دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۷

شمارهٔ حرف « ق » : ۱

ق - قاطیغوریاس

تهران. مهرماه ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

نشانه‌های اختصاری

اِ = اسم
اِخ = اسم خاص (علم)
اِمرکب = اسم مرکب
اِمص = اسم مصدر
ج، = جمع (پیش از لغت جمع)
جِ = جمع .... (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اشنهی . . .	۹	۲۷۰۵
ب	بارسابا . .	۳	۳۰۰
پ	پی‌یودی (کامل)	۵	۸۱۰
ت	تبخاله . . .	۳	۳۰۰
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷
ج	جامه . . .	۱	۱۰۰
چ	چشم زخم . . .	۲	۲۰۰
ح	حریف . . .	۵	۵۰۰
خ	خالدین	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۴
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
غ	غز . . .	۲	۲۰۰
ق	قاطیغوریاس	۱	۱۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گزیر . . .	۳	۳۰۰
ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
جمع	تا پایان مهرماه ۱۳۳۹	۵۷	۸۱۱۲

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثییه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیهٔ در صفحهٔ ۳ پشت جلد

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

بسمه‌تعالی

ق

ق . حرف بیست وچهارم است از حروف الفبای فارسی وحرف بیست ویکم ازحروف الفبای عربی وحرف نوزدهم ازحروف ابجد ودرحساب جمل آنرا بصد دارند ونام آن قاف است وآن دراصل نونی است که دونقطه‌از درون برسر اوزیاد کرده‌اند وگفته‌اند آن شکلی است مرکب از سه خط منکب و مستلقی ومقوس (نفایس الفنون ص۱۳) و آن ازحروف هفت گانهٔ مستعلیه (ازبرهان ذیل: هفت حرف استعلا) وآبی (برهان ذیل: هفت حرف آبی) وقلقله و محقوره ومصمته‌و هوائیه‌ونیز ازحروف منصوب وملفوظی است. || ق در اصطلاح تجوید اشاره است به علامت خاصه «قیل فیه الوقف».|| و رمز قرائت است چون ق عاصم =قرائت عاصم. || ودر کتب رجال شیعی رمز است اصحاب صادق (ع) را || ونیز رمز قاموس مجدالدین فیروزآبادی است و نیزدر علم هیأت رمز احتراق است. این حرف در فارسی نیست واگردر کلمهٔ یافت شود یاآن کامهٔ غیرفارسی است که فارسی گمان برده اند ویا استعمال متأخران عجم‌است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده است. پس قاف نویسند وغین خوانند: قاز، قالیچه، قلندر و قاپول. ق وج در یک کلمهٔ عربی جمع نشود جز آنکه معرّب ویا حکایت صوت باشد چون جَلِق الرأس، جَلَق القوم، بالمنجنیق رماهم‌به. جلاقه =پارهٔ گوشت، رجل جلاقه= لاغر اندام. جوالق بضم جیم و کسر آن = گواله است که ازپشم ویا موی بافند، و این کلمه‌معرب است. (المنجد)معرب «گواله». || این حرف درعرب به ث بدل شود چون مِقم، مقمه [مِ رِق م مَ] مِثم، مثمه [مِ ثِ م مَ].|| وبه ربدل شود: زنبق= زنبر. || و به ت بدل شود = قملول = تملول. || و به ج بدل شود: قاسم = جاسم. ||و به ی نیز بدل شود: قاسم = یاسم.|| و به واو بدل شود چون محق = محو||وبه کاف بدل شود چون بلعق = بلعک.(آنندراج). || ودر کلمات ترکی که متداول فارسیان است به‌خ بدل شود چون چقماق =چخماخ. تاق = تاخ. || ودر تعریب بدل خ آید چون ذقن = زنخ||و بدل غ آید چون قنبیّط = غنبیّد و بدل کاف آید چون قند = کند. وقیشانی =کاشانی. قاسانی =کاشانی. قبج کبك. تریاق = تریاك. قرطه = کرته. قزاگند= کژاغند. || وقاف درتعریب بدل گاف فارسی آید چون قند = گند. خانقاه خانگاه. قصار= گازر. دانق = دانگ. || وقاف درتعریب بدل ه آید چون بیجادق =بیجاده بمعنی یاقوت وجرندق = گرنده. شاهدانق = شاهدانه ||ودرتعریب بجای C یونانی آید چون غلوقوریزا. || و گاه به‌غین بدل‌شود آورق =آروغ واباق.اباغ.

ق.[قاف] (اِ خ) نام‌سورهٔ پنجاهمین قرآن که‌درمکه نازل‌شده و ٤٥ آیه‌است پس ازسورهٔ حجرات و پیش از سورهٔ ذاریات.

ق . [قِ] (ع) فعل امر است از وقی یقی وقایة بمعنی محفوظ کن، نگهدار!

قاآن . (ت اِ) پادشاه‌ذی‌شأن عظیم‌عادل وسخی.(رشیدی). (غیاث‌اللغة).(آنندراج). || لقب پادشاهان ترکستان و چین باشد. (نفایس الفنون). (رشیدی).(غیاث اللغه) خاقان‌چین. پادشاه‌چین‌هر که‌باشد.(برهان). کلمهٔ مغولی‌است‌بمعنی شاهنشاه (جغتائی ص ۳۸۹) . لقب پادشاهان مغولستان مانند منگوقاآن‌و او کتای قاآن‌واختصاصاً بپادشاه اخیر اوگتای قاآن‌اطلاق میشود. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) :

خراج کشور قاآن بهایش
وزین کمتر نشایستی عطایش.

عماد فقیه.

قاآن . (اِ خ) (اوگتای) پسر سوم چنگیزخان است که به کفایت ورأی‌وتدبیر وثبات ووقار معروف ومشهور بوده ولی‌میل فراوان بهمنشینی زنان و شرابخوری‌داشته وبهمین جهت بارها مورد ملامت و مؤاخذهٔ پدرش چنگیزقرار گرفته‌است .چون‌چنگیز بسال ٦٢٤ درگذشت قریب دوسال کسی‌بر تخت سلطنت جلوس نکرد وهیأتی مرکب ازشاهزادگان وامیران کارهای مملکتی را اداره می کردند، سپس بموجب وصیت چنگیزخان اوگتای قاآن را بشاهی‌انتخاب کردند (٦٢٦). قاآن در دوران پادشاهی خود (٦٢٦-٦٣٩)باقدرت وتدبیر باداره‌ٔ کشورپرداخت، وبامشورت بزرگان‌اردوئی بسوی ختا (چین شمالی) و اردوی دیگری بسوی ایران جهت سرکوبی قطعی سلطان جلال‌الدین‌وفتح آذربایجان‌وکردستان روانه کرد.سپاهیان اوگتای قاآن بسرکردگی جرماغون غزنین و کابل وسندوزابلستان را کاملا تصرف کردند.

اوگتای قاآن در سال ٦٢٧ یعنی موقعیکه سرداران اودرایران‌والجزیره وارمنستان و گرجستان‌وشام وعراق مشغول تعقیب جلال‌الدین وتسخیر ممالك او بودند، بادوبرادر خویش جغتای وتولی وپسران خود بطرف چین خاص و جلگهٔ هنگ هو حرکت کرد وسرانجام تاسال ٦٣١ تمام‌چین‌شمالی ومملکت کره بتصرف مغول در آمد.قاآن پس از تسخیر چین‌شمالی حکومت آن‌دیاررا بمشاور مسلمان پدرخود محمود یَلَواج سپرد.پس ازفتح چین ممالك روس وچرکس و بلغار را فتح کرد (٦٣٢-٦٣٨) وروسیه ازاین تاریخ تا دوقرن‌ونیم(٦٣٦-٨٨٦) درتحت تسلط مغول ومحکوم حکم و ادارهٔ ایشان بود. پس ازفتح روسیه‌نوبت آلمان‌ولهستان‌و مجارستان‌بود که تا سال ٦٣٩ قسمتی از آنها فتح گردید وچون‌مجاریها (هنگری ها) با مغول از یك نژاد بودند پس از یك سال مملکت‌ایشان رارها کرده بهمان‌تبعیت‌رسمی قناعت‌نمودند. درسال ٦٣٩ چون خبر فوت قاآن‌باروپا رسید.لشکرمغول بآسیا مراجعت کردند ونقشهٔ تسخیر آلمان و اروپای غربی



جلوس او گتای قاآن درحضورشاهزادگان وامرای مغول تولوی بقاآن جدید جام شراب تقدیم میکند

بانجام نرسید وقسمتی ازاین نواحی از آسیب حملهٔ مغول محفوظ ماند (رجوع به فهرست تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال وجهانگشای جوینی و جامع التواریخ رشیدی شود) .

قاآنی . (اِ خ) میرزا حبیب الله متخلص به‌قاآنی. درحدود ۱۲۲۲ قمری یعنی درزمان سلطنت فتحعلیشاه درشیرازمتولد گردید. پدر او میرزا محمدعلی شاعربودو گلشن تخلص داشت. اصل ایشان ازایل زنگنه بود که در عراق وفارس سکونت نمودند. وی در عهد جوانی سفرخراسان کرد و درآنجا تحصیل علوم وادبیات نمود و شعر سرودن آغازید وآنگاه تخلص حبیب میکرد وبتدریج شهرتی یافت ودرنزد حسنعلی میرزا شجاع السلطنه که حکومت آن سامان داشت مقرب شد و قصائدی درمدح او بپرداخت و بامر او به قاآنی متخلص شد، وآن به نسبت اسم پسر شجاع السلطنه یعنی اوگتاقاآن بوده است. قاآنی مدتی درخراسان و کرمان ملتزم حضور او بود و همین شاهزاده اورا پیش فتحعلیشاه معرفی نمود. بعد ازاقامت در خراسان و شیراز و کرمان بتهران آمد و درآنجا معروفتر شد و در دربار محمدشاه خاصه ناصرالدین شاه تقرب بسیار پیدا کرد. آنچه از اخبار بدست میآید قاآنی اول شاعر ایران است که بآموختن زبان فرانسه آغاز نمود قاآنی را میتوان پس ازصائب معروفترین شاعرایران درتمام دورهٔ صفوی وقاجارشمرد . وشایددر طرازسخن وخوبی وصف و انتخاب کلمات و استعمال لغات وتتبع اشعارقدما کمتر کسی از سخنگویان این دوره بااوبرابری تواند کردن. مخصوصاً هنر اودرقصیده است ولی در غزل نیز استادی نشان داده است . در مسمطوترجیع بنددستی داشته ومهارت بخرج داده است ولی باید گفت همانطور که حلاوت عبارت در اشعار قاآنی بیشتر است معانی فلسفی واخلاقی کم است. دردیوانش قصائد مدحیه که توان گفت شاهکاراواست بسیار است . سرمشق او شاعران خراسان‌اند و بخصوص نسبت به منوچهری علاقهٔ خاصی نشان میدهد. مخصوصاً ناصرالدین شاه را بسیار ستوده واغلب قصائدومسمطات را با وصف شیرین ازطبیعت شروع کرده است از آنجمله مسمطی است که بتداول آن نقل میشود :

بنفشه رسته اززمین بطرف جویبارها
ویا گسسته حورعین ززلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده‌ای چسان جهدشرارها
به‌برگهای لاله بین میان لاله زارها
که‌چون شراره‌میجهد زسنگ کوهسارها.

ونیز درمسمط زیرین شوق لطف بهاروعشق روی گلزار ونغمهٔ جویبار نمایانست :

بازبرآمدبکوه رایت ابربهار
سیل فروریخت سنگ اززبرکوهسار
بازبجوش آمده مرغان ازهر کنار
فاخته وبوالملیح صلصل و کبک وهزار
طوطی وطاوس وبطسیره وسرخاب وسار
هست بنفشه مگر قاصدار دیبهشت
کزهمه گلها دمدبیشتر ازطرف کشت
وزنفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بررخش ایزدنوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر ازنوبهار
دیدهٔ نرگس بباغ باز پرازخواب شد
طرهٔ سنبل براغ باز پرازتاب شد
آب فسرده چو سیم بادچوسیماب شد
باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بیخبر گرد ز بستان فرار.

در اغلب قصائد استاد از شاعران پیشین استمداد کرده است .

مثلاً در قصیدهٔ

اگر نظام امور جهان بدست قضاست
چرا بهرچه کند امر شهریار رضاست.

استاد انوری درمد نظر شاعرانهٔ اوبوده که ناظم قصیده‌ایست بامطلع زیر :

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست.

ایضاً در قصیدهٔ:

آنچه می‌بینم به بیداری نبیند کس بخواب
زانکه دریك حال هم در راحتم هم درعذاب.

همان استاد راپیروی کرده که گفته بود :

اینکه می‌بینم به‌بیداری است یارب یابخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس ازچندین عذاب.

همچنین در قصیدهٔ :

غم وشادی‌است که بایکدگر آمیخته‌اند
یا مه روزه بنو روز در آمیخته‌اند .

قصیدهٔ خاقانی را سرمشق گرفته که گفته :

می و مشکست که باصبح درآمیخته‌اند
یا بهم زلف و لب یار بر آمیخته‌اند .

قاآنی گذشته از دیوان اشعار نیز تألیفی منثور دارد بنام پریشان که آنرا بطرز و اسلوب گلستان سعدی ساخته و عین شیوهٔ استاد شیرازی را بکار برده و تمام نظم و نثر آنرا باستثنای چند بیت خود سروده چنانکه در خاتمه گفته است :

نیست در او عاریت هیچکس
خاص منست آنچه دراوهست وبس
جز دوسه بیتی زعرب وز عجم
کامده جاری بزبان قلم.

حکایات پریشان مانند گلستان در آداب و سیر و نصائح و سرگذشت و لطائف و نظائر آنست. مقدمه‌ای هم برد یوان فریدون میرزا قاجار نوشته است که چاپ شده. بهار

گوید، ورسالهٔ در علم شانه بینی و رسالهٔ دیگری در هندسهٔ جدید و مقالاتی در نیرنجات از او موجود است. (سبک شناسی ج۳ ص). قاآنی در سال ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت. (مجمع الفصحاء ج۲ ص۴۰۲ ـ سبک شناسی ج۳ ص۱۵۶، ۳۴۰، ۳۳ و ۳۳۹ ـ قاآنی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون جلد چهارم صفحه‌های ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۶، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۲ شود.

قائبه. [ءِ بَ] (ع اِ) بیضهٔ مرغ، تخم مرغ (منتهی الارب). خایهٔ مرغ. (مهذب الاسماء).

قائت. [ءِ] (ع اِ) طعامی که بدان قوام بدن انسان بود (منتهی الارب) کفایت زیست (منتهی الارب): هوفی قائت من العیش ای فی کفایة. || شیربینه (منتهی الارب).

قائد. [ءِ] (ع ن ف) ، پیشوا ، رهبر ، راهبر ، عصا کش پیشرو . (منتهی الارب): آخر ایشان در نبوت و اول ایشان در رتبت ... قائدالغر المحجلین ... را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید (کلیله).

طعمه میجوئی اوست رائد تو
راه می‌پوئی اوست قائد تو.
اوحدی.

ج قُوّاد، قادَه، قُوَّد. || سرهنگ. (مهذب الاسماء). سردار فوج رئیس. امیر لشکر. (منتهی الارب). || بینی کوه. (منتهی الارب). || کوه دراز بر روی زمین. (منتهی الارب). || ستاره‌ای است، یعنی ستاره نخست از سه ستارهٔ بنات النعش صغری. دومی آنها را عناق و نزدیک آن ستارهٔ صیدق و سُهی است و سومی آنها را حَوَر خوانند. (منتهی الارب). آنکه برسر دنباله است ازاین سه (بنات النعش) و از نعش دورتر آنرا قائد خوانند.
(التفهیم بیرونی).

قائد. [ءِ] (اِ خ) ده مخروبه ایست از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

قائدرحمت. [ءِ دِ رَ مَ] (اِ خ) یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم آباد است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و محدود است ازشمال بدهستانهای ور کوه و مال اسد از جنوب بدهستان دالوند از خاور بدهستان رازان ازباختر قسمتی از دهستان دالوند. موقع طبیعی آن کوهستانی و جلگه وهوای آن سردسیری ومالاریائی است. آب آن از سراب های میرکه ، کشم شم ، یارعلی، باغ پشم، سرآب منزه، چشمه عوض تأمین میشود. مرتفعترین قلل جبال در این دهستان کوههای بابر، ازکنه، یارعلی است. این دهستان ازشانزده آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۲۷۰۹ تن سکنه دارد وقرای مهم آن عبارتنداز: کورکش باغ، باغ پشم. ساکنین آن از طوائف قائدرحمت، سادات، خدامراد، غباتان، حاجتان اوشان، رضائی وشقالی هستند (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قائد رحمه. [ءِ رَ مَ] (اِ خ) یکی از ایلات کرد ایران، از طوائف پیشکوه است که دردهی بهمین نام زندگی میکنند (رجوع به قبل شود).

قائده. [ءِ دَ] (ع اِ) پشته دراز گسترده بر زمین.

قائف. [ءِ] (ع ن ف) قیافه شناس، آنکه درفرزند نگرد تا بپدر ماند یانه. (مهذب الاسماء) || پی بر (مهذب الاسماء). پی شناس. (منتهی الارب).
ج. قافه (منتهی الارب).

قائفین. [ءِ] (ع اِ) ج. قائف.

قائل. [ءِ] (ع ن ف) گوینده (منتهی الارب) سخنگو، گفتگو کننده:

نام تو میرفت وعارفان بشنیدند
هردو برقص آمدند سامع وقائل.
سعدی.

لیک من اینک پریشان می‌تنم
قائل این سامع این نك منم،
مثنوی.

|| تسلیم شدن. (فرهنگ نظام). || اقرار کننده. بر گناه و جنایت خود (فرهنگ ناظم الاطباء). || نیم روزان خسبنده. (منتهی الارب). || معتقد برچیزی (ناظم الاطباء) ج. قائلین.

قائلات. [ءِ] ج قائلة.

قائل به تعدد آلهه. [ءِ لِ بِ تَ عَ دُ دِ لِ هَ] (اِ مرکب) (۱) مشرك، بت پرست.

قائلون. [ءِ] (ع اِ) ج قائل درحالت رفعی. رجوع به قائل شود.

قائلة. [ءِ لَ] (ع اِ) مؤنث قائل. || نیم روز. (منتهی الارب). نصف النهار، ظهیرة || خواب نیم روز، خواب میان روزی، قیلوله، خفتن نیم روز. (منتهی الارب). مقیل.

قائلی. [ءِ] (اِ خ) از شعرای ایران است و تذکرة الشعرائی نوشته وبسال ۹۵۵ در گذشته است قاموس الاعلام ویرا ازاهل ترشیز نوشته است ولی سام میرزا مینویسد: در اصل سبزواری است و اکنون در شهر قزوین است ودر نهایت فقرومسکنت اوقات میگذارند و این مطلع ازوست:

یار بی مهر و منم عاشق زار عجبی
حال زار عجبی دارم و یار عجبی
از قد خم شده و چهرهٔ زردم او را
مکند حلقهٔ زرگوش گذار عجبی.

اما خود انصاف میدهد که این بیت از من نیست، این مطالع از وست:

دوای درد دل خویش از خدا طلبم
کجا روم زکه این درد را دوا طلبم؟
(تحفهٔ سامی ص۱۳۵).

قائلین. [ءِ] (ع اِ) ج. قائل است در حالت نصبی وجری. رجوع به قائل شود.

قائلین به خلاء. [ءِ نِ بِ خَ لَ ءْ] (۲) کسانیکه عقیده بوجود خلاء دارند.

قائم. [ءِ] (ع ص) ایستاده. (منتهی الارب)، برخاسته. بپای. برپا. برپای. کانك قائم فیهم خطیباً و کاهم قیام للصلاة (بیهقی ص۱۹۲).

این جهان زین جنگ قائم می‌بود
در عناصر در نگر تا حل شود.
مولوی.

چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و اسکندر فرصت یافت ویرا بزد و بکشت (بیهقی ص ۶۹۷) و هردو لشکر بدان بلاصبر کردند تا شب رسیده بود باز گشتند چنانکه جنگ قائم ماند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۵۲ وچاپ دکتر فیاض ص ۲۴۷) برسبیل مناوبت دوهزارمرد بر درگاه قائم میدارد (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳)

خداوندجهان بآتش بسوزد بد فعالان را
براین قائم شده است اندرجهان بسیار برهانها.
ناصر خسرو.

|| دلاك. مالنده:

بوسعید مهنه در حمام بود
قائمش کافتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او
جمع کرد آنجمله پیش روی او
این جوابی بود بربالای او
قائم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
شیخ عطاره.

|| پاینده (فرهنگ نظام). || (اِ) و باصطلاح شطرنج بازان آنکه هردو حریف برابر باشند (غیاث). || جعبهٔ شطرنج. خریطهٔ شطرنج:

من بنده را که قائم شطرنج دانشم
برنطع آفرین زسر خاطر قوی.
خاقانی

مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست باز چیدن وبقائم ریختن نداند (مرزبان نامه).
|| یکی از چهار دست و پای ستور ج. قوائم.
|| دینار قائم. یک مثقال راست.
|| قبضهٔ شمشیر (منتهی الارب) دستهٔ شمشیر، مقبض:

ازدرشتی است سفن قائم تیغ
که براوتکیه گه روستم است. خاقانی.

قائم. [ءِ] (اِ خ) ساختمانی است نزدیک سامراء که معتوکل عباسی آنرا بنا کرده است (معجم البلدان)

(۱) Polythéiste.
(۲) Vacuistes.

قائم . [ءِ] (اِ خ) لقب محمدبن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعیان . رجوع به مهدی شود.

قائم آباد . [ءِ] (اِ خ) دهی است ازبخش پشت آب شهرستان زابل در پنج هزار گزی باختری بنجار و سه هزار گزی راه مالرو زابل به افضل آباد در جلگه واقع شده و هوای آن گرم معتدل است و ۱۳۷ تن سکنه دارد که شیعه هستند و بفارسی وبلوچی تکلم میکنند . آب آن از رودخانه هیرمنداست و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ج ۸) .

قائم آباد . [ءِ] (اِ خ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم در ۲۴ هزار گزی باختر فهرج و دو هزار گزی جنوب شوسه بم به زاهدان . درجلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر مالاریائی است و ۲۱۴ تن سکنه دارد که شیعه هستند و بزبان فارسی تکلم میکنند آب آن از قنات است محصولات آن غلات و خرما و حنا و شغل مردم آن زراعت و راه آن فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ج ۸) .

قائم آباد . [ءِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان در ۸۵ هزار گزی باختر راور در کنار راه فرعی کوه بنان به یزد واقع و ۱۸ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ج ۸) .

قائم آباد . [ءِ] (اِ خ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۱۰ هزار گزی جنوب شوسف و ۴۰ هزار گزی باختر شوسه عمومی مشهد بزاهدان واقع است وتازاهدان ۲۸۷۴۰۰ گز فاصله دارد زمین آن جلگه وهوای آن گرم است ۹۶ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه جات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ج ۹) .

قائم . [ءِ] (اِ خ) ابن القادر ملقب به القائم بامر الله (۴۲۲ - ۴۶۷) بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی است . در ذی قعده سال ۳۹۱ متولد شد. مردی دانشمند و خوش صورت ونیکو سیرت و بااقتداربود ودر عهد او و پدرش دولت عباسیان رونق گرفت ودرزمان اودولت بویهیان انقراض یافت . و دولت سلجوقی تأسیس شد و فتنهٔ بساسیری افتاد. چون ابوحارث بساسیری ترک راکه از امیران شجاع ودلیر بغداد بودبا رئیس الرؤسا وزیر قائم خلافی پدید گشت وبساسیری از بغداد بیرون شد قائم باستمالت و دلجوئی او کس فرستاد،ولی سودی نبخشید. کاربساسیری قوت گرفت وچند شهر بگرفت و در عراق و خوزستان اورا بالای منبرها دعا میکردند . قائم چون چنین دید از سلطان طغرل سلجوقی کمک خواست طغرل ببغداد شد و باقدوم او کار بساسیری سست گشت واعیان بتدریج از گرد او پراکنده گشتند و بسال ۴۴۷ بساسیری با باقیماندهٔ یاران خود از فرات بگذشت و از پادشاه مصر المستنصر معدبن ظاهر درخواست مساعدت نمود. مستنصر او را بمال بسیار مدد کرد. و رحبهٔ شام را باو داد . چون طغرل ببغداد در آمد در خطبه بعد از نام خلیفه او را بسلطنت یاد کردند وپس از چندی نام ملک رحیم صمصام الدوله رانیز که از شاهان بویه بود اضافه کردند قائم از طغرل خواست تا خود او را در حمایت خویش گیرد طغرل بپذیرفت وبفرمود تاملک رحیم را بگرفتند ونام بویهیان را از خطبه بینداخت . درسال ۴۵۰ طغرل را خبررسید که برادر مادری او ابراهیم ینال نافرمانی آغاز کرده است. طغرل بالشکری بغدادرا ترک گفت وبدفع او شد؛ وخبرها ببغداد میرسید که بساسیری بالشکری عظیم از ترک وعرب بطرف بغداد میآید مردم در اضطراب ووحشتی فراگرفت جمعی قائم را گفتند صلاح آنستکه امیرالمومنین از بغداد بیرون رود و همه بحصنی محکم پناه بریم قائم بپسندید ولی دوری وطن بر او دشوار مینمود سرانجام برخدای توکل کرد و از بغداد بیرون شد وخبر رسید که بساسیری به انبار رسیده است و قریش بن بدران باجماعتی ازعرب و بیرقهای سپیدمستنصر بن ظاهر (۱) با او بودند. لشکر خلیفه از بغداد بیرون رفت و میان دو سپاه جنگهای بزرگی درگرفت و رئیس الرؤسا مال و سلاح بسیار میان لشکریان قسمت کرد ولی سودی نبخشید وبساسیری غالب شد جمعی رابکشت و بازارهای بغداد را آتش زد ودواوین را غارت کرد. رئیس الرؤسا از بغداد گریخت . قائم بردپیغمبر بتن کرد و سواره شد وشمشیر بکشید وجماعتی ازعباسیان بااو بودند و همهٔ دربازیان و کنیزکان و سر پوشیدگان از دارالخلافه بیرون آمدند و قرآنها برسر نیزه کردند قائم پیاده شد و بارئیس الرؤسابرمنظری رفتند. اتفاقارئیس الرؤسا را نظر برقریش بن بدران افتاد از او خواست که قائم را برنفس و مال و زن وفرزندوپیروان زنهار بخشد . قریش گفت خدا اورا زنهار داده ومن حفظ ونگهداری اورا برخودشرط کردم. قائم ورئیس الرؤسا شاد شدند ودر دارالخلافه بگشادند و خلیفه بیرون آمد. چون بساسیری ازداستان امان دادن به خلیفه آگاه شد نزد قریش پیامی فرستاد که نه مابا هم سوگند خورده‌ایم که هرچه کنیم باتفاق کنیم . تو بی مشورت من خلیفه را امان دادی ؟ قریش گفت من از سوگند خودعدول نکرده‌ام تورئیس الرؤسا را بگیر و من قائم را. بساسیری باین امر خشنود شد و بفرمود که انواع شکنجه بر رئیس الرؤسا روا داشتند تابمرد. قائم بخانهٔ قریش پناه برد ومزاجش بانحراف گرائید وباسهال دموی مبتلی گردید و قریش قائم را به صاحب حدیثه (مهارش عقیلی) سپرد که او را در هودجی نشاند و به حدیثه فرستاد. بساسیری از قاضیان و نقیبان و بزرگان علویان و عباسیان برای شاه مصر بیعت گرفت. از آنطرف سلطان طغرل پس از شکست دادن برادرخودپیامی عتاب آمیز در بارهٔوضع قائم خلیفه به قریش بن بدران فرستاد . قائم دختر برادر طغرل را بعقد خود درآورده بود. طغرل از قریش خواست که آن دختر را بفرستد. قریش مسئولیت حوادث بغدادرا بگردن رئیس الرؤسا نداخت وبطغرل پیغام داد که اگر بسوی بغداد آید بساسیری در حال قائم را بکشد و ما در برابر تو بیائیم وآنگاه حرم خلیفه را که برادرزادهٔ سلطان طغرل بود فرستاد. سلطان بعراق آمد قریش بشام گریخت. بساسیری اهل وعیال ومال خویش را بواسط فرستاد وخویشتن بگریخت. طغرل بااعظام واحترام خلیفه قائم را از حدیثه به بغداد وارد کرد. وآنگاه باسپاهی بجستجوی بساسیری بسوی واسط روان گشت درراه واسط باوررسیدو میان ایشان جنگ درگرفت. سرانجام طغرل چیره گشت وبساسیری را گرفته بکشت و سرش را ببغداد فرستاد تا در بازارها بگردانند. قائم بسال ۴۶۰ وفات یافت (انتخاب از تجارب السلف ص ۲۵۳، مجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۲، ۳۷۳ وتاریخ الخلفاء ص ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، حبیب السیر چاپ خیام ج ص ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۱).

قائم . [ءِ] (اِ خ) ابن متوکل ملقب به القائم بامر الله ومکنی به ابی ابوالقا . از خلفای عباسی مصر است که پس از برادرش سلیمان بن متوکل خلیفه شد و ازشجاعت و جلالت وابهت خلافت بی بهره نبود درعهداو بسال ۸۵۷ ق ملک ظاهر جقمق بمرد و فرزند او عثمان بجای اونشست وبه منصور ملقب گردید وپس از یك ماه و نیم بدست اینال اسیر گشت. قائم خلیفه اینال را بجای او بحکومت برگزید ولقب اشرف بوی داد چیزی نگذشت که میان قائم واشرف خلاف روی داد و دامنه آن بآنجا کشید که بسال ۸۵۹ ه اشرف ، خلیفه را ازمنصب خلافت خلع کرد و او را باسکندریه روانه کرده و بزندان افکند. قائم بسال ۸۶۳ ق در زندان وفات یافت . (تاریخ الخلفاء) .

(۱) ملک مصر.

قائم‌انداز. [ءِ اَ] (ن ف مرکب) شطرنج‌باز کامل وبی‌نظیررا گویند (برهان قاطع) :

ملك را قائم الهی بود
قائم انداز پادشاهی بود.
نظامی گنجوی

(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

قائم الزاویه. [ءِ مُ زْ ز ا یَ] (ع ترکیب اضافی)(۱) شکلی که دارای زاویهٔ قائمه باشد. رجوع به قائمه شود.

قائم‌الزوایا. [ءِ مُ ز زَ] (ع‌ترکیب اضافی) شکلی که زاویه‌های آن همه قائمه و نود درجه باشند؛ مربع:

قائم‌العین. [ءِ مُ لْ عَ] (ع‌ترکیب اضافی) که چشم برجای باشد و نه‌بیند. (مهذب الاسماء).

قائم اللیل. [ءِ مُ ل لَ] (ع ترکیب اضافی) شب خیز. شب زنده دار : قائم اللیل و صائم النهار.

قائم النار. [ءِ مُ ن نا] (ع ترکیب اضافی) نسوختنی (۲). آنچه در آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاسته نشود. (ناظم الاطباء).

قائم‌بالذات. [ءِ مِ ب ذ ذا] (ع‌ص مرکب) (اصطلاح‌فلسفی) آنچه‌بخودبرپای است. || آنکه‌یا آنچه هستی او بدوست. رجوع به قائم بذات ورجوع به‌قائم بالنفس شود.

قائم بالغیر. [ءِ مِ ب لْ غَ](ع ص مرکب) (اصطلاح فلسفی) آنچه یا آنکه بغیر بستگی دارد. آنکه یا آنچه بخود برپانیست. رجوع به‌قائم بغیر شود.

قائم بالنفس. [ءِ مِ ب ن نَ] (ع‌ص مرکب) قائم بذات. رجوع به قائم بذات و قائم بنفس شود.

قائم[ءِ]. (اخ) [ا ا ...] بامرالله‌محمد نزار بن عبدالله المهدی مکنی بابی القاسم خلیفهٔ دوم از خلفای فاطمی مغرب بود. در زمان پدرش‌مهدی ماوبولایت عهدی‌بیعت کردند و بسال ۳۲۲ ه‍ ق جانشین پدر گردید.دومرتبه‌بقصد تصرف مصر بالشکری بدانسو عزیمت کرد ولی موفق نشد و در مرتبهٔ دوم توسط ابویزید مخلد که علیه او خروج کرده بود محاصره شد و در سنهٔ ۳۳۵ ه‍ ق در گذشت. مدت حکومتش دوازده سال بود و پس از وی فرزندش المنصور بالله اسماعیل جانشین او شد. (از قاموس الاعلام‌ترکی) ورجوع به‌ابوالقاسم محمد شود.

قائم بحق الله. [ءِ مُ بِ حَ ق قِ ل لا] (ال ...) (اِ خ) لقب مروان حمار. رجوع به‌مروان‌حمار شود.

قائم بذات. [ءِ مِ بِ] (ع ص مرکب)(اصطلاح فلسفی) (۳) آنکه‌یا آنچه بخودی خود وجود دارد. قائم بنفس در مقابل قائم بغیر :

زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قائم‌چوتو قائم‌بذات.
نظامی گنجوی.

قائم‌بغیر. [ءِ مِ بِ غَ](ع‌ص‌مرکب) (اصطلاح فلسفی) آنکه‌یا آنچه‌وجودش‌بغیر وابسته است ، آفریدگان ، در مقابل قائم بنفس.

قائم بنفس. [ءِ مِ بِ نَ] (ع ص مرکب) آنکه خود بخود وجود دارد. قائم بذات مقابل قائم بغیر.

قائم پنجم آسمان. [ءِ مِ پَ جُ سَ] (ترکیب اضافی) کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد. (برهان).

قائم ریختن. [ءِ تَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز آمدن و جنگ ناکردن باشد. (برهان).

قائم‌زدن. [ءِ زَ دَ] (مص‌مرکب) سخت زدن. (ناظم الاطباء).

قائم کردن. [ءِ كَ دَ] (مص‌مرکب) نصب کردن. بپا داشتن. افراشته کردن (ناظم الاطباء) ثابت و پایدار و برقرار نمودن (ناظم الاطباء) پنهان کردن. (ناظم الاطباء).

قائم‌گنج. [ءِ گَ] (اِ خ) قصبه ایست واقع در شمال هندوستان در ایالت اگره در بخش‌فرح‌آباد ودرسی‌هزار گزی فرح‌آباددر کنارنهر گنگ نادی ازآبهای منشعب از رودخانهٔ گنگ در صحرای دو آب. (ازقاموس الاعلام‌ترکی).

قائم‌مقام. [ءِ مَ] (ص مرکب) نائب (ناظم الاطباء). جانشین (ناظم الاطباء). خلیفه. نائب مناب : چون‌طاهر وفات یافت ابوعلی در مدینه قائم مقام او شد (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۰۲). چون خلف‌باآن لشکر باسیستان آمد طاهروفات یافته بود وحسین پسر او در مخالفت خلف قائم‌مقام پدرشد (ترجمهٔ یمینی‌چاپ ۱۲۷۲ ص ٥٤) یکی‌را ازملوك مدت عمر سپری شد وقائم مقامی نداشت (گلستان).

بشیخی درآن بقعه کشور نداشت
که در دوده قائم مقامی نداشت.
بوستان.

قائم‌مقام. [ءِ مَ] (اِ خ) میرزاابوالقاسم فراهانی تهرانی، ازادبای عهد فتحعلی شاه قاجار است. ادیبی فاضل ، منشئی کامل ، شاعری ماهر، مترسلی دانشمند و درنظم و نثر فارسی استاد بوده و به ثنائی تخلص مینمود وی بسال ۱۱۹۳ ق متولد شد و بسال ۱۲۳۷ ه‍ ق پس از وفات‌پدرش میرزا عیسی ، میرزاابوالقاسم بوزارت شاه منصوب و به قائم‌مقام ملقب گردید. وی اوائل عهد محمد شاه قاجار را نیز دیده و سال ۱۲۵۱ ق‌در گذشته ویا بسعایت‌جمعی بدستور محمد شاه بقتل رسید. از اوست :

۱ ـ منشآت‌قائم‌مقام که‌حاوی‌نوشته‌هاوانشاءهای اوست. پس ازوفاتش حاج فرهاد میرزا معتمد الدوله مجموع آنهارا گرد آوری کردوآن‌بسال ۱۲۹٤ ق‌بدستوراویس‌میرزا پسر حاج فرهاد میرزا چاپ و منتشر شده کتابی است مشتمل برفوائد علمی وادبی و تاریخی و به منشآت قائم‌مقام یا « انشاء قائم‌مقام» معروف است.



قائم‌مقام (میرزاابولقاسم)

قبل از آنکه نمونهٔ از منشآت او نقل شود خوبست خلاصه‌تصرفاتی که‌او درنویسندگی بکار آورده است شرح شود

۱ ـ شیرینی بیان وغدوبت الفاظ وحسن ادا

۲ ـ کوتاهی جمله‌ها که دیری بود از بین رفته بود وعلاوه برمزدوجات وتکرار معنای هرمزدوجی باز جمله‌ها را یا قرینه سازیها مکرر میکردند وخواننده‌را کسل ولی قائم مقام از ازدواج تجاوز نمیکند وقرینه‌هارا مکرر نمیسازد مگر آنجا که بلاغت کلام اجازه دهد.

۳ ـ دقت‌درحسن‌تلفیق هرمزدوج ازسجعهای زیباکه شیوهٔ خاص شیخ سعدی است

٤ ـ حذف زوائدالقاب ولاطائلات‌وتعریفهای خسته‌کننده درهرمورد.

٥ ـ ترك استشهادات مکرر شعری ازتازی وپارسی مگر گاهی ، آنهم بقدری زیبا و خوش ادا وباحسن انتخاب که‌گوئی شاعر آن شعر را فقط برای همین مورد گفته است وهمینطور است دراستدلالات قرآنیه وحدیث وتمثل وسایر اقتباسات

٦ ـ صراحت لهجه و ترك استعاره و کنایه و تشبیب های دور ودراز خسته‌کننده

۷ ـ اختصار وایجاز که در ادای جمله‌ها و بسط مقال ایجازرا بر اطناب رجحان مینهد و ازاینرو مراسلات اونسبت برسم آن‌عصر همه مختصر است.

۸ ـ ظرافت ولطیفه پردازی که از مختصات گلستان شیخ سعدی است و قائم مقام نیز دراین‌باره دستی‌قوی داشته است. مخصوصاً درآوردن‌لغات ومصطلحات‌تازه که‌استعمالش

(۱) Rectangle.
(۲) Incombustible.
(۳) Existant en soi.

برای نویسندگان محافظه‌کار دشخوار بلکه محال مینمود و همواره در این مورد برای گریز از ذکر یك لغت صاف و صریح بچندین لغت عربی و کنایه و استعارهٔ ادبی متوسل میشدند. اما قائم‌مقام هرچه میخواست مینوشت و آنرا طوری میآراست که بنظر مقبول میآمد

۹- عبارتش مثل گلستان شیخ آهنگ دار است واینك نمونهٔ ازآثاراو آورده‌میشود بعد العنوان :

خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب ودندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن

میفرمایند (یعنی ولیعهد) پلوهای قند وماش وقدحهای افشره وآش شماست که‌حضرات را هار کرده است (یعنی آخوندها را) . اسب عربی بی‌اندازه جو نمیخورد ، و اخته قزاقی اگر ده من یکجا بخورد بدمستی نمیکند، خلاف یابوه‌ای دو دزغه (۱) که تاقدری‌جو زیاد دیدودرقوروق (۲) بیمانع چرید اول لگد بمهتری که تیمارش میکند میزند !

ای گلبن تازه خار جورت .
اول بر پای باغبان رفت !

از تاریخی که شیخ الاسلام تبریز در فتنه مغول صلاح مسلمین را در استسلام دید تا امروز که در عهد جهانشاهی و مظفری چه سلاطین صفوی چه نادرشاهی و کریمخانی، چه در حکومت دنبلی و احمد خان هرگز علمای تبریز این احترام و عزت واعتبار و مطاعیت نداشتند تادراینعهد ، از دولت ما وعنایت ما است که علم کبریا باوج سما افراشته اند سزای آن‌نیکی این بدی‌است امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشسته‌ایم ومایملك خودرا بی محافظ خارجی باعتماد اهل تبریز گذاشته ، در شهر پایتخت ما آشوب وفتنه بکنند ودکان بازار ببندند و سید حمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را مرزوبج در ملك روس وصفی خان در آستانه همایون ودیگران در ملك روم بدهند . روی اهل تبریز سفید ! اگر فتحعلیخان عرضه داشت وکدخدایان آدم بودند بااینکه مثل میرزا مهدی آدمی در پهلوی آنها است فتاح غیر علیم چه جرأت وقدرت داشت که مصدر این‌حرکات شود ؟! فرمودند اگر حضرات ازآش وپلو سیر نشوند بجا اما شما را چه افتاده است که از زهد ریائی ونهم ملائی سیر نمیشوند کتاب جهاد نوشته شد ، نبوت خاصه باثبات رسید ، قیل و قال مدرسه دیگر حالا بس است یك چند نیز خدمت‌معشوق ومی کنید صد یك آنچه بااهل صلاح حرف‌جهاد زدید اگر با اهل سلاح صرف جهاد شده بود کافری نمیماند که مجاهدی لازم باشد ؛ باری بعد از این سفره جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهرو کدخدای محلات ونجبای قابل و رؤسای عاقل بکنید ، سفرهٔ زرق وحیل‌را برچینید، سکهٔ قلب‌ودغل‌رابشناسید

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش‌باشد

تاحال هرچه ازاین ورق خواندیم وبر این نسق‌راندیم‌سود وبهبودی ظاهر نگشت‌بلکه اینها که میشود ازنتائج نمازهای روزجمعه‌و نیازهای‌شب‌جمعه ما وشماست . من‌بعد‌بساط کهنه درچینید وطرح نو دراندازید. بااهل آنشهر معاشرت کنید ومربوط‌شوید دعوت‌و صحبت نمائید . از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که بکار خدمت آیند انتخاب کنید و هزار یك آنچه صرف این طائفه شد مصروف آنهادارید ، وریك این جماعت را دور بیندازید مثل سایر ممالك محروسه باشد، نه اذیت واضرار ، نه دخالت‌واقتدار . . . عالیجاه میرزا مهدی‌در حقیقت یکی از امنای دولت ومحارم‌حضرت ماست . دخلی بآن دار ودسته ندارد . آب وگل وجان ودل او درهوای ما ورضای ما است ولا یستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه وهذا ملح اجاج اگر هم اسم آنها است بحمد الله هم رسم نیست بدانش ازآنها ملاتر است وبخدمت بالاتر. مؤانست شماها مجانست آنهارا ازپیش درکرده با امناء و محارم ما مجانس است و باالتفات و مکارم ما مؤانس

گرچه ازطبعند هردو به‌بود شادی‌زغم
ورچه ازچوبند هردو به‌بود منبرزدار.

اگر صحبت ارباب کمال‌را طالب باشیدمثل جناب حاجی فاضلی وحاجی عبدالرزاق بیك ادیب کاملی در آنشهر است ، پرکار وکم خوراك و موافق عقل ومعاش و امساك . العیاذ بالله گوده ملا که لوده خدا است و هرقدر هل امتلات بگوئید هل‌من مزید میگویند ؛ مثل یابو های پرخور کم دو ! آفت کاه و غارت جو ! قربان افندیهای رومی وپادریهای فرنگی بروند نه آن علم وفضیلت داشتند که جواب پادری بنویسند، نه این غیرت وحمیت دارند که مثل افندی های روم درمسجد و راه گلدسته ببندند . خلق را همچنانکه بالفعل رو بروی ما رانده‌اند بحفظ ملك‌وحراست دین‌خودشان بخوانند . ماشاء الله وقتیکه پنجه دلیری میگشایند تیغی که‌امروز برروی سپاه عثمانی باید کشید بمیرزا امین اصفهانی میکشند . شکار خانگی و شعار دیوانگی را اعتقاد دارند . باری حالا که باین شدت دلاور و دلیروصاحب گرز وشمشیرند قدم رنجه کنند وباپاغی پنجه کنند ؛ رقم مبارك دراین باب بافتخار شما صادر شده است و شما در هر باب مختار وقادر والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی

۲ - کتاب‌جلایر نامه که مثنوی فکاهی‌است وبه‌نام غلام‌جلایر(غلام خود) نظم کرده ودر ضمن دیوان او بچاپ رسیده است .

۳- الجهادیه. ۴- دیباچهٔ جهادیهٔ صغرای پدرش‌میرزاعیسی. ۵-دیباچهٔ جهادیهٔ کبرای پدر. ۶- دیوان شعر که‌باکتاب جلایر نامه یکجا چاپ‌شده‌است. ازاشعار اوست:

گر دردو جهان کام دل وراحت جان است
من وصل تو جویم که‌به ازهردو جهان‌است
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم
در کفر سرزلف چو زنجیر بتان‌است
گر واعظ مسجدبجز این گوید مشنو
این احمق‌بیچاره چه داند حیوان‌است
گر مذهب‌اسلام همین است که اوراست
حق برطرف مغبچهٔ دیر مغان است
او خون دل خم خورد این‌خون دل خلق
باور نتوان کرد که این بهتر از آنست.

(ازریحانةالادب،ج۳ص۲۵۵) (والذریعه‌ج۲ ص۳۹۳)وسبك‌شناسی‌ج۳ص۳۵۰ تا۳۵۵ بنقل‌ازمخزن‌الانشاء ص ۳۲۴- ۳۲۶) .

قائم مقام . [ءِ مَ] (اِ خ) میرزا عیسی پدر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام مشهور به میرزا بزرگ وازوزرای فتحعلی شاه قاجار است.ادیبی‌بارع‌ومنشیی‌فاضل‌بوده‌وازاوست:

۱- اثبات النبوة الخاصة بزبان فارسی

۲- احکام الجهاد و اسباب الرشاد که رساله‌ایست فارسی پیرامون جهاد که آنرا جهادیهٔ کبری نیز گویند.

۳- الجهادیة الصغری ودیباچهٔ این دو کتاب ازمیرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فرزند صاحب ترجمه است و اورا سه پسر دیگر نیز بود: ۱- میرزا معصوم که درحال حیات پدرفوت شده ۲-میرزاحسن‌وزیر۳-حاج‌میرزاموسی خان متولی‌مشهدمقدس‌رضوی که موقوفات بسیاری داشته است از جمله حمامی است دربازار تبریز که تاکنون (زمان مؤلف ریحانة الادب) دائر و بنام خود او معروف است وی بسال ۱۲۳۷ ه‍ ق در گذشت (ازریحانةالادب ج۳ص۲۵۵ بنقل‌ازالذریعه ج ۲ ص ۳۹۳).

قائمة . [ءِ مَ] (ع اِ) یك پای اسب . یکی از پاهای اسب . یکی ازدست و پای اسب . یکی از چهار دست و پای ستوران (منتهی الارب). || چراغپایه (ملخص‌اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء)||پائین پای تخت‌خواب|| قبضهٔ شمشیر . دستهٔ شمشیر (ناظم الاطباء) :

شاها قوام عالم ازدست وتیغ تست
بر دست گیر قائمهٔ تیغ جانگزای.
سوزنی.

۱- دودزغه اسبا کدش ودورگه‌است که بعربی هجان گویند.
۲- قروق هم نویسند یعنی خاص و محل‌خاص وکلمه مغولی است.

میان فریقین حربی عظیم قائم شد و جز قائمهٔ شمشیر دستگیر نبود. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۲۹۴). || ستون. پایه: شراعی از دیباء رومی بدو قائمهٔ زرین و دو قائمهٔ سیمین در سر آن کشیده (ترجمهٔ یمینی خطی ص ۲۷۵) || آستانهٔ در (مهذب الاسماء) یك ورق کتاب (ناظم الاطباء) || دراصطلاح علم هندسه آنرا گویند که خطی مستقیم‌را برخطی مستقیم مفروض به نهجی نصب‌وقائم کنند که ازهردو پهلویش دو زاویه برابر یکدیگرحادث شوند. پس هریك ازاین دوزاویه‌را زاویهٔ قائمه گویند وهریك ازآن خطوط را که زاویهٔ قائمه از آنهاپیدا شود عمود نامند (غیاث) باین‌شکل



|| شمع که در بنائی‌ها بکاربرند وقائمه زدن شمع زدن است || ترکیبات: قائمه زدن. قائمهٔ خنجر. قائمهٔ شمشیر.

قائمة. [ءِ مَ] (اِ خ) شهری‌است. دریمن ازخان بنی سهل (معجم البلدان).

قائمهٔ خنجر. [ءِ مَ یِ خَ جَ] (ترکیب اضافی) قبضهٔ خنجر. دستهٔ خنجر.

قائمه‌زدن. [ءِ مَ زَ دَ] (مص مرکب) شمع زدن. رجوع به قائمه شود.

قائمهٔ شمشیر. [ءِ مَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) دستهٔ شمشیر. قبضهٔ شمشیر.

قائمیه. [ءِ یَ] (اِ خ) ده کوچکی‌است از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۸۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزار گزی خاور شوسه رفسنجان به یزد و ۲۰ تن سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۸).

قائمیه. [ءِ یَ] (اِ خ) دهی است‌از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۸ هزار گزی شمال باختری بنجار و ۲۴ هزار گزی راه فرعی بند زهك بزابل در جلگه واقع‌است‌وهوای‌آن گرم‌معتدل‌میباشد. ۸۲ تن سکنه دارد زبانشان فارسی بلوچی است آب آن‌ازرودخانه‌هیرمنداست. ومحصولات آن غلات وصیفی و شغل مردم آن زراعت و کرباس بافی‌است. و راه آن مالرو است (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۸).

قائمیه. [ءِ یَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان که‌درشش‌هزار گزی شمال‌خاوری رفسنجان وهشت هزار گزی شمال شوسه رفسنجان بکرمان واقع است. جلگه است و هوای آن سرد است و ۵۰ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه وزبانشان فارسی است. آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات و پسته و پنبه و شغل مردم آن زراعت است راه فرعی‌دارد (ازفرهنگ‌جغرافیائی ج۸).

قائن. [ءِ] (اِ ترکی) برادرشوهر وبرادر زن (غیاث اللغة).

قائن. [ءِ] (اِ خ) قاین. رجوع به قاین شود.

قائوقو. (اِ ترکی) تلفظ ترکی ازکائوکیو. رجوع به کائوکیوشود.

قائید طاهر. [ءِ] (اِ خ) دهی است‌از دهستان بِ ده بره بخش اشترنیان ودرکنار راه مالرومل میان به اشترنیان ودر جلگه واقع است. هوای آن معتدل است ۶۷۱ نفرسکنه دارد شیعه هستند وبه‌لری‌وبفارسی تکلم میکنند. آب‌آن ازرودخانه و قنات و محصولات آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ج۶).

قاب. (اِ ترکی) خوان‌طعام ودرمصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکی است (بهار عجم) بمعنی‌آوند وظرف وچون طبق ظرف طعام است‌آنرا قاب‌نیز گویند (آنندراج) ظرف بزرگ بی دیواره از مس یا چینی و غیره برای‌پلو ومانندآن. درترکی بمعنی‌مطلق ظرف ودرفارسی دوری بزرگ کوچکتر از لنگری. شاید ترکی بمعنی ظرف و شاید ازعربی‌قعب آمده‌باشد بمعنی دوریهای‌چینی بزرگ:

گنبد زرین‌بود درصحن کاشی کاریش
همچو سرپوش‌طلا برقاب‌چینی آشکار.
محمد سعید اشرف.

|| غلاف پارهٔ اشیاء کوچك: قاب‌ساعت، قاب قلمدان. قاب قرآن. قاب مصحف.

تاشد نقاب رویش همرنگ قاب مصحف.
تفسیر گشت بی‌تاب ازپیچ‌وتاب مصحف.
ملا طغرا.

قاب عینك:

بخت قاب عینك وآئینه دارد خانه‌ام
غیر روشن دل ندارد راه درکاشانه‌ام.
تأثیر.

|| ترکیبات: قاب‌آینه. قاب بال. قاب‌ترازو. قاب دستمال. قاب ساز. قاب سازی. قاب ساعت. قاب شانه. قاب شور. قاب عکس. قاب عینك. قاب قرآن. قاب کردن. قاب کوب. قاب وقدح. || استخوان‌آرنج و اشتالنگ وپاشنه. استخوانهای کوچکی که بدان قماربازی میکنند (ناظم‌الاطباء). استخوانی‌خرددرپاچهٔ گوسفندوغیره. معرف کعب عرب است (آنندراج). عاشق (۱). استخوان برآمدهٔ درغوزک پا و غوزك دست انسان. بژول. پژول. بجول. ترکیبات: قاب انداز. قاب باز. قاب‌بازی. قابخانه. قب قمار. قاب قمارخانه.
|| چهارچوب (۲). آسمانه‌بنائی ازدرون‌سوی که ازچوب کنند.

قاب. (ع اِ) اندازه. مقدار (مهذب‌الاسماء) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || ما بین قبضهٔ کمان و خانهٔ کمان (غیاث). میان قبضه وگوشهٔ کمان (منتهی الارب) خانهٔ کمان (دهّار) ترکیبات: قاب قوسین.

قاب. [بِ ب] (ع اِ) سیم سال (مهذب الاسماء) دوسال‌بعد ازسال‌جاری (آنندراج) || سال‌آینده (آنندراج).

قاب. (اِ خ) واحه ایست واقع در میان صحرا درنوبهٔ آفریقا درجانب غربی «دنقله» ودرچهل وپنجاه‌هزار گزی ساحل‌نیل، طول آن ازشمال بجنوب یکصد وهفتاد هزار گز است و چون ارتفاع سطح‌آن کمتر از نیل است با احداث جداولی از نیل‌آنرا معمور ومسکون ساخته‌اند. عمران و آبادی آن سابقاًبیش ازاین بوده‌است. دردویست‌وچهل هزار گزی‌مغرب‌آن‌واحه‌های‌دیگری‌بنام‌قاب الکبیرقراردارد. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

قاب. [اِ خ] قریه ایست در خاك مصر درطرف چپ رودنیل بفاصلهٔ بیست ونه‌هزار گزی جنوب شرقی «اسنه» و درنزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی که بزبان قبطی (نخب) وبزبان‌یونانی «التبه» نامیده میشود قرار دارد.دارای‌آثارعتیقه‌وبعضی‌قبورقدیمه حاوی سردابه‌هائی است (ازقاموس الاعلام ترکی).

قاباخ. (اِ خ) دهی است ازدهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز درشش هزار گزی‌شمال‌کبود گنبد واقع‌است. سرزمین آن کوهستانی وهوای‌آن معتدل است ۱۹ تن سکنه دارد مذهب‌آنان شیعه و زبانشان کردی است‌آب‌آن ازرودخانه ومحصولات آن غلات و تریاك و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۹).

قاباق تپه. [تَ پِ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی‌در۱۱ هزار گزی‌جنوب خاوری‌شاهپور وچهارهزار گزی‌جنوب‌شوسه‌شاهپوربرضائیه زمین‌آن دره و هوای آن معتدل و دارای ۴۰ نفر سکنه است مذهب ایشان شیعه و زبانشان ترکی است‌آب آن ازچشمه است ومحصولات آن غلات‌وشغل مردم‌آن‌زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی‌اهالی‌جاجیم‌بافی‌است و راه‌آن‌مالرواست (ازفرهنگ جغرافیائی ج۴).

(۱) Osselet.
(۲) Cadre.

قابان باسان .(اِخ)دهی است ازدهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو در۱۲هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دوهزارگزی جنوب شوسه پلدشت به ماکو زمین آن جلگه هوای آن معتدل ومالاریائی ودارای ۱٤۰ تن سکنه‌است. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانه زنگار ومحصولات آن غلات وپنبه وبرنج و کنجد وشغل مردم آن زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ج٤).

قابان کندی .[ن مرخم](اخ)دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه در ٦٥ هزار کیلومتری جنوب خاوری مراغه و ۹ هزار گزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین دژ دردره واقع شده و هوای آن معتدل است ۲۰۵ تن سکنه دارد که مذهب آنان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آن ازرود آجرلو وچشمه تأمین میشود محصولات آن غلات وحبوبات وبادام و شغل مردم آن زراعت وصنایع دستی مردم جاجیم بافی است.راه مالرو دارد.(ازفرهنك جغرافیائی ج ٤) .

قاب آینه .[ب ی ن] (ترکیب اضافی) چارچوب که آینه درآن گیرد .

قاب انداز .[اَ] (ن ف مرخم)قمارباز.

قاب باز. (ن‌ف مرخم)آنکه قاب‌بازی کند . قمارباز .

قاب بازی . (مص مرکب) نوعی بازی که باقاب گوسفند کنند . بازی باپژول گوسفند و مانند آن .

قاب بال . (ص مرکب) . یکی از قاب بالان رجوع به‌قاب بالان شود .

قاب بالان . حشراتی که پرو بال آنها درغلاف باشدمانندسوسکها. (جانورشناسی عمومی ج ۱) .

قاب ترازو . [ب تَ](ترکیب اضافی) خریطه . ۲۱ ترازوخانه . ظرفی که درآن ترازونهند .

قابتورقای . (اِ ترکی) صندوقچه . کیسه که نامه ها در آن نهند . و صدرالدین مکتوبی از امیر نوروز بحاجی نارین نوشت درآن باب و پیش او رفت و اورا کاسه گرفت وچنانکه‌واقف نگشت در قابتورقای او گذاشت (غازان ص۱۰۹).آن بروات‌دردست‌ایشان کهنه‌شدی، طمع ازآن منقطع کرده‌سالهادرقابتورقه وخریطه‌ایشان بودی .

(تاریخ غازان ص ۲٤٤) .

قابجی . (اِ ترکی) دروازه‌بان دربان سرای . (دزی ج ۲ ص ۲۹۵) .

قابخانه. [نَ] (اِ مرکب) قمرخانه. چه قاب دراصل بمعنی استخوان است که بدان قمار میبازند (آنندراج) .

قاب دستمال . [دَ] (اِ مرکب) مرکب ازقاب ترکی بمعنی ظرف ودستمال فارسی. جامه‌ای که بدان درمطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند . جعاله و جمال (منتهی الارب) رکوی که خوالیگران ظرف چرب را درآب گرم بدان سایند و چربی گیرند وآن غیرجل قاب شوری است. ورجوع به قاب شورشود .

قابرال. (اِ خ) تلفظ ترکی کابرال(۱)، بحرپیمای پرتقالی رجوع به کابرال شود .

قابره.[رَ](اِ خ) تلفظ ترکی کابره(۲) رجوع به کابره شود .

قابس . [ب] (اِ ع) نعت از قبس ، آتشخواه .

قابس.[ب](اِخ)(۳)یاقوت گوید:شهری است درشمال افریقا وجنوب شرقی تونس در ۳۰۰ هزار گزی جنوب شهر تونس میان طرابلس وسفاقس ومهدیه، وتاطرابلس هشت منزل فاصله‌دارد. عرض جغرافیائی آن۳۵ درجه‌است . دارای آبهای جاری و باغها و نخلستانهاودرختان توت، زیتون ، پرتقال ، لیمو ، موز و نیشکراست و تجارت آن اهمیت‌دارد. رودخانه‌ای بهمین نام از کنار آن میگذرد که آبی زلال و خنك دارد و باغهای‌قابس رامشروب‌مینماید.بکری گوید: شهری است زیبا دارای قلعه‌ای محکم و باغهای و مسافرخانه ها و مسجد جامع و گرمابه‌های‌فراوان که گرداگرد آنراخندقی بزرگ‌احاطه کرده‌است . درموقع‌ضرورت آنرا ازآب انباشته سازند ودرپناه آن خود را ازتعدی وتجاوز دشمن نگهداری کنند . دارای سه دروازه است . وبیست هزار تن جمعیت دارد که بیشتر آنها عربند . ابن بطوطه گوید: این‌شهر درساحل‌دریای روم واقع است.

قابس[ب] (اِ خ) (تنگهٔ ...) تنگه‌ایست درجنوب‌تونس وخلیج‌قابس وبین شطفجیج وشط جرید واقع‌است وخشکی آن٤٥ گز ارتفاع‌دارد. اطراف آن برای کشتی رانی مناسب است . (ازقاموس الاعلام‌ترکی) .

قابس .[ب] (اِ خ) (خلیج ...) خلیجی است در ساحل جنوب شرقی تونس و بنام شهرقابس شهرت یافته‌است . در شمال آن جزیره قرقنه (٤) و در جنوب آن جزیرهٔ جربه واقع‌است. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

قاب ساز .[ن ف مرخم] کسی که‌شغلش ساختن قاب باشد .

قاب سازی . (مص مرکب) عمل قاب ساز .

قاب‌ساعت.[ب عَ](ترکیب‌اضافی)(٥) ازترکی قاب بمعنی ظرف وساعت.قابی که ساعت‌را در آن نهند رجوع به قاب شود.

قابسی . [ب ی] نسبت‌است به‌قابس که یکی ازشهرهای شمال آفریقااست .

قابسی.[ب ی](اِ خ) علی‌بن عبدالغفار مکنی بابوالحسن ، سمعانی آورد: من او را در جامع دمشق ملاقات کردم پیر مردی کوتاه قدبود وازسفرحج‌ازراه عراق‌بصوب وطن مراجعت میکرد من ازاوچندبیت‌شعر استفاده بردم . (سمعانی)

قابسی . [ب ی] (اِ خ) علی بن محمد بن‌خلف‌معافری قیروانی معروف به‌قابسی (۳۲٤ ـ ٤۰۳)عالمی نابینا ومالکی مذهب است که‌درآفریقامیزیست وحدیث‌هاورجال‌و اسناد حدیث‌ها را حفظ داشته‌وفقیه اصولی است . اصل اوازقیروان‌است . اوراتألیفاتی است ازجمله : ۱ـ الممهّد در فقه که کتابی است‌بسیاربزرگ ۲ـالمنقذ من شبه التأویل ۳ـ ملخص‌الموطأ ٤ـالرسالةالمفصلةلاحوال المعلمین و المتعلمین (الاعلام زرکلی ص ٦۹۰) .

قابسی .[ب ی] (اِ خ) نمود بن مسلم قابسی مکنی‌بابومنصورازقابس‌افریقا(ازعلماء است)(سمعانی).

قابسی. [ب ی](اِخ) عبدالله بن محمد فریاط . ابن ماکولا گوید که ابن زکریا بخاری ازاوروایت کرده است . (سمعانی).

قابسی .[ب] (اِ خ) عیسی‌بن ابی‌عیسی مکنی‌بابوموسی‌منسوب بقابس شمال آفریقا (ازعلماء) است . (سمعانی) .

قاب شانه . [ب نَ] (ترکیب اضافی)از قاب ترکی وشانه . شانه‌نیام. شانه دان .

قاب شور . (ن ف مرخم) ژندهٔ که بآب چلویاجز آن خیسانده‌وظروف چرب‌رابدان شویند . قاب دستمال . رجوع به‌قاب‌دستمال شود .

قابض . [ب] (ع ن ف) میراننده (ناظم الاطباء)|| گیرنده(ناظم‌الاطباء)به‌پنجه گیرنده (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).درمشت گیرنده (ناظم الاطباء) .|| درآورنده، بیرون کشنده، قابض روح،

قابل‌انوار عدلو، قابض ارواح‌مال
فتنهٔ آخر زمان، از کف‌اومصطلم.
خاقانی .

ترکیبات.قابض ارواح. قابض جریمه قابض مالیات|| شتاب کننده‌دررفتارازمر وجز آن (منتهی‌الارب)||بشتاب‌راننده(منتهی‌الارب). || متصرف‌ومالك(ناظم‌الاطباء).|| امانت‌دار. (ناظم‌الاطباء). || فراگیرنده وتنگ کننده روزی (مهذب الاسماء). || دریافت کننده (ناظم‌الاطباء). محصل مالیات دیوانی : تو فضولی یا قابض || زمخت (ناظم‌الاطباء). || هرچیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند (ناظم الاطباء) هرچیز

(۱)Cabral . (۲) Cabra. (۳) Gabes. (٤) Kerkena. (٥) Montre Porte.

که یبوست طبع آورد ومزاج راخشك کند (ناظم الاطباء). گس (ناظم الاطباء). دبش عفص [ع َ ف ِ] (ناظم الاطباء). بست کن . جمع کننده . گلوگیر . ترنجیده کننده . (ناظم الاطباء).داروی شکم‌بند مقابل مسهل. نزد پزشکان داروئی را نامند که اجزاء عضو را جمع‌سازد (الموجز فی فن الادویه) طعم‌گیرنده را نامند که اجزاء زبانرا بهم آورد وفعل او تبرید و تجفیف و تغلیظ و تقویت اشتها است و در غیرطعم مراد از آن حابس است که بسبب بهم‌آوردن اجزاء عضو ، حبس و استمساك کند. شیخ الرئیس گوید:داروئی است که اجزاء عضورا بهم آورد و مجاری آنرا مسدود سازد (ازقانون بوعلی‌چاپ رم کتاب‌دوم ص ۱۲۰).

قابض . [ب ِ] (اِ خ) نامی از نامهای خدایتعالی (مهذب الاسماء) (مجمل اللغه) .

قابض . [ب ِ](اِ خ) خواجه درویش‌احمد قابض. رجوع به احمد قابض شود .

قابضات . [ب ِ] (ع اِ) ج ِ قابضة ، چیزهائی که قبض کند و درهم کشد (ناظم الاطباء) ترنجیده کننده(ناظم‌الاطباء).ادویهٔ قابضه. || چیزهای زمخت (ناظم الاطباء): || دندهها . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قابض ارواح.[ب ِ ض ِ ا] (ترکیب اضافی) جان‌گیر (روضة العقول) . جان‌ستان. جان ستاننده . گیرندهٔ جانها . ملك الموت. عزرائیل : محمد مصطفی که خواجهٔ هر دو سرا بود قابض ارواح از عالم جلال بقضای جانش آمد (قصص الانبیاءجویری ص ۲۳۰). نه از حشمت محتشمان باك دارد نه بر ضعیفی بیچارگان ببخشاید. این قابض‌ارواح این هادم لذاتست (قصص الانبیاء جویری ص ۲۴۳) .

قابل انوار عدل، قابض‌ارواح مال
فتنهٔ آخرزمان از کف اومصطلم .
خاقانی .

قابض جریمه.[ب ِ ض ِ ج َ م َ] (ترکیب اضافی،ص مرکب) کسی که تاوان وجریمه در نزدوی جمع میشود (ناظم الاطباء) .

قابض مالیات.[ب ِ ض ِ] (ترکیب‌اضافی، ص مرکب) آنکه مالیات در نزد وی جمع میگردد (ناظم الاطباء) .

قابضة . [ب ِ ض َ] (ع اِ) تأنیث قابض. || عضلات قابضه، عضلاتی باشدکه سینه را و اندامهای دم زدن را فراز هم‌آرد تا هوای گرم گشته ودودناك شده را که از حرارت دل ، سوخته بیرون کند وعضله‌های قابضه‌هشت عضله‌است. ازهرسوی چهار عضله (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

قابضی . [ب ِ](حامص) . تحصیل مالیات دیوانی کردن : اکثراوقات بصاحبجمعی و قابضی قیام مینمود (دستور الوزراء ص ۴۵۳) .

قابع .[ب ِ](ع ِا) تاسه زده (منتهی‌الارب) ||کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود (ناظم‌الاطباء) .

قابعاء . [ب ِ] (ع ص) گول. احمق: یاابن قابعاء . (منتهی‌الارب) .

قاب عکس . [ب ِ ع َ] (ترکیب اضافی) ازقاب ترکی بمعنی ظرف و عکس . چار چوبی که عکس دروی گیرند .

قاب عینک. [ب ِ ع َ ن َ] (ترکیب‌اضافی) ازترکی قاب بمعنی ظرف وعینك . ظرف یا جعبه ای که عینك درآن گذارند .

قاب قرآن . [ب ِ ق ُ] (ترکیب اضافی) ازترکی قاب بمعنی ظرف و قرآن . کیسه گونه‌ای بقطع قرآن که قرآن را در وی جای دهند . پوششی‌ازجامه‌یا چرم که‌قرآن را درآن جای میدهند .

قاب‌قمار. [ب ِ ق ِ](۱)(ترکیب‌اضافی) اشتالنگ که باآن قمار کنند :

نخواهی دست‌شست ازنعمت ظالم‌مگرروزی
که‌چون‌قاب‌قمارت کرده‌خاکستر نشین‌قابش.
خاقانی .

رجوع به‌قاب شود .

قاب‌قمارخانه. [ب ِ ق ِ خا ن َ](۱)(ترکیب اضافی) گربز . سخت گربز. ارقه. || آنکه دائماً درقمارخانه روز گذارد . سخت‌حریص بقمار || لاابالی . || سخت‌بیشرم‌برای کثرت معاشرتهای بد .

قاب قوسین . [ب ِ ق َ س َ] (ترکیب اضافی) مقدار دو کمان (غیاث اللغه) . (آنندراج) بقدر دوکمان و بعضی گفته‌اند قاب مابین مقبض وسیه است وهر کمانی را دو قاب است . مأخوذ از آیهٔ قرآن کریم : فکان قاب قوسین اوادنی . در اصطلاح عرفاء : جرجانی گوید : قاب قوسین مقامی است بلند و آن مقام قرب اسمائی است که مقابلهٔ میان اسماءالهی و دوگانگی آنها معتبرومحرزاست دردائرهٔ امرالهی که عبارتست از دائره وجود چون ابداء و اعاده - نزول و عروج - فاعلیت و قابلیت . وآن اتحادباحق است با بقاء تعین و تمیز که ازآن درعرف ایشان تعبیر شود باتصال، و بالاتر از این مقام اوادنی استو آن‌مقام احدیت عین و جمع آنست که‌تعین وتمیز نیز برداشته شود و دوگانگی اعتباری بکنار رود و اینجا مرحلهٔ فناء محض‌وطمس کلی همهٔ رسوم‌است. (ترجمه ازتعریفات) :

بقاب قوسین آنرا برد خدای که او
سبك‌شمارد درچشم‌خویش‌وحشت‌غار.
ابوحنیفهٔ اسکافی .

از طاعت برشد بقاب قوسین
پیغمبر ما از زمین بطحاء .
ناصرخسرو .

باتوقرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را
کز صفات خودبه‌بعدالمشرقین‌مانی جدا .
خاقانی .

رنگ زلفت بس شب معراج من
قاب قوسینم دو ابروی توبس .
خاقانی .

قاب قوسین او در آن اثنا
از دنی رفت سوی او ادنی .
نظامی .

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب‌قوسین .
نظامی .

فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین .
نظامی .

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب‌قوسین .
سلمان .

|| در تداول عامهٔ فارسی زبانان قاب قوسین در آمدن ، سخت‌نزار بودن که همهٔ استخوانها برجسته نماید. سخت لاغر بودن بطوریکه‌همهٔ استخوانهااز زیرپوست دیده شود .

قابك‌پا. [ب َ ک ِ](ترکیب اضافی) . غوزك پا .

قاب کردن.[ک َ د َ] (مص مرکب م) ازقاب‌ترکی‌وکردن فارسی.جایگیر کردن چیزی‌در قاب.

قاب کوب . (ن ف مرکب مرخم) . نجار که قاب سقفها سازد وکوبد .

قابل . [ب ِ] (ع ن ف) ازقبول . پذیرا. پذیرنده. قبول کننده(غیاث). مستعد قبول؛

قابل انوارعدل، قابض ارواح مال
فتنهٔ‌آخرزمان، از کف اومصطلم.
خاقانی .

آن قابل امانت در قالب بشر
وآن عامل ارادت در عالم جزا .
خاقانی .

محل قابل و آنگه نصیحت قایل
چوگوش‌هوش‌نباشد چه سودحسن مقال .
سعدی .

چون بوداصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد .
(گلستان).

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امروئی قابل شوی
وصل جوئی بعد ازآن واصل شوی .
مولوی.

|| لایق . سزاوار (غیاث) (آنندراج) هنرمند(ناظم‌الاطباء) با وقوف. کارآزموده (ناظم‌الاطباء).
||آتی . آتیه . آینده (آنندراج) بیش‌آینده (آنندراج). سال‌آینده (منتهی‌الارب). عام قابل.مقابل‌ماضی. دیگرسال (مهذب‌الاسماء) دوم سال (مهذب الاسماء) || آنکه میگیرد دلوآبرا ازآبکش (ناظم‌الاطباء) ||پسندیده

(۱) درتلفظ کنونی ایرانیان قمار بضم‌اول.

|| (آنندراج) (غیاث) || ضامن (آنندراج) (غیاث) (ناظم‌الاطباء) || از اصطلاحات فلسفه (۱) منفعل . مفعول . معمول . ماده . محل . مقابل . فاعل . تهانوی گوید: عبارتست از منفعل که آنرا ماده و محل نیز نامند (کشاف اصطلاحات الفنون) || از اصطلاحات عرفاء . تهانوی گوید: دراصطلاح تصوف بطوریکه از فص اول ازشرح فصوص قیصری استفاده میشود عبارتست از اعیان ثابته از جهت آنکه فیض وجود راازفاعل حق قبول میکند (کشاف اصطلاحات الفنون) :

توئی مقبول‌وهم قابل توئی مفعول‌وهم‌فاعل
توئی مسؤل‌وهم‌سائل توئی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو .

ترکیبات: قابل اتساع . قابل اجرا . قابل احتراق . قابل ارتجاع . قابل استیناف . قابل اشتعال . قابل اعتماد . قابل اعتراض . قابل اغماض . قابل اکل . قابل التوب . قابل امانت . قابل امتداد . قابل انبساط . قابل انتشار . قابل انتقال . قابل انجذاب . قابل انحلال . قابل انحناء . قابل انعقاد . قابل انعکاس . قابل انقباض . قابل انکسار . قابل تأدیه . قابل تبدیل . قابل تبلور . قابل تجهیز . قابل تجزیه . قابل تحلیل . قابل ترکیب . قابل تردید . قابل تصعید . قابل تغییر . قابل تمسخر . قابل تنفس . قابل توجه . قابل حمل . قابل حیات . قابل خوردن قابل دقت . قابل ذکر . قابل ذوب . قابل رجوع . قابل زراعت . قابل شکیب . قابل غرس . قابل فسخ . قابل قبول . قابل قبول بودن . قابل قول‌نبودن . قابل قسمت . قابل قیاس . قابل ملاحظه . قابل وصول .

قابل . [ب] (اِ خ) نامی از نامهای خدایتعالی .

قابل . [ب] (اِ خ) مسجدی است درطرف چپ مسجد خیف درمنی (منتهی الارب) .

قابل . [ب] (اِ خ) (۲) قابیل. فرزند آدم که برادرخودهابیل‌رشك‌برده اورا کشت رجوع به قابیل شود.

قابل اتساع . [ب ِ ل ِ ا تْ ت ِ] (ع ترکیب اضافی) گسترش پذیر. هرچه که‌بتوان آنرا وسعت داد .

قابل اجراء . [ب ِ ل ِ ا] (ترکیب اضافی) اجرا شدنی . انجام پذیر . اجراء پذیر .

قابل احتراق . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی) مادهٔ... (اصطلاح فیزیکی وشیمیائی) احتراق‌پذیر . سوختنی . رجوع به قابلیت احتراق شود.

قابل ارتجاع . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (۳) (ترکیب اضافی) (اصطلاح فیزیکی) جسم ... ارتجاع پذیر . برگشت پذیر . رجوع به قابلیت ارتجاع شود .

قابل استیناف . [ب ِ ل ِ ا] (٤) ترکیب اضافی) استیناف پذیر . پژوهش پذیر . || اصطلاح حقوقی . رجوع به قابل پژوهش شود .

قابل اشتعال . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی) قابل احتراق . روشن شدنی .

قابل اعتراض . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی)... اعتراض‌پذیر . || (اصطلاح حقوقی). حکمی که بتوان بدان اعتراض کرد. هر حکمی که غیاباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادرشده‌باشد. احکام وقرارهائی که غیاباً صادر شده باشند در مدت معین قابل اعتراض است رجوع به قانون آئین دادرسی شود.

قابل اعتماد . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی) قابل اطمینان . آنکه یا آنچه اعتماد کردن را بشاید .

قابل اغماض . [ب ِ ل ِ ا] (ترکیب اضافی) چشم‌پوشیدنی. آنچه بتوان آنرا نادیده گرفت.

قابل اکل . [ب ِ ل ِ] (ترکیب اضافی) خوردنی . هرچیز که خورده شود . مأکول.

قابل التوب . [ب ُ ل ِ ت ت َ] (اِ خ) نامی از نامهای خدایتعالی بمعنی پوزش‌پذیر

قابل امانت . [ِ ل ِ ل ِ ا َ ن َ] (ترکیب اضافی ص) آدم . کنایه از آدمیزاد است (برهان) (آنندراج) : اشاره بآیت انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا:

آن قابل امانت در قالب بشر
وآن عامل ارادت درعالم‌جزا. خاقانی.

قابل امتداد . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (۵) (ترکیب اضافی) . امتدادپذیر . کشش پذیر . رجوع به‌قابلیت امتدادشود .

قابل انبساط . [ب ِ ل ِ ا ِ ب] (٦) (ترکیب اضافی) بسط پذیر . در مقابل قابل انقباض. رجوع به قابلیت انبساط شود .

قابل انتشار . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی) آنچه بتوان آنرا منتشر کرد . مقابل قابل توقیف .

قابل انتقال . [ب ِ ل ِ ا ِ ت] (ترکیب اضافی) آنچه بتوان بدیگر منتقل کرد . انتقال پذیر . || ملك ... منقول در مقابل غیر منقول .

قابل انجذاب . [ب ِ ل ِ ا ِ ج] (ترکیب اضافی) جذب شدنی .

قابل انحلال . [ب ِ ل ِ ا ِ ح] (ترکیب اضافی) انحلال پذیر . رجوع به قابلیت انحلال شود .

قابل انحناء . [ب ِ ل ِ ا ِ ح] (ترکیب اضافی) انحناء پذیر .

قابل انعقاد . [ب ِ ل ِ ا ِ ع] (ترکیب اضافی) انعقاد پذیر . منعقد شدنی .

قابل انعکاس . [ب ِ ل ِ ا ِ ع] (۷) (ترکیب اضافی) . انعکاس پذیر . رجوع به قابلیت انعکاس شود .

قابل انقباض . [ب ِ ل ِ ا ِ ق] (ترکیب اضافی) انقباض پذیر، مقابل انبساط پذیر .

قابل انکسار . [ب ِ ل ِ ا ِ ک] (۸) (ترکیب اضافی). انکسارپذیر. شکست‌پذیر. (فرهنگ رازی).

قابل ایروانی . [ب ِ ل] (اِ خ) حسنعلیخان فرزند محمد خان‌قاجار وازمردم ایروانست. سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا زیسته است این اشعار ازاوست :

گفتی بروز مرگ بیایم بپرسشت
باری چنان بیا که بیائی بکار ما
زاهد بزهد نازی وترسم سبق برد
از نامهٔ سفید تو روی سیاه ما.
از دست ستم های تودارم گله بسیار
ما را گله بسیار ترا حوصله بسیار
تنها نه من آشفتهٔ آن زلف درازم
دیوانه‌چومن‌هست‌دراین‌سلسله‌بسیار.
(ازمجمع الفصحاء ج ۲ص ٤۲٤)

قابل پژوهش . (اصطلاح حقوقی) هر حکمی که‌ازدادگاه بخش یاشهرستان صادر شده باشد . احکام وقرارهائیکه از محکمه بدوی (اعم از دادگاه شهرستان و دادگاه بخش) حضوراً صادر شده باشد در مدت معین قابل‌پژوهش‌است رجوع‌به قانون آئین دادرسی‌مدنی شود .

قابل تأدیه . [ب ِ ل ِ ت َ ی َ] (ترکیب اضافی، ص) پرداختنی. تأدیه پذیر. وامی که بتوان آنرا پرداخت .

قابل تبدیل . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص). قابل تغییر، تبدیل پذیر. صرف پذیر .

قابل تجزیه . [ب ِ ل ِ ت َ ی َ] (ترکیب اضافی، ص) تجزیه پذیر، آنچه بتوان اجزاء آنرا تفکیك کرد .

قابل تحلیل . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص) . تحلیلی . مقابل ترکیب .

قابل تردید . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص) مشتبه . قابل گرفت .

قابل ترکیب . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص) ترکیب‌پذیر . درمقابل‌قابل‌تجزیه.

قابل تصعید . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص) تصعیدپذیر . بالارفتنی .

قابل تغییر . [ب ِ ل ِ ت َ] (ترکیب اضافی، ص) تغییر پذیر. برگشتنی .

ساقیا می‌ده که‌باحکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه‌تعیین کرده‌اند .
حافظ .

---

(۱) Patient. (۲) Caïn. (۳) Flexible. (٤) Appealable بانگلیسی .
(۵) Extensible . (٦) Expansible . (۷) Reflexible . (۸) Refrangible .

قابل تمسخر. [ِب ِل تَ مَ ُخ] (ترکیب اضافی، ص) مسخره پذیر. درخور استهزاء.

قابل تمیز. [ِب ِل تَ] (ترکیب اضافی)، ص) اصطلاح حقوقی قابل فرجام رجوع به قابل فرجام شود.

قابل تنفس. [ِب ِل تَ نَ فُ ف] (ترکیب. اضافی، ص)(هوای...) هوای مناسب برای تنفس. قابل نفس کشیدن. هوائی که بتوان آنرا استنشاق کرد.

قابل حیات. [ِب ِل حَ] (ترکیب اضافی، ص) آنکه یا آنچه حیات پذیرد. || درتداول عامه، ماندنی.

قابل خوردن. [ِب ِل ُخ دَ] (ترکیب اضافی، ص) قابل اکل. خوردنی.

قابل ذکر. [ِب ِل ِذ] (ترکیب اضافی، ص) موضوع با اهمیت. شایستهٔ یادآوری شایان یادآوری. آنچه لیاقت یاد کردن رادارا بود.

قابل ذوب. [ِب ِل ذَ] (ترکیب اضافی، ص) گداختنی. آب شدنی.

قابل رجوع. [ِب ِل ُر] (ترکیب اضافی، ص) رجوع پذیر. بازگشت دادنی

قابل زراعت. [ِب ِل ِز عَ] (ترکیب اضافی، ص) قابل کشت. کشتنی.

قابل فرجام. (اصطلاح حقوقی) حکم یا قراریکه بموجب قانون قابل رجوع بدیوان تمیز باشد، هرحکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادرشده باشد درمدت معین قابل رسیدگی فرجامی است رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی شود.

قابل فرض. [ِب ِل فَ] (ترکیب اضافی، ص) فرض کردنی. تصور کردنی. قابل تصور.

قابل فسخ. [ِب ِل فَ] (ترکیب اضافی، ص عقد... برگشت پذیر.

قابل قبول. [ِب ِل قَ] (ترکیب اضافی، ص) پذیرفتنی. ، باور کردنی.

قابل قسمت. [ِب ِل ِق مَ] (ترکیب اضافی، ص) بخش پذیر.

قابل قیاس. [ِب ِل] (ترکیب اضافی، ص) قیاس کردنی. قیاس پذیر.

قابلگی. [ِب لَ و ِل] (حامص) مامائی (ناظم الاطباء) ماماگی. مامنافی (ناظم الاطباء) عمل ماما. فن قابله، شغل قابله.

قابلمه. [لَ مَ] (ا ترکی)(۱) قسمی ظرف بزرگ مسین وغیره. ظرف مسین بزرگ با دروسرپوش هم ازمس که بروی استوارشود برای نگاهداشتن پلو و دیگر چیزها. دیگ فلزی سر بسته برای طبخ



قابلمه

ترکیبات: قابلمه پز. قابلمه پزی. قابلمه کاری کردن.

قابلمه‌ای. [لَ مَ] (ص) بشکل قابلمه. بمانند قابلمه. ||(ا) تکمهٔ قابلمه‌ای، تکمهٔ که ازقماش جامه‌سازند. منگنه‌ای از پارچهٔ لباس.

قابلمه پز. [لَ مَ پَ] (ن ف مرکب مرخم) آنکه خوراک‌ها را درقابلمه پزد. آبگوشت پز. || (ن مف) غذائی که درقابلمه پخته شود).

قابلمه پزی. [لَ مَ پَ] (حامص مرکب) شغل کسی که درقابلمه غذا میپزد. قابلمه پختن.

قابلمه کاری کردن. [لَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح زرگرها ورقهٔ نازک ازفلزروی چیزی کشیدن. روکش کردن. آب‌طلا یانقره دادن. مطلا کردن. مفضض کردن (۲). || و مجازاً بمعنی سعی کردن و کوشش.

قابل وصول. [ِب ِل ُو] (ترکیب اضافی) وصول شدنی، دریافت شدنی، آنچه بتوان وصول کرد ازطلب ومانند آن.

قابلة. [ِب لَ] (ن ف مؤنث) از قبول پذیرنده. ||(ا) زن شایسته. رجوع به قابل شود || ماما. پیشدار. (زمخشری). مام ناف. (منتهی‌الارب). ماماچه، زنی که بچه‌زایاناند. واردن. (ناظم‌الاطباء). واردین. (ناظم‌الاطباء):

همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود ونه فریاد رسی.
منوچهری.

پردهٔ فقرم مشیمه دست نطقم قابله
خاک شروان مولدودارالادب منشای من.
خاقانی.

قابله بهرمصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید.
خاقانی.

زیک قابله چند زاید سخن
چه خرما گشاید ز یك نخل بن.
نظامی.

|| دایه (مهذب‌الاسماء): زنی که بچه‌راپرورش دهد. ج. قوابل. یازاج (آنندراج). ج، قوابل. وقتی شنیدم ازقابلهٔ خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری (گلستان). ||شب آینده. (منتهی‌الارب). فردا شب (مهذب‌الاسماء). ||آتیه. مقبله. آینده سنهٔ قابله. || دراصطلاح داروسازی ظرفی که درآن مایع مقطر جمع میگردد. (ناظم‌الاطباء). ظرفی که مقطر ازقعر و انبیق درآن گرد آیدومیزاب رادرآن نهند. (ازمفاتیح‌العلوم). || مادهٔ قابله، ادویه‌چون عسل ووازلین و زیت وغیره.

قابلة. [ِب لَ] (ِا خ) ازنواحی صنعاء شرقی است دریمن (معجم‌البلدان).

قابلی. [ِب] (ِا خ) شاعر شیرازی (ویا ترشیزی) که دارای طبع خوب بوده وخود را بصورت مردم سپاهی میآراسته ودرآخر کارازاین سپاهگیری متقاعد گشته‌وبگوشهٔ بی توشهٔ توکل نشسته در اوائل حال هجو مردم بسیارمیکرده درآخر از این کار نیز توبه کرده واین مطلع ازاوست:

عجب‌نبودزلطف ارزانکه بنوازی(۳) غریبان‌را
نوازش‌زانکه‌رسم‌وعادت خوبی است(٤) خوبان‌را.

و اتفاقاً در این شعر هجو خود کرده که باوجودیکه مزه ندارد قافیه‌هم معیوب است. (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ٦٦و٢٤٠).

قابلیت. [ِب ی یَ] (حامص) شایستگی (ناظم‌الاطباء). سزاواری. (ناظم الاطباء). برازندگی. استحقاق (ناظم‌الاطباء). استعداد. لیاقت. (ناظم‌الاطباء):

داد حق را قابلیت شرط نیست.
مولوی.

||پذیرائی. شایستگی پذیرفتن. (ناظم‌الاطباء). ||اصطلاح فلسفی: استعدادقبول. انفعال. منفعل‌شدن دربرابر فاعلیت. || امکان. (ناظم الاطباء). احتمال (ناظم الاطباء). || قوت (ناظم‌الاطباء). قدرت (ناظم الاطباء). || هنر (ناظم الاطباء). || معرفت (ناظم الاطباء). || کفایت (ناظم‌الاطباء). ||مجال (ناظم‌الاطباء). || رغبت. (ناظم الاطباء). آرزو (ناظم‌الاطباء). خواهش (ناظم‌الاطباء).

ترکیبات: قابلیت‌احتراق. قابلیت‌ارتجاع. قابلیت‌امتداد. قابلیت‌امکان. قابلیت‌انبساط. قابلیت انحلال. قابلیت انعطاف. قابلیت انعکاس. قابلیت انقباض. قابلیت تبدیل. قابلیت تراکم. قابلیت‌تقسیم. قابلیت تکاثف. قابلیت‌حرکت. قابلیت‌داشتن. قابلیت‌شخص. قابلیت قابل. قابلیت قسمت. قابلیت نفوذ.

قابلیت احتراق. [ِب ی یَ ِت ِا ِت]. (مص‌صناعی‌مرکب) استعداد محترق شدن. درخور احتراق‌بودن. رجوع به‌قابل‌احتراق شود.

قابلیت ارتجاع. [ب ی ِی یَ ِت ِا ِت] (مص صناعی مرکب). استعداد بازگشت داشتن. خاصیتی است که بواسطهٔ آن بعضی پس‌ازرفع‌قوهٔ که باعث‌اجسام‌تغییر شکل آنها شده است بحالت اولیه برمیگردند. اصطلاح فیزیکی. رجوع به قابل ارتجاع‌شود.

قابلیت امتداد. [ِب ی یَ ِت ِا ِت] (مص‌صناعی‌مرکب)(٥) کشش‌پذیری. قوهٔ قبض وبسط و کشش داشتن (اصطلاح هندسی).

قابلیت انبساط. [ِب ی یَ ِت ِا ِب] (مص صناعی مرکب) اتساع پذیری. (اصطلاح فیزیکی). رجوع به‌قابل‌انبساط شود.

قابلیت انحلال. (مص صناعی مرکب) [ِب ی یَ ِت ِا ِح](٦) انحلال‌پذیری. رجوع به قابل انحلال شود.

قابلیت انعطاف. [ِب ی یَ ِت ِا ِع]

(۱) Gamelle. (۲) Plaquer. (۳) ن ل. بنوازد. (٤) نل‌خوبست. (٥) Extensibilité. (٦) Solubilité

(مص‌صناعی‌مرکب) (۱) انعطاف پذیری. قابلیت انحناء قابلیت خمیدگی پذیرفتن. اصطلاح فیزیکی) .

قابلیت انعکاس. (مص‌صناعی مرکب) [ب ی یَ تِ اِ عِ](۲)آنچه درخور باشد منعکس شدن چیزیرا . انعکاس پذیری (اصطلاح فیزیکی). رجوع به‌قابل انعکاس شود .

قابلیت انقباض . [ب ی یَ تِ اِ ق] (مص‌صناعی‌مرکب)انقباض پذیری . قابلیت قبض . (اصطلاح فیزیکی) درمقابل قابلیت بسط .

قابلیت تبدیل . [ب ی یَ تِ تَ] (مص‌صناعی‌مرکب)(۳)قابل‌تعویض بودن. قابلیت تحویل . قابلیت استحاله در فلزات (اصطلاح فیزیکی) رجوع بـه قابل تبدیل شود .

قابلیت تراکم .[ب ی یَ تِ تَ کُ] (مص‌صناعی‌مرکب).(قابلیت تکاثف).پذیرائی بهم‌فشردگی(اصطلاح‌فیزیکی)وآن‌خاصیت اجسامی‌است که براثرفشار حجم آنهاتغییر میکند.این‌خاصیت درجامدات بسیارکم ودر مایعات قدری‌بیشترودر گازهافوق‌العاده‌زیاد است .

قابلیت تقسیم . [ب ی یَ تِ تَ] (مص‌صناعی‌مرکب) درماده و عدد ، تقسیم پذیری.درخورتقسیم.قابل‌قسمت‌بودن.رجوع به‌قابلیت قسمت شود .

قابلیت تکاثف. [ب ی یَ تِ تَ ثُ] (مص‌صناعی‌مرکب) قابلیت‌تراکم. رجوع‌به قابلیت تراکم شود .

قابلیت حرکت . [ب ی یَ تِ حَ رَ کَ](مص‌صناعی‌مرکب)قابل‌حرکت بودن. پذیرای حرکت‌بودن.

قابلیت داشتن . [ب ی یَ تَ] (مص مرکب) از قابلیت عربی و داشتن فارسی . لایق‌بودن . قابل‌بودن.استعداد ذاتی‌داشتن برازندگی وشایستگی داشتن .

قابلیت قابل . [ب ی یَ تِ ب] (ترکیب‌اضافی) (اصطلاح فلسفی)آمادگی قابل‌برای قبول‌امریکه ازفاعل صادرمیشود، در برابرفاعلیت فاعل (اصطلاح فلسفی .)

قابلیت قسمت .[ب ی یَ تِ ق مَ] (مص‌صناعی‌مرکب) قابل انقسام بودن ، قابلیت‌تقسیم .قابلیت‌تجزیه. (اصطلاح‌ریاضی وفلسفی).

قابلیت‌نفوذ.[ب‌ی‌یَ‌تِ‌نُ](مص‌صناعی مرکب) نفوذ پذیری ، درشیشه وپارچه و مانند آن .

قابو . (اِ) فرصت (آنندراج) وقابویافتن فرصت یافتن‌است(ناظم‌الاطباء). ||توانائی (ناظم‌الاطباء)، قوت(ناظم‌الاطباء)، طاقت (ناظم‌الاطباء) .

قابو پرست . [پَ رَ] (ن ف مرکب مرخم). ظالم وجفاکار که منتظرفرصت‌باشد (آنندراج) .

قابودی . (اِ ترکی) نوعی ماهی که از نوع ماهیهای قنات است . (دزی ج ۲ ص ۲۹۰) .



قابور . (اِ ترکی) قابوک(ناظم‌الاطباء) مخارجۀعمارت(ناظم‌الاطباء)، مخارجۀعمارت که درخانه‌هامیسازندوآن‌رادرروم(یوکلک) گویند (فرهنگ شعوری) || ناودانی که برکنارهای بام سازند تاآب باران و برف برآن سیلان کند (ناظم الاطباء) .

قابوس . (اِ خ) معرب کاوس که نام‌یکی ازپادشاهان کیانست (منتهی الارب) رجوع به‌کاوس شود .

قابوس . (ع اِ) مردنیکوروی‌خوش‌رنگ (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

قابوس . (اِ خ) ابن مصعب، فرعون‌سوم ازفراعنۀ مصر که پس ازمرگ ریان‌بن‌ولید عموزادۀاوجلوس کرد. اوهم‌زمان بایوسف صدیق‌وپادشاهی ستمکاروخودکام وخونخوار بود و راهنمائیها ودعوت پیغمبربنی‌اسرائیل راپچیزی‌نگرفت وآنان را همواره‌بکارهای طاقت فرسا و جانکاه موظف میساخت (ازحبیب‌السیرخیام‌ج۱صفحه‌های ۷۴_۷۵_۸۱).درباب‌فرعون‌معاصریوسف اختلافست، فرعون لفظی است که افادۀ وظیفه و منصب نماید وعلم شخصی نیست ولی از روی جزم وقطع میتوان گفت که این فرعون فرعون خروج نبوده است بلکه ازفراعنه هیکسوس یا شبانان و احادیث اسم ویرا « بوفس » نوشته‌اند که‌آخرین سلسلۀ ملوک‌این‌طبقه بوده است (قاموس کتاب مقدس) .

قابوس . (اِخ) ابن‌منذر.رجوع‌به‌قابوس ابن هند شود .

قابوس . (اِ خ) ابن نعمان بن منذر. آنگاه که‌بنی یربوع برسرمنصب‌ردافت(۴) نافرمانی‌نعمان کردند وی‌فرزند خودقابوس وحسان‌بن منذر را بالشکری‌ازمردم حیره‌و دیگران بسوی ایشان روانه کرد . هـر دو طرف در طخفه بهم رسیدند و جنگی در گرفت . قابوس‌ولشکریانش‌شکست‌خوردند وطارق‌بن عمیره اسب قابوس را پی بریدو اورا گرفت تا داغ بر پیشانی‌نهد . قابوس گفت شاهان را داغ بـر پیشانی ننهند . طارق وسائل سفرآماده کرد و اورا بسوی پدر روانه ساخت. (عقدالفرید چاپ‌ج۶ ص ۸۷) .

قابوس . (اِ خ) ابن وشمگیر ملقب به شمس المعالی‌ومکنی بابی الحسن از سلسلۀ آل زیار. وی‌بسال۳۶۷ بجای برادر خود بیستون‌بن وشمگیر (۵) جلوس کرد در همین سال رکن الدوله نیز در گذشت و مملکت قلمرو او میان سه پسرش عضد الدوله ومؤید الدوله وفخرالدوله تقسیم شد. عضد الدوله و مؤید الدوله در ملک فخر الدوله طمع کردند وجنگی درگرفت وسر انجام فخر الدوله بطبرستان بگریخت و بقابوس بن وشمگیر که شوهر خالۀ او بود پناه‌برد. عضد الدوله ومؤید الدوله بقابوس پیغام فرستادند که فخر الدوله را بایشان تحویل دهد. ولی‌قابوس نپذیرفت و بهانه برای لشکر کشی عضد الدوله بطبرستان‌و گرگان فراهم آمد و چون قابوس تاب مقاومت نداشت پس از مختصر جنگی در نزدیکی استراباد‌منهزم‌شدوبسال ۳۷۱ ق‌با فخر الدوله بخراسان گریختند . حکومت خراسان از جانب سامانیان در این تاریخ باحسام‌الدوله تاش بود. واو ازطرف امیر نوح‌بن منصور سامانی‌مأمور شد که قابوس وفخر الدوله‌را مدد کند.حسام الدوله وامیر فائق، گرگان‌را محاصره کردند ولی مؤید الدوله بادادن رشوۀ بسیار باامیرفائق اورا بفریفت‌تادراثنای‌جنگ‌فرارکرد ودیگران نیز تاب پایداری نیاورده شکست خوردند ولشکر سامانی کاری ازپیش نبرد وقابوس پس از چهار سال سلطنت (۳۶۶ - ۳۷۱) در حدود ۱۸ سال (۳۷۱ - ۳۸۸) از امارت محروم و در خراسان در پناه آل سامان بزیست. اما فخر الدوله چون برادرش عضد الدوله بسال ۳۷۲ هق و برادر دیگرش مؤید الدوله بسال ۳ ۳ مردند بدعوت صاحب‌بن عباد وزیر مؤید الدوله ازخراسان بری آمد و بجای برادر نشست، ولی گرگان را بجای آنکه به قابوس واگذار کند باابوالعباس حسام الدوله تاش واگذاشت و همچنان تا سال ۳۸۸ ولایت گرگان در دست عمال آل بویه ماند . پس از مرگ صاحب بن عباد بسال ۳۸۵ و وفات فخر الدوله بسال ۳۸۷ در احوال دیلمیان عراق ضعف و ناتوانی بروز کرد وجانشینی فخر الدوله به پسرخردسالش مجدالدوله رسید . قابوس ازفرصت استفاده کرد وچون دیگر ازیاری سامانیان که خود گرفتار هرج‌ومرج بودند مأیوس شد درصدد برآمد که بیاران‌دیلمی وطبری‌خود متوسل شود ومستقیماً گرگان را از عمال آل بویه پس‌بگیرد. نخستین کسی که بیاری قابوس برخاست اسپهبد شهریاربن شروین از اسپهبدان طبرستان

---

(۱) Flexibilité . (۲) Reflexibilité . (۳) Transmuable.

(۴) میزبانی .

(۵) تاریخ گزیده‌اورا بنام بهستون وتاریخ کامل بیستون ضبط کرده‌است‌واخیر صحیح است.

بود و او بسهولت بر برادران فخرالدوله غالب شد و درقسمتی از طبرستان که تحت فرمان او بود بنام شمس‌المعالی خطبه خواند آمل را هم دوتن دیگر ازطرفداران قابوس تسخیر کردند وبراستراباد نیزدست یافتند و سرانجام گرگان را هم مسخر کردند و قابوس در شعبان ۳۸۸ پس از ۱۸ سال بپایتخت خود برگشت ، شمس‌المعالی دردورهٔ دوم سلطنت ۳۸۸-۴۰۳ ازطرف مغرب نیز دامنهٔ متصرفات خود را وسعت بخشید . قابوس مردی درشت خو وبی‌رحم وبا خشم وغضب بود وبآسانی حکم بکشتن میداد و باندک سوء ظنی دست بقتل هر بیگناهی میزد ، و بهمین علت جمعی بسیار بدست او کشته شدند و کینهٔ او در سینهٔ غالب سران لشکری جاگرفت تا وقتیکه حاجب مخصوص‌خویش را که مردی‌بی‌آزار ومحبوب‌لشکر بود کشت ،لشکریان شورش کرده اورا بزندان انداختند. وبسال ۴۰۳ کشتند . قابوس مشهور ترین افراد خاندان زیاری است چه او مردی فاضل و و ادیب و فضل دوست و خوش خط بود گویندصاحب‌ابن عبادهرگاه خطاورادیدی گفتی اهذا خط قابوس اوجناح‌طاوس . در انشاء نثرعربی با بهترین بلغای‌این‌زمان‌دم برابری میزدودرشعرفارسی‌وتازی‌هردوماهر بود . ابوریحان بیرونی کتاب معروف خود الاثار الباقیه را بسال ۳۹۰ بنام قابوس تألیف کرد . این شعاربدومنسوبست .

کارجهان سراسر آزاست یا نیاز
من پیش دل نیارم آز ونیاز را .
من هشت چیزرا زجهان بر گزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمر دراز را .
میدان وکوی وبارگه و رزم وبزم را
اسب وسلاح وجود و دعا و نماز را .

. . .

شش چیزدرآن زلف تودارد مسکن
پیچ و گره و بند و خم و تاب شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من
عشق وغم ودرد ورنج و تیمارومحن .

وترسلات اوراابوالحسن‌علی بن‌محمدیزدادی جمع کرده‌وبه کمال‌البلاغه موسوم‌نموده‌است وقطعاتی‌ازآنرا محمدبن اسفندیار درتاریخ طبرستان آورده است (تلخیص و تلفیق از تاریخ گزیده صفحه‌های ۳۹۲-۴۱۹-۴۲۱-۴۲۳ - ۴۲۸ و کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۲۷۳ و حبیب السیر خیام ج۲ ص ۳۶۳تا ۳۶۵-۴۱۸ - ۴۲۹-۴۳۵ ص - ۴۴۰- ۴۴۵) .

قابوس . (اِ خ) ابن هند ، از ملوک بنی لخم بود که پس از برادرش عمروبن منذر در حیره سلطنت یافت و چهار سال پادشاهی کرد وبدست یکی از افراد قبیلهٔ بنی یشکر کشته شد (حبیب السیرخیام ج۱ ص۲۶۰) مادرش هند نام داشت و اوبیشتر بنام مادرقابوس‌بن هند خوانده میشد (عقد الفریدج۶ص۱۱۰) طرفةابن عبد ، قابوس بن هند (ابن منذر) برادر عمروبن هند پادشاه‌حیره‌راباشعاری‌هجومیکند که‌مطلعش این است :

لعمرك ان قابوس بن هند
ليخلط ملكه نوك كثير .

(البیان و التبیین ج۲چاپ۱۹۴۷ص۲۵۰) او دردوران سلطنت کسری پسر هرمز و بفرمان او بر حیره حکومت داشت (عقد الفریدج۶) .

قابوسنامه .[مَ] (اِ خ) نام کتابی‌است در اخلاق تألیف عنصرالمعالی کیکاوس‌ابن اسکندر بن قابوس بن وشمگیربن زیار و تالیف آن بسال ۴۷۵ ق است. این کتاب مکرربطبع رسیده ، ازجمله در ایران‌هفت باربطبع رسیده که چاپ‌پنجم‌توسط‌آقای سعید نفیسی بسال۱۳۱۲ طبع شده و چاپ ششم باهتمام دکتر ام ن عبدالحمید بردی درتهران بسال۱۳۳۵ انتشاریافته وهمچنین در انگلستان جزو انتشارات اوقاف گیب باهتمام دوبن لیون بسال۱۹۵۱ م . منتشر شده ونیز چند بار در هند طبع و انتشار یافته است .

قابوسی . (اِ خ) منسوب به قابوس. احمد بن ابراهیم سهل مکنی بابی شجاع. ابوالفضل محمد بن طاهرمقدسی گوید که ازقابوسی پرسیدم دربارهٔ این لقب(قابوسی گفت من ازفرزندان قابوسم . (سمعانی) .

قابوق . (اِ ترکی) قشر . پوست .

قاب وقدح. [بُ قَ دَ] (اِ مرکب) شاید از قاب ترکی بمعنی ظرف و یا از قعب عربی . ظروف چینی بزرگی که در مجالس ترحیم وسط اطاق برشالی گسترده نهند . قدح بسیار بزرگ از چینی‌های مرغی نغفوری و گلدانهای بزرگ متناسب باآن قدح که چون زینتی درمجالس ختم‌و عزا بر شال ترمه گسترده ای میان مجلس نهند . قدح خالی است و درگلدانها گاهی گل وغالبا خالی است و در فواصل قدح و گلدانهاجعبه‌های‌سی‌پاره وشصت پاره‌قرآن نهند .

قابوك . (اِ ترکی) . قابو مخارجهٔ عمرت (برهان) . ناودانی که برکنارهای بام سازند تا آب باران برآن سیلان کند (برهان) رجوع به قابورشود .

قابول . (اِ ترکی) میزاب . ناودان . رجوع به قابوك شود .

قابولا . (ع اِ) قابولاء . کاجی (مهذب الاسماء) . کاچی (بحر الجواهر) . (ملخص اللغات) .

قابولاد . (اِ ترکی) ناودانی است که در کنارپشت‌بام‌برای محافظت دیواراز صدمهٔ باران میسازند . (فرهنگ شعوری).

سردیوارآور بهر حفظی
کندبال همااوراقبولاد (۱) .

ابوالمعانی به نقل شعوری .

قابون . (اِ خ) نام دهی است در دمشق (منتهی الارب) موضعی است که بین آن ودمشق یک میل مسافت است واقع درداه کسیکه بعراق ازمیان بستانها رود، (معجم البلدان) .

قابویافتن .[تَ](مص مرکب) فرصت یافتن . (ناظم الاطباء) .

قابة . [بَ] (ع اِ) چوزه وتخم‌مرغ ، (ناظم الاطباء) .

قابة . [بَ بَ] (ع اِ) تندر یا آواز آن‌وقطرهٔ‌باران (منتهی‌الارب) : مااصابتنا العام قابة . (مهذب الاسماء).

قابی . (ع ن ف ازقبو) فراهم‌آورنده بانگشتن (از منتهی الارب) . || بلند بر آورنده‌بنا را (ازمنتهی‌الارب) . || چینندهٔ زعفران (ازمنتهی‌الارب) . ورجوع به‌قابیه شود .

قابیاء . (ع ص) ناکس (آنندراج) || بنو قابیاء . گرد آیندگان در میکده (منتهی الارب) . (آنندراج) هم پیاله ، سبوکش‌نخمخانه :تلمیذش‌باابوعلی‌بنوقابیا (درهٔ نادره مصحح‌آقای شهیدی ص۲۳) .

قابیل . (اِ خ) . فرزند آدم و حوا و برادر هابیل است . در داستانهای دینی آمده است که هر نوبت حوا حامله میشد خداوند یک پسر ویک دختر باوکرامت میکرد و آدم بفرمان خدا دختر بطنی را با پسر بطن دیگر بازدواج درمیاآوردچون قابیل باتوام خود اقلیما متولد شد وپس‌از وی هابیل با لبودا بدنیاآمدند و همه بحد بلوغ رسیدند . آدم اقلیما را نامزد هابیل کرد و لبودا را بزوجیت قابیل منسوب گردانید . قابیل از قبول این امرسرپیچی کرده‌گفت من هرگز درمفارقت خواهر همزاد خود اقلیما که درحسن وجمال یگانه وبی مثال است ازپای ننشینم. و سر انجام آدم‌قابیل وهابیل راگفت که قربان کنند و قر نی هر یک‌قبول افتد اقلیما اورا باشد. قربانی‌قابیل‌موردقبول‌واقع‌نگردید واین‌امر خشم اورا بیش ازپیش برانگیخت. وهابیل رابکشتن تهدید کرد . هابیل گفت خداوند قربانی راازپرهیز کاران می‌پذیردواگرتو باآهنگ کشتن من دست‌بکارشوی‌من‌دست نگاه میدارم زیرا از خدا میترسم و قابیل همچنان در کمین هابیل بود تاآنکه او را برسر کوهی خفته یافت سنگی برگرفت و اورا باضربهٔ سنگ از پای در آورد .

(۱) [illegible]

سپس جنازهٔ اورا برداشته حیران وسرگردان باینطرف وآنطرف میکشاند ونمیدانست که باآن چه کند . ناگاه دو کلاغ پیش چشم او به نزاع مشغول شدند یکی ازآن رو دیگری‌را کشت وبامنقار خویش زمین راگود کرد ولاشهٔ کلاغ مرده را زیرخاک پنهان ساخت . قابیل ازمشاهدهٔ این‌صورت درسی فرا گرفت و بدفن برادر پرداخت (از تاریخ حبیب السیر ص ٢١ و ٢٣) اول زاده آدم وحوا بود که والدینش گمان بردند او همان مخلص و منجی موعوداست لکن زعم ایشان برخلاف واقع‌شده‌بربرادر خود هابیل رشک برد و اورا بقتل رسانید بدین لحاظ خداوند اورا ازدرگاه لطف‌و مرحمت خود وازوطن و خانواده‌اش راند (قاموس کتاب مقدس) . و رجوع به تاریخ گزیده ص ٢٣ و ٢٤ و ٦٥ شود ؛

زناسك به منسك درآ ی سپاه
ز هابیل یابی بـه قـابیل راه .
نظامی .

لطف او عاقل کند مر بیل را
قهر او احمق کند قابیل را .
مثنوی .

قابیلان بیك . [ ] (اِ اخ) از قورچیان سرکار سلاطین صفویه است . از اوست :

درنگ چیست اگربامنت سر جنگ‌است
بیا که شیشهٔ ما نیز طالب سنگ است .
(ازآتشکدهٔ آذر باتعلیق آقای شهیدی ، ص ٢٠) .

قابیة . [يَ] (ن ع ف مؤنث) از قبو. زنی که گیاه عصفر چیندو گرد آوردآنرا (منتهی الارب) . زنی که گیاه کافشه چیند و گرد آوردآنرا . (آنندراج) . و رجوع به قابی‌شود .

قاپ . (اِ ترکی) تلفظی است. درقاب. استخوان اشتالنگ که برای قمار بکار برند رجوع به قاب شود .

قاپاق . (اِ اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ١٧ هزار گزی جنوب بجنورد و ٥ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بجنوردبه اسفراین‌واقع‌است. سرزمین‌آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. ١٢٥ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه و محصولات آن غلات وبن‌شن وتریاك وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ٩).

قاپان . (ب اِ) قبان ، کپان ؛

یکی دینا فرو ریزد ز رزمه
یکی دینار برسنجد بقاپان .
عنصری .

رجوع به قپان شود .

قاپ زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) . از ترکی قاپمق. ربودن . ربودن به‌جلدی بادست . قاپیدن : سگ پای اورا قاپ زد رجوع به قاپیدن شود .

قاپق . [پُ] (اِ ترکی) قپق (ناظم الاطباء) قپق ، دار کدو . برجاس. رجوع به‌قپق شود .

قاپندگی . [پَ دَ یا دِ] (حامص) عمل قاپنده.

قاپنده . [پَ دَ یا دِ] (ن ف) آنکه قاپد. آنکه‌چیزیرا ازدست کسی یاازجائی برباید .

قاپو . (اِ ترکی) دروازه. (آنندراج) .

قاپوچی.(اِترکی) (ازمرکب‌قاپو‌ترکی وچی بمعنی مدیر) (١) . حاجب . دربان (آنندراج)بواب . آذن .

قاپوچی باشی . (اِ ترکی) لقبی از القاب دردورهٔقاجاریه. دربان‌باشی ، رئیس دربانها . رجوع به قاپوچی‌شود .

قاپوچی‌قیه . [قَ يَ](اِ خ)دهی‌است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی واقع در ١٤ هزار گزی جنوب باختری قره ضیاء الدین وسه هزار گزی جنوب راه ارابه رو قورول به قره ضیاء الدین در دره قرار دارد و هوای‌آن معتدل مالاریائی است وسکنه آن ٢٤ تن است . آب‌آن ازقنات وچشمهٔ ومحصولات آن غـلات و شغـل مـردم آن زراعت و گله‌داری وصنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. وراه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

قاپوق . (اِ ترکی) قشر . رجوع به قابق شود .

قاپول . (اِ) مخارجهٔ عمارت (برهان) ناودانی‌را نیز گفته‌اند که برکنارهای بام سازند تاآب‌باران‌درآن‌سیلان کند(برهان) و بجای لام کاف هم بنظر آمده است (بـرهان) ، و در کتاب السامی فـی الاسامی‌درباب الفاظ ابنیه وامکنه (طنف) را قابول (بابای موحده) نوشته (السامی چاپ تهران ص ١٠٦) و در مصباح المنیر آمده ، القابول ، الساباط هکذا استعمله الغزالی وتبعه الرافعی‌ولم اظفر بنقل فیه» ودر کتب‌لغت دیگرازقوامیس عربی نیامده ظاهراً لغت فارسی‌است. رك فرهنگ‌نظام (نقل ازپاورقی برهان مصحح دکتر معین)

قاپولیخ . (اِ خ) دهی است ازدهستان ولدیان‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌خوی،در٣١هزار گزی خاور خوی و در مسیر شمالی شوسهٔ خوی‌بمرند.دردامنهٔ کوه‌قرار گرفته‌وهوای آن معتدل وسالم است، ٦٥ تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازچشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع‌دستی‌اهالی‌جاجیم بافی‌میباشد. راه شوسه داردومیتوان اتومبیل‌برد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

قاپی . (اِ ترکی) دروازه (غیاث) (آنندراج) .

قاپیدگی . [دِ] (حامص) حالت‌وکیفیت قاپیده:این‌جای‌قاپیده گی سگ‌است.رجوع‌به قاپیدن شود .

قاپیدن . [دَ] (مص) ربودن . ربودن بجلدی و چابکی . گرفتن چنانکه سگ پای‌درویش‌را، چنانکه لقمه و دیگر چیزرا ازدست کسی .

قاپیده.[دَ یا دِ]:(ن‌مف) ازقاپیدن‌ربوده.

قاپی قلی . [قُ] (اِ خ) دهی‌است‌از دهستان‌باباجانی‌بخش‌ثلاث‌شهرستان کرمانشاهان‌درچهل‌هزار گزی‌جنوب خوری ده‌شیخ وشش‌هزار گزی‌قلعهٔ‌میرآبادواقع،زمین‌آن کوهستانی‌وهوای آن‌سردسیری‌است ٣٠٠تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه ونهر سرآب میرآباد ومحصولات آن غلات وحبوبات و لبنیات وصیفی‌وتوتون وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است . راه مالرودارد وساکنین آن‌ازطایفهٔ باباجانی هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج٥).

قات.(اِ). گیاهی‌است که درمشرق‌آفریقا میروید . برگهای با طراوت آن دارای بوی خوشی است ، و محتوی ماده مخدر میباشد .(الموسوعة العربیه).

قاتر. [تِ] (ع‌ن‌ف) ازقتر، کسی که‌نفقه را برعیال‌تنگ گیرد (منتهی‌الارب)(اقرب الموارد) || (ص) لحم ... ، گوشت‌پخته شده دردیگ که‌بوی آن‌پراکنده‌ومنتشر گردد. (ناظم‌الاطباء) ||جوب... ، سپرنیکو اندازه || (ع اِ) پالان وزین نیکو ساخت ونیکو نشست که پشت سطوررا ازریش‌نگاهدارد (منتهی‌الارب) .

قاتر.[تِ]قاطر(اسم‌ترکی)،بغل‌است‌که‌آنرا استر نامندو بهندی‌چخر(فهرست‌مخزن‌الادویه)

قاتره . [ ](اِ ترکی)نام است‌وکزبره بری‌را نیزنامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

قات شدن . [شُ دَ] (مص مرکب ل) ... مهره، پیوستن یکی از دومهرهٔ خانهٔ یك‌به‌مهره‌یامهره های خانهٔ دوازدهم باشش و بشی درنرد. متصل شدن مهره بیالاترین مهره‌ها دربازی نرد

قاتق . [تِ] (اِترکی) (ازلهجهٔ ترکی ماست (ناظم الاطباء) . دوغ . (ناظم الاطباء) در تداول عامیانه نانخورش (ناظم‌الاطباء) . اُدم . اِدام . || صبغ . سباغ(ناظم‌الاطباء)؛ هم حلوای مرده‌هاست هم قاتق زنده‌ها . گفتم قاتق نانم شود قاتل جانم شد . || ترشی که برآشها کنند (آنندراج) و آن ترکی است و آنرا بفارسی کتخ گویند (غیاث) . چاشنی . روزی ، روزی حـلال : قـاتق نـان

(١) مزید مؤخری است .

خودبهم‌رسانید ، یعنی چیزی از کسب‌حلال بهم‌رسانید وازپریشانی درآمد (آنندراج)

قاتق کردن. [ـِ تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) درتداول‌عوام‌نانخورش‌راکم‌کم‌بانان‌خوردن تابهمهٔ‌نان‌برسد.نانخورش‌ساختن‌قناعت کردن درصرف نانخورش ؛ پنیررا قاتق کن .

قاتل . [ـِ تِ] (ع ن ف) از قتل ،کسی که انسان یا حیوانی را بکشد وجانداری رابی جان کند.(ناظم الاطباء) خونی . کشنده. (ناظم‌الاطباء) قتل کننده.(آنندراج)هلاک کننده.(ناظم‌الاطباء)آدم کش . خونخوار، ج، قاتلین . قاتلون . قتله . قتال؛

زبادش خون همی بفسرد درتن
که بادش داشت طبع‌زهر قاتل
منوچهری .

بهری زسخن چونوش پرنفع است
بهری زهراست و ناخوش و قاتل .
ناصرخسرو .

جمله عالم آکل ومأکول دان
باقیان را قاتل ومقتول دان .
مولوی .

بخونم گربیالاید دودست نازنین شاید
که قتلم خوش همی‌آید زدست‌وپنجهٔ‌قاتل .
سعدی .

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
که درشریعت ما حکم‌نیست‌برقاتل
سعدی .

قاتلان. [ـِ تِ](ج‌فارسی‌قاتل)،کشندگان ، بر قاتلان‌گفتن ،کنایه از ختم شدن کار . بانجام رسیدن امر . و این مأخوذ است از عبارت «برقاتلان ابی‌عبدالله لعنت» که در آخر تعزیه میگفتند ، علامت اینکه تعزیه تمام شد .

قاتل ابیه . [ـِ تِ لِ اَ] (ع اِ) ترکیب اضافی(۱)نباتی است که مگس کشدوقابض است بنگ (ذخیره خوارزمشاهی) . بنج (ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌وترابادبن) .نزدبعضی بیداسقان و نزد جمعی قطلب است معنی اوبلغت پارسی چنان باشد که کشندهٔ پدر خویش و او را قرناروس هم گویند . اگر میوهٔ او را مجاورت کرده شود درد سر آرد . و چنین گویند که او را قاتل ابیه بدانسبب گویند که اجزاء او مرهمدیگر را بخورد . وهرچه با اوآمیخته شودآنرا هم بخورد . و بعضی گفته‌اند که قاتل‌ابیه کندس است.دیوجانس گوید که‌درختی‌است که‌دراو قوت‌قبض‌بلیغ‌است .(ترجمهٔ‌صیدنهٔ‌ابوریحان) رجوع به حناء احمرشود .
قطلب. (داود انطاکی ج۱ص۲۰) .
نوعی از خصی الثعلب . خصی الکلب . (تحفهٔ حکیم مؤمن) وگفته شده که ازآن جهت این نام برآن نهاده‌اند که آنرا دو ریشه است که یکسال یکی ازآن دو فربه گردد ودیگری لاغر . وبسال دیگربعکس آنکه فربه بود لاغر وآنکه لاغر بود فربه شود . (ذری) .

قاتل الحیتان . [ـِ تِ لُلْ] (ع اِ، ترکیب اضافی)لاغیه است (فهرست مخزن الادویه) و ماهی زهرج را نیز نامند (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن)ورجوع به‌قاتل‌السمك شود

قاتل الذئب .[تِ لُ ذِ ءْ](ع اِ، ترکیب اضافی) . نام داروئی است (ناظم الاطباء) خانق‌الذئب. داروئی است که گرگ‌وپلنگ را هلاک کند. مازریون (ذخیره) محمد زکریا درکتاب حاوی‌آورده است که قاتل الذئب نباتی است که قوت‌آن بقوت خانق النمر مشابهت تمام داردجز آنکه گرگی‌را هلاک کند و از انواع حیوانات دیگرجز سگ را بکشد .
[ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) .

قاتل السمك . [ـِ تِ لُ سْ سَ مَ] (ع اِ، ترکیب‌اضافی).لاغیه‌است.ماهی‌زهرج تحفهٔ حکیم مؤمن).رجوع به قاتل الحیتان شود .

قاتل العلق.[تِ لُ عَ لَ](ع اِ، ترکیب اضافی) نوعی از اناغلس است که شکوفهٔ اوکبودباشد ونزدبعضی‌نوعی‌ازمرزنجوش است (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

قاتل الکلب.[تِ لُل کَ](ع اِ، ترکیب اضافی) خربق (ذخیره). خانق‌الکلب (تحفهٔ حکیم مؤمن) کچله . کوچوله (برهان قاطع) .کچوله (بحر الجواهر) . ادراقی (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اذا راقی و آن داروئی است. (ناظم‌الاطباء) .کرنب دشتی است‌وآن‌راچغندربزرگ نامند.(آنندراج) جالینوس گوید قاتل الکلب داروئی است که‌آدمی رابی‌توقف هلاک کندوازانواع حیوانات دیگرجزسگ را نکشد (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) .

قاتل النحل.[تِ لُ نْ نَ](ع اِ، ترکیب اضافی) نیلوفر. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

قاتل النمر. [تِ لُ ننَ مِ](ع اِ، ترکیب اضافی) خانق النمر(تحفهٔ حکیم‌مؤمن). در نزد بعضی مازریون سیاه‌است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

قاتل‌نفسه. [ـِ تِ لُ نَ سِ] (اِ‌اع‌ترکیب اضافی)شامل کافور وفرفیون‌ومانندآنستکه بنفسه تحلیل ونقصان پذیرباشند(تحفهٔ‌حکیم مؤمن).نوعی‌ازاشق‌است .جنسی‌ازآس‌است (مفاتیح) .

قاتلون. [ـِ تِ](ع‌ن ف) ،ج قاتل‌درحالت رفعی . رجوع به قاتل شود .

قاتلهم‌الله . [تَ تَ لَ هُ مُ ل لا](جملهٔ فعلیهٔ‌دعائیه) درمقام نفرین گفته شود . خدا بکشد ایشانرا. یلعنهم‌الله و یخزیهم .

قاتلین.[ـِ تِ](ع‌ن‌ف) ،ج ،قاتل‌،درحالت نصبی و جری ، قاتلان . کشندگان . آدم کشان . رجوع‌به قاتل شود .

قاتم . [ـِ تِ] (ع ن ف) ازقتم.سیاهگون (منتهی‌الارب). سیاه (ناظم الاطباء) || یوم قاتم ، روزی گردآلود (مهذب‌الاسماء)قاتن با نون نیزآمده (ازمنتهی الارب) قاحم . (منتهی‌الارب) .

قاتم‌الاعماق.[ـِ تِ مُل اَ](ع اِ، ترکیب اضافی) مغبرالنواحی (منتهی الارب) غبار آلوده اطراف ونواحی (ناظم‌الاطباء) .

قاتمه . [مَ] (اِ ترکی) رشتهٔ از موی خشن بافته . طنابیست ازموی . بزموتاب. تناب.تنابه(رجوع بهمین کلمه‌شود)نوعی‌رسن ازپشم خشن تافته باریکترازطناب .

قاتمه‌تاب . [مَ] (ن ف مرکب مرخم) آنکه قاتمه تابد، موتاب ، موی تاب.رجوع به‌قاتمه شود .

قاتمه ریس .[مَ](ن ف مرکب‌مرخم) آنکه پشم قاتمه ریسد . رجوع به قاتمه شود .

قاتن . [ـِ تِ] (ع ص) سیاهگون(منتهی الارب) قاتم . قاحم (منتهی‌الارب) .

قاتوله . (ع اِ) معرب‌قاتوله است . جوز ماثل (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به تاتوله شود .

قاتولیته . [ت قَ] (اِ) (۲)کاتولیک تلفظترکی‌کاتولیکاء.رجوع‌به‌کاتولیک‌شود.

قاتی پاتی . (از اتباع) قاتی از ترکی قاتمک و قاتمق ، درهم مخلوط و ممزوج نا متناسب .

قاتی پاتی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب م) ازاتباع . درهم برهم کردن ، مخلوط کردن .

قاتیدن .[دَ](مص‌منحوت‌ازقاتمق‌ترکی) آمیختن . مزج و خلط کردن .

قاتی زدن . [زَ دَ] (مص مرکب از قاتمق ترکی م) خلط ومزج کردن . کنایه ازآمیختن اندکی دربسیار ازجنس دیگر که بظاهریکی‌نماید .

قاتی شدن [شُ دَ] (مص مرکب ل مأخوذازترکی‌قاتماك وشدن فارسی‌مخلوط شدن . درهم شدن . درآمیختن .

قاتیق. (اِ ترکی) لبن حامض. مطلق‌ادام رجوع به قاتق شود .

قاتی کردن .[کَ دَ](مص مرکب‌م) مأخوذ از ترکی قاتماق و کردن فارسی مزج . خلط . مخلوط کردن . درهم‌کردن آمیختن . درآمیختن رجوع به‌قاطی کردن شود .

قاتی گورکان . (اِ خ) قصبه‌ایست در ساحل‌چپ‌رودخانهٔ‌زرافشان دربخش‌زرافشان ایالت‌ترکستان .این قصبه دریکصدوشصت هزار گزی جنوب غربی سمرقند واقع‌است (ازقاموس الاعلام ترکی) .

---

(۱) Arbousier ,

(۲)Catholique. (یونانی katholicos).

قاتی واتی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ازاتباع. مخلوط و ممزوج کردن بطور نامتناسب. مخلوط کردن. درهم برهم کردن. رجوع به قاتی پاتی کردن شود.

قاثاطیر. (اِ) (۱) لولهٔ که ازفلزی نرم کنند چون سرب وقلع ودرقضیب فرو برند مداوای پارهٔ بیماریهارا. میل اخراج بول مبوله [مِ وَ] مسبارجراح مأخوذ ازیونانی کاتتر(۲) ومعنی آن بیونانی شونده یا فرو شونده است. رجوع به قانون ابوعلی سینا چاپ تهران ص۲٦۸ س ۱۸ شود.

قاثاطیرزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) میل زدن.

قاثم. [ثِ] (ع ن ف) از قثم. فراهم آورندهٔ مال بسیار وبیکبار مال نیکووجید دهنده (آنندراج). بسیار بخشش و دهش (ناظم الاطبا). کثیرالعطاء (ناظم الاطباء)

قاثولیقا. (اِ خ) تلفظ ترکی جاثلیق. کاتولیك. رجوع به جاثلیق وکاتولیك شود.

قاج. (اِ ترکی) قاچ، پارهٔ از خربزه وهندوانه ومانند آن. قاش (ناظم الاطباء) قاش خربزه وتربز ومانند آن (آنندراج) || نوعی ازتیر(ناظم الاطباء). پرتیر(آنندراج) || قاج شش پر، تیری که صورت قاش دارد (آنندراج):

زقاجی که جانان بیاران فروخت
دل لخت لخت من ازغصه سوخت
میرزا طاهر وحید.
عدو خواه باشد جوان خواه پیر
بیك قاج گردد ازاو عمر سیر.
میرزاطاهر وحید (بنقل آنندراج).

قاجار. (ص ترکی) تند سیر (تاریخ ایران برای دبیرستانها تألیف رشید یاسمی چاپ فردوسی ص ۱۹۵).

قاجار. (اِ خ) نام ایلی است از ترك ساکن ایران که در عصر صفوی از هوا خواهان صفویه بوده و برای شاهان صفویه جنگ میکردند ودرقرن سیزدهم هجری خان ایشان آقامحمد خان بسلطنت ایران رسید (فرهنگ نظام ج ٤ص ۸۸).

راینو مینویسد: مادام شیل در سفرنامه خود که بسال ۱۸۵٦ در لندن چاپ شده است عدهٔ ایل قاجاررادرمازندران دوهزار خانوار تخمین زده ولی حالا عدهٔ آنها بسیار کمتراست. رجوع بفهرست ترجمهٔ سفرنامهٔ راینو چاپ بنگاه نشر کتاب و رجوع به قاجاریه شود.

قاجار. (اِ خ) دهی است جزو دهستان قشلاقات افشاربخش قیدار شهرستان زنجان ودر ٤۵ هزار گزی جنوب باختری قیدار و ۳۳ هزار گزی راه مالرو عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۰۳ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ج ۲)

قاجار. (اِ خ) نام محله ایست درلبنکوه آمل. (مازندران واسترآباد راینو چاپ بنگاه ترجمه ص ۱۵۳).

قاجار خیل. [خِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان رود پی بخش مرکزی شهرستان ساری در ۲۵ هزار گزی شمال ساری وشش هزار گزی باختر شوسهٔ ساری به فرح آباد دردشت واقع وهوای آن معتدل ومرطوب مالاریائی است ششصد و تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه تجن و محصولات آن برنج وغلات و صیفی و کنجد و شغل مردم آن زراعت و گله داری است. از مراتع آن گله داران دودانگه وچهاردانگه استفاده مینمایند. دبستان دارد وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ج ۳).

قاجاریه. [ی یَ] (اِ خ) طائفه قاجاریه. یکی ازطوائف ترك که درقرن هفتم هجری هنگام حملهٔ چنگیز ازمرکز آسیا بجانب مغرب انتقال یافت، طائفه قاجار بود که رفته رفته ازسراسر خاك ایران گذشته درمرز شام مسکن گزید. در یورش هفت سالهٔ امیر تیمور گورگان قبائل قاجار از شام بسمت مشرق بازآمده درحوالی گنجه و ایران اقامت نمودند. یکی ازهفت طائفه که دستیارشاه اسمعیل صفوی بودند وبنام قزل باش معروف شدند طائفه قاجاربود. درعهد شاهان صفوی رؤسای ایل قاجارمکرردارای حکومت ومأمور بسفارت شدند. درزمان شاه عباس بزرگ این طائفه نیروئی بدست آورده وبقبائل چندی تقسیم گردیدند. شاه عباس از افزایش عدهٔ این طائفه استفاده کرده، آنان را مأمور حفظ مرزهای مهم کشور نمود. قسمت عمدهٔ آنان را درولایت گرگان برای دفع ترکتازهای ترکمن‌ها مقیم ساخت ونگاهداری قلعه مبارك آباد وساحل گرگان راکه ازبناهای نظامی شاه طهماسب اول بود و امروز به پهلوی دژ معروف است، بآنان سپرد. این شعبه از اهل قاجار اهمیت وشهرت بیشتری یافته، دردوجانب رود گرگان چراگاههائی رابخود تخصیص دادند. آنانکه در جانب بالای رودخانه قرارداشتند به یوخاری باش (بالای سر) و آنانکه درجانب پائین رود یورت گرفتند به اشاقه باش (پائین سر) معروف گشتند. میان این دو دسته رقابت وخصومت افتاد و بغارت یکدیگر مکررمبادرت جستند و بسال ۱۱٤۰ هـ ق بدنبال همین زد و خوردها اطراف مبارك آباد (آق قلعه) را ترك گفته باسترآباد آمدند. یکی از رؤسای این طائفه فتحعلی خان پسر شاهقلیخان بود که در زمان شاه طهماسب دوم بدعوت آنشاه همراه او بخراسان رفت و بامر نادر شاه مقتول و درخواجه ربیع مدفوع گشت. فتحعلی خان از تیرهٔ اشاقه باش بود. نادر برای استیصال قوم او یوخاری باشها را بر کشید و محمد حسینخان رئیس آنان را حکومت گرگان داد. محمد حسنخان فرزند فتحعلی خان که هنگام قتل پدر بیش از دوازده سال نداشت در سراسر ایام نادر از گرگان فراری ودرمیان ایلات ترکمن متواری میزیست. گاهی هم بگرگان واسترآباد حمله میکرد در یکی از حملات وی بشهر استرآباد پسر او آغا محمد خان بدست لشکریان نادر گرفتار شد و جزو اسیران بخراسان اعزام گردید. عادل شاه آغا محمدخان را مقطوع النسل کرد، ولی چیزی نگذشت که آغا محمدخان اززندان رهائی یافته باسترآباد رفت وپدر خود که در این وقت بر این ولایت استیلاء یافته بود ودعوی سلطنت میکرد پیوست. محمد حسنخان در جنگ با کریمخان کشته شد وآغا محمدخان راکه در اینوقت هفده سال داشت بامر کریمخان بشیراز بردند. روزفوت کریمخان آغا محمدخان بیرون شهر شیراز بشکار مشغول بود. همینکه عمه‌اش اورا ازمرگ وکیل آگاه ساخت او عمداً بازشکاری راکه دردست داشت رها کردو به بهانهٔ جستجوی آن بمکانی که قبلاسواران و اسبان ورزیده آماده کرده بودند برفت و بشتاب خود را به تهران رسانید و خودرا پادشاه خواند(۱۱۹۳) وبدین ترتیب سلطنت قاجاریه رسماً تأسیس گشت.

جدول اسامی پادشاهان قاجار وتاریخ سلطنت ووفات آنان

پدر
|
قاجاریه
|
محمد حسنخان
|
سرسلسله - ۱ - آقامحمدخان. سلطنت ۱۱۹۳ - ۱۲۱۱ عمر او ٦۵ سال و قبرش در نجف است.

۲ - فتحعلی شاه سلطنت ۱۲۱۲ - ۱۲۵۰ عمر ٦٤ سال و چهار ماه و قبرش در قم است.

علی ظل السلطان — حسین — عباس (ولیعهد)

۳ - محمد شاه ۱۲۵۰ - ۱۲٦٤ مدت عمر ٤۱ سال و ۱۱ ماه و قبرش درقم است

٤ - ناصر الدین شاه از ۱۲٦٤ - ۱۳۱٤ مدت عمر ٦۷ سال مدفن در حضرت عبدالعظیم.

۵ - مظفرالدین شاه ۱۳۱٤ - ۱۳۲٤ مدت عمر ۵۵ سال مدفن کربلا.

٦ - محمد علی شاه ۱۳۲٤ - ۱۳۲٦ مدفن کربلا

۷ - احمد شاه ۱۳۲٦ - ۱۳٤٤ مدفن کربلا.

رجوع به ذیل هریک از این اسامی شود.

(۱) Cathéter. (۲) Kathêtêr.

وضع سیاسی ایران درعهد قاجاریه

دردوران قاجاریه ایران با تمدن غرب آشنا شد و باکشور های غربی رابطه پیدا کرد. هرچند که در فاصلهٔ بین انقراض دولت صفویه و قاجاریه دولت ایران با ممالک اروپائی روابط مختصری داشت. ولی معاهده های بین ایران و ممالک اروپائی در دوران قاجاریه منعقد شد. از جمله:

۱ ـ معاهدهٔ فین کن اشتاین (۱) بین ایران و فرانسه که در زمان فتحعلیشاه و ناپلئون بسته شده است.

۲ ـ عهدنامهٔ ایران و انگلیس در زمان فتحعلیشاه که بسال ۱۲۹۹ درتهران بامضاء رسید.

۳ و ٤ ـ دوعهدنامهٔ گلستان وترکمن چای باروسیه. دولت روسیه که از دیر باز چشم طمع ببلادآباد قفقازیه دوخته بود درزمان فتحعلیشاه اوضاع ایران را دچار اغتشاش دید موقع رامغتنم شمرده بایران سپاه فرستاد جنگهای بین ایران وروسیه شامل دو دوره است درتمام این مدت عباس میرزا باکمال رشادت ازسرحدهای مملکت دفاع کرد. اما براثرسستی فتحعلیشاه دولت ایران شکست خورد. پس ازخاتمهٔ دورهٔ اول این محاربات عهدنامهٔ گلستان بسال ۱۲۲۸ منعقد شد. بموجب این عهد نامه، ایران از ولایات قره باغ وگنجه وخانات و شیروان و قبه و دربند وباکو وداغستان وگرجستان چشم پوشید. جنگهای دوم منجربه عهدنامهٔ ترکمن چای بسال ۱۲٤۳ گردید و دولت روسیه علاوه برآنچه در عهد نامهٔ گلستان ذکرشد ایروان و نخجوان ودشت مغان را بدست آورد ومجرای رودارس سرحددولتین شد و اتباع روسیه ازتابعیت قوانین حقوقی وجزائی ایران معاف گردیدند و کشتیرانی دردریای خزربدولت مزبورانحصار یافت و پنج ملیون تومان غرامت گرفت. روسها باانعقاد این عهدنامه و تصرف قفقازیه بسختی با انگلیس ها برسرسیاست خود درایران بنای رقابت راگذاشتند و این رقابت در زمان ناصرالدین شاه که بدستیاری روسها در تهران تاجگذاری کرد شدت یافت و در اواخرسلطنت وی دولتین روس وانگلیس رسماً در کارهای اداری مملکت دخالت کردند و در دورهٔ مظفرالدین‌شاه با دادن قروضی بایران امتیازاتی در شمال وجنوب بدست آوردند.

وضع اجتماعی ایران

اقدامات مفیدیکه در دوران قاجاریه بعمل آمدبیشتر دردورهٔ ناصرالدین‌شاه و بدست میرزاتقی‌خان امیر کبیربود ازآنجمله است اصلاح امور مالی، اصلاح نظام، تأسیس مدرسهٔ دارالفنون واستخدام معلمین اروپائی برای تدریس و اعزام محصل باروپا برای تحصیل صنایع مختلف و تأسیس روزنامه و ترجمه وانتشار کتب خارجی وتوسعهٔ صنایع وایجاد کارخانه‌هاوتأسیس پستخانه. امیر کبیر درسال ۱۲۶۷ قمری درکلیهٔ شهرهای معتبر کشورچاپارخانه تأسیس کرد و اولین خط تلگراف درزمان ناصرالدین‌شاه احداث شد و بتدریج تکمیل گردید، وضرابخانه که تا آنزمان وضع مطلوبی نداشت اصلاح گشت. تا پیش ازناصرالدینشاه هریک ازشهرهای عمدهٔ ایران ضرابخانهٔ جداگانهٔ داشت وبهمین جهت درنقش وعیارسکه‌های نواحی مختلف اختلافاتی پدید میآمد، ناصرالدینشاه آلات وادوات ضرابخانهٔ را ازاروپا آوردو ادارهٔ ضرابخانه را تأسیس نمود. درزمان فتحعلیشاه اولین مطبعه درتبریزدائر گردید. دردوران قاجاریه بسیاری ازآداب و مراسم اروپائی در ایران انتشار یافت. این آداب ازعهد فتحعلیشاه ومحمد شاه دراین سرزمین منتشر شد ودر دورهٔ ناصرالدینشاه وسعت وگسترش پیدا کرد. تغییر کلاه ولباس معمول گردید. اغذیهٔ فرنگی و شرب چای و توسعهٔ زراعت توتون وتهیهٔ تریاک وکشت سیب زمینی و بعضی نباتات وگلها ازآثار این دوره‌است.

نهضت ادبی ایران در عصر قاجار

از اواخر (دورهٔ زندیه) در ادبیات ایران نهضتی پیدا شد و شیوهٔ دورهٔ مغول وسبک هندی روبزوال نهاد و شعرا و نویسندگان به تتبع آثار متقدمین برخاستند و مضامین تو در تو ومکرر وعبارات متکلف بتدریج کمترشدوسخنورانی در نظم ونثر، فارسی متین و سالمی بوجود آوردند، و سخن پردازانی مانند نشاط و قاآنی و قائم مقام و امثال و اقران آنان آثار گذشتگان رااحیاءنمودند. دردورهٔ قاجاریه کتب تاریخی و علمی فراوان تألیف شد و آثار بزرگ مانند تکملهٔ روضة الصفاو ناسخ التواریخ و نامهٔ دانشوران ومجمع الفصحاء و امثال آنها بوجود آمد. روابط زبانی وادبی بین ایران وفرنگستان عمده در این دوره شروع نمود و کتب ورسائلی درعلوم وادبیات وقصص وروایات مانند داستانتلماک ازفرانسه بفارسی ترجمه شد و نیزد خول کلمات فرانسه و روسی بزبان فارسی در این عهد آغاز گردید درنتیجهٔ این نهضت نوین، افکار، جریانی نوگرفت و شعرا بیشتر به متقدمین مانند فردوسی و عنصری وفرخی و منوچهری و خاقانی و انوری پرداخته و شیوه سخن و طرزبیان وسنخ مضامین آنهارا احیاء کردند و بتأثیر این نهضت شمارهٔ بسیار ازشعراء و نویسندگان ازقصیده گو وغزلسرا که توان گفت بیش از صد تن بودنددر دورهٔ قاجار ظهور کرده ودرنظم ونثر شیوهٔ گویندگان قبل ازمغول راپیروی نمودند (ازتاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق چاپ ۱۳۲۱ ص ۳٤٤ و ۳٤٥ و ۳۰۲ و ۳۰۳ ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ص ۲۳۲ و۲۳۳ و۲۳٤ و تاریخ تمدن جدید)

قاجوج. (ع ا) نوعی ماهی است ازدریاچهٔ بیزرت تونس. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۰).

قاجولی. (اِ خ) بهادربن تومنه خان از اجداد امیرتیمور است.

قاجیر. (اِ خ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد درشانزده هزارو پانصد گزی جنوب باختری بوکان وچهارهزار گزی باخترشوسه بوکان بسقز واقع است. زمین آن کوهستانی وهوای آن معتدل وسالم است و ٤٥٠ تن سکنه دارد. آب آن ازسیمین رود ومحصولات آن غلات وتوتون وحبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی مردم جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

قاجیون. (اِ خ) پسر یسوکا بهادر مغولی و برادرتموچین (چنگیزخان) است. (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۱۶). رجوع به قاچیون شود.

قاچ. (اِ ترکی) قاج، شکاف، ترک. || قاچ خربزه یا هندوانه، قسمتی از آن، یک قطعه ازآن بدرازا بریده و غالباً یک ربع است. || قاچ زین، قبهٔ پیش زین، کوههٔ پیشین زین. بر آمدگی جلو زین اسب وغیره. بلندی که برجلو زین است و سوارگاه دست بدان گیرد. قاش زین. مثل: قاچ زین را بگیر نیفتی، اسب سواری پیشکشت: ترکیبات: قاچ خوردن، قاچ خورده، قاچ دادن، قاچ قاچ، قاچ قاچ شدن، قاچ کردن.

قاچار باشی. (اِ خ) بموجب نقل شاهنامه نام شهری است درترکستان (فرهنگ شاهنامه) فردوسی در لشکر کشی سیاوش بترکتان گوید:

چنین تا بقاچار باشی براند
فرود آمد آنجاوچندی بماند.
فردوسی.

ودررفتن به توران گوید:

چوبشنید گفتار آن انجمن
به پیچید بینا دل پیلتن.
سران را ز لشکر سراسر بخواند
سپس سوی قاچارباشی براند.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج۲ ص ۳۱).

بقاچار باشد فرود آمدند
نشستند و یک بارەدم برزدند.
فردوسی.

(۱) Finkenstein.

قاچاق. (اِ ترکی) برده، ربوده (فرهنگ نظام). || آنچه ورود آن بکشور و یا معاملهٔ آن از طرف دولت ممنوعست. || متاع قاچاق. متاع ممنوع الورود. ممنوع المعامله.
قاچاقاچ. (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۴۸ هزار گزی جنوب باختر شهر ری - ۱۶ هزار گزی باختری راه شوسهٔ قم. درجلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات وصیفی است شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جوال بافی است، راه مالرو دارد و ازرباط کریم ماشین میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قاچاقچی. (ترکی ص) کسیکه مال التجارهٔ ممنوع الورود و یا ممنوع المعامله بدون کسب اجازهٔ از دولت و یا پرداختن گمرک وارد کند. یا بفروشد آنکه کالا از بیراهه گذراند. مثل: وای بوقتی که قاچاقچی گمرکچی شود.
قاچاق شدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل) ازقاچاق ترکی و شدن فارسی. در تداول کالائی بدون پروانهٔ قانونی بکشوری وارد شدن و یا ورود شخصی بدون گذرنامه بکشوری. || قاچاق شدن کارمند دولت. غیبت کردن وی هنگام سرویس اداری. گریختن از خدمتی قانونی قاچاق شدن سرباز، ازخدمت نظام گریختن. قاچاق شدن.
قاچاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب م) ازقاچاق ترکی و کردن فارسی. گریزاندن ازگمرک. ادا نکردن باج. مال التجاره را به نهانی ازعشار یا ازراهی غیر مسلوک بردن تا ادای باج و گمرک آن نکنند. بهرجه.
قاچ خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب ل) ترک برداشتن. ترک خوردن، ترک پیدا کردن، ترک عظیم برداشتن، شکاف برداشتن. رجوع به قاچ شود.
قاچ خورده. [خُ دَ / دِ] (ن مف) ترکیده، ترک برداشته، شکاف خورده، رجوع به قاچ شود.
قاچ دادن. [دَ] (مص مرکب م) ترکاندن. بدراز شکافتن با چاقو و کارد و امثال آن. قاچ کردن.
قاچ قاچ. (ص مرکب) اربا اربا. قطعه قطعه. ترک ترک.
قاچ قاچ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ترکیدن با ترکهای بسیار چون پای کسی که بسیار پا برهنه رود.
قاچکانلو. (اِخ) دهی است ازدهستان دولت خانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات و محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
قاچ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب م) برش برش کردن. قاچ دادن، ورقه ورقه کردن. قطعه قطعه کردن. تشرید. بدرازا بقطعات بریدن خربزه و هندوانه و دستنبو و امثال آن.
قاچولی. (اِخ) رجوع به قاجولی شود.
قاچیان. (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان دره شهرستان سنندج در ۳۶ هزار گزی شمال باختری دیوان دره و چهار هزار گزی جنوب شوسهٔ دیوان دره بسقز واقع، زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و عسل و شغل مردم زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
قاچیون. (اِخ) پسر یسوکای بهادر و برادر چنگیز خان مغول است. (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۱۶). رجوع به قاجیون شود.
قاح. (اِخ) منزلی است میان راه هرات به مرو، و تا فاریاب ۳۰ هزار گز فاصله دارد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۹).
قاحب. [حِ] (ع ن ف) از قحب، سعال سرفهٔ سخت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
قاحد. [حِ] (ع ا) ازاتباع واحد است. (منتهی الارب). تنها. (ناظم الاطباء). واحد قاحد (منتهی الارب).
قاحزات. [حِ] (ع ا) سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء).
قاحط. [حِ] (ع ن ف) از قحط. روزگار سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج، قواحط: زمن قاحط. (منتهی الارب).
قاحف. [حِ] (ع ص) خورنده و بیرون آورندهٔ همهٔ آنچه درکاسه باشد (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج، قُحف [قُ]. (ناظم الاطباء). || (ع ا) باران سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
قاحل. [حِ] (ع ن ف) از قحل. خشك. (آنندراج). خشکیده. (ناظم الاطباء). پژمرده (ناظم الاطباء).
قاحم. [حِ] (ع ن ف) سخت سیاه (منتهی الارب). (آنندراج). اسود. (ناظم الاطباء) قاتم. قاتن.
قاحة. [حَ] (ع ا) گشادگی میان سرای (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج، قوح. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
قاحة. [حَ] (اِخ) نام موضعی است نزدیك مدینه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) منزلی است میان راه مکه و مدینه که میان عثانه و هبط العرج قرار دارد.
(ازنزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۰).
قاخ. (ع ص) لیلة قاخ، شب سیاه و تاریك. (منتهی الارب). (آنندراج).
قاخروس (اِ) بیونانی جاوشیر است (فهرست مخزن الادویه).
قاد. (ع اِ) اندازه. (مهذب الاسماء). مقدار. (آنندراج). بینی و بینه قادرمح. (ناظم الاطباء). فاصلهٔ میان من و او باندازهٔ یک نیزه است.
قادات. (عِ اِ) ج، قادة: چون ملك ایرانشهر بگرفت جملهٔ ابناء ملوك و بقایا و عظماء و سادات و قادات و اشراف اکناف بحضرت او جمع شدند (نامهٔ تنسر). رجوع به قادة شود.
قادح. [دِ] (ع ص) از قدح. کبودی. (منتهی الارب). || سیاهی دندان (مهذب الاسماء). خوردگی دندان و درخت. (منتهی الارب). شکاف درچوب. (منتهی الارب). || (اِ) کرم چوب خواره. (ناظم الاطباء). || عیب تباه. فساد. || (ن ف) طعن زننده. عیب کننده، مضر، قدح کننده؛ اصرار بر صغیره قادح عدالت است.
قادحة. [دِ حَ] (ع ن ف) ازقدح، تأنیث قادح. رجوع به قادح شود.
قادر. [دِ] (ع ن ف) توانا. (منتهی الارب). قدیر. باقدرت. مقتدر:
قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
مرد باید کو بخشم سخت خود قادر شود.
منوچهری.
درشهری مقام مکنید که دراو حاکمی عادل و پادشاهی قاهر و قادر... نباشد.
(بیهقی ص۳۸۶).
طالب و صابر و برسر دل خویش امین
غالب و قادر و برمنهزم خویش رحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل از بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۹).
صانع و قادر دگر ز بیغرضی
گنبد گردان ززر نگار کند.
ناصر خسرو.
و چون برخواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه چاپ ص۳۰۹)
مسبب همه قادری است که مجادیح انواء نفحهٔ ازنوافح رحمت او است.
(ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ تهران ص۴۳۷).
بر بدو نیک چون نیم قادر
پس دل از غم بهرزه فرسودم
ابن یمین.
|| مالک، مسلط، وعقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هفتم بر زبان خویش قادر بودن. (کلیله و دمنه). || زوردار. توانا:
بلا با حزم او عاجز پیاده است
قضا با عزم او قادر سوار است.
مسعود سعد.
|| قابل (ناظم الاطباء) لایق (ناظم الاطباء). مستعد. (ناظم الاطباء). حاذق (ناظم الاطباء). کارآزموده (ناظم الاطباء). || دردیك پخته

(منتهی‌الارب) || تقدیر کننده (ناظم‌الاطباء). اندازه کننده (ناظم‌الاطباء).

قادر. [دِ] (اِ خ) نامی از نامهای خدای تعالی.

قادر. [دِ] (اِ خ) احمد بن اسحاق مکنی به ابوالعباس بیست و پنجمین خلیفهٔ عباسی است که از ۳۸۱ تا ۴۲۲ خلیفه بود. او پیش از آنکه بخلافت رسد در بطیحه نزد ابوالحسن‌علی‌بن نصرصاحب بطیحه می‌نشست و از طائع خلیفه گریخته بود چون طائع را بگرفتند بهاء الدوله پسر عضدالدوله کس بطلب قادر فرستاد و خلافت باو مقرر گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بر مسند خلافت نشاند وطائع را باو سپرد. قادر مردی متدین، متعبد، عاقل، دانا، فاضل و بسیار خبیر بود. طائع را در حجرهٔ نیکو بنشاند و جمعی را بر او موکل کرد تا او را نگاه میداشتند و خدمتش مینمودند و باطائع احسان و اکرام میکرد. وی سکینه‌دختر بهاء الدولة بن‌عضد - الدوله را بخواست و در روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت. قادر بسال ۴۲۲ هـ ق درگذشت. (از تجارب السلف ص ۲۰۳ و مجمل التواریخ والقصص صفحه های ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۲۷، ۴۵۳).

قادر. [دِ] (اِ خ) یحیی بن اسماعیل. رجوع به یحیی‌بن اسمعیل بن المأمون شود.

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) قصبه‌ایست از قصبات بلوک مشهد مرغاب (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۰۷).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) چشمه‌ایست ازچشمه‌های طغرلجرد بلوک زرند کرمان (مرآت البلدان ج۴ص۲۴۳).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان که در سی هزار گزی خاور دامغان و کنارشوسه دامغان به شاهرود قراردارد. زمین آن جلگه وهوای آن معتدل ودارای ۲۱۰ تن سکنهٔ است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات وپنبه و پسته و انگور و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله داری وصنایع دستی‌وشغل زنان آن کرباس بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۳).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) مزرعه‌ایست از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نوشهرستان شاهرود وجزء قصبه بسطام است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباددر ۲۸هزار گزی جنوب خاوری‌مهاباد و ۲۰هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب واقع است. زمین آن کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۸۵ تن سکنه‌دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج‌در۶ هزار گزی‌شمال‌باختر دیواندره و شش هزار گزی شمال شوسهٔ دیواندره بسقزواقع‌است. زمین آن کوهستانی وهوای سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات وعسل و پشم وروغن و شغل اهالی زراعت‌است: راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵).

قادرآباد. [دِ](اِخ)دهی‌است ازدهستان گیلان بخش گیلان‌شهرستان‌شاه‌آباددرشش هزار گزی‌شمال‌باختر گیلان و ۴هزار گزی جنوب شوسه گیلان بقصرشیرین واقع‌است. زمین آن‌دشت‌وهوای آن گرمسیری‌مالاریائی است. ۲۵۰تن‌سکنه‌دارد. آب از رودخانهٔ گیلان ومحصولات آن‌غلات وبرنج وتوتون وتریاک وپنبه و حبوبات و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله داری‌است. ازطایفه کلهر هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرآباد. [دِ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان خورخوره‌بخش‌دیوان‌دره شهرستان سنندج در۴۹ هزارگزی باختر دیوان‌دره‌وکنار راه مالرودیواندره بخورخوره واقع است. زمین آن کوهستانی وهوای آن‌سردسیری است و ۲۲۱تن‌سکنه‌دارد. آب آن‌ازچشمه ومحصولات آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی آنهاجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش اسدآباد شهرستان همدان در۲۸هزار گزی شمال باختری‌اسد آباد و۴هزار گزی شمال خاور سوتپه ودر جلگه قرار گرفته‌است. هوای آن‌سردسیری است و ۲۴۳ تن سکنه‌دارد آب آن‌ازقنات ومحصولات آن غلات ولبنیات وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است وصنایع دستی آنها قالی بافیست. راه‌مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل‌میتوان برد(ازفرهنگ جغرافیائی(ایران ج۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌مهربان‌بخش کبودراهنگ‌شهرستان همدان در ۳۰هزار گزی شمال باختری کبود راهنگ و سه هزار گزی شمال باغچه ودرتپه‌ماهورواقع‌است. هوای آن‌سردسیری است و ۵۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات ومحصولات آن غلات ودیم وانگور ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است. صنایع دستی آنها قالی بافی‌است راه مالرو دارد وتابستان از باغچه اتومبیل‌میتوان‌برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان حسن وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد در شش هزار گزی‌جنوب الشترو شش هزار گزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر ودرجلگه‌واقع‌است.هوایی‌سردسیری مالاریائی دارد ودارای ۴۰ تن سکنه است آب آن از سراب پایی و محصولات آن غلات وتریاک و حبوبات و لبنیات و پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است، راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان شش ده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان‌فسادر۳۳هزار گزی‌خاورفسا کنار راه فرعی‌فسابه‌داراکویه‌واقع‌است.زمین‌آن جلگه‌وهوای آن‌معتدل‌است.و۱۳۰۵ تن‌سکنه دارد ومذهب آنان‌شیعه وزبانشان‌فارسی‌است آب‌آن ازقنات ومحصولات آن غلات وپنبه وتریاک وانگور و انجیراست شغل مردم آن زراعت و باغبانی وصنایع دستی قالی و گلیم‌بافی و راه‌آن‌فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۷).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) دهی است‌از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان‌شهرستان شیراز دریکصدودوازده هزار گزی‌شمال‌خاور زرقان - کنارشوسهٔ‌اصفهان بشیرازودرجلگه واقع‌است.هوای آن‌معتدل‌است. ۷۰۲تن‌سکنه داردآب آن‌ازرودخانهٔ‌سیوند ومحصولات آن غلات وچغندر و میوه‌جات و شغل مردم‌آن زراعت وصنایع دستی آنان قالی‌بافی است. دارای پاسگاه ژاندارمری و تلفن است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۷).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) ده کوچکی است‌ازدهستان ریگان بخش‌فهرج‌شهرستان بم در۳۰هزار گزی جنوب خاوری فهرج و ۲۰ هزار گزی راه فرعی خاش به بم واقع است و۵۵تن سکنه‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و کنارراه مالرو رفسنجان به‌باقق واقع‌است. وسه خانوارسکنه‌دارد(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قادرآباد. [دِ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان جوپاربخش ماهان‌شهرستان

کرمان در ۱۸هزار گزی باختر ماهان و در هزار گزی راه‌فرعی‌ماهان جوپار واقع است و ۱۰ تن سکنه‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

قادرآباد . [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۴هزارگزی باختر سعیدآباد وچهارهزارگزی باختر راه مالرو بهرام‌آباد کرمان‌واقع است. و۱۵ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۸) .

قادرآباد . [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و۷ هزارگزی شمال راه فرعی بم به ریگان و درجلگه واقع وهوای آن گرم ومالاریائی است.۱۹۸ تن سکنه‌دارد .آب‌آن ازقنات ومحصول‌آن غلات وخرما وحنا وشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۸) .

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی‌است از بخش زابلی شهرستان سراوان درپنج‌هزار گزی باخترزابلی و کنارراه مالروزابلی به ایرانشهر ودرجلگه واقع وهوای آن گرم‌و مالاریائی‌است‌و ۲۰۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازقنات‌ومحصول‌آن غلات‌وخرماوذرت وشغل اهالی زراعت است ، راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) ؛

قادرانداز . [دِ اَ] (اِ و مرکب) . تیرانداز و کمانداری راگویند که تیر او خطا نکند.(برهان)(ناظم الاطباء) ومخفف آن قدرانداز یعنی بی‌خطاء .

کمند قادراندازان ندارد چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد.
ظهوری .

(فرهنگ نظام بنقل ازحاشیهٔ برهان‌آقای دکترمعین) .

قادراندازی . [دِ اَ] (حامص‌مرکب) عمل قادرانداز، قدراندازی . تیراندازی :

بوقت آنکه کند قصد قادراندازی
بغیر سینهٔ دشمن‌نباشدش برجاس .
شمس فخری .

رجوع به قادرانداز شود .

قادربخش . [دِ بَ] (اِخ) . دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل و در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان و در جلگه واقع وهوای آن گرم ومعتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد .آب‌آن از رودخانه هیرمند و محصولات‌آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . ساکنین‌آن از طایفه سارانی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

قادربودن . [دِ دَ] (مص مرکب ل). توانستن، توانا بودن، توانائی داشتن .

قادرخلج . [دِ خَ لَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌سردرود بخش رزن‌شهرستان همدان و در ۳۰۰۰۰ گزی باختر رزن کنار اتومبیل رو دمق بکبودراهنگ و در جلگه واقع و هوای آن سردسیری است . ۷۵۰ تن سکنه دارد . آب‌آن از دو رشته ومحصول‌آن غلات ، انگور و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه‌مالرو دارد . در تابستان میتوان اتومبیل برد (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرس . [دِ] (ع اِ) شربین است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

قادرسخن . [دِ سُ خَ] (ص مرکب) چیره‌گفتار . سخنگو، گشاده زبان :

چنان قادر سخن شد در معانی
که بحری گشت درگوهرفشانی .
نظامی .

قادرشدن. [دِ شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل) توانا شدن . توانائی یافتن :

آنکه مسکین است اگر قادر شود
بس جنایتها از او صادر شود .
سعدی .

برعجزدشمن رحمت مکن که اگرقادرشود برتو رحمت‌نکند (گلستان) .

قادر علی الاطلاق . [دِ رُ عَ لَلْ اِ] (ص مرکب) صاحب قدرت برهر کاری (آنندراج) (غیاث) توانا برهرچیز واین‌وصف غالباً در مورد باریتعالی‌عزاسمه بکار رود : خداوند قادر علی الاطلاق .

قادرلو . [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان‌اهر در ۳۱۵۰۰ گزی‌شمال‌خاوری خیاو و ۷۵۰۰ گزی شوسه خیاواردبیل ودر جلگه واقع‌است . هوای آن معتدل است. ۱۳۷ تن سکنه دارد . آب‌آن از رودخانه قره‌سو و محصولات‌آن غلات و حبوبات و پنبه وبرنج وانگور وبه وشغل اهالی‌زراعت وگله داری‌است . راه‌مالرودارد (فرهنگ جغرافیائی ج ٤).

قادرلو . [دِ] (اِخ) . دهی‌است‌جزء دهستان قشلاقات‌افشار بخش قیدارشهرستان زنجان و در ۲۹۰۰۰ گزی باختر قیدار و ۱۷۰۰۰ گزی‌راه عمومی‌واقع‌و کوهستانی و سردسیری است .۱۲۵ تن سکنه دارد . آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج۲) .

قادرمز . [دِ مَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌ییلاق‌بخش حومه‌شهرستان‌سنندج ودر ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۵۰۰۰ گزی جنوب باختر باشماق و در جلگه واقع و هوای‌آن سردسیری است . ۳۵۰ تن سکنه دارد . آب‌آن از چشمه و محصولات‌آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

قادرمطلق . [دِرِ مُ لَ] (ص‌مرکب) توانا بر همه چیز ، توانا بدون هیچ قید و شرط . بر همه چیز توانا . || (اِخ) نامی ازنامهای خدایتعالی.این‌لفظ‌درعبرانی «شدی» خوانده شده و یکی از اسمهای خدایتعالی‌است که‌مظهرقدرت کاملهٔ‌نامتناهی اوازجملهٔ صفات‌ثبوتیهٔ او است وبنی‌نوع‌بشر جزئی ازاین صفت را بتوسط اعمال عجیبهٔ خلقت و محافظت و حکمرانی عالم درک توانند نمود (سفرپیدایش ۱:۱۷خروج ۱۵ ۱۱و۱۲ تثنیه؛ ۳:۲۴؛مزامیر ۱:۹۷ ۱۱و۶۵ ۵-۱۳؛متی ۱۹-۲۶؛افسیان ۳:۲۰)واین اسمی‌است که درتمام کتاب ایوب خدایتعالی را بدان خطاب نموده و خدایتعالی نیزآن اسم را از برای تسلی و تشویق مردم و تشویش دشمنان برخود اطلاق نموده‌است . (سفرپیدایش ۳۵:۱۱خروج؛ ۶:۳؛ مزامیر ۹۱:۱دوم قرنتیان ۶:۱۸؛ مکاشفهٔ یوحنا ۱۹:۱۵) (ازقاموس کتاب‌مقدس‌ص۶۸۱) قادرمطلق نامی از نامهای خدایتعالی است. این ازصفات‌ثبوتیه حقتعالی است وآن‌عین ذات اوست.حکماء گویندحقیقت‌معنی‌قدرت که‌در واجب و ممکن صدق کند آنستکه «اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند» اما چون در واجب معنای امکان بهیچ وجه راه ندارد قدرتیکه در آن معنای صحت وامکان اخذشود صدقش برذات حق ممتنع است زیرا اگر قدرت اوامکان صدور فعل وترک فعلی باشد در صفات او که عین ذات اوست تغییر راه یافته پس در ذات جهت امکانی خواهد بود و این محال است . زیرا واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جمیع الجهات است . پس واجب القدره نیز هست. بنا براین معنی قدرت در حق را اگر امکان صحت فعل و ترک بگوئیم باطل است و اما اینکه میگویند معنی قدرت در حق اینستکه«اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند » این قضیه ایست شرطیه و صدق آن تنها بصدق مقدم محقق شود و محتاج به صدق تالی نیست . پس قادر مطلق یعنی واجب تعالی اگر بخواهد میکند و اگر نخواهد نمیکند ولیکن همیشه میخواهد و خواست و مشیت او ازلی و عین ذات‌اوست و هیچگاه بدل به نخواستن نمیشود . (حکمت الهی آقای قمشهٔ چاپ دانشگاه‌ص۱۰۸و۱۰۹).

قادرة . [دِ رَ] (ع نف) تأنیث قادر. رجوع به قادر شود .
|| لیلةقادره . شب نرم وآسان سیر (ناظم الاطباء). بین‌ارضک وارض‌فلان لیلة قادره (منتهی‌الارب) .

قادری . [دِ] (اِ) قسمی ازلباس‌تنگ (ناظم‌الاطباء) .

قادری . [دِ] (اِخ) . دهی است از دهستان زهاب بخش سرپل‌زهاب‌شهرستان قصر شیرین و در ۱۹۰۰۰ گزی شمال سرپل‌زهاب و کنار راه فرعی باویسی ودر دشت واقع وهوای آن گرمسیر مالاریائی است . ۲۵۰ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ دله شیرومحصول‌آن غلات ودیم و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادری . [دِ] (اِخ) ده مخروبهٔ است ازبخش حومه شهرستان نائین.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قادری. [دِ] (اِخ) ضیاءالدین‌افندی محمد قادری‌ملقب‌به حاتمی‌مولدوی بموصل. علاّمهٔ زمان خود بود ومردمان ازاطراف‌و اکناف در علوم عقلی و نقلی باو مراجعه میکردند . درشیوائی و رسائی سخن کسی بپای اونمیرسید . از اوست : کتاب السعادة که بسال ۱۳۰۹ درآستانه بچاپ رسیده است. (معجم‌المطبوعات‌ج۲ستون۱۴۷۸).

قادری. [دِ] (اِ) عبدالسلام طیب‌بن بن‌محمدمکنی بابومحمد ازبزرگان علماء است.وی درشهرفاس‌تولدیافت وباکوششی تمام به‌کسب علوم و معارف اشتغال ورزید تادر روایت وتدریس آنها ما هرگشت و وبراقران وامثال خود پیشی گرفت . علم ودانش وزهد وتقوی‌را توأماً دارابود و به تدریس‌وبحث‌وتألیف‌ومناظره‌پرداخت‌وبیشتر تخصص او در علم انساب خصوص انساب قریش است . نزدیك بسی تألیف دارد ازاوست :

۱- الاشراف علی نسب الاقطاب الاربعة الاشراف .

۲- الجواهر المنطقیه و این منظومهٔ است درمنطق که هلالی آنرا شرح کرده است

۳- الدر السنی فی بعض من بفاس من النسب الحسینی .

(معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸ و ۱۴۷۹) .

قادری . [دِ] غلام محمد الدین برهان ازعلماءمتأخراست. ازاوست : العروةالوثقی فی‌الدنیا والعقبی در فضیلت درك خدمت پیغمبر ومعاشرت روحانی بااو . این کتاب بسال۱۳۳۰ درحیدرآباد چاپ شده‌است.

۲- الوسیلة العظمی فی الـدارین لمن له الشفاعة الکبری فی الکونین . این کتاب مشتمل است برادلهٔ جواز قیام هنگام ذکر ولادت (؟) حضرت رسول . آنرا درمدینهٔ طیبه بسال۱۳۳۱ قمری‌باتمام رسانده و در حیدر آباد بچاپ رسیده است . (معجم المطبوعات‌ج۲ ستون ۱۴۷۹) .

قادری . [دِ] (اِخ) لکنوی ، محمد عبدالحمیدانصاری‌حنفی‌ازعلماءاست.ازاوست: الحل‌الضروری لمختصر القدوری درفقه‌حنفی وآن شرحی است بر کتاب مختصرقدوری که درهندچاپ‌شده است (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۷۹) .

قادری. [دِ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن عمران انصاری سعدی دنجاوی،شاعر زمان خود و از معاصرین سیوطی است و در فنون ادبیات‌دست داشت . سیوطی دربارهٔ او گوید:قادری‌را میتوان شاعر روی زمین بطور مطلق بشمارآورد و هیچکس بپایهٔ اونمیرسد. وی‌پارهٔ‌ازاشعار اورا آورده‌است. (قاموس تراجم الاعلام ج ۲ ستون۸۷۳).

قادری . [دِ] (اِخ) محمدبن طیب‌بن عبدالسلام حسنی . وی فقه‌را از گروهی از جمله ابوالعباس‌بن مبارك و محمدبن عبد السلام بنانی و مصمودی معروف به قندوز وجز ایشان فراگرفت ، در ادب وتاریخ و تصوف دستی داشت ، و بنکات‌دقیق هر فنی وقوف یافت. گروهی ازمشایخ‌بزرگ طریقت ازجمله دلائی و مدرع و اندلسی وعبد السلام تداتی‌را درك کرد وازارشاد آنان بهره‌مند گردید . خامهٔ او از زبانش رساتر بود. تألیفات چندی دارد ازجمله:

۱- نشر المثانی لاهل القرن‌الحادی‌والثانی دردو جلد .

۲- مستفاد المواعظ و العبر فی اعیان اهل المأة الحادیة والثانیة عشر .

۳- الاکلیل والتاج‌فی‌تذییل کفایة‌المحتاج.

٤ - نشر المثانی فی تراجم اهـل القرن الحادی والثانی که تکملهٔ کتاب دوحة‌الناشر تألیف ابن‌عسکر است. در دو جزء در فاس بسال ۱۳۱۰ قمری بطبع رسیده وآنرا گرولی‌وملیاردبفرانسوی ترجمه کرده ودر پاریس بسال ۱۹۱۳ر۷ چاپ کرده‌اند .
(معجم‌المطبوعات ج۲ ستون۱۴۷۹)

قادری .[دِ] (اِخ) محمدبن عبدالسلام بن‌طیب‌قادری‌ازعلماء است. ازاوست : نزهة الابصار فی الرد علی المخالف بالقبض فی حدیث الاعصار . در فاس بسال ۱۳۱۶ قمری بطبع رسیده .
(معجم المطبوعات‌ج۲ستون ۱۴۷۸)

قادری . [دِ] (اِخ) محمدبن قاسم حسنی مغربی فاسی از علماء قرن چهاردهم هجری‌است. ازاوست: رفع العتاب و الملام عمن قال العمل بالضعیف‌اختیار الحرام که در مطبعهٔ محمد مصطفی بسال ۱۳۰۸طبع شده. (معجم‌المطبوعات ج ۲ستون۱۴۸۰)

قادری .[دِ] (اِخ) هندوستانی . نام‌وی محمد وملقب به دارا شکوه پسر بزرگ وولی عهد شاه جهان پادشاه هندوستان است . اورنگ زیب برادر کوچك او بروی خروج کرد و پس از استیلاء اورا بقتل رسانید . وی اگرچه سلطان‌وسلطان زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه نمود. باسعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت واخلاص میورزیدو چون سلسلهٔ ملاشاه ومیان شاه میرلاهوری بطریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص نمود. رسالهٔ در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم‌آورده و آنرا حسنات العارفین نام کرده . سفینة الاولیاء نیز از مؤلفات او است . گاهی شعرمیگفته وازاوست :

هرخم‌وپیچی که شد ازتاروزلف یارشد
دام شد، زنجیرشد، تسبیح‌شد، زنارشد.

بادوست رسیدیم‌چو ازخویش گذشتیم
ازخویش گذشتن چه‌مبارك‌سفری‌بود.

جهان چیست ماتم‌سرائی در او
نشسته دوسه ماتمی رو برو
جگر پارهٔ چند برخوان او
جگر خوارهٔ چند مهمان او.

ازاصل حقیقت‌چو خبر دار شدی
ازیار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر وشر خدارا دیدی
دیدی گنه‌ازخویش‌وگنهکارشدی.

کی‌کار تو در شمار حق میآید
یاقلب تو در عیار حق میآید
باید که تو عین‌خویش‌دانی حق‌را
فانی شدنت چه کار حق میآید.

عارف دل و جان تو معین سازد
خاری که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را زنقص بیرون آرد
یك شمع هزارشمع روشن سازد.

ورجوع به‌داراشکوه‌شود. (ریاض العارفین ص ۱۲۵ و ۱۲٦)

قادریه . [دِ یْ یَ] (اِخ) نام یکی از طریقه های تصوف است که بنام عبد القادر جیلانی(گیلانی) تسمیه شده است . اساس‌این‌فرقه‌:عبدالقادرجیلانی(متوفی بسال ٥٦١ هجری یا ۱۱٦٦ میلادی) رئیس مدرسهٔ‌ازمدارس‌مذهب‌حنبلی‌ومؤسس‌رباطی دربغداد بوده است . خطبه‌های او که در (الفتح الربانی) گرد آمده گاه درمدرسه وگاه در رباط ایراد شده . این دومؤسسهٔ مهم درزمان ابن اثیر وجود داشته ویاقوت در (ارشاد الاریب V ، ۲۷٤) از کتابهائی نامیبرد که باین مدرسه بموجب وصیت شخصی (متوفی بسال ٥۷۲) اهداء شد . این دومؤسسه ظاهراً در غارت‌بغداد بسال(٦٥٦ = ۱۲٥۸م) ازبین‌رفتند وتا

این عهد ریاست آنها درخانوادهٔ عبدالقادر باقی مانده وتعداد افراد این خاندان بسیار قابل توجه است . در « بهجة الاسرار » که فهرست کامل جانشینان عبد القادر در آن آمده منقولاست که بعدازعبدالقادر جانشین وی درمدرسه، پسرش عبد الوهاب (۵۵۲ -۵۹۳ = ۱۱۵۷ - ۱۱۹۶ م)وبعد ازاو به پسرش عبد السلام (متوفی ۶۱۱ = ۱۲۱۴ م) رسیدوپسر دیگر عبدالوهاب زاهد مشهوری است بنام عبد الرزاق (۵۲۸ - ۶۰۳ = ۱۱۳۴ - ۱۲۰۶/۷ م) . بعضی ازافراد این خانواده درغارت بغداد ناپدید شدند، همانطور که دو مؤسسه مزبور نیز در این غارت از بین رفت . در « بهجه » فهرست مفصلی ازاسامی کسانیکه بمقامات مختلف رسیده بودند وخرقه از عبد القادر گرفته بودند نقل شده . دوتن بین آنان هفت ساله ودیگری یک ساله است . آنان خود را منتسب بعبد القادر میدانستند و میتوانستند بنام او بدیگری خرقه دهند و از اینجا ایشان میخواستند نشان دهند که مرید بایدعبدالقادررا شیخ ورئیس روحانی تلقی کند . بنظر میرسد که درزمان حیات عبدالقادر عدهٔ برای طریقت وی تبلیغ کرده باشند . شخصی بنام علی بن حداد در یمن گروهی را بدین مسلک درآورد، ودیگری بنام محمدالبطائحی ساکن بعلبک عدهٔ را در سوریه واردفرقه کرد، دیگری بنام تقی الدین محمدالیونینی که اوهم از مردم بعلبک بود، و شخصی بنام محمدبن عبد الصمد درمصر خود را پیروعبدالقادر وسالک طریقت او معرفی میکردند(بهجه ،ص ۱۰۹ ، ۱۱۰) . نخستین بار زاویه یاخانقاه قادریه در خارج عراق بناشد . گویند که طریقهٔ قادری در فاس توسط اعقاب دو فرزند عبد القادر ، ابراهیم (متوفی بسال ۵۹۲ = ۱۱۹۶ م در واسط) وعبد العزیز (متوفی در جیال، دهی درسنجر) . آنان باسپانیا رفتند و اندکی پیش ازسقوط غرناطه (۸۹۷ = ۱۴۹۲ م)، اخلاف ایشان بمراکش پناه بردند . «خلوة» عبدالقادر در فاس نخستین بار درسال ۱۱۶۴ = ۱۶۹۲/۳ م ذکرشده (الدرالسنی XI ۹۰، ۳۱). طریقهٔ مذکور درآسیای صغیروقسطنطنیه توسط اسماعیل رومی ، مؤسس خانقاه توپخانه ، که بنام قادری خانه نامیده میشود ، وارد شد . وی (متوفی بسال ۱۰۴۱ = ۱۶۳۱ م) ، که بنام پیر ثانی خوانده میشود در حدود چهل تکیه دراین نواحی بنا کرد (قاموس الاعلام ترکی). صالح بن مهدی درعالم الشامخ (ص ۳۸۱) از رباطی متعلق بقادریه در حدود ۱۰۸۰ (۱۶۶۹ - ۷۰ م) در مکه نقل میکند . درآئین اکبری طریقهٔ قادریه بسیار محترم معرفی شده ولی در فهرست فرق صوفیهٔ هندی که درمآثر کرام (۱۷۵۲ م.) آمده، قادریه مذکور نیست، ولی نام خود عبد القادر یاد شده ، فرقهٔ مذکور در همهٔ ممالک اسلامی انتشار یافته وهنوز کما بیش درممالک مختلف اسلامی پیروان آنان دیده میشوند (رجوع به دائرة المعارف اسلام ، قادریه شود) .

قادس . [دِ] (ع اِ) کشتی بزرگ (منتهی الارب) (معجم البلدان) ‖ (ع ص) شدید (بحر الجواهر) .

قادس. [دِ] (اِخ) قصبهٔ است درهرات (منتهی الارب) .

قادس . [دِ] (اِخ) دهی است ازدهات مرو نزدیک به دزق علیا (معجم البلدان ج هفتم ص ۵) (الانساب سمعانی).

قادس . [فهر. دِ] (اِخ) جزیره ایست درمغرب اندلس نزدیک توابع شذونه نزدیک به خشکی که میان آن و خشکی خلیج کوچکی است . طلسم مشهوریکه گویند مردم بربررا ازورود باندلس مانع میشد در این جزیره بوده است . و داستان طلسم چنانست که جزیرهٔ قادس در تصرف رومیان بود و امپراطور مالک این جزیره را دختری بود درنهایت زیبائی . ملوک اطراف اورا ازپدر وی خواستگاری کردند دختر گفت آنکس که خواهدشوی من شودباید طلسمی بسازد که مردم بربررا از در آمدن بدین جزیره مانع شود ویابوسیلهٔ آب راازجانب خشکی بجزیره آرد چنانکه آسیائی را بگرداند . درضمن خواستگاران دختر دو پادشاه بودند؛ یکی ساختن طلسم راپذیرفت ودیگری آوردن آب و بکار انداختن آسیارابدانشرط که هریک زودترکارخودرا انجام دهد ، دختر ازآن اوباشد . پیش از ساختن طلسم آب در جزیره براه افتاد وآسیا ساخته شد . ولی پدر دختر ازافشاء این امر خود داری کرد تامبادا طلسم باطل گردد . همینکه سازندهٔ طلسم کار خودرا بانجام آورد وچیزی جز رنگ آمیزی آن نمانده بود آسیارابکارانداختند وبه سازندهٔ طلسم خبر دادند که رقیب او در کار خود بروی پیشی گرفت . وی ازشکست خویش پریشان حال شد و ازبالای مرکزیکه برای نصب طلسم ساخته بود خود را بزیر افکند وبمرد . رقیب او بردختر و طلسم و آسیا هرسه دست یافت .

(معجم البلدان ج هفتم ص۴و۵) .

قادسی . [دِ ی] (اِمنسوب) نسبت است به قادسیه . (الانساب سمعانی) . رجوع به قادسیه شود .

قادسی . [دِ ی] (اِ خ) حسین بن احمد بن محمدبن حبیب مکنی به ابوعبدالله ازابن مالک وابن ماسی وابوبکر معید و ابوالفضل زهری وجز ایشان روایت کند . ابن ماکولا گوید ، سماعهائی نیکو دارد که خود آنهارا سروده است . خطیب گوید که وی روایاتی بدون اصل و مأخذ روایت میکرد اورا ازاینکار منع کردم و اصل آنهارا از او خواستم ، ولی وی از روش خود دست برنداشت ، اورا گفتم که اینجا درجامع منصور دیگر املاء روایت ممکن مگر آنکه اصیل باشد . او جامع مزبور را ترک گفت وبجامع براثا رفت وبرای رافضه املاء حدیث کرد ، و ایشانرا گفت که نواصب مرا از املاء فضائل اهل بیت منع کردند . وی در ذی‌قعده سال ۴۴۶ ق وفات یافت . (الانساب سمعانی).

قادسی . [دِ ی] (اِ خ)رستم بن اسامه مکنی به ابونعمان . وی از ابوالاحوص و علی بن مسهر وابوبکربن عباس و ابوخالد احمر و عماربن سیف وعیسی بن یونس روایت کند . ابو حاتم از او حدیث شنیده و در مکه وقادسیه نوشته است .(الانساب سمعانی)

قادسی . [دِ ی] (اِ خ) علی بن احمد قطان از عبدالحمیدبن صالح روایت کرده وجعفربن محمدبن نصیر خلدی ازاو روایت کند . (سمعانی) .

قادسیه. [دِ یْ یَ](اِخ) جائیست که تا کوفه ۱۵ فرسنگ وتاعذیب چهارمیل فاصله دارد. طول آن شصت ونه درجه وعرض آن ۳۱ درجه و $\frac{۲}{۳}$ درجه است ، جنگ معروف قادسیه میان مسلمین وایرانیان دراین زمین اتفاق افتاده است. (معجم البلدان) رجوع به قادسیه (جنگ)شود.

قادسیه. [دِ یْ یَ] (اِخ) جنگ ... درسال چهاردهم هجری (۶۳۵ م) بین سپاه ایران و مسلمانان در سر زمین قادسیه اتفاق افتاد. در زمان خلافت عمر عدهٔ مأمور شدند که یزدگرد ، شاه ایران را باسلام دعوت کنند. این عده به تیسفون واردشدند وبدربار یزدگرد راه یافتند . مردم تیسفون که این هیئت را دیدند آنها را بواسطه لباسشان استهزاء می نمودند و مخصوصاً کمانشان را بآلت پشم ریسی زنها تشبیه میکردند، ولی بدن لاغر وخشکیده ودرعین حال متهور و جسور و خاصه لحن نظامی آنها نظر یزدگرد را که در آنوقت از سقوط شام هم با خبر شده بود جلب کرده آنان رابااحترام پذیرفت وپرسید مقصودتان چیست؟ آنها اظهار داشتند که بایداسلام را قبول کنید و یا جزیه بدهید. شاه درجواب با حقارت بآنها نگریسته اشاره بفقر وبدبختی آنها کرده گفت: شما همان مردمی نیستید که سوسمار میخوردید واطفال خود رازنده بگور میکردید . نمایندگان عرب با لحن سادهٔ تصدیق نموده گفتند که وضع آنها

در سابق همینطور بود، وحالیه آن وضع بکلی تغییر کرده‌است. یزدگرد دعوت آنان را رد کرد و آنان گفتند اکنون که تو شمشیر را اختیار کردی حکم بین ما وتو همان خواهد بود. درسال بعد کوششی از طرف یزدگرد بعمل آمد ولشکری بالغ بر یکصد وبیست هزار نفر جمع آوری کرده وسرداری این لشکر را بەرستم واگذاشت. این سردار ازفرات عبور کرده داخل سواد شده دنبال لشکریان عرب افتاد. جنگ قادسیه که مانند جنگ ایسوس در عداد جنگهای قطعی دنیا بشمارمیآید اینهنگام رخ داد. این جنگ درچهار روز متوالی دوام داشت در روز اول اسبهای عرب ازفیلان که آنها را جلو نگاهداشته بودند فرار کردند. چنین بنظرمیآمد که فتح بالشکر ایران است، اما بعد که دستهٔ از تیر اندازان به فیلها حمله بردند، سواران عرب از خطر جسته وایرانیان راعقب نشاندند. درروز دوم لشکر امدادی عرب از سوریه وارد شد. ابتدا جنگ چندان شدتی نداشت وطرفین بجنگ و گریز میپرداختند ولی بالاخره اعراب سواره نظام ایران را شکست دادند. این روز جنگ بنفع مسلمانان خاتمه یافت. در روز سوم بار دیگر فیلها درخط جنگ ظاهر شدند، ولی قعقاع بن عمرو رئیس نیروی امدادی که از شام آمده بود چشم فیل بزرگ سفیدی رابانیزه کور کرد، دیگری با قبل دیگر نظیر این را معمول داشت. بالاخره فیلها برگشته درلشکر ایران باعث اختلال شدند. اعراب بواسطهٔ رسیدن قوای عمدهٔ از شام قوی‌دل شده و شب هنگام روحیهٔ مسلمانان بهتر ازروحیهٔ لشکر ایران بود. دو تن از سرداران لشکر مسلمان هرکدام جداگانه در تاریکی شب بلشکر ایران حمله بردندوجنگ درتمام شب جریان داشت. این شب را «لیلة الهریر» مینامند، چه صداهائی شبیه به صدای شغال و سگ از مجروحین طرفین فضا را پر کرده بود. در روز چهارم یعنی روز آخر جنگ اعراب قلب لشکر ایران را متزلزل ساختند. در این هنگام باد سختی بنای وزیدن را گذاشت که شن زیاد بسروروی سپاه ایران میریخت ولی اعراب که پشت بطوفان بودند چندان صدمهٔ ندیدند. رستم همینکه خودرا درمعرض خطر دید میان بار و بنهٔ قاطرها پناه برد. دراین گیرودار یکی از بارها بزمین افتاده و او را مجروح ساخت. او خود را درنهر انداخت که شاید جانی بدر برد، لکن بلال بن علقمه پشت سر اودر آب جست واو را بقتل رساند. این واقعه لشکریان ایران را بهراس انداخته دلهای خود را باختند وهزاران نفر خود را درآب انداخته غرق شدند. فتحی که در این جنگ نصیب اعراب شد صدمهٔ سختی بروحیهٔ ایرانیان وارد ساخت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۷۴ تا ۴۸۹) (تاریخ ایران سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۱ ص ۶۸۵ تا ۶۸۹) ورجوع به ایران درزمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ یاسمی چاپ دوم تهران ص۵۰۲ ببعد شود.

قادش. [دِ] (اِ خ) شهری است بر طرف جنوبی یهودا (یوشع ۱۵:۲۳) و دورنیست که همان قادش برنیع باشد (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۲) رجوع به قادش برنیع شود.

قادش. [دِ] (اِ خ) شهری ازشهرهای حصار دار نفتالی در جلیل که هم بلاویان جرشونی داده شد. (یوشع ۲۰:۷ و ۲۱:۳۲ و اول تواریخ ایام ۶: ۷۶) و از آن پس شهر بست گردید. (یوشع ۲۰:۷) و مسکن باراق بود (داود ۴: ۶) ودبوره دو سبط زبولون ونفتالی را درآنجا جمع کرد (داود ۴:۶ و ۱۰ و ۱۱) و تغلث فلاسر آنرا در مدت سلطنت فقح مفتوح ساخت. (دوم پادشاهان ۱۵: ۲۹). واقعهٔ یوناتان مکابیوس ودیمتریوس هم در نزدیکی آنجا اتفاق افتاد (امکابیان ۱۱: ۶۳) فعلا قادش همان قریهٔ قادش است که بمسافت ده میل بشمال صفه وچهارمیل غربی حوله واقع است.وموقع بسیار نیکو وخوش منظر دارد و در جنوب مرج عیون وحوله واقع میباشد. ودراطراف خرابه‌ها وآتشکده‌های بسیاراست (قاموس کتاب مقدس ص۶۸۳).

قادش برنیع. [دِ شِ بَ] (اِ خ) وآن موضعی است برحدود جنوبی کنعان که تا حوریب ۱۱ روزمسافت دارد (سفر تثنیه ۱:۲)وبرحدود ادوم (سفر اعداد ۲۰: ۱۶). که چندان دورازجرار نیست (سفرپیدایش ۲۰: ۱)درمشرق بارد(سفرپیدایش ۱۶:۱۴) دردشت صین (سفراعداد ۲۰:۱ و ۲۷:۱۴ و ۳۳:۳۶ وسفر تثنیه ۳۲:۵۱) و چون کدر لاعمر، حوریان را ازعربه تا بدشت هزیمت داده بود بدانجا مراجعت نموده ازآن پس متوجه شمال گردید. (سفرپیدایش ۱۴:۷) گاهی قادش را مریبهٔ قادش(سفراعداد ۲۷: ۱۴ و تثنیه ۳۲:۵۱ و حزقیال ۴۸: ۲۸) ومریبوت قادش (حزاقیل ۴۷:۱۹) و مریبه (سفراعداد ۲۰: ۱۳ و۲۴ و مزامیر ۱۰۶: ۳۲) گویند وبسامیشود که قصداز آیه‌واقعه درسفر تثنیه ۳۳:۸ ومزامیر ۸۱ : ۷ و ۹۵: ۸) یارفیدیم است یاقادش زیرا که بنی اسرائیل درهریک ازاین دومحل با خداو ندمخاصمه نمودند. وجایزاست که اشاره بهر دو اینها باشد. و قادش را عین مشفاط نیز گویند (سفرپیدایش ۱۴:۷) ورتمه نیز نامند (اعداد ۳۳:۱۸) ومسه یعنی تجربه و مریبه یعنی مخاصمه با هم (درخروج ۱۷ :۷،تثنیه ۳۳ : ۸،مزامیر ۹۵ :۸ مذکورند) علیهذا درآیهٔ اول اشاره برفیدیم و در این دو آیه آخری هم‌جایزاست که اشاره برفیدیم وقادش هردو باشد. بهرحال اسرائیلیان مدت چند ماه در قادش اقامت ورزیده جاسوسان بزمین کنعان گسیل کردند (اعداد ۱۳) مگراینکه قوم بعد از مراجعت جاسوسان همهمه نمودند (اعداد ۱۴) و بدینواسطه خداوند همهٔ آن گروه را از درآمدن بزمین مقدس محروم داشت وآنها را دردشت، اجل فرا رسیده مردند. و جز کالب بن یفونه و یوشع بن نون کسی برجای نماند (اعداد ۱۴: ۳۸). چنان مینماید مادامیکه اسرائیلیان دردشت میبودند قادش مرکزومحل ایشان بود وهر چند مدت چهل سال در دشت همی گشتند و آمدوشد مینمودند باز بالاخره بقادش مراجعت میکردند و هم ازآنجا بزمین کنعان شدند و در آنجا مریم سرای فانیرا بدرود گفته مدفون گردید. و سنگ معروف در آنجا زده شده آب از آن جاری گشت. وهم در آنجا موسی وهارون ازدرآمدن بزمین مقدس ممنوع شدند. چونکه چنانکه بایست خداوند را دربیرون آوردن آب ازسنگ نستودند، (اعداد ۲۰ : ۱-۱۳). روبنسن برآنستکه قادش درنزدعین الویبه میباشد وآن درمحلی واقع است که تپه‌های چندی برگردش برآمده که بخوبی ازبرای فراهم شدن گروه اسرائیل جای وروستا میباشد. خاکش بارآور، آبش نیکو وبسیارشیرین است .وستانلی برآنستکه پترا(دشت موسی) قادش میباشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۱ و ۶۸۲).

قادلو. (اِ خ) طائفهٔ ازطوائف قشقائی (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

قادم. [دِ][ع ن ف) ازقدوم. ازسفر بازآینده (منتهی الارب) (آنندراج) ج قدم [قُ دَ]، قدام [قُ د د] (منتهی الارب) (آنندراج).

قادم. [دِ][اِ خ) کوهکی است نزدیک برقانیه وحفیر خالد نزدیک آن‌است و گفته‌اند وادی است (معجم البلدان).

قادم الانسان. [دِ مُ لِ] (ترکیب اضافی). سرمردم (منتهی الارب)(آنندراج) ج. قوادم (منتهی الارب). (آنندراج). سرانسان.

قادم الرحل. [دِ مُ رْ رَ] (ترکیب اضافی). مقدم پالان (منتهی الارب). || از اعلام است. (منتهی الارب). (تاج العروس).

قادمان. [دِ] (تثنیهٔ قادم) دوپستان پیش (منتهی الارب). || سر دو پستان (ازمنتهی الارب).

قادمة الجیش. [دِ مَ تُل ج] (ترکیب اضافی) بزرگ لشکر. (منتهی الارب).

قادمتان. [دِ مَ] (تثنیهٔ قادمه) . دو پستان پیشین ماد گان. (منتهی الارب).

قادمة. [دِ مَ] (ع اِ) مقدم پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) || پردراز بال مرغ. (منتهی الارب) درهربالی ازمرغ

چهارده پراست و آنکه ازهمه بزرگتر است آنراقادمه گویند. ج. قوادم و قدامی [قُ] (منتهی الارب) (آنندراج) .

قادمة . [دِ مَ] [اِ خ) . آبی است مربنی ضبّه را (معجم البلدان) .

قادوس . (ع اِ) . ظرفیکه درآن گندم وجوودانه‌های دیگرریزندبرای آسیاکردن وعامه آنرا کورنامند(المنجد)ظرفیکه بوسیلهٔ آن آبرا ازجویها بالاآورند (المنجد). ج . قوادیس. (المنجد).

قادوس . (ع اِ) باتروس . پرنده‌ایست دریائی که صنفی ازآن در جزائر اقیانوس ساکن زندگی میکنند و از بزرگترین پرندگان دریائی بشمارمیآیند . طول‌دوبال آن‌رویهم[1]رفته گاهی ازده‌قدم‌تجاوزمیکند . (الموسوعة العربیه ص۵۷۰) .

قاده . [دَ] (ع اِ) ج . قائد.رجوع به قائدشود ؛ فریدون غوری نام که سروری ازجمله قادهٔ سلطان بود . (جوینی) .

قادیکلا . [کَ] (اِ خ) . دهی‌است از دهستان راستوپی‌بخش سوادکوه‌شهرستان شاهی در ۲۵۰۰ گزی شمال زیر آب و یکهزارگزی‌راه‌آهن وشوسه شاهی تهران و درسر زمین کوهستانی واقع و هوای‌آن معتدل مرطوب و مالاریائی است و دارای ۱۳۴۰تن سکنه میباشد .آب‌آن ازچشمه ورودخانه تالار ومحصول‌آن برنج و غلات ولبنیات ، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و کارگری در معدن زغال سنگ زیرآب و صنایع دستی زنان کرباس وشالبافی است . راه مالرو دارد . در تابستان گله داران به ییلاقات‌دلوپی‌میروند.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ج ۳) .

قادیکلا . [کَ] (اِ خ) . دهی است ازدهستان‌میان‌دورودبخش‌مرکزی‌شهرستان ساری در ۱۰هزارگزی‌شمال ساری و کنار رود تجن در میان دشت واقع و هوای‌آن معتدل و مرطوب مالاریائی است ، ۴۰۰ تن سکنه دارد .آب آن از رودخانه تجن ومحصولات‌آن برنج وغلات وپنبه وصیفی‌و شغل اهالی زراعت است ، راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

قادیکلا . [کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان درکاسیعده بخش چهار دانگه شهرستان ساری در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری کیاسر و کنار راه عمومی کیاسر بساری واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است .۳۲۰تن سکنه دارد . آب‌آن ازچشمه و رودخانه گرم‌آب ومحصولات‌آن غلات وبرنج وارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال و کرباس بافی‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳) .

قادیکلا . [کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان نوکنده‌کا بخش مرکزی شهرستان شاهی‌در ۸۰۰۰ گزی شمال‌شاهی کنارشوسه شاهی‌بجویبارواقع‌است .آب‌آن ازرودخانهٔ تالاروچاه و محصولات‌آن برنج و غلات و کنجد و پنبه وصیفی و شغل اهالی زراعت است . تپه‌ای ازآثارقدیم دارد که درنتیجه کاوشی آثار ابنیه ازقبیل‌آجرو سوفال وغیره مشاهده شده . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

قادیکلا . [کَ] (اِ خ) . دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل در ۱۰۰۰۰ گزی‌باختربابل ودردشت واقع و هوای‌آن معتدل مرطوب مالاریائی است. ۱۷۰تن سکنه دارد.آب آن ازرودخانه‌کاری و محصول‌آن برنج و صیفی و کنف و مختصرغلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

قادی‌کلا . [کَ] (اِ خ) دهی است ازدهات‌آمل . (ترجمهٔ مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۱۵۳) .

قادی‌کلا . [کَ] (اِ خ) دهی است ازدهات‌فرح‌آباد.(ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد رابینو ص ۱۶۱) .

قادی‌کلا . [کَ] (اِ خ) دهی‌است از دهات‌هزارجریب.ترجمهٔ(مازندران‌واستراباد رابینو ص۱۶۶) .

قادیکلا ارطه . [کَ اَ رَ طَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان علی‌آبادبخش‌مرکزی شهرستان شاهی در /۷۰۰۰ گزی شمال خاوری شاهی و دوهزارگزی خاور شوسه شاهی‌ساری‌ودردامنه واقع وهوای‌آن‌معتدل و مرطوب است . ۱۱۰۰تن سکنه دارد . آب‌آن ازچشمه وآب بندان تامین میشود محصولات‌آن غلات ، پنبه ، توتون،ابریشم وکنجد وشغل اهالی زراعت وکارگری در کارخانجات وصنایع دستی‌زنان بافتن پارچه وکرباس است دبستان و راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

قادی‌کلا بزرگ . [کَ بُ زُ](اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان علی‌آباد بخش‌مرکزی شهرستان شاهی در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاهی و دردامنه واقع و هوای‌آن معتدل و مرطوب است . ۴۶۰۰تن سکنه دارد.آب‌آن‌ازرودخانه‌سیاه‌رود ومحصولات آن ابریشم وغلات و برنج وتوتون وپنبه و نیشکر وکنف وکنجد است و شغل اهالی زراعت و پرورش ابریشم و کارگری در کارخانجات‌وصنایع‌دستی‌زنان بافتن‌پارچه‌های ابریشمی مشهوربه شیرپنیروچادرشب کتان وغیره است . راه مالرو دارد ودبستان ودر حدود ۱۵ بابدکان‌دارد.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

قادی‌کلایه . [کَ یَ] (اِ خ) دهی است ازدهات‌استراباد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینوص ۱۷۵) .

قادی‌کیاب . [کَ] [اِ خ) دهی‌است ازدهات اشرف . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷) . محلی است نزدیک تروجن که بر بالای آن در محل بلندی خرابه‌های صفی‌آباد واقع‌است (ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد رابینو ص۹۱) .

قادی محله . [مَ حَ لْ لَ] [اِ خ) دهی‌است ازدهستان هزارپی بخش‌مرکزی شهرستان‌آمل در ۴۰۰۰ گزی شمال‌باختر آمل کنارشوسه عامل به محمود آباد و در دشت واقع وهوای‌آن معتدل ، مرطوب و مالاریائی است . ۸۵ تن سکنه دارد .آب آن ازرودخانه هزارومحصولات‌آن برنج ، غلات ، پنبه ، کنف وحبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۳) .

قادی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان رودبست بخش‌بابلسر شهرستان بابل ، در /۷۰۰۰ گزی جنوب بابلسرو۲۰۰۰ گزی باخترشوسه بابلسر به بابل ودر دشت واقع و هوای‌آن معتدل و مرطوب مالاریائی است . ۱۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از چاه و رودخانه‌کاری و محصولات‌آن صیفی . غلات ، پنبه ، کنجد وباقلا وشغل‌اهالی‌زراعت‌است راه‌مالرودارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۳) .

قادی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) دهی است ازدهات هزارجریب (مازندران استراباد رابینوص ۱۶۶)

قادی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) دهی‌است‌ازدهات‌تنکابن (مازندران استراباد رابینوص۱۴۵) .

قادیة . [یَ] (ع اِ) گروه اندک . (ناظم الاطباء) ج قواد. (ناظم الاطباء) ؛ اتتنا قادیة من الناس (ناظم‌الاطباء) .

قاذآبادی . (اِ خ) احمد بن محمد از علماء است. ازاوست ؛ حاشیه برتفسیر فاتحهٔ علامه قاضی بیضاوی که در آستانه بوسیله مکتب الحربیه بطبع رسیده . (معجم المطبوعات ج۲ستون ۱۴۸۰) .

قاذف . [ذِ](ع ن ف) ازقذف . سنگ انداز . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) هم بین حاذف وقاذف ، الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة (منتهی الارب) . || ناقهٔ قاذف . شتر مادهٔ که از پیش روی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

قاذف . [ذِ] (ع ن ف) .آنکه کس را بارتکاب زنایا لواط منتسب میکند .

قاذفه. [ذِ فَ] (ع اِ) فلاخن (دهار) سنگ قلاب.

قاذور. (ع ص) مرد کناره گزین (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجل قاذور، مردی که با مردم نیامیزد از بدی خوی خود. (منتهی الارب). ناظم الاطباء).

قاذورات. (ع اِ) ج قاذوره. || پلیدیها و نجاستها (آنندراج). (ناظم الاطباء) ناپاکیها (ناظم الاطباء): امیر ناصر الدین بفرمود تا بعضی از. قاذورات در آن چشمه انداختند. هر کس که از این قاذورات تناول کردی بر جای بیفتادی وجن بدادی. (ترجمهٔ یمینی) اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام وقوائم گشت. (جوینی).

و در فارسی این جمع را چون مفردی بکار برند و آن دشنامی است جوانانی را که بیش از حد و سن خویش کنند، یا مدعی باشند.

قاذوره. [رَ] (ع اِ). مرد بدخوی وغیرتمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || مردیکه مکروه و ناخوش دارد چیز برا پس نخورد آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مرد ناآمیزنده بمردم از بدخوئی. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || شتر که در کرانه فروخوابد از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) || (حامص) پلیدی و نجاست. (آنندراج). || فاحشگی و زنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) شرب خمر و جز آن. (ناظم الاطباء).

قاذه. [ذَ] (از اتباع) ما یدع الناس شاذه ولاقاذه. فرو گذار نمیکند هیچکس را، او دلاوراست میکشد هر که رامی بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاذیه. [یَ] (ع اِ) گروه اندک از مردم. (ناظم الاطباء). (آنندراج).

قار. (اِ ع) (۱) قیر. (برهان) (قاموس) قیر که بر کشتی و جز آن مالند (آنندراج). زفت. زفت رومی.

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون
شب وروز بروی چو دو موج بار
یکی موج از او زرو دیگر چو تار.
اسدی.

و ندر شکمش (سیب) خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچهٔ خفته بهریک در چون قار.
منوچهری.

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود و آتش بر آمد چو قار.
فردوسی.

بدیده چو قار و برخ چون بهار
چو می خورده و چشم او پر خمار.
فردوسی.

چو خورشید سر برزد از کوهسار
بگسترد یاقوت برپشت قار.
فردوسی.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن.
ناصرخسرو.

نه مکانست سخن را سر بی مغزش
نه مقراست خرد را دل چون قارش.
ناصرخسرو.

چون قار، سیه نیست دل ما و پر از گرد
گر چه دل چون قار تو پر گرد و غبار است.
ناصرخسرو.

قار بفارسی مشهور بقیر است و آن از زمین با آب گرم از چشمه‌ها میجوشد. سیاه مایل بسرخی واصل آن بعضی صلب و برخی سیال میباشد و باقدری خاک نیز طبخ میدهند تا توان بر کشتی وامثال آن اندود. وقوتش تاسی سال باقیست. در سیم گرم وخشک ودر افعال قریب بقفر ومنضج دمل ومحلل اخلاط غلیظه ولزجهٔ سینه ودماغ و مانع تغیر آب وطعام و فساد وبائی هوا و معین هضم، و جهت معده وجگر وسپرز نافع و خائیدن او جهت رفع رطوبات وثقل زبان وفساد لثه وضرس که بیحسی دندان میباشد مفید و ظرف بقیر اندوده مدتی مدید آبرا مانع تغیر است و آشامیدن آب از آن ظرف مصلح غلظهٔ آب ورافع طاعون، وشرابیکه در خم قیر اندوده ترتیب دهند گرمتر و سریع الخروجتر از بدن است، و خمار او کمتر میباشد. واکثار خوردن قیر مورث قرحهٔ مثانه و مصلحش صمغ عربی و لعابها وقدر شربتش تایکدرهم وبدلش قفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قار. (ع ص) سیاه. (برهان) (آنندراج). سیاهی. (ربنجنی):

بند من وزن سنگ دارد و روی
روز من رنگ قیر دارد و قار.
مسعود سعد.

|| دودهٔ مرکب. مرکب:

سر نامه چون گشت مشکین زقار
نخست آفرین کرد بر کردگار.
فردوسی.

|| خون که در پوست بمیرد. (ربنجنی). || شتران یا گلهٔ بزرگ از شتران. (آنندراج). || درختی است تلخ. (آنندراج).

قار. (اِ ترکی) برف. (برهان) (آنندراج). (غیاث):

چشم این دائم سپید از اشک حسرت همچو قار
روی آن دائم سیاه از آه محنت همچو قیر.
انوری.

تا چو قیر است و قار در شب و روز
ساحت و عرصهٔ قفار و بحار
روز خصمت سیاه باد چو قیر
روی بختت سپید باد چو قار.
امامی هروی.

همیشه تا که بتازی مطر بود باران
چنانکه برف بود برزبان ترکی قار
دل موافق رایت چو برف باد سپید
رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار.
مختاری.

|| (ترکی ص) سپید. (برهان). (آنندراج). سپیدی.

قار. (اِ خ) نام دهی است در مدینه. (آنندراج) (۲).

قار. (اِ خ) نام دهی است به ری. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

قار. (اِ خ) ذوقار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (اِ خ) یوم ذی قار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (اِ خ). دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومه شهرستان سنندج و در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور سنندج و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سنندج بکرمانشاه ودر دامنه واقع و هوای آن سرد سیری است. ۱۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قار. [رر] (ع ن ف از قرار). قرار گیرنده. ثابت. ترکیبات: قار الذات. درمقابل غیر قار الذات. رجوع به قار الذت شود.

قار. [ر ر] (اِ خ) یوم قار، روز خنک. (منتهی الارب) روز سرد. (ربنجنی). (آنندراج) چشم خنک. (آنندراج).

قارا. (اِ ترکی) مقل است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراب. (اِ خ) دهی است جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هرو آباد و در ۲۵۰۰۰ گزی شمال آقکند و ۱۳۵۰۰ گزی شوسهٔ هرو آباد میانه واقع است. سرزمین آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. ۲۳٤ تن سکنه دارد. آب آن از دورشته چشمه ومحصولات آن غلات وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و گلیم بافی است راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک بهم بنام قاراب بالا (علیا) ویائین (سفلی) مشهور است. قاراب بالا ۱۷۷ تن سکنه دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

قارات. (ع اِ) ج قاره. کوههای کوچک واعاظم آکام (معجم البلدان).

---

(۱) این لغت از اضداد است. چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه وسفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند ودر عربی قیر باشد. (برهان).

(۲) در مآخذ معتبر از قبیل معجم البلدان بدین معنی نیست بلکه بمعنی دهی است در ری و ظاهراً مؤلف آنندراج اشتباهاً بجای « ری » « مدینه » نوشته است.

قارات الحبل. [تُ حَ بَ] (اِ خ) جائی است در یمامه که میان آن تا حجر الیمامه یك شبانه‌روز است. شاعر گوید:

ما ابالی ألئیم سبنی
امعوی ذئب بقارات‌الحبل

(معجم البلدان).

قارادمن. [دُ مُ] (اِ) قارادومون، قارادامن. ق دمانا است. (فهرست مخزن الادویه). نام گیاهی است. کرویای جبلی وبری و آن زیرهٔ رومی است، زرد رنگ، بدل وی‌اذخر و حرمل بود و گویند بدل آن مشکطرا مشیع است. (میزان الادویه ص ۳۰۶).

قاراس. (اِ) اسم قرن است که بفارسی سرو وشاخ نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاراسیا. (اِ رومی) میوهٔ باشد شبیه به گیلاس و آنرا بفارسی آلی بالی گویند لیکن به آلوبالو شهرت دارد. گویند تازهٔ آن شکم براند وخشك شدهٔ آن شکم ببندد وصمغ آن سرفه‌را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مردی سوزاك‌را نافع است. (برهان) (آنندراج).

قاراطیا. (اِ یونانی) خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراطیس. (اِ یونانی) کرویا است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراطیطس. (اِ یونانی) اسم خشخاش مقرن است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

قاراغیطس. (اِ یونانی وسریانی) قصب فارسی. (فهرست مخزن الادویه).

قاراقیل. (اِ خ) نام طائفهٔ از طوائف ترکمن ایران.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

قارالذات. [رُ ذْ ذا] (ع مرکب اضافی) (اصطلاح فلسفی) یکی از دوقسم کم متصل. کم متصل دو قسم بود: یا قار الذات بود یاغیر قارالذات. قار الذات آن بود که اجزائی که اورا فرض کنند باهم موجود توان یافت وغیر قار الذات آن‌بود که هر گاه اورا اجزاء فرض کنند در حال وجود یك‌جزء، دیگر اجزاء موجود نبود. کم متصل قار الذات سه نوع بود: خط واو طول تنها ود وعرض و عمقش نبود، وسطح واورا طول وعرض‌بود وعمق نبود، وجسم واورا طول و عرض و عمق بود. و این جسم‌را جسم تعلیمی گویند. و کم‌متصل غیر قار الذات یکنوع بود و آن زمان است.
(اساس‌الاقتباس‌چاپ‌دانشگاه ص ۴۰ و ۴۱).

قارالیون. (اِیونانی) نوعی‌ازهوفاریقون است در بوشیه به علك الصنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

قارامران. [ ] (اِ). رودخانهٔ است بزرگ در ختای. آب قارامران بولایت ختای آبی بزرگ است که بکشتی باید گذشت. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۸).

قارامیطسون. [ ] (اِ یونانی) بصل است. (فهرست مخزن الادویه).

قاران. (اِ خ) نام تیره ایست از قضاء ازقاران‌بن‌علی. (سمعانی).

قاراندود. [اَ] خم یاچیز دیگری که قیر بر آن مالیده باشند. خم قاراندود.

قارانی. [ی ی] (منسوب) نسبت است به قاران. (سمعانی).

قارانی. [ی ی] (اِ خ) فرح‌بن سهیل‌بن فرح، ازاهل‌مصر. وی‌ازعبدالله‌بن‌وهب‌روایت کند، و در محرم سال ۲۳۸ ق وفات یافت. (سمعانی).

قاراه قوالون. [ ] (اِ) قرنفل‌است. (فهرست مخزن الادویه).
این کلمه‌مصحف‌لغت‌یونانی(۱) کاروئوفولون است. رجوع به‌قرنفل درحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین شود.

قارب. [رِ] (ع اِ). درشب جوینده آبرا. (منتهی الارب) (آنندراج). || کشتی‌خرد که در جنب کشتی بزرگ دارند. (منتهی الارب). (آنندراج). کرجی. آن کشتی که ملاح ازبهر خویش دارد. (مهذب الاسماء). زورق. قایق. || شتر درشب‌قرب‌سیرکننده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ج. قوارب (منتهی الارب). (آنندراج) || خداوند شتران. (منتهی الارب). (آنندراج). ج. قوارب. قاربون. (منتهی الارب). (آنندراج).

قارب. [رِ] (اِ خ) ابن‌عبدالله‌بن‌اسود ازروساء وبزرگان طائفه ثقیف است (۲) (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۰۱) وی پس از عموی خود عروة‌بن معتب اسلام آورد و پس از آن قوم خود را باسلام دعوت کرد. (امتاع الاسماع ص ۴۹۰-۴۹۳).

قارپوز. (اِ ترکی) بطیخ هندی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تربز. (آنندراج).

قارت. [رِ] (ع ص)، آنکه هرچه بیابد بگیرد. (منتهی الارب). || (ع اِ) مشك نیکوتر تیزبوی سبك سنگ. (منتهی الارب). (آنندراج). || خون که دربوست بمیرد. (مهذب الاسماء).

قارت وقورت. [تُ] (ازاتباع). هنگامه. شارت‌وشورت.

قارح. [رِ] (ع ص). ستورتمام دندان. (منتهی‌الارب) وآن در حیوانات سم‌دار بمنزلهٔ باذل است درشتر. (ترجمه ازمنتهی الارب) جمع‌قارح. (منتهی الارب) ناقة قارح وقارحه ایضاً. (منتهی الارب). ج. قوارح. قرح [قُ رْ رَ ح] ومقاریح نیز بندرت آمده است. (منتهی الارب). || ناقهٔ که حمل آن پیدا ونمایان شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). || (ع اِ) دندان‌تمام سالگی ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) || شیربیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). || کمان دور از زه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قارچ. (اِ) رستنی‌است که مانند چترمدور باشد. درجاهای نمناك بلا تخم میروید وبه هندی‌آنرا لگرمتا خوانند. (آنندراج). قارچها رستنی‌هائی هستند بیگانه خوار که کلرفیل ندارند وبحالت ساپروفیت بر روی موادآلی در حال تجزیه میرویند و ممکن است همزیست رستنی‌های دیگر شوند. بعضی ازآنجا مواد معدنی را ممکن است اززمین بدست‌آورند. ولی همیشه کربن آنها از موادآلیهٔ دیگر باید تهیه شود. قارچها دارای رشته‌های گوناگون منشعب وباشکال گوناگون هستند که کلافه (۳) نامیده میشود. تکثیرآنها بدوطریق است. اول تکثیرغیرجنسی بوسیلهٔ‌هاگهای مختلف وآن مانند قلمه است. دوم تکثیر جنسی بوسیلهٔ‌آمیزش‌دوگامت بایکدیگر وتشکیل تخم. از روی شکل کلافه‌ها عموماً قارچها رابدورده‌تقسیم‌میکنند: ۱-سیفومیستها (۴) یاقارچهای طبقات پست. ۲- اُمیستها(۵) یا قارچهای طبقات عالیتر. سیفومیستها دارای کلافهٔ هستند که درآن تیغه‌های عرضی دیده نمیشود وبشکل لوله‌های یکسرهٔ است تکثیر غیر جنسی آنها بوسیله هاگ‌هائی است که گاهی دارای تاژك میباشند وگاهی عدهٔ زیادی از آنها درهاگدانها قرار گرفته‌اند. تکثیرجنسی‌آنها بوسیلهٔ گامت های تاژك دارنروگامت مادهٔ درشتی است که تخمه (۶) نامیده میشود. اُمیست‌ها یا قارچهای‌حقیقی‌رستنی‌هائی‌هستند که‌در کلافهٔ آنها تیغه‌های عرضی دیده میشود ودستگاه زایشی‌آنها عموماً باکلافهٔ رویشی اختلاف شکل کلی دارد. تکثیر غیر جنسی و جنسی آنها مانند طبقهٔ اول است ولی چون درهر نوع آنها دستگاه زایشی شکل مخصوصی دارد آنهارا به گروههای مختلف تقسیم کرده‌اند. اگر دستگاه زایشی و دستگاه رویشی قارچها هردو را درنظر بگیریم‌آنها را به پنج راسته تقسیم میکنند از اینقرار:

(۲) در صفحه ۴۹۰ از امتاع‌الاسماع قارب‌بن اسود ضبط شده‌است.

(۱) Karuophulon
(۳) Mycelium, (٤) Siphomycète, (٥) Eumicète. (٦) Ooshpére.

۱ـ میکسومیستها.(۱).۲ـ اُامیستها(۲).
۳ـ بازیدومیستها(۳) ۴ـ اسکومیستها(۴) ۵ـ اوردینه (۵) . (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۱۳۷ تا ۱۴۲).

قارچان . (اِ خ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر در ۶۲ هزار گزی خاور سرباز و کنار راه مالرو سرباز به زابلی واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریائی است . ۷۵ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد و ساکنین از طائفه سرباز هستند.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

قارخودلو . (اِ خ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان و در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب شهر زنجان و ۵۰۰۰ گزی راه گروس واقع و وموقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است . ۴۸۴ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۲)

قارخون . (اِ خ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب سیردان و ۱۵ هزار گزی راه عمومی است . موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است . ۲۵۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه اسمعیل آباد وزرند و محصول آن غلات ، بنشن وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

قارخون . [اِ خ) . دهی است جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب و در ۲۰۰۰ گزی باختر سراب و ۲۰۰۰ گزی شوسه سراب تبریز و در حلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۴ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانه و محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

قارز . [رِ] (اِ خ) قریه ایست ازقراء نیشابور که شاید بدان کارزنیز گفته شود . (الانساب سمعانی) .

قارزی . [رِ ی] (اِ خ) غسان بن محمد عابد مکنی به ابوجعفر از اهل نیشابور است . وی از عبیدالله ابن مسلم دمشقی ومحمدبن رافع روایت کند وابوالحسن بن هانی عدل ازاوروایت دارد. (الانساب سمعانی) .

قارزی . (اِ خ). دهی است ازدهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار در ۲۰ هزار گزی شمال صفی و آباد ۴ هزار گزی خاور اتومبیل رو صفی آباد به بام واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوی آن معتدل است . ۶۷۶ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات وپنبه ومیوه جات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قارزی . (اِ خ) دهی است از دهستان صفی آباد بخش صفی آباد شهرستان سبزوار در ۷ هزار گزی خاور صفی آباد وسه هزار گزی شمال جاده شوسه سلطان آباد بصفی آباد واقع وموقعیت جغرافیائی آن کوهستانی ، هوای آن معتدل است. ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات وپنبه وزیره وبنشن وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قارزی . (اِ خ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار در ۲۸ هزار گزی جنوب صفی آباد واقع وموقعیت جغرافیائی آن کوهستانی سردسیری است . ۲۴۱ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصولات آن غلات ومیوه جات وتریاک وشغل اهالی زراعت وباغداری است. راه مالرو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۹).

قارس . [رِ] (ع ن ف از قرس) سرمای سخت و فسرده. (منتهی الارب) . سرمای سخت. (آنندراج): اصبح الیوم الماء قارساً ای جامداً. (ناظم الاطبا) || دیرینه از هرچیز.(منتهی الارب) قدیم ودیرینه از هر چیزی.(ناظم الاطباء).

قارس . (اِ یونانی) کبر است . (فهرست مخزن الادویه).مصحف «قرسیون» است (دزی ج ۲ ص ۳۲۶).

قارسیا.[ ] (اِ) قارسیسیون. کبابه است. (فهرست مخزن الادویه)

قارشمش . [رِ مِ] (ص ترکی) . قارشمیش،مخلوط،درهم. اعتدال یافته بوسیله آب.(فرهنگ ترکی بفرانسه تألیف ژ.د. کیفروت ک.بیانشی).در ترکی آذربایجانی نیز چنین است.

قارشه . [رِ شِ] (ع اِ) شکستگی سر.(منتهی الارب)شبیه باضعه.(منتهی الارب).

قارص . [رِ] (ع ن ف) شیر زبان گز.(منتهی الارب). || شیر ترش که بر آن شیرهای دیگر دوشند چندانکه ترشی آن زائل گردد. (منتهی الارب) ؛ عداالقارص فحزر ای جاوزالی آن حمض،بجائی گویند که کارازحد در گذرد. (منتهی الارب) رجوع به دزی: قرس و قرس شود . || (عِ اِ) کرمکی است شبیه به پشه(منتهی الارب) || (ع ص) گزنده .

قارص . (اِ خ) . خرسه . قرص . شهری است در قفقاز و در ۷۰ هزار گزی جنوب غربی الکساندروپول و ۲۰۰ هزار گزی شمال شرقی ارض روم(ارزنةالروم) واقع وارتفاع آن ازسطح دریا ۱۹۰ گزمیباشد . این شهر از لحاظ موقع نظامی اهمیت فراوانی دارد ودارای قلعه های محکم واستحکامات نظامی است وازلحاظ تجارت نیزقابل اهمیت است . ازشهرهای بسیار قدیمی است ودر کتاب بطلمیوس بنام «خرسه» ازآن یاد شده ودرجغرافیای عرب قرص ضبط گردیده است. سلجوقیان این شهررا تصرف کردند و بکشورهای اسلامی ملحق ساختند و بعد بتصرف مغولها درآمد وباز بدست ایرانیان افتاد و در جنگهای چالدران ضمیمهٔ کشور عثمانی گردید. ۶۲ درصد سکنه آن مسلمان و ۳۲ در صد مسیحی هستند و مرکب از طوائف ترکمان و کرد و قره قالپاق وغیره میباشند . ازروزیکه این شهر بدست روسها افتاد ۶۰۸۷ تن ازسکنهٔ مسلمان آن بمملکت عثمانی مهاجرت کرده اند. (ازقاموس الاعلام ترکی) مؤلف معجم البلدان آنرا قرص ضبط کرده و مینویسد شهری است درارمنستان ازنواحی تفلیس که ابریشم صادر میکند و بین این شهر وتفلیس دو روز فاصله است (ازمعجم البلدان چاپ سعادت مصر ج ۷ ص ۵۲) ورجوع به کارس شود .

قارصه . [رِ صَ] (ع ن ف) مؤنث قارص . سخن زبانکار وآزارنده و ناخوش کن (منتهی الارب) ج . قوارص .

قارصی . [رِ ی] (اِ خ) داود بن محمد قارصی یا قرصی حنفی ازعلماء است. ازاوست:شرح علی اصول الحدیث البرکوی. این کتاب درمصر چاپ شده است . ۲ـ شرح الامثله. (صرف) . (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۸۶۱ وج ۲ ستون ۱۴۸۰) .

قارض . [رِ] (ع ن ف) خاینده و جاینده مانند موش. (ناظم الاطباء).

قارض . [رِ] (اِ خ) شهرکی است بطخارستان علیا (ازمعجم البلدان چاپ سعادت مصرج ۷ ص ۱۰)

قارط . (اِ) ابن عتبة بن خالد، هم پیمان بنی زهره عبدالرحمن بن عوف دختر اورا بزنی گرفت . بخاری درتعلیقات نکاح از این داستان یاد کرده و گفته است که ابن سعد آنرا درشرح حال عبدالرحمن آورده است . (الاصابه قسم اول ج ۵ ص ۲۲۴).

---

(۱) Myxomycète (۲) Oomycète. (۳)Basidiomycète. (۴) Ascomyècte. (۵) Urédinée .

قارظ. [رِ] (ع ن ف) چینندهٔ برگ سلم. (منتهی‌الارب) چینندهٔ برگ درخت سلم. (ناظم‌الاطباء).

قارظان. [رِ] (اِ) قارظین. لقب دوتن که هردو یا یکی از آن دو بنقل اساطیر بجستجوی برگ درخت سلم شدند و برنگشتند: ۱- یذکر بن عنزه بود ۲-عامر ابن رهم، واین مثل‌شد: الاآتیك اویؤب القارظ العنزی.(منتهی‌الارب) (تتمهٔ صوان ص ۱۹): نیایم تا قارظ‌عنزی بازنگردد:

بهرتنی که می اندرشود غمش بشود
چنانکه باز نیایدچو قارظ‌عنزی.
منوچهری.

رجوع به‌قارظ‌عنزی شود. ... درجهان آواره شد وثانی فقید ثقیف‌و ثالث‌قارظین گشت. (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ۱۲۷۲ ص ۳۷۸).

قارظ‌عنزی. [رِ ظِ عَ ن ی] (اِخ) مردیکه بطلب قرظ [قَ رَ] رفت و بازنگشت واین مثل شد: نیایم‌تا قارظ‌عنزی بازنگردد. (منتهی‌الارب)

بهر تنی که‌می‌اندرشودغمش‌بشود
چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی.
منوچهری.

رجوع به‌قارظان شود.

قارع. [رِ] (ع ص ف). ازقرع، کوبنده. کوبندهٔ در. (ناظم الاطباء). (آنندراج). || فال زننده بقرعه.(آنندراج). (ناظم الاطباء). قرعه کشنده. (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (ع اِ). کسی که‌موی سر اوبعلتی ریخته‌باشد. (آنندراج). || قبول کنندهٔ مشورت.(آنندراج). || کسیکه بازایستد ازآنچه‌فرمایند. (آنندراج). || مقابل مقروع، اصطلاح موسیقی است که در باب اسباب اهتزاز از آن یاد میشود. مؤلف مجمع الادوار گوید اسباب اهتزاز هرگونه مصادمه است بین‌قارع ومقروع. چون دوجسم مصادمه کنند هر دوبصدا در آیند واگر درهردوموجبات اهتزازموجود باشد هر دودرمایهٔ خود نغمه ایجاد کنند و نغمهٔ هردوبگوش رسد اما آنجاکه اهتزاز یك جسم مستهلك باشد نغمهٔ مقروع شنیده شود ازاینروابونصر مطلقا نغمه رابه‌مرحوم (مقروع) نسبت داده‌است. (مجمع‌الادوار هدایت ص ۲٤).

قارعة. [رِ] (ع اِ) نامیست رستاخیز را. (مهذب‌الاسماء). قیامت. (منتهی‌الارب). || سختی روزگار. (منتهی‌الارب) حادثه (آنندراج) سختی. (آنندراج) داهیة تفجوهم (منتهی‌الارب). ج. قوارع.

قارعة. [رِ عَ] (اِخ) سریه‌ایست مرنبی‌را. (ص) (منتهی‌ارب): تصیبهم بما صنعواقارعة. (قرآن‌مجید). (منتهی‌الارب).

قارعة. [رِ عَ] [ال...] (اِخ) نام سورهٔ صدویکمین است از سوره‌های قرآن‌مشتمل برهشت یایازده آیه‌ودرمکه‌نازل شده‌وپس ازعادیات وپیش از تکاثر واقع است‌و آغاز آن چنین است: القارعة ماالقارعة.

قارعةالدار. [رِ عَ تُ د دا] (اِ مرکب) ساحت سرای. (منتهی‌الارب). فراخی‌درسرای. (مهذب‌الاسماء).

قارعةالطریق. [رِ عَ تُ ط ط طَ] (اِ مرکب) برسوی راه. (منتهی‌الارب). سرراه.

قارعةالوادی [رِ عَ تُ لْ] (اِخ) گردنه ایست درمیان وادی که رمی جمره ازآنجا میکنند درمنی (معجم البلدان ج۷).

قارغوان. [غُ] (اِ ح) نام شهری است بین خلاط وقرص (قارص) درسرزمین ارمنستان (معجم‌البلدان ج۷ص۱۱).

قارغوان. [غُ] (اِ خ) قلعه‌ایست‌بین خلاط وقرص (قارص) درسرزمین ارمنستان (معجم البلدان ج۷ص۱۱).

قارقا. (اِ خ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ودر۲۳هزار گزی‌شمال باختری‌قره‌آغاج‌ونه هزار گزی‌جنوب‌شوسه‌مراغه‌بمیانه‌واقع‌است. زمین‌آن کوهستانی،هوای‌آن معتدل است‌و ۵۰ تن‌سکنه‌دارد. مذهب‌آنان‌شیعه وزبانشان ترکی‌است. آب‌آن‌ازچشمه سارها- محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤).

قارقا بازار. (اِ خ) قریه ایست در ۶۶۲۰۰۰ گزی تهران که میان دانالو و خانسیران‌واقع‌است. درآنجاایستگاه‌راه‌آهن میباشد.

قارقا بازار. (اِ خ) نام محلی‌است کنار راه‌تبریزومراغه که میان شیرامین وتازه کند ودر/۸۲۰۰۰ گزی تبریزواقع است.

قارقار. (اِ) نعب. نعیب. حکایت صوت کلاغ. آوای کلاغ، اسم آواز کلاغ || درزبان کودکان کلاغ.

قارقاقولون. (اِ خ) دهی است جزء دهستان قره پشلوبخش مرکزی شهرستان زنجان در۶۲۰۰۰ گزی شمال باختری شهر زنجان و ۱۶ هزار گزی‌راه عمومی واقع و موقعیت جغرافیائی‌آن کوهستانی و سردسیر است. ۹۹تن سکنه دارد. آب‌آن اززه‌آب رودخانه‌آق‌کد و محصولات آن غلات ومیوه‌جات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قارقالوق. (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان ارسکنار بخش بلدشت شهرستان ماکوودر ۹هزار گزی‌جنوب خاوری‌بلدشت و۶هزار گزی خاورراه ارابه روبناه کندی‌به‌بلدشت واقع است زمین‌آن جلگه شن‌زار، هوای آن گرم و مالاریائی است ۵۵۰تن سکنه دارد مذهب‌آنان شیعه‌وزبانشان‌ترکی‌است. آب‌آن‌ازرودخانه‌زنگمار ومحصول آن‌غلات‌و پنبه و کنجد و کرچك وزیره وبرنج وشغل اهالی‌آن زراعت و گله‌داری - صنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است راه ارابه رو دارد ومیتوان اتومبیل برد. در دومحل بفاصله ٤هزار گز بنام قارقالوق بالاو پائین مشهور است. سکنه‌قارقالوق‌پائین ۲۵۰ نفرمیباشد. (ازفرهنك‌جغرافیائی‌ایران‌جلد٤ -ص۳٤۵

قارقوس. (اِ ترکی) قرن‌الثور. وقرن المعزرانیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قارقولی‌چم. [چَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان‌طارم‌بالابخش سیروان‌شهرستان زنجان‌در۳۰هزار گزی‌شمال‌باختری‌سیردان ودرقسمت جنوب رودخانهٔ قزل اوزن و سر راه طارم به زنجان واقع و سرزمین آن کوهستانی وهوای‌آن‌سردسیری‌است. ۱۳۷۰ تن سکنه دارد. آب‌آن‌ازرود چمله‌ومحصول آن غلات وپنبه. وشغل اهالی زراعت است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۲).

قارقی. (اِ خ) دهی است از دهستان جعفربای‌بخش گمیشان‌شهرستان گنبدقابوس در۱۲ هزارگزی خاور گمیشان طرفین رودخانهٔ گرگان و در دشت واقع و هوای معتدل مرطوب مالاریائی دارد و دارای ۲۰۰۰تن سکنه است. آب‌آن ازرودخانهٔ گرگان و محصولات آن غلات، صیفی، حبوبات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی ونمد مالی است. دبستان ملی و راه فرعی وپل چوبی روی رودخانهٔ گرگان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قارلق. [لُ](اِ خ) دهی است از دهات استراباد رستاق که بموجب وقفنامهٔ کهنهٔ (بتاریخ ۹۸۹ ه ق) که فعلاددست سادات شیرنگ است درناحیهٔ فخرعمادالدوله واقع است. این ده‌مشتمل بردوناحیه‌است: قارلق عُلیا قارلق سفلی(ازترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰).

قارلق. [لُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قره پشلوبخش مرکزی شهرستان زنجان در۵۷هزار گزی‌شمال‌باختری‌زنجان و۱۲هزار گزی‌راه عمومی‌خلخال‌واقع‌است. موقعیت جغرافیائی‌آن کوهستانی و هوای آن سردسیری‌است. ۱۷۵تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه وزه‌آب رودخانهٔ محلی و محصولات‌آن غلات و انگور وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

قارلق. [لُ] (اِ خ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان و در/۱۲۰۰۰ گزی جنوب

خاوری کنگاور و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسه نهاوند و در دامنه کوه واقع است. هوای آن سرد معتدل است. ۷۶۶ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات وچشمه و محصول آن غلات آبی ودیمی وحبوبات و چغندرقند و پنبه و بادام وقلمستان میوه‌جات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. درزمستان از ایل یارم طاقلو ترک زبان ازملایر گله‌های خودرا باین آبادی و شورچه میرند. از شورچه وشوسه نهاوند اتومبیل میتوان برد.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قارلق. [ُل][اِ خ] دهی است ازدهستان درجزین بخش ازن شهرستان همدان در ۴۴ هزار گزی خاور رزن و۸هزار گزی شمال راه عمومی رزن‌نوبران واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است. ۷۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات وصیفی وحبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. درتابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قارلق. [ُل][اِ خ] دهی‌است ازدهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۲هزار گزی شمال خاوری بجنوردسرراه شوسهٔ عمومی بجنوردبه قوچان و در جلگه واقع‌است. هوای آن معتدل میباشد. ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه ومحصولات آن غلات وبنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قارلق طاغ. [ِ ل] (اِ خ) کوهی است درآسیای صغیردرایالت ادرنه درشهرستان کوملجنه ودرشمال غربی آنشهرستان ازشرق بغرب بطول ۲هزار گز کشیده شده و در حکم دنبالهٔ کوه دسپوط است. از شمال و غرب باشعب رودخانهٔ قره چای و از شرق وجنوب با مجرای قره‌جه‌سو از سایر جبال جدا شده و بصورت منفردی دیده میشود بلندترین قلهٔ آن ۱۹۰۰ گز ارتفاع دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

قارلق طاغ. [ِ ل] (اِ خ) کوهی است درقسمت غربی مغولستان و درمنتهای سلسلهٔ جبال تیان‌شان ودرمیان ۹۱ درجه و ۳۰ دقیقه و۹۳ درجهٔ طول شرقی کشیده شده است و بطوریکه از نام آن پیدا است قلل آن در تمام سال مستور از برف است. بلندترین قلهٔ آن «اومیرواتدور» میباشد (از قاموس الاعلام ترکی).

قارلوق. (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۳۰ تن است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۵۷).

قارلوق. (اِ خ) دهی است جزءدهستان ابهررودبخش ابهرشهرستان زنجان در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری ابهر و۶هزار گزی راه‌آهن زنجان واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۳۶ تن سکنه دارد آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد وازحدود قهوه‌خانهٔ شناط اتومبیل میرود. (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۲).

قارم. [ِ ر] (اِ خ) نام مردی است. (منتهی الارب). (تاج العروس).

قارن. [ِ ر] (ع ن ف) بند کننده چیزی را بچیزی.(ناظم الاطباء) پیوسته کننده. (ناظم الاطباء). || رجل قارن. مردی که شمشیروتیرهردوداشته باشد. (ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء). || همدم. (ناظم الاطباء). یاره (ناظم الاطباء) || (ع اِ) آنکه حج و عمره کند (السامی فی الاسامی) . (مهذب الاسماء).

قارن. [رَ](۱) شکل پهلوی کلمه کارن(۲) است وآن نام یکی از خاندانهای بزرگ عهد اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده وافراد بزرگ این خاندان بهمین اسم شهرت یافته‌اند (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۱۰۳) (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) . رجوع به قارن پهلو شود . نام پهلوانی ایرانی است. (ولف ص۶۱۹): پهلوانی بوده است در زمان رستم زال . (برهان) .

سپهدار چون قارن کاوگان
سپهبد چو شیروی شیرژیان.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص۹۶ س۷).

سپهدار چون قارن کاویان
به‌پیش‌سپاه اندرون کاردان.

(شهنامه چاپ بروخیم ج۱ص۱۰۳ س۱۱).

کجا نام او قارن رزم‌زن
سپهدار بیدار لشکرشکن.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج۱ص۱۰۳ س۷).

بهمن کجا شد و بکجا قارن
زان‌پس که‌قهر کردنداعدارا.

(ناصرخسرومصحح تقوی ص۱۶ سطر ۷).

طمع جانت کند گرچه بدو کابین
گنج قارون بنهی با سپه قارن.

(ناصرخسرودیوان صفحهٔ ۳۱ سطر ۵).

قارن. [رَ] (اِ خ) نام سپهسالار اسپهبد خورشید . اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت بنام قارن که دهکدهٔ قارن‌آباد دربنج هزاربنام اواست (ترجمهٔ مازندران، استرآباد رابینو، وص۱۶۸).

قارن. [رَ] (اِ خ) نام کسی که بسرکردگی چهل هزار تن بسال ۳۲ ه ق در خراسان خروج کرد . ابن اثیر گوید قارن گروه فراوانی از ناحیهٔ طبسین و مردم باذغیس و هرات و قهستان در حدود چهل هزارتن فراهم‌آورده وحرکت کرد. قیس حاکم آنسامان‌دراین‌باره‌باابن‌خازم مشورت کرد ابن خازم او راگفت بعقیدهٔ من در برابر لشکر قارن‌مقاومت‌نباید کرد زیرامن دستوری‌ازابن‌عامردارم مبنی براینکه اگر جنگی‌درخراسان‌رخ‌دهدمن‌فرماندهٔ آن‌هستم ونوشتهٔ ساخته‌وجعلی دراین باره نشان‌داد. بدنبال‌این داستان‌قیس را مبارزه و کشمکش با قارن خوش نیامد وازخود مقاومتی نشان نداد وبسوی ابن‌عامرحرکت کرد. ابن‌عامر اورا سرزنش کرد که چرا در برابر حملهٔ قارن ایستادگی نکرده و بسوی من رو آوردهٔ . گفت بموجب فرمانی که ابن خازم بمن ارائه داد چنین کردم. از آنطرف ابن خازم با چهارهزار نفربسوی قارن براه افتاد وبه سپاهیان خود دستور داد که پیه و چربی با خود همراه بردارند وچون بقارن نزدیك شد فرمان داد که هر یك برنوك نیزهٔ خود پارچهٔ پیه ناك و چرب قراردهند و چون شب فرا رسید خود با ششصد نفر بعنوان مقدمهٔ لشکرپیشاپیش براه افتاده و دستورداد که پارچه‌های سرنیزه را روشن کنند و نیم شب مقدمهٔ لشکر اوبخیمه‌های قارن رسیدند. ایشان شعله‌های آتش راکه بهرطرف درحرکت بود دیدند پریشان و هراسناك شدند . مقدمهٔ لشکر ابن خازم باآنان‌نبردکرد ومسلمانان دیگر نیزرسیده وگرداگردآنان‌را فراگرفتند قارن کشته شد و لشکریانش شکست خوردند و فرار کردند. لشکرابن‌خازم‌آنانرا دنبال کرده‌و بسیاری راکشتند وگروه فراوانی را اسیر کردند وابن خازم داستان فتح را به ابن عامر نوشت‌ابن عامر ازاین پیروزی خشنود گردید واو را برحکومت خراسان مقرر گردانید. وی دراین مقام بود تا غائلهٔ‌جمل پایان یافت وسپس بسوی بصره روی‌آورد (کامل ابن اثیر ج ۳ ص۶۶ وحبیب السیر چ‌خیام‌۱ ص۵۰۱).ورجوع‌بتاریخ‌طبری‌شود.

قارن. [رَ] (اِ خ) نام کسی که از طرف کسری حاکم اهوازبود ، درزمان خلافت ابوبکرخالد بن‌ولید لشکری برای تصرف ابله که جزوقلمروایران بود وهرمز ازطرف کسری برآن حکومت‌داشت روانه کرد، جنگی عظیم اتفاق افتادهرمزبدست خالد کشته شد، وفتح نصیب‌مسلمانان گشت. مقارن‌آن فتح قارن ، حاکم اهواز با سپاه عظیم بمدد هرمزمیآمد ، همینکه نزدیك اردوگاه مسلمانان رسید خالد بطرف او شتافته بار دیگر آتش جنگ بالا گرفت

(۱) قارن . . . دراصل لغت فارسی بقین بوده، زیراکه قاف درفارسی نیامده (آنندراج) .

(۲) Karin.

مسلمانان پیروز شدند و قارن اسیر گردید. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ص ۴۵۷).

قارَن آباد . [رَ] (اِ خ) دهکده ایست درپنج‌هزار گزی از دهات اشرف. اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت بنام قارن و دهکدهٔ مزبور بنام اوست . (ترجمهٔ مازندران واستر آباد ص ۱۶۸).

قارن آباد دشت . [رَ دَ] (اِ خ) نام محلی است در مازندران. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۰۱).

قارناس . (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد در ۸۰۰۰ گزی باختر مانه و دو هزار گزی جنوب مالر ومحمدآباد بدشتک و درجلگه واقع است هوای آن معتدل میباشد. ۲۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اترك ومحصول آن غلات و تریاك و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

قارنامون. (یونانی) نام شبیه بحرف است . (فهرست مخزن‌الادویه).

قارنان . [رُ] (اِ خ)پسر قارن (ولف ص ۶۱۹) : ، منسوب به‌قارن .

سوی راست جای فریبرز بود
بکتمارهٔ قارنان داد زود .

فردوسی. (شاهنامهٔ بروخیم ج۵ص۱۳۲۸).

قارن . [رَ] (اسپهبد . . .) (۱) مورخان نوشته‌اند مال ومکنت ابومسلم را استادسیس بر گرفت وازوی بجنگ سپهبد قارن افتاد . (پاورقی مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۸) رجوع به خازم شود .

قارن . [رَ] (اِ خ) بن برزمهر . نام یکی‌ازدلاوران ایران . (وولف ص۶۱۹) بزمان بهرام گور :

بیاورد هم قارن برزمهر
دگرراد برزین آژنگ‌چهر.

فردوسی.(شاهنامه‌چاپ بروخیم ج۷ص۲۱۹۶)

قارَن . [رَ] (اِ خ) ابن خورشید ابن‌ابوالقاسم، برادر خورشید(۵۱۲-۵۴۰) که‌اسپهبدمامطیر بوده‌است.(ترجمهٔ‌مازندران واستر آبادرابینو ص ۱۹۴).

قارَن. [رَ](اِخ)بن سرخاب بن شهریار ابن دارا از خاندان اسپهبدان طبرستان متوفی بسال ۴۶۶ ه‍. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۱) .

قارن . [رَ] (اِخ) ابن سوخرا نخستین کس‌ازفرمانروایان وحکام آل‌قارن‌وندبوده است که۳۷ سال درجبال طبرستان‌حکومت داشت . (ازترجمهٔ‌مازندران استرآباد ص ۱۷۹) آل قارن درجبال وطبرستان تقریباً ۲۷۴ سال‌حکومت داشته‌و شروع آن از ۵۰ سال پیش‌از هجرت بوده است .

قارن. [رَ] (اِ خ) ابن شاه‌آرشاویر. پیرنیاآورده است شاه آرشاویر سه پسر و یك دخترداشت : دومین پسراوقارن بود و بزرگترین پسر او ارداشس که پس از پدر بتخت سلطنت ایران نشست. (ایران باستان ج ۳ ص۲۰۹۹ و۲۰۶۰) .

قارن. [رَ] (اِخ) ابن شروین . وی پدر شهریار ششمین‌فرمانروای‌ازسلسلهٔ کیوسیه آل‌باوندطبرستان بود. (ازترجمه مازندران واسترااباد رابینو ص ۱۸۰) .

قارن . [رَ] (اِ خ) ابن شهریار، هشتمین ازحکام‌وفرمانروایان دستهٔ کیوسیه آل باوند که در مازندران ۳۰ سال فرمانروائی داشت . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۱۸۰).

قارن. [رَ] (اِ خ) ابن قباد نام پسر قبادوبرادرانوشیروان که پادشاهی طبرستان و آن حدود اورا بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶).

قارن . [رَ] (اِ خ) بن کاوه . پسر کاوهٔ آهنگر که یکی ازامرای عجم بود و درزمان فریدون باهتمام اوچین مفتوح‌شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱ و حبیب السیر چاپ قدیم ایران جزو دوم از مجلد اول ص ۶۵ و چاپ خیام ص ۱۸۲ و ۱۸۵ و ۱۸۸) قارن را رزم‌زن لقب داده بودند (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۰) وی بشجاعت معروف بوده و اورا قارن رزم زن میگفته‌اند و در زمان منوچهر ونوذربوده چنانکه فردوسی گفته :

همانگه بشد قارن رزم‌زن
یکی لشکری برد باخویشتن.

فردوسی(آنندراج).

قارن . [رَ] (اِ خ) ابن گرشتاسف از امرای طبرستان است . وی بسال ۵۲۱ از دژاروهین دربرابرحملهٔ بادغاش که یکی ازسرداران‌سلطان سنجر بوددفاع نمود . ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۹۵) .

قارن . [رَ] (اِ خ) بن گشسب یکی ازنجبای ایران (وولف‌ص۶۱۹) . معاصر یزدگرد بزه گر:

چوگستهم کو پیل کشتی براسب
دگر قارن گرد پور گشسب.

(شاهنامه‌چاپ‌بروخیم ج ۷ص۲۰۹۷س۷).

قارن . [رَ] (اِ خ) ابن وندا هرمزد یکی از حکام و فرمانروایان آل قارن‌وند است که ۴۰ سال حکومت داشته است . (ترجمهٔ‌مازندران‌استرآبادرابینوص۱۷۹) رجوع به‌قارن‌وند شود .

قارن‌پهلو. [رِ نِ پَ لَ](اِخ) مرد بزرگی بود از طائفهٔ پارتی اشکانی که خانواده‌او به‌نسبت‌باوقارنیان‌نامیده‌میشده‌اند. (ایران باستان ج۳ ص۲۰۹۹).

قارن‌پهلو. [رَ نِ پَ لَ] (اِ خ) نام تیره‌ایست از خانوادهٔ اشکانی . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۸) . از نوشته‌های نویسندگان ارمنستان چنین برمیآید که بعد ازآرشاویر درزمان سلطنت آرداشس خانوادهٔ اشکانی ایران بچهار تیره منشعب میشده یکی از آنچهار قارن پهلو است . (ایران باستان ج۳ص۲۶۱۸) . گریگوار مبلغ دین مسیح در ارمنستان از خانوادهٔ قارن‌پهلوبوده است . (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۱۹).این خاندان دارای‌امتیازاتی بوده است چنانکه بزرگتر خانوادهٔ قارن هنگام تاج‌گذاری شاه اشکانی تاج برسر اومیگذاشت . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۰ و۲۰۶۱) .

قارنجان.[رِ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی و در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی و سه‌هزارگزی‌باختر شوسهٔ خوی به‌سیه‌چشمه وودردره‌واقع‌است. هوای‌آن‌سرداست۱۱۹ تن سکنه دارد. مذهب‌آنان شیعه و سنی و زبانشان ترکی و کردی است . آب آن از آقچال و محصول‌آن غلات و حبوبات و شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قارن.[رَ] (اِخ)(. . . .) کوه.نام کوهی است درمازندران (حبیب السیرخیام ج ۲ ص۴۱۷)وآنرا باین‌ملاحظه که‌ملك‌الجبال لقب داشته کوه‌قارن‌میگفته‌اند.(آنندراج). ناحیتی است [بدیلمان] که‌مراورا ده‌هزار وچیزی ده است(؟) و پادشای اورا سپهبد شهریار کوه خوانند و این ناحیتی است آبادان و بیشتر مردم وی گبرکانند و از روزگارمسلمانی باز پادشائی پادشائی این ناحیت اندرفرزندان باو است . پریم قصبهٔ این ناحیت‌است و مستقر سپهبدان بلشگر گاهی‌است‌برنیم فرسنگ از شهرواندروی مسلمانان‌اند و بیشتر غریب‌اند و پیشه‌ورو

(۱) پادشاهان جبال‌مازندران دارای لقب اسپهبد بودند وسلطنت آنها درمازندران‌دیر زمانی شکوه وجلال بسیار داشت. (ترجمهٔ‌مازندران واستر آباد رابینو ص۱۸۰). (۲) درالتدوین سلطنت قارن بن سوخرارا در۵۳۰ میلادی = ۸۲ هجری دانسته است .

بازرگان زیراک مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد و بهر پانزده روزی اندروی روزبازار باشد و ازهمهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان وغلامان آراسته ببازار آیند و با یکدیگرمزاح کنند وبازی کنند ورودزنند ودوستی گیرند ورسم این ناحیت چنان است که هر مردی که کنیزکی را دوست دارد او را بفریبد وببرد و سه روز بداردهرچون که خواهد آنگه بپدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی بوی دهد و اندر نواحی وی چشمه های آب است که بیکسال اندرچندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند آب استه (؟) با نبید ورود وسرود ونای کوفتن[ظ، پای کوفتن] وآنجاحاجتها خواهند ازخدای وآ زاچون تعبدی دارند و باران خواهند بوقتی کشان بیاید [ظ ، بیاید] و آن باران بیاید . سامار ، شهر کیست خردهم از این ناحیت واز وی آهن و سرمه وسرب بسیارخیزد . (حدودالعالم) حکومت شهریار کوه و کوه قارن بهقارن بن سوخرا اعطا شد (ترجمهٔ استر اباد رابینو ص ١٧٩) .

نیام از دل وخون دشمن کنید
زکشته زمین کوه قارن کنید.
فردوسی .

برآمد زاغ رنگ وماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن .
منوچهری .

اوم رهانید ز دجال کور
حکمت رادلش که قارنست.
(دیوان ناصرخسرو تصحیح تقوی ص ٧٦ سطر ١٣) .

نو شدهٔ نو شده کهن شود آخر
گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن.
(ناصرخسرو ص٣٣٤سطر ٢١) .

بررس نیکو بشعر حکمت حجت
زانکه بلندوقوی استچون که قارن
(ناصرخسرو ص ٣٣٦ سطر ٩).

قارن . [رَ] (اِخ)... کوه. نام کوهی است که در ناحیهٔ بختیاری چهارلنگ واقع ودریک فرسخی آن دریاچهٔ کوچکی بعرض وطول هزار گزاست .

قارن وند . [رَ وَ] (اِخ) نام طائفهٔ است که سوخرائیان یا قارن وند خوانده میشدند . این خاندان در جبال طبرستان تقریباً ٢٧٤ سال حکومت داشتندوشروع آن از حدود ٥٠ سال قبل ازهجرت بوده که حکومت شهریار کوه و کوه قارن به قارن بن سوخرا اعطا گردیده و بامرگ مازیار بسال ٢٢٤ هـ ق بپایان رسید . افراد این خاندان دارای لقب «جرشاه» یا «ملك الجبال» وهمچنین عنوان اسپهبد بودند.(ترجمهٔمازندران واسترابادص١٧٩). قارن وند یکی از نجیب ترین تیره های هفتگانهٔ ساسانیان ایران بودند که اعضای آنرا مورخان عرب « اهل البیوتات » میخواندند .
(ترجمهٔمازندران واسترابادص٢٢٣).

قارنه . [نَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه ودر ٨ هزار گزی جنوب باختری نقده و ٥ هزار گزی جنوب شوشهٔ خانه به نقده وددردره واقع وسردسیرسالم است. ٢٧٣ تن سکنه دارد ومذهب آنان سنی وزبانشان کردی است آب آن از چشمه و محصول آن غلات وتوتون وچغندر وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه شوسه دارد
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).
نام محلی است درکنار راه حیدر آباد به خانه میان نقده ودوآب ودر٣١٥٠٠ گزی حیدر آباد واقع است .

قارنه . [نِ] (اِ خ) دهی است از دهستان برا آن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ودر ٣١ هزارگزی جنوب خاور اصفهان ودوهزار گزی راهفرعی رحیم آباد بکبوتر آباد واقع و سرزمین آن جلگه و هوای آن معتدل است. ٤٢١ تن سکنه دارد . مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است آب آن ازچاهوآب سد ومحصولات آن غلات و پنبه و تریاک وپشم وهندوانه وروغن و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ١٠) .

قارنی یارق . [رَ] **قارنی یاروق .** (اِ ترکی) اسم ترکی بزر قطونا است. (تحفهٔحکیم مؤمن) بذرقطونا ، شکم پاره ، اسفرزه ، اسپغول ؛

قاروا . (اِ یونانی) کرویا است .
(فهرست مخزن الادویه) .

قاروان خان. کاروان خان. اینخطائی است(١) ایرانی. (از سفرنامهٔ شاه ایران). (آنندراج) .

قاروت . (اِ خ) قلعه ایست (منتهی الارب) .

قاروج . (اِخ) درزبان عبری نام قارون است .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ١ ص ٩٥) . رجوع به قارون شود .

قاروج . (اِ خ) نام جائی است درایالت خراسان که محصول عمدهٔ آن گندم وجو وتریاک است .
(جغرافیای اقتصادی کیهان ص ١٥٨).

قاروره. [رَ] (ع اِ) شیشه . (ترجمان عادل بن علی) قرابه، پیاله، (دهار). ‖ آنچه در آن می ومانند آن باشدعموماً.(منتهی الارب). ظرفی که در آن می وسرکه وآبلیمو وآب غوره ومانند آن کنند عموماً. ‖ یا ظرفی ازشیشه خصوصاً (منتهی الارب) .
ج قواریر (منتهی الارب).قوله تعالی قواریر من فضة ای من زجاج فی بیاض الفضه وصفا الزجاج.(منتهی الارب). قارورات. (دهار) . ‖ شیشهٔ کوچك مدور که بصورت مثانه سازند ودر آن بول پر کنند. (آنندراج).

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول قاروره است قندیلش مخوان.
مثنوی مولوی .

‖ حقهٔ باروت. (ناظم الاطباء).(آنندراج) . ظرف شیشهٔ که در آن مادهٔ آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج وغیر آن بدشمن پرتاب میکردند . (فرهنگ نظام) :

زدروازه ها جنگ برساختند
همی تیر و قاروره انداختند .
فردوسی .

مردی سبابه نام برخاست ودعوت همی کرد بعلویان، معتضد اورا باز داشت و پرسید تاکرا دعوت همی کند، نگفت. معتضد [بالله خلیفهٔ عباسی] بفرمود تا قارورهٔ بوی اندازند وبعد از آن بیاویختند بعد ازآنکه سرش بر گرفتند.(مجمل التواریخ والقصص). وجمله را ادب سلاح ومردی « بیاموختند » از تیر انداختن و نیزه داشتن و شمشیر وقاروره افکندن. (مجمل التواریخ والقصص). و لشگری آراسته آمده و قاروره اندازان وناچخ وچرخ و عدتهای مصاف با ایشان همه بود.(راحة الصدور راوندی). ‖ دوات یعنی ظرف که در آن مرکب کنند نوشتن را مطلقا یا دوات که ازشیشه باشد واین معنی ازفرهنگهای دیگر فوت شده است ، قال ابوالحسین احمد بن فارس ... حضرت مجلس بعض اصحاب الحدیث و لیست معی قارورة (دوات)فرأیت شاباً علیه سمة جمال فاستأذنته فی کتب الحدیث من قارورته. (معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ٢ ص ١٠ و ص ١٥) ج . قواریر. ‖ بول. (ناظم الاطباء). شاش ‖ پروار. (ناظم الاطباء). پرواره . (ناظم الاطباء) . ‖ بیشیار . (ناظم الاطباء) . بیمار که پزشك را برند تا تمیز بیماری کند . درقدیم ادرار مریض رابرای معاینه در شیشه میگرفتند از این حیث قاروره . گرفتن بمعنی ادرار گرفتن استعمال شده است واین مجاز باشد تسمیهٔ حال باسم محل؛ خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استادحاذق پیش سفیان فرستادتا معالجت کند . چون

(١)مراد عنوان است. مقایسه شود با «کاروان سالار .

قارورهٔ او بدید گفت این مردی است که ازخوف خدای جگر او خون شده است و پاره‌پاره‌ازمثانه‌بیرون میآید. || (تذکرة الاولیاءعطار). دلیل || . تفسره. (فرهنگ نظام). (فرهنگ نظام). || نوعی از پیکان. (آنندراج).

قاروره. [رَ] (اِخ) نام آبی بیك منزلی نقره درنجد و آنرا هوائی سالم و جوی صافی‌است. (از رحلهٔ ابن‌جبیر)

قاروره انداز. [رَ اَ] (اِ) نفاطه (حبیش تفلیسی). کسی که درجنگ‌مأمور انداختن قاروره است.

قارورهٔ برج. [رَ ءِ بُ] (ترکیب اضافی) قاروره که از برج اندازنـد (آنندراج):

فلك قارورهٔ برج‌شد ای‌ماه‌سماقدران
ملك‌پروانهٔ‌نورت‌شدای‌شمع جهانداران.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

قاروره برسنگ زدن. [رَ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوش کردن عیش. (آنندراج).

قاروره‌شناس [رَ شِ] (نف‌مرخم) بول بیمارشناس. پزشکی که ازبول بیمار بیماری اورا تشخیص کند:

قاروره شناس نبض بفشرد
قاروره شناخت رنج اوبرد.
نظامی.

قاروری. [یْ ی] (اِ منسوب) نسبت است به قاروره. شیشه فروش. (مهذب الاسماء). شیشه‌گر. (مهذب الاسماء).

قاروض. (اِ) نوعی‌ماهی است ازدریاچهٔ بیزرت. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵).

قاروقا. (اِ) جوز الملك است. (فهرست مخزن الادویه).

قاروقور. [رُ] (اِصوت.اتباع) آواز شکم || قرقر با آواز بلند.

قارون. (اِ) نام گیاهی است که آنرا اوج خوانند (آنندراج) فریز که گیاهی است خوشبوی و در تداوی بکار آید. (منتهی الارب).

قارون. قارون عموزادهٔ موسی صورتی زیبا داشت و در حفظ تورات از بیشتر بنی اسرائیل مقدم بود. ولی در جاه طلبی افراط میکرد وازبخل وحسد سهمی سرشار داشت و همواره‌کاربنی‌اسرائیل راآشفته و بی‌سامان میخواست خدا ثروتی‌عظیم بقارون ارزانی داشته بود چندان که چندین نفر زورمند زیربار کلیدهای مخازن و دفترهای حساب ثروتش زانو میزدند ولی او درعوض شکر آن نعمت پیوسته ثروت خود را برخ بنی‌اسرائیل‌میکشید. روشندلان‌بنی‌اسرائیل ازسرنصیحت با اوگفتندای قارون بمال‌دنیا دل شادومغرورمباش زیرا خدا کسانی راکه دلباختهٔ مال شوند دوست نمیدارد. این‌مال را درراه‌کمك بقوم خود صرف کن. وبهرهٔ خودرا ازدنیا نیزفراموش مکن دربارهٔخلق خدا چنان احسان کن که خدا دربارهٔ تو کرد ولی‌قارون بسخن ایشان گوش فرانداد ودرپاسخ‌آنان گفت: من این مال فراوان‌را به نیروی علم خود اندوخته‌ام و خدا تنها مرا سزاوار این نعمت شناخته است وکسی را درمال من‌نصیبی‌وحق اظهارنظری‌نیست. قارون درحجاب غرور خود بماند دیگرروز خودرا درزیباترین‌لباس ونفیس‌ترین‌جواهر بیاراست ودرموکبی عظیم‌باکوکبهٔ ازجلال وجبروت براه افتاد تا حشمت خود رابخرج قوم دهد وقتی چشم مردم بار افتاد آنانکه شیفتهٔ جواهر بودند بی‌اختیار گفتند ایکاش که مانیز دستگاهی‌چون قارون داشتیم همانا او دارای بخت و بهرهٔ عظیمی است ولی دانشمندان‌وروشندلان‌قوم که درحقائق‌حیات آگاه بودند در جواب‌آرزوی ایشان گفتند وای برشما ثروت روحی که‌نزد خدااندوخته گردد وبا تقوی وصلاح توأم باشد ازثروت قارون که موجب ظلم وسرکشی شود بهتر است ولی این ذخائر معنوی جز با صبر و تقوی بدست نمیآید یکروز موسی زکوة مالش را مطالبه کرد قارون در پرداخت زکوةبخل ورزید وسرانجام‌مانند همهٔ‌جباران حیلهٔ اندیشید تا موسی را باسلاح‌تهمت‌مورد هجوم قرار دهد و آبرویش را بریزد پس شبانه با زنی تبهکار تبانی کرد تا چون روز فرارسدآنزن درحضور قوم ازموسی تظلم کند واورا بزنا متهم سازد. چون صبح فرا رسید قارون درمجمع‌بنی‌اسرائیل نزدموسی رفت وگفت آیا درتورات واردنشده که‌زانی را بایدسنگسار کرد؟. موسی گفت چرا! قارون گفت پس‌توبحکم‌تورات وحکم‌خودت باید سنگسارشوی زیراباافلان زن‌زنا کردهٔ. موسی زن را احضار کرد و او را قسم داد که حقیقت امررا درحضورقوم بیان کندزن گفت‌آنچه قارون میگویدتهمت و افتراست ومن گواهی‌میدهم که‌قارون دروغگوو‌موسی منزه است. چون‌کارفساد وظلم قارون بابیجا کشید موسی در بارهٔ او نفرین کرد و خدا زلزلهٔ سخت بدید آورد و زمین، قارون و خانه وگنجش رادرکام کشید. آنانکه‌دیروز بجاه و مال قارون رشك میبردند فهمیدند که ثروت وسیلهٔ عزت و تقرب بخدا نیست وچه‌بسا که مال‌موجب هلاك‌وخسران خواهد بود و چون باین حقیقت واقف شدند گفتند آه کهاگرلطف‌خدانمی‌بودمانیزدرپی‌قارون رفته‌وبسرنوشتش‌دچارشده‌بودیم (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۱ص۹۵ و ۹۶ وقصص‌قرآن تالیف‌آقای‌بلاغی).

بعض محققان در تشخیص هویت قارون، افراد مختلفی را در نظر گرفته‌اند وغالب آنها باحقیقت تاریخی وفق نمیدهد، ازجمله در الموسوعة العربیة آمده:

قارون (۵٤٦ ق م.) آخرین پادشاه لیدی است که بر شهر های یونان در آسیای صغری مسلط گردید. از حکما و دانشمندان مخصوصاً سولون قانونگذار آتنی‌استقبال‌کرد. سولون ویرا اندرزگفته بود که سزاوارنیست‌انسان خود راسعادتمند بخواند مگر آنکه طومار زندگانی او به نیکبختی خاتمه پذیرد. کورش شاه ایران براو غلبه کرد وفرمان داد ویراآتش بزنند وچون‌آمادهٔ‌کارشدند وچیزی نمانده بود که حکم کورش دربارهٔ وی اجرا شود سه‌مرتبه فریاد کرد: سولون! سولون! سولون! (بیاد اندرزسولون افتاد) کورش چون‌علت اینکارراردریافت ازاودرگذشت (ازالموسوعة العربیه ص ۵۷۱):

خاك خراسان بخورد مردین را
دین بخراسان قرین قارون شد.
ناصرخسرو.

سفله‌گو روی مگردان که اگرقارون است
کس ازاو چشم ندارد کرم نا معهود.
سعدی.

|| قارون‌درادبیات‌فارسی کنایه‌از کسی‌باشد که دراندوختن مال‌افراط ورزد. ونیز کسی که با داشتن ثروت‌بسیارنابود گردد وثروت اوبفریاد اونرسد.

ترکیبات: گنج قارون. مالی سخت بسیار
مگر گنج قارون دارم:

اگر گنج قارون بدست‌آوری
نماند مگرآنچه‌بخشی‌، بری.
(بوستان).

وگردست داری چوقارون بگنج
بیاموز پرورده را دسترنج.
بوستان.

گنج قارون که فرومیرود ازقهرهنوز
خوانده باشی که‌هم‌ازغیرت‌درویشان‌است.
حافظ.

احوال‌گنج قارون کایام داد برباد
درگوش دل فروخوان‌تازرنهان‌ندارد.
حافظ.

قارون. (اِخ) محلی در(٤٧٨) هزار گزی طهران میان دو رود و بیشه واقع و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

قارون دژ. [دِ] (اِخ) نام‌قلعه‌ایست. (حبیب السیر خیام ج۲ص۶۵۱و۶۵۲وچاپ قدیم ج۳ ص۲۳۳و۲۳٤).

قارون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) توانگرشدن.

میندار گرسفله قارون‌شود
که طبع لئیمش دگرگون شود.
(بوستان).

قارون گرفتمت که شدی درتوانگری
سگ نیز با قلادهٔزرین‌همان‌سگ‌است.
سعدی.

قارونی . (اِ منسوب) نسبت است به قارون . گنج قارونی . گنج قارون . که این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی وشایگانی است. (سندباد نامه ص۲۳۱) .

قارونی . (اِخ) سید ناصر بن سلیمان قارون . بحرانی، شاعری بزرگ و ادیبی سخنوربوده درشعر و نثردستی توانا داشته است . جعفربن کمال الدین بحرانی گوید : روزی درمسجد سدره درقریهٔ حد حفص از قرای بحرین درمجلس درس و بحثی نشسته بودم و عالم و دانشمند عصرسید حسین بن عبدالرؤف در همان مجلس نشسته بود و پهلوی او سید ناصرقارونی قرارداشت ویکی از مدرسین کتاب مشهور قواعد را قرائت میکرد وسپس داستانی از اوآورده است . وی هنگامیکه در یکی از سفرها در کشتی نشسته و طوفان سهمگینی کشتی را بکام امواج خروشان سپرد و هرآن بیم غرق شدن میرفته اشعاری سروده است که این چند شعراز آن است :

خلیلی لوذقت النبأ قبل هذه
وحدثنی عنها الصدیق المصدق
لعمر کما لم ارتحل قید اصبع
ولو کنت احیی بالرحیل وارزق
فلا تسلا عنی فانی میت
بلا مریة و الملتقی یوم تخلق
فان عشت حیاً ثم عدت لمثلها
فانی اخوالخرقاء بل انااخرق .

(ازسلافة العصر ص۵۲۲ تا ص۵۲۵) .

قارونیه . [یِ یَ] (اِخ) نام محلی است و ابن قلاقس شاعر در ضرورت شعر آنرا بقارون مبدل ساخته است :

وترکتها و النوء ینزل راحتی
عن مال قارون الی قارون .

(معجم البلدان ج۷) .

قاره . [رَ](ع اِ) کوه کوچك مستدیر. واصمعی گوید ازجبل کوچکتراست . (معجم البلدان). کوهك خردجدا از کوهها. (ناظم الاطباء). || سنگ بزرگ. (ناظم الاطباء). || سنگ سیاه(ناظم الاطباء). || پشته وزمین که درآن سنگریزه‌های سیاه باشد (ناظم الاطباء) . ج ، قار ، قارات ، قور و قیران (ناظم الاطباء). || بانگ که بس لند بود. (ناظم الاطباء). || خرس‌ماده(مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء).||زفت تر(بحر الجواهر).||عضله. (بحرالجواهر) .

قاره. [رَ رَ] (ع ن ف) مؤنث‌قار. خنك لیلهٔ‌قاره . شب خنك.(ناظم الاطباء).عین‌قاره چشم دلربا وخوش‌آیند . (ناظم الاطباء) .

قاره . [رِ] (اِ) رستنبی باشد مانند گندنای کوهی ، بول و حیض براند و بچه ازشکم بیندازد . (برهان) . سطاخیس است . (تعلیقات برهان ازآقای دکترمعین بنقل ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

قارة . [رَ] (اِخ) نام قبیله ایست که همه تیر اندازند (منتهی الارب) مثل : انصف القارة من راماها . (منتهی الارب)
|| بنی قاره‌نام طائفهٔ معروفی‌است ازعرب (سمعانی) .

قاره . [رَ] (اِخ) دهی است بزرگ درراه حمص به دمشق که آخرین حدود حمص است و پس از آن توابع دمشق محسوب میشود . مردم آن همه نصرانی هستند . آب این ده از چشمه‌هائی که در آن جاری است تأمین میگردد .
(معجم البلدان ج۷ ص ۱۱).

قاره. [رَ] (اِخ) قلعه‌ایست نزدیکی اومه ازبلاد سودان .
(ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۶) .

قاره . [رَ] (اِخ) کوهی‌است‌ببحرین. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱) .
|| دیهی است ببحرین (ریحانة الادب ۳: ۲۵۶) .

قاره . [رَ] (اِخ) (یوم‌قاره) روزی است از روزهای تاریخی عرب .
(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱) .
رجوع به « ذوقارة» و«قارةاهوی». شود .

قارة. [رَ] (اِخ) . ذوالقارة نام دهی است از دیه‌های دهستانی که دومه وسکا که نیز ازجملهٔ دیه‌های آن هستند معجم البلدان ج ۷ ص۱۱) ورجوع به ذوالقارة درهمین لغت نامه شود .

قارة . [رْ رَ] (ع اِ) بر . قطعه هریك ازقطعات پنجگانهٔ زمین ، آسیا ، آفریقا ، اروپا امریکا واسترالیا .

قارة اهوی . [ةَ اَ] (ع اِ) یوم . . . روزی است مرعامربن صعصعه‌را .
(مجمع الامثال میدانی ص۷۶۷) .
رجوع به قارة وذوقارة شود .

قاری .(ع ن‌ف)از ریشهٔ قری، ده‌نشین، باشندهٔ ده . (منتهی الارب) فرود آینده درده.(منتهی‌الارب)روستائی.ضدبادی(ناظم الاطباء) ؛ جاءنی کل‌قار وباد(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) || (ع ن ف) از ریشهٔ قرء، خواننده . (دهار) . (منتهی‌الارب) .
|| گورخوان. خوانندهٔ‌قرآن.آنکه‌قرآن درست کرده است .مقری . قرآن خوان در مجالس ترحیم ج.قرَ آة [قَ رَ آ] . وقرا [قُ رْرا] وقارئون (منتهی الارب).

آرزوی‌خواندن قرآنت نیست
جز که مگر نام تو قاریستی.
ناصرخسرو .

بیندیش ازآن خرکه برچوب منبر
همی پای کوبد بالحان قاری .
ناصرخسرو .

بلبل چو مذکر شده وقمری قاری
برداشته هردوشغب وبانگ‌وفغان‌را.
سنائی .

|| مرد عابد و پارسا . (منتهی الارب).
|| وقت باد. (منتهی‌الارب). هذلی گوید : اذا هبت لقارئها الریاح الی اوقتها (منتهی الارب) .
|| ستاره‌ایست پهلوی‌صورت نعش:

قاری بر نعش در سواری
کی دور بود زنعش قاری .
نظامی .

(لیلی ومجنون چاپ وحید ص ۱۷۸).

قاری. [یِ ی] (ص‌منسوب) نسبت‌است‌به بنی قاره که نام‌طائفه‌معروفی است ازعرب. (سمعانی) .

قاری . (ص‌منسوب) نسبت‌است بقار بمعنی قیر . قیرگون : نیم شبی که شب تاری و هوا قاری قوت باصره را از مشاهدهٔ اشخاص و مطالعهٔ اجسام معزول کرده بود مصاف دادند .
(ترجمهٔ یمینی چاپ تهران ص ۲۳۰)

قاری‌آب . (اِخ) نقطه‌ایست در شمال نیم بلوك فخر عماد الدین در استراباد . (ترجمهٔ‌مازندران‌واستراباد‌رابینوص۱۱۳).

قار یاغدی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه ودر ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری میاندوآب و شش هزار گزی خاور شوسهٔ میاندوآب به بوکان ودرجلگه واقع‌است. هوای آن معتدل ومالاریائی است . ۵۴۷ تن سکنه دارد . آب آن از زرینه رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی آنان‌گلیم بافی‌است. راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

قاری . [یِ ی] (اِخ) ابراهیم‌بن عبد الرحمن قاری منسوب‌بطائفهٔ بنی قارة‌است وی‌ازابن‌عمرروایت کند.وحمزة بن‌ابی‌جعفر بن‌حریث‌بن‌ابی‌ذئب‌ازاوروایت دارد. گوید: دیدم ابن‌عمر دست برمحل‌جلوس پیغمبرص برمنبر میمالید و بصورت خود میکشید . (سمعانی).

قاری ابله. [اَ لَ] شیخ‌علی.وی‌درتجوید و قرائت قرآن مجید و حفظ آن عجیب بود، چنانکه هرسوره راکه اراده کردی ازاول بآخر و بالعکس از آخر باول آن همه‌را بدون کم و زیاد خواندی و بااینهمه مبتلای بلاهت وسفاهت وبازیچهٔ دست‌اطفال بودی وبا آن کبرسنی که داشته در افعال و رفتار خود بدیشان تشبه میکرده است . وبهمین جهت به ابله‌شهرت داشته. وی‌بسال ۶۳۷ ه ق درگذشت. رجوع به الحوادث الجامعة ص۱۳۳ وریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۷ شود .

قاری . (اِخ) احمدبن عبد العزیزبن هشام‌بن‌خلف‌بن غزوان،ادیب نحوی‌عروضی

ملقب بقاری ومکنی بابوالعباس و معروف بابن‌هشام وابن خلف ازاکابر قراء واساتید نحو بوده ودرعروض وحل‌معمی دستی توانا داشته است . وسه ارجوزه در خطو قرائت ونحو وشرح‌شواهد ایضاح ابوعلی فارسی درنحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده است. ازاشعار او است :

الحمد لله علی ماأری
کاننی فی زمنی حالم
یسوداقوام علی جهلهم
ولایسود الماجدالعالم.

وفاتش پس از سال ۵۰۳ هجری ونامعلوم است .

(از ریحانة الادب ج ٦ ص ۱۹۹). وروضات الجنات ص ۸۲ ورجوع به‌احمدبن عبدالعزیز فهری و ابوالعباس احمد بن عبدالعزیز بن هشام درهمین لغت‌نامه‌شود .

قاری . (اِ خ) اصفهانی . نافع‌بن عبد الرحمن‌بن ابی‌نعیم تابعی اصفهانی الاصل مدنی الموطن مکنی به ابورویم یاابو الحسن یاابوعبدالله یاابوعبدالرحمن یا ابو نعیم.وی بسیارسیاه رنگ ودرفن‌قرائت‌امام اهل مدینه ورای و قرائت او مورد اعتماد مردم مدینه بوده است . وعثمان بن سعید ورش وعیسی بن میناور قالون از او روایت کنند . و قرائت را از یزیدبن قعقاع وابومیمونه‌فراگرفته وبسال ۱٥۹ یا ۱٦۹ ه ق وفات یافت (رجوع به سمعانی و ابن خلکان ج ۲ : ۲۷۹ و فهرست‌ابن‌الندیم ص ٤۲ و ریحانة الادب ج۳ ص ۲۷٥)و نافع‌بن عبدالرحمن‌وابورویم‌درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاری الحدیث . [لْ حَ] (اِ خ) عبدالصمدبن ابراهیم‌بن خلیل مکنی به ابو احمد وملقب به جمال الدین قاری الحدیث محدث حافظ جلیل القدر کثیر الروایه از محدثین عامه واز مشایخ روایت چهل گانه شهید اول‌است. شهیدتمامی اخبار وروایات و مصنفات عامه را بواسطهٔ ایشان روایت میکند. ازاوست : الاکسیر فی‌التفسیرواین مختصر رموز الکنوز است .

۲- عیون العین فی‌الاربعین .

۳- کمال الامال فی بیان حال المآل .

٤- زین القصص فی تفسیر احسن‌القصص .

٥- شصت قصیده درمدح پیغمبر . وی‌علوم خودرا از مشایخی ازجمله ابوحیان‌محمدبن یوسف اندلسی فرا گرفته است . رجوع به روضات اجنات ص ٤٤۰ وریحانةالادب و عبد الصمد بن ابراهیم بن خلیل درهمین لغت‌نامه‌شود .

قاری . (اِ خ) اندلسی . اسماعیل بن خلف‌بن سعیدبن عمران انصاری صقلی اندلسی‌قاری‌نحوی‌مکنی‌به‌ابوطاهر. وی از اکابر علم وادب بوده وفن قرائت را متقن داشته است. رجوع به ریحانة الارب ج ۱ ص ۳٥٤ ومعجم الادباء یاقوت حموی‌ج٦ ص ۱٦٥ وروضات ص۱۱۳ ووفیات‌الاعیان واسماعیل بن خلف درهمین لغت‌نامه شود .

قاری. (اِ خ) انصاری.سعیدبن عبدالقاری انصاری مکنی به‌ابوزید. عبدالغنی‌بن سعید گوید : وی ازصحابه بوده است .

(الانساب سمعانی) .

قاری بغدادی. [بَ] (اِ خ) ابومحمد جعفربن احمدبن حسین‌بن احمدبن جعفر سراج معروف به قاری بغدادی ، از قراء است . ابن‌عساکر گوید: وی از بزرگان علماء درحدیث وقرائت‌ونحو ولغت وعروض بود دربغداد بدنیا آمد و به مکه و شام و مصر سفر کرد وبه صور چندین مرتبه‌رفت وآمد نمود وسرانجام به بغداد برگشت و ازابوعلی علی‌بن شاذان وابوالقاسم تنوخی وجماعتی‌روایت‌شنیدوازوی‌سلفی‌روایت کند وگوید که وی‌استادهای‌فراوان دیده‌است. خطیب‌بغدادی فوائد اورادر پنج جزءبیرون داده است . تألیفاتی دارد ، او راست ، ۱-نظم‌التنبیه فی‌الفقه. ۲- نظم‌المناسك . ۳- مصارع العشاق . ٤- زهد السودان . وی‌بسال٥۰۰یا٥۰۱ یا ٥۰۲ وفات‌یافتو درباب‌ابرزدفن‌شد.مصارع‌العشاق کتابی‌است مشتمل بر داستانهای لطیف و قصه های ظریف ودارای بیست و چهار جزء است . مؤلف در جزء اول‌آن چنین نوشته است: هذا کتاب مصارع العشاق

صرعتهم ایدی‌نوی و فراق
تضنیف من لدغ الفراق فؤاده
و تطلب الراقی فعز الراقی.

این کتاب‌بسال۱۳۰۱/۲ درمطبعه‌الجوائب وبسال۱۳۲٥ق = ۱۹۰۸م‌درمطبعهٔ‌سعادت وبسال۱۳۲٤ق = ۱۹۰۷م‌درمطبعةالتقدم بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۱۰۱٦ و ۱۰۱۷ و ج ۲ ستون ۱٤۸۰ وابن خلکان‌ج۱ ص۱۲۱وریحانة الادب ج ۳ ص ۲٥۷ وروضات ص ۱٦۱ ورجوع به جعفر وابومحمد جعفرابن احمد وابن‌السراج‌ابومحمد جعفر درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاری تبریزی . (اِ خ) ملا مصطفی‌بن ابراهیم مشهدی از افاضل قراء اواخرقرن یازدهم هجرت که بسال ۱۰۰۷ درحوالی تبریز متولد ودرحدود ۱۰۸۰ وفات‌یافت تألیفاتی در علم تجوید دارد . از اوست : ۱-ارشاد القاری‌دربیان‌قرائت عاصم کوفی بزبان‌پارسی که‌در کربلابتألیف آن آغازیده وبفاصله پنج سال در ۱۰۷۸ در نجف‌آنرا باتمام رسانده وحاوی‌زبدهٔ مصنفات‌دیگرش میباشد واول آن این شعر است:

ای فاتحهٔ مصحف حمدت توحید
وی نقطهٔ از کتاب‌مجدت‌خورشید.

وظاهراً این‌آخرین تألیفات‌اوست واندکی پس ازآن وفات یافته است .

۲- تحفةالابراردرتجویدواین ملخص کتاب تحفة القاری است .

۳- تحفة القاری یاتحفة القراء که دربمبئی چاپ شده است .

٤- تحفةالمقرئین ٥-وقوف القرآن (ریحانةالارب ج ۳: ۲٥۹ بنقل ازالذریعه)

قاری . (اِ خ) تمیمی ، مازنی . زبان [زَ بْ با]ابن‌علاءبن‌عمار(عمرویاعریان).بن عبدالله‌بن حسن‌بن حارث مکنی به ابوعمرو رجوع به‌ریحانةالادب‌ج٥ص۱۳۹ وروضات ص ۲۹۹وابن خلکان ج۱ ص٤۲۱ ونامه دانشوران‌ج ۲ص ۱۰۹وابوعمروبن العلاء درهمین لغت‌نامه‌شود.

قاری.(اِ خ)حوفی‌علی‌بن‌ابراهیم‌بن سعید عالم‌فاضل‌مفسر قاری‌نحوی‌مکنی بابوالحسن ازمشاهیر ادبا ومرجع‌استفادهٔ اکثرفضلای عصر خودبودوازاوست: ۱-اعراب‌القرآن. ۲- البرهان فی تفسیر القرآن. ۳- علوم القرآن. ٤- الموضح‌درنحووی‌بسال ٤۳۰ یا ٤۳٦ درگذشت رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۳٦۰ و هدیة الاحباب ص ۱۲۷ ومعجم‌الادباء ص ۲۲۱ وریحانة الادب ج۱ ص ۳٥٤ شود) .

قاری . (اِ خ)حیان‌بن‌عبدالله‌بن محمدبن هشام انصاری اوسی بلنسی مکنی بابوالبقاء وابن‌هشام ادیب‌نحوی‌لغوی قاری‌وازفضلای قرن‌هفتم‌بوده‌است. وی‌از ابوالحسن بن‌سعد خیروری اخذ مراتب ادبیه نموده و بسال ٦۰۹ ه ق درگذشته است .

رجوع به ریحانةالادب‌ص۱۹۹وروضات ص ٤٥٦ وابن‌هشام در همین‌لغت‌نامه شود .

قاری . [رِ](اِ خ)خراسانی ابوالقاسم خراسانی مشهدی معروف به قاری و مقیم شیراز از مشاهیر قراء عهد شاه عباس ثانی (۱۰٥۲-۱۰۷۸) ه و ناظم نظم اللئالی مشهور است که منظومه‌ایست گرانبها در تجویدقرآن که‌بسال۱۰٦۱ ه ق آنرانظم کرده‌است. این کتاب حاوی هشتاد ونه‌بیت میباشدوبا آن‌همه اختصارش‌متضمن مهمات علم‌تجویداست وبارهاچاپ‌شده‌واین‌نگارنده (مؤلف ریحانة الارب)نیز شرحی بنام« نثر اللئالی » برآن نوشته که هنوز طبع نشده است. سال وفات‌وی نامعلوم وبقول‌الذریعه تاسال ۱۰۸۳ ه‌ق درقید حیات‌بوده‌است. او غیر از میرزا ابوالقاسم فندرسکی بوده ومنظومهٔ « نظم اللئائی » را به‌فندرسکی نسبت دادن خطا است .

(ریحانة الادب بنقل ازالذریعه‌وغیره).

قاری . (اِ خ) خلف بن هشام بن ثعلب یا طالب بزارقاری ا[ز] قراء ثمانیه است که اصول قرائت را ازمالک بن انس وحمادبن زید و ابوعوانه اخذ کرد و عباس دوری و محمدبن جهم یا ادریس حداد واسحق وراق راویان قرائت او بوده اند. وی درروزشنبه ۷ ج ۲ ۲۲۹ ه ق درگذشت. (ابن خلکان ۱ : ۱۹۰ ، روضات ۲٦٤ وریحانة الادب ۳ : ۲۸٤) .

قاری . [ی ی] (اِ خ) رازی، ابوبکر صالح بن شعیب . ابوالفتح نصر گوید ابوبکر صالح بن شعیب منسوب است بدهٔ قارنزدیک ری . ابوبکر قاری یکی از دانشمندان لغت وادبیات عرب است که درعهد ثعلب به بغداد آمد وحکایت کند که وی گفته است هر گاه در لغت با ابوعباس بحث میکردم غالب میشدم و هر گاه درنحو بحث میکردم مغلوب (معجم البلدان ج ٤) .

قاری زیات . [زَ یْ ی] (اِ خ) حمزة بن حبیب بن عمارة بن اسماعیل قاری کوفی مکنی به ابوعماره ومشهور بزیات ازاهل قبیلهٔ تیم یکی ازقراء سبعه و ازیاران و شیعیان حضرت صادق (ع) بوده و اصول تجوید و قرائت را ازآن امام وازاعمش یاد گرفته و خلاد وخلف راویان قرائت وی هستند. حمزه بسیار زاهد وپارسا بود و درتعلیم به اجرو پاداش چشم نداشت . کم میخوابید و ماهی بیست وپنج مرتبه ختم قرآن میکرد . وی اولین کسی است که درمتشابهات قرآن کتاب نوشته چنانکه او و ابان بن تغلب نخستین کسانی هستند ازشیعه که در علم قرائت به تألیف کتاب پرداخته اند واولین کسی که از عامه درقرائت تألیف دارد ابوعبیدقاسم بن سلام است. اوراست :
۱- اسباع القرآن ۲- حدودآی القرآن ۳- الفرائض ٤ - قرائة حمزة. ٥- متشابه القرآن ٦- مقطوع القرآن و موصوله ۷- الوقف والابتداء فی القرآن . و اینکه سیوطی ابو الحسن کسائی را نخستین کسی کرده که درموضوع متشابه قرآن تألیف کرده است اشتباه وغفلت است زیرا کسائی بسال ۱۸۲ وفات یافته ووفات حمزه بسال ۱۵٦ قمری درهفتادوشش سالگی ویا بسال ۱۵٤ ویا ۱۵۸ بوده است . رجوع به ریحانة الادب ج۲ ص۱٤۱ وروضات ص۲٦۳ و ابن خلکان ج۱ ص۱۸٤ وابوعماره حمزة بن حبیب وحمزه ... درهمین لغت نامه شود .

قاری . [ی ی] (اِ خ) سعیدبن سفین معروف به قاری منسوب به طائفه بنی قاره است. وی ازعلی روایت کند ، ویحیی بن ابی عمرو شیبانی از عبدالله بن مباشر از او روایت دارد (سمعانی) .

قاری . (اِ خ) ابراهیم بن رمضان سقاء نخست درقلعهٔ دمشق شغل سقائی داشته پس باستانبول رفته و بتحصیل علم آغازیده وبالخصوص درتجوید وقرائت قرآن مهارتی بسزا یافته ودرجامع ابو ایوب انصاری امام جماعت شده است . وی پس ازچهل سال باز بدمشق برگشته وبنای وعظ وتدریس گذاشته و بسال ۱۰۷۹ ه ق وفات یافته است . رجوع به نامهٔ دانشوران ج۲ ص۱۲۵ وقاموس الاعلام ج ۲:۱۵۷۲ و ریحانة الادب ج۲ ص ۲۰۳ شود .

قاری . (اِ خ) شیبة بن نصاح قاری آزاد کردهٔ ام سلمه بوده وازابن مسیب و قسم بن محمد روایت کند . وی درمدینه بشغل قضاء اشتغال داشته و محمدبن اسحق و ابن ابی الموال از او روایت کنند . و گفته اند که او ازام سلمه وابوبشرصالح بن بشیرقاری حدیث شنیده است . (الانساب سمعانی) .

قاری . (اِ خ) عاصم بن ابی النجود بهدلهٔ کوفی ازموالی بنی جذیمة بن ملک بن مالک ابن نصر ازقراء سبعه است . اصول قرائت را اززر بن حبیش وابوعبدالرحمن سلمی وسعدبن ایاس شیبانی اخذ کرد. باتفاق اهل صناعت عاصم اصوب واجمل قراء سبعه بوده ودراستنباط جواهرقرآنی واستخراج نکات و دقائق آن بر دیگران تقدم داشته و رسم بدان جاری بوده که اصل قرآن ها را با خط سیاه که نوعاً اصل معمولی در کتابت است موافق قرائت عاصم نوشته و قراآت هریک از قراء دیگر را با تعیین اسم قاری آن باخط سرخ در حواشی مینوشتند . علامه حلی در منتهی فرماید: اضبط قراآت سبعه قرائت عاصم است . وی بسال ۱۲۷ یا ۱۲۸ یا ۱۲۹ ه ق در کوفه وفات یافته ویا دراثنای سفرشام در سماوه درگذشته و درهمانجا مدفون گردیده است . (رجوع به روضات الجنات ص۲۹۹ و٤۱۸ وابن خلکان ج۲ص۲٦٤ و فهرست ابن الندیم ص ٤۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص۲۸٤ و رجوع به عاصم درهمین لغت نامه شود .

قاری . (اِ خ) عبدالله بن زید قاری شامی. وی ازثوربن زید شامی روایت کند. (سمعانی) .

قاری . (اِ خ) عبدالله بن عامر یحصبی شامی مکنی به ابوعمران، از قراء سبعه از طبقهٔ اول تابعین بوده و قرائت خود را از عثمان بن عفان وفضالة بن عبید و مغیرة بن ابی شهاب مخزومی وبرخی دیگر روایت کرده وهشام بن عمار وعبدالله بن ذکوان وسعیدبن عبدالعزیز ویحیی بن حارث نیز از اوروایت کرده اند. وی بسال ۱۱۸ ه ق بدمشق وفات یافت . رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص۲۸٤ و ابن عامر و عبدالله در همین لغت نامه شود .

قاری . [ی ی] (اِ خ) عبدالله بن عثمان معروف به قاری ومکنی به ابوعثمان منسوب به طائفه بنی قاره است . وی از ابوالطفیل روایت کند . معمرروایت کرده است که وی بسال ۱٤٤ وفات یافت وگفته اند بسال ۱۳٤ . رجوع به الانساب سمعانی وجوع به ابوعثمان درهمین لغت نامه شود .

قاری . (اِ خ) عبدالله بن کثیرقاری مکنی به ابوبکروابوسعید ازقراء سبعه وازموالی عمروبن علقمه کنانی و از مشاهیر و اکابر تابعین و از قبیلهٔ بنی الدار بن هانی بن لخم بوده وبهمین جهت به داری ولخمی موصوف بوده است. وی اصول قرائت را از مجاهداخذ کرده وابوالحسین قواس وبرخی دیگرازاوروایت کنند وی بسال ۱۲۰ ه ق درمکه در گذشت. رجوع به ریحانة الادب وابوسعید عبدالله و ابن کثیرعبدالله درهمین لغت نامه شود .

قاری . (اِ خ) عبدالحفیظ بن عثمان طائفی ازعلماء است وازاوست : جلاءالقلوب وکشف الکروب بمناقب ابی ایوب . این کتاب در آستانه بسال ۱۲۹۸ چاپ شده است (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱٤۸۰).

قاری . [ی ی] (اِ خ) عبدالرحمن بن عبدالله بن عبید مشهور به قاری منسوب بطائفه بنی قاره است . وی از عمربن الخطاب در مدینه روایت کند . از طرف ابن عمرعامل بیت المال بوده است ، عروة بن زبیروحمید ابن عبدالرحمن ودوفرزندش ابراهیم ومحمد ازاوروایت دارند. وی در ۹۸ سالگی بسال ۸۸ وفات کرد . (الانساب سمعانی) .

قاری . (اِ خ) علی بن حمزه معروف به کسائی. رجوع به کسائی شود .

قاری . (اِ خ) علی بن سلطان محمد ملقب به نورالدین ومعروف به ملاعلی قاری حنفی المذهب. وی درهرات متولدشدودرمکه سکونت کرد . وی ازافاضل اوائل قرن یازدهم ه بوده وپس ازآنکه درزادگاه خود بتحصیل بخشی ازمراتب علمی موفق آمد به مکه رفت وازمشایخ آن سرزمین تکمیل مراتب علمی نمود تاآنکه آوازهٔ او درهردیارانتشاریافت و بهریک از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت خصوصاً امام شافعی واتباع او باب اعتراض باز کرد وبر امام مالک نیز بجهت دست گشاده نماز خواندن اعتراض نمود ورسالهٔ دراین موضوع تألیف کرد وبهمین جهت درشدت و عسرت زندگانی کرد وبسال ۱۰۱٤ یا ۱۰۱٦ ه ق درمکهٔ معظمه وفات یافت وهمینکه خبروفات اوبگوش علمای مصر رسید در جامع ازهر باگروه متجاوراز چهار هزارتن بروی نماز غیبت خواندند . تألیفات بسیاری دارد و از اوست : ۱- الاحادیث القدسیة و الکلمات الانسیة ۲ - الحرز الثمین للحصن الحصین من کلام سید المرسلین تألیف شمس الدین محمدبن علی جزری شافعی که جامع ادعیه واوراد وارده ازرسول اکرم ص است. این کتاب درمکه چاپ شده است .۳- فتح الرحمن بفضائل شعبان ٤- مرقاة المفاتیح لمشکوة المصابیح واین هردودرقاهره چاپ شده اند . (کشف الظنون ومعجم المطبوعات ۱۷۹۱ - ۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۰۸).

قاری . [ا خ] عمروبن عبدالله قاری خطمی ضریر (نابینا) ازصحابه بوده و پیغمبر دربارهٔ او فرموده است : ما را نزد بینا ببرید که بوی پناه بریم (مراد صاحب ترجمه است که چشم دلش بینابوده) (الانساب سمعانی) .

قاری قشلاقی . [یِ ق] [ا خ] دهی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل و در ۵۰ هزارگزی باختر گرمی ـ ۳۰ هزار گزی شوسه گرمی اردبیل و درجلگه واقع هوای آن گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ ص ۳۴۵) .

قاری . [ا خ] مالقی . احمدبن عبدالله بن حسن بن احمد بن یحیی بن عبدالله مالقی الولاده ، انصاری القبیله، ملقب به قاری و مکنی به ابوبکرومشهور به حُمید [حُ مَ] از افاضل قرن هفتم هجری است . نحوی کامل ، فقیه ، فاضل ، ادیب ، کاتب ، قاری ، محدث ، ضابط ، حافظ ، شاعر ماهر و کثیر البکاء وسریع البکاء بودودردین قدمی راسخ داشته وهرگز رغبتی بدنیاوصحبت دنیانمنوده و درخوراک و پوشاک نیز ازحد اعتدال و احتیاط تجاوزنکرده است دراواخرعمر بعزم زیارت حج حرکت کرده ودرمصر موردتبجیل اهالی قرار گرفته و هم در آنجا بیمار گشته و بزرگان آندیار وشاه مصر از او عیادت کرده اند.وی بسال ۶۵۲ هـ ق در چهل وپنج سالگی در مصر وفات یافته وشاه و ارکان دولت در تشییع او حاضر بوده اند. ازاشعار اوست :

مطالب الناس فی دنیاک اجناس
فاقصد فلا مطلب یبقی ولاناس
وان علتك رؤس وازدرتک ففی
بطن الثری یتساوی الرجل والراس
وارض القناعة مالا والتقی حسباً
فماعلی ذی تقی من دهره باس .

ازریحانة الادب ج ۳ ورجوع بهمین لغت نامه بمالقی شود .

قاری . [ا خ] مجاهدبن جبیرقاری مکنی به ابوالحجاج یا ابومحمد از اهل مکه و از جماعتی از صحابهٔ حضرت رسول اکرم ص روایت کندوحاکم ومنصورازاوروایت کنند. وی فقیهی عابد وپرهیزکاربود ودر مکه در حین نماز در سجده بسال ۱۰۲ق یا ۱۰۳ق وفات یافت. تولد اوبسال ۲۱ درخلافت عمربن الخطاب بود. (الانساب سمعانی) .

قاری . [ا خ] محمد بن احمد ملقب به قاری ومکنی بهابن شنبوذ . رجوع بهابن شنبوذ درهمین لغتنامه(۱)شود .

قاری . محمدبن جعفر بن محمدبن فضالةبن یزیدبن عبدالملک ادلی [اُ] قاری شاهد، وی از مردم بغداد بود، قرآن رابا صوتی نیکو میخواند وبقرائت قرآن بسیار آگاه بود، ازاحمدبن عبیدبن ناصح وعبدالله بن حسن هاشمی ومحمدبن یوسف و احمدبن عبیدالله رسی و احمدبن موسی سطوی وحرث بن محمدبن ابی اسامة و عبدالله بن احمد دورنی و محمدبن عثمان ابی شیبه روایت کند و ابوالحسن محمدبن احمدبن درقویه وابونصر احمدبن محمدبن حسنون برسی وابوالحسین علی بن محمدبن بشران وابوالحسن علی بن محمدبن عمر حمامی وابوعلی حسن بن احمدبن شاذان بزار وجز ایشان ازاو روایت کنند . رجوع به انساب سمعانی ، ورق ۱۲۳ آلف شود .

قاری . [ا خ] محمد بن محمدبن علی بن یوسف یا محمدبن محمدبن محمدبن محمدبن علی بن یوسف شافعی جزری دمشقی ملقب بشمس الدین ومکنی به ابوالخیر ومعروف به ابن جزری عالم فاضل محدث مورخ واز مشاهیر سدهٔ نهم است . وی بسیزده سالگی قرآن مجید را حفظ کرد . و پس ازآنکه مقداری ازوقت خود راصرف تحصیل حدیث کرد چیزی هم بمطالعه و قرائت قرآآت مختلف پرداخته وهفت قسم ازآنها راخوب فراگرفته ودر۱۹سالگی بقاهره رفت و در سیزده قسم قرائت مهارت یافته پس بدمشق برگشته وفقه وحدیث خوانده وسپس برای خواندن بلاغت واصول فقه باردیگر بقاهره رفته است وازعدهٔ ازمشایخ اجازهٔ فتوی تحصیل کرده وبسال ۷۹۳هـ ق بقضاء دمشق منصوب وبسال ۷۹۸ ازطرف سلطان با زیدبمدرسی سمرقند نامزد گردید . وی در آنجا باسید شریف جرجانی ملاقات وسرانجام بشهرهائی مسافرتها کرد تا در آخر متصدی قضاء شیرازشد و بسال ۸۳۳ یا ۸۳۴ درهمان شهر در گذشت ودرمدرسهٔ که خود بنا کرده بود بخاک سپرده شد. از او است : ۱ـ التاریخ ۲ـ التمهید فی التجوید ۳ـ الحصن الحصین من کلام سیدالمرسلین وآن کتابی است حاوی ادعیه واوراد واذکاروارده دراحادیث وآثار که بسال ۷۹۱ ازتالیف آن فارغ شده و در قاهره چاپ شده است . خود شرحی براین کتاب نوشته وآنرا مفتاح الحصن نام کرده و نیزآنرا تلخیص نموده و عدة الحصن نام کرده است وبسال ۸۳۱ نیزشرحی برمشکلات کتاب الحصن نوشته است ۴ـ الدرة المضیئة فی قرائات الائمة الثلثة المرضیة این تکملهٔ قصیده شاطبیه وبهمان وزن و قافیت و ۲۴۱ بیت است ودرقاهره چاپ شده ۵ـ ذات الشفاء فی سیرة النبی و الخلفاء . ۶ـ ذیل مرآت الزمان سبط ابن جوزی . ۷ـ الزهر الفائح فی ذکر من تنزه عن الذنوب و القبائح که درقاهره چاپ شده ۸ـ شرح الحصن که بدان اشاره شد. ۹ـ طیبات النشر فی القراآت العشر که منظومه ایست هزاربیتی ودرقاهره بچاپ رسیده است ۱۰ـ عدة الحصن که بدان اشاره رفت. ۱۱ـ عقداللئالی فی الاحادیث المسلسلة العوالی ۱۲ـ کفایة الالمعی فی آیة یا ارض ابلعی ۱۳ـ مفتاح الحصن که بدان اشاره شد. ۱۴ـ المقدمة الجزریة فی التجوید که در مصروتبریزچاپ شده. ۱۵ـ منظومهٔ درهیئت.

۱۶ـ النشرفی القرآت العشروظاهراً همان کتاب طیبات است . ۱۷ـ الهدایة الی معالم الروایة. ۱۸ـ هدایة المهرة فی زیادة العشرة بعضی ازارباب تراجم نام پدرویرا ابراهیم نوشته اند و درقاموس الاعلام ترکی تاریخ وفاتش ۷۳۳ ضبط شده واین اشتباهیا ناشی از سهو و خطای کاتب و یا چاپخانه است بلی محمد بن ابراهیم جزری از جملهٔ مورخین است. رجوع به هدیة الاحباب ص ۱۱۹ و کنی و القاب قمی ج ۲ ص ۱۳۰ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۷۰۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۵ وابن جزری درهمین لغت نامه شود .

قاری . [ا خ] محمد بن محمد جزری قاری شافعی ملقب به شمس الدین فاضلی است متبحر ازمتأخرین قراء ومحدثین عامه که دربرخی از کتب شیعه هم از او یادشده و دربعضی موارد بصاحب اربعین موصوف است . قراآت را ازجمع کثیری اخذ کرده و بسال ۹۶۹ همهٔ قرآن را نزد ابوعبدالله شمس الدین محمدبن عبدالرحمن حنفی یک مرتبه با قراآت سبعه ومرتبهٔ دیگر باقراآت عشره خوانده است. سال وفاتش بدست نیامد. رجوع به روضات الجنات ص ۷۵۰ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۴ و شود .

قاری . [ا خ] محمدبن محمود مکنی به ابن نجار . رجوع بابن نجار همین لغتنامه شود .

قاری . [ا خ] مری صالح بن بشیر قاری مکنی به ابوبشر ، از زهاد و وعاظ وقراء بصره بود ، مهدی کس بدنبال وی فرستاد واو را به بغدادآورد وچون به دربار خلیفه نزدیک شد ، مهدی دو فرزند خود موسی (ولیعهد) وهارون را فرمود روید و عموی خودرا پیاده کنید . چون آن دوبصالح رسیدند صالح خود را مخاطب قرار داده گفت ، ای صالح : همانا زیان کردی اگر برای چنین روزی کار کردی. واورا است: موعظهٔ مفصل با مهدی که در تاریخ بغداد ذکر شده است وبرای حمادبن زیدحدیثی بنقل ازصالح درفضل

(۱) در « ابن شنبوذ » در همین لغت نامه نوشته شده ، ابوالحسن محمدبن ایوب و در ریحانة الادب ج ۶ ص ۴۶ آمده ، ابن شنبوذ محمدبن احمدبن ایوب .

قرآن خوانده شد . حماد گفت صالح‌صاحب قرآن است شاید این حدیث را او شنیده و من نشنیده‌ام . وی بسال ۷۷ ق وفات یافته‌است سمعانی ورجوع به‌صالح بن بشیرهمین لغتنامه شود .

قاری مزرعه‌سی . [مَ رَ عَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۴۲ هزارگزی شمال خیاو ۸ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل واقع . هوای آن کوهستانی ومعتدل است . ۱۰۵ تن سکنه‌دارد. آب آن ازچشمه است محصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری‌است. راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ٣٤٦) .

قارین . (اِ) قرصعنه [رَ عَ نَ]است (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرصعنه شود .

قاری . (اِخ) نافع بن ابی‌نعیم از اهل مدینه‌است (الانساب سمعانی)ورجوع به قاری اصفهانی نافع شود .

قاربنجه . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه‌شهرستان مهاباد در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲۰۰۰ گزی باختر شوسه بوکان‌میاندوآب واقع‌است .موقعیت‌جغرافیائی آن کوهستانی وهوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۸٤ تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه و محصول‌آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است . راه مالرو دارد . در دومحله بفاصله ۲۵۰۰ گز بنام قاربنجه بزرگ و قاربنجه کوچک مشهور است . قاربنجه کوچك ٤۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

قاربنچه. (قریچه) [چَ] (اِخ)دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز و در۲٤ هزارگزی شمال بستان آباد و ۹ هزارگزی شوسه اردبیل تبریزودرجلگه‌واقع‌است هوای آن‌سردسیری است۱۸۷ تن‌سکنه دارد .آب آن‌ازرودخانه اوجان چای و محصول‌آن یونجه و غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری است - راه مالرو دارد . (ازفرهنك جغرافیائی ج٤ص ٣٤٦) .

قاری . (اِخ) نیشابوری، ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم مکنی به ابواسحاق و معروف به ابراهیم قاری از صلحاء نیشابور بوده. حاکم‌ابوعبدالله حافظ ازاویاد کرده و گفته است که‌گویند اونزد ابی‌عمرحیری و مشایخ‌پیشین‌ماقرائت کرده. وی‌ازابوزکریا یحیی‌بن محمدبن یحیی و سری بن خزیمه روایت شنیده است . (الانساب‌سمعانی) .

قاریوان . (ع اِ) معرب کاروان است . ازفرهنگ وصاف . (آنندراج) .

قاریون.(ع اِ) ج قاری ؛(درحالت‌رفعی) خوانندگان.رجوع به‌قاری‌شود.

قاریه . [یَ] (ع اِ) بن نیزه یا سرآن (آنندراج) . || تیزی‌ونوک‌نیزه(آنندراج (ناظم الاطباء) . || دم شمشیر و جزآن . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) || شهر، خلاف بادیه . (آنندراج) .

قاریه. [یَ یا یْ یَ] (ع اِ) سارسبز. (مهذب‌الاسماء). وگویند سارسیاه. (مهذب الاسماء) . مرغی که عرب بدان تیمن کنند وبدیدن آنرا بشارت باران دانند ، گویا مژده آورباران‌است‌یاپیش روابر،وشخص‌جوانمرد وجوادرابدان‌تشبیه کنند وبدینمعنی‌به تشدید هم‌آمده . (آنندراج) . پرنده‌ایست کوتاه پای ، بلند منقار و پشت سبز . (زمخشری) (اقرب الموارد) ج . قواری . (مهذب الاسماء) .

قاری . (اِخ)یزیدبن قعقاع مدنی‌مکنی به ابوجعفر و معروف به مدنی اول وآزاد کردهٔ ام سلمه زوجهٔ حضرت رسول ص یا عبدالله‌بن عیاش مخزومی بوده واصول‌قرائت خودرا بواسطهٔ عبدالله‌بن عیاش و عبدالله‌بن عباس وعبد لله بن علی وابوهریره ازپیغمبر رو یت کند و نافع‌بن عبدالرحمن و سلیمان ابن مسلم وعیسی بن وردان راویان قرائت او هستند. وی بسال۱۲۸یا۱۳۰یا۱۳۲ یا ۱۳۳ه ق درمدینه وفات یافت ، و گفته‌اند. که او درزمان حکومت مروان وفات یافت و رجوع به سمعانی وا ن خلکان ج۲:۲۱۳ وروضات ص۲۶۳ وریحانة‌الادب ج۳ص ۲۸۵ و ابوجعفر مدنی همین لغتنامه شود .

قاری . [ی ی] (اِخ) یعقوب بن عبدالرحمن بن محمدبن عبدالله‌بن عبدالقاری منسوب‌بطائفه‌بنی‌قاره‌ی‌دراسکندریه‌سکونت گزید ، و از ابو حازم سلمة‌بن دینار و عمروبن ابی عمرروایت شنید . ابوسعیدبن یونس گوید وی ازطائفهٔ قاره ، هم‌سوگند بنی زهره واهل مدینه است که بمصر وارد شد . لیث وابن لهب از او روایت کنند و وابوشریف مرادی وصباحی‌آخرین کسانی ازاهل مصرند که ازاوروایت دارند. وی‌در اسکندریه بسال ۱۸۱ ق وفات یافت . (الانساب سمعانی) .

قاز. (اِ) پرندهٔ باشد سفید وبزرگ از جنس مرغابی . گویند ترکی است چه در مؤید الفضلاء در جنب لغات ترکی نوشته شده بود (برهان) دراصل غاز بوده والحال به‌قاف خوانند ومحرف غازاست.(فرهنگ نظام). بربط ؛ مرغابی ، قلولا :

قاز ارباز وزند بریاد عدل پهلوان

چرخ عنقاوارمتواری‌شود ازبیم قاز .

- سوزنی -

؛ مرغ همسایه‌بنظرقاز میآید . رجوع به‌قاز شود . || پشیز. رجوع به غازشود.

قاز. [ز ز] (اِ) دیو (منتهی‌الارب) . (آنندراج) شیطان . (ناظم‌الاطباء) .

قازالاق . (اِ ترکی) طائری است خوش آواز خرد مانند چندول . ازسفرنامه شاه‌ایران (آنندراج).چکاوك. (آنندراج).

قازان . (اِخ) ابن ارغون بن ابقابن هلاکو. پادشاه‌مغول. رجوع به‌غازان شود .

قازان . (اِخ) پایتخت جمهوری تاتاریا است . این شهر مرکزمهمی برای تجارت وارتباطات است ، ودرسابق مرکزفرهنگ اسلامی در روسیه بوده است . (الموسوعة العربیه ص ۵۷۱) . رجوع به غازان‌شود.

قازان‌آباد . (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه در ٤ هزارگزی‌خاوراشنویه‌ودرمسیرجنوبی‌شوسه اشنویه‌به نقده‌واقع‌است . زمین آن جلگه‌و هوای‌آن‌سردسیری‌سالم‌است. و سکنه آن ۷٤ تن‌میباشند. آب‌آن‌ازرودخانه‌اشنویه و محصول‌آن غلات ، توتون ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ٣٤٦)

قازان آغلی. [غِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه ۱۶/۵ هزارگزی شمال خاوری رضائیه و ۳/۵هزارگزی راه ارابه‌رورضائیه‌آباده‌در واقع‌است.زمین‌آن جلگه هوای‌آن معتدل سالم‌سکنه‌آن ۱۲۵ تن‌میباشند .آب‌آن از نازلوچای‌ومحصول‌آن غلات،چغندر،توتون، کشمش و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان جوراب بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ٣٤٦) .

قازان بیگ . [بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان لطف‌آبادبخش لطف‌آباد شهرستان دره‌گزدر۳۶ هزارگزی جنوب لطف آباد و سر راه مالرو عمومی بشارت واقع است . موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی ومعتدل است . ۲۲۰ تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه . محصول‌آن غلات و پنبه و تریاك وشغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۹)

قازانته. [تَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری بوکان - ۲/۵هزارگزی باخترشوسه بوکان بسقز زمین‌آن کوهستانی هوای‌آن معتدل سالم است. سکنه آن۱۱۸ تن‌هستند. آب‌آن از سیمین رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است - راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ٣٤٦)

قازان چای . (اِ خ) دهی از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز و در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد ـ ۲۴ هزار گزی شوسه تبریز بستان آباد واقع است . زمین آن کوهستانی هوای آن سردسیری وسکنه آن ۵۱۲ تن هستند . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ۳٤٦)

قازان قوزان. (اخ) دهی ازدهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز در ۳۰ هزار گزی شمال باختری سراسکند ـ ۱۲ هزار گزی شوسه تبریز میانه واقع است. زمین آن کوهستانی هوای آن معتدل ـ سکنه آن ۲٤۸ تن میباشند آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ۳٤٦)

قازان قیه . [ی یَ] (اِ خ) دهی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس در ۳ هزار گزی خاور مراوه تپه و کنار رودخانه اترك قرار گرفته و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی است و هوای معتدل دارد . سکنه آن ۸۱۰ نفرند . آب آن از رودخانه اترك ومحصولات آن میوه وغلات و لبنیات و حبوبات و تریاك وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیائی ج ۳).

قازان کندی . [کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه ودر ۱۸۵۰۰ گزی شمال تکاب و ٦٥٠٠ گزی خاورراه ارابه رو احمدآباد بتکاب واقع است ، و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم میباشد . ۱۰۲ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ـ رها ومحصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچك و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

قازانلو . (اِ خ) دهی ازدهستان قره لز بخش میاندوآب شهرستان مراغه ۳٦ هزار گزی جنوب خاوری میاندوآب و ٤ هزار گزی باختر راه ارابه رومیاندوآب. بشاهین دژ قرار گرفته است. زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن اززرینه رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ۳٤٦) .

قازانه . [نَ] (اِ خ) دهی ازدهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه ، در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری سلوانا ودر مسیر راه ارابه روزیوه بسلوانا قرار گرفته، زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۹۵ تن سکنه دارد آب آن ازنهروز که و محصول آن غلات وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه ارابه رودارد و میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ٤ ص ۳٤٦)

قازانی . (اِ خ) شهاب الدین از علماء است. ازاو ست: حق المعرفة فی حسن الادراك فی وجوب الفطر والامساك. این کتاب در قازان بسال ۱۲۹۱ ق چاپ شده است . (معجم المطبوعات ستون ۱٤۸۰).

قازانی . (اِ خ) (شیخ) محمد مراد بن عبدالله قازانی در مکه سکونت داشت . از اوست: « ترجمهٔ رشحات عین الحیاة » بعربی . اصل این کتاب بفارسی نوشته شده و مؤلف آن علی بن حسین واعظ کاشفی آنرا درمناقب مشایخ نقشبندیه و آداب طریقت ایشان برشتهٔ نگارش کشیده و درحاشیهٔ آن ذیلی است ازمترجم ۲ ـ معرب المکتوبات الشریفة موسوم به الدرر المکنونات النفیسة. (معجم المطبوعات ج۲ستون ۱٤۸۱).

قازایاغی . (اِ) ازسبزیهای خودروی خوراکی است و جزء تیرهٔ بارهنگ ها میباشد . برگهای آن بریدگیهای بسیار و طعم مخصوص دارد . (گیاه شناسی گل گلاب ص۲۵۱) رجوع به غازایاغی شود .

قازب . [زِ] (ع اِ) بازرگان نیك آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند. (منتهی الارب). (آنندراج).

قازبگی . [بَ] (اِ) سکه ایست معروف . (آنندراج) رجوع به قاز بمعنی پشیز شود.

قازچران. [چَ] (ص،اِ) آنکه بطها راچراند. ازسفرنامهٔ شاه ایران. (آنندراج)؛ مثل زینب قازچران .

قازچرانیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کار بیهوده کردن؛ فلانی قاز میچراند یعنی بی کار است .

قازح [زِ] (ع ن ف) بلند و برآمده ازهرچیزی. (منتهی الارب). گران قیمت ؛ سعرقازح ای غال. (منتهی الارب) || نرهٔ سطبر سخت(منتهی الارب). (آنندراج).

قازغان . (اِ ترکی) . دیگ مسین (لطائف) و در غرائب اللغات نوشته که قزغان بمعنی ظرف آهنین است که درآن روغن انداخته چیزی بریان نمایند. آنرا کراهی گویند. (آنندراج) دیگ بزرگ راگویند که در آن چیزی پزند . گویند این لغت ترکی است (برهان) :

در حدیث دیگران دل دان چنان
کآب جوشان ز آتش اندرقازغان.
(مثنوی بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) رجوع به قازقان شود .

قازقان . (اِ ترکی) دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و بجای قاف دوم بکاف نیز آمده وخاژغان بخاء معجمه وزای فارسی نیزمستعمل(آنندراج).رجوع به قازغان وغازغان وغزغن شود؛

قازقان . (اِ خ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد ودر ۲۲ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۲۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بسرخس و درجلگه واقع هوای آن معتدل است ، ۹٦٤ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصول آن بنش و غلات و چغندروتریاك و شغل اهالی زراعت است ، راه اتومبیل رودارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

قازقلو . [زُ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان قشلاقات افشاربخش قیدار شهرستان زنجان درچهل هزارگزی جنوب باختری قیدار واقع است . موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است . ٤٥ تن سکنه دارد . آب آن از زه آب رودخانه حسام آباد ومحصولات آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۲)

قازگان . (اِ ترکی). قازقان . دیگ بزرگ . قازگانش سرنگون شده کنایه از بی سامانی و پریشانی است . ومعنی حقیقی آن آنست که هرچه دردیگ بود همه ریخته. (آنندراج) . رجوع به قازقان شود .

قازلی گل . [ ] (اِ خ) نام دریاچهٔ است (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۷) .

قازوحشی . [زِ وَ] (اِ مرکب) بط صحرائی را گویند . از سفرنامه شاه ایران. (آنندراج).

قازوز. (ع اِ) کوزهٔ آب. (منتهی الارب). کاسه. شیشهٔ خرد . طشت . (منتهی الارب). (آنندراج) . رجوع به قازوزه شود .

قازوزه . [زَ] (ع اِ) کوزهٔ آب یاکاسه یا شیشهٔ خردوطشت. (منتهی الارب). ظرفی است برای شراب (جوالیقی ص ۲۷٤). طاس. (ناظم الاطبا). پیاله.(مهذب الاسماء) قاقوزه و قاقزه [قُ زْ زَ] بهمین معنی است. (منتهی الارب) رجوع به قازوزشود .

قازوق . (اِ خ) ده کوچکی است جزء دهستان برچلو بخش وفس شهرستان اراك. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد و ۱۵ تن سکنه آن است . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۲).

قازه . [زَ] (اِ) ، مأخوذ از هندی (ناظم الاطباء) عنان درازوبلند جهة کشیدن اسب . (ناظم الاطباء) .

قازه‌دار . [زَ] (اِ) سائس و آنکه اسب تیمارمیکند. (ناظم الاطباء).

قازیاتان . (اِخ) دهی است ازدهستان سرد رودبخش رزن شهرستان همدان ودر ۱۲ هزار گزی جنوب باختررزن و۶ هزار گزی شوسهٔ رزن بهمدان واقع است ، موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است . ۱۲۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصولات آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قازیان . (اِخ) مرکزبلوك قونقوری است (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۴). رجوع به قونقوری شود .

قازیان . (اِخ) شهری جنب بندر پهلوی. رجوع به غازیان شود .

قاس . (عِ اِ) اندازه (منتهی الارب). (دهار) (مهذب الاسماء)(برهان)(آنندراج)؛ قاس رمح ای قدررمح (مهذب الاسماء) || غوك را گویند که وزق باشد (برهان) (آنندراج) چغز . غنجموش . قورباغه || رسن کشتی . جمل [جُ مْ مَ] . || (ع ص) . قاسی . سخت (مهذب الاسماء) ؛ قلب قاس . دلی سخت . (مهذب الاسماء) . حجر قاس . سنگ سخت . (منتهی الارب).

قاس. (اِ ترکی) ابرو. (آنندراج) (برهان). ابرو باشددر ترکی (رشیدی بنقل آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان) .

قاساریدس . [ ] (اِ یونانی) . قساریداس . قتیناریدوس (۱) بیونانی ذراریح است . (فهرست مخزن الادویه) . بنابرین، کلمه مصحف قانتاریدس است.

قاسان . (اِخ) نام شهری بماوراءالنهر بدانسوی سیحون و آنراکاسان نیز گویند و این شهریکی از محاسن گیتی بود و با استیلاء ترك ویران گشت .

قاسان. (اِخ)قاشان.یاقوت گویدخازنی آرد: قاسان ناحیه ایست باصفهان ومنسوب بدان قاسانی است (ازمعجم البلدان) . رجوع بهتاج العروس ومنتهی الارب. (ق ش ن)شود.

قاسان . (اِخ) . معرب کاشان و مردم آن شهر آنراکاشان گویند (معجم البلدان) رجوع به کاشان شود.

قاسانی . [ی ی] (منسوب) نسبت است بقاسان ، معرب کاشان . رجوع به کاشانی شود .

قاسب . [سِ] (ع اِ) نرهٔ سست . (منتهی الارب) .

قاسح . [سِ] (ع اِ) . جامهٔ درشت. (منتهی الارب) . || رمح قاسح، نیزهٔ سخت. (مهذب الاسماء) .

قاسر . [سِ] (ع ن ف) از قسر ، بزور برکاری دارنده . (آنندراج) . (غیاث).

قاسر . [ ] (اِخ) بن عمروبن شراحیل . پس از لقیس مدت هشتادوپنج سال سلطنت کرد و بواسطهٔ بخشش فراوانی که داشت بهنعیم ملقب گردید (حبیب السیرچاپ سنگی تهران جزو دوم از مجلد اول ص ۹۳) حبیب السیرچاپ خیام ج ۱ : ۲۶۴ « بجای قاسر» ناشر آمده است.

قاسط . [سِ] (ع ص) جابر. (منتهی الارب) . (آنندراج) || . ستمکار. (منتهی الارب) . بیدادگر. (مهذب الاسماء) . جور کننده. جائر. ظالم || بازگردنده از حق. (ناظم الاطباء) . ج . قاسطون . (مهذب الاسماء) ؛ واماالقاسطون فکانوالجهنم حطبا (سورهٔ جن آیهٔ پانزدهم).|| (ازقسط یعنی عدل) عادل. دادگر.

قاسط . [سِ] (اِخ) بن هنب نام پدر قبیلهٔ است ازعرب . (منتهی الارب) .

قاسطر . [طُ] (اِ) (۲) جند بادستر (دزی ج ۲ ص ۲۹۵) بیونانی حیوانی است که درآب و غیرآن میباشد و خوراك آن ماهی و سرطان است در دریا و سنگریزه در خشکی و گویند جندبادستر خصیهٔ آن است . (فهرست مخزن الادویه) رجوع به جندبادستر شود .

قاسطون . [سِ] جِ قاسط در حالت رفعی. رجوع به قاسط شود .

قاسطین. [سِ] (ع ص) جِ . قاسط در حالت نصبی و جری . رجوع به قاسط شود || لقب آن دسته از اهل صفین که در صف معاویه بودند در برابر ناکثین یعنی اصحاب جمل ومارقین ومرادازایشان اصحاب نهروان است.امیرالمؤمنین علی فرماید اُمرت بقتال الناکثین و القاسطین و المارقین . و این القابی است که گویند رسول خدا به آنان داده است . دریکی از روایات است که پیغمبر علی راگفت : تو پس از من با قاسطین و ناکثین و مارقین جنگ خواهی کرد . (شرح نهج البلاغهٔ ابن ابی الحدید طبع سوم چاپ بیروت ص۹۷و۹۸) .

قاسعاقون . (اِ) سوسن بری است . (فهرست مخزن الادویه) .

قاسم . [سِ] (عَ ن ف) بخش کننده (ناظم الاطباء) قسمت کننده . (ناظم الاطباء) (آنندراج) توزیع کننده . (ناظم الاطباء) ؛

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
درولای او خدیوعقل وجان مولای من .
خاقانی.

کی شناسی بجز اورا پدرنسل رسول
کی شناسی بجز اوقاسم جنات وسعیر .
ناصرخسرو .

قاسم . [سِ] (اِخ) نام صحابی است (منتهی الارب) . بندهٔ ابوبکر و از صحابه بود و روایت دارد. (الاستیعاب چاپ هند ج ۲ ص ۵۰۳) (الاصابة ج ۲ قسم اول ص ۲۱۳)

قاسم. [سِ] (اِ خ) قلعه ایست از توابع طلیطله دراندلس.(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱) .

قاسم . [سِ] (اِخ) (اِ .) یکی از عالمان وفقیهان مدینه درزمان عمر بن عبدالعزیز است . عمر ویرا با ده تن دیگر از فقیهان مدینه خواست و با آنان گفت شما را برای آن دعوت کردم که طرفدار حق و عدالت باشید . اگر کسی را دیدید که بیدادگری میکند ویا یکی ازفرمانداران من راه ظلم و تبهکاری پیش گرفته‌اند باید مرا آگاه سازید وسپس متفرق شدند . (سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۳۲) .

قاسم . [سِ] (اِخ) (شیخ . . .) از دانشمندان است . ازاوست ؛ الدرة الزاهره بتضمین البرائة الفاخرة (ادب) . این کتاب در دمشق بسال ۱۲۸۴ چاپ شده . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۱) .

قاسم . [سِ] (اِخ) (امیر. . .) برادر سلطان اویس است . وی بسال ۷۶۹ ق بمرض دق وفات یافت .(حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۲۴۱) .

قاسم . [سِ] (اِخ) یکی از امیران لشکر محمد بن احمد بن طاهر بن عبدالله طاهر ذوالیمینین حاکم خراسان . محمد بن احمد ویرا با لشکری گران بجنگ یعقوب لیث صفار واستخلاص سیستان فرستاد(تاریخ گزیده ص ۳۷۵) .

قاسم آباد . [سِ] (اِخ) قصبه‌ایست در شمال غرب مشهد ، درکنار خرابه های طوس ، درایالت خراسان ودرسرچشمه نهر « کشف رود» از توابع «هری رود» و مرکز پرورش بهترین شترهای ایران است (قاموس الاعلام ترکی) .

قاسم آباد . [سِ] (اِخ) قصبه و اسکله ایست در ۲۰۵ هزار گزی بابل در ایالت مازندران . (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم آباد . [سِ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش شمیران شهرستان تهران . و ۵۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۱) .

قاسم آباد . [سِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان لواسان کوچك بخش افجهٔ شهرستان تهران . و ۲۹ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱) .

قاسم آباد . [سِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریارشهرستان تهران . در ۱۲ هزار گزی جنوب خاورعلیشاه و ۶ هزار گزی شمالی راه آهن تهران رباط کریم واقع است درجلگه قراردارد وهوای آن معتدل است

(۱) Cantharides. ترجمهٔ ابن بیطار بفرانسه در کلمهٔ ذراریح .
(۲) Le castor. ابن بیطار ترجمهٔ فرانسه در کلمهٔ جند بادستر.

۶۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرج تأمین میشود. محصولات آن غلات، چغندر، قند، میوه‌جات و انگور است شغل اهالی زراعت میباشد. در حدود ۱۰ باب دکاکین مختلفه و بهداری دولتی دارد. راه مالرو و از طریق کامه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] (ا خ) دهی است جزء دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات در ۱۰ هزار گزی خاور خمین و ۸ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خمین بدلیجان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بن‌شن، چغندرقند و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق امیریه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س] (ا خ) دهی است جزء دهستان دو دانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در ۱۲ هزار گزی جنوب خاور ضیاء آباد و ۳ هزار گزی راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد. [س][ا خ). دهی است جزء دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک و در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری کمیجان و ۹ هزار گزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات وچاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. نام قدیمی این ده گوی‌تپه بوده است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده کوچکی است جزء دهستان طارم بخش سیردان شهرستان زنجان در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری سیردان و کنار رود قزل اوزن قرار گرفته و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کلج و محصول آن غلات و بن‌شن و زیتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] (ا خ) دهی است جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک و در ۱۸ هزار گزی جنوب فرمهین و ۳ هزار گزی شهرستان اراک و در دامنه واقع و هوای آن سرد سیری است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۲).

قاسم آباد. [س] [ا خ) دهی است جزو دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان و در ۳۰ هزار گزی جنوب ماه‌نشان و ۹ هزار گزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است ۱۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س] [ا خ). دهی است جزو دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک و در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری آستانه واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است ۸۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و زه آب رودخانهٔ محلی و محصولات آن غله و بن‌شن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از عقیل آباد میتوان اتومبیل برد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان ۸ هزار گزی شمال خاوری صیدآباد ۱ هزار گزی شوسه دارای ۱۶ تن سکنه. آب قنات این ده لب شور و میگویند برای معالجه امراض جلدی مفید است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده کوچکی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان ۴ هزار گزی سمنان دارای ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده کوچکی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان ۲۴ هزار گزی باختر گرگان دارای ۹۰ برنج و مختصر تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) دهی از دهستان میانرود باختر بخش نور شهرستان آمل ۱۳ هزار گزی سفلی آمل در دشت واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی و دارای ۹۰ سکنه. شیعه. مازندرانی و فارسی آب از رودخانه میانرود. محصول غلات. شغل زراعت. راه مالرو. (فرهنگ ایران جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۸ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت واقع و سر من آن کوهستانی دارای ۱۰۵ تن سکنه. شغل عمده تهیه ذغال. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. ۲۴ هزار گزی شمال باختری کاشان - کنار شوسه کاشان قم دامنه - معتدل - دارای ۱۲۰ تن سکنه - شیعه. فارسی آب آن از قنات و محصول آن غلات پنبه هندوانه خربزه - شغل زراعت قالی‌بافی راه مالرو و از طریق نصرآباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س] [ا خ) دهی از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان ۳۰ هزار گزی شمال خاوری میمه - موقع جغرافیائی آن کوهستانی سرد سیر است. دارای ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات - محصول آن غلات و خربزه و مختصر میوه - شغل زراعت کرباس بافی راه مالرو و از طریق کلوخ اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. ۱۴ هزار گزی جنوب صیدآباد - ۴ هزار گزی ایستگاه مروان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل - دارای ۵۰۰ تن سکنه - آب آن از قنات لب شور محصول آن غلات حبوبات پسته و پنبه و شغل زراعت گله‌داری - کرباس‌بافی. از طریق ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. ۳۰۰۰ گزی شمال همدان - ۱۰۰۰ گزی خاور شوسه همدان تهران. جلگه - سردسیر سکنه ۸۹۱ تن - فارسی آب از قنات و چشمه - محصول: غلات حبوبات، توتون انگور، لبنیات صیفی. شغل: زراعت و گله داری - راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. ۱۱۰۰۰ گزی خاور قروه - ۴۵۰۰ گزی شمال شوسه همدان به قروه. جلگه - سردسیر - سکنه ۲۶۰ تن، کردی آب از چشمه - محصول غلات، لبنیات میوه‌جات - شغل زراعت، گله‌داری قالیچه، جاجیم‌بافی - راه مالرو. تابستان از طریق شکوه آباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاسم آباد. [س][ا خ) ده از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد، شهرستان همدان. ۱۲۰۰۰ گزی خاوری قصبه اسدآباد ۱۰۰۰۰ گزی خاور شوسه اسدآباد همدان کوهستانی - سردسیر - سکنه ۲۴۷ تن ترکی و فارسی. آب از چشمه‌ها - محصول غلات انگور، لبنیات، صیفی - شغل زراعت گله داری. صنایع دستی زنان: قالی‌بافی راه مالرو - سرچشمه رودخانه خنداب بالای آبادی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاسم آباد. [س][ا خ) دهی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان و در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و در ۷۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه کنار رودخانه تویسرکان و جلگه واقع

است و هوای آن سردسیری مالاریائی است سکنه ۱۹۰ تن . آب آن از رودخانه قلقل رود . محصول: غلات، تریاک، صیفی، انگور لبنیات ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان : قالی بافی ـ راه مالرو . از فرسفج اتومبیل میتوان برد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم) .

قاسم آباد. [س ـ](اخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. ۲۴۰۰۰ گزی باختر کنگاور و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری قزوینه . کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۹۴ تن و زبان ایشان فارسی کردی . آب از چشمه کوچک محصول: غلات دیمی ـ راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم).

قاسم آباد. [س ـ](اخ) دهی از دهستان کمازان. بخش حومه شهرستان ملایر. ۳۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر. کنار راه اتومبیل رو ملایر به اراک . سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است . سکنه ۵۸ تن . آب آن از قنات محصول: غلات، دیم، شغل اهالی زراعت ـ صنایع دستی زنان ، قالی بافی ـ راه اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاسم آباد. [س] (اخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختر زراب ـ ۸۰۰۰ گزی شوسه مریوان به سنندج موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است سکنهٔ ۵۵ تن . آب از چشمه : محصول : غلات . لبنیات ، توتون ـ شغل : زراعت گله‌داری و ذغال فروشی ـ راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم .)

قاسم آباد. [س ـ](اخ) ده از دهستان چرداول، بخش شیروان چرداول، شهرستان ایلام. ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاور چرداول ـ کنار راه شوسهٔ مالرو شیروان موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است آب از رودخانه چرداول ـ سکنه ۵۰ تن کردی . محصول : غلات ، تریاک . لبنیات ـ شغل : زراعت و گله‌داری است (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم) .

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است. از دهستان بر برود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری الیگودرز کنار راه مالرو قشلاق لجان بدهله و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و ـ محصول آن غلات. لبنیات، تریاک، و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۱۹ هزار گزی باختر الیگودرز و ۱۱ هزار گزی خاور شوسهٔ ازنا بدورود و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ٤٧٤ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک ، پنبه ، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم بافی است ـ راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۲۲ هزار گزی شمال باختر نورآباد و ٦ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد بکرمان ـ و در تپه ماهور واقع و هوای آن سردسیری مالاریائی است ـ ٦٠ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦)

قاسم آباد . [س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد در ٥ هزار گزی خاور الشتر و ٥ هزار گزی خاور شوسهٔ الشتر به خرم آباد واقع است . و ٥٠ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦)

قاسم آباد . [س ـ] (اخ) به کرهٔ رجوع شود (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۷)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان شش ده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا و در ٤٩ هزار گزی خاور فسا و دوهزار گزی راه فرعی فسا بدارا کوبه و در جلگه واقع است. هوائی معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است . دبستان و راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز و در ٦٤ هزار گزی جنوب فسا در اردکان و ٤ هزار گزی راه فرعی بیضاء به زرقان و در جلگه واقع است . هوای آن معتدل مالاریائی است. ١٦٠ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و ماش و تریاک و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد در ۱۱ هزار گزی خاور قیر و کنار راه مالرو عمومی قیر به مبارک آباد و در جلگه واقع است. هوای آن گرم مالاریائی است . ۱۰۲ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ قره آغاج و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

قاسم آباد . [س] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز و در ۷۳ هزار گزی جنوب خاور اردکان و کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز و در جلگه واقع است . هوای آن معتدل مالاریائی است ـ ۸٦ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷)

قاسم آباد . [س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان شیب کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۰ هزار گزی جنوب خاور فسا و ٥ هزار گزی شوسه فسا به جهرم واقع است . ٤٥ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۷)

قاسم آباد .[س](اخ) دهی از بخش پشت آب ، شهرستان زابل ۱۲۰۰۰ گزی خاور بنجار ـ/ ۱۰۰۰ گزی راه مالرو ده دوست محمد بزابل . جلگه ـ گرم معتدل ـ سکنه ۱۰۳۳ . آب از رودخانه هیرمند محصول : غلات، لبنیات ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری . و کرباس بافی است. ـ برج قدیم از زمان نادرشاه دارد. راه مالرو نیز دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج هشتم) .

قاسم آباد. [س] (اخ) ده از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان/ ٦٠٠٠ گزی خاور رفسنجان / ۷۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان و در جلگه واقع و سردسیر است.ـ سکنه ٩٤٥ تن ـ آب آن از قنات ـ محصول آن غلات، پسته ، پنبه ـ لبنیات ـ شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه فرعی و دبستان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج هشتم) .

قاسم آباد.[س](اخ) ده از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر/ ۱۳۰۰۰ گزی باختر بمپور/ ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بمپور به چاه بهار. جلگه ـ گرمسیر مالاریائی ـ سکنه ۲۸۰ تن . آب از رودخانهٔ بمپور محصول : غلات ، ذرت ـ شغل : زراعت ـ راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج هشتم) .

قاسم آباد.[س](اخ) دهی از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان/ ۲٦۰۰۰ گزی خاور خاش ـ/ ٥۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی گز و به خاش . جلگه ـ گرمسیر معتدل سکنه ۲۱۰ تن. آب از قنات محصول : غلات پنبه ـ لبنیات ـ شغل: زراعت گله‌داری راه فرعی ـ ساکنین از طایفه شهنوازی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج هشتم).

قاسم آباد.[س](اخ). ده از دهستان نوق باختری شهرستان رفسنجان ٥٩٠٠۰ گزی شمال رفسنجان. کنار راه مالرو رفسنجان به بافق جلگه ـ سردسیر ـ سکنه ۲۰۰ تن آب از قنات ـ محصول : غلات ، پسته ، پنبه

شغل: زراعت - گلیم‌بافی - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده از دهستان ریگان، بخش فهرج شهرستان بم. ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهرج -/ ۴۰۰۰ گزی راه فرعی ریگان به بم. جلگه - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۴۸ تن. آب از قنات محصول غلات لبنیات - شغل: زراعت، گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت/ ۴۴۰۰۰ گزی جنوب سبزواران -/ ۴۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی - سبزواران - گلاشکرد جلگه - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۵۵ تن آب از قنات - محصول آن، غلات خرما شغل: زراعت. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان ۴۸۰۰۰ گزی شمال کرمان -/ ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کرمان - چترود سکنه ۳۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ). ده کوچکیست از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان -/ ۵۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان -/ ۵۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به کرمان. سکنه ۲۷ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت، شهرستان سیرجان. ۹۰۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت سر راه مالرو ده‌سرد جنز واقع است سکنه ۱۲ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زید آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان ۱۷۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد. سر راه فرعی زید آباد - سعیدآباد. سکنه ۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. ۴۰۰۰ گزی جنوب راین - کنار راه فرعی ساردوئیه به راین سکنه: ۲ خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهان، بخش حومهٔ شهرستان کرمان ۶۰۰۰۰ گزی باختر کرمان -/ ۱۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ کرمان بطهران سکنه: ۲ خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد در ۲۶ هزار گزی باختر بجستان و سر راه مالرو عمومی نیگنان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۳۶ تن سکنه دارد آب آن از قنات و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. راه مالرو و معدن گل‌سرخ دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد در ۶ هزار گزی شمال خاوری طرقبه، سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سه‌قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری فردوس و یکهزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی معدن به فردوس و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و گاورس و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ). دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه در ۶۶ هزار گزی جنوب باختری رود و ۲ هزار گزی شمال زوزن و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری خوسف و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان در ۸۳ هزار گزی جنوب باختری فریمان سر راه مالرو عمومی امیران بدولت آباد و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در ۶ هزار گزی جنوب طبس و ۴ هزار گزی خاور مالرو عمومی طبس بخداآفرین و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور در ۱۰ هزار گزی خاور فدیشه و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیائی ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویه شهرستان فردوس در ۱۶ هزار گزی باختر بشرویه واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در ۱۸ هزار گزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۹ هزار گزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده از بخش حومهٔ شهرستان یزد ۶۰۰۰ گزی جنوب باختر یزد ۲۰۰۰ گزی باختر راه یزد به سریزد. جلگه - معتدل - مالاریائی - سکنه ۵۴۴ تن آب از قنات - محصول: غلات شغل: زراعت صنایع دستی: نساجی. راه: فرعی - دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم آباد. [سِ] (اِخ) ده از دهستان هرات و مروست بخش شهر بابک شهرستان یزد ۹۷۰۰۰ گزی شمال باختر شهر بابک - ۱۰۰۰ گزی باختر راه مروست به یزد. جلگه - معتدل - مالاریائی - سکنه ۵۴۴ تن. آب از قنات. محصول: غلات شغل: زراعت - صنایع دستی قالی‌بافی. راه فرعی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) ده از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان ۵۱۰۰۰ گزی باختر نجف آباد./ ۷۰۰۰ گزی راه نجف آباد به دامنه. جلگه - معتدل - سکنه ۲۷۰ تن. آب از قنات - محصول: غلات - بادام، سیب زمینی - انگور. شغل: زراعت - صنایع دستی زنان: پارچه و کرباس بافی - راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) ده از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهر کرد، ۶۰۰۰ گزی شمال باختر اردل ۲۱۰۰۰ گزی تا راه عمومی مالرو. کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۲۰. لری. آب از چشمه. محصول غلات، کتیرا، پشم، روغن و گزانگبین شغل: زراعت و گله داری - راه مالرو. قشلاق در اطراف مسجد سلیمان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) ده مخروبه ایست از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا (فرهنگ جغرافیائی ایران ج دهم).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) (رودخانهٔ...) یکی از رودخانه های شمال ایران که از خشکه رود تا آنجا در حدود یک فرسخ است (ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۳۹ و ۲۰۳).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) یکی از دههای سدن رستاق در مازندران (ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۶۸).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) نام محلی کنار راه سلطان آباد و ملایر میان بهمنی و دهنیجانه در (۳۴۲۶۰۰) متری طهران (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاسم آباد. [س] (اِ خ) نام محلی است کنار راه رامسر به لنگرود میان شیخ زاهد و خشک رود در (۵۰۱۷۰۰) متری طهران واقع است.

قاسم آباد آقا. [س د] (اِ خ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران و در ۲۶ هزار گزی جنوب کرج و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج قزوین واقع است. این ده در جلگه قرار گرفته و هوائی معتدل دارد و دارای ۴۶۷ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن شن، صیفی، چغندر قند، لبنیات، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله داری است - امامزادهٔ قدیمی و راه مالرو دارد و از طریق پل کردان ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آباد اخوان. [س د اَ خ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران و در ۴ هزار گزی شمال باختر ورامین متصل براه احمد آباد و یکهزار گزی راه شوسه و در جلگه واقع است هوائی معتدل دارد - سکنه آن ۲۴۱ تن میباشند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی، چغندر قند و میوه جات شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد اسکندر. [س د اِ کَ دَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران این ده ۳۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد اسمعیل خان. [س د اِ] (اِ خ) دهی از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود. ۴ هزار گزی جنوب قلعه نو - ۱ هزار گزی شوسهٔ شاهرود بکر کان. جلگه - معتدل - دارای ۱۳۵ سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بن شن و میوه جات است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد بالا. [س د] (اِ خ) دهی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری - رودسر نزدیک شوسهٔ رود سر بشهسوار و در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. ۷۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از نهر سیاهکلرود و محصول آن برنج و مرکبات و چای و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. ثلث اهالی در تابستان برای تهیه علوفهٔ گله های خود ییلاق جواهر دشت میروند (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد بزرگ. [س د بُ زُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش کرج شهرستان تهران و در ۳ هزار گزی باختر کرج و ۳ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج قزوین و در جلگه واقع است و هوائی معتدل دارد سکنه آن ۴۶۳ نفر ند. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن شن، صیفی، چغندر قند، باغات میوه انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت است: راه مالرو دارد از طریق نیکی امام ماشین میرود. دبستان دارد (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد بزرگ. [س د بُ زُ] (اِ خ). دهی است از دهستان پیوژن بخش فریمان شهرستان مشهد در ۷۲ هزار گزی شمال باختری فریمان و ۷ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی تهران به مشهد واقع و سر زمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است ۱۰۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه جات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسم آباد پائین. [س د] (اِ خ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری رودسر نزدیک شوسهٔ رودسر به شهسوار و در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی دارای ۸۰۰ سکنه. آب آن از نهر سیاه لات و استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کنف و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری پارچه بافی و نمدمالی است. چند دکان داخل آبادی وچند قهوه خانه کنار شوسه دارد چادر شب های ابریشمی این محل بخوبی معروف است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم آباد حاجی محمد صادق. [س د مُ حَ مْ مَ د] (اِ خ) ده از دهستان حومه باختر رفسنجان ۲۰۰۰ گزی باختر رفسنجان - کنار شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه - سردسیر - سکنه ۱۸۰ تن. آب از قنات - محصول: غلات پسته، پنبه - شغل: زراعت - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد چاه کواری. [س دک] (اِ خ) ده از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم /۳۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهرج ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بم به ریگان جلگه گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۳۱ تن آب از قنات - محصول: غلات، حنا، خرما لبنیات - شغل: زراعت، گله داری. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم آباد خانلر. [س د لَ] (اِ خ) دهی از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود. ۴ هزار گزی جنوب قلعه نو - ۱ هزار گزی شوسهٔ شاهرود بکر کان جلگه - معتدل - دارای ۷۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات بن شن و شغل مردم زراعت و گله داری است. راه فرعی بشوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم آباد دبیر السلطان. [س د دَ رُ س سُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در ۱۶ هزار گزی شمال باختر ری و پنج هزار گزی ایستگاه تپه سفید. و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرج است. محصولات آن غلات، صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است، راه مالرو دارد و از ایستگاه تپه سفید ماشین میرود (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم آباد ساقوئیه. [س د ی] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۸۶ هزار گزی جنوب خاور سوریان و ۹۴ هزار گزی شوسهٔ شیراز باصفهان واقع است. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۷).

قاسم آباد سفلی. [س د سُ] (اِ خ)

دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه . در ١٥ هزار گزی خاور زرند . و درجلگه واقع و هوای آن معتدل است .٣٨٧ تن سکنه دارد .آب آن ازقنات شور وآب خوردن ازآب انبار تأمین میشود محصولات آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری ولبانی است. راه فرعی دارد. از بنای قدیم یك آب انبار دارد . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد شاهی . [ـِ س ـِ د] (اِ خ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران . در ٢٤ هزار گزی باختر ری متصل براه شوسهٔ رباط کریم و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است .٥٨٣ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ودر بهار ازسیلاب کرج است. محصولات آن غلات ، صیفی ، باغات میوه وچغندرقند ـ شغل اهالی زراعت است ، راه ماشین رودارد . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد علیا . [ـِ س ـِ دِ عُ] (اِ خ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه در ٧ هزادگزی شمال باختر زرند و٤ هزار گزی راه عمومی . ودرجلگه واقع وهوای آن معتدل است . ٧٨٨ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصولات آن غلات ، بن شن ، چغندر قند ، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت وگله داری وابافی است. راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد قوام الدوله . [ـِ س ـِ دِ قَ مُ د دُ لَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در ١١ هزار گزی جنوب خاور شهر ری و ٢ هزار گزی راه پارچین ودرجلگه واقع و هوای آن معتدل است .٣٤٩ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصولات آن غلات ، صیفی وچغندر قند وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . ازطریق محمودآباد ماشین به سختی میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد کوچک . [ـِ س ـِ دِ چِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوج بلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ٤٢ هزار گزی باختر کرج وپنج هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج قزوین و در جلگه واقع وهوای آن معتدل است .١٤٣ تن سکنه دارد آب آن ازقنات رود کردان ومحصولات آن غلات ، بن شن ، صیفی ، چغندر قند ، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت وگله داری است ، راه مالرو دارد و از طریق قاسم آباد بزرگ ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ١) .

قاسم آباد گرجی . [ـِ س ـِ دِ گُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ٢٤ هزار گزی باختر کرج . ودرجلگه واقع وهوای آن معتدل است. ١٣٥ تن سکنه دارد آب آن از قنات ورود کردان و محصولات آن غلات ، بن شن ، انگور ، صیفی ولبنیات است. شغل مردم آن زراعت وگله داری است. راه مالرودارد واز طریق قهوه خانهٔ پل کردان که سر راه شوسهٔ کرج به قزوین است ماشین میرود . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد گنبکی . [ـِ س ـِ دِ گُ بَ] (اِ خ) ده از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم ـ/٢٠٠٠٠ گزی جنوب فهرج ٣٠٠٠ گزی راه فرعی بم به ریگان و در جلگه واقع است . هوای آن گرمسیر مالاریائی است . سکنه ١٤٨ تن . آب آن از قنات ـ محصول آن غلات ، خرما ، حنا ، شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨) .

قاسم آباد لک لک . [ـِ س لَ لَ] (اِخ) ده از دهستان جلگه افشاردرم . بخش اسد آباد ، شهرستان همدان . ١٨٠٠٠ گزی جنوب باختر اسدآباد ـ بین موسی آباد و لک لک . ودرجلگه واقع است هوای آن سردسیرمالاریائی سکنه ٣١٤ تن . آب ازقنات وچشمه ـ محصول : غلات لبنیات ، تریاك حبوبات . شغل : زراعت و گله داری صنایع دستی زنان : گلیم ، جاجیم بافی ـ راه فصل خشکی اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم) .

قاسم آباد میرهاشم . [ـِ س ـِ دِ ش] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود ١٧ هزار گزی جنوب قلعه نو ـ دارای ٤٥ تن سکنه است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٣) .

قاسم آباد (ینگی قلعه) [ـِ س ـِ دِ یِ قَ عَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین در ١٨ هزار گزی شمال ضیاء آباد و ٦ هزار گزی راه عمومی و دردامنه واقع وهوای آن سردسیری است. ١٩٦ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات و محصولات آن غلات دیمی مختصر یونجه ، لبنیات ـ و شغل اهالی زراعت و گله داری است . و صنایع دستی آنان قالی ، گلیم ، جاجیم بافی است . راه مالرو دارد و از تاکستان ماشین میرود. کردهای این ده از طایفهٔ کاکاوند هستند وتغییرمکان نمی کنند . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ١) .

قاسم آباد وی نسار . [ـِ وِ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان نجف آباد شهرستان بیجار : / ٢٤٠٠٠ گزی شمال باختری بیجار کنار رودخانهٔ قزل اوزان واقع است. سکنه ٢٠ تن میباشند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم) .

قاسم آقا . [ـِ س] (اِ خ) دهی است ازدهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز ودر ٥٠ هزار گزی باختری ایذه واقع است. سر زمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است . ١٦٩ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

قاسم آملی . [ـِ س ـِ م](اِ خ) ازعلماء قرن ١١ هجری وازمشاهیرخوش نویسان است وی از وطن خود دیاربکر به استانبول آمد ودر ١٢٠٤ هدر گذشت . چون آیات قرآنی را بخط غبار برروی دانه‌های برنج مینوشت به «غباری» شهرت یافته است. دعوی سیادت نیزمیکرد امانسبش مجهول است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن آلغ محمد . وی پس از آنکه یکی از برادرانش بنام محمود ك آلغ محمد پدرش را بسال ٨٤٩ ق = ١٤٤٦م بقتل رسانید با برادردیگر خود بروسیه گریخت و پس از مدتی خدمت در قشون دولت مسکو ، ریازان شهر (١) وناحیهٔ گردوتز (٢) و اُکا (٣) درموقع قسمت باو واگذار گردید . قاسم، شهر را بنام خود موسوم ساخت و خاندان او بنام خاندان قاسم اف موسوم شدند وروسها ایشان را آلت کردند برای مقابله باخانان غازان. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ٢٠٨).

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن ابراهیم بن قاسم بن یزید ملقب به ابن الصابونی ومکنی به ابومحمد (٣٨٣ ـ٤٤٦ ق) از دودمان عبدالله بن رواحهٔ انصاری خزرجی، دانشمندی است ازمردم قرطبه ، ساکن اشبیلیه که به قرآات وحدیث اشتغال ورزید ودرنبله(٤) وفات یافت. کتابهائی دارد دوازوست: ١ـ اختیار الجلیس والصاحب. ٢ـ فضل العلم. ٣ـ المناولة. والاجازة. رجوع به الصلة ٤٦٠ وزرکلی چاپ ٢ ج٦ ص٥ شود .

(١) Riazan . (٢) Gorodetz . (٣) Oka . (٤) Neibla .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ابراهیم طباطبا ابن اسمعیل الدیباج بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب از امامان و پیشوایان زیدیه است. وی درفقه و کلام مهارت تام یافته و تصانیف نمود . در زهد و عبادت درجهٔ رفیع داشت و گاهی شعر میسرود. مدت زندگانیش ٦٥ سال بود و بسال ٢٤٠ ق درمصر وفات کرد . (حبیب السیرچاپ خیام ج٢ ص٢٧٠) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ابی ایوب بن بهرام اصفهانی مشهور به اعرج . گویند سعیدبن جبیر مدت دو سال در قریهٔ سنبلان اصفهان رایشان وارد شد. شعبه و هشیم از او روایت کنند واصبغ بن زید ازاو ازسعیدبن جبیرازابن عباس قصهٔ قنوت رانقل کرده‌اند (ذکر اخبار اصبهان طبع لیدن ج ٢ ص ١٥٩) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ابی حامد کاتب مدینی مکنی به ابومحمد، ازراویان است که درمحلهٔ جورجیرمی‌نشست . وی ازاحمدابن سلمان نجادروایت کند . (ذکراخباراصبهان چاپ لیدن ج٢ص٨٦٤) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ابی غالب المظفر بن محمود مشهور به بهاءالدین و مکنی به ابن عساکر ازخاندان بنی هبةالله بن عساکر دمشقی است . وی طبیب وحدیث‌دان بود . وبیماران رابرایگان معالجه میکرد . مشیخهٔ برای وی درهفت جلد نوشته‌اند که مشتمل بر ٥٧٠ تن از مشایخ است ، وی شعر نیز میگفته و در اواخرعمرخانه نشین شد و به تدریس حدیث اشتغال ورزید . ذهبی گوید وی محاسن فراوانی داشت و در مذهب به تخلیط نسبت داده میشد. تولد ووفاتش در دمشق بود . [٦٢٩-٧٢٣ ق = ١٢٣١-١٣٢٣ م]درالبدایةوالنهایة آمده‌است که‌وی غیرازحافظ مورخ ابن عساکراست . رجوع به الدررالکامنة ٣: ٢٣٩ والبدایة والنهایة ١٤ : ١٠٨ والاعلام زرکلی طبع٢ ج٦ ص ٢١ شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن احمدبن علی. رجوع به قاسم قرمطی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن احمدبن موسی ابن یامون تلیـدی اخماسی از دانشمندان است . ازاوست ؛ شرح ابن یامون برمنظومهٔ خود درآداب نکاح ومتعلقات آن ازمباحات ومحرمات براساس فقه مالکی . اول آن چنین آمده است : الحمدلله الذی جعل النکاح من اعظم اسباب الاعتصام واکبر التعفف والتحصن من الاوزار والاثام ، و در حاشیهٔ آن شرح دیگری است بنام «قرة العیون بشرح نظم ابن یامون» . این کتاب در فاس بسال ١٣١٧ در ١١٢ صفحه چاپ شده است (معجم المطبوعات ج ١ستون ٢٧٦،٢٨٧ وج٢ ستون١٤٨١) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ادریس. رجوع به قاسم عجلی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن اسد اصفهانی. از دانشمندان است که در طرسوس مسکن کرد و با احمدبن حنبل و علی بن مدینی و محمدبن نعمان بن عبدالسلام و جز ایشان مصاحب بود. (ذکراخباراصبهان چاپ لیدن ج٢ ص١٦٠) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن اسمعیل محاملی مکنی به ابوعبیده. یکی ازمحدثان است . وی درآخر رجب سال٣٢٣ق وفات یافت ودرقبرستان دیردفن شد (الاوراق صولی ص ٦٦) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن اسماعیل مکنی به ابوذکوان. محمدبن اسحق ندیم ازابوسعید سیرافی حکایت کند : درروزگارمبرد گروهی بودند که کتاب سیبویه را مطالعه میکردند ولی فهم آن‌را نداشتند. یکی ازایشان ابوذکوان قاسم بن اسمعیل بود . وی کتابی نوشته است بنام معانی الشعر که ابن درستویه آنرا ازاو روایت کند . (معجم الادباء چاپ دوم ج ٦ ص ١٥٣) و رجوع به ابوذکوان درهمین لغت‌نامه شود) .

قاسم . [ـِس] ابن العلاء ازاهل آذربایجان یکی ازاشخاصی است که بنقل صاحب کشف الغمه ازاعلام‌الوری حضرت صاحب الامر(ع) را دیده بوده است . (حبیب السیرچاپ خیام ج٢ص١١٠) رجوع به النجم الثاقب فی من رأی الامام الغائب ازحاجی نوری شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن اصبغ بن محمد بن یوسف بن ناصح بن عطاء بیانی مکنی به ابو محمد آزاد شدهٔ ولید بن عبدالملک یکی ازپیشوایان علم وادب وازحافظان بود. اصل اوازبیانه است . درقرطبه سکونت گزید ودرهمانجا بسال ٣٤٠ هـ ق درسن پیری وفات یافت . گفته‌اند که تا دوسال پیش ازمرگش چیزی از وی شنیده نشد . وی از جماعتی ازدانشمندان حدیث شنیده وتألیفاتی دارد . ازاوست :
١- کتاب الحمر . (درسنن) . ٢- کتاب فی احکام القرآن که بر ابواب کتاب اسماعیل بن اسحق قاضی نوشته شده . ٣ - کتاب المجتنی که بر ابواب کتاب ابن الجارود «المنتقی» نوشته شده . ابومحمد علی بن احمد گوید المجتنی دارای احادیثی بهتر وسندهائی عالیتر وخلاصهٔ سودمندتر از کتاب المنتقی است . ٤- کتابی درفضائل قریش . ٥ - کتابی در ناسخ و منسوخ . ٦ - کتابی درغرائب احادیث مالک بن انس که در «الموطأ» نیست . ٧- کتابی درانساب. ٨- برالوالدین . ٩- الصحیح. این کتاب بسبک صحیح مسلم نوشته شده است . ١٠- بدیع الحسن. بزرگی وجلالت وپاکی سرشتی وی بحدی بود که زبانزد همه گشت وجماعتی ازفضلای شهر اوازاوروایت کنند . رجوع به معجم الادباءچاپ٢ ج ٦ ص ١٥٤ و بغیةالوعاة ٣٧٥ و تذکرالحفاظ ٣: ٦٧ و بغیة الملتمس ٤٣٣ و الاعلام زرکلی چاپ ٢ ج ٦ ص٧ وکشف الظنون ج٢ ص ١٩٢٠ شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن امیراسکندر ملقب به ملک قاسم قرایوسف همعصر سلطان ابوسعید است که باتفاق امیر خلیل مملکت سیستان را تا فراه و اسفزارتحت حکومت خود کشید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٧١) .

قاسم. [ـِس] (اِخ) ابن امیه. رجوع به قاسم ثقفی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن ثابت. رجوع به قاسم عوفی شود .

قاسم. [ـِس] (اِخ) ابن جعفر، ازعبدالرحمن بن هیثم بصری روایت کند (ذکراخباراصبهان چاپ لیدن ج٢ص١٦٣) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن جندل. رجوع به قاسم فزاری شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حسن. رجوع به قاسم جرموزی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) بن حسین بغدادی مکنی به ابوشجاع و مشهور به ابن الطوابقی شاعری بود از مردم بغداد . وی بموصل و دیار بکرسفر کرد و شاهان وحاکمان آنجا و دیار ربیعه را مدح نمود و بسال ٥٧٦ ق وفات یافت . رجوع به فوات الوفیات ٢ : ١٢٧ و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص٨ وقاموس الاعلام ترکی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حسین بن احمد . رجوع به قاسم صدرالافاضل شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حسین (ابن عبدالله) سمرقندی (السید الامام) از علماء است . او راست: کتاب مبسوط ناصرالدین (کشف الظنون چاپ١٩٤٣ ج٢ص١٥٨٢).

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حکم. رجوع به قاسم عرنی شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حماد مکنی به ابوفلته یکی از شریفان مدینه است که حکومت مدینه را داشته‌است . (حبیب السیر چاپ خیام ج٢ص ٦٠١) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن حمود. رجوع به قاسم حمودی شود .

قاسم . [ـِس](اِخ) ابن خواجه میرکی وزیر دیوان میرزا بدیع الزمان بود . درشعر ترکی وفارسی ومعمی وانشاء واملاء وخطوط دست داشت. ازجوانان رشید خراسان محسوب میشد . این مطلع از اوست :

بازم خیال ابروی اوچون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد.
(از ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ بانک ملی ص ۱۷۰).

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن دهیم [دُ هَ] بیهقی از قدمای علماء بوده است ، و پسر او محمد بن قاسم از وی حدیث روایت کند . (تاریخ بیهق چاپ اول ص ۱۴۱ و ۱۴۲) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن ربیع بن عبدالعزی بن عبد شمس بن عبد مناف ملقب به جروالبطحاء وامین و مکنی به ابوالعاص ، یکی از اصحاب رسول خدا (ص) وداماد او وشوی زینب بزرگترین دختران اواست . زینب را در زمان جاهلیت در مکه ازدواج کرد ومادام که اسلام نیاورد زینب درمدینه پیش پدر ماند ولی پس از اسلام او بوی بر گشت. گویند درسفر تجاری که ازمکه بشام میرفته است این شعر را درعشق وعلاقه بزینب سروده است :

ذکرت زینب لما جاوزت ارما
فقلت سقیاً لشخص یسکن الحرما .

راویان درنام اواختلاف دارند که آیا مهشم یا لقیط یا یاسر است . مرزبانی گوید نام وی قاسم است . رجوع به مرزبانی ۳۳۲ والاصابه باب الکنی وحاشیهٔ استیعاب ۴ : ۱۲۵ و ۱۲۹ و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج۶ ص۹ والاصابه جزء سوم قسم اول ص ۲۱۳ ورجوع به ابوالعاص لقیط درهمین لغت نامه شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) بن ربیعهٔ ثقفی، هنگام وفات عثمان بن عفان والی طائف بود . (حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص ۵۱۹).

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن زکریا بن یحیی بغدادی مشهور به مطرز ومکنی به ابوبکر (۲۲۰-۳۰۵ = ۸۳۵-۹۱۷ م) ازحافظان حدیث ومردی ثقه است . درمسند ورجال تألیفاتی دارد. وی دربغداد وفات یافت. رجوع به تهذیب التهذیب ۸: ۱۴ وتذکرة الحفاظ ۲: ۲۵۶ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج۶ ص ۱۰ شود) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) بن زید مؤدب مکنی به ابومحمد، ازباب کوشك است. وی پس از ۵۰۰ هجری وفات یافت . از بغدادیین روایت کند . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن سعد بن اسپهبد بن حیویه بن ادنبنا مکنی به ابومحمد برادرابوالحسین بن سعد عامل. وی ازابوبکر بن نعمان روایت کند . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج۲ ص ۱۶۳) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن سعید عقبانی تلمسانی مکنی به ابوالفضل، فقیهی است که بدرجهٔ اجتهاد نائل گشت و عهده دار منصب قضاء درتلمسان شد . آنگاه تا هنگام مرگ که ۸۵۴ هـ بدرس و بحث روآورد. اوراست:

۱- «ارجوزه» در تصوف .
۲- تعلیق علی ابن الحاجب . رجوع به البستان ص ۱۴۷ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۱۰ شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن سلام. رجوع به روضات چاپ ۱ ص ۵۰۲ ومعجم الادباء چاپ دوم ج۶ ص ۱۶۲ تا ۱۶۶ وابوعبید در همین لغت نامه شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن سلیمان بن عبیدالله بن وهب وزیر معتضد عباسی است. وی به فضائل بسیار معروف وبه عقل و زیرکی وادب وفضل ودهاء موصوف بود ، امابا وجود این فضائل جبار بود و دردین مطعون ، و عبدالله بن المعتز شاعر با اودوستی داشت. وی درمدائح آل وهب ابیاتی سروده است وابن معتز درمرثیهٔ قاسم اشعاری گفته است. معتضد بمرد وقاسم وزیر بود. (تجارب السلف چاپ ۱۳۱۳ ص ۱۹۶) .

قاسم. [ـِ س] ابن سیار کاتب از شاعران است . وی دارای پنجاه ورقه شعر است . ابن الندیم چاپ چاپخانهٔ رحمانیهٔ مصر ص ۲۳۴) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن صالح. جوع به قاسم حلاق شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن صفوان زهری تابعی است و یک حدیث مرسل از او نقل شده است . (الاصابه فی تمییز الصحابه چاپ ۱۳۲۵ جزء ۵ ص ۲۸۲) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالله وزیر المکتفی بالله بود . و پس از وی عباس بن حسین بوزارت رسید . قاسم بن عبدالله در بستر بیماری افتاده بود عباس بن حسین بعیادت اورفت پسران قاسم ازاو استقبال کردند . عباس دست ایشان راببوسید ومعذرت خواست. پس ازعیادت همینکه ازخانه بیرون شد قاسم وفات یافت و خلیفه وزارت بعباس بن حسین داد واوبعزای قاسم رفت . پسران قاسم که بامداد عباس دست ایشان را بوسه داده بود شب نارسیده دست عباس را بوسه دادند . (تاریخ گزیده چاپ لندن ج۱ ص ۳۳۹) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالله. از علماء عصر عمر بن عبدالعزیز است وابن الجوزی درسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز بوسیلهٔ او ابیاتی را که عمر بآن تمثل می جست ومطلع آن اینست «ایقظان انت الیوم ام انت نائم» نقل کرده است. (سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲۵)رجوع به قاسم بن غزوان شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالله بن الطاهر مکنی به ابواحمد نخستین کسی است از شرفاء مدینه که بسال ۱۴۰ق والی مدینه شد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۰۰) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالله بن محمد بن ابراهیم وراق مدینی معروف به اشقر ازمحدثان است . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج۲ ص ۱۶۳) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالله بن ینج [یَ نَ] مکنی به ابوعبدالله. وی ازابوجعفر بن مغیث و جز او روایت دارد و از دانشمندان و هوشمندان است . در رمضان سال ۴۹۸ ق در قرطبه وفات کرد و در ربض مدفون گشت . (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۲) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالرحمان ابن خزر محدث است . (منتهی الارب).

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبدالوهاب باطرقانی مکنی به ابوالعباس از عقیل بن یحیی روایت کند . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج۲ ص ۱۶۳) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عبیدالله بن سلیمان بن وهب حارثی (۲۵۸ - ۲۹۱ ق ۸۷۲-۹۰۴ م) از نویسندگان و شعراء است که پس از پدرش عبیدالله بسال ۲۸۸ بوزارت دربارمعتضد عباسی رسید ، وچون معتضد بسال ۲۸۹ وفات کرد قاسم بارخلافت را بدوش کشیده ودرغیبت المکتفی بنام او ازمردم بیعت گرفت ووزیر مکتفی شد. رجوع به مرزبانی ۳۳۷ و سیر النبلاء خطی طبقهٔ شانزدهم و دستورالوزراء و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج۶ ص ۱۱ شود . ابویعقوب بن اسحق بن حنین مترجم ازپیوستگان وخواص اوبود (ازابن الندیم) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عساکر. رجوع به قاسم بن هبةالله عساکر وقاسم بن علی بن حسن بن هبةالله شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن عصام بن محمد ابن مهریار تاجر مکنی به ابومحمد. ازیحیی بن حاتم ومنبه بن عبدالله مدائنی روایت کند . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳) .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن علی بن حسن بن هبةالله مکنی به ابومحمد و مشهور بابن عساکر [۵۲۷-۶۰۰ ق = ۱۱۳۳ - ۱۲۰۳ م] محدثی بود ازمردم دمشق که از مصر دیدن کرد و مردم آن سامان از اودرس فرا گرفتند . وی فرزند مؤلف تاریخ کبیر است وخود تألیفاتی دارد . ازاوست :

۱- فضل المدینه .
۲- الجامع المستقصی فی فضائل الاقصی . خطی . ۳- الجهاد. ۴- مجالس که آنرا املاء کرده است. رجوع به التبیان خطی و طبقات السبکی ۵ - ۱۴۸ و اعلام ابن قاضی شهبه وزرکلی چاپ دوم ج۶ ص ۱۲ و کشف الظنون ج۲ ص ۱۲۷۵ و ۱۲۷۸ و به ابن عساکر در همین لغت نامه شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن علی بن محمد بن سلیمان. رجوع به قاسم صفار شود .

قاسم. [ـِ س] (اِ خ) ابن علی بن محمد بن

عثمان حریری از طائفه حرامی و از مردم بصره و از علماء بزرگ ادب بوده است . سمعانی گوید : وی سرآمد همگنان خود بشمارمیرفت ودرفن ادب وفصاحت کسی بپای اونمیرسید .ازابوتمام‌محمدبن حسن‌بن‌موسی مقری وابوالقاسم بن موصل قضبانی نحوی وجزایشان روایت کند وفرزندش ابوالقاسم عبدالله‌بن قاسم در بغداد و ابوالرستمی در سمرقند وابوالقاسم هبةالله بن خلیل‌قزوینی واحمد میدانی وجماعتی جزایشان‌ازاوروایت کرده‌اند و صاحب بغیه اورا با عنوان امام ابومحمد حریری توصیف کرده وگوید : وی درحدود سال٤٤٦ ه‍ ق تولد ودر٥١٦ وفات یافت . تألیفاتی دارد که همه بروسعت اطلاعات و دقت نظروحدت ذهن وی گواه است. ازاوست :

١- مقامات ، که کتابی است مشهور و از توصیف بی‌نیازاست .

٢- درة الغواص فی اغلاط الخواص .

٣- ملحة الاعراب وشرحها المستطاب وآن ارجوزه‌ایست در نحو بسبك الفیةابن‌مالك و مطلع آن اینست :

اقول من بعد افتتاح القول
بحمد ذی‌الطول شدیدالحول.

٤- الرسائل‌الانشائیه.

٥- دیوان‌اشعاروجزاینها،اصل ملحه وشرح آن درمصروپاریس وغیره چاپ شده است . مقامات بارها درایران وجزایران چاپ شده وجمع کثیری بسه زبان عربی، فارسی‌وترکی شروح و حواشی برآن نوشته‌اند و باکثر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. ازاشعار حریری‌است :

خذ یا بنی بما اقول ولاتزغ
ماعشت عنه تعش وانت سلیم
لاتغترر ببنی الزمان ولا تقل
عند الشدائد لی اخ ونديم
جربتهم فاذا المعاقر عاقر
و الال آل و الحميم حميم .

در کتاب تحفة الملکیه مسطور است که حریری در مدت ٥٠ سال از تحریر مقامات فارغ شد وبعد از اتمام چهل مقام را ببغداد آورده بعلماء نمود و تحسین یافت . خلیفه امر انشا را بوی تفویض کرد وچون فرمود که مکتوبی نویسد قاسم دست در محاسن خود زده در فکرافتاد و اصلا نتوانست که کلمهٔ درقلم‌آورد . ابن خشاب گفت او مرد این‌مقام‌نیست. درخانهٔ خود میتواند که قصهٔ ترتیب کرده‌بنویسدوبعضی گفتند که مقامات را حریری تحریر ننموده و او ازبغداد به بصره رفته ده مقام راکه ظاهر نساخته بود ارسال فرمود . مدت عمرش ٧٠ سال بود . مرگلیوث گوید شولتنز و ریسکه در قرن١٨ نمونه‌هائی از مقامات حریری را بزبان‌لاتینی ترجمه کردندوآن کتاب نیز به بسیاری ازلغات‌امروزاروپائی ترجمه‌شده‌است مانند ترجمهٔ روکرت (١) آلمانی و ترجمهٔ چمری (٢) و اشتنگاس (٣) انگلیسی . رجوع به (الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص١٢)و وفیات الاعیان ١:١٩ ٤١ومفتاح السعادة١:١٧٩ و السبکی٤:٢٩٥ و خزانة البغدادی ٣ :١١٧ و معاهد التنصیص ٣ : ٢٧٢وآداب اللغة ٣:٤٣٨ ومرآت الزمان ٨ :١٠٩ ونزهة الجلیس٢٠٢وحبیب السیر چاپ خیام ج٢ص٣١٩ وروضات چاپ ٢ ص ٥٠٣و ریحانة الادب ج١ص٣٢١وحریری در همین لغت‌نامه شود .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن عمروبن‌محمد ابن‌الحکم . از خاندان بنی ثقیف یکی از فرمانداران ووالیان دورهٔ مروانی‌بود وشعر نیز میسرود . مروان بن محمد بسال ١٢٧ حکومت یمن‌را بوی واگذاشت . در دوران او شورش اباضیه در حضر موت و یمن بسر کردگی طالب الحق عبدالله بن یحیی پدیدآمد . قاسم‌باآنان جنگیدتامگرایشان را ازصنعاء برگرداند ولی براوغلبه کردند وبرادرش‌را بنام صلت کشتند. پس قاسم‌از آنجا بیرون شد واین شعری ازاشعاروی‌ست که پس ازبیرون رفتن سروده :

الالیت شعری هل ادوسن بالقنا
تبالة او نجران قبل مماتی .

وی پس از سال١٣٠ق = ٧٤٨ م وفات یافت . رجوع به المرزبانی٣٣٣ و النجوم الزاهرة١:٣٠٩ والاعلام زرکلی‌چاپ دوم ج ٦ ص١٣ شود).

قاسم . [ـِ س](اِ خ)ابن عیسی‌بن‌ادریس ابن معقل مکنی به‌ابودلف ومشهوربه‌عجلی ازخاندان بنی‌عجل‌بن لجیم بزرگ خاندان خود و امیر کرخ و یکی از بزرگان بود. رجوع به وفیات الاعیان١ :٤٢٣و الاغانی طبعة الدار ٨ : ٢٤٨ وسمطاللئالی٣٣١و مرزبانی٣٣٤و نویری٤ : ٢٤٩ و تاریخ بغداد١٢ : ٤١٦ و هبةالایام بدیعی ٩٣ و ١٠٣ والاعلام زرکلی‌چاپ دوم ج٦ص١٣ وابن‌الندیم وذکراخبار اصبهان چاپ لیدن ج ٢ ص١٦٠ و رجوع به‌ابودلف‌درهمین لغت‌نامه شود .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن‌عیسی‌بن‌ناجی تنوخی قیروانی فقیه وقاضی وازمردم قیروان بود . درقیروان‌به تحصیل علوم‌همت گماشت و درچند شهرمتصدی منصب قضا گردید . کتابها وتألیفاتی دارد وازوست :

١- شرح المدونة،خطی .

٢- زیادات علی‌معالم‌الایمان، چاپی .

٣- شرح رسالةابن ابی‌زید قیروانی،چاپی .

٤- مشارق انوارالقلوب ، خطی .

٥- شرح التهذیب للبراذعی . رجوع به البستان١٤٩ وتعریف‌الخلف ١: ٨٧ومعجم المطبوعات٢٦١ والاعلام‌زرکلی‌چاپ دوم ج ٦ ص١٣ شود .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن‌غزوان.درسیرة عمربن عبد العزیز داستانی راجع به عمر ازوی روایت شده است . (سیرة عمر بن عبدالعزیزچاپ مصر ١٣٣١ص٢٢٥) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن غیاث الدین مشهدی ملقب به میرك جلال الدین . بسال ٨٩٨ پس ازپدردرحدودسه‌چهارسال‌بمراسم منصب صدارت‌قیام‌نمود وبسال٩٠١ درحصار شادمان فوت کرد.(حبیب‌السیرچاپ خیام‌ج٤ ص٣٢٣) .

قاسم . [اِ خ) ابن فضل بن احمد بن احمد بن محمود ثقفی اصفهانی مکنی به ابوعبدالله (٣٩٧-٤٨٩ ق = ١٠٠٦-١٠٩٦م) ازرجال حدیث است . وی‌رئیس وبزرگ شهراصفهان بود وعلوم خودرادر آنشهر ونیشابور وبغداد و حجازفراگرفت و ازثروتمندترین مردم عصرخود بود و به طلاب‌ومشتغلین‌بحدیث‌بسیار کمك‌ودستگیری میکرد . در اواخرزندگی از ریاست شهر خود معزول و تبعید شد و از وی صدهزار دینار گرفتند . درادای این مبلغ چیزی از مایملك خود را نفروخت . ابن قاضی شهبه گوید:کان صحیح‌السماع.چنانکه‌ازگروهی از مردم اصفهان شنیدم وی به تشیع میل داشت. تألیفاتی دارد. ازاوست :

١- الاربعون‌حدیثاً، خطی .

٢- الفوائد العوالی خطی .

(کشف‌الظنون‌ج٢ص٣٠٢ والاعلام‌زرکلی چاپ دوم ج٦ص١٤ بنقل‌ازالاعلام‌ابن‌قاضی شهبه،خطی) .

قاسم‌بن‌فلیته. [س ِ م ِ ن ِ ف ُ لَ ت َ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن هاشم بن فلیته شود .

قاسم. [س ِ] (اِ خ)ابن فورك‌بن سلیمان کنبرکی مکنی به ابو محمد ازعراقیان و شامیان روایت کند . وی بسال ٣٠١ ه‍ وفات یافت .

(ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ٢ ص ١٦١) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن فیرةبن ابی القاسم‌بن خلف‌بن احمد رعینی شاطبی از علماء نحوبوده وسیوطی دربغیة الوعاةویرا چنین ستوده است : او پیشوای دانشمندی است در نحو و قرائت و تفسیر حدیث ، علامه‌ایست‌نبیل،محققی‌استذکی،محفوظات وی بسیار و درقراآت و ادب عرب استاذ است . حافظ احادیث بوده ومذهب شافعی داشته وگاه کراماتی از وی ظاهر میشده است . وی قراآت‌را از ابن هذیل وجزاو فرا گرفته و سلفی از او حدیث شنیده و سخاوی از او اخذ کرده است . صاحب

(١) Ruckert . (٢) Chemery. (٣) Steingass .

قصیدهٔ مشهور شاطبیه درعلم قراآت وقصیدهٔ رائیه در رسم است . وی بسال ٥٣٨ هـ - ق تولد و بسال ٥٩٠ وفات یافت . از اوست :

قل للامیر نصیحة لاتر کنن الی فقیه
ان الفقیه اذا اتی ابوابکم لاخیر فیه.

(روضات الجنات چاپ دوم ص ٥٠٤ و ٥٠٥ و معجم الادباء چاپ ٢ ج ٦ ص ١٨٤ و ١٨٥) .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن قاسم بن عمر بن منصور واسطی مکنی به ابومحمد درواسط عراق بسال ٥٥٠ هـ متولد شد و درحلب بسال ٦٢٦ وفات یافت . وی ازعلماء نحو وادب ولغت و ازشاعران بود . تألیفات او برعظمت شأن وی گواه است . نحوولغت را در واسط و بغداد نزد استادان این فن فراگرفت وقرآن را برشیخ ابوبکر باقلانی و شیخ علی جماجمی در واسط خواند . از اوست :

١- شرح تعریف ملوکی ابن جنی نحوی.
٢- سه نوع شرح برمقامات حریری. شرح نخست به ترتیب حروف معجم و شرح دوم وسوم به ترتیب کتاب مقامات است .

(معجم الادباء چاپ دوم ج ٦ ص ١٨٧ تا ١٩٦ و کشف الظنون ج ١ ص ٤١٢ و ٤١٣ و ج ٢ ص ١٧٨٩) وفوات الوفیات ٢ : ١٢٨ و بغیة الوعاة ٣٨٠ وارشاد الاریب ٦ : ١٨٥ و١٩٦ والاعلام زرکلی ٦ : ١٤) .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن قطلوبغا (٨٠٢ - ٨٧٩ = ١٣٩٩ - ١٤٧٤ م) ملقب به زین الدین ومکنی به ابو العدل السودونی(منسوب به سودون وآن جائیست که پدرش در آنجا آزاد شده است) . جمالی.ازدانشمندان وفقیهان فقه حنفی واز مورخان ومتتبعان است. در قاهره بدنیا آمد ودرهمانجا وفات یافت . سخاوی دربارهٔ وی گوید : «وی امام علامه فصیح اللسان بود. درمناظره توانا وبخرده گیری و انتقاد ولو نسبت باستادان خود شیفته وحریص بود». تألیفاتی دارد . او راست :

١- تاج التراجم ، چاپی. این کتاب در بارهٔ دانشمندان وعالمان حنفی نگارش یافته است.
٢- غریب القرآن، خطی .
٣- تقویم اللسان دردو مجلد .
٤- نزهة الرائض فی ادلة الفرائض .
٥- تلخیص دولة الترك .
٦- تراجم مشایخ المشایخ دریك جلد .
٧- تراجم مشایخ شیوخ العصر . این کتاب ناتمام است .
٨- معجم شیوخه .
٩- رسالة فی القراآت العشر ، خطی.
١٠- الفتاوی،خطی .
١١- شرح مختصر المنار ، خطی، دراصول وجز آن .

رجوع به البدر الطالع ٢ : ٤٥ و شذرات الذهب ٧ : ٣٢٦ و الضوء اللامع ٦ : ١٧٤ - ١٩٠ و الفوائد البهية ٩٩ در پاورقی و التیموریة ٣ : ٢٤٤ و خزائن الاوقاف ٥٩ - ٨١ - ٢٥٢ و الکتبخانه ٢: ٢٥٢ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ١٤ - ١٥ و کشف الظنون ج ٢ ص ١١٤٢ و ١٢٩٦ و ١٣٦٤ و ١٦٣٤ و١٧٨٥ و ١٨٩٨ وج ١ ص ٤٧٠ شود.

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن مالك مزنی. وی از جعید نقل کند : شنیدم که عمر بن عبد العزیز از سائب بن یزید پرسید آیا درمیان اصحاب رسول خدا کسی را میشناسی که ازار را بجای رداء ورداء را بجای ازار بخود گیرد ، گفت آری گفت اگر امروز کسی چنین کند گویند دیوانه است .

(سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ١٤) .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد ص یکی از پسران محمد بن عبدالله ص . محمد از خدیجه سه پسر آورد : قاسم ، طاهر و طیب . گویند قاسم چندان زیست که به چهار پای می‌نشست و در مدت عمرش اختلاف بسیار است . (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ١ ص ١٥٧) وی بزرگترین پسر آنحضرت بود . (حبیب السیر خیام ج ١ ص ٢٩١)اوپیش از بعثت درمکه ازخدیجه متولد شد و بسن دو سالگی وفات یافت .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ١ ص ٤٢٩). آنحضرت را بهمین مناسبت ابوالقاسم گویند (ناظم الاطباء) .

قاسم. [سِ][اِ خ) ابن محمد ابوهاشم جعفر علوی حسنی از شریفان و امیران ادیب وشاعر مکه که حکومت آن شهر را پس از پدر بسال ٤٨٧ ق بدست گرفت. حکومت را از او گرفتند ولی وی بسال ٤٨٨ پس از جنگی بار دیگر بحکومت رسید وتاهنگام مرگش بسال ٥١٨ ق در منصب خود باقی بود . رجوع به تاریخ الدول الاسلامیهٔ زینی دجلان ص ١٤٢ و خلاصة الکلام ص ١٩ شود. در کتاب اخیر پارهٔ ازاشعار اونیز آورده شده و رجوع به صبح الاعشی ج ٤ ص ٢٧١ وابن ظهیره ص ٣٠٧ و اعلام زرکلی طبع ٢ ج ٦ ص ١٧ شود .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد یکی از کـاتبیست که در فوت عبدالله بن مروان غمگین وناراحت شده بود و اندرز گفت.

(سیره عمر بن عبدالعزیز ص ٣٥ و ٢٠٤) .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد اصفهانی شیبانی مکنی به ابوالحارث از دانشمندان است . عبدالله بن جعفر ازاو روایت کند .

(ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج ٢ ص ١٦١) .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد بن ابی بکر صدیق مکنی به ابومحمد ٣٧ ق - ١٠٧ ق = ٦٥٧ - ٧٢٥ م) یکی از فقیهان هفتگانهٔ مدینه است . در مدینه متولد ودرقدید میان مکه ومدینه هنگامیکه عازم اداء مناسك حج یا عمره بود وفات یافت . در اواخر زندگی دچار نابینائی شد . ابن عیینه گوید : قاسم ، افضل مردم زمان خود بود . رجوع به الجرح والتعدیل قسم ثانی از جزء دوم ص ١١٨ و نکت الهمیان ص ٢٣٠ والوفیات ١ : ٤١٨ و صفوة الصفوة ٢ : ٤٩ وحلیة الاولیاء ٢ : ١٧٣ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ : ١٥ وقاموس الاعلام ترکی ورجوع به ابومحمد قاسم درهمین لغت‌نامه شود .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد بن احمد انصاری اوسی قرطبی معروف به ابن الطیلسان ، از علماء ادب ست . سیوطی درکتاب بغیه از او یاد کرده و گوید : صفدی گوید کان مع معرفته بالقراآت و العربیة متقدماً فی صناعة الحدیث. وی بسال ٥٧٥ تولد یافت و ازجد مادری خود ابو القاسم بن غالب شراط وابوالعباس بن مقدام وابومحمد بن عبدالحق خزرجی روایت کند. عبدالمنعم بن فرس و ابوالقاسم بن سمحون بوی اجازهٔ روایت داده اند . تألیفاتی دارد وازاوست :

١- ماورد من الامر فی شربة الخمر .
٢- بیان المنن علی قاری الکتاب والسنن.
٣- الجواهر المفصلات فی الروایات المسلسلات .
٤- غرائب اخبار المسندین و مناقب آثار المهتدین .
٥- اخبار صلحاء اندلس . چون فرنگیان قرطبه را گرفتند وی از آنشهر بیرون شد و به مالقه آمد ومتولی خطابهٔ آنسامان گشت تا بسال ٦٤٣ هـ - وفات یافت .

(روضات الجنات چاپ دوم ص ٥٠٣ و بغیة الوعاة ٣٨٠ و تکملهٔ ابن آبار ٧٠٣ و التبیان بعنوان ابن طیلسان والاعلام زرکلی ج ٦ ص ١٧ و کشف الظنون ج ٢ ستون ١١٩٥).

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد بن بشار انباری. رجوع به روضات چاپ ٢ ص ٥٠٣ و معجم الادباء چاپ ٢ ج ٦ ص ١٩٦ و١٩٨ ورجوع به ابومحمد قاسم درهمین لغت‌نامه شود .

قاسم . [سِ] (اِ خ) ابن محمد بن ثانی مشهور به ابن ثانی ١٢٣٦ - ١٣٣١ = ١٨٢١ - ١٩١٣ م] از تمیم واز طائفهٔ بنی حنظله ومؤسس حکومت آل ثانی در قطر خلیج فارس است . در آنشهر تولد یافت ودر زمان پدر خود بجای او ریاست

آنسامان‌را بعهده گرفت وشورشی‌را که برپا شده‌بود فرو نشاند . مردم دور او گرد آمدند واو سرپرستی وریاست آنان‌را در قریهٔ دوحه که از قراء قطر و تابع بحرین بود بعهده گرفت، وآنرا پس ازجنگهائی بسال ۱۲۹۰ م از بحرین جدا ساخت و چیزی نمانده بود که بر بحرین نیز دست یابد وانگلستان هم در این جنبش دخالت داشت وقاسم با آن کشور پیمان بست و کوشید که براحساء مسلط گردد. ترکهای عثمانی دربرابر او مقاومت کردند. وی در ضمن جنگی برآنان پیروز گشت ولی سر-انجام کارش بسستی گرائید . خاندان امام عبدالرحمن‌بن فیصل سعود و فرزندش عبدالعزیزبن عبدالرحمن که مطرود آل رشید بودند بسال ۱۳۰۸ ق = ۱۸۹۰ م پیش ازآنکه بکویت وارد شوند درحدود دو ماه نزد وی‌ماندند. قاسم کوشش‌خودرا به بازرگانی ومعاملات لؤلؤ بکار انداخت وبیش از ۲۰ کشتی برای استخراج لؤلؤ در دست داشت وتعداد فراوانی ازبندگان خریداری کرد وآزاد ساخت وبرای آنان در قطر دهی بنا کردند وآنرا سودان نام گذاردند . وی مردی دلاور و جنگجو و بزرگوار بود . و مذهب حنبلی داشت و شیوا سخن میگفت . برخی ازمورخان در دربارهٔ وی گویند : وی‌حاکم قطر وخطیب روزهای جمعه وقاضی ومفتی وامیرآنسامان بود،اشعارعامیانهٔ (نبطی) نیزدارد که‌بخشی ازآن‌را دردیوان کوچکی‌چاپی گردآورده است . عمری دراز یافت بطوریکه‌میگفتند که وی در یکصد و پانزده سالگی وفات یافت وبیش ازنود زن گرفت و فرزندان و نوادگان او بزرگ شدند و در سالهای آخر زندگانیش هنگامی که سوار میشد شصت نفر ازفرزندان و فرزند زادگانش باوی سوار میشدند. چون کار ابن سعود (ملک عبد العزیز) قوت گرفت و شعاع حکومت خودرا در نجد گسترش داد قاسم ازوی بترسید و پیامی تهدید آمیز بوی فرستاد. ابن سعود بسوی وی حرکت کرد و قاسم پیش از رسیدن ابن سعود وفات یافت و پس از آن میان آل سعود و آل ثانی صلح برقرار گردید . اهل قطر و بحرین قاف‌را بین یاء وجیم تلفظ میکنند وقاسم‌را جاسم میگویند . رجوع به مجلهٔ لغة العرب ۳ : ۱۶۱ و ۲۷۴ وقلب‌جزیرة العرب ۱۳۳ وتاریخ نجد الحدیث ۹۰ و ۹۱ و ۱۰۰ و ۱۹۰ و عمان و الساحل الجنوبی الخلیج الفارسی ۲۲۷ و ۳۰۰ و ۳۰۶ و دیوان النبط ۱ : یج و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۲۰ شود.

قاسم. [س] (اِخ) ابن محمدبن رمضان نحوی عجلانی مکنی به ابوالجود از علماء ادب وهمعصرابن جنی‌بوده است . ازاوست:

۱- المختصر للمتعلمین .
۲- المقصور و الممدود . ۳- المذکر والمؤنث . ۴- الفرق .

(روضات‌الجنات چاپ دوم ص ۵۰۳ ومعجم الادباء چاپ ۲ ج ۶ ص ۱۹۹) .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمد بن سلیمان هلالی قیسی . وی از صاحبین و عبدوس بن محمد وابو عمر طلمنکی و یونس بن عبدالله قاضی و محمد بن نبات و ابن فرضی و ابن عطار و ابن هندی و جماعت بسیاری از دانشمندان اندلس روایت کند . سفری بحج رفت و از ابوذر هروی و جزاوحدیث اخذ کرد . او مجتهد و اهل صلاح بود بیشتر تالیفاتش را بخط زیبای خود نوشت و در روایت مورد اطمینان بود . در جامع مجلس موعظه داشت که مردم را اندرز میگفت و بدنیا توجهی نمیکرد و مانند شمشیری بر صند مردم دنیا پرست و مال‌دوست‌بود. گویند کهوی بیماری سلس داشت که هیچ از او جدانمیگشت ولی‌هروقت درجامع‌می‌نشست این بیماری مرتفع میشد و به محض تمام شدن موعظت او و رفتن از مسجد جامع باز بیماری بسراغ وی میرفت . وی در رجب سال ۴۵۸ ق وفات یافت . (الحلل السندسیه ج ص۲۲) .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمد بن‌صباح، از استادان نحو وادب عرب بود. ازسهل‌بن عثمان وعبدالله‌بن عمران‌وجز ایشان روایت کند. درسال ۸۶ یا ۸۷ ق وفات یافت . ابوابونعیم گوید:ازمحمدبن حیان شنیدم که میگفت‌من مجلس اورادیدم‌واز‌اودرس‌شنیدم. (ذکر اخباراصبهان چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۶۰) .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمد بن عبدالرحمن‌بن‌ابراهیم‌بن موسی‌بن‌ابی‌العافیهٔ مکناسی‌زناتی مشهوربه‌ابن ابی‌العافیه[وفات ۴۶۲ ق] یکی ازامیرانی است که‌رهبری طائفهٔ زنات را درشهرفاس هنگامیکه‌لشکر مرابطین لمتونیین بسال ۴۶۰ ق باآنجاهجوم کردند بعهده داشت . وی معنصر بن معز زناتی را امیر لشکر درآن جنگ کرد و معنصردر یکی از جنگهائی که بامرابطین داشت مفقود شد . قاسم خود بجای او بسرکردگی لشکررفت وبا همهٔ‌سپاه خود از شهر فاس بیرون شد. مرابطان شکست خوردند و یوسف‌بن تاشفین که رئیس‌آنان وازمرکهٔ جنگ دور بود‌باردیگرحمله کرد وفاس رابسختی محاصره نمود وبا قهروغلبه بسال ۴۶۲ بفاس وارد شد و افراد خاندان مغراوه وبنی یفرن ومکناسه‌را کشت.رجوع به جذوة الاقتباس ص۳۴۳ و اعلام زرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۶ورجوع‌به ابن‌ابی‌العافیه در همین لغت نامه شود .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمد بن عبدالله اموی مکنی به ابو محمد ومعروف باابن طال لیله از حسن بن رشید وابن زیاد لؤلؤی وتمیم بن محمد روایت کند وابو عبدالله بن عبد السلام حافظ وجز او از او روایت دارند . وی پس از سال ۴۰۷ ق وفات‌یافت . (الحلل السندسیة ج۲ص۲۲) .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمدبن‌علی ملقب به‌المنصوربالله، ازخاندان الهادی الی الحق حاکم یمن وازائمهٔ زیدیه است . دراطراف‌صنعاء بسال ۹۶۷ ق تولد ونشو ونما یافت و بخشی ازعلوم را فراگرفت و مردم‌را‌به بیعت خود خواند . جمعیت کثیری بسال ۱۰۱۶ ه ق به پیشوائی‌او‌بیعت کردند. وی‌نمایندگان خود را بسوی قبائل اعزام داشت و دارای قدرت وشوکت گردید وبا نواب‌السلطنهٔ ترکیه دریمن‌بجنگ برخاست و بسیاری از سرزمین اورا تصرف کرد و تمام مردم‌جبال‌ازاوپیروی کردند. وی‌مردی محتاط وشجاع بود و برهمین منوال بود تا درشهاره بسال ۱۰۲۹ وفات یافت . تالیفاتی دارد . او راست :

۱- الاعتصام درحدیث که‌ناتمام‌است .
۲- اساس لعقائد الاکیاس . خطی دراصول دین، رجوع به البدر الطالع ۲ : ۴۷و بلوغ المرام ۶۵والذریعه ۲ : ۳والبعثة المصریه ۲۱ ، والاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۸ شود .

قاسم . [س] (اِخ) ابن محمدبن‌فاخر ابن محمد اصفهانی از علماء . وی درسلسلهٔ سند حدیثی است که از رسول خدا روایت شده ودربارهٔ قدمت کلام خدا است . (ذکر اخبار اصبهان چاپ لیدن ج۲ص۱۶۱) .

قاسم . [س] (اِخ) ابن‌محمدبن قاسم مکنی به‌ابوبکر وملقب به سنگ‌دانگ،از محدثان‌است . (ذکراخباراصبهان چاپ‌لیدن ج۲ص۱۶۳) .

قاسم. [س] (اِخ) ابن محمدبن‌قاسم. رجوع به قاسم کنون شود .

قاسم . [س] (اِخ)ابن‌محمدبن‌قاسم. رجوع به قاسم حمودی شود .

قاسم . [س] (اِخ) ابن‌محمدبن‌قاسم. رجوع به‌قاسم‌بیانی شود .

قاسم . [س](اِخ)ابن محمدبن‌مباشر واسطی مکنی به ابونصر،ازعلماء نحواست. وی دربغداد با اصحاب ابوعلی ملاقات کرد وشهربشهرمیگشت تابمصر رسید ودرآنجا سکونت گزید . مردم مصر نزد اوبخواندن پرداختند و ابوالحسن طاهر بن احمد بن بابشاذ از اوفراگرفت . تألیفاتی دارد . از اوست :

۱- شرح اللمع . ۲- کتاب فی النحو .
(معجم الادباء چاپ دوم ج ۶ ص۱۹۹) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن محمد بن موسی مکنی به‌ابوفلیته، پس از پدر حاکم مکه شد . (حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۵۹۹) ورجوع به قاسم بن هاشم‌بن فلیتة شود .

قاسم . [ـِ س] (اِخ) ابن محمدبن‌هشام یاهاشم مدائنی معروف بعلوی در گاهنامه آ ... : ازعلماءریاضی‌قرن سوم وچهارم هجری‌است که‌شاگردابن آدمی (حسین‌بن‌محمدبن‌حمید) بوده و پس از فوت استاد خود کتاب زیج بزرگ اورا تمام وکامل نموده وبنظم العقد موسوم ساخته است. کتاب نظم العقد حاوی جداول تعادیل و حرکت اقبالی و ادباری فلک است که قبل از آن کسی متعرض‌نشده. علوی کتاب زیج‌استاد خودرا در ۳۳۸ بمعرض‌مطالعه‌واستفاده گذارده‌است. ازعبارت فوق معلوم‌میشود که درسال ۳۳۸ هجری ابن‌آدمی وفات نموده‌بود بطوریکه درحدود تقریب اواخرقرن سوم زمان‌حیات ویرا ضبط کردیم .

تاریخ وفات علوی بدست نیامد ولی مسلماً بعد از ۳۳۸ چند سالی حیات داشته است.(گاهنامه سال ۱۳۱۰ طبع مجلس ص ۴۳) . (و تاریخ الحکماء ابن قفطی چاپ لیپزیک ص۲۸۲) .

قاسم . [ـِ س] (اِخ)ابن محمدبن‌یوسف. رجوع به قاسم اشبیلی شود .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن محمد بیمرثی اصفهانی مکنی به ابومحمد از علماء نحو و لغت بوده وازابراهیم بن منویهٔ اصفهانی و محمد بن سهل بن صباح روایت کند . وی چهل سال منصب قرائت (اقراء) داشت . تألیفاتی دارد وازاوست :

۱ـ تقویم‌السنةوتفسیرالحماسة وغریب‌الحدیث والابانة .

۲ـ تهذیب الطبع فی‌نوادراللغة .

۳ـ العارض فی‌الکامل .

۴ـ تفسیرضروب‌المنطق‌وجزائینها. (روضات الجنات چاپ‌دوم‌ص۵۰۳ وذکراخباراصبهان چاپ‌لیدن ج۲ص۱۶۳ ومعجم‌الادباء چاپ۲ ج ۶ ص۱۹۸و۱۹۹) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن مخرمة بن مطلب . وی برادر قیس بن مخرمه است . پیغمبر باو وبرادرش صلت صد وسق(۱) از خیبرداد . مادر این دوتن، بنت معمربن امیة ابن‌عامر ازطائفه بنی‌بیاضه‌است. روایتی از قاسم وبرادرش‌صلت‌ندیدم. (الاستیعاب‌چاپ هند ج۲ص۵۳۵) .

قاسم. [ـِس] (اِ خ) ابن مخیمره مکنی به ابوعروه، یکی ازکسانیست که عمر بن عبدالعزیز را اندرز گفته است ، موسی بن سلیمان از قاسم‌بن مخیمره نقل کند که‌قاسم گوید : من برعمربن عبدالعزیز وارد شدم و در سینه حدیثی داشتم که میخواستم باو بگویم . باو گفتم که روایت است هرکس حاکمی را برای مردم معین کند که روی ازمردم بپیچد وبحوائج وخواسته‌های آنان نرسد خداوند درروزرستاخیز به‌نیازمندیهای او وقعی ننهد. عمر چون این حدیث بشنید سربجیب تفکرفروبرد ودرمیان مردم رفت. وی‌بسال ۱۰۰ ق وفات یافت . (سیرهٔ عمربن عبدالعزیزچاپ مصر ۱۳۳۱ ق ص ۱۳۶ و تهذیب التهذیب ۸ :۳۳۷ والجرح‌والتعدیل قسم۲ ازجزء۳: ۱۲۰ والاعلام زرکلی‌چاپ۲ ج ۶ ص۲۰) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن مظفر ابی غالب بن محمود بن تاج الامناء ابی الفضل احمدبن الحسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن محمد ابن عساکردمشقی‌طبیب‌بهاءالدین . وی‌بسال ۶۲۹ق تولد یافت و ازبسیاری ازعلماء و محدثین از جمله ابن‌اللتی و ابن سنی‌الدوله حدیث شنیده وابن‌العوام وسخاوی ویوسف ابن خلیل ونصربن عبدالرزاق جمیلی بوی اجازهٔ حدیث داده‌اند . او مردی ثروتمند بود و دردیوان خزانه (وزارت مالیه) مدتی مشغول‌شد وسپس‌ازکاردست کشید. بسیاری از دارائی خود را بمستحقان انفاق میکرد وخانه‌اش‌را خانهٔ حدیث وروایت کرده بود. ذهبی‌گوید: ویرا محسنات فراوانی بود و نسبت بدانشجویان شکیبائی داشت و به تخلیط مذهب منسوب بود . برزالی قریب پانصد جزءنزداوخوانده‌است . وی‌درشعبان سال۷۲۳ وفات یافت. (الدرر الکامنه ج۳ص ۲۴۰) .

قاسم . [ـِس] (اِ خ) ابن معن [مَ] ابن عبدالرحمن بن مسعود قاضی مشهوربه مسعودی و مکنی به ابوعبدالله از علماء و فقیهان حنفی است که در کوفه بمنصب قضا رسید. وی‌بسال ۱۷۵ ه‍ ق‌دررأس‌عین وفات یافت . ولی شیخ ابن‌حجردر کتاب التقریب پس ازمعرفی‌وی‌بشرحی که گذشت گوید : در رجال الصادق ازاوچنین یاد کرده‌است: قاسم‌بن عبدالرحمن بن عبدالله بن مسعود . واین یا سهواست ویااینکه‌ابن حجر نام پدر را حذف‌کرده وویرا بجد نسبت داده‌است. تألیفاتی دارد . اوراست :

۱ـ کتاب النوادر .

۲ـ غریب المصنف .

(روضات الجنات ج۲ ص ۳۷۲ و تهذیب التهذیب۷ :۳۳۸و ارشادالاریب ۶ :۱۹۹، ۲۰۲ و الفوائد البهیه ۱۵۴و بغیة الوعاة ۳۸۱والجواهر المضیهٔ ۲:۱ ۴ والاعلام‌زرکلی چاپ ۲ ج ۶ ص۲۱ومعجم الادباء چاپ۲ ج ۶ ص ۱۹۹ـ۲۰۲ و ابن‌الندیم‌ص۱۰۳).

قاسم . [ـِس][اِ خ) ابن‌منصوردوانیقی خلیفهٔ عباسی. وی درده سالگی وفات‌یافت. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج۲ص ۲۱۹) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن مندة بن کوشید ضریر درمحلهٔ کلکه می‌نشست. وی ازسعدویه وشاذکوفی وسهل‌بن عثمان‌روایت کند. درآخر عمربتخلیط مذهب دچار شد واورا تضعیف کرده‌اند (ذکراخباراصبهان چاپ‌لیدن ج۲ ص ۱۶۲)؛

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن موسی، از اهل ری است. صاحب کشف الغمه از اعلام الوری که مصنف طبری است نقل کند که وی امام صاحب الامر را دیده است (حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ص۱۱۰) .

قاسم . [ـِ س] (اِ خ) ابن موسی بن اشیب بغدادی با موفق به اصفهان واردشد. وی‌ازبغدادیان واحمد دورقی واحمدبن‌منیع وعمروبن عثمان حمصی‌حدیث کرد. (ذکر اخبار اصبهان چاپ‌لیدن ج۲ص۱۵۹) .

قاسم . [ـِس][اِخ) ابن‌موسی‌بن‌جعفر. وی یکی ازفرزندان موسی‌بن جعفراست . (تاریخ گزیده چاپ لندن ج۱ص۲۰۶وحبیب السیرچاپ خیام ج۲ص۸۱) .

قاسم .[ـِس][اِخ) ابن مولاناعبدالرحیم. مولاعبدالرحیم که‌ازطرف محمدخان‌شیبانی صدارت‌خراسان‌را داشت‌پس‌ازخودخراسان را درمیان فرزندان خود قاسم و منصور و یوسف تقسیم نمود . (حبیب السیرچاپ خیام ج۴ص۳۸۳) .

قاسم . [ـِس] (اِ خ) ابن مهناالاعرج یکی ازوالیان وحاکمان مدینه‌است . (حبیب السیرچاپ خیام ج۲ص۶۰۱) .

قاسم . [ـِس] (اِ خ) ابن نصرمخرمی بغدادی،یکی ازدانشمندانی است که‌باصفهان وارد شده است . وی ازابونعیم وعفان وجز ایشان حدیث کند . معلوم نیست که او در اصفهان‌حدیث گفته‌باشد. (ذکراخباراصبهان چاپ لیدن ج۲ص۱۶۱) .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن نصیربن‌وقاص مکنی به ابومحمد ومشهور به ابن‌ابی‌الفتح [۲۸۴ـ۳۳۸ = ۸۹۷ـ۹۵۰ م] شاعری است اندلسی ازمردم‌شذونه (۲) وی‌خطیب و پیشنماز مردم‌قلسانه(۳)بوده‌دراواخر عمر بزهد وپارسائی وبی‌اعتنائی بدنیا پرداخت. دیوان شعری دارد که بیشتر آن پیرامون تقوی وپارسائی است . رجوع‌به‌ابن‌الفرضی ۱: ۲۹۶ وبغیةالوعاة۳۸۱وزرکلی‌طبع۲ ج ۶ص۲۱شود .

قاسم . [ـِس] (اِخ) ابن‌هارون‌الرشید رجوع‌به قاسم مؤتمن شود .

قاسم . [ـِس] (اِ خ) ابن هاشم بن فلیتهٔ علوی حسینی ازامیران مکه‌است. وی بسال۵۴۹ پس ازوفات پدربحکومت آنشهر رسید وفتنهٔ میان او وعمویش عیسی‌بن فلیته بسال۵۵۳ ق درگیرشد وبدنبال‌آن عیسی برمکه دست یافت . قاسم گروه بسیاری را

---

(۱) هروسق شصت صاع و یایک بار شتراست .

(۲) Sidona .

(۳) Calsena

گرد خود جمع کرد وبسال ۵۰۷ وارد مکه شدند و چندروزی در آنجا ماندند . عموی اوحمله را ازسر گرفت وقاسم دراین یورش فرار کرده بکوه ابوقبیس بالارفت. دراین اثنا ازاسب خود بزمین افتاد و بدست یکی ازیاران‌عیسی بسال ۵۰۷ کشته شد . رجوع به‌خلاصة‌الکلام: ۲۰ وتاریخ الدول‌الاسلامیه: ۱۴۰ و ابن ظهیره ۳۰۸ وصبح الاعشی ٤: ۲۷۱ والاعلام زرکلی‌طبع ۲ ج ٦ ص ۲۲ و حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۲ ص ۵۹۹ ورجوع به‌قاسم ابن محمد موسی شود .

قاسم . [ِس] (اِخ) ابن هبة‌الله‌العساکر مکنی به ابومحمد ازعالمان است . وی بسال ۵۹۷ درگذشت . رجوع به‌حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۳۳۰ و قاسم‌بن علی‌بن حسن ابن هبةالله‌عساکروابن عساکردرهمین‌لغت‌نامه شود .

قاسم . [ِس] (اِ خ) ابن‌یوسف‌بن‌قاسم ابن‌صبیح عجلی بولاء (بالولاء) مکنی به ابواحمد شاعری ازمردم کوفه‌بود. مرزبانی گوید: هو ارثی الناس للبهایم. وی برادر احمدبن یوسف‌کاتب وزیرمأمون و شاعرتر ازاوست . پس از برادرش زندگی کرد و در مرگ برادر مرثیه گفت . کتاب رسائل از تألیفات اوست . رجوع به مرزبانی ۳۳۵ و الاعلام زرکلی طبع ۲ ج ٦ ص ۲۱ وابن‌الندیم ص ۱۷۸ شود .

قاسم . [ِس] (اِ خ) ابن یوسف بن محمد بن علی تجیبی سبتی نجار محدث علم الدین . وی درحدودسال ۶۷۰ ق تولدیافت ودرشهرخود بتحصیل همت گماشت و حدیث شنید وبحج رفت وازعراقی وابن عساکر و ابن قواس وجزایشان روایت شنید . ذهبی گوید: من برای او صد حدیث ازصداستاد بیرون‌آوردم. او را حسن خلق و محسناتی فراوان بود . تألیفاتی دارد . کتاب رحلت اوراکه محتوی‌سه جلدبزرگ‌است دیده‌ام. این کتابرا بسبک ابن‌رشید نگاشته‌است . پیش از نگاشتن‌آن کتاب ده سال بسیر و سیاحت پرداخته . رحلهٔ وی‌بررحلهٔ‌ابن‌رشید این مزیت را دارد که متضمن فصلی است درشرح احوال مشایخی که وی در هردیار باآنها ملاقات‌کرده وازآنان حدیث شنیده است . (الدررالکامنة ج۳ ص ۲۴۰) .

قاسم . [ِس] (اِ خ) ابن یوسف حسینی سمرقندی حنفی ملقب به امام نصرالدین از علماء حنفی‌مذهب است. اوراست: قانون‌فی فروع الحنفیة . (کشف‌الظنون‌چاپ ۱۹۴۳ ص ۱۳۱۳) .

قاسم‌ادریسی. [ِس اِ] (اِخ) رجوع ج ۲ ص به‌قاسم حمودی وقاسم کنون شود.

قاسم ارسلان . [ِس اَ سَ] (اِخ) وی از شعرای ایران و ازمردم مشهد است دردورهٔ اکبرشاه هندی بهندوستان مسافرت کرد ودر ۹۹۵ ه درگذشت . دیوانی‌داشته است ولی ازاشعار اوبدست نیامد . (قاموس الاعلام ترکی) .

قاسم‌اشبیلی . [ِس اِ] (اِ خ) ابن محمد بن یوسف بن محمد بن ابی یداس برزالی اشبیلی دمشقی مشهوربه علم الدین برزالی‌ومکنی به‌ابومحمد ۶۶۵-۷۳۹ = ۱۲۷۶-۱۳۳۹م، محدث ومورخ است در شهراشبیلیه، که دردمشق متولدشد وازمصر وحجاز دیدن‌کرد وکتابی در تاریخ تألیف نمود . این کتاب خطی است وپیوند تاریخ ابی‌شامه‌است که‌آنرا بسال ۷۳۸ه ق‌میرساند و نام کسانیرا که حدیث از آنان شنیده و کسانیرا که بوی اجازهٔ سفرداده‌اندبه‌ترتیب آورده است و اینان در حدود سه هزارتن میشوند وشرح احوال ایشان را دردو کتاب بنام «مطول» و «مختصر» گردآورده‌است . ونیزاوراست: «الوفیات»خطی «الشروط» خطی، «ثلاثیات من مسند احمد» خطی . « مختصرالمأة السابعة » خطی، «العوالی المسندة» خطی، « مجامیع »وتعالیق‌وحواشی فراوان دیگر . وی مردی دانشمند وخوش اخلاق و خوش محضر بود و تولیت مشیخهٔ نوری ومشیخهٔ دارالحدیث‌دمشق با وی‌بود. کتابهای خود و قسمتی از املاک خوب خود را برای اموخیر وقف کرد و درحال احرام درخلیص بین‌مکه ومدینه وفات‌یافت. وی منسوب است به برزاله از طوائف بربر . رجوع به فوات الوفیات ۲ : ۱۳ و البدر الطالع ۲ : ۵۱ و تذکرة الحفاظ ٤: ۲۸۳ و ذیل طبقات الحفاظ ۱۸ و غربال الزمان خطی وابن‌الوردی ۲: ۲۳۷ وآداب اللغه ۳: ۱۷۲ والبدایه و النهایه ۱٤: ۱۸۵ و النعیمی ۱ : ۱۱۲ ودررالکامنه ۳: ۲۳۷ و زرکلی‌طبع ۲ ج ٦ ص ۱۷ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به‌برزالی درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاسم اصفهانی . [ِس اِ فَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن اسدوقاسم بن‌ابی‌ایوب‌بن بهرام شود .

قاسم اعرج . [ِس مِ اَ رَ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن مهنا شود .

قاسم‌اف . [ِس] (اِ خ) (خانان .) طائفهٔ هستند ازخانان بلاد بلغار وازخاندان قاسم‌بن آلغ‌محمد . رجوع به قاسم بن‌آلغ محمد شود . (طبقات‌السلاطین لین پول ص ۲۰۸) .

قاسم افندی . [ِس اَ فَ] (اِ خ) سعد ضابط، ازعلماء است واوراست : کتاب الوشاح الذهب وطوقه‌فی‌تعبئة‌الجیش‌وسوقه. این کتاب در مصرطبع شده است . (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱٤۸۳) .

قاسم اکبرآبادی . [ِس اَ بَ] (اِ خ) از شعرای هندوستان است و در آگره نشوو نما یافته است . یک منظومهٔ فارسی بعنوان ظفرنامهٔ اکبرخانی‌بنام اکبر خان پسردوست محمدخان حاکم افغانستان سروده ودرآن ازسفر انگلیسها بکابل بحث کرده‌است . این مثنوی‌بسال ۱۲٦۰ه‌پایان یافته از اشعارآن بدست نیامد.(از قاموس الاعلام ترکی) .

قاسم‌الارزاق. [ِس مُ ل اَ] (اِ خ) نامی ازنامهای خدایتعالی (ناظم‌الاطباء) .

قاسم امام . [ِس اِ] (اِ خ) (میرزا) ابن خواجه جلال الدین میرکی از اعیان و اشراف هرات بود . وی درجوانی‌بتحصیل علوم همت‌گماشت و بمطالعهٔ رسائل متداول عصرپرداخت ودرخوشنویسی زبانزد عموم گردید و درفن شطرنج صغیر و کبیرمهارت تمام یافت . اشعاردلفریبش به سلاست الفاظ وجودت معانی‌مزین است ومنشآت‌پرمایه‌اش درنظرفاضلان سخن سنج مطبوع.این‌اشعار ازاوست :

شد مراکاسهٔ سر خاک در میخانه
باشد از گردش ایام شود پیمانه
زآشنایان همه بیگانه شدم‌بهرتومن
آشنا ناشده‌گشتی توز من بیگانه
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی‌مشنو
قد برافراز که کوته شوداین‌افسانه .

وی‌درفتنهٔ‌ابوالقاسم‌بخشی که درزمان سلطان حسین‌میرزا اتفاق افتادازمخالفان‌وی(بخشی) بشمارمیرفت .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۵۳۷ ، ٦۱۷) .

قاسم امین . [ِس اَ] (اِ خ) از نویسندگان ودانشمندان مصراست که بسال ۱۸٦۵ م درقاهره تولد وبسال ۱۹۰۸ وفات یافت . وی‌ازمدارس‌دولتی‌مصرفارغ‌التحصل شد وبرای‌آموختن حقوق به‌کشور فرانسه اعزام‌گردید و پس از تکمیل رشتهٔ حقوق بمصربرگشت و بعنوان وکالت انجام وظیفه کرد. سپس‌مستشار دیوان استیناف گردید. بیست و سه‌سال باکمال صداقت و امانت و شهامت‌درخدمت دولت‌بود.شهرت وی‌بیشتر مرهون حمایت او از زنان ومقالاتی‌است که در بارهٔ‌آزادی زنان و احترام بحقوق‌آنان نوشته و پیشوائی گروه‌آزادی‌زنان‌را بعهده گرفته‌است . بسیاری وی راتکفیر وتخطئه کرده‌اند . اوراست :
تحریرالمرأة که‌بسال ۱۳۱۹ه ق = ۱۸۹۹ م در ۱٦۲ صفحه درمصرچاپ شده‌است .
۲- کلمات فی الاخلاق .
۳- المرأةالجدیدة و گویا این کتاب‌رداست برردکتاب وی‌تحریرالمرأة که‌بسال ۱۹۰۱ م در ۲۲۹ صفحه درمطبعهٔ معارف مصرچاپ شده‌است . رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱٤۸۱و۱٤۸۲ .
آداب اللغة العربیة ٤: ۳۱۵ و روادالنهضة

الحدیثه ۲۰۷ و عیسی متولی در روزنامهٔ اهرام۱۹۵۰/٤/۲۳ و معجم المطبوعات ۱٤۸۱و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص ۱۹ شود .

قاسم انباری . [سِ اَ] (اِ خ)رجوع به قاسم‌بن محمدبن بشار وابومحمدقاسم در همین لغت‌نامه شود .

قاسم‌اندلسی .[سِ مِ اَ دُ لُ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن نصیربن وقاص وقاسم‌یمانی شود .

قاسم انوار . [سِ اَ] (اِ خ) سید علی بن نصربن هارون‌بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی ملقب به معین‌الدین یا صفی‌الدین ومتخلص‌به قاسم‌ومشهوربه‌قاسمی وشاه قاسم، عارفی است فاضل وشاعری‌است ماهرازاکابرصوفیه وعرفای قرن نهم‌هجری که در اصول طریقت وسیر و سلوك دست ارادت بسلطان صدرالدین موسی بن شیخ صفی‌الدین سیداسحق اردبیلی جد سلاطین صفویه داده ودرخدمت آن پیر روشن ضمیر ریاضات بسیاری کشیده وهم ازطرف او به قاسم الانوار ملقب گردیده و صحبت شاه نعمت‌الله ولی ماهانی‌رانیزدریافته ودرقزوین وسمرقند وگیلان‌وهرات وخراسان سیاحتها کرده ودرهرات بارشاد عبادآغازیده ومحل توجه عامه گردیده و نفوذ بسیار داشته وبهمین جهت شاهرخ میرزا به هراس‌افتاده وصلاح شاه را دربیرون شدن قاسم‌ازهرات دیدند . قاسم مدتی دربلخ‌وسمرقندروزگار گذرانید و مشمول عنایت الغ بیک گردید وسرانجام دراثنای مراجعت به‌وطن خود درقریهٔ خرجردیاقصبهٔ لنگرجام‌ازتوابع نیشابوربمناسبت‌لطافت آب‌وهواقامت کرد.و بسال ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ هـ ق‌درهمانجاوفات یافت‌ودراواخرقرن نهم‌بامرامیرعلی‌شیر نوائی عمارتی زیبا برقبروی‌بناکردند. وی‌تألیفاتی دارد . اوراست :

۱ـ انیس‌العاشقین . این کتاب مثنوی‌فارسی است .

۲ـ تذکرة الاولیاءیا مقامات العارفین واین نیزمثنوی‌است .

۳ـ دیوان‌شعرمشتمل‌برغزلیات‌وقطعات‌ورباعیات و این‌دیوانی‌است‌نیکووبیشتر آن درتصوف ونصیحت است ویک نسخهٔ خطی آن‌بضمیمهٔ دیوان حافظ بشمارهٔ ۲۰۲ ویک‌نسخهٔ دیگر که علاوه برغزلیات وقطعات و رباعیات اوشامل دومثنوی‌مذکورهم‌هست ودرحاشیهٔ دیوان کمال خجندی از اول تاآخر نوشته شده اند بشمارهٔ ۲٦٦ درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالارجدیدتهران موجوداست‌این‌اشعار ازاوست :

از هرطرفی چهره گشائی که منم
درهرصفتی جلوه‌گر آئی که منم
با اینهمه گه گاه غلط میافتم
نادان‌کس وبله روستائی کهمنم .

* * *

نمیتوان خبری داد ازحقیقت دوست
ولی بروی‌حقیقت حقیقت همه اوست .

* * *

ازمسجد ومیخانه وز کعبه و بتخانه
مقصود خدا عشق‌است باقی همه‌افسانه.

* * *

درملك عاشقی که دو عالم طفیل اوست
آن‌کس قدم نهاد که اول زسر گذشت.

* * *

قضا شخصی‌است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دوبرچشمش نهد وانکه دوبر گوش
یکی برلب نهدگویدکه خاموش .

* * *

ازافق مکرمت صبح سعادت دمید
محومجازات شد شاه حقیقت رسید
راه بوحدت نبرد هرکه نشد درطلب
جملهٔ ذرات را ازدل و ازجان برید
درحرم وصل‌دوست زنده دلی‌راه‌یافت
کزهمه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت‌الله یافت قاسم وناگاه یافت
زانکه بشمشیرلاازهمه عالم برید .

قاسم انوارچهارمرتبه پیاده‌بحج‌رفته ودودفعهٔ آن را با پای برهنه بوده است . رجوع به هدیة الاحباب ص ۲۱٤ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۷ و قاموس‌الاعلام ترکی‌ج ٥ ص ۳٥۳۲و سفینه ص ۱۷٥ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ص٦۱۷ وج٤ص٦ و۷و۱۰ و۱۱وریحانة الادب شود .

جامی گوید:اهل‌روزگار درقبول‌وانکار وی دوفرقه‌اندوازوی‌دواثرمانده‌است.یکی‌دیوان اشعار مشتمل برحقائق واسراروی کهانوار کشف و عرفان وآثار ذوق ووجدان ازآن ظاهر است . و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند ومرید وی میشمارند واکثر ایشان از ربقهٔ اسلام خارج‌ودردائرهٔ اباحت وتهاون بشرع وسنت داخل میباشند درتاریخ ۸۳۰ ق‌پادشاه وقت‌راکسی‌زخمی زد و بتوهم آنکه این کار باوقوف سید قاسم‌بوده اورا ازشهرهرات اخراج کردند. وی بجانب بلخ وسمرقند رفت و ازآنجا مراجعت کرد و درخرجردجام متوطن شد وبسال ۸۳۷ وفات یافت وقبر وی درآنجا است . (نفحات الانس چاپ ۱۳۳٦ ص ٥۹۳ تا ٥۹٥).

ادوارد برون آرد : دومین شاعرعصر امیر تیموری که جانب توجه است قاسم الانوار است. وی‌شاعری است صوفی، نکات مهمه راجع بتاریخ حیات ویرا ریودر فهرست بدینگونه خلاصه کرده : (فهرست ریو ص ٦۳٥) سیدقاسم انواردرسراب (سراو) درولایت‌تبریزبسال۷٥۷ ق ، = ۱۳٥٦ م ، متولد شده درعلم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی‌از اجدادصفویه است بوده وپس ازوی نزد شیخ صدرالدین یعنی تلمذ نمود که او خود نیز ازتلامیذ شیخ اوحدالدین کرمانی‌است . پس‌ازآنکه چندی درگیلان اقامت نمود بخراسان‌رفت و درهرات ساکن شد وآن درزمان‌سلطنت تیمور و فرزندش شاهرخ است . در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و بقدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع‌خود قرار داد . عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت میکند که‌چون‌درسال ۸۳۰ ق = ۱٤۲٦ م ، شاهرخ در مسجد جمعه هرات مورد حملهٔ احمدلر قرارگرفت و مجروح گردید ، سید قاسم مورد سوءظن میرزا بایسنقر واقع شدوگفتند که قتل در تحت حمایت‌اوبوده‌است . از اینرو سید ناگزیر شدکه‌هرات راترك گوید و بسمرقند برود و در آنجا در ظل عنایت میرزا آلغ بیك قرار میگیرد . معهذالك چند سال بعد وی بخراسان مراجعت نمود و رز خرجرد که شهری‌است درولایت جام منزل گزید و هم در آنجا بسال ۸۳۷ ق = ۱٤۳۳م ، وفات یافت . ترجمهٔ تاریخ ادبیات بروان ج ۳ ص ٤ تا ٥۳٦) .

قاسم برزالی . [سِ مِ بَ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن یوسف شود .

قاسم‌برید . [سِ بَ] (اِ خ) . مؤسس سلسلهٔ برید شاهیه دردکن هندوستان‌است. اصل او ترك یاگرجی است. ابتداء وزارت محمود شاه ثانی حاکم دکن را یافت ولی بسال ۸۹۸ هـ ق باستقلال حکومت را بدست گرفت وبعد از ۱۲ سال حکمرانی بسال ۹۱۰ هـ در گذشت . پسر وی امیر برید احمدآباد را نیز ازمحمود شاه گرفت وپایتخت خود قرارداد وفرزند او بنام‌برید شاه معروف گردید . هفت تن از فرزندان قاسم برید حکومت یافته اند (از قاموس الاعلام ترکی)ونیز رجوع به معجم‌الانساب زامباور شود .

قاسم بریدثانی . [سِ بَ] (اِ خ) . پنجمین حکمران از سلسلهٔ برید شاهیه است که بسال ۹۷۷ هـ ق بجای برادرش ابراهیم برید شاه برتخت نشست وسه سال حکومت کرد . پسرش علی برید شاه ثانی جانشین‌او گردید.(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

قاسم بصری . [سِ بَ] رجوع به قاسم بن‌جعفر شود .

قاسم بکرجی. [سِ بَ رَ] (اِخ) ابن محمد یکی از ادیبان و شاعران حلب است. تألیفات و دیوانی نیکو دارد. او راست:
۱- حلیة العقد البدیع چاپی. و این شرحی است بر بدیع اشعار خود.
۲- شرح الخزرجیة.
۳- شرح همزیة البوصیری.
۴- الدر المنتخب من امثال العرب خطی.
۵- شفاء العلل فی نظم الزحافات و العلل، درعروض. رجوع به سلك الدرر ۴ : ۱۰ و اعلام النبلاء ۶ : ۵۳۵ و الکتبخانه ۴ : ۲۳۰ و هدیة العارفین ۱ : ۸۳۴ و بروکلمان (۱) والاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۸ شود.

قاسم بیانی. [سِ بَ یا] (اِخ) ابن اصبغ بن محمد بن یوسف بن ناسح بن عطاء بندهٔ ولید بن عبدالملك بن مروان است. وی از بیانه از توابع قرطبه در اندلس است. در قرطبه از بقی بن مخلد و محمد بن وضاح روایت شنیده و آنگاه به مکه و عراق و مصر کوچ کرده و از ابن ابی الدنیا و کبار روایت اخذ کرده و درفقه و حدیث و نحو و شعر دستی داشته و بر کتاب ابو داود تصنیف دارد. وی بسال ۱۴۴ ه ق در ۹۳ سالگی وفات یافت.
(تاج العروس در لغت ب ی ن).

قاسم بیانی. [سِ بَ یی] (اِخ) ابن محمد بن قاسم اندلسی نوهٔ قاسم بیانی معروف از علماء است. ابو عمرو احمد فرزند او ازاو روایت دارد. واحمد خود از مشایخ ابن حزم است.
(تاج العروس در مادهٔ ب ی ن).

قاسم بیانی. [سِ بَ ی ی] (اِخ) ابن محمد بن قاسم بن محمد بن سیار اموی اندلسی قرطبی مکنی به ابو محمد از بزرگان فقیهان و محدثان اندلس است. وی بندهٔ ولید بن عبدالملك خلیفهٔ اموی بود و ازمجتهدانی است که قائل به حجة و نظر است. از تألیفات او کتاب «ایضاح» است در رد بر مقلدان. وی منسوب است به بیانه (۲) اندلس ودرقرطبه بدنیا آمده وهم در آنجا بسال ۲۷۶ ق در گذشته است. رجوع به تذکرة الحفاظ ۲ : ۱۹۹ وشذرات ۲ : ۱۷۰ وجذوة المقتبس ۳۱۰ والاعلام زرکلی چاپ دوم ۶ : ۱۶ شود. در تاج العروس آمده است: قاسم بن محمد بن قاسم بن سیار اندلسی ازدانشمندان است. وی به مذهب شافعی مایل بوده وبامزنی وجز او مصاحبت داشت. بسال ۲۲۸ ق وفات یافت. فرزندش احمد بن محمد بن قاسم از اوروایت دارد.
(تاج العروس درمادهٔ ب ی ن).

قاسم بیانی. [سِ بَ ی ی] (اِخ) خیرالدین بن محمد حنفی بغدادی مشهور به به بیانی ومکنی به ابوالخیر، از اهل بغداد و متصوف و عالم به حدیث و تفسیر بود. کتابهائی در تصوف و وعظ و کلام تألیف کرده واز کسانیکه پس از مرگش برای وی مرثیه سروده اند یکی معروف رصافی ودیگر جمیل صدقی زهاوی است. اوبسال ۱۳۲۵ ق وفات یافت. رجوع به لب اللباب ۱ : ۱۱۹ و فی عشائر العراق ۱ : ۳۱۶ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۹ شود.

قاسم بیروتی. [سِ مِ بَ] (اِخ) رجوع به قاسم کیتی شود.

قاسم بیضاوی. [سِ مِ بَ] (اِخ) (میرزا ابوالقاسم) زاد وبومش شهر بیضاست ذهنش رسا وطبعش بیضا و کلامش مقبول دلها. او راست:

بالا زند زشوق تماشای عارضت
دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع.

❀❀❀

روشن دل ازمحبت شاه ولایتم
در نجف شود زصفا سنگ تربتم.

❀❀❀

ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرابم
که درهردانهٔ برقی است همچون کرم شب تابم.
(صبح گلشن چاپ هند ص ۳۲۷).

قاسم بیک. [سِ بَ] (اِخ) از امرای بایندری ودائی رستم بیك بن مقصود بیك است. رستم بیك پس از شکست بایسنقر ونشستن بر تخت سلطنت قاسم بیك را والی دیار بکر ساخت.
(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۳۸ و ص ۴۶۹).

قاسم بیک. [سِ بَ] (اِخ) ازبازماندگان حکمرانان قرمان است. وی پس از فتح قرمان در دورهٔ ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی سرکشی کرد، و اسحاق پاشا صدر اعظم سپاهیانی برای سرکوبی او گسیل داشت و اورا شکست داد. در دورهٔ سلطان بایزید خان مجدداً دست بآشوب زد و بسال ۸۸۸ ه در گذشت و بامرگ او سلسلهٔ حکمرانان قرمان انقراض یافت.
(از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم بیک. [سِ بَ] (اِخ) متخلص به قسمی، خلف عباس بیک، ازامیرزادگان افشار است. بسیار عاشق پیشه بوده. گویند معشوقی داشته مسمی بسیمائی. بجهت او تدارك عروسی گرفته در شب زفاف در حضور عروس هوس بوس و کنار کرده سیمائی را عرق حمیت دامن گیر شده خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیك در عالم نیاز سینه پیش داشته، سیمائی را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را بانجام رسانیده و خود هم به قصاص رسیده عروسی بعزا مبدل شد. این چند شعر اوراست:

با کم از کشته شدن نیست، از آن میترسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی آن صبروشکیبی که باو مینازی
بنمایم بتو چون یک دوسه منزل برود.

❀❀❀

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من وشکایت آن بیوفا خدا نکند
مراست بخت زبونی که بیوفا طلب است
نمیشود که ترا نیز بیوفا نکند.

❀❀❀

نه بخانه دل قراری نه بکوی یار گیرد
چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد.
(از آتشکدهٔ آذر باتحشیهٔ آقای شهیدی ص ۲۰)

قاسم بیک. [سِ بَ] (اِخ) متخلص به حالتی است. رجوع به حالتی درهمین لغتنامه شود.

قاسم بیگ پرناک. [سِ بَ پَ] (اِخ) رجوع به قاسم پرناك شود.

قاسم بیهقی. [سِ مِ بَ هَ] (اِخ). رجوع به قاسم دهیم شود.

قاسم پاشا. [سِ] (اِخ) ازوزیران سلطان سلیمان خان قانونی است. وی بهنگام حکمرانی سلیمان درمغنیسا دفترداروی بود. وپس ازجلوس سلطان بوزارت رسید. (ازقاموس الاعلام ترکی).

قاسم پاشا. [سِ] (اِخ) (کوزلجه) ازوزیران عصر سلطان سلیمان خان قانونی است. وی بسال ۹۲۹ ه ق والی مصر گردید وهنگامی که احمد پاشا بولایت مصر منصوب شد. او وبباب عالی بازگشت ودرهمان سال مجدداً والی مصر شد واین بار هفت ماه آن سمت را دارا بود وچون بعلت انقلاب مصر ابراهیم پاشا صدراعظم خود عازم مصر شد قاسم پاشا بباب عالی برگشت ووزیر ثانی گردید. هنگام سفر سلطان سلیمان خان به مجارستان قائم مقام سلطان گردید وبعد والی موره شد. محلهٔ بزرگ قاسم پاشا در بالای ترسانه بنام اوست (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم پرناک. [سِ پَ] (اِخ) حاکم فارس بوده است. چون احمدشاه بن اوزلو محمد بن حسن بك بر تخت سلطنت آذربایجان جلوس کرد مقرراتی وضع نمود که باعث مخالفت ایبه سلطان وقاسم پرناك گردید. واین دو احمد شاه را سرانجام بقتل رسانیدند (حبیب السیر ج ۴ چاپ خیام ص ۴۴۳ و ۴۴۶).

قاسم تبریزی. [سِ تَ] (اِخ) رجوع به قاسم انوار شود.

قاسم تکروری. [سِ] (اِخ) یکی ازمردان شایسته و پارسا است که در مدینه سکونت داشت. وی درمیان کوهها بسیاحت میپرداخت و جز روزهای جمعه بشهر نمیآمد.

(۱) Broke 2. 370 (287) S. 2:397.
(۲) Baena.

او در ماه ذوالحجه سال ۷٤۷ ق وفات یافت (الدرر الکامنه ج۳ ص۲٤۱) .

قاسم تلمسانی . [ـِ س ـِ ت ـِ ل] (اِ خ) رجوع به قاسم بن سعید شود .

قاسم تلیدی . [ـِ س تَ] (اِ خ) رجوع به قاسم احمدبن موسی ـِ شود .

قاسم تمار . [ـِ س تَ م ما] (اِ خ) یکی از برخوران مشهور عرب است . در شرح برخوری وی داستانها گفته‌اند . (رجوع شود به العقد الفرید ج۳ ص ۳۸٤ به بعد و مروج الذهب چاپ پاریس ج٥ ص ٤۰۱-٤۰۲ و ج٦ ص۲۱٥ و ۲۱۸ و ج۷ ص۱۷۰ و ج ۸ ص ۱۱۰ و کتاب البخلاء جاحظ ص ۲۱٥ و ۲۱٦ و اغانی ج ۲ ص۱۸۱-۱۹۰ و شذرات الذهب فی اخبارمن ذهب ج۱ ص ۱۲۷ وفصل ششم از باب دوم ازقسم سوم از فن دوم از کتاب نهایة الارب فی فنون الادب نویری ومستطرف ج ۱ ص ۲۱٤ و ۲۱٥ و کتاب التاج جاحظ ص۱۱ وجزاینها شود .

قاسم تنوخی . [ـِ س ـِ م تَ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن عیسی بن ناجی شود .

قاسم تونسی . [ـِ س ـِ ن] (اِ خ) ابن محمد پزشک بود ودربیمارستان منصوری قاهره بتدریس طب اشتغال ورزید و به‌تولیت مشیخهٔ رواق مغربیان ازهر نائل گشت. شعر هم دارد . وی بسال ۱۱۹۳ ق وفات یافت . رجوع به الجبرتی ۲ : ٥٤ و الاعلام زرکلی طبع ۲ ج ٦ : ۱۸ شود .

قاسم ثانی . [ـِ س ـِ م] (اِ خ) رجوع به قاسم بن محمدبن ثانی شود .

قاسم ثقفی . [ـِ س ـِ م ثَ قَ] (اِ خ) ابن امیة بن ابی الصلت . پدرش قبل از بعثت پیغمبر ازپیمبری وبعثت یاد میکرد وتازمان بعثت پیغمبر زنده‌بودولی شقاوت براومستولی گردید واسلام‌نیاورد، بلکه دربارهٔ اهل بدر با اشعارمعروف خود مرثیه گفت و تا هنگام مرگ به کفرخودباقی‌بود ؛ و گفته‌اندبسال نهم هجری‌وفات‌یافت. پسر وی‌قاسم‌را مرزبانی در معجم الشعراء یاد کرده است . قاسم علی‌القاعده در زمرهٔ صحابه‌بوده است زیرا بطوریکه مکرر گفته شده کسی ازقریش و ثقیف در مکه وطائف نماند مگر آنکه اسلام‌آورد . (الاصابة جزء سوم قسم اول ص ۲۱۳).

قاسم ثقفی . [ـِ س ـِ م ثَ قَ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن‌ربیعه شود .

قاسم جرجانی . [ـِ س ـِ م ج] (اِ خ) رجوع به قاسم نجفی شود .

قاسم جرموزی. [ـِ س ـِ م ج] (اِ خ) ابن حسن‌بن‌مطهر بن محمد جرموزی [وفات ۱۱٤٦] مورخی است از مردم یمن که در بندر «المخا» متولد شد و درصنعاء زندگی کرد و وفات یافت. وی مشاغلی را احراز کرد که آخرین آنها منصب قضادرشهر صنعا بود . تألیفاتی دارد . ازاوست :

۱- نزهة الفطن فی من ملک الیمن «خطی» .

۲- صفوة العاصر فی آداب المعاصر. وی شرح حال گروهی از مردم زمان خود را در آن آورده است .

۳- هدایة المسترشد «خطی» . این کتاب منظومه‌ایست درفقه‌زیدیه . رجوع به خلاصة الکلام ۲ ٤۲ و ٤۳ والضوء اللامع ص ۱۱ : ۱٤۳ والتبر المسبوک ۲۸۳ و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج٦ ص۸ شود .

قاسم جنابذی. [ـِ س ج ب] (اِ خ) (امیر) ابن امیرسید جنابذی است،طبع نیک دارد دراین اوقات (دوران مؤلف مجالس النفائس) درصفت بهارمثنوی ابداع کرده ، وازآنجا بسیارقوت طبع اوفهم میشود. این اشعار در وصف بهاراز اوست :

صنوبرزده شانه گیسوی خویش
کشیده دل عالمی سوی خویش
عیان شاخ گل ز آب صافی ضمیر
چو قد بتان در قبای حریر
قد سرو و آب از درخشندگی
بود خصر وسرچشمهٔ زندگی .

(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ بانک ملی ص ٦-۷ و ۸-۱۳۹-۱٤۰) ورجوع به قاسمی گنابادی شود .

قاسم جهنی. [ـِ س ـِ م جُ] (اِ خ) ابن حنظلة الجهنی یکی ازسرداران اشکر علی درجنگ صفین است (حبیب السیرچاپ خیام ج۱ ص ٥٤٥).

قاسم حربی. [ـِ س ـِ م حَ] (اِ خ) از عارفان است . بشرحافی بزیارت وی میرفت روزی بیمارشد . بشرحافی بعیادت اوآمد ، دید که خشتی زیرسر نهاده و یکپارهٔ بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته . چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایهٔ ماست و هرگزازما حاجتی نخواسته است . (نفحات الانس چاپ ۱۳۳٦ ص ٤۹) .

قاسم حلاق . [ـِ س ـِ م حَ ل لا] (اِ خ) ابن صالح بن اسماعیل حلاق (۱۲۲۱-۱۲۸٤ ق = ۱۸۰٦-۱۸٦۷ م) دانشمندی است دمشقی وجد شیخ جمال الدین قاسمی است . تألیفاتی دارد واز اوست :

۱- مسائل الرضاع .

۲- اعانة الناسک علی اداء المناسک .

و فرزندش محمد سعید بن قاسم کتابی بنام «الثغر الباسم» درشرح حال وی نگاشته‌است رجوع به مقدمهٔ شرح الام خطی و منتخبات التواریخ دمشق ٦۷٤ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص۱۱ شود .

قاسم حمودی . [ـِ س حَ م م ُ ی] (اِ خ) ابن حمودبن میمون ادریسی حسنی ملقب به مأمون (۳۰۱-٤۳۱) دومین شاه ازشاهان دولت حمودی قرطبه است.سلیمان ابن حکم اموی حکومت جزیرهٔ سبز(خضراء) را بوی داد . برادر وی علی بن حمود بر سلیمان شورید و اندلس را تصرف کرد و بخلافت براوبیعت کردند . و بسال ٤۰۸ که علی وفات کرد قاسم بجای برادر بخلافت رسید وقرطبه را مرکزخود قرارداد . وی مردی خوش اخلاق وپاک سرشت بود . مردم درزمان او در رفاه وآسایش و امان زیستند. فرزندبرادرش یحیی بن علی درمالقه بسال ٤۱۲ ه بیعت خود را شکست وبدنبال این‌شورش قاسم ازقرطبه‌بدون جنگ بیرون رفت و دراشبیلیه سکونت گزید و مردم را گرد خودجمع کردواز بعض طوایف بربری دلجوئی نمود وباکمک آنان بسوی قرطبه هجوم آورد و بسال ٤۱۳ بدان شهر وارد گردید ولی کارش سامان نیافت و بسوی شریس رفت . یحیی او را گرفت و درمالقه زندانی کرد . وی در زندان بسال ٤۳۱ وفات یافت . رجوع به سیرالنبلاء خطی طبقهٔ ۲۲ وابن اثیر۹ : ۹٤ وجذوة المقتبس ۲۲ والذخیره ج۲ ازقسم اول ۱۲ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج٦ ص۹ وترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱٦ شود.

ابن حمود (۱) چهارمین ازامیران حمودی اموی اندلس است. وی ازسال ٤۱۳ تا ٤۱٦ ه. (۱۰۲۲-۱۰۲٥) خلیفه‌بود (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام) .

قاسم حمودی. [ـِ س ـِ م حَ م ْ م ُ] ابن محمدبن قاسم‌بن حمود از امیران وحاکمان اخیرحمودیان اندلس است. بعضی ازمورخان ویراآخرین امیر حمودی اندلس شمرده‌اند که پس ازوفات پدربسال ٤٤۰ به حکومت جزیرهٔ خضرا(۲) رسیدوشش سال‌این‌فرمانروائی را بداشت تا عبادبن محمد معتضدلخمی فرمانروای اشبیله بسال ٤٤٦ ویرا از آن جزیره‌بیرون‌راند وخواست‌وسیلهٔ سفراورا بهر جاکه‌خواهدآماده کند. وی‌مریه‌را برگزید ودرآنجا تا هنگام مرگ بماند واوبه عنوان خلیفه ملقب شد وبسال ٤٤٦ وفات یافت . رجوع به البیان المغرب ص ۲۱۸-۲۳۰ ۲۳۱-۲٤۲ و جمهرة الانساب ص ٤٥ و زرکلی طبع۲ ج ٦ ص۱٦ شود .

قاسم حنفی. [ـِ س ـِ م حَ نَ] (اِ خ) (شیخ . . .) حنفی ازعلماء است. او راست: ردالقول الخائب فی القضاء علی الغائب.(معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱٤۸۲) .

قاسم خوارزمی. [ـِ س ـِ م خا رَ] (اِ خ) رجوع به قاسم صدرالافاضل شود .

---

(۱) امرای بنی حمود برای خود لقب خلیفه وامیر المؤمنین اختیار کرده بودند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸). (۲) Algeciras.

قاسم خوارزمی. [س ِ م ِ خا ر َ] (اِخ) رجوع به قاسم بن حسین شود.

قاسم خاقانی. [س ِ م ِ] (اِخ) از علماء است. از اوست: شرح بر قصیده «لامیة فی الکلام» احمدبن عبدالله جزائری. این شرحی است موجز که از شرح سوسنی اخذ شده است. (کشف الظنون چاپ ۱۹۴۳ ج ۲ س ۱۹۴۰).

قاسمخان. [س ِ] (اِخ) (نواب . .) وی در روزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و بپایهٔ والای تقرب سربلندی داشت. اصل وی از سبزوار است و زنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است و او دختر اعتمادالدوله و بجمال صوری و استعداد فطری و رموز دلفریبی و تقطیع لباس و بذله سنجی و سخن گوئی و شعر فهمی و حاضرجوابی از نساء زمان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست. در اول حال بنکاح شیرافکن که از خوانین عمده و اسم بامسمی بود درآمد پس از چند روز شیرافکن بقتل رسید و او بهمخوابگی پادشاه مشرف گشت. گویند نوبتی در سلخ رمضان پس از رؤیت هلال این مصرع بر زبان پادشاه گذشت:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نورجهان بیگم فی الحال مصرع دوم را بر بدیهه رسانید:

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

بیگم را با قاسمخان مناظره و مشاعرهٔ بسیار دست میداد و اورا در فن شعر مسلم نمیداشت. یکوقت طرح غزلی تازه درمیان آمد و شعرای پایتخت از آن درماندند قاسمخان این سه بیت نوشته نزد بیگم فرستاد. از آن هنگام زورطبعش در سخنوری قبول فرمود و اینک ابیات:

گرشوی سایه نشین روزی بتخت باغبان
سایه برخورشید اندازد درخت باغبان.
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت
از چه رو باگل نرفت این جان سخت باغبان؟
جشن نوروز است و ابر نوبهار از فیض طبع
طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان.

آورده اند که روزی پادشاه آب خاصهٔ طلبید و آبدار در کاسهٔ گلی که در نهایت نزاکت بود آب آورد. چون نزدیک رسید دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت تاب نیاورده از یکجانب شکست و آب در رکابی فروریخت قاسمخان ایستاده بود. پادشاه بجانب او نگاه کرد و این مصرع بخواند:

کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد

قاسمخان بر بدیهه مصرع دیگر رسانیده بیت تمام خواند:

دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد
کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد.

نثرهای رنگین پرکار نیز بسیار دارد و از کلماتش معلوم میتوان نمود. اوراست:

می پرستم می ز چشمم جای آب آید برون
گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون
یکره ار در چشم من آید خیال او بخواب
کی زشوق آن دگر از چشم خواب آید برون
بسکه میل همزبانی باتو دارد هر کسی
گر زشکل آینه پرسی جواب آید برون
زاشتیاق همنشینیهای گوش و گردنت
بعد از این همچون صدف در از حباب آید برون
بسکه قاسم پرشد از مهر علی موسی رضا
سینه اش گر برشکافی آفتاب آید برون.

(تذکرهٔ مرآت الخیال ص ۷۲ و ۷۳).

قاسمخان. [س ِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان در ۵۸ هزار گزی جنوب باختری شیروان و ۲ هزار گزی جنوب مالرو عمومی امیران به روزمان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است ۱۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات. پنبه، توتون و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمخان هزبرخاقان. [س ِ هـ ِ ز َ] (اِخ) رئیس ایل عبدالملکی در زمان رابینو مؤلف مازندران و استراباد است، داغمر زمسکن این ایل میباشد (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۸۸).

قاسمخواندامیر. [س ِ خا] (اِخ) یکی از اکابر خراسان است معاصر شاه اسماعیل صفوی. تیمور سلطان ویرا با چندتن دیگر از هرات کوچانیده باخود بسمرقند برد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۳۶).

قاسمخانی. [س ِ] (اِخ) ابن صلاح الدین الخانی (۱۱۰۹-۱۰۲۸ ق ۱۶۱۹ - ۱۶۹۷ م) یکی از دانشمندان متصوف و از مردم حلب است. وی بعراق و حجاز و ترکیه سفر کرد و به حلب برگشت و تا هنگام مرگ متصدی منصب افتاء بود. تألیفاتی دارد و از اوست:

۱- السیر والسلوک الی ملک الملوک چاپی.

۲- تصوف.

۳- شرح علی الجرزیه، در تجوید.

۴- رسالة فی المنطق. کتابهای اخیر خطی است. رجوع به سلک الدرر ۴: ۹ و اعلام النبلاء ۶: ۴۱۶ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۱۱ شود.

قاسم خیل. [س ِ خ َ] (اِخ). دهی از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی در ۸ هزار گزی شمال خاوری شاهی و ۳ هزار گزی شوسهٔ شاهی به ساری و در دامنه واقع هوائی معتدل مرطوب دارد. دارای ۳۶۰ سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، برنج، پنبه، کنجد، توتون، ابریشم. شغل مردم زراعت و کارگری در کارخانجات صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و کرباس - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم درق. [س ِ د َ ر َ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجتپه بخش ترکمان شهرستان میانه و در ۱۰ هزار گزی باختر میانه و ۹ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه و ۳ هزار گزی بخط آهن میانه تهران واقع و کوهستانی است و هوائی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ - ص ۳۴۶).

قاسم دمشقی. [س ِ م ِ د ِ م َ ی ی] (اِخ) رجوع به قاسم حلاق شود.

قاسم دولت ملک. [س ِ م ِ د َ ل َ] (اِخ) یکی از اکابر که از طرف میرزا - یادگار محمد بامداد پادشاه آذربایجان و عراق منصب امارت داشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۴۳).

قاسم دولدی. [س ِ دُ] (اخ) یکی از فرمانداران که از طرف بایسنقر برقصبه و قلعهٔ شیزر نزدیک سمرقند حکومت داشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۳۱).

قاسم دیمرتی. [س ِ م ِ د َ م َ ی ی] (اِخ) رجوع به قاسم بن محمد دیمرتی شود.

قاسم دیوانه. [س ِ م ِ ن َ] (اِخ) از شاعران ایران و شاگرد صائب شاعر بوده است. سرخوش گوید: وی بهند سفر نکرده ولی در آنجا شهرت بسیار دارد. دیوان اشعار وی در نولشکور هند چاپ شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۳۳۵).

قاسم ذوالقدر. [س ِ م ِ ذُ ل ْ ق َ] (اِخ) رجوع به قاسم ساروقیلان شود.

قاسم رازی. [س ِ م ِ] (اِخ). رجوع به قاسم بن موسی شود.

قاسم رازی. [س ِ م ِ] (اخ) از مهرهٔ ارباب سخن طرازی است. در عهد اکبر پادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصفخان وزیر از خوان و جودش قسمتی وافی ربوده بوطن باز گردید، اوراست:

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید
همه آفاق مگر بهر دل من قفس است.

(صبح گلشن چاپ هند ص ۳۲۸).

قاسم رسی. [س ِ ر َ س ْ سی ی] (اِخ) ابن ابراهیم بن اسمعیل حسنی علوی مکنی به ابومحمد و مشهور به رسی (۱۶۹ - ۲۴۶) از پیشوایان زیدیه و مردی دانشمند و فقیه و شاعر بود. وی برادر ابن طباطبا (محمدبن ابراهیم) است. در کوهستان قدس پیرامون مدینه سکونت داشت. و پس از مرگ برادر بسال

١٩٩ ھ ق دعوت خودرا آشکار کرد ودر «الرس» (١) وفات یافت . اورا بیست و یك رساله است واز آنهاست : ١ - امامت ٢- رد برابن مقفع ٣- سیاست النفس . ٤- العدل والتوحید. ٥- الناسخ والمنسوخ. مرزبانی ویرا در شمار شعرا یاد کرده وبه پیشوائی و کتابهای او اشاره نکرده ، وشعری نیکو ازاو آورده است . من جمله ابیاتی است که باین شعرختم میشود :

اذا اکدی جنی وطن
فلی فی الارض منعرج .

وگوید : یکی از فرزندان او حسین‌بن حسن‌بن قاسم زیدی صاحب یمن است . رجوع به تاریخ الیمن ١٨ والبعثهٔ المصریه ٢٣ ومرزبانی ٣٣٥ و زرکلی چاپ ٢ ج ٦ ص٥ شود .

وی ملقب به ترجمان‌الدین وجد ائمهٔ رسی یمن است . بسال ٢٤٦ ق = ٨٦٠ م وفات یافت . یکی از نبیرگان قاسم رسی ازمدعیان امامت درعصر مأمون خلیفه‌باسم یحیی الهادی در سعدا از بلاد یمن شعبهٔ از فرقهٔ زیدیه تأسیس کرد که ائمهٔ آن هنوز نیز در آنسرزمین بامامت فرقهٔ خود باقی هستند. (ترجمهٔ طبقات‌سلاطین لین‌پول‌چاپ ١٣١٢ تهران ص ٩٢) .

قاسم زرکش . [سِ مِ زَ کَ] (اِ خ) رجوع به قاسمعلی زرکش شود .

قاسم‌زهری. [سِ مِ زُ هَ] (اِ خ) . رجوع به قاسم‌بن‌صفوان شود .

قاسم‌زیدی . [سِ مِ زَ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن‌محمد بن‌علی شود .

قاسم‌زینبی. [سِ مِ زَ نَ] (اِ خ) ابن علی‌بن‌حسین‌هاشمی زینبی مکنی به ابونصر قاضی و از مردم بغداد بود و با ادبیات‌وشعر سروکار داشت . رسالهٔ در « احکام صید » نوشته و در آن از (المستنجد عباسی) ستایش کرده است . المستنجد اورا بمنصب قضاء دربغداد نصب کرد.وی‌بسال ٥٥٦ ق بقاضی القضاة ملقب گردید و بسال ٥٦٣ ق وفات یافت . رجوع به الجواهر المضئة ١ : ٤١١ و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص ١٢ شود .

قاسم‌ساروقیلان [سِ] (اِ خ) ابن علاء الدوله ذوالقدر، جنگجوئی دلاور بود که بعلت شجاعت و تهوری که داشت او را ساروقیلان لقب داده بودند . پدرش علاء الدوله ذوالقدر لشکری فراهم آورده و بسرکردگی فرزند خود قاسم بصوب دیار بکربرای محاربهٔ با محمد بیك استاجلو گسیل داشت . سر انجام محمدبیك پیروز گشت و ساروقیلان وسایر اسیران‌را گردن زد. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٤٨٩).

قاسم‌سرقسطی . [سِ مِ سَ رَ قُ] (اِ خ) رجوع به قاسم عوفی شود .

قاسم سلطان . [سِ سُ] (اِ خ) ولد سیدك خان از بزرگان و شاهزادگان دشت قبچاق بوده است درعهدبدیع الزمان میرزا تموری. (حبیب السیر چاپ‌خیام ج٤ ص ٢٠٣) .

قاسم سلیمان . [سِ سُ لَ] (اِ خ) بن عبیدالله بن وهب وزیر المکتفی بالله خلیفهٔ عباسی بود . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٢ ص ٢٨٧ و ٣٥٠) .

قاسم سلیمانی . [سِ مِ سُ لَ] (اِ خ) رجوع به قاسم قادری شود .

قاسم سمرقندی. [سِ مِ سَ مَ قَ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن حسین شود .

قاسم سمرقندی . [سِ مِ سَ مَ قَ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن یوسف حسینی شود .

قاسم سنگ‌دانك . [سِ مِ سَ نَ] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن قاسم شود .

قاسم سودونی. [مِ یِ](اِ خ) رجوع‌به قاسم‌بن قطلوبغا شود .

قاسم شامی . [سِ ی ی] (اِ خ) . مکنی به ابوعبدالرحمن، بندهٔ معاویه بود . عبدان مروزی ویرا در شمار صحابه یاد کرده است . (الاصابه چاپ ١٣٢٥ جزء ٥ ص ٢٨٢) .

قاسم شهرزوری. [سِ مِ شَ] (اِ خ) ابن مظفر بن علی مکنی به ابواحمد، حاکم اربل بود و مدتی برسنجار نیز حکومت داشت . وی جد خاندان شهرزوری ، قاضیان شام وموصل وجزیره است . و تمام شهر زوریان بوی‌منسوبند . درموصل‌بسال ٤٨٩ ق = ١٠٩٦ م وفات یافت و در مقبرهٔ جد خود ابوالحسن‌بن فرغان بخاك سپرده شد . رجوع به وفیات الاعیان ١ : ٤٢١ والاعلام زرکلی طبع ٢ ج ٦ ص٢٠ شود .

قاسم شیرازی. [سِ مِ] (اِخ) از شاعران ایران است و منظومهٔ در فتوحات امیر تیمور بنام «تیمورنامه» سروده‌است . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسم‌شیرازی.[سِ مِ] (اِخ) ازمشاهیر خطاطان و شاعران و نقاشان ایران است. وی حافظهٔ نیرومندی داشت و گویند یك منظومهٔ سی بیتی‌را بایکبارخواندن بخاطر می‌سپرد . وی بسال ٩٤٧ ق درگذشت . او ادعا میکرد که ازنسل شاه شجاع است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسم صدر الافاضل. [سِ مِ صَ دُ ر اَ ضِ] (اِ خ) ابن‌حسین‌بن‌احمدخوارزمی مجد الدین [٥٥٥ - ٦١٧ ھ ق] ازمردم خوارزم و یکی از دانشمندان ادب عرب واز فقیهان حنفی است که در ایلغار تاتار کشته شده است. تألیفاتی دارد . ازاوست، ١- شرح المفصل للزمخشری درسه مجلد . ٢- ضرام‌السقط درشرح سقط‌الزندمعری. ٣- التوضیح درشرح مقامات . ٤- بدایع الملح . ٥- الزوایا والخبایا در نحو . ٦- السر در اعراب . ٧- المحصل فی البیان . ٨- شرح برتاریخ یمینی محمدبن عبدالجبار عتبی.وشعرهائی‌نیزدارد. رجوع‌به‌الاعلام‌ابن قاضی شهبه خطی و الفوائد البهیه ١٠٣ و بغیة الوعاة ٣٧٦ و شروح سقط الزند ، مقدمة والجواهرالمضیئة ١ : ٤١٠ والاعلام زرکلی چاپ دوم‌ج٦ ص٨ و کشف‌الظنون چاپ١٩٤٣ ج٢ستون ١٦١٥ و ١٧٨٩ و ١٧٧٥ و٢٠٥٢ و ٣٩٩٢ شود.

قاسم صفار . [سِ صَ فْ فا] (اِ خ) ابن‌علی‌بن‌محمدبن‌سلیمان انصاری‌بطلیوسی مشهور به صفار از علماء نحو و ادب است از تألیفات او شرحی است بر کتاب سیبویه (شرح کتاب سیبویه) که گفته‌اندآن‌بهترین شروح آن کتاب است. درآن شرح بیشتر نظریات شلوبین را رد کرده است . وی پس از سال٦٣٠ وفات یافته است. رجوع به بغیة الوعاة ٣٧٧ و الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص ١٢ و ١٤ و کشف الظنون چاپ١٩٤٣ ج ٢ ص ١٤٢٨ شود.

قاسم‌عبدالعزیز. [سِ مِ عَ دُ عَ] (اِ خ) یکی از بزرگان و مقربان سلطان حسین میرزا است . وی سر میرزا مظفر الدین ابابکر را که راه طغیان وخلاف می پیمود وبسال ٨٨٤ کشته شد بموجب‌فرمان به هرات برد وعلی شیرحاکم هرات وسایر بزرگان از این خبر خوشحال شدند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ١٧٠) .

قاسم عجب . [سِ عَ جَ] (اِ خ) داروغهٔ شهر اخسی در عهد سلطان ظهیر الدین محمدبابر ومیرزاجهانگیر بود.(حبیب السیر ج ٤ ص ٢٦١، ٢٦٤) .

قاسم‌عرنی.[سِ عُ رَ نی] (اِ خ) ابن حکم بن کثیر مشهور به عرنی ، قاضی و از رجال حدیث بود . منصب قضاء شهر همدان در روزگار هارون الرشید بوی مفوض گشت‌ودراین‌شغل‌بود که‌بسال٢٠٨ ھ ق وفات یافت . رجوع به تهذیب التهذیب

(١) کوه سیاهی است در شش میلی مدینه نزدیك ذوالحلیفه .

۷ : ۳۱۱ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج۶ ص ۹ شود .

قاسم عاصم. [س ِ م ِ ص ِ] (اِخ) (ملا...) جوانی فقیرونامراد است ونظمی نیزمیگوید ازاوست این مطلع :

یاد روزی که زخیل و حشمت میبودم
متصل سایه صفت در قدمت میبودم .

(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ ۱۳۲۴ ص ۱۶۵).

قاسم عالی. [س ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاو بندی شهرستان لار در ۲ هزار گزی جنوب خاور گاوبندی و کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه ودرجلگه واقع است . هوای آن گرم مالاریائی است . ۲۷۰ تن سکنه دارد . آب آن از چاه و باران ومحصول آن غلات وخرما و تنباکو وصیفی وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷)

قاسم عجلانی. [س ِ م ِ ع َ ی ی] (اِخ) رجوع به قاسم بن محمدبن رمضان شود.

قاسم عجلی. [س ِ م ِ ع ِ ی ی] (اِخ) رجوع به قاسم بن عیسی بن ادریس وقاسم بن یوسف وقاسم بن ادریس شود .

قاسم عجلی. [س ِ م ِ ع ِ ی ی] (اِخ) ابن ادریس مکنی به ابودلف، یکی از سرداران مأمون خلیفه بود که از جانب او بسال ۲۱۰ ق درحدود ۸۲۵ م بحکومت همدان منصوب گردید واین حکومت بارث به پسر و نوادگان او رسید . عمر بن عبد العزیز بسال ۲۸۱ ق اصفهان و نهاوند را نیز ضمیمهٔ قلمرو حکومت خود کرد . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۱۲).

قاسم علم الدین. [س ِ م ِ ع َ ل َ م ُ د دی] (اِخ) رجوع به قاسم لورقی شود.

قاسم علوی. [س ِ م ِ ع َ ل َ] (اِخ) رجوع به قاسم بن محمدبن هشام یاهاشم شود .

قاسمعلی. [س ِ ع َ] (اِخ) (سید ...) ازاولاد سید محمد غوث گوالیاری ومادرش بنت محمد عطاخان مرصع رقم بود وازسر کار انگریزی بعهدهٔ تحصیل درنواحی فرخ آباد بسر می‌نمود . طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری میگماشت. اوراست،

دل می‌تپد او خبر ندارد
عشقم اثری مگر ندارد .
دارد همه آنچه بایدش لیک
در کوی وفا گذر ندارد .
آن کیست دراین زمان که قاسم
سر دارد و درد سر ندارد ؟ .

(صبح گلشن چاپ هند ص ۳۲۷) .

قاسمعلی. [س ِ ع َ] (اِخ) (ملا ...) از شاعران ایران و از مردم طوس است تخلص وی دانسته نیست . اوراست :

چو توئی نبوده هرگز بوفا ومهربانی
بتوهیچکس نماند تو بهیچکس نمانی.

(از آتشکدهٔ آذر تحشیهٔ آقای شهیدی ص ۹۶ ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

قاسم علی زرکش. [س ِ ع َ ز َ ک َ] (اِخ) یکی ازدانشمندان عصر سلطان حسین میرزا است. وی ازجملهٔ اجلهٔ علماء کرام است و بکرم ذاتی وسخاوت جبلی امتیاز تمام دارد واز مبادی ایام صبی و اوائل نشو ونما همواره بر اکتساب علوم محسوس ومفهوم همت میگمارد ازصنعت زرکوبی وزرکشی نیزبغایت صاحب وقوف است وبصفت زهد ورشاد وصلاح وسداد موصوف و معروف ، بگزاردن حج الاسلام وطواف روضهٔ مقدسهٔ حضرت خیرالانام فایز گشته . وی درزمانیکه امیرخان موصلو در هرات منصب حکومت داشت بدعوت سلطان محمود بجانب سیستان رفت وبرمسندافاده و تدریس متمکن گردید (حبیب السیر چاپ خیام ج۴ ص ۳۰۷ و ۳۰۸) .

قاسم علی کربلائی. [س ِ ع َ ک َ ب َ] (اِخ) هندی از علماء است او راست ؛ نهرالمصائب . این کتاب در مناقب امام علی ودوفرزندش حسن وحسین است و شروحی بلغت هندی برآن نوشته شده و درلکنهو بسال ۱۸۸۷ م بطبع رسیده است (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۳) .

قاسم عوفی. [س َ ع] (اِخ) ابن ثابت ابن حزم عوفی سرقسطی [۲۰۵-۳۰۲ ه ق] مکنی به ابومحمد دانشمند لغت وعلم حدیث است . وی با پدر ازسرقسطه بمصر و مکه مسافرت کرد وگفته‌اند : او نخستین کسی است که کتاب « العین » را باندلس آورد. از وی خواستند که در سرقسطه بامر قضا مشغول شود ولی او از اینکار امتناع ورزید ودرهمانجا وفات یافت. تألیفاتی دارد وازاوست؛ ۱- الدلائل فی شرح غریب الحدیث . این کتاب را پیش از آنکه بانجام برساند وفات یافت وپدرش آنرا بانجام آورد ابومحمدعلی ابن احمد ازاین کتاب یاد کرده وازآن ستایش نموده است . رجوع به نفح الطیب ۱ : ۳۴۶ وفهرست ابن خلیفه ۱۹۱ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص۷ ومعجم الادباء چاپ ۲ ج ۶ ص ۱۵۴ و پاورقی کشف الظنون ج ۲ ص ۱۲۰۵ شود .

قاسم عیانی. [س ِ م ِ ع ِ] (اِخ) رجوع به قاسم منصور شود .

قاسم غباری. [س ِ غ ُ] (اِخ) شاعری است- رجوع به غباری درهمین لغت نامه شود .

قاسم غمزه. [س ِ غ َ ز َ] (اِخ) (ملا.) ازجملهٔ ظرفای بخارا است. و مردی لوند و عاشق پیشه و بی‌قید است . از اوست این مطلع ؛

شکست برسر من محتسب سبوی مرا
دلم شکسته شد وریخت آبروی مرا .

(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ ۱۳۲۳ ص ۱۶۹).

قاسم غنی. [س ِ م ِ غ َ] (اِخ) (دکتر ...) رجوع به غنی در همین لغت‌نامه شود .

قاسم فرنخودی. [س ِ] (اِخ) خواجه جلال الدین قاسم فرنخودی یکی از اکابر خراسان است . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۳۶) .

قاسم فزاری. [س ِ ف َ] ابن جندل از دانشمندان است . ابوصالح فزاری گوید قاسم بن جندل، ابن میادهٔ شاعر را گفت بخدا سوگند که تودربرتو اشعاری که سرودهٔ نام وشهرتی یافتی درحالیکه من اشعارت را پرازعیب وسقط می‌بینم. ابن میاده گفت شعر همانا چون تیری است که در کمان نهی و خواهی به نشانه اصابت کند، گاه بالای آن خورد و گاه بهدف و گاه سوی راست یا چپ آن نشیند وگاه به هدف نرسد وسپس به شعرمتوکل بن عبدالله لیثی در این معنی اشاره کند :

الشعر لُبُّ المرء یعرضه
والقول مثل مواقع النبل .
منها المقصر عن رمیته
ونواقر یذهبن بالخصل .

(الموشح چاپ ۱۳۴۳ ص ۲۲۸) .

قاسم فلتیه. [س ِ م ِ ف َ ی َ] (اِخ) رجوع به قاسم بن هاشم بن فلتیه شود .

قاسم قادری. [س ِ د ِ] (اِخ) (میرقدرت‌الله ...) ازشاعران قرن سیزدهم هجری هنداست که اشعاربسیاری بزبان اردو گفته ونام اصلی وی سیدابوالقاسم ومشهور به قدرت‌الله است . در اشعار خود به قاسم تخلص دارد وازآثار اوست مجموعهٔ نغزدر تذکرهٔ شعرای اردو زبان هند . این کتاب بسال ۱۲۲۱ ه تألیف شده است وبسال ۱۹۳۳ میلادی درلاهور بچاپ رسیده‌است و یک معراجیه نیز دارد که مثنوی است . سال وفاتش بدست نیامد. (نقل از کتاب مجموعهٔ نغز صاحب ترجمه وریحانة الادب ج۳ ص ۲۵۹) .

قاسم قادری. [س ِ م ِ د ِ] (اِخ) (شیخ) معروف به قاسم سلیمانی از مشاهیر مشایخ هندوستان است . تربت اودرچونار زیارتگاه مردم است ونزدیک آن خانقاه او معروف است . فرزند وی بالاپیر درقنوج مدفون است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسم قبچاقی. [س ِ م ِ ق ِ] (اِخ) رجوع به قاسم هشترخانی شود .

قاسم قرطبی. [س ِ ق ُ ط ُ] (اِخ) رجوع به قاسم بن محمدبن احمد انصاری و قاسم بیانی شود .

قاسم قرمطی. [س ِ ق َ م ِ] (اِخ) ابن احمدبن علی مکنی به ابومحمد ومشهور به قرمطی یکی ازرهبران ومبلغان قرامطه است. زرکلی گوید: کارهای رئیس بزرگ قرمطیان

«زکرویه بن مهرویه» بدو محول بود. زکرویه اورا بسال ۲۹۳ ق بشهرهای عراق اعزام داشت. در آنجا برای وی قبهٔ بپاداشتند که درفشی سپید بر آن نصب بود واین شعار قرمطیان است. از یاران او در حدود یکصد اسب سوار از دروازهٔ کنده بکوفه وارد شدند و جنگی میان ایشان و کوفیان درگرفت که بخروج اینان از آنشهر منتهی گردید و دربیرون شهر جنگ درگیر شد و قاسم با یاران خود بقادسیه عقب نشست واز این پس از وی خبری نیافتم، گویا درجزو یاران زکرویه بسال ۲۹۴ کشته شده‌است. رجوع به تاریخ الامم والملوك طبری وکامل ابن‌اثیر دربارهٔ حوادث سال ۲۹۳ و ۲۹۴ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۵ و ۶ شود.

قاسم قوچین. [ـِ س] (اِ خ) یکی از فرماندهان لشکر ظهیرالدین محمد بابر متوفی ۹۳۷ است. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۶۱، ۲۷۱، ۲۸۷، ۲۹۰).

قاسم قیسی. [ـِ س م قَ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن محمد سلیمانی شود.

قاسم کاتب. [ـِ س م تِ ـ] (اِ خ)، رجوع به قاسم بن ابی‌حامد و قاسم ابن سیار شود.

قاسم کاشانی. [س ـِ م ـِ] (اِ خ) نسبهٔ اهلی شیرازی است و طبعش را بر اقسام نظم دست درازی. اوراست :

آنرا که رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد.
(صبح گلشن، چاپ هندص ۳۲۷).

قاسم کاهی. [س ـِ م] (اِ خ) مولانا ابوالقاسم نجم‌الدین کابلی از شاگردان عبدالرحمن جامی است. پدرش ازملازمان اردوی امیرتیمور بود. وی در کابل بدنیا آمد. در ملازمت میرزا کامران برادر همایونشاه بحج رفت. بعد ازبازگشت بهرات و مرگ میرزا کامران بسال ۹۶۴ ق بهندوستان رفت و در زمان اکبرشاه مدتی در بنارس و بعد در آگره اقامت گزید. و بسال ۹۸۸ ق در ۱۱۰ سالگی درگذشت. اوراست :

بزن برسینهٔ من خنجری چند
زرحمت بردلم بگشادری چند
وفا ناید دلا از تنگ چشمان
مسلمانی مجو از کافری چند.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

قاسم کبسی. [س م ـِ کَ ـِ] (اِ خ) (۱۱۱۱ - ۱۲۰۱ = ۱۷۰۰ - ۱۷۸۶) ابن محمدبن عبدالله یکی ازدانشمندان یمانی و از مردم صنعاء بود. شوکانی گوید : وی استاد استادان است و تألیفاتی دارد. او راست :

۱- رسائل. ۲- اجوبه.

رجوع به البدرالطالع ۲ : ۵۰ والاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۸ شود.

قاسم کرخی. [س کَ] (اِ خ) از بزرگان عهد سلطان حسین میرزا است که در فتنهٔ ابوالقاسم بخشی کشته شد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۳۸).

قاسم کستی. [س ـِ کَ] (اِ خ) ابن‌محمد مکنی به ابوالحسن شاعری است بیروتی که در آنشهر تولد ووفات یافت. [۱۲۵۶ - ۱۳۲۸ ق = ۱۸۴۰ - ۱۹۱۰] وی بتدریس اشتغال ورزید ودر شعروادب شهرت بسزائی یافت. دودیوان دارد :

۱- مرآت الغریبه. چاپی.
۲- ترجمان الافکار، چاپی.
۳- ارجوزة فی القرآن الشریف، خطی.

رجوع به نفحة البشام ۱۹ وآداب شیخو ۲ : ۷۳ ببعد وبروکلمن(۱) وآداب زیدان ۴ : ۲۵۲ واکتفاءالقنوع ۴۸۶ ومعجم المطبوعات ۱۵۵۹ وروادالنهضة الحدیثة ۸۱ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۱۹ شود.

قاسم کندی. [س ـِ کَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۴۸ هزار گزی شمال خاوری خیاو و ۳ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل واقع است موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۴).

قاسم کندی. [س ـِ کَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز ودر ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۴۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیرمالاریائی است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کندی. [س ـِ کَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۵ هزار گزی باختر گرمی و درمسیر شوسهٔ گرمی اردبیل ودر جلگه واقع وهوای آن گرمسیری است ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و برزند چای و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

قاسمعلی کندی. [س ـِ عَ کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر ودر ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری اهر و سه هزار گزی شوسهٔ تبریز اهر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی. معتدل است. ۱۱ تن سکنه دارد آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۴).

قاسم کنون. [س ـِ م ـِ کَ نْ نو] (اِ خ) ابن محمدبن قاسم بن ادریس ازبازماندگان امیران ادریسی دردومین دولت آنان درریف مراکش است. وی در قلعهٔ «حجر النسر» مستقر گردید وبرشهرهای غرب دورجز شهر فاس که مردم آن زیربار اطاعت وی نرفتند حکومت کرد وبرای عبیدیان دعوت نمود و بسال ۳۳۷ ق وفات کرد. رجوع به الاستقصاء ج ۱ : ۸۵ و جذوة الاقتباس ۳۱۷ وزرکلی طبع ۲ ج ۶ ص ۱۶ و رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم کوشیذ. [س ـِ م ـِ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن مندة شود.

قاسم کوکبانی. [س ـِ کُ کَ] (اِ خ) ابن عبدالرب بن محمدبن الحسین مشهوربه کوکبانی ازدودمان امام یحیی شرف‌الدین حسنی است. وی در کوکبان یمن شاعر زمان خود بود. محل ولد و وفاتش نیزهمانجا است. دیوانی دارد بنام «الزورق فیما لا ورق وتحلت به الورق». رجوع به نیل الوطر ۲ : ۱۷۹ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۱۱ شود.

قاسم گون آبادی. [س ـِ م ـِ گُ] (اِ خ) رجوع به قاسم جنابذی شود.

قاسملو. [س ـِ] (اِ خ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و ۶۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد ودر دره واقع وهوای آن معتدل سالم است. ۲۰۳۰ تن سکنه دارد آب آن ازدرین قلعه محصول آن غلات، توتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۴).

قاسملو. [س ـِ لُ] (اِ خ) ده مخروبه‌ایست از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج دهم).

قاسم لورقی. [س ـِ رَ] (اِ خ) ابن احمد ابن موفق لورقی ملقب به علم‌الدین ومکنی به ابومحمد بسال ۵۷۵ هـ ق تولد یافت وبسال ۶۶۱ وفات کرد. پیشوای علوم وادبیات عرب

(۱) Brocke 2: 646 (404), S.2:756.

و عالم بقرآن وقرائت بود. در کودکی در اندلس بتحصیل دانش پرداخت و در راه فراگرفتن علوم وفنون‌مختلف جدوجهدی بلیغ مبذول داشت تا ازهرعلم ودانش‌بهرهٔ کافی برگرفت وی بسال ۶۰۱ بمصررفت و قرآن‌را درآنجا پیش جماعتی‌ازدانشمندان قرائت‌کرد وبسال ۶۰۳ بدمشق سفرنمود. تألیفاتی‌دارد وازاوست:

۱- شرح‌المفصل زمخشری بنام المفصل در ده مجلد.

۲- شرح قصیدهٔ شاطبی.

۳- شرح مقدمهٔ جزولی دردومجلد.

(معجم الادباء چاپ دوم جلد ۶ ص ۱۵۲) وکشف الظنون ج۲ص۱۷۷۵و۱۸۰۰). وی برابوالحسن بن شریک ومحمدبن‌نوح غافقی وتاج‌کندی وابوالبقاء و ابن‌خضروجز ایشان قرائت کرده‌است. عماد یابسی وجز اواز او روایت دارند. روضات چاپ۲ ص ۵۰۰ تاریخ تولد وی را در حدود ۵۶۱ نوشته است. رجوع به بغیة الوعاة۳۷۵ و نفح‌الطیب۱: ۳۵۱ وغایة النهایه۲ :۱۵ و الکتبخانه ٤: ۹۱ و الاعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۶ص۶ شود.

قاسم مالقی. [س ل] (اِ خ) ابن‌علی‌بن محمد، شرف‌الدین‌تنملی فاسی‌مغربی مکنی به ابوالقاسم (۷٤۳ - ۸۱۱ ق = ۱۳٤۲-۱٤۰۸ م) درمالقه تولدیافت ودر شهرفاس‌سکونت‌گزید. وی‌ازفقهای‌مالکی اندلس است. مناسک حج بجا آورد و در قاهره‌وفات‌یافت. کتابی‌دارد بنام «برنامج»، دربارهٔ کسانیکه وی ازایشان علم و حدیث فراگرفته است. صلاح اقفهسی پارهٔ از مرویات اورا جمع‌آوری کرده وآنرا «تحفة القادم من فوائدالشیخ‌ابی‌القاسم» نام‌گذارده است. سخاوی گوید: وی‌به‌ابیات وقرآآت وشعرآشنائی داشت. رجوع به‌الضوءاللامع ۶: ۱۸۳ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۱۳ شود.

قاسم مؤتمن. [س م ت م](اِ خ) ابن هارون‌الرشید عباسی [۱۷۳-۲۰۸ = ۷۹۰-۸۲۳ م] وبرادرامین ومأمون است. هارون‌الرشید درزمان خود اورا پس از دو برادر خود بولیعهدی نصب‌کرد و به لقب مؤتمن ملقب گردانیدوجزیره‌وثغوروعواصم رابسال۱۸۶ ق بنام‌وی که‌درآنهنگام‌جوانی بود ودردامان عبدالملک‌بن صالح پرورش میافت جداکرد. مأمون درامراین بخشها که بنام مؤتمن ازقلمروحکومت هارون‌جدا شده بود نظر داشت تا آنکه هارون بسال ۱۹۳ ویرابرای‌آزمایش بحکومت «الرقة» برگزید. چون هارون الرشید مرد و امین بحکومت وخلافت اسلامی رسید مؤتمن را ازجزیره بسال ۱۹۳ عزل‌کرد وبرقنسرین و عواصم باقی گذارد وچون مخالفت ومبارزهٔ امین ومأمون بالاگرفت، مؤتمن نزدبرادر خود مأمون بخراسان رفت و مأمون او را بسال ۱۹۷ بگرگان فرستاد و وی درآنجا بماند وبسال ۱۹۸ پس از کشته شدن امین، اورا زولایت عهدی خلع کرد وفرمان داد که نام او را دیگر درخطبه درمنابر نبرند وی در زمان مأمون‌دربغداد وفات یافت. رجوع‌به‌کامل‌ابن‌اثیر ۵-۵۷و۶۰و۶۲و۹۷ و ۱۳۱ وتاریخ‌بغداد ۱۲ : ٤۰۲ والنجوم الزاهرة ۲: ۱۱۹ والاعلام زرکلی طبع۲ ج ۶ص۲۱ و تاریخ گزیده چاپ لیدن ج۱ص ۳۰٤ وحبیب السیر چاپ خیام ج۲ص۲۳۲و ۲٤۶و۲٤۷شود.

قاسم‌مؤدب. [س م ءَدْ دِ](اِخ) رجوع به قاسم‌بن زید شود.

قاسم مؤدب جیلان. [س مُءَدْ دِ] (اِ خ) ابن احمدبن علی‌امیرك و مکنی به ابوجعفر.استادیعقوب گوید: ابن‌ادیب‌نیکو معاشرت و بسیارفضل بود. توانگرزادگان به‌مکتب‌اورفت‌وآمد داشته‌اند، واوبتذکیر ووعظ مشغول‌بوده‌است، باوقات نه بردوام. وی در سبزوار بسال٤۶۳ ق وفات یافت. (ازتاریخ بیهق‌چاپ‌کانون‌ص۲۰۰و۲۰۱).

قاسم مأمون. [س م] (اِ خ)رجوع به قاسم‌بن حمودبن میمون شود.

قاسم متوکل علی الله. [س م تَ وَكْ كِ عَ لَلْ لاه] (اِ خ) ابن‌حسین ابن‌احمدبن‌حسن‌بن قاسم‌ملقب به «المتوکل علی‌الله» از دودمان «الهادی الی‌الحق» و نهمین ازپیشوایان زیدیهٔ یمن‌است. پیش‌از پیشوائی‌درذمارافامت داشت وعم‌اومحمدبن احمد ملقب به «المهدی» برای خاموش کردن و درهم کوبیدن شورش حسین‌بن قاسم ملقب به «المنصوربالله» از اواستمداد کرد. پس وی بمعرکهٔ جنگ وارد شد و آنگاه‌باحسین‌علیه‌عموی‌خودهمدست گردید. مهدی خود را ازخلافت خلع کرد وقاسم‌به حسین بیعت‌نمودوسپس‌بیعت خوداشکست ومردم را بسوی خود خواند وبه «المتوکل علی‌الله» ملقب گردید.مردم‌صنعاء بسال۱۱۲۸ بوی‌بیعت کردندوشهرهارااز تصرف‌حسین‌خارج ساختند. وی‌بهمین منوال‌روزگار گذرانید تادرصنعاء بسال ۱۱۳۹ وفات‌یافت. رجوع‌به بلوغ المرام ۶۹ وتاریخ الیمن واسعی ۵۷ و البدرالطالع ۲: ٤۲ و المقتطف من تاریخ الیمن ۱۷۹و۱۸۱ والاعلام زرکلی طبع۲ ج ۶ ص ۸ و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ٤۹ و ۹۵ شود).

قاسم محاملی. [س] (اِ خ) رجوع به قاسم‌بن اسماعیل شود.

قاسم مختار. [س م ت] (اِ خ) پنجمین از پیشوایان رسی‌سعدا از شهرهای یمن است. وی بسال ۳۲٤ ق = ۹۳۵ م درآنسرزمین باامامت‌رسید (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چاپ۱۳۱۲ تهران‌ص۹۲).

قاسم مطرز. [س مُ طَ رْ رِ](اِخ) رجوع‌به قاسم‌بن زکریا شود.

قاسم منصور. [س م] (اِ خ) ابن علی عیانی مشهوربه المنصوربالله ومکنی به ابوالحسین از پیشوایان زیدیهٔ یمن‌است. وی‌قریب‌به صد تألیف دارد. درشام شهرت یافت ونمایندگان خود را بسال ۳۸۸ق به یمن اعزام‌داشت وآنان برای‌اوبیعت گرفتند سپس خود به حجاز کوچ کرد وبه‌یمن وارد شد ودرصنعاء سکونت نمودتابسال۳۹۳ ق ۱۰۰۳ م‌وفات یافت ودرعیان‌دفن‌شد.رجوع به بلوغ‌المرام۳٤ و۸ ٤۰ والدرالفرید۲٤۶ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص۱۱و۱۲ شود.

هفتمین از پیشوایان رسی‌سعدا ازشهرهای یمن‌است. وی بسال۳۹۳ق وفات یافت. او پس ازیوسف‌الداعی وپیش ازحسین‌المهدی درسعداحکومت کرد. (ترجمهٔطبقات‌سلاطین اسلام لین‌پول ص۹۲).

قاسم‌مهردار. [س م] (اِ خ) یکی ازحاکمان وامیران خراسان‌است. درلشکر کشی عبیدالله‌خان به شهرهرات بسال۹۲۷ وی با دونفردیگر عهده‌دارحفظ‌برج‌سلطان احمدمیرزا تا قلعهٔاختیارالدین‌بودند. (حبیب السیر چاپ خیام ج٤ص۵۷۷،۵۷۹،۵۸۳، ۵۸۷،۵۹٤).

قاسم‌میرآخور. [س م خ] (اِخ) یکی‌ازمقربان وملازمان سلطان ظهیرالدین محمدبابر متوفی ۹۳۷ است. (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج٤ص۲۶۱).

قاسم نجفی. [س م ن جَ] (اِ خ) (امیر . . .) ازاشراف سادات جرجان‌است که منصب نقابت‌آنولایت‌بوی مفوض گشت وبا امانت و درستی به‌تحقیق انساب سادات آن نواحی همت گماشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص۶۱۳).

قاسم‌نوربخش. [س م ب] (اِ خ) ابن سیدمحمد معروف به شاه قاسم یکی از بزرگان ومشایخ‌است. شاهزاده‌محمدسلطان مشهور به کیچیک میرزا از محضرفیضش اقتباس‌انوارسعادت‌میکرد. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص ۱۷٤ وترجمهٔمجالس النفائس چاپ بانک ملی ص ۹۶).

قاسم واثق. [س م ثِ] (اِ خ)

دومین از امیران حمودی (۱) الجزیره الخضراء (۲)است . امیران حمودی از ۴۳۱ تا ۴۵۰ درجزیرهٔ خضراء فرمانروائی داشتند وبدست بنی عباد انقراض یافتند (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چاپ ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰) .

قاسم واسطی . [سِ مِ سِ] (اِ خ). رجوع به قاسم بن محمدبن مباشر شود .

قاسم وراق . [سِ وَ رْ را] (اِ خ) رجوع به قاسم بن عبدالله شود .

قاسموف . [سِ مُ] (اِ خ) قصبه‌ایست دراواسط روسیه درایالت ریازان ودر ۱۱۵ هزار گزی شمال شرقی ریازان و در ساحل چپ نهر اوقه از نهرهای تابع شط ولگا واقع است. صنایع چرم سازی وریسندگی دارد.

این قصبه در قرن چهاردهم میلادی بنام (غورودج) تأسیس شد . در سال ۱۴۵۲ میلادی بتصرف قاسمخان از رؤسای تاتار درآمد ومرکز حکومت وی گردید . هنوز خرابه‌های آثار اسلامی از آن دوره باقی است. مردم آن ازنژاد تاتارند و یکی از محلات آن هنوز مسلمان نشین است.(ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسم ولدی . [سِ وَ لَ] (اِ خ) . (میر . . .) از امرای نامدار میرزا (سلطان حسین میرزا)بود وطبع لطیف داشت وهمیشه بشعرای زمان صحبت میداشت . از اوست این مطلع :

تاج سلطانی که هرترکش سری راافسراست
ترک اوخوشتر که درهر ترک اوترک سراست.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۷۱) .

قاسموند . [سِ وَ] تیرهٔ ازطایفهٔ راکی هفت لنگ.(جغرافیای سیاسی کیهان.ص ۷۴).

قاسم هروی . [سِ مِ هَ رَ] (اِ خ) رجوع به قاسم امام شود .

قاسم هشترخانی . [سِ هَ تَ](اِ خ) نوادهٔ کوچک محمد درحدودسال ۸۷۱ ق = ۱۴۶۶ م سلسلهٔ خانان هشترخان راتشکیل داد. قاسم رئیس خاندان اردا یک شعبه از قبیلهٔ سیراردو بود . فرزندان اوتاسال ۹۶۲ ق = ۱۵۵۴ م امارت داشتند و امیر کبیر مسکوایشان را ازاستقلال انداخت . قلمرو حکومت آنان دشت قبچاق بوده است . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چاپ ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰۴) .

قاسم هلالی . [سِ مِ هِ] (اِ خ) رجوع به قاسم بن محمدبن سلیمان شود .

قاسم هندی . [سِ مِ هِ] (اِ خ) رجوع به قاسم قادری و قاسم کاهی شود .

قاسمی . [سِ] (منسوب) نسبت است به قاسم .

قاسمی . [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۶۱ هزار گزی شمال شوسف و ۳۱ هزار گزی شمال میقان واقع است . سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (زفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قاسمی . [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور در ۱۲ هزار گزی خاور نیشابور ودر جلگه واقع وهوای آن معتدل است. ۱۰۴ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات و محصول آن غلات وتریاک وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قاسمی . [سِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری ششتمد و سرراه مالرو عمومی ششتمد واقع است. کوهستانی است وهوائی معتدل و ۲۴۴ تن سکنه دارد آب آن ازقنات ومحصول آن غلات،میوه‌جات وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قاسمی اردستانی . [سِ اَ دِ](اِ خ) اصلش از اردستان اصفهان و در اصفهان زندگانی را وداع کرده است . این شعر او راست :

خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من
شود عیان ودر آید بعذرخواهی من .

(آتشکدهٔ آذر بتحشیه آقای شهیدی ص ۱۹۰).

قاسم بازار . [سِ] (اِ خ)قصبه‌ایست نزدیک شهر مرشد آباد درایالت راجچاهی در بنگالهٔ هندوستان و بعلت منسوجات ابریشمی معروف است . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاسمی اصفهانی . [سِ] (اِ خ) (درویش . . .) از اصفهان است . مردی ظریف وعارف وصحبت دیده بود وبمصاحبت امیرنجم به ماوراء النهر رفت . این مطلع ازوست :

شب می خوردن از فردا بیندیش
که این شب را عجب روزی است در پیش .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۵۳) .

قاسمی انوار . [سِ اَ] (اِ خ) سید معین الدین قاسم انوار . رجوع به قاسم انوار شود .

قاسمی حلاق . [سِ حَ ل لا](اِ خ) رجوع به قاسمی دمشقی شود .

قاسمی خوافی . [سِ خا](اِ خ) اسمش مجدالدین از فصحای دیارخواف و بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب. روضة الخلد برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجا آورده شد :

ابلهی مروزی بشهر هری
سوی بازار بردلاشه خری .
لاغر و سست و پیر وفرسوده
سم وندان و استخوان سوده
جست دلال وجست در پشتش
کرد جنبان بسبخه و مشتش
گفت کای تاجران و راهروان
که خردمرکبی جوان وروان؟
مروزی گفت ایجوان یارم
گرچنین است پس نگهدارم.

❀ ❀ ❀

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد
میکرد زتلخ کامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل ازشیرین
شیرین میگفت وجان شیرین میداد.

(آتشکده آذربتحشیه آقای شهیدی ص ۸۰) .

قاسمی دمشقی . [سِ دِ مَ](اِ خ) محمد سعید بن قاسم بن صالح حلاق [۱۲۵۸-۱۳۱۷ = ۱۸۴۲-۱۹۰۰م] یکی ازادیبان ودانشمندان دمشق است . وی بصنعتهای شامی آشنا بود و در بارهٔ آنها کتابی بنام ۱-بدائع الغرف فی الصناعات والحرف ، به ترتیب حروف تهجی برشتهٔ نگارش کشید و مجموعهٔ داردبنام ۲-سفینة الفرج فی ماهب ودب ودرج که بطرز کشکول نوشته است .

۳- تنقیح الحوادث الیومیه .

۴- الثغر الباسم و آنرا درشرح حال پدرش نوشته است .

۵- دیوان شعرهای او .

رجوع بـه مقدمهٔ شرح الام حسینی خطی . و تراجم اعیان دمشق، خطی ۸۱ و بدایع التحف و منتخبات التواریخ دمشق ۷۲۲ والاعلام زرکلی طبع ۲ جلد ۷ ص ۱۳ شود .

قاسمی دمشقی . [سِ دِ مَ] (اِ خ) جمال الدین محمدبن محمدسعیدبن شیخ قاسم قاسمی دمشقی سرآمد علماء دمشق بود و ازبسیاری از آنان بواسطهٔ پارسائی واستقامت، امتیاز داشت . وی علاوه بروقوف باسرار شریعت وعلوم دینی بدانش وفرهنگ عصری نیز توجه داشت و بدینجهت روش علمی او بردیگران تفوق و برتری داشت . دولت ، ویرابشهرها وقراء سوریه برای ایراددرسها و کنفرانسهای علمی اعزام میداشت وچهار

(۱) در ابتدای قرن پنجم هجری برابر باقرن ۱۱ میلادی انقلابات و حوادثی در اسپانیا بظهور رسید و بر اثر این وقایع یک عده سلسله های کوچکی که در تاریخ اندلس ملوک الطوائف خوانده میشوند وجود آمدند و غالب ایشان را خاندان معارف پرور بنی عباد که دراشبیلیه مقیم بودند از میان برداشتند (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵) .

(۲) Algeciras .

سال متوالی دراین وظیفه بود سپس به مصر رفت و ازمدینه نیزدیدن کرد وچون بوطن برگشت حسودان وی را به تأسیس مذهب تازه در دین متهم کردند و آنرا مذهب جمالی نامیدند تاآنجا که بسال ۱۳۱۳ دولت وقت ویرا بازداشت کرده و مورد بازپرسی قرارداد وچون برائت وی ثابت گشت آزاد گردید وحاکم دمشق ازاومعذرت خواست اوازاین پس بخانه نشست وبه تألیف وتدریس عمومی وخصوصی پرداخت ومقالات متنوع بیشماری در مجلات و روزنامه‌ها منتشر ساخت .

گفته‌اند تألیفات اوازهفتاد و دوتألیف افزون است . جرجی افندی حداد درمصیبت مرگ وی گوید :

نم یا جمال‌الدین غیر مروع
ان الزمان بما ابتلیت کفیل
فستعرف الاجیال قدرك فی غد
ان کان لم یعرفه هذا الجیل .
(المشرق جزء ۲٤ ص ۲۹۳) .

اوراست :

۱ـ الاجوبة المرضیه . این کتاب در دمشق بسال ۱۳۲۶ در ۳۷ صفحه چاپ شده است.

۲ـ ارشادالخلق الی العمل بخبرالبرق . در دمشق بسال ۱۳۲۹ در ۱۰٤ صفحه چاپ شده‌است .

۳ـ الاسراء والمعراج. این کتاب بسال ۱۳۳۱ دردمشق بچاپ رسیده است .

٤ـ اوامرمهمه فی اصلاح القضاء الشرعی . در دمشق بچاپ رسیده‌است .

٥ـ الاورادالمأثورة دربیروت بسال ۱۳۲۰ بچاپ رسیده است .

٦ ـ تاریخ جهمیّة و معتزله بسال ۱۳۲۰ در صیدا بچاپ رسیده‌است .

۷ـ تعطیرالمشام فی مآثر دمشق‌الشام . این کتاب را در ضمن رسالهٔ بنام « اختیارات احمدبن تیمیه » دیدم ولی تحقیق نکردم که چاپ‌شده‌است یانه. (مؤلف معجم‌المطبوعات).

۸ـ تنبیه‌الطالب الی معرفةالفرض والواجب این کتاب در مصر بسال ۱۳۲٦ چاپ شده است .

۹ـ جوامع‌الاداب فی اخلاق الانجاب. این کتاب درچاپخانهٔ سعادت مصر بسال ۱۳۳۹ = ۱۹۲۱ در ۱٥۱ صفحه چاپ شده‌است .

۱۰ـ خطب وآن مجموعهٔ خطبه‌های مؤلف است که‌دردمشق بسال ۱۳۲٥ در ۱۲۷ صفحه چاپ شده‌است .

۱۱ـ حیاةالبخاری که در شهر صیدا بسال ۱۳۳۰ چاپ شده‌است .

۱۲ـ دلائل التوحید دردمشق بسال ۱۳۳۰ در ۲۰۷ صفحه چاپ‌شده‌است .

۱۳ـ الشای و القهوه والدخان که در مصر بسال ۱۳۲۰ چاپ شده‌است .

۱٤ـ شذرة من‌السیرةالمحمدیة . این کتاب درمصر درچاپخانهٔ المنار بسال ۱۳۲۱ چاپ‌شده است .

۱٥ـ شرح‌المیدانیة فی‌التجوید .

۱٦ـ شرح‌الاسباط که‌دردمشق بسال ۱۳۳۱ چاپ شده‌است .

۱۷ـ الطائر المیمون فی حل لغزالکنز المدفون . این کتاب دردمشق بسال ۱۳۲۲ چاپ شده‌است .

۱۸ـ فتاوی مهمة فی الشریعة الاسلامیة در محاکم عثمانی‌مصر. این کتاب مجموعه‌ایست ازفتاوای علماء رسمی‌اسلام درقسطنطنیه که بر اساس فتوای علماء اربعه نوشته است . مؤلف آن قاسمی ومحمد عبده‌است ودرمصر بسال ۱۳۳۱ در ۲٤ صفحه بطبع رسیده‌است .

۱۹ ـ الفتوی فی‌الاسلام (علم‌اصول) این کتاب در دمشق بسال ۱۳۲۹ در ۷۲ صفحه چاپ شده است .

۲۰ ـ مذاهب الاعراب و فلاسفة الاسلام فی‌الجن. این کتاب بسال ۱۳۲۸ درچاپخانهٔ مقتبس دمشق در ٥۲ صفحه طبع‌شده‌است.

۲۱ ـ المسح علی الجوربین و ضمیمهٔ آن کتاب دیگری‌است بنام الاستیناس‌لتصحیح انکحة الناس .

این کتاب در چاپخانهٔ ترقی دمشق بسال ۱۳۳۲ چاپ شده‌است .

۲۲ـ موعظة المؤمنین‌من‌احیاء علوم‌الدین. جزء دوم این کتاب درمطبعهٔ سعادت مصر بسال ۱۳۳۱ چاپ شده است .

۲۳ـ النفحة الرحمانیة،شرح متن المیدانیه فی‌التجوید‌ودرذیل‌شرح تکمله‌ایست‌در آداب قرائت و قرائت کننده ؛ و در دمشق بسال ۱۳۲۳ بطبع رسیده است .

۲٤ ـ نقد النصائح الکافیة علی تعدیل معاویه . این کتاب‌ردّ‌است بر کتاب‌النصایح الکافیه عن‌تولی معاویه» تألیف محمدبن عقیل وبسال ۱۳۲۸ در دمشق چپ شده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۸۳ تا ۱٤۸٦).

قاسمی سمرقندی . [سِ سَ مَ قَ] (اِ خ) حسن‌بن احمدبن محمدبن قاسم‌بن جعفر مکنی به ابومحمد در حدیث، امام عصر خود بود . درنیشابور سکنی کرد و تألیفاتی دارد . اوراست :

۱ـ بحر الاسانید فی‌صحاح المسانید . این کتاب هشتصد جزء ومشتمل بریکصدهزار حدیث است . ذهبی گوید : درجهان اسلام مانند ندارد . رجوع‌به الرسالة المستطرفة ۱۲٥ وسِر النبلاء خطی ۱٥ وتبیان‌خطی بعنوان قاسمی والاعلام زرکلی طبع۲ ج۲ ص ۱۹٤ شود .

قاسمی شامی . [سِ] (اِ خ) جمال الدین‌بن محمد سعیدبن قاسم حلاق از خاندان حسین سبط در عصر خود پیشوای مردم شام واز عالمان دین بود و در فنون ادب کوششی بلیغ بکار برد. تولد و وفات وی‌در دمشق‌است [۱۲۸۳ ـ ۱۳۳۲ ق = ۱۸٦٦ ـ ۱۹۱٤ م] وی بعقیدهٔ پیشینیان بود و به تقلید عقیده نداشت . دولت ویرا بشهرها و دهات سوریه برای تدریس اعزام داشت و چهار سال باینکار مشغول بود [۱۳۰۸ ـ ۱۳۱۲ ق] سپس به مصر سفرکرد واز مدینه دیدن نمود (الاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۲ ص ۱۳۱).

قاسمی کازرونی . [سِ زِ] (اِ خ) اسمش‌ابوالقاسم ازشیخ زادگان‌کازرونست وخلف شیخ ابوحامد و ازتلامذهٔ ملا میرزا جان است . این اشعار ازاوست :

تو قاصد ازنفرستی‌ونامه ننویسی
ازاینطرف که‌منم راه‌کازرون‌بازاست.
زجور کردی بامن هرآنچه خواست دلت
هنوز برسر کینی چه بیوفاست دلت .
زاعضای‌وجودم‌هریکی درددگر دارد
طبیب‌دردمنداز‌من کدامین‌دردبردارد.
(آتشکدهٔ آذر بتحشیهٔ آقای شهیدی ص ۳۰٥) .

قاسمی گنابادی . [سِ گُ] (اِ خ) اسمش میرزا محمد قاسم و ازسادات عصر شاه طهماسب است . شاعری معروف و عارفی بطبع موصوفست وبیشتر اوقات در وادی مثنوی شتافته وباتمام خسرو شیرین ولیلی‌ومجنون‌وشاهنامه که باسم شاه‌طهماسب صفوی گفته توفیق یافته. دو بیت آخر در بیماری لیلی گفته : مثنوی

گلزار جهان تهی کن از خار
کان غیرت صد هزار گلزار
روزی که ببوی گل‌شود مست
خاری نزند بدامنش دست
شد ساعد سیم نازنینش
چون نال قلم درآستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمنبر
چون رشته ُدر زپای تا سر.

(آتشکدهٔ‌آذر تحشیهٔ آقای‌شهیدی ص ۷۳) (ترجمهٔ‌مجالس‌النفائس)(کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۰۲٦) و رجوع به قاسم جنابذی شود .

قاسم یمنی . [سِ مِ یَ مَ] (اِ خ) رجوع به قاسم جرموزی و قاسم کبسی و قاسم کوکبانی شود .

قاسمی مهنهٔ. [سِ مِ] (اِ خ) خواجه ابوالقاسم برادرخواجه ابوالفضل مهنهٔ بود و درشعر خود به قاسمی تخلص میکرد . اخلاق حمیده واطوار پسندیده داشت . از اوست این مطلع :

گر بی‌رخت سوی چمن بهر تماشابنگرم
هر برگ گل خاری‌شود درچشم من تابنگرم.
(ترجمهٔ‌مجالس النفائس ص ۱٤٥).

قاسم یمینی . [سِ یَ مَ] (اِ خ) احمدبن حسین بن قاسم بن عبدالله از پیشوایان بزرگ زیدیهٔ یمن است. وی مردی سیاستمدار ودلیر ومحتاط بود. زیدیهٔ یمن بسال ۶۴۶ ق بوی بیعت کردند و به المهدی لدین‌الله ملقب شد . و درثلا دعوت خود را آشکار کرد . سلطان نور الدین رسولی جنگهائی را علیه او بپا ساخت که خود درپایان این جنگها وفات کرد، وقاسمی بر بیشتر شهرهای قسمت بالای یمن مسلط گشت وبوضع آنها سر وسامان بخشید و براین منوال بود تا لشکر ملك مظفر در جائی بنام «شوابه» اورا بسال ۶۵۶ ق کشتند.رجوع به العقود اللؤلؤیه ۱ : ۷۵ - ۱۳۵ و بلوغ المرام ۴۸ واعلام زرکلی طبع ۲ ج ۱ص ۱۱۴ شود .

قاسمی . [سِ] (اِ خ) یوسف مکنی به ابوالحجاج از دانشمندان است ، وازاوست «شرح ابوالحجاج یوسف القاسمی » بر ارجوزهٔ سیوطی بنام «التثبیت فی لیلة المبیت» که بسال ۱۳۱۴ در فاس در ۲۵۵ صفحه بچاپ رسیده است . (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۰۰ و ۳۰۱ وج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسمیه . [سِ یِ یَ] (اِ خ) ازفرق زیدیه اصحاب قاسم بن ابراهیم بن طباطبا الرسی (متوفی سال ۲۶۴ ق) از ائمه زیدیهٔ یمن صاحب کتبی بر رد رافضه و ردّ کتابی منسوب به ابن المقفع (خاندان نوبختی ص ۲۶۱ بنقل از الفهرست ص ۱۹۳ و شرح حال ابن مقفع تألیف عباس اقبال ص ۶۲ و ۶۴) .

قاسنی . (اِ ترکی) قنه است و آنرا بارزد (۱) نامند . (فهرست مخزن‌الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

قاسورس . (اِ) زنبق بدبو. (دزی)(۲) ایرسا . ایرسارا به سریانی عقارا سوسانی نامند. (مخزن‌الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن در کلمهٔ ایرسا)قاسورس ظاهراً مصحف عقارا سوسانی است .

قاسی . (اِ خ) (ع ص) سخت . سخت‌دل (ناظم الاطباء) . سخت وسیاه دل . (غیاث) سنگدل ، دل سخت، قسی :

آن دل قاسی که سنگین خواندند

نامناسب بد مثالی راندند .

مثنوی .

ج . قسات .

قاسی . (اِ خ) ابن سمکان نقیب از محدثان است . وی از نجیب حرانی روایت شنیده است .

(الدرالکامنة ج ۳ ص ۲۴۱)

قاسینا . سلیخه است . (فهرست مخزن الادویه) .

قاسیون . [ی یو] (اِ خ) . نام کوهی است مشرف برشهر دمشق . در آن کوه غارهائی است که آثار پیمبران در آنها یافت میشود و در دامنهٔ آن قبوری از صلحاء است . این کوهی است مقدس که دربارهٔ آن روایات و اخباری نقل میشود . درآن کوه غاری است که بنام غار الدم معروف است . گویند که قابیل برادرخود هابیل‌را درآنجا کشت و در آنجا رنگی قرمز شبیه بخون است که گفته میشود آن خون هابیل است . و سنگی افتاده است که گفته میشود آن سنگی است که سراورا باآن شکافت ونیز درآن کوه غاری است بنام غار گرسنگی (الجوع) که گمان برند چهل پیمبر درآن مرده است .

(معجم البلدان ج ۷ ص ۱۲و۱۳) .

دامنهٔ کوه قاسیون اکنون به صالحیه مشهور است . کوه صالحیه مدفن عدهٔ بسیاری از بزرگان و دانشمندان و ازجملهٔ محیی الدین عربی است. (حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۳۳۵).

فعلا محلهٔ بزرگی است که تادامنه های کوه امتداد پیدا کرده رباطها ودو جامع ومدارس دارد. روزهای جمعه درجامع نماز میخوانند. یك بیمارستان و بازار بزرگی هم دراینجا یافت شود. سکنهٔ اولیش ازاهالی بیت‌المقدس بودند که ازشهر مزبور کوچیده باینجا آمدند. این وقعه قبل از فتح صلاح الدین درزمان حکومت فرنگیان بوده بعد ازسکونت اینان مردمان زیادی تبرکا باین محله آمده اقامت اختیار کردند .

قاسیة . [ی یَ] (ع ص نث قاسی) سخت. لیلة قاسیه، شبی سخت تاریك || سنگدل . رجوع به قاسی شود .

قاش . (ع اِ) برشی ازخربوزه . (منتهی الارب). قاچ. || ریزه، پاره، قطعه، (ناظم الاطباء) . رجوع به قاچ شود .

قاش . (اِ ترکی) قسمت جلو زین اسب که از چوب یاشاخ یا فلز سازند . قاش زین ، قاچ زین (کاتب) . کوههٔ زین. قرپوش : قاش زین‌را بگیر زین‌نخوری اسب سواری پیشکشت . || ابرو . (غیاث) .

قاش . (ع اِ) معرب قسی، پولی که نقرهٔ آن پست وسخت باشد . (المعرب جوالیقی ص ۲۵۷) . احمد محمد شاکر در حاشیه گوید: تعریب کلمه خطااست ودرست اینست که قا ازقسوه بمعنی سختی گرفته شده است (حاشیهٔ المعرب ص ۲۵۷) رجوع به قاشی شود .

قاش . (ع اِ) نوعی ماهی در رود نیل که پوزهٔ بسیار دراز شبیه به نوك مرغ دارد . وماهی پر گوشت وخوش طعمی است.

(دزی ج ۲ ص ۲۹۵) .

قاش . (اِ خ) قصبه ومرکز بخشی است درافغانستان درجانب شرق سیستان‌و ۲۷ هزار گزی مغرب رودخانهٔ هیرمند درساحل چپ نهرقاشرود ازتوابع هیرمند (ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاش . (اِ خ) قصبه‌ایست در ترکیه‌در ولایت‌قونیه در سنجاغ تکه و در ۶۲ هزار گزی آنطالیه‌واقع است . بخش‌قاش ناحیهٔ مثلثی شکلی است که در منتهای جنوب غربی ولایت مزبور قرار دارد و ازشمال شرق ببخش المالی همان ولایت و ازغرب بولایت آیدین ازسنجاغ منتشاه وازجنوب بدریای سفید محدود است .

(ازقاموس الاعلام ترکی) .

قاشاب کوه . (اِ خ)از کوههای اطراف خرم آباد است . (جغرافیای غرب ایران ص ۳۰) .

قاشان . (اِ خ) شهری است نزدیك قم در فاصلهٔ سی فرسنگی اصفهان واهل آن همه شیعه هستند و جماعتی از دانشمندان وادیبان بدانجامنسوبند (الانساب سمعانی) . معرب کاشان.رجوع به کاشان شود .

قاشان . (اِ خ) دهی است از دههای هرات وآنرا باشان نیز گویند . (روضات الجنات خوانساری ص ۵۴) .

قاشانی . [ی ی] (ص منسوب) نسبت است به قاشان وآن دهی است از دهات هرات وآنرا باشان نیز گویند . (روضات چاپ اول ص ۵۴) . || نسبت است به قاشان و آن معرب کاشان ، شهری است معروف نزدیك قم . (الانساب سمعانی) . رجوع به کاشان شود .

قاشانی . [ی ی] (ع اِ) کاشی . آجر کاشی: وکان نزولی باصفهان فی زاویة تنسب للشیخ علی بن سهل تلمیذ الجنید وبها حمام عجیب مفروش بالرخام وحیطانه بالقاشانی. (ابن بطوطه) . حیطانها [حیطان المدارس و الخوانق و الزوایا بالنجف] بالقاشانی و هو شبه الزلیج عندنا لکن لونه اشرق ونقشه احسن .(ابن بطوطه) .

قاشانی . [ی ی] (اِ خ) ابراهیم بن عبدالله مکنی به ابو اسحق منسوب به کاشان قم. وی ازابی مصعب احمدبن ابی بکر نهری روایت دارد وازاو محمدبن ابراهیم. (الانساب سمعانی) .

قاشانی . [ی ی] (اِ خ) احمدبن موسی بن عیسی فرازقاضی. وی درشهر کاشان بشغل قضاء منصوب شد . از ابراهیم حسن همدانی روایت کند وابوبکر محمدبن ابراهیم بن مقری از وی روایت دارد .

(۱) Galbanum (رجوع حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل «بارزد» شود).

(۲) Espatule (۳) Iris fétide.

(الانساب سمعانی) .
قاشانی . [ی ی] [اِ خ] اسعدبن حمید ملقب به قاشانی از محدثان است (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۱) .
قاشانی اصم. [ی ی اَ صَ مْ] [اِ خ] ابراهیم بن فرة اسدی از قدماست . وی بسال ۲۱۰ ق وفات یافت . از ثوری روایت کندوازوی ابراهیم بن ایوب ومحمدبن حمید وابوحجر عمربن رافع روایت دارند. او ثقة بوده و گویند ثوری در گوش او حدیث میخوانده است. (الانساب سمعانی).
قاشانی. [ی ی] (اِ خ) جعفر بن محمدبن محمدرازی مکنی به ابومحمد ازدانشمندان است . ابوسهل هارون بن احمد استرابادی ازوی روایت کند . (الانساب سمعانی) .
قاشانی . [ی ی] [اِ خ) عبد الرحمن بن حسن ملقب به قاشانی از محدثان است . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۱) .
قاشانی. [ی ی] (اِ خ) عبدالله بن حسن ملقب به قاشانی از محدثان است . (ریحانة الادب ج ۳ ص۲٦۱) .
قاشانی . [ی ی] (اِ خ) علی بن ابی سعید ملقب به قاشانی از محدثان است . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۱) .
قاشانی . [ی ی] (اِ خ) علی بن زید قاشانی ازقدماست . ابن ماکولا گوید : وی یکی ازفضلاء مشهور است . (الانساب سمعانی) .
قاشانی . [ی ی] (اِ خ) علی بن محمد ملقب به قاشانی از محدثان است . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۱) .
قاشانی . [ی ی] (اِ خ) فضل الله بن علی علوی حسن قاشانی از علماء است . من در سفرم بکاشان و اصفهان محضر اورا درک کردم وازوی روایاتی نوشتم وبخشی ازاشعاراورا اخذ کردم. (الانساب سمعانی).
قاشانی. [ی ی] (اِ خ) کمال الدین عبدالرزاق [ی ی] ابن ابی الفضائل از دانشمندان است. (متوفی ۷۵۱ ق)اوراست :
۱- شرح علی نصوص الحکم محیی الدین العربی در تصوف طبع سنگی مطبوع در بارونیه بسال ۱۳۰۹ دارای ۲۵۸ صفحه وطبع سنگی مصر بسال ۱۳۲۱ دارای ۲۸٤ صفحه.
۲- شرح منازل السایرین هروی حنبلی در تصوف و در دنباله آن کتاب فصوص شیخ صدرالدین قونوی است. این کتاب درایران بسال ۱۳۱۵ در ۳۰۰ صفحه بچاپ رسیده است . (معجم المطبوعات ستون ۱٤۸٦) .
قاشانی. (اِ خ) [ی ی] محسن فیض کاشانی محدث ومحقق معروف متوفی ۱۰۹۱ ق. رجوع به فیض کاشانی شود .
قاشانی. [ی ی] (اِ خ) محمدبن اسحق مکنی به ابوبکر ازفقهای شافعی است وی دراول ازفقهای داودی بود پس از آن بمذهب شافعی گرائید و درآن مذهب ریاست یافت . و از اوست :
۱- کتاب الرد علی داود فی ابطال القیاس
۲- کتاب اثبات القیاس. ۳- کتاب الفتیا الکبیر
٤- کتاب صوره ه- کتاب الفتیا. ٦- کتاب اصول الفتیا. (ابن الندیم).
قاشب . [شِ] . (ع اِ) درزی(منتهی الارب (ناظم الاطباء). خیاط. (ناظم الاطباء) || مردضعیف النفس. (ناظم الاطباء). سست نفس . (منتهی الارب) .
قاشح . [شِ][ع ص) . درشت . (ناظم الاطباء) : ثوب قاشح ، جامهٔ درشت . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (منتهی الارب) .
قاشر. [شِ] (ع ن ف) از قشر پوست کننده . (ناظم الاطباء) . مقشر کننده . (ناظم الاطباء) . || آنست که ازغایت جلادادن عضو ، اجزای فاسده را ببرد مانند خربزهٔ چکانی ؟ (بحرالجواهر) وهوالدواء الذی من شأنه لفرط جلائه ان یجلو اجزائه الجلد الفاسده مثل القسط و الزراوند وکل ما ینفع البهق والکلف ونحوهما . (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱٤۹) .
قاشر. [شِ] (ع اِ)اسبی که درمیدان از پس همه آید (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اسب تک آور بعداسبان . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .
قاشر [شِ] (اِ خ) نام گشنی که آنرا بشومی مثل زدندی و گفتندی اشام من قاشر یعنی شومتر ازقاشر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . هو فحل لبنی عوانة بن سعد بن زید مناة بن تمیم و قال لقوم ابل تذکر فاستطر قوه رجاء ان یؤنث ابلهم فماتت الامهات والنسل ویقال ناشر اسم رجل وهو قاشر بن مرة اخوزر قاء الیمامه وهوالذی جب الخیل الی جوحتی استأصلهم (مجمع الامثال میدانی ص ۳۳۲) .
قاشرود . (اِ خ) نهری است درافغانستان که از جنوب سیاه کوه سرچشمه میگیرد و ابتدا بجنوب و بعد بجنوب غربی جریان میابد وپس از گذشتن ازقصبهٔ قاشر برودخانهٔ هیرمند می پیوندد و جزو آن رودخانه در باتلاق نیزارسیستان فرومیرود . مجرای آن ۵۰۰ هزار گز است . (از قاموس الاعلام ترکی) .
قاشره. [شِ رَ] (مؤنث قاشر) پوست کننده : مطرة قاشرة، باران سخت که روی زمین را برندد . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج) || (ع اِ) نخستین شکستگی که بکفاند پوست را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء)آن جراحت که پوست سررا ببرد . (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء). || زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .
قاشره . [رُ] (اِ خ) ازاقالیم لبله است و در نسخه دیگری از کتاب خطاط اندلس بنام قاتیده ثبت شده بود . (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳) .
قاش زین . [شِ][اِ مضاف)حنای زین (آنندراج) . ملاطغرا درهجو پولچی گوید : از اسب برنگ سایه افتد بزمین
چون صورت اگر بقاش زین چسبیده.
رجوع به قاش شود.(ملاطغرا بنقل آنندراج) . رجوع به قاش شود .
قاشق . [ش] (اِ ترکی) وگمان میرود از لفظ قاشمق بمعنی خاریدن ، خراشیدن وتراشیدن گرفته شده است . ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و درنقل مکان غذا وخوردن آن استعمال میشود . (فرهنگ نظام) . کفچه . (فرهنگ نظام) . چمچه . (فرهنگ نظام) (آنندراج) . کمچه ، ملعقهٔ خرد که باآن آش و پلو وامثال آن خورند.



امثال :
قاشق ساختن کاری ندارد . یک مشت میزنی پهن میشود ، دمش را میکشی درازمیشود مثل قاشق نشسته . ترکیبات،قاشق آش خوری قاشق چای خوری ، قاشق مربا خوری ، قاشق سوپخوری، قاشق قهوه خوری.قاشق تراش، قاش ساز، قاشق سازی ، قاشق زن. قاشق زنی . قاشق پستائی کردن باکسی ، معامله و معاشرت و گفتگوی بسیارباکسی کردن .
قاشق. [ش] (اِ خ) دهی از دهستان کل تپه ، فیض الله بیگی شهرستان سقز . و در ٤۰۰۰۰ گزی شمال خاور سقز ، کنار رودخانهٔ ساروق واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است . ۱۲۰ تن سکنه دارد .آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . رودخانهٔ ساروق و رودخانهٔ جغتو در اراضی این ده بهم ملحق میشوند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم) .
قاشق . [ش] (اِ خ) دهی ازدهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج و در ۷۰۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۱۸۰۰۰ گزی شمال کرفتوواقع وسرزمین آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است ۸۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات وحبوبات ولبنیات وتوتون وشغل اهالی آن زراعت وگله داری است راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم) .
قاشقابلاغ . [ب] [اِ خ) دهی ازدهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو ،

در ۹هزار گزی جنوب باختری سیه‌چشمه و ٤ هزار گزی جنوب باختری راه ارابه‌رو خزرلی به گل آشاقی‌واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر سالم است و سکنه ۸۸ تن میباشند . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قاشقای.(اِ خ)دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز ودر۴۳ هزار گزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ٤ هزار گزی شوسهٔ میانه تبریز و درجلگه واقع ومعتدل است ۲۴۲ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت گله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

قاشق‌تراش . [ُش ت َ] (ن ف مرخم) کسیکه شغل او قاشق‌تراشی وقاشق سازی است . آنکه چمچه‌ها رابسازد . (آنندراج): چگویم از آن یارقاشق تراش

ندیدم که‌قاشق بسوزدچو آش.

(میرزا طاهروحید بنقل آنندراج) .

قاشق زدن. [ُش زَ دَ](مص)قاشق زنی . عمل زنان‌درشب چهارشنبه سوری. رجوع‌به قاشق‌زنی شود .

قاشق‌زنی.[ُش زَ](حامص)قاشق‌زدن.عمل زنان قدیم در شب چهارشنبه سوری که برای گرفتن مراد و رسیدن بمقصود بطورناشناس و نقاب زده بدرخانه‌ها رفته و بوسیلهٔ زدن قاشق بر کاسه و یا بر در خانه اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کرده، ایشان نیزوظیفهٔ خود را که‌آوردن مقداری آزوقهٔ‌خشک‌ونابخته‌است‌اوراجواب گویند. وشرط آنست که مکالمه واقع نشود . رجوع به قاشق‌زدن شود .

قاشق‌ساز . [ُش] (نف‌مرخم)آنکه قاشق‌سازد، قاشق درست کننده .

قاشق‌سازی . [ُش] (حامص‌مرکب) شغل قاشق‌ساز .

قاشقک . [ُش قَ](اترکی) کمچه؛(۱) مضراب سنتور ، آلت موسیقی معروف . || زدنی به‌چهارانگشت‌دست‌سبابه ووسطی و خنصر و بنصر فراهم آورده چون ناوی.

قاش‌ماش . (ع اِ) رخت‌خانه (منتهی الارب) واین‌ازاسماء اصوات‌است . (منتهی الارب) . ظرف و ادوات . (آنندراج) .

قاشقی . [ُش] (اِ ترکی) قسمی زدن بریشت گردن،پس گردنی که‌با چهارانگشت بزنند.|| خبارخرد، خبارترشی.|| آلتی فلزین از گچ بُران .

قاشوئل . [ءِ] (اِ) آلت دندانه‌دار فلزی که باآن بدن حیوان سواری یاباری را میخارانند . (فرهنگ نظام) . قشو . (فرهنگ نظام) . گویند محرف لفظ قشو ترکی است . (فرهنگ نظام) .

قاشوب . (اِ) چمچه . قاشق.

قاشور . (ع اِ) خشکسال که زیان‌رساند ورندد وپوست برد هرچیزی را . (منتهی الارب) . || بدفال . (منتهی‌الارب).نامبارک (منتهی‌الارب) || بدفالی . (منتهی الارب) . || اسب درمیدان که ازپس همه آید . (منتهی الارب). اسب یازدهم (شرح نصاب بنقل آنندراج) . اسب دهم ازده‌اسب که پس‌همهٔ اسبان دود و آنرا فسکل نیز گویند(منتخب بنقل آنندراج) . || اسب که سپس اسبان رهان درتک‌آن چیزی باقی‌باشد . (منتهی الارب) .

قاشوره . [رَ] (نیث قاشور) خشکسال که زیان رساند ورندد وپوست‌بردهرچیزی را . (منتهی‌الارب) . || بدفال (آنندراج) . ||نامبارک : (آنندراج) . اسب که‌درمیدان ازپس همهٔ‌اسبان‌آید (آنندراج). رجوع‌به قاشورشود .

قاشوشه . [ش َ] (اِ خ) چنگکی که برای بیرون‌آوردن دلو ازچاه بکار میرود . (دزی ج۲ ص ۲۹٦) .

قاشوقچی .(اِخ) دهی‌ازدهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه و در ٤۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه ۱٤۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب واقع کوهستانی و معتدل ۱٤۱ تن سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ لیلان ومحصول آن‌غلات نخود وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان‌جاجیم‌بافی‌است.راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤) .

قاشوقچی . (اِ خ) دهی‌جزء دهستان دیزمارخاوری بخش ورزقان شهرستان اهر ودر۳۰هزار گزی‌شمال‌ورزقان و ۲۸/۰۰۰ گزی ارابه رو تبریز‌باهر واقع و موقع جغرافیائی‌آن کوهستانی ومعتدل‌است‌ ۱۱۵ تن سکنه دارد . آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قاش وقماش.[ُش ُق](امرکب)سفله (فرهنگ اسدی) . داس وداوس (فرهنگ اسدی) . خاش وخماش .

قاشی. (اِ) پشیز، هیچکاره .(آنندراج). (منتهی‌الارب) . پشیز هیچکاره که رائج نباشد. (ناظم‌الاطباء) رجوع‌به‌قاش‌شود. || (ع ن ف) پوست‌باز کننده.(ناظم الاطباء). قاشر .

قاشی.[ی ی](مرمنسوب)نسبت‌است‌به‌قاشان معرب کاشان(الانساب‌سمعانی) قاشانی.کاشی. کاشانی.

قاشی . [ی ی] . (اِ خ) عیسی . وی ازشاعران ومحدثان‌است‌که با احمدبن‌حنبل معاشرت داشت . گویند نام وی عیسی است وبرخی‌نام‌اوراعباس‌بن‌فضل گویند.ابوالفرج اصفهانی گوید : وی ازمردم مدائن است . و قاشی شبیه بنسبت میباشد . (الانساب سمعانی) .

قاشی . (اِ خ) یکی ازپسران او کدای قاآن است . (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ص ٤۸) .

قاشی . [ی ی] (اِ خ) احمدبن علی ادیب، مردی دانشمند بود که در ادبیات و تاریخ دست داشت . تألیفات نیکوئی دارد . از وی ابونصرطاهر بن مهدی‌طبری روایت دارد . (الانساب سمعانی) .

قاشین . (اِ خ)تنگت مملکت بسیاراست از اقلیم پنجم ، مغول‌آنرا قاشین خوانند و درآن عمارات بسیار وزراعات بیشمارومردم صحرانشین‌بیحد. (نزهة‌القلوب‌چاپ‌اروپاج۳ ص۲۵۷) .

ممالک تنگت : چنگیزخان آنجا را فتح کرد .

ولایات قاشین همه کرد پست

زغارت بسی‌مالش آمدبدست .

(حبیب‌السیرخیام ج۳ص۲۱) .

قاص . [ص ص] (ع ن ف) قصه‌گو . داستان‌سرا. داستان‌گو.قصه‌خوان.(فرهنگ نظام) . (غیاث‌اللغات) قصه کننده . (مهذب الاسماء). وانمود کنندهٔ‌احوال.(ناظم‌الاطباء) || بربی‌کسی آینده‌وخیردهنده . (فرهنگ نظام). (غیاث‌اللغات). || واعظ. (آنندراج)

قاص. [ص ص] (اِ منسوب)نسبت‌است به‌قص‌وموعظه وجماعتی‌باین عنوان‌مشهورند (الانساب سمعانی) .

قاص . [صِ ن] (ع‌ن‌ف) نعت ازقصی، دور . رجوع‌به قاصی‌شود .

قاص . [صْ ص] (اِ خ) ابوابراهیم‌بن ابوسلیمان . وی‌ازیعقوب‌بن‌مجاهدابی‌حرزه روایت دارد وعبدالعزیزبن عبدالله‌اوسی از اوروایت کند. (الانساب سمعانی) .

قاص . [صْ ص] (اِ خ) ابواحمدزبیری مطیع . یحیی‌بن معین‌گوید : وی‌داستانگو بوده‌است . (الانساب سمعانی) .

قاص . [صْ ص](اِ خ) احمدبن‌حسن‌بن عمران مکنی به‌ابوبکر ، داستانگوی و از مردم بغداد است . وی از احمد بن منصور رمادی ومحمدبن اسحاق صیانی روایت‌دارد واحمدبن فرح‌بن حجاج از او روایت کند.

(۱) Baguettes de psaltérion.

شلاج گوید که بسال ۳۳٤ ازوی روایت شنیده است . (الانساب سمعانی) .

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) احمدبن ابی احمد مکنی به ابوالعباس طبری و ملقب به الامام‌القاص پیشوای مردم‌زمان‌خودودارای تألیفات درفقه و فرائض و ادبیات بود . وی فقه را نزد ابوالعباس بن سریج آموخت و درآن علم‌بمرتبهٔ‌بلند رسید . گروهی شاگرد اوبوده‌اند ازجمله ابوعلی طبری معروف به زجاجی واز آنجهت ابوالعباس را قاص‌یعنی داستانسرا گویند که‌بدارالایلم‌وجبل درآمد ولشکر ان‌را که ازآنجابسوی‌روم‌درحرکت بودند موعظه واندرزگفت . تألیفاتی‌دارد و ازمشهورترین‌آنهاکتاب تلخیص است‌وآن باکمی‌اوراق جامعترین کتاب‌است دراصول وفروع و دیگر کتاب مقنع است در اصول فقه . وی هنگام قصه‌گوئی از خاشعترین مردم‌بود . گویند او هنگامیکه درطرسوس برای مردم از عظمت و جلالت و مملکت خداوند سخن میگفت و ازبأس و سطوت و جبروت وی گفتگو میکرد ناگهان حالش دگرگون گشت و بیهوش بر زمین افتاد و فجأة در گذشت (الانساب سمعانی) . ؛ رجوع به ابن‌القاص .ابوالعباس‌احمد واحمد ابن ابی‌احمددرهمین‌لغتنامه شود .

قاصب . [ص ِ] (ع ن ف ازقصب).نای زن (ناظم‌الاطباء) . نی‌نواز. (ناظم‌الاطباء) || برندهٔ گوشت و روده. || رعدآواز کننده تندربابانگ. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) || (ع‌ص)شتر بازایستادۀازآب‌پیش‌ازسیری. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) مذکرومؤنث دروی یکسان است.(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .گفته میشود بعیرقاصب وناقةقاصب (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) شترکُشن (ناظم الاطباء) .

قاص . [ص ْ ص] (اِخ) بغدادی‌عبدوس بن محمد،داستانگوی بغداداست . وی‌بمصر وارد شد و درآنجا بداستانگوئی و ذکر احادیث‌پرداخت ودرجمادی‌الاولی‌سال ۲۵۲ یا۲۵۳ق وفات یافت . (الانساب سمعانی).

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) بغدادی . محمد بن عباس بن حسین مکنی به‌ابوبکر. ابوبکرحافظ خطیب درتاریخ خود از اویاد کرده وچنین‌آرد : وی شیخ فقیرومستمندی بود که درجامع منصور دربغداد ودرراهها وبازارها داستانسرائی میکرد . ازوی‌شنیدم که میگفت: حدثنا ابوبکر محمدبن احمد مقتدر وگاه حدیثی را نقل میکرد وسپس میگفت این‌حدیث‌را ازمحمدبن مقتدر بسال ٤۰۹ ق شنیدم .(الانساب سمعانی) .

قاصد . [ص ِ] . (ع ن ف) از قصد ، آهنگ کننده. (ناظم الاطباء). (آنندراج) قصد کننده. (مهذب‌الاسماء). || دراصطلاح فارسی مستعد قتل . (آنندراج) . آنکه قصد جان کسی کند :

دل بد چکنی برمن‌وبدعهد چه گردی
قاصد چه شوی بی‌سببی فتنه وشربر.
سوزنی .

بخون وخواستهٔ‌مهتران شدم قاصد
زبا ورشوه پذیرفتم ازوصی‌ویتیم.
سوزنی.

همان قاصدان نیز کردند جهد
که برخون او بسته بودند عهد .
نظامی .

|| راه راست رونده ـ (آنندراج) . (غیاث اللغات). || میانه . (فرهنگ‌نظام). || نزدیک.(منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء). || آسان . (مهذب الاسماء). || سبک . (مهذب الاسماء) . || چوب شکننده . (آنندراج). || برید . پروانه . پیک . (ناظم الاطباء) . رسول . (ناظم الاطباء) . پیادهٔ که نامه یاپیغام برای‌دوربرد . پیغامبر (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) و این معنی مخصوص فارسی است . (فرهنگ نظام) . رجوع به چپر وچاپار شود :

ازیرا سوی صدر تو ازاین پس
نباشد قاصد من جز کبوتر .
مسعود سعد .

فرستم قاصدی تا بازش آرد
بسان مرغ در پروازش آرد .
نظامی .

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه .
نظامی .

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک وبد کردم‌ترایاد.
نظامی .

گفت تاقاصدرا گرفتندورساله‌رابخواندند. (گلستان) .

قاصد رود ازپارس‌بکشتی به خراسان
گرچشم من اندر عقبش سیل براند.
سعدی .

حسب حالی ننوشتیم وشدایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی‌چند.
حافظ .

(قید) بعمد ،بقصد . عمداً . قصداً، عامداً .

شاه قاصد گفت هین احوال چیست
که بغلتان ازرز و همیان تهی است .
مولوی.

ترکیبات :

بقاصد . بقصد ؛

گفت دل دانم ، بقاصد میکنم
رازق است الله برجان وتنم .
مولوی .

قاصداً . [ص ِ دَ نْ] . (ع‌ق‌بد) . عمداً. قصداً . ازروی عمد وقصد :

چو هستی است مقصد دراو نیست گردم
که از خود در آن قاصدا میگریزم .
خاقانی .

قاصد چرخ . [ص ِ دِ چَ] . کنایه از ماه است . (برهان) ||کنایه از آفتاب هم هست . (برهان) .

قاصدک . [ص ِ دَ] اِخ) (۱) گیاهی از نوع‌کمپوزاسه (۲) شامل انواع متعدد است‌که درغالب نقاط‌یافت‌میشود. این گیاه بوتهٔ دارد که تاحدی برآمده و برگهائی دارد که بهم جمع‌شده اند. درقم آنراخبر آورک ودر خراسان خبرکش گویند ،



قاصدک

قاصده.[ص ِ دَ] (ع ص) || مؤنث‌قاصد. ||نرم وآسان‌سیر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).بیننا وبین‌الماء لیلةقاصدة.مابین ما و وآب شبی نرم وآسان سیر بی‌رنج ومشقت فاصله است . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

قاصدی . [ص ِ] (حامص) شغل و عمل قاصد ونامه رسان . (ناظم الاطباء) .

قاصر . [ص ِ] (ع ن ف) قصور کننده کوتاهی کننده . (ناظم الاطباء) . تقصیر کننده . (ناظم الاطباء) . مقصر ؛ هرچند درهمهٔ ابواب‌خودرا مقصر و قاصر دانسته . (ذیل جامع التواریخ رشیدی بقلم حافظ ابرو) . || کوتاه آمده (فرهنگ نظام) . آنکه کوتاه آمده است در وظیفه و کاری نه بعمد ؛ و همت مردمان ازتقدیم حسنات قاصر گشته . (کلیله ودمنه). || کوتاه (ناظم الاطباء) . قصیر . (ناظم الاطباء) . نارسا (ناظم الاطباء) . ؛ اگر... دست زمانه از ساحت سعادت‌آن قاصرماند بدیع ننماید . (کلیله ودمنه). هرچه بزرگ ساخته شود ... دست تدارک ازآن قاصر... باشد . (کلیله ودمنه) . امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است . (کلیله و دمنه) . عقل قاصر ، عقل نارسا . (ناظم الاطبا) ،

(۱) Serneçon. (۲)Conpsaées (خانوادهٔ گیاهان دارای گلهای یک برگه).

بیان قاصر، بیان نارساء کلامیکه قابل شرح وتفسیر نباشد .

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتومصروف بود قاصر نیست.
سعدی .

دراصطلاح درایةحدیثی است که بعضی ازرواتآن مجهول المدح بوده و دیگران مرسل یا مجهول الحال باشند . || دراصطلاح علماء نحو عبارتست ازغیر متعدی ، لازم . (مغنی اللبیب) . || سرد . ماء قاصر . آب سرد. (منتهی الارب) .(ع ا) || آب دور دست از گیاه . (منتهی الارب) . || آب که شتران درگرد آن چرا کنند . (منتهی الارب) .

قاصرات. [ص ِ] (ع ا) ج ِ قاصرة. رجوع به قاصرة وقاصر شود .

قاصرات الطرف . [ص ِ رُ ت ْ ط ط َ] (ع ِ امر کب) ج ِ ، قاصرة الطرف زنان که بجز روی شوهران خود بروی دیگری چشم باز نکنند . (ناظم الاطباء) زنانیکه گوشهٔ چشم بسوی غیر شوهران خود نگردانند. (غیاث اللغات)؛ وعندهم قاصرات الطرف عین کانهن بیض مکنون (آیهٔ ٤٧ ازسورهٔ الصافات) .

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان.
مولوی .

قاصر الید. [ص ِ رُل ْ ی َ] (ع ترکیب وصفی) کوتاه دست . (ناظم الاطباء) . || ناتوان. (ناظم الاطباء). سست . (ناظم الاطباء) . || خرد . (ناظم الاطباء). کوچک . (ناظم الاطباء) .

قاصرة . [ص ِ رَ] (مؤنث قاصر) کوتاه . رجوع به قاصر شود .

قاصرة . [ص ِ ر ِ] (اِ خ) شهری است در سرزمین روم . (معجم البلدان ج ٧ ص ١٣) .

قاصرة الطرف . [ص ِ رَ ت ُ ط ْ ط َ] (ع ِ امر کب) زنی که بجز روی شوهر خود برویدیگری چشم بازنکند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . رجوع بهقاصرات الطرف شود .

قاصرس. [ص ِ ر ِ] (اِ خ) (حصن...) شهری نزدیک ترجاله باسپانیا (١) .

قاصرون. [ص] ج قاصر درحالت رفعی.

قاصرون . [ص ِ] (اِ خ) . موضعی است . (منتهی الارب). رجوع به قاصرین شود .

قاصر همت . [ص ِ ه ِ م م َ] کم همت . کوتاه همت . کسیکه همت او از رسیدن بمقصد کوتاه باشد ؛ طائفه‌ای هستند براین صفت که بیان کردی‌قاصرهمت و کافرنعمت. گلستان .

قاصرین. [ص ِ] ج قاصر ، درحالت نصبی وجری

قاصرین . [ص ِ] (اِ خ) شهری بوده‌است درساحل فرات نزدیک بالس که در فتوح ازآن نام برده میشود . (معجم البلدان ج ٧ ص ١٣ و ج ١ ص ٤٦) ، رجوع به قاصرون شود .

قاص صنعانی . [ص ْ ص ِ ص َ] (اِ خ) عبدالله بن بحیر مکنی به ابووائل واین عبدالله بن بحیر بن ریان که مردی ثقه است نیست صاحب ترجمه از عروةبن محمدبن عطیه و عبدالرحمن بن یزید صنعانی عجائبی را نقل کند که گویا معمول به بوده است . احتجاج به منقولات او جایز نیست . عبدالرزاق بن همام وابراهیم بن خالد صنعانیان ازاوروایت دارند . (الانساب سمعانی) .

قاصعاء. [ص ِ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید . (ناظم الاطباء). سوراخ موش دشتی . (مهذب الاسماء) . ج . قواصع . (ناظم الاطباء) . (مهذب الاسماء) .

قاصف . [ص ِ] (ع ص) رعد قاصف . تندر سخت غرنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ریح قاصف، باد سخت‌شکننده (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ج. قواصف (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء) . قاصفین. درحدیث آمده است ؛ انا والنبیون فراط القاصفین ای مزدحمون کان بعضهم یقصف بعضاً بفرط الازدحام بداراً الی الجنةای نحن متقدمون فی الشفاعة لقوم کثیرین متدافعین . (منتهی الارب) .

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) قرطبی. محمدبن کعب بن سلیم قرطبی مکنی به ابو حمزه. وی از زیدبن ارقم روایت دارد . (الانساب سمعانی) .

قاص . [ص ْ ص] . (اِ خ) . کرمانی . عبدالرحمن بن ابراهیم. وی ساکن کرمان بود ، سپس به بصره رفت . او از علاءبن عبدالرحمان روایت کند . عدالت وی ثابت نیست واحادیثی که فقط ازاو روایت شده باشد موردقبول واعتماد نیست. (الانساب سمعانی).

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) کوفی . عمربن ذر ذهبی داستانگوی مردم کوفه است . (الانساب سمعانی) .

قاص. [ص ْ ص] . (اِ خ) کوفی. محمدبن عبدالرحمن قرشی کوفی مکنی به ابوعمرو. وی از پدرش وعکرمه روایت کندوسلیمان تیمی وثوری وشریک و ابومعاویه ضریر وفرزندفرزندش اسباط ازاو روایت دارند. (الانساب سمعانی) .

قاصل . [ص ِ] (ع ص) بران . (ناظم الاطباء) . سیف قاصل ، شمشیر بران (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

قاصم . [ص ِ] ؛ (ع ن ف) درهم شکننده (ناظم الاطباء) . مذلت مجاعت که قاصم ظهور شیران و شکنندهٔ دل دلیران است اورا مغبون وزبون نگرداند. (سندبادنامه).

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) مدنی . عطاربن یسار داستانگوی مردم مدینه است . (الانساب سمعانی)

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) . مدنی محمدبن قیس، قاص(داستانسرای) عمربن عبد العزیز است. وی در مدینه داستانسرائی میکرد . از ابوهریره وجابر بطرز مرسل وابوسلمةبن عبدالرحمن وابوصرمة وعمربن عبد العزیز روایت کند، و ازوی سلیمان نمی و لیث بن سعد ومحمدبن اسحاق بن یسار وحرب بن قیس وعبدالعزیزبن عباس وابومشعر جنج وعمربن عبد الرحمن بن محصن و موسی بن عبیده روایت دارند . (الانساب سمعانی) .

قاص. [ص ص ْ] (اِ خ) مدنی. یعقوب بن مجاهد مدنی مخرومی مکنی به ابویوسف وملقب به ابوحرزه . وی ازعبادةبن ولید و محمدبن کعب و قاسم بن محمد روایت کند وحاتم بن اسماعیل ویحیی بن ایوب ویحیی بن سعید ازاو روایت دارند (الانساب سمعانی).

قاص مرادی. [ص ْ ص ِ م ُ] (اِ خ) مکنی به ابووائل محدث است . رجوع به ابووائل قاص مرادی درهمین لغت‌نامه شود .

قاص . [ص ْ ص] (اِ خ) ، مکی . سعیدبن حسان ، داستانگوی مردم مکه است . وی از عروةبن عیاض از جابر روایت کند ، و سفین بن عیینةازاو روایت دارد . (الانساب سمعانی) .

قاصی . (ع ن ف) دور . دور شونده . (ناظم الاطباء) . بنهایت رسنده . (غیاث) مقابل دانی بمعنی نزدیک ؛

خجسته مجلس اورا سران اهل سخن
سزد که مدح سرایند قاصی و دانی .
سوزنی .

خاص وعام از قاصی ودانی هواخواه تواند
عمرو وزید وجعفر وصالح ، یزید وبایزید.
سوزنی .

قاصیة. [ی َ] مؤنث قاصی. || کرانه . (ناظم الاطباء) ناحیه . (ناظم الاطباء) . دور . (ناظم الاطباء) ؛ ارض قاصیة ، زمین دور (ناظم الاطبا) . نعجةقاصیة . گوسپند کلان سال (ناظم الاطباء) .

قاض. [ض ِ ن ْ] (ع ن ف) از قضی . قاضی.رجوع به‌قاضی شود || کشنده. (منتهی الارب) . ناظم الاطباء) ؛ سم قاض . زهر کشنده .(منتهی الارب ، ناظم الاطباء) .

قاضب . [ض ِ] (ن ف) قاطع ، بران . (ناظم الاطباء) . برنده . سیف قاضب ،

(1) Cerçares.

شمشیربران . (ناظم‌الاطباء) . ج : قواضب وقضب [قُ] .

قاضده . [ـِ د] (اِ خ) . دهی‌است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن در ٦ هزار گزی شمال صومعه سرا و سه هزار گزی خاور شوسهٔ صومعه سرا به کسماء درجلگه واقع وهوای آن معتدل‌مرطوب ومالاریائی است و٦١ تن سکنه دارد . آب‌آن از رودخانهٔ ماسوله ومحصول‌آن برنج وتوتون وسیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۲) .

قاضلیان . (ا خ)(قازلیان) ده ازدهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۹ هزار گزی جنوب باختری بوکان‌و٥ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز ودرجلگه واقع وهوای‌آن معتدل‌و مالاریائی است. ۲۸۲ تن سکنه‌دارد. آب آن از سیمین رود و محصول آن غلات ، توتون چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی‌است. راه ارابه رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

قاضمیر . (اِخ) مخفف قاضی میرحسن. وی‌درهرات‌بسال٩٠٤ق وفات یافت. رجوع به قاضی‌میبدی شود .

قاضوی . [ضَ یی] . (اِ منسوب) . نسبت است به قاضی .

قاضی . (ع ن ف از قضاء) (فرهنگ نظام) . داور . (فرهنگ نظام) حکم کنند (آنندراج) حکم . [حَ کَ] . فقیهی که مرافعات‌را موافق قوانین کلی‌شرع فیصله میکند (فرهنگ نظام) . در اصطلاح فقه کسی است که میان مردم حکومت کند و درمورداختلاف ونزاع، فصل‌خصومت‌نماید. قاضی باید مکلف ومؤمن و عادل و عالم و مرد وحلال زاده‌وضابط باشد (یعنی نیروی حافظه داشته وفراموشکار نباشد). فتوای علماء برای قاضی کفایت نمیکند . (بلکه باید خود دارای ملکهٔ اجتهاد باشد) . ودر زمان حضور امام(ع)چارهٔ جز رخصت ازاو نیست وباغیبت امام حکم‌فقیه جامع‌الشرائط نافذ است . (نقل ازتبصرهٔ علامهٔ حلی در مبحث قضاء و شهادات فصل اول در صفات قاضی) : نشست درمجلس‌عالی بحضوراولیاء دولت ودعوت وزعیمان و بزرگان پنهانیها وآشکارها واعیان وقاضیان . (تاریخ بیهقی ص٣١١) چون‌کار عهد قرار گیردقاضی... ازخان درخواهدتاآن‌شرحهاو سوگندان‌را که در عهدنامه نبشته آمده است بتمامی برزبان براند .(بیهقی).

نه سخن خوب ونه پند ونه علم
کس نه مزکی ونه قاضیستی
ناصر خسرو .

گفت کسانیکه کارملک بی‌ایشان‌راست‌نتواند بود چنانکه تخت بی‌چهارپایه نایستد. یکی ازایشان‌قاضی ...(کلیله ودمنه). فرداچون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم‌است بده . (کلیله‌ودمنه) . قاضی‌را ازاین سخن‌شگفت آمد . (کلیله ودمنه) .

این مسخره‌بازن بسگالید وبرفتند
تاجایگه قاضی با بانگ و علالا .
نجیبی .

خواهی بمیان خلق قاضی باشی
باقی مانی گهی که ماضی باشی
برخلق خدا حکم چنان کن که اگر
آن برتو کند کسی تو راضی باشی .
مجد الدین نسفی.

زگلپایگان رفت شخصی باردو
که قاضی‌شودصدر راضی‌نمیشد.
میرعبدالحق.

سوی قاضی شد وکیل بانمک
گفت باقاضی شکایت یك بیك.
مولوی .

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم .
حافظ .

|| امثال :
تنها بقاضی رفته راضی برمیگردد .

هرآنکس کو رود تنها بقاضی
زقاضی خرم آید گشته راضی.
بلبل‌نامهٔ عطار .

کلاه خودرا قاضی کن .
گواه چست و قاضی سست . همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضیانرا به شیرینی. (گلستان)مستوفی‌سندمیخواهدوقاضی گواه. زن‌راضی، مردراضی، گورپدرقاضی. درخانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است . شراب مفت را قاضی هم میخورد . ریش قاضی احترام دیگر دارد .
|| کسیکه نماز را به قضا میخواند . (اصطلاح فقهی) . || وام‌گذار . مؤدی دین . دیان . (منتهی الارب) ادا کنندهٔ . (آنندراج) . || برآرنده وروا کنندهٔ حاجت : قاضی الحاجات یکی از نامهای خداست .

قاضی . در کتب رجال لقب حسن‌بن اسحاق است رجوع به حسن‌بن اسحاق در همین لغت‌نامه شود .

قاضی . در کتب فقه مراد ابن براج‌است رجوع به ابن براج در همین لغت‌نامه شود.

قاضی . (اِ خ) . دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ٧٥ هزار گزی شمال بجنورد و ٢ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه ، موقع جغرافیائی آن کوهستانی وسرد سیر است . ٨٠ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است . راه مالرو دارد (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩) .

قاضی . (اِ خ) . دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ١٤ هزار گزی خاوری بجنورد و١٢هزار گزی جنوب شوسهٔ بجنوردبه قوچان ودر جلگه واقع و هوای آن معتدل است . ١٠٦ تن سکنه دارد . آب آن‌ازرودخانه ومحصول آن غلات وبن‌شن وتریاك و شغل اهالی زراعت ومالداری است . راه اتومبیل رو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩) .

قاضی . (اِ خ). دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد در ٢٤ هزار گزی جنوب باختری مانه و در جلگه واقع وهوای آن گرمسیری است . ٥٠٠ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بن‌شن وتریاک و پنبه وبرنج ومیوه‌جات وشغل اهالی زراعت ومالداری است . راه مالرو ودبستان‌دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩) .

قاضی آباد . (اِ خ) . دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان ودر ١٢ هزار گزی جنوب زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است . ١٦٥ تن سکنه دارد . آب‌آن از قنات وچشمه ومحصول آن‌غلات و انگور و شغل مردم آن زراعت است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢).

قاضی آباد .(اِ خ). دهی کوچکی است ازدهستان فندرسک‌بخش‌رامیان شهرستان گرگان . ٥٠ نفر سکنه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٣) .

قاضی آباد . (اِخ) . دهی‌از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و در ٤٩ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ٣٥٠٠ گزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر سالم است . ٣٤ تن سکنه دارد . آب‌آن ازرودخانه بادین‌آباد ومحصول آن غلات توتون وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌آن جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ٤) .

قاضی آباد. (اِخ) دهی ازدهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و در هفت هزارگزی باختر مهاباد وچهار هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت واقع وموقع جغرافیائی آن دره ـ معتدل‌مالاریائی‌است١٧٢ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل‌اهالی زراعت

و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤)

قاضی آباد. (اِخ). دهی از دهستان پیر تاج شهرستان بیجار . در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیجار و ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ بیجار به همدان واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است ۱۴۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت گله داری است . راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم) .

قاضی آباد . (اِ خ) . دهی است از دهستان کاغه بخش‌دورود شهرستان بروجرد ودر ۳۰ هزار گزی شمال دو رود و۸هزار گزی خاور راه‌شوسهٔ بروجردبدورودواقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی معتدل است . ۲۲۹ تن سکنه دارد . آب آن‌از قنات ومحصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦)

قاضی آباد . دهی از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد - ۳۱ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز و ۸ هزار گزی خاور شوسهٔ ازناوبه دورود واقع وموقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل است سکنه ۲۹۳.تن آب آن از قنات و چاه - محصول آن غـلات وتریاك - شغل زراعت وگله داری - صنایع دستی قالی و جاجیم بافی است - راه اتومبیل رو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

قاضی آباد . (اِ خ) . دهی ازدهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده . ۹۰۰۰ گزی جنوب خاور-سوریان ۶۹۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به ده بید . و دردامنه واقع و سردسیراست. ٥٤٤ تن سکنه دارد . آب‌آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن : غـلات تـریاك ، انگور وگردو و شغل اهالـی آن زراعت است. راه فرعی‌دارد.
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج هفتم)

قاضی آباد . ده کوچکی‌است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه - ۹۰۰۰ گزی‌جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه - سکنه ۱۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸)

قاضی آباد . (اِ خ) . ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت ودر ۳۸ هزار گـزی جنوب ساردوئیه و ۱۸ هزار گزی باختر راه مالروبافت ساردوئیه واقع است . ۱۰ نفر سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸) .

قاضی آجی . (اِ خ)، د ازهی‌دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد ودر ۲۴ هزار گزی شمال خاوری بوکان - ۱۸هزار گزی شمال‌خاوری‌شوسهٔ بوکان بمیاندوآب واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل سالم است . ۱۱۰ تن سکنه دارد . آب‌آن ازچشمه - محصول آن‌غلات‌توتون حبوبات - شغل اهالی زراعت وگله داری- صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

قاضیان . (اِ خ) . دهی است جزو دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت ودر ۲۲ هزار گزی‌جنوب خاوری رشت و ۳ هزار گزی خاور شوسه رشت باامامزاده هاشم‌واقع‌وموقع‌جغرافیائی آن جلگه ومعتدل ومرطوب‌مالاریائی‌است ٤۰۱۲ تن سکنه دارد . آب آن ازگل رود ازسفید رود ومحصول‌آن برنج وصیفی وشغل اهالی زراعت است . راه مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

قاضیان . (اِخ). دهی ازدهستان قنقری بالا (علیا) بخش‌بوانات‌وسرچهان شهرستان آباده در ۸۵۰۰۰ گزی شمال سوریان و۱۳۰۰۰گزی باختر شوسهٔ اصفهان به شیراز واقع وموقع جغرافیائی آن جلگه وسردسیر است . ۲٦٥تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قشلاق ومحصول آن‌غلات، چغندر وحبوبات‌وشغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی‌دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران . ج هفتم)

قاضی. (اِ خ)ابراهیم (مولا ...) رجوع قاضی چلبی شود .

قاضی . (اِ خ) . ابراهیم اسنوی شافعی نحوی ، صاحب بغیة گوید : وی دانشمندی است فقیه ونحوی وبسیار هوشیار که فقه‌را نزد بهاء قفطی‌واصول‌را نزدشمس‌اصفهانی ونحورا نزد بهاء نحاس آموخت ومتصدی منصب قضاء سیوط واخیم و قوص گردید . او دارای عقیدهٔ پاك وروشی نیکو بود وچون یکی ازبزرگان و متنفذان به قوص آمد وازوی‌خواست بخشی از اموال‌یتیمان وزکوةرا باو دهد استنکاف ورزید وگفت این‌مخصوص‌فقرا است. این‌باعث‌شد که‌آن مردمتنفذچون‌بقهره‌برگشت‌باقاضی‌بدرالدین ابن‌جماعه کوشیدند که ویرا ازقضاءبرکنار سازند ولی در اینکار موفق نشدند . او پس ازچندی ازقضاء عزل گردید و بسال ۷۲۱ ق وفات یافت .
(روضات الجنات ص ٥۰) .

قاضی . (اِخ). ابراهیم‌بن عبدالرحیم یا عبدالرحمن‌بن محمدبن سعدالله یا محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله ابن‌جماعة ملقب به‌برهان الدین ومعروف به ابن جماعة .
رجوع به ابن‌جماعة ابراهیم‌درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاضی . (اِ خ) . ابراهیم کواکبی . رجوع به قاضی کواکبی شود .

قاضی‌ابن ابی الشوارب . [اِ نُ اَ بِ شْ شَ رِ] (اِ خ) عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن ابی‌الشوارب،محدث قرشی‌اموی‌مکنی به‌ابوالحسن‌قاضی‌بغداد.وی بسال ۳۳۳ ق. متولی قضاء گردید و سر انجام بسبب رشوه خواری و ارتکاب پارهٔ کارهای ناشایست معزول شد وبسال ۳۴۷ ق . درپنجاه و پنج سالگی وفات یافت . (تاریخ بغداد ج۲ ص۲۰۰ وریحانةالادب ج ٥ ص ۲۳۰) .

قاضی‌ابن ابی دواد . [اِ نُ اَ دُ] (اِ خ) احمدبن ابی‌دواد فرج . رجوع به ابن ابی داود قنسرینی در همین لغت‌نامه شود .

قاضی‌ابن ابیض . [اِ نِ اَ يَ] (اِخ) محمدبن یوسف بن حسین‌بن عبدالله حلبی معروف به‌ابن‌ابیض ومشهور به‌قاضی‌عسکر ازافاضل‌دانشمندان حنفی‌بوده ومراتب‌علمی را ازپدرخودفراگرفته‌است. وی دررمضان سال ٦١٤ ق در ٤٨ سالگی وفات‌یافت. (فوائدالبهیة ص ۲۰۳ و ریحانةالادب ج٥ ص ۲٤۱).

قاضی ابن‌ابی‌لیلی. [اِ نُ اَ لَ] (اِخ) محمدبن‌عبدالرحمن‌بن یسار. رجوع به ابن ابی لیلی محمدبن عبدالرحمن در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن‌البراج . [اِ نُ بَ رْ را] (اِخ). عبد العزیزبن‌نحریربن‌عبدالعزیزبن براج‌شامی‌حلبی‌طرابلسی مکنی‌به ابوالقاسم وملقب به قاضی وسعدالدین و موصوف به عز الدین وعزالمؤمنین. رجوع به ابن‌براج قاضی سعد الدین در همین لغت‌نامه شود .

قاضی‌ابن الجعابی . [اِ نُ لْ جِ] (اِ خ) عمروبن محمدبن سلام مکنی به ابوبکر . رجوع به قاضی‌ابن جعابی وابن الجعابی‌ابوبکرعمرودرهمین لغت‌نامه‌شود .

قاضی ابن‌الجعابی . [اِ نُ لْ جِ] رجوع به‌قاضی ابن‌جعابی محمد شود

قاضی‌ابن الحداد . [اِ نُ حَ دْ دا] (اِ خ) محمدبن احمدبن محمد . رجوع به ابن الحداد ابوبکر در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن الحنائی . [اِ نُ ل حَ] (اِ خ) حسن‌بن علی‌بن امرالله . رجوع به ابن الحنائی حسن درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاضی‌ابن‌الشحنة. [اِ نُ شْ شِ نَ]

(اِ خ) . احمدبن محمدبن محمدبن شحنة مکنی به ابو الولید و ملقب به لسان الدین و معروف به ابن الشحنة از اکابر علمای حنفی است . وی قاضی القضاة حلب وخطیب جامع اموی بود و ازمردان پاک بشمار میرفت . در دوران تصدی منصب قضاء کتابی بنام لسان الحکام فی معرفة الاحکام تألیف کرد که در اسکندریه چاپشده . وی بسال ۸۸۲ ق وفات یافت . کشف الظنون نام اورا ابراهیم ضبط کرده است . (کشف الظنون و معجم المطبوعات ص ۱۳۵ و ریحانة الادب ج ٦ ص ٤۰ ورجوع به ابن شحنةابوالولیددرهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن القاص . [اِ نُ ل] (اِ خ) احمدبن ابی احمد . رجوع به ابن قاص ابو العباس احمد درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن انباری . [اِ نُ اَ] (اِ خ) احمدبن علی. رجوع به قاضی انباری شود.

قاضی ابن بیع . [اِ نُ بَ یْ یِ] (اِ خ) محمدبن عبدالله‌بن محمد . رجوع‌به ابن بیع‌حاکم‌ابوعبدالله وحاکم نیشابوری درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن جعابی. [اِ نُ جِ] (اِخ) عمرویاعمربن محمدبن سلام‌بن براء قاضی معروف به ابن جعابی ومکنی به ابوبکر. رجوع به‌هدیة الاحباب وریحانة الادب ج ۵ ص۲۸۸وابن‌الجعابی ابوبکرعمرو درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن جعابی. [اِ نُ جِ](اِخ) محمدبن عمربن محمدبن سالم محدث حافظ امامی تمیمی کوفی بغدادی مکنی به‌ابوبکر ومعروف به ابن جعابی‌ازاجلهٔ علمای‌امامیه اواسط قرن چهارم هجری وازمشایخ‌روایت شیخ مفید و دار قطنی و تلعکبری وبعضی دیگر بوده وخود نیز از ابن عقده روایت میکند . حافظهٔ خوبی داشته و بطوریکه خود میگفته چهارصد هزار حدیث درحفظ داشته ودر معرفت علل حدیث و کنیه و القاب واسامی روات وضعفا و ثقات وولادت ووفات ایشان نیز بحدی بصیر بوده که در اواخر عمر در این علم متفرد گردیده است . اومدتی درموصل‌قاضی بوده وبهمین جهت به قاضی موصل و قاضی جعابی نیز شهرت یافته است . تألیفاتی‌دارد. اوراست، ۱- اخبار آل ابی‌طالب . ۲-اخبار بغداد. ۳- اخبار علی‌بن الحسین . ٤- من روی حدیث غدیرخم. وی بسال ۳٤٤ق یا۳۵۵ ق وفات یافت (هدیة الاحباب وتاریخ‌بغداد ج ۳ ص ۲٦ وریحانةالادب ج۵ص۲۸۸).

قاضی ابن جماعة . [اِ نُ جَ عَ] (اِ خ) ابراهیم‌بن عبد الرحیم یاعبد الرحمان‌بن محمدبن سعد یا محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله‌بن جماعة ملقب به برهان الدین ومعروف به ابن جماعة . رجوع به الدررا لکامنة ج۱ص ۳۸ وابن‌جماعةابراهیم در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن جماعة . [اِ نُ جَ عَ] (اِ خ) عبادبن جماعة شافعی قاضی دمشق بوده . وی بسال ۷۸٦ ق بهمراهی قاضی برهان الدین مالکی بقتل شهید اول فتوی داد ودراواخر قرن هشتم زنده بوده است. (هدیة الاحباب ص ۵۲ وریحانة الادب ج۵ ص ۲۸۹) .

قاضی ابن جماعة . [اِ نُ جَ عَ] (اِ خ) عبدالعزیزبن محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله‌بن جماعةبن صخر یا جماعة علی‌بن حازم‌بن صخربن حجر حموی کنانی شافعی ملقب به عز الدین و مکنی به ابوعمر، از افاضل شافعی اواسط قرن هشتم هجری وقاضی القضاة مصروشام ونیکو محضربوده و درامور و قضایای وارده و فیصل دادن محاکمات مردم نهایت تصمیم واهتمام بکار میبرده است. وی‌دوستدارعلمواهل‌علم‌بوده، بسیاربحج‌رفته‌واستادان‌فراوانی داشته‌است . او آرزو میکرد که از شغل قضا کناره گیری کند و آنگاه در مکه یا مدینه بمیرد ؛ سرانجام بآرزوی دیرین خود نائل گردید وبسال ۷٦۵ از قضا استعفا کرد ودر قاهره مشغول تدریس شد و در ماه جمادی‌الاولی‌یاجمادی‌الاخره‌بسال۷٦۷ در مکه وفات یافت و در حجون مدفون گردید . (الدررالکامنة ج ۳ ص ۳۷۸ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۹۰ و رجوع به ابن جماعة ابوعمر درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن جماعة . [اِ نُ جَ عَ] (اِ خ) محمدبن ابراهیم بدر مکنی به ابوعبدالله وملقب به بدرالدین. رجوع به الدرر الکامنة و قاموس الاعلام ج ۱ ص ٦۱۰ و ابن جماعة بدر الدین در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن جماعة . [اِ نُ جَ عَ] (اِ خ) محمدبن ابی بکربن عبدالعزیز شافعی و مشهور به ابن جماعة . رجوع به هدیةالاحباب ص ٤۲ وروضات ص ۷٤۸ و ریحانة الادب‌ج۵ ص۲۹۰(۱) وابن جماعة ابوعبدالله محمد درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن حجر . [اِ نُ حَ جَ] (اِ خ) احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی . رجوع به ابن حجر ابوالفضل در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن حیون . [اِ نُ حَ یْ یو] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن‌نعمان‌بن‌حیون مکنی به ابوالقاسم قاضی القضاة مصروشام ومکه و مدینه و مغرب بود . وی از علماء باطنیهٔ امامیه وازرجال‌دولت فاطمی(عبیدی) است . در قیروان تولد و در مصر نشو و نما یافت و بسال ۳۹٤ ق متولی منصب قضاء و ناظر مظالم گردید ، و نزد حاکم (صاحب مصر ومغرب) مکانتی عظیم بدست‌آورد. حاکم اورابسال۳۹۸ق عزل کردوبطور غیله بقتل‌رسانیدتولد وی بسال ۳۵٤ق.= ۹٦۵م،ووفات‌وی‌بسال٤۰۱ق= ۱۰۱۱ م ، اتفاق افتاد . (رجوع‌به ملحق الولاة و القضاة ص ۵۹۹-٦۰۳ و ابن خلکان ۲ : ۱٦۹ ضمن شرح حال جدش، نعمان، ودر آن چنین آمده است که حاکم ترکهارا فرمان داد تااورا با دو تن دیگر از رجال بکشند . وترکها هرسه‌را در یك ساعت باشمشیر بقتل رسانیدند . در تاریخ کشته شدن وی نیز اختلاف است . بعضی رجب ۳۹۸ و بعضی جمادی الاخرة ۳۹۹ را نیز گفته‌اند، ورجوع به الاعلام زرکلی چاپ ۲ ج ٤ص ۱۵۰ شود) .

قاضی‌ابن‌خلکان.[اِ نُ خَ لْ لِ](اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم . رجوع به ابن خلکان شمس الدین درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی‌ابن‌خمیس. [اِ نُ خَ] حسین‌بن نصر . رجوع به حسین‌بن نصر در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن خوبی . [اِ نُ] (اِ خ) محمدبن احمدبن‌خلیل . رجوع‌به ابن‌خوبی قاضی شهاب الدین درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن‌زبیر . [اِ نُ زُ بَ](اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم . رجوع به ابن زبیر احمدبن علی‌درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن زکی الدین . [اِ نُ زَ کی یُدْ دی] (اِ خ) . محمدبن زکی الدین علی . رجوع به ابن زکی الدین محمد درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن سماك . [اِ نُ سَ مْ ما] (اِ خ) محمدبن صبح یا صبیح عجلی کوفی حافظ قرآن وواعظ خوش بیان ومعاصر با معروف کرخی وسفیان ثوری است . وی‌از مشایخ روایت احمدبن حنبل و جز او است و نزد هارون الرشید خلیفهٔ عباسی مقامی بلند داشته است . رجوع به ابن خلکان ج۲ ص ٦٦ وتاریخ بغداد ج ۵ ص ۳٦۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ٦۳٤ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۳۷٤ و رجوع به ابن سماك ابوالعباس محمد در همین لغت‌نامه شود.

قاضی ابن سیمکهٔ شیروانی . [اِ نُ کَ] (اِ خ). احمدبن علی‌بن احمداز فاضلان و ادیبان و شاعران است صاحب تلخیص الاثار ضمن ترجمهٔ شیروان از او یاد کرده است . (روضات الجنات ص۷۷).

(۱) ریحانة الادب القاب جدوی بدرالدین ابوعبدالله را بدونسبت داده است !

قاضی ابن شاهویه . [اِ نُ وَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن شاهویه ابوبکر درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن شداد . [اِ نُ شَ دْ دا] (اِخ) یوسف ابن رافع . رجوع به ابن شداد بهاء الدین در همین لغت‌نامه شود.

قاضی ابن عربی . [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. رجوع به ابن‌عربی ابوبکر درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن عقیل . [اِ نُ عَ] (اِخ) عبدالله بن عبدالرحمن . رجوع‌به ابن عقیل ابومحمد درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن فرضی . [اِ نُ فَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد . رجوع به ابن فرضی ابو- الولید درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن قریعة . [قُ رَ عَ] (اِخ) محمدبن عبد الرحمن مکنی به ابوبکر . رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن قلاقس . [اِ نُ قَ قِ] (اِخ) . رجوع به قاضی اعز و ابن قلاقس درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابن مأمون . [اِ نُ مَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن هبةالله . رجوع به ابن مأمون احمد در همین لغت نامه شود .

قاضی ابن مضا . [اِ نُ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان . رجوع به ابن مضا ابوالعباس احمد در همین لغت نامه شود .

قاضی ابن منیر . [اِ نُ مُ] (اِخ) احمدبن‌محمدبن‌منصور . رجوع به ابن‌منیر قاضی ناصر الدین احمدواحمدبن‌محمدبن‌منصور در همین لغت نامه شود .

قاضی ابوالبختری . [اَ بُ بَ تَ] (اِخ) وهب بن‌وهب. رجوع‌به‌ابوالبختری وهب در همین لغت نامه شود .

قاضی ابوالحسن . [اَ بُ لْ حَ سَ] (اِخ) . رجوع به ابوالحسن قاضی در همین لغت نامه شود .

قاضی ابوالحسین . [اَ بُ لْ حُ سَ] (اِخ) خصیب بن عبدالله بن محمد بن حسین بن خصیب مصری. وی ازپدر خویش و عثمان بن سمرقندی حدیث کند . او بسال ۴۱۶ ق‌وفات‌یافت. (حسن‌المحاضرة‌فی‌اخبار مصر و القاهره ص ۱۷۱) .

قاضی ابوالطیب . [اَ بُ طْ طَ یْ] [یِ] (اِخ) طاهر بن عبدالله . رجوع به ابوالطیب طاهر در همین لغت نامه شود .

قاضی ابوالفرج . [اَ بُ لْ فَ رَ] (اِخ) رجوع به قاضی نهروانی معافی شود .

قاضی ابوالفرج اصفهانی . [اَ بُ لْ فَ رَ جِ اِ فَ] . (اِخ) . علی بن حسین . رجوع به ابوالفرج علی بن حسین در همین لغت نامهٔ شود .

قاضی ابوالفضل . [اَ بُ لْ فَ] . (اِخ) . محمد بن احمد بن‌عیسی بغدادی. وی نزد شیخ‌ابوحامد فقه‌آموخت واز گروه بسیاری حدیث شنید ودرمصر مسکن گزید و هم در آنجا بافاده‌وتدریس و املاء حدیث پرداخت و در شعبان‌سال ۴۴۱ ق‌وفات کرد . (حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۸۳) .

قاضی ابوالفضل . [اَ بُ لْ فَ] (اِخ) هبةالله‌بن‌محمدبن‌هبةالله‌قیمی است‌عابدوزاهد که‌پس ازوفات پدر به قضاء حلب و نواحی منصوب و بسال ۵۶۲ ق درگذشت . (معجم‌الادباء ج۱۶ ص۳۰۱ و ریحانةالادب ج ۶ ص ۸۲) .

قاضی ابوالهیثم . [اَ بُ لْ هَ ثَ] (اِخ) . رجوع به‌ابوالهیثم‌قاضی در همین لغت نامه شود .

قاضی ابوبکر . [اَ بَ] (اِخ) محمدبن‌عبدالباقی. رجوع به‌ابوبکرمحمدبن عبدالباقی‌درهمین لغت‌نامهٔ شود .

قاضی ابوبکر . [اَ بَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن مشهور به‌ابن قریعه. رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر در همین لغت‌نامه شود .

قاضی ابوحامد . [اَ مِ] (اِخ) . احمدبن عامر . رجوع به قاضی احمدبن عامر شود .

قاضی ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) نعمان‌بن محمد . رجوع به ابوحنیفه نعمان درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابوطالب [لِ] (اِخ) محمودبن علی تیمی اصفهانی ازمشاهیر علماء اخلاق وفقهاوخطیب اصفهان بود . کتابی بنام التعلیقه دارد. وی بسال ۵۸۵ وفات یافت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

قاضی ابومعشر . [اَ مَ شَ] (اِخ) جعفربن محمد . رجوع به ابومعشر جعفر درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی ابویوسف . [اَ سُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابراهیم . رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی احمد . [اَ مَ] (اِخ) از مشاهیر خوشنویسان عثمانی متوفی ۱۱۴۱ ست. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی احمد. [اَ حْ مَ] (اِخ) برهان الدین . رجوع به قاضی برهان الدین شود

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌ابی‌احمد قاص‌یاابی احمدبن‌القاص طبری‌مکنی‌به ابو- العباس و معروف به ابن قاص . رجوع به ابن‌قاص ابوالعباس درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن‌ابی‌دواد [دُ]فرج‌بن‌جریربن ملک‌بن عبدالله ایادی مکنی‌به ابوعبدالله‌قاضی‌القضاةبغداد وبجهت انتساب‌بجد عالی‌هیجدهمینش ایادبن‌نزاربن معدبن عدنان برادر مضر و ربیعه بایادی موصوف واز مشاهیر قضات عهد بنی عباس است.ولادت اودرسال ۱۶۰ ق درقنسرین یا بصره واقع‌شدودراوائل‌جوانی‌درصحبت‌پدر که برای تجارت عازم شام بوده در دمشق مقیم گشت‌ودرتحصیل‌علوم‌متنوعه‌خصوصاًفقه وحدیث وکلام و ادبیات رنجها کشیده تا در زمان معتصم ویادر زمان مأمون وواثق و متوکل بمقام قاضی القضاتی رسیده وموافق مذهب معتزله مسئلهٔ خلقت وحدوث قرآن‌را اهمیت داده و هریك از مخالفین آن عقیده‌را فراخورحال خودتحقیرومجازات نمود حتی در رمضان ۲۲۰ ق بحکم معتصم که دراین مسئله باوی‌موافقت داشت احمدبن‌حنبل‌راکه‌ازجملهٔ‌مخالفان‌وبقدم‌قرآن معتقد بود۳۸ تازیانه زدند ولی احمد بازهم درهمان‌عقیدهٔ‌قدم‌قرآن‌ثبات‌قدم‌میورزیدباری صاحب ترجمه علاوه برمراتب‌علمیه‌درسیاست نیز مسلم بوده و خلفای وقت در خلوت وجلوت بی‌تصویب وی کاری‌را اقدام‌نکرده و مأمون برادر و ولیعهد خود ، معتصم را وصیت نمود که در هیچ موقع از او جدا نشود ودرمهمات امور بی‌مشورت وی کاری نبندد که رأی او به تنهائی‌مغنی ازرأی هر مشیر ووزیر است . این بود که معتصم نیز همینکه در سال ۲۱۸ ق‌بعد ازوفات مأمون بخلافت رسید یحیی‌بن اکثم قاضی القضاة وقت را عزل و صاحب ترجمه را به قاضی القضاتی منصوب‌داد واونیز باکمال‌عزت‌ونفوذ وقدرت میزیست‌بحدیکه بسیاری از اشخاص محکوم باعدام‌را نجات دادی ودرعین حال بنای مخاصمت‌باخانوادهٔ رسالت ص گذاشته وبشرحی که درمحل خود نگارش داده اند در قتل‌امام جواد ، محمد تقی‌تفتین وسعایت کرده‌ومعتصم‌را به‌قتل‌آن‌امام‌بشورانید. درپایان کار عزت و اعتبار خود را از دست داد و تمامی اندوختهٔ او در اندک زمانی بجریمه وتاوان گماشتگان متوکل‌مصروف گشت وبسال ۲۴۰ ق بمرض فلج مبتلا شد وپسرش ابوالولید محمد متصدی‌قضاء بوده تا درسال ۲۳۷ هردو مورد غضب متوکل شده اند . متوکل یکصد و بیست هزار دینار (طلای مسکوك ۱۸ نخودی) و یك گوهر گرانبهائی که چهل‌هزاردینارارزش داشت از محمد جریمه گرفته و ازسامره ببغدادش تبعید نمود . رجوع به ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۲۲ و ۲۲۳وابن خلکان ج ۱ ص ۲۲ ونامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۱۱ ولغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج۱ص ۲۹

وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۱ ص ۵۹۴ وابن ابی دواد [دُ د] قنسرینی و احمدبن ابی دواد درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِ خ). ابن اسحاق. رجوع به احمدبن اسحاق بن خربان درهمین لغت‌نامه‌شود.

قاضی احمد [اَ مَ](اِ خ) ابن خلیل ملقب ذوالفنون وشهاب‌الدین وقاضی القضاه رجوع به احمد بن خلیل خوئی در همین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. [اَ مَ](اِ خ). ابن عامر بن بشر مرورودی شافعی مکنی به ابوحامد. رجوع به روضات الجنات ص ۴۷ و احمدبن عامر درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. [اَ مَ](اِ خ) احمدبن عبدالرحمن بن محمدبن سعیدبن حریث بن عاصم لخمی قرطبی مکنی به ابوجعفر و ابوالعباس و معروف به ابن مضاء و قاضی الجماعة. رجوع به ابن مضاء ابو العباس در همین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِ خ) ابن علی بن ابراهیم مکنی به ابن زبیر. رجوع به ابن زبیر احمدبن علی بن ابراهیم در همین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِ خ) ابن علی بن ابراهیم غسانی. رجوع به قاضی قضاة الیمن احمد شود.

قاضی احمد. (اِ خ) ابن علی بن احمد. رجوع به قاضی ابن سیمکة شود.

قاضی احمد. (اِ خ ابن علی بن حجر عسقلانی مکنی به ابن حجر وابوالفضل رجوع به ابن حجر ابوالفضل درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِ خ) ابن علی بن هبة‌الله مکنی به ابن مأمون. رجوع به ابن مأمون احمد درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِ خ) ابن عمر بن سریج فقیه شافعی قاضی شیرازی مکنی به ابوالعباس وملقب به باز اشهب. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۱۷ ولفات تاریخیة وجغرافیة احمد رفعت ج ۱ ص ۳۶ وروضات الجنات ص ۵۷ والاغانی ج ۱ ص ۱۳۵ و احمدبن عمربن سریج درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم مکنی به ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن محمدبن حسین. رجوع به ابوبکر ناصرالدین در همین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن محمد بن عبدالله. رجوع به قاضی الحرمین احمد شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن عطاءالله بن عوض اسکندرانی زبیری ملقب بناصرالدین از افاضل اوائل قرن نهم هجری است که درعلوم عربی بر دیگران تقدم داشته است ودر بدایت حال قاضی شهر خود بود سپس بقاهره رفت و درآنجانیز باکمال عفت متصدی قضای مالکیه بوده و ازتألیفات اوست : ۱- شرح تسهیل ۲- شرح مختصر ابن حاجب . وی در اول رمضان سال ۸۱۰ ق وفات یافت. (روضات الجنات ص ۸۷)

قاضی احمد. (اِخ) ابن محمدبن منصور. رجوع به احمدبن محمدبن منصور وابن منیر قاضی ناصرالدین در همین لغت نامه شود

قاضی احمد. (اِخ) ابن مطرف عسقلانی مکنی به ابوالفتح. رجوع به روضات ص ۶۷ ومعجم الادباء ۵ ص ۶۳ واحمدبن مطرف عسقلانی درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن موسی بن عیسی قاشانی . رجوع به قاشانی احمد شود.

قاضی احمد. (اِخ) ابن یحیی بن زهیر بن هارون بن موسی بن عیسی بن عبدالله بن محمد بن ابی جرادهٔ حلبی مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن العدیم نخستین کسی است از افرادخانوادهٔ بنی العدیم که درحلب به منصب قضاء منصوب شد وفقه را از قاضی ابی جعفر سمعانی فرا گرفت. وی بسال ۴۲۹ درگذشت. (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰ وریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی احمد. (اِخ) ابن یحیی بن سعدالدین مسعودبن عمر تفتازانی ملقب به سیف‌الدین و معروف به شیخ الاسلام هروی از احفاد ملاسعد تفتازانی است و بهمین جهت به احمد حفید نیز شهرت داشته است. رجوع به روضات الجنات ص ۹۳ و معجم المطبوعات ۷۸۳: و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۷۶ و ۳۷۷ واحمدبن یحیی بن سعدالدین درهمین لغت‌نامه‌شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) فکاری. رجوع به قاضی فکاری شود.

قاضی احمد غفاری. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمد شاعری است. زیاده ازاین شعری ازاو مسموع نشد:

پس ازعمری نشیند گردمی پیش من آن بدخو
به بینم در رخش ترسم مبادا زود برخیزد.

(آتشکده آذر ص ۲۲۸)،

اوراست تاریخ جهان آرا که آنرا برای شاه طهماسب تألیف کرده، وآنرا تاسال ۹۷۳ ق رسانیده است.

(کشف الظنون چاپ ۱۹۴۳ م. ج ۱ ستون ۶۲۲)

ونیز درحرف نون گوید: نگارستان تألیف احمدبن محمد غفار قزوینی غفاری است. (کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۹۷۶).

و اسماعیل پاشا گوید: احمدبن محمدبن عبدالغفار قزوینی غفاری صاحب نگارستان در ۹۷۰ درگذشته است. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۴۵).

و رجوع به احمد غفاری و احمدبن محمد غفاری درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی احمد لاغر. [اَ مَ غَ] رجوع بقاضی لاغر شود.

قاضی اختیار الدین حسن. [اِ تُ دْ دی] (اِ خ) ولدقاضی غیاث‌الدین تربتی است و بوفور فضائل و کمالات از سایر قضات ممتازبود. دراوقات جوانی ازولایت زاده و محولات به هرات آمد و بتحصیل علوم دین پرداخت، ودراندک زمانی ترقی بسیار کرد وهمت بر نوشتن فتوی و تحریر چک وسجلات گماشت ودرفن انشاء وشعر ومعما نیز وقوف پیدا کرد ودراواخر زمان سلطان حسین میرزا به منصب قضا رسید و پایهٔ قدر و منزلتش از اقران و امثال درگذشت وبواسطهٔ کمال فراست و کیاست ورعایت لوازم امانت ودیانت از همهٔ قضات هرات اختیار واعتبار بیشتر یافت . وی در وقت استیلاء ابوالفتح محمدخان شیبانی نیز بآن امر منصوب بود وپس از کشته شدن آن پادشاه بوطن اصلی شتافت و بزراعت وکشاورزی پرداخت ودر اوائل سال ۹۲۸ وفات یافت ودرقصبهٔ تربت بمقبرهٔ خانوادگی خود مدفون گشت . از تألیفات او کتاب اقتباسات و مختار الاختیار در میان فضلاء شهرت دارد ودرتاریخ منبری که از سنگ مرمر امیر علی شیر در مسجد جامع هرات ساخت این قطعه ازاو مسطور است :

ازهمت بزرگی شد منبری مکمل
کزغایت ترفع برعرش سر کشیده
هرگز کسی ندیده منبر بسنگ مرمر
تاریخ شد همان گوهر کز کسی ندیده.

(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۵۶).

قاضی اخوی. [اَ خَ] (اِ خ) دهی از دهستان قره از بخش میاندوآب شهرستان مراغه ودر ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری میاندوآب و ۱۳ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ شاهین دژبه میاندوآب واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سارومحصول آن غلات، توتون کرچک وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان گلیم بافی است وراه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی ارجانی. [اَ رَ] (اِ خ) احمدبن محمدبن حسین ملقب به ناصر یاناصح الدین ومکنی به ابوبکر رجوع به ابوبکر ناصح الدین وارجانی ابوبکر در همین لغت‌نامه شود.

قاضی ارغیانی. [اَ] (اِ خ) سهل بن احمدبن علی ارغیانی مکنی به ابوالفتح، فقیهی است شافعی وعالمی است زاهد وجلیل

القدر . وی مدتی قاضی ناحیهٔ ارغیان بود وعاقبت بارشاد شیخ عارف حسن‌سمنانی که پیر وقت خویش بوده مناظره و مباحثه را ترک گفته وخودرا ازامر قضاء معزول‌ساخته و انزوا اختیار کرد و ازمال خود سرای محقری برای صوفیه بنا نمود وخود در آنجا به تصنیف و عبادت پرداخت . او در اول محرم سال ۴۹۹ ق وفات یافت . ارغیان یکی‌ازنواحی نیشابور است مشتمل برهفتاد ویك قریه . (ابن خلکان ج ۱ ص ۲۳۶ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۲۴ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۶۰) . ورجوع به ابوالفتح‌سهل‌بن احمددرهمین لغت‌نامه‌شود .

قاضی‌اسحاق . [اِ] (اِخ) . رجوع به قاضی جلال الدین اسحاق شود .

قاضی‌اسد کاشی. [اَ سَ دِ] (اِخ) گویند مولدش در قریهٔ دیدر قهستان ساوه است، و چون درکاشان سالها میبوده مشهور به کاشی است . غرض در لباس‌اهل سلوك ومدتی صاحب سلسله بوده و نظر بحسن صفات و خرق عادات، جمعی گردن بطوق ارادت او در آورده اند وهم در کاشان وفات یافت . اوراست :

ای آنکه تونی محرم راز همه کس
شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن ودوست مظهرذات تواند
از بهر تو میکشیم ناز همه کس .

(آتشکدهٔ آذر تحشیهٔ آقای شهیدی ص ۲۴۶)

قاضی‌اسطخری . [اِ طَ] (اِخ) . حسن بن احمدبن زیدبن عیسی مکنی به ابوسعید ازاکابر فقهای شافعیان و رؤسای ایشان وقاضی قم بوده وچندی عمل‌احتساب بغداد را مباشرت نمود . و ازطرف مقتدر عباسی بقضاء سجستان منصوب شده و در مناکحات ایشان بازرسی کرده واکثر آنها راکه بی اجازه و امضای ولی وقوع یافته بوده الغاء نموده‌است. تألیفاتی درفقه دارد، اوراست :

۱- الاقضیة .
۲ - الشروط والوثاق .
۳- الفرائض الکبیر .
۴- المحاضر والسجلات .

وی درماه شعبان یاجمادی‌الآخر سال ۳۲۸ ق‌در۸۴سالگی وفات یافت. (نامهٔ‌دانشوران ج ۵ ص ۴۹ و ابن خلکان ج ۱ ص۱۴۱ و فهرست ابن الندیم ص ۳۰۰ و طبقات الشافعیة ج ۲ ص ۱۹۳ و ریحانةالادب ج ۱ ص ۸۴).

قاضی اسفراینی . [اِ فَ] (اِخ) رجوع به اسفراینی قاضی درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) احمدبن محمدبن منصور. رجوع به احمدبن محمدبن منصور وابن منیر قاضی‌ناصرالدین درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی . (اِخ) اسماعیل‌بن‌اسحاق.رجوع به اسماعیل‌بن اسحاق در همین لغت‌نامه شود .

قاضی اسنوی. [اِ نَ] (اِخ)ابراهیم شافعی . رجوع به قاضی ابراهیم اسنوی شود .

قاضی اسیری . [اَ] (اِخ) خلف قاضی مسعود است . از سادات دیارقزوین، سی سال قاضی ری بوده ودرفن فصاحت و بلاغت نظماً ونثراً مشهور و دستور الانشاء ازتألیفات اوست . اوراست :

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت
آخر باین‌بهانه‌در آن کوی‌خانه‌ساخت.

***

باین بهانه که‌آئی برون گرفتارت
زمان زمان زره انتظار برخیزد.

(آتشکدهٔ‌آذرتحشیهٔ‌آقای‌شهیدی‌ص۲۲۸).

قاضی‌اشرف . [اَ رَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحیم‌بن علی‌بن حسین ملقب به بهاء الدین و مکنی به ابوالعباس پسر قاضی فاضل معروف است . وی از افاضل عصر خود بوده وبه استماع حدیث و جمع کتب رغبتی مفرطداشته ونزداکابر وقت‌احترامی تمام‌داشته‌است.وی شب دوشنبهٔ هفتم جمادی الاخره سال ۶۴۳ ق در ۷۰ سالگی در قاهره وفات یافت ونزدپدر مدفون گردید. (ابن خلکان ج۱ ص ۳۰۸ وج۲ ص۵۹۴ وروضات الجنات ص ۴۳۷ وریحانة الادب ج۳ ص ۲۷۳) .

قاضی‌اشرف . [اَ رَ] (اِخ) علی‌بن حسین یاحسن‌بن‌احمدمشهور به‌قاضی‌اشرف پدر قاضی فاضل معروف وازمردم عسقلان است . وی گاهی هم بطور نیابت قضاوت می‌نموده . اودرشب یکشنبه ۱۱ ربیع‌الاول سال ۵۴۶ ق درقاهره وفات یافت . (ابن خلکان ج۱ ص ۳۰۸ و ج ۲ ص ۴۹۳ و روضات ص ۴۲۸ وریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۳) .

قاضی‌اعز. [اَ عَ زز] (اِخ). نصرالله بن عبدالله‌بن مخلوف‌بن علی‌بن عبدالقوی ابن قلاقس ازهری اسکندری مکنی به ابوالفتح و معروف به‌ابن قلاقس ازمشاهیر و فضلای شعرای عرب . این دو شعر از اوست که در بارهٔ کنیزکی حبشی و سیاه گفته است:

رُبَّ سوداء وهی بیضاء معنی
نافس المسك عنده ، الکافور
مثل حب العین یحسبها لنا
س سواداً و انما هو نور .

وی در سوم شوال سال ۵۶۷ ق در ۳۵ سالگی درشهر عیذاب نزدیك دریای جده وفات یافت . وی ملقب به قاضی‌بوده ولی قضاوت نمیکرده است. دیوان او هم بنام دیوان ابن قلاقس در مصر چاپ شده است . (ابن خلکان ج۲ ص۲۸۷ وریحانة ادب ج ۳ ص ۲۷۷) .

قاضی‌اکرم . [اَ رَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن‌عبدالواحدقفطی‌حارثی وزیرمکنی به ابوالحسن معروف به قاضی اکرم از مشاهیر مورخان بوده و علاوه بر تاریخ و سیر درفقه و حدیث ونحو ولغت و اصول قرائت و منطق ونجوم وهندسه نیز ماهر ودرهر دو رشتهٔ نظم ونثر مبرز بوده ودرعهد ملوك‌ایوبیهٔ مصر بصدارت رسیده و تاریخ‌قبطی‌هارابطور کامل‌نوشته وتألیفات سودمندی دارد. اوراست :

۱- اخبارالعلماء باخبارالحکماء که در مصر چاپ شده .
۲- اخبارالمصنفین وماصنفوه.
۳- اخبارالنحویین .
۴- الاصلاح للخلل‌الواقع فی‌الصحاح نظیر رجل‌الطاوس فی‌اغلاط‌القاموس وامثال آن
۵- ابناه‌الرواةعلی‌انباه‌النحاة که دونسخه از آن درخزانه مصریه‌موجوداست.
۶- تاریخ‌آل‌بویه.
۷ - تاریخ آل سلجوق .
۸ - تاریخ قبطی .
۹ - تاریخ محمودبن سبکتکین.
۱۰ - تاریخ مصر .
۱۱ - تاریخ یمن.
۱۲ - الدرالثمین فی‌اخبارالمتیمین.
۱۳ - الرد علی‌النصاری .
۱۴ - الضاد والظاء .
۱۵- المحلافی استیعاب کلا .

وی بسال ۶۴۶ یا ۶۵۶ ق در۸۸سالگی وفات یافت . ویرا ابن قفطی و قفطی نیز گویند که منسوب به قفط [قِ] است و آن‌قصبهٔ‌ایست درساحل شرقی نیل‌ازتوابع صعید مصر که‌زایشگاه وی بوده وموقوفهٔ علویین است از بعضی تألیفات او شیعه بودنش استظهار شده وظاهر بلکه صریح ذریعه نیز که بنقل آنها پرداخته همین است . رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۵۱۸ ومعجم‌الادباء ج ۱۵ ص ۱۷۵ و الذریعه ج ۳ ص ۲۱۱ و ۳۱۱ وروضات الجنات ص ۱۱۱ و ۴۳۹ وریحانةالادب ج ۱ ص ۲۷۵ وابن قفطی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود .

قاضی الجماعة . [ضِلْ جَ عَ] . احمدبن عبد الرحمان بن محمد. مکنی ابوجعفر وابوالعباس ومعروف به‌ابن مضاء. رجوع به‌ابن‌مضاء ابوالعباس در همین لغت نامه شود .

قاضی‌الجن . [ضِلْ ج] (اِخ)محمدبن عبدالله بن علاثة بن مالك کلابی حرانی

عقیلی مکنی به‌ابوالیسیر ازاهل حران‌بوده ودرزمان مهدی‌عباسی [۱۵۸ - ۱۶۹ ق] بقضاء سمت شرقی بغداد منصوب و از اوزاعی ونظائروی روایت کرده وعبدالله‌بن مبارك نیز از وی روایت میکند . پس از تصدی امر قضاوت سفیان ثوری که از یاران وی وده ازا اعراض کرده و اذن ملاقاتش نیز نمیداده تا آنکه روزی بعد از اصرار تمام بواسطهٔ عماربن محمد خواهرزادهٔ سفیان پیش اورفته لکن‌سفیان نخست توجهی بدونکرده وعاقبت بدوگفت یاابن علاثة آیا تحصیل علم کردن توفقط برای این (شغل قضاء) بود. والله اگر یك درهم ماهی خریده و در کوچه های کوفه ماهی فروشی میکردی بهتر از این شغل بودی. مولف‌تاریخ‌بغداداوراباوثاقت‌ستوده وگوید قاضی جن گفتن اوبرای آن بوده که درمیان‌حران وحصار مسلمة چاهی‌بوده که هر کس از آب آن میخورد جن زده شده و غشوه اش عارض میگشت تا آنکه محمدبن عبدالله برسر آن‌چاه ایستاده وجن را خطاب کرد و گفت: ای گروه جن مادر میان شما وانسان‌بدین روش قضاوت نموده‌ایم که این چاه روزها مال انسان وشبها از آن شما باشد . بعد از آن هر کسی‌که درروز از آب آن چاه میخورد دیگر آسیبی نمیدید . وی بسال ۱۶۸ ق یا درحدود ۱۶۳ وفات کرد. (تاریخ بغداد ج ۵ ص ۳۸۸ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦٤) .

قاضی‌الحاجات. [ضِ ل ْ] برآورندهٔ نیازها . || نامی ازنامهای‌خدای تعالی. رجوع به قاضی‌حاجات شود .

قاضی الحرمین. [ضِ ل ْ حَ رَ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله مکنی به ابوالحسین‌ومعروف به‌قاضی‌الحرمین‌ازاکابر فقهای حنفی قرن چهارم هجری‌است که‌در عصرخود شیخ‌الفقهاء بوده است. وی بسال ۳۵۱ ق در نیشابور وفات یافت. (فوائد البهیة ص ۳٦ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۵) .

قاضی الخافقین. [ضِ ل ْ فِ قَ]. (اِخ) محمدبن قاسم‌بن مظفر شهر زروی مکنی به‌ابوبکر ازمشاهیر علمای قرن ششم‌هجری است که از ابواسحاق شیرازی اخذمراتب علمی نموده ودربلاد بسیاری متصدی‌منصب قضاء بوده و بهمین جهت به‌قاضی‌الخافقین شهرت یافته و در بلاد جبال و عراق و خراسان از مشایخ بسیاری استماع حدیث نمود . و خود از مشایخ روایت سمعانی میباشد. وی بسال ۵۳۸ ق در۹۵سالگی در بغداد وفات یافت ودر مقبرهٔ باب ابرز مدفون گردید. (ابن خلکان ج۲ ص٤٦ وریحانةالادب ج ۲ ص ۳٦۱) .

قاضی القضاة. [ضِ ل ُ قُ] (ع‌مر کب). داوران‌داور. سر داوان. قاضی‌قاضیان. صاحب تجارب‌السلف در بارهٔ جلال‌الدین علی‌بن‌علی‌بن هبةالله‌بخاری آورد: مردی‌ادیب‌وفاضل‌وفقیه‌بود ودرسنهٔ اثنین وثمانین وخمسمأة متولی قض شد ولقبش اقضی‌القضاة نوشتند وبعدازآن منصبش ترقی کرد و اقضی‌القضاة به قاضی القضاة مبدل گشت. (تجارب‌السلف‌ص۳۲۹) گویند‌اول کسی که‌بدین‌لقب خوانده‌شدقاضی ابویوسف یعقوب بود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ُ قُ](اِخ)احمدبن محمدبن ابراهیم‌مکنی‌به‌ابن خلکان. رجوع به‌ابن‌خلکان شمس‌الدین در همین لغت‌نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ). ابراهیم‌بن عبدالرحیم. رجوع به‌ابن جماعة ابراهیم درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ْل قُ] .(اِخ) احمدبن حسن بن قاضی‌الجبل حنبلی ملقب به شرف‌الدین . رجوع باحمدبن حسن‌بن قاضی‌الجبل درهمین‌لغت‌نامه شود.

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ) . احمدبن‌خلیل‌ملقب به‌ذوالفنون وشهاب‌الدین یاشمس‌الدین ومکنی به‌ابوالعباس‌ومشهور به حجةالاسلام در بلدهٔ خوی آذربایجان متولد شد وپس از سن رشد وکمال بشام وحلب مسافرت کرد . وی ازمشاهیر حکماو فقهای شافعی‌است که مشمول عنایات ملك معظم عیسی‌بن ملك عادل گردیده و مدتی بتدریس اشتغال داشته و درنحو وفقه و اصول ورموز حکمیه تألیفاتی دارد . از جمله کتاب بزرگی که‌حاوی بیست جلداست و تفسیر کبیر مشهور استاد خود فخررازی راکه به مفاتیح الغیب موسوم است و خود فخر موفق باکمال آن نگردیده به پایان رسانده‌است‌وازطرف ملك‌معظم‌قاضی‌القضاة دمشق بوده‌است . وی بسال ٦۳۷یا٦۳۹ ق دردمشق وفات یافت و اینکه در بعضی موارد تاریخ‌وفات اورا ٦۹۳ ق نوشته‌اند ظاهراً اشتباه است وناشی ازتقدیم وتاخیر سهوی در دو رقم ۹و۳ می‌باشد (هدیة الاحباب‌ص۱۳۳ وقاموس‌الاعلام‌ترکی ج۵ ص ۲۸۷۲) و رجوع به‌احمدبن‌خلیل در همین لغت‌نامه شود.

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ) . احمدبن‌علی‌بن حجر عسقلانی مکنی به‌ابن حجر. رجوع‌به‌ابن‌حجر ابوالفضل درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی القضاة. [ضِ ل ْ قُ]. (اِخ) . احمدبن عمر . رجوع به‌قاضی‌مزجد شود.

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ) . عبدالجبار‌بن‌احمد. رجوع به‌قاضی‌عبدالجبار شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] . (اِخ). عبدالرحمان بن محمدبن احمد بن قدامه جماعیلی حنبلی مقدسی صالحی ملقب به شمس‌الدین. رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی ج ٤ ص ۳۰۷٤ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ‌ترکی ج ۷ ص ۳٦ ومعجم‌المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانةالادب ج ٤ ص ۹۷ ومحمدبن احمد درهمین لغت‌نامه‌شود.

قاضی القضاة. [ضِ ل ْ قُ] (اِ خ) . عبدالعزیزبن محمد مکنی به ابن جماعة . رجوع به‌ابن جماعة ابوعمرو در همین لغت نامه شود .

قاضی القضاة. [ضِ ل ْ قُ] . (اِخ) . عبدالقادربن ابوالقاسم ملقب به‌محیی‌الدین از اکابر علمای عامه که بسال ۸۸۹ ق وفات یافت (روضات‌الجنات ص ۷۱ وریحانة الادب ج۳ص۲۷۳). ورجوع به‌عبدالقادردر همین لغت‌نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ) . عبدالله‌بن عبدالرحمان مکنی به‌ابن عقیل . رجوع به‌ابن عقیل ابومحمد درهمین لغت نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] . (اِ خ) عبدالله‌بن محمدبن نعمان. رجوع به‌قاضی‌ابن حیون شود .

قاضی القضاة علم الهدی. [ضِ ل ْ قُ عَ لَ مُل ْ هُ] (اِخ)علی‌بن‌ابی‌احمد حسین طاهربن موسی مکنی به ابوالقاسم ومشهور به‌علم‌الهدی‌است. رجوع به‌علم‌الهدی شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ](اِ خ) . علی‌بن عبدالکافی. رجوع به قاضی سبکی شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ](اِخ) . قاسم بن علی بن حسین هاشمی زینبی . رجوع به قاسم زینبی در همین لغت نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ]. (اِخ). محمدبن ابراهیم معروف به ابن جماعة . رجوع به‌ابن جماعة بدرالدین درهمین لغت نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِخ) . محمدبن احمدبن خلیل مشهور به‌ابن‌خوبی. رجوع به‌ابن خوبی قاضی شهاب الدین در همین لغت‌نامه شود.

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ] (اِ خ) . محمدبن حسن بن علی‌بن حسین یامحمدبن حسین‌بن عاملی مشهور به حرعاملی . رجوع به‌حر عاملی و محمد در همین لغت نامه شود

قاضی القضاة . [ضِ ل ْ قُ](ا خ) . محمدبن حسن کوفی شیبانی یکی ازفقیهان

حنفی است. رجوع به محمدبن حسن درهمین لغت نامه وحبیب السیر چاپ قدیم جزء سوم از جلد دوم ص ٨٨ شود.

قاضی القضاة . [ضِ لْ قُ] (اِخ). محمدبن عبدالرحمان. رجوع به قاضی رئیس محمد شود.

قاضی القضاة . [ضِ لْ قُ]. (اِخ). محمدبن عبدالرحمان دمشقی عثمانی شافعی ملقب به صدرالدین و مکنی به ابوعبدالله . (کشف الظنون و ریحانة الادب ج ٣ ص ٢٧٤) ورجوع به محمدبن عبدالرحمان در همین لغت نامه شود.

قاضی القضاة. [ضِ لْ قُ]. (اِخ). محمدبن محمدبن محمد معروف به ابن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابوالولید درهمین لغت نامه شود.

قاضی القضاة . [ضِ لْ قُ] . (اِخ) محمدبن ناماوربن عبدالملک مکنی به ابو عبداله و مشهور به افضل الدین خونجی از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است .
(قاموس الاعلام ج ٢ ص ١٠٠٢ و ریحانة الادب ج ١ ص ٩٩٥) ورجوع به محمد در همین لغت نامه شود .

قاضی القضاة . [ضِ لْ قُ] (اِخ). محمدبن یعقوب بن محمدبن ابراهیم بن عمربن ابی بکر صدیقی شافعی فیروزآبادی مکنی به ابوطاهر و ملقب به مجدالدین شیرازی عالمی است فاضل و متبحر ازمشاهیر علمای لغت . رجوع به فیروزآبادی در همین لغت نامه و کشف الظنون وروضات ص ٧٤٦ و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ٦ ص ١٨٥ و قاموس الاعلام ج ٥ ص ٣٤٦٠ و هدیة الاحباب ص ٢١٣ وریحانة الادب ج ٣ ص ٢٣٨ شود.

قاضی القضاة . [ضِ لْ قُ] (اِخ) . محمود بن احمد . رجوع به قاضی عینی شود .

قاضی القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) . یعقوب بن ابراهیم مکنی به ابویوسف. رجوع به ابو یوسف یعقوب در همین لغت نامه شود .

قاضی القضاتی. [ضِ لْ قُ]. (حامص) شغل قاضی القضاء : ابن احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت . (بیهقی) .
چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس توداری . (بیهقی) .
از نیابت وزارت و قاضی القضاتی ونقیب النقبائی وغیرآن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٤٢).

قاضی النفیس . [ضِ نْ نَ] .(اِخ). احمدبن عبدالغنی قرطبی. رجوع باحمدبن عبدالغنی بن احمد در همین لغت نامه شود.

قاضی امامی . [اِ] . (اِخ) . محمد نور الدین درایام سلطنت روزافزون درشهر اصفهان متولی منصب قضاء گردید. وبا دیانت وامانت تمام تاآخر درهمان شهر برمسند امور شرعیه متمکن بود . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦٠٨)

قاضی امامی . [اِ] (اِخ) . ولدارشد قاضی صدر الدین محمدبن قاضی قطب الدین عبدالله بود و پس ازفوت قاضی قطب الدین احمد منظورنظر سلطان حسین میرزا گردید وبلوازم منصب موروث قضاء قیام نمود. و در فیصل امور شرعی عنایت امانت ودینداری ونهایت پرهیزکاری ظاهر ساخت ودر کمال احترام وجاه وجلال بقطع و فصل مهمات دینی پرداخت. پس از مدت ١٨ سال که بآن شغل اشتغال داشت در ٢٠ جمادی الاخره سال ٨٩١ وفات یافت و در گازرگاه مدفون گشت . (حبیب السیر).

قاضی امیرمحمد . [اَ مُ حَ مْ مَ]. (اِخ) ولد امیرتاج الدین علی ازاعاظم نقباء روضهٔ رضویه و به محاسن آداب و مکارم اخلاق موصوفست . منصب قضاء طوس و مشهد اوراست و درتمشیت امور آن شرط امانت ودیانت بجا میآورد. (حبیب السیرچاپ خیام ج ٤ ص٦١٤).

قاضی امیر نظام الدین. [اِ نِ مُدْ دَ] (اِخ).عبدالحی استرآبادی بن سیدعبدالوهاب ازجملهٔ اعاظم سادات گرگان است که مدتی مدید بمنصب احتساب وقضا منصوب گشت. وی بسال ٨٩٣ از استرآباد بهرات کوچ کرد و بتحصیل علوم عقلی ونقلی پرداخت وبواسطهٔ جودت ذهن وحدت طبع دراندك زمانی ازامثال واقران پیش افتاد وازطرف دولت وقت در مدرسهٔ مهدعلیا گوهرشاد به منصب تدریس منصوب گشت وهنگامی که امیر غیاث الدین محمدبن یوسف از منصب قضاء استعفا جست وی متعهد آن منصب گردید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦١٤ و ٦١٥).

قاضی انباری. [اَ] . (اِخ).احمدبن علی بن قدامه مکنی به ابوالمعالی (معجم الادباء ج ٤ ص ٤٥ و ریحانة الادب ج ٥ ص ٣٥٦) ورجوع باحمدبن علی بن قدامه در همین لغت نامه شود .

قاضی اندلسی. [اَ دَ لُ] . (اِخ) عیاض بن موسی . رجوع به قاضی عیاض شود .

قاضی اوش . (اِخ) . یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه میکردی (آنندراج) .

قاضی . (اِخ) ایاس بن معاویة بن مره یا قرة بن ایاس بن هلال مزنی مکنی بابوواثله در فقه وحدیث اعلم زمان خود و درخلافت عمربن عبدالعزیز به قضاوت بصره منصوب ودر فطانت و فراست وهوش و ذکاوت و فصاحت بی بدل بلکه ضرب المثل اذکی من ایاس ازامثال دائرهٔ بین الناس بوده ونوادر بسیاری دراین باب منقول است. گویند از سه زن که هیچکدام معروفش نبود خبرداد که یکی حامل و دیگری مرضع و سومی بکراست و موافق واقع بود . ونیز جمع کثیری استهلال میکردند پس انس اظهار رؤیت نمود و هر چه سعی میکرد دیگران نمیدیدند. ایاس ملتفت شد که موی ابروی انس برچشم اوافتاده بفراست دریافت که انس آن موی را هلال میپندارد پس آن موی را ازجلو چشم وی رد کرده وبانس گفت که جای هلال را بنمایاند. انس هرچه نگریست دیگرچیزی ندیدونظائراین داستان بسیاراست وی بسال ١٢٢ ق وفات یافت . جد عالی او ایاس بن هلال از اصحاب کبار حضرت رسول ص بوده است . رجوع به ابن خلکان ج ١ ص ٨٦ و قاموس الاعلام ترکی ج ٥ ص ٣٥٠٩ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج٥ ص٢٤٦ وریحانة الادب ج٣ ص ٢٦٢ وابوواثلة وایاس درهمین لغت نامه شود

قاضی ایجی. (اِخ) رجوع به قاضی عضد شود .

قاضی باجی. (١) . (اِخ). سلیمان بن خلف بن سعد مکنی به ابوالولید مالکی اندلسی فقیهی است حافظ مفسر متکلم ادیب شاعر از اکابر علمای اندلس که در فقه وحدیث واکثر فنون دیگر وحیدعصر خود بوده است. وی نخست دراندلس اقامت داشت پس سه سال درمکه وسه سال دربغداد ماند و بتدریس فقه و نشر احادیث نبوی پرداخت وعاقبت باز باندلس برگشت و به منصب قضا پرداخت. وی درشب پنجشنبه ١٩ رجب سال ٤٧٤ یا ٤٩٤ ق در شهر مریه ازشهرهای اندلس وفات یافت. اوراست:
١ - احکام الفصول فی احکام الاصول.
٢- الاشارة در اصول فقه .
٣ - الایماء درفلسفه .
٤ - التسدیدالی معرفة التوحید .
٥ -التعدیل والتجریح فی من روی عنه البخاری فی الصحیح .
٦- تفسیر القرآن. ٧ - سنن المنهاج .
٨ - شرح الموطأ . ٩ - مسائل الخلاف .
١٠ - الناسخ والمنسوخ و جز اینها.
(معجم الادباء ص ٢٤٦ ومعجم المطبوعات؛ ٥١١ و لغات تاریخیة وجغرافیه ج١ : ٧٩ و

(١) باجی نسبت است به شهر باجه وآن ازشهرهای اندلس است وباجهٔ دیگری است درافریقا ونیزدیهی است دراصفهان (ریحانة الادب).

روضات : ۳۲۷ و ابن‌خلکان ج ۱: ۲۳۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳٤ و رجوع به سلیمان‌بن خلف در همین لغت‌نامه شود .

قاضی باغی . (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سردان شهرستان زنجان در ٤٤ هزار گزی شمال باختری سردان و ۲ هزار گزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ چال و محصول آن غلات وانگور وگردو و انار وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

قاضی باقر. [ق] (اِخ) ابن محمدعلی مشهور به قاضی متوفی بسال ۱۳۱۲ بن محسن قاضی تبریزی طباطبائی از اکابر علمای امامیهٔ تبریز عصرحاضر بوده و مراتب علمی را با محاسن عمل توام داشته است . وی بسال ۱۲۸۵ درتبریز متولدشدومقدمات علوم‌عربی وفقه واصول را درهمان شهر ازدانشمندان وقت فراگرفت و بسال ۱۳۰۸ برای‌ادامهٔ تحصیلات بعتبات عزیمت نمودودراخلاق بحوزهٔ قطب‌العارفین ملاحسینقلی همدانی و درفقه واصول بدرس حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و فاضل شربیانی و ملا اسماعیل قره باغی حاضر شد وسپس به تبریز مراجعت کرد و پس از چند سال باز عازم نجف گردید و درحوزهٔ‌درس آخوندملامحمدکاظم‌خراسانی و سید محمد کاظم‌یزدی ودیگران‌حاضر شدو باجازه‌های چندی در اجتهاد و روایت نائل گشت آنگاه بسال ۱۳۲٤ به‌تبریزمراجعت کرد . تألیفاتی دارد . اوراست:

۱ ـ حاشیهٔ رسائل شیخ‌انصاری .
۲ ـ حاشیهٔ ریاض‌المسائل .
۳ ـ حاشیهٔ فصول‌الاصول .
٤ ـ حاشیهٔ مکاسب‌شیخ.
٥ ـ الخیارات واقسامها واحکامها .
٦ ـ الدرر الغرویه فی‌الفوائد العلمیة .

وی بسال ۱۳٦٦ در تبریز وفات کرد و بقم نقل‌شد ودرآنجامدفون گردید. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲٦۳) .

قاضی باقلانی . [ق] .(اِخ). محمدبن طیب‌بن محمدبن جعفربن‌قاسم که‌زادگاهش بصره‌ومسکنش بغدادومذهبش اشعری‌است‌از اکابر متکلمان عهد عضدالدولهٔ دیلمی‌است که وحیدعصر خود وتابع طریقت‌ابوالحسن اشعری وطرفدار وحامی‌آن طریقه بوده و به جدل و مناظره معروف شده و ریاست علمی عهدخود بدومنتهی گشته‌است. تألیفاتی دارد. اوراست :

۱ـ اعجازالقرآن . ۲ـ الانتصار. ۳ـ کشف اسرارالباطنیه . ٤ ـ ملل ونحل . ٥ـ هدایة المسترشدین. کتاب‌اعجازالقرآن بسال ۱۳۱٥ ق درمصرچاپ‌شده‌است. وی درروز شنبهٔ ۲۳ ذی القعده سال ٤۰۳ ق در ٦٥ سالگی در بغدادوفات‌یافت. گاهی اورا ابن‌الباقلانی نیز گویند. درمجالس‌المؤمنین آمده که‌یکی ازگمراهانی که در دست شیخ مفید عاجز ومبهوت بودند قاضی ابوبکرباقلانی است. وی روزی در مناظرهٔ شیخ مغلوب ومانند مرغی رمیده ازشاخی بشاخی‌میپرید و مانند غریقی بجان رسیده از حشیشی بحشیشی چنگ میزد . چون شیخ راه او رابست ووسائل اورا درهم شکست باقلانی خواست که برای خوش آمد شیخ حرفی بگوید که موجب تسکین گردد و درنظر حاضران بیشتر شرمنده‌اش نگرداند .روی این‌اصل‌بقدرت‌وتوانائی‌علمی‌شیخ‌اقرارآورد وگفت الکَ فی کل قدر مغرفة؟ یعنی آیا ترا درهر دیگی کفگیری هست کنایه از آنکه اورا درهر علمی بهرهٔ ودر هردانش نصیبی‌است .

شیخ جواب‌گفت:نعم ماتمثلت بادوات‌ابیك یعنی خوب کردی که به دیك و کفگیر که ابزارباقلاپزی‌پدرتست مثل‌آوردی. باقلانی ملزم شد و حاضران بروی خندیدند . اما لفظ باقلانی منسوب‌به باقلا وخرید وفروش آنست. پدرقاضی‌باقلافروش بوده وخودش رانیز بلقب‌پدرملقب‌میداشتندوزیادی‌نون‌ازباب نسبتی‌است شاذ مانند صنعانی وبهرانی در نسبت به‌صنعاوبهراء است.

(هدیة الاحباب ص ۱۰۲ وابن خلکان ج ۲ ص ۲٥٦ و روضات ص ۷۱٦ و لغات تاریخیه‌وجغرافیهٔ‌ترکی ج۲ ص۳۷ وآداب‌اللغة العربیه ج ۲ ص ۳۳۱ وتاریخ بغداد ج ٥ ص ۳۷۹ و ریحانةالادب ج ۱ ص۱۳۷).

قاضی بالا. (اِ خ) . دهی‌جزء دهستان راه‌جرد ـ بخش دستجرد شهرستان قم در ۲۷هزار گزی خاوردستجرد وسرراه فرعی قم به‌دستجرد ودردامنه‌واقع وسردسیراست. ۲٤۷تن سکنه دارد . آب‌آن از ۳ رشته قنات ومحصول آن غلات و پنبه و بادام و پسته‌وانگوروشغل اهالی‌زراعت‌است. مزارع فیروزآباد وده کرم‌وابراهیم‌آباد جزء این ده است. راه ماشین رودارد. (ازفرهنگ جغرافیای‌ایران ج۱) .

قاضی بخاری . [ب] (اِخ) علی مکنی‌به‌ابوطالب . وی قاضی‌القضاة بغداد و دانشمندی صاحب نفوذ و قدرت بود . او بسال ٥۹۳ ق وفات‌یافت. جسدوی‌بکاظمیه نقل شد ودرمقبرهٔ مخصوصی که تا چندقرن هم باقی و بنام وی معروف بود مدفون گردید . (تاریخ کاظمین آقای عباس‌فیض ص ۲٦۹).

قاضی بدیعی دمشقی . [ب دِ مَ] (اِخ) یوسف قاضی موصل ادیبی است فاضل ومنشی که در نظم ونثر وصنعت‌انشاء دستی توانا داشته و ازمشاهیر فضل و ادب می‌باشد. بعضی‌ازاهل‌ادب اورا بابدیع‌الزمان همدانی توأم شمرده و گروهی وی رامقدم دارند و کتاب ذکری حبیب و کتاب‌الصبح المنبی عن حیثیة المتنبی که حاوی اخبار متنبی وبعض ازاشعار طریفهٔ اوست، وکتاب هبة‌الانام فی مایتعلق بابی تمام از تألیفات اوست. وی بسال ۱۰۷۳ ق وفات یافت . (معجم‌المطبوعات‌ستون٥٤٥ وریحانةالادب ج ۱ ص۱٥۱).

قاضی‌برهان‌الدین . [بُ نُ د دی] (اِخ) احمد ملقب به‌برهان‌الدین ومعروف به قاضی برهان عالمی است ادیب از قبیلهٔ چنگیز خان که‌بعداز تسخیر توقادوسیواس و قیساریه از بلاد روم اعلان استقلال داده وقره عثمان نامی ازاکابر قبائل ترکمان که دریکی‌ازقشلاقات سیواس خیمه‌نشین‌بوده ، درهرسالی مالی بحسب تعهد بقاضی برهان میداد، تا آنکه از پرداخت آن مقرری تخلف ورزیده‌وقاضی نیز بهمین جهت‌حملهٔ متهورانه نموده و بسال ۷۹٥ ق مقتول و تمامی متصرفات او بدون جنگ و محاربه به‌یلدیریم بایزید خان چهارمین سلطان عثمانی (۷۹۱-۸۰٤) . مسلم گردید . رجوع به‌لغات‌تاریخیه‌وجغرافیهٔ ترکی ج۲: ۱۰۳ وریحانةالادب ج۳ص ۲٦۳،۲٦٤ شود.

قاضی برهان الدین . [بُ نُ دْ دی] (اِخ). محمد هروی. رجوع‌به قاضی هروی شود .

قاضی بساطی . [ب] . (اِ خ) . محمد بن احمد بن عثمان بساطی ملقب به ـ شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله از قبیلهٔ طائی و از علمای مالکی مذهب‌است. وی بسال ۷۷۸ ق در ۱۸ سالگی بمصر رفت ودرفقه واصول ومعانی و بیان وعلوم عربی وفنون عقلی براعت یافت و مدتی در کمال فقر و تنگدستی بوده بطوریکه بر روی پوست‌نی خوابیدی تا درنتیجهٔ صبر وتحمل بخت خفته‌اش بیدار و به‌مدرسی شهرهائی منصوب وعاقبت قاضی‌القضاة دیارمصر بود ومدت بیست‌سال باکمال استقلال به‌تمشیت امور قضائی اشتغال داشته و امام شمنی و قاضی‌القضاة محیی‌الدین‌مالکی‌وجمعی‌دیگر ازاکابر وقت ازوی استفادهٔ علمی نموده‌اند. اوراست :

۱ ـ حاشیهٔ شرح مطالع .
۲ ـ حاشیهٔ مطول .
۳ ـ حاشیهٔ مواقف.
٤ ـ شفاءالعلیل فی‌شرح مختصرالشیخ‌خلیل درفقه مالکی.
٥ ـ المغنی درفقه .

وی درروز پنجشنبه ۱۲ رمضان سال ۸٤۲

بمرض قولنج وفات یافت. (کشف الظنون وروضات الجنات ص ۷۴۹ وریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۰).

قاضی بسعادتک. محمد بن عبدالملک احمد بن هبیةالله مکنی به ابوالمکارم ومشهور به قاضی بسعادتک از خاندان بنی العدیم وقاضی حلب بوده و بسال ۵۶۵ یا ۵۶۶ ق در حلب وفات یافت. سبب شهرت وی به قاضی بسعادتک آن بوده که درجواب هرسئوالی کلمهٔ بسعادتک بزبان آوردی مثلا اگر میپرسیدی فلانی چطورشد؟ پاسخ میگفت مات بسعادتک، وفلان خانه چطورشد میگفت خربت بسعادتک. و... (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی بغداد. [ـَ ب] (اِخ). عبدالله بن علی بن محمد معروف بابی الشوارب. رجوع به قاضی ابن ابی الشوارب شود.

قاضی بغداد. [ب] (اِخ) قوام الدین یوسف شیرازی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی وقوام الدین درهمین لغت نامه شود

قاضی بغدادی. [ـَ ب] (اِخ) رجوع به قاضی عبدالوهاب علی شود.

قاضی بغدادی. [ـَ ب] (اِخ) قوام الدین. رجوع به قاضی قوام الدین بغدادی شود.

قاضی بغدادی. [ـَ ب]. (اِخ). نصرالله از قاضیان تبریز است. در دوران صفویه وبعلوم شرعی وقوفی تمام دارد وبا کمال امانت و دیانت بمرافعات مردم رسیدگی میکند. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۰۹)،

قاضی بلخی. [ـَ ب] (اِخ). جعفر بن محمد مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر جعفر درهمین لغت نامه شود.

قاضی بیضاوی. [ـَ ب]. (اِخ). عبدالله بن عمر بن احمد یا محمد بن علی فارسی شیرازی بیضاوی اشعری شافعی ملقب به ناصر الدین و مکنی به ابوالخیر یا ابوسعید ادیب منطقی مفسر اصولی محدث مؤرخ متکلم از اکابر علمای عهد مغول است. وی باعلامه ومحقق وخواجه نصیر طوسی ونظائر ایشان معاصر بوده و در شهر بیضاء متولد شده وتألیفاتی دارد. اوراست:

۱ ـ انوار التنزیل واسرار التأویل که به تفسیر بیضاوی مشهوراست ودرمیان علماء وارباب فضل وهنر بسیار مطلوب ومعتبر وعهده دار تطبیق آیات قرآنی با قواعد نحوی ودر حقیقت تهذیب کشاف است. همین تفسیر منشأ ترقیات علمی و تقرب بیضاوی درنزد سلطان وقت و ارتقای او بمقام قضاء شده بلکه مقام قاضی القضاتی را حیازت نموده است. شیخ بهائی بر این تفسیر حواشی و تعلیقات بسیاری نوشته است.

۲ ـ الایضاح دراصول دین.

۳ ـ تهذیب الاخلاق در تصوف.

۴ ـ شرح التنبیه در فقه.

۵ ـ شرح الکافیه در نحو.

۶ ـ شرح المصابیح در فقه.

۷ ـ شرح مطالع در منطق.

۸ ـ شرح المنتخب در لغت.

۹ ـ طوالع الانوار درتوحید وکلام.

۱۰ ـ الغایة القصوی درفقه.

۱۱ ـ لب الالباب فی علم الاعراب، واین مختصر کافیه است.

۱۲ ـ مطالع الانظار در توحید وکلام.

۱۳ ـ منهاج الوصول الی علم الاصول در اصول فقه.

۱۴ ـ نظام التواریخ که به گمان بعضی از همین بیضاوی است ولی بنوشتهٔ قاموس ـ الاعلام نگارش ابو سعید بیضاوی است. وی بسال ۶۸۳ یا ۶۸۵ یا ۶۹۱ یا ۶۹۲ یا ۶۹۶ ق در تبریز وفات یافت ودر گورستان چرنداب مدفون گردید.

(روضات الجنات ص ۴۰۴ ونامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۱۲۵ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۴۰ و طبقات الشافعیه ج ۵ ص ۵۹ و هدیة الاحباب ص ۱۱۰).

قاضی بیضاوی. [ـَ ب] (اِخ) عمر بن فخر الدین محمد مکنی به ابوالقاسم ازافاضل روزگار و مشاهیر دیار بوده و درفارس قضاوت داشته است. وی بسال ۶۷۲ ق وفات یافت. اوغیراز قاضی بیضاوی مشهور(۱) است. (آثار عجم ص ۲۳۸ وریحانة الادب ج ۳ ص ۲۴۴).

قاضی بیمارستان. [یِ رِ]. (اِخ). ابو محمد بن عبدالباقی. رجوع به ابو ـ محمد بن عبدالباقی بغدادی در همین لغت ـ نامه شود.

قاضی بیهقی. [ـَ بَ هَ]. (اِخ). علی بن زید قاضی مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فندق عالمی است جامع و فاضلی بارع از شاگردان شیخ ابوالفضل میدانی. وی در فقه و اصول وطب و اختر شناسی وتفسیر وحساب وحکمت و جز اینها تألیفات بسیاری دارد. اوراست:

۱ ـ اسئلة القرآن مع الاجوبة.

۲ ـ الاسطرلاب.

۳ ـ اعجاز القرآن.

۴ ـ الامارات فی شرح الاشارات.

۵ ـ ایضاح البراهین دراصول.

۶ ـ تاریخ بیهق.

۷ ـ تفاسیر العقاقیر.

۸ ـ تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء

۹ ـ جلاء صداء الشک دراصول.

۱۰ ـ جوامع الاحکام واین سه جلداست.

۱۱ ـ الحساب.

۱۲ ـ دُرّة الوشاح.

۱۳ ـ الفرائض بالجدول.

۱۴ ـ قرائن آیات القرآن.

۱۵ ـ قصص الانبیاء به پارسی.

۱۶ ـ کنز الحجج.

۱۷ ـ لباب الانساب.

۱۸ ـ مجامع الامثال، واین چهارمجلد است.

۱۹ ـ المختصر من الفرائض.

۲۰ ـ مشارب التجارب.

۲۱ ـ معارج نهج البلاغة.

۲۲ ـ نهج الرشاد.

۲۳ ـ و شاح دمیة القصر که ذیل یتیمة الدهر ثعالبی است. مؤلف معجم الادباء هشتاد جلد کتاب بوی نسبت داده است. وی بسال ۵۶۵ ق در ۶۶ سالگی وفات یافت. (روضات ص ۷۹ ومعجم الادباء ج ۱۳ ص ۲۱۹ والذریعه ج ۴ ص ۴۴۴ وریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹۳) ورجوع به علی بن زید بیهقی درهمین لغت نامه شود.

قاضی پائین. (اِخ). دهی است جزء دهستان راه جرد بخش دستجرد شهرستان قم ودر ۲۷ هزار گزی خاور دستجرد سرراه فرعی دستجرد بقم ودر دامنه واقع وهوائی معتدل داردو ۱۲۷ تن سکنه آن هستند. آب آن از قنات ۲ رشته و محصول آن غلات و پنبه و وتریاک وانگور وبادام وپسته است. مزارع افجه ونوروز آباد و کنیشکر. و چند مزرعهٔ دیگر جزء این ده است.

(ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاضی تاج الدین. [ـُ ج ُ ددی]. (اِخ). عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی سبکی شافعی مکنی به ابونصر. رجوع به تاج الدین سبکی، ابونصر عبدالوهاب در همین لغت نامه شود.

قاضی تاج الدین. [ـُ ج ُ ددی] (اِخ). عبدالوهاب بن محمد حسینی. رجوع به تاج ـ الدین عبدالوهاب بن محمد درهمین لغت نامه شود.

قاضی تحسین. [ـَ ت] (اِخ). عبدالرحمان از شعرای هندوستان است که درشاه جهان ـ آباد تحصیل علوم مختلف کرد و بسیار با تقوی وحافظ قرآن بود. او بسال ۱۲۹۴

---

(۱) مذکور درمادهٔ قبل است.

ق وفات یافت .اوراست :

خشک شد دامن‌تر بادهٔ نابی ساقی
داغم از زهد ریائی دم‌آبی ساقی .

(قاموس‌الاعلام ترکی ج۳ص۱۶۲۹ وریحانة الادب ج ۱ ص ۲۰۷).

قاضی ترسایان . [ـِ یِ تَ] اسقف . جاثلیق .

قاضی تفلیسی . [ـِ یِ تِ] [ـِ ا خ] یکی از بزرگان ومتنفذان است که درزمان حکومت محمد بن کیا بزرگ امید بسال ۵۳۳ ق بدست ابراهیم دامغانی که از پیروان حسن صباح بود کشته شد . (حبیب السیر چاپ قدیم جزء ٤ از جلد ۲ ص ۱۷۰) .

قاضی تنوخی . [تَ ی ی] (ـِ ا خ) علی بن محسن [مُ حَ سِ] مکنی به ابوالقاسم قاضی ادیب فاضل ظریف شاعر ماهر ازشاگردان سید مرتضی بود واشعار بسیار و نوادر بیشمار حفظ داشت . وی با ابوالعلاء معری مصاحبت داشته و مطالب بسیاری ازوی فرا گرفته و بتوسط او با خطیب تبریزی هم‌رشتهٔ یگانگی استوار داشته است . بعقیدهٔ اکثر وی شیعهٔ امامی و بزعم بعضی معتزلی بوده و موافق نقل معتمد ؛ علامهٔ حلی هم درآخر اجازت‌بنی‌زهره ویرا ازجملهٔ علمای عامه ومشایخ‌شیخ طوسی شمرده و ظاهر خطیب بغدادی نیز همین قول را تایید مینماید چنانکه گوید وی از جمعی کثیر از محدثان عامه روایت کرده ومن هم (خطیب بغدادی) از وی استماع کرده ونوشتم ودرنواحی بسیاری‌از مدائن و کرمانشاه وزنگان و جز آنجا ها قضاوت نموده و از سن جوانی تاآخر عمر نزد حکام مقبول‌الشهاده و در شهادت خود بسیار محتاط وراست‌گفتار بوده است .وی دراول یا دوم محرم سال ٤٤٧ ق در ۷۷ یا ۸۲ سالگی درگذشت وخطیب بغدادی برجنازه‌اش نماز خواند . (ابن خلکان ج۲ ص ۱۸ و قاموس‌الاعلام ج ۳ ص ۱۶۷۵ و تاریخ بغداد ج۱۲ ص ۱۱۵ ومجالس ـ المؤمنین ص ۱۱۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲٤) . مؤلف حبیب‌السیر آرد : علی ابومحسن یاابوعلی محسن‌بن علی‌تنوخی‌از دانشمندان عهدمقتدی‌عباسی ومؤلف کتاب الفرج بعد الشدة است . وی درماه محرم سال ٤۸٤ وفات یافت . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ص ۳۱۵) .

قاضی تنوخی . [تَ ی ی] (ـِ ا خ) علی‌بن محمدبن داود بن ابراهیم انطاکی المولد بغدادی المنشأ و المسکن بصری المدفن معتزلی‌الاصول حنفی‌الفروع مکنی به ابو القاسم از اعیان علماء و فضلاء ومشاهیر ادباء و شعراء است که در نحو و لغت و نجوم و هیأت وهندسه و فرائض و عروض و علوم ادبی و فنون شعری و فقه ابوحنیفه و اصول معتزله وحید عصر خود بوده بلکه در شمار از کیای عالم شمرده میشده است . وی چندسال قاضی بصره و برخی از شهرهای دیگر از طرف خلفای وقت بوده وازاینرو به‌قاضی تنوخی‌معروف ودرنزد سیف‌الدولة‌بن حمدان ووزیرروشن ضمیر مهلبی بسیار معزز و محترم وصحبتش درنزد ایشان مغتنم می‌بود وعلاوه برمراتب علمی بسیار فصیح اللسان و شیرین بیان و سخنور ومجلس‌آرا بوده وبهمین جهت نزد اکابر عراق به‌ریحانةالندماء و تاریخ‌الظرفاء شهرت داشته و دیوان شعری هم دارد . ازاوست :

رضاك شباب لایلیه مشوب
وسخطك داءلیس‌منه‌طبیب
كانك من كل‌النفوس‌مركب
فانت الی كل‌النفوس‌حبیب .

❀❀❀

تخیر اذا ماكنت فی‌الامر مرسلا
فمبلغ آراء الرجال عقولها
و رو و فكر فی الكتاب فانما
باطراف اقلام الرجال عقولها.

واز ابومحمد حسن‌بن عسکرصوفی واسطی نقل است که برروی سکوئی درباب‌ابرز بغداد برای تفرج نشسته بودم پس‌سه‌تن‌از زنان‌نیز آمده وبپهلوی‌من‌نشستند آنگاه‌این شعر تنوخی‌را خواندم:

وراح من الشمس مخلوقه
بدت لك فی قدح من‌نهار
هواء و لكنه جامد
و ماء و لكنه غیر جار
كان المدیر لها بالیمین
اذا مال للسقی اوبالیسار
تدرع ثوباً من الیاسمین
له فرد کم من الجلنار .

یکی ازایشان گفت بقیهٔ این شعررامیدانی؟ گفتم‌نه‌گفت اگر کسی بگوید صله‌اش چه میدهی گفتم چیزی ندارم لکن دهانش را میبوسم پس آن زن اشعار را خواند و شعرهای دیگر دنبالهٔ آنهارا اضافه کرد . من آن ابیات رااز‌آن زن گرفته و حفظ کردم وسپس بشوخی گفتم کی عمل بوعده‌خواهد شد ؟ . از کتابهای اوست :
۱ـ کتاب‌العروض . ۲ ـ کتاب علم‌القوافی . وی روز سه‌شنبه‌هفتم ربیع‌الاول سال۳٤۲ ق یا ۳٤۳ هجری قمری در٦٤ سالگی‌در بصره وفات‌یافت‌ووزیراعظم ابومحمدمهلبی بروی نمازخواند و ۵۰ هزار درهم دیون اورابرای قدردانی از علم‌وعالم ادانمود. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۸۸ و روضات ص ٤۷۷ و معجم‌الادباء ج ١٤ ص ۱٦۲ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۶۷۵ و فوائد البهیة و لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۵ ص ۲٤۵ وریحانة‌الادب ج ۱ ص ۲۲۵) .

قاضی جرجانی . [جُ جا نی] (ـِ ا خ) علی‌بن عبدالعزیزبن‌حسن‌بن علی‌بن‌اسماعیل مکنی به ابوالحسن فقیه ادیب قاضی شاعر ماهر شافعی وحید زمان و نادرهٔ دوران و درعصر صاحب‌بن‌عباد قاضی‌القضاة ری‌بوده است . درطبقات‌الفقهای ابواسحاق‌شیرازی درعداد فقهاء معدود ودر یتیمةالدهر ثعالبی درسلک ادبا وشعرا منسلک بوده وبرای تحصیل معارف باکثر بلاد اسلامی سیاحتها کرده و از هر خرمنی خوشهٔ چیده است . تألیفاتی دارد . اوراست: ۱ـ تفسیرالقرآن. ۲ ـ تهذیب‌التاریخ. ۳ـالوساطة‌بین‌المتنبی وخصومه . واین اشعار ازاوست :

ما تطعمت لذة العیش حتی
صرت‌للبیت والکتاب جلیسا
ای شیء اعز عندی من العل
م فما ابتغی سواه انیسا
انما الذل فی مخالطة النا
س فدعهم‌وعش‌عزیزا رئیسا.

❀❀❀

وقالوا توصل بالخضوع‌الی‌الغنی
وماعلموا ان‌الخضوع‌هوالفقر
وبینی وبین‌المال شیآن حرما
علی‌الغنی نفسی‌الابیة والدهر
اذا قیل هذا الیسر ابصرت‌دونه
مواقف‌خیرمن‌وقوفی‌بهاالعسر.

وی بسال ۲۹۰ ق متولد و بسال ۳٦۲ یا ۳٦٦ ق درنیشابور ویابسال ۳۹۲ درری وفات یافت و جنازه اش را بجرجان نقل دادند.(ابن‌خلکان ج۱ :۳۵۲ ،معجم‌الادباء ١٤ : ١٤،معجم‌المطبوعات۶۸۲، وریحانة ج۱ : ۲۶۰)

قاضی جعابی. [جِ ی یِ] (ـِ ا خ) محمدبن عمربن محمدبن سالم . رجوع به‌ قاضی ابن جعابی شود .

قاضی جلال‌الدین. [جَ لُ دْ دی] (ـِ ا خ) اسحاق سالها در اردوی سلطان حسین میرزا منصب قضا و امر پیشنمازی داشت و گاهی در مجلس شاهی بتوضیح مسائل‌وقرائت رسائل میپرداخت. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۳۵) .

قاضی جلال‌الدین کاشانی . [جَ لُ دْ دی نِ] (ـِ ا خ) یکی ازبزرگان دوران سلطنت معزالدین‌بهرام شاه . (حبیب‌السیر چاپ قدیم، جزءچهارم ازجلد دوص۲۲۲). رجوع به قاضی کبیرالدین شود.

قاضی جلیس [جَ](ـِ اخ) عبدالعزیزبن حسین بن حباب اغلبی سعدی تیمیی صقلی مکنی به ابوالمعالی ،شاعری است ادیب از مردم مصر که بسال ٤۹۰ ق= ۱۰۹۷ م؛

تولد یافت . عماد در « الخریدة » آرد : وی در نظم ونثر و ترسل اوحد عصر خود بود. دردوران فائز متولی منصب انشاء گردید و از آنجهت که همواره با خلفاء فاطمیان مجالست ونشست وبرخاست داشت به‌جلیس شهرت یافت . وی دارای بینی بزرگی بود . (فوات الوفیات ۱ : ۲۷۸ والنجوم الزاهره ۵ : ۳۷۱ و کتاب الروضتین ۱ : ۱۴۱ و خریدة العصر، قسم شعراء مصر ۱ : ۱۸۹ و الاعلام زرکلی ج ٤ ص ۱٤۰) .

قاضی جمال الدین. [ج ُ ل د د ی] (اِخ) محمدبن عمر بن مبارک یامحمدبن محمدبن عمر بحرق قاضی جمال الدین حمیری حضرمی شامی فقیه نحوی لغوی که درفنون متداوله‌دستی توانا داشته. اوراست :

۱ ـ تحفة الاحباب وطرفة الاصحاب. ۲ ـ السیرة النبویة . ۳ ـ شرح لامیة الاطفال ابن مالک. ٤ ـ شرح الملحة ، ۵ ـ مختصر الاذکار . ٦ ـ نشر العلم فی شرح لامیة العجم. وی بسال ۹۳۰ در ٦۱ سالگی وفات یافت . (معجم ـ المطبوعات ستون ۵۳۳ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱٤۵) .

قاضی جمالی بکری. [َ ج َ ب] (اِخ) مولی علاءالدین فضل یافضیل بن مولی علی بن احمد جمالی بکری حنفی قاضی مکه ومفتی دیار رومیه بوده است از تألیفات اوست : آداب الاوصیاء یا ادب الاوصیا. درفقه حنفی این کتاب در مصر چاپ شده است . وی بسال ۸٤۳ یا ۹۳۲ ق وفات یافت (معجم المطبوعات ستون ۱۱۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹) .

قاضی جوب. [ج ُ] (اِخ)دهی از دهستان ییلاق بخش قروه‌شهرستان سنندج در ۶۰۰۰۰ گزی خاورسنندج و ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاور دهگلان ودردشت واقع وهوای آن سردسیری است. ۳٤٤ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ورودخانهٔ آرزند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد . از طریق آرزند اتومبیل میتوان برد .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاضی جهان [ِا َ ج] (اِخ) دهی جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارگان شهرستان تبریز و در چهار هزار گزی شمال باختر دهخوارقان ـ ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز گاوگان ودرجلگه واقع وهوای آن معتدل است ـ ۱٤۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ـ محصول آن غلات و حبوبات و زردالو و کشمش وبادام وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

قاضی چاک. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکورِبالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان ودر ۵۰ هزار گزی جنوب رودسر و۱۹ هزار گزی جنوب خاوری سی‌پل واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است . ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار ومحصول آن غلات وبرنشن ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد واغلب اهالی آن برای کسب و کار به گیلان میروند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

قاضی چرخ. [ِی َ چ] (اِخ) قاضی فلک . کنایه ازستارهٔ مشتری است . (برهان).

باخلق بداوری بود قاضی چرخ
وز علم وعمل بری بود قاضی چرخ
برمشته اگر می برید نیست عجب
زانروی که‌مشتری بودقاضی چرخ .

مهستی .

چرخ نام شهریست بخراسان.

قاضی چلبی . [چ َ ل] (اِخ) ابراهیم آذری از مشاهیر عهد سلطان سلیم خان اول عثمانی است که‌دیری بقضاوت بعضی ازبلادآناطولی منصوب و سپس به قضاوت حما معین گردید .وی بسال ۹۹۳ق درحما در گذشت . در تاریخ وفاتش بترکی گفته‌اند :

انتقال ایلد کده تاریخی
دیدیلر « گچدی آذری چلبی ».

وی در شعر دستی توانا داشته ودیوانی بنام نقش خیال دارد. از اشعار اوست بترکی:

نه‌غم گرآذری آلوده گرد غبا اولسه
اولورروزجزاده لطفون اظهارایتدگه باعث.

(قاموس الاعلام ج ۱ ص ٦۹ وریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹).

قاضی چلبی. [َ چ َ ل] (اِخ) حسن بن علی بن امرالله مکنی به ابن الحنائی . رجوع به ابن الحنائی حسن در همین لغت نامه شود .

قاضی چلبی . [َ چ َ ل] (اِخ) حسن بن محمد بن محمد شاه فناری رومی حنفی ویاحسن بن محمدشاه بن محمدبن حمزهٔ فناری معروف به فناری زاده وملقب به محیی الدین . عالمی است شاعر و ادیب نحوی فاضل محقق مدقق متدین که در تفسیر و معانی وبیان خبیر و درفروع و اصول بصیر وازاکابر علمای حنفیهٔ عثمانی است که ورع وتقوی موصوف است . وی درعهدسلطان سلیمان خان قانونی بمقام شیخ الاسلامی رسیده وسالهادراستانبول وادرنهٔ وآناطولی وروم ایلی بقضاوت منصوب و متقاعد شده وبزیارت مکه و مدینه مشرف گشته است . او بسال ۹۵٤ یا ۸۸٦ ق در استانبول وفات یافت و در جوار ابو ایوب انصاری مدفون گردید. تاریخ دومی « ۸۸٦ » بصحت نزدیکتر است زیرا که‌پدرش محمد شاه بسال ۸٤۰ یا ۸۷۹ وفات یافته، بعلاوه بنابنوشتهٔ معجم المطبوعات بعضی ازتألیفات خطی چلبی درسال ۸۷۳ ق نوشته شده‌است. وی تألیفاتی دارد. اوراست:

۱ ـ حاشیهٔ تفسیر بیضاوی . ۲ ـ حاشیهٔ تلویح. ۳ ـ حاشیهٔ شرح مواقف سیدشریف . کتاب مواقف باشرح مذکور بارها درمصر وجز مصر چاپ شده‌است . ٤ ـ حاشیهٔ مختصر. ۵ ـ حاشیهٔ مطول واین درشیرازچاپ سنگی شده و جزاینها . (معجم المطبوعات ص ۷۵۷ وفوائد البهیه ص ٦٤ وریحانة الادب ج ۱ ص ۲۹۵).

قاضی حاجات . [ِی] (ع ص مرکب) یا آنچه حاجت ها بر آورد :

ای زر توخدا نهٔ ولیکن بخدا
ستار عیوب وقاضی حاجاتی .

|| (اِخ) یکی از نامهای خدا :

حافظ آب رخ خود بردرهر سفله‌مریز
حاجت آن به که‌برقاضی حاجات بریم .

حافظ .

رجوع به قاضی الحاجات شود .

قاضی. (اِخ) حسن بن احمدبن زید . رجوع به‌قاضی اسطخری شود.

قاضی. (اِخ).حسن بن عبدالله بن مرزبان رجوع به‌قاضی سیرافی حسن شود.

قاضی . (اِخ) حسن بن علی بن امرالله مکنی به‌ابن الحنائی .رجوع به ابن الحنائی حسن درهمین لغت نامه شود .

قاضی. (اِخ) حسن بن محمدبن محمد . رجوع به قاضی چلبی حسن شود.

قاضی. (اِخ) حسن بن منصور بن ـ ابی القاسم . رجوع به قاضی خان حسن شود .

قاضی . (اِخ) حسین بن محمدبن حسن. رجوع به‌قاضی دیار بکری شود.

قاضی . (اِخ) حسین ابن محمد مرورودی مکنی به ابوعلی از مشاهیر فقهای شافعی است و در تألیفات امام الحرمین جوینی و غزالی نام او به بزرگی یاد شده است . کتابی درفقه بنام « التعلیقه » از او باقی است . وی بسال ٤٦۲ ق درمرو رود وفات یافت . (از قاموس الاعلام) .

قاضی. (اِخ) حسین بن نصر .رجوع به‌ قاضی ابن خمیس شود.

قاضی حسینی . [ح َ س] (اِخ) رجوع به‌قاضی کمال الدین حسن شود.

قاضی حموی. [َ ح َ م] (اِخ) ابراهیم ابن عبدالله مکنی به ابن ابی الدم حموی و ملقب به‌شهاب الدین از فقهاء وعلمای شافعی اواسط قرن هفتم هجری است . وی قاضی شهر حما بوده وبهمین جهت به‌قاضی حموی

نیز معروف و از تألیفات او کتاب تاریخ مظفری است که مشتمل بر شش جلد ومنحصر بتواریخ ملل اسلامی بوده و یك نسخه از آن بشمارهٔ ۲۸۶۸ در خزانهٔ بانکی فور موجود است . وی بسال ۴۶۲ ق درهمان شهر وفات یافت . رجوع به قاموس الاعلام ج ۱ ص ۵۹۲ وتذکرة النوادر ص ۸۷ وریحانة الادب ج ۵ ص ۲۲۱ شود.

قاضی حمیدی . [حَ] (اِخ) عمر ابن محمود بلخی ملقب به حمیدالدین ومعروف به حمیدی وگاهی باانتساب به پدر به محمودی ازمشاهیر فضلاء و ادباء و اکابر علماء عصر ملکشاه سلجوقی و معاصر انوری ابیوردی ومسند نشین منصب قضاء بود. وی تصانیفی ظریف دارد و در تمامی آنها همه گونه محسنات بدیعیه را در نظر گرفته است . اوراست : ۱ـ الاستغاثة الی الاخوان الثلاثة . ۲ـ حنین المستجیر الی حضرة المجیر . ۳ـ روضة الرضا فی مدح ابی الرضا. ۴ـ قدح المغنی فی مدح المعنی . ۵ـ مقامات. این کتاب بمقامات حمیدی معروف وبزبان پارسی است و دارای ۲۴ مقامه است و در میان فارسیان همان مکانت رادارا هست که مقامات حریری در میان عرب دارد و از مشهورترین وممتاز ترین تألیفات اوست و بارها در هند و ایران چاپ شده است . انوری قطعهٔ در مدح آن گفته است واین از آنست :

هر سخن کان نیست قرآن یاحدیث مصطفی
از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات.

۶ـ منیة الراجی فی جوهر التاجی .
۷ـ وسیلة العفاة الی اکفی الکفاة . حمیدی شعر نیز خوب میسروده است . این اشعار ازاوست :

مرد باید که باب مقصد خویش
میگشاید بعقل و می بندد
رفتن بی مراد نستاید
گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه میگوید
برق باشد که خیره می‌خندد .

وی بسال ۵۵۹ ق وفات یافت . (ازمجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۷ وریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۱) .

قاضی حنفی . [حَ نَ] (اِخ) عمر بن هبة‌الله یا عمر بن احمد بن هبة‌الله بن محمد بن هبة‌الله بن احمد بن یحیی ملقب به کمال الدین ومکنی به ابوحفص یا ابوالقاسم ومشهور بابن العدیم وابن ابی جرادة است وی فقیه، مفتی، محدث، حافظ، مورخ، بلیغ، کاتب، منشی، شاعر و ازاکابر علماء ومحدثین اهل سنت است . در حلب و دمشق و حجاز وعراق از پدرخود و دیگر اکابر وقت تکمیل مراتب علمیه نمود و ریاست حنفیه باو منتهی شد. وی در خط وکتابت نیز بی نظیر و در عصر خود ضرب المثل بوده وخطش را بر خط خطاط شهیر ابن البواب ترجیح میداده اند و بهای گزافش میخریده‌اند و حتی ملوك واکابر مانند لآلی وجواهر آنرا برای یکدیگر تحفه میفرستاده‌اند ودر اثر سرعت قلمی هم که داشته کتب بسیاری استنساخ نموده.وی مدتی متصدی قضاء حلب بود . و تمامی عمر خود را در تألیف وتدریس وفتوی مصروف داشته‌است . اوراست : ۱ـ اخبار المستفادة فی ذکر بنی جرادة که در شرح حال افراد این خانواده تألیف کرده و یاقوت حموی این کتاب را ازخود مؤلف خوانده وگوید وجه تسمیه و جهت شهرت ایشان به بنی العدیم را از وی پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرده وگفت افراد خانواده نیز بی اطلاعند واین نام تازه‌است واسلاف ما بدان معروف نبوده‌اند و چیزی بنظرم دراین باب نمیرسد جز اینکه جدجدم قاضی ابوالفضل هبة‌الله ابن احمد بن یحیی باهمهٔ ثروتی که داشته همیشه در اشعار خود از فقر و پریشانی شکایت کرده وبهمین جهت به عدیم شهرت یافته‌و خانواده‌اش نیز به بنی العدیم معروف شده‌اند وپس از این بیان گفت : اگر این نکته سبب این شهرت نبوده باشد سبب دیگری را سراغ ندارم . مؤلف ریحانة الادب گوید بنابراین که هبة‌الله مذکور موصوف به عدیم باشد باید خودش وپدرش احمد موصوف به ابن العدیم نباشند و حال آنکه ایشان نیز ازافراد بنی العدیم بوده‌اند. وی دروجه تسمیه قول یاقوت را تأیید مینماید که چون یحیی پدراحمد که جد اعلای عمر است عدیم وبی چیز بوده لذاهر یك از اولاد او به ابن العدیم مشهورشد و خانواده‌اش نیز بهخانوادهٔ بنی العدیم شهرت یافته‌است . ۲ـ بغیة الطلب فی تاریخ حلب . در این کتاب شرح حال اعیان حلب را بترتیب اسامی آورده وچهل مجلد ازآن به مبیضه نقل وبقیه‌اش درمسوده باقی است وقبل ازآنکه آنها را به مبیضه وارد کندمرگش فرا رسیده است . برآن کتاب ذیلهای بسیاری نوشته‌اند . ۳ـ تبرید حرارة الاکباد فی الصبر علی فقد الاولاد . ۴ـ الخط وعلومه وآدابه ووصف ضروبه واقلامه . ۵ـ الدراری فی ذکر الذراری . ۶ـ رفع الظلم والتجری عن ابی العلاء المعری . ۷ـ زبدة الحلب فی تاریخ حلب که با ترجمهٔ لاتینی در پاریس چاپ شده . ۸ـ ضوء الصباح فی الحث علی السماح . این اشعار او راست .

فوا عجباً من ریقها وهو طاهر
حلال وقد اضحی علی محرما
فان کان خمراً این المخمر لونه
و لذته مع اننی ام اذقهما .

و یك قصیدهٔ میمیه که در آن قتل وغارت وویرانی عمارت و دیگر صدمات را که از مغول به حلب وارد آمده متذکر شده و مطلع آن اینست :

هوالدهر ما تبنیه کفاك یهدم
وان رمت انصافا لدیه فتظلم .

وی بسال ۶۶۰ یا ۶۶۶ ه ق در ۷۵ یا ۸۱ سالگی درقاهرهٔ مصردرگذشته ودر قرافه مدفون گردید.(کشف الظنون و معجم الادباء ج ۱۶ ص ۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ج ۶ : ۹۶ و قاموس الاعلام ج ۱ ۶۴۶ وریحانة الادب ج ۶ ص ۸۴) .

قاضی حویزی . [حُ وَ] (اِخ) . جعفر ابن عبدالله بن ابراهیم ملقب به قوام الدین و مشهوربه قاضی از بزرگان علمای امامیه اوایل قرن دوازدهم هجری است. اصل وی از حویزه و زادگاه وی کمره ومسکنش اصفهان و مدفنش شهر نجف است . او د معرفت اخبار و کلام و تفسیر بی نظیر و درذکاوت و جامعیت کمالات علمی وحید عصر خود بود . علم حدیث و اخبار را از مولی محمد تقی مجلسی فرا گرفت و در معقول و منقول از شاگردان آقا حسین خوانساری و محقق سبزواری صاحب ذخیره بوده و سید صدر قمی شارح وافیة و مولانا محمد اکمل والد آقای بهبهانی از تلامذهٔ شیخ جعفر میباشند . منصب قضاء اصفهان در تمامی عمر بدو مفوض شد وبهمین جهت درمیان علماء بشیخ جعفر قاضی شهرت یافته . تألیفاتی دارد . اوراست: ۱ـ اصول الدین . ۲ـ حاشیهٔ شرح لمعه . ۳ـ حاشیهٔ کفایهٔ استاد خود محقق سبزواری . ۴ـ ذخائر العقبی در تعقیبات نماز. این کتاب را بامر شاه سلطان حسین صفوی تألیف نمود ، و جزاینها. از همه مشهورتر حاشیهٔ شرح لمعهٔ اوست که میان علماء دائر و محل استفادهٔ فحول واکابر میباشد. وی بتصریح روضات الجنات بسال ۱۱۱۵ ق در اثنای مراجعت از سفر حج در عراق وفات یافت، ولی مؤلف مستدرك الوسائل این کلام روضات را حمل براشتباه کرده وخودازامیر اسماعیل خاتون آبادی که در همان سفر حج از اهل قافله بوده و تمامی وقائع آن سفر را روز بروز مینگاشته آرد : که قاضی حویزی بفاصلهٔ یکسال و نیم از وفات مجلسی دوم ۱۱۱۱ ق بمقام شیخ الاسلامی رسید و در سال ۱۱۱۵ ق محمود نام تاجر باجمعی از اعیان عازم زیارت مکه و مدینه و عتبات بودند نقود بسیاری برای تعمیر مشهد حسینی همراه داشتند و شبکهٔ حرم کاظمین را نیز با خود میبرد شیخ جعفر نیز همراه این جمع عازم زیارت کعبه بود . و در کرمانشاهان بیمار شد و عاقبت در دو فرسخی نجف پیش از زیارت کعبه وفات یافت . مولی محمد سراب بامر تجهیز وتکفین وی پرداخت

و نزدیک قبر علامهٔ حلی بخاکش سپرد . قوام الدین میرزا محمد قزوینی یکی از شاگردان شیخ جعفر قصیدهٔ غراء درمرثیهٔ وی گفته کهسی‌ونه بیت است و درروضات آمده است . مطلع آن اینست :

الدهر یسعی الینا المجد والکرما
والعلم والحلم والاخلاق والشیما .

(روضات الجنات ص ۱۴۹ ومستدرك الوسائل ص ۳۸۵ وریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۵ و ۳۵۶) .

قاضی خصیب . [خَ] (اِخ) رجوع به قاضی ابوالحسین خصیب شود .

قاضی خواجگی . [خا جَ] (اِ خ) فرزند کلانتر قاضی نورالدین محمد . وی پس از پدر (۸۹۱) متصدی منصب قضاء شد و در امور مهم شرعی و حل و فصل کارهای مردم اقتداء بشیوهٔ پسندیدهٔ پدران واجداد خود کرد و چون سلطنت خراسان از دودمان امیر تیمور گورکان به محمد خان شیبانی انتقال یافت باز امر قضاء متعلق بخواجگی بود و آنگاه به منصب شیخ الاسلامی هرات رسید و سر انجام از امر شیخ الاسلامی استعفا کرد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۳۶) . رجوع به قاضی نورالدین محمد شود .

قاضی خواجه کلان . [جَ کَ] (اِ خ) سالها در شهر هرات بامر سلطان حسین میرزا قاضی نافذالحکم بود و بحل و فصل قضایای شرعی میپرداخت . (حبیب السیر خیام ج ٤ ص ۳۰۹) .

قاضی خان . (اِ خ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج است . در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ دیواندره سقز واقع و کوهستانی و سردسیر است . ۹۶ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و انگور و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قاضی خان . (اِ خ) حسن بن منصور . رجوع به قاضی خان فخرالدین شود .

قاضی خان . (اِ خ) فخرالدین ابوالمحاسن حسن بن منصور ابوالقاسم محمود بن عبدالعزیز اوزجندی انصاری مکنی به ابو یوسف از دانشمندان و در مذهب خود فتاوای مشهوری دارد . وی پیشوائی بزرگ و دریائی ژرف بود . در دقائق معانی غور داشت ، نزد امام شمس الائمه محمد بن عبدالستار کردی فقه را فرا گرفت و از حسن بن علی مرغینانی کبیر بن ماره و جز ایشان علوم خود را اخذ کرد . فتاوای او در چهار مجلد فراهم شده و نزد فقیهان بزرگ مورد اعتماد است . از تألیفات اوست : ۱ ـ فتاوی قاضی خان در فقه حنفی . در این کتاب پارهٔ از مسائل عامة‌البلوی راکه مورد نیاز روزانه است و کارهای روزمره مردم بر محور آنها دور میزند ذکر کرده است . و آنرا به ترتیب کتابهای فقهی و اصولی معروف نزد علماء و دانشمندان مرتب کرده ودر چهار جزء فراهم آورده است . این کتاب در کلکته بسال ۱۸۳۵ م = ۱۲۵۱ ق چاپ سنگی شده و نیز در حاشیهٔ فتاوای هندی یا عالمکری و در حاشیهٔ فتاوای سراجی چاپ شده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۷ و ۱۴۸۸ و الاعلام زرکلی ۲ : ۲۳۸) .

قاضیخان . (اِخ) محمد دهار از اجداد قطب الدین مکی است . اوراست : کتاب ادات الفضلاء و آنرا درسال ۸۲۳ برای قدری خان تألیف کرده این کتاب درلغات فارسی واصطلاحات شعراست . دیگر دستورالاخوان که لغت عربی بفارسی است . (فرهنگنامهٔ عربی بفارسی آقای منزوی ص ۱۶۹ ـ ۷۱) .

قاضی خانی . (اِخ) دهی ازدهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام و در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاور چرداول و کنار راه مالرو شیروان به مهران واقع و کوهستانی وسردسیر است . ۲۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، ذرت ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قاضی . (اِخ) خضر بن محمد بن خضر . نسب وی باامام موسی کاظم میرسد . وی فقیهی است فاضل و دانشمند از مردم بغداد که بتدریس اشتغال ورزید ، ودر طول ۳۵ سال متولی منصب قضاء دراکثر استانهای عراق گردید و آنگاه عضو مجلس تمییز شرعی عراق شد . تألیفاتی دارد . اوراست : ۱ ـ شرح الوهبانیة درفقه حنفی . ۲ ـ شرح منظومهٔ عمروطیة در نحو . ۳ ـ مجموعهٔ در ادبیات . وی بسال ۱۳۴۵ ق = ۱۹۲۶ م وفات یافت . (لباب الالباب ص ۲۱۴ ـ ۲۱۷ و الاعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۶ ص ۳۰۴) .

قاضی درویش . [دَ] (اِخ) محمد ابن خواجه شکرالله . رجوع به قاضی ضیاء الدین نورالله شود .

قاضی دعویدار . (اِخ) رکن الدین سلسله نشین . وی بسه پشت به دعویدار قمی میرسد . بانواع کمالات آراسته بود و با کمال فضل خوش مینوشت . در نظم و نثر فارسی و عربی ماهر بود . ودر عهد سلاطین اتابیکی قصائد غرا در مدح ایشان گفته . او متصدی منصب قضاء قم بود ودر تبریز وفات یافت . (تاریخ قم خطی تألیف میرزاعلی اکبر فیض) .

قاضی دمشقی . [دِ مَ ش ی] (اِخ) محمد بن عبدالرحمن بن عمر بن احمد شافعی قزوینی معروف به خطیب دمشقی و مکنی به ابوالمعالی و ملقب به جلال الدین ، از اکابر و فحول علمای اهل سنت است که در کمتر از ۲۰ سالگی بقضاء آناطولی از بلاد رومیه منصوب گشت پس بدمشق وشام رفته و اصول و معانی و بیان و فنون ادب را فرا گرفت و خطیب جامع گردید ، و عاقبت بمقام قضاء بلاد شام ارتقاء یافت و سپس از طرف ملك ناصر ایوبی حکمران مصر بقضاء بلاد مصر نصب شد واموال اوقاف را به محتاجان وفقیران صرف کرد وازاینرو نزد همهٔ طبقات مختلف عزت و شرافت بی نهایت یافت و عاقبت باز قضاء شام بدو تفویض شد . وی بسال ۷۳۹ ق در ۲۳ سالگی در دمشق وفات یافت . تألیفاتی دارد . اوراست : ۱ ـ الایضاح فی فنون الافصاح یا فی المعانی و البیان یا فی علوم البلاغة که از تلخیص المفتاح او مبسوط تر و بمنزلهٔ شرح آن است . این کتاب در قاهره در حاشیهٔ مختصر تفتازانی چاپ شده است . ۲ ـ تلخیص المفتاح . در این کتاب قسم سوم مفتاح العلوم سکاکی را که درسه فن معانی وبیان و بدیع است ملخص و مرتب و مهذب نموده ومحل توجه فحول و مرجع استفادهٔ عامه قرار گرفته است وجلال الدین سیوطی آنرا به نظم در آورده و ملاسعد تفتازانی مختصر و مطول معروف را درشرح آن نوشته است و این کتاب تلخیص بارها در بیروت و استانبول و کلکته چاپ شده و با دو شرح مذکور نیز بار ها در ایران و غیر ایران بطبع رسیده است . باری وی را بمناسبت موطن اصلی او (قزوین) ، خطیب قزوینی گفته‌اند و بملاحظهٔ بعضی از ادوار زندگانیش خطیب مصری نیز گویند ، لیکن به خطیب دمشقی مشهور است . (هدیة الاحباب ص ۱۳۲ و المنصف و معجم المطبوعات ستون ۱۵۰۸ و روضات الجنات ص ۷۹ و ۷۴۲ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۳ ص ۲۰۶ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۹۹ و ۴۰۰) .

قاضی دوانی . [دَ یا دَ وْ] (اِخ) محمد ابن اسعد یا سعدالدین اسعد کازرونی دوانی صدیقی یا خود نامش محمد اسعد پسر سعدالدین اسعد است . عبارات ارباب تراجم دراین زمینه مختلف وقول نخستین مشهورتر است ، وی حکیمی است کامل ، متکلمی است فاضل ، محققی است مدقق ، شاعری است ماهر ، منطقی است که در تمام علوم متداول خصوصاً در عقلیات تقدم داشته و مرجع استفادهٔ افاضل روم وخراسان و ترکستان بوده و ازمشاهیر علماء و حکمای عهد

سلطان ابوسعید تیموری و بعلامهٔ دوانی مشهور است . ولی مدتی متصدی قضاء فارس بوده و نسبش به ابوبکر خلیفه موصول و از احفاد محمد بن ابی بکر است . در بدایت حال شافعی مذهب بود و عاقبت شیعه گردید . و بعضی از اشعار و تألیفات او نیز دلیل صریح همین موضوع است . بیش از صد تألیف برای وی شمرده‌اند، او راست: ۱ - اثبات الواجب، الجدید . ۲ - اثبات الواجب، القدیم . این کتاب را بنام سلطان محمد فاتح متوفی بسال ۸۸٦ ق تألیف نموده است . ۳- اخلاق جلالی و نام این کتاب لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است . ٤- استکاکات الحروف و طبایعها و اعدادها و مایتعلق باعداد الحروف من المسائل الموسومة به (ارثماطیقی) . ٥- افعال العباد. این کتاب بسال ۱۳۱٥ در ضمن مجموعهٔ بنام کلمات المحققین چاپ شده است . ٦- افعال الله تعالی . ۷ - انموذج العلوم. این کتاب حاوی تحقیقات رشیق بعضی از مسائل هریك از علوم حدیث و فقه و اصول فقه وطب وتفسیر و کلام و هیئت و هندسه و منطق و ارثماطیقی و بعضی از خلافیات میباشد . ۸ - الانوار الشافیه . ۹- تحفهٔ روحانی در علم حروف و خواص و اسرار آنها . ۱۰- التصوف والعرفان. ۱۱- تفسیر آیهٔ کلوا و اشربوا و لاتسرفوا که آیهٔ ۲۹ سورهٔ اعراف است . ۱۲- تفسیر سورهٔ اخلاص (قل هوالله احد). ۱۳ تفسیر سورهٔ جحد (قل یاایهاالکافرون). ۱٤- تنویر المطالع جدید . ۱٥ - تنویر المطالع قدیم واین هردو کتاب حاشیه است به حاشیهٔ قدیم وجدید میرصدرالدین دشتکی بر شرح مطالع قطب الدین رازی چنانکه تنویر المطالع قدیم حاشیه بر حاشیهٔ قدیم دشتکی و جدید نیز حاشیه برحاشیهٔ جدید دشتکی است . و هر در حاشیهٔ دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب الدین رازی است. ۱٦- التوحید . ۱۷ - الجبر و الاختیار . ۱۸ حاشیهٔ تحریر القواعد المنطقیة فی شرح الشمسیة و این کتاب تحریر همان شرح قطب الدین رازی به شمسیهٔ نجم الدین کاتبی است و با چند حاشیه و شرح دیگر در استانبول چاپ شده است . ۱۹- حاشیهٔ تهذیب المنطق که بنام شرح تهذیب المنطق و بنام العجالة است و در لکنهو با چند رسالهٔ دیگر یك جا چاپ شده است . ۲۰- حاشیهٔ جدید بر شرح تجرید قوشچی . ۲۱- حاشیهٔ قدیم بر شرح تجرید قوشچی . ۲۲- شرح اجد و این شرح سومی است بر شرح تجرید والذریعه آنرا بنام شرح اجد نامیده و گوید هردو شرح اجد و جدید در کتابخانهٔ رضویه موجود است و بنا بنوشته معجم المطبوعات حاشیهٔ شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده و معلوم نیست که کدام یك ازاین سه شرح است . ۲۲- زوراء درحکمت . این کتاب در قاهره چاپ شده است . ۲۳ - شرح العقائد العضدیه. این کتاب در استانبول و پترزبرگ چاپ شده است . ۲٤- شرح هیاکل النور شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی . ۲٥ - نورالهدایة. دوانی شعر نیز میسروده و فانی تخلص اوست . ازاوست :

فانی الف است احد ازو جوی مدد
و انگه بشمار بیناتش بعدد
بنگر که علی است فالعلی سرالله
اذ قال الله قل هوالله احد .

❀❀❀

بنور فطرت خود میرویم در ره عشق
چراغ خاطر دون همتان چه نور دهد
اگر چه نور خدا شامل است یکسان نیست
نه هرجبل که تو بینی صدا چو طور دهد ،

❀❀❀

مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال
که قدر مرد بعلم است وقدرعلم بمال.

(روضات ص ۱٦۲ و قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۸۲٤ ولغات تاریخیة وجغرافیة ج ۳ ص ۳٤۸ و نور مسافر ص۱۳۳ والذریعة در نقاطی پراکنده وریحانة الادب ج ۲ص ۲۷) .

قاضی دولت آبادی . [دَ لَ] (اِخ) شهاب الدین یا احمد بن شمس الدین بن عمر هندی که در زمان خود ملقب به ملك العلماء بود . از علما و عرفای قرن نهم هجری است . وی فنون شریعت و طریقت را جامع و در شعر نیز ماهر بود . و از اشعار اوست که بیکی از حکام نوشته و کنیز کی از وی در خواست کرده است:

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست
پر باد گشت و لایق بی آب کردن است
یك کس چنان فرصت که پا بر سرم نهد
ریزم همه منی و تکبر که در من است .

تألیفاتی دارد . اوراست : ۱- ارشادالنحو . ۲- بحر مواج در تفسیر قرآن بفارسی . ۳- بدیع البیان در علم بلاغت . ٤- شرح قصیدهٔ بانت سعاد که به مصدق الفضل معروف و در حیدر آباد هند چاپ شده است . ٥- شرح کافیه . ٦-مناقب السادات. وی بسال ۸٤۸ یا ۸٤۹ ق در جونفور (جونپور) یکی از شهرهای هندوفات یافت. (هدیةالاحباب ص ۲٦۲ وقاموس الاعلام ج ٤ ص ۲۸۸٤ و معجم المطبوعات : ۱۹۰ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳٥۸ و رجوع به احمد بن شمس الدین درهمین لغت‌نامه‌شود .

قاضی دیاربکری . [بَ] . (اِخ) . حسین بن محمد بن حسن مالکی قاضی مکه است . تألیفاتی دارد .اوراست : ۱-الخمیس فی احوال النفس النفیس فی السیرة النبویة. این کتاب در قاهره چاپ شده و بتاریخ خمیسی معروف است . یك مقدمه و سه رکن و یك خاتمه دارد . مقدمهٔ آن در خلقت نور حضرت رسالت و رکن اول آن از ولادت تا بعثت و رکن دوم از بعثت تا هجرت ورکن سوم از هجرت تا وفات آن حضرت و خاتمهٔ آن در خلفای اربعه وبنی امیه و بنی عباس و سلاطین دیگر تا جلوس سلطان مراد ثالث ۹۸۲-۱۰۰۳ ق میباشد. ۲- مساحت کعبه ومسجدالحرام . یك نسخهٔ خطی ازاین کتاب باچندرسالهٔ خطی دیگر از مؤلف مذکور دریك مجموعه، در کتابخانهٔ مصریه موجود است . وی در حدود سال ۹٦۰ یا ۹٦٦ یا ۹۸۲ ق در مکه وفات یافت . (کشف الظنون و هدیة الاحباب و معجم المطبوعات ستون ۸۹۷ وریحانة الادب ج ۲ ص ۳٤).

قاضی ذوالنون.[ذُن نو] (اِخ) ابن محمد . رجوع به قاضی رشید ذوالنون شود .

قاضی راضی . (اِخ) ابن قاضی مسعود از شعرا و دانشمندان است که در اکثر علوم تسلط داشت . وی سفری بهندوستان کرد و از عنایات اکبر شاه بر خور داری یافت . این بیت اوراست :

برمن شب هجران تو رحم است که چون شمع
میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

قاضی رئیس . [رَ] . (اِخ) . محمد بن عبدالرحمان بن احمد بن علی نسوی مکنی به ابو عمرو، قاضی و فقیه است که کتابهائی در فقه و تفسیر نگاشته و در ادبیات و شعر دستی داشته است . وی در نساء خراسان متولد شد و بعراق و مصر و شام و مکه سفر کرد و از طرف طغرل بیك بعنوان نماینده بدارالخلافهٔ بغداد اعزام گردید . سلجوقیان درامور مهم بوی اعتماد داشتند و « قائم بامرالله » او را متولی قضاء خوارزم ساخت و به لقب قاضی القضاة ملقب گردانید (طبقات الشافعیة ۳ : ۷٤ و الاعلام زرکلی طبع ۲ ج۷ص ٦٤) .

قاضی رشید . [رَ] (اِ) احمد بن علی. رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم در همین لغت نامه شود .

قاضی رشید . [رَ] (اِخ) ذوالنون بن محمد بن ذوالنون مصری اخمیمی شافعی علوی ملقب به رشید الدین یکی از وزیران و والیان دانشمند است . وی با ملك مسعود (ایوبی) وارد یمن شد و بارها، حکومت عدن به وی محول گردید و با مردم خوشرفتاری میکرد . او بوزارت منصور رسولی منصوب شد و در تعز "مدرسهٔ رشیدیه" را بنیاد کرد ومسجدی در کنار آن بنا نهاد و اوقافی را برای آنها قرار

داد . وی بسال ۶۶۳ ق = ۱۲۶۵ م ، وفات کرد .

قاضی رشید . [رَ] . (اِ خ) . عمربن مظفر بهری از مشاهیر شعرا و نویسندگان است و در مصر و شام بخدمات دیوانی اشتغال داشت . وی مداحی در ستایش ملوك و بزرگان زمان سروده است . او بسال ۶۳۸ ق در ۷۵ سالگی وفات یافت . اوراست :

لاصنام الزمان عبدت دهرا
و قد اسلمت و اتسع المضیق
فما منهم یغوث اقول هذا
ولکن کل من فیهم یعوق .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

قاضی رکن الدین خوئی . [رُ نُ د دی] (اِخ) از فقهای بزرگ شافعی قرن ششم و قاضی خوی و مردی مورخ و شاعر و ممدوح خاقانی بود ، و درسالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ ﻫ . در تبریز با خاقانی دیدار کرد و بسال ۵۶۸ یک رباعی در مرثیهٔ مادر سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی ، و شمس الدین ایلدگز مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان سرود . کتاب مجمع ارباب الملك او از متون تاریخی فارسی است که تا سال ۷۳۰ در دست بوده و حمدالله مستوفی از آن بر خوردار گردیده‌است. رجوع به (نزهة القلوب چاپ بمبئی ص ۱۵۳) و (تاریخ گزیده چاپ پاریس ص ۳۰۲ و چاپ لندن ص ۸ و ۴۷۲) و (دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۲۰۴ و کشف الظنون و (مقالهٔ مجلهٔ یغما سال یازدهم شمارهٔ اول فروردین ۱۳۳۷ ص ۵ تا ۱۱) شود .

قاضی ری . [یِ رَ] (اِخ) سلمة بن فضل مکنی به ابوعبدالله و ملقب به ابرش از مردم ری است . وی اخبار غزوات و مغازی رادومرتبه ازابن‌اسحاق‌استماع کرد ، وبنوشتهٔ بعضی‌اظهار تشیع مینمود ، وبسیار اهل نماز وبا خضوع وخشوع بوده است . او بسال ۱۹۱ ق وفات یافت . ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۲۶۵ و رجوع به ابو عبدالله سلمة بن فضل رازی در همین لغت نامه شود .

قاضی ریاضی . (اِخ) . ازمشاهیرشعرای خراسان بود و چندی قضاء ولایت زاوه و محولات که منشأ و مولد اوست بوی تعلق داشت و بواسطهٔ شکایت کلانتران ولایت از آن امر معاف شد و همت بر نظم اشعار گماشت . این مطلع از منظومات اوست :

فلک شسته باب خضرا گردامان من بودی
هنوزم دست دور از دامن جانان من بودی .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۴۶ و ۳۴۷) .

قاضی زادهٔ اردبیلی . [دَ یِ اَ دَ] . (اِ خ) . ظهیر الدین از علمای نامدار اوائل قرن دهم است . وی هنگام تصرف تبریز بدست سلطان سلیم عثمانی درتبریز بتدریس اشتغال داشت . همراه سلطان‌سلیم باستانبول رفت ودر آنجا مقرری در بارهٔ وی تعیین گردید سپس بمصر رفت و در سر کشی احمد پاشا بهوا داران او پیوست و بسال ۹۳۰ ق . همراه وی کشته شد . در شعر و انشاء و خوشنویسی مهارت داشت.وی‌وفیات‌الاعیان‌ابن‌خلکان‌رابفارسی ترجمه کرده است . (از قاموس الاعلام ترکی) . مردی کثیر الخیر است و دارای فضائلی بسیار ؛ در فن انشاء بی همتاست. وی تاریخ سلطان سلیم خان را نوشته و ابن خلکان را نیکو ترجمه فرموده . از جمله اشعار اوست :

آه از این دور چرخ مردم خوار
گرگ روبه نمای کج رفتار
بی وفائی چو روزگار بخلق
کینه جوئی بزیر ازرق دلق
بی گنه قصد جان من بنمود
یوسفم را ز من بغصب ربود .

(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ بانك ملی ص ۳۹۷).

قاضی زادهٔ افندی . [دَ دِ اَ فَ] (اِخ) احمد شمس الدین افندی از علمائی است که درروزگار سلطان‌مراد خان ثالث‌مسند مشیخهٔ اسلامی را یافت . وی بسال ۹۱۸ ق متولد شد و در دورهٔ تحصیل از خرمن دانش مشاهیری چون چوی زاده و ابو السعود افندی خوشه‌ها چید و بسال ۹۶۳ بقضاء حلب منصوب گشت وبعد از آنکه مدتی متقاعد بود چندی مفتش و در سال ۹۷۱ قاضی استانبول و در سال ۹۷۴ قاضی عسکر روم ایلی گردید و بعلت کدورت با صدراعظم محمدپاشا به‌مهاجرت ادرنه مجبور و در آنجا به تدریس در دار الحدیث مشغول شد و در همان سنوات بعلت مرگ فرزندش‌بدر سعادت باز گشت و پس از جلوس سلطان مراد ثالث مورد عنایت او قرار گرفت . ابتداء مدرس دار الحدیث سلیمانیه و در ۹۸۳ مجدداً صدر روم ایلی گردید و در ۹۸۵ مقام افتاء یافت و بسال ۹۸۸ درگذشت . وی مردی عالم و عادل بود . شرحی بر کتاب هدایه و حواشی و تعلیقات بر چند کتاب علمی دیگر نوشته است . (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف‌ریحانة‌الادب ویسد: قاضی‌زادهٔ خوارزمی‌احمد بن قاضی محمود خوارزمی ملقب به شمس‌الدین ومعروف به قاضی‌زاده عالمی است فاضل محقق مدقق ادیب حکیم متکلم ازاکابر علمای عامه که در ریاضیات و حکمت کامل و بسال ۹۶۳ ق بقضاوت حلب و در ۹۷۱ به قضاوت استانبول و در ۹۷۴ بقضاوت عسکر روم ایلی‌منصوب‌بوده و اخیراً بواسطهٔ دلسردی که فیما بین او و محمد پاشای صدر اعظم وقوع یافته به ادرنه رفته و در دارالحدیث آنجا مشغول تدریس بود ، و پس از فوت پسرش باز باستانبول رفته‌و مشمول مراحم سلطان‌مراد خان ثالث (۹۸۲-۱۰۰۳ق) که‌در آن اوان‌اوائل‌جلوسش بوده گردیده و بمقام شیخ الاسلامی رسیده و در ۹۸۳ بصدارت روم ایلی نامزد شده و در سال ۹۸۵ مفتی رسمی گردیده و درسال ۹۸۸ در ۷۰ سالگی وفات یافت . اوراست : ۱ - حاشیهٔ اثبات الواجب ملاجلال دوانی. ۲- حاشیهٔ الهیات شرح تجرید . ۳-حاشیهٔ تفسیر قاضی بیضاوی . ۴- حاشیهٔ شرح حکمة العین . ۵ - حاشیهٔ شرح مفتاح . ۶- حاشیهٔ شرح تلویح . ۷- شرح مواقف عضدی . ۸- شرح‌هدایة . ۹- نتائج‌الافکار فی کشف‌الرموز و الاسرار در فقه حنفی. رجوع به هدیة الاحباب ص۲۱۵ وروضات الجنات ص ۹۹ ولغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی احمد رفعت ج ۵ ص۲۴۷ و قاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج۵ ص۳۵۳۹ وریحانة الادب ج ۳ ص ۶۶۵ شود .

قاضی زاده افندی . [دَ اَ فَ] (اِ خ) محمد طاهر از علمائی است که در دورهٔ سلطان محمود خان ثانی بمسند فتوی رسید . وی‌فرزندتوقادلی عمرافندی از قضات عثمانی است و بسال ۱۱۶۴ ق بدنیاآمد وپس ازآنکه مدتی درآناطولی و روم ایلی مسند قضا داشت بسال ۱۲۳۳ قاضی استانبول و در ۱۲۴۰ قاضی‌عسکر آناطولی گردید و در ۱۲۴۱ به مسند فتوی رسید و در ۱۲۵۴ وفات یافت . رسالهٔ بنام نوریة دارد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

قاضی زادهٔ تتوی . [یِ تَ تَ] (اِخ) احمدابن‌قاضی‌نصرالله‌دیبلی‌تتوی‌سندی‌معروف به قاضی زادهٔ تتوی از افاضل مورخین امامیه است که بدرش در شهر ته از بلاد سند از قضات حنفیه بوده و خودش تشیع اختیار کرده و در در بار اکبر شاه هندی (۹۶۳-۱۰۰۴ ق) تقرب یافته است . اوراست : ۱ - احسن القصص و دافع الغصص که تاریخ الفی مذکوردرذیل را بجهت ضخامت آن ملخص کرده و بهمین اسم موسومش داشته و یك نسخه از آن در خزانهٔ رضویه موجود است . ۲-اخلاق التتوی . ۳- اسرار الحروف که مثل کتاب مفاحص‌تألیف صائن‌الدین‌علی‌بن‌محمدتر که مشتمل برموز اعداد هم میباشد ، ۴- الفی یا تاریخ الفی که بقول الذریعه تاریخ

هزار سالهٔ از رحلت حضرت رسالت (سال دهم هجرت) تا عصر خود مؤلف بوده و آنرا در دو مجلد بزرگ بزبان فارسی برای شاه معظم تألیف کرد ونسخهٔ هر دو مجلد در خزانهٔ رضویه موجود و جلد اولش تا سال پانصد رحلت بوده وجلد دوم نیز از پانصدویکم تا نهصد وهشتاد و چهارم رحلت میباشد و در الذریعه بعد از این جمله آمده : در آن نسخه تتمهٔ هزار سال نوده . ۵- تحقیق التریاق الفاروق . ۶- خلاصة الحیاة در اخبارحکماء . سبب تشیع قاضی زاده همانا مصاحبت صلحای عراق عرب بود ، که در ولایت خودبفیض صحبت ایشان نائل و کمال همنشین دلنشین وی گردیده و علاوه برآن موافق آنچه معاصر او قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین گفته قاضی زاده درخلال آن احوال حضرت امیر المؤمنین را در خواب دید که تفسیر کشاف در دست گرفته و آیهٔ مبارکه انما ولیکم‌الله را گشوده و بدو فرمود که تفسیر این آیه را مطالعه کن. پس از خواب بیدارشده و مبهوت و متحیر جویای کتاب کشاف شد، تا میرزا حسن نامی از بزرگزادگان عراق را دید که کتاب کشاف بر دست وخانهٔ قاضی‌زاده را سراغ میکند که آنرا حسب‌الامررؤیائی آنحضرت باو برساند . قاضی زاده بعد از مطالعهٔ تفسیر آن آیه مذهب شیعه را قبول‌نمود. باری قاضی زاده بنابر آنچه از نامهٔ‌دانشوران نقل شده بسال ۹۹۷ ق مقتول گردیده لکن بقرینهٔ مدت هزار سال کتاب الفی مذکور فوق او که اولش از رحلت‌حضرت رسول ص‌مطابق دهم هجرت بوده و با در نظر گرفتن اینکه کتاب احسن القصص مذکور فوق را نیز بعد از آن‌تألیف کرده شهادت‌اوبالقطع‌بعداز سال ۱۰۱۰ هجری است و قاضی نورالله شوشتری متوفی بسال ۱۰۱۹ هجری نیز که معاصر او بوده و بصیر بحالش میباشد، در مجالس المؤمنین گوید که قاضی زاده بعد از سال ۱۰۱۰ هجری در لاهور بشهادت‌رسیده ودرهمانجادر بقعهٔ‌میرحبیب‌الله دفن شد . باری دیبلی منسوب‌به شهردیبل از بلاد هنداست‌و تتوی هم منسوب‌بشهری است تته نام از بلاد مذکوره و سندبلادی است مابین هند و کرمان و سجستان . (روضات الجنات ص۲۱ و مواضع متفرقه از الذریعه وریحانةالادب ج ۳ ص۲۶۶) و رجوع به احمد بن نصرالله تتوی در همین لغت نامه شود .

قاضی زادهٔ حنفی . [دَ یِ حَ نَ] (اِ خ) احمد بن بدرالدین قودر ملقب بشمس الدین ومشهور به قاضی زاده مفتی حنفی، پدرش دردولت سلطان با یزیدخان قاضی شهر ادرنه بود . وی در دامان پدر پرورش یافت و نزد دانشمندان روز بفرا گرفتن علوم‌همت گماشت و در مدرسه‌های بروسا وقسطنطنیه‌وادرنه‌بتدریس پرداخت. سپس منصب قضاء حلب باو محول گشت و آنگاه قاضی عسکر ولایت روم ایلی گردید سرانجام مفتی دارالسلطنه شد ودر منصب افتاء وتدریس تا هنگام مرگ ماند. وی بدرس و بحث و مطالعه اهمیت‌فراوانی میداد. اوراست : شرح‌الهدایه ازاول کتاب وکالت تا آخر ابواب فقه . ۲ - حاشیه بر شرح شریف بر مفتاح . ۳- حاشیهٔ تجرید و رساله های دیگر . ٤- نتائج الافکارفی کشف الرموزو الاسرار وآن تکمله‌ایست بر شرح هدایه در فقه حنفی . این کتاب باکتاب فتح‌القدیر للعاجزالفقیر کمال‌الدین در لکنهو بسال ۱۲۹۲ق = ۱۸۷۵ م چاپ شده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۸۸) .

قاضی زادهٔ خوارزمی. [دَ یِ خا رَ] (اِخ) رجوع به‌قاضی زادهٔ افندی‌احمد شود

قاضی زادهٔ‌رومی [دَ یِ ـ]. (اِ خ) . (قاسم‌افندی)ابوالفتح مشهور به‌قاضی‌زادهٔ رومی ازعلمای نامدار عصرسلطان محمدخان ثانی ومورد مهر آن پادشاه بود ودر دربار وی بار ها با دانشمندان معاصر مباحثاتی داشته است. پدرش قاضی قسطمونی وخود قبل‌ازورودباستانبول‌درشهر تیره‌مدرس‌بودند. وی پس ازآمدن باستانبول ابتداءدریکی ازمدارس هشتگانه بتدریس پرداخت وبعد قاضی شهر بروسه گردید . هنگام جلوس سلطان بایزید خان ، دوباره بقضای بروسه منصوب گردید و چون نپذیرفت باجبار بمانسوی فرستاده شد وبسال ۸۸۹ ق در همان شهر درگذشت. وی در علوم ریاضی دستی‌تواناداشت وهنگام سیاحت درسمرقند گویا درمدرسهٔ مشهور الغ بیک بتحصیل علوم وفنون پرداخته است.
(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی زاده علاءالدین. [دَ عَ ءُ دْ دی] (اِخ)رجوع به‌قاضی‌زاده گرهرودی‌عبدالخالق شود.

قاضی‌زاده‌گرهرودی. [دَ] (اِخ) عبدالخالق ملقب به‌علاءالدین و معروف به گرهرودی یا قاضی گرهرودی عالم فاضل متکلم محقق مدقق شاعرمنشی امامی‌عادل از علمای قرن یازدهم هجری و از تلامذهٔ شیخ بهائی متوفی بسال ۱۰۳۱ ق و در مجلس شاه عباس صفوی اول (۹۹۶ - ۱۰۳۸) با قاضی زادهٔ خوارزمی مناظره کرده وکتابی دراین باب امرشاه مزبور تألیف کرده که‌نسخهٔ‌آن پیش‌صاحب‌روضات‌الجنات بوده وبتصدیق اودرحدود ده‌هزار بیت‌است و بهترین کتابی است که در این موضوع تألیف شده و مشتمل برتنقیح‌کامل مسئلهٔ امامت میباشد. اوراست :
۱- الاعتقادیة .
۲- الامامة که‌بنوشتهٔ‌الذریعه‌دو کتاب‌بهمین اسم امامة داشته که یکی کبیر و مبسوط بوده و در کتاب تحفهٔ شاهیه مذکور ذیل مطالب را بدان ارجاع میکندودیگری‌نیز مشتمل برمناظرات مذکوردرفوق بوده و به‌تحفهٔ شاهیه معروف است.
۳- تحفهٔ شاهیه که بامر شاه و باسم او بپارسی‌تألیف کرده وچنانکه‌اشاره شدیکی ازدو کتاب امامة اوست.
٤- حاشیهٔ اثبات‌الواجب جلال الدین دوانی و یک نسخه از آن در کتابخانهٔ رضویه موجود است.
۵ - حاشیهٔ الهیات شرح تجرید. ٦-حاشیهٔ جواهرشرح تجرید قوشچی .
سال وفات قاضی زاده بدست نیامد . (هدیةالاحباب‌ص ۲۱ وروضات‌الجنات ص۹۹ و مواضعی از الذریعه وریحانةالادب ج ۳ ص۲۶۷) .

قاضی‌زاده . [دَ] (اِخ) موسی‌بن محمدبن قاضی محمود رومی چلبی ازمردم بروسه یکی ازدانشمندان ریاضی وهیأت و وحکمت است که بخراسان و ماوراءالنهر سفر کرد و بسال ۸۱۱ در شیراز وبسال ۸۱۵ درسمرقند بود وچون امیرالغ بیک تأسیس رصدخانه سمرقند را بغیاث‌الدین جمشید دستورداد و غیاث‌الدین بسال۸۳۲ قبل ازاتمام رصدخانه وفات‌یافت قاضی‌زاده متصدی تکمیل‌آن گردید. سال وفات وی بدست نیامدومعروف‌است که پیش‌از اتمام رصد خانه در حدود سال ۸٤۰ وفات یافته وپس ازاو علی قوشچی متوفی ۸۷۹ آنرا اتمام نموده است . تألیفاتی بعربی دارد . اوراست :
۱-شرح‌التذکرة، خطی. در هیأت. زرکلی گوید : آنرا در کتابخانهٔ لورنز یانة در فلورنس بشماره (۲۷۱ شرقی) دیدم که بسال ۸۱۱ درشیرازنوشته شده.
۲- شرح اشکال‌التأسیس سمرقندی، خطی درهندسه که آنرا در سمرقند بسال ۸۱۵ بانجام رسانید .
۳ - حاشیةبرشرح‌هدایة، خطی وآن‌حاشیه‌ایست‌برشرح‌هروی برهدایةالحکمةابهری،
٤- شرح ملخص درهیأت ، چاپی.
(الشقائق‌النعمانیة درحاشیهٔ ابن خلکان . ۱ : ۱۷-۳۰ و کشف الظنون والفهرس - التمهیدی ۴۷۲ ومعجم‌المطبوعات ۱٤۸۸ و عثمانلی مؤلفلری ۳ : ۲۹۱ والاعلام زرکلی‌طبع۲ ج۷ص۲۸۲ومعجم‌المطبوعات

ج ۲ ستون ۱۴۸۹) .

قاضی‌زاده‌هروی. [دَ یِ رَ]. (اخ) جوانی خوش طبع است و مثنوی را خوب میگوید. این مطلع اوراست:

که گوید بر سریر ملك خوبی پادشاهی را
که بر درنالهٔ زاربست مسکین‌دادخواهی‌را.

این سه‌بیت‌نیز در وصف قلعهٔ ملك خوانی ازاوست:

یکی خاره سنگی کشیده‌باوج
چوخارای‌سنگی‌بر آورده‌موج
چوالبرز هرپاره سنگی بر آن
سپهر منقش پلنگی بر آن
مثل گر کسی را دراوره بدی
اجل را ازاودست کوته‌بدی.

***

چولاله بادلی پرداغ حسرت زین‌چمن رفتم
توای‌شاخ گل‌رعنابمان‌باقی که‌من رفتم(۱).

(ترجمهٔ‌مجالس النفایس‌چاپ‌بانک ملی‌ص۸۴ و۲۵۸ و۳۹۶).

قاضی زادهٔ همدانی[دَ یِ هَ مَ] (اخ) میرزا سیدابراهیم‌بن میرزاقوام‌الدین حسین‌بن عطاءالله حسینی یا حسنی معروف به‌قاضی‌زاده، وظهیرهمدانی از اکابر وفحول علمای امامیه و اساتید معقول ومنقول عهد شاه‌طهماسب صفوی‌وبعضی دیگر ازسلاطین صفوی‌است.وی حکیمی‌است متکلم محقق مدقق صوفی مشرب و در عبارات بعضی از اجله بمرجع المتکلمین و سیدالحکماء و المتألهین موصوف بوده و در شعر وفنون ادبی دستی توانا داشته و مراتب علمی او باورع‌وتقوی وحلم ووقار وبلاغت توأم‌بوده وحدیث را از شیخ بهائی فرا گرفته وشیخ فضل و کمال اورامی‌ستوده‌واورا برمیرداماد ترجیح میداده، و فیمابین ایشان مکاتبات و ومراسلات لطیف رد وبدل شده‌است. وی پس‌از وفات پدرش که قاضی همدان بوده است عهده‌دار قضاء آنسامان گردید لکن اکثر اوقات خود را در درس و مطالعه و مباحثه مصروف ومرافعات وفصل خصومات را بعهدهٔ نواب خود موکول‌میداشت. سید علی خان در سلافة العصر وی را بسیار ستوده وگوید:

و زادبه‌الدین الحنیفی‌رتبة
وشاد دروس‌العلم‌بعدد روسها
واحیی‌موات‌العلم منه بهمة
تلوح‌علی‌الاسلام‌منه‌شموسها.

اوراست : ۱- اثبات الواجب . ۲- حاشیه اثبات الواجب جلال‌الدین دوانی ۳- حاشیهٔ الهیات شفا . ۴ - حاشیهٔ شرح اشارات خواجه . ۵ - حاشیه شرح جدید تجرید . ۶ - حاشیهٔ کشاف . وی بسال ۱۰۲۶ ق وفات یافت . (روضات ص ۱۰ والذریعه درمواضع متفرق وریحانة الادب ج ۳ ص ۴۳) .

قاضی زین‌الدین . [زَ نُ دْ دی] . (اخ) علی قدوهٔ اشراف علماء عرب و جامع اصناف فضل وادب است. او بکمال امانت و دیانت موصوف و بغایت تقوی و پرهیزکاری معروف است. وی بسال ۹۲۸ بهرات سفر کرد و منظور نظر نواب درمشخان گردید ومنصب شیخ الاسلامی و قاضی قضاتی یافت وپایهٔ قدر ومنزلتش از امثال واقران در گذشت . وی پس از دو سال که بلوازم آن شغل پرداخت بسوی وطن عزیمت نمود. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

قاضی‌زینبی.[زَ نَ] . (اخ) قاسم‌بن علی‌بن‌حسین‌هاشمی. رجوع بقاسم زینبی‌در همین لغت‌نامه شود.

قاضی ساوجی . [وَ] عمربن (۱) سهلان ساوجی (ساوی) ملقب به زین‌الدین از بزرگان و دانشمندان عهد سلطان سنجر است . وی کتاب بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق بنام نصیرالدین محمودبن مظفر خوارزمی تصنیف نمود . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ص۵۱۵) . و رجوع به الهیات دانشنامهٔ علائی مصحح دکتر معین ص یج - ید (مقدمه) شود .

قاضی‌سبکی. [سُ]. (اخ) . علی بن عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف بن موسی‌بن تمام بن حامدبن یحیی بن عمربن عثمان بن علی‌بن سواربن سلیم انصاری خزرجی سبکی‌الولاده شافعی‌الفروع‌اشعری الاصول مکنی بابوالحسن وملقب به تاج‌الدین‌یاتقی‌الدین از اکابر علمای عامه وفقیه اصولی،محدث حافظ رجالی منطقی خلافی قاری نحوی لغوی بیانی جدلی حاکم شام وجامع‌ترین علمای عهد خود بوده واوحد المجتهدینش می نامیدند .

وی پس‌ازجلال‌الدین قزوینی مدتی با کمال عفت و دیانت قاضی القضاة شام بوده‌است . او در اول صفر سال ۶۸۳ ق در قریهٔ سبك‌العبید مصر تولد یافت و هریك از علوم وفنون‌را از مهرهٔ اساتید آن فن فرگرفت. تألیفاتی دارد که حاکی‌از دقت‌نظر وحسن سلیقهٔ‌اوست. اوراست:

۱ - الابتهاج (الابهاج) فی شرح - المنهاج النووی.
۲- بیان احکام الربط فی اعتراض الشرط علی‌الشرط .
۳ - التحبیر المهذب فی تحریر المذهب .
۴- تسریح الناظر فی انعزال الناظر .
۵ - الدرالنظیم فی‌تفسیرالقرآن‌العظیم.
۶ - رافع‌الشقاق فی‌مسئلة‌الطلاق .
۷ - رفع الحاجب عن مختصر ابن‌الحاجب دراصول .
۸ -الرقم‌الابریزی‌فی‌شرح‌مختصرالتبریزی
۹ - السیف‌المسلول‌علی‌من‌سب‌الرسول‌ص.
۱۰ - شفاءالسقام (الاسقام) فی زیارة خیر-الانام درردابن‌تیمیة که منکر سفر زیارت بوده.این کتاب درحیدرآباد ومصر وقاهره چاپ شده است.
۱۱ - شن الغارة علی‌من‌انکر السفرللزیارة. که بنوشتهٔ بعضی نام دیگر کتاب شفاء الاسقام است.
۱۲ - العلم‌المنشورفی‌اثبات‌المشهور.
۱۳- کشف‌القناع فی‌افادةالامتناع،وجزاینها که تا ۱۵۰ تألیف بدو نسبت داده اند . سبکی در شعرمتوسط بوده. ازاوست:

ان‌الولایة لیس فیها راحة
الا ثلاث یبتغیهـا العاقل
حکم بحق او ازالة باطل
و نفع‌محتاج،سواهاباطل.

وی بسال ۷۵۰ یا ۷۵۶ ق در مصر وفات یافت‌وچیزی ازخودبجانگذاشت، بلکه‌معادل ۳۲ هزار درهم قرض داشت که پسرانش آنرا پرداختند . (روضات الجنات ص ۶۱ و۴۵۹ وهدیة‌الاحباب‌ص ۱۴۷ ودررکامنه ج ۳ ص۶۳ وطبقات‌الشافعیه ج۶ص ۱۴۶ وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌ج۲ص۳۴ ۲۵ وریحانة الادب ج۲ ص ۱۶۴).

قاضی سخاوی. [سَ] . (اِخ) . علی‌بن اسماعیل بن شرف‌الدین ابراهیم‌بن حیارهٔ یمنی مالکی مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف الدین ادیب نحوی شاعر مشهورالاصاله و معروف العداله‌است . وی ازسلفی و نظائر او روایت کند . دیوانی داشته‌و کتاب‌نظم‌الدرفی‌نقدالشعر ازاوست. او در آخر عمر نابینا شد و بسال ۶۳۲ ق در ۷۸ سالگی در قاهره وفات یافت . (کشف‌الظنون‌وروضات ص ۴۹۳ وریحانة الادب ج ۲ ص ۱۷۲) .

قاضی سدوم. [یِ سَ]. (اِ خ) .نام قاضی شهرلوط که فتوای عمل لواطراداد. (اشتقاق درمادهٔ Sodom) . قاضی‌ظالم. (ناظم الاطباء). مثال : اجور من قاضی سدوم. (ناظم‌الاطباء):

ایمن مشو ای حکم تو ازحکم سدوم
از تیر سحر گاه و دعای مظلوم.

(از سند باد نامه چاپ احمد آتش ۱۹۴۸ ص ۳۳) .

قاضی‌سعید قمی. [یِ سَ عی دِ قُ] (اخ) . محمد سعیدبن محمد مفید قمی معروف به

---

(۱) این بیت را بنام قاضی‌سنجانی (رجوع بهمین نام شود) ثبت کرده‌اند

(۱)حبیب السیرچاپ قدیم‌جزءچهارم ازجلد دوم ص ۱۸۶ عمرو وحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۱۵ عمرضبط کرده است .

قاضی‌سعید وملقب به حکیم کوچک ازاجلهٔ علمای نامی امامیه ومفاخر فضلای حدیث و حکمت وفنون ادبیه، عالمی بوده‌است عارف متشرع،ربانی‌وحکیمی ادیب وکامل ومحقق صمدانی ودرمراتب تأویل وعرفان وحکمت واستنباط‌نکات خفیه واسرارمکنونه‌ودقائق کشفیهٔ مخزونهٔ در آیات و احادیث دینی مؤید بروح‌القدس و مشمول تأییدات غیبی بوده وبعرفان وتصوف میل مفرط داشته و دراسماءالله قائل باشتراک لفظی بوده و در همین موضوع‌دورسالهٔ عربی وپارسی تألیف کرده و نام رسالهٔ فارسی کلید بهشت است. وی‌ازشاگردان ملامحسن فیض‌کاشانی وملاعبدالرزاق لاهیجی‌وملارجبعلی تبریزی بوده وشاه عباس ثانی و درباریان او وی را بسیار تجلیل نموده و بزیارت و دیدنش میرفته‌اند اوراست:

۱- الاربعون حدیثا که آنرا درسی‌سالگی تألیف نموده وشرح چهل حدیث درمعارف ومشحون ازتحقیقات علمی‌است.

۲- الاربعونیات‌لکشف‌انوارالقدسیات،واین کتاب ازمصنفات ممتاز وبرجسته بوده ودر آن‌چهل رسالهٔ خودرا که در چهل‌باب از ابواب معارف و تحقیقات و هر یک اسمی خاص داشته مثل‌روح‌الصلوة و فوائد رضویه وحدیقه وردیه و مانند اینها جمع کرده و بهمین اسمش‌موسوم ساخته است.

۳ - اسرارالصلوة که در حاشیهٔ شرح‌هدایهٔ ملاصدرا چاپ شده.

٤ - اسوارالصنایع درصناعات خمسهٔ قیاسیهٔ منطقیه (شعر وخطابه و جدل و برهان و مغالطه) وبه‌تصریح خودش از صناعیهٔ میر-فندرسکی هم استمداد نموده است.

٥ - حاشیهٔ اثولوجیای ارسطو.

٦- حاشیهٔ شرح‌اشارات خواجه.

۷ - الحدیقة الوردیة والسوانح المعراجیة که یکی از رساله‌های چهل گانهٔ اربعینیات مذکور فوق است.

۸ - حقیقةالصلوة.

۹ - روح‌الصلوة و آن یکی‌از رساله های چهل گانهٔ فوق‌است. وشاید این هردوهمان اسرارالصلوة مذکورفوق باشند.

۱۰- شرح توحید صدوق که‌سه مجلداست.

۱۱ - شرح حدیث بساط.

۱۲ - شرح‌حدیث غمام. این کتاب را بسال ۱۰۹۹ ق دراصفهان تألیف نموده ویک نسخهٔ‌آن بشمارهٔ ۱۸٤۹ درکتابخانهٔ‌مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجوداست.

۱۳ - فوائد رضویه و آن یکی از رساله های اربعینات مذکور فوق است.

۱٤ - کلید بهشت وآن رساله‌ایست پارسی دراشتراک‌لفظی اسماءالله چنانکه بدان‌اشاره شد. باری قاضی سعید مدتی متصدی امر قضاء درشهرقم بوده‌واین کاشف ازتبحروی درشرعیات نیز میباشد. وی تا هنگام وفات درهمان‌شهراقامت‌داشته‌است. وفات اوموافق آنچه در عنوان حاشیهٔ اثولوجیا از کتاب ذریعه تصریح شده بسال ۱۱۰۳ هجری بوده است. و مخفی نماند که شیخ محمد حسین برادر قاضی سعیدنیز ازاکابرعلمای عصرخود و ازشاگردان ملارجبعلی بوده و تفسیر بزرگی بر قرآن مجید نوشته که حاکی ازتبحروی میباشد. وی دراواخرقرن یازدهم هجری در گذشته است. سال وفات وی معلوم نیست. (هدیةالاحباب‌ص ۲۱۵ و روضات‌الجنات ص ۳۰۲ ومواضعی‌ازالذریعه وجلد دوم انجم فروزان درتاریخ قم تألیف آقای عباس فیض و ریحانة الادب ج ۳ ص۲٦۸).

قاضی‌سعید. [سَ][اِخ]مصری. رجوع بسعید درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی سعید. [سَ] (اِخ) هبةالله‌بن سناءالملک، قاضی‌رشید ابوالفضل جعفربن معتمد شاعر مشهور معروف بقاضی‌سعیداز افاضل اوائل قرن هفتم هجری بوده است. ازاشعار اوست:

ومن کان ترکی حبه عن ملالة
ولکن‌لامر یوجب‌القول‌بالترک
اراد شریکاً فی‌الذی کان بیننا
وایمان‌قلبی‌قدنهانی‌عن‌الشرک.

اوراست:

۱- دارالطرز و این دیوان شعر اوست و مشتمل‌است برتمامی اشعارش ازقبیل‌بدایع ولطائف وموشحات.

۲ -روح‌الحیوان وآن‌ملخص کتاب‌الحیوان جاحظ است.

۳ - مصائد الشوارد. وی در رمضان سال ٦۰۸ ق وفات‌یافت. (ابن خلکان ج ۲ ص ۳۲٤ وریحانةالادب‌ج ۳ ص ۲٦۹).

قاضی سلام‌الله کاشی. [سَ مُ ل لا هِ]. (اِخ). قاضی سلامت روست‌ودرفضل مقدم وپیشرو، این شعراوراست:

کشته گشتن‌پیش‌تیغ‌چون‌تو دلداری‌خوش‌است.
زنده بودن در جهان بهرچنین‌کاری‌خوش‌است

(ترجمهٔ مجالس النفائس‌چاپ بانک‌ملی ص ۳۹۵).

قاضی‌سلمة. [سَ لَ مَ] (اخ) ابن‌فضل.رجوع بقاضی ری وابوعبدالله‌سلمةبن فضل راوی درهمین لغت نامه‌شود.

قاضی سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن خلف.رجوع به‌قاضی‌باجی‌شود.

قاضی‌سنجانی. [سَ] (اِخ) (مولانا . . .) از مشاهیر شعرای ایران و از احفاد شاه سنجان شاعر ایرانی بوده و بنوشتهٔ قاموس الاعلام منظومهٔ موسوم به مخزن‌الاسرار دارد که بنام‌امیرعلیشیرنوائی نظم کرده و غزلیات ومثنویات‌دیگری نیز دارد. وی در ۹۰ سالگی بنای عشق‌بازی گذاشت و بسال ۹٤۱ ق وفات یافت. در سفینةالشعراء آمده:

منظومهٔ قاضی سنجان موسوم به منظر الابصاراست که آنرا دراستقبال از مخزن الاسرار نظامی گفته است. وی بدقت‌ذهن و ذکاوت معروف بوده و اتفاقاً در ۹۰ سالگی معاشقه، دامنگیراوشد وملعبهٔ‌جوانان گردید. روزی‌جوانی از راه مطایبه ازوی پرسید این شعر از کیست:

ای پیرگشته بهرجوانان‌زره مرو
ریش سپید در پی زلف سیه مرو

قاضی در دم این شعر را خواند:

پیرانه سر کشیدم سردر ره سگانت
موی سپید کردم جاروی آستانت.

و سپس گفت گویندهٔ‌آن شعر همان گوینده این شعر است. ودرکشف الظنون آرد: منظر الابصار (منظر الابرار) منظومهٔ پارسی‌قاضی سنجان استو ظاهر این‌کلام آنستکه وی قاضی سنجان است نه سنجانی ولی ظاهر کلام‌قاموس الاعلام آنست‌که او را بجهت انتساب بجدش سنجان، سنجانی گویند. این شعراوراست:

چولاله بادلی پر داغ‌حسرت زین چمن‌رفتم
توای‌شاخ گل‌رعنابمان‌باقی که‌من رفتم(۱).

(کشف‌الظنون و سفینهٔ ص ۳۰۳ وقاموس الاعلام ج٤ ص ۲٦٥٤ و ریحانةالادب ج ۲ ص ۲۳۷).

قاضی. (اِ خ) سهل بن احمد. رجوع به قاضی ارغیانی شود.

قاضی‌سیرافی. [سِ]. (اِ خ). حسن بن عبدالله بن مرزبان مکنی به ابو سعید و مشهور به سیرافی معتزلی حنفی که گاهی به قاضی سیرافی نیز موصوف‌میباشد از اکابر علوم‌عربی و در نحو و لغت وشعر و عروض و قوافی و حساب و هندسه و کلام وفقه و حدیث و فرائض و قرائت و علوم قرآنی ماهر و متبحر و امام الائمه و شیخ الشیوخ بوده و بالخصوص در نحو بصریان داناترین مردم شناخته شده و نحو را از ابن سراج و لغت را از ابن درید فرا گرفته و تمامی فنون مذکور را در بغداد تدریس میکرده و مدت پنجاه سال موافق مذهب ابو حنیفه با کمال درستکاری قضاوت نموده و فتوی داده و بر حکم و قضاء خود اصلااجرتی نگرفته‌بلکه‌هیچوقت چیزی را از کسی قبول نکرده و با دست‌رنج‌عمل کتابت امرارمعاش‌نموده است.

(۱) این بیت را بنام قاضی زادهٔ هروی (رجوع بهمین اسم‌شود) نیز ثبت کرده اند.

ونیز خط بسیار خوبی داشته وهمه روزه ده ورق بااجرت ده درهم که مقدار مصارف ضروریات او بوده مینوشته و پیش از نوشتن آن ده ورق حاضر مجلس درس و قضا نشدی . اینك در تمامی آن پنجاه سال مدت قضا هیچ مورد طعن وایرادنبوده وخرده بروی نگرفتند. وی علاوه بر مراتب علمی بسیار عابدوزاهد بود و چهل سال روزه گرفت و تأسف بسیاری بر ایام جوانی خورد . باری سیرافی از کثرت جلالت مورد حسدابوعلی فارسی و اصحاب وی بوده و میان او وابو الفرج اصفهانی نیز رقابت و همچشمی بوده است. تألیفاتی دارد. اوراست : ۱- اخبار النحاة البصریین . ۲- الاقناع در نحو . این کتاب راخودموفق باتمامش نشده و پس از وفات او پسرش یوسف آنرا بپایان رسانده است. ۳- الفات القطع والوصل . ٤- دریدیة که شرح مقصورهٔ ابن درید است . ٥- شرح کتاب سیبویه که پیش از او نظیری نداشته و بهمین جهت بیشتر مورد حسد ابوعلی و دیگر معاصران گردیده است . این کتاب در برلین و قاهره چاپ شده است . ٦- صنعة الشعر والبلاغة . ۷- طبقات النحاة. ۸- المدخل الی کتاب سیبویه . ۹- الوقف و الابتداء . وی در روز دوشنبهٔ دوم رجب سال ۳٦۸ ق در دوران خلافت طائع عباسی (۳٥۳-۳۸۱) در ۸٤ سالگی در بغداد در میان نماز ظهر و عصر وفات یافت و در مقبرهٔ خیزران مدفون گردید . (هدیة الاحباب ص ۱٥٦ و روضات الجنات ص ۲۱۸ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱٤۲ و معجم الادباء ج۸ ص ۱٤٥ و نامهٔ دانشوران ج ٥ ص ۱۲۷ وقاموس الاعلام ترکی ج ٤ ص ۲۷٤۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ٤ ص ۹٦ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۷٤ و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۱) .

قاضی شریح. [شُ رَ] (اِخ) رجوع به شریح شود .

قاضی شریك . [شَ] (اِ خ) . ابن عبدالله . رجوع به قاضی نخعی شود .

قاضی شمس الدین . [شَ مْ سُدْ د ی] (اِخ) . اصلش از طبس است . اما درهرات متوطن بود ودرعلوم معقول محسود اقران و با وجود انواع فضائل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصائد رنگین و معانی متین دارد . وی از مریدان قاضی القضاة قاضی منصور فرغانی است که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات بسال ۲۷۳ وفات یافته است . اوراست :

نظارهٔ جمال عروس تو میکند
دزدیده ازدریچهٔ این منظر آفتاب.

❀❀❀

ز گردی کز هوای کفر خیزد
چه زحمت موکب پیغمبری را؟
ز خاری کز درخت شرك روید
چه نقصان ذوالفقار حیدری را ؟

❀❀❀

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو
قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
هیچ شبی نگذرد تا نکشد زلف تو
قافلهٔ روز را سوی جهان رهبری .

❀❀❀

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد
از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد.

❀❀❀

(آتشکده آذر چاپ بمبئی ص ٦۷/٦۸).

قاضی شمس الدین . [شَ مْ سُدْ دی] (اِ خ) عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور بخیهٔ دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده و این رباعی از او در این اوقات دیده و ثبت شد :

دلدار همه گرد دل و دین گردد
و انگه که بپردخویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش
چون بر لب من رسید شیرین گردد.

(آتشکدهٔ آذرچاپ بمبئی ص۱۲۸) .

قاضی شمس الدین . [شَ مْ سُدْ دی] (اِ خ) عبدالله بن مولانا جلال الدین ابو سعید مولانا شمس الدین عبدالله بن قاضی جلال الدین محمود امامی بود و در زمان سلطان حسین میرزا در شهر هرات منصب قضا یافت و مدتی در مدرسهٔ سلطانی بامر تدریس اشتغال ورزید. سال وفاتش بدست نیامد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳۳۷) .

قاضی شوشتری . [تَ] (اِ خ) رجوع به قاضی نورالله شود.

قاضی شیبانی . [شَ] (اِ خ)رجوع به قاضی القضاة محمد بن حسن شود .

قاضی شیخ کبیر . [شَ خِ کَ](اِخ) رجوع بهقاضی زاده اردبیلی شود .

قاضی شیخم . [شَ خَ] . (اِ خ) . فاضلی است عالم از دانشمندان عهدصفویه و بحسب و نسب از جملهٔ اشراف و اعاظم و متصدی منصب تدریس و تولیت مدرسهٔ نصریه است . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦۰۹) .

قاضی شیروانی . (اِ خ) . رجوع به قاضی ابن سیمکة شود .

قاضی صدر الدین . [صَ رُ دْ د] (اِ خ) محمد بن قاضی قطب الدین عبدالله امامی ازقضات ودانشمندان عهد شاهرخ است وی پس ازوفات پدر مدتی درهرات وتوابع و مضافات بمنصب قضاء اشتغال داشت و بامانت ودیانت در میان مردم حکم کرد . وی دارای جودت ذهن وحدت طبع بود و گاهی شعر میگفت. او در ششم شوال سال ۸۳۸ بمرض طاعون وفات یافت . (حبیب السیر چاپ قدیم جزء سوم از مجلد سوم ص ۲۱۱) .

قاضی صدرششم . [یِ صَ دْ رِ شِ شُ] (اِ خ) ستارهٔ مشتری :

قاضی صدرششم راطالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است.
سنائی .

قاضی صمیری . [صَ] (اِ خ) محمد بن اسحاق مکنی به ابوالعنبس یا ابوالعیس یا ابوالعتبس یا ابوالعینین . رجوع به معجم الادباء ج ۱۸ ص ۸ و تاریخ بغداد ج۱ ص ۲۱۸ و کشف الظنون و ریحانة الادب ج ۲ ص ٤۹٤ و ابوالعنبس محمد بن اسحاق در همین لغت نامه شود .

قاضی ضیاءالدین . [ضِ دْ دی] . (اِ خ). نورالله ولد قاضی درویش محمد ابن خواجه شکرالله وزیر و برادر زادهٔ قاضی عیسی بود و در ایام حکومت امیر خان در هرات متکفل منصب قضاء شد و چند سال در کمال دیانت و امانت بلوازم آن قیام نمود . وی از اقسام فضائل و کمالات بهرهٔ تمام داشت و بجودت طبع و لطافت ذهن موصوف بود . اشعاری دلفریب دارد و در انشاء مکاتیب بی نهایت بلیغ است و از کمك و مساعدت ابناء نوع دریغ ندارد. وی در اوئل شعبان سال ۹۲۷ وفات یافت و در گازرگاه مدفون گردید ومدت عمرش شصت سال بود . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٦۱۰) .

قاضی طبری . [طَ بَ] (اِ خ). طاهر بن عبدالله مکنی به ابوالطیب .رجوع به ابوالطیب طاهر وطاهر بن عبدالله طبری در همین لغت نامه شود .

قاضی طبسی . [یِ طَ بَ] (اِ خ) نجم الدین . یکی از بزرگان عهد سلطان ابوسعید بهادرخان است که بدنبال غائله امیر تیمور تاش بن چوپان بدست چوپان بسال ۷۲۲ بقتل رسید. (حبیب السیر چاپ قدیم جزء اول ازجلد سوم ص ۷۲) .

قاضی عبدالجبار.[عَ دُ ج ج بْ با](اِخ)ابن احمدبن عبدالجبار بن احمدبن خلیل همدانی اسدآبادی بغدادی شافعی معتزلی مکنی به ابوالحسن از فحول علمای عامه است که درزمان خود رئیس معتزله بوده و مصنفات بسیاری در مذهب اعتزال و تمامی فنون دیگر که گویند بالغ بر چهار صد هزار

ورق است بدومنسوب و اقوال مختلف او در کتابهای فریقین خصوص در کلام واصول فقه منقول است و ازاساتید سیدرضی و بیك واسطه از مشایخ روایت خطیب بغدادی میباشد . و مناظرهٔ او با شیخ مفید که در موضوع حدیث غدیر و اصحاب جمل وقوع یافته مشهوراست. مراتب علم وفضل و کمال اومورد تصدیق و اذعان صاحب ابن عباد بوده و بامر آن وزیر از بغداد به ری آمده و بوظائف تدریس قیام نموده و در تمامی بلاد ری قاضی القضاة بوده و در مجلس وزیر معظم با ابواسحاق اسفراینی اشعری ابراهیم بن محمد ملاقات کرده و موافق مذهب معتزله گفت : سبحان من تنزه عن الفحشاء ، پس ابواسحاق نیز موافق مذهب اشعری گفت: سبحان من لایجری فی ملکه الامایشاء . تألیفاتی دارد . اوراست : ۱- تنزیه القرآن عن المطاعن . این کتاب درقاهره چاپ شده است . ۲- علم الکیمیاء. ۳- العمدفی اصول الفقه. وی بسال ۴۱۵ ق یا اواخر ۴۱۴ در ری وفات یافت . (روضات ص ۴۲۱ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۱۱۳ و ریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۰) .

قاضی عبدالحی . [عَ دُلْ حَیْ یْ] (اِخ) . رجوع به قاضی امیر نظام الدین شود .

قاضی عبدالرحمان . [عَ دُرْ رَ] (اِخ). پسر قاضی خواجه کلان است که پس از پدر درعهد سلطانحسین میرزا دوسه سال بمنصب قضاء منصوب شد . و در مدرسهٔ گوهرشاد بتدریس پرداخت. وی در اقسام علوم وفضائل بهرهٔ تمام دارد ولی در کمال پریشانی و بی سامانی اوقات میگذراند . (حبیب السیرخیام ج ۴ ص ۳۵۹).

قاضی عبدالرحمان . [عَ دُرْ رَ] (اِخ). برادر خردتر قاضی نورالله است. وی بیست سال درتبریز بلوازم منصب اقضی قضاتی قیام نمود. ودراواخر سال ۹۲۹ وفات یافت . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

قاضی عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) عبدالرحمان بن احمد. رجوع بقاضی عضد شود.

قاضی عبدالرحمان. (اِخ) [عَ دُرْ رَ] عبدالرحمان بن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) بن علی. رجوع بقاضی فاضل شود.

قاضی عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) بن عطاءالحق ازمفسران ومحدثان هنداست که کتاب تفسیری منظوم بنام زادالآخره نگاشته است که بسیار مطبوع ومقبول انظار است . این کتاب بسال ۱۲۴۴ ق خاتمه یافته ونام آن مادهٔ تاریخ آن است. « زادالآخرة » وی بسال ۱۲۵۷ وفات یافته و کلمهٔ « قاضی حق عبدالسلام » مادهٔ تاریخ وفات اوست. خزینةالاصفیاء ج ۲ ص ۳۹۱ و ریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۰)

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) . بن حسین بن حباب. رجوع بقاضی جلیس شود.

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) بن محمد ملقب به ابن جماعة . رجوع به ابن جماعة ابوعمر و درهمین لغت نامه شود.

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) عبدالعزیز بن نحریر بن عبدالعزیز بن براج شامی حلبی طرابلسی مکنی به ابوالقاسم ومشهور به ابن البراج و ملقب به قاضی وسعدالدین وموصوف به عزالدین و عزالمؤمنین ازاکابر فقهای امامیهٔ اواخر قرن پنجم هجرت و از وجوه و اعیان و ازتلامذهٔ سید مرتضی علم الهدی بوده و بهمین جهت لقب غلام المرتضی نیز داشته است چه آنکه لفظ غلام در اصطلاح رجالی و درایه شاگرد وتلمیذ را گویند و گویا اورا خلیفة المرتضی گفتن چنانکه در بعض مواضع بنظر رسیده بجهت نیابت وی از طرف سید مرتضی درتدریس بوده است. بهرحال بعد از وفات سید مرتضی به درس شیخ طوسی حاضر شده مراتب علمیه را تکمیل نموده وازطرف شیخ دربلاد شام نیابت داشته و بهمین جهت درکلمات بعضی ازاجله بخلیفة الشیخ هم ملقب بوده و گاهی ابوالصلاح حلبی رانیز خلیفة الشیخ گویند و بنابتصریح راوندی مراد شیخ طوسی ازکلمهٔ شیخ فاضل دراوائل بعضی از کتابهای خود همین قاضی ابن البراج است. باری ابن براج ازدواستاد معظّم خود و از ابوالصلاح تقی وابوالفتح کراچکی روایت کرده و شیخ عبدالجبار مفید راضی که در ولایت ری فقیه امامیه بوده وجمعی از اکابروقت نیز ازوی روایت میکنند وقضاوت ابن البراج در طرابلس ۲۰ یا ۳۰ سال بوده و بهمان جهت بلقب قاضی شهرت یافته بلکه کلمهٔ قاضی در کتب فقهی درصورت اطلاق و نبودن قرینه راجع بهمین ابن البراج است وبس . اورا دراصول وفروع تألیفاتی است . از آنجمله است

۱- جواهر الفقه که باچند کتاب دیگر مجموعاً بنام جوامع الفقه در ایران چاپ شده.
۲- روضةالنفس فی احکام العبادات .
۳ - شرح جمل العلم والعمل سیدمرتضی.
۴ - عمادالمحتاج فی مناسك الحاج. ۵- الکامل.
۶- المعالم. ۷- المعتمد. ۸- المغرب. ۹- المنهاج
۱۰- الموجز . ۱۱ - المهذب . این هفت کتاب اخیر همه درفقه است. و کتابی هم در کلام داشته است . وفات او شب جمعهٔ نهم شعبان ۴۸۱ در حدود ۸۰ سالگی در طرابلس واقع گردید .

رجوع به روضات الجنات ص ۳۰۴ ومستدرك الوسائل : ۴۸۰ و هدیة الاحباب : ۵۰ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۶ و رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین درهمین لغت نامه شود .

قاضی عبدالعزیز کوفی. [عَ دُلْ عَ زی زِ] (اِخ) وی از عالمان و نخستین کسی است که بسال ۶۲۲ قطب الدین ایبك را هنگامیکه کودك بود وهمراه تاجری از ترکستان به نیشابور آمده بود، از آن تاجر خرید و به تعلیم اوهمت گماشت.(حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۱۱).

قاضی عبدالغافر. [عَ دُغْ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود .

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن جلال الدین، رجوع به قاضی شمس الدین عبدالله شود .

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن علی. رجوع به قاضی منصور، عبدالله شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن علی بن محمد. رجوع بقاضی ابن ابی الشوارب شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن عمر. رجوع به قاضی بیضاوی شود .

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن محمدبن نعمان. رجوع بقاضی ابن حیوان شود.

قاضی عبدالله [عَ دُلْ لا] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابن فرضی . رجوع به ابن فرضی ابوالولید درهمین لغت نامه شود.

قاضی عبدالله اصفهانی . [عَ دُلْ لا اِ فَ] (اِخ) وی یکی از بزرگانی است که درصفر سال ۴۹۳ ق بدست اتباع حسن صباح کشته شد. (حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۴۶۷) .

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) رازی از فضلای ری بود و بقضای آن شهر روزگار میگذرانید. این بیت اوراست:

دوروز شد که وفا میکند نمیدانم
که تاچه مصلحت آنشوخ بی وفادیده.

(ازقاموس الاعلام ترکی)

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) یقینی. رجوع بقاضی یقینی شود.

قاضی عبدالوهاب . [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن علی بن نصر بغدادی مکنی به ابومحمد، ازدانشمندان بزرگ مالکی است. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۳۹ ، وعبد الوهاب ... درهمین لغت نامه شود.

قاضی عدیمی . [عَ ی] (اِخ) محمدبن هبةالله بن احمدبن یحیی بن زهیر مکنی به ابوغانم از خاندان بنی العدیم. فقیهی است فاضل، عابد، عفیف، زاهد. وی پس از فوت پدر به قضاوت و خطابت وامامت حلب ونواحی آن منصوب گردید و بعمارت مسجد حلب پرداخت و پس از سال ۵۱۸ ق که حلب در محاصرهٔ فرنگیها بود، وفات یافت. (معجم الادباء چاپ مصر ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲) .

قاضی‌عرنی. [عُ رَ] (اِخ) قاسم‌بن حکم‌بن کثیر. رجوع به‌قاسم عرنی درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی‌عزیه. [ ] (اِخ) ازدانشمندان است . اوراست : الدرر البهیة فی‌المسائل المختلف فیها بین الاشاعرة و الماتریدیة چاپ مصر . (معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹).

قاضی‌عسقلانی . [عَ قَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حجر مکنی به ابن حجر و ابوالفضل . رجوع به‌ابن‌حجر ابوالفضل در همین لغت‌نامه‌شود .

قاضی‌عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) عبد الرحیم‌ابن‌علی. رجوع به‌قاضی فاضل‌شود.

قاضی‌عسکر. [یِ عَ کَ] (ترکیب اضافی) مفتی عسکر و کسی که درمیان سپاه قضاوت میکند. (ناظم‌الاطباء). || فقیهی بامقامی معادل صدر در تشکیلات نظامی عثمانی. و آن از بزرگترین وظائف حکومت عثمانی است . این منصب بدست سلطان مراد چهارم بسال ۱۳۶۲ بنیاد گذاری شد . قاضی‌عسکر روملی میان مسلمانان داوری میکرد ، ولی قاضی‌عسکر آناطولی در میان غیر مسلمانان بشغل قضاء اشتغال داشت . (ذیل المنجد) .

قاضی‌عسکر . [عَ کَ] (اِخ). محمدبن‌یوسف . رجوع به قاضی‌ابن‌ابیض شود .

قاضی‌عضد . [عَ ضُ] (اِخ) ، (عضدالدین ایجی) عبدالرحمان بن احمد ابن‌عبدالغفار، امام‌علامهٔ‌محقق مدقق شیرازی شافعی. وی بسال ۷۰۰ یا ۷۰۱ ق متولدو بسال ۷۵۶ وفات‌یافت (۱). وی مؤلف المواقف‌و شرح مختصرابن حاجب والفوائدالعیاثیه و جزاینهااست. درایج یکی ازشهرهای اطراف شیراز بدنیا آمد . از پیشوایان حکمت و عالمان اصول و مبانی عربی و دارای فنون مختلف ودر کرامت نفس واخلاق، عالی و ممتاز بود . ثروت بسیار داشت و به دانشجویان و طلاب دستگیری مینمود . از استادان زمان خود علوم را فرا گرفت و همنشین باشیخ زین‌الدین هیکی شاگرد بیضاوی و جز او بود . و متصدی منصب قضاء ممالک گشت. اورا شاگردان بزرگی بود که‌در اطراف واکناف شهرت یافتند از جمله‌شیخ شمس‌الدین کرمانی وتفتازانی وضیاء قربی رامیتوان نام‌برد. تاج‌الدین سبکی گوید:وی بیشتر درشهر سلطانیه‌اقامت‌داشت ودرروزگارابوسعیدقاضی ممالک گشت‌وسر انجام به ایج منتقل گردید و درزندان قلعهٔ وریمیان وفات یافت. اوراست: ۱- آداب البحث ، همهٔ قواعد آنرا در ده سطر بیان نموده است و این کتاب در ضمن مجموع من‌مهمات‌الفنون‌بچاپ‌رسیده . ۲- الالهیات و السمعیات و التذییل از کتاب مواقف و در آن است بخشی از کتاب مواقف که نامبرده میشود . این کتاب در لایپزیك بسال ۱۸۴۸ م چاپ شده است . با ملاحظاتی لاتینی از استادسوارتزن .

۳- الرسالة العضدیة درعلم وضع و آن‌ضمن مجموعه ایست‌از مهمات الفنون ودرمجموعهٔ رقم ۱۰۱ .

۴- شرح‌القاضی العضدعلی مختصر المنتهی تألیف ابن حاجب . این دوجزء است و در آستانهٔ بسال ۱۳۰۷ ق چاپ شده است .

۵- العقائد العضدیة و آن مختصری است مفید وقاضی پس‌از ۱۲ روزازپایان آن وفات یافته و آخرین تالیف اوست .

۶- المواقف‌فی‌علم‌الکلام و تحقیق‌المقاصد و تبیین المرام . این کتاب را برای غیاث الدین وزیر خدابنده تألیف کرد و آن کتابی است گرانمایه و پر ارزش که‌فضلاء بدان اهمیت میدهند . این کتاب با شرح سید شریف جرجانی بر آن چاپ شده و بخشی‌ازاین‌تألیف‌بنام‌الالهیات و السمعیات و التذییل‌از کتاب‌مواقف قاضی عضدالدین ایجی باشرح جرجانی‌سید شریف میباشد . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳) .

قاضی‌عطاءالله . [عَ ءُ لْ لا] (اِخ) . برادر قاضی محمد است . از ارباب کمال عهد خود ممتاز بود و در زمان شاه صفی راه در مجلس شاهی داشته و درصلح‌پادشاه‌مزبور وسلطان مرادخواندکاردرمملکت قطعهٔ تاریخی بنظم آورده‌و آن اینست :

پادشه روم‌وشه کامکار
صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم
نازده از کلك‌هنوز این‌رقم
منهی اقبال‌در این کهنه دیر
غلغله افکند که الصلح خیر.

(آتشکدهٔ آذر تحشیهٔ آقای شهیدی ص ۲۲۰) .

قاضی‌علی . [عَ] (اِخ) یکی از بزرگان و امیران عهد سلطان حسین بن سلطان‌اویس‌است. (حبیب‌السیرچاپ‌قدیم‌جزء اول از مجلد سوم ص ۸۲ و ۸۳ و۸۴).

قاضی‌علی .[عَ](اِخ). ابن‌اسماعیل . رجوع به قاضی‌سخاوی‌شود .

قاضی‌علی. [عَ](اِخ).ابن‌حسین‌مکنی به ابوالفرج اصفهانی . رجوع به‌ابوالفرج علی‌بن حسین در همین لغت نامه شود .

قاضی‌علی[عَ]. (اِخ)ابن‌زید.رجوع‌به قاضی بیهقی علی‌شود .

قاضی‌علی .[عَ](اِخ) . ابن‌عبدالعزیز . رجوع به قاضی جرجانی شود .

قاضی‌علی.[عَ](اِخ).ابن‌عثمان.رجوع به قاضی ماردینی شود .

قاضی‌علی.[عَ] (اِخ)ابن‌محسن.رجوع به قاضی تنوخی شود .

قاضی‌علی. [عَ](اِخ)ابن‌محمد. رجوع به قاضی تنوخی شود .

قاضی‌علی. [عَ](اِخ) زین‌الدین . رجوع به قاضی زین‌الدین علی‌شود .

قاضی‌عمر.[عُ مَ](اِخ)ابن‌سهلان‌ساوجی. رجوع به قاضی ساوجی عمر شود .

قاضی‌عمر .[عُ مَ](اِخ) ابن‌فخرالدین. رجوع به قاضی بیضاوی عمر شود .

قاضی‌عمر.[عُ مَ](اِخ)ابن‌محمود.رجوع به قاضی حمیدی شود .

قاضی عمرو . [عَ](اِخ)ابن‌محمد بن سلام مکنی به‌ابوبکرومشهور به‌ابن‌الجعابی . رجوع به قاضی ابن جعابی و ابن الجعابی ابوبکر عمرو در همین لغت نامه شود .

قاضی‌عیاض . [عِ] (اِخ)ابن‌موسی ابن عیاض اندلسی مغربی مالکی از قبیلهٔ یحصب مکنی به ابوالفضل از مشاهیر ادباء و محدثین عامه است که در نحو ولغت و انساب و وقائع عرب و علوم حدیث امام وقت خود بوده نیز و شعر خوب گفته و از زادگاه خود ، قصبهٔ سبته به قرطبه ودیگر مراکز علمی مسافرتها کرده واز اکابر هر دیاری اخذ مراتب علمی نموده و احادیث بسیاری از کبار مشایخ که‌در حدود صد تن میباشند استماع‌نموده ومدتی در مولدخود. سبته و اندکی نیز در غرناطه که هر دو از بلاد اندلس میباشند قضاوت نموده و عاقبت در مراکش اقامت کرده تا درروز جمعهٔ ۱۷ جمادی الاخره یا رمضان سال ۵۴۴ ق‌درآنجا وفات‌یافته است . تألیفاتی دارد . اوراست : ۱- الاکمال فی شرح صحیح مسلم . ۲- الالماع فی‌ضبط الروایة و تقییدالسماع . یک نسخه از این کتاب بشمارهٔ ۴۳۳ درکتابخانهٔ ایا صوفیه موجود است . ۳- انوار المشارق . ۴- ترتیب المدارك و تقریب المسالك لمعرفة اعلام مذهب مالك . یك نسخه ازاین کتاب در کتابخانهٔ مصریه موجود است و بتصدیق کشف الظنون تألیفی است غریب و بی سابقه . ۵- التنبیهات . ۶- الشفابتعریف (فی‌تعریف)حقوق المصطفی . این کتاب دارای طرزی عجیب‌است و درفارس و استانبول ومصرچاپ‌شده‌است . ۷- مشارق الانوار علی‌صحاح الآثار در شرح و تفسیر غرائب احادیث موطأ احمدوصحیح مسلم و

(۱) رجوع به‌الدررالکامنة وبغیة الوعاة ص ۲۹۶ و السبکی ۶:۱۰۸ و طبقات الشافعیه اسدی ۷۶ ومفتاح‌السعادة ۱ : ۱۶۹ شود.

صحیح بخاری و کتابی است نافع . این کتاب پس از آنکه در دمشق بنظر ابن الصلاح رسید بسیار جلیلش شمرد و در وصف آن گفت :

مشارق انوار تشب بسبتة
وذا عجب کون المشارق بالغرب.

این کتاب در فاس وقاهره چاپ شده است. از اشعار قاضی عیاض است :

اذا ماشرت بساط انبساط
فعنه فدیتك فاطو المزاحا
فان المزاح علی ضحکاه
اولوالعلم قبلی عن العلم زاحا .

(هدیةالاحباب ص ۲۱۶ وروضات: ۵۰۶ وابن خلکان ج ۱ : ۴۲۸ وریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۲) .

قاضی عیسی . [سا] (اِ خ) رجوع به قاضی ضیاءالدین نورالله شود .

قاضی عیسی . [سا] (اِ خ) .ابن ابان بن صدقة مکنی به ابو موسی از مردم بغداد است. وی با محمدبن حسن شیبانی مصاحبت داشت و نزد او فقه آموخت . یحیی بن اکثم او را در لشکر خلیفه مهدی به نیابت بشغل قضاء گماشت .هنگامیکه یحیی با مأمون بسوی فم الصلح بیرون میرفت ، عیسی دراین شغل ماند تا یحیی برگشت وسپس عیسی قاضی بصره شد و در همین شغل بود تا وفات یافت . وی حدیث را از اسماعیل بن جعفر و هیثم بن بشر و یحیی بن زکریا بن ابی زیاده و محمدبن حسن و جز ایشان روایت کند و حسن بن سلام سواف ازاو روایت دارد . محمدبن سماعه گوید :عیسی بن ابان صورتی نیکو داشت وباما نماز میگزارد،اورا بسوی محمد ابن حسن میخواندم میگفت اینان گروهی مخالف هستند . عیسی درحفظ حدیث جدیت داشت . روزی ، باما نماز صبح را گزارد آنروز روز جلوس محمد بود با او بودم تا درمجلس محمد نشست چون محمد فراغت یافت نزد او رفتم و گفتم این ابان بن صدقة کاتب است که هوشی سرشار و شناسائی بحدیث دارد. من بارها او را بسوی تو دعوت کرده ام او میآید ولی میگوید که ما از مخالفان هستیم . محمد بوی رو کرد و گفت : فرزند من آنچه ازاحادیث مخالف نزد ما دیدی باور مدار مگر آنکه آنرا از من بشنوی . عیسی در آنروز بیست و پنج باب حدیث از وی ، پرسید محمد بن حسن یک یک او را پاسخ گفت وگفته های خود را با براهین و شواهد تأیید نمود و پس از آنکه از آن مجلس بیرون شدیم عیسی رو بمن کرد و گفت میان من و نور پردهٔ فاصله بود ، بر داشته شد . گمان نمیبردم که در زمین خدا چون این مرد پیدا شود واز این پس با محمدبن حسن ملازمت و مصاحبت کرد تا فقه را آموخت . ابو حازم قاضی گوید : در میان مردم بغداد جوانی هوشمند تر از عیسی بن ابان وبشر ابن ولید نیافتم و ابوجازم گوید : عیسی مردی سخاوتمند بود. اومیگفت: بخدا قسم اگر مردی را بیابم که در ثروت خود آنچنان کند که من در ثروتم میکنم اورا از مال و ثروتش محجور میگردانم. وی گوید: محمدبن عباد مهلبی مردی را نزد عیسی آورد وچهارصد دینار از او ادعا کرد و آن مرد بچهارصد دینار اقرار کرد عیسی را گفت که قبول کند واین مبلغ را ازطرف مدیون بپردازد . عیسی گفت زندان برای این مرد واجب است ولی جائیکه من بتوانم این قرض را ادا کنم او را بزندان نیافکنم. پس چهارصد دینار را پرداخت و مدیون را آزاد ساخت . وی قائل بخلق قرآن بود .گویند در بصره کسی یکی از یهودیان را نزد او برد و مقرر گردید که شخص مسلمان قسم یاد کند. قاضی اورا گفت بگو :والله الذی لااله الاهو . مرد یهودی گفت او را به خالق قسم بدهید نه به مخلوق زیرا جملهٔ لااله الاهو در قرآن هست و شما عقیده دارید که قرآن مخلوق است . عیسی متحیر گشت وآن هردو را گفت: برخیزید بروید تامن در بارهٔ شما فکری بیندیشم . وی در بصره وفات یافت . (الانساب سمعانی) .

قاضی عینی . [عَ] (اِ خ) محمودبن احمد بن موسی حنفی عینی مکنی به ابو محمد وملقب به بدرالدین و فاضل عینی از متبحرین فقهای حنفی است. وی فقیهی است لغوی نحوی وواقف بردقائق امور وعارف بحقائق علوم که قاضی القضاة دیار مصر بود و نزدیك جامع ازهر یك مدرسه ویك کتابخانه تأسیس نمود و کتابهای خود را وقف آن مدرسه کرد . تألیفاتی دارد : ازاین است :

۱ـ تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر که در حدود ده مجلد بوده وازاول خلقت شروع کرده و حوادث ووفیات هرسال را بترتیب سال مینگارد . مخفی نماند که عینی سه فقره کتاب در تاریخ تألیف کرده که هر سه بتاریخ عینی معروف هستند یکی مختصر وآن سه جلداست ودیگر تاریخ عینی صغیر که همین تاریخ البدر است . سیمی تاریخ عینی کبیر موسوم به عقد الجمان فی تاریخ اهل الزمان واین در نوزده مجلداست ونسخهٔ خطی آن در ۲۴ جزء در کتابخانهٔ بایزید در استانبول و بعضی از اجزاء آن نیز در دار الکتب المصریه موجود است، ومؤلف ریحانةالادب آرد: درجائی دیدم که تاریخ مکمل شصت جلدی را نیز بدو نسبت داده اند وآن ظاهراً همین عقدالجمان است و شمارهٔ مجلد هم البته ، اختلاف کتابت نسخه های کتب مختلف میشود .

۲و۳ـ تاریخ مختصر وتاریخ مکمل که بدانها اشاره شد.

۴ـ رمزالحقایق فی شرح کنز الدقائق که کتاب کنزالدقائق ابوالبرکات عبدالله بن احمد نسفی را که در فقه حنفی است ـ شرح کرده .

۵ ـ شرح دررالبحار فی الفروع درفقه حنفی.

۶ و ۷ شرح شواهد صغیر و شرح شواهد کبیر، واینها دو فقره شرح است برشواهد شروح الفیة ابن مالك ودر کشف الظنون آمده است : الشواهد الصغری والکبری تألیف محمودبن احمد عینی ونام اصلی شواهد کبری، المقاصد النحویة فی شرح شواهد شروح الالفیة ونام اصلی شواهد صغری فرائد القلائداست ودرمصر چاپ شده است .

۸ ـ عمدةالقاری درشرح صحیح بخاری.

۹ـ شرح معانی الاثار.

۱۰ ـ طبقات الحنفیة .

۱۱ـ طبقات الشعراء.

۱۲ـ عمدةالقاری فی شرح صحیح البخاری.

وی بسال ۸۵۵ در ۹۴ سالگی درمصر وفات یافت ودرمدرسهٔ که خود بنا کرده بود مدفون گردید واینکه تاریخ وفات او در قاموس الاعلام ۷۶۲ ق ضبط شده اشتباه ولادت بوفات است، زیرا موافق آنچه درروضات و غیره تصریح کرده اند ولادت او بسال ۷۶۲ ق بوده است. (روضات ص ۷۰۴ و هدیة الاحباب ص ۲۰۰ ولغات تاریخیة و جغرافیة ج ۵ ص ۹۸ وقاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۳۳ وریحانةالادب ج ۳ ص ۱۴۶) .

قاضی غسانی . [غَسْ سا] (اِ خ) احمد بن علی . رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم در همین لغت نامه شود .

قاضی غفاری . [غِ] (اِ خ)احمد. رجوع به قاضی احمد غفاری و احمدغفاری در همین لغت نامه شود .

قاضی غفاری . [غِ] (اِ خ) . محمد از افاضل قرن دهم هجری است که در نظم و نثر و فنون شعری فرید عصر خود بود و مدتی در ری قضاوت نمود .در اشعار خود به وصالی تخلص میکرد او راست :

چومن دیوانهٔ هرگز قدم دردشت غم ننهاد
درآن وادی که من سر مینهم مجنون قدم ننهاد .

گویند مفتون جوانی صادق نام بوده تا آنکه روزی آن جوان ویرا بحوض پر آبی پرت میکند او دستش میشکند واین شعر انشاء مینماید :

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باك
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست
گواه عاشق صادق در آستین باشد.

وی بسال ۹۳۲ ق در گذشت. (سفینة الشعراء ص ۳۰۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۰).

قاضی غیاث الدین. [ثُ دْ د ی] (اِ خ) شکرالله فرزند ارشد قاضی عبدالرحمان است که پس از پدر متکفل منصب قضاء گردید (حبیب السیر چاپ قدیم جزء چهارم ازجلد سوم ص ۹۰ و چاپ خیام ج ۴ ص ۶۱۰) رجوع به قاضی عبدالرحمان و غیاث الدین شود.

قاضی فارسی. (اِ خ). عبدالغافر بن ابی عبدالله اسماعیل بن عبدالغافر بن محمد حافظ قشیری نیشابوری ازمشاهیر علما و محدثین عامه است که در پنج سالگی قرآن مجید را خوانده و مبادی علوم دینی را آموخته واز امام الحرمین جوینی اصول علم حدیث وفقه را فرا گرفته واز پدر خود ومادر خود دامة الرحیم دختر ابوالقاسم عبدالکریم قشیری و جدهٔ خود فاطمه دختر ابوعلی دقاق ودائی های خود ابو سعد و ابوسعید و دیگر محدثان وقت احادیث بسیار استماع نموده واخذ مراتب علمی کرده و بخوارزم و هند وغزنه رفته و بنشر احادیث پرداخته وسپس باز به نیشابور برگشته ومشغول وعظ وخطابه گردیده است وتألیفاتی دارد. اوراست:

۱- کتاب السیاق ذیل تاریخ نیشابور حاکم (۱).

۲- مجمع الغرائب فی غریب الحدیث.

۳- المفهم فی شرح غرائب حدیث مسلم.

وی بسال ۵۲۹ ق در ۷۸ یا ۷۹ سالگی در نیشابور وفات یافت. (کشف الظنون وقاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۸۰ و ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳۱ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۷۵).

قاضی فاضل. [ـِ ض] (اِخ). عبدالرحیم بن علی بن حسین یا حسن بن احمد بن فرج بن احمد مصری ملقب به مجیی الدین یا مجیرالدین مکنی به ابوعلی. وی درعسقلان متولد شد. وی در دهی بنام بیسان از دهات شام قضاوت کرده ودر صناعت انشاء وحید عصر و از مفاخر زمان خود بوده و بر پیشینیان تقدم داشته و نوادر وغرائب بسیاری بدو منسوب میباشد. روزی عمادالدین کاتب اصفهانی که ازمعاصران وی بوده سواره اش دید و گفت سر فلا کبا بك الفرس، قاضی در دم گفت: دام علا العماد، و بر واضح است که این هردو جمله دارای صنعت عکس وقلب ازمحسنات بدیعیه بوده وهردو ازحرف آخر تا باول نیز همینطور خوانده میشوند. عماد الدین مذکور در کتاب خود بنام خریده در بارهٔ قاضی فاضل گوید:

رب القلم والبیان واللسن واللسان والقریحة الوقادة و البصیرة النقادة والبدیهة المعجزة والبدیعة المطرزة والفضل الذی ماسمع به فی الاوائل ممن لوعاش فی زمانه لتعلق بغباره او جری فی مضماره فهو کالشریعة المحمدیة - التی نسخت الشرایع ورسخت بها الصنایع الخ...

باری وی درعهد صلاح الدین ایوبی ودو پسرش ملك عزیز وملك افضل بصدارت رسیده وصاحب دیوان انشاء بوده تا در عهد ملك عادل در شب چهارشنبه ۱۷ ربیع الاول یا ربیع الثانی سال ۵۹۶ ق در ۶۷ سالگی در قاهرهٔ مصر سکته کرد ودرقرافهٔ صغری مدفون گردید. قریحهٔ شعری خوبی داشته است. این اشعار ازاوست:

واذا السعادة احرستك عیونها
نم فالمخاوف کلهن امان
واصطد بها العنقاء فهی حبائل
واقتد بها الجوزاء فهی عنان.

(ابن خلکان ج ۱: ۳۰۸ و ج ۲: ۵۹۳ و روضات: ۴۳۸ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۲).

قاضی فضل. [ـَ ف] (اِ خ) یافضیل. رجوع بقاضی جمالی بکری شود.

قاضی فکاری. [ ] شاعر متخلص به فکاری. رجوع به فکاری شود.

قاضی فلک. [ـِ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازستارهٔ مشتری است. (برهان) رجوع به قاضی چرخ شود.

قاضی قاسم. [س] (اِ خ) ابن علی بن حسین هاشمی زینبی. رجوع به قاسم زینبی درهمین لغت نامه شود.

قاضی قریشی. [قُ رَ] (اِ خ). یکی از قاضیان عهد میرزا الغ بیك است که در یکی ازقضایای شرعی متهم بمداهنه گردید. الغ بیك حکم کرد ریش اورا تراشیده و اورا رسوا کنند. وی قاضی عبدالمؤمن را دردربار الغ بیك شفیع گردانید وپس از گفتگوی بسیار مقرر شد که قریشی بیست سر اسب به میر آخور بدهد تا دست از او باز دارند. قریشی پس از استخلاص اسبان را بقاضی عبدالمؤمن سپرد و عبدالمؤمن بجای آنکه آنهارا بامیر آخور بسپارد بگلهٔ خود ملحق ساخت ولی پس ازچندی اندیشید که مبادا ناگاه این خیانت آشکار گردد و شاه براو غضب کند. روزی قاضی قریشی را گفت مناسب آنست که فردا خود را بر میرزا الغ بیك نمائی تا اگر غباری بر خاطرش باشد رفع کنم. قاضی مزبور روز دیگر بحضور آمد وچون چشم الغ بیك بر او افتاد خواجه عبدالمؤمن را طلبیده گفت: چرا بیست سر اسب را که قاضی قبول کرد تسلیم امیر آخور نمینماید. خواجه پاسخ گفت که وی ازانجام این تعهد عاجز است واکنون آمده که ریش اورا تراشیده تعمیر کنند. میرزا الغ بیك درخنده افتاد و از طلب اسب در گذشت. رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران جزءسوم ازمجلد سوم ص ۲۲۰ شود.

قاضی قزوینی. [قَ] (اِخ) وی ازمردم قزوین و قاضی آنشهر بود. این بیت اوراست:

حسن تو زخط رتبهٔ اعجاز گرفته
انجام تو کیفیت آغاز گرفته.

(ازقاموس الاعلام ترکی).

قاضی قشیری. [قُ شَ] (اِ خ) عبدالغافر بن اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود.

قاضی قصیمی. [قَ] (اِخ) عبدالعزیز بن محمد بن عبدالله تمیمی از مردم عنیزه در قصیم نجد است که بسال ۱۲۶۹ ق = ۱۸۵۳ م تولد یافت. وی مانندپدر بسرودن شعرعامی شهرت یافت ودرحادثهٔ «ملیدة» که بین مردم قصیم و محمد بن عبدالله (ابن رشید) اتفاق افتاد بسال ۱۳۰۸ ق = ۱۸۹۰ م کشته شد. رجوع به دیوان النبط ۲: ۱۳۸- ۲۰۸ والاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۵۳ شود.

قاضی قضاة الیمن. [قُ ـِ تِ لْ یَ مَ] (اِخ). احمد بن علی بن ابراهیم بن محمد بن حسین بن زبیر غسانی مکنی به ابوالحسین و مشهور به ابن زبیر و قاضی رشید. رجوع به احمد بن علی بن ابراهیم درهمین لغت نامه شود.

قاضی قضاعی. [قُ] (اِ خ). محمد بن سلامة بن جعفر بن علی بن حکمون مغربی شافعی مکنی به ابوعبدالله از اکابر علمای قدمای شافعیه است که درفقه وحدیث واکثر علوم متداوله متبحر و باشیخ طوسی وسید مرتضی وسیدرضی معاصر ودرمصر متصدی منصب قضاء بوده و از طرف اهالی مصر بسمت سفارت بلاد روم رفته است. تألیفاتی دارد. اوراست:

۱- الانباء بانباء الانبیاء. دراین کتاب تاریخ عمومی عالم را ازبدو خلقت تاسال ۴۱۷ هجری نگاشته ویك نسخهٔ ازآن در برلین موجود است.

۲- تفسیرالقرآن در بیست مجلد.

۳- خطط مصر که نام اصلی آن «المختار فی ذکر الخطط والآثار» است.

۴- دستور معالم الحکم و مأثور مکارم الشیم من کلام امیر المؤمنین ع. این کتاب با شرح محمد سعید رافعی در مصر چاپ شده است.

---

(۱) نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ ملی تهران است.

۵ ـ دقائق الاخبار وحقائق الاعتبار فی المواعظ والنصایح والاذکار، این کتاب با ترجمهٔ ترکی آن دراستانبول چاپ شده است.
۶ ـ الشهاب فی الحکم (المواعظ) والآداب. یاشهاب الاخبار فی الحکم والامثال والآداب.
۷ ـ عیون المعارف و فنون اخبار الخلائف. این کتاب حاوی اخبار انبیاء وتواریخ خلفا وولایات ملوک وامراء وشرح حال فاطمیان میباشد و ظاهر آنست که این کتاب همان کتاب انباء مذکور فوق است.
۸ ـ المختار که بنام خطط مذکور شد.
۹ ـ مسندالشهاب یااسنادالشهاب که اسانید روایات مذکوره در کتاب شهاب فوق را درآن مشروحاً ذکر کرده و ازپنج معادل خود کتاب شهاب زیاد تر و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است.
۱۰ ـ مناقب الشافعی.
۱۱ ـ نزهة الالباب، و جزاینها ومشهورتر از همه کتاب شهاب است که بسیار مختصر و حاوی یکهزار و دویست حدیث شریف نبوی درآداب وامثال ومواعظ ووصایا بوده وسند آنها را ذکر نکرده وبا ادعیهٔ نبویه ختمش کرده وعلامهٔ حلی آنرا باچهارواسطه از مؤلف روایت مینماید. این کتاب در بغداد چاپ شده و چند نسخهٔ خطی نیز در برلن وپاریس ولیدن وخدیویهٔ مصر موجود است و با آنهمه اختصار بسیار مفید ومحل توجه واهتمام علمای فریقین بوده وعلاوه برعلمای عامه شیخ ابوالفتوح رازی و قطب الدین راوندی و سید ضیاءالدین راوندی و بعضی دیگر ازاعاظم علمای خاصه نیزشروح بسیاری برآن نوشته‌اند. این است که بعضی ازاجله بحکم این اهتمام تمام که از علمای شیعه بدان کتاب شده به‌تشیع مؤلفش قاضی قضاعی معتقد بوده وعلاوه که اکثر احادیث آن نیز درکتب شیعه مذکور وهر کدام هم که در آنها نباشد مخالف اصول وقواعد مذهبی شیعه نمیباشد. درمستدرک الوسایل پارهٔ قرائن دیگر برتشیع قاضی قضاعی آورده است. وفات وی شب پنجشنبه شانزدهم ذی القعدة الحرام سال ۴۵۴ ق در قاهره واقع ودر قرافه مدفون گردید.
(هدیة الاحباب ص ۱۲۶ وروضات الجنات ؛ ۴۶۵ وابن خلکان ج ۲ ص ۳۶ و مستدرک الوسائل ص ۳۶۷ وطبقات الشافعیة ج ۲ ص ۳۲۳ وج ۳ ص ۶۲ وریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۵ و ۲۷۲ ورجوع به ابوعبدالله محمدبن سلامه درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی قطب‌الدین. [ق ُ ب ُ د د] (اِخ) موصلی. رجوع به قاضی موصلی قطب‌الدین شود.

قاضی قمی. [یِ ق ُ م م] (اِخ) رجوع بقاضی سعید قمی شود.

قاضی قنسرینی. [ق ِ ن ْ ن َ یا ـ ن] (اِخ) احمدبن ابی‌دواد فرج. رجوع به‌ابن ابی‌دواد قنسرینی درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی قوام‌الدین. [ق َ م ُ د د] (اِخ) بغدادی. یکی ازقضات پاکدامن و متدین عهدخوارزمشاهیانست. سلطان جلال‌الدین در دوران حکومت اتابک ازبک ولد جهان پهلوان محمد به‌تبریز عزیمت کرد. اتابک ازسطوت سلطان اندیشیده وتبریز را بزن خود ملکه دختر طغرل سلجوقی واگذاشت و خود گریخت. سلطان جلال الدین بسال ۷۲۲ بیرون تبریز اردو زده و به محاصرهٔ شهر پرداخت. روزی ملکه بباروی قصر برآمده، چشمش بر سلطان جلال‌الدین افتاد وآتش عشق وی درکانون سینه‌اش زبانه کشید و بامید ازدواج با سلطان خوارزمشاهی ادعا کرد که شوهرم مرا طلاق داده است. قاضی قوام‌الدین چون دعوی بیهودهٔ او را میدانست، بسخن وی وقعی ننهاد وبرای اجراء صیغه حاضر نشد، ولی یکی ازاهل دیانت بنام عزالدین قزوینی ملکه راگفت: اگر منصب قضاء تبریز مرا عنایت فرمائی، این مواصلت را بانجام رسانم. ملکه در دم منشور قضای تبریز را بنام عزالدین مرقوم داشت. عقد مناکحت میان ملکه وسلطان انعقادیافت، وسلطان از اردوگاه خود در بیرون شهر تبریز بحجلهٔ ملکه خرامید و اتابک ازبک ازشنیدن این خبر ازغایت اندوه درساعت بمرد.
(حبیب السیر چاپ قدیم جزء چهارم ازجلد یکم ص ۲۳۷)

قاضی قوشچی. (اِخ) دهی از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار در ۲۵۰۰۰ گزی خاور شر بیجار و کنار شوسهٔ بیجار سنندج و درتپه ماهور واقع و سردسیر است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان؛ قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم).

قاضی کاشی. (اِخ). رجوع بقاضی اسد کاشی شود.

قاضی کلایه. [ک َ ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشکدره بخش آبیک شهرستان قزوین و در ۱۸ هزار گزی شمال آبیک و ۹ هزار گزی جمع آباد و در کوهستان واقع وسردسیراست. سکنه ۳۶۷ تن آب آن از رودخانهٔ محلی ومحصول آن غلات و بن‌شن وتاکستان وسردرختی وقیسی وبادام وگردو و شغل اهالی زراعت و کارگری در معدن ذغال‌سنگ آبیک وصنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاضی کمال‌الدین. [ک َ ل ُ د د] (اِخ) حسن حسینی. وی بحسن خلق و لطف طبع وعلوهمت ووفور سخاوت موصوف وازجملهٔ اشراف سادات گرگان بمزید فضل واحسان معروف است. وی درزمان روزافزون شاهی در منصب قضاء هرات با امیر نظام الدین عبدالحی شریک بود وبفیصل امورمیپرداخت و مهمات مردم را بمقتضیات مذهب امامیه بکفایت مقرون میساخت و اکنون (زمان مؤلف حبیب السیر) متصدی منصب تدریس یکی ازصفه‌های مدرسهٔ سلطانی است.
(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۱۵).

قاضی کمال الدین. [ک َ ل ُ د د] (اِخ) میر حسن یزدی. رجوع بقاضی میبدی شود.

قاضی کند. [ک َ] .(اِخ). دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دهخوارگان شهرستان تبریز و در ۹ هزار گزی جنوب خاوری دهخوارگان و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ تبریز آذرشهر و درجلگه واقع هوای آن معتدل است. ۱۱۲۰ تن سکنه دارد.
آب آن از چشمه - محصول آن غلات - توتون وبادام وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

قاضی کند. [ک] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هرو آباد و در چهارهزارگزی جنوب آنکند. ۱۳۵۰ گزی شوسهٔ میانه زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی ومعتدل است ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه. محصول آن غلات وحبوبات وسردرخت. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم وگلیم بافی است - راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی کندی. [ک َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان غنی بیگلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان ودر ۲۸ هزار گزی شمال خاور ماه نشان و ۴ هزار گزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیراست. ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه سار ومحصول آن غلات وشغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضی کندی. [ک َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه نشان شهرستان زنجان و در ۲۴ هزار گزی شمال باختری ماه نشان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۶۴۴ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه سار و محصول آن غلات و بن‌شن وانگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی کندی. [کَ] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز و در ۶ هزار گزی شمال سراسکند و ٤ هزار گزی شوسهٔ سراسکندقره‌چمن واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قاضی کندی. [یِ کِ] (اِ ج) سلمان بن ربیعه بابلی تمیمی نخستین قاضی کوفه است که باین اسم (قاضی) معروف شد. وی در کوفه چهل روز در این شغل ماند و هیچ اختلاف و مخاصمه را نزد او نیاوردند. بوی سلمان خیل نیز گویند زیرا درخلافت عمر در کوفه متولی نگهبانی خیل (اسب) گردید. او مردی صالح و پارسا بود هر سال بحج میرفت. ابودابل ازاو روایت دارد پدر او شریح بن حرب قاضی کندی است. (الانساب سمعانی).

قاضی کندی. [یِ کِ](اِ خ) شریح بن حارث بن قیس بن جهم کندی مکنی به‌ابو امیه. رجوع به‌شریح بن حارث بن قیس در همین لغت‌نامه شود.

قاضی کواکبی. [کَ کِ] (اِ خ) ملا ابراهیم از صوفیان و علماء و فقهای قرن یازدهم هجری است که نخست درمولدخود، حلب بتحصیل مراتب علمی همت گماشت وعاقبت بسال ۱۰۳۹ ق بقضاوت مکه منصوب و به قاضی کواکبی موصوف گردید. وی برای انجام وظیفهٔ قضاء با کشتی روانهٔ حجاز بود و درحوالی جده از کشتی بدریاافتاد وغرق گردید. سلسلهٔ اولاد اورانیز بنی الکواکبی نامند. در سلك الدرر آرد: طریقت خاندان کواکبی طریقت مشهور به اردبیلیه است که بجد عالی آنها شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی جد سلاطین صفویه موصول است. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۱ ص ۵۸۹ وریحانة الادب الادب ج ۳ ص ۳۹۳) .

قاضی کوفی. [یِ] (اِ خ) عبدالعزیز. رجوع بقاضی عبدالعزیز کوفی شود.

قاضی کوفی. (اِ خ) یعقوب بن ابراهیم بن حبیب بن حلیس بن سعد بن بحیر بن معاویه مکنی به ابو یوسف. رجوع به‌ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم درهمین لغت نامه شود.

قاضی کوی. همان (کالسدُون) است.
خریسو پلیس قوما در کالسدون (۱) واقع است رجوع به‌قاضی کویی و کالسدون شود.

قاضی کویی. (اِ خ) . خالسدون . خالکیدونیا. قصبه‌ایست درنزدیکی استانبول ودر گوشهٔ جنوبی مدخل مرمره بغازاستانبول تابع اسکدار وجزء شهراستانبول و ازنظر اعتدال آب و هوا و زیبائی مناظر مورد علاقهٔ جهانگردانست. این قصبه از کهن‌ترین اماکن آسیای صغیراست وبسال ۶۷۶ قبل از میلاد از« مغاره» یونان گروهی بدانجا مهاجرت کردند واین مهاجر نشین را بنیاد نهادند. هفده سال قبل از تأسیس دولت بیزانس در آنجا قصبهٔ بنام قارخدون احداث شد که مردم آنجا باستقلال زندگی میکردند واراضی ساحل جنوب شرقی بغاز استانبول را نیز در اختیار گرفتند. بعد ها اسفندیار (۲) پادشاه ایران آنجا را تصرف کرد و و بعد از اسکندر تابع دولت « بیتنیا» و مدتی نیز در تصرف مهردادبود ولی بموجب عهدنامهٔ نیقومد یا(ازمید) بروميان واگذار گردید و بسال ٤۵۱ میلادی یك اجتماع بزرگ مذهبی مسیحی دراین قصبه تشکیل شد و رأی به بطلان مذهب « اوتیخی » (اوتیشیست) داد. قبل از میلاد در قارخیدون معبدی برای پرستش زهره (الهه عشق) وجود داشت. هنگام فتح استانبول قصبهٔ قارخیدون ویران گردید و بعد ها بعلتی که‌معلوم‌نیست بصورت کوی کوچکی مرکب از بناهای ییلاقی بنام قاضی کویی در آمد و در قرون اخیر آبادی بیشتری یافت.(ازقاموس‌الاعلام ترکی ولغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت) .

قاضی کویی. (اِ خ). در بلغارستان و نیز درولایب ادرنه چهار وپنج‌قصبهٔ کوچك یاقریهٔ بزرگ بدین نام هست. (از قاموس الاعلام ترکی) .

قاضی کویی. (اِ خ) . قصبه‌ایست در ولایت آیدین سنجاغ دکزلی بین دکزلی و سرایکوبی درساحل جنوبی نهر مندرس (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

قاضی کیرنگ. [یِ رَ] . (اِ خ) . مردی از معاصران انوری است. هجواودر اشعار انوری آمده است:

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه‌داردزسنك‌خارانك

(دیوان انوری مصحح نفیسی ص ٤۷۷ و ٤۷۸) .

کرده آهنك قاضی کیرنگ
بروانی چنانکه تیر خدنك.

(ایضاً ص ٤۸۲) .

قاضی گری. [گَ] شغل قضا . گفت . . . ای ابوالقاسم یاد دار قوّادی به از قاضی گری است. بیهقی .

قاضی گل. [گُ] (اِ خ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد ودر ۱۵ هزار گزی شمال باختری مهاباد و ۱۰ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد برضائیه و در دره واقع هوای آن معتدل مالاریائی است. ۷۶ تن سکنه دارد. آب از چشمه - محصول آن غلات توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قاضی لاغر. [غَ] (اِ خ)احمد سیستانی از مشاهیر شعرای ایرانست. رجوع به لاغری قاضی در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۹۶۵ وریحانة الادب ج ۳ ص ٤۰۶ وآتشکده آذرص ۸۳ شود)

قاضی لطف الله. [لُ فُ لْ لا] (اِ خ) (مولانا...) قاضیی است دانشمند و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و قطع ازشاعری مولانا ازولایت بهره‌داشته و درمناقب سرور اولیاء قصائد نیکودارد و ومعاصر امیرتیمور گور کانیست ودرقدمگاه مدفونست . این قصیده اوراست:

حجاب ره آمد جهان و مدارش
ز ره تا نیندازدت بر مدارش .
هوای دی و تاب تیرش نیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج قهرش
نه با نوش خرمای اونیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
مکن منتظر دیده در انتظارش.
که‌هست‌وبودروزوشب کشته گشته
بهر گوشه‌همچون‌توعاشق‌هزارش
که‌بینی‌یکی گنده پیر جوان طبع
اگر چادرش بر کشی‌از عذارش
همه غنج‌ورنج است فن و فریبش
همه‌بوی‌ورنگ‌است‌نقش‌ونگارش
که دل‌بردن وبیوفائی‌است‌خویش
جگرخوردن‌وجان گدازی‌است کارش
کنار از میان تو او زود گیرد
چه‌خواهی که گیری میان‌در کنارش
نماند زدستان این زال ایمن
تنی کو بود زور اسفندیارش
کسی‌را که‌اومعتبر کردروزی
بروز دگر کرد بی اعتبارش
قبول خرد گربدی ردنکردی
شه اولیاء صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دا دار داور
براوباد و اولاد و آل تبارش

❀❀❀

از جود تو خیزد ای‌شه‌با فرهنگ
از هیبت‌توبریزد اندر صف جنگ

---

chrysopolis . (۲)
(۲) ظاهراً خشایارشاه .

فیروزه زکان، دُرّ زصدف، لعل زسنگ
تیزی زسنان زه زکمان پرزخدنگ.
(آتشکده آذر مصحح آقای شهیدی ص ۱٤٤) .

قاضیلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هرو آباد و دریکهزار گزی جنوب باختری آغ کند و ۷هزار گزی شوسهٔ میانه زنجان واقع و کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است . ۱۳۹ تن سکنه دارد. آب آن ازدو رشته چشمه. محصول آن غلات وحبوبات وسردرختی، شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم وگلیم بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤)

قاضی ماردینی . [ضِ قَ] (اِخ) علی بن عثمان بن مصطفی یا ابراهیم بن مصطفی بن سلیمان ماردینی حنفی ملقب به علاءالدین و معروف به ابن الترکمانی از اکابر فقهای حنفیه و درفقه وتفسیر وحدیث و اصول وحساب و فرائض وعروض وفنون شعری مقتدای عصر خود بوده و در ماه شوال ۷٤۸ ق متصدی مقام قضاء گردید وتا مقام قاضی القضاتی ترقی کرد . اوراست ۱ـ تخریج احادیث الهدایة . ۲ ـ بهجة الاریب مما فی کتاب الله العزیز من الغریب . ۳ـ الجواهر النقی فی الرد علی البیهقی که حاشیهٔ کتاب سنن کبرای ابوبکر بیهقی بوده و در حیدر آباد چاپ شده و اکثر مطالب آن مناقشهٔ با بیهقی و اعتراضات واردهٔ بر آن است . ٤ـ السعدیه در اصول فقه . ٥ـ الضعفاء که در رواة و محدثان ضعیف الحال و متروک الحدیث است . ٦ـ غریب القرآن و ظاهراً این همان بهجة الاریب است . ۷ـ الکفایة فی مختصر الهدایة ۸ـ المتروکیة و این ظاهراً همان کتاب ضعفای مذکور است . ۹ـ مختصر المحصل . ۱۰ـ المنتخب فی الحدیث . وی بسال ۷٤٤ یا ۷٦۰ ق وفات یافت . ولادتش بسال ۷۸۳ ق بوده است . رجوع به کشف الظنون و لغات تاریخیة وجغرافیهٔ احمد رفعت ص۲۲٥ ریحانة الادب ج۳ص ۲۷٤ شود).

قاضی مارستانی. (اِخ) ابوبکر محمد بن عبدالباقی . رجوع به ابوبکر محمدبن بن عبدالباقی . درهمین لغت نامه شود .

قاضی مبارکشاه . [مُ بَ رَ] (اِخ) . از قاضیان دورهٔ سلطان ابوسعید مغول . درداستان عشقی که بسال ۷۲٥ سلطان ابو سعید مغول نسبت به بغداد خاتون دختر امیر چوپان پیدا کرده بود قاضی مبارکشاه را بسوی امیر شیخ حسن ایلکانی شوهر آن دختر فرستادند که بهر وسیله که میتواند زمینهٔ فراهم سازد تامیان زن وشوهر جدائی افتد و بدنبال یکرشته وعد و وعیدها شیخ حسن بغراق تن در داد وسلطان اورا بزنی برگزید . (حبیب السیر چاپ قدیم جزء اول ازجلد سوم ص ۷۳ و۸٤ و۷٥) .رجوع به مبارکشاه شود .

قاضی مجد الدین . [مَ دُ دْ د] (اِخ) زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد بوده گویند درحالت احتضار این رباعی را گفته وجان سپرده است :

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند
وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر
کز روح طبیعی رمقی بیش نماند.

❀❀❀

حواهی که میان خلق قاضی باشی
باقی باشی گهی که ماضی باشی
باخلق خداحکم چنان کن که اگر
آن باتو کند کسی توراضی باشی .

(آتشکدهٔ آذر بتصحیح آقای شهیدی ص۱۳۸)

قاضی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان ودر ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری رودسر و۳هزار گزی جنوب شوسهٔ رود سر به شهسوار ودر جلگه واقع و هوایی معتدل ، مرطوب مالاریایی دارد. ۲۹۰ تن سکنه دارد . آب آن از پل رود و محصول آن برنج و کنف و مرکبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

قاضی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان ودر۷ هزار گزی جنوب خاوری لنگرود و کنار شوسهٔ لنگرود به رودسر واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مرطوب مالاریایی است . ٦۰۲ تن سکنه دارد. آب آن ازاستخر محلی تامین میشود. و محصول آن برنج و ابریشم و کنف و نیشکر و صیفی و شغل اهالی زراعت است . راه شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

قاضی محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سه هزار شهرستان شهسوار در٤٦ هزار گزی جنوب شهسوار واقع وموقع جغرافیایی آن کوهستانی سرد سیراست . ۲٦٥ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و لبنیات و گردو وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد . گله داران زمستان بحدود دهستان لنگامیروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به قاضی نظام الدین محمد شود .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) رجوع به قاضی نورالدین محمد شود.

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم معروف به ابن جماعة . رجوع به ابن جماعة بدرالدین درهمین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن احمد . رجوع به محمد بن احمد درهمین لغت نامه شود.

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن احمد بغدادی رجوع به قاضی ابوالفضل محمد شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن احمد ابن خلیل معروف به ابن خوبی . رجوع به ابن خوبی قاضی شهاب الدین در همین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن احمد ابن علی معروف به ابن شاهویه .رجوع به ابن شاهویه ابوبکر در همین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن احمد ابن محمد معروف به ابن حداد. رجوع به ابن حداد ابوبکر درهمین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اخ) ابن اسعد . رجوع به قاضی دوانی شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن اسحاق مکنی به ابوالعنبس .رجوع به ابوالعنبس محمد اسحاق در همین لغت نامه شود .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن اسفندیار. رجوع به قاضی هجیم شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن حسن کوفی شیبانی . رجوع به قاضی القضاة محمد ابن حسن شود.

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن زکی الدین علی . رجوع به ابن زکی الدین محمد درهمین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن سلامة . رجوع به قاضی قضاعی محمد شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن طیب . رجوع به قاضی باقلانی شود .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان بن یسار مکنی به ابن ابی لیلی . رجوع به ابن ابی لیلی محمد بن عبدالرحمان در همین لغت نامه شود .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان دمشقی . رجوع به قاضی دمشقی محمد شود .

قاضی محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان مکنی به ابوبکر ومشهور بابن قریعة . رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر درهمین لغت نامه شود .

قاضی محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمان بن ابی لیلی انصاری عامی کوفی قاضی کوفه بوده است.وی بسال ۷٤ ق در کوفه متولد شدوفقه رااز شعبی آموخت وازاساتید سفیان ثوری و ازقدمای فقهاء و اصحاب رأی و مشاهیر قضات عامه میباشد که ۳۰ سال یا ۳۳ سال متوالیاً ازطرف خلفای اموی وعباسی در

کوفه‌قضاوت کرده وبا رأی‌خود فتوی‌داده و ازاولادا‌حیحة بن‌جلاح ولی‌مدخول‌النسب بوده‌ونسبش‌محل‌طعن‌واقع‌شده‌است .عبدالله ابن شیرمه درهجو او گوید :

و کیف ترجی لفصل القضاء
ولم تصب الحکم فی نفسکا
فتزعم انک لا بن الجلاح
و هیهات دعواك من اصلکا .

باری ابن ابی‌لیلی کتابی در فرائض‌وکتاب دیگری بنام فردوس دارد که گاهی علمای‌امامیه‌نیز درباب مناقب‌از آن استشهاد میکنند واو باابوحنیفهٔ کوفی‌مناظراتی‌داشته و مباحثاتی دربعضی ازمسائل فقهی فیما بین ایشان وقوع یافته که در کتب فقهی نگاشته‌اند. گویند روزی پس ازوقت رسمی قضاوت بخانهٔ خود میرفت در اثنای راه‌زنی رادید کهمردی‌رافحش‌میدهد وبابن‌الزانیین مخاطبش میدارد ، پس‌به مسجد که‌دارالقضاء او بود بر گشت و آن زن را احضار کرد و بپایش‌داشت ودرحال‌قیام درمقابل‌دوقذف (نسبت زنا) دو فقره حد قدفش‌زدند‌واین قضیه مسموع ابو حنیفه شد و از چند جهت قاضی را تخطئه کرد . اجرای دوحد درمسجددرحال‌قیام‌وبرهنگی‌بدون‌دادخواهی و درخواست‌طرف‌ومراجعت‌از وسط راه که منافی جلالت قاضی است وازمنهیات دینی میباشدوعلاوه نسبت زنادادن که بیك کلمه باشد فقط مستلزم‌یك‌حداست‌اگرچه‌منسوب بزنا متعدد باشد وبر تقدیر لزوم تعدد حد یك مجلس بودن آنها هم خلاف شرع است و حدثانی را باید بعد از بهبود الم وخستگی‌حد نخستین جاری کرد چنانکه‌حد زنان‌راباید درحال‌نشستگی‌ازروی‌لباس‌معمول دارند وهمینکه این قضیهٔ‌تخطئه گوشزدابن ابی‌لیلی گردید شکایت از ابوحنیفه پیش والی کوفه برد و خواستار عدم تعرض‌وی گردید . والی هم ابوحنیفه را اکیداً از فتوی دادن منع کرد ، این‌بود که‌ابوحنیفه بعد ازآن‌محض‌امتثال واطاعت اولی الامر فتوی نگفت . حتی‌دخترش یك‌مسئله روزه از وی پرسید بعذر ممنوع از فتوی بودن جواب آنرابه پسر خود حماد محول‌داشت علی‌الجمله روزی چیزی از مناقب معاویه راازابن‌ابی‌لیلی استفسار کردند گفت پدرش باحضرت رسول محاربه کرده و مادرش‌هند جگر حمزه عم پیغمبر را خورده و خودش با علی پسر مقاتله آمده و پسرش هم سر مبارك جگر گوشهٔ حضرت‌رسول‌را ازتن جدا کرده و دیگر منقبتی‌از این بالاترچه خواهد بود ؟! همین منقبت را حکیم‌سنایی بنظم در آورده است :

داستان پسر هندمگر نشنیدی
که‌ازاووسه کس‌او به‌پیمبر چه‌رسید
پدراو لب ودندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بمکید
اوبناحق‌حق‌داماد پیمبر بستاد
پسر او سرفرزند پیمبر ببرید
برچنین قوم تولعنت نکنی شرمت باد
لعن الله یزیداً و علی آل یزید .

ابن ابی لیلی بسال ۱۴۸ ق در کوفه‌وفات یافت ورجوع به روضات الجنات ص ۶۹۱ و ابن خلکان ج۲ ص۲۰ و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۳۷۶وهدیةالاحباب‌ص۴۷ والکنی و الالقاب قمی ج۱ ص ۱۹۴ وفهرست‌ابن الندیم ص ۲۸۵ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۷ و ۲۳۸ و ابن ابی لیلی در همین لغتنامه شود .

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن علاثة. رجوع به قاضی الجن محمد شود .

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌بن مبارك‌رجوع به قاضی‌مخرمی محمد شود .

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌عبدالله ابن‌محمد مکنی به ابوعبدالله ومعروف به‌ابن بیع.رجوع‌به ابن‌بیع حاکم ابو عبدالله در همین لغت نامه شود .

قاضی‌محمد. (اِخ) [مُ حَ مْ مَ] ابن‌عبد الملك.رجوع به‌قاضی‌بسعادتك محمد شود .

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌عمربن محمدبن‌سالم‌رجوع به‌قاضی‌ابن‌جعابی‌شود .

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌قاسم . رجوع به‌قاضی‌الخافقین شود.

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن‌محمدمعروف به‌ابن شحنه. رجوع به ابن‌شحنه‌ابوالولید درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن‌حسین‌رجوع‌به‌قاضی‌ابن‌ابیض‌شود.

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) سعیدقمی. رجوع به قاضی‌سعید قمی شود.

قاضی‌محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) کاشانی رجوع به‌قاضی‌کاشانی‌محمدشود.

قاضی‌محمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) معصوم‌ازمردم شوشتروقاضی‌آنشهر بود. این‌بیت اوراست:

گیرم که‌درلباس توان کرد عاشقی
دیوانگی‌چگونه‌توان کرددرلباس.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

قاضی محی الدین . [مُ یِ د د] (اِخ) رجوع به عبدالقادر درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاضی مخرمی. [مُ خَ رِ] (اِخ) محمدبن عبدالله بن مبارك قرشی (بولاء) مکنی به‌ابوجعفر‌قاضی حلوان درعراق واز حافظان موثق حدیث است . بخاری و و ابوداود ونسایی ازوی روایت دارند.

(التبیان ، خطی و تهذیب التهذیب ۹ : ۲۷۲ والاعلام زرکلی طبع ۲ ج ۷ ص ۹۴) .

قاضی‌مروروذی . [مَ وَ] (اِخ) احمدبن عامر . رجوع به احمدبن عامر درهمین‌لغتنامه شود .

قاضی مزجد. (اِخ) احمدبن عمربن محمدبن عبد الرحمان‌بن قاضی یوسف شافعی زبیدی مکنی به‌ابوالسرور ومشهور به‌شهاب‌الدین وصفی‌الدین ازمشاهیرمحققان فقهای شافعی‌است که شیخ‌الاسلام وقت‌خود بوده است . وی در علوم اسلامی متبحر و ودارای فتاوای بسیار و تألیفات سودمندی است . قریحهٔ شعری نیز داشته و مدتی قاضی‌القضاة شهر عدن و زبیدیه بوده‌است اوراست:

۱-تجریدالزوائدوتقریب‌الفرائد.
۲- تحفةالطلاب .
۳- العباب‌المحیط بمعظم نصوص‌الشافعی و والاصحاب درفقه . این کتابی است بسیار بارج که‌محل‌استفادهٔ دانشمندان‌بوده‌وجمعی ازجمله ابوالحسن بکری و احمدبن حجر، میثمی برآن شرح نوشته‌اند.
۴- منظومةالارشاد که حاوی ۵۸۴۰ بیت است. وی درماه ربیع‌الثانی بسال ۹۳۰ق در۸۳ سالگی درزبیدیه وفات‌یافت.(النور-السافرص ۱۳۷ و ریحانةالادب ج ٤ ص ۱۶) .

قاضی‌مسعودقمی. [مَ ـ دِ قُ] (اِخ) رجوع به‌قاضی قمی شود.

قاضی مسیح الدین . [مَ حُ دْ د] (اِخ) عیسی، اصلش‌ازبلدهٔ‌ساوه‌است ودرقزوین نشوونما یافت هم در آنجا کسب کمالات کرد. اعلم علمای عهد خود بود و درعهد سلطنت حسن بیك ترکمان نظر بحسن صوری و معنوی و قابلیت خود و شفقت خدمت پدرش‌خواجه‌شکر الله مستوفی‌دیوان به تعلیم شاهزادهٔ عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف‌ودرآن اوان بحسن صوری ومعنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکارشاهباز عشق اوگردیده، چندی این معنی مخفی بود ، وازآنجاکه این مطلب مخفی‌نمیماند بعد ازظهور این‌امر فضولان این معنی‌را بعرض سلطان رسانیدند. چون پاکی دل و دیدهٔ قاضی درکمال وضوح بود سلطان بمراتب اعتبار اوافزود وچندان درمراعات او کوشید که محسود تمام امرا شد وبعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت ومنصب صدارت بوی مفوض گشت . قاضی مزبور چندان نوازش ازسلطان یافت که از حیّز تحریر بیرون است. گویندهیچ‌سلطانی‌چون‌اومراعات‌اهل فضل وهنر نکرده وامیر علی‌شیر هم‌مجملی نقل‌احوال اونموده‌است. غرض، قاضی‌مزبور درامر بمعروف و نهی از منکر کوتاهی نمیکرد گویند روزی سلطان یعقوب‌تزیین

بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته وایلچیان را به مجلس طلبیده بود، قاضی بخدمت سلطان رفته گفت لباس طلا مردان‌را حرام است، سلطان اطاعت کرده تغییروضع داد. پس ازفوت سلطان یعقوب صوفی خلیل اورا کشت، دیوان قاضی مسیح هزار بیت‌میشود ومشتمل‌است‌بر غزلیات‌عاشقانه که‌بیشتر اوقات سلطان یعقوب‌مخاطب اوست. اوراست:

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا
میکشد هردم‌وره نیست‌بکوی تومرا.
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد
گل گشت را بهانه کن ویپش دربیا
مفرست سوی‌من خبرخویش کامدم
من میروم زخویش تو پیش‌ازخبربیا.
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا
دیگر نماند از تو گمان وفا مرا.
دل دشمن‌منست بخود دادهٔ رهش
زانروميان ماوتودوری فتاده‌است.
شبی که‌آن مه بی‌مهرهمنشین منست
ستاره‌وار بسی‌دیده در کمین منست.
سویش خبر برید که عیسی‌هلاک‌شد
او را به مهربانی من‌آزمون کند.
نیارم برزبان‌نامش ولی‌چون‌درددل گویم
همه دانند کز بیداد آن پیمان‌گسل گویم
چونتوانم ازوجستن وفاازبیم‌خوی او
حکایت ازوفاداری دلدار دگر گویم.

(آتشکدهٔ آذرمصحح آقای‌شهیدی‌ص۲۲۷)

قاضی مشهدی . [مَ مَ] (اِ خ) (مولانا ... عبدالوهاب] . مردی دانشمند وذوفنون بود و قاضی شهرمشهد ، و درفن انشاء نظیر نداشت. ودر کتابهٔ قلعهٔ عماد آیهٔ « ارم ذات‌العماد التی لم‌یخلق مثلها فی‌البلاد » را او نوشته‌است. ظرفا و شعرای مشهد شاگرد وی بودند. ازآن ظرفایکی در صنعت مقلوب مستوی الفاظ « مرادی دارم » را یافته بقاضی گفت . او باندك تأمل « برآید یارب» را جوابداد واین جواب زیاده‌ازتعریف‌است. باسم سیف‌این معمی ازاوست:

جان ازلب لعل‌تو ودل ازسرزلفت
جوینده‌ٔ آب‌خضروعمردرازند(۱).

قبروی درمشهداست.

(مجالس‌النفائس‌چاپ‌بانك‌ملی‌ص۲۶).

قاضی‌مظفر.[مُ ظَ فَ فَ](اِخ) ابن‌قاسم مکنی‌به‌ابومنصوربرادرقاضی الخافقین‌محمدبن قاسم شهرزوری است . وی از ابواسحاق شیرازی فقه را فرا گرفته وباکبرسن مدتی درسنجار قضاوت کرده ودر آخر عمر نابینا شده است. سال وفاتش بدست نیامد لکن ولادتش بسال ۴۵۷ ق درأربل بوده ودر موصل پرورش یافته است.

(ابن‌خلکان ج۲ ص ۴۶ وریحانة‌الادب ج ۲ ص ۳۶۱) .

قاضی‌معافی. [مُ] (اِخ) رجوع به قاضی نهروانی‌شود.

قاضی مکه . [یِ مَ کْ کَ] (اِخ) فضل‌الله‌بن روزبهان حنفی‌اشعری. اصفهانی ملقب به پاشا از اعاظم علمای عامه و جامع معقول ومنقول وقاضی رسمی مکه ومدینه و بسیارمتعصب بود . وی کتاب ابطال‌الباطل را در ردّ کتاب کشف‌الحق علامهٔ حلی نوشت وقاضی نورالله کتاب احقاق‌الحق را دررد کتاب ابطال‌الباطل تألیف کرد . یکی دیگر ازتألیفات قاضی فضل‌الله کتاب مقاصد است در علم کلام . تاریخ فوت وی بدست نیامد . (ریاض‌العلماء باب نون وروضات و هدیة‌الاحباب ص ۱۷۹ وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۶۱۸ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۳۹) .

قاضی‌منشی. [مُ] (اِخ) جمال الدین محمدبن مکرم بن علی انصاری رویفعی . رجوع به‌جمال‌الدین محمد درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاضی منصور. [مَ]. (اِخ).عبدالله‌بن علی‌بخاری ملقب به تاج‌الدین و مشهور به قاضی‌منصور و مکنی به‌ابوعبدالله از اکابر علمای حنفیه و از مردم سجستان است . تألیفاتی دارد. اوراست:

۱ـ البحرالجاری فی‌الفتاوی که حاوی‌فتاوای مذاهب اربعهٔ اهل سنت‌است.

۲ـ المختاردرعلم فقه چنانکه درفوائدالبهیة گفته ودر کشف‌الظنون آمده‌است: که تاج‌الدین عبدالله‌بن علی کتاب مختارمجدالدین عبدالله‌بن محمود موصلی حنفی‌را که در فقه حنفی‌است نظم کرده است و ممکن است هردو باشد.

۳ـ نظم‌السراجیة که کتاب سراجیه راکه‌در فرائض‌است‌به‌نظم در آورده‌است . وی‌بسال ۷۹۹ق در۷۷ سالگی وفات یافت.

(کشف‌الظنون و فوائدالبهیة ص ۱۰۳ و ریحانة‌الادب ج۳ص ۲۷۶) ورجوع‌به‌تاج‌الدین عبدالله‌بن علی‌شود.

قاضی‌موصل. [مَ ـص] (اِخ)محمدبن عمربن محمدبن سالم . رجوع به قاضی ابن جعابی شود .

قاضی موصلی . [مَ ـص] (اِخ) قطب‌الدین یکی از بزرگان عهد سلطان غازان‌خان مغول. رجوع‌به قاضی نصیرالدین شود .

قاضی‌مهذب. [مُ هَ ذْ ذَ] (اِخ) حسن‌بن علی مکنی به ابومحمد . رجوع به حسن‌بن‌علی درهمین لغت‌نامه شود.

قاضی میبدی . [مَ بُ] (اِ خ) امیر حسین بن معین الدین حسینی یزدی میبدی ملقب‌به کمال‌الدین ومتخلص‌به‌منطقی عالم متبحر فاضل‌متکلم صوفی‌ادیب ازاکابر علما و متکلمان متأخر است . اصل وی از قریهٔ میبداست . وی درشیراز ازجلال‌الدین دوانی و دیگر اساتید وقت ادبیات و علوم معقول ومنقول رافرا گرفت و بخصوص‌در تصوف و هیأت و منطق و حکمت شهرت بسزایی یافت و در شعر نیز ماهر بود . اوراست :

بسکه تابد مهر حیدر هردم از سیمای من
آسمانرا سر فرازی باشد از بالای من
چون‌سخن گویم‌زمعراجش که‌آن‌دوش‌نبی‌است
پای دردامن کشد فکر فلك پیمای من
طبع من تا گشت چون دریازفیض مرتضی
ابر گوهر بار جوید فیض از دریای من
گر نبودی ذوالفقار مهر او در دست دل
لقمهٔ کردی مرا این نفس اژدرهای من
خاك راهش دردوچشم من‌بجای سرمه‌است
نیك دیدم آفرین بر دیدهٔ بینای من
از بهر فساد وجنگ جمعی مردم
کردند بکوی گمرهی خودراگم
در مدرسه هرعلم که آموخته‌اند
فی القبر یضر هم ولا ینفعهم .

وی تألیفاتی دارد اوراست :

۱ ـ جام گیتی‌نما درفلسفهٔ‌قدیم. این کتابرا بسال ۸۹۰ بفارسی‌تألیف کرده‌ودرپاریس‌با ترجمهٔ آن به لاتین چاپ‌شده است .

۲ ـ حاشیهٔ تحریر اقلیدس خواجه.

۳ـ حاشیهٔ شرح ملخص قاضی زادهٔ رومی در هیأت ۴ـ دیوان معمیات.

۵ ـ شرح حدیث العسکری « صمدناذری الحقائق » .

۶ ـ شرح دیوان مشهور منسوب بحضرت امیر ع. این کتاب دومرتبه درتهران‌مستقلا ودرحاشیهٔ شرح نهج‌البلاغهٔ نواب چاپ شده است . در دیباچهٔ این کتاب اصطلاحات متصوفه وبخشی از آداب ورسوم و حالات ایشان وانسان کبیر و انسان صغیر ومراتب تر قیاب بشردرضمن هفت‌فاتحه‌بیان شده‌است

۷ـ شرح شمسیة . این کتاب بسال ۱۳۲۷ ق. در حاشیهٔ میزان الانتظام در استانبول چاپ شده‌است .

۸ ـ شرح طوالع.

(۱) ازلب لعل «ل» را گرفته که بحساب جمل سی میشود ودل ازسرزلف یعنی‌قلب آن که فلزشود وسرآن «ف» است .

۹- شرح کافیهٔ ابن حاجب.
۱۰- شرح الهدایةالاثیریه در حکمت این کتاب به شرح میبدی معروف و درتهران چاپ شده است و جز اینها وی در حدود سال ۹۰۴ یا در ۹۱۱ وفات یافت و لفظ قاضی مادهٔ تاریخ وفات اوست . و یا بسال ۹۰۹ مقتول گردید . صاحب روضات او را درشمار علمای عامهقلمداد کردهاستولی ظاهر الذریعهوبعضی ازعلمای بزرگ دیگر تشیع اوست .
(کشف الظنون وهدیةالاحباب وروضات ص ۲۵۸ و قاموس الاعلام ج ۳ ص۱۹۵۹ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۳ ص ۱۱۶ و سفینة ص ۲۹۳ و تاریخ یزد ص ۳۱۳ و الذریعة و ریحانةالادب ج ٤ ص ۱۱۳ و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۸۷) و رجوع به میبدی شود .

قاضی میرحسین . [حُ سَ] یزدی . رجوع بهقاضی کمال الدین میرحسین شود.

قاضی ناصحی . [ـِ ی ـِ ص] (اِ خ) حنفی . وی مصنف کتاب مسعودی در مذهب حنفیومعاصر سلطان محمود غزنوی است. کتاب مزبور را بنام سلطان محمود تألیف کردهاست.
(حبیب السیر چاپ قدیم جزء چهارم ازجلد دوم ص ۱٤۳).

قاضی نجم الدین . [نَ مُ دْ د] . (اِ خ) طبسی رجوع به قاضی طبسی شود.

قاضی نخعی . [نَ خَ] (اِ خ) شریك بن عبدالله از احفاد مالك بن نخع مکنی به ابوعبدالله . عالمی است فقیه عابد فاضل کوفی با فطانت و ذکاوت از قدمای فقهاء ومحدثین عامه یا امامیه که بسال ۹۵ یا ۷۵ دربخارا متولد شد و درعهد خلافت منصوردومین خلیفهٔ عباسی (۱۳۶ -۱۵۸ ق) ومهدی سومین خلیفه (۱۵۸- ۱۶۹) بقضاوت کوفه و اهواز منصوب شد . وی بسیار حاضر الجواب ودر قضاء کثیرالصواب بود . نسبت بخاندان رسالت محبت ونسبت بهبنیامیه بغض بی اندازه داشته است .وی در روز شنبهاول ذیقعده بسال ۱۷۷ یا ۱۷۸ق در عهد خلافت هارون در کوفه وفات یافت. هارون که در این موقع در حیره بود خود را برای نماز برجنازةاوبکوفه رسانیدولی بعد از وقت رسید . در امامی ویا عامی بودن وی میان علمای رجال اختلاف است. مؤلف تنقیح المقال اورا امامیممدوح شناخته است . (تنقیح المقال وروضات ص ۳۲۷ و ابن خلکان ج ۱ ص ۲٤٤ وتاریخ بغداد ج۹ ص۲۷۹ و ریحانة الادب ج ٤ ص۱۸۱).

قاضی نصرالله . [نَ رُ لْ لا] (اِ خ). بغدادی . رجوع به قاضی بغدادی نصرالله شود .

قاضی نصرالله . [نَ رُ لْ لا] (اِ خ) ابن عبدالله.رجوع بهقاضی اعز نصر الله شود.

قاضی نصیر الدین . [نَ رُ دْ د] (اِ خ) یکی از بزرگان عهد سلطان غازان خان مغول . غازانخان بسال ۷۰۲ ویرا باقاضی قطب الدین موصلی برسالت نزد ملك ناصر فرستاد . (حبیب السیر چاپ قدیم جزء اول از مجلد سوم ص ۵۳) .

قاضی نظام الدین . [نِ مُ دْ د] . (اِ خ) .محمد ولدارشد مولاناشرف الدین حاجی محمدفراهی بود وحاجیمحمد درشمار اعاظم فقهای زمان میرزا ابوالقاسم بابر قلمداد میشد ولی قاضی نظام بمزید زهد و تقوی ومهارت در امر درس وفتوی براکثر علماء عهد سلطان حسین برتری داشت ومدتی در مدرسهٔ غیاثیه ومدرسهٔ اخلاصیه بمراسم منصب تدریس قیام مینمود و چون از آن منصب استعفاء کرد از طرف سلطان به پذیرفتن منصب قضاء هرات تکلیف شد و بوجهی در قطع و فصل قضایای شرعی طریق اجتهاد مسلوك داشت که قصهٔامانت ودیانت شریح قاضیرا منسوخ گردانید.وی دو ماه محرم سال ۹۰۰ وفات یافت .مؤلف حبیب السیر رباعی زیر را در تاریخ وفات وی گفته است :

آنکس که شریعت بنظام از وی شد
از حکم قضا سجل عمرش طی شد
از صفحهٔ دل چو محو شدنام نظام
توضیح پذیرفت که فانی کی شد ؟

(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۳٤۰).

قاضی نعمان. [نُ] (اِ خ).ابن محمدمکنی به ابوخلیفه . رجوع بهابوخلیفه نعمان درهمین لغت نامه شود .

قاضی نورالدین . [رُ دْ د] .(اِ خ). محمد (مولانا . . .) ولد مولانا نظام الدین عبدالقادر طبسی است . وی در علوم شرعی و نوشتن سلوك و سجلات و تمسکات ووقوف تمام دارد ومنصب قضاء کازرگاه چندی اورا بوده وسه چهار سال نیز در دارالسلطنهٔ هرات باتفاق سایر قضات اسلام قضایای مردم را فیصل میداد . و در زمان مؤلف حبیب السیر در آن منصب باقی بودهاست . (حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص ۶۱۷) .

قاضی نورالله شوشتری . [رُ للا ـِ ت] (اِ خ) ابن سید شریف الدین شوشتری مرعشی سیدی است جلیل که نسب وی با بیست ویك واسطه بهسیدعلی مرعشی وبا بیست وشش واسطه بحضرت زین العابدین میرسد . وی از اعاظم علمای اسلام در عصر صفویه و فقیه اصولی محدث رجالی ادیب ریاضی معقولی منقولی متکلم جدلی شاعر ماهر وبه کمالات صوری ومعنوی معروف است. او بسال ۹۵۶ در شهر شوشتر متولد شد ودر همان شهر بتحصیل علم همت گماشت و بسال ۹۷۹ بهمشهدرفت واز محضر درس علامهعبدالواحد شوشتری بهرهمند گردید . سپس بسال ۹۹۳ در زمان اکبرشاه هندی بهندوستان رفت و مدتی در لاهور متصدی منصب قضاء شد. واهتمام تمام درانجام دادن وظائف وامر بمعروف ونهی ازمنکر وتبلیغات دینی داشت وتألیفات سودمند وبسیاری درفنون مختلف پرداخت که همه حاکی از تبحر و جامعیت او در معقول و منقول میباشد . در تألیفات وی روانی و شیوائی و شیرینی و جذبهٔ خاصی است که دلهارا تحت تأثیر قرار میدهد.علامه سیدشهاب الدین مرعشی نجفی در مقدمهٔ کتاب احقاق الحق از یکصدوچهل تألیف از تألیفات وی نام بردهاند واز آنجمله است:
۱- احقاق الحق . این کتابرا در رد کتاب ابطال الباطل قاضی فضل بن روزبهان کهدر رد کتاب نهج الحق و کشف الصدق علامهٔحلی است تالیف کرد ودرفن خود بهترین کتاب است . کتاب مزبور چندمرتبهبچاپ رسیده و اینك چاپخانهٔ اسلامیه تهران دست بکارچاپ دیگری از آنست که بیش از دهجلد پیش بینی میشودو تاکنون سهجلد آن چاپ ومنتشر شده است . امتیاز این چاپ مقدمهٔپرارزش و حواشی محققانه وسودمندی است که بقلم آیةالله مرعشی نجفی زیب آن گردیدهاست .
۲- القام الحجر فی الردعلی ابن الحجر .
۳- تفسیرقرآن درچندجلد .
٤- حاشیه برشرح مواقف .
۵- حاشیه برتفسیر بیضاوی .
۶- حاشیه برشرح اشارات محقق طوسی .
۷ - دلائل الشیعة فی الامامة .
۸- دیوان قصائد .
۹- دیوان شعر .
۱۰- دافعةالشقاق(دافعة النفاق ن ل) .
۱۱- الذکر الابقی .
۱۲- رسالةفی ذکر اسامی وضاعی الحدیث و بیان احوالهم .
۱۳ - رسالة فی رد شبهة فی تحقیق العلم الالهی .
۱٤ - رسالة فی حقیقةالوجود ورسالةاخری فی انهلامثل له.
۱۵- النور الانور الازهر فی تنویرخفا یا رسالة القضاء والقدر للعلامة الحلی .
۱۶- رسالهٔدراسطرلاب واین رسالهمشتمل بر صدباب وفارسی است .
۱۷ - رسالة فی الکلیات الخمس .
۱۸- شرح گلشن رازشبستری .
۱۹- الصوارم المهرقةفی الرد علی الصواعق المحرقة .
۲۰- گوهر شاهوار،فارسی .
۲۱ - گل وسنبل،فارسی .
۲۲- کتاب فی القضاوالشهادات .
۲۳- مجالس المؤمنین واین کتابمشهوری است و چند مرتبه چاپ شده است .
۲٤ - الشرح علی مقامات الحریری.
۲۵ - الشرح علی مقامات بدیع الزمان .
قاضی نورالله درنظم عربی وفارسی نیزدستی توانا داشتهوشعر نیکو میسروده وبه نوری

تلخص میکرده است و اینك نمونه‌هائی از اشعار او :

لقد اسمعت لو نادیت حیاً
ولکن لاحیاة لمن تنادی
و نادلو نفخت بها اضائت
ولکن انت تنفخ فی رمادی.

※※※

شه سریر ولایت علی عالیقدر
که کنه او نشناسد جز ایزد متعال
بقرب پایهٔ حقش نمیرسد هر چند
ز شاخ سدره کند وهم نردبان خیال

تا آنکه گوید :

خوشا دمی که شوی ساقی شراب طهور
موالیان تو نوشند جام مالا مال
از آن میی که گر ابلیس از آن خورد جامی
چو جبرئیل شود از مقربان جلال .

※※※

بتاراج دل ما هر زمان ای غمچه میآئی
متاع خانهٔ درویش غارت را نمی‌شاید.

※※※

عشق تو نهالی است که خواری ثمر اوست
من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
بر مائده عشق اگر روزه گشائی
هشدار که صد گونه بلا ماحضر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ماچه دراز است
گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت این همه جان کندن نوری
در کوه ملامت بهوای کمر اوست .

وی بسال ۱۰۱۹ ق بدنبال تألیف کتاب احقاق الحق بدست مخالفان کشته شد و موافق نوشته قاموس الاعلام وی پس از تألیف کتاب احقاق الحق و مجالس المؤمنین بامر جهانگیر شاه احضار و از مذهبش استفسار شد در پاسخ از راه تقیه گفت سنی هستم شاه گفت جزای قاضی دروغگو چیست ؟ گفت عزل و تعزیر است . پس اورا از قضاوت عزل و به تازیانه تعزیر کرده وی درضربه سوم وفات یافت . قبرش در اکبر آباد هند معروف و مزار است. صاحب مستدرك گوید : وی را به شهید ثالث موصوف دارند .

رجوع به مقدمهٔ احقاق الحق تألیف آیة الله مرعشی نجفی و هدیة الاحباب ص ۱۷۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ش ۴۶۱۸ و جلد پنجم ریاض العلماء تألیف میرزا عبدالله افندی و امل الامل و روضات چاپ دوم ص ۷۳۱ و ۵۰۱ و شهداء الفضیلة چاپ نجف ص ۷۱ و کشف الحجب چاپ کلکته ص ۲۷ و تذکرهٔ علمای هند چاپ لکهنو ص ۲۴۰ و طبقات اکبری چاپ منشی نولکشور ص ۲۹۲ و تذکرة الشعراء چاپ علیگره ص ۱۳۹ و نزهة الخواطر و بهجة المسامع و النواظر جزء پنجم چاپ حیدر آباد ص ۴۲۵ و صبح گلشن چاپ شاه جهانی در شهر هوپال ص ۵۰۹ شود .

قاضی نورالله . [رُ لْ لا] (اِخ) . ضیاء الدین رجوع به قاضی ضیاء الدین نورالله شود .

قاضی نهروانی . [یِ نَ رَ] (اِخ). معافی بن زکریا بن یحیی بن حمید بن رجا یا حماد بن داود جریری قاضی نهروانی معروف بابن طرار یا ابن طراره یا ابن طراز و مکنی به ابوالفتح یا ابوالفرج از فحول و اساتید علمای شافعی است که فقیه ادیب فاضل شاعر بوده و بخصوص در فقه و ادبیات و حدیث و نحو و لغت تبحر داشته و بنوشتهٔ خطیب بغدادی در فقه و لغت و ادب داناترین مردم زمان خود بشمار میرفته است از ابو محمد باجی نقل است که قاضی نهروانی در هر مجلسی حاضر باشد همهٔ علوم در آنجا حاضر است و اگر کسی وصیت کند که ثلث مال اورا بداناترین مردم بدهند باید آن ثلث به قاضی نهروانی تسلیم شود . باری وی ادبیات را از نفطویه و فقه را از ابن ابی الثلج و دیگر تلامذهٔ محمد بن جریر فرا گرفته و بمسلك محمد بن جریر میرفته و بهمین جهت اورا جریری نیز میگفتند . او مدتی در باب الطاق بغداد متصدی مقام قضاء بود و با آنهمه دانش و اطلاعات وسیع و عمیقی که داشت فقیر و پریشان حال بود بحدی که در فصل زمستان در جامع رصافه پشت بآفتاب میخوابید و جامهٔ ژندهٔ او هر بیننده را به شگفت میآورد . تألیفاتی بدو منسوب است از جمله :

۱- تاویل القرآن .
۲- التفسیر الکبیر .
۳- الجلیس الصالح الکافی و الانیس الناصح الشافی که به الجلیس و الانیس معروف است.
۴- الشافی فی مسح الرجلین . از اشعار اوست :

الاقل لمن کان لی حاسداً
اتدری علی من اسأت الادب
اسات علی الله فی فعله
لانك لم ترض لی ما وهب
فجازاك عنه بان زادنی
وسد علیك وجوه الطلب .

وی در روز دو شنبه ۱۴ یا ۱۸ ذی‌حجة سال ۳۹۰ ق در ۸۵ یا ۸۷ سالگی در نهران بغداد وفات یافت ظاهر کلام مؤلف الذریعه تشیع معافی است .(کشف الظنون و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۴۹ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۱۹ و الذریعه و ریحانة الادب ج ۴ ص ۲۵۷).

قاضی ولی . [وَ] (اِخ) ده از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه و در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری ترکمان ۱۵ هزار گزی شوسهٔ تبریز واقع و کوهستانی معتدل است. سکنه ۳۸۴ تن، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی وهب . [وَ هَ] (اِخ) . ابن وهب مکنی به ابو البختری . رجوع به الانساب سمعانی و رجوع به ابو البختری وهب بن وهب در همین لغت نامه شود .

قاضیة . [یَ] (نیث قاضی) . مرگ . (آنندراج) .(منتهی الارب) . || شترانی که بدان دیت و خون بها و زکوة و صدقه جایز باشد (آنندراج ،منتهی الارب) .

قاضی هبة الله . [هِ بَ تُ لْ لا] (اِخ) ابن احمد مدتی متولی قضاء حلب و نواحی آن و بسیار محترم و جلیل القدر بوده است . نسب وی به ابوجراده از اصحاب حضرت امیر موصول و اشعار او در نهایت فصاحت و بلاغت و حاوی دقت معنی و حلاوت و ملاحت لفظ است و او راست :

وماالذل الا ان تبیت مؤملا
وقد سهرت عیناك وسنان هاجعا
الخشی امرء او اشتکی منه جفوة
اذا کنت بالمیسور فی الدهر قانعا.

وی بسال ۴۸۸ ق در حلب وفات یافت . (معجم الادباء ج ۱۶ ص ۲۱ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۷).

قاضی هبة الله . [هِ بَ تُ لْ لا] (اِخ) ابن سناء الملك . رجوع به قاضی سعید هبة الله شود .

قاضی هجیم . [هُ جَ] . (اِخ) . محمد بن اسفندیار یا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی مازندرانی مورخی است نامی و با رستم بن اردشیر از ملوك طبرستان معاصر و مؤلف تاریخ طبرستان است. و وقایع مازندران و احوال ملوك آن سامان را که از سادات مرعشی بوده‌اند تا سال ۷۵۰ هجری نگارش داده و اسامی و القاب ایشان را در بالای منابر خوانده بلکه بنابظاهر کلام مؤلف الذریعه در روی نقود و مسکوکات هم نقش کرده است . سال وفاتش بدست نیامد .(الذریعه ج ۳ ص ۲۶۲ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۸) .

قاضی هروی . [یِ هَ رَ] . (اِخ) . محمد بن احمد عبادی مکنی به ابوعاصم از مشاهیر علما و فقهای شافعی است که بسال ۳۷۵ ق در هرات متولد شد . وی ابتدا در هرات و بعد در نیشابور از دانشمندان بزرك آن روزگار دانش آموخت و پس از سیاحت بسیار و تکمیل دانش و تربیت شاگردان فراوان بسال ۴۵۸ درگذشت . تألیفاتی دارد . از آن جمله است :

۱- ادب القضاة .
۲- الهادی .
۳- المبسوط .
۴- طبقات الفقهاء . (از قاموس الاعلام ترکی) .

قاضی هروی . [یِ هَ رَ] .(اِخ) محمد برهان الدین یکی از کسانی است که به منصب صدارت سلطان حسین میرزا نائل گشته است. (حبیب السیر چاپ قدیم جزء سوم از مجلد سوم ص ۲۴۰) .

قاضی همدان . [یِ هَ مَ] (اِخ) قاسم بن حکیم بن کثیر . رجوع به قاسم عرنی در همین لغت نامه شود .

قاضی‌یحیی. (یَ) .(اِ خ) از علوم ظاهری بهره‌مند واشعارش دلپسند وبرادر زادهٔ قاضی‌عبدالله است . مدتی درهندوستان درخدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرکار سرافراز بوده وآخر الامر درکاشان متوطن شد . این اشعار اوراست :

درد دل من نهفتنی نیست
وین درددگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار ووانشد دل
این غنچه‌مگر شکفتنی نیست.
ای همنفسان مدهم امروز نشانی
فردا که‌شوم کشته نهان قاتلم اینست
پشت‌خم،موی‌سپید،اشك‌دمادم،یحیی
تو بدین‌هیأت اگرعشق‌نورزی چه‌شود
عاشق آنستکه‌غمگین‌زیدوشادبمیرد
همهٔ عمر بود بنده و آزاد بمیرد
باورم‌نیست که‌هر چند وفادار نباشد
کام شیرین‌نشودتلخ چوفرهادبمیرد.
جام وسبوشکسته‌ام‌ای‌مرگ مهلتی
تاتوبهٔ که کرده‌ام آن نیز بشکنم .
آخرسرخود دررهٔ آن ماه نهادیم
اول‌قدم‌است آنکه‌دراین‌راه‌نهادیم.
گفتی که‌بس کن‌خدمتم‌نتوانم‌این‌زارم‌بکش
یا مزد خدمتکاریم یا جرم نافرمانیم .

(آتشکده آذر مصحح آقای شهیدی ص ۱۶۹) .

قاضی‌یزدی. [یَ] (اِخ) کمال‌الدین میرحسین . رجوع به قاضی کمال‌الدین‌میر حسین‌شود .

قاضی‌یعقوب. [یَ]. (اِخ) ابن‌ابراهیم معروف به‌ابویوسف . رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن‌ابراهیم درهمین لغت‌نامه شود .

قاضی‌یقینی. [یَ](اِخ) عبدالله‌اصلش از لاهیجان‌است وهم درآنجا شهادت یافته اوراست :

یك‌سخن‌نشنیدم‌ازوی‌پیش‌مردم تایکی
هرزمان‌نقل‌دروغی‌اززبان وی کنم .
***
ایخوش آن‌شبها که‌باافسانه‌میلی‌داشتی
درد دل‌میگفتم و افسانه میپنداشتی .

(آتشکدهٔ‌آذرص۱۶۸).

قاضی‌یوسف. [سُ] (اِخ) ابن‌رافع مکنی به ابن شداد . رجوع به ابن شداد بهاءالدین درهمین‌لغت‌نامه شود .

قاط . [طْ طْ] (عجی) . نرخ گران. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). یقال وردنا ارضاً قاطاً ای غالیاً سعرها . واردشدیم در زمینی‌که گران‌بود نرخهای آن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

قاطاتر . [ثِ] (اِ) قاتاطیر (۱) . (فرهنگ دزی . ج ۲ ص ۲۹۶) رجوع به قاتاطیر شود .

قاطاجانیس . (اِ خ) (۲) اشقیل . (فرهنگ دزی) . اسکیل . (فرهنگ دزی) . گیاهی‌است دوائی . پیازموش . رجوع به پیازموش درهمین لغت‌نامه شود .

قاطاغوریاس.[۱] (اِ)(۳)مقولات،قوانین المفردات من‌المقولات والالفاظ الدالةعلیها (عیون الانباء جلد۱ صفحهٔ ۵۹). رجوع به قاطیغوریاو قاطیغوریاس شود .

قاطانغی .[نَ] . (اِ یونانی). قاطاننقی رجوع‌به قاطاننقی شود .

دره دلبر درم باید که یابی کام‌دل
روبری‌برروی‌نارنجات‌وبرقاطانغی(؟)
(استاد اطیفی بنقل شعوری) .

قاطانقور . دهی ازدهستان بهی بخش بوکان شهرستان‌مهاباد ودر۱۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان و ۷هزار گزی‌خاور شوسهٔ بوکان بسقزواقع‌وکوهستانی ومعتدل مالاریائی است ۲۹۷تن‌سکنه دارد . آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات ، توتون ، حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

قاطاننقی. [نَ](ایونانی)(٤) قاطانیقی. (فهرست‌مخزن‌الادویه). ظفرالنسر.(ترجمهٔ ابن بیطار) . کف‌العقاب است . (فهرست مخزن الادویه وترجمهٔ ابن بیطار) . و آن نباتیست که‌برگ‌آن کوچك شبیه به‌برگ آس وزیتون میباشد وآن دو صنف‌است ، صنفی ثمر آن شبیه به کرسنه و بیخ آن باریك مانند بیخ اذخر و شش و یا هفت سردارد وچون خشك‌شود منحنی گردد. سرآن بسوی‌اسفل‌ودرشکل شبیه‌به‌ناخنهای حداهٔ مرده وصنفی‌دیگر سرآن‌مانند سیبی کوچك وبیخ آن مانند تخم‌زیتون وبرگ آن شبیه به برگ زیتون‌دررنگ وشکل وبزرگتر ازآن‌وثمرآن کوچك‌بقدرنخودی وسرخ‌وسوراخ.افعال وخواص‌آن. آشامیدن آن بشرط آنکه در حین آشامیدن بقصد محبوب و مادر او بپاشامند باعث محبت و تعشق است و دربلاد انطاکیه‌آنرا مستعمل دارند در دوستی و گفته‌اند تعلیق آن‌مانع تعشق است . (مخزن‌الادویه) . قاطانغی . (شعوری ج۲ص۲۲۵)

قاطانیقی. (اِ یونانی) قاباطیقی ، کف العقاب . (فهرست‌مخزن‌الادویه).قاطاننقی . رجوع به قاطاننقی شود .

قاطب . [طِ] (ع مص) در هم کشیده . (مهذب‌الاسماء) . وجه قاطب ، روئی درهم کشیده و دندان بدیدآمده . مردترشروی چین‌ابرو . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||کسیکه آمیخته میکند شراب را .(ناظم الاطباء) . || (ع اِ) شیر بیشه . (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب) .

قاطبة. [طِ بَ](ع اِ)همه(منتهی‌الارب) (آنندراج) .

دل بسته‌ام بقاطبهٔ سرو قامتان
نیشکراست‌جای‌قرارغضنفرم.
(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

قاطبةً.[طِ بَ تَ نْ] . (قید)قاطبة . (آنندراج) . تمام . (آنندراج) . همه . (آنندراج).عموماً .
جمیعاً . طراً . کلا . کافة .

قاطر . [طِ] (ع اِ) خون سیاوشان . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). دم‌الاخوین (فهرست مخزن‌الادویه) .
||استر . بغل . (آنندراج)ظاهراً این‌لفظ به تای فوقانی بوده متأخرین به طاء بدل کرده‌اند (آنندراج) حیوانی است قوی که تاپنجاه من بارحمل میکند ، عموماًبرای بارکشی ولی برای سواری هم تربیت مینمایند بهترین‌جنس قاطرهای ایران در نواحی جنوبی و مخصوصاً در بروجردزیاد میباشد .



قاطرهای ایران اغلب کوچك و ضعیف و باید برای اصلاح آن چند رأس الاغ تخمی از ممالکی که معروف بداشتن این نوع حیوان هستند خریداری نمود . (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۰۹) . حیوانی است که از اجتماع اسب‌وخر تولید میشود ، از خر بزرگتر و ازاسب کوچکتر است.ازجملهٔ خصائل اویکی لجاجت وصبر کردن برمشقات‌است ودرجاهائیکه گذشتن اسب ازآنها دشواراست‌او بآسانی‌میگذرد. کوه نشینان بداشتن آن‌مایلند . درشریعت موسوی اجتماع اسب و خریا حیوانی بغیر جنس خود ممنوع است. (قاموس کتاب مقدس). امثال : بقاطر گفتندپدرت کیست گفت‌اسب آقا دائیم‌است . مثل قاطر پیش آهنگ . مثل قاطرچیها . مثل قاطر .صبر قاطر . رجوع به قاتر شود .

قاطر . [طِ] (ع ص) شتری که‌بول‌او چکان باشد (منتهی‌الارب وناظم‌الاطباء). || شلم‌چکان. (منتهی‌الارب.ناظم‌الاطباء).

قاطراولن . [طِ اُ لَ .] .(اِ خ). دهی ازدهستان‌سرورود بخش‌زرن‌شهرستان همدان . ودر۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه زرن و۳۰۰۰ گزی باختر راه اتومبیل‌رو

(۱) Cathéter . (۲) Scille ou squille . (۳)Categorie (katêgoria) (٤) Catananche . (ترجمهٔ‌ابن‌بیطار)

رزن به رمق واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است. ۱۲۴ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات دیم ، لبنیات، نخود ، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . گلولای چشمه این ده پشم را به رنگ مشکی درمیاورد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم) .

قاطربار . [ِط] (اِمر کب) دراصطلاح مردم اصفهان (۲۵)من است بمن تبریز .

قاطربان . [ِط] (ص ِ واِ مر کب) آنکه قاطرها را نگهداری و راهنمائی کند . قاطرچی .

قاطرچی. [ِط](ص ِواِ مر کب) آنکه قاطرها را نگهداری وراهنمائی کند. قاطربان. استروان. استربان . بغال (ناظم الاطباء). چاروادار. چارپادار . پاسبان و خدمتگار استر. (ناظم الاطباء) .

قاطرچی . [ِط] (اِ خ) . دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه ودر ۱۶ هزار گزی شمال باختری رضائیه و۶ هزار گزی باختر شوسه رضائیه بشاهپور واقع ودره و معتدل مالاریائی است ۱۳۵ تن سکنه دارد . آب آن از نازلو چای و محصول آن غلات توتون ، چغندر حبوبات کشمش و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قاطرچی . [ِط] . (اِ خ) . دهی از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد و در۴۳ هزار گزی جنوب باختر کوهدشت و۴۳ هزار گزی جنوب باختری اتومبیل روخرم آباد به کوهدشت واقع است. موقع جغرافیائی آن تپه ماهور و معتدل مالاریائی است ۱۲۰ تن سکنه دارد . آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات . تریاك ، لبنیات پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است . راه اتومبیل رو دارد . ساکنین از طایفهٔ سوری بوده چادر نشین هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

قاطرخانه . [ِط نَ] (ترکیب اضافی) محل نگهداری قاطرها .

قاطردار . [ِط] (اِ نا مرخم) دارندهٔ قاطر . قاطرچی . رجوع به قاطرچی شود .

قاطرقویرقی . [ِط رُ] (۱) ریش بز . رجوع به ریش بزشود .

قاطرکره . [ِط کُ رَ] (ترکیب وصفی) بچه قاطر . کرهٔ قاطر .

قاطرگوترن . [ِط گُ تَ رَ] . (اِ خ) . دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه و در ۲۶۵۰۰ گزی خاورمراغه و۱۵۰۰ هزار گزی راه ارابه رو مراغه بقره آغاج وسراسکندواقع و کوهستانی ومعتدل است. ۷۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه لیلان وچشمه ومحصول آن غلات ، توتون ، نخود ، چغندر و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد دومحلی بفاصله ۱ کیلومتر بنام قاطر گوتران بالا و پائین مشهوراست. قاطر کوترن بالا ۳۷۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قاطرمکی . [ِط مَ ی] (ترکیب وصفی) گیاهی است. وعندم یعنی دم الا خوین و خون سیاوشان نوعی از آنست .

قاطس اروماطیقی . [ِط] (ترکیب وصفی) قصب الذریره است . (فهرست مخزن الادویة) .

قاطط . [ِط] (ع ص) قاط . (منتهی الارب) . سعر قاطط . نرخ گران . وردنا ارضاً قاططا یعنی در آمدیم در زمینی که نرخهای گران داشت. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به قاط شود .

قاطع . [ِط](ع نف) برنده . جدا کننده. (ناظم الاطباء) . تیز و بران . (ناظم الاطباء):

کید قاطع مگو که واصل ماست
کید چون گردد آفتاب منیر .
خاقانی .

برهان قاطع، حجة قاطع، حجتی که شبهه و شك را میبرد : منکران توحید و تمجید باریتعالی را ببرهان قاطع شمشیر مسخر گردانید . (ترجمهٔ یمینی) :

خطی که یار تراشیدو نوبرون آورد
شد آصفی بی قطع توحجة قاطع .
(خواجه آصفی بنقل آنندراج).

|| آلت قطع(ناظم الاطباء) . کاژی که بدان جامه وچرم وجز آن برند . (ناظم الاطباء، منتهی الارب ، آنندراج) || مقطع . (ناظم الاطباء) . شکلی که بدان قطع کرده شود . (ناظم الاطباء) . || لبن قاطع ، شیرترش زبان گز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج) . || نوعی دیگر از آهنست که آب میگیرد وازآن تیغهای رومی وسقلابی وآلت زرگران و نجاران میسازند و این نوع را قاطع خوانند. (معرفة الجواهر) .

قاطع . (ع اِ)(۲)ازمرغان ، که بگرمسیر و سردسیر روند در موقعی معلوم ازسال خلاف آبد. ج ، قواطع.

قاطع. [ِط] (اِ خ) طایفهٔ از قبیلهٔ بنی طرف از قبائل عرب خوزستان.(جغرافیای سیاسی کیهان . ص ۹۲) .

قاطع الشهوه. [ِط ع ُش ش َ وَ](ع اِمر کب) (دوای...). دوائی است که شهوت را ببرد:

آن سیه روکه نام اوقهوه است
دافع النوم و قاطع الشهوه است.

قاطع المنی. [ِط ع ُل مَ ن ی](ع اِمر کب) هردوائی مسخن مجفف است مانند سداب وشاهدانه ویا مبرد ومخدر مانندافیون وکاهو ویا مبرد قوی مانند کافور.(فهرست مخزن الادویة) .

قاطع بودن . [ِط دَ]. (مص مر کب). یقین داشتن . قطع داشتن. || برّا بودن. صاحب تصمیم بودن . درست اجرا کننده بودن .

قاطع رحم . [ِط ع ِ رَ ح ِ] . (ص مر کب) . کسی که خویشی را ببرد و پیوند برادری را گسسته کند . (ناظم الاطباء) .

قاطع شدن . [ِط ش َ دَ] . (مص مر کب) . قطع حاصل کردن .

قاطع طریق. [ِط ع ِ طَ](ع ص مر کب) راه بر. رهبر. رهزن. راهزن. (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء) . ج. قطاع طریق .(مهذب الاسماء). قاطعان طریق :

امیرقافله راهم تغافلی شرط است
که بی نصیب نمانند قاطعان طریق.
سعدی .

کهدر کمینگه عمرند قاطعان طریق .
حافظ .

قاطعون . [ِط] (ع ص) ج . قاطع در حالت رفعی . رجوع به قاطع شود .

قاطعین . [ِط](ع ص) جمع قاطع در حالت نصبی و جری . || مستأجرین . (آنندراج) (؟) || مسافرین (غیاث) .

قاطل ابیه. [ِط ل ُ یا ِل اَ] (اِ)قاتل ابیه. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قاتل ابیه شود.

قاطل ذابا. [ِط](ع اِ) قاطل ذیبا. بصل العنصل. (فهرست مخزن الادویه) .

قاطل ذیبا. [ِط](ع اِ)قاطل ذابا. بصل العنصل (فهرست مخزن الادویه). رجوع قاطل ذاباشود .

قاطمه. [مَ](ترکی اِ)رسن ازموی. رجوع: قاتمه شود .

قاطن. [ِط](ع ص) . مقیم. (غیاث). (مهذب الاسماء) . اقامت کننده. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . باشنده . (ناظم الاطباء) متوطن (ناظم الاطباء). ||خادم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). خدمتکار . (ناظم الاطباء) ج .قطان [قَ طْ طا] وقطین وقاطنة(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) ـ ج ج قطن . [ق ُط ُ] (ناظم الاطباء).

قاطن الدنیا. [ِط نُ دْ دُ].(ع ص مر کب). باشنده دردنیا . باشنده در این عالم .(ناظم

(۱) Ephedra . (۲) Emigrand .

الاطباء). مردم . (ناظم الاطباء) .

قاطنون. [ط] (ع ص) ج قاطن در حالت رفعی .رجوع به قاطن شود .

قاطنة . [ط ِ ن َ] (ع ن ف) تأنیث قاطن . || ج قاطن . (منتهی الارب) .

قاطنة . (اِ خ) (۱) شهری در جلیل که عیسی نخستین معجزهٔ خویش مبنی بر تبدیل آب بشراب را در آنجا انجام داده. چون آب را شراب کرد درقاطنهٔ جلیل، ودرسیم روز شد عروسی در قاطنهٔ جلیل . دیاتسارون . ص ٤٦

قاطنین [ط] (ع ص) ج. قاطن در حالت نصبی و جری. رجوع به قاطن شود.

قاطوء . (اِ یونانی) بزر قطونا است. (فهرست مخزن الادویه) .

قاطوخوس . (اِ یونانی) هوالجمود . (بحرالجواهر) .

قاطوس . (اِ یونانی) از کلمهٔ یونانی کته [ِ ک ِ ت] (۲) کتس [ِ ک ُ ت](۳). حوت . (نشوءاللغة). ماهی بزرگ و آنرا غاطوس وعاطوس وقیطس وفاغوس نیز آورده اند این کلمه را دمیری قاطوس با فاء ضبط می کند .

قاطوقوط . [ُ ط] (ازاتباع) غوغا . (فرهنگ رازی) . کب کب . (ازفرهنگ رازی) . قارتوقورت .

قاطول . (اِ خ) . نام موضعی است بر دجله (منتهی الارب . ناظم الاطباء). و آن نهری است مجاور قادسیه که گویا از دجله بریده شده است و این نهر پیش از بنای سامرا در آن سرزمین بامر هارون الرشید عباسی جاری گردید وبامر وی بردهانهٔ آن کاخی بنا کردند وآنرا ابوالجند (پدر قشون) نامیدند زیرا آنقصر کنار نهری ساخته شده بود که از آن نهر زمینهای بسیار کشت وزرع میشد وآزوقهٔ لشکریان از آن تأمین میگردید . (معجم البلدان ج۷ص۱٤) .

قاطول . (اِ خ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند .ودر ٤ هزار گزی خاور گرمسار و٦ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ تهران سمنان واقع است موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است ۸۰۰ تن سکنه دارد .آب آن ازحبله رود و محصول آن غلات ، بنشن ، پنبه ، انار ، انجیر و شغل اهالی زراعت است . از آثار قدیمه امامزاده ای دارد . راه از طریق اله وروی آباد ماشین رو است . (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۱) .

قاطول کسروی . [ِ ل ِ ک ِ ر] (اِ خ) نام نهری است بربالای قاطول هارون الرشید که آنرا بدستور کسری انوشیروان حفر کرده اند . این نهر ازقسمت شرقی دجله سرچشمه میگیرد واز طسوج بزرگ شاپور [بزرجسابور] دهی را مشروب میسازد .این قاطول بیش ازقاطول هارون کنده شده است. جحظه برمکی درضمن اشعاری گوید :

الی شاطئی القاطول بالجانب الذی
به القصر بین القادسیة و النخل.

(معجم البلدان ج ۷ص۱٤) .

قاطون . (اِ رومی) نوشادر . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . چیزی است مانند نمك و بفارسی نوشادر گویند و بیشتر سفید گران بکار برند . (برهان) (آنندراج) || خربزهٔ هندی .(مهذب الاسماء) .

قاطون . (اِ خ) از توابع مصر است. مستوفی آرد:هم در آنجا(عجائب المخلوقات) آمده که درقاطون از توابع مصر چشمه ایست آبی ازاو برمیآید قطرات آن که بر زمین میافتد آتش مینماید . (نزهة القلوب چاپ بریل ج ۳ص۲۹۰) .

قاطونی . شش اوبولوس باشد . (بحر الجواهر) سته ابولوس. (بحرالجواهر).

قاطی . (ص) مخلوط.درآمیخته .رجوع به قاتی شود .

قاطی پاطی . (اتباع) درهم و برهم - مخلوط بی تناسب . رجوع به قاتی پاتی شود .

قاطی پاطی شدن . [ُش َد] .(مص مرکب) .مخلوط شدن . (فرهنگ رازی). رجوع به قاتی پاتی شدن شود .

قاطیخوبا. (اِ)حنظل.(فهرست مخزن الادویه) .

قاطیغوریا . (اِ یونانی) مقولات عشر. قاطیغوریاس. رجوع به قاطیغوریاس شود .

قاطیغوریاس . مقولات عشرة .(اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۳٤) . واضع منطق افتتاح این علم بایراد ذکر اجناس عالیه کرده است که آنرامقولات عشره خوانند و هر چند رأی متاخران آنستکه بسبب آنکه تعیین طبایع کلیات جه عالی و چه سافل واشارت باعیان موجودات چه جوهر وچه عرض ، تعلق بصناعت منطق ندارد ، و تحقیق مسائل این نوع برمنطقی نیست ، اشتغال باین مباحث در منطق محض تعسف وتکلف باشد . اما شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب مقدمات قیاسات بی تصور مقولات که اجناس عالیه اند وتمیزهر مقوله از مقوله های دیگر ممتنع باشد و نیز وقوف براین فن اقتدار بر ایراد امثله و نظایر در هرمسئله بسهولت که اسهل طرق ایضاح آنست فائده دهد . پس ازاین جهت نکت وقواعد این فن را برسبیل نقل وحکایت ذکر کرده اند ازجهت ارشاد مبتدی وحوالهٔ طالب تحقیق،خود باکتب اهل این صناعت باشد والله الموفق . جمهور حکماء بر آن متفق اند که معظم ماهیاتی که عقول واذهان را بآن احاطتی تواند بود در تحت این ده مقوله محصور است . وبیرون اموری معقول که عامتر ازاین مقولات باشد و لازم اکثر ماهیات بود ، مانند وجود ، وجوب و امکان ، ویاچیزهائی که مبادی ونهایات بعضی انواع بود مانند وحدت ونقطه وآنکه هر یکی از آن نوع حقیقی اند ولیکن در تحت جنس متعلق نیامده اند چیزی دیگر از اعیان موجوداتی که بدلالت لفظی در ذهن متمثل تواند شد ، ازاین مقولات خارج نیفتد واعتماد درحصر این مقولات دراین ده جنس هر چند در آن سخن بسیار گفته اند، براستقراء است ، وبیان آنکه وجود جنسی عام نیست این ده مقوله را آنست، که تصور این معانی باشك در وجود آن ممکن است ، وتصور ماهیت بی تصور تمامی ذاتیات ناممکن ، پس اگروجود ، جنس این معانی بودی تصور آن باشك در وجود ممکن نبودی . ونیزعقل علتی وسببی نطلبد لون بودن سوادرا وشکل بودن مثلث را ،وموجودبودن سواد ومثلث را علتی وسببی طلبد ، پس اگر موجود ، جنس بودی حکم او در عدم احتیاج بعلت حکم دیگر اجناس بودی . و نیز جنس بر انواع و اشخاص که درتحت اوباشند بتواطی محمول بود ووجود برموجودات بتشکیك محمول بود چه موجو دبخود ازموجودبغیر وقائم بذات خود از قائم بغیروموجود قاراز موجود غیر قار ، بوجود ، اولی باشند ،پس وجود جنس این مقولات نبود بل از قبیل لوازم باشد . (اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۳٤ و ۳۵) .

مقولات عشر عبارت است ازمقوله جوهر . (رجوع به اساس الاقتباس ص۳۵ و ۳٦ شود). ومقولات نهگانه عرض ، ۱- مقوله کم.(رجوع به اساس الاقتباس ص۳۹ به بعد وقار الذات در همین لغتنامه شود)

۲- مقوله کیف .

۳- مقوله مضاف (اساس الاقتباس ص٤٦).

٤- مقوله وضع. (اساس الاقتباس ص٤۹).

۵- مقولهٔ این .

٦- مقوله متی . (رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰) .

۷- مقولهٔ جده .

۸و۹ - مقولهٔ ان یفعل وان ینفعل .(اساس الاقتباس ص ۵۱) .

قاطیغوریاس . (اِ خ)(٤) کتاب اول

(۱) Cana . (۲) Kêté . (cetacé). (۳) Kétos . (٤) Categories .

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ٦٦

شمارهٔ حرف « گ » : ٤

قاطیغوریاس - قراگل

تهران . آبان ماه ۱۳٤۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این مجلد بوسیلهٔ آقای **علی‌رضافیض** تنظیم گردیده و باآقایان : **علینقی‌منزوی و دکترسیدجعفرشهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاًهرگونه نظری‌درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۵	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
پ	بی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	فراگل	۲	۲۰۰
خ	خالد	۱	۱۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
ذ	ذیونوسیو (کامل)	۱	۲۰۶	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰
				ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳
				جمع	تاآبان ماه ۱۳۴۰	۶۶	۹۰۰۸

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم	ص، صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
امرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
امص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج-	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه – از	کلمه – تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ – ماه	تاریخ چاپ – سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

از حکمت ارسطو در بارهٔ مقولات عشر که فرفریوس و فارابی آنرا تفسیر کرده‌اند ودکتر زنکر آنرا از روایت اسحاق بن حنین با متن یونانی و مقدمه بلغت لاتینی منتشر ساخته . این کتاب درلایپزیک بسال ۱۸۴۶ م. طبع شده است .

قاطیقوریاس . (اِ یونانی). مقولات عشر . رجوع به قاطاغوریاس و قاطیغوریا و قاطیغوریاس شود .

قاطینقی . (ع اِ) دانه‌ایست سیاه‌وقرمز که‌درطب سودی برای آن نیست . گویند اگر پنهانی گرفته و آویزه گردد ازعشق جلو گیرشود.(۱)(تذکرهٔ اولی الالباب‌ضریر انطاکی ص۲۶۱) . رجوع به قاطانقی شود .

قاطی‌ورقاطی . [؟] (ص مرکب) در هم بر هم . (فرهنگ رازی) . قاطی پاطی.

قاطیة . [یَ] (ع اِ) بیرونی گوید: هر قاطیة یك من وربع من‌است. (الجماهر ص ۳۶) .

قاع . (ع اِ)زمین پست هموار دور از کوه‌وازپشته . (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) زمین راست وهموار(ترجمان علامه‌جرجانی ص۷۷) کویر.(نصاب). ج.قیع،قیعه، قیعان، اقواع،اقوع.(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب).

نه‌روشندلی زاید از تیره اصلی
نه نیلوفری‌روید ازشوره قاعی.
خاقانی .

همچنین درقاع بسیط مسافری گمشده بود.
گلستان .

قاع . (اِخ). نام قلعه‌ایست در مدینهٔ‌طیبه (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) وبآن« اُطم البلویین» گفته میشود ودر کنار آن چاهی است‌موسوم بچاه غدق . (معجم‌البلدان ج ۷ص ۱۵)

قاع . (اِخ) منزلی است درراه‌مکه‌پس ازعقبه، نسبت بکسی که‌بطرف‌مکه میرود و پس‌ازآن زباله است. (معجم البلدان ج۷ ص۱۵ ونزهة‌القلوب ج۳ ص۱۶۷).

قاع . (اِخ) (یوم ال ....) روزی است‌از روزهای‌عرب . ابو احمد گوید این روزی است که‌درآن‌حادثهٔ میان‌بکربن‌وائل وبنی تمیم‌اتفاق افتاد ودراین روز اوس بن حجر بدست بسطام بن قیس شیبانی اسیرگشت‌و دراین باره آمده است :

بقاع منعناه ثمانین حجة
و بضعاً لنا اخراجه و مسائله .

(معجم البلدان ج۷ ص ۱۵) .

قاع‌النقیع . [عُ نْ نَ] (اِ خ) . نام موضعی‌است در دیار سلیم [سُ لَ] که گروهی ازشاعران درشعرهای خود ازآن یاد کرده‌اند . (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵) .

قاعب . [عِ] (ع اِ) باران‌سخت‌چنانکه پوست ازروی زمین‌ببرد. (مهذب‌الاسماء). || گرگ بابانگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) الذئب الصیاح (تاج العروس)

قاعد . [عِ] (ع نف) . جالس .نشسته (غیاث) . نشیننده مقابل‌قائم :

گربخدمت قائمی‌خواهی منم
ورنمیخواهی بحسرت‌قاعدی .
سعدی .

||آنکه بجنگ‌نشده است، مقابل مجاهد . فضل‌الله‌المجاهدین علی‌القاعدین اجراًعظیماً (قرآن‌سورهٔ چهارم‌آیهٔ ۹۷) . ||گروهی از خوارج . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || نهال خرما که تنه گرفته باشد . (منتهی الارب) .(آنندراج).||خرمابن که دست بوی‌رسد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || جوال‌پرازدانه. (منتهی‌الارب. آنندراج). ||زنی که‌ازحیض‌وزه وبچه‌وشوی بازایستاده باشد . (منتهی‌الارب . آنندراج) . زن‌از حیض وفرزند نومید شده ولم‌یدخلها الهاء لاختصاصها بالمرأة کالحائض‌والحامل. ج.قواعد. (منتهی‌الارب) . والقواعد من‌النساء اللاتی لایرجون نکاحاً.(قرآن آیهٔ۵۹ ازسورهٔ‌نور). || جماعتی که‌دیوان نباشد ایشان‌را.(منتهی الارب ،آنندراج ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) پلیدی.(منتهی‌الارب) (آنندراج)||سستی. (منتهی‌الارب . آنندراج) || گرانی است درپیوند‌دست و پای ستور . (منتهی‌الارب آنندراج) . ||مرواریدی‌است که نصفی مدور و نصفی مسطح باشد (جواهرنامه) چوب‌قواعد البیت بنیادهای خانه . (منتهی الارب).قواعدالهودج. چهار بر پهنای‌هوده . (منتهی الارب).

قاعدگی . [عِ دَ] (حامص) حیض . بی نمازی.خون‌دیدگی. عذرشدن.لك‌دیدن .

قاعده . [عِ دَ] (ع نف) تأنیث قاعد. رجوع به قاعد شود .

|| (عن ف، اِ) اصل . کشاف اصطلاحات الفنون). بنیاد.(آنندراج . زمخشری) بنیاد دیوار . (ترجمان علامهٔ جرجانی) :

سیاه بی‌حد بود وسلاح بی‌مر بود
ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای‌نهاد .
مسعود .

چون نماند خانه ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده .
مولوی .

|| چوبی از چوبهای هودج . (منتهی الارب) . ||مسئله . (کشاف اصطلاحات الفنون). || ضابطه، (کشاف اصطلاحات الفنون) || مقصد . (کشاف اصطلاحات الفنون) . دستور . (آنندراج) قانون ، (کشاف اصطلاحات‌الفنون،بحرالجواهر) . آئین ؛ چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است ... (بیهقی) .وسخن براین‌جمله بود که کارها بر قاعده راست نمی بیند . (بیهقی) .

||(حکمت)قاعده‌را تعریف کرده‌اند باینکه آن‌امری‌است کلی، منطبق‌برهمهٔ‌جزئیاتش هنگامیکه‌احکام‌جزئیات‌ازآن‌شناخته‌میگردد واین تفسیری‌است‌مجمل‌وتفصیلش‌اینست که قاعده قضیه ایست کلی وشایستگی‌دارد که کبری‌شود صغرای سهل‌الحصول‌را تا که فرع را از قوه به فعل درآورد . سیدسند گوید ؛ تعریف دوم از آنجهت تفصیل دارد که بدان دانسته میشود مراد از امر کلی در تعریف نخست قضیه کلی است نه مفهوم کلی چون‌انسان مثلا اگرچه برخی از کوته‌اندیشان‌برآن رفته‌اند و نیزدانسته میگردد که‌مراداز‌جزئیات،جزئیات‌آن‌امر کلی چنانکه‌توهم میشود نیست زیرا برای‌قضیه جزئیاتی‌نیست که قضیه برآنها حمل‌شود تا چه رسد باینکه برای آنها احکامی باشد که از قضیه شناخته گردند .

بلکه مراد جزئیات موضوع قضیه‌است‌زیرا برای آن جزئیات احکامی‌است که از قضیه میتوان آنهارا‌شناخت وبدین‌ترتیب قضایای شرطیه(شرطیات)نیز‌ازتعریف‌بیرون‌میروند، چه برای آنها موضوع نیست و نیز دانسته میگردد که‌آن‌احکام در قضیه‌ایکه‌آن قضیه برآنها‌بالقوه‌مشتمل‌است‌مندرج‌هستندوهمین اشتمال‌مراداست‌ازانطباق‌امر کلی‌برجزئیات موضوع خود باعتبار احکام جزئیات که از آن امر کلی‌شناخته میشوند . پس‌درعبارت دوم‌سه‌موضوع‌تفصیل‌پیدا میکند که‌درعبارت نخست اجمال داشت وحاصل‌آن اینست که قاعده امری‌است‌کلی یعنی‌قضیه‌ایست‌کلی‌و منطبق است یعنی مشتمل‌است‌بالقوه برهمهٔ جزئیاتش‌یعنی جزئیات‌موضوعش‌هنگامیکه احکام جزئیات آن شناخته میگردد و آن هنگامی است که استعمال شود برای طلب معرفت‌احکام‌جزئیات‌بدینگونه که آن(قاعده) کبرای صغرای سهل‌الحصولی قرار داده میشود تامعلومی کسب گردد ویا بدان تنبیه شود . پس اینکه میگوئی عکس هر سالبهٔ کلیهٔ ضروریه سالبهٔ کلیهٔ دائمه است ، این قضیه‌ایست کلی که‌مشتمل‌است‌بالقوه‌براحکام جزئیات موضوع خود یعنی سالبه‌های کلیه ضروریه پس‌هر گاه خواستی حکم‌این گفته را بشناسی که « لاشیء من الا نسان‌بحجر بالضرورة » گوئی این سالبهٔ کلیهٔ ضروریه

(۱) ان‌اخذ سرقة و علق منع‌العشق

است وهر سالبهٔ کلیهٔ ضروریه به سالبهٔ کلیهٔ دائمه منعکس گردد پس این نیز بهسالبهٔ کلیهٔ دائمه منعکس شود یعنی میگوئیم و « لاشی من الحجر بانسان دائماً » پس قضیهٔ کلی اصل این احکام است واین احکام فروع آن میباشند. ونسبت فروع باصول آن چون نسبت جزئیات است به کلیات خود که بر آنها حمل میگردد مثلا انسان زیدوعمرو وبکررا در برمیگیرد بوسیلهٔ حمل بر آنها و اینکه میگوئیم هر انسانی حیوان است مشتمل است بالقوه بر احکام جزئیات . پس امررا مقیدبه کلی کرده‌اند تا از قضیهٔ جزئیه وشخصیه احتراز شود زیرا قضایای جزئی وشخصی قاعده نیستند و امر کلی را بصفت انطباق واستعمال چنانکه ذکر شد وصف کرده‌اند برای یاد آوری دو حیثیتی که هر دو در مفهوم قاعده معتبرند یعنی قاعده این دوجهت راباید دارا باشد : هم منطبق براحکام جزئیات موضوع باشد وهم شایستگی برای استعمال داشته باشد هنگامیکه شناخت جزئیات از آن خواسته شود. دراینصورت قیدانطباق ازتعریف قاعده بیرون میکند امر کلی را اگر اخذ شود بقیاس به احکام جزئیاتیکه مساوی باموضوع یا اعم از آن باشند مثلاً « کل ناطق انسان » بامقایسهٔ به « هذا الضاحک انسان » و « هذا الحیوان انسان » زیرا امثال این قضایا اصطلاحاً قاعده واصل نیستند اگرچه منشأو مبدأ نتائج حاصله باشند . و قید دوم یعنی « صلاحیت برای استعمال » بیرون میکند امر کلی را نسبت به آن قسمت از جزئیاتیکه بدیهی و مستغنی از تعریف هستندچنانکه مستغنی از تنبیه نیز میباشندپس آن قاعده‌های منطقی که احکام جزئیات آنها بدیهی هستند چون شکل اول درتحت قانون داخل است نسبت به بعضی از جزئیاتیکه برخی از اذهان قاصره راباید بدانها متنبه ساخت پس این قاعده‌هانباید ازمنطق که به قانون تعریف شده است بیرون شوند. چنانکه بعضی گمان کرده‌اند .و بالجمله قضیهٔ کلیهٔ که برای آن جزئیاتی نیست تا احتیاج باستنباط آنها از موضوع قضیه باشد (نه از راه نظر ونه از راه تنبیه) قانون وقاعده واصل نامیده نمیشود وقضیهٔ کلیهٔ که برای آن جزئیاتی هست و بخشی از آنها بدیهی محض میباشندوبخشی دیگر چنین نیستند آن قضیه نسبت به جزئیات بدیهی محض قانون وقاعده نامیده نمیشود. اینها خلاصه‌ایست از آنچه درمحاکمات وشرح مطالع وحواشی آن وشرح شمسیه وحواشی آن است و مباحث دیگری دارد که از ذکر آنها چشم میپوشیم مبادا خواننده ملول گردد وبدان که اطباء قاعده را نسبت به قاعده دیگر زیر آن یا زبر آن به قاعدهٔ کلی وقاعدهٔ جزئی تقسیم کنندو مراد آنان از جزئی، جزئی اضافی است زیرا کلیت در تعریف قاعده اخذ شده و تصور نمیشود که مراد آنها جزئی حقیقی باشد و مراد آنان از قاعدهٔ کلی قاعده‌ایست که در تحت آن قاعدهٔ باشد و از قاعدهٔ جزئی قاعدهٔ که فوق آن قاعدهٔ باشد . مثلااینکه میگویند درمان هر بیماری بضدآن است قاعده‌ایست کلی که قواعدجزئی درتحت آن درج است، ازقبیل « علاج الغب التبرید » (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| زن نشسته از حیض. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۷۷) || زن نشسته از زادن . (ترجمان جرجانی ص ۷۷) .|| حیض در تداول زنان ، باشدن وبودن صرف شود . || نام‌ستاره‌ایست‌دردبا کبر .(رجوع بکلمهٔ دبا کبر از علوم صور کواکب نفائس الفنون‌شود) . || پایتخت . کرسی: دمشق قاعدهٔ شام است .

قاعدة الدماغ. [ع دَ ةُدْ دِ] (ترکیب اضافی) عظم یحمل سائر عظام الدماغ . (بحرالجواهر).استخوانهای دماغ‌راحمل کند

قاعدة. [ع دَ تَ نْ] (ع‌قید) .قانوناً اساساً .اصلا .

قاعدون. [ع] (ع‌ن‌ف) ج قاعد در حالت رفعی . رجوع به‌قاعدشود .

قاعدین. [ع] ج قاعد درحالت نصبی و جری . : فضل‌الله‌المجاهدین علی‌القاعدین اجراً عظیماً (قرآن آیهٔ ۹۷ از سورهٔ چهارم) .رجوع به‌قاعد شود .

قاعس. [ع] (ع‌ن‌ف) ازقعس. نقیض حدب است . ابن‌اعرابی گوید :
اقعس کسی‌استکه پشتش فرورفته‌و گردنش برگشته است . (معجم‌البلدان) .

قاعس. [ع] (اخ) جبال قبله . ابن سکیت گوید : قاعس و مناخ ومنزل ایفب بودین بطرف ینبع و ساحل است .(معجم البلدان) .

قاع صفصف . [ع ن ص ص] (ترکیب توصیفی) بیابان مستوی : فیذرها قاعاً صفصفاً لاتری فیها عوجاً ولاامتا. (قرآن سورهٔ ۲۰ آیه ۱۰۶)

کاروان سبزه‌تاازقاع‌صفصف کرد ارم
صفصف‌ازمرغان‌روان‌بر کاروان‌افشانده‌اند
خاقانی .

قاع‌صفصف‌دیده‌وصف‌صف‌سپهداران‌حاج
کوس‌راازیر دستان زیردستان دیده‌اند.
خاقانی .

عنبر اشهب رویداگر از گیسوی او
تای یك موی به‌بخشلد بقاع‌صفصف .
سوزنی.

نسف‌ازفرخرامیدن‌تو یافت کنون
فرفردوس‌اگر بودچوقاع‌صفصف(۱)
سوزنی .

قاعف. [ع] (ع ا) باران درشت . (منتهی‌الارب . آنندراج) . باران سخت چنانکه پوست‌از روی زمین ببرد .(مهذب الاسماء) .

قاعلة. [ع لَ] (ع ا) کوه بلند . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی‌الارب).قواعل، جمع (مهذب‌الاسماء) .

قاع موحوش . [ع مَ] (اخ) موضعی است در یمامه . یحیی‌بن طالب گوید :

بعد ناویبت‌الله عن‌ارض قرقری
وعن‌قاع موحوش‌وزدناعلی‌البعد .

ونیز دراین شعر که‌دربارهٔ سرزمین قرقری شاعری‌دیگر سروده قاع موحوش را اراده کرده است :

ایا اثلاث القاع من بطن توضح
حنینی الی اطلا لکنَّ طویل .
(معجم‌البلدان ج ۷ص۱۵) .

قاعاًصفصف کردن. [عَ نْ صَ صَ كَ دَ] (مص‌مرکب) . بالتمام ویران کردن. هرچه بود غارت کردن .

قاعون. (اخ) . (۲) نام کوهی است بلند در اندلس نزدیك دانیه که ازمسافت دو روز راه پیدا است . ابوحفص عروضی زکرمی در اشعاری که دربارهٔ زکرم‌سروده است گوید :

ماراجب‌مثلی‌وو کس عدله
لوکان یعدل وزنه‌قاعونا .
(معجم‌البلدان ج ۷ ص ۱۵)و(الحلل‌السندسیة ص ۱۱۰) .

قاعة . [ع] (ع ا) گشادگی . (ناظم الاطباء) . گشادگی میان سرای (آنندراج) .

قاعة. [ع] (اخ) موضعی است از بلادسعدبن زید مناةبن‌تمیم وبیش از یبرین واقع است . (معجم‌البلدان ج۷ ص۱۵).

قاعةالدار. [عَ تُ دْ د] (امرکب) گشادگی میان سرای. (ناظم الاطباء) .

قاف. حرفی‌است‌ازحروف‌تهجی.اسم‌حرف ق. رجوع به‌ق‌شود.

قاف. (ع ا) آنکه‌بی‌نیاز بوداز‌مردمان . (مهذب‌الاسماء) || مرد دراز . (مهذب‌الاسماء) .

قاف. (اخ) (کوه ...) . نام کوهی است مشهوروومحیط است بربع مسکون (۳) گویند پانصد فرسنگ بالادارد وبیشتر آن‌درمیان آب است وهرصباح‌چون آفتاب برآن‌افتد

(۱) ن ل: قاعاً صفصف . (۲) Caoun. (الحلل‌السندسیه‌ص۱۱۰).
(۳) کوهی است اساطیری . رجوع بدائرة المعارف‌اسلام: KAF شود (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین) .

شعاع آن سبزمینماید وچون منعکس گردد کبود ،واین‌میباید غلط‌باشد چه در حکمت مبرهن‌است که لون لازم اجسام‌مرکبه‌است وبسیط را از تلون بهره نیست و همچنین ببرهان ثابت‌شده است که ارتفاع‌اعظم‌جبال از دوفرسنگ ونیم زیاده‌نمیباشد .والله‌اعلم (برهان). گویند عنقا بدان آشیان دارد و هم گویند مرادجبال قفقاز و قبق است . و شاید ماخوذ از قافقاز تلفظ یونانی قفقاز است.(کازیمیرسکی). کوهی‌است گرداگرد زمین گرفته از زبرجد .(مهذب‌الاسماء) . در معجم‌البلدان مستوراست که کوهی‌عظیم است که‌بگرد دنیا برآمده، ازاو تاآسمان مقدار یك قامت است ، بلکه‌آسمان بر او مطبق است وسورهٔ قاف اشاره بدوست و جرمش از زمرداست و کبودی‌هواازعکس لون اوست وماورای آن عوالم و خلایق فراوانند که حقیقت حالشان غیر از خدای تعالی نداند ودربعضی تفاسیر گوید که از زمرد است ودر عجائب‌المخلوفات ومعجم‌البلدان آمده که همهٔ بیخ کوهها بدوپیوسته است چون حق‌سبحانه را باقومی‌غضب بوده باشدوخواهد که بدیشان زلزله‌فرستدفرشته راکه بر کوه قاف‌موکل است امر آید که تارك وبیخ آن کوه مطلوب را بجنباند ودر آن زمین‌زلزله افکند والعهدة‌علی‌الراوی، وچون کوه قاف را اصل کوهها نهاده‌اند اگرچه این ازعقل دوراست این‌قدر شرح آن نوشتن درخور بوده (نزهة‌القلوب ص ۱۹۸) .

نام کوه ، بقول قدما البرز را بدین اسم مینامیدند (کوفه به پهلوی به کوه گویند ودور نیست قاف همان باشد) . (فرهنگ شاهنامه ص۲۰۹) .

وزین مرز پیوسته تا کوه‌قاف
بخسروسپارم‌ابی‌جنگ‌ولاف.
فردوسی .

ملك‌جهان بگیری ازقاف تابقاف
مال‌جهان‌به‌بخشی ازعودتا به قار .
منوچهری .

ساحری از قاف تابقاف توداری
مشرق‌ومغرب‌ترادونقطهٔ‌قاف‌است.
خاقانی .

چون‌بسر کوه قاف‌نقطهٔ‌فادان
خطهٔ بغداددرازای صقاهان .
خاقانی .

چنان پهن‌خوان کرم گسترد
که‌سیمرغ‌درقاف‌روزی‌خورد.
بوستان .

مرغ قاف . مرغان قاف عنقا سیمرغ :
بازارچه گاهگاهی برسرنهد کلاهی
مرغان قاف دانندآئین پادشاهی .
حافظ .

بیر زخلق وز عنقا قیاس کار بگیر
که‌صیت گوشه نشینان‌زقاف‌تاقاف است
حافظ .

قاف.(اِ) بسریانی قشر است وبمعنی رعی‌الابل نیز آمده. (فهرست مخزن‌الادویه) ؛

قاف الرقبه.[فُ زْ رَ قَ بَ] (عِ امر کب) پوست گردن. (ناظم الاطباء).: اخذه بقاف رقبته‌اورا گرفت بپوست گردن‌وی. (ناظم‌الاطباء) .

قاف بقاف. [بِ] (قید) کران‌تا کران؛
روی گیتی‌پر ازسلف‌شدولاف
همه‌زرق‌است‌وشید قاف‌بقاف.
اوحدی .

گرم اینست رفته قاف بقاف
بی‌سؤال وجواب‌ومنت ولاف.
اوحدی .

قاف تاقاف . (قید). قاف بقاف. کران تا کران. ازیکسرتاسر دیگر این جهان . (امثال و حکم دهخدا) . تمام جهان . (آنندراج) :

جهان قاف‌تاقاف پرنور کرد
بهرجا که بدماتمی‌سور کرد .
فردوسی .

قاف‌تاقاف همه‌ملك‌جهان‌زان‌تو باد
خودهمیدان که‌بودارجوان‌شاءالله.
منوچهری .

قاف تاقاف صیت عدل وی است
گذران برلب اولی الالباب .
سوزنی .

قاف تاقاف جهان بینی شب‌وحشت‌چنانك
تادم صورش سپیده دم نخواهی یافتن .
خاقانی .

چون‌خودوچون‌من‌نه‌بینی‌هیچکس‌درشرع وشعر
قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تاقیروان .
خاقانی .

هرجا که دلی است‌قاف تا قاف
از بندگی تو میزند لاف .
نظامی .

بعزم‌دست بوسش قاف تاقاف
کمر بسته کله‌داران‌اطراف.
نظامی .

ماهیکه قاف‌تاقاف ازعکس اوست روشن
چون روی توبدیده پشتی‌چودال کرده.
عطار .

خوبرویان چو رخ نمیپوشند
عاشقان در طلب نمیکوشند
یافت عنقا زعزلت و دوری
قاف تاقاف نام مستوری .
اوحدی .

قافز. [فِ] (ع ن ف) . جهنده : (منتهی‌الارب) .

قافزة . [فِ زَ] . (مؤنث قافز) . جهنده . (منتهی‌الارب) . خیل قافزة . اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . خیل‌قوافز نیز گویند. (منتهی‌الارب).

قافق.(اِ)ابوریحان‌درقانون‌مسعودی گوید: قافق‌قصبهٔ فحص‌البلوطاست .

قافل. [فِ] (ع ن ف) . باز گردنده از سفر . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آنکه‌دست‌او خشك شده باشد .(مهذب‌الاسماء).مرد خشك دست .(منتهی‌الارب). || پوست خشك . (منتهی‌الارب) . خشك پوست . (منتهی‌الارب).

قافلاء . [َف] (اِخ) . جائی است . (منتهی‌الارب) .

قافلارا . (۱) پرسیاوش (صیدلهٔ ابوریحان در ذیل کلمهٔ پرسیاوش) واین کلمه لاتینی است و اصل‌آن کاپیلراباشد. پرسیاوش .

قافلانکوه. (اِخ) . کوهی است از کوههای آذربایجان که از سطح دریا ۱۰٤۰ متر بلندی دارد . این کوه جزء جبالی است که از منتهی‌الیه شمال شرقی آذربایجان شروع شده و بسواحل جنوبی بحرخزر خودرا میرساند وبملاحظهٔ چشمه‌های آب گرم معدنی ممزوج با مواد گوگردی که در مواضع بسیاری از آن موجود است معلوم میشود که در معرض آتش‌فشانهای این ایالت واقع وبراثر زیر و زبر شدن زمین‌های این نواحی بدست آمده است . قله‌های کوههای این رشته دارای برفهای دائمی است . (جغرافیای تاریخی غرب ایران . ص۲٤) .

قافلایی. (عِ اِ) . انتسابی است به‌پیشهٔ عجیبی . سمعانی آرد: من از قاضی‌ابوبکر محمدبن‌عبدالباقی انصاری در بغداد شنیدم که‌میگفت:قافلای‌نام کسی‌است که کشتیهای بزرگ‌را که از موصل وبصره واردمیشوند میخرد وآنها را میشکند و چوب وآهن و قیر و قفل آنها را میفروشد و به کسی که این کار را میکندقافلای گویند . (الانساب سمعانی) .

قافلایی. (اِخ) . جعفربن محمدبن احمدبن ولیدمکنی به‌ابوالفضل‌ازثقات‌مردم بغداد است ـ وی چیزی از حدیث میداند . از محمدبن اسحاق صنعانی وعلی‌بن داود قنطری واحمدبن ولید فحام‌وعیسی‌بن محمد اسکافی وعبدالله‌بن روح مدائنی واحمدبن ابی‌حبیب روایت کند و ابوبکربن احمدبن جعفربن مالك قطیفی وعبدالعزیزبن جعفر خرقی و ابوالفضل عبیدالله‌بن عبدالرحمان زهری و ابوالحسین محمدبن مظفر حافظ و ابوبکر احمدبن‌ابراهیم‌بن شاذان‌بزار و وابوالفتح یوسف‌بن عمرقواس از اوروایت دارند . وی در جمادی الاولی سال ۳۲٦

(۱) Cappillaire commun .

وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. (اِخ). حسین‌بن ادریس‌بن محمدبن شاذان مکنی به ابوالقاسم از اهل بغداد است. وی از عبدالله‌بن ایوب خرمی و ابوالفضل بن موسی بندهٔ بنی‌هاشم و عیسی‌بن ابی‌حرب صفار روایت کند وقاضی ابوالحسن جراحی وابوعمر بن‌حیویه‌وابوالحسن دارقطنی وابوالقاسم‌بن ثلاج و ابوالحسین محمدبن احمدبن جمیع‌غسانی از اوروایت دارند. وی بسال ۳۲۹ ق. وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. (اِخ). سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌مکنی به‌ابوالربیع از محدثان است. وی از عطاء وحسن وابن سیرین علاوه در مردم بصره روایت کند و مردم بصره از او روایت دارند. ابوحاتم‌بن حیان گوید: سلیمان در بصره شغل کشتی خری داشت. (سمعانی).

قافلگی. [ِ فِ لَ] (حامص) ص منسوب. منسوب به‌قافله، آنها که‌درقافله هستند.

از که‌پرسندجز از مردم نیك وبد دهر
چون براین‌قافلگی‌مردم‌سالاروسراست.
ناصرخسرو.

قافله. [فِ لَ] (ع اِ) کاروان. (مهذب الاسماء). (دهار). قیروان.

سوی‌او ازشاعران‌وزائران‌شرق وغرب
قافله‌درقافله است وکاروان در کاروان.
فرخی.

تابگرفت قافله‌از باغ عندلیب
زاغ‌سیه بباغ‌درآوردکاروان.
فرخی.

بی‌سیم‌سائل‌تو نرفت ایچ قافله
بی‌زرزائرتونرفت‌ایچ‌کاروان.
فرخی.

کاروان ظفروقافلهٔ فتح ومراد
کاروانگاه‌بصحرای‌رجای تو کند.
منوچهری.

لشکر پیری فکند قافلهٔ ذل
تاگه‌برساعدین‌وگردن‌من‌غل.
ناصرخسرو.

مرمرا در میان قافله بود
دوستی‌مخلص‌وعزیزوکریم.
ناصرخسرو.

قافله‌هرگز نخورد و راه نزد باز
بازجهان‌رهزن‌است‌وقافله‌خوار است.
ناصرخسرو.

در طلب خون من قاعده‌ها مینهی
در ره امید من قافله‌ها میزنی.
خاقانی.

صد قافلهٔ وفا فروشد
یك منقطع ازمیان ندیدم.
خاقانی.

روزی میان بادیه بر قافلهٔ عجم
دست‌عرب‌چوغمزهٔ ترکان‌سنان کشید.
خاقانی.

قافلهٔ عشق‌تومیرود اندرجهان
طائفهٔ عقلها هم باثر میرود.
خاقانی.

فرض شد این قافله برداشتن
زین‌بنه بگذشتن وبگذاشتن.
نظامی.

چرخ نه‌بر بی‌درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند.
نظامی

قافله میشد بکعبه از وله
اقچه بسته شدروان‌باقافله.
مولوی.

یکی‌را پسر گمشد از راحله
شبانگه بگردید در قافله.
بوستان.

قافلهٔ شب چوشنیدی زصبح؟
مرغ سلیمان‌چه خبر از سبا؟
سعدی.

کاروانی درزمین‌یونان‌بزدند.... لقمان‌حکیم اندرآن قافله‌بود. گلستان.

امثال: همه‌قافلهٔ پیش‌وپسیم.
شریك‌دزد ورفیق قافله.
این قافله تابحشر لنگ است.

ترکیبات: قافله‌شد بمعنی «قافله‌رفت» باشد یعنی سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات‌الله‌علیه. (برهان).
|| کاروان باز آینده ازراه حج و جز آن. (مهذب‌الاسماء). گروه ازسفر بازگردنده. (منتهی الارب). (آنندراج). وفد. سیاره. شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و باقافلهٔ حجاج بشهری درآمد در هیأت حاجیان. (گلستان). باقافلهٔ حجاز بشهر آمد گفت ازحج‌میآیم. (گلستان).
|| گروه درسفر رونده ازروی تفأل‌برجوع. (منتهی الارب). (آنندراج). ج. قوافل.

قافله‌باشی. [فِ لَ] (ص مرکب) کاروان سالار. قافله سالار. (آنندراج). سردار قافله. (آنندراج).

قافله‌خوار. [فِ لَ] (اِ نف مرکب مرخم) که قافله را بکام خود میکشد. قافله‌اوبار:

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
بازجهان رهزنست و قافله خواراست.
ناصرخسرو.

قافله‌دار. [فِ لَ] (نف مرکب مرخم) قافله‌دارنده ـ سالار قافله.

قافله زن. [فِ لَ زَ] (نف مرکب مرخم) دزد قافله. قاطع‌الطریق:

قافله‌زن یاسمن وگل بهم
قافیه‌گو قمری وبلبل بهم.
نظامی.

قافله‌سالار. [فِ لَ] (ص مرکب). کاروانسالار. بار سالار. سردار قافله:

هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود.
نظامی.

ای قافله‌سالار چنین گرم چه‌رانی
آهسته که‌در کوه‌وکمر بازپسانند.
سعدی.

پیشوای دو جهان قافله سالار وجود
کوست مقصود زیاسین ومراد ازطه.
هندوشاه نخجوانی.

غنچه‌را چون‌دل‌تأثیرجرس میسازد
که چمن قافله سالار کندبوی‌ترا.
(تأثیربنقل آنندراج).

قافله‌کش. [فِ لَ کَ] (نف‌مرخم‌مرکب) آنکه قافله‌را راهنمائی کند.

قافله‌گاه. [فِ لَ] (اِمکان) جای فرود آمدن قافله. || کنایه ازدنیا که‌جای آمدن ورفتن است:

پست منشین که ترا روزی زاین‌قافله‌گاه
گرچه دیراست همان‌آخر بربایدخاست.
ناصرخسرو.

ازبس دل‌مردم برهت چشم‌براه است
درکوی توهرنقش قدم‌قافله‌گاه‌است.
(محمد علی جامع بنقل آنندراج).

درچشم ترم لخت جگربارگشوده‌است
هرجا که سرچشمه بود قافله‌گاه‌است.
(ابوطالب کلیم بنقل آنندراج).

قافنوس. (اِ) کمون بری. شاه‌تره. شاهترج کزبرةالحمام(۱).

قافو. (اِ) نوعی‌است‌ازماهی‌دررود نیل. (فرهنگ‌دزی).

قاف‌ودال. [فُ] (اِ مرکب) علامت اختصاری قول ودلیل. قول ودلیل. (برهان) (ناظم‌الاطباء). || مزخرف. (برهان) (ناظم‌الاطباء). هرزه. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || هرزه‌گوئی. (برهان). (ناظم‌الاطباء) || هرزه‌کاری. (برهان). (ناظم‌الاطباء). || طمطراق. کش‌وفش (برهان) (ناظم‌الاطباء).

قافور. (ع اِ) لغتی است در کافور (المعرب‌جوالیقی ص ۲۶۸). || غلاف شکوفهٔ خرما. (منتهی‌الارب. آنندراج).

قافورنی. (اِ سریانی). کافور. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قافور وقافوری شود.

قافوری. (اِ سریانی). کافور. (فهرست

(۱) Kapnos.

مخزن‌الادویة). رجوع به قافور وقافورنی شود .

قاف‌ولام. [ف] (از اتباع) کنایه از « قل » اشاره است بآیهٔ اذا قضی امراً فانما یقول‌له کن‌فیکون(سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۱۱ وسورهٔ سوم ۴۲ .

آن‌باوتاشکن که بتعریف او گرفت
هم‌قاف‌ولام رونق وهم‌کاف‌ونون‌بها.
خاقانی .

قافون. (اِخ) .نام دژی است بفلسطین نزدیك رمله و گویندآن‌از توابع‌قیساریه در ساحل شام است . (معجم‌البلدان ج ۷ ص ۱۶) .

قافونی. [ی] .(اِ منسوب) . نسبت است به قافون . رجوع به قافون شود .

قافونی. [ی] (اِخ)ابو القاسم‌عبد-السلام بن‌احمدبن ابی‌حرب‌امام مسجدجامع قیساریة است . وی‌ازسلامة بن منیرمجدلی‌از ابی احمدبن‌محمدبن‌عبدالرحیم‌بن‌ربیعه‌قیسرانی روایت‌کند . وقیس ارمنازی روایت‌نوشته و حافظ‌بن نجار نقل کرده است .(معجم-البلدان ج۷ص۱۶) .

قافونی. (اِخ) شبل‌بن علی‌بن شبل‌بن عبدالباقی مکنی‌بابوالقاسم‌وملقب‌بهصوینی. وی در دمشق از ابوالحسن محمدبن‌عوف وابوعبدالله محمدبن‌عبدالسلام روایت شنیده و ابوالفتیان دهستانی عمربن‌عبدالکریم از وی روایت دارند : (معجم‌البلدان ج ۷ ص ۱۶) .

قافونیا. (اِخ) کوه اصطیفون .(نخبة الدهر دمشقی ص۲۲). این کوه از اقصای چین میگذرد و ودر دریای ظلمات که‌آنرا زفتی مینامند فرو میرود . دراین کوه سر زمین‌یاقوت وظلمت‌واقع است .(نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۲، ۲۳، ۱۳۱) .

قافه.[فَ] (ع ص) ج‌قائف،پی‌شناسان (آنندراج) . عندالعرب قوم کانت‌عندهم معرفة بفصول تشابه اشخاص الناس .(بدایة المجتهدابن رشد) .رجوع به‌قائف‌شود.

قافی. (ع ن ف) از قفو . از پی‌رونده (ناظم الاطباء)، پیرو . (ناظم‌الاطباء) . || خادم . (ناظم‌الاطباء) خدمتکار . (ناظم الاطباء) .

قافیة. [یِ] (ع اِ) رجوع به قافیه شود .

قافیتین.[یَ تَ](تثنیهٔ‌قافیه) ||ذوالقافیتین. رجوع به ذوالقافیتین شود .

قافیقوا . قارفیبو . قاریسیوس . سرطان است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

قافیه. [یَ] .(ع اِ) . مشتق ازقفو . (آنندراج) . پس‌کردن. (منتهی‌الارب). (بحرالجواهر).|| از پی‌رونده .(آنندراج) اتبعه علی قافیته،ای‌علی‌اثره .(ناظم‌الاطباء). ||پس‌آوند(۱) .(ناظم‌الاطباء) سرواده . (ناظم‌الاطباء) . دراصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابددرالفاظ‌مشابهةالا-واخر یالفظی متغایر المعانی که واقعند در اواخر مصراعها یابیتها .(آنندراج) .کلمهٔ اخیر از بیت که اعادهٔ آن لازم باشد ویا آخرین حرف متحرکی در بیت که‌پس از آن حرف ساکنی باشد واین حرف‌ساکن پیروی حرف‌متحرك را نماید ویاحرفی که بنای‌قصیده‌برآن باشد . (ناظم‌الاطباء) . نزد شعراء آخرین‌کلمه ازشعررا گویند ، مانند لفظ حومل دربن شعر :

قفانبك من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین‌الدخول‌فحومل.

و این قول‌اخفش‌است. و دیگران گفته‌اند: قافیه از آخر بیت تا نزدیکترین ساکنی که بدان‌ملحق گردد، باحرکتی که پیش‌از آن واقع‌است،قافیه باشد . ونیز گفته‌اند با متحرکی که قبل ازآنست . بنابراین‌بنابر تعریف اول در شعر مذکور قافیه از حرکت حاء حومل‌است تاآخربیت .وبنابر تعریف ثانی از خود حاء تا پایان شعر است . هکذا ذکر السیدالسند فی‌حواشی العضدی. مولوی عبدالحکیم گوید : قافیه مشتق است از قفو و آن بمعنی تبعیت است ، زیرا قوافی‌یکی براثر دیگرآید. صاحب مطول گفته : قافیه آخرین کلمهٔ از بیت می‌باشد . و تقفیه عبارتست از توافق بر حرف اخیر . و در پارهٔ ازرسائل آمده که حرف روی اگر متحرك بود قافیه را مطلقه، و اگر غیر آن بود قافیه را مقیده نامند و مقیده گاه مردفه و گاه مجرده وگاه مؤسسه باشد و قافیه مطلقه برشش قسم‌بود: مطلقهٔ‌مجرده. مطلقه مردفه،مطلقهٔ مؤسسه ، مطلقهٔ بخروج ، مطلقهٔ بردف و مطلقهٔ بتأسیس و خروج . انتهی و دررسالهٔ منتخب تکمیل الصناعه میآورد : قافیه نزد شعرای عجم عبارتست از مجموع‌آنچه تکرار یابد در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا به‌حسب لفظ فقط و یا بحسب معنی فقط که آن الفاظ واقع شده‌باشد دراواخر مصراعها ویابیتها. و یا درچیزی که بمنزلهٔ آنها باشد. بشرط آنکه مجموع ازحروف وحرکاتی معینه باشد ، مثل روی و تأسیس و اشباع و آنکه بعضی تمام کلمه را قافیه گویند ، و بعضی دیگر مجرد حرف روی را بطریق مجاز است بنا بر قول جمهور و ذکر قید مختلفه برای احتراز است از ردیف . وذکر قید مصراعها وبیتها برای شمول تعریف مطلعها راوقطعه‌هارا وغزلها راوغیرذلك . وذکر قید یا درچیزی که بمنزلهٔ‌آنها باشد برای شمول تعریف‌قوافی را که بعدآنها ردیف آید چه این قوافی اگر چه در اوایل مصرعها واقع شوند ، اما حکم آخر دارند چرا که ردیف چون بیك معنی مکرر شود بمنزلهٔ معدوم است . اطلاق قافیه برقافیهٔ اول ازشعرذوالقافیتین وذوالقوافی بطریق مجاز است و قیدبشرط آنکه مجموع الخ بجهت احتراز است از حروف وحرکات که بطریق صنعت لزوم مالایلزم شاعر تکرار آنرا دراواخر ابیات التزام کرده .

(تقسیم) انواع قافیه باعتبار تقطیع پنج است باجماع اهل عرب و فارس : مترادف متدارك ، متکاوس ، متواتر ، و متراکب . و بعضی این الفاظ را القاب قوافی گویند. و بعضی حدود قافیه گویند . و گفته‌اند : مترادف قافیه ایست که بحسب تقطیع در اواخر آن دو حرف ساکن پیاپی باشد مثاله ، این معما باسم شهاب . شعر :

هست پیش مالبت آب حیات دلنواز
آمده‌همچون حباب‌ازوی‌برون‌تبخاله‌باز.

ومتواتر قافیه ایست که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش از این ساکن است از یك حرف متررك زیاده واسطه نباشد . مثاله . شعر :

شکر دهنا غمی نداری
دیرآی می‌مغانه درکش.

ومتدارك قافیه ایست که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر اوست تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرك واسطه باشند مثاله. این معما باسم یوسف. شعر :

شمع‌جان‌چون‌سوخت درفانوس‌تن
شد از آنصورت‌پریشان‌حال‌من .

و متراکب آنکه بحسب تقطیع ازساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است سه متحرك واسطه باشند . مثاله. این معما باسم بهاء

شعر

ای عطائی دل و دین رفت زماسوی عدم
در دل ما چو رقم بست سرزلف صنم .

ومتکاوس آنکه بحسب تقطیع ازساکنی که در آخر اوست تا اول ساکنی که پیش ازاین ساکن است چهار متحرك واسطه باشند و این بسبب غایت ثقلش در اشعار پارسی بغایت اندك است . انتهی.

و در جامع‌الصنایع گوید : قافیهٔ مطلق آنست که قافیه بی‌ردف و تأسیس ودخیل ووصل و خروج بود . و قافیهٔ مقید آنست که قافیه بعد از ردف اصلی افتد . و قافیه در تلفظ برحسب تبعیت و اشباع ظاهر گردد ، و در تقطیع حذف شود . مثاله . شعر :

(۱) Rime .

دل زمن بردی کنونش خون کنی
گر بری جان اندانم چون کنی.

نون خون و چون از این قبیل است .قافیهٔ پیوندی آنست که بیت را چنان انشا کند که معنی بی آوردن قافیه تمام شود . واما چون آوردن قافیه شرط است بضرورت بیاورد . مثاله. شعر :

ای لبت شکروسخن شیرین
چه کنی عیش بنده تلخ ببین.

لفظ ببین قافیهٔ پیوندیست که اتمام معنی بدان احتیاج ندارد . وقافیهٔ ملك آنست که قافیه در مصراع اول مطلع است، و در آخر دوم بیت همان لفظ را قافیه سازد . واگر در ابیات دیگر آرد هم روا باشد . لکن استعمال فصحا در بیت دوم است واین از قبیل ایطانیست . قافیهٔ متولده آنست که آخر بیت الفاظی متصل الفاظ قافیه آورد که پنداشته آید که الفاظ قافیه از آن الفاظ متصل زیاده شده است . مثاله .شعر:

بست چون برروی من دلدار در
شد زاشکم طرهٔ دستار تر
دل زمن بردی وجان آواره شد
جان آواره کنون یکبار تر .

(از کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به کشف الظنون شود .

قافیه دراصل یك حرف است وهشت آنرا تبع:
چار پیش و چار پس ، این نقطه آنها دائره
حرف تأسیس ودخیل وردف وقید آنگه روی
بعدازآن وصل و خروج است ومزید ونایره.

رجوع به حروف قافیه درهمین لغت نامه شود .

شادی وبقابادت وزین بیش نگویم
کین قافیهٔ تنگ مرا نیك بهرنجست.
عسجدی .

شعر درازتر زقفا نبك پیش او
کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی.
فرخی .

چون مس ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم
از بسکه اندر دامنم از چرخ بارد قافیه .
منوچهری .

درمطلعی که وصف دهانش بیان کنم
غیرازمیان چه قافیهٔ آن دهان کنم.
(ابوطالب کلیم بنقل آنندراج) .

قافیه که آمد باید گفت :
چون قافیه تنگ آید
شاعر بجفنگ آید .

قافیه اندیش. [ی َ ا َ] (ن ف مرخم) آنکه قافیه سازد،شاعر :

خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیه دولت تویی در پیش من.
مولوی .

قافیه اندیشیدن . [ی َ ا َ د َ] (مص مرکب) کنایه از بفکر فرو رفتن است :

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من.
مولوی.

قافیه تنگ بودن وشدن. [ی َ ت َ د َ ش ُ د َ] مشکل بودن اتیان قوافی نظیر :

خاقانیرا گلی بچنگ افتاده است
کز غالیه خالش چو سنگ افتاده است
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است
چون قافیهٔ بنفشه تنگ افتاده است.
خاقانی.

|| کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد . (برهان) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (انجمن آرای ناصری) . (غیاث اللغات) :

صورت عدل تنگ قافیه است
که ردیف دوام او زیبد .
خاقانی .

تنگ دومرغ آمده در یکدیگر
وز دل شه قافیه شان تنگ تر.
نظامی.

امثال: چون قافیه تنگ آید، شاعر بجفنگ آید.

قافیه سنج. [ی َ س َ] . (ن ف مرکب مرخم) . شاعر (ناظم الاطباء) ناظم .ناقد شعر .موزون طبع :

مرغان باغ قافیه سنجند وبذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی.
حافظ.

|| قافیه سنجان : (ج ِ قافیه سنج)شاعران (ناظم الاطباء) . شعرا . (انجمن آرای ناصری) . مردمان موزون طبع . (آنندراج). (برهان) :

قافیه سنجان چو علم برکشند
گنج دوعالم بسخن درکشند.
نظامی.

قافیه سنجی. [ی َ س َ](حامص)علم شعر. (ناظم الاطباء) نقدالشعر . . شعر گوئی . (ناظم الاطباء)

قافیه شایگان . [ی َ ی ِ] (ترکیب وصفی) قافیه ای که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمانرا باجان وزمان یا آهنین ورنگین را بانسرین و چین یاخندان وگریان را با کمان و مکان یاخوردن و خفتن را با گلشن وسوسن قافیه آرند وشایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی مزد ومنت و بهندی بیگار گویند چون کار بیگار زشت وخراب باشد همچنین این قسم قوافی نیز بسبب بی اهتمامی و زشتی به آن کار شباهت دارد لهذا این را نیز شایگان نام نهادند. (آنندراج).(غیاث) آن قسم ازپس آوند که درآن حرف زائدرا باحرف اصلی قافیه کنندمانند دلیران باجان ورنگین بانسرین وخفتن با گلشن وجز آن. (ناظم الاطباء).

قافیه گو. [ی َ] (ن ف مرکب مرخم) شاعر . (دهار) ، قافیه گوی :

قافله زن یاسمن وگل بهم
قافیه گو قمری وبلبل بهم.
نظامی.

قافیه گوی. [ی َ] (ِامر کب) شاعر. (ترجمان القرآن) قافیه گو .

قاق. [ع ِا]. مردنیك دراز. (منتهی الارب. آنندراج) . مردم دراز و باریك ولاغر را گویند :

مجوس مرده ام از بسکه قاق گشته تنم
که خانه دخمه نما گشت ومن مجوس نما.
نادم گیلانی بنقل آنندراج.

قاق. (ع ِا) طائری است طویل العنق. (فهرست مخزن الادویه) پرنده ایست گردن دراز که در آب زندگی کند . (ازنشوءاللغة ص ۴۸).

قاق . (ِا) گفته اند معرب كاك بمعنی کعك است . (فهرست مخزن الادویة) .

قاق. (ِاصوت) اسم صوت فرورفتن چیزی در چیزی :

ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق
در جستن تازمن نبودت توفیق
کیری دارم بن چو شبه سر چو عقیق
بفشارم قاق تا فرو تیزی قیق .
سوزنی.

|| آواز زاغ . (آنندراج) :

بس است فوقی این هرزه چانگی تا کی
خوش است شرم مزن چون کلاغ این همه قاق.
(ملافوقی یزدی بنقل آنندراج).

واین لهجه ایست ودراصل کلاغ بکاف تازی وغین معجمه.(آنندراج) .

قاق . (ِا ترکی) قدید . (برهان). گوشت خشك کرده که آنرا بریان کرده میخورند.(آنندراج). || خشك .(برهان) || میوهٔ خشك که هستهٔ آنرا درآورده بخشکانند. (کاشغری ج ۲ ص ۲۲۵ وج۳ ص ۱۱۶ بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان) . ||درلغت ابن مهناس ۱۷۱ آمده که از اسبهای مسابقه آنرا که پیش میافتد باشلق وآنرا که عقب میماند قاق گویند (نداب ۷:۳ ص۱۸ بنقل آقای دکترمعین در حاشیهٔ برهان). ||آب باران را کددریك محل .(جغتائی ص۸۰۶ بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان) .

قاقا. (ِا) شیرینی(۱) (درتداول اطفال).

قاقا.(ِایونانی) کاکا. حنظل.(فهرست مخزن الادویه) . قاقائی .

قاقائی. (ِا) حنظل . (فهرست مخزن-

(۱) Nanan.

الادویه) . رجوع به قاقاشود .

قاقازان. (اِخ) رجوع به قاقزان شود.

قاقاطون. (اِ) نیلوفر . (فهرست مخزن الادویة).

قاقالو. (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز ودر ۱۴ هزار گزی جنوب خداآفرین و ۲۴ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر ومالاریائی است. ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قاقالیا. (اِ یونانی) بعضی گفته‌اند که آن بقلةالاوجاع است و شاید غیر از آن باشد. نباتی است برگ آن سفید و بزرگ وساقی از وسط برگ آن ایستاده روئیده و بر آن گلی است شبیه به گل نباتی که آنرا بروانیا نامند وچون گل آن ریخت حبی از آن ظاهر میگردد و آنرا بیخی است باقوت مجففه و بی لذع . این گیاه در کوهستان میروید. طبیعت آن گرم وتر است . آشامیدن نقوع بیخ آن در شراب ومضغ آن نیز ناشتا جهت رفع خشونت قصبهٔ ریه ومری وسرفه نافع جهت آنکه جوهر آن غلیظ است وچون مانند کثیرا در شراب بخیسانند که غلیظ گردد و یالعوق از آن سازند ویامضغ نمایند بیخ آنرا از آن عصارهٔ برمیآید و نافع است امراض مذکوره را وقائم‌مقام رب السوس است . وحب آنرا چون نرم بکوبند وباقیروطی ممزوج نموده برصورت بمالند باعث تحدید و مانع لذع وتشنج آنست (مخزن الادویة) .

قاقالیس.(اِ یونانی) تخم جزربری است. (فهرست مخزن الادویة) .

قاقالیلی . (اِ) هر نوع شیرینی وجز آن برای اطفال .رجوع به قاقاشود .

قاقان. (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و در ۶۲ هزار گزی شمال الیگودرز و ۱۴ هزار گزی خاور شوسهٔ شازند به ازنا واقع است. موقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل است . ۱۳۱۵ تن سکنه دارد . آب آن از چاه و قنات و چشمه .محصول آن غلات، تریاک لبنیات، و چغندر و باغات انگور وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

قاق بودن . [دَ] .(مص مرکب) بی نصیب بودن . رجوع به قاق شدن شود .

قاقرطین. [ ] (اِ) لبن شبرم . (فهرست مخزن الادویة) .

قاقره.(اِخ) بقول اسدی نام جزیره‌ای است. که گرشاسب آنگاه که بجنگ شاه لاقطه رفته بود تا بدانجا رسید

فتادند روز دهم یکسره
بخرم گهی نام او قاقره .

گرشاسب‌نامه ص ۲۷۹ و رجوع بصفحات ۲۸۳ و ۲۸۴ همان کتاب شود.

قاقز. [قُ زَ] .(ع اِ) کوزه‌های بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به قاقزه و قازوزه شود .

قاقزان. [قُ] (اِخ) ثغری (حدی) از نواحی قزوین که در آن تندبادهای سخت میوزد. طرماح گوید بفج الریح فج القاقزان. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶) . از بلوکات قزوین که درشمال غربی آن شهر واقع است. قریهٔ مهم آن قاقزان ، مسکن ایل کاکاوند است .

قاقزه. [قُ زَ] (ع اِ) شیشهٔ شراب. ظرف شراب.(جوالیقی ج ۱ ص ۲۷۳).مشربه (قاموس) . قدح . (قاموس) . قازوزه . رجوع به قازوزه شود .

قاقسوس . (اِ یونانی) کمون بری . (فهرست مخزن الادویة). || شاه‌ترج بری. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قاقنوس شود .

قاقسون. (اِ یونانی) کبابه. (فهرست مخزن الادویة) .

قاق شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) عقب افتادن اسب در مسابقه . باختن دربازی. بخطارفتن تیر :

شوخ کماندارمن شهرهٔ آفاق شد
ازقدر اندازیش تیر قضا قاق شد

(محمداشرف بنقل آنندراج) .

قاقل. [قَ] . (ع ا)(۱) . گیاهی است : (فرهنگ دزی) .

قاقلة. [قُ لَ] (ع اِ) رجوع به قاقله شود .

قاقلتین. [قُ لَ تَ] (تثنیهٔ قاقله).الایچی سرخ . والایچی سفید .(آنندراج .غیاث - اللغات) .رجوع به قاقله شود .

قاقلس . [لِ] (اِخ). یکی از شاعران قدیم یونان است که قبل از جالینوس میزیسته اسحاق بن حنین او را با اومیروس ومارتس در شمار شعراء قدیم یونان ذکر کرده است.(رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود).

قاقلستان. [قُ لِ] .(اِخ) . دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و در ۳۷۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج ودر دشت واقع وهوای آن سرد سیری است ۲۱۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ رازآور ومحصول آن غلات حبوبات ، چغندر قند تریاک . توتون . وشغل اهالی زراعت است.از گوهر چقا اتومبیل میتوان برد .(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاقله. [قُ لَ] (ع اِ) بیونانی قطیداوس و بسریانی شرفیون وشوشماو بفرنگی کرده موم وبفارسی هیل وبعربی هال وبهندی الایچی نامند، وآن از جملهٔ افادیهٔ عطریه است و ثمری است هندی و دونوع میباشد کبیروصغیر، کبیررا قاقلهٔ کبار نامند وصغیر را قاقله صغار .(مخزن الادویه) . وآن بار درختی است که از آن نانخورش ! سازند وآنرا سایه پروردهم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان، دور غلات میباشد .(آنندراج) ، رجوع به قاقلهٔ صغار وقاقلهٔ کبار شود .

قاقله.[قَ لَ].(اِخ) نام شهری بپادشاهی جاوه وعود قاقلی منسوب بدانجاست وفیل در آنجا بسیار باشد وعود قاقلیرا در آنجا بجای هیمه سوزند وباتجار یك فیل‌بار آن بجامهٔ مبادله کنند و جامهٔ از پنبه در قاقله گرانتر از جامهٔ ابریشمی است . (رجوع بترجمهٔ فارسی ابن‌بطوطه ص ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ شود).

قاقلهٔ صغار. (قُ لَ لَ یِ صِ) . (ع اِ) ونیز آنرا شمشر[شُ شُ] وشوشمر(۲) وخیربوا و هیل‌بوا و هال‌بوا و هیل انثی و بهندی کجراتی الایچی وچهونی الایچی نامند و آن ثمر نباتی است که در ملیبار درکوه موسوم به هیلی و نواحی آن بهم میرسد ودر جای دیگر وجود ندارد ونبات آن تا بدو ذرع و برگ آن بقدر برگ انار و ریحان و پهن‌تر از آن وثمر آن خوشه‌دار و هردانهٔ آن در غلافی بقدرمغز پسته و بزرگتر و کوچکتر از آن وبسیار خوشبو ودرخامی سبز وپس ازرسیدن زرد وپس از خشك‌شدن سفید میگردد و مثلث شکل و متوازی‌الاضلاع است وهر دوطرف آن اندك باریك است وپوست غلاف آن سه‌چهارپارچه و بهم پیوسته وخشن‌باخطوط طولانی است وخوشبو است با اندك عفوصت ودر زیر آن جای اتصال بخوشه اندك قمعی وبرآمدگی ومایل بکجی‌وپوست آن بدان متصل واز آن روئیده و رسیدهٔ آن چون خشك گردد خود بخود و یابا اندك صدمه شکافته دانه‌ها از جوف آن برمیآید و در

(۱) Cacalia ou pas, de, cheval.

(۲) le petit cardamome = آنرا بفارسی هیل نامند (تحفهٔ حکیم مؤمن) . Cardamome (بقول فریتاگ) و . Amomum granum paradisi (بقول زنتهایمر) (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان) . کلمهٔ قاقله بنظرمیرسد که ازریشهٔ سامی قدیم باشد زیرا درآشوری بصورت qâqûlu آنرا میبینیم (عقار ۱۱۶ ف بنقل آقای دکتر معین حاشیهٔ برهان) .

جوف آن دانه‌های آن مانند قاقلهٔ کبار است
مگر آنکه این ریزه‌تر و در سه صف در سه
ضلع آن ومابین آنها پردهٔ سفید رنگ
نازکی است که بواسطه آن غذا بدانها
میرسد ودر تازگی در آن رطوبت لزج
شیرین‌طعم خوشبوی وجود دارد و چون
خشک گردد زائل شود و پوست آن سفید
گرددو طعم‌دانه‌های آن اندك تندوخوشبو
و بعدخائیدن آن دهان اندك سرد گردد
وچون کهنه شود مایل به‌تلخی‌شود وحدت
رایحهٔ آن روبه کمی و پوست آن میل
بسیاهی آورد تاآنکه بدبو وبی‌طعم گردد
وقوت آن باطل شود و بالجمله قوت آن
تاسه سال باقی میماند . طبیعت آن در دوم
گرم و خشك و با قوت تریاقیت و قابضهٔ
افعال وخواص آن مفرح و ملطف و جالی
و محلل وخوشبو کنندهٔ عرق ورائحهٔ دهان
واعضاءالرأس،نفوخ کوبیدهٔ آن دربینی که
عطسه آورد جهت صداع ریحی وصرع
و اغما و ذرور آن در گوش جهت تسکین
وجع آن و مضغ آن خوشبو کنندهٔ دهن
وپوست‌ودانهٔ آن مقوی لثه مضغاً و ذروراً
اعضاء الصدر والغذاوالنفض ناشف‌رطوبات
صدر و حلق و معده و مقوی قلب و جهت
خفقان بارده و تقویت معده وتسخین و رفع
بلت آن و غثیان و تهوع وقی ووجع معدهٔ
بارد ریحی و آوردن جشاوهضم‌طعام‌بتنهائی
ویا بادویهٔ مناسبه‌و حابس‌بطن است‌خصوص
بریان کردهٔ آن وباآب‌مصطکی وآب انار
جهت قی وغثیان و تقویت معده و جوش
دادهٔ‌نیمکوفتهٔ آن خصوص باپوست‌در گلاب
ویاآب‌جهت رفع‌غثیان وتهوع‌وقی‌وبدستور
بابرگ پودنه ویا نعناع باآب ویا باگلاب
جوش داده .یکدرم آن سکنجبین سه روز
جهت اوجاع باردهٔ کبد و تفتیح سدهٔ آن
و باتخم خیارین اجزای متساوی روزی
دو درم با سکنجبین جهت اخراج سنگ
گرده و مثانةالزنیه اکل وذرور آن‌خوشبو
کنندهٔ عرق ودر همهٔ افعال اقوی از کبار
آنست مگر در تقویت معده‌واطباء برعکس
این‌نوشته‌اند . شایدقاقلهٔ کباری که درحبشه
وزنج وجاهای دیگر غیربنگاله میشده‌باشد
چنان بود وآنچه در بنگاله میشود ومکرر
به‌تجربه رسیده است نه‌چنین است کهذکر
یافت مضرصدر وریه، مصلح آن کتیرامقدار
شربت آن یك درم تایك مثقال، بدل آن
نصف آن کبابه و نصف آن حب بلسان
و بوزن آن قاقلهٔ کبار است وصنف سوم
قاقله که‌نوشته‌اند تاحال دیده‌نشده که‌ماهیت
و خواص آن تحریر یابد . (مخزن الادویه)
ورجوع بتحفه حکیم مؤمن شود .

قاقله کبار. [قِ لَ یِ كِ] .(اِخ)(۱)
قاقلهٔ کبار را قاقله ذکر وهیل‌ذکر وقاقلهٔ
زنجی و بهندی بری الایچی نامند و آن
ثمر درختی است‌بقدر دوسه ذرع ویك‌ساق
دارد و برگ آن شبیه ببرگ اناروریحان
وگل آن سفیدریزه مایل بسرخی‌شبیه‌بگل
باقلا و ثمرآن صنوبری شکل مثلث غیر
متساوی‌الاضلاع بمقدار یك بند انگشت
و کوچکتروبزرگتراز آن،وپوست آن‌اغبر
تیره وسه پارچه پیوسته بهم واندك ضخیم
خشن باخطوط طولانی ودر طرف پائین
جای اتصال‌بشاخ قمعی و برآمدگی وچون
خشك گردد پوست آن بعضی‌خودبخودویا
بااندك‌صدمه جداگشته دانه‌های آن‌برآید
و تخم آن شبیه به تخم حرمل و خوشبو
وفی‌الجمله شبیه برائحهٔ کافور وبااندك‌حدت
و در تازگی بارطوبت لزجهٔ شیرین طعمی
و بعدخشکی زائل گردد و قوت آنچه در
غلاف است تا نهایت دو سال باقی میماند
پس طعم و رائحهٔ آن‌زائل وقوت آن‌باطل
میگردد و آنچه ازغلاف برآمده‌تایکسال
وانطاکی‌نوشته که برگ آن عریض‌است
و حکیم میر محمد عبدالحمید درحاشیهٔ‌تحفه
نوشته که برگ آن شبیه ببرگ‌جواریعنی
ذرت است وسبزتیره و طول آن بقدر یك
شبرونیم‌و عریض بقدر سه چهار انگشت
گل وثمر آن در اسفل ساق آن میروید
وگل آن‌شبیه‌بگل باقلااست و ازدیگری‌نیز
چنین شنیده‌شده وطول‌برگ آن‌را تادوشبر
گفته‌اند .طبیعت آن گرم دراول وخشك در
دوم افعال وخواص آن مفرح ومقوی معده
وهاضم طعام و محرك جشا وحابس بطن
خصوص بریان کردهٔ آن و در بعضی طبایع
این الذ وانفع از صغار آنست و بیشتربا
برگ تانبول یعنی پان‌میخورند ودیگر در
ادویه وسنونات و غیره‌بمصرف‌میآیدوداخل
طعام نمیکنند وسنون پوست کوبیدهٔ آن
و بدستوردانهٔ آن مقوی لثه ومانع قلاع
دهان‌وگویند مضر امعاء . مصلح آن کتیرا
مقدار شربت آن تادومثقال، بدل آن قاقلهٔ
صغار است . (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .

قاقلی . [قُ] منسوب به قاقله ؛ عود
قاقلی . قسمی از عود بخور است . جنسی
از عود که ازصنفی بهتر است واز قماری
پست‌تر . رجوع به‌ترجمهٔ فارسی‌ابن بطوطه
ص۶۴۵وص۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ شود .

قاقلی. [قَ لْ لا] [قَ] (اِقبطی) گیاهی
است همچو اشنان شورمزه که شتر بچرد
آنرا . مدر بول و شیر است واز خوردن
آن آب زرد روان گردد (منتهی‌الارب).
(آنندراج)(۲) وآنرا بعربی‌قلام‌وبترکی
و فارسی شورنامند. نباتی‌است شبیه‌به‌اشنان
و اسفندورطوبت او بیشتراز اشنان‌وسبزتر
ازآن و طعم اوشوروباتلخی وشتربخوردن
آن‌راغب وموافق‌مزاج‌اواست. دردوم گرم
و خشك‌وقلیل الغذا وآب اوبقدر یك وقیه
تانیم رطل باآب‌مویز وشکرسرخ ومسهل
زرداب ومدربول‌وحیض ومفتح‌سدد وجهت
ضعف‌معده و ترهل و درد کمر نافع و تازهٔ
او مدر شیرومحرك ومقوی باه‌است .(تحفهٔ
حکیم‌مؤمن). رستنی‌باشد مانند اشنان ودر
طعم‌آن شوری هست‌وگویندمانند کشوث
است‌درفعل‌وطبیعت‌وی گرم‌وخشك‌باشدوضعف
جگررانافع‌است وآنرا بعربی رجل‌الفروج
خوانند.(برهان) . کاکل.(مهذب‌الاسماء).

قاقم. [قُ] (ع ِا) (۳) حیوان کوچکی‌است‌نظیر
سمور. درمقدمةالادب‌زمخشری‌قاقم‌رابفارسی
آس‌ضبط کرده.(فرهنگ‌شاهنامه‌ص۲۰۹).
حیوانی است‌ازموش بزرگتروسفید ودمش
کوتاه‌وسردم آن‌سیاه . پوستش بغایت سفید
وملایم‌باشدوازآن‌پوستین‌میسازند.(آنندراج).



هو دویبة فی قدر الفار لها شعر ابیض
ناعم.ومنه‌یتخذالفراء. وهوابردمزاجاًوارطب
من‌السنجاب‌ولذلك‌کان‌لونه‌البیاض‌وهواعزقیمة
من‌السنجاب (صبح الاعشی ج۲ص۴۹) .
||پوستی باشدسفیدوبغایت گرم‌میباشدومردمان
اکابرپوشند(برهان).||وکنایه‌ازروزهم‌هست
که بعربی یوم‌میگویند چنانکه‌شب راقندز
چه‌هر گاه گویند قاقم آوردوقندزآوردمراد
آن‌باشد که روز آورد وشب آورد.(برهان).
همان نافهٔ مشك وموی‌سمور
زسنجاب وقاقم زکیمال‌وبور. فردوسی .
زسنجاب و قاقم زموی سمور
زگستردنیها زکیمال وبور . فردوسی .

---

(۱) Grande cardamome. . . .
(۲) اسم نبطی است وبعربی قلام وبترکی و فارسی شورنامند نباتی است شبیه باشنان و اسپند .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) = Salsola fruticosa (دزی ج۲ص ۲۹۶ بنقل آقای دکتر معین‌درحاشیهٔ برهان) در طب اسلامی نام سریانی
عربی قاقلی qâqulâ (در آشوری qâqullu) که معرف انواع گیاهان از طائفهٔ چلیپائی(Cakile, Lepidum وغیره)است.
باقاقله qâqula نام‌عربی Petit cardamome (قاقلهٔ صغار)مشتبه شده است . (عقار ۳۲۵ بنقل آقای دکتر معین‌درحاشیهٔ برهان) .
(۳) = قاقوم = Hermine . (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان و آن نوعی از چارپایان از تیرهٔ سموریان
است . (دکتر معین در حاشیهٔ برهان) .

زیوبندگان هر که مویش نکوست
بکشت وازایشان بر آهیخت پوست
چو سنجاب وقاقم چو چوروباه نرم
چهارم سموراست کش موی گرم.
فردوسی.

ترک بلغاری است قاقم عارض وقندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.

دردل روشن ز بهر مدح تو دارم
نوک قلم تیره چون سردم قاقم.
مختاری.

کجا قاقمی یا حریری است نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم.
نظامی.

صبا از زلف ورویش حله پوش است
گهی قاقم گهی قندزفروش است.
نظامی.

آب نرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای.
نظامی.

بهر مویی که تندی داشت چون شیر
هزاران موی قاقم داشت درزیر.
نظامی.

چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
که کردی قاقمش را پرنیان پوش.
نظامی.

تاربایدکله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغمابر خاست.
سعدی.

راست میخواهی بچشم خار پشت
خارپشتی بهتر است از قاقمی.
سعدی.

قاقم آوردن. [قُ رْ دَ] (مص مرکب) کنایت از روز آوردن (آنندراج).

قاقم اندام. [قُ اَ] (ترکیب اضافی ص مرکب) کنایه از معشوق صبیح. (آنندراج).
قاقم اندام را اشارت کرد
تاشود سوی پرده راه نورد.
(میرخسرو بنقل آنندراج).

قاقم انگشت نما. [قُ مِ اَ گُ نَ] (ترکیب اضافی) قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دست دراز دارد. از شرح قران السعدین. (آنندراج). || پوست قاقمی باشد که بادم آن باشد که بصورت انگشت میباشد ودم داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد. (غیاث اللغات. آنندراج). || یا آنکه قاقم بهتر باشد چرا که چیز بهتر را با انگشت مینمایند. (غیاث اللغات. آنندراج).

قاقم پوش. [قُ] (ن ف مرخم) کنایه از سفیدپوش. (آنندراج):
بصبح قاقم پوش وبشام اکسون باف
بصلح آب فشان و بخشم آتشبار.
(عرفی بنقل آنندراج).

قاقم عارض. [قُ رِ] (ترکیب اضافی ص مرکب) سپید رو وزیبا:
ترک بلغاری است قاقم عارض وقندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.

قاقم نمای. [قُ نَ] (ن ف مرخم) کنایه ازسفیدنمای وروشن نمای باشد. (برهان) (آنندراج).

قاقمی. [قُ] (ا منسوب) نسبت است به قاقم:
بلورین تن و قاقمی پشت او. نظامی.

قاقمی. [قُ ی ی] (اخ). تاج الدین وحید معاصر عوفی بوده است وعوفی گوید: وازتاج الدین وحید قاقمی شنیدم در نیشابور میگفت این دو رباعی سید صدرالدین گفته است درایام جوانی... رجوع به لباب الالباب چاپ اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۴۳ وتاج الدین وحید دراین لغت نامه شود.

قاقنص. [ ] (ا) قوقنوس. مرغ قو. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۶). رجوع به قوقنوس شود.

قاقور. (ا) تلوسهٔ خرماست که به شیرازی نارونه نامند که وعاء طلع نخل باشد. (فهرست مخزن الادویة).

قاقوزه. [زَ] (ع ا) شیشهٔ شراب. رجوع به قازوزه شود.

قاقوس. (ا یونانی) غله‌ایست که آنرا بعربی عدس میگویند. (برهان). || عدس الماء است که نوعیست از طحلب وآنرا قاقوسوسطو نیز گویند. (ازفهرست مخزن الادویة).

قاقوسوسطو. (ا یونانی). قاقوس. عدس الماء است که نوعی است از طحلب. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قاقوس شود.

قاقولونس. (اخ). یکی ازطبیبان قدیم یونان. وی با یازده تن دیگر از اطباء یونانی درترکیب دواها همکاری داشت. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴ شود.

قاقوله. [لَ] (ا) نام درختی است. (نزهة القلوب). رجوع به قاقله شود.

قاقوم. (ا) قاقم. رجوع به قاقم شود.

قاقیا. (ا) مخفف اقاقیا است وآن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند؛ و بعضی گویند صمغ آنست و آن صلب وسطبر و سیاه رنگ میباشد. (برهان). اقاقیا (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان). وآن عصارهٔ ثمر قرظ باشد. (فهرست مخزن الادویة). (ابن بیطار).

قاقیروس. (ا سریانی یا یونانی) سقلولا (فهرست مخزن الادویه). زرنباد. (فهرست مخزن الادویة).

قاقیس. (اخ). ابن صعصعة بن ابی الحریف محدث است (منتهی الارب).

قاقیقی. سفیدهٔ تخم مرغ (فهرست مخزن الادویة) || پوست نازک بالای تخم مرغ. (فهرست مخزن الادویه

قاقیون. (ا یونانی) لبلاب کبیر. (فهرست مخزن الادویة).

قال. (ع ا) گفتار (ناظم الاطباء). گفت. سخن. (ناظم الاطباء). هرلفظ که از زبان درآید تمام باشد یاناقص. (ناظم الاطباء). قول. (ناظم الاطباء). یاآنکه قول در خیر گویند و قال یا قیل یاقاله درشر. (ناظم الاطباء). || علم قال نزد متصوفه مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه وحدیث، مجلس قال، مجلس مباحثات مقابل مجلس حال و آن سماع و رقص صوفیانست.
مرد را ره ز حال بر خیزد
حال باید که قال برخیزد
ازسخنگوی حال پرس نه قال
از زره گرز زره طلب نه جوال.
سنائی.

چندگوئی زحال غیر که قال
قال بیحال عار باشد و شین.
سنائی.

مرد دانا آن بود کورا بود با عقل قال
صبح روشن زان بود کورا بود باروز راز.
سنائی.

مابرون را ننگریم و قال را
مادرون رابنگریم و حال را.
مولوی.

و شیخ را ازعلم قال روی سوی حال آورد. (ص ۳۲ اسرارالتوحید).
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهان است بر توحالشان
مولوی.

قال کاربرا کندن، آنرا بانجام رسانیدن. کلکش راکندن. مور گفت توشب وروز در قال بودی ومن درحال (مجلس اول سعدی).
حال نه قال است که گفتن توان.
خواجو.

|| قائل. (ناظم الاطباء). گوینده. (منتهی الارب).

قال. چوبکی است که کودکان باآن بازی میکنند. چوب که برقله زنند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || قله وبالای هرچیز. (منتهی الارب). (آنندراج). || آغاز وابتداء (منتهی الارب). || کورهٔ ... (ا) دریچه و بوتهٔ زرگری است. دستگاه سباکی. عملهٔ دستگاه مزبور طلاء مغشوش را بخالص و نقرهٔ کم عیاررا بقال گذاشته خالص مینمایند. (تذکرة الملوک بکوشش دبیرسیاقی ص ۲۱). و علامت نقرهٔ کامل عیار آنست که ازسطح قرص نقره بعد از برآمدن از کورهٔ قال شاخچه ها بشکل حباب سرمیزند. (تذکرة الملوک ص ۲۲). ازبرای مصفا کردن استعمال میشود (کتاب ایوب ۲۸: ۱) (قاموس کتاب مقدس):
درآنزمان عزیز تر آید که ناقدی
بگدازدش بیوته و بگدازدش بهقال.
قاآنی.

ترکیب؛ازقال بیرون آمدن؛ازبوته بیرون آمدن.

قال. (اِ خ) قریهٔ در (۵۸۳) هزار گزی طهران میان خلج نو و داشاتان و آنجا ایستگاه راه آهن است .

قالابو. (اِ یونانی) بلوط . (فهرست مخزن الادویة).

قالاجیره. (اِ) قلی است. (فهرست مخزن- الادویة) .

قالاراس الافیواه. (اِ) قرن ابل است . (فهرست مخزن الادویة) .

قالاریبوس. (اِ)نوعی ازخمر است.(فهرست مخزن الادویة).

قالب. [لِ] (ومعمولا آنرا قالب [لِ] خوانند) معرب از کالبد . کالبد . (منتهی الارب) شکل وهیأت. (ناظم الاطباء) پیکر،هیکل،کالب . کلوب .(ناظم الاطباء). ||ظرفی خالی که جسمی شکل پذیر را در ان نهاده بصورت فضای آن ظرف در آورند . (ناظم الاطباء) : قالب خشت.قالب این خشت بر آتش فکن خشت نو ازقالب دیگر بزن نظامی . قالب کفش ، قالب چکمه ،



قالب کلاه ، قالب لباس . (آلتی که بدان لباس را هموار سازند) . || بوته بوتقة - || یك قطعهٔ بریدهٔ معین ومعلوم ازچیزی ؛ قالب صابون ،قالب یخ ، قالب کره ، قالب پنیر .

خام است نقره بابدن تازنین او
در قالب پنیر کند جاسرین او .
(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

قالب نان.

قالب نانی بدست آرم چه خون هامیخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است صائب.

|| تن . بدن : قالب بی جان. یك جان در دو قالب . قالب تهی کردن کنایه از مردن :

روز آمد وبر دوختم ازدم لب را
پرداخته از روان وجان قالب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شمع
شاید که چوروز زنده دارم شب را .
کمال اسماعیل .

جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند
مرغی که تراشدز نشیمن چه نویسد .خاقانی .
آن قابل امانت در قالب بشر
وآن عامل ارادت درعالم جزا. خاقانی .
سربر کشد کرم چو کف شه مسیح وار
بر قالب کرم دم احیا برافکند . خاقانی .
شعبدهٔ تازه بر انگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم . نظامی .

تامن سگ تو شدم نماندست
از قالب من جز استخوانی .
عطار .

چهار طبع مخالف سرکش
چندروزی بیکدگر شده خوش
چون یکی زین چهار شدغالب
جان شیرین بر آید از قالب .
سعدی .

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ وپی.
حافظ .

ترکیبات :

|| بقالب زدن ، ساختن . جعل کردن.سخن بیهوده بقالب زدن یا دروغ بقالب زدن ، یعنی گفتن . رجوع به این کلمه شود.

||ازقالب بیرون (برون) آمدن،درست و آماده شدن.

که کار آمد برون ازقالب تنگ
کلیدت را گشادند آهن ازسنگ.
نظامی .

||آلتی است که آنرا قالب گویند بو اسیر که بخواهند برید بدان بگیرند و این آلت از بهر برداشتن دیوچه (زالو) سخت شایسته است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

قالب. [لِ]. (اِ) . بسر احمر . (فهرست مخزن الادویة) غورهٔ خرمای سرخ.(منتهی الارب) .
|| شاة قالب ، گوسپندی که رنگش غیر رنگ مادر وی باشد . (منتهی الارب).

قالب [لِ](ع اِ) نزد شعرای پارس جزء و رکن را نامند و این لفظ بلفظ قلب نیز استعمال شود .(کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جزء درهمین لغت نامه شود .

قالب تهی کردن . [لِ تَ کَ دَ] کنایه از مردن و بیخودشدن.(آنندراج)؛

خواهم چوبهله باتودمی همرهی کنم
دستی در آن کمرزده قالب تهی کنم .
(تجلی بنقل آنندراج)

قالب خاکی . [لِ بِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازتن که قالب خاکی روان است، باشد :

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی
معنی آدم تراست قالب خاکی مبین .
خاقانی .

قالبد . [بُ] . (ع اِ) . کالبد .(ناظم- الاطباء) .

قالبد . [بُ] . (اِ خ) . ده کوچکی است از دهستان بهرآسان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ودر ۳۸۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه واقع است . ۱۰ تن سکنه دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قالب دار. [لِ] (نف مرخم)خشت زن . خشت مال .خشت زن سر کوره‌های آجرپزی .

قالب زدن . [لِ زَ دَ](مص مرکب) در قالب آوردن :

حکیمی که جام لبالب زده
رسیده باسرار وقالب زده.
(ملاطغرا بنقل آنندراج) .
خنده ها دارد ز روزن خانهٔ معماریت
تا چه برقالب زندبهر تو قالب کاریت .
محسن تأثیر بنقل آنندراج .

|| دروغ گفتن . جعل کردن .

قالبک. [لِ بَ] قالبی که چیت سازان پارچه را باآن نقاشی کنند .

قالب کار. [لِ] کسی که سیمان یاآهك را برای ساختمان درقالب ریزد . قالب دار.

قالب کاری. [لِ] (حامص) عمل قالب کار .ساختن عمارتی که سقف آن از آهك وخشت یاسنگ باشد؛

خنده‌ها دارد ز روزن خانهٔ معمار ت
تاچه برقالب زند بهرتوقالب کاریت .
(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

قالب کردن. [لِ کَ دَ](مص مرکب). قالب گیری کردن ، جسمی را در قالبی قرار دادن || کنایه از فریب دادن طرف درمعامله. جنسی را بجای جنسی دیگر دادن. بگران تر از بهاء خود فروختن . انداختن . جا کردن . کلاه گذاردن .

قالبک زده . [لِ بَ زَ دَ] (ص مرکب) پارچهٔ نقاشی شده وقلمکار :

بغیر جامهٔ والای قالبك زده نیست
نگار لاله رخ مشك خال سیم عذار .
(نظام قاری ص۸۱) .

قالبک زن . [لِ بَ زَ] (ص مرکب) چیت ساز . قلمکار ساز . کسی که پارچه‌ها را نقش قلمکاری زند :

قالبك زن چون رخ والا منقش میکند
بهر شلوار زر افشان خاطرم خوش میکنند .
(نظام قاری ص۵۷) .
نقش والای لطیف قلفی گر بیند
قالبك زن سزدار نقش نخواند در کار.
(نظام قاری ص۱۴) .

قالب گیری کردن. [لِ کَ دَ].(مص مرکب). ازنداه وشکل جسمی را باقالبی معلوم کردن . قالب گیری کردن دندان مصنوعی ، قالب گیری کلاه و کفش وغیره .

قالب مثالی. [لِ بِ مِ] (ع ترکیب وصفی) بدن مثالی که پیش حکمای اشراقی و صوفیه مقرراست . (آنندراج) .

قالبوس . (اِ خ) ازمردم آتن ویکی از شاگردان افلاطون است. (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیپزیک ص ۲۴) .

قالبة . [لِ بَ] (اِ خ) قبیله از بربر .

||شهری از بربر. (معجم البلدان ج ۲ص ۱۰۴).رجوع به‌بَربَر شود.

قالبه. [لِ بِ] . (اِخ) دهی ازبخش صالح آباد شهرستان ایلام در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری صالح آباد و۲۰۰۰ گزی خاوری شوسهٔ ایلام - تهران واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی گرمسیراست. ۲۰۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه کنجان چم ومحصول آن غلات ،ذرت،لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است . ساکنین آن از طایفهٔ گچی ملکشاهی و چادرنشین‌هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج پنجم) .

قالبی. [لِ] (ص نسبی)هر آنچه در قالب شده باشد. (ناظم‌الاطباء) ریختگی .(ناظم الاطباء) . کرهٔ قالبی ، پنیر قالبی ، ماست قالبی، ماستی ستبروزفت،مقابل کوزهٔ . ||قلابی . غیر اصلی . بدلی :

کسی که‌فرق نداند میان قالب و جان
حدیث قالبی او چرا بجان شنوی .
اوحدی .

از دوحرف‌قالبی کزدیگران آموخته
دعوی گفتار برطوطی‌مسلم کی‌شود .
صائب .

قالبی بالا. [لِ] (اِخ) . دهی از دهستان هوبان بخش ویسیان‌شهرستان‌خرم آبادودر۲۴ هزار گزی‌جنوب باختری‌ماسور وکنار باخترشوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است . موقع‌جغرافیائی آن کوهستانی ومعتدل‌مالاریائی‌است. ۱۵۰ تن‌سکنه دارد . آب آن ازرودخانهٔ خرم‌آباد ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری‌است .راه اتومبیل‌رودارد . ساکنین‌از طایفه ویسی کرم میباشند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

قالبی پائین. [لِ] . (اِخ) . دهی‌از دهستان‌هوبان‌بخش‌ویسیان شهرستان خرم‌آباد ودر۴۲ هزار گزی جنوب باختری ماسورو کنار باختر شوسهٔ خرم آباد به اندیمشک واقع‌است . موقع جغرافیائی آن تپه‌ماهور ،مالاریائی است ۱۰۰ تن‌سکنه دارد . آب آن ازرودخانه‌خرم آبادوچشمه‌ها ومحصول آن غلات ، تریاك ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است - راه اتومبیل رو دارد. ساکنین‌از طایفهٔ ویس کرم‌می‌باشند . (از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۶) .

قالپاق. (اِ ترکی) کلاه ترکان از پوست که‌پشم آن‌باز کرده‌نباشند(۱).

قالپاقچی. (اِ ترکی) کلاه دوز . رجوع به‌قالپاق شود .

قالت. [لَ] (ع اِ) قال . در مقابل حال . حرکات وسکنات:وقالت و حالت آن بنده‌همه کرامات گردد .(ص۲۳۵ اسرار التوحید).

قالت من نیمروز حالت من نیمشب
تیغ کشد هندوئی تیر زند ناوکی .
خاقانی .

قالتاق. (اِ ترکی). زین‌اسب . (رسمله قانون‌عثمانی).

قالتاقچی. (ص‌امر کب)سراج.(رسمله قانون‌عثمانی). کسیکه زین‌هارا تعمیر کند. (رسمله‌قانون‌عثمانی).

قال‌چاق‌شدن. [شُ دَ](مص‌مر کب‌ل) نزاع، جنگ‌ پیداشدن (درلهجهٔ اصفهانی)

قال چاق کردن. [کَ دَ] (مص مر کب م) .سر وصدا راه‌انداختن. جنگ ونزاع کردن .

قالخون. (اِخ) دهی جزء دهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان‌اهر ودر۴۲ هزار گزی شمال خاوری کلیبر و۴۲هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع و کوهستانی معتدل مایل بگرمی‌مالاریائی است . ۴۲۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن از چشمه‌و محصول آن غلات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۴) .

قالس. [لِ] (ع ص) آنکه طعام ویا شراب ازشکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد ویا باز فرو برد . (ناظم‌الاطباء) .

قالس. [لِ] (اِخ)موضعی است که پیغمبر (ص) بنی الاحب از قبیلهٔ عذره را بخشیده وعطا فرموده . (معجم البلدان ج ۷ص ۱۶ ومنتهی‌الارب) .

قالش. [لِ] (ع ص) . یار . (ناظم الاطباء) . دوست . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . رفیق . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . همدرس . (ناظم‌الاطباء).

قالشتانس. [لِ ن](اِخ) (۲)ازاهل نیرنج و طلسم وامثال‌آن . وزمان او قدیم است‌اوراست . کتاب الجامع فی النیرنجات و الخواص. (ابن‌الندیم .) فیلسوف‌ومورخ یونان ، متولد درالنت(۳) واقع درتراکیه (۴)بسال ۳۶۰ ق.م.،ومتوفی بسال ۳۲۷ ق.م. وی علاوه بر کتبی که در باب علوم نوشته، کتابی بنام هلینکا (۵) (تاریخ یونان بین ۳۸۷و۵۷) تألیف کرده است .

قالص. [لِ] (عِص) . بلند بر آینده . (منتهی الارب) ؛ ماء قالص ، آب بلندبر آینده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)|| بر هم جسته . (منتهی‌الارب) . || کم شده . (منتهی الارب) ؛ ظل قالص ، سایهٔ کم‌شده. (آنندراج) .

قالصة. [لِ صَ] (ع ص مؤنث) شفة ... لبی بازپس جسته . (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌قالص شود .

قالع. [لِ] (ع‌ص) بر کننده . (ناظم‌الاطباء) . || بر کشنده . (ناظم‌الاطباء) . ||برهنه کننده . (ناظم الاطباء) .

قالع. [لِ] (ع‌ص) (دائرة اك) دائره ایست در پشت اسب که‌در زیر نمد زین میماند وآنرا ناپسند دانند (مهذب الاسماء وناظم الاطباء). دائره‌ایست ناپسند که در اسب و شمشیر یافت میشود . (۶) (ازالجماهرص۲۰۵)

قالع. [لِ] (اِخ) کوه و وادیست میان بحرین و بصره . (معجم البلدان ج۷ ص ۱۶) .

قال‌قاچی. (اِخ) دهی از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه‌ودر۶۷ هزار گزی شمال خاوری‌رضائیه و۱۴هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهپور برضائیه وکوهستانی ودر کنار دریاچه و معتدل مالاریائی است۵۲۰ تن سکنه دارد .آب آن از چشمه وقنات و محصولش غلات ، چغندر . توتون ، بادام‌و شغل اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان جوراب باقی‌است-راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴) .

قال‌قال. (مأخوذازعربی)گفتگوی‌بسیار. (ناظم‌الاطباء) || منازعه در گفتگو.(ناظم الاطباء) .

قالقالی. (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کردایران‌است که در قشلاق شیخ حیدر ، کلدسوردلیور و دباغ ، ییلاق کوههای اطراف کردستان سکنی دارند وشعبه‌ای‌از ایل گلباغی هستند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۹) .

قالقان. [لِ] (اِخ) . دهی‌ازدهستان کناررودخانهٔ‌شهرستان گلپایگان‌ودر۸هزار گزی‌خاور گلپایگان و۶ هزار گزی خاور شوسهٔ گلپایگان به‌خمین و درجلگه واقع وهوای آن گرم سیری مالاریایی است . ۳۴۷ تن‌سکنه‌دارد. آب‌آن‌ازقنات‌ومحصول آن غلات ، لبنیات ، تریاك ، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله داری‌است. راه مالرو

(۱) Colback. (۲) Callisthenes. (۳)Olynthe . گوستاو فلوگل . (۴) Thrace. (۵) Hellenica.

(۶) کما ان فی‌الخیل دوائر یتیمن بها ویتشاءم دائرة مذمومةتعرف بالقالع کذلك فی السیوف ذوی‌الجواهر موضع اسود کالقطعة الخالیة عن النقش اذا قلع اضر بالنصل فلهذا یترک و اذا کان نافذاً من متن‌الی متن کان شراهم‌یتشائمون الاانهم یفضلونه فی‌نصفی السیف فاذا کان نحو طرفیه‌کان شومه علی الخصم وان کان نحوالقبضه عادالشوم‌علی صاحبه.(الجماهرص۲۰۵و۲۰۶) .

دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قال قانلو . (اِ خ) . دهی از دهستان آجر بخش مرکزی شهرستان مراغه و در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۱ هزار هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب بشاهین دژ واقع و کوهستانی و معتدل است . ۹۰ تن سکنه دارد . آب آن از رود آجرلو و محصول آن غلات ، نخود ، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قالقس [لِ قِ] (اِ) شنگار و آن گیاهی است . رجوع به شنگار شود .

قالقوط . [لِ] قالیقوط . کالکوت(۱) . شهری به ملیبار (ترجمهٔ ابن بطوطه ص ۵۸۴) یکی از بزرگترین بندرهای ممالک ملیبار است و اهل چین و جاوه و سیلان و مهل (مالدیو) و یمن و فارس بآنجا روی میآورند و بازرگانان ممالک مختلف در آن جمع میشوند و بندر آن از بزرگترین بنادر دنیا بشمار میآید . (ترجمهٔ ابن بطوطه ص ۵۸۸) رجوع به قالیقوط شود .

قال کردن . [ک دَ] (مص مرکب) . گفتگو کردن . (ناظم الاطباء) . گپ زدن . (ناظم الاطباء) . همهمه نمودن . (ناظم الاطباء) حرف زدن . (ناظم الاطباء) نغمه خواندن . (ناظم الاطباء) .

قال گذاری . [گُ] (حامص مرکب) (اصطلاح فیزیکی) عمل ذوب طلا و نقره در بوته و تصفیهٔ آنها از مواد زاید .

قال گذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) کنایت از کسی را در برابر عمل انجام شده قراردادن ، و او را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن رجوع به غال شود .

قال گر . [گَ] (نف) مصفاکننده (ایوب ۲۲:۳۰ مزامیر ۶۶:۱۰ امثال سلیمان ۱۷:۳ اشعیا ۴۸:۱۰) فلزات گرانبها را قال گر مصفا کرده چرک آنها را جدا ساخته یعنی فلز مذکور را به توسط حرارت گداخته سرب یا ملح قلی بر آن افزوده اشیاء مذکوره با مواد دیگر متحد گشته خود فلز خالص و پاک میشود . اسباب این کار دم و کوره است . قال گر نقره با کمال مواظبت بکار خود مشغول میشود و نهایت مواظبت و مراقبت را در آن بکار میبرد و وقتی این فلز بجرح افتاده قال گر صورت خود را در آن مشاهده نماید آن وقت میداند که عمل کامل و تمام است (کتاب ملاکی ۳:۳ کتاب اشعیا ۲۵:۱ ارمیا ۶:۲۹ کتاب زکریا ۱۳:۹) و مسیح نیز قوم خود را بهمین طور از آلایش و خباثت گناه پاک و مقدس میسازد . (رسالهٔ رومیان ۸:۲۹ رسالهٔ عبرانیان ۱۲:۲۰) (قاموس کتاب مقدس) .

قالم . [لِ] (ع ص) مرد بی زن . (ناظم الاطباء) . عزب . || زن بی شوی . (ناظم الاطباء) .

قال مقال . [مَ] (ع اِ) گفتگو . قال قال .

قالموق . (اِ خ) نام فرقه ایست از قوم عیسائیان که به رومن کیتهولک معروف اند . از سفرنامهٔ شاه ایران (آنندراج) .

قالمه . [مِ] (اِ خ) یکی از بلاد مشهور یمن است . (نزهة القلوب چاپ بریل ج۳ ص ۲۶۳) .

قالنجه . [لِ جَ] (اِ ترکی) طائری است معروف بعکه و بعربی عقعق و صلصل نیز نامند و گفته اند اسم فاخته است (فهرست مخزن الادویة) . پرنده ایست که آنرا شیرازیان عکه و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است . (برهان) .

قالند . [لَ] . (اِ خ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان و در ۱۲ هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بهبهان باهواز واقع است . موقع جغرافیائی آن دشت ـ گرم سیر مالاریائی است . ۴۹۸ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات . برنج ، حبوبات ، کنجد ، پشم لبنیات ـ شغل اهالی زراعت و حشم داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

قالوابلی . [لو بَ لا] (ع جملهٔ اصطلاحی) گفتند آری . و این اشاره است بآیه و اذاخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی . (سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۷۱)

من از قالوابلی تشویش دیرم
گناه از برگ و باران بیش دیرم
چو فردا نومه خونون نومه خونن
مو در کف نومه سر در پیش دیرم .
باباطاهر .

قالوجه . [لُ جِ] . (اِ خ) . دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج و در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانهٔ اول کشتی واقع است . موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است . ۹۰ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات ، حبوبات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج پنجم) .

قالوچه . [چَ] . (اِ خ) دهی از دهستان کله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه و در ۲۳ هزارگزی جنوب میانه و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ میانه زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است . ۱۴۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

قالوس . (اِ خ) نام یك رومی معروف . (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹) . نام سفیر قیصر بدربار لهراسب .

یکی نامور بود قالوس نام
خردمند و بادانش و رای و کام .
فردوسی .

قالوس . (اِ خ) موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروف است و از ابنیهٔ منوچهر بوده . و آن محل را چالوس مینامیده اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند وغالینوس حکیم را جالینوس کرده اند و نوای قالوسی بچالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته اند (آنندراج و انجمن آرای ناصری) . رجوع به چالوس شود .

قالوس . (اِ) نام نوائی و لحنی باشد از موسیقی . (برهان) موضعی است که نوای قالوسی بدان منسوب است و گاهی نوا را قالوس نیز گویند بحذف یا .

بزند نازو بر سروسهی سروسهی
بزند بلبل بر تارك گل قالوسی .
منوچهری .

همی تا برزند آواز بلبلها ببستانها
همی تا برزند قالوس خنیاگر بزمرها .
منوچهری .

گهی چکاوك و گه راهوی و گهی قالوس
منوچهری .

از فرهنگ رشیدی ص ۱۰۶۰ و ص ۱۰۶۱ بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان . هدایت در انجمن آرا قالوس را همان «چالوس» مازندران پنداشته (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین) .

قالوسی . (اِ منسوب) منسوب است بموضعی قالوس نام . || (نوای...) نوائی است از موسیقی :

بزند نازو بر سروسهی سروسهی
بزند بلبل برتارك گل قالوسی .
منوچهری .

قال وقول . [لُ] . (از اتباع) . هیاهو . قال وقیل . قیل و قال . قال مقال . قال قال .

قال وقیل . [لُ] (از اتباع) . گفتگو (مهذب الاسماء) . هیاهو . سروصدا . اگر

(۱) Calicut .

میخواهد که از اینهمه قال‌وقیل برهدوطمع جهانیان از ولایت وی بریده گرددچرا بنام سطان خطبه‌نکند (بیهقی).

شاها مرا باسبی موعود کرده‌بودی
درقال پادشاهان قیلی‌مگر نباشد.
ساوجی.

قال‌ومقال. [لُ مَ]. (از اتباع). گفتگو. هیاهو :

من که ملول گشتمی ازنفس‌فرشتگان
قال‌و مقال عالمی میکشم از برای‌تو.
حافظ.

قالون. (اِ) نیك. (ناظم‌الاطباء) خوب. (ناظم‌الاطباء). خوش. (ناظم‌الاطباء). || نیك منظر و جمیل. (ناظم‌الاطباء). || بطور افسانه

قالون. (اِلغتی رومی است) ای اصبت راست گفتی. درست است :

سأل علی رضی‌الله عنه‌شریحاًمسئلةفاجابه‌فقال‌له قالون ،ای اصبت.(سیوطی بنقل ازثعالبی). رومیة،معناها الجید. (منتهی‌الارب).

قالون. (اِخ) لقب ابوموسی عیسی‌بن مینا مقری مدنی دوست نافع بن ابونعیم مقری است. مالك بن انس ویرا این لقب داد. او از عبدالله بن رافع و استاد خود نافع‌بن ابونعیم و عبدالرحمان بن ابی‌زیاد و محمد بن جعفربن ابی کثیر و جز ایشان روایت کند و ابو زرعهٔ رازی و موسی بن اسحاق انصاری وعلی‌بن حسن هسنجانی و ابراهیم بن حسین همدانی از او روایت دارند. (الانساب‌سمعانی).

قالون. (اِخ)(درافسانه‌ها)جزیرهٔ که‌چیزهای عجیب بآن نسبت‌میدهند. (ناظم‌الاطباء).

قالون. (اِخ) قصبه‌ایست که بر چهار فرسنگی دمشق است. (نزهةالقلوب ج۳ ص۲۵۰).

قالوند. [وَ]. (اِخ) دهی‌ازدهستان بلوك شرقی بخش‌مرکزی شهرستان دزفول ودر ۱۲ هزار گزی جنوب دزفول و ۱۲ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ شوشتر بدزفول‌واقع‌است. موقع‌جغرافیائی آن دشت- گرم‌سیر مالاریائی است ۱۵۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن از رودخانهٔ دز و محصول آن‌غلات ، برنج ، کنجد ، و شغل اهالی زراعت‌است.راه‌مالرودارد.ساکنین‌از بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

قالة. [لَ]. (ع اِ) گفتار (ناظم‌الاطباء). سخن. (ناظم‌الاطباء) گفتگو. (ناظم‌الاطباء). || گفتگوی در شر. (ناظم‌الاطباء). || زبان آوری در گفتار (ناظم‌الاطباء).

قالة. [لَ] ج‌قائل. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).رجوع به قائل شود.

قالهر. [ ]. (اِخ). دهی‌است از دهات کاشان از نواحی ازدهار (اردهار) که تا ابروز ده فرسنگ فاصله دارد. در این ده کوهی است که ازیك‌سوی آن‌قطره های آب مانند عرق از بدن میچکد. روستائیان آن‌سامان در روزی از روزهای تیر ماه در این نقطه گرد آیند و باهریك از آنان ظرفی‌است وهریك پس‌ازدیگری بآن کوه نزدیك‌میشود، وباتخته سنگی که در دست دارد بر آن‌میکوبد و میگوید : ای بیدخت ؛ مرا ازآب خود سیراب کن، من آنرا برای‌درمان فلان دردمیخواهم! پس ظرف خود را از چکه‌های آب پرمیکند و در تمام سال برای‌درمان دردها بکارمیبرد ودرمان میابد(ترجمهٔ‌محاسن اصفهان چاپ مجلس ص۱۶و۱۷). واین‌قلعه‌بنزدیك‌قالهر است وقلعهٔ بلند وحصین‌ومحکم‌است(ص۷۳ تاریخ‌قم).

قاله‌قاله. [لَ لَ] (اِ) در اصل‌قال قال بصیغهٔ ماضی است‌وچون‌در شعرفارسی حرف آخر متحرك نمی آید جهت اظهار حرکت لام هاء بآن لاحق کرده و چنین استعمال نموده‌اند. (آنندراج). قال قال (ناظم الاطباء). منازعة. (ناظم‌الاطباء). مناقشة (ناظم‌الاطباء) :

رسوائی میرك کبابی
عالم بگرفت قاله قاله
(حکیم شرف الدین شفائی‌بنقل آنندراج).

قالی. (ع‌ن‌ف) بریان‌سازنده. (آنندراج). طباخ. (ناظم‌الاطبا) قلیه‌پز. (ناظم‌الاطباء) || دشمن دارنده (آنندراج). سخت ناپسنددارنده. (ناظم‌الاطبا)

قالی. (اِ) قسمتی از گلیم پرزدار منقش گرانبها که‌خالی نیز گویند. (ناظم‌الاطبا). مهمترین محصول صنعتی ایران در عصر حاضر قالی و قالیچهٔ دست بافت است. قالی بافی از صنایع بسیار قدیم ایران است. میگویند که‌اسکندر کبیر وقتی برای‌اولین بار مقبرهٔ کوروش بزرگ را بازدید نمود مشاهده کرد که آن با قالی خیلی خوب پوشیده شده ونیزمیگویند که در قصر تیسفون یا طاق کسری درزمان ساسانیان‌یك قطعه‌قالی وجود داشته که‌با جواهر و فلزات قیمتی پوشیده شده بوده ، ولی شرح این قالی آنقدر با افسانه آمیخته‌شده که‌نمیتوان آنرا کاملا باور کرد. درآسیای وسطی تکه‌های قالی قدیمی پیدا میشود که متعلق بادوار قبل‌ازاسلام است (۱). درنقاشیهای بعضی ازنقاشان قرون وسطی دراروپا قالی هائی نشان داده‌شده که‌می‌بایست‌ساخت‌ایران‌باشد نمونه‌های‌اولیهٔ قالی وقالیچه که‌در موزه‌ها و گنجینه های شخصی ست و محققاً میتوان



قالی پشمی نقش حیوان (قرن دهم هجری)

(۱) ابوعون درزیج خود گوید : درقالی قلا فرشی بافته میشود که آنرا قالی نامند وقالی نسبت اختصاری است بشهر قالی قلا. (معجم‌البلدان) رجوع به‌قالی قلا شود

آنهارا بایران نسبت داد متعلق بزمان قبل از دورهٔ صفویه‌است . علت اینکه از زمان قدیمتر از آن نمونهٔ قالی بدست نیامده آنستکه اغلب اشیاء صنعتی برای نگاهداشتن ساخته میشدند وقالی برای استعمال، واگرچه قالی نسبتاً بادوام است ، در نتیجهٔ استعمال زیاد پس از مدتی کهنه شده از بین میرود . در قالیهای قدیمی کمتر نوشتهٔ دیده میشود که تاریخ ومحل ساخت آنرا بطور تحقیق بتوان معین کرد . گمان میرود که بعضی از این قالی‌ها در تبریز درزمان حکمرانی سلاطین ترکمان ومغول که قبل از صفویه سلطنت میکردند ساخته شده‌باشد . بعضی ازقالیهای قدیمی را باواخر قرن نهم‌هجری (اواخر قرن پانزدهم میلادی) نسبت‌میدهند ،زیرا نقشه‌های آنها خیالی‌تر ورنگ آمیزی آنها باقالی‌های اوائل دورهٔ صفویه فرق دارد . احتمال‌میرود که قالیبافی در زمان سلطنت طویل شاه‌طهماسب باعلی درجهٔ ترقی رسیده باشد.درجهٔ تکامل صنعت‌دراین‌زمان‌میرساند که قالیبافی تاریخ قدیمی داشته و بااینکه نمونه‌هائی‌از ترقی آن دردست‌نیست‌معهذا ثابت میکند که دورهٔ مدیدی طول کشیده تا باین درجه رسیده . چون محل ساخت اغلب قالی‌های‌اوائل‌این عصر معلوم‌نیست، معمولا قالی‌های دورهٔ صفوی را از روی نقشه آنها طبقه‌بندی مینمایند . در میان نقشه‌های مختلف ومهمتر از همه‌طرحی‌است که در وسط ترنجی دارد . نمونهٔ بسیار مشهور این قسم نقشهٔ قالی مسجد اردبیل است که فعلا درموزهٔ ویکتوریا و البرت در لندن میباشد . آن فرش قالی بزرگی است که طول آن ده مترونیم وعرض آن قدری کمتر از ۵مترونیم است (۳۴/۵ فیت و ۱۷/۵فیت) . از روی تخمین‌معین کرده‌اند که این قالی تقریباً ۳۲ملیون گره دارد ! دور ترنج مرکزی را نقشهای کوچکی که بگل شاه‌عباسی موسوم است احاطه نموده وآن عبارت از نقش‌مدور یا بیضی شکلی است که وسط آن گل ودور آنرا حلقهٔ از گل با برگ گرفته درهر گوشهٔ متن قالی یک‌چهارم ترنجی کشیده شده .یکی‌از خصائص این قالی بزرگ نمایش قندیل‌مسجد‌میباشد که دردوسر ترنج کشیده مثل اینکه از آن آویزان است . متن قالی از نقش گل وبرگ پوشیده شده وآنها نقش تاک مشبک وپرکاری راباانظم کامل تشکیل میدهند . گلها با رنگهای گوناگون خود روی زمینهٔ سرمهٔ رنگ برجسته بنظرمیآید .رنگ‌قرمز که بازمینهٔ سرمهٔ تباین دارد زیاد شفاف نیست ومایل برنگ قندیل‌است. رنگ سبز نیز در این نقشه از رنگهای برجسته است. درحاشیهٔ قالی نقشهای کتیبه ایست که بین آنها گل شاه‌عباسی میباشد . مسئلهٔ قابل توجه آنکه نقش حاشیهٔ این قالی روی کاشیهای دیوار صحن مسجد اردبیل دیده میشود . در حاشیهٔ این قالی اسم‌مقصودکاشانی برده شده است، ولی‌معلوم نیست که این شخص سازنده وبافندهٔ قالی‌بوده‌یاتقدیم کنندهٔ آن. تاریخ این قالی برطبق این نوشته ۹۴۲ هجری (۱۵۳۶میلادی) است. این‌قالی از شاهکارهای‌صنعت زمان شاه‌طهماسب میباشد و تصور میشود که در تبریز بافته شده‌باشد زیرا جنس پشم آن این مطلب را تأیید مینماید . قالیهای معروف دیگر این عصر که دارای طرح ترنج هستند در موزه‌ها ومجموعه‌های شخصی درتمام‌دنیادیده‌میشود. ازطرحهای مهم دیگر این دوره چندین ترنج متصل بهم است و متن‌قالی‌راباچندین قسمت منقسم‌مینماید . درموزهٔ ویکتوریا - والبرت در لندن قالی باین طرح موجود است که از بهترین نمونه‌های این صنعت محسوب میگردد . نمونهٔ عالی دیگری در موزهٔ متروپولیتان نیویورک است که‌حتی‌از قالی مسجد اردبیل نیز ریزتر بافته شده است . بسیاری از قالیهای خوب این دوره مظهر استادی ومهارت نقاشان آن عصر است . درمجموعهٔ شخصی بارون‌هتوانی(۱) یک پارچه قالی وجود دارد و طرح آن بقدری‌عالی‌است که‌اگر عکسی‌ازآن‌برداشته شود کپیهٔ مینیاتور مینماید و با آن مشتبه میشود. نظیر آن قالی بزرگ‌دیگری‌است که نصف‌آن‌در موزهٔ صنایع تزیینی‌پاریس ونصف‌دیگردر کلیسای‌بزرگ کراکو(۲) درلهستان‌میباشد. بعضی از قالی‌وقالیچه‌های اوائل‌عصر صفوی بانخهای طلاونقره بافته شده، رنگ اصلی حاشیه ،معمولا بارنگ زمینهٔ آن تباین‌دارد . دربسیاری‌ازقالیهائی که طرح ترنجی دارند، تصویرحیوانات‌نیز نقش شده است‌واین‌طرح حیوانات‌دربعضی قالیها آنقدر اهمیت پیدا کرده که آنها مشهور به نقش حیوان شده‌اند .یکی از قالی‌های مشهور نقش‌حیوان که اکنون‌در موزهٔ متروپلیتان نیویورک است در مقبرهٔ شیخ‌صفی‌الدین دراردبیل بوده است .یکی ازاقسام دیگر قالی آنهائیست که بشکاری معروفند زیرا مناظر شکارگاه و صید روی آنها نقش‌شده یکی از مشهورترین این قالیها در موزهٔ پولدی‌پزولی(۳) در میلان ایتالیامیباشد. بافندهٔ آن‌غیاث‌الدین‌جامی‌است که اسم وی روی‌آن نوشته‌شده وتاریخ آن ۹۴۹ هجری = ۱۵۴۳ میلادی‌است. شاید مشهورترین قالی های بافت ایران قالی شکاری متعلق بدولت اطریش باشد که از ابریشم بافته شده وبانخهای طلاونقره‌زینت یافته است وبرروی‌هم‌این‌قالی نمایندهٔ‌استادی نقاش آنست نه‌بافنده، بعضی ازتصاویر آن بقدری بنقاشی‌های سلطان‌محمدشباهت‌دارد که جمعی از اهل فن معتقدند که‌اونقشهٔ‌این قالی را تهیه کرده است. قالی‌های‌ابریشمی دیگر نیز از این زمان موجود است که معمولا آنرا ازکاشان میدانند . درموزهٔ ملی تهران قالی ابریشمی سفیدبسیار عالی است که ترنج آن سیاه رنگ‌میباشد.روی این زمینهٔ روشن درختان انار برنگ‌سفید کرم رنگ یا برنگ عاج دارد ،پرندگان مختلف قشنگی در میان شاخهای درختان نقش شده است . این قالی قشنگ بعقیدهٔ پروفسورپوپ در ربع‌سوم قرن دهم‌هجری (ربع آخر قرن ۱۶ میلادی) بافته شده وسابقا در مقبرهٔ اردبیل بوده است . قالی نامبرده‌بزرگی قالیهائی که‌شرح‌دادیم‌نیست وقالی های این دوره را با قالیچه های عصر بعد مربوط میسازد . از قالیهائی که بهرات نسبت داده شده عده‌ایست که نقشهٔ آنها گل ومو پیچ پیچ میباشد که در اطراف گل شاه عباسی‌بزرگ کشیده‌شده وآن عبارت است از طرح گلی که‌دورآن حلقهٔ مدور یابیضی شکل از برگ دارد. نقشهای اسلیمی که شبیه بنواری است که عرض آن مختلف میباشد دراین نوع قالی وقالی‌های بسیاردیگر این‌عصر دیده‌میشود. درقالی‌های هرات‌نقش ماهی‌نیزدیده میشود که ببرگ بلند تاشدهٔ شباهت دارد . یک قالی که باین سبک بافته شده واحتمال میرود که اززمان شاه عباس باشددرخزینهٔ‌امام‌رضا در مشهد محفوظ است . از اوائل دورهٔ صفوی تا آخر سلطنت شاه‌عباس‌بافتن‌این قبیل قالی‌ها مبادرت میشد . هرچه زمان میگذرد، نقشهٔ گل شاه عباسی بزرگتر میشود . قالی‌های هرات در طرح قالی‌های هند نفوذ مهمی‌داشته .اولیاریوس آلمانی که در زمان شاه‌عباس بایران مسافرت نموده مینویسد که بهترین قالیهای ایران‌درهرات بافته میشد . در دورهٔ صفویه قالی‌های ابریشمی که نقش گل وبرگ تیره رنگ داشت ودربافتن آنها نخهای طلاونقره‌بکار میرفت‌تهیه‌وبعنوان تحف وهدایاجهت‌بعضی از سلاطین اروپا فرستاده میشد .عده‌ازاین قالیها در لهستان‌پیدا شده وتاچندی‌قبل‌بنام قالی‌های لهستانی معروف بود تااینکه در مقایسه باقالیهای نظیر آن ثابت شد که‌آن قالیها بافت ایران است . یک قطعه قالی نظیر قالیهای فوق الذکر که نقش درخت سرو وبوتهٔ گل‌دارد درمقبرهٔ شاه‌عباس‌ثانی در قم‌هست وزیر آن‌اسم نعمت‌الله جوشقانی بافندهٔ آن‌نوشته شده است باتاریخ ۱۰۸۲

(۱) Baron Hatuany. (۲) Cracow. (۳) Poldi Pezolli Museum.

هجری (۱۶۷۱ میلادی) قسم دیگری بنام قالیهای باغی معروف است. عموماً طرح این قالیها عبارتست از نقشهٔ که حوضی دروسط دارد. اطراف آن بوسیلهٔ جویها بقسمتهای مربع مستطیل تقسیم شده و این قسمتها بانقش گل و گیاه تزیین یافته . یک قسم دیگر قالی هائیست که باسم شاه عباسی یا طرح اصفهان معروف است . دراروپا و آمریکا آنها رابنام قالی های گلدانی میخوانند زیرا نقشهٔ بعضی از آنها گلدانیست که از آن شاخ و برگ بیرون میآید . از خصائص مخصوص این قسم قالی آنستکه از خطوط متوازی که سراسر قالی را گرفته اشکال گل و برگ منشعب میشود. گلهای شاه عباسی واشکال گل و برگ که در این نوع قالی دیده میشود شبیه به نقشهٔ بعضی از قالیهای هرات است . بعضی از این قالی ها به کرمان نسبت داده میشوند ولی احتمال میرود که همان نقشه در جوشقان که از قالی های طرح اصفهان در آنجا بافته شده بکار رفته باشد . پروفسور پوپ میگوید : شاید مطالعهٔ دقیق قالیهای اولیه بهترین مقدمه برای آگاهی از صنایع ایران باشد زیرا این صنعت بیش از تمام صنایع خصائص مخصوص ورسوم متنوع قدیمی را دربر داشته ومراحل مختلف زندگی وفرهنگ ایران را نشان میدهد. قالیهای عالی ایران را شعرا مدح گفته وسیاحان تمجید وتعریف کرده اند. سلاطین کشورها بر آن حسد برده و کشورهای دیگر از آن تقلید کرده اند. قالی های ایران روح حقیقی صنعت این کشور را مجسم میسازد . در زمان قاجاریه قالی وقالیچهٔ ایران در خارجه اهمیت بسزائی یافت . بزرگترین مرکز قالیبافی ایران درزمان قاجاریه اراک و نواحی اطراف آن بوده است . قالیهای این منطقه را تجار قالی به چهار طبقه تقسیم کرده اند . بهترین آنها ساروق نام داشت، درجهٔ دوم را محال (محل) وسوم را مشیرآباد و آخرین قسم بنام لیلاهان معروف بود که کرک بلند داشت واغلب در دهستان ارمنی نشین بافته میشد . قالی های قدیم ساروق ازمحکمترین قالی های ایران بشمار میرود نقشهٔ آن عبارتست از ترنجی در وسط و زمینهٔ باز که فقط ازچند تصویر پوشیده میشد . رنگهای آن خوب وبرنگ سرمهٔ وقرمز بیشتر اهمیت داده شده است . قالی هائی که معمولا قالی محال نامیده میشود خیلی ریز بافته نشده ولی منظم ومرتب است . نقشهٔ اینها عموماً گل وبرگ است ورنگهای آن بیشتر برنگهای تیره متمایل است . رنگ قرمز متن برجسته ومتباین بارنگ سرمهٔ حاشیه بوده . قالیهائی که به قالی میر معروف هستند قدیم ترین و خوش جنس ترین قالی هائی هستند که در سربند بافته میشده اند : نقشهٔ آن بوته های ترمهٔ است . این بوته ها متن قالی را گرفته

وازجهت شباهت باسم گلابی وبادامی معروف است . حاشیهٔ آن نقشهٔ ازخطوط راه راه ونقش مودارد . قالی های فراهان کرک کوتاه داشته و اغلب زمینهٔ سرمهٔ دارند دو قسم نقشه در آنها دیده میشود یکی نقشهٔ ماهی که از ماهی های کوچك که گاهی بشکل برگ پیچیده بنظر میآید تشکیل یافته ودیگری نقش گلخانه است که ازدسته های گل مرتب تشکیل شده است . در دورهٔ صفویه کاشان برای قالی های ابریشمی معروف بود ولی پس از صفویه تامدتی صنعت قالیبافی در این شهر متروك شده بود تا در عصر حاضر قالیبافی در آنجا دوباره برقرار شده رواج یافت قالی های کاشان از حیث بافت از بهترین قالی های ایران است. کرك آن کوتاه ومعمولا دارای نقش ترنجی دروسط ولچکهائی در گوشه میباشد وازپشم وابریشم بافته شده است . جوشقان دردورهٔ قاجاریه برای یك نوع نقشهٔ مخصوص ترنج وسط واشکال مستطیل معروف میباشد . اصفهان مرکز قالیبافی مهمی نبوده ولی دستگاههای قالیبافی آنجا چند قالی جنس عالی بافته است وقالیهای آنجا معمولا نقش شاه عباسی دارند که ترنج و گل شاه عباسی باشد . قالی های قدیمی کرمان معمولا زمینهٔ روشن داشته ورنگهای آن طوری است که منظرهٔ روشن بقالی میدهد . طرح ونقشهٔ آن اغلب عبارت است ازدرخت زندگی که گاهی در گلدان قرار داده شده ودرختان سرو ونقشهٔ گل وبرك وتاك پیچ پیچ. بعضی ازقالیهای اعلا در نقشهٔ خود اشکال حیوانات دارند. در رفسنجان وسایر نقاط کرمان نیز قالی بافته میشد . قالی های معروف بشیراز اغلب بوسیله قبائل قشقائی و چادرنشینهای دیگر بافته میشود وخیلی نرم وشل است و معمولا ترنجهای لوزی شکلی دروسط مکرر شده ورنگهای آن اغلب جالب است. درهمدان ودهستان های اطراف آن قالی های زیادی بافته میشود. قالی های قدیم این ناحیه خصائص مخصوص داشته وباپشم شتر بافته میشده است . درملایر قالی هائی بافته میشد که شبیه قالیهای همدان ومخصوصاً اراك است . قالی های خراسان یا مشهد ازحیث جنس خیلی عالی است وسطح آنها از گلهای مناسب پوشیده شده وطرح ترنجی دروسط دارند ودرنقشهٔ بعضی از آنها تصویر حیوانات دیده میشود. قبائل چادرنشین نواحی خراسان قالیهائی میبافند که بنام قالی ترکمن یا بخارا معروفست . زمینهٔ این قالیها قرمز تیره ونقش آنها از یك سلسله کثیرالاضلاع تشکیل یافته وباسم نقشهٔ پای فیل موسوم است. قالیهای بلوچ نیز بوسیله چادرنشینان بافته میشود ومانند قالی های ترکمن ولی از آنها شل تر و نرمتر است . آذربایجان ازقرنها پیش برای صنعت قالیبافی مشهور است . درتبریز همه جور قالی بافته میشود. قالی های کهنهٔ تبریز اغلب دارای رنگ قرمز و نقشهٔ ترنجی هستند ولی نقشهٔ مخصوصی نیست که بتوان آنرا نقشهٔ تبریز گفت . قالی های هریس ازبهترین قالیهای تبریز است. قالیهای گوراوان درقریهٔ گوراوان واطراف هریس بافته میشود . قالیهای قره جه درناحیهٔ قره داغ در شمال تبریز بافته میشود ومعمولا کوچك وبشکل کناره هستند . درزنجان در دورهٔ قاجاریه قالیهای کوچك بافته میشد که بواسطهٔ بکار رفتن رنگهای جوهری در آنها مرغوب نبود . استعمال اینگونه رنگهای مصنوعی وشیمیائی که دردورهٔ قاجاریه مرسوم گردید ضرر ولطمهٔ بزرگی بشهرت قالی های ایران دردنیا وارد آورد خوشبختانه استعمال رنگهای جوهری قدغن شده است . ازحیث تنوع درنقشه، رنگ آمیزی ومهارت دربافتن قالی و قالیچهٔ ایران حتی در دورهٔ قاجاریه که صنعت روبه پستی رفته بود در دنیانظیر نداشت . قالی خوب ایران مانند قطعهٔ شعر زیبائی است که بافندهٔ آن مانند شاعر جمال طبیعت را ترجمه وبصورت شئی زیبائی در آورده که هم قشنگ وهم قابل استفاده است . (نقل از ترجمهٔ تاریخ صنایع ایران تألیف ویلسن صفحه‌های ۱۸۸ تا ۲۱۷) . سینگر-سارجنت نقاش معروف آمریکائی گفته: تمام نقاشی های دورهٔ تجدد (رنسانس) ایطالیا ارزش یك تخته قالی ایرانی را ندارد .

امثال:

ظرف، ظرف مس فرش، فرش قالی نان نان گندم دین، دین محمد .

نه‌پرد بلبل اندر باغ جز بر بسدومینا
نه‌پوید آهو اندردشت جز بر قالی پرنون.
رودکی .

ای زهد فروشنده تو ازقال ومقالی
بامرکب وباضیعت وباسندس وقالی .
ناصرخسرو .

هرچند که پشم است اصل هر دو
سیار به است از پلاس، قالی ؛
ناصرخسرو .

چون مرا سندس است و استبرق
شاید ار قالی مرندی نیست .
خاقانی .

آن کل عفریت روی باهمه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور .
سوزنی .

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش .
سعدی .

گر آزادهٔ برزمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس .
سعدی. بوستان .

قالی. (اِخ). بنقل احمدبن یحیی، زنی است که بحکومت ارمنستان رسید . رجوع به قالی قلا شود .

قالی. (اِخ) دهی است بحدود مرغزار. قالی میوه اندك دارد و غلات فراوان .

(نزهةالقلوب چاپ بریل ج۳ ص ۱۲۳)
مرغزار قالی بر کنار آب پرواب افتاده است و جائی است خرم ، اما گیاهش بزمستان چارپایان را موافق بود و بتابستان زیان دارد. طولش سه فرسنگ در عرض یك فرسنگ . (نزهةالقلوب چاپ بریل ج۳ ص۱۳۰) .

قالی. (اِ منسوب) نسبت است به قالیقلا . (الانساب سمعانی) . رجوع به قالیقلا شود.

قالی. [ی ی] . (اِخ) . اسمعیل بن قاسم مکنی به ابوعلی یکی از ادبیان و دانشمندان است رجوع به ابوعلی قالی در همین لغت نامهٔ معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷ و انساب سمعانی و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ وجامع التصانیف الحدیثة جزء نخست رقم ۳۰۶ وروضات الجنات ص۱۰۳ ومعجم الادباء ج ۷ ص۲۵ وقاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص۳۵۶۰ وریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۸ شود.

قالی باف. (اِخ). دهی جزء دهستان اختر پشتکوه بخت فیروز کوه شهرستان دماوند . ودر ۵٤ هزار گزی جنوب فیروز کوه و ۱۸ هزار گزی شمال راه شوسهٔ گرمسار به سمنان واقع است.موقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است. ۱۳۷ تن سکنه دارد . آن از چشمه سار و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وذغال وهیزم کشی به گرمسار است.راه مالرو دارد . مزارع آب سرد، خوشاب رود و شهر آباد جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قالی باف بالا . [ِف] (اِخ) دهی از دهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است .موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۸۱ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، تریاك و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

قالی باف پائین. [ِف] (اِخ) دهی از دهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور ودر ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است.موقع جغرافیائی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. ۵۱ تن سکنه دارد . آب آن از قنات ومحصول آن غلات، تریاك. شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قالی بغدادی . [ب َ ی ی] .(اِخ) . اسماعیل بن قاسم بن عیذون بن هارون بن عیسی بن محمد بن سلیمان لغوی مکنی به ابوعلی رجوع به ابوعلی قالی وقالی (اسماعیل بن قاسم) وجامع التصانیف الحدیثة جزء نخست رقم ۳۰۶ ومعجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۸۹ و ۱٤۹۰

شود .

قالیچه. [چ َ] (اِ مصغر) قالی کوچك. قالی خرد. مصغر قالی.(آنندراج) .
آمدی لب بام قالیچه تکاندی،
قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی.
|| بالای ران از طرف وحشی پهلو ، بند استخوان ران و تنه از برون سوی .قسمتی از نشیمن وسرین.بالای سرین از پشت .

قالیچه. [چ َ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی ، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان ودر ۵۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ و ۲۰۰۰ گزی تاکانه واقع است . موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات ومحصول آن غلات، حبوبات، برنج، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد . ساکنین آن از طایفهٔ باباجانی هستند . گله داران تابستان ییلاق لوشه میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

قالیچهٔ سلیمان . [چ َ ی ِ س ُ ل َ] (ترکیب اضافی ، اِخ). قالیچه سلیمانی. بساط سلیمانی که تخت آن حضرت را بر آن میگسترده اند و باد آنرا برداشته میبرد . (آنندراج):
پیچیده پابدامان گشتیم عالمی را
قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی.
(باباحسینی قزوینی بنقل آنندراج) .
نمی نهیم گرش منتی چکد از خون
سرین خویش بقالیچهٔ سلیمانی .

قالیچهٔ فاطمه . [چ َ ی ِ ط ِ م َ] (ترکیب اضافی) . کنایه از قوس وقزح .

قالیطیقون.(اِخ)غالاطقون.غالیطاقون. غالاطقون.مستوفی گوید : خلیج ششم است که آنرا دریای وارنگ نیز خوانند.برطرف شرقش ولایات بلند وبدریه وبوده و بعضی از قرقیز و ورانگ است ودر جنوب دشت خزر که آنرا دشت قبچاق نیزخوانند وبر غرب ولایات فرنگ و قلزم و قسطنطنیه وغیرآن وشمال بحرمحیط است . (نزهة القلوب چاپ بریل ج۳ص۲۳۸) .ورجوع به غالاطیقون درهمین لغت نامه شود .

قالی قلا. [ق َ] (اِخ] شهری است در ارمنستان کبیر از نواحی خلاط از نواحی منازجرد ازنواحی ارمنستان چهارم.احمدبن یحیی گوید : از عهد انوشیروان هنوز ارمنستان بدست ایرانیان بود تا اسلام آمد. واین کشور دچار اختلال ونابسامانی وشبیه ملوك الطوائفی میبود تا آنکه ارمینیاغس یکی ازمردم ارمنستان زمام حکومت آنجا را در دست گرفت وباختلافات پایان بخشید .پس ازوی زنی بحکومت رسید بنام قالی وشهری ساخت وآنرا قالی قاله نامید که معنای آن احسان قالی است ومجسمهٔ خود را بر یکی ازدروازه های شهر نصب کرد.عرب این شهر را قالیقلا نامیدند شاعری گوید:
سیصبح فوقی اقتم الریش واقعاً
بقالی قلا او من وراء دبیل .
بطلمیوس گوید : طول این شهر ٦۰ درجه وعرض آن ۳۸ درجه زیر ۱٤ درجه ازسرطان است وگویا دراقلیم پنجم باشد .ابوعون در زیج خود گوید:قالی قلا در اقلیم چهارم است. طول آن ٦۳ درجه و ۲۵ دقیقه وعرض آن ۳۸ درجه است .درقالی قلا فرشی بافته میشود که آنرا قالی نامند وقالی نسبت اختصاری است به شهر قالیقلا. (معجم البلدان ج۷ص۱۷). (و نزهة القلوب ج ۳ ص۹۷)
ابن خلکان ازسمعانی روایت کند که قالی قلا از اعمال دیاربکر است.ونیز ابن خلکان گوید: درتاریخ سلجوقیهٔ عمادکاتب اصفهانی آمده است که قالی قلا ارزن الروم است .

قالیقلا. (اِخ)(جبال...) که درقالیقلا قرار دارد وآب ارس که ازجنوب بشمال میرود از کوههای قالیقلا وارزن الروم برمیخیزد . (نزهةالقلوب ج۳ص۲۱۲) . آب کراران از کوههای قالیقلا برمیخیزد و در ولایت گرجستان درمیان شهر تفلیس گذشته باران میرسد.(نزهةالقلوب ج۳ص۲۱۸) . میان این شهر تاتفلیس سی فرسنگ فاصله است.

قالیقوط. (اِخ) بندری درساحل غربی شبه جزیرهٔ هندوستان(۱)(رحلهٔ ابن بطوطة) رجوع به قالقوط شود .

قالین.(اِ ترکی) قالی . قالیچه . (غیاث اللغات) .
مردره را بوریا قالین بود
بازخشتش زیرسر بالین بود.
(خواجه عبدالله انصاری در کنزالسالکین).

قالین قیه. [ق َ ی ِ] (اِخ) . دهی جزء دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد ودر ۲۰ هزار گزی باختر مرکز بخش (کیوی) و ۵ هزار گزی بشوسهٔ میانه هروآباد واقع وکوهستانی ـ سردسیر است ۲۰۸ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است ـ راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قالینی. (اِ) . دهی از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم ودر ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باب انار و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان واقع است . موقع جغرافیائی آن دامنه وگرمسیر مالاریائی است ٤٦۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، برنج ،خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت وباغداری و صنایع دستی آنان قالی بافی است ـ راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

(1) Calicut .

قالینیور . (اِ خ) نام محلی در روم . (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۲۰۹) . ظاهراً تصحیف قالینیوس است.

قالینیوس. (اِخ). نام دژی است درروم.

دژی بود بالشکر و بوق و کوس
کجا خواندندیش قالینیوس .
فردوسی .

قام . (اِ مغولی) ساحر . جادوگر . (ناظم الاطباء). فالگیر .(ناظم الاطباء) . قاهم نیز خوانده میشود و صحیح قام است (تاریخ مفصل ایران مغول تألیف اقبال ج ۱ ص ۸۶ بنقل حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۳) .وجماعتی ازچینیان به علم درشانهٔ گوسفند نگریدند وقال وزجر بگرفتند ... و ایشان را قام خواندندی . (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۳). مردمی از ایغور که دانستن سحر دعوی کنند . (جهانگشای جوینی) بخشی کشیش های مذهب مغولی که غالباً نویسندگان خط ایغوری بوده اند واین خط درترکستان تا حدود مأهٔ ۱۵ مسیحی معمول بوده است . (از سعدی تاجامی . ص ۱۳۵). ج . قامات :
تاعاقبت کار باختیارعملهٔ علم قام آن روز تمامت پادشاهزادگان جمع آمدند ...
جوینی .
که فرقهٔ عملهٔ علم قام زیادت از این مقام رخصت ندادهاند .
جوینی .

قامان طرههای توچون کلك بخشیان
کردند مشق بر رخ توخط ایغوری .
(پوربهای جامی بنقل ادوارد براون در از سعدی تاجامی ص ۱۳۵) .

مؤلف کتاب نزهةالمشتاق قامانیه رایکی از طوائف ترك شمرده است.رجوع به نخبةالدهر ص ۲۶۳ شود .

قامات . (ع.) ج . قامت .(منتهی الارب) . رجوع به قامة شود .

قامارون.(اِ یونانی) .قاماریون .رجوع به قاماریون شود .

قاماریون.(اِ یونانی).قامارون .(فرهنگ دزی ج۲ ص ۲۹۶) . قوماروس ، قاتل . ابیه (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به قاتل ابیه شود .

قامازوف . در اصل کیمروف است . (آنندراج) .

قاماسین.(اِ)صمغی است که آنرا کماشیر نامند(فهرست مخزن الادویه).

قامافهیس.(اِ) بیخ جاوشیراست.(فهرست مخزن الادویه) .

قامان. ج . فارسی قام . ساحران . رجوع به قام شود .

قامانیه.[یَ] (اِخ) ساحران.طائفهٔ قام. رجوع به قام شود .

قامبوسیس . (اِخ) معرب کامبوزیا . وی پس از پدرش کورش بسلطنت رسید. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰ و کامبوزیا در همین لغت نامه شود .

قامت. [مَ] (ع اِ) قد . (آنندراج ناظم الاطباء) . اندام.(ناظم الاطباء) . بالا . بالای مردم.(مهذب الاسماء) .رعناوموزون از صفات آن است ، قامت موزون. قامت رعنا .(آنندراج).شمع،الف ،شجر،درخت، لوای ،خطاء،تواء ،نرگس ، ازتشبیهات آن است . (آنندراج) .وباالفظ راست کردن، برافراختن ، خم کردن استعمال میشود . (آنندراج) .

چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سودمرترا بالا .
ناصرخسرو .

بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا .
ناصرخسرو.

مردمخوان هیچ وبتش خوان از آنك
چون بت باقامت و بی قیمت است .
ناصرخسرو .

کسی که باتودلش چون الف نباشد راست
زهیبت توشود قامتش خمیده چو دال .
معزی .

قیمتم از قامتم افزونتر است
دورم ازاین دائره بیرون تراست.
نظامی .

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دوزنگی برسر نخلش رطب چین .
نظامی .

برشاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی .

رخسار و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده وخط استواست.
کمال اسماعیل بنقل آنندراج.

اینکه توداری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است وکرامت.
سعدی .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد .
گلستان .

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت
ازحال زیردستان میپرس گاهگاهی.
سعدی .

فتنه ام برزلف وبالای توای بدر منیر
قامت است آن یاقیامت ،عنبر است آن یاعبیر.
سعدی .

آمدآن شوخ بسیر چمن ونرگس مست
جلوهٔ قامت او دیدوسر افکند به پیش .
سعدی بنقل آنندراج .

بنازاگر بخرامد درخت قامت تو
زجای خود برود سروا گرچه پابرجاست.
خواجه سلمان ساوجی بنقل آنندراج.

آویخته شقه از ملاحت
بر ماهچهٔ لوای قامت .
واله هروی در تعریف خوبان هند بنقل آنندراج .

بنای قامتم را نوگلی زیروزبر دارد
که شمع قامتش پروانه ازتاب کمر دارد.
محسن تأثیر بنقل آنندراج.

ازآب وگل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداد بهتر ازاین حاصل دگر.
ملانظیری بنقل آنندراج .

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد .
صائب بنقل آنندراج .

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام توسیلاب عقل وهوش مرا .
صائب .

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش .
صائب بنقل آنندراج.

|| چرخ چاه مع آلات و تمام ساخت وی . (منتهی الارب ـ ناظم الاطباء). ج . قیم ـ [قِ یَ] (منتهی الارب) .لیث آرد:چیزی است که باندازهٔ اندام يك مرد بر کنار چاه سازند و چرخ چاه را در آن قرار دهند وهرچیز که بهمین اندازه از سطح زمین بالا آید آنرا قامه گویند . جمع آن قیم است.ازهری در رد وی گوید : آنچه لیث دربارهٔ قامت گوید نادرست است وقامت نزد عرب چرخ چاه است که بوسیلهٔ آن آب از چاه کشند . (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) .
|| اقامه . (ناظم اطباء). اذان خفیف که پس از اذان گویند .(السامی فی الاسامی)

چه داری عزم چندین استقامت
که هرروزی برآید بانگ قامت .
ناصرخسرو.

آن مؤذن سرخ چشم سرمست
قامت بسر زبان برآورد .
خاقانی .

قامت. [مَ] (اِخ) کوهی است بنجد (منتهی الارب) . (معجم البلدان ج۷ ص ۱۹).

قامت. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ودر ۱۰۰۰۰ هزار گزی خاور رضائیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کلمانخانه برضائیه ودر جلگه و معتدل مالاریائی است ۲۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از شهرچای ومحصول آن غلات ، انگور ، توتون ، چغندر ، حبوبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۴) .

قامت بستن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) در تداول ، کنایه است از به نمازوارد شدن واداء تکبیرةالاحرام.

قامت زدن. [مَ زَ دَ] (مص مرکب) ایستادن .قامت بستن.

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته ازجهان قیامت ،
نظامی .

قامت سزای.[مَ سَ] (نمف) . سزاوار

پرستش . کنایه ازخداوند که‌هیچکس جزاو سزاوار پرستش نیست .

قامت کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) مراد از آن قدقامت الصلوة گفتن است قامت بستن :

بردرمسجد گذاری کن که پیش‌قامتت
در نماز آیند آنهائی که قامت‌میکنند
اوحدی بنقل‌آنندراج .

قامت گفتن. [مَ گُ تَ] (مص مرکب) اقامه . رجوع به‌قامت بستن‌شود .

قامتی. [مَ] (اِخ) اصلش از گیلان است . گویند بسیار طویل‌القامه بود . سایر احوالش ضرور نیست .اوراست :

بسیاراگر نظر برخت‌میکنم مرنج
بسیارهم گذشته که رویت‌ندیده‌ام.

(آتشکدهٔ آذر باهتمام آقای شهیدی ص۱۶۷) .

قامح. [مِ] (ع‌ص) شتر سر بر آورده باز مانده ازآب‌خوردن . (منتهی‌الارب . آنندراج) . گویند : بعیرقامح ، ناقةقامح، ابل‌قمح وقامحه . (منتهی‌الارب) .|| شتر ناخوش دارنده آب‌را بهرعلت که باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || شترسخت تشنه که‌از شدت آن سست باشد . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

قامحه. [مِ حَ](تأنیث قامح) :ابل‌قامحة، شتران سربرآوردهٔ بازماندهٔ ازآب‌خوردن (ناظم‌الاطباء) .رجوع به‌قامح‌شود .

قامر. [مِ] (ع‌ص) قمارباز . (ناظم - الاطباء) .

قامرون. [مَ](اِخ) (جبال...) کوههائی است برزمین هندوان. (التفهیم‌ص۱۹۸) در همهٔ نسخ فارسی وعربی التفهیم بهمین شکل‌قامرون بانون ودر کتاب‌تحقیق‌ماللهند ص۵۸ (جبال‌قامرو) بدون نون ودر اصل سانسکریت اینطور است Kâmarûpa. [پاورقی التفهیم بقلم آقای جلال همائی ص ۱۹۸] .

ملکی است برمشرق هندوستان پادشائی اورا قامرون خوانند آنجا کرگ بسیار است ومعدنهای زربسیاراست وازاوسنباده وعودترخیزدنیک‌صنف پادشائی قامرون‌است مندل‌شهری از آن وایندرو شهر [صنف ومندل] بر کران دریاست (حدودالعالم) . رجوع به‌کامرون‌شود .

قامشة‌بن‌وائلة. [مِ شَ تُ بْ نِ ءِ لَ] (اِخ) . جداست مر جعذب نسابه را. [منتهی‌الارب] .

قامع. [مِ] (ع‌ص) . قاطع . برنده . بندکننده. برکننده : هلو [الحصرم] عاقل للبطن وقامع للمرةوالدم . (ابن‌بیطار) . رب‌الحصرم‌قامع‌للدم‌والصفراء .(ابن‌بیطار). || شکننده . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات). خوار گرداننده . (آنندراج) .(غیاث اللغات) . کوبنده .(آنندراج) .

ملك الملك کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم .
خاقانی .

ادیان‌بعلی‌راست‌شد ابدان بتو زیراك
تونافع مؤمن شدی اوقامع کفار .
سنائی .

|| (ع‌ا) اسب که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء).

قامقی.(اِ)دودالبقل‌است(فهرست‌مخزن الادویه)رجوع به‌قامیقی‌شود .

قامل.[ ] .(اِخ) . نام شهری است در سرحد ختا در این شهر سیدی فخرالدین نام مسجدی‌عالی در غایت تکلف و تزیین ساخته بود و قریب بآن بقعهٔ بت‌پرستان بتخانهٔ بزرگ‌داشتند که‌براطراف وجوانب‌آن بتان بزرگ و کوچك مصور بصور بدیع‌نهاده بودند وبردربتخانه‌صورت دودیو که بایکدیگر درحمله بودند نگاشته وجوانی منکلی تیمور بابری نام درغایت حسن وجمال‌درقامل بحکومت اشتغال‌داشت (درعهدشاهرخ‌میرزای‌تیموری)حبیب‌السیرچاپ خیام ج۴ص۶۳۵ رجوع به‌قامهل شود .

قاملو. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج‌ودر ۳۰۰۰۰ گزی باختر قروه و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ قروه سنندج واقع است . موقع جغرافیائی آن جلگه‌وسردسیراست -۴۵۰ تن‌سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات قلمستان‌لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌قالیچه‌وجاجیم‌بافی است -دبستان دارد .راه مالرو دارد . تابستان اتومبیل میتوان برد .(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

قامواجی. (اِ ترکی) طائری است از طیور از جنس صقور . (فهرست مخزن- الادویه) .

قامورو شیعا . (اِسریانی ورومی) . فریبون . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

قاموز. (اِیونانی) صمغ‌است .(فهرست- مخزن‌الادویه) . وهرگاه مطلق گفته شود مراد ازآن صمغ عربی است . (فهرست- مخزن‌الادویه) وبسریانی‌سندروس‌رانامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

قاموزودرنیا. (اِ سریانی و یونانی) صمغ زیتون . (فهرست مخزن‌الادویه).

قاموزورعینی. (اِ سریانی) . صمغ خطمی . (فهرست مخزن‌الادویه) .

قاموزوکزرا.(اِ سریانی)ساواوران. (فهرست مخزن‌الادویه) .

قاموزولوزا . (اِ سریانی‌ویونانی) . صمغ درخت بادام . (فهرست مخزن - الادویه) .

قاموزونیعیا. (اِ سریانی) .صمغ‌سداب (فهرست مخزن‌الادویه) .

قاموس. (ع‌اِ) میانهٔ دریا. (منتهی- الارب) . (غیاث) . (مهذب‌الاسماء) . (آنندراج) . مثل رسول‌الله عن‌الجزرو - المد، فقال ، ملك‌علی‌قاموس‌البحر اذاوضع رجله فیه‌فاض واذارفعها غاض. || معظم‌دریا. (منتهی‌الارب) . گودترین جای دریا . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . || دریای بسیار آب .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || جای دورتك ازدریا . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . رازدار .صاحب‌سرکسی. ج .قوامیس.

قاموس.(اِخ)نام کتاب‌لغت عربی فیروز آبادی‌وبرای‌شناسائی آن‌رجوع به‌مقدمهٔ‌لغتنامهٔ ازص۳۳۴تا۳۳۸شود .

قامون . (اِخ) (دعای..) نام یکی از ادعیهٔ مشهوره و نام دیگر آن سیفی صغیر است .

قامون . (اِخ) (ساق‌یاجنوب)موضعی است در جلعاد که یائیر در آنجا مدفون گشت (داود ۱۰،۵) . (قاموس کتاب مقدس ص۶۸۳) .

قامه. [مَ] (ع‌اِ) شتررونندهٔ درزمین. (ناظم‌الاطباء):(منتهی‌الارب .(آنندراج) || شتر سردرهوا دارنده. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ج.قمه [قُ مْ مَ] (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قامه.[مَ](ع مص) برخاستن: قام قوماً و قومة وقامة وقیاماً.(ناظم‌الاطبا.) .

قامه. (اِ ترکی) خنجر کلان گرجی . (ناظم‌الاطباء) .

قامه. [مَ](اِخ) نام کوهی‌است‌درنجد. (معجم‌البلدان‌ج۷) .

قامهل . (اِخ) یکی از شهرهای سند است. دراین‌شهرموز ونارجیل‌بسیار است وسرحد هند است . (نزهةالقلوب ج ۳ ص۲۵۹). شهری‌است درابتداء حدود هند واز صیمور تاقامهل از کشورهندوازقامهل تامکران وبدهه وماوراء آن تا حد ملتان همه ازشهرهای سند است.برای‌مردم قامهل مسجد جامعی است که‌مسلمین‌نمازهای جمعه وعید درآن گزارند ونارگیل‌وموز در این شهرفراهم گردد وبیشتر محصول‌آنان‌برنج باشد . میان منصوره‌وقامهل‌هشت منزل راه است وازقامهل تاکنبایه چهار منزل‌است ، (معجم‌البلدان‌ج۷ص۱۸)رجوع به‌قامل‌شود.

قامهلت. [مِ‌ہ‌لَ][اِخ] ده کوچکی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز ودر ۹هزار گزی باختری قلعه‌زراس‌واقع‌است. ۳۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۶) .

قامیش. (اِ ترکی) قصب‌است.(فهرست- مخزن‌الادویه) . نی

قامیشله. [لَ](اِخ) نیستان . یکی‌از (آبادیهای حومه شهرسنندج(واژه‌های نو

فرهنگستان ایران) . دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج ودر ۱۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری خورخوره واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی - سردسیر است. ۱۴۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

قامیشله. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشبوه بخش مزیوان شهرستان سنندج ودر ۴۴۰۰ گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۸۰۰۰ گزی شمال حناره واقع است -موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است - ۱۰۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ها ومحصول آن غلات، لبنیات ، توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری است، راه مالرو وصعب العبور و پاسگاه مرزبانی دارد- در کوه این ده غاری وجود دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قامیشله . [لَ] . (اِخ) دهی است از دهستان سرشبوه بخش مرکزی شهرستان سقز ودر ۵۳۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر شیبانجو واقع است . موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است ۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ، لبنیات ، توتون وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قامیقی. (اِخ) قام مقی ، قامقی ، دودالبقل . (فهرست مخزن الادویه) .

قان. (اِ ترکی) گفته اند دم است. (فهرست مخزن الادویه) ، خون .

قان. [نْ] . (ع ن ف) . قانی. رجوع به قانی شود .

قان. (اِخ) از شهرهای یمن و در دیار نهد بن زید بن سود بن اسلم بن حاف بن قضاعة وحارث بن کعب است ، و گفته اند قوان . (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) .(منتهی الارب).

قانانیس (اِ) شهدانه. (فهرست مخزن الادویه)

قانب. [نِ] (ع اِ) گرگ با بانگ . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || برید شتاب رو . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) . قبتاب . (منتهی الارب) .

قانبوس. (اِ یونانی) دخانی است که آنرا شاهترج فرفیری نامند . (فهرست مخزن - الادویه) .

قانت . [نِ] (ع ص) فرمانبردار . (مهذب الاسماء) . (ناظم الاطباء) . فرمان برنده . (آنندراج) . دعاخواننده در نماز. (آنندراج) :

پیش تو آن سنگریزه ساکت است
پیش احمد بس فصیح وقانت است .
مثنوی .

قانت. (اِخ) یکی از سیزده اقلیمی است که در حوالی قرطبه است(الحلل السندسیه چاپ اول ج ۱ ص ۲۶۸) ومراد از اقلیم روستا (روستاق) است. (حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۸).

قانتات . [نِ] ج قانته :

کس نجوید می نشان از هفت زن
کامده است اندر قران زیشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی
مسلمات مؤمنات قانتات .
ناصرخسرو.

اشارت بآیهٔ پنجم سورهٔ تحریم میباشد. رجوع به قانت شود . -

قانتون. [نِ] (ع ص) ج قانت در حالت رفعی . رجوع به قانت شود .

قانته. [نِ تَ] (تأنیث قانت) زن فرمانبردار (ناظم الاطباء) رجوع به قانت شود .

قانتین. [نِ] (ع ص) ج قانت درحالت نصبی وجری :

از صادقین وفاطلب از قانتین ادب
وزمتقین حیا و زمستغفرین بیان .
خاقانی .

رجوع به قانت شود ،

قانچی. (اِخ) دهی است از دهات کوهسار (ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۷۲) کوهسار شامل چهار محله است : کوهسار ، چناشك ، قانچی و حاجی لر . سکنهٔ آنجا افرادی خوش سیما و خوش بنیه و بیشتر آنها از ترکهای گریلی میباشند (ترجمهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۱۵) . مردم چناشك وقانچی با آنکه دریك جلگهٔ تنك ومسدود پر آب زیست میکنند و فقط زراعت برنج مختصری دارند بلند قامت وتنومند و تندرست و خوش صورت تر از سکنهٔ دربندهای خشك حدود ناردین هستند. (ترجمهٔ مازندزان و استر آباد رابینو ص ۱۱۶) .

قانچی. (اِخ) دهی جزء دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز ودر ۱۷ هزار گزی باختر بخش شبستر و در مسیر شوسهٔ شاهپور مرند وخط آهن شرفخانه مرند ودر جلگه ودر ساحل دریاچهٔ رضائیه واقع وهوای آن گرمسیر ومالاریائی است . ۲۴۸ تن سکنه دارد آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و انگور بادام زردآلو وشغل اهالی زراعت و گله داری است - راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

قانخان. (اِخ) یکی از دههای اصفهان بوده درزمان منصور خلیفهٔ عباسی که شهر اصفهان گسترش یافت، این ده با ۱۴ ده دیگر اطراف شهر جزو محله های شهر درآمد . محله ها را بنام دهها باز خوانند چون باطوقان ، فرسان ، فلفلان . قانخان. (ازمجمل التواریخ والقصص بتصحیح ملك- الشعراء بهار ص ۵۲۴).

قانز. [نِ] (ع اِ) صیاد . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . شکارچی .(ناظم الاطباء) .

قانسوة. (اِخ) ظاهر . ازممالیك برجی است . رجوع به قانصوة شود.

قانسوة غوری. (اِخ) ازممالیك برجی است . رجوع به قانصوة غوری شود .

قانسةالطیر. [نِ سَ تُطْ طَ] (ع اِ مرکب) روده واندرون مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) قانصة . (فهرست مخزن الادویه) رجوع به قانصة شود

قانشار بلاغ . [بُ] (اِخ) (اِخ) دهی جزء دهستان قاقاران بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین ودر ۴۲ هزار گزی شمال ضیاءآباد و ۵ هزار گزی راه عمومی واقع وموقع جغرافیائی آن کوهستانی وسردسیر است ۲۴۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه سار ومحصول آن غلات ،عدس، دیمی، یونجه ،لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری گلیم ، جاجیم جوال بافی است - راه مالرو دارد -ساکنین از طایفهٔ غیاثوند هستند وتغییر محل نمیدهند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

قانش قبطی (اِ یونانی) باقلی قبطی (فهرست مخزن الادویه) .

قانص. [نِ](ع ص) نخجیر گیر. (مهذب- الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). شکاری (منتهی الارب) . (آنندراج) . شکارچی (ناظم الاطباء). صیاد .(ناظم الاطباء) ج. قناص .(مهذب الاسماء).

قانصوة. (نِ) (اِخ) الظاهر بیست ویکمین از ممالیك برجی است که در ۱۷ ربیع الاول سال ۹۰۴ در مصر خلافت کرد ودر ۲۷ ذی القعدهٔ سال ۹۰۵ فرار نمود. (معجم - الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۶۴) .

قانصوه غوری . [غَ] (اِخ) ۸۵۰-۹۲۲ ق = ۱۴۴۶-۱۵۱۶ م. ابن عبدالله - ظاهری (منسوب بظاهر خوشقدم) اشرفی (منسوب باشرف قایتبای) غوری (منسوب بطبقهٔ غور بیست وسومین ازممالیك برجی است (۹۰۶ق-۹۲۲) وآن دستهٔ هستند که در مصر قرائت قرآن را به ممالیك سلطان میآموختند). سلطان مصر وجر کسی الاصل درخدمت سلاطین بسر میبرد وبمنصب ریاست دربانی (حجابة الحجاب) حلب منصوب گردید وسپس بسال ۹۰۶ ق در قلعهٔ جبل قاهره بسلطنت با وبیعت کردند . آثار وابنیهٔ بسیاری بنیاد کرد ولی در پایان به بدی ولهو ولعب وموسیقی گرائید. مردی زیرك ونابغه بود. دیوان شعری دارد که سیوطی شرحی بر بخشی ازموشحات آن نگاشته وآنرا « النفح الظریف علی الموشح الشریف» نام نهاده است . سلطان سلیم عثمانی بالشکری فراوان بقصد او حرکت کرد ودر نزدیکی حلب جنگی میان آنان در گرفت وبدنبال آن لشکر قانصوه شکست خورد وخودش نیز کشته شد. رجوع به زامباور ج ۱ ص ۱۶۴ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۸ والسناالباهر خطی و دررالحبب خطی شود .

قانصه. [نِ َص] (ع اِ) سنگ دان مرغ را گویند. (برهان). پوست اندرونی آنرا خشک کرده بسایند و باشراب بیاشامند درد معده را نافع باشد خاصه پوست سنگدان (برهان). خروس. (برهان). گویند عربی است. روده واندرون مرغ، قوانص جمع (منتهی‌الارب بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان). (ناظم‌الاطباء) قانصه برای مرغ چون معده باشد در انسان . حوصله .
چینه‌دان وسنگ‌دان است وبهترین آن از اردك ومرغ پرواری‌است و بعد ازاخراج عصبهای او کثیر الغذاء و مولد خون صالح ورافع خفقان ودیرهضم ومصلحش آبکامه و نمك است ، وپوست‌اندرون آنرا چون خشك کنند وسائیده باآب سرد بنوشند جهت‌درد معده و زلق الامعاء و اسهال بغایت نافع است . (ازتحفهٔ‌حکیم مؤمن) . ورجوع به قانصة الطیر شود .

قانصةالحباری. [نِ َص َت ُل ُح] (ترکیب اضافی) سنگدان هوبره . در داروهای چشم بکاراست.

قانط. [نِ](ع‌ص) نومید. (ناظم‌الاطباء). ناامید. نمید. مأیوس. آیس.

قانطون. [نِ] (ع‌ص) ج قانط درحالت رفعی. رجوع به قانط شود.

قانطة . [نِ َط] (تأنیث قانط) زن نومید. رجوع به قانطشود.

قانطین. [نِ] (ع ص) ج قانط در حالت‌نصبی وجری. رجوع به‌قانط شود.

قانع. [نِ] . (ع‌ن ف) . خواهنده و خرسند. (مهذب‌الاسماء). خرسند به بهرهٔ خود. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . راضی به‌قسمت ، بسندکار: وهرگاه کم‌متقی درکار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند ... و با یادآخرت‌الفت گیرد تاقانع ومتواضع گردد (کلیله‌ودمنه).

بوئی ازتوشدم قانع و همی‌دانم
که‌هیچ‌رنگ مرا ازتوجز که‌بوی‌تو نه .
خاقانی.

گر بدل قانعی دواسبه درآی
وربجان خشندی‌خراندر کش.
خاقانی.

باآنکه قانعم چوسلیمان ز مهروماه
نان ریزه‌ها چومور بمکمن درآورم.
خاقانی.

زان گوهری که گردون‌ازعشق‌اوست گردان
قانع شدی بنامی اما نشان ندیدی .
عطار.

چون بیك قطره دلت قانع بود
جان خودرا کل دریا چون کنی؟
عطار.

کوزهٔ چشم حریصان پرنشد
تاصدف قانع نشد پردرنشد .
مولوی.

حریص‌باجهانی گرسنه‌است‌وقانع بنانی‌سیر. گلستان.

میندار کین قول معقول نیست
چوقانع‌شدی سنگ‌وسیم‌یکی‌است.
بوستان سعدی.

برنگ وبوی بهارای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که‌سیب‌وگل‌چینی.
سعدی .

قانعی ژنده پوش ناگاهی
درمی یافت بر سر راهی .
چون‌منم قانع‌وتوئی باخواست
بی‌نیازی مراو فقر تراست .
مکتبی .

|| خواری‌نماینده درسؤال . (۱) .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). سائل: واطعموا القانع والمعتر، اطعام کنید سؤال کننده و طواف کننده بدون سؤال را . (ناظم‌الاطباء) عن‌النبی‌ص القانع‌الذی یقنع بماتعطیه و یسأل والمعتر الذی یتعوض ولا یسأل. (ناظم‌الاطباء) . || از جائی بجائی رونده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء)، ج،قانعون وقانعین.

قانع. [ن] (اِخ) یکی ازالقاب امام محمد تقی است. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ص۹۱) .

قانع جرفادقانی . [نِ ـِ ع ُج دَ] (اِخ) نامش محمد و دربدایت عمر نساجی کردی‌پس‌ازآن‌روی بصحبت فضلاآوردی. غزل وقصیده هردوامیگوید واینك نمونهٔ‌از اشعار وی :

اصل ایمان‌نوریزدان بحرعرفان بوالحسن
کز قضای‌حق نبودی نارضادرهیچ باب
معدن حلم ومروت منبع جود و سخا
مخزن صدق وفتوت هادی راه صواب
ازپی بزم نشاطش ماه وزهره مشتری
آن‌یکی‌جام‌می‌این‌ساقی‌دگرخنیاگراست.
آنکه‌ذات بی‌همالش زالتفات‌ذوالجلال
جزخدا ومصطفی ازهرچه باشدبرتراست.
(مجمع الفصحاء ج ۲ص ۴۲۵).

قانعون. [نِ] ج قانع‌درحالت رفعی .

قانعة. [نِ عَ] (تأنیث قانع) رجوع به قانع شود .

قانعی‌طوسی. [نِ] . (اِخ) . ملك‌الشعراء بهاءالدین احمدبن محمود یکی‌از کسانیست که از مقابل سیل هجوم مغول درسال۶۱۷ ازخراسان ازراه دریا گریخته و بعدن ومدینه و مکه رفته سپس به بغداد آمده و ازآنجا راه بلاد روم را که دراین دوره مثل هندوستان غربی پناهگاه فضلای فراری بود پیش گرفته و در ظل عنایات سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی قراریافته واو و دو تن دیگر از جانشینانش یعنی غیاث‌الدین کیخسرو (۶۳۴ - ۶۴۲) و وعزالدین کیکاوس (۶۴۲-۶۷۸)، رامدح کرده و قریب ۴۰ سال مداح این خاندان بوده است. قانعی مدت ۴۰سال مشغول‌نظم وقایع سلطنت سلاجقهٔ روم بوده و کتابی بنام سلجوقنامه منظوم کرده بوده که بالغ برسی مجلد وسیصد هزاربیت میشده وعلاوه برآن کتاب کلیله ودمنه رانیز بنام‌عزالدین کیکاوس یکی از ملوك سلجوقی آسیای صغیر دربحر تقارب بنظم درآورده است و نسخهٔ ازآن درکتابخانهٔ ملك موجوداست. وی تاسال ۶۷۲ در قونیه حیات داشته واز کسانی استکه در فوت عارف بزرگ مولوی رومی اورا مرثیه گفته‌اند . (تاریخ مفصل ایران عباس‌اقبال‌ص۵۳۶-۵۳۷) .

قانعین. ج قانع درحالت نصبی وجری.

قانف. [نِ]. (اِخ) ، جدی از عرب که فرزندانش به‌قانفی معروف شده‌اند. رجوع به‌قانفی شود .

قانفامون.(اِ)صمغ کریه‌الرائحةاست که ازبلادعرب آورندو گفته‌اند سندروس است. (فهرست مخزن الادویة) .رجوع به‌قانفامن شود.

قانفامن. [مُ](اِیونانی) سند روس . (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به‌قانفامون شود .

قانفی. [نِ ی] (اِخ). قاسم‌بن‌عبدالله بن ربیعةبن قانف ثقفی از محدثان است . وی‌ازسعدبن ابی‌وقاص‌روایت کند ویعلی‌بن عطاء ازاوروایت دارد . ابن‌ابی‌حاتم گوید: این مطالب‌را از پدرم شنیدم . (الانساب سمعانی) .

قان‌قان . (اِ مغولی) ریشهٔ کلمهٔ خاقان است‌وآن‌مخفف قان‌قانات است ولقبی‌است مخصوص شاهان وبزرگان مغول . (النقود العربیه ص ۱۳۴).

قانقانلو . (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین ودر۵۹ هزارگزی شمال‌باختر آوج و۱۵ هزار گزی راه عمومی و دردامنه واقع و هوای‌آن معتدل‌است. ۲۰۶ تن‌سکنه‌دارد. آب‌آن ازقنات وچشمه ومحصول آن غلات نخود ، توتون چپق و عسل و شغل اهالی زراعت وقالی وجاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از اهل شاهسون بغدادی در تابستان حدوداین‌ده‌می آیند.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

قان قانلو. (اِخ) . دهی از دهستان

۱) کلمهٔ قانع ازاضداداست ومعنی‌نخستین یعنی‌خرسند به بهرهٔ خود مشهور تر است . (آنندراج) .

سردرود بخش رزن شهرستان همدان ودر ۹۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و کنارراه اتومبیل‌رو رزن به‌دمق واقع‌است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی ـ سردسیر است ۱۸۵ تن سکنه‌دارد. آب آن ازچشمه وقنات تازه کند ومحصول آن. غلات انگور، لبنیات وشغل اهالی زراعت، گله‌داری‌است. راه اتومبیل‌رودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قانقراطمون. (اِ یونانی) گفته‌اند نباتی است مانند عنصل و بدل آن استعمال مینمایند. (فهرست مخزن‌الادویة).

قانلو. (اِخ). دهی ازدهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه و در ۱۵هزار گزی شمال خاوری تکاب و ۸ هزار گزی خاورراه ارابه رو تکاب به‌احمدآباد واقع و کوهستانی و معتدل سالم است . ۲۹۲ تن سکنه داد : آب آن از چشمه سارها و ومحصول آن‌غلات وبادام وحبوبات و کرچك و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان‌جاجیم‌بافی‌است . راه مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٤) .

قانلوبلاغ . [بُ]. (اِخ) . دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر ودر ۶۰ هزار گزی شمال‌خیاو و ۱۰هزار گزی‌شوسهٔ گرمی‌اردبیل واقع و کوهستانی و معتدل‌است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات حبوبات وشغل مردم‌زراعت‌و گله‌داری‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

قانلودرق . [دَ رَ] . (اِخ) . دهی جزء دهستان آتش بیك بخش سر اسکند شهرستان تبریز ودر ۲۸هزار گزی جنوب باختری سراسکند و ٤ هزار گزی بخط آهن میانه و مراغه واقع و کوهستانی و معتدل‌است ۲۵۶ تن‌سکنه‌دارد. آب‌مشروب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، حبوبات، وشغل زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قانم. [نِ] (ع اِ)، چهارمغز تباه. (منتهی الارب). گردوی تباه و فاسد شده . (ناظم الاطباء) .

قانوج.(اِخ) اسم شهری‌است.(فرهنگ شاهنامه‌ص ۲۰۹):

یکی گفت این شاه روم است و هند
ز قانوج تـا پیش دریای سند .
فردوسی .

قانون. (اِعربی). (۱) اصل . (برهان، ناظم‌الاطباء ، مهذب الاسماء ، منتهی‌الارب) گویند این لغت معرب کانون است وعربی نیست لیکن درعربی‌مستعمل است.(برهان، مهذب‌الاسماء، منتهی‌الارب) . امری است کلی که بر همه جزئیاتش منطبق گردد و واحکام جزئیات از آن شناخته شود چون گفتهٔ نحویان! فاعل‌مرفوع است و مفعول منصوب و مضاف الیه مجرور . (ترجمهٔ تعریفات) . قاعده (برهان) . (رجوع به قـاعده شود) ، رسم . (برهان). ناموس . دستور. (برهان، ناظم‌الاطباء) یاسه. (ناظم‌الاطباء). یاسا . حکم اجباری که ازدستگاه حکومت مقتدر مملکتی صدور یابد و مبنی ومتکی برطبیعت عالم تمدن و متناسب بـا طبیعت انسان‌باشد وبدون استثناء شامل‌همهٔ افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستبدانهٔ‌اشخاص‌رادرآن‌دخالتی‌نباشد.(ناظم‌الاطباء.ترکیبات:قانون‌دان،قانون‌زن،قانون شکن ، قانون شکنی ،قانون گذار ، قانون گذاری ، قانون نواز ، قانونی :

مثال : قانون کور است .

|| کتاب قانون ، دفترخراج . ||طریقه . (ناظم‌الاطباء) . منوال . (ناظم‌الاطباء) روش . (نـاظـم‌الاطباء) . || آئین . (ناظم‌الاطباء) . شریعت . (ناظم‌الاطباء) . || آداب . (ناظم الاطباء) . || شکل . (ناظم‌الاطباء). طرز (ناظم‌الاطباء).ترتیب. (ناظم‌الاطباء) . نظم.(ناظم‌الاطباء .)

قانون. (اِخ) نام‌سازی‌است از مخترعات معلم ثانی. (ناظم‌الاطباء) نام‌سازی‌است که مینوازند. (برهان) آلت موسیقی‌مشکل از طبلی‌مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی‌بر آن‌نصب‌شده وباانگشت سبابه مسلح بزبانهٔ فلزی آنرا درحالیکه روی زانو نهاده است مینوازند. (دائرةالمعارف اسلام بنقل آقای دکتر معین درحاشیهٔ‌برهان):

درمجلس دهرسازمستی پست‌است
نه‌چنگ بقانون‌ونه‌دف بردست‌است
رندان همه ترك می‌پرستی کردند
جزمحتسب شهر که‌بی‌می‌مست‌است.
شاه شجاع .

خدارامحتسب مارابفریاد دف ونی‌بخش
که‌سازشرع‌ازاین‌افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد.
حافظ .

قانون.(اِخ)نام کتابی است ازشیخ‌الرئیس در علم طب . (ناظم‌الاطباء) این کتاب به لاتینی ترجمه‌شده‌و کتاب حاوی‌رازی‌و گالن را نسخ کرد وتاقرن‌هفدهم دردانشگاه‌های مُن‌پلیه ولوزن تدریس میشد .

قانون. (اِخ) منزلی است میان بعلبك ودمشق . (معجم‌البلدان ج۷ ص۱۹) . (منتهی‌الارب). جایگاهی است‌دریك‌میلی راه مسافر بسوی عراق درمیان بوستانها. بعقیدهٔ بعضی نام قریه‌ایست کـه در آنجا بازاری وکاروانسرایی هست که محل فرود آمدن‌قوافل‌است.(مراصدالاطلاع) .

قانون‌اساسی.[نِ اَ](ع اِ مرکب)قانون یك‌سلسله قواعدی است که شکل حکومت وسازمان قوای سه گانهٔ کشور و امتیازات وتکالیف افرادرا نسبت بدولت بیان‌میکند مسائلی که‌معمولادر قانون اساسی‌حل‌وفصل میشود عبارت است از :

شکل حکومت (سلطنتی یاجمهوری) ـ تشکیل‌پارلمان ازیك‌یادومجلس ـاختیارات پارلمان ـ وظائف واختیارات ریاست قوهٔ مجریه که در ممالك سلطنتی موروثی و در کشورهای جمهوری انتخابی است ـولایت عهد ـ نیابت سلطنت ـ طرز انتخاب‌ومدت مأموریت رئیس‌جمهور ـ عدم‌مسئولیت شاه ومسئولیت‌جزائی‌رئیس‌جمهور ـهیأت‌دولت ومسئولیت وزراء ـ قواعد اساسی راجع به تشکیلات قضائی ـ حقوق وتکالیف افراد ـ طرز تجدید نظر درقانون اساسی ـ علاوه برمطالب نامبرده ممکن‌است‌مطالب‌دیگری هم از قبیل ادارهٔ دهستانها ، بخشها ، شهرستان‌ها ، استان‌ها و همچنین مسائل مربوط به تشکیل نیروی مسلح و اصول مالیاتی وفرهنگی و نظایر آنها در قانون اساسی‌قید گردد . قانون اساسی‌مدون‌یاغیر مدون است. قانون اساسی مدون‌عبارت از قواعدی است که معمولا از طرف مجلس مؤسسان وضع میگردد ولی با این همه بسا اتفاق افتاده است که رئیس‌مملکت در نتیجهٔ پیش‌آمد انقلاب ویابراثرفشارافکار عمومی اقتدارات خویشرا محدود نموده و حکومت مشروطه را برقرار میکند . قانون اساسی غیر مدون عبارت از یك عده عادات‌ورسومی‌است که‌بتدریج‌ایجادومعمول میگردد بدون اینکه قوهٔ مقننه دراین امر دخالتی‌داشته‌باشد. کشورهای مترقی کنونی دارای قوانین اساسی مدون میباشند وفقط انگلستان برخلاف‌سایر ممالك‌دارای‌قانون اساسی‌مدونی نیست‌وتشکیلات‌سیاسی کشور نامبرده مبتنی بریك سلسله عادات ویك‌عده قوانین مدون میباشد . قانون اساسی یك مملکت را معمولا متن واحدی تشکیل میدهد ولی برخلاف‌اصل فوق‌قانون‌اساسی یك کشور ممکن است عبارت از متن‌های متعدد باشد مانند قانون اساسی دورهٔ سوم جمهوری فرانسه .

درایران نیزمانند فرانسه‌قانون‌اساسی‌شامل متن واحدی‌نیست بلکه عبارت‌از دو قانون مجزا از یکدیگر میباشد که عبارت است از قانون اساسی‌مورخ ۱٤ ذی‌قعدهٔ ۱۳۲٤ ومتمم قانون اساسی ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ واین دو قانون باتغییراتی که بتاریخ ۲۱ آذرماه

---

(۱) معرب‌ازیونانی Kanón (دائره المعارف اسلام : قانون بنقل آقای دکتر معین در حاشیه برهان) .

۱۳۰۴ در اصول ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ متمم قانون اساسی بعمل آمده تشکیلات اساسی این کشوررا معین میناید . قانون اساسی که مهمترین منبع حقوق اساسی است باید واجد شرائطی باشد که مهمترین آنها بشرح زیر است :

۱- قانون اساسی باید روی یك عده اصول قرار گرفته ومواد مختلف آن نتیجهٔ منطقی اصول مزبور باشد .

۲ - قانون اساسی یك کشور نباید صرفاً تقلید از قوانین اساسی کشورهای بیگانه باشد، بلکه باید بااوضاع سیاسی واقتصادی ومذهبی واخلاقی ودرجهٔ تمدن کشورمطابقت داشته باشد .

۳- در قانون اساسی فقط مسائل کلی باید قید شود ومسائل غیر اساسی از قبیل شرائط انتخابات وسازمان وزارتخانه‌هاوطرزمحاکمهٔ وزراء وغیره بقوانین عادی موکول شود .

۴- تمام مواد قانون اساسی باید قابل اجرا باشد وموادی که قابل اجرا نیست بایدرسماً ملغی ویااصلاح شود .

۵-مقررات قانون اساسی باید واضح وروشن باشد تا تفسیر وتعبیر آنها تولید اختلاف بین طبقات مختلف کشور و احزاب سیاسی ننماید .

۶- بین مواد مختلف قانون اساسی نباید اختلافی وجود داشته باشد .

۷- درفصل بندی مطالب باید ترتیب ونظمی رعایت شودتامطالب مختلف درفصل واحدی جمع آوری نشده ومطالب شبیه ویکسان از یکدیگردور نیفتاده ودر فصل واحدی ثبت شود .

۸- تجدید نظر در قانون اساسی مستلزم تشریفات خاصی است .(حقوق اساسی دکتر قاسم‌زاده ص۸و۹و۱۰)

قوانین اساسی باقوانین متعارفی از دوبابت تفاوت دارد : یکی از بابت طریق وضع آن قوانین و دیگر از بابت طریق جرح وتعدیل آنها . وضع قوانین اساسی باقوانین غیر اساسی یا متعارفی تفاوتی دارد وآن این است که قوانین متعارفی را هریك از دو مجلس مقنن علیحده مباحثه ومذاکره کرده وضع مینمایند اما قوانین اساسی را مجلس مؤسسان باید وضع کند وآن غالباً عبارت از مجلسی است مرکب از مجموع اعضای مجلسین که به ترتیب مخصوص انعقاد یافته تأسیس اساس میکند .

اما جرح وتعدیل قوانین اساسی ، طریقهٔ آن یادرضمن خود قوانین اساسی مقید شده یانشده است، ودر هرصورت رأی غالب این است که هروقت جرح وتعدیل قوانین اساسی دولت لازم شود باید مجلس مؤسسان را منعقد نمودوممکن است که سلطان هم دراین موردحق دخالت داشته باشد.(حقوق اساسی محمدعلی ذکاءالملك ص۱۶و۱۷).

قانون اساسی مورخ ۱۴ ذی‌القعده ۱۳۲۴ (۸جدی ۱۲۸۵) :

اصل اول. مجلس شورای ملی بموجب فرمان معدلت بنیان مورخه ۱۴ جمادی‌الاخر ۱۳۲۴ مؤسس ومقرر است .

اصل دوم . مجلس شورای ملی نمایندهٔ قاطبهٔ اهالی مملکت ایران است که درامور معاشی وسیاسی وطن خود مشارکت دارند .

اصل سوم ، مجلس شورای ملی مرکب است از اعضائی که در طهران و ایالات انتخاب میشوند ومحل انعقادآن درطهران است .

اصل چهارم. عدهٔ انتخاب شوندگان بموجب انتخاب نامهٔ علیحده از برای طهران وایالات فعلا یکصدوشصت و دو نفر معین شده است وبرحسب ضرورت عدهٔ مزبور تزاید تواند یافت الی دویست نفر .

اصل پنجم. منتخبین از برای دو سال تمام انتخاب میشوند وابتدای این مدت ازروزی است که منتخبین ولایات تماماً در طهران حاضر خواهندشد پس از انقضاء مدت دو سال باید نمایندگان مجدداً انتخاب شوند ومردم مختارند هریك از منتخبین سابق را که بخواهند و از آنها راضی باشنددوباره انتخاب کنند .

اصل ششم . منتخبین طهران لدی‌الحضور حق انعقاد مجلس را داشته مشغول مباحثه ومذاکره میشوند . رأی ایشان در مدت غیبت منتخبین ولایات باکثریت مناط اعتبار واجرا است .

اصل هفتم . درموقع شروع بمذاکرات باید اقلا دوثلث از اعضاء مجلس حاضر باشند وهنگام تحصیل رأی سه ربع از اعضاء باید حاضر بوده واکثریت آراءوقتی حاصل میشود که بیش ازنصف حضار مجلس رأی بدهند.

اصل هشتم ، مدت تعطیل و زمان اشتغال مجلس شورای ملی طبق نظامنامهٔ داخلی مجلس به تشخیص خود مجلس است وپس از تعطیل تابستان باید مجلس از چهاردهم میزان که مطابق جشن افتتاح دورهٔ اول مجلس است مفتوح ومشغول کارشود .

اصل نهم . مجلس شورای ملی درمواقع تعطیل فوق‌العاده منعقد تواندشد .

اصل دهم . درموقع افتتاح مجلس خطابهٔ بحضور همایونی عرض کرده بجواب خطابه از طرف قرین‌الشرف ملوکانه سرافراز ومباهی میشود .

اصل یازدهم . اعضاء مجلس بدواً که داخل مجلس میشوند بایدبه ترتیب ذیل قسم خورده وقسم نامه را امضاء نمایند. صورت قسم نامه: ما اشخاصی که در ذیل امضاء کرده‌ایم خداوندرا بشهادت می‌طلبیم وبقرآن قسم یاد میکنیم مادام که حقوق مجلس ومجلسیان مطابق این نظامنامه محفوظ و مجری است تکالیفی را که بما رجوع شده است مهماامکن باکمال راستی و درستی وجدوجهد انجام بدهیم ونسبت باعلیحضرت شاهنشاه متبوع عادل و مفخم خودمان صدیق وراستگو باشیم وباساس سلطنت و حقوق ملت خیانت ننمائیم و هیچ منظوری نداشته باشیم جز فوائد ومصالح دولت وملت ایران .

اصل دوازدهم . بهیچ عنوان وبهیچ دستاویز کسی بدون اطلاع وتصویب مجلس شورای ملی حق ندارد متعرض اعضاء آن بشود اگر احیاناً یکی از اعضا علناً مرتکب جنحه وجنایتی شود و در حین ارتکاب جنایت دستگیر گردد باز باید اجرای سیاست دربارهٔ اوبااستحضار مجلس باشد .

اصل سیزدهم . مذاکرات مجلس شورای ملی از برای آنکه نتیجه آنها بموقع اجرا گذارده توانندشد بایدعلنی باشد . روزنامه نویس و تماشاچی مطابق نظامنامهٔ داخلی مجلس حق حضور واستماع دارند بدون اینکه حق نطق داشته باشند .تمام مذاکرات مجلس را روزنامجات می‌توانندبطبع برسانند بدون تحریف وتغییرمعنی تاعامهٔ ناس ازمباحث مذاکره وتفصیل گزارشات مطلع شوند . هر کس صلاح اندیشی درنظر داشته باشد در روزنامهٔ عمومی بنگارد تاهیچ امری از امور درپرده وبرهیچکس مستورنماندلهذا عموم روزنامجات مادامی که مندرجات آنها مخل اصلی از اصول اساسیهٔ دولت و ملت نباشد مجاز ومختارند که مطالب مفید عام‌المنفعه را همچنان مذاکرات مجلس وصلاح اندیشی خلق را بران مذاکرات بطبع رسانیده منتشر نمایندواگر کسی درروزنامجات ومطبوعات برخلاف آنچه ذکر شد وباغراض شخصی چیزی طبع نماید یاتهمت وافترا بزندقانوناًمورد استنطاق ومحاکمه ومجازات خواهد شد .

اصل چهاردهم . مجلس شورای ملی بموجب نظامنامهٔ علیحده موسوم به نظامنامهٔ داخلی امور شخصی خودرا از قبیل انتخاب رئیس ونواب رئیس ومنشیان وسایراجزاء وترتیب مذاکرات وشعب وغیره منظم ومرتب خواهد کرد .

اصل پانزدهم . مجلس شورای ملی حق دارد در عموم مسائل آنچه را صلاح ملك وملت میداند پس از مذاکره و مداقه از روی راستی و درستی عنوان کرده بارعایت اکثریت آراء در کمال امنیت و اطمینان باتصویب مجلس سنا بتوسط شخص اول دولت بعرض برساند که بصحهٔ همایونی موشح وبموقع اجراگذارده شود .

اصل شانزدهم . کلیهٔ قوانینی که برای تشیید مبانی دولت وسلطنت وانتظام امورمملکتی واساس وزارتخانه‌هالازم است بایدبه تصویب مجلس شورای ملی برسد .

اصل هفدهم . لوایح لازمه را درایجادقانونی یاتغییروتکمیل ونسخ قوانین موجوده مجلس شورای ملی درموقع لزوم حاضرمینماید که

باتصویب مجلس سنا بصحهٔ همایونی رسانده وبموقع اجرا گذارده شود .

اصل هیجدهم . تسویه امور مالیه ، جرح وتعدیل بودجه ، تغییر دروضع مالیات ها ورد وقبول عوارض وفروعات، همچنان ممیزیهای جدیده که ازطرف دولت اقدام خواهد شد به تصویب مجلس خواهند بود .

اصل نوزدهم . مجلس حق دارد برای اصلاح امور مالیاتی و تسهیل روابط حکومتی در تقسیم ایالات وممالك ایران وتحدید حکومتها پس از تصویب مجلس سنا اجرای آرای مصوبه رااز اولیای دولت بخواهد .

اصل بیستم . بودجهٔ هریك از وزارتخانه ها باید درنیمهٔ آخرهرسال از برای سال دیگر تمام شده پانزده روز قبل ازعید نوروز حاضر باشد .

اصل بیست ویکم . هرگاه در قوانین اساسی وزارتخانه ها قانونی جدید یاتغییرونسخ قوانین مقررهٔ لازم شود باتصویب مجلس شورای ملی صورت خواهد گرفت اعم ازاینکه لزوم آن امور از مجلس عنوان یا ازطرف وزرای مسئول اظهار شده باشد .

اصل بیست ودوم . مواردی که قسمتی از عایدات یادارائی دولت ومملکت منتقل یا فروخته میشود یا تغییری در حدود وثغور مملکت لزوم پیدا کند به تصویب مجلس شورای ملی خواهد بود .

اصل بیست وسوم . بدون تصویب مجلس شورای ملی امتیازتشکیل کمپانی وشرکتهای عمومی از هرقبیل وبهر عنوان ازطرف دولت داده نخواهد شد .

اصل بیست وچهارم . بستن عهدنامه هاومقاوله نامه ها ، اعطای امتیازات (انحصار) تجارتی وصنعتی وفلاحتی وغیره اعم ازاینکه طرف داخله باشدیاخارجه باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد باستثنای عهدنامه هائی که استتار آنها صلاح دولت وملت باشد .

اصل بیست وپنجم . استقراض دولتی بهرعنوان که باشد خواه از داخله خواه از خارجه با اطلاع وتصویب مجلس شورای ملی خواهد شد .

اصل بیست وششم . ساختن راههای آهن یاشوسه خواه بخرج دولت خواه بخرج شرکت وکمپانی اعم از داخله و خارجه منوط به تصویب مجلس شورای ملی است .

اصل بیست وهفتم ، مجلس درهرجا نقضی در قوانین ویامسامحهٔ در اجرای آن ملاحظه کند بوزیر مسئول درآن کار اخطار خواهد کرد ووزیر مزبور باید توضیحات لازمه را بدهد .

اصل بیست وهشتم . هرگاه وزیری برخلاف یکی از قوانین موضوعه که بصحهٔ همایونی رسیده اند باشتباه کاری احکام کتبی یاشفاهی از پیشگاه مقدس ملوکانه صادر نماید ومستمسك مساهله وعدم مواظبت خود قرار دهد بحکم قانون مسئول ذات مقدس همایون خواهد بود .

اصل بیست ونهم . هروزیری که در امری از امور مطابق قوانینی که بصحهٔ همایونی رسیده است از عهدهٔ جواب برنیاید ومعلوم شود که نقض قانون وتخلف ازحدود مقرره کرده است مجلس عزل اورا از پیشگاه همایونی مستدعی خواهد شد وبعدازوضوح خیانت درمحکمهٔ عدلیه دیگر بخدمت دولتی منصوب نخواهد شد .

اصل سی ام . مجلس شورای ملی حق دارد مستقیماً هر وقت لازم بداند عریضه بتوسط هیأتی که مرکب از رئیس وشش نفر ازاعضاء که طبقات ششگانه انتخاب کنند بعرض پیشگاه مقدس ملوکانه برساند . وقت شرفیابی راباید بتوسط وزیر دربار از حضور مبارك استیذان نمود .

اصل سی ویکم . وزراء حق دارند دراجلاسات مجلس شورای ملی حاضر شده و در جائی که برای آنها مقرر است نشسته مذاکرات مجلس را بشنوند واگر لازم دانستند از رئیس مجلس اجازهٔ نطق خواسته توضیحات لازمه را از برای مذاکره و مداقهٔ امور بدهند .

اصل سی ودوم . هرکس از افراد ناس میتواند عرضحال یاایرادات وشکایات خودرا کتباً بدفترخانهٔ عرایض مجلس عرضه بدارد اگر مطلب راجع بخود مجلس باشد جواب کافی باو خواهد داد وچنانچه مطلب راجع بیکی از وزارتخانه هاست بدان وزارتخانه خواهد فرستاد که رسیدگی نمایند وجواب مکفی بدهند .

اصل سی وسوم . قوانین جدیده که محل حاجت باشد دروزارتخانه های مسئول انشاء وتنقیح یافته بتوسط وزراء مسئول یا از طرف صدراعظم بمجلس شورای ملی اظهار خواهد شد وپس ازتصویب مجلس بصحهٔ همایونی موشح گشته بموقع اجراء گذاشته میشود .

اصل سی وچهارم . رئیس مجلس میتواند برحسب لزوم شخصاً یابخواهش ده نفر از اعضاء مجلس یا وزیری اجلاسی محرمانه بدون حضور روزنامه نویس و تماشاچی یا انجمنی محرمانه مرکب از عدهٔ منتخبینی از اعضاء مجلس تشکیل بدهد که سایراعضاء مجلس حق حضور درآن نداشته باشند لکن نتیجهٔ مذاکرات انجمن محرمانه وقتی مجری تواند شد که در مجلس محرمانه با حضور سه ربع از منتخبین مطرح مذاکره شده باکثریت آراء قبول شود . اگر مطلب در مذاکرات انجمن محرمانه قبول نشد در مجلس عنوان نخواهد شد و مسکوت عنه خواهد ماند .

اصل سی وپنجم . اگر مجلس محرمانه به تقاضای رئیس مجلس بوده است حق دارد هرمقدار از مذاکرات را که صلاح بداند باطلاع عموم برساند لکن اگر مجلس محرمانه به تقاضای وزیری بوده است افشای مذاکرات موقوف باجازهٔ آن وزیر است .

اصل سی وششم . هریك از وزراء میتواند مطلبی را که بمجلس اظهار کرده در هر درجه از مباحثه که باشد استرداد کند مگر اینکه اظهار ایشان به تقاضای مجلس بوده باشد دراینصورت استرداد مطلب موقوف بموافقت مجلس است .

اصل سی وهفتم . هرگاه لایحهٔ وزیری در مجلس موقع قبول نیافت منضم بملاحظات مجلس عودت داده میشود ووزیر مزبور پس ازرد یاقبول ایرادات مجلس میتواند لایحهٔ مزبور را درثانی بمجلس اظهار بدارد .

اصل سی وهشتم . اعضای مجلس شورای ملی باید رد یاقبول مطالب را صریح و واضح اظهار بدارند واحدی حق ندارد ایشان را تحریص یاتهدید در دادن رأی خود نماید اظهار رد وقبول اعضای مجلس بایدبقسمی باشد که روزنامه نویس وتماشاچی هم بتوانند ادراك کنند یعنی باید آن اظهار بعلامات ظاهری باشد ازقبیل اوراق کبود و سفید وامثال آن .

اصل سی ونهم . هروقت مطلبی ازطرف یکی از اعضای مجلس عنوان شود فقط وقتی مطرح مذاکره خواهد شد که اقلاپانزده نفر از اعضای مجلس مذاکره آن مطلب را تصویب نمایند دراینصورت آن عنوان کتباً برئیس مجلس تقدیم میشود رئیس مجلس حق دارد که آن لایحه را بدواً درانجمن تحقیق مطرح مداقه قرار بدهد .

اصل چهلم . درموقع مذاکره ومداقهٔ لایحهٔ مذکوره در اصل سی ونهم چه درمجلس وچه درانجمن تحقیق اگرلایحهٔ مزبور راجع به یکی ازوزراء مسئول باشد مجلس بایدبوزیر مسئول اطلاع داده که اگر بشود شخصاً والا معاون او بمجلس حاضرشده مذاکرات در حضور وزیر یامعاون او بشود . سواد لایحه ومنضمات آنرا بایدقبل ازوقت از ده روز الی یکماه باستثنای مطالب فوری از برای وزیر مسئول فرستاده باشند همچنان روز مذاکره باید قبل ازوقت معلوم باشد پس از مداقهٔ مطلب باحضوروزیر مسئول درصورت تصویب مجلس بااکثریت آراء رسماً لایحهٔ نگاشته بوزیر مسئول داده خواهد شد که اقدامات مقتضیه را معمول دارد .

اصل چهل ویکم . هرگاه وزیر مسئول در مطلب معنون از طرف مجلس بمصلحتی همراه نشد بایدمعاذیرخودرا توجیه ومجلس رامتقاعد کند .

اصل چهل ودوم . درهرامری که مجلس شورای ملی از وزیر مسئولی توضیح بخواهد آن وزیر ناگزیراز جواب است واین جواب نباید بدون عذرموجه و بیرون از اندازهٔ اقتضاء بعهده تأخیربیفتد مگرمطالب محرمانه که

مستور بودن آن در مدت معینی صلاح دولت وملت باشد ولی بعدازانقضاء مدت معین وزیر مسئول مکلف است که همان مطلب را در مجلس ابراز نماید .

اصل چهل وسوم - مجلس دیگری بعنوان سنا مرکب ازشصت نفر اعضاء تسکیل میابد که اجلاسات آن بعدازتشکیل مقارن اجلاسات مجلس شورای ملی خواهدبود .

اصل چهل وچهارم - نظامنامه‌های مجلس سنا باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد .

اصل چهل وپنجم - اعضای این مجلس ازاشخاص خبیروبصیر و متدین ومحترم مملکت منتخب میشوند . سی نفر از طرف قرین الشرف اعلیحضرت همایونی استقرار میابند پانزده نفر از اهالی طهران وپانزده نفراز اهالی ولایات وسی نفر از طرف ملت پانزده نفر بانتخاب اهالی طهران پانزده نفر بانتخاب اهالی ولایات .

اصل چهل وششم - پس از انعقادسنا تمام امور باید به تصویب هردو مجلس باشد اگر آن امور در سنا یااز طرف هیأت وزراء عنوان شده باشد باید درمجلس سنا تنقیح وتصحیح شده باکثریت آراء قبول وبعد به تصویب مجلس شورای ملی برسد ولی اموری که در مجلس شورای ملی عنوان میشود برعکس ازاین مجلس به مجلس سنا خواهد رفت مگر امورمالیه که مخصوص به مجلس شورای ملی خواهدبود وقرارداد مجلس درامورمذکوره باطلاع مجلس سنا خواهد رسید که مجلس مزبور ملاحظات خودرا به مجلس ملی اظهار نماید ولیکن مجلس ملی مختاراست ملاحظات مجلس سنارا بعد ازمداقه لازمه قبول یا رد نماید .

اصل چهل وهفتم - مادام که مجلس سنامنعقد نشده فقط اموربعداز تصویب مجلس شورای ملی بصحهٔ همایونی موشح و بموقع اجرا گذارده خواهدشد .

اصل چهل وهشتم - هرگاه مطلبی که از طرف وزیری پس از تنقیح و تصحیح در مجلس سنا به مجلس شورای ملی رجوع میشود قبول نیافت در صورت اهمیت مجلس ثالثی مرکب ازاعضای مجلس سنا ومجلس شورای ملی بحکم انتخاب اعضای دومجلس وبالسویه تشکیل یافته درمادهٔ متنازع فیهارسیدگی میکنند نتیجهٔ رأی این مجلس را درمجلس شورای ملی قرائت میکنند اگر موافقت دست داد فبهاوالاشرح مطلب رابعرض حضور ملوکانه میرسانندهرگاه رأی مجلس شورای ملی را تصدیق فرمودند مجری میشود اگرتصدیق نفرمودندامر به تجدیدمذاکره ومداقه خواهند فرمود واگر باز اتفاق آراء حاصل نشد مجلس سنا بااکثریت دو ثلث آراء انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودندوهیأت وزراءهم جداگانه انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند فرمان همایونی بانفصال مجلس شورای ملی صادر میشود واعلیحضرت همایونی درهمان فرمان حکم به تجدیدانتخاب میفرمایند ومردم حق خواهند داشت منتخبین سابق را مجدداً انتخاب کنند .

اصل چهل ونهم - منتخبین جدیدطهران باید بفاصلهٔ یکماه ومنتخبین ولایات بفاصلهٔ سه‌ماه حاضر شوند و چون منتخبین دارالخلافه حاضرشدندمجلس افتتاح ومشغول کارخواهند شد لیکن درمادهٔ متنازع فیها گفتگو نمیکنند تامنتخبین ولایات برسند هرگاه مجلس جدید پس ازحضور تمام اعضاءباکثریت تام همان رأی سابق را امضاء کردذات مقدس همایونی آن رأی مجلس شورای ملی را تصویب فرموده امر باجرا میفرمایند .

اصل پنجاهم - (بعد نسخ شده) درهردورهٔ انتخابیه که عبارت ازدوسال است یك نوبت امربه تجدید منتخبین بیشتر نخواهدشد .

اصل پنجاهم - (اصلاح شده) دورهٔ نمایندگی مجلس شورای ملی چهارسال تمام مقرر گردید که شامل دورهٔ نوزدهم نیزمیباشد(۱) (نقل ازمذاکرات کنگره) .

اصل - پنجاه ویکم - مقرر آنکه سلاطین اعقاب واخلاف ما حفظ این حدود واصول را که برای تشیید مبانی دولت وتأکید اساس سلطنت ونگهبانی دستگاه معدلت و آسایش ملت برقرار ومجری فرمودیم وظیفهٔ سلطنت خود دانسته درعهده شناسند .

متمم قانون اساسی مورخ ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ (۱۵ میزان ۱۲۸۶) .

کلیات :

اصل اول - مذهب رسمی ایران اسلام وطریقهٔ حقهٔ جعفریهٔ اثنی عشریه است . باید پادشاه ایران دارا ومروج این مذهب باشد .

اصل دوم - مجلس مقدس شورای ملی که بتوجه وتأیید حضرت امام عصر عجل الله فرجه وبذل مرحمت اعلیحضرت شاهنشاه اسلام خلدالله سلطانه ومراقبت حجج اسلامیه کثرالله امثالهم وعامهٔ ملت ایران تأسیس شده است باید در درهیچ عصری از اعصار مواد قانونیه آن مخالفتی باقواعد مقدسهٔ اسلام و قوانین موضوعهٔ حضرت خیرالانام صلی الله علیه وآله وسلم نداشته باشد و معین است که تشخیص مخالفت قوانین موضوعه باقواعد اسلامیه برعهدهٔ علمای اعلام ادام الله برکات وجودهم بوده وهست لهذا رسماً مقرراست درهرعصری از اعصار هیأتی که کمتر از پنج نفر نباشد از مجتهدین وفقهای متدینین که مطلع از مقتضیات زمان هم باشند باین طریق که علمای اعلام وحجج اسلام مرجع تقلید شیعه اسامی بیست نفر از علما که دارای صفات مذکوره باشند معرفی بمجلس شورای ملی بنمایند پنج نفر ازآنها را یابیشتر به مقتضای عصر اعضای مجلس شورای ملی بالاتفاق یا بحکم قرعه تعیین نموده بسمت عضویت بشناسند تاموادی که در مجلسین عنوان میشودبدقت مذاکره وبررسی نموده هریك ازآن مواد معنونه که مخالف باقواعد مقدسهٔ اسلام داشته باشد طرح و رد نماید که عنوان قانونیت پیدانکند ورأی این هیأت علماء در این باب مطاع و متبع خواهد بودواین ماده تازمان ظهورحضرت حجت عصر عجل الله فرجه تغییرپذیر نخواهد بود .

اصل سوم - حدود مملکت ایران و ایالات وولایات وبلوکات آن تغییرپذیر نیست مگر بموجب قانون .

اصل چهارم - پایتخت ایران طهران است .

اصل پنجم - الوان رسمی بیرق ایران سبز و سفید و سرخ و علامت شیر و خورشید است .

اصل ششم - جان ومال اتباع خارجه مقیمین خاك ایران مأمون و محفوظ است مگر در مواردی که قوانین مملکتی استثنا میکند .

اصل هفتم - اساس مشروطیت جزءاً وکلا تعطیل بردارنیست .

اصل هشتم - اهالی مملکت ایران درمقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود .

اصل نهم - افراد مردم از حیث جان ومال ومسکن وشرف محفوظ ومصون ازهرنوع تعرض هستند ومتعرض احدی نمیتوان شد مگر بحکم وترتیبی که قوانین مملکت معین مینماید .

اصل دهم - غیرازمواقع ارتکاب جنحه وجنایت وتقصیرات عمده هیچکس را نمی‌توان فوراً دستگیرنمود مگر بحکم کتبی رئیس محکمهٔ عدلیه برطبق قانون ودرآن صورت نیز باید گناه مقصر فوراً یامنتهی درظرف بیست وچهار ساعت باواعلام واشعارشود .

اصل یازدهم - هیچکس را نمی‌توان ازمحکمهٔ که باید دربارهٔ اوحکم کند منصرف کرده مجبوراً به محکمهٔ دیگر رجوع دهند .

اصل دوازدهم - حکم واجرای هیچ مجازاتی نمیشودمگر بموجب قانون .

اصل سیزدهم - منزل وخانهٔ هرکس در حفظ وامان است. درهیچ مسکنی قهراً نمیتوان داخل شد مگر بحکم و ترتیبی که قانون مقررنموده .

اصل چهاردهم - هیچیك از ایرانیان را نمی‌توان نفی بلد یامنع از اقامت در محلی

(۱) اصل پنجاهم ضمن مذاکرات سومین جلسه مجلس واحد (کنگره) روزیکشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۶ ذیل اصل پنجم اصلاح شده است .

یا مجبور باقامت درمحل معینی نمود مگر در مواردی که قانون تصریح میکند

اصل پانزدهم - هیچ ملکی را از تصرف صاحب ملك نمیتوان بیرون کرد مگر بامجوز شرعی وآن نیز پس از تعیین و تأدیهٔ قیمت عادله است .

اصل شانزدهم - ضبط املاك و اموال مردم بعنوان مجازات وسیاست ممنوع است مگر بحکم قانون .

اصل هفدهم - سلب تسلط مالکین ومتصرفین از املاك و اموال متصرفهٔ ایشان بهرعنوان که باشد ممنوع است مگر بحکم قانون .

اصل هیجدهم - تحصیل وتعلیم علوم و معارف وصنایع آزاد است مگر آنچه شرعاً ممنوع باشد .

اصل نوزدهم - تأسیس مدارس ؛ مخارج دولتی و ملی و تحصیل اجباری باید مطابق قانون وزارت علوم و معارف مقرر شود و تمام مدارس و مکاتب بایددر تحت ریاست عالیه و مراقبت وزارت علوم و معارف باشد

اصل بیستم - عامهٔ مطبوعات غیراز کتب ضلال ومواد مضره بدین مبین آزادوممیزی در آنها ممنوع است ولی هرگاه چیزی مخالف قانون مطبوعات در آنها مشاهده شود نشر دهنده یانویسنده برطبق قانون مطبوعات مجازات میشود . اگر نویسنده معروف ومقیم ایران باشد ناشر وطابع وموزع از تعرض مصون هستند .

اصل بیست ویکم - انجمن‌ها و اجتماعاتی که مولد فتنهٔ دینی و دنیوی ومخل نظم نباشند در تمام مملکت آزاد است ولی مجتمعین باخود اسلحه نباید داشته باشندوترتیباتی را که قانون دراین خصوص مقرر میکند باید متابعت نمایند . اجتماعات در شوارع و میدان‌های عمومی هم باید تابع قوانین نظمیه باشند .

اصل بیست ودوم - مراسلات پستی کلیهٔ محفوظ واز ضبط و کشف مصون است مگر در مواردی که قانون استثنا میکند .

اصل بیست وسوم - افشایا توقیف مخابرات تلگرافی بدون اجازهٔ صاحب تلگراف ممنوع است مگر درمواردی که قانون معین میکند .

اصل بیست وچهارم - اتباع خارجه میتوانند قبول تبعیت ایران رابنمایندقبول وبقای آنها برتبعیت وخلع آنها ازتبعیت بموجب قانون جداگانه است .

اصل بیست وپنجم - تعرض بمأمورین دیوانی در تقصیرات راجعه بمشاغل آنها محتاج به تحصیل اجازه نیست مگر در حق وزراء که رعایت قوانین مخصوصه در این باب باید بشود .

اصل بیست وششم - قوای مملکتی ناشی از ملت است . طریقه استعمال آن قوارا قانون اساسی تعیین مینماید .

اصل بیست وهفتم - قوای مملکت بسه شعبه تجزیه میشود .

اول - قوهٔ مقننه که مخصوص است بوضع و تهذیب قوانین واین قوه ناشی میشود از اعلیحضرت شاهنشاهی ومجلس شورای ملی و مجلس سنا وهریك از این سه منشأحق انشاء قانون را دارد ولی استقرار آن موقوف است بعدم مخالفت باموازین شرعیه وتصویب مجلسین وتوشیح بصحهٔ همایونی لکن وضع و تصویب قوانین راجعه بدخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی است .

شرح وتفسیر قوانین ازوظائف مختصه مجلس شورای ملی است .

دوم - قوهٔ قضائیه وحکمیه که عبارتست از تمیز حقوق واین قوه مخصوص است بمحاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عدلیه در عرفیات .

سیم - قوهٔ اجرائیه که مخصوص پادشاه است یعنی قوانین واحکام بتوسط وزراء ومأمورین دولت بنام نامی اعلیحضرت همایونی اجرا میشود به ترتیبی که قانون معین میکند .

اصل بیست وهشتم - قوای ثلاثهٔ مزبوره همیشه از یکدیگر ممتاز و منفصل خواهد بود .

اصل بیست ونهم - منافع مخصوصهٔ هر ایالت وولایت وبلوك به تصویب انجمنهای ایالتی وولایتی بموجب قوانین مخصوصهٔ آن مرتب وتسویه میشود .

اصل سی ام - وکلای مجلس شورای ملی ومجلس سنا از طرف تمام ملت وکالت دارند نه فقط از طرف طبقات مردم یا ایالات وولایات و بلوکاتی که آنها را انتخاب نموده‌اند .

اصل سی ویکم - یك نفر نمیتواند در زمان واحد عضویت هردومجلس را دارا باشد .

اصل سی ودوم - چنانچه یکی از وکلاء در ادارات دولتی موظفاً مستخدم بشود از عضویت مجلس منفصل میشود ومجدداً عضویت اودرمجلس موقوف باستعفای ازشغل دولتی وانتخاب ازطرف ملت خواهدبود .

اصل سی وسوم - هریك ازمجلسین حق تحقیق وتفحص در هرامری از امور مملکتی را دارند .

اصل سی وچهارم - مذاکرات مجلس سنا در مدت انفصال مجلس شورای ملی بی نتیجه است .

اصل سی وپنجم - سلطنت ودیعه‌ایست که بموهبت الهی از طرف ملت بشخص پادشاه مفوض شده .

اصل سی وششم - (بعدنسخ شده) (۱) سلطنت مشروطهٔ ایران درشخص اعلیحضرت شاهنشاهی السلطان محمدعلی شاه قاجار ادام‌الله سلطنته واعقاب ایشان نسلاً بعدنسل برقرار خواهد بود .

اصل سی وششم (اصلاح شده) . سلطنت مشروطهٔ ایران از طرف ملت بوسیلهٔ مجلس مؤسسان بشخص اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه پهلوی تفویض شده ودراعقاب ذکور ایشان نسلابعد نسل برقرارخواهدبود .

اصل سی وهفتم (بعدنسخ شده) ولایت عهد درصورت تعداد اولاد به پسرا کبر پادشاه که مادرش ایرانی الاصل و شاهزاده باشد میرسد ودر صورتیکه برای پادشاه اولاد ذکور نباشد اکبرخاندان سلطنت بارعایت الاقرب فالاقرب برتبهٔ ولایتعهد نائل میشود وهرگاه درصورت مفروضهٔ فوق اولادذکوری برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایت عهد باوخواهدرسید .

اصل سی وهفتم - (اصلاح شده) ولایت عهد باپسر بزرگتر پادشاه که مادرش ایرانی - الاصل باشد خواهدبود . درصورتیکه پادشاه اولاد ذکور نداشته باشد تعیین ولیعهد برحسب پیشنهادشاه وتصویب مجلس شورای ملی بعمل خواهد آمدمشروط برآنکه آن ولیعهد از خانوادهٔ قاجار نباشد ولی درهر موقعی که پسری برای پادشاه بوجودآید حقاًولایتعهد با اوخواهد بود .

اصل سی وهشتم - (بعدنسخ شده) درموقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که سن او بهیجده سال بالغ باشد چنانچه باین سن نرسیده باشد باتصویب هیأت مجتمعهٔ مجلس شورای ملی ومجلس سنا نایب السلطنه برای او انتخاب خواهدشد تاهیجده سالگی را بالغ شود .

اصل سی وهشتم - (اصلاح شده) در موقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که دارای بیست سال تمام شمسی باشد . اگر باین سن نرسیده باشد نایب السلطنه از غیر خانوادهٔ قاجاریه از طرف مجلس شورای ملی انتخاب خواهد شد .

اصل سی ونهم - هیچ پادشاهی برتخت سلطنت نمیتواند جلوس کند مگر اینکه قبل از تاجگذاری درمجلس شورای ملی حاضر شود وباحضور اعضای شورای ملی و مجلس سنا وهیأت وزراء بقرارذیل قسم یادنماید ؛

من خداوندقادرمتعال را گواه گرفته بکلام‌الله مجید وبآنچه نزد خدامحترم است قسم یاد میکنم که تمام هم خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده حدودمملکت وحقوق

(۱) مواد ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ متمم قانون اساسی بموجب مادهٔ واحده مصوب مجلس مؤسسان درتاریخ ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۴ اصلاح شده است .

ملت را محفوظ ومحروس بدارم قانون اساسی مشروطیت ایران را نگهبان وبرطبق آن وقوانین مقرره سلطنت نمایم و در ترویج مذهب جعفری اثناعشری سعی و کوشش نمایم ودر تمام اعمال وافعال خداوندعزشانه راحاضر وناظر دانسته منظوری جز سعادت و عظمت دولت وملت ایران نداشته باشم واز خداوند مستعان درخدمت به ترقی ایران توفیق میطلبم و از ارواح طیبه اولیای اسلام استمداد میکنم .

اصل چهلم - همینطور شخصی که بنیابت سلطنت انتخاب میشود نمی تواند متصدی این امر شود مگر اینکه قسم مزبور فوق را یاد نموده باشد .

اصل چهل ویکم - درموقع رحلت پادشاه مجلس شورای ملی و مجلس سنا لزوماً منعقد خواهد شد وانعقاد مجلسین بیشتر ازده روز بعد از فوت پادشاه نباید به تعویق بیفتد .

اصل چهل ودوم - هر گاه دورهٔ وکالت وکلای هردو یایکی از مجلسین در زمان حیات پادشاه منقضی شده باشد و وکلای جدید در موقع رحلت پادشاه هنوز معین نشده باشند وکلای سابق حاضر و مجلسین منعقد میشود .

اصل چهل وسوم - شخص پادشاه نمی تواند بدون تصویب و رضای مجلس شورای ملی ومجلس سنا متصدی امور مملکت دیگری شود .

اصل چهل وچهارم - شخص پادشاه ازمسئولیت مبری است وزراء دولت در هر گونه امور مسئول مجلسین هستند .

اصل چهل وپنجم - کلیهٔ قوانین و دستخطهای پادشاه در امورمملکتی وقتی اجرامیشود که بامضای وزیر مسئول رسیده باشد ومسئول صحت مدلول آن فرمان و دستخط همان وزیر است .

اصل چهل وششم - عزل ونصب وزراء بموجب فرمان همایون پادشاه است .

اصل چهل وهفتم - اعطای درجات نظامی ونشان وامتیازات افتخاری بامراعات قانون مختص شخص پادشاه است .

اصل چهل وهشتم - انتخاب مأمورین رئیسهٔ دوایر دولتی ازداخله وخارجه باتصویب وزیر مسئول ازحقوق پادشاه است مگر درمواقعی که قانون استثناء نموده باشد ولی تعیین سایر مأمورین راجع بپادشاه نیست مگر درمواردی که قانون تصریح میکند .

اصل چهل ونهم - صدور فرامین و احکام برای اجرای قوانین از حقوق پادشاه است بدون اینکه هرگز اجرای آن قوانین را تعویق یاتوقیف نماید .

اصل پنجاهم - فرمانفرمائی کل قشون بری وبحری باشخص پادشاه است .

اصل پنجاه ویکم - اعلان جنگ وعقد صلح با پادشاه است .

اصل پنجاه ودوم - عهدنامه‌هائی که مطابق اصل بیست و چهارم قانون اساسی مورخ چهاردهم ذیقعده یکهزار وسیصد و بیست چهار استتار آنهالازم باشد بعدازرفع محظور همینکه منافع وامنیت مملکتی اقتضاء نمود باتوضیحات لازمه باید از طرف پادشاه به مجلس شورای ملی وسنا اظهار شود .

اصل پنجاه وسوم - فصول مخفیهٔ هیچ عهدنامه مبطل فصول آشکار آن عهدنامه نخواهد بود .

اصل پنجاه وچهارم - پادشاه می تواند مجلس شورای ملی ومجلس سنا رابطورفوق العاده امر بانعقادفرمایند .

اصل پنجاه وپنجم - ضرب سکه باموافقت قانون بنام پادشاه است .

اصل پنجاه وششم - مخارج ومصارف دستگاه سلطنتی بایدقانوناً معین باشد .

اصل پنجاه وهفتم - اختیارات واقتدارات سلطنتی فقط همان است که درقوانین مشروطیت حاضره تصریح شده .

اصل پنجاه وهشتم - هیچکس نمی تواند بمقام وزارت برسدمگر آنکه مسلمان باشدوایرانی الاصل وتبعهٔ ایران باشد .

اصل پنجاه و نهم - شاهزادگان طبقهٔ اولی یعنی پسر وبرادروعموی پادشاه عصر نمی توانند بوزارت منتخب شوند .

اصل شصتم - وزراء مسئول مجلسین هستند ودرهرمورد که از طرف یکی از مجلسین احضارشوند باید حاضر گردند ونسبت به اموری که محول بآنهااست حدود مسئولیت خودرا منظور دارند .

اصل شصت ویکم - وزراء علاوه براینکه به تنهائی مسئول مشاغل مختلفهٔ وزارت خود هستند بهیأت اتفاق نیز در کلیات امور در مقابل مجلسین مسئول وضامن اعمال یکدیگرند .

اصل شصت ودوم - عدهٔ وزراء رابرحسب اقتضاء قانون معین خواهد کرد .

اصل شصت وسوم - القاب وزارت افتخاری بکلی موقوف است .

اصل شصت وچهارم - وزراء نمی توانند احکام شفاهی یاکتبی پادشاه را مستمسک قرارداده سلب مسئولیت ازخودشان بنمایند .

اصل شصت وپنجم - مجلس شورای ملی یاسنا می توانند وزراء را در تحت مؤاخذه ومحاکمه در آورند .

اصل شصت وششم - مسئولیت وزراء وسیاستی را که راجع بآنهامیشود قانون معین خواهد نمود .

اصل شصت وهفتم - درصورتی که مجلس شورای ملی یامجلس سنا باکثریت تامه عدم رضایت خودرا از هیأت وزراء یاوزیری اظهار نمایند آن هیأت یاآن وزیر از مقام وزارت معزول میشود .

اصل شصت وهشتم - وزراء موظفاً نمی توانند خدمت دیگر از شغل خودشان در عهده گیرند .

اصل شصت ونهم - مجلس شورای ملی یامجلس سنا تقصیر وزراء را در محضر دیوان خانه تمیز عنوان خواهندنمود دیوان خانهٔ مزبوره باحضور تمام اعضاء مجلس محاکمات دایره خودمحاکمه خواهد کردمگروقتی که بموجب قانون اتهام واقامهٔ دعوی از دایرهٔ ادارات دولتی مرجوعه بشخص وزیرخارج وراجع بخود وزیر باشد .

تنبیه - مادامی که محکمه تمیز تشکیل نیافته است هیأتی منتخب از اعضاء مجلسین بعدهٔ متساوی نایب مناب محکمه تمیز خواهد شد .

اصل هفتادم - تعیین تقصیر ومجازات وارده بروزراء در موقعی که مورد اتهام مجلس شورای ملی یامجلس سنا شوند ویا در امور اداره خود دچار اتهامات شخصی مدعیان گردند منوط به قانون مخصوص خواهد بود .

اصل هفتاد ویکم - دیوان عدالت عظمی ومحاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستندوقضاوت درامورشرعیه باعدول مجتهدین جامع الشرایط است .

اصل هفتاد و دوم - منازعات راجعه بحقوق سیاسیه مربوط بمحاکم عدلیه است مگردر مواقعی که قانون استثنا نماید .

اصل هفتادوسوم - تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است وکسی نمی تواند بهیچ اسم ورسم محکمهٔ برخلاف مقررات قانون تشکیل نماید .

اصل هفتادوچهارم - هیچ محکمهٔ ممکن نیست منعقد گردد مگر بحکم قانون .

اصل هفتاد وپنجم - در تمام مملکت فقط یك دیوان خانهٔ تمیز برای امور عرفیه دایرخواهد بود آن هم درشهر پایتخت واین دیوان خانهٔ تمیز درهیچ محاکمه ابتدا رسیدگی نمیکند مگر در محاکماتی که راجع به وزراء باشد .

اصل هفتاد و ششم - انعقاد کلیهٔ محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن مخل نظم یامنافی عصمت باشددر اینصورت لزوم اخفارامحکمه اعلان مینماید .

اصل هفتادوهفتم - در ماده تقصیرات سیاسیه ومطبوعات چنانچه محرمانه بودن محاکمه صلاح باشد باید باتفاق آراء جمیع اعضاء محکمه بشود .

اصل هفتادوهشتم - احکام صادره از محاکم باید مدلل وموجه ومحتوی فصول قانونیه که طبق آنها صادر شده است بوده وعلنا قرائت شود .

اصل هفتادونهم - درمواد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیأت منصفین درمحاکم حاضر خواهند بود .

اصل هشتادم - رؤسا واعضاء محاکم عدلیه به‌ترتیبی که قانون عالیه معین‌میکندمنتخب وبموجب فرمان همایونی منسوب میشوند .

اصل‌هشتادویکم- هیچ‌حاکم‌محکمهٔ‌عدلیه را نمی‌توان از شغل‌خود موقتاً یادائماً بدون محاکمه وثبوت تقصیر تغییر داد مگر اینکه خودش استعفا نماید .

اصل هشتاد و دوم - تبدیل مأموریت حاکم محکمهٔ عدلیه ممکن نمیشود مگر برضای خود او .

اصل هشتاد و سوم - تعیین شخص مدعی عموم باتصویب حاکم‌شرع درعهدهٔ پادشاه است .

اصل هشتاد و چهارم- مقرری اعضاء محاکم عدلیه بموجب قانون معین خواهدشد .

اصل‌هشتاد وپنجم - رؤسای محاکم عدلیه نمی‌توانند قبول خدمات موظفهٔ دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمت را مجاناً برعهده گیرند و مخالف قانون هم نباشد.

اصل‌هشتادوششم - در هر کرسی ایالتی‌یك محکمهٔ استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است.

اصل هشتاد وهفتم - محاکم نظامی موافق قوانین مخصوصه در تمام مملکت تأسیس خواهدشد .

اصل هشتادوهشتم - حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون به محکمهٔ تمیزراجع‌است .

اصل‌هشتادونهم -دیوانخانهٔ عدلیه‌ومحکمه‌ها وقتی احکام ونظامنامه‌های عمومی و ایالتی وولایتی وبلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق باقانون باشند .

اصل نودم- در تمام ممالك محروسه انجمنهای ایالتی وولایتی بموجب نظامنامهٔ مخصوص مرتب میشود وقوانین اساسیهٔ آن انجمنها از اینقرار است .

اصل‌نود ویکم- اعضای انجمن‌های ایالتی وولایتی بلاواسطه از طرف اهالی انتخاب میشوند مطابق نظامنامهٔ انجمن ایالتی وولایتی .

اصل نودودوم - انجمن‌های ایالتی وولایتی اختیار نظارت تامه در اصلاحات راجعهٔ بمنافع عامه دارند با رعایت حدود قوانین مقرره .

اصل نود وسوم -صورت خرج‌ودخل ایالات وولایات‌ازهرقبیل بتوسط انجمن‌های‌ایالتی وولایتی طبع‌ونشر میشود .

اصل نودوچهارم - هیچ قسم مالیات برقرار نمیشود مگر بحکم‌قانون .

اصل‌نود وپنجم - مواردی را که از دادن مالیات معاف‌توانند شدقانون‌مشخص‌خواهد نمود .

اصل نودوششم- میزان مالیات را همه ساله مجلس شورای‌ملی باکثریت تصویب‌ومعین خواهد نمود.

اصل‌نود وهفتم - درمواد مالیاتی هیچ تفاوت و امتیازی فیمابین‌افراد‌ملت گذارده‌نخواهد شده .

اصل‌نود و هشتم - تخفیف و معافیت از مالیات منوط به قانون مخصوص است .

اصل نودونهم - غیر از مواقعی که قانون صراحتاً مستثنی میدارد بهیچ عنوان از اهالی چیزی‌مطالبه‌نمیشود مگر باسم‌مالیات مملکتی و ایالتی وولایتی وبلدی .

اصل صدم - هیچ مرسوم و انعامی بخزینهٔ دولت حواله‌نمیشود مگر بموجب‌قانون .

اصل‌صدویکم- اعضای دیوان محاسبات را مجلس شورای ملی برای مدتی که بموجب قانون مقرر میشود تعیین خواهدنمود .

اصل صد ودوم - دیوان محاسبات مأمور بمعاینه و تفکیك محاسبات ادارهٔ مالیه و تفریغ حساب کلیهٔ محاسبین خزانه است ومخصوصاً مواظب است که هیچیك از فقرات مخارج معینه در بودجه از میزان مقرر تجاوز ننموده تغییر وتبدیل‌نپذیردوهر وجهی درمحل خود بمصرف‌برسدوهمچنین معاینه وتفکیك محاسبهٔ مختلفهٔ کلیهٔ ادارات دولتی‌را نموده اوراق سند خرج محاسبات را جمع‌آوری خواهد کرد و صورت کلیهٔ محاسبات مملکتی را بایدبانضمام ملاحظات خود تسلیم‌مجلس شورای‌ملی نماید .

اصل‌صدوسوم - ترتیب وتنظیم و ادارهٔ این دیوان بموجب‌قانون است .

اصل‌صدوچهارم - ترتیب گرفتن قشون را قانون معین مینماید . تکالیف وحقوق اهل نظام و ترقی در مناصب بموجب قانون است .

اصل صدوپنجم - مخارج نظامی هر ساله از طرف مجلس شورای ملی تصویب میشود .

اصل‌صدوششم - هیچ قشون نظامی خارجه بخدمت دولت قبول نمیشود ودر نقطهٔ از نقاط مملکت نمی‌تواند اقامت ویاعبور کند مگر بموجب‌قانون .

اصل‌صدوهفتم - حقوق و مناصب و شئونات اهل‌نظام سلب‌نمیشود مگر بموجب قانون .

قانون بطلمیوس . [نِ بَ لَ] (مرکب‌اضافی).قانونی‌است که‌در « المجسطی » ضبط شده.این‌قانون‌ازهیئت‌دانهای‌اسکندریه است که حساب نجومی بابلی‌را راجع‌بهیئت از زمان نبونصر پادشاه آسور (۷۴۷ - ۷۳۴ق.م) مرتب کرده‌اند و فهرستهای پادشاهی‌ازاین‌زمان‌شروع‌میشود.فهرستهای اشخاصی که سالهاباسم آنها خوانده میشود تا(۹۱۱ق.م) بالامیرود وحساب کردن‌سهل است ،زیرا از کسوفی، که در (۱۵) ژوئیه (۷۶۳ق.م) روی داده ذکری شده وبابلیها فهرستی از سلسله‌های‌سلطنتی ترتیب داده سنوات را ذکر کرده اندمخصوصاً چیزی که برای‌حساب گرانبها میباشد، این است که در این فهرستها اشاره بوقایعی‌شده که باواقعهٔ‌مهمی دریك‌زمان‌یادرزمان معینی‌قبل ازآن روی‌داده امابرای تاریخ‌قدیم‌بابل یا تاریخ سومر چیزهائی در نظر میگیرند که بنتیجهٔ قطعی میرسند مانند طبقات تمدن در موقع حفریات ، اسامی پادشاهان ،خطوط، طرز انشاء و غیره (تاریخ ایران باستان ص ۱۱۱) .

قانونچه. [چَ] (اِ) مصغر قانون‌یعنی قانون‌خرد و کوچك.(ناظم‌الاطباء) .

قانونچه . [چَ] (اِ خ) نام کتابی است در طب . (ناظم‌الاطباء) . وچندین شرح‌وحاشیه‌دارد . || نام‌سازی‌است .(ناظم‌الاطباء) .

قانون حمورابی. [نِ حَ](مرکب‌اضافی) رجوع به حمورابی‌درهمین‌لغت‌نامه شود .

قانون‌دان. (ن فمرکب) دانای قانون. || واقف‌وآگاه بصلاح‌کار .(ناظم‌الاطباء) || مستشار حقوقی .

قانون‌عتیق. [نِ عَ][اِخ) قانون‌موسی (ناظم‌الاطباء) .

قانون کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) رسم کردن . (ناظم‌الاطباء) .معمول‌نمودن (ناظم‌الاطباء) . آئین نهادن .(ناظم‌الاطباء) قاعده گذاردن .(ناظم‌الاطباء) .

قانون‌گذار . [گُ] (ن ف مرخم) آنکه قانون وضع کند . مقنن .

قانون‌گذاری.[گُ](حامص مرکب) وضع کردن‌قانون . عمل‌قانون گذار.

قانون‌گو.(نف‌مرخم) صاحب منصبی که مکلف باشد بنوشتن وتصریح کردن قواعد سلطنت و نیزصاحب منصب در هرناحیهٔ که آشناباشد بقواعد وعادات و رسوم وطبیعت ومحصولات آن‌ناحیه (ناظم‌الاطباء) .

قانون‌گوئی . (حامص) شغل و عمل شخص قانون گو . (ناظم‌الاطباء) .

قانون‌نویس . [ن] (نِ ف مرخم) نویسندهٔ قانون . (ناظم الاطباء) .

قانونی .(ص‌منسوب)منسوب‌است بقانون. (ناظم‌الاطباء) .

قانوی . [نَ] (ص‌منسوب)نسبت‌است بقانه(شمعون:۳) . (قاموس کتاب مقدس ص۶۸۴) .

قانه. [نَ] (اِخ) (جای نی) شهری است دراشیر (یوشع ۱۹:۲۸) . وآن‌همان قانائی است که بمسافت شش میل بجنوب شرقی صور واقع است . (قاموس کتاب مقدس) .

قانه. [نَ] (اِخ) وادئی است فیمابین افرائیم ومنسی .(یوشع۸:۱۶و۹:۱۷) . که فعلاهم آن‌را وادی قانا گویند وسرش در مسافت شش میل بجنوب شرقی نابلس واقع ومتدرجاًروبدریای شمالی یافاسرازیر

میشود . بعضی را گمان چنان است که این قانه همان وادی قصب است که از نزدیکی نابلس درعین القصب شروع نموده و از آن پس بوادی الیعر وسپس بوادی ریمر که در شمال وادی مذکور واقع است نامیده میشود حدود فیمابین افرائیم ومنسی باید در شمال همین قانا باشد . (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۴) .

قانی. (ع ص) سخت سرخ (منتهی الارب) بسیار سرخ . (آنندراج) . سرخ بغایت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . سرخ سیر ، احمر قانی وقان ، سخت سرخ . (منتهی الارب) .

تو درروز هیجا سویدای جنگی
بکردی بشمشیر حمرای قانی .
منوچهری .

در این لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی (آنندراج) .

قانیخمز. [م] [اِخ] سرزمینی است در مازندران که آب اللهقلی و خرمارود در مشرق رامیان از وسط آن جریان دارد ونیز آب سنگر حاجی لر ازمیان سرزمین قانیخمز جاری است . (ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۱۴) .

قانیش. (اِخ) دژی است دراندلس از توابع سرقسطه . (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) .

قان یوخماز . (اِخ) طایفهٔ از طوایف ترکمن ایران . این طائفه مرکب از ۷۰۰ خانوار است که در گنبد قابوس سکونت دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲) .

قانیة. [یَ] (ع ن ف) تأنیث قانی . رجوع بقانی شود .

قاوت. (اِ ترکی) پست . رجوع بقاووت شود .

قاود . [وُ] (اِ ترکی) پست . رجوع به قاووت شود.

قاورد. [وُ] (اِخ) ابن چغری بیك برادر الب ارسلان سلجوقی وعم ملکشاه سلجوقی ونخستین کس ازیازده تن سلجوقیانی است که در کرمان زمام امور حکومت را در دست گرفت . وی بسال ۴۳۳ ق . ازطرف عم خود فرماندار کرمان شد وبسال ۴۵۵ فارس را نیز ضمیمهٔ حکومت خود ساخت وبسال ۴۶۵ با برادر زادهٔ خویش سلطان ملکشاه سلجوقی بنای مخالفت گذارد ودرجنگ اسیر شد و مسموم گشت. مدت حکومت او ۳۲ سال بود. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۶۱ ، ۴۸۹ ، ۴۹۱ ، ۵۳۷) .

جنگی میان ملکشاه وعم او قاورد در حوالی همدان رخ داد . گروهی از کردان ملکشاه رامدد دادند تا برقاورد مسلط شد واورا هلاك کرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۹۳) .

واوراقره ارسلان بیك نیز گویند . وی جد سلجوقیان است. او دستور داد چاهها حفر کردند ومیرقها در بیابان نصب نمودند که مسافران بدینوسیله هدایت وراهنمائی شوند. در جنگ با برادرزادهٔ خود ملکشاه بسال ۱۰۷۴ م. بقتل رسید. (ذیل المنجد).

قاورد . [وَ] (اِ) نام نوعی از حلوا است . (برهان) :

پالوده برنگ اطلس معروفست
قاورد بقطنی ونمد موصوفست.

(بسحق اطعمه. چاپ استانبول ص ۹۷ بنقل آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان) .

درره قاورد گشتم خرد و مرد
دل بجان آمد ازاین آوردو برد.
(بسحاق اطعمه) .

قاوردیان. [وُ] (اِخ ج) نام حکومت ودولتی است که بنیاد گذار آن قاورد بن چغری بیك برادر الب ارسلان است . وپس از اوحکومت بفرزندان وی رسید . این دولت یکصدوپنجاه سال ادامه یافت. (۴۳۳-۵۸۳) وبدست ملك دینار منقرض گردید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۳۷) .

قاورمه. [وُ مَ] (اِ ترکی معرب) . نوعی برشته ، بریان، سرخ کرده . (دزی ج ۲ ص ۲۹۶) .

قاورمه‌دره. [وُ مِ دَ رَ] دهی از دهستان چهاردولی ، بخش قروه شهرستان سنندج ودر ۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری قروه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شیروانه واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات، لبنیات، توتون وشغل اهالی زراعت، گله داری وصنایع دستی زنان، قالیچه جاجیم، گلیم بافی است ـ راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

قاوزاز. (اِ) تربانتین (۱) (دزی ج ۲ ص ۲۹۶). جوهر سقز، صمغ درخت کاج وصنوبر ودرطب بکار میرود .

قاوسوس. (۲) حمی محرقه وقادسوس غلط است.

قاوسی. (اِخ) نام شهری است. (فهرست ولف) .

قاوشوق. (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار، ودر ۳۴۵۰۰ گزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و ۴۰۰۰ گزی اوچ گل واقع است ـ موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است ـ ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ورودخانه ومحصول آن غلات، ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان ، قالیچه وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

قاوق. [وُ] (اِ ترکی) کلاه بی لبه . کلاه زنانه بدون برزو کرك استوانهٔ شکل که در پائین آن قطعهٔ ململ یا پارچهٔ آغا بانو پیچیده باشند . کلاه بی برز آ کنده از پنبه . ج. قواویق. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶) .

قاوقچی حسینی. [وُ حُ سَ یْ نی] (اِخ) محمد بن خلیل بن ابراهیم مشیشی مکنی به ابوالمحاسن حنفی طرابلسی از دانشمندان واستادان است. اوراست :

۱ـ خلاصة الزهر علی حزب البحر (فوائد) . این کتاب بسال ۱۳۰۴ در مطبعهٔ شرف بطبع رسیده .

۲ـ الذهب الابریز ، شرح المعجم الوجیز . این کتاب شرحی است بر کتاب المعجم الوجیز عبدالله بن ابراهیم مرغینی که آنرا از جامع صغیر و کنوزالحقائق گرد آورده است . وبسال ۱۳۱۶ در ۱۸۴ صفحه درمطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بطبع رسیده است.

۳ـ سفینة النجاة فی معرفةالله واحکام الصلوة و این در حاشیهٔ کتاب غنیة الطالبین او است .

۴ـ الطوراالاعلی شرح الدور الاعلی از ابن عربی واین مشتمل است بر رموز حروف وخواص آن بشیوهٔ تصوف ودرمطبعهٔ حنفیهٔ دمشق در ۱۶۰ صفحه بسال ۱۳۰۱ بطبع رسیده .

۵ـ غنیة الطالبین من احکام الدین وبا آن است کتاب سفینة النجاة که از آن یادشد. این کتاب بسال ۱۳۰۳ در مصر چاپ سنگی شده .

۶ـ اللؤلؤالمرصوع فیما قیل له اصل وباصله موضوع و در دنبالهٔ آن موضوعات صغانی بچاپ رسیده است واین کتاب درمصر بدون تاریخ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۰ ۱۴۹۱ وذیل المنجد) .

قاولقا. [وُ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد و در ۶۲ هزار گزی شمال باختری مانه ویکهزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه واقع است . موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل زراعت ومالداری است ـ راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قاولوغ . (اِ ترکی) جنته ، کیف :

واله آن قاولوغم کزطاق جیب آویختند (؟)
روشن است این خود که قندیلی بود هرطاق را.
(دیوان نظام قاری چاپ استانبول ص ۳۸) .

قاووت. (اِ ترکی) پست . سویق . قاود قووت. مخلوط آرد حبوبات بوداده باشیرینی خشك. نرمهٔ آرد نخودچی که باقند نرم مخلوط کنندو گاه نرمهٔ آرد لیموونرمهٔ تخم هیل واز این قبیل بر آن افزایند .

قاهان. (اِخ) قصبه جزء دهستان وزواء بخش دستجرد شهرستان قم در ۲۴ هزار گزی

(۱) Térébenthine.
(۲) Causus فرانسه (Kausos) یونانی

شمال دستجرد و سر راه عمومی قم در کوهستان سردسیر واقع و ۱۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ نویس در بهار و محصول آن غلات، بنشن، میوه جات. شغل زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق طقرود ماشین میرود. یک دبستان و ۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاهر. [هِ] (ع ص). شکنندهٔ کامها. (مهذب الاسماء). چیره. غالب. مقهور کننده. (مهذب الاسماء) :

قوی کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار.
فرخی.

در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر نباشد. (بیهقی).
بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (بیهقی).

بر اهل بدعتی بسخن غالب
بر مال و نعمتی بسخا قاهر.
سوزنی.

وجودش برهمه موجود قاهر
نشانش برهمه بیننده ظاهر.
نظامی.

قاهر بالله. [هِ رُ بِلْ لاه] (اِخ). [ال ...] محمد بن احمد معتضد عباسی [۲۸۷-۳۳۹ ق] نوزدهمین خلیفه از خلفاء عباسی که بسال ۳۲۰ ق. پس از وفات مقتدر با او بیعت کردند. وی روش نیکوئی نداشت. لشکر بر او شوریدند و چشمانش را در آوردند و بسال ۳۲۲ ق. اورا از خلافت خلع کرده بزندان افکندند و سپس آزادش ساختند و در بغداد بسال ۳۳۹ ق. وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۴۶). کنیهٔ او ابومنصور است و مادرش کنیزکی «قبول» نام، در ۲۸ شوال سال ۳۲۰ ق. با او بیعت کردند. وی مردی مهیب و قتال و مال دوست بود. مدت قاهر دراز نکشید و اورا خلع کردند و سبب آن بود که وزیر او ابن مقله از بیم او پنهان شد و مدام اهل لشکر و لشکریان را و با او متغیر کرد و ایشان را بر آن داشت که ناگاه در دار الخلافه اورا بگرفتند و میل کشیدند و در دار السلطنه حبس کردند. مدتی در حبس بماند بعد از آن بیرونش آوردند، روزی دیدند که در جامع منصور صدقه میخواست نه از درویشی بلکه مرادش تشنیع بود بر مستکفی خلیفه، یکی از هاشمیان اورا بدید در حال پانصد درم بدو داد و اورا منع کرد. وی بعد از ابن مقله وزارت به محمد بن قاسم بن عبیدالله داد و او در وزارت متمکن نشد و مدت او دیر برنداشت و معهذا قاهر اورا بگرفت و منکوب کرد. بعد از آن باندک زمانی بمرد و در این ایام دولت بویه ظاهر شد. (تجارب السلف ص ۲۱۴).
مدت خلافت قاهر یکسال و پنجماه و ۲۱ روز و بروایت دیگر سالی و شش ماه و ۱۸ روز بود. وی مردی اسمر و نیکوروی و مادرش ام ولد نام او «خلوت» و نقش خاتم وی محمد بن احمد بود. (مجمل التواریخ ص ۱۸ و ۳۷۷ و ۳۹۰ و ۴۲۷ و ۴۵۳).

قاهر. [هِ] (اِخ). (ملک...) محمد بن ملک منصور سیف الدین قلاون. وی پس از کشته شدن برادرش ملک اشرف بدست بیدره بسال ۶۹۳ ق در سن ۹ سالگی بسلطنت مصر رسید و به قاهر ملقب گشت. او یکسال در این مقام بماند و سپس بسال ۶۹۴ کیبوقا نامی پای بر مسند امارت گذاشت و بیدره را بکشت سلطنت از ملک قاهر بگرفت و بملک عادل ملقب گردید و پس از وی لاچین متصدی این مقام گشت ولی اعیان مصر نیز باوی بنای مخالفت را گذاشتند و هفت تن از امرای بزرگ پس از نماز خفتن او را کشتند و کس بطلب محمد بن سیف الدین قلاون که در قلعهٔ کرک بود فرستادند و ویرا پادشاه ساخته به ملک ناصر ملقب ساختند (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص ۲۰۹).

قاهرون. [هِ] (ع) جِ قاهر در حالت رفعی.

قاهرة. [هِ رَ] (ع مؤنث قاهر). غالب: همهٔ دشمنان بدخواهان اسلام و دولت قاهره را عاقبت چنان باد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
اکنون امید چنان است که بفر دولت قاهره ادامها الله ... (فارسنامهٔ ابن بلخی).
|| شتاب زدگی. (منتهی الارب). || اول از هر چیزی. (منتهی الارب). || گوشت میان کتف و گردن. (منتهی الارب). || گوشت میان سرسینه و سینه. (منتهی الارب).

قاهرة. [هِ رَ] (اِخ)(۱) پایتخت مصر است که بر کنار شط نیل واقع است. این شهر بیش از دو ملیون سکنه دارد و قاهره اش برای آن گویند که منسوب است به (قاهر فلک) و آن ستاره ایست که طلوع آن مصادف با آغاز بنای این شهر بامر قائد جوهر فاطمی در ۹ تموز ۹۶۹ م نزدیک اردوگاه گردید. این شهر را فاطمیان و حکومت ممالیک با ساختمانها و دژهای مرتفع و عالی و دانشگاهها و مدارس و مقامات آرایش دادند و محمد علی پاشا و جانشینان او نیز شالدهٔ شهر جدیدی را پی افکنده و برزیبائی آن افزودند. قاهره بیش از سایر پایتختهای خاور اهمیت اقتصادی دارد و مرکز دانشگاه و فرهنگ عرب است. دانشگاههای این شهر عبارتند از:
۱- دانشگاه ازهر.
۲- دانشگاه فؤاد اول.
۳- دانشگاه ابراهیم پاشا و از آثار قدیمهٔ آن جامع احمد بن طولون (رجوع به جامع احمد در همین لغتنامه شود) و قلعهٔ محمد علی و جامع سلطان حسن. و دروازهٔ زویله [زُ وَ لَ] و جامع مؤید و جامع قلاون و دروازهٔ نصر میباشد. موزهٔ مصری که گنجهای فراعنه را داراست و موزهٔ عربی و موزهٔ قبطی از جملهٔ موزه‌های این شهر است. (ذیل المنجد).
در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده است: چون از جانب شام بمصر روند اول بشهر قاهره رسند چه مصر جنوبی است واین را قاهرهٔ معزیه گویند(۱) و فسطاط لشکرگاه را گویند، و این چنان بوده که یکی از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علی ص که اورا المعز لدین الله گفته‌اند ملک مغرب بگرفته است تا اندلس، و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، از آب نیل میبایسته است گذشتن، و بر آن نیل گذر نمیتوان کردن یکی از آنکه بزرگ است و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانی که بآب افتاد درحال فرو برند و گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده‌اند که مردم را زحمت نرسانند و ستور را، و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن بیک تیر پرتاب دور از شهر، و گفتند المعز لدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند بدانجای که امروز شهر قاهره است و فرمود که چون شما بدانجا رسید سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد، شما بر اثر آن سگ بروید و بگذرید بی اندیشه، گفتند سی هزار سوار بود که بدانجا رسیدند همه بندگان او بودند. آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر در رفت و ایشان بر اثر او در رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید و هرگز نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد و این حال در تاریخ سنهٔ ثلاث وستین وثلثماة(۲) بوده است وسلطان خود براه دریا بکشتی بیامده است و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند و از آب برآوردند و در خشکی رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند. وراوی این قصه (ناصرخسرو) آن کشتیها را دید، هفت عدد کشتی است هر یک بدرازی ۱۵۰ ارش و درعرض ۷۰ ارش و هشتاد سال بود تا آنجا نهاده بودند که هیچ آلت و برگ از او باز نکرده بودند و در تاریخ سنهٔ احدی واربعین واربعماة بود که راوی این حکایت (ناصرخسرو) آنجا رسید و در وقتیکه المعز لدین الله بیامد درمصر سپاهسالاری از آن خلیفهٔ بغداد بود بپیش معز آمد بطاعت و معز بالشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشکرگاه را قاهره نام نهادند،

(1) Le Caire , Cairo.

(۲) مثل این میماند که اینجا سقطی دارد. (پاورقی سفرنامهٔ ناصرخسرو بقلم آقای دبیر سیاقی).

(۳) معروف در کتب تواریخ سنهٔ ثمان وخمسین وثلث مأه است. (حاشیه بقلم آقای دبیرسیاقی)

چه آن لشکر آنجارا قهر کرد و فرمان داد که هیچکس از لشکروی بشهر در نرود و بخانهٔ کسی فرود نیاید و بر آن دشت مصری (شهری) بنافرمود وحاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائی وبنائی بنیاد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد و تقدیر کردم (ناصرخسرو) که در این شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد ، همه ملک سلطان و بسیار دکانها است که هریک را درماهی ده دینار مغربی اجره است و از دو دینار کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عمارات چندان است که آنرا حد و قیاس نیست تمامت ملک سلطان که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد، مگر سراها و آنچه خود کرده باشند ، وشنیدم که در قاهره ومصر هشت هزار سرا باشد از آن سلطان که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند و همه بمراد مردم بایشان دهند واز ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بنوعی تکلیف کنند وقصر سلطان میان شهر قاهره است وهمهٔ حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نپیوسته است و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است و گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار وپانصد پیاده که از نمازشام بوق ودهل وکاسه میزنند و گرد میگردند تا روز و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات وارتفاع آن اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالی است وگفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است وزنان و کنیزکان خود که داند الا آنکه گفتند سی هزار آدمی در قصر باشد و آن دوازده کوشک است و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین و هریک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است :

باب الذهب ؛ باب البحر ؛ باب السریح ؛ باب الزهومة ؛ باب السلام ؛ باب الزبرجد ؛ باب العید ؛ باب الفتوح ؛ باب الزلاقة ؛ باب السریة ودر زیر زمین دری است که سلطان سواره از آنجا بیرون رود و از شهر بیرون قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده اند از حرم تا بکوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته اند که گوئی از یک پاره سنگ تراشیده اند و منظرها و ایوانهای عالی برآورده واز اندرون دهلیز دکانها بسته وهمهٔ ارکان دولت وخادمان و سپاهیان در آنها بودند ورومیان (۱) و وزیر شخصی باشد که بزهد وامانت وصدق وعلم وعقل از هم مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده بود یعنی بروزگاران حاکم و هم در ایام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود و کسی مویز نساختی احتیاط را مبادا که از آن مسکر کنند وهیچ کس را زهره نبود که شراب خورد وفقاع هم نخوردندی که گفتندی مست کننده است و مستحیل شده ، شهر قاهره پنج دروازه دارد : باب النصر ؛ باب الفتوح ؛ باب القنطرة ؛ باب الزویلة ؛ باب الخلیج وشهر بارو ندارد که بناها چنان مرتفع است که از بارو قوی تر وعالی تر است وهر سرای وکوشکی حصاری است وبیشتر عمارات پنج آشکوب وشش آشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد ، سقایان باشتر نقل کنند وآب چاهها هرچه برود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد وهرچه دور باشد شور باشد و مصر وقاهره را گویند پنجاه هزار اشتر راویه کش است که سقایان آب کشند وسقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند بسبوهای برنجین وخیکها در کوچه های تنگ که راه شتر نباشد و اندر شهر درمیان سراها باغچه ها واشجار باشد و آب از چاه دهند و در حرم سلطان سرابستانهاست که از آن نیکوتر نباشد و دولابها ساخته اند که آن بساتین را آب دهند و بر سربامها هم درخت نشانده باشند وتفرجگاهها ساخته ... و تمامت سراهای قاهره جداجدا نهاده است چنانکه درخت وعمارت هیچ آفریده بر دیوار غیری نباشد ... وقاهره را چهار جامع است که روز آدینه نماز کنند یکی را از آن « جامع ازهر » گویند ویکی را « جامع نور » ویکی را «جامع حاکم» و یکی را « جامع معز » و این جامع بیرون شهر است برلب رودنیل (سفرنامهٔ ناصرخسرو و مصحح آقای دبیر سیاقی ص ۵۳ - ۵۸) . و رجوع به جامع ... و « مصر » در همین لغت نامه شود .

تو قاهر مصر وچاوشت را
برقاهره قهرمان بینم .
خاقانی

هست آسیه بزهد وزلیخا بملک از آنک
تسلیم مصر وقاهره برقهرمان اوست.
خاقانی.

قاهرین . [هِ] ع اِ ج . قاهر در حالت نصبی وجری ؛

قاه قاه (اِ صوت) خندیدن بآواز بلند راگویند . (برهان) . قهقهه . (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین) .

زده خنده بر روی خواهندگان
دهان زر از جود تو قاه قاه.
کمال الدین اسماعیل اصفهانی .

قاهی . (ع اِ) مرد فراخ حال در خانه واهل (منتهی الارب) ، (آنندراج) ‖ خوش زیست (منتهی الارب) ‖ نیز خاطر (منتهی الارب) ‖ تیزرو . (منتهی الارب) ؛

قای (اِ خ) نام جا ومقامی است منسوب بخوبان . (برهان) (آنندراج) شهری است بتر کستان که طایفهٔ قای گوکلان در آن سکنی داشته اند . (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو)

‖ نام طایفه ای از مغول که به خوبرونی معروف بوده اند بنا بر روایت ترکمن ها گوکلان ها (۲) در موقع حملهٔ مغول قای نامیده میشدند که مشتق از نام قای خان پسر گون خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد را بینوس ۱۳۸) :

گل و میخواه براین جشن امشب
از رخ نخشبی ودولب قای .
فرخی .

قایات . (اِ خ) شهری است از شهرهای منیا در مصر . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۲) .

قایاتی . [یی] (اِ خ) حسن بن محمد از شاعران است ودیوان شعر دارد . دیوان قایاتی مشتمل است برقصائدی در یادآوری آرایش زنان مصری و جلوهٔ آنان در انجمن های رقص ودر ستایش ومدح وجز اینها از سائر فنون ادبیات ، جزء نخست از دیوان در مصر بسال ۱۳۲۸ ق - ۱۹۱۰ م . بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۹۱) .

قایاتی . [یی] . (اِ خ) محمد بن عبدالجواد مصری . وی بسال ۱۲۵۴ متولد شد و تا بسال ۱۳۱۹ حیات داشت . نسبت وی بقایات است . تألیفاتی دارد . او راست :

۱ - خلاصة التحقیق فی افضلیة الصدیق (این در رد احتجاج مأمون است علیه عالمان بغداد) در آغاز آن گوید : هذا کتاب حملنی علیه مافی العقدالفرید ممانسبه المأمون بن هارون الرشید و هواحتجاجه علی فقهاء بلده و الزامهم برأیه ومعتقده من تفضیل امیرالمؤمنین علی علی الصدیق الاکبرالخ . این کتاب در مطبعهٔ اسلام در ۵۲ صفحه بسال ۱۳۱۳ بطبع رسیده .

(۲) - السنة والکتاب فی التربیة والحجاب ، این کتاب در مطبعهٔ موسوعات بسال ۱۳۱۹

(۱) وهمهٔ ارکان دولت وخادمان سپاهیان بوند ورومیان (ازحاشیهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ آقای دبیرسیاقی) .

(۲) قبیلهٔ گوکلان سرزمین محدودی را درمصب گرگان رود اشغال دارند منطقهٔ آنها از یاس تپه در ساحل جنوبی رودخانه در مغرب تا سرچشمهٔ گرگان رود در بلده چشمه (یلی چشمه) ودهنهٔ گرگان رود در تنگراه و یا تخمیناً از طول جغرافیائی ۵۵ تا ۵۶ درجهٔ شرقی میباشد . مردم آن افراد کشاورزند . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینوس ۱۳۷) .

بطبع رسیده .
۳- نفحة البشام فی رحلة الشام، دراین کتاب ازسفر خود با برادرش شیخ احمد بدیار شام بدنبال حوادث عرابیه یاد کرده است. باکتوس این کتاب بسال ۱۳۱۳ بپایان رسیده است وبسال ۱۳۱۹ در ۲۰۰ صفحه درروزنامهٔ الاسلام طبع شده است .

٤ - وسیلة الوصول فی الفقه والتوحید والاصول وبآن نیز وسیلة المقاصد فی الفقه والاصول والعقائد گفته میشود وآن فقهی است شافعی و منظوم و بسال ۱۳۰٦ در مصر بطبع رسیده .
(معجم المطبوعات ج۲ستون ۱۴۹۱و۱۴۹۲)

قای برد. [بَ] (اِ خ) دهی ازدهستان پست آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز ودر ۴۰۰۰ گزی باختر بانه، و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ با نه به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیراست ۱۰۰ تن سکنه دارد آب آن از رردخانه وچشمه ومحصول آن غلات، توتون، گزانگبین ذغال و شغل اهالی زراعت ، ذغال فروشی است راه مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم).

قایة . [یَ] . (ع اِ) . تخم مرغ (منتهی الارب) (آنندراج) .

قایتبای. (اِ خ) ملك اشرف ابوالنصر قایتبای محمودی ظاهری . وی هفد همین شاه ازشاهان چرکس (جراکسه) است که بسال ۸۷۲ ق بتخت سلطنت نشست و در ۲۹ ذی القعدهٔ سال ۹۰۱ ق وفات یافت. خواجه محمود وی را به مصر جلب کرد و بخود منسوب داشت و برسبای اورا خرید وظاهر جقمق اورا آزادساخت واو بوی منسوب گردیدودر مراتب حکومتی ارتقاء یافت تا بمنصب اتابکی رسید .وی شاهی جلیل القدر وبزرگ منش بود ودرکارهای خیر سعی و کوششی فراوان داشت . سه مدرسه وچند قلعه درمکه و مدینه وبیت المقدس بنا کرد ودرمصر وشام وغزه آثاربزرگی ازخودبیادگار گذاشت . او از مصر به فرات رفت و ازآنجا بسال ۸۸۴ به حج عزیمت نمود وجنگهائی میان او و سلطان با یزید اتفاق افتادوسپس قرارصلحی بین اووسلطان بایزید بسال ۸۹٦ منعقد گردید . او راست: ۱ - رحلة فی فلسطین وسوریا (بسال ۱۴۷۷ میلادی) .این کتاب بنام « القول المستظرف فی سفر مولانا الملك الاشرف » معروف است وباهتمام استادلنزونی درایتالیا (۱) طبع شده است (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۹۲ و زامباور ج ۱ص ۱٦٤) .

قایت بیک [بِ] (اِ خ) رجوع به سیف الدین قایت بیك اشرف شود .

قایتماس [ ] (اِ خ) ازسران تراکمه بوده که درسفر سلطان حسین میرزا (تیموری) بصوب کنار آب مرغاب ازملازمین بوده است . (حبیب السیر خیام ج ۴ ص ۱۴۵).

قای خان (اِ خ) پسر گون خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی خاندان سیمجور آنها بسرزمین کنونی کوچانده شدند . (ترجمهٔ مازندران واسترآباد را بینو ص ۱۳۸) .

قاید [یِ] (ع ن ف) قائد . رجوع به قائد شود .

قاید . [یِ](اِ خ)خزیمة بن خازم نمشلی. وی در بغداد نزد خلفا قرب ومنزلتی داشت ودرب خزیمة بوی منسوب است . شایداصل او ازخراسان باشد و تا هنگام مرگ در بغداد بسر برده است . وی از محمد بن عبدالرحمان بن ابی ذئب روایت کند و یعقوب بن یوسف اصم ازاوروایت دارد . اودرشعبان سال ۲۰۳ ق وفات یافت .(الانساب سمعانی)

قایدان . [یِ] . (اِ خ) . دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان در ۲۱۰۰۰ گزی راه فرعی اردکان به هرایجان واقع است . موقع جغرافیائی آن معتدل مالاریائی است. ۱۳۰ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه ر محصول آن غلات ، تریاك برنج و ذرت و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است،راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج هفتم)

قایدوخان . (اِ خ) . پسر قاشین بن اوکتای قاآن . رجوع به قیدوخان شود .

قایدی . [یِ] . (اِ خ) . دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۶۳۰۰۰ گزی خاور کنگان و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کنگان به پشتکوه و در جلگه واقع است . هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، خرما، لیمو، انار وشغل مردم آن زراعت وباغبانی است. راه مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج هفتم) .

قایش [یِ] (اِ ترکی)تسمه .بند چرمی (دزی ج ۲ ص ۲۹٦) .

قایش . [یِ] . (اِ خ) . دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان ودر ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری دمق واقع وموقع جغرافیائی آن جلگه وسردسیر است ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات وبهاراز رودخانهٔ جریانلو ومحصول آن غلات ، لبنیات ،صیفی وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان . گلیم بافی است. راه مالرودارد. تابستان ازطریق رزن اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم)

قایف . [یِ] (ع ن ف) پی شناس . رجوع به قائف شود .

قایق. [یِ](ع اِ) کشتی .(آنندراج) کرجی. بلم. ناوچه. زورق . قفه [قُ فَ ف] طراده .لتکا .قارب. ترکیبات : قایق ران قایق رانی، قایقچی .

قایق ران [یِ] (ن ف مرخم) آنکه قایق رابحرکت درآرد ، لتکه چی .

قایق رانی[یِ](حامص)عمل وشغل قایق ران

قای قون (اِ خ) (خرگاه های ۰۰۰) حدی ازحدوداقلیم ششم .در التفهیم آمده است : اقلیم ششم از خرگاه های قای قون (۱) آغازدوبرخرخیز وتخرغز بگذرد سوی زمین ترکمانان ویاراب....(التفهیم ص ۲۰۰) رجوع به قای شود .

قایل . [یِ] (ع ن ف) ازقول. گوینده (آنندراج) . ج . قول [قُ وَّ] و قیل [قُ یْ یَ] . (آنندراج بنقل از منتهی الارب) . رجوع به قائل شود. || قیلوله کننده (غیاث اللغات و منتخب بنقل آنندراج). چاشتگاه خسبنده . (لغت نامهٔ خطی بی نام متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) . || درعرف بمعنی اقرار کننده بخطای خود (آنندراج).رجوع به قائل شود .

قایم . [یِ] (ع ن ف) . ایستاده . برپا || دلاك حمام، دست بر پشت شیخ میمالید وشوخ بربازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد (اسرارالتوحید) رجوع به قائم شود.|| درتداول، پنهان. رجوع به قایم کردن شود.|| درتداول، سخت. محکم :یك کشیدهٔ قایم زدن . || درتداول ، بسی بلند وجهوری : آواز ، صدای قایمی کردن . مقابل یواش گفتن .

قایم. [یِ] (اخ) لقب امام دوازدهم شیعه. رجوع به قائم ومهدی شود .

قایماز . (اِ خ) ابومنصور . رجوع به ابومنصورقایماز درهمین لغت نامه والاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص ۲۵ وابن خلکان ۱ : ۴۲٦ شود.

قایماز . (اِ خ) . قطب الدین از سران امراء دولت المستنجد بالله خلیفه است که قدرت ونفوذی عظیم یافت.ابن البلدی وزیر خلیفه از نفوذ او در دستگاه های دولتی بیمناک شده و نزد خلیفه دستگیری وی را بصلاح مقرون دانست . ابن صفیه طبیب مخصوص این داستان را به قایماز اطلاع داد وبدستیاری هم برای خلیفه که دراین هنگام بیمار بود حیلهٔ اندیشیده وحمام کردن را

(۱) قای وقون (نسخه بدل

مصلحت دیدندوسرانجام اورا درحمامی که
سه‌شبانه روز آنرا گرم کرده‌بودند ساعتی
نگهداشته ودرها رابروی اوبستند .وی در
حمام جان سپرد. سپس فرزندش‌را بخلافت
رساندند و به المستضیء بالله لقب دادند .
(عیون الانباءج‌اص۲۵۹،۲۵۸ ورجوع به
قطب‌الدین شود) .

قبادقلعه ستان‌قایمازافسربخش
که صاحب افسرایران‌غلام‌اوزیبد.
خاقانی .

قایم انداز.[ی ا] (اِ فا مرخم) شخص
شطرنج‌بازونردبازبی‌نظیرراگویند(برهان)

ملک را قایم الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود .
نظامی .

توآنکه که برمن شوی دست یاب
زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چربم بهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین .
نظامی .

|| کنایه از مردم عاجزوناتوان هم‌هست
(برهان).
رجوع به‌قائم انداز وقائم‌ریختن‌شود.وقائم
راندن شود .

قایم بازی .[ی] (حامص مرکب) .
رجوع به قایم‌شدنک شود .

قایم پنجم آسمان . [ی م پ ج]
کنایه از کوکب مریخ است که‌والی‌سپهر
پنجم باشد .(برهان) .

قایم‌راندن . [ی د] (مص‌مرکب)
کنایه از زبونی و تسلیم شدن. (حاشیه .
وحیدبرخسرو شیرین) .

بحیرت مانده مجنون در خیالش
بقایم رانده‌لیلی باجمالش .
نظامی.

قایم‌ریختن . [ی ت] (مص‌مرکب) .
کنایه از عاجز آمدن وجنگ ناکردن باشد
(برهان) .
بقایم‌ریختن: کنایه اززبون‌شدن .

که‌ایرانی ازرومی بیش‌خورد
بقایم کجاریزداندرنبرد .
نظامی .

(ص۱۰۹و۱۱۴ شرفنامه‌چاپ‌وحید) .

چو شاهنشه‌زبازی‌های‌ایام
بقایم‌ریخت باشمشیر بهرام.
نظامی .

قایم‌شدن . [ی ش د] (مص‌مرکب‌ل) .
درتداول عوام ، پنهان شدن .|| درشطرنج
پات‌شدن است یعنی هیچیک از دو حریف
غالب نتواندشدن .

قایم شدنک . [ی ش د ن] قایم
باشک . قایم‌بازی. قسمی بازی اطفال . در
این‌بازی‌عده‌ازحریفان‌پنهان شوندوچندتن
دیگر بیافتن آنها کوشند .

قایم کاری .]ی [(حامص مرکب).
محکم‌کاری : کارازقایم‌کاری عیب نمیکند .

قایم کردن . [ی ک د] (مص‌مرکب)
پنهان کردن : قایم نکنی ، پنهان نکنی .
(آنندراج) . قایم شده در اطاق یعنی در
کمره پنهان گشت . (آنندراج) |محکم
کردن .

قایم‌مقام . [ی م] جانشین .رجوع به
قائم‌مقام شود .

قایمة .[ی م] تانیث قایم رجوع به‌قائمة
شود .

قایمة[ی م] (اِخ) .شهریست‌دریمن‌ازخان
بنی سهل . (معجم‌البلدان) .

قایمی.[ی] (قائمی) .(اِمنسوب) نسبت‌است
به‌قائم بامرالله خلیفهٔ عباسی. قائم‌بامرالله را
خادمانی بود که‌ازوی حدیث شنیدند وبوی
منسوب شدند .(الانساب سمعانی) .

قایمی.[ی] (قائمی) .(اِخ)صندل‌بن‌عبدالله
مکنی‌به ابوالحسین وملقب به مخلص‌مردی
جلیل‌القدراست.وی‌ازابوالحسن‌احمدبن‌محمد
یفوربزازروایت کندوابوالمعمرانصاری‌ازوی
روایت دارد . (الانساب‌سمعانی).

قایمی.[ی] (قائمی)(اِخ)عفیف.وی بکارهای
نیکووشنیدن‌حدیث‌رغبتی‌فراوان‌داشت. از
خراسان بعنوان رسالت با امام ابواسحاق
شیرازی خارج گردید وازابوالحسن احمد
بن محمد بزازوابوالقاسم‌علی‌بن‌احمدبسری
وطبقهٔ این‌دوحدیث‌شنیدوگروهی ازاستادان
ومشایخ ما از اوحدیث شنیده‌اند . سمعانی
گوید : گمان میبرم کەوی در حدود سال
۴۹۰ ق یاپیش‌ازآن‌وفات‌یافته.(الانساب-
سمعانی) .

قاین . [ی] . (مغولی). برادر شوهر .
(آنندراج) . || برادرزن .(آنندراج) .

قاین . [ی] (اِخ) نام پسرحضرت آدم.
(منتهی‌الارب) .رجوع‌به قابیل‌شود .

قاین [ی](اِخ) یکی‌ازبخش‌های‌پنجگانهٔ
شهرستان‌بیرجند محدود است‌ازطرف‌شمال
بشهرستان گناباد وتربت حیدریه ، ازخاور
بمرز ایران و افغانستان باختر، بشهرستان
فردوس از جنوب ببخش حومه وبخش
درمیان .

هوای‌قاینات‌درفصول‌چهارگانه‌متغیربطوریکه
در دهستانهای زیرکوه وپسکوه هواگرم
وخشک ودردهستان مرکزی ونیم‌بلوک‌هوا
نسبتاً معتدل‌وروبهمرفته‌میتوان‌مناطق دشت
نامیدودهستان‌پسکوه‌راجزومناطق گرمسیری
وسایر نقاط‌آنراجزو مناطق معتدل‌دانست .
آب در تمام مناطق گوارا فقط دردهستان
زیرکوه بر اثر املاحی که در بعضی نقاط
آن مانند اردکول . مهدی‌آباد . کرخت .
آهنگران . یزدان . مؤمن‌آباد مخلوط
میشود شوروملاریائی است .

زبان کلیهٔ بخش فارسی فقط در قسمتهای
مرزی بواسطه مجاورت با افغانستان بزبان
افغانی آشنا هستند مذهبشان شیعه و سنی
میباشد .

این بخش‌ازپنج‌دهستان‌بنام‌دهستان‌مرکزی
نیم‌بلوک . پسکوه . زهان. زیرکوه‌تشکیل
شده کلیه قراء آن ۲۸۶ وجمع نفوس‌آن
۶۵۴۳۶ تن‌میباشد.محصول‌عمده‌آن‌تریاک،
شلغم ،چغندر ، ارزن،جالیزکاری ، زعفران
است. شغل‌مردم‌آن‌زراعت‌و کسب‌ومالداری
صنایع‌دستی‌زنان کرباس وقالیچه‌بافی‌است.
راه شوسهٔ مشهد زاهدان ازاین‌بخش عبور
مینماید . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).

قاین[ی](اِخ) قصبهٔ مرکزی شهرستان
بیرجند است و سرراه شوسهٔ عمومی مشهد
زاهدان قرار دارد ، جلگه .گرمسیر .
سکنه ۵۰۰۷ تن میباشند یازده قنات
این دهکده را مشروب‌میکند.محصول‌عمده
آن زعفران،ارزن،تریاک،شلغم‌وچغندرشغل
زراعت،کسب،تجارت‌قالی، قالیچه‌وکرباس
بافی. راه اتومبیل‌رو. این قصبه دارای دو
خیابان بنام خیابان خراسان وخیابان‌خواف
و یک فلکه معروف بفلکهٔ آسایشگاه و دو
فلکه درجنوب وباختر دارد .

ادارات‌دولتی:بخشداری،شهرداری،نماینده
دادگاه، شهربانی، نمایندگی بانک ملی
کشاورزی، دارائی،آمار،ثبت املاک، دفتر
ازدواج وطلاق،پست وتلگراف وبهداری
ویک بیمارستان ۳۰ تختخوابی سازمان
شاهنشاهی‌خدمات‌اجتماعی،دبیرستان،دبستان
راه شوسه، ژاندارمری واز آثار باستانی
مسجد جامع‌آن‌ازبناهای آن قدیمی است
ودویست‌باب‌دکاکین‌مختلف‌دارد.(فرهنگ
جغرافیائی ایران ج۹) .

شهر قائن بسیار قدیمی ودارای قلعهٔ محکم
واستواری است که‌بنام‌نعمان کبیر معروف
است. (معجم‌البلدان) شهر جدید در زمان
شاهرخ میرزابرروی‌ویرانه‌های شهرقدیمی
وبر روی تپهٔ کوتاهی‌بارتفاع ۱۴۴۳متر
ساخته شده است‌واز مشهد ۴۰۲۱۵۰متر
فاصله دارد. عرض جغرافیائی آن۳۳۰۵و
طول آن ۵۹۱۰ متر است .

قالی این ناحیه در درجه اول اهمیت
است پشم گوسفندان قاینات درلطافت بر
همه پشمهای دیگر ایران مزیت دارد . و
شه‌آباد،بهار ، مؤمن‌آباد ، نیم‌بلوک .شاخن
از خره‌های آن ناحیت است رجوع باین
اسامی شود .

نسبت باین شهرقاینی وقایینی آمده است .
رجوع بریحانة الادب شود .

تاریخ‌این‌شهرراکتابی‌جداگانه‌بنام‌بهارستان
است. مؤلف آن آقای آیتی است و چاپ
شده است و کتاب دیگری بنام تاریخ ابن
حسام دراین باره نگارش‌یافته‌است.

قاینی. [یِ یِ ی] .(اِمنسوب). نسبت است بقاین . (الانساب سمعانی) .

قاینی. [یِ یِ ی](اِ خ). ابوطالب(سید...) فقیه ورجالی متبحر ازدانشمندان امامی است که درخراسان نفوذ و مرجعیت داشت . تألیفات وی حاکی از کثرت اطلاعات اوست واز آنجمله است : السبع السیارة . وی از شاگردان سیدمحمد باقرحجةالاسلام شفتی بوده و بسال ۱۲۹۰ ق . یا ۱۳۰۰ ق . در گذشته است . (ریحانةالادب ج ۳ ص ۲۷۸) .

قاینی. [یِ یِ] . (اِخ) . اسحاق بن احمدبن ابراهیم مکنی بابوالحسن، ازمحدثان است . وی از ابی قریس محمدبن جمعةبن خلف حافظ روایت کند و ابوبکراحمد بن ابراهیم‌بن‌احمدبن‌محمود ثقفی‌حافظ‌واعظ‌ازاو روایت دارد . (الانساب سمعانی) .

قاینی. [یِ یِ ی] .(اِخ). جنیدبن‌محمدبن علی امام فاضل‌متدین وصوفی‌لطیف‌ظریف نیکوروش‌وبسیارپرهیزکاربود. وی‌دراصفهان ازابومنصور محمدبن‌احمدبن‌علی‌بن‌سکرویه وگروهی‌دیگرروایت‌شنید. (الانساب‌سمعانی).

قاینی. [یِ یِ ی]. (اِخ). محمدبن‌علی‌مکنی بابومنصور از محدثان است . وی از امام ابوبکر احمدبن حسین بیهقی وابوعثمان اسماعیل‌بن عبدالرحمان صابونی‌وابوالقاسم عبدالکریم بن‌هوازن قیشری و جز ایشان روایت شنید. سمعانی آرد:پدرم ازاوروایت شنید وابوطاهر شیخی‌و فرزندش‌ابوالقاسم ازاو برای من روایت کرده‌اند. (الانساب سمعانی) .

قاینی . [یِ یِ ی]. (اِخ). محمدبن‌محمدبن ابراهیم ، دراصطلاح رجالی ملقب است‌به قاینی (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۸) . رجوع به محمد . . . شود .

قاینی. [یِ یِ ی](اِ خ) محمدخلیل(ملاخلیل) ابن محمداشرف اصفهانی .وی‌بسال ۱۱۳۴ ق. پس‌ازرهائی ازمحاصرهٔ افغان درقزوین اقامت‌کرد . الذریعة آرد : شرح حال‌وی در تتمیم امل‌الامل تألیف شیخ عبد النبی قزوینی‌بطور مبسوط آمده و مورد ستایش قرار گرفته است . تألیفاتی دارد. اوراست: ۲- البداء، ۲-حاشیهٔ شرح‌اشارات خواجه. ۳- شرح حدیث عمران صابی . وی بسال ۱۱۳۶ درقزوین‌در گذشته و کلمهٔ (الظهر ۱۱۳۶) ماده‌تاریخ وفات‌اوست . و ازاین تاریخ معلوم‌میگردد قول‌برخی که اورا از شاگردان‌شیخ‌بهائی‌متوفی ۱۰۳۱ شمرده‌اند دوراز حقیقت است .

(الذریعه‌ج ۳ص ۵۴ وج۶ص۱۱۱ وریحانة الادب ج۳ ص۲۷۹) .

قایة. [یَ] (ع اِ) قائة . طعامی که‌بدان قوام بدن انسان تواند بود . (آنندراج). کفایت زیست . (آنندراج) . || شیربیشه . (آنندراج) .

قایی .(اِ) نام قوم .(آنندراج). رجوع‌به قای شود.

قابیل. (اِخ) قابیل ، برادر هابیل ، پسر آدم . (آنندراج)، درکتاب‌تورات بااین‌نام ودرقرآن مجید بنام قابیل آمده است . (الموسوعة العربیة) . رجوع به قابیل شود .

قایین. (اِخ)نام‌شهر قاین . رجوع‌به‌قاین شود .

قایینی(ص نسبی) نسبت است بقایین نام شهر قاین. رجوع‌بقاینی شود .

قأب [قَ ءْ] (ع‌مص) . خوردن‌طعام را یا آب را (منتهی‌الارب)||یاخوردن‌تمامهٔ‌آن‌را (منتهی الارب). گویند :قأبَ [قَ ءَ بَ] الطعام قأباً ، خوردطعام‌رایا خوردتمامهٔ‌آن‌را (منتهی‌الارب)ونیز قأب‌الماء آشامید آب‌را باآشامیدن تمامهٔ آنرا . (منتهی الارب) .

قآب [قَ ءا] (ع مص) بسیار نوشیدن‌آب را وپرشدن . (منتهی‌الارب) . گویند:قئب [قَ ءِ بَ] الرجل من‌الماء قأباً [قَ بَنْ] و قآباً[قَ ءَنْ] بسیار نوشیدآب‌را و پرشد (منتهی‌الارب) .

قآش [قَ‌ءْ](ع اِ) رسن‌کشتی ، و این‌لغت عراقی است .(منتهی‌الارب).

قأقاء [قَ‌ءْ](ع اِ صوت)آواز زاغان‌عراق (منتهی‌الارب).

قؤوب [قَ‌ءْ] (عص). مرد بسیارآبخوار (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) || اناء قؤوب ،آوند بسیارآبگیر. (منتهی‌الارب). قووبی.(منتهی‌الارب).رجوع‌به قوآبی‌شود .

قأی [قَ‌ءْ] (ع‌مص) بگفتن وبرخود ثابت کردن‌حق خصم را .(منتهی‌الارب)گویند: قای [قَ ءَ یَ]قأیاً، بگفت برخودثابت کرد حق خصم‌را . (منتهی‌الارب).

قب[قَ‌بْ](ع اِ صوت)حکایت آوازشمشیرچون برضریبه فتد (منتهی‌الارب) . حکایت‌آواز ضرب‌شمشیر چون بر چیزی برخورد کند . (ناظم‌الاطباء) .

قب [قَ ببْ](ع اِ)مرد.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .مرد فحل پهلوان . ||گشن بااصل‌ونیکو(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). نروگشن از مردم‌وشتر . || نیکو و نجیب وماهردرضراب . (منتهی‌الارب) مهترقوم. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).شیخ‌قوم.سید. رئیس . سر. (منتهی‌الارب) . گویند علیک بالقب‌الاکبر ای‌بالرأس‌الاکبر.(منتهی‌الارب) پادشاه.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)|| نایب (منتهی‌الارب) . خلیفه(ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب) ||پارهٔ‌جیب‌پیراهن (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد) .

در کوچه درزار تیر باردزره‌سوزن
ازقب‌زرهی‌سازم دزوربدن‌آماجی.
(نظام قاری‌ص ۱۱۵)

کمانگر همیشه خمیده‌بود
قباد وزراقب دربده بود .
نظامی .

|| سوراخ‌چرخی که‌در آن‌چوب‌چرخ‌قرار گیرد (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . سوراخی که درآن محور دولاب میگردد سوراخ میان بکرهٔ دلو . || شکاف میانهٔ چرخ.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). ||چوبی که درمیانهٔ چرخ دول‌باشد(منتهی‌الارب) . || مابین برسوی هردوران‌و یامابین‌سرین . (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)، || آلتی‌است که‌برای‌سنجش غلات‌بکارمیرود. (المنجد). || سخت‌ترین وبزرگترین‌ازلگام .(ناظم‌الاطباء) ، (منتهی‌الارب).

قب [قَ بَ ب] (ع‌مص) خشك شدن گیاه . قب‌النبت‌قباً ازباب‌ضرب‌ونصر)خشك‌گشت‌آن گیاه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .||بریدن ، قطع : قب لشیء، بریدآن چیز را (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) . || شنیده‌شدن‌آواز دندان شیر ، شنیدن آوازدندان‌برهم زدن شیر درنده وشترنر : قب الاسد قباً و قبیباً (ازباب‌ضرب) شنیده شد آواز دندان شیر ازبرهم‌زدن. (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). || باریك‌گردیدن شکم (منتهی‌الارب) . گویند قب بطنه قباً ، باریك گردیدشکم او . (منتهی‌الارب)

قب .[قِ ب ب].(ع اِ)پیرو.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || بزرگ‌قوم.(منتهی‌الارب (ناظم‌الاطباء)استخوان‌بیرون‌آمده‌میان‌دوسرین (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . استخوان بر آمده از پشت میان دوالیه . استخوان که‌نشست مردم برآن‌بود. (مهذب‌الاسماء) . گویند ، الزق‌قبك‌بالارض. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

قب .[قُ‌بب]ج. اقب‌وقباء .باریك‌میان‌ها. خیل قب ،اسبان باریك ولاغر میان .(ناظم الاطباء) .(منتهی‌الارب) .

قبا .[قَ‌] قباء (ع) جامهٔ پوشیدنی‌راگویند (برهان)جامه‌ایست معروف که‌ازسوی پیش بازاست وپس‌از پوشیدن دوطرف پیش‌را بادکمه‌بهم پیوندند . (حاشیهٔ‌برهان‌ازآقای دکترمعین) . جامهٔ‌پوشیدنی که‌روی‌ارخالق پوشند.(ناظم‌الاطباء)توزی(منتهی‌الارب) . فرغل . (ناظم‌الاطباء). یلمه .یلمق .(ناظم‌الاطباء)جلمق. کرته. ج. اقبیه(مهذب‌الاسماء، منتهی الارب).

این کلمه [قبا]را مردم‌هلاند گرفته وبمعنی

جامهٔ شب (۱) بکار برند و کابائی (۲) گویند .
زآتش برون آمد آزاد مرد
لبان پر زخنده برخ همچو ورد .
چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار .
فردوسی .
زره بود بر تنش پیراهنش
کله ترک بود و قبا جوشنش .
فردوسی .
بیامد برخش اندر آورد پای
کمر بست و پوشید رومی قبای .
فردوسی .
ز زربفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده پیشش بپای .
فردوسی .
چون بی بقاست این سفری خانه اندر او
باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست .
فردوسی .
سرو مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی .
فرخی .
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است .
ناصرخسرو .
هوا برنگ نیلگون یکی قبا
شهاب بند سرخ بر قبای او .
منوچهری
هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر طاوسی درازپائی دارد .
منوچهری .
بیست وسی قبا بود او را یکرنگ که یکسال میپوشیدی . و مردمان چنان دانستندی که یك قبایست و گفتندی سبحان الله این قبا از حال بنگردد. (بیهقی).
آنجانیز ... بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را میگرفتمی و در زیر قبای خویش میکردمی .(بیهقی) .من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر وسیم وجامهٔ نابرید وقباها و دستارها ... (بیهقی) .
آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ .
معزی .
تا آتش عشق را برافروخته‌ای
همچون دل من هزار دل سوخته‌ای
این جور و جفا تو از که آموخته‌ای
کز بهر دل آتشین قبا دوخته‌ای ؟
خاقانی .
کوتاه بود برقدت ای جان قبای ناز
کامروز پارهٔ دگرش درفزوده‌ای .
خاقانی .
زره زلف درقباشکنی
آه در جان آشناشکنی .
خاقانی .

عالم آن عالم است و دهر آن دهر
از قباشان کمر ندوخته اند .
خاقانی .
قبابسته چو گل در تازه روئی
پرستش را کمر بستند گوئی .
نظامی .
شمع که هر شب بزرافشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است .
نظامی .
قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده سامان بسامان .
نظامی .
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان .
بوستان .
درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر کرده .. . (گلستان).
وهر که بدین صنعت‌ها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است ، اگر در قباست... (گلستان).
از قبائی قلعهٔ آور بدست
کش کلاه وجبه باشد کنگره .
(نظام قاری ص ۲۵) .
عاقبت تا جامه در برها شدی
گه قبا گه پیراهن گاهی ازار .
(نظام قاری ص ۲۷) .
پیشوا زست زن و مرد قبا و آنچه در او
چاك پس هست مخنث بود و بیهنجار
(نظام قاری ص۱۲).
امثال : قبای بعد از عید برای گل [گ َ] منار خوب است . مثل قبای بعد از عید .قبا سفید قباسفیداست. قبائیست برقامتش دوخته. آنقدر خداخدا کردم تا ابره را قبا کردم.قبا گیرم بیلفنجم بقا کو . خندهٔ قبا سوخته .
قبا . [ق ُ] (اِخ) نام شهری است بزرگ از نواحی فرغانه که نزدیك شاش واقع است. (معجم البلدان) . (تاریخ بخارا) . و آن خرمترین شهری است اندر ناحیت فرغانه . (حدود العالم). دانشمندانی در علوم و فنون مختلف بدین شهر منسوبند. (معجم البلدان).
بست نشسته تو درقبا و من اینجا
کرده زغم چون زکوك بودن آهن(؟)
پسررامی. (لغت فرس ص۱۸).
قبا . [ق ُ] (اِخ) قباء . [ق ُ] قریه‌ایست که چاه معروف قبا [ق ُ] در آن واقع است ومسکن بنی عمر و بن عوف انصاری میباشد . این ده در دومیلی شهر مدینه و درطرف چپ آنکس که بسوی مکه میرود قرار گرفته است . آثار بناهای بسیاری در آن بچشم میخورد و در آنجا مسجدی است معمور ، بنام مسجد تقوی در برابر آن نزهتگاه و فضای خرم و دلکشی است که چاهها و آبهای گوارائی دارد . مسجد ضرار که عوام بویران کردن آن خود را مأجور می‌پندارند چنانکه بشاری گفته دراینجا قرار دارد. (معجم البلدان).
قبا . [ق ُ] (اِخ) جائی است میان بصره ومکه. سری بن عبدالرحمان بن عتبة بن عویمر بن ساعدة انصاری گوید :
ولها مربع ببرقة خاخ
و مصیف بالقصر قصر قباء
کفنونی ان مت فی درع اروی
واغسلونی من بئر عروة مائی
سخنة فی الشتاء باردة الصیف
سراج فی اللیلة الظلماء
(معجم البلدان) .
قبا . [ق ُ] (اِخ) (مسجد...) احمدبن یحیی ابن جابر گوید: پیشینیان از یاران پیغمبر که به قریه قبا وارد شدند در آنجا مسجدی ساختند و تا یکسال که قبله بیت المقدس بود در این مسجد بسوی بیت المقدس نماز میخواندند وچون رسول خدا ازمکه بمدینه مهاجرت کرد در این مسجد اقامهٔ جماعت فرمود . مردم قبا گویند: این مسجدی است که از روز نخست بر اساس تقوی و پرهیزکاری بنیاد شده است و گویند این مسجد رسول خداست. این مسجد از آن پس گسترش یافت و بزرگ گردید . عبدالله بن عمر هر گاه بدین مسجد می آمد بسوی اسطوانهٔ محلقه که جای نماز رسول خداست نماز می گزارد . پیغمبر درمهاجرت بمدینه روز های دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه را در آنجا مانده وجمعه بسوی مدینه حرکت کرد ودرمسجد بنی سالم بن عوف نمازجمعه بپا داشت و این نخستین جمعه است که در اسلام بپاداشته شده است .درفضیلت مسجدقبا احادیث فراوانی نقل شده است(معجم البلدان) درباره این مسجد این آیه آمده است «لاتقم فیه لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه . فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین». آیهٔ ۱۰۹ از سورهٔ توبه (الانساب سمعانی) .
قبا . [ق َ] (ع اِ) یك نوع گیاه است. (ناظم الاطباء).
قبا . [ق َ] (حامص) پراکندگی وپایمالی چیزی را . (ناظم الاطباء) .
قباء [ق َ] (ع .) رجوع به قبا شود .
قباء . [ق َ ب ا] (تأنیث اقب) باریك و لاغرمیان . (منتهی الارب) .
قبائح . [ِ ا] (ع ص) ج قبیحة(منتهی الارب) زشتی ها. (غیاث اللغات) .
قبائر . [ق َ ا] (ع اِ) ج. قبراء [ق ُ] . (ناظم الاطباء) . چکاوك ها . رجوع به قبراء شود .

(۱)Robe de Chambre (معجم الثیاب دزی)
(۲) Kabaai .

قبارخالقی. [اَ ـِ ل] (ترکیب وصفی) دوره گردی که جامه‌های کهنه‌خرد. کهنه - خر. خلقانی.

قبائض. [قَ ـِ ا] . (اِخ) . قرایی است مر بنی قبیصه را.
منهابنعف جراد فالقبائض من
وادی جفاف مرأدنیا ومستمع.
ابن‌مقبل.
و مراد از مرادنیا مرء اَ دنیا است و همزه درضرورت شعر اسقاط شده است. (معجم‌البلدان).

قبائع. [ـِا] (ع‌ص) ـ ج قبیعة. (دهار). رجوع به‌قبیعة شود.

قبائل. [ـِا] (ع ـِا) . ج ـ قبیله. قبائل بنی‌اسرائیل. اسباط بنی اسرائیل. رجوع به قبایل وقبیله شود.
چشم خدا بر توای بدیع شمائل
یارمن‌وشمع جمع‌ومیر(شاه) قبائل.
سعدی.
|| قبائل‌رأس، استخوانهای سر، صفائح جمجمه.

قبائل. [ـِا] (اِخ) . (بلاد ال...) وبلاد البرابره.

قبائه. [قَ ـَا] (ع ـِا) گیاهی. رجوع به قبا شود.

قباب. [قُ] (ع ـِا) نیک برنده ازشمشیر وجز آن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بینی بزرگ و ستبر. (ناظم‌الاطباء). بینی بزرگ‌وسطبر. (منتهی‌الارب).

قباب. [ـِق] (ع ـِا) نوعی‌است از ماهی. (معجم‌البلدان). (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب).

قباب. [ـِ ق] ـِج. قبة [قُ ـْب ـَ (معجم‌البلدان. ناظم‌الاطباء).
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام(دیوان حافظ‌ص ۳۱۰). گنبد وهربناء گرد بر آورده و مقصود اینجا هیأت مدور وگنبد گونهٔ خیمه هاست. (محمد قزوینی).
درقباب حق شدند آندم همه
در کدامین‌روضه‌رفتند آن‌رمه.
مولوی.
طفل نورا ازکباب وازشراب
چه حلاوت وازقصوروازقباب.
مولوی.
چو بیت‌المقدس درون پرقباب
رها کرده دیوارو بیرون‌خراب.
بوستان سعدی.

قباب. [ـِق] (ـِاخ) نام جائی است در سمرقند که‌دانشمندانی بدان‌منسوبند. (معجم البلدان) (منتهی‌الارب).

قباب. [ـِق] (ـِاخ) دورترین محله‌ایست درنیشابور برراه عراق. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

قباب. [ـِق] (ـِاخ) جائی است در نجد درراه حاجیان که از بصره بمکه روند. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

قباب. [ـِق] (ـِاخ) دهی‌است در یعقوبا (منتهی‌الارب).

قباب. [ـِق](ـِاخ)دهی‌است درپائین‌مصر (منتهی‌الارب).

قباب. [قُ] (اِخ) قلعه ایست درمدینه. (منتهی‌الارب).

قباب. [قَ ـْب با] (ع ـِا) شیر بیشه. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

قباب. [قَ ـْب با] (اِخ). جائی‌است در آذربایجان. (منتهی‌الارب).

قبا با ایل. [ ] (ـِاخ) مستوفی در مقالهٔ دوم تاریخ خود در ذکر انبیاءآرد: قبا با ایل ؛ معاصردانیال بود. بملوك بنی سلمان منزل بود(تاریخ گزیده ، چاپ‌لندن جلد (۱)ص٦٦).

قباب. [قَ ـْب با] (ـِاخ). احمدبن‌محمدبن حرب بن کامل بن‌ملیح، ازمحدثان است که‌در مصر ازابراهیم‌بن مرزوق ودیگران حدیث کرده و ابوبکر محمدبن ابراهیم مقری از او روایت دارد. وی مردی ثقه بود و در ربیع الاخر سال ۳۲۲ وفات یافت. (سمعانی).

قباب الحسین. [ـِق ـُب ـْل ـُح ـَس] (مرکب اضافی ، اخ) جائی‌است در بیرون بغداد در راه بغداد - خراسان منسوب به حسین‌ان سکین[ـُس ـَك] فزاری. ابن کلبی چنین گفته است. دیگری گوید منسوب است به‌حسین‌بن قرّهٔ فزاری واو کسی‌بوده است که با ابن اشعث خروج کرده‌اند. و بدست حجاج بقتل رسیده است. (معجم البلدان).

قبابدوش کردن. [قَ ـِب ـَك ـَد]. (مص مرکب). قبابستن.(آنندراج).

قبابر. [قَ ـِب] . (ع ـِا) ـِج. قبرة. چکاوك‌ها. رجوع به‌قبره‌شود.

قبابریدن. [قَ ـُب ـَد]. (مص‌مرکب). جامهٔ نوقطع کردن.(آنندراج). || کنایه ازپوشیدن. (آنندراج). در بر کردن. (آنندراج کردن).

قبابستن. [ـَب ـَت] (مص‌مرکب). حاضر وآمادهٔ کارشدن :
بکردار کله‌داران چون نوش
قبا بستند بکران قصب‌پوش.
نظامی.
بستن قبا بخدمت سالار وشهریار
امیدوار تر که گنه در عبا کنیم.
سعدی.

قبابسته. [قَ ـَب ـَت ـَ] (ن مف مرکب) حاضر و آماده و مهیا. (ناظم الاطباء). کمربسته :
بچین درقبابستهٔ کین مباش
قبای ترا گویکی چین‌مباش.
نظامی.

قباب. [قَ ـْب با] (ـِاخ) . عبدالله بن محمدبن محمود بن فورك مکنی به‌ابوبکر محدثی‌است ازمردم اصفهان. وی‌ازابوبکر عبدالله‌بن محمدبن نعمان‌وابوبکربن‌ابی‌عاصم روایت کندوابوبکرمحمدبن محمدبن‌ادریس جرجرای حافظ وابوبکر احمدبن محمدبن حرب تمیمی اصفهانی ساکن نیشابور و جز ایشان ازاو روایت دارند. سمعانی گوید: از برخی ازمردم اصفهان شنیدم که‌میگفت کسی نزد قباب حدیث میخواند تا باین حدیث رسید:
لایدخل الجنة قبات ،قبات به بهشت نمیرود. آنشخص گفت این تحریف شده و باید چنین باشد:لایدخل‌الجنة قباب،قباب‌به بهشت نمیرود. قباب برآشفت و گفت تو به بهشت نمیروی! بدرت به‌بهشت نمیرود! بروبیرون! او پوزش خواست وگفت این سخن بدون قصد برزبان من جاری گشت، قباب عذرش بپذیرفت وازتقصیرش درگذشت. وی روز یکشنبه ۱۵ ذی‌قعده سال ۱۷۰ ق. وفات یافت. (سمعانی).

قباب. [قَ ـْب با] (ـِاخ) عمربن یزید رقی. ابوعلی محمدبن سعیدحرانی درتاریخ الرقه از اویاد کرده‌است. (سمعانی).

قباب‌لیث. [قَ ـِب ـُل ـَ] (مرکب‌اضافی ، اِخ)، دهی‌است‌درنزدیکی یعقوبا ازنواحی بغداد و دانشمندانی بدانجا منسوبند. (معجم‌البلدان).

قباب.[قَ ـّب با] (ـِاخ) محمدبن‌محمدبن فورك بن عطاء بن ، عبدالله بن سمرة مکنی به ابوعبدالله، محدثی است از مردم اصفهان. وی از محمدبن عصام واسحاق‌بن ابراهیم شاذان و یساربن سمیربن یساربن عثمان روایت کند و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد بن حمزة حافظ و ابوبکر احمدبن محمدبن حرب تمیمی اصفهانی و طبقهٔ این دوتن ازاو روایت دارند. (سمعانی).

قبابة. [قَ ـْب ـْ با ب ـَ] (ع‌ـِا) عصیده که حلوائی‌است. (ازمنتهی‌الارب درمادهٔ‌عصد) || نوعی‌است ازماهی(معجم‌البلدان).

قبابة. [قُ ـَب ـْ باب ـَ] (اِـخ) قلعه‌ایست‌در مدینه. (معجم البلدان).

قبابی. [قَ ـِی ی](ص نسبی). نسبت‌است به قباب. رجوع به قباب شود.

قبابی. [قَ ـِ ی ی](اِـخ) احمدبن لقمان‌بن عبدالله‌سمرقندی‌مکنی به‌ابوبکرومعروف به قبابی‌ازراویان‌است.وی درری‌وجز آنجاحدیث گفته وازابی‌عبیده‌عبدالوارث‌بن ابراهیم‌بن ماهان عسکری روایت کند. ابن‌طاهر ازاو

یاد کرده است . (معجم البلدان و انساب سمعانی).

قبابی. [قَ ی ی] (اِخ) علی بن محمد بن علاء مکنی به ابوالحسن قبابی نیشابوری از راویان است. وی از محمد بن یحیی و اسحاق بن منصور و عبدالله بن هاشم و عمار بن رجاء و جز ایشان روایت شنیده است و بسال ۳۱۴ ق. وفات یافته . حازمی از او یاد کند . (معجم البلدان و الانساب سمعانی) .

قبابی . [قَ ی ی] (اِخ) محمد بن محمود زاهد مکنی به ابوالعباس از محدثان است. وی از ابوحامد احمد بن محمد بن حسن شرقی وجز او روایت کند. (الانساب سمعانی).

قبابی . [قَ ی ی] (اِخ) محمد بن مؤمل بن نصر بن مؤمل ابوبکر بن ابی طاهر ابن ابی القاسم از عالمان قباب لیث است . گویندوی از فرزندان لیث بن نصر بن سیار است که در بعقوبا سکونت کرد و به بغداد سفر کرد و از ابوالوقت عبدالاول سجزی و جز او روایت شنید . وی بسال ۵۴۰ ق. در بعقوبا متولد شد و در ۲۸ جمادی الاول سال ۶۱۷ ق در همانجا وفات کرد . (معجم البلدان).

قباپوستین. [قَ] (ترکیب وصفی) پوستین قبا مانند :

زرش دادو اسب و قباپوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین.
سعدی .

دلش بروی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش.
بوستان

نیا پوستینی گذشتش بگوش
ز بد بختیش در نیامد بدوش .
بوستان.

قباپوش . [قَ] (نف مرکب مرخم) پوشندهٔ قبا:

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست.
سعدی - بدایع.

نگاری چابکی شنگی کله دار
ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش.
حافظ .

من ماه ندیده‌ام کله دار
من سرو ندیده‌ام قباپوش.

قبات . [قَ] (اِخ) نام جد ابونصر عبدالصمد بن ظفر بن قبات حلبی . (سمعانی).

قباتر. [قَ تَ] (عِ اِ) کوتاه بالا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . قبتر . [قُ تُ] . رجوع به قبتر شود .

قباتنگ‌شدن. [قَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی طاقت شدن و تنگی معاش باشد . (برهان، ناظم الاطباء) :

؛ چون قضا برسید قبا تنگ آید.
(سندبادنامه ص ۳۳۷).

قباتی . [قَ ی ی] (ص نسبی) شبه نسبت است به قبات . (سمعانی) . رجوع به قبات شود .

قباتی . [قَ ی ی]. (اِخ) عبدالصمد بن ظفر بن قبات حلبی مکنی به ابونصر از محدثان و مردی صالح بوده و بــه سماع حدیث میل وافر داشته. سمعانی گوید : وی باماز استادان حدیث شنیده و از بزرگانی چون ابوالمعالی محمد بن یحیی بن علی قرشی قاضی و ابوالحسین علی بن عبدالرحمان بن عیاش صوری وجز ایشان احادیث نوشته من او را بسال ۴۳۹ ه . ترک کردم و در اینسال او در قید حیات بود . (سمعانی) .

قباث . [قُ] (اِخ) ابن اشیم [اَ یَ] صحابی است. (منتهی الارب) و یکی از راویان است که داستان بعثت پیغمبر اسلام را از غار حراء در سن ۴۰ سالگی روایت میکند . رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲ شود .

قباث . [قَ] (اِخ) . ابن رز بن اللخمی ، مکنی بــه ابوهاشم، محدث است. (منتهی الارب). او از علی ابن رباح و از او ابو عبد الرحمن روایت کند .

قباثر . [قَ ثِ] (عِ اِ) . فرومایهٔ گمنام . (ناظم الاطباء).

قباثی . [قَ ی ی]. (ص نسبی). منسوب است به قباث بن حلیم بن سعد بن جابر اسدی (سمعانی) .

قباثی. [قَ ی ی]. (اِخ) . عمر بن حفص مکنی بــه ابوحفص از محدثان است. وی از مردم ملخ است و از اسحاق بن ابراهیم خرطلی وسوید بن سعید و قطر بن حماد بن واقد روایت شنیده و عبدالله بن محمد بن علی از او حدیث شنیده است . (انساب سمعانی) .

قباج. [قَ]. (عِ اِ). ج . قبجه . کبکها. رجوع به قبج وقبجه شود .

قباچه . [قَ چَ] (اِخ) رجوع به قباچه شود .

قباچای . [قَ] (اِ مرکب) قبا و جامهٔ کوچک. (برهان). قباچه. (ه.م.) (« رشیدی » بنقل آقای دکتر معین درحاشیهٔ برهان) .

قباچه . [قَ چَ] (اِ) بمعنی قباچای است که قبا وجامهٔ کوچک باشد . (برهان). || قبا چای . قباچه نوعی از کلاه از برای دفع سرما . (فرهنگ دیوان البسه چاپ استانبول ص ۲۰۲). نوعی از کلاه زمستانی « فرهنگ نظام » بنقل آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان) :

روزیکه قباچهٔ سیه می‌پوشد
درظلمت شب صورت جان می‌بینم.
ابوعلی مروزی .

گاهی کشادگی بودت گه گرفتگی
داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنگ.
نظام قاری ص ۸۹.

از آن قباچهٔ قلمی دوخته نگر
با جامهٔ شکافته غنج و دلال دوست.
نظام قاری ص ۴۱.

قباچه. [قَ چَ]. (اِخ). ناصرالدین حاکم ولایت سند در زمرهٔ ممالیک زرخرید سلطان شهاب الدین و مر ی بسیار زیرک وبا هوش بود و از سیاست وتدبیر امور شهریاری و قواعد مملکت داری بهرهٔ فراوان داشت و در کارهای لشکری دارای تبحر و تجربهٔ بسیار بود بعداز مرگ سلطان شهاب الدین، در اوچهه و ملتان استقلال یافته بعضی از قصبات سواحل سند نیز بتصرف اودر آمد و بسال ۶۲۱ ق . یکی از سرلشکران چنگیزخان باسپاه فراوان برای تسخیر ملتان روی آورد وچون ناصرالدین را تاب مقاومت باآن سپاه نبود درشهر متحصن شد .مغولان مدت چهل روز ملتان را محاصره کردند و چون فتح وفیروزی ممکن نگردید مراجعت نمودند، ودر پایان سال ۶۲۳ ق. ملك خان خلجی واتباع او بر شهرهای سیستان غلبه کردند وقباچه بدفع آنان همت گماشت ومیان دوطرف جنگی سخت درگرفت. ملك خان بقتل رسید سپاهیانش راه گریز در پیش گرفتند . درسال ۶۲۴ سلطان شمس الدین التتمش لشکر باوچهه کشید وقباچه فرار کرده وبقلعهٔ بکهر شتافت. سلطان وزیر خود نظام الملك محمد ابن ابی سعید رابمحاصرهٔ اوچهه معین کرد و خود بدهلی مراجعت نمود. نظام الملك در روزسه‌شنبه ششم جمادی الاولی سال ۶۲۵ اوچهه را بصلح گرفت و متوجه قلعه بکهر شد . قباچه از آنجا نیز گریخت ودر کشتی نشست ودر دریا غرق شد. مدت سلطنت وی ۲۷ سال بود. (از حبیب السیر خیام ج ۲ ص ۶۱۱ و ۶۱۲ و لباب الالباب محمدعوفی- طبع بریل ج ۱ ص ۲۸۹) .

قباچی. [قَ] (اِ مرکب) قباچه. قبای کوتاه. قبای اطفال . رجوع به قباچه وقباچای شود.

قباح . [قُ ب با] (عِ اِ) خرس . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

قباح . [قَ] (ح اِ) پیوند جای ساق وران. (منتهی الارب). قبیح. رجوع به قبیح شود.

قباح. [قِ] (عِ اِ) ج قبیح وقبیحة . (ناظم الاطباء)، زشتیها .

قباحت . [قَ حَ] (ع مص) قباح .(ناظم الاطباء). قبح. (ناظم الاطباء) زشتی. (ناظم الاطباء). زشت‌شدن. دنائت. سماجت. شناعت. بدی . (ناظم الاطباء). فساد . (ناظم الاطباء) بدکاری . (ناظم الاطباء) :

هرچ آن قبیح تر بکند یارخوب روی
داند که چشم دوست نه بیند قباحتش .
سعدی .

|| بدشکلی وبد ترکیبی .(ناظم الاطباء). || فضیحت ورسوایی .(ناظم الاطباء). || حقارت

(ناظم الاطباء). دونی. (ناظم الاطباء). ناراستی. دغابازی، حیله بازی (ناظم الاطباء) || ناشایستگی. (ناظم الاطباء) || خیانت. (ناظم‌الاطباء). || شرم وحیاء. (ناظم الاطباء). || تکلف. (ناظم الاطباء). || گناه (ناظم الاطباء). تقصیر. (ناظم الاطباء). عیب (ناظم الاطباء) ترکیبات: قباحت داشتن. بی قباحت، بی شرم، بی حیاء.

قباحت داشتن. [قَ حَ تَ] (مص مرکب) زشتی وبدی داشتن. (ناظم الاطباء) || فضیحت ورسوائی آوردن. (ناظم الاطباء) افتضاح داشتن. (ناظم الاطباء).

قباحی. [قَ حا] (ع اِ) ج. قبیح. (ناظم‌الاطباء).

قباد. [قُ] (اِ) نام بوتهٔ باشد خاردار که شتر آنرا برغبت خورد واز آن صمغی سفیدحاصل میشود. (برهان). (ناظم الاطباء).

قباد. [قُ] (اِ) یك قسم ماهی‌خوراکی است که درخلیج فارس صید میشود.

قباد. [قُ] (درآخراسماء مرکبه امکنه آید) ابزقباد. خسروشاد قباد، فیروزقباد. شاد قباد، بزقباد، قباد خره بهقباد. شهر قباد. رستقباد. استان‌لبهقباد. روستقباد.

قباد. [قُ] (اِخ) نام معزالدین پادشاه دهلی است. (غیاث‌اللغات).

قباد. [قُ] (اخ) دهی‌است ازدهستان شیان بخش‌مرکزی‌شهرستان‌شاه‌آباددر ۱۹۰۰۰ گزی‌خاور شاه آباد و ۳۰۰۰ گزی‌شیان و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه فرعی هرسم واقع وموقع جغرافیائی آن دشت‌و سردسیر است. سکنه ۳۷۰ تن ـ آب‌ازه آب‌رودخانهٔ شیان. محصول: غلات، حبوبات، چغندر قند لبنیات ـ شغل اهالی زراعت و گله داری. زمستان گله داران گرمسیر گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج‌پنجم).

قبادالملك. [قُ دُ لْ مَ لِ] (ع مرکب اضافی). (معجونی‌است...) رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی کتاب قرابادین شود.

قبادبزن. [قُ بِ زَ] (اِخ). دهی‌جزء دهستان قهستان بخش کهك شهرستان قم و در ۵۰۰۰ گزی جنوب کهك، جنوب راه قم اصفهان واقع وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است ـ سکنه ۶۵۰ تن. آب آن ازقنات‌ومحصول آن غلات، پنبه قیسی و بادام و شغل اهالی زراعت وعده برای عملگی به‌تهران وقم‌میروند. صنایع دستی اهالی کرباس بافی است. راه‌آن‌در ۳ هزار گزی راه فرعی کهك کرمجگان و این دو هزار گز مالرو است ـ مزارع آن باغتره وچنارك وباقرآباد ولاردنچه‌و رجه‌است. کورس آباد جزء این ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قبادبیگیان. [قُ بِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان منگوربخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد ودر ۵۲۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد ۴۱۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ مهابادبسردشت واقع‌وکوهستانی‌سردسیرسالم‌است-۱۲۶تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانهٔ بادین‌آباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است ـ صنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قباد. [قُ] (اِخ) پسر اسکندر بن قرا یوسف. قباد با محبوب ترین قمکان پدر که خان سلطان نام و لیلی لقب داشت عشق میورزیدوازاینرو درآن اوان (۸۴۰ ق.) که بایسنقر ازآذربایجان‌بسوی خراسان مراجعت میکرد اسکندر به‌قلعهٔ‌النجق رفت‌و نسبت بآن دو بدرفتاری و تندی آغازید و ایشانرا به‌قتل‌تهدیدنمود. قباد ولیلی بآهنگ جان‌وی کمربستندودریکی‌ازشبها که اسکندر شراب‌بسیار خورده وبربام قلعهٔ‌النجق خفته بودلیلی‌بخلاف‌معهود نردبان را بالانکشید قباد ببام بالارفت وباخنجری پدر راازپای درآورد. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ص ۶۲۷).

قباد. [قُ]. (اِخ). پسر انوشیروان‌ملقب به‌شیرویه بود. شیرویه چون بتخت نشست تاج برسرنهاد ودر راه‌عدل ورعیت‌پروری گام نهاد ولی ازنابخردی بروایت‌اقل، پانزده برادرخودرا بقتل‌رسانید وبوصلت باشیرین طمع داشت ودراین باره بسیاراصراروزید شیرین او را بوصال خود امیدوار ساخته ببهانه بدخمهٔ خسرو رفت و زهری کشنده خورده فی‌الحال درگذشت. گویند چون شیرویه دست بکشتن برادران خودآلود خواهرانش پوراندخت وآزرمیدخت او را دیدار نموده و زبان بسرزنش اوگشوده و گفتند که حرص‌حکومت ترابکشتن پدر و پانزده برادر وادارساخت‌وبیگمان توبکیفر گناهان خودخواهی رسید. شیرویه ازاین سخنان بسیار گریست‌وافسرازسربرگرفت واز فرط ناراحتی بمرض طاعون یابیماری دیگری دچارگشت و وفات یافت. مدت عمرش ۲۲ سال ومدت سلطنت وی بروایت جمهورمورخان هشت ماه بود. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص۲۵۱ و ۲۵۲). وی در مدائن‌مدفون است. (مجمل‌التواریخ‌والقصص چاپ‌تهران ۱۳۱۸ ص۴۶۴).

درکامل‌ابن‌اثیرآمده‌است: قباد پسر پرویز پسرهرمز پسرانوشیروان‌پدرخود راباشارهٔ اعیان مملکت‌وهفده برادر خودرابامشورت وزیر خود فیروز بقتل رسانید. (کامل ابن اثیرچاپ یکم‌جزء یکم‌رجوع به‌شیرویه شود. ص۲۲۳و۲۲۴).

قباد. [قُ] (اِخ) پسر فیروز نام پدر انوشیروان است (۱). حلوان وکازرون‌را او بنا کرد. (برهان).

قباد پسرفیروزبن یزدگرد وپدر انوشیروان نوزدهمین ازپادشاهان سلسلهٔ ساسانی‌است. [۴۸۸-۵۳۱] هنگامیکه بلاش گرانمایه برادر وی بتخت سلطنت نشست قباد که نیکرای لقب داشت برخلاف اوسلوك‌نمود وپنهان بسوی ترکستان رهسپارگشت ودر نیشابوربخانهٔ دهقانی فرودآمد ودختراورا بزنی بگرفت واورا باردارساخت. وسپس خود رابترکستان رسانید ومدتی نزدخاقان ماند و سرانجام پادشاه ترکستان سپاهی گران ملازم اوگردانید تاابایران مراجعت نموده وسلطنت را از تصرف برادر بیرون آورد. قباد با آن لشگر بسرعت حرکت کرد وچون به نیشابوررسید ودانست که‌در آن شهر دارای فرزندی شده است بسیار خوشحال شد ونام اورا انوشیروان گذاشت. همان روزپیکی ازمدائن خبرمرگ بلاش و اتفاق بزرگان وسرکردگان ایران را برسلطنت‌قبادبعرض رسانید. قبادبراورنگ شاهی تکیه کرد وزمام امورکشوررابدست سوخرا نهاد. ولی سرانجام از قدرت او اندیشناك گردید وشاپور را مأموردفع وی گردانید. سوخرارا بزندان‌افکندندوچیزی نگذشت که اوراکشتند. مدت سلطنت قباد چهل‌وسه‌سال بود. مزدك دردوران سلطنت وی دعوی نبوت‌آغازید و مذهب اباحت و اشتراك در میان آورد و در زیر آتشکدهٔ سردابهٔ ترتیب داد و سوراخی متصل بآتش گذاشت‌وکسی را در آنجا پنهان ساخت. آنگاه قباد را بکیش خویش دعوت کردو گفت معجزهٔ من‌آنست که‌آتش به من‌سخن میگوید. پادشاه بآتشکده رفت و مزدك درحضورپادشاه هرچه خواست بآتش گفت وجواب‌شنید. قباد بوی گروید وکارمزدك بالاگرفت. بزرگان فراهم‌آمدند وقبادرا ازسلطنت برکنار کرده وبزندان انداختند وبرادرش جاماسب را بجای او نشاندند که آتش فتنهٔ مزدك‌را فرونشاند. قبادبه‌تدبیر

---

(۱) .Kavâdh مرکب از کواته Kavâta اوستائی [Kavi] کیقباد (نخستین‌پادشاه کیانی) قباد اول پدر انوشیروان (۴۸۸ - ۵۳۱) دوجزء نخستین کوا Kava بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) جزء دیگر vâta که بقول بارتولمه بمعنی محبوبست وجمعاً بمعنی کی محبوب، سرور گرامی‌است رجوع‌به شاهان کیانی و هخامنشی درالآثارالباقیه بقلم آقای دکترمعین ص ۲۸ و۲۹؛ یوستی نام نامه ص۱۶۰ورجوع‌به کریستن ساسانی فهرست. (نقل ازحاشیهٔ‌برهان آقای‌دکتر معین).

خواهرخود اززندان گریخت وبه‌شهرهـای هیاطله رفت وازشاه آنسامان کمك خواست . پس ازچندی سی هزارتن از آنمردم کمرمدد ویاری او برمیان بستند و قباد با آن سپاه بمدائن روی آورد وچون بمقصد نزدیك شد شورشی بزرگ در کشورپدید آمدوسرداران ایرانی وجاماسب به لشکرگاه قباد برای عذرخواهی شتافتند.قباداز گناه همه درگذشت وبرای باردوم بتخت سلطنت نشست وزمام کارهای مملکت رابدست زرمهر پسرسوخرا سپردودیگر بحال مزدك وپیروانش نپرداخت . (کامل ابن اثیرچاپ یکم جزء یکم ص ۱۸۲ و۱۸۳ وتاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۳۸ ، ۲۴۱ ، ۲۶۰ ، و تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۱۱۴ ، ۱۱۵ ، ۱۲۱ ، ۷۵۲).

ابن بلخی آرد : قباد پسرهرمزبن کسری انوشیروان است . وی بترکستان پرورش یافت . او را باتفاق بنشاندند ولی بیش از سه‌ماه پادشاهی نکرد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) . برای تفصیل بیشتر رجوع به غبادشود .

آن خواهد دید ازشه عرب
کز پور قباد دید نعمان .
خاقانی .

قباد. [ُق] (اِخ) پسرکاوه وبرادرقارن. یکی از سرداران لشکر ایران در زمان سلطنت نوذر فرزند منوچهر است که در جنگ با افراسیاب بزخم تیغ بارمان نام یکی ازپهلوانان توران کشته شد . (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۱۸۸) .

قباد وچو کشواد زرین کلاه
بسی نامداران گیتی پناه .
شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ ص ۹۶ .

قبادخان ازبك . [ُق نِ اُ بَ] . (اِخ) . حاکم بلخ است درزمان تیمورشاه پسراحمد شاه درانی . تیمورشاه برخوردار خان وبیر دوست‌خان راباجمعی ازسپاه بسمت بلخ فرستاد. درنزدیکی قندهار ازقبادخان اوزبك شکست خورده لشکر متفرق شدند وسرداران فرار نمودند و بلشکر تیمورشاه ملحق گردیدند. قباد خان نظر باین فتح نمایان مصمم شد بکابل برود و با تیمورشاه بجنگد. ولی یکی ازخویشان او که ازاو آزرده خاطر بود شبانه او را بقتل رسانید وپس ازاین تیمورشاه بلخ را تصرف کرد. (مجمل التواریخ گلستانه باهتمام آقای مدرس رضوی ص ۱۱۸) .

قبادخانلو. [ُق] . (اِخ). تیرهٔ ازایل نفر . (از ایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان. ص ۸۷).

قبادخوره. [ُق خُ رَ دَ] . (اِخ). از توابع فارس است وازآثار قباد پسر فیروز میباشد. مرکز آن ارجان بوده که اکنون ویرانه است و ببهبهان جانشین آن گردیده است . رجوع بفارس نامهٔ ابن بلخی ورجوع به قباذخره شود .

قبادبرگردانیدن . [قَ دَ بَ گَ دَ] (مص مرکب) راست وچست کردن قبا. (آنندراج) .

یغمای عقل ودین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان .
حافظ بنقل آنندراج .

قبادق . [قَ دِ] (اِخ) (۱) شهروناحیتی است . رجوع به قباذق وقبادقیه و قبادوقیا وکاپادوکیه درهمین لغت‌نامه شود .

قبادقیه . [قَ دُ یَ ی] (اخ)(۱)قبادق . رجوع به قبادق وقباذق وقبادوقیاو کاپادوکیه درهمین لغت‌نامه شود .

قبادلو. [قَ] (اِخ) . دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبرشهرستان اهرودر ۱۶۵۰۰ گزی جنوب کلیبر - ویکهزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر واقع و کوهستانی معتدل است . ۳۷۵ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وسردرخت و گردو وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است- راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قبادلو. [ُق](اِخ). دهی است ازدهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه ودر ۹۵۰۰ گزی شمال باختری عجب شیر ۸۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ آذرشهر بمراغه و درجلگه کنار دریاچه واقع و گرمسیر مالاریائی است. ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه شوروحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ونمك فروشی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

قبادو. [قَ ْب ا] (اِخ). محمودشریف تونسی مکنی بابوالثناء ، شاعری است ادیب که حافظهٔ نیرومند داشته است. وی درشهر تونس تولد و وفات یافت . وفات او بسال ۱۲۵۸ ق . = ۱۸۴۲ م . اتفاق افتاد . دیوان شعری داردخطی دردوجزء (رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۸ وطبقات - الاطباء ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۳۰ شود).

قبادوقیا . [قَ ْب ا] (اِخ)(۱)قبادق. رجوع به قبادق و قباذق وکاپادوکیه شود . وهذاالنوع من الحضض یکون فی بلادلوقیا و بلاد قبادوقیا کثیراً جداً . (ابن البیطار در کلمهٔ حضض) ، وهو[ای السوس] ینبت کثیراً بالبلادالتی یقال لها قبادوقیا . (ابن - البیطار).

قبادی . [ُق] (ص نسبی) نسبت است به قباد .

قبادی. [ُق] (ع اِ) گندم قبادی. گندم کهنهٔ بد.رجوع به‌قباذیه‌شود.

قبادی. [ُق] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در ییلاق‌نواحی کرباشان اطراف جوانرود، قشلاق پشت کوه شیخانی و زهاب مسکن دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸ و ۵۹). نام یکی ازطوائف ثلاث است .

طایفهٔ قبادی که در حدود یکهزار خانوار (ده‌نشین گرمسیر - سردسیرو چادر نشین) بوده از تیره های زیر تشکیل شده است : میرکی - بـازانی علی آقـائی - تنگ اژدهائی - قلانی - کوره‌ای - بابائی -احمد خزان - زلانی - پشت مـاله - داودی - ملاسهرابی-زبان‌مادری‌این‌طایفه کردی‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم) .

- . [ُق] . (اخ) . نام دهستانیست که ییلاق‌طایفهٔ قبادی‌است محدوداست ازطرف شمال بدهستان جوانرود ازطرف جنوب و باختر بدهستان باباجانی ازطرف خاور به- دهستان ولدبیگی - طول دهستان درحدود ۱۵ وعرض آن ۱۰ کیلومتراست. دهستان قبادی در طول دره ای واقع شده چهارده بنام : صید عالی- بانی‌بران - زلان -چشمه نسار درقسمت پایین دره - مزارع و چشمه سار های نهر آب در قسمت علیای دره واقع وبخوش آب‌وهوائی معروف است.مرکز بخشداری تابستان درچشمه بیله تاب ونهر آب است.ایستگاه اتومبیل درچشمه گرنه است . تابستان همه‌روزه اتومبیل بین کرمانشاهان ونهر آب رفت‌وآمدمینماید. تابستان‌درحدود ۵۰۰ خانوار از ایل قبادی در اطراف چشمه های مشروحه زیر ساکن میشوند . بیله‌تاب - گرنه - مله ترشك - کانی‌چرمی بابا جان - بوزه - چاله پهن سه یاران (از فرهنگ جغرافیـائی ایران ج‌پنجم) .

قبادیان. [ُق] (اِخ) قریهٔ بریکی از شاخابه های جیحون از اعمال بلخ است و ومولد ناصرخسرو علوی‌بدانجا بود. امروز نیز قبادیان نام خرهٔ است درهمان محل در شمال شرقی بلخ‌نزدیك ترمذونیز قریهٔ‌بهمین نام دراطلس های فعلی در مـاوراء جیحون رسم شده‌است.

تاتوبصدرملك نشستی قبادوار
هر گزبراه نخشب وراه قبادیان ....
رجوع به قباذیان‌شود . فرخی .

قبادیانی . [قَ] (ص بند) منسوب به قبادیان : ناصرخسرو قبادیانی . رجوع به قبادیان‌وقباذیان وقباذیانی‌شود .

قباذخره . [قَ خُ رْ رَ] (اِخ) . یکی از دههای فارس است که قباد آنرا آباد کرده است و معنای آن فرح قباد است . (معجم البلدان) . رجوع به‌قبدخوره شود.

قباذق . [قَ ذِ] (اخ) . ولایتی است بزرگ وپهناور در کشورروم که‌حدود آن

(۱) Cappadoce .

کوههای طرسوس واذنة و مصیصه است و درآن دژهائی است واز آنجمله قوة و خضره وانطیغوس واز شهرهای مشهور آن قونیه وملقونیه است . (معجم البلدان) . و اما آن یازده ناحیت که بر مشرق خلیج است [از ناحیت روم] نام وی این است : برقسیس، ابسیق ، ابطماط . سلوقیة ،... قبادق ... (حدودالعالم). رجوع به قبادق وقبادقیه وکاپادوکیه درهمین لغت‌نامه شود .

قباذیان. [قُ] (اِخ) از نواحی بلخ است. (معجم البلدان) . موضعی است ببلخ. (منتهی الارب) ازنواحی بلخ است که بدان قراذیان نیز گویند. جائی است بسیارخرم وباصفا و دارای چشمهٔ آبی است گوارا و مشهور. ابوالقاسم عبدالله بن احمدبن محمود بلخی گوید:درهیچ‌جای دنیا درخت و گیاهی راسبزتر وخرم‌تر ازدرختان وسبزه‌زارهای قباذیان ندیدم. این ده‌دارای باغهای باصفائی است که‌درآنها انواع درختان‌یافت‌میشود. دراین باغها درختانی هستند که درزمستان برگهای آنهـا برخی قرمز و برخی سبز میشوند، و منظرهٔ دل انگیزی را به وجود میآورند. ازخاندانهای عرب برخی ازافراد خاندان تمام در این ده سکونت دارند. مردان این خاندان را رأی و حیلتی است درجنگها . (سمعانی) . رجوع به قبادیان شود .

قباذیانی. [قُ ی ی] . (اِ منسوب) . نسبت است به قباذیان. رجوع به قباذیان‌و قبادیان شود .

قباذیانی. [قُ یْ] . (اِخ) .حسین‌بن وداع‌ازمحدثان‌است. وی‌ازابوجعفرمحمدبن عیسی‌بن طباع‌روایت کند و محمدبن‌محمدبن صدیق بزار و ابو جعفر محمدبن احمدبن موسی و محمدبن حمدان بن صغیر بلخیون وجز ایشان ازاو روایت دارند.(سمعانی) .

قباذیه. [قُ یْ یَ] (ع ص) قبادیة . کهنه (منتهی الارب)ردی. (منتهی الارب) . پست. حنطة قباذیة؛گندم کهنه‌وپست.(ناظم الاطباء). (منتهی الارب) .

قبار . [قَ بْ با] (ع صیغهٔ مبالغه) گورکن.

قباره. (اِ). بعربی نام گیاهی است که شتران میخورند وبفارسی گیاه‌چرای شتران نامند بسریانی بمعنی کبراست. (داود انطاکی‌جزء یکم ص۱۴۱).

قبار . [قُ بْ با] (ع اِ) گروه فراهم آمده جهت برآوردن‌و کشیدن‌شکارازدام .(ناظم الاطباء . منتهی الارب) . || چراغی که‌صیاد درشب‌افروزد.(ناظم الاطباء). چراغ شکاری درشب . (منتهی الارب) .

قبار . [قُ بْ با] (اِخ) موضعی است‌در مکهٔ معظمه . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

قباره . [قَ بَ با] .(اِخ) . لقب عام ملوک صقالبه . (آثارالباقیه ص۱۰۲).

قبار . [قَ] (اِخ) شمشیر شعبان بن‌عمرو حمیری .(منتهی الارب) .

قباراستا . [قَ] (ترکیب‌وصفی)بازاری. قباسه چاکی . رجوع به قباسه چاکی‌شود.

قباراسته . [قَ تَ / تِ](ترکیب وصفی) قباراستا . قبا سه چاکی .کاسب . بازاری . رجوع به قباراستا وقبا سه‌چاکی شود .

قبارس.(اِ یونانی). بمعنی کبراست.(فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به قبارشود .

قباری . [قَ بْ بای یْ](اِمنسوب)نسبت است به قبار . [قَ بْ با] .

قباری . [قَ بْ با ی یْ] .(اِخ) .منصور مکنی‌به‌ابوالقاسم‌زاهدی‌است دراسکندریه. (منتهی الارب) . ودر۶۶۲ ق . وفات یافته است . (تاج العروس) .

قباریس. (اِ رومی) بمعنی کبراست.رجوع به قبارو قبارس شود .

قبازره [قَ زَ رَ] .(ترکیب‌وصفی). زره مانند قبا . رجوع به‌قبائی زره شود .

قبازره‌زدن [قَ زَ رِ دَ] (مص مرکب) سینه‌چاک کردن :

گردون قبا زره‌زده‌بر انتقام مرگ
مرگش زراه‌درزقبای اندرآمده .
خاقانی .

قباس.[قُ] (اِ) آفتاب‌عالمتاب‌راگویند. (برهان) . (رشیدی) . (منتهی الارب) (آنندراج) .

قباسرخ. [قَ . سُ] . (اِخ). دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع‌در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری نجف‌آباد ـ کنار شوسهٔ بیجار سنندج. موقع‌جغرافیایی آن تپه ماهور ـ سردسیر ـ سکنه‌آن ۱۰۰ تن ـ آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات‌و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان : قالیچه ، گلیم‌وجاجیم بافی است . راه ماشین‌رودارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵) .

قباسوخته[قَ تَ](ن‌مف) کنایه‌ازکسی که غم واندوه خودرا پنهان دارد وبخوشی ومسرت‌تظاهر نماید : خندهٔ قبا سوخته‌ها .

قباسة . [قَ سَ] (ع‌مص) . تیز گشتنی شدن نر . (آنندراج) . قبس قباسة ، تیز گشتنی شد نر . (منتهی‌الارب) .

قباسه‌چاکی . [قَ سِ](ترکیب‌وصفی). قباراستا،قباراسته، کسبه.طلاب‌دینی‌وجز آنان که قبای درازپوشیدندی واین کلمهٔ موهنی است . رجوع‌به قبا راستا وقبا راسته‌شود .

قباض [قَ بْ با] (ع ص‌مبالغه) به پنجه گیرنده .(منتهی‌الارب). || بشتاب راننده. (منتهی‌الارب) . رجوع به‌قباضه [قَ بْ با ضَ] شود .

قباضة [قَ ضَ].(ع‌مص). شتاب‌رفتگی . (منتهی‌الارب).

قباضة. [قَ بْ باضَ].(ع‌ص‌مبالغه) . به پنجه گیرنده . (منتهی‌الارب) . || بشتاب راننده . (منتهی‌الارب) . رجوع به قباض [قَ بْ با] شود .

قباط . [قُ بْ با] (ع اِ) شکرینه .قبیطی. قبیطاء . قبیط . حلوای معروفست که‌ناطف نامند، معرب کبیده. رجوع‌به قبیط وقبیطی وقبیطاء وقبیطه و قبیته وقبیده شود .

قباطی . [قَ یا قَ بْ با] . (اِخ) . ناحیهٔ بود درسرمن‌رای. فراهم آمد نگاه اهل‌ فساد . (منتهی الارب) .

قباع.[قِ].(ع‌مص). قبع.(منتهی‌الارب). سر در پوست کشیدن . (منتهی‌الارب) . || بینی فشاندن خوک . (منتهی‌الارب) . گویند:له‌قباع کقباع‌الخنزیر.(منتهی‌الارب). رجوع به قبع [قَ] شود .

قباع . [قَ بْ با]. (ع‌اِ). خوک بد دل (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

قباع. [قُ]. (ع‌اِ). آئینه‌فراخ. (منتهی‌ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || خار پشت (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || مرد گول . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || پیمانه‌ایست بزرگ . (منتهی‌الارب) .

قباع . [قُ]. (اِخ). لقب حارث‌بن‌عبدالله والی بصره است . (منتهی‌الارب) . و اورا باین کلمه لقب دادند زیرا که وی این‌پیمانه را برای‌سنجش مردم‌آن سامان مقرر داشت ویا هنگامیکه‌دربصره حکومت داشت‌مردم مکیال خودرابرای اوبرده‌واو گفت‌مکیال آنان این قباع است و از اینرو باین لقب‌ خوانده شد . (از منتهی الارب) .

قباع. [قُ] . (اِخ).لقب ابن ضبهٔ‌جاهلی بدان جهت که‌گول ترین اهل زمان خود بوده . (منتهی‌الارب) .

قباعث . [قَ عِ]. (ع‌اِ) ج . قبعثری . رجوع به قبعثری شود .

قباعی . [قُ یْ](ع‌اِ). مردبزرگ سر. (منتهی‌الارب) .

قباق . [قَ] (اِ ترکی) فرع . (تحفهٔ حکیم مؤمن). کدو .

قباق . [قَ] (اِ ترکی)چوبی بلند وعظیم که درمیان میدانها نصب کنند وبرفراز آن حلقهٔ ازطلا یا نقره وضع نمایند و سواران ازیکجانب‌میدان دوانیده بپای‌قبق که‌رسند هم‌چنان که اسب‌دردویدن است تیردر کمان نهاده‌حوالهٔ حلقه کنندوهر کس که‌آن حلقه رابه تیرزند حلقه ازوباشد وچوب قباق نیز مستعمل . (آنندراج) .

---

(۱) Cappadoce . (۲) Kabadian . (۳) Eapqadoces. (حدود العالم) .

نمیخورم ز روقف ارچه شحنهٔ چرخ
زبهر تیرفلاک کت مرا بچوب قباق .
ملافوقی یزدی بنقل آنندراج.

قباق افکنی. [ق آ کَ] (حامص مرکب) بمعنی هدف زنی و آن چنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل درمیدان استاده کرده و طشت مس یا نقره وغیره بالای چوب تعبیه نمایند وسواران درعین دوانیدن اسب تیر یا تفنگ بر آن طشت می‌زنند ودرزمان قدیم سلاطین ترک بجای طشت کدوی طلائی یا نقره‌یی از آن چوب می‌آویختند چه قبق بفتحتین وبفتح اول وضم ثانی درترکی کدو را گویند . (غیاث اللغات)(آنندراج) .

قباقب . [ق ُ قِ] (ع اِ) مرد بسیارسخن. (منتهی الارب) . || مرد بد خوی درشت . (منتهی الارب). ||سال آینده . (آنندراج) (منتهی الارب). سه سال بعد ازسال جاری . (منتهی الارب) . گویند : انك لن تفلح العام ولاقابل ولاقاب ولاقباقب ولامقبقب [م ُ قَ - قِ] ، یعنی توهر گز رستگار نشوی و این همه نامهای سالهاست یکی بعد دیگری . (ازمنتهی الارب).

قباقب . [ق ُ قِ] (اِخ) جائی است . (منتهی الارب) . آبی است بنی تغلب ازخاندان بشر را که درارض الجزیره واقع است (منتهی الارب). ابوالفرج اصفهانی در اخبارسلیك [س ُ لَ] ابن سلکه [س ُ ل َ کَ] ازآن یاد کرده است. (معجم البلدان) .

قباقب . [ق ُ قِ] (اِخ) نام نهری است درثغر (منتهی الارب). متنبی دراشعارزیر ازآن یاد کرده است :

وکرت فمرت فی دماء ملطیة
ملطیة ام للبنین ثکول
واضعفن ماکلفنه من قباقب
فاضحی کان الماء فیه علیل .

وآن نزدیك ملطیه قرار دارد ونهری است که در فرات میریزد . در اینجا نوق بن برید[ب ُ رَ] بکائی بن زن کعب الاحبار که درصائفه خروج کرده بود کشته شده است . (معجم البلدان).

قباق بلاغ . [ق َ ب ُ] (اِخ). دهی است از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو ودر ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ قره ضیاءالدین به سیه چشمه واقع وموقع جغرافیایی آن کوهستانی - معتدل مالاریائی است. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جوراب بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قباقبی . [ق ُ قِ ی ی] (اِخ) محمد بن خلیل بن ابی بکر ازفضلاء ودانشمندان است . اصل او از حلب ومحل سکونت او قدس است . تألیفاتی دارد . اوراست : ایضاح - الرموز ، خطی. دراین کتاب منظومهٔ خود، مجمع السرور ، خطی را شرح کرده است. این کتاب درمذاهب قراء چهارده گانه‌است. (رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص۸۹۳ و فهرست الکتبخانه ۱ : ۹۲ و ۱۰۵ شود) .

قباق تپه . [ق َ ت َ پ ِ] (اِخ). دهی است جزء دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه و در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب مرکز بخش و ۱۷۰۰۰ گزی بشوسهٔ تبریزمیانه واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۸۱۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

قباق تپه . [ق َ ت َ پ ِ] . (اِ خ) . دهی است ازدهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه کبودراهنگ و کنار راه اتومبیل رو کبود راهنگ به مهربان و موقع جغرافیائی آن جلگه وسردسیراست. سکنه ۱۲۰۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوبات وصیفی وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است . راه اتومبیل رو و شش باب دکان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قباق تپه. [ق َ ت َ پ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۴۴۰۰۰ گزی باخترقصبه کبودراهنگ و ۲۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ بیجار به همدان وموقع جغرافیائی آن تپه ماهور وسردسیراست. سکنهٔ آن ۵۳۶ تن میباشند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، دیم، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان ، قالیبافی است . راه اتومبیل رو دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج پنجم) .

قباق تپه. [ق َ ت َ پ ِ]. (اِخ) دهی است از بخش سنجابی کرمانشاه واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری کوزران و کنار راه فرعی کوزران به چهارزبر وموقع جغرافیائی آن دشت وسردسیراست. سکنهٔ آن ۱۶۴ تن میباشند. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات، حبوبات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد . زمستان اکثر برای تعلیف احشام گرمسیرحدود نفت شاه میروند. ازآثار ابنیه قدیم بهای دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج پنجم).

قباق کندی. [ق َ کَ] (اِخ). دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد ودر ۱۵۰۰۰ گزی خاور مهاباد ۱۲۵۰۰ گزی خاورشوسهٔ مهاباد به میاندوآب واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی - معتدل مالاریائی است. ۸۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آن جاجیم بافی است- راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قباقوسین . [ق َ ق َ س َ] (مرکب اضافی) قاب قوسین ، (ناظم الاطباء) . رجوع به قاب قوسین شود .

قباکردن . [ق َ کَ دَ] (مص مرکب) پیراهن قبا کردن ؛ پیرهن چاك کردن . (ناظم الاطباء) :

تا مگر وصل تو یك شب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم درتن قبا .
سلمان ساوجی.

پیراهنی که آید از اوبوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند .
حافظ .

سروبالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبانتوان کرد.
حافظ .

درآفتاب قیامت نمیکشی آزار
اگر برهنه تنی را قباتوانی کرد.
میرزاسعید بنقل آنندراج .

قباکشیدن . [ق َ کَ دَ]. (مص مرکب) . قبابستن . (آنندراج) . حاضر و آمادهٔ کارشدن . رجوع به قبابستن شود :

گل وقت صبح پردهٔ تزویرچاك زد
تاآن نگار چابك رعنا قبا کشید .
ناصرخسرو بنقل آنندراج .

قباکلنکی. [ق َ کَ ل ُ] دهی است ازدهستان زنمك ، بخش اهرم شهرستان بوشهر و در ۱۲۰۰۰ گزی باختری اهرم - خاور کوه قلانك واقع وموقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریائی است . ۷۹۵ تن سکنه دارد . آب آن ازچاه ومحصول آن غلات و خرما وشغل اهالی زراعت است - راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قباکندن . [ق َ کَ دَ] . (مص مرکب) . کندن قبا . آماده‌شدن :

آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز
گل بصد ناز قباکنده و وا افتاده .
خواجه آصفی بنقل آنندراج .

گشادبند قبای توخوش بودلیکن
هزاربار بودخوشتر آن قبا کندن.
مسیح کاشی بنقل آنندراج .

قباگرداندن. [ق َ گ َ دَ]. (مص مرکب). تغییرلباس کردن . (آنندراج)

چون بگلشن میرود سرومن ازتغییررنگ
بهرتعظیمش گلستان درقبا گرداندن است.
محمد سعید اشرف بنقل آنندراج.

قبال . [ق ِ] . (ع اِ) . (قبال النعل) دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد .

(ناظم‌الاطباء) . دوالی که برطول نعلین دوزند و آن دوتا باشد وشراك دوالی که بر عرض دوزند . (فرهنگ نظام).
قصیری قبال نام ماری است خبیث.(ناظم‌الاطباء)
|| (ع اِ) مقابل برابر. حذاء : درقبال آن ، دربرابر آن

قبال . [قَ یا قِ] . (اِخ) . کوه بلندی است دربادیه ، درسرزمین بنی‌عامر. ابن جنی آنرا بفتح قاف روایت کرده و گوید : این کوه نزدیك دومة‌الجندل است .

فوحش نجدمنه فی بلبال
یخفن فی سلمی وفی قبال.
متنبی .
یجتزن اودیة النصیع جوازعاً
اجواز عین اباً فنعف قبال .
کثیر . (معجم‌البلدان) .

قبال آباد . [قَ] (اِخ) قریه ایست در دوفرسنگی مشرق شیراز. (فارس‌نامه).

قبالات . [قَ] جِ قباله (مهذب‌الاسماء). رجوع به قباله شود .

قبالة. [قَ لَ] (ع مص) بدرفتار شدن (اقرب‌الموارد) . بدر فتاری و کارسازی عمل. (ناظم‌الاطباء) . || اسم است تقبل را. (ناظم‌الاطباء). ||عرافة. نحن فی قبالته ای فی عرافته . (ناظم‌الاطباء) .

قبالة. [قُ لَ] . (ع اِ) . روبا روی . (ناظم‌الاطباء) . روبروی : جلست قبالته، روبروی اونشستم ، (ناظم‌الاطبه) . قبال .

قبالة.[قَ لَ / وقِ] .(ع اِ).مکتوبی که در آن مینویسند چیزی را که انسان ملتزم میگردد ازکاروعمل ویادین وجزآن . ونیزچون کسی قبول کند چیزی را بطور مقاطعه و نوشتهٔ بر طبق آن نویسد ، آن نوشته عبارت است ازقباله (ناظم‌الاطباء).
ضمانت نامه و معاهده . (ناظم‌الاطباء) .
|| مکتوبی که در فروش ملك و جز آن مینویسند و در آن ذکر میکنند فروشنده وخریدار وآن چیزی را که خرید وفروش بدان تعلق گرفته ومبلغ ادا شده وشرائط بیع وجزآن را (ناظم‌الاطباء) . وچك‌نامه، وترزده . و بیلك (ناظم‌الاطباء) . وبیله . وتر و نورده نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) .
امثال : قباله کهنهٔ جائی بودن ، باموروملکی آنجابصیرت کامل داشتن . پشت قبالهٔ مادرش انداخته‌اند ،

جز بجفا وعده‌هاش پاك دروغ است
ور بدهد مر ترا هزار قباله .
ناصرخسرو .

دی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت بدرید وگفت زمین بکار نیست
(بیهقی).
قباله نوشتند وگواه گرفتند . (بیهقی).
دوقباله نبشته بودند همه اسباب وصنایع ... (بیهقی) .

عمر ضایع کرده دارد زتو چشم قبول
کز قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد.
خاقانی .
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهودمیرانم.
(گلستان) .

همه شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است وفلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است . (گلستان) .

قبالة . [قِ لَ] (ع حامص) مام‌نافی ومامائی (ناظم‌الاطباء) .

قباله . [قَ لِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز ودر ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا بهزرقان واقع است و۳۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

قباله پیچ . [قَ لَ / لِ] (امر کب) یك طاقه یا نیم طاقهٔ شال کشمیری یا ترمه یا جامهٔ گرانبهای دیگر که قبالهٔ عروس در آن بپیچند وشب عروسی بخانهٔ او فرستند .

قباله‌جات . [قَ لَ] (اِ) جِ قباله . رجوع به قباله شود .

قبالهٔ زناشوئی . [قَ لَ یِ زَ] . (ترکیب وصفی). عقدنامه . (ناظم‌الاطباء). رجوع به قباله شود .

قباله کهنه.[قَ لَ کُ نَ] (ترکیب‌وصفی) در تداول ، کسی را گویند که از تمام خصوصیات ملکی یاقضیهٔ یاواقعهٔ مطلع باشد .

قباله نویس . [قَ لَ نِ] (نف‌مرکب - مرخم). قباله‌نویسنده .صکاك . چك نویس: کسیکه ترزده وقباله وعقدنامه نویسد.(ناظم‌الاطباء) .

همه صرف خواران صرف منند
قباله نویسان حرف منند .
نظامی .

قبان.[قَبْ با](ع اِ) کیان که ترازوی یك پله باشد . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . قپان . رجوع به‌قپان شود .
|| امین . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). گویند :فلان قبان علی فلان.(ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || (حمار ...) یا(عیر ...) جانورکی است که آنراخرخاکی گویند . (ناظم‌الاطباء) . || نوعی است از ملخ . (منتهی‌الارب) . || گیاهی است . (منتهی‌الارب) .

قبان . [قَ ب با] (اِخ) نام شهری است . (ناظم‌الاطباء) . شهری است به آذربیجان . (منتهی‌الارب) . این شهر نزدیك تبریز است و میان تبریز و بیلقان واقع‌شده است . (معجم‌البلدان) .
|| شهریست ازاران و از وی پنبه نیك خیزد .(حدود العالم) .

قبان. [قَ بْ با] (اِخ) (کوهستان...) درآذربایجان است و نزدیك نخجوان . سلطان جلال‌الدین دراثر حملهٔ چنگیزخان مغول بسال ۶۲۸ فرار کرد و بکوهستان قبان درآمد .(جهانگشای‌جوینی چاپ لیدن ج۲ ص ۱۸۴) .
آب اردوباد از کوههای قبان خیزد وفضل آبش درارس‌رود . (نزهة‌القلوب چاپ‌لیدن ج ۳ ص ۸۹) .
آب آزاد که‌شهر کوچکی است از کوههای قبان خیزد وفضلابش درارس ریزد .(نزهة القلوب ج۳ ص ۸۹) .

قبان . [ ](اِخ) . ازامرای‌لشکرمغول است امیر ارغون پس از فراگرفتن خط ایغوری در کودکی بحضور قاآن رفت وقاآن را روزبروز نظر تربیت بدو بیشتر میافتاد درهمان کودکی اورا باقبان بهم‌بختای فرستاد وبیکچندی آنجا بود.(جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج۲ص۲۴۲) .

قبانمد.[قَ نَ مَ](ترکیب‌وصفی) بالاپوش. بارانی نمدی .(ناظم‌الاطباء) .

قبانو کردن.[قَ نَ کَ دَ](مص‌مرکب). لباس‌نو کردن. (آنندراج).جامهٔ‌نوپوشیدن (آنندراج) :

هم‌کهن شد هم‌مکدر جامهٔ ناموس وننگ
گردلم خواهد لباس نو کنم عریان شوم .
طالب کلیم (بنقل‌آنندراج)
خوانداز نادیدگی خلق‌جهان راتنگ‌چشم
کهنه‌پوشی گر به تقریبی قبای نو کند .
مخلص کاشی (بنقل‌آنندراج) .

|| مجازاً ، بدولت رسیدن ،

قبانی . [قَ بْ با ی ی] (ص منسوب) . نسبت است به قبان .(سمعانی) . رجوع به قبان شود .

قبانی . [قَ ب بای ی] (اِخ) احمد بن لقمان از محدثان است . وی در جرجان (گرگان) درس‌حدیث گفته وحمزةبن‌یوسف گوید : ازاوعبدالرحمان بن‌حمدان روایت دارد . (سمعانی).

قبانی . [قَ بْ بای ی] (اِخ) احمد بن محمدبن‌محمودزاهدمجرد مکنی به‌ابوالعباس ازمحدثان و ازمردم نیشابور است . حاکم ابوعبدالله درتاریخ ازاویاد کرده ونویسد پیر مردی پارساوقانع بودوی ازابوبکرمحمد ابن اسحاق بن‌خزیمه و ابوعباس احمدبن محمد مارخسی وامثال این‌دوتن‌روایت شنیده‌است. اودرربیع‌الاول‌سال ۳۷۱ هـ ق . وفات یافت ودرسالهای پیری‌حدیث نوشت. (سمعانی).

قبانی . [قَ ب بای ی](اِخ)حسین‌بن‌محمد. رجوع به‌حسین‌بن محمد در همین لغت‌نامه شود.

قبانی . [قَ ب با] (اِخ) صدرالدین پدر خوانده اخی‌جوق باجوقی حاکم‌آذربایجان بود.دربهارسال ۷۶۰ هـ ق . امیرمبارزالدین محمد مظفر ازشیراز لشکر به‌تبریز کشید

واخی‌جوق را بگریزانید مقارن آن‌حال امیر مبارزالدین خبر توجه سلطان اویس‌را شنیده‌وبه مملکت خود باز گردید. سلطان اویس به‌تبریزدرآمد واخی‌جوق باجوقی به صدرالدین قبانی که پدرخواندهٔ او بودپناه برد، سلطان اویس‌ایلچیان بقبان فرستاد و اورا بعواطف خویش امیدوار ساخت تا بملازمت مبادرت نمود و آنگاه وی باتفاق علی پیل تن وجلال‌الدین قزوینی قصدغدر وحیله کردند. خواجه شیخ، پادشاه را از این داستان واقف گردانید وشاه‌هرسه را بقتل رسانید. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۴۰).

قبانی. [قَبْ با ی ی] (اِخ) عبدالله ابن محمدابن‌سری بن‌صباح‌مکنی به‌ابومحمد عابدکرمانی ازبزرگان یاران ابوعلی‌ثقفی است. وی‌از ابولبید محمد بن ادریس‌شامی وابوبکرمحمدبن‌اسحاق‌بن خزیمه وجعفر بن احمدبن نصر روایت کند واز او ابوجازم عبدوی‌حافظ‌وابوعبدالله حاکم‌روایت‌دارند. وی درماه ربیع‌الاول‌سال ۳۶۶ هـ ق. وفات یافت و درمقبرة الحسین‌بخاك سپرده شد. (سمعانی).

قبانی. [قَبْ با ی ی] (اِخ) علی بن حسین بن محمد بن زیاد یکی از ارکان حدیث وحافظان جهان شمرده میشود. وی سفرها کرده‌وبسیاراحادیث شنیده ودر علوم گوناگون از جمله مسند وتاریخ و کنیه‌ها والقاب تألیفات دارد. بخاری ازحسین‌نام از احمد بن منیع در کتاب طیب روایت نقل کرده است. ابوفصل گل‌آبادی گوید: بعقیدهٔ من آن حسین که بخاری‌حدیث از او نقل کرده همان حسین‌بن محمدابن زیاد است که مسند احمدبن منیع نزد او بوده است. گل آبادی گوید: گویند که‌وی ملازم و هم عقیده و هم مشرب با بخاری بوده بجهت ملاقات و گفتگوهائی که در نیشابورمیان آن‌دواتفاق‌افتاده است. حسین گوید: جد من زیاد را قپانی بوده است که‌در نیشابور به بزرگی آن کسی سراغ نداشته است. ولی وی قپاندار [وزان] نبوده است. مردم هرگاه‌میخواستندچیزی را بسنجند قپان جدم را عاریه میکردند. وی از این رو به قبانی مشهور گردید و این لقب برای ماماند. جدم زیاد این قپان را از فارس به نیشابور آورده بود. ابوعبدالله محمد بن یعقوب گوید: حسین ابن محمد بن‌زیاد حافظ‌ترین‌مردم به‌حدیث وعارف‌ترین مردم به نامها و کنیه‌ها بود. وی‌بسال ۲۸۹ هـ ق. وفات‌یافت. ابوزکریا یحیی‌بن‌محمدعنبری‌وعلج بن احمدسنجری وجزایشان از اوروایت کنند. (سمعانی).

قبانی. [قَبْ بای ی] . (اِخ). محمد ابن محمدبن عبدالله کبری وزان [قپاندار] مکنی به‌ابو نصر ازمردم اصفهان است که باقپان بارها میسنجیدومردی‌پارساودرعقیده استوار بود. وی از ابومسلم بن دهر برد ادیب واحمدبن فضل با طرقانی و ابوسعید سحری و جزایشان روایت شنیده است. سمعانی گوید: من از وی کتاب الاوائل ابوعروبه حرانی‌وفوائد دیگری را نوشتم. ابوعروبة کتاب اوائل را ازابومسلم محمد ابن مهرادیب‌ازابوبکرمحمدبن‌علی‌بن‌مقری ازابو عروبة حسین بن ابومعشر حرانی‌سلمی روایت کند. قبانی بسال ۴۳۲ هـ ق. در اصفهان وفات یافت. (انساب‌سمعانی).

قباوی. [قَ ُ یی] (اِ منسوب) نسبت‌است به‌قبا که‌شهری‌است‌ازفرغانه‌رجوع به‌قباشود.

قباوی. [قَ ُ یی] (اِخ) خلیل بن احمد فقیهی پارسا بود ودر بخارا حدیث‌میکرد. (سمعانی).

قباوی [قَ ُ یی] (اِخ) داود مقری ازفقیهان است. ابوکامل بصری گوید اوو فرزندش سلیمان که از مردم فرغانه از شهری بنام قباهستند باما حدیث مینوشتند. (سمعانی).

قباوی. [قَ ُ یی] (اِخ) رزق‌الله. سمعانی گوید: وی برای‌ماازابوالفضل‌بکربن‌محمدبن علی روایت کرد در بخارا از او احادیث مختصری شنیدم. او بکودکان ادب درس میگفت. (سمعانی).

قباوی. [قَ ُ ی ی] (اِخ) سلیمان بن داود ازمحدثان‌است. ابوکامل‌بصری گوید: او و پدرش داود با ما حدیث مینوشتند. (سمعانی).

قباوی. [قَ ُ یی] (اِخ) عثمان‌بن‌موسی ابن مسلم‌ازمحدثان‌است. وی‌در بخاراحدیث میگفت وازاوابوبکرمحمدبن‌عبدالله‌رحکنی روایت دارد. (سمعانی).

قباوی. [قَ ُ ی ی] (اِخ) مسعدة‌بن‌اسقع بن مسعدة‌بن مبارك بن زیدبن‌احمد فرغانی مکنی به ابوبکراز قدماء محدثان است. وی بسمرقند رفت و در آنجا حدیث گفت. گویند اوازمردم مرواست که‌درقباسکونت گزید وبدان منسوب گردید. اوازمحمدبن جهم سمری وابراهیم بن عبدالله عیسی وابن ابی‌مسعرة مکی‌ویحیی بن فضل‌خجندی وجز ایشان روایت کند و ازاو ابوبکرمحمدبن عصمت مقوی روایت‌دارد. (سمعانی).

قباه. [قَ] (عِ اِ) قباو جامهٔ پوشیدنی. (ناظم‌الاطباء).

تراهمیشه نفاخر بگوهر اصلی است
حسود رابکلاه گهرنگاروقباه.
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

رجوع به قبا شود.

قبای. [قَ] (عِ اِ) قبا:

بپوشید زربفت وچینی قبای
زتاج‌اندرآویخت فرهمای.
فردوسی.

جزوی و کلی‌ازدوبرون نیست آنچه‌هست
جزوی همه‌توبخشی‌و کلی همه خدای
من ازخدای وازتوهمی خواهم‌این‌دوچیز
تا اوترا بقا دهد و تومرا قبای.
عنصری.

شاهان بوقت بخشش ازآنشاه یافته
گه‌سازو گه‌ولایت‌و گه‌اسب‌و گه‌قبای.
فرخی.

رجوع به قبا شود

قبای آهنین. [یِ هَ] (ترکیب وصفی) جبهٔ آهنین. (ناظم‌الاطباء).

قبای پیشواز. [قَ یِ] (ترکیب وصفی) نوعی‌ازجامه که ازپیش‌بازباشدمانندپیراهن. (آنندراج):

فروغ‌لالهٔ گلشن بسیمای تومی‌زیبد
قبای پیش‌واز گل ببالای تومی‌زیبد.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

قبای خوشه. [قَ یِ ش] (ترکیب‌اضافی) آخرین برگ‌قصب که‌خوشه‌رادربردارد. قنبه.

قبای راه. [قَ یِ] (ترکیب اضافی) جامهٔ راه که درانثنای سفرپوشند وچرك تاب میباشد. (آنندراج):

ترا بخانهٔ نیلوفری چه‌کار ای گل
برنگ‌سایهٔ‌خوداین‌قبای‌راه‌میوش.
میرنجات (بنقل آنندراج).

قبای زربفت. [قَ یِ زَ بَ] (اِمرکب) کنایه‌ازآسمان‌است‌درشبهای‌تاریك‌بی‌ابروآنرا قبهٔ‌زربفت‌هم‌میگویند. (برهان) (آنندراج). آسمان است. (برهان).

قبای کحلی. [قَ یِ کُ] (اِمرکب) آسمان. (ناظم‌الاطباء). کنایه ازآسمان است. (آنندراج).

قبایل. [قَ یِ] (عِ اِ) ج. قبیله، قبیله‌ها گروه‌ها (غیاث). دودمانها. رجوع به‌قبائل شود.

الای آفتاب جاودان تاب
اساس ملکت وشمع قبایل.
منوچهری.

قبای معلم. [قَ یِ مُ عَ لَ] (اِمرکب) آسمان دنیا. (ناظم‌الاطباء). || فلك، قمر قباپوش. آنکه قبابرتن‌دارد.

قبایی. [قَ ُ ی ی] (اِمنسوب) نسبت‌است به قبا و آن موضعی است به مدینه. (الانساب‌سمعانی) رجوع به‌قبا شود.

قباییان. [قَ] (اِخ) بیغوی پسران ملك بیغوی بن طغانند و ملك بیغوی معاصرسلطان محمود غزنوی بودو بعدل و

(۱) من ماه ندیده‌ام کله‌دار
من سرو ندیده‌ام قباپوش.

انصاف معروف . . . چنانکه در آخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرائض دادخواهان گریستی و سرانجام بر آن مقرر کرد که دادخواه جامهٔ سرخ پوشد تا او را از میان خلائق پیش خواند بتحقیق حال وی پردازد علی الجمله او را پنج پسر بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده او راست:

ما پنج برادریم کز یک پشتیم
درقبضهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون فردشویم درنظرها علمیم
چون جمع شویم بر دهنها مشتیم.

در تواریخ نگاشته اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم
دریا دل و آفتاب رائیم
ماملک زمین همه گرفتیم
اکنون بتفکر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد
چنبر زهمش فرو گشائیم

چون این قطعه بنظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از تصرف قبا حاصل شده که بملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند عنصری را فرمود که جواب آنها را چنین گفت:

نمرود بعهد پور آذر
میگفت خدای خلق مائیم
دادار به نیم پشه اورا
خوش دادسزا و ما گوائیم.

وبر اثر این قطعهٔ جان شکر با لشکری آراستهٔ جنگجوی قلعه گیر به تسخیر قبا وگرفتاری قبائیان روانه شد و آنها را مستاصل و محصور کرده تا این قطعهٔ عجز‌آمیز بسلطان فرستادند:

ما پنج برادر قبائیم
در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی
و اخوان گناهکار مائیم
مارا که بضاعتی است مزجاة
شرمندهٔ حضرت شمائیم
برحالت زار ما ببخشای
ازفضل و کرم که بینوائیم.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۵۳). ورجوع به قبا شود

قبایی. [قُ] (اِخ) ابراهیم بن علی بن حسین قبایی فرغانهٔ مکنی بابواسحاق صوفی از شیوخ صوفیه است که طریقتی مستقیم و باطنی پاک ونیکو ورفتاری خوش داشت. وی در قرآن بسیار تدبر میکرد و اغلب ساکت و آرام بود. در ماوراءالنهر بدنیا آمد ودر کودکی ازشهر خود بیرون رفت و به خراسان و عراق وحجاز سفر کرد و در صور اقامت گزید و در همان شهر بمرد. بسیاری از وی حدیث کنند. او را سماعی صحیح بود نزدیک چهل سال درصور زندگانی کرد. از او سال تولدش را پرسیدند گفت ۳۹۴ یا ۳۹۵ هـ ق. دردهم جمادی الاخره سال ۴۷۱ هـق. وفات یافت وپس ازاو صوفیه را پیری به پرهیزکاری وپارسائی او نبود. (معجم البلدان).

قبایی. [قُ ی ی] (اِخ) افلح بن سعید انصاری ازمحدثان است. وی ازعبدالله بن رافع ومحمدبن کعب ومحمدبن یزیدبن سفین روایت کند واز اوزیدبن حباب و عیسی بن یونس روایت دارند. ابوحاتم بن حبان گوید: او پیرمردی است از مردم قبا که در مدینه سکونت کرد و احادیث موضوع روایت کرد واحتجاج بقول او وتمسک بروایات او روانیست. ابوعلی غسانی گوید: افلح بن سعید قبایی در قبای مدینه سکونت نمود و بدان منسوب گردید. وی از عبدالله بن رافع مولی ام سلمه روایت کند وازاو ابوعامر عقدی وجز او حدیث دارد. وی بسال ۲۶۰ هـ ق. وفات یافت. (سمعانی). یحیی بن معین گوید: روایت افلح بن سعید را باکی نباشد وابوحاتم رازی گوید افلح بن سعید پیرمردی است پارسا وشایسته (سمعانی). (معجم البلدان).

قبایی. [قُ] (اِخ) رزق الله بن محمدبن ابوالحسن بن عمر قبایی فرغانهٔ مکنی به ابوسعد ومعروف به ابوالمکارم وی ازمردم قبا (یکی از شهرهای فرغانه) است که دربخارا میزیست. او از ادیبان شایسته بود و مؤلف معجم ـ البلدان گوید: من از وی روایت شنیدم. (معجم البلدان).

قبایی زره. [قَ زِ رَ] (اِمر کب وصفی) زره قبا مانند:

قبائی زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار.
نظامی.

قبائی زره، کژاکند. (ص ۴۴۷ شرفنامهٔ وحید).

قبایی. [قُ ی ی]. (اِخ). عاصم بن سعید بن عامر انصاری مدینی ابن یزید بن حارثة از راویان است. وی از یحیی بن سعید ـ انصاری وموسی بن محمدبن ابراهیم روایت کند وازاو ابومصعب احمدبن ابوبکرزهری و محمدبن صباح روایت دارند. ابن ابی حاتم گوید: در بارهٔ او از پدرم پرسیدم مرا پاسخ داد که وی پیرمردی است راستگو که دو حدیث منکر روایت نموده است. واز یحیی بن معین دربارهٔ او سؤال شد، گفت من اورا نمی شناسم. (سمعانی).

قبایی. [قُ ی ی]. (اِخ). عبدالرحمان بن عباس انصاری ازراویان است. (سمعانی). (معجم البلدان).

قبایی. [قُ یْ یِ]. (اِخ). محمدبن سلیمان وی ازابوامامة بن سهل بن حنیف روایت کند و از او عبدالعزیزبن دراوردی وحاتم بن اسماعیل روایت دارند. (سمعانی ومعجم‌البلدان).

قبایی. [قُ] (اِخ) محمدبن محمود مکنی به ابوالعباس از راویان است. وی از ابوحامدبن شرقی روایت کند. ابن طاهر ازاو یاد کرده است.

قبأ. [قَبْ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). قبأالطعام قبأً، خورد آنرا. (منتهی الارب). || قبأ الرجل من الشراب، پرشد شکم از آب وبسیار خورد آنرا. (منتهی الارب).

قبأة. [قَ ءَ] (ع اِ) قباءة. گیاهی که ستوز آنرا چرد. (ناظم الاطباء). گیاهی است که شتران آنرا میخورند و بفارسی گیاه چرای شتران نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قبب. [قَ بَ] (ع مص) باریکی ولاغری تهیگاه وشکم. (منتهی الارب).

قبب. [قُ بَ] (ع اِ) ج قبة. (المنجد).

قبتر. [قُ تُ] (ع اِ) کوتاه بالا. (منتهی‌الارب). قباتر. [قُ تِ]. (منتهی الارب). رجوع به قباتر شود.

قبتور. [قَ] (ع اِ) قبطور. جزیرهٔ است بمغرب ازآنجاست خطیب آن سعید‌بن محمد انصاری. (منتهی الارب). جزیرهٔ است دراسپانیا(۱) شهری است ازشهرهای اندلس رجوع به الحلل السندسیة ص ۸۳ و ۱۱۷ شود. یاقوت آنرا قبثور ضبط کرده است رجوع به قبثور شود.

قبث. [قَ] (ع مص) به پنجه گرفتن، گویند: قبث به قبثاً، بپنجه گرفت آنرا. (منتهی الارب).

قبثر. [قَ ثَ] (ع اِ) فرومایهٔ گمنام (منتهی الارب). (آنندراج).

قبثور [قَ] (اِخ) ضبطی است قبتور را (طبق معجم البلدان) رجوع به قبتور شود.

قبثور. [قَ] (اِخ) سعیدبن محمدبن شعیب بن احمدبن نصرالله انصاری ادیب. خطیب جزیرهٔ قبثور و جزآن مکنی به ابو عثمان. وی از ابوالحسن انطاکی مقری و ابوزکریای عائذی و ابوبکر زبیدی و جزایشان روایت کند و ازابوعلی بغدادی در کودکی کمی حدیث شنیده. وی پیرمردی صالح و پارسا و ازامامان وعالمان قرآن و قرائت و معانی آن است. او بسال ۴۲۰ هـ ق وفات یافت. (معجم البلدان).

قبج. [قَ یا قَ بَ] (اِ معرب) کبک.

(۱) Cabtor .

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . این کلمه معرب است نه عربی زیرا قاف و جیم جمع نمیشوند درهیچ کلمهٔ از کلام عرب. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .
بفارسی کبک وبترکی کَکلیک نامند در دوم گرم وخشک و کثیرالغذاء وسریع الهضم ومبهی ولطیف ومولد خون صالح وحابس اسهال وجهت فالج ولقوه وامراض باردهٔ دماغی وجگر ومعده واحشاء نافع و در مزاج محرور و درهوای گرم وباشراب مصدع ومورث خارش بدن ومصلحش سکنجبین و ترشیها و شربت یك مثقال ، مغز سر او بانیم مثقال، صندل جهت یرقـان ویك مثقال جگرخام او جهت صرع وزهرهٔ اوجهت تقویت وجلاء بصر وبیاض و شبکوری وجرب چشم و بامروارید وشکر بالسویه جهت جرب مجرب وضماد اوبرچشم باروغن زیتون بالسویه جهت نزول آب و سعوط او در اول هر ماه یك بار جهت قوهٔ حافظه و رفع نسیان مفید وبیضهٔ او که در سر که عنصل پخته باشند جهت درد شکم ومغص وپختهٔ اودرغیرسر که مورث فصاحت وصافی آواز ورافع سرفه و خام او باکندر مسمن بدن واکتحال خون خشك کردهٔ او بازجاج سفید جهت جرب و ناخنه نافع و خاکستر پر او محلل اورام صلبه و طلای سرگین اورافع کلف و نمش است (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به کبک شود

قبج الفرضی . [قَ جُ لْ فَ رَ] (اِخ) محمد معروف بقبج الفرضی ازعلمای پیشین اصفهان است. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰). فرضی کسی است که بتقسیم ارث و حساب مواریث وارد باشد.

قبجور . [ ] (اِمغولی) خراج مقرر دیوانی. : زن وفرزند ومتعلقان ولشکرهای خود بتمامت ازاین دره‌ها فرودآر تا شماره کنم ومال و قبجوررامقرر گردانم . (جامع التواریخ رشیدی) .

قبجة . [قَ جَ] (ع اِ) یك کبک . (ناظم الاطباء) . تاء درآخر آن برای وحدت است. (ناظم الاطباء) برمذکر ومؤنث اطلاق شود چون حمامة (منتهی الارب). رجوع به قبج شود.

قبجی . [ ] (اِ) نام قسمی درم بوده است درقدیم.

قبچاق . [قِ] (اِخ) نام دشتی وصحرائی است ازترکستان وطایفهٔ ازترکان همان نواحی را قبچاقی گویند. (برهان) . نام دشتی است میان توران وترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم و مردم کش میباشند متأخرین از عالم تسمیة الحال باسم المحل باشندگان آنجا رانیز قبچاق گویند ومجازاً لفظ قبچاق بمعنی بیباك نیزمیآید. (آنندراج).
|| و نیزقبچاق مرادف رندوچابك آید :

همدمان توهمه چابك و رند و قبچاق
همه چون سرو بگلهای چمن بالاچاق.

میر نجات . (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین بنقل از فرهنگ نظام به نقل از مصطلحات وارسته) .

قبچاق . [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران ودر ۴۰ هزار گزی باختر کرج و ۱۰ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج قزوین واقع وموقع جغرافیایی جلگه ومعتدل است - ۱۳۸تن سکنه دارد، آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، بن‌شن ، صیفی و چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرودارد وازطریق تنکمان ماشین‌میرود.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

قبچاق . [قِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران . و در۱۲ هزار گزی باخترعلیشاه عوض و۳هزار گزی راه شوسهٔ علیشاه عوض به شهر آباد واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل است - ۱۰۶ تن سکنه دارد . آب آن از قنات ورود کرج و محصول آن غلات ، بن شن صیفی - چغندر قند - شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. و ازطریق یوسف‌آباد میتوان ماشین برد . زمستان ازطایفه عرب میش‌مست دوسه‌ماهی سکونت دارند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قبچاق . [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز و در۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۳۵۰۰ گزی بشوسهٔ میانه تبریز ودرجلگه واقع وهوائی معتدل دارد سکنهٔ آن ۲۸۱ تن میباشند ، آب آن از رود ومحصول آن غلات ، حبوبات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قبچاق . [قِ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه و در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و۱۰۰۰۰ گزی باختر راه‌ارابه‌رو میاندوآب بناب ودر جلگه واقع و موقع جغرافیایی آن معتدل‌مالاریائی‌است۱۵۰تن سکنه‌دارد آب آن اززرینه رودومحصول آن غلات پنبه چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است -راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبچاق . [قِ] (اِخ) دهی است ازدهستان شراه بخش سیمینه رود شهرستان همدان ۴۵۰۰۰ گزی خاورقصبهٔ بهارو۴۰۰۰ گزی گور گز دامنه-سردسیر مالاریائی- سکنهٔ آن ۴۴۰ تن میباشند آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن : غلات، حبوبات صیفی ، لبنیات و شغل اهالی : زراعت وگله داری -صنایع دستی زنان قالیبافی وراه آنجا مالرو است . تابستان اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

قبچاق . [قِ] (اِخ) ابن باید و خان از شاهزادگان مغول است باید وخان سه پسر داشت. قبچاق ، علی،محمد وازایشان‌هیچیك بسلطنت نرسید . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ص ۱۴۵) .

قبچاق . [قِ] (اِخ) اغول بن قدان بن اوکدای‌ازشاهزادگان مغول‌است. دراوائل ایام پادشاهی براق خان (حدود۶۶۳ ق .) میان او وشاهزاده قید و دونوبت مخالفت و جنگ اتفاق‌افتاد(حبیب السیر چاپ‌خیام ج۳ ص ۸۳). درجنگ نخستین که میان براق‌خان . وقیدوخان درگرفت براق ظفریافت ولی درنوبت دوم کنارآب خجند میان آن دوشاهزاده جنگی خونین بوقوع پیوست . قیدو خان پیروز گردید و براق شکست خورد و بسوی سمرقند رفت و قصد داشت باردیگر بجنگ با او بپردازد اما پیش از آنکه این اندیشه عملی گردد قبچاق اغول که در سلك نبایر اوکتای قاآن انتظام داشت ازطرف قید و خان برسالت نزد وی آمد و بااندرز های دلپسند آتش غضب و خشم اورا فرو نشاند ومیان این دو صلح و سازش برقرارساخت. (رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۸۳ و ۸۴) و قیدوخان شود .

قبچاق . [قِ] (اِ خ) لقب پیرعلی است که نیابت سالار را داشت . در زمان سلطنت ملك ناصر بر مصربسال۷۰۷ ه ق سیف الدین سالار و حسام الدین بدر چاشنی گیر که ازامیران ممتاز وبانفوذبودند برملك ناصر شوریدند و اشراف و اعیانرا گردآورده درتعیین پادشاهی که از عهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام بیرون‌تواندآمد مشورت خواستند . همه برسلطنت چاشنی گیر هم قول شدند وزمام حل وعقد مهام اموربدست سالار دادەشد ومنصب‌نیابت به‌پیرعلی‌قبچاق تفویض گردید) . رجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۲۶۱ شود) .

قبچاقی . [قِ] (اِ ترکی) . طائفهٔ از ترکان ناحیهٔ‌قبچاق‌درترکستان . (ازبرهان) رجوع به‌قبچاق شود.

قبچی حاجب . [قَ ـ ج] (اِخ) قبچی، قتحی ، قابچی . رجوع به قتحی حاجب شود.

قبح . [قُ یا قَ] (ع مص) زشتی . (منتهی الارب). ضدحسن . (منتهی الارب).

قبحاطة . [قَ طَ] (اِخ) شهری

است از توابع جیان اندلس . (معجم ـ البلدان) .

قبحاطة . [قَ طَ] . (اِخ) . دژی است از توابع جیان اندلس . (معجم ـ البلدان) .

قبحان. [قَ] (اِخ) محلهٔ است ببصره . (منتهی‌الارب) .

قبحأله . [قُ یا قَ حَ نْ لَ] (جملهٔ رسمی) درمقام نفرین بکاررود ، زشتی بادبراو . (منتهی‌الارب) . گویند : قبحاله و شقحاله واین از اتباع است وهردو بیك معنی آید . (ازمنتهی‌الارب) .

قبح‌منظر . [قُ حِ مَ ظَ] . (ترکیب اضافی) . زشت‌روئی . روی زشت داشتن . نازیبائی .

قبد . [قَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور در سه هزار گزی جنوب نیشابور واقع و جلگه ، معتدل است ، سکنه ۷۳ تن . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ـ تریاك وشغل اهالی زراعت و کاردرشهر است ـ راه اتومبیل رودارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۹) .

قبده . [قَ دَ] (اِخ) آبی است در وادی‌ذی‌بحار که به‌تسریر بنی‌عمروبن کلاب میریزد . (معجم‌البلدان) .

قبذاق . [قَ] (اِخ) شهری است از نواحی قرطبه در اندلس . حصنی باسپانیا (معجم‌البلدان) .

قبذاقی . [قَ] (اِ منسوب) نسبت است به قبذاق . (معجم‌البلدان) . رجوع به‌قبذاق شود .

قبذاقی . [قَ] (اِخ) یوسف بن مفضل‌بن حسن انصاری مکنی به ابوالولید ازعالمان است . سلفی در اسکندریه ویرا ملاقات کرده و از او حدیث نوشته است . (معجم‌البلدان) .

قبر . [قَ] (ع اِ) . گور (منتهی‌الارب) . ج ، قبور . (منتهی‌الارب) .

قبر . [قَ] (اِخ) (خیف ذی ال . . .) شهری است نزدیك عسفان [عُ] و آن خیف سلام است و ابوبکر همدانی گوید : به خیف ذی القبر مشهور شده است زیرا قبراحمد بن رضا آنجاست (معجم‌البلدان) .

قبر . [قُ بْ بَ] (ع اِ) . چکاوك . قبرة . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌قبرة شود.

قبر . [قُ بَ] (ع اِ) . نوعی‌ازمرغان که چکاوك نامندش . (منتهی‌الارب) . رجوع بماده‌بالاورجوع به قبرة‌شودنوعی‌ازانگور درازسیید . جیدونیکو . (منتهی‌الارب) .

قبر . [قَ] (ع اِ) جای کرم خورده از چوب اگر [اَ گَ] (منتهی‌الارب) .

قبراء . [قُ] (ع اِ) . قبر [قُ بْ بَ] . چکاوك رجوع به قبروقبرة شود . ج ، قبائر . (منتهی‌الارب) .

قبراة . [قِ بِ رِ دَ] (ع اِ) سر نره (ناظم‌الاطباء) .

قبراثا . [قَ] . (اِخ) . قریه ایست از نواحی بقعاء موصل . (معجم‌البلدان) .

قبراق . [قِ] (اِ) چست و چالاك . وچون لفظ عربی وترکی نیست باید باغین نوشته شود . (فرهنگ نظام) .

قبرالعبادی . [قَ رُ لْ عِ ی ی] (اِخ) منزلی است در راه مکه ازقادسیه‌به عذیب [عُ ذَ] پس‌مغیثه پس قرعاء پس واقصه پس عقبه پس قاع پس زباله پس شقوق پس قبرالعبادی پس ثعلبه و آن سه یك راه است . (معجم‌البلدان) .

قبرالنذور . [قَ رُ نْ نُ] (اِخ) مشهدی است بیرون شهر بغداد که از سور شهر نیم‌میل فاصله دارد . آنجا زیارتگاه و محل نذورات است . تنوخی گوید : باعضدالدوله همراه بودم در سفریکه میخواست بهمدان برود . نگاه او بر بنائی افتاد که بر قبر ـ النذوربود ، مرا گفت ای قاضی ! این‌عمارت چیست گفتم‌خدایت طول عمردهاد این‌مشهد النذوراست ونگفتم قبرالنذوراست زیرا به لفظ قبر فال بد میزد . تعبیر من ویرانیکه افتاد و گفت میدانستم که آن قبرالنذور است ولی میخواستم داستان آنرا بدانم که چیست . گفتم این گور عبیدالله بن محمدبن عمربن‌علی بن‌حسین‌بن علی بن‌ابیطالب رضی الله عنهم است . یکی‌ازخلفا خواست وی را پنهانی بقتل برساند دستور داد درآنجا گودالی کندند وروی آنرا پوشاندند ، او درآن حفره افتاد وزنده خاك براوریختند . هرکس حاجتی دارد و برای او نذری کند حاجتش برآورده شود . من‌خود بارهابرای اونذر کرده وبمقصودم رسیده‌ام . وی سخن مرانپذیرفت وپاسخ داد که این‌ازتصادف و اتفاق بوده است . عوام ازاین بیشتردرآن باره گویندواحادیث‌باطل نقل کنند . من‌دیگر چیزی نگفتم . چند روزی گذشت و ما در جای خوداردو زده بودیم وی‌مراخواست و گفت که درکارمهمی برای قبرالنذور نذری کرده ونذر درست وی‌درآمده است سپس داستان درازی‌رانقل کرد . (معجم‌البلدان) .

قبربابا . [قَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جلالوندبخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان که در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی چناروواقع و کوهستانی‌وسرد معتدل‌ودارای ۳۰۰ تن‌سکنه‌است . آب آن‌از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات ، لبنیات ، تریاك و شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قبرپیغمبری . [قَ رِ پِ غَ بَ] (ترکیب وصفی) گور گشاد ووسیع . (ناظم‌الاطباء) .

قبررمضان . [قَ رِ رَ مَ] (اِخ) دهی‌است ازقائید رحمت‌بخش‌زاغه شهرستان‌خرم‌آباد در ۱۴ هزار گزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع وموقع جغرافیایی آن‌جلگه سردسیر مالاریائی است ـ سکنه ۵۵ آب ازنهر کشم شم و سرآب سیر که محصول غلات لبنیات ـ شغل زراعت و گله‌داری ـ صنایع دستی فرش‌جاجیم بافی ـ راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیاایران ج ۶) .

قبرس . [قَ رُ] (ع اِ) بهترین وجیدترین مس . (منتهی‌الارب) . (شرح‌قاموس)

قبرس . [قَ رُ] . (اِخ) . (۱) جزیرهٔ است بزرگ در روم ودر این جزیره فوت کرد ام‌حرام دخترملحان . (منتهی‌الارب) .

جزیرهٔ مثلث شکل‌بزرگ‌حاصل‌خیزی‌است که درقسمت شرقی دریای متوسط بمسافت نزدیك صد میل‌ازساحل‌لاذقیه واقع است . طول‌آن ۱۵۰ وعرض‌آن ۵۰ تا ۶۰ میل‌مربع ومساحت‌آن ۳۵۸۴ میل وسکنهٔ آن بسال ۱۹۵۴ میلادی درحدود ۷۵۰ هزارتن بالغ میگردیده‌است . درشمال این‌جزیره رشته جبال کیرینا (۲) ودرمیان‌آن رشته کوههائی عظیم‌تربنام‌ترودوس (۳) قرارگرفته‌ومیان‌این دورشته کوه زمینهای‌همواری‌است که‌ازمشرق ومغرب‌بدریاراه‌داردوبنام‌میزاوریا (۴) نامیده میشود . مرتفع ترین کوه رشتهٔ شمالی سه هزارپا ازسطح دریا ارتفاع دارد وبسیاری از کوههای‌آن از سنگهای مرمرو قسمتی خاکی است ، ولی در رشته کوههای وسط جزیره صخره های بزرگی‌است که بشکل گنبدی عظیم تا شش هزار پا بالا رفته ودارای چشمه‌سارها و سبزه زارها است . این سرزمین پربرکت خاك آمیخته باملاح معدنی و آهنی که دارد حاصل خیز است وبخصوص تنباکو وتوتون وانگورآن‌ممتاز میباشد . وازصادرات مهم‌آن انواع‌شرابها وشیره‌ها وسیگارها ونیزسرب وقلع و مس وآهن و گچ میباشد . سنگ مرمر معروفی دارد که‌دربناها بکارمیرود وخاکهای‌رنگینی دارد که دررنگ‌آمیزی‌ها از آن استفاده میشود . در قدیم دارای دو شهر بزرگ بودیکی‌سلامیس‌درمشرق ودیگرپافوس در مغرب‌آن‌وتخمیناًدارای هفده شهردیگر بود که چندان‌بزرگ‌ومهم‌نبودند . اینك‌مهمترین شهرهای‌آن نیکوزیا پایتخت آن است و پس ازآن لیماسول ، لارنکا ، فماگوستا ،

---

(۱) Cyprus بانگلیسی (۲) Kyrenia بانگلیسی (۳) Troo dos بانگلیسی
(۴) Mesaoria بانگلیسی

کتیما ، کیرینیا وباخوس . جزیرهٔ قبرس‌در زمان قدیم کتیم خوانده میشده است . و گروهی ازفینیقیان درآنجاسکونت گزیدند وازآن پس یونانیان بدانجا رفتند و آنرا قبرس نامیدند که بمعنی مس میباشد وبرخی را اعتقاد این است که این اسم ازاسم حنا دریونانی مشتق است . مردم قبرس دراصل ازنژاد کنعانیان میباشند و پیوند و ارتباط این جزیره با سواحل سوریه هنوز قطع نشده است . در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قبرس بدست مصریان افتاد . از جمله شهریارانی که این جزیره را گشودندتتمس سوم پادشاه مصراست وازآن پس سرجون پادشاه آشور بسال ۷۰۷ ق.م. آنرامفتوح ساخت ودراین هنگام است که یونانیان آن سرزمین کوچ کردند . پس از وی فرعون حفرع اموال شهر را بغارت برد و در قرن ششم قبل از میلاد ایرانیان در دوران شهریاری داریوش بدان دست یافتند وپس از داریوش یونانیان آمده بخشی ازآنرا بسال ۴۷۷ ق.م. ازایرانیان گرفتند . و چون اسکندر کبیر بسال ۳۳۵ ق . م . صور را محاصره مینمود قبرس یکصد وبیست کشتی بوی داد . این سرزمین بسال ۲۹۴ یا ۲۹۵ ق.م. بتصرف بطالسهٔ مصر درآمدودرحدود دوقرن آنان براین خاک حکومت داشتند . ازآن پس کاتوی رومانی آنرا بخاک رومانی منضم ساخت وشیشرون راازجانب رومانیان بسال ۵۲ ق.م. برآنجاحاکم قرارداد. چون کشور رومانی بیك قرارنماند وتقسیم شداین جزیره بدست قیاصرهٔ قسطنطنیه افتاد وبسیاری از یهودیان پس از خرابی هیکل بسال ۷۰ بدانجا پناه بردند و مسیحیان در زمان کلودیوس بدان وارد گشتند اعراب این جزیره را بسال ۶۴۹ پس از فتحی که در جنگ‌ذات‌الصواری نصیب آنان شد بدست آوردند وازاین پس در طول سه قرن این سرزمین محل کشمکش میان اعراب و رومیان بود. درزمان خلیفهٔ اموی عبدالملك مروان، خراج این جزیره میان دو دولت تقسیم میگردید . خاندان بیزنطی توانستند بسال ۹۶۴ - ۹۶۵ براین جزیره دست یابند ودرطول‌دوقرن برآن حکومت کنند بطوریکه جزانقلابهای کوچك محلی عامل دیگری‌مزاحم آنهانبود. ازآن پس‌صلیبی‌ها آن را بتصرف درآوردند وبسال۱۱۹۱- ۱۱۹۲ ریچارد پادشاه انگلستان بر آن دست یافت و آنرا بسواران هیکلیانش فروخت‌وازاین‌پس‌امیرغیی‌لوزینان‌شاه قدس وخاندان لوزیان برآن حکومت کردند . پس ازایشان مردم جنیوا وپس ازآن‌بسال ۱۴۸۹ م اهالی بندقیه(ونیس)آنرابتصرف درآوردند تا درزمانیکه بسال ۱۵۷۰ م . بدست ترکان‌عثمانی‌افتاد . ترکان‌لشکری مرکب ازسی‌صدهزارتن ترك درآنجامستقر کرده و زمینی را بآنها واگذاشتند وهستهٔ اقلیت ترك را در آن سرزمین بوجود آوردند . دردوقرن هفدهم‌وهیجدهم‌جزیرهٔ قبرس راموجی‌ازبیماریهاوانقلابهاوقحطی‌ها احاطه کرد که ناشی ازخشکسالی‌وهجوم ملخ بآن سرزمین بود . ترکهابسال ۱۶۶۰ مجبور شدند که رئیس اسقف‌ها و سه تن‌از یارانش‌را که‌نمایندگان‌برزگران‌و کشاورزان بودند درآن سرزمین جای دهند . درسال ۱۸۲۱ ترکها درنیکوزیا ببهانهٔ‌اینکه‌مردان کنیسه بایونانیون در امور قبرس دخالت میکنند کشتاری کردند و بسال ۱۸۳۳ حکومت قبرس به کمك اروپائیان بدست محمدعلی که‌مجبور شده بود هفت‌سال‌آنجا را ترك کند ، افتاده در دوران حکومت محمود دوم اصلاحات مختصری آغاز گردید وبرای آن جزیره حاکم و مجلس اداره معین شد . ودرسال ۱۸۷۸ م. دولت ترکیه باحفظ حق خود ، و در برابرجزیهٔ سالیانه ، ادارهٔ جزیره را بدولت بریطانیا واگذاشت تا ازآن بعنوان پایگاهی برای جلوگیری از قدرت ونفوذ روس استفاده شود . نفوذ دولت عثمانی بسال ۱۹۱۴از این سرزمین رخت بربست و آن هنگامی بود که بریطانیا بدولت ترکیه اعلان‌جنگ داد . درسال ۱۸۸۲ دولت انگلستان در جزیرهٔ قبرس‌مجلسی بوجودآورد که‌اعضای آن مرکب ازشش تن انگلیسی و سه تن ترك ونه تن یونانی بودند و درپرتو این برتری که یونانیان در مجلس نامبرده پیدا کردند نغمهٔ اتحاد با یونانیان دراین‌جزیره طنین افکند . در سال ۱۹۲۵ م قبرس بعنوان مستعمرهٔ انگلستان معرفی و اعلان شد ودرسال ۱۹۳۱ انقلابی پدید آمد و مجلس را لغو کرد وپس از جنگ جهانی دوم بسال ۱۹۴۷ م . مجلس تازهٔ تأسیس گردید ولی درسال بعد بعلت کارشکنی‌ها ازمیان‌رفت. موقع‌سوق‌الجیشی‌این جزیره‌از سال ۱۹۵۴ م . هنگامیکه فرماندهی کل ارتش بریتانیا در خاورمیانه باین جزیره منتقل‌گردید اهمیت فراوانی یافت . آثار باستانی که‌ازعهد فنیقیان ومصریان‌ویونانیان و دولت قدیمی قبرس بجای مانده و مناظر طبیعی که ببرکت کوههای بلند و آبها و چشمه‌سارها مایهٔ زیبائی آن گردیده هرسال جهانگردان را بسوی این‌جزیره‌میکشاند. (نقل از الموسوعة العربیه و قاموس کتاب مقدس) .

قبرس بتاریخ ۲۶ مرداد سال۱۳۳۹ شمسی پس‌از ۸۲ سال که مستعمرهٔ انگلستان بود استقلال‌یافت وماکاریوس به ریاست جمهور منصوب شد .

قبرس. [ق ِ ب ِ] (اِخ) نام جدطاهربن عیسی‌بن‌قبرس‌است. وطاهر ازمحدثان‌است . (الانساب سمعانی) .

قبرس . یوم ... لمعویة . ازایام عرب‌است « درعصر اسلام » (ازمجمع الامثال‌میدانی) .

قبرستان. [ق َ ر ِ ی ا ِ] (اِ) گورستان . (ناظم الاطباء) :

دید قبرستان و مبرز رو برو
بانگ برزدگفت‌کای‌نظارگان.
ناصرخسرو .

قبرسفید . [ق َ ب ِ ـ س ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان بوانات ، بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده و در ۳۴۰۰۰ گزی شمال باختر سوریان و ۳۶۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز باصفهان واقع وموقع جغرافیایی آن کوهستانی‌وسردسیر است . ۱۰۶ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی‌زراعت‌است.راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

قبرسلامی . [ق َ س َ] (اِ مرکب) باصطلاح هندیها احترامی که بزمین دار میکنند جهت اجازهٔ حفر قبر . (ناظم ـ الاطباء) . پولی که برای حفر قبر به زمین دار میدهند . (ناظم الاطباء) .

قبرسی . [ق ُ ر ِ ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به قبرس و آن جزیره‌ایست در دریای روم . (انساب سمعانی) . رجوع به قبرس شود :

سخن‌مگو بلباس‌ای حسود باقاری
که‌صوف قبرسی وجل بهم نخواهد ماند .
(دیوان نظام‌قاری ص ۶۱) .
ورصوف قبرسی دهدم قاقمش بزیر
اول کسی که لاف محبت زند منم .
(دیوان نظام قاری ص ۱۱۹) .

قبرسی . [ق ِ ر ِ ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به قبرس [ق ِ ر ِ] وآن نام جد طاهر است . رجوع به قبرس شود .

قبرسی . [ق ِ ر ِ ی ی] (اِ خ) طاهربن عیسی‌بن قبرس مقری حضری تمیمی بجد خود قبرس منسوب است . ابوعلی حسن‌بن مسعودبن رزین دمشقی حافظ ، آنرا بکسر قاف وراء ضبط کرده است . وی ازاصبغ‌بن فرح روایت دارد وازاو ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب طبرانی روایت میکند .
(الانساب سمعانی) .

قبرشیخین . [ق َ ر ِ ش َ خ َ] (اِ خ) دهی‌از دهستان‌دیمچه بخش گتوند‌شهرستان‌شوشتر و در۳ هزارگزی جنوب گتوند و یکهزار گزی باختری‌شوسهٔ‌دزفول‌به شوشتر واقع و موقع‌جغرافیایی آن دشت ـ گرم سیراست ـ سکنه ۱۰۰ تن ـ آب آن‌ازچاه ـ محصول آن

غلات شغل زراعت است در تابستان راه اتومبیل رو دارد . ساکنین از طایفه بختیاری هستند این آبادی را حاجی رضا نیز میگویند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

قبرغه . [قَ رُ غَ] (اِ ترکی) دنده . پهلو . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ ریگ) ضلع . || استخوان پهلو و دنده . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

قبرقه [قَ رَ قَ] (اِ ترکی) دنده قبرغه . (نظام) . رجوع به قبرغه شود : وسوخته قبرقهٔ او (ضأن) قاطع اسهال و سیلان خون . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . || شش قبرقه ، دشنام گونه‌ایست سپاهان یعنی غلامان و کنیزان سیاه را .

قبرکن . [قَ کَ] (نف مرکب مرخم) گورکن . (ناظم الاطباء) . حفار . (ناظم‌الاطباء) . کسی که حفر گور میکند . (ناظم‌الاطباء) . آنکه قبر کند . (آنندراج) . لاحد .

قبر کوهانی . [قَ رِ] (ترکیب وصفی) گوری که مانند خرپشته سازند . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

قبرگاه . [قَ] (اِمرکب) محل قبرستان . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

قبروت هتاوه . [ ] (اِخ) (قبرهای شهوت وطمع) یکی از منازل بنی اسرائیل است در دشت ، که تا به سینا سه روز و تا بخلیج عقبه یانزده میل مسافت دارد ، و برحسب کتاب مقدس بادی بامر الهی بدانجا وزیده سلوی را ازدریا رانده بقدر مسافت سفر یك روز در حوالی منزل بنی اسرائیل بضخامت دو ذراع بالای زمین فروریخت وقوم مدت یك ماه از آنها همی خوردند تاوقتیکه وبا در میان قوم افتاده بسیاری مردند . (سفر اعداد ۱۱ : ۳۴ - ۳۵ و ۳۳ : ۱۶ - ۱۷ و انجیل متی ۹ - ۲۲) . (قاموس کتاب مقدس) .

قبر ودفن [قَ رُ دَ] (اتباع معطوف) عمل بخاك سپردن مرده . دفن کردن مرده را . بخاك سپردن میت || مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل این کلمه چنین نویسد : بدان که یهود وپیشینیان را شیوه این بود که خویشان چشمهای میت را فرو پوشانند و بهم آورند . (سفر پیدایش ۴۶ : ۴) وبراو زاری کنند . (یوئیل ۱۱ : ۱۹ و ۳۱ و ۳۳) و همواره چندروزی پس از بخاك سپردن همچنین کنند وایشان هم تن‌را شسته (کتاب اعمال رسولان ۹ : ۳۷) آن را با کتان کفن نموده سر را نیز با دستمالی می‌پیچیدند . (یوئیل ۲۰ : ۷) وبسیار از اوقات هریك از اطراف بدن را مخصوصاً بوضعی خاص می‌بستند . (یوئیل ۱۱ : ۴۴) . و درمصر هریك ازدست وپارا بارسنی مخصوص همی بستند ولی یهود بدن‌را تدهین نموده آنرا بعطرها و بوهای خوش می‌پیچیدند (کتاب مرقس ۱۶ : ۱ و لوقا ۲۴ : ۱ و یوئیل ۱۹ : ۴۰) . در کتاب مقدس وارد است که آسارا در دخمه‌ئی که ازعطریات وانواع حنوط که بصنعت عطاران ساخته شده‌بودند گذاشتند (کتاب دوم تواریخ ایام ۱۶ : ۱۴) . لکن البته این حنوط از برای مصریان معروف نبود و نظر بحرارت هوا و شریعت موسوی که مس میت ممنوع ودخول برآن اطاقی که میت در آنجاست نجس میبود بدان لحاظ پس از گذشتن چند ساعت ازمرگ بخاك میسپردند اما چون بدن یعقوب بطور حنوط اهل مصر حنوط شده بود از آنرو اسرائیلیان اورا با خود آورده درمغارهٔ مکفیله بخاك سپردند وفعلا هم در آنجا موجود باقی‌است . (سفرپیدایش ۵۰ : ۲ و ۷ و ۱۳) وهمچنین تن یوسف‌راهمان طور حنوط کرده بودند و در تابوتی گذارده (سفرپیدایش ۵۰ : ۲۵) بدان‌واسطه‌اسرائیلیان دروقت‌خروج از مصر جسدآنجناب رانیزبا خود بردند و چون اراضی کنعان بتصرف بنی‌اسرائیل‌درآمد جسد وی را در آن‌قطعه زمینی که‌یعقوب ازبنی‌حمور خریداری‌نمود دفن کردند . (صحیفهٔ یوشع ۲۴ : ۳۲) . و هم عادت بر این استقرار یافته بود که جمیع خویشان‌ودوستان عقب نعش‌می‌افتادند (دوم سموئیل ۳ : ۱۲) ونوحه سرایانی‌را که ازبرای‌نوحه گری‌اجیر می‌نمودندباآنها می‌بردند . (کتاب جامعه ۱۲ : ۵ وکتاب ارمیا ۹ : ۱۷ وعاموس ۵ : ۱۶ وانجیل‌متی ۹ : ۲۳) ویهودرا قبرها وقبرستان‌مخصوص بود . (سفرپیدایش ۲۳ : ۴ و ۵ و ۱۳ وسفرداوران ۸ : ۳۲ و ۱۶ : ۳۱ و دوم سموئیل ۲ : ۳۲ و ۲۱ : ۱۴) و قبرهای عمومی بود . (کتاب دوم پادشاهان ۲۳ : ۶ ارمیا ۲۶ : ۲۳) وغالب قبرهای‌مخصوص در باغستانها . (دوم پادشاهان ۲۱ : ۱۸ و ۲۶ یوئیل ۱۹ : ۴۱) یا در مزارع . (سفر پیدایش ۲۳ : ۱۱) یا درمغاره های کوه . (کتاب دوم پادشاهان ۲۳ : ۱۶ و ۱۷) یا درسنگ‌ها بود . (کتاب اشعیا ۲۲ : ۱۶ و ۱۷) واگذاشتن بدن بدون دفن عار ورسوائی محسوب بود . (کتاب اول سموئیل ۱۷ : ۴۴ و ۴۶ و کتاب دوم‌پادشاهان ۹ : ۱۰ وارمیا ۲۲ : ۱۹) و همچنین بیرون آوردن استخوان اموات از قبرهای ایشان از جملهٔ مقاصد سخیفه محسوب بود (کتاب ارمیا ۸ : ۱ و ۲) و حضرت ایوب قبر را « خانه که برای همهٔ زندگان معین است » مینامد . (ایوب ۳۰ : ۲۳) و سلیمان در کتاب جامعه آنرا خانهٔ جاودانی نامیده است . (کتاب جامعه ۱۲ : ۵) چونکه قبرستانها عموماً مکانهای خلوت وخالی و دور از آبادی بود علیهذا دیوانگان درآنها مأوی میگزیدند . (کتاب متی ۸ : ۲۸) وبعضی ازپادشاهان وبزرگان را در داخل حصار شهر دفن مینمودند (کتاب اول سموئیل ۲۵ : ۱ و ۲۸ : ۳ وکتاب دوم پادشاهان ۲۱ : ۱۸ و کتاب دوم تواریخ ایام ۱۶ : ۱۴ و ۲۴ : ۱۶ و ۳۳ : ۲۰ و نحمیا ۳ : ۱۶) و دربعضی از اوقات در دور گورستان درختها غرس مینمودند (سفر پیدایش ۲۳ : ۱۷ و اول سموئیل ۳۱ : ۱۳) .

ویهودیان بسیار مایل وراغب بودند که با پدران خود مدفون گردند (کتاب دوم سموئیل ۱۹ : ۳۷) یادرشهری که ایشان مدفون بودند دفن شوند . (سفر پیدایش ۴۷ : ۲۹ - ۳۱ و ۵۰ : ۲۵) . و قبرهای کنده شده ازسنگ درفلسطین وشام‌بسیار است و معروف و مشهور ترین آنها قبر خلیل‌الله است در حبرون و قبر یوسف در نزدیکی نابلس و قبور پادشاهان و قبور داوران که درنزدیکی اورشلیم واقع است وهم قبری که بقبر المسیح مسمی است و قبر راحیل که در جوار بیت لحم میباشد . (قاموس کتاب مقدس) .

قبرونیا . [قَ] (اِخ) جائی است . مؤلف معجم البلدان گوید : گمان میکنم از نواحی جبل است . ابن ابی ثیاب در روز مهرگان طلیعهٔ قصیده‌ٔرا برایم خواند که نام قبر ونیا در آن آمده است :

اقبرونیا طلت نداك یداالطل
وحیاالحیا المشکورتالك من تل

واز ابتداء به ذکر قبر تطیر زد ونسبت بآن روز و آن شعر مکدر وبدبین گردید (معجم البلدان) .

قبرة . [قُ بُ بَ رَ] (ع اِ) واحد قبر . یك چکاوك . (منتهی الارب) ابوالملیح . (فرهنگ نظام) . چکاوك . (نظام) . هدهد . برندهٔ تاج بسر دارای رنگ سیاه و سفید از گنجشك بزرگتر که کنار آبها نشسته دم خود را تکان میدهد ودراصفهان سقاچی نامیده میشود . (نظام) . تاجی مثل هدهد بسردارد . (شرح نصاب بنقل غیاث‌اللغات) .

قبره . [قَ رَ] (اِخ) شهرستانی‌است به اندلس . (منتهی‌الارب) .

قبری . [قَ بِ رْ را] (ع ا) بینی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || مرد بزرگ بینی . (ناظم الاطباء) . بزرگ بینی . (منتهی الارب) .

قبریان . [قُ رَ] (اِخ) دیهی است بافریقیه . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) رجوع به قبرین شود .

قبریانی [قُ رَ ی] (اِمنسوب) نسبت به قبریان رجوع به قبریان شود .

قبریانی . [قَ یْ نی] (اِخ) ازمحدثان

است . ابن ماکولا گوید : وی از مردم آفریقا است از سحنون ابن سعید مغربی روایت دارد . (سمعانی).

قبرین . [ق ِ رَ] (اِخ) عقبهٔ است (گردنه) درتهامه. (منتهی الارب) . رجوع به قبریابان شود .

قبز . [ق ِ] (ع اِ) مرد کوتاه بالا زبك زفت . (منتهی الارب) .

قبزه . [ق ُ ب ْ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در ۷۵ هزار گزی شمال باختری باجگیران و۳ هزار گزی شمال مالرو عمومی باجگیران وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است سکنه ۱۵۳ تن. آب آن از چشمه.محصول آن غلات وتریاك وشغل زراعت ومالداری وقالیچه و گلیم بافی است - راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قبس . [ق َ] (ع مص) آتش گرفتن از (منتهی الارب) چیزی. (آنندراج) . || فائده گرفتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . فائده || دادن (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قبس . [ق ِ] (ع اِ) اصل ونژاد چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قبس . [ق َ ب َ] (ع اِ) شعله و پارهٔ آتش (منتهی الارب) :

زآتش وادی ایمن نه منم خرم وبس
موسی اینجا بامید قبسی میآید .

حافظ .

|| (مص) تیز گشنی شدن نر (منتهی الارب). (آنندراج) .

قبس . [ق َ ب ِ] (ع اِ) گشن شتاب باردار کننده . (منتهی الارب) .(آنندراج) .

قبسطاله . [ ] اسطیراطیقوس. رجوع به اسطیراطیقوس درهمین لغت نامه شود .

قبش . [ق ُ ب َ] (اِخ) (عین قبش) جایگاهی است در طرف مغرب قرطبه . (معجم البلدان) .

قبشور . [ق] (ع اِ) زن که حیض نباشد اورا . (منتهی الارب) .

قبص . [ق َ] (ع مص) بسر انگشتان گرفتن ، قبصه قبصاً ، بسر انگشتان گرفت . (منتهی الارب).وازاین فعل است آنچه حسن قرائت کند : وقبصت قبصة من اثر الرسول . (منتهی الارب). || پیش ازسیری از نوشیدن بازداشتن کسی را.(منتهی الارب).|| برجستن گشن برماده.(منتهی الارب).|| درازاردر کردن بندازار را . (منتهی الارب) . || کشیدن و سبك شدن اسب و جز آن . (منتهی الارب). || شادمانی نمودن . (منتهی الارب) .

قبص . [ق َ ب َ] (ع مص) منضم گردیدن، مجتمع شدن در افتادن ، قبصت رحم الناقة قبصاً ، منضم گردید .(منتهی الارب).قبصت الجراد علی الشجر ، درافتاد ومجتمع گردید || بزرگ ودرازشدن سر .(منتهی الارب) . || بزرگ ودرازشدن تار سر . (منتهی - الارب) . || سبك شدن . || شادمانی نمودن، گویند : قبص [ق ُ ب ِ] الرجل یعنی نشط. [ن َ ش ِ طَ] .(منتهی الارب) . || درد گرفتن ازخرما خوردن . (منتهی الارب) .رجوع به قبص [ق َ] شود .

قبص . [ق َ ب َ] (ع اِ) بزرگ سر . (منتهی الارب) . || درد جگر که ازخوردن خرما وآب گیرد . (ازمنتهی الارب) . وجع الکبد من التریق بالتمر وشرب الماء علیه. (اقرب الموارد) .

قبص . [ق َ ب ِ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب). || سبك وچست. (منتهی الارب). || کوتاه وغیر ممتد: حبل قبص، رسن کوتاه غیر ممتد . (منتهی الارب) .

قبص . [ق ِ] (ع اِ) عدد بسیار ازمردم. (منتهی الارب) . || اصل ونژادچیزی .(منتهی الارب) .

قبص . [ق ِ یاق َ] (ع اِ) فراهم آمدنگاه ریگ بسیار .(منتهی الارب) .

قبصاء . [ق َ](تأنیث اقبص) بزرگ سر. (منتهی الارب). || درازسر.(منتهی الارب). || گرد سر . (منتهی الارب) : هامة قبصاء تارك کلان گرد وبلند برآمده . (منتهی - الارب) . || آنکه از پیش یابرموضع پاشنه خاك پاشد در رفتار . (منتهی الارب) .

قبصایم . [ق َ] (اِ خ) . (دو کومه) شهری از شهر های افرائیم که بلاویان بنی قهات داده شد (کتاب یوشع ۲۱: ۲۲) که دراول تواریخ ایام ۶ : ۶۸ یقمعام خوانده شده و گمان میرود که همان کرب باشد که در حدود شمال غربی افرائیم واقع است .(قاموس کتاب مقدس) .

قبصئیل . [ق َ] . (اِ خ) . (فراهم شده از خدا) (کتاب یوشع ۱۵ :۲۱) . وقوم بعداز اسیری مجدداً آنرا یقبضئیل نامیدند. (کتاب نحمیا ۱۱: ۲۵) وآن شهری است بر حدود جنوبی یهودا که مسقط الرأس بنا یا بنا یا هوبن یهویا داع بود. (کتاب دوم سموئیل ۲۳ : ۲۰ و اول تواریخ ایام ۱۱ :۲۲) (قاموس کتاب مقدس) .

قبصة . [ق َ ص َ ق] (ع اِ) ملخ.(منتهی الارب). || مقدار پری در کف دست از گندم.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || آنچه بسر انگشتان گرفته شود .(منتهی الارب).(ناظم - الاطباء) .

قبصة . [ق ُ ص َ] (ع اِ) مقداری پری در کف دست از گندم . (منتهی الارب ،ناظم الاطباء) . || آنچه بسر انگشتان گرفته شود. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || زنی که دردجگر گیرد ازخوردن خرما ناشتا . (ناظم الاطباء) . رجوع به ماده بالاشود

قبصی . [ق ب ْ ب ِ] (ع اِ) دوید گی تیز وسخت . (منتهی الارب) . دویدگی تیزوتند وسخت. (ناظم الاطباء) .

قبض . [ق َ] (ع مص) . به پنجه گرفتن . (منتهی الارب) ، قبضه قبضاً ، به پنجه گرفت آنرا . (منتهی الارب) ، قبض علیه بیده ، بدست گرفت اوراو بند کرد.(منتهی الارب). || دست کشیدن وباز ایستادن از گرفتن . (منتهی الارب) واین درصورتی است که به واسطهٔ عن معمول گیرد ، گویند قبض یده عن الشی ، ، دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آن چیز (ناظم الاطباء) . ترنجیده کردن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || مردن. گویند:قبض [ق ُ ب ِ ض َ] فلان، بمرد (منتهی الارب) . || بشتاب پریدن و رفتن مرغ وجز آن . (منتهی الارب) . واز این معنی است قول خدای تعالی:

اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات و یقبض.

(منتهی الارب) . || (اِ) ملك . صارالشیء فی قبضك ای فی ملکك . (منتهی الارب) . تصرف (ناظم الاطباء). تملك.(ناظم الاطباء). || گرفتاری . (ناظم الاطباء) . دراین مدت درقبض واندوه بودم (انیس الطالبین ص ۱۱۷). || بند کردگی. (ناظم الاطباء). گرفتگی (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مقابل بسط واطلاق ،

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو .

مولوی .

|| زمختی وانقباض.(ناظم الاطباء). || کوتاهی (ناظم الاطباء) . || تعدی و زبردستی . (ناظم الاطباء) || رسید (ناظم الاطباء). ترده رسید . (ناظم الاطباء) سند رسید. (ناظم - الاطباء). نوشته برای مالی. سند که دریافت مالی را حکایت کند: ج، قبوض .

قبض . [ق َ ب َ](ع اِ) این فعل [ف َ ع َ] بمعنی مفعول است یعنی به پنجه گرفته . (منتهی الارب) . گویند : دخل مال فلان فی القبض [ق َ ب َ] ای فیما قبض [ق ُ ب ِ] من اموال الناس . (منتهی الارب) .

قبض . [ق َ] (ع اِ) در اصطلاح عروض زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر هزج یای مفاعیلن رابیندازند ومفاعلن گویندو در بحر تقارب از فعولن نون را بیندازند وفعول گویند . (ناظم الاطباء) .

قبض . ثم قبضناه قبضاً یسیرا .

قبض . پوست تخم مرغ است .

قبض . [ق ُ ب ْ ب َ] (ع اِ) جانوری است که به سنگ پشت ماند . (منتهی الارب). جانوری مانا به سنگ پشت.(ناظم الاطباء)

قبض الواصل . [ق َ ض ُ ل ْ ص ِ](ترکیب - وصفی) تردهٔ رسید (ناظم الاطباء) . سند رسید . (ناظم الاطباء) . قبض الوصول .

(ناظم‌الاطباء).

قبض‌الوصول. [قَ ضُ لْ وُ] (ترکیب وصفی) تردهٔ رسید. (ناظم‌الاطباء). سند رسید. (ناظم‌الاطباء). قبض‌الواصل. (ناظم‌الاطباء).

قبض جان. [قَ ضِ] . (ترکیب اضافی) گرفتن روح. گرفتن جان:

از پی تهذیب ملك قبض کنی جان خصم
کز پی تریاك نوش نفع کند زهر مار.
خاقانی.

همی فرست به تسلیم وقبض جان ملکی
که از سلامت ایمان بود بشیر مرا.
سوزنی.

قبض خارج. در نزد علماء رمل نام شکلی باید که صورت آن اینست. ⁝ (کشاف اصطلاحات الفنون)

قبض‌خاطر. [قَ ضِ طِ] (ترکیب - اضافی). گرفتگی خاطر. (ناظم‌الاطباء). ملالت خاطر. (ناظم‌الاطباء).

قبض‌داخل. [قَ ضِ خِ] (ترکیب - اضافی) در اصطلاح رمل نام شکلی باشد بدین‌صورت، ⁝ (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

قبض‌روح. [قَ ضِ] (ترکیب اضافی) جان گرفتن. گرفتن. جان قبض جان. جان برداشتن. (ابوالفتوح رازی).

قبض‌روح کردن. [قَ ضِ ك دَ] (مص مرکب) جان‌ستدن. گرفتن جان. میراندن.

قبض‌شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) یبس‌شدن. (ناظم‌الاطباء). گرفته‌شدن‌شکم. (ناظم‌الاطباء).

قبض‌شکم. [قَ ضِ شِ كَ] (ترکیب - اضافی) یبوست و گرفتگی شکم. (ناظم - الاطباء).

قبض‌واقباض. [قَ ضُ اِ] (ترکیب‌عطفی، مص‌مرکب) گرفتن ودادن قبض رد وبدل کردن‌سندوقباله

قبض‌وبسط. [قَ ضُ بَ] (ترکیب‌عطفی) (مص‌مرکب) ازنظرصوفی دوحالت‌است که پس ازترقی عبد ازحالت خوف ورجاء پیدا میشود. قبض برای عارف چون خوف‌است برای‌مستأمن وتفاوت‌میان‌قبض‌وبسط وخوف‌و رجاء آنستکه خوف و رجاء مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض وبسط مربوط است‌به خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که‌بردل عارف از وارد غیبی‌غلبه یابد. (ترجمهٔ تعریفات). قبض دراصطلاح تصوف واردی‌است که اشارت میکند‌بسوی عتاب وعدم لطف‌وتأدیب ازجانب خدایتعالی برای صاحب آن و هرمقامی را لایق بآن مقام قبض وبسطی است. (کذافی‌لطائف - اللغات بنقل از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

قبضة. [قَ ضَ] (ع اِ) آنچه رابااانگشتشان یابامشت گیرند. (ناظم‌الاطباء). یك‌مشت‌ازهر چیزی. (منتهی‌الارب). بمشت گرفته. (منتهی‌الارب). یك قبضه ریش، به پهنای کف مجموع‌سبابه ووسطی‌وخنصروبنصر‌چون فراهم‌آرند. انواع‌تیرسه‌است.دراز، کوتاه، میانه. دراز یازده قبضه، میانه ده قبضه و کوتاه هشت قبضه و نیم. (نوروزنامه). گزعبارت استازشش قبضه وقبضه‌عبارتست ازچهارانگشت. (تاریخ قم ص ۱۰۹). یك قبضه خاك، یك مشت. روح را قبضه کردن، جان را گرفتن. جمله با تصرف گرفت وبمعتمدان‌خویش سپرد ونواحی‌آن صیاصی درقبضهٔ مراد حاصل کرد. (ترجمهٔ یمینی). رجوع به قبضه [قُ] شود.|| چهار انگشت باهم‌نهاده (یواقیت‌العلوم). || ملك. تصرف. (ناظم‌الاطباء). تملك(ناظم‌الاطباء). درقبضهٔ اوست، درملك اوست، درتصرف اوست. دردست اوست.

قبضة. [قُ بَ ضَ] (ع ص) گیرندهٔ زود رها کننده. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). || نیکو سیاست مر گوسپندان را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). گویند: راع قبضه، یعنی شبان نیکوسیاست کنندهٔ گوسپندان. (ناظم‌الاطباء).

قبضة. [قُ ضَ] (ع اِ). یك مشت از هرچیزی. (منتهی‌الارب). بمشت گرفته. (منتهی‌الارب). گویند: صارالشیء فی - قبضتك ای فی ملکك. (منتهی‌الارب). رجوع به‌قبضة شود.

قبضة. [قَ ضَ] مقبض. (منتهی‌الارب). مقبضة. (منتهی‌الارب). گرفتنگاه ازشمشیر وکارد و کمان وجز آن. (منتهی‌الارب). قائم.قائمهٔ شمشیروجز آن.دسته‌دسکیره(۱):

تهمتن بیأزید چنگال شیر
سرقبضه بگرفت مرددلیر.
فردوسی.

چو رومی کمانرا شدی قبضه گیر
فلك را کمان پشت کردی به‌تیر.
فردوسی.

قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل زپیکر پیکان تست‌نابروا.
معزی.

|| یك قبضه کارد و شمشیر وجز آن، یك

قبضهٔ‌بهرامی. [قَ ضِ یِ بَ] (ترکیب اضافی) نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آن چنان باشد که بخنصر و بنصر ووسطی قبضه را گرفت مینمایند و سبابه وابهام را حلقه‌وار کرده چند تیربان میگیرند تابوقت زود افکنی هربار‌بکشیدن‌تیرازترکش‌نیفتد واین گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بوده است. (آنندراج).

قبضة‌رفضه. [قُ بَ ضَ رُ فَ ضَ](اتباع) (رجل...) مرد گیرندهٔ زود رها کننده. (ناظم‌الاطباء).

قبضی. [قِ بْ بِ] (ع اِ) نوعی از دویدگی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)

قبضی. [قَ یْ ی] . (اِ منسوب). نسبت است به قبض وآن خاندانی‌است از رعین. (سمعانی).

قبضی. [قَ ی یْ] (اِخ) زیادبن تمران مکنی به‌ابوعبید که بقول ابن‌یونس در فتح مصر حاضر بوده است. (انساب سمعانی).

قبضی. [قَ یْ ی] . (اِخ). عبیدبن زیادبن تمران رعینی از محدثان است. وی از رویفع بن ثابت و عقبة بن عامر صحابهٔ رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم روایت دارد وازاوحیوة‌بن شرع‌روایت‌میکند. (الانساب سمعانی).

قبضیت. [قَ یْ یَ] (مص جعلی) گرفتگی. (ناظم‌الاطباء). || انقباض. (ناظم‌الاطباء). || ترنجیدگی و زمختی. (ناظم الاطباء). || خشکی. (ناظم - الاطباء).

قبط. [قَ] (ع مص) بدست فراهم‌آوردن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). وفعل‌آن ازباب نصراست. (منتهی‌الارب).

قبط. [قِ] (اِخ) گروهی ازمردم مصر (منتهی‌الارب). گروهی از مردم مصر که آباء واجدادشان درمصر بوده بخلاف سبط که ازاولاد یعقوب درآنجا نشوو نمایافتند (آنندراج). اهل‌مصر را گویند بلغت عبری ویکی ازایشانرا قبطی خوانند. (برهان). copte. دربارهٔ اشتقاق این‌نام سخن‌بسیار گفته اند و امروزه برآنند که این کلمه تحریف Aiguptios (Egypte - مصر) است (دائرةالمعارف‌اسلام بنقل آقای‌دکتر معین درحاشیهٔ برهان).

قبط. [قِ] (اِخ) دودمانی‌است ازحمیر. (الانساب).

قبط. [قِ] . (اِخ). رجوع به قفط شود.

قبط. [قُ یا قِ] (اِخ) (۱) بزبان عربی اسم جمع است و مفرد آن قبطی و قفطی آید و آن نام مردم قدیم مصر و بقایای آن قوم است که امروز در مصر سکونت دارند و معتقد به مذهب مسیح میباشند. شباهت‌این نام باکلمهٔ «اکویت» یا «اغویت» نامیکه رومیان و یونانیان بمصر میدادند قابل ملاحظه است. نامیکه مردم قدیم مصر بخود میدادند برمامجهول است اما تصور اینکه یونانیان ورومیان‌این نام را ازخود مصریان‌شنیده‌اند واعراب‌نیز قبط و قفط را از آنان گرفته‌اند بی گمان بنظر میرسد. قوم قبط یعنی مصریان‌قدیم ازنژاد سامی بودند و زبان آنان بزبانهای سامی ازقبیل عربی وسریانی مشابهت‌دارد،

(۱)_Poignée,virol.

(۲) Coptes.

و ازاینجا میتوان حدس زد که قبطیان در روزگار قدیمتری از جزیرة العرب بوادی نیل مهاجرت کرده‌اند. اما شباهت زبان قبطی بزبانهای سامی کمتر از مشابهتی‌است که‌آن زبانها بهمدیگر دارد ودراینجا این استنباط پیش می‌آید که تاریخ مهاجرت قبطیان از جزیرةالعرب بمصر بروزگاری بسیار قدیم میرسد یااینکه آنان در وادی نیل با بومیان آنجا بهم آمیخته و عوامل زیادی ازآن زبان آنان بعاریت گرفته‌اند. قومی که قبل ازسامیان درمصر سکونت داشتند ازاقوام بربر بودند و علاوه برسامیانی که در روزگار بسیار قدیم (از دورهٔ ماقبل تاریخ) يك باره یا کاروان کاروان بمصر شتافته‌اند، دردورهٔ تاریخی نیزهجرت‌اعراب بمصر دوبار انجام گرفته است.

نخست دخول فاتحان عرب بمصر و ضبط حکومت آنجا که در تاریخ قدیم مصر بنام هیکسوس یاد شده است.

دوم فتح مصر بدست اعراب پس ازظهور اسلام که در اندك زمانی آنسرزمین را بصورت يك كشور عربی درآورد. این‌دو مهاجرت درادوار تاریخی‌مؤید مهاجرتهائی درادوار ماقبل تاریخ است که اخبار دقیقی ازآنهابدست مانرسیده‌است. درهرصورت بعد از آنکه مصر درزمرهٔ ممالك اسلامی در آمد مهاجرت اعراب بدان دیار چنان فزونی گرفت که‌مصریان قدیم درمیان‌آنان مستهلك گردیدند فقط‌اقلیتی که‌دردین‌مسیحی باقی‌ماندندزبان‌قدیم خودرانگهداشتند(۱) ونام قبط بآنان انحصار یافت‌ولی آنان‌نیز بگذشت‌زمان‌زبان‌خویش‌رافراموش کردند وامروزجملهٔ آنان بزبان‌عربی سخن میگویند وفقط روحانیانشان درمعابد، زبان قبطی‌را بکار میبرند. این زبان باآثار بازمانده از زبان قدیم مصر اختلاف زیادی ندارد. عدهٔ قبطیانی که‌امروزدرمصر سکونت‌دارند کمتر از نیم‌ملیون تن است و فرق آنان با مصریان دیگر فقط‌اختلاف مذهبی‌است. || در کشور عثمانی کولیان را «قبطی» نامند واین تسمیه ظاهراً از آنست که این قوم هنگام مهاجرت از وطن اصلی خود (هند) باین‌سوء‌ازمصر گذشته‌اندواین‌تصور پدید آمده است که‌این قوم مصریند. نام آن قوم در زبانهای ممالك جنوب و غرب اروپا نیزازهمین ریشه‌است واین‌مؤیدحدس ماتواند بود. (از قاموس الاعلام‌ترکی).

قبط. [قِ] (اِخ) ابن حام بن‌نوح. مؤلف تاریخ گزیده آرد: حام را شش پسر بود یکی از آنان قبط است. (از تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۸).

قبطال. [قَ] (اِخ) قریهٔ‌باسپانیا (۲).

قبطرية. [قِ طُ یْ یَ] (اِ منسوب). نسبت است به قبطر. (منتهی‌الارب).

قبطرية. [قِ طُ یْ یَ]. (ع ص). جامهٔ کتان سپید. (منتهی‌الارب).

قبطور. [قَ] (اِخ) قریهٔ باسپانیا. (۳)

قبطی. [قِ ی] (اِ منسوب). نسبت‌است به قبط وآن بطنی‌است از حمیر. (الانساب سمعانی). رجوع به قبط شود.

قبطی. [قِ یْ یْ]. (اِ منسوب). نسبت است به‌قبط وآن دودمانی بوده‌اند درمصر قدیم. (سمعانی). رجوع به قبط شود

قبطی. [قِ ی] (اِ منسوب) نسبت‌است به‌قبطی وآن نام اسبی است تند دوویشی گیر و بنوقبطی بن عمیر قبطی فرسی بآن منسوب هستند. (الانساب سمعانی).

قبطی. [قِ یْ یْ] (اِخ) ابراهیم.مولی رسول خداصلی الله علیه‌وسلم‌مکنی به‌ابورافع. وی درفتح مصر حضورداشته واز مردم‌مصر علی‌بن رباح از اوروایت دارد. اوازجانب علی در کوفه منصوب شد. و بسال ۴۰ ه ق. وفات یافت. (سمعانی).

قبطی. [قِ یْ یْ] (اِخ). ابراهیم‌بن مسلم بن یعقوب مولی‌بنی فهر، مردی‌فقیه و دانا با حکام شرع بود. گویند نیای او یعقوب ازصحابیان بوده است. مقوقس اورا بهمراه ماریه و بحضور رسول خداصلی الله علیه و سلم اعزام داشت و وی اسلام آورد. اوراحدیثی است از ابراهیم از ابو علقمه مولی ابن عباس که بکربن عمروحی بن عبدالله مغافریان ازاو روایت کرده‌است. (سمعانی).

قبطی. [قِ ی ی]. (اِخ). ابورافع مولی‌رسول خداصلی الله علیه وسلم. درنام‌او اختلاف‌است. گویند‌اسلم یاهرمز یاابراهیم یاثابت بوده است. (سمعانی).

قبطی.[قِ ی]. (اِخ). خیربن‌عبدالله قبطی (منسوب به قبط) مولی‌بنی‌غفار کسی است که مقوقس‌ماریه رابهمراه‌او بررسول خداصلی‌الله‌علیه وسلم هدیه فرستاد. مردم مصر اورابه ابونصره غفاری نسبت دهند. (انساب‌سمعانی).

قبطی. [قِ ی] (اِخ) زیادبن عبیدالله حمیری‌ازمحدثان است. وی‌ازرویفع‌بن‌ثابت روایت دارد (سمعانی).

قبطی. [قِ ی]. (اِخ) عبدالله بن عمیر قبطی. از محدثان است (سمعانی).

قبطی. [قِ ی]. (اِخ) عبدالله بن ولید بن هاشم از مردم حران است. وی از ابو نعیم کوفی روایت کند. ابوحاتم‌بن حبان‌در کتاب «الثقات» پس ازایراد آنچه که گذشت گوید: وی بسال ۲۴۲ ه ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قبطی. [قِ ی] (اِخ) عبدالملك‌قبطی فرسی ازمحدثان‌است. وی‌علی (ع) ومغیرة بن شعبه را دیده وازجندب و جابربن سمرة روایت کند. اوسه سال‌پیش‌ازپایان خلافت عثمان بدنیا آمد و بسال ۱۳۶ وفات یافت ومردی مدلس بود. (سمعانی).

قبطی. [قِ ی]. (اِخ). عبیدبن جبر از محدثان است. وی ازابومویهة روایت کند و یعلی‌بن عطاء از او روایت دارد. (سمعانی).
عبیدبن‌جبر ازمردان مشهورطائفه‌قبط است. (ازمنتهی‌الارب).

قبطی. [قِ ی]. (اِخ). مسلم بن یعقوب قبطی مولی آل فهر. پدراویعقوب یکی از فرستادگان مقوقس است. (سمعانی).

قبطی. [قِ ی]. (اِخ). مهاجربن قبطیه قبطی فرسی از محدثان است. وی ازام سلمه روایت دارد وحاتم‌ابن ابوصغیره ومسعر از اوروایت کنند. ابوحاتم بن‌حبان گوید: وی برادر عبدالله بن قبطیه است. (سمعانی).

قبطية. [قِ ی یَ] (تانیث قبطی)رجوع به قبطی شود.

قبطية. [قِ ی یَ] (اِخ) (ماریهٔ ...). دختر شمعون مادرابراهیم سریهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم است. (منتهی‌الارب).

قبطية. [قُ یاقِ ی یَ] (ثیاب ...) جامهٔ کتان‌سپید منسوب به قبط. (منتهی الارب) وضم آن برخلاف قیاس است. (منتهی - الارب).
ج. قباطی[قَ] وقباطی[قَ بِ یا]. (منتهی‌-الارب).

قبطية. [قِ ی یَ]. (اِخ). (اللغة...) لغت‌قدیمی‌مصر است که‌درعهدخاندان‌فرعون رواج داشت وآن‌شاخهٔ‌ازلغت‌های‌حامی‌است که‌زبان یونانی‌پس‌ازفتح‌اسکندرجای‌آنرا درامور‌رسمی دولتی ونیزدرشهرها گرفت، ولی مردم عوام‌وده‌نشینان آنرانگهداشتند وبشاخه‌هائی منشعب گردید. (مهمترین‌آنها صعیدیه‌وبحیریه وفیومیه است) : از آن‌لغت لغت قبطی بوجود آمد که دارای مفردات یونانی و ابجد یونانی است. زبان قبطی از رواج افتاده و فقط لهجهٔ بحیریه آن در معابدو کنیسه‌ها شیوع‌دارد. (ذیل‌المنجد).

قبع. [قَ] (ع مص). قباع. [قُ]. (منتهی‌الارب). بینی فشاندن‌خوك. (منتهی الارب). || تاسه‌افتادن. گویند: قبع‌الرجل قبعاً تاسه افتاد اورا. (منتهی الارب). قبع‌المزادة [مَ دَ] قبعاً، دهان توشه دان بدرون نوردیده، خورد آب را. (منتهی‌-الارب). یاگوشهٔ توشه دان بدهان‌در کرد ونوشید. (منتهی‌الارب). رجوع به قباع [قِ] شود.
|| پست کردن سر درسجده. (منتهی‌الارب).

(۱) رجوع به قبطیه شود.

(۲) Cabtal. (۳) Captor.

|| (ع اِ). بانگ و فریاد. (منتهی الارب). (آنندراج). || بانگ دریائی. بیل. (منتهی الارب). (آنندراج).

قبع. [قَ بَ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب). (آنندراج). || جانور کی است (منتهی الارب). (آنندراج).

قبعثاة. [قَ بَ] (ع اِ). (تأنیث قبعثی) زن کلان پای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ماده شتر بزرگ سبل (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || فنج ماده (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فنج مارخانگی است.

قبعثر. [قَ بَ ثَ] (ع اِ). مرد بزرگ خلقت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

قبعثری. [قَ بَ ثَ را] (ع اِ). شتر بزرگ جثه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || شتر بچهٔ لاغر (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||جانوری است دریائی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || مرد بزرگ جثهٔ درشت اندام (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج، قباعث (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء). الف قبعثری نه برای تأنیث است ونه برای الحاق بلکه قسم ثالثی است. مبرد گفته است الف آن بخاطر الحاق بنات خمس به بنات ست است (پنج حرفی بهشش حرفی). (ازمنتهی الارب).

قبعثری. [قَ بَ ثَ را] (اِخ). نام شاعری است. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) که معروف بفصاحت است. گویند درفصل انگور وی باجمعی از ظرفای شعرا بباغی درآمد. ذکر حجاج در میان آمد قبعثری گفت: اللهم سود وجهه واقطع عنقه واسقنی من دمه. بارخدایا سیاه کن روی اورا و ببر گردن او را واز خون او بیاشام مرا چون این خبر بحجاج رسید درحال اورا احضار کرد. وی چون پیش حجاج آمد وغضب و تهدید اورا دید بدیهة گفت چون رسیدن انگور نزدیك بود ازروی شوق وآرزو از حق تعالی درخواستم که انگور بپزد وبرسد وسیاه شود تا از شیرهٔ او بیاشامم و دشمنان ازروی عداوت بنوعی دیگر عرض نمودند. چون حجاج بعد از گفتگوی بسیار باکمال فصاحت از جواب عاجزماند از روی غضب گفت لاحملنك علی الادهم هر آینه ترا سوارخواهم کرد بربند آهنی قبعثری آنرا بر معنی اسب سیاه حمل نموده در جواب گفت: مثل الامیریحمل علی الاشهب والادهم همچو امیررا سزاوار است که بر اشهب و وادهم سوار کند باز حجاج گفت: اردت حدیداً یعنی از ادهم حدید اراده شده است قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده درجواب گفت: ان یکون حدیداً خیر من ان یکون بلیدا یعنی ادهم که تیزرو باشد بهتر از آنست که کندرو بود. حجاج از کمال فصاحت و سرعت جواب او درماند و از سر تقصیر او اودرگذشت. (آنندراج).

قبعثی. [قَ بَ ثا] (ع اِ). مرد کلان پای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || شتربزرگ سبل. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

قبعرور. [قَ بَ] (ع اِ) خرمای ردی هیچ کاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبعلة. [قَ لَ] (ع اِ). پیش درآمدگی پای برپای دیگر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || دوری میان دوشتالنگ (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || رفتاری باسستی وضعف. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || رفتاری که گویا خاك را باقدم برمیدارد (ازمنتهی الاوب). (ناظم الاطباء).

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع اِ). مرغکی است خردتر از گنجشك که پیوسته نزدیك سوراخ موش باشد و چون از چیزی ترسد در آن سوراخ رود. (منتهی الارب). (آنندراج). دراقرب الموارد [قُ بَ عَ] ضبط شده.

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع اِ وص) زن نهان شونده. (از منتهی الارب). امراةقبعة [قُ بَ عَ] طلعه [طُ لَ عَ] زن که گاهی نهان گردد گاهی پیدا. (منتهی الارب). (آنندراج).

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع اِ) (یاابن ...) یعنی ای مردگول واین وصف است به حمق (منتهی الارب). (آنندراج).

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع اِ). جامه پاره است شبیه برنس. (منتهی الارب).

قبعین. [ ] (اِخ). (سلیم...) از نویسندگان عصری و دارندهٔ مجلة الاخاء قاهره است. اوراست:

۱ - انجیل تولستوی ودیانته. این کتاب را از روسی بعربی برگردانده و در چاپخانهٔ الاخویة المصریة بسال ۱۹۹۴م در ۱۹۶ صفحه بچاپ رسانده است.

۲ - تاریخ الحرب العثمانیة الایطالیة. این کتاب بسال ۱۳۳۰ = ۱۹۱۲ م در مصر چاپ شده.

۳ - حقوق المرأة فی الاسلام. این کتاب را احمدبك اجایف نویسندهٔ روسی نوشته است مترجم این کتاب در مقدمهٔ آن گوید: من از اینرو رنج ترجمهٔ این کتاب را بخود هموار کردم و هزینهٔ چاپ آنرا دادم که برادران مسلمان من درمشرق زمین برآن آگاه گردند و بدانند که مسلمانان روسیه مانند مسلمانان مصر از وضع اسف انگیز و ناپسند زن شرقی و محدودیتهای او در اجتماع گله دارند. این کتاب بسال ۱۹۰۵ در ۱۶۴ صفحه در چاپخانهٔ جمهور چاپ شده است.

۴ - حکم النبی. متن این کتاب از تولستوی است و ترجمه در مصر چاپ شده است.

۵ - الدستور والاحرار. این کتاب بسال ۱۹۰۸ م در ۶۴ صفحه در مصر بچاپ رسیده است.

۶ - سیاحة فی الروسیا. این کتابی است کوچك ودرمصر چاپ شده است.

۷ - مذهب تولستوی. ترجمه. این درمصر چاپ شده است.

۸ - مملکة جهنم و این داستانی است خیالی ازتولستوی فیلسوف روسی. مترجم براین داستان گفتاری دربارهٔ عقاید مذهبی تولستوی افزوده وآنرا ازمجلهٔ روسی نقل نموده است.

۹ - نخب الادب ازمبتکرات ماکسیم گورکی واین نیز از روسی بعربی نقل شده و بسال ۱۹۰۷ درمصر بطبع رسیده است.

۱۰ - مصرع القیصر واهل بیته. این کتاب ازروسی بعربی ترجمه شده وبسال ۱۹۲۲م درچاپخانهٔ عمران مصر در ۱۲۰ صفحه بچاپ رسیده است.

سلیم قبعین را تألیفاتی است که در جامع التصانیف الحدیثه از آنها یاد شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۳ - ۱۴۹۴).

قبغلو. [قَ بَ] (اِخ) دهی ازدهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقزواقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی - سردسیر. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن ازچشمه. محصول غلات لبنیات، توتون. شغل: زراعت و گله داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج پنجم).

قبغلوجه. [قَ بَ لُ جِ] (اِخ). دهی ازدهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقزواقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۱۱۵۰ گزی باختر شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی - سردسیر. سکنه ۳۰۰ تن. آب از چشمه. محصول، غلات، لبنیات توتون شغل: زراعت و گله داری - راه مالرو - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قبق. [قَ بَ] (اِ ترکی)، دارکدو. وآنرا برجاس نیز مینامند. (ازبهارعجم)(۱)

ای از خجل کل طویل احمق
طفلان مناره را قدت دادسبق
زان قامت افراخته آویخته شد
نهدبهٔ چرخ چون کدوئی زقبق.
میرالهی همدانی (بنقل آنندراج).

(۱) درآنندراج چاپ اول ودوم بجای دار کدو مهمانداز کدوچاپ شده است.

قبق. [قَ] . (اِخ) . نامی است که جغرافی نویسان عرب به سلسله جبال قفقاز داده‌اند واگرچه برخی کوه قاف را باآن یکی میدانند اما همریشه بودن آن باقفقاز مسلم است و ظاهراً اصل آن مأخوذ از از یونانی است . (از قاموس الاعلام — ترکی) .

قبقاب. [قَ] (ع اِ وص) نیك‌دروغ‌گوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || مردبسیار سخن یا بیهوده گوی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || شتر غرنده و جوشان و خروشان . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || کس زن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || کس فراخ بسیارآب . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم لاطباء) . || نعل‌چوبین (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || مهرهٔ که‌بدان جامه‌را جلادهند. (منتهی-الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || (اِ صوت) آواز دندان گشن، (منتهی-الارب).(آنندراج).

قبق‌انداز. [قَ بَ] (نف‌مرکب‌مرخم) تیرانداز. هدف‌زننده . (آنندراج) رجوع به قبق وقباق افکنی‌شود .

قبقب. [قَ قَ] [ع اِ] شکم. (منتهی-الارب . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

قبقب. [قِ قِ] (ع اِ) صدف دریائی (منتهی‌الارب) (آنندراج) قسمی ازصدف دریائی ، (ناظم‌الاطباء) .

قبقبة. [قَ قَ بَ] (ع اِصوت) بانگ دندان گشن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) ، || آواز شکم اسب و شیر (منتهی‌الارب). (آنندراج).|| (مص) (ع مص) . غریدن و خروشیدن (آنندراج) (منتهی‌الارب) . || بانگ کردن شتر . (منتهی‌الارب) . || گول گردیدن.(آنندراج)(منتهی‌الارب).

قبق کنك. [قَ كَ] کلمهٔ فعل‌است یعنی ملتفت باش، مواظب باش که مهمان میآید. (ناظم‌الاطباء) . قبق گرگك . [قَ گَ] . (ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس)

قبق گرگك. [قَ گَ] کلمهٔ فعل‌است یعنی ملتفت باش ومواظب باش که مهمان میآید (ناظم‌الاطباء) . قبق کنك. رجوع به قبق کنك شود . (اشتینگاس)

قبقین. [ ] (اِخ) (طائفهٔ ...) از فرزندان بوقون قبقی بن آلانقوا هستند . آلانقوا درآوردن فرزندان داستان افسانهٔ دارد که برای دانستن آن رجوع به‌حبیب-السیر چاپ خیام ج۳ص۱۲ شود.

قبك آب. [قَ بَ كِ] (ترکیب‌اضافی) حباب . (آنندراج). || جل وزغ وطحلب. (ناظم‌الاطباء).

قبل. [قَ] (ع اِ) پیش نقیض بعد. (منتهی-الارب). (آنندراج). ازظروف مبهمه‌است (ناظم‌الاطباء). گویند : اتیتك من قبل [قَ لُ] واتیتك قبل [قَ لُ] وهردومبنی‌هستند برضم. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) وقبلاو قبل [قَ لَنْ].(منتهی‌الارب).(آنندراج) وقبل [قَ لَ] مبنی برفتح. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

قبل. [قِ بَ] (ع اِ). نزد. (منتهی‌الارب) گویند: لی‌قبل‌فلان‌حق ای عنده . (منتهی-الارب). || طاقت . (منتهی‌الارب). گویند: مالی‌به‌قبل‌ای طاقة. (منتهی‌الارب).||-ر نو. استیناف. (منتهی‌الارب). گویند: لااکلمك الی عشر من‌ذی‌قبل [قِ بَ] یعنی نگویم باتوسخنی درآنچه از سرنوآغاز کنم کلام را یانگویم باتو سخنی تاده‌روز ازروزهای آینده.(منتهی‌الارب).|| آشکارا.(ص)(منتهی الارب). گویند : رایته قبلا ای آشکارادیدم اورا . (منتهی‌الارب) . وازهمین معنی‌است قول خدایتعالی:اویاتیهم‌العذاب قبلا ای‌عیاناً (منتهی‌الارب) واین بدوقرائت خوانده‌شده است. (منتهی‌الارب).
|| سبب ، جهت :

توزین قبل اگر روی‌ایجان‌مرد
ورانده توزین‌است انده مدار
فرخی.

قبل. [قُ بَ].(ع اِص). عیان‌وآشکار. (منتهی‌الارب) . مقابله. (منتهی‌الارب) : گویند رایته قبلا ای عیاناً و مقابلة . (منتهی‌الارب) . || جِ قبله [قُ لَ] . (ناظم‌الاطباء) .

قبل. [قُ بَ] . [اِخ) . جائی است . (منتهی‌الارب) .

قبل. [قَ بَ] . (ع‌مص) کج‌شدن چشم وبربینی‌آمدن سیاههٔ‌چشم. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پیش آمدگی سیاههٔ چشم بربینی (منتهی‌الارب) . یا قبل مانند حول است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یابرآمدگی سیاههٔ‌چشم یکی بر دیگری وبودن سیاههٔ چشم بربن بینی‌یابر گوشهٔ چشم یا برابرو یا بر آمدن نگاه چشمی‌برنگاه چشمی‌دیگر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .
|| (حامص) خوبی وسبکی دست . مام ناف دربرآوردن‌بچه.(منتهی‌الارب)(آنندراج). || درآمدگی‌پیش‌هردوپای (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || برآمدگی پاشنه . (منتهی‌الارب) ، (آنندراج) . ||(ع‌مص). برسرشترریخته شدن‌آب وقت‌آب خوردن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) || برروی خمیدن‌شاخ گوسپند.(منتهی‌الارب) . || بی اندیشه‌واستحضارسخن گفتن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) ؛ گویند : تکلم فلان قبلا فاجاد (منتهی‌الارب) رجزته قبلا اذا انشدته‌رجزا لم تك اعددته. (منتهی‌الارب). (آنندراج)
|| پیشتر از مردمان ماه نو را دیدن . (منتهی‌الارب) : گویند ، راینا الهلال قبلا اذالم یکن رای قبل ذلك . (منتهی‌الاوب). || یا نخستین دیدن هرچیزی را . (منتهی الارب.

قبل. [قَ بَ] . (ع اِ) بلندی زمین که پیش نماید . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . گویند : رایت بذلك القبل شخصا (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم-الاطباء). || فراهم‌آمدن‌گاه ریگ توده‌ها. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ||میانهٔ‌راه‌روشن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بندنمایند و برگردن اسب بندند بجهت چشم زخم وافسون . (منتهی-الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).|| مهره ایست ازدندان‌پیل ، درخشان که برگردن زنان و اسبان آویزند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ||(ص) آشکارا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). گویند : رایته قبلا‌ای‌عیاناًومقابلة(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

قبل . [قَ بَ] . (اِخ) . کوهی است نزدیك دومة الجندل . (منتهی‌الارب) .

قبل . [قَ بَ] . (اِخ) . دشتی است نزدیك دومة الجندل . (منتهی‌الارب) .

قبل. [قُ] (ع اِ). آهنگ.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || سوی . (منتهی-الارب) . (آنندراج). گویند : اذا اقبل [اُ بِ لُ] قبلك [قُ لَ] ای اقصد قصدك او نحوك . (منتهی‌الارب) .

قبل. [قُ بُ] (ع اِ). اندام پیش‌خلاف‌دبر. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || مقدم وپیشگاه نشانه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . گویند : وقع-السهم بقبل‌الهدف و بدبره ای‌من مقدمه و مؤخره (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . || روی کوه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || یابن کوه . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). || یاکمر کوه.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). گویند : انزل فی قبل‌الجبل ای فی سفحه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||اول زمان || نخستین‌موسم(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . گویند : کان ذلك فی‌قبل‌الشتاء والصیف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || جِ قبیل . (ناظم‌الاطباء) .

قبلاء . [قَ] (ع ص) مونث اقبل(ناظم-الاطباء). گویند : امراة قبلاء زن کج‌چشم چندان که گوئی‌بسوی بینی‌خودنگاه‌میکند. (ناظم‌الاطباء) . شاة قبلاء ، گوسپندی که سرونش برروی وی خمیده باشد . (ناظم-الاطباء). ج. قبل [قُ] . (ناظم‌الاطباء) .

قبلان مصطفی‌پاشا . [قَ بَ مُ طَ فا]

(اِخ). مرزقونی . وی در روزگار سلطان محمد چهارم (۱۶۴۸-۱۲۸۷ م) متولی منصب استانداری ولایات گردید . (ذیل المنجد) .

قبلا . [قَ بْ لَ نْ] . (ع قید) . پیش ازاین . (ناظم الاطباء) .

قبل آباد . [قَ بُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز و در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور شیراز و کنار راه فرعی شیراز به خرجول واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریائی است . ۲۸۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است . این آبادی را قبال آباد نیز میگویند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

قبلای قاآن. [قُ](اِخ)(قوبیلای قاآن) ابن تولی خان پادشاه چهارم از خانان قراقرم و کلوران است. وی بسال ۶۵۸ ق. برتخت شاهی نشست .



قبلاقاآن

در روزگار او آشفتگی و هرج و مرج در دستگاه حکومت راه یافت و میان فرزندان وی اختلاف پدیدآمد . هنگامیکه منکو-قاآن بجانب چین رهسپار گشت برادرخود اریق بوکارا در قراقرم به نگهداری اردو معین کرد. اریق پس ازمرگ برادر داعیهٔ استقلال پیدا کرد و با برادر دیگر خود قبلای بنای مخالفت گذاشت و سه بار میان آن دوجنگ اتفاق افتاد . دومرتبه پی در پی قبلاقاآن پیروز گردید و بارسوم اریق بوکا فاتح شد و قبلا بصوب ختای عنان برتاخت ولی سرانجام سلطنت قراقرم وکلوران بلکه همهٔ مملکت چنگیزخان بر قبلاقاآن مسلم گشت و اریق بدست برادر بزندان افتاد و پس از یکسال درگذشت ، قبلای-قاآن چند نوبت بچین لشکر فرستاد و آن بلادرا بتصرف درآورد و نزدیک بدارالملک خانان ختای که آنرا جیکدو میگفتند دستور داد شهری بزرگ بنیاد کنند وفات قبلای-قاآن بسال ۶۹۳ ق . اتفاق افتاد مدت عمر وی ۸۳ سال بود و سی و پنج سال سلطنت کرد. وی پیوسته دارای چهاروزیر بود . و دوازده پسر داشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۱ و ۶۲ و جامع التواریخ رشیدی ج۲ ازص ۳۵۰ تا ۵۸۰ و رجوع به قوبلای قاآن شود) .

قبل الامس. [قَ لُ لْ اَ] (ع قید) . روز پیش ازدیروز یعنی پریروز. (ناظم الاطباء) .

قبلتین . [قِ لَ تَ] (تثنیه قبله) دوقبله . مکهٔ معظمه و بیت المقدس . (آنندراج) . || مسجدالحرام ومسجداقصی. (ناظم الاطباء).

قبلاش . [قَ بَ لْ لَ] (ع اِ) سرنره . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || نره (منتهی الارب). [ق لَ] بضبط اقرب الموارد.

قبل کردن. [قَ بَ کَ دَ] . (مص مرکب). محاصره کردن . (آنندراج) .

خط تراکه بود سرنوشت آیهٔ فتح
چرا قبل نکند شهرحسن موکب او.
ابوالبرکات منیر (بنقل آنندراج) .

قبلة . [قُ لَ] . (ع اِ) . بوسه. (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . || آنچه جادوگر بدان دل کسی بدیگری مایل کند. (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || نشانی است که در پیش گوش گوسپند نمایند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بد رفتاری . (منتهی -الارب) . (ناظم الاطباء) .

قبلة . [قَ بَ لَ] . (ع اِ) . چرخ ریسمان. (منتهی الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطباء). ریگ تودهٔ گرد.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). ج . قبل [قَ بَ] (منتهی-الارب).||سرفه.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || مرتعی که درجلوخانه‌ها باشد وستوردرآن چراکرده بی‌آنکه شب بمنزل خود برگردند . (ناظم الاطباء) . || آنچه جادوگران کنند تا دل کسی را بدیگری مایل سازد .

قبلة . [قَ بَ لَ] . (اِخ). شهری است نزدیک دربند . (منتهی الارب).(آنندراج). (معجم البلدان) .

قبلة . [قَ لَ] . (ع اِ). نوعی ازمهره که بدان مردان را بند کنند ونیز بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم وافسون . (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء) .

قبلة . [قِ لَ](ع اِ). جهتی که روی بدان آورند در نماز.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یاسقف فروریزد و یاقبله کج آید.

|| کعبهٔ شریف . (منتهی الارب). هرمکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان بدان روی آورند (ناظم الاطباء) .

چنین که میگذری کافر و مسلمان را
نظر به تست که هم قبلهٔ و هم صنمی.

|| معبد . عبادتگاه (ناظم الاطباء) . مسجد. سجده گاه .(ناظم الاطباء). || طریقه. روش. (ناظم الاطباء) . رسم. آئین. (ناظم الاطباء). || جهت . (منتهی الارب) . || هرچه پیش روی گیرند آنرا . (منتهی الارب) . گویند : ماله فی هذا الامر قبله ولادبره[دِ رَ] یعنی وجهی نیست اورا . (منتهی الارب).||روبرو. (ازمنتهی الارب) . گویند : اجعلوا بیوتکم قبله‌ای متقابله . (منتهی الارب) .

قبله . [قِ لَ](اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز ودر ۲۰۰۰ گزی جنوب باختر شیراز واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است . ۱۷۵ تن سکنه دارد . آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است - راه فرعی بشیراز دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج۷).

قبله . [قِ لِ] .(اِخ). دهی ازبخش چوار شهرستان ایلام . ۲۳۰۰۰ گزی باختری چوار- ۲۲۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه آباد . کوهستانی-سردسیر - سکنه ۸۵ تن . آب از چشمه - محصول : غلات شغل : زراعت و گله‌داری - صنایع دستی: قالی بافی- راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

قبله. دهی ازدهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد و در ۴۸ هزارگزی شمال باختری کوهدشت و۴۸ هزارگزی شمال باختری اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل زراعت و گله‌داری است - صنایع دستی سیاه چادربافی است. ساکنین ازطایفه کراوندچادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

قبله بلاغی. [قِ لِ بُ].(اِخ).دهی از دهستان کل تپه فیض‌الله واقع دربیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور شوسه سقزبه مهاباد موقع جغرافیایی آن - کوهستانی- سردسیر سکنه ۱۵۰ تن-آب از چشمه- محصول:زراعت ، گله‌داری- راه مالرو.(فرهنگ جغرافیائی-ایران - ج ۵) .

قبله پرست. [قِ لِ پَ رَ]. (نف مرکب مرخم). مسلمان . (آنندراج) . اهل قبله . آنکه بقبله نماز گزارد .

قبلهٔ جمشید. [قِ لِ یِ جَ].(ترکیب اضافی) . کنایه ازآتش است . (آنندراج). (برهان).||شراب لعلی رانیز گویند.(برهان). و رجوع به قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان شود (آنندراج) . || جام جهان نمای را هم گفته‌اند. (برهان).(آنندراج). ورجوع به مزدیسنا ص ۱۸۳ شود . (حاشیهٔ برهان آقای دکترمعین) .

قبلهٔ حاجت . [قِ لِ یِ جَ] . (ترکیب اضافی). قبلهٔ حاجات. آنکه حاجتمندان بدو روی آورند وقضای حاجت خوداز او خواهند.

خسروان قبلهٔ حاجات جهانندولی
سببش بندگی حضرت درویشان است.
حافظ .

قبلهٔ دهقان . [قِ لِ یِ دِ]. (ترکیب اضافی). کنایه ازآتش است . (برهان). (آنندراج) . رجوع به مزدیسنا ص ۱۸۴ شود . (نقل ازآقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان) :

یک قافله راروی سوی قبلهٔ تازی
یک طائفه راروی سوی قبلهٔ دهقان.
میرمعزی بنقل آنندراج .

قبله رو . [قِ لِ] . (ص مرکب) . در

تداول روبقبله است .

قبلهٔزردشتیان . [قِ لَ یِ زَ دُ] . (ترکیب اضافی) . کنایه از آتش است . (آنندراج) . بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد . (برهان).
رجوع به مزدیسنا ص ۱۸۳ ورجوع بهقبلهٔ زردشت (ازفهرست مزدیسنا) شود . (نقل ازحاشیهٔ برهان آقای دکترمعین) .

دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان که وی
زان کوز گشتهزلفش چون پشت برهمن.
سلطان کرمانشاهی(بنقل آنندراج) .

قبلهٔ کونین . [قِ لِ یِ کَ نَ].(ترکیب اضافی) . مراد پیغمبر اسلام ص است . (ازناظم الاطباء) .

قبلهگاه .[قِ لَ] (امر کب)مکان قبله . جای قبله(آنندراج).||هرجائی کهوقت پرستش یزدان بدان روی آورند . (ناظم الاطباء) . ||ازالقاب پدرو کسی که قایم مقام وی باشد. (ناظم الاطباء) .

قبلهگاه حاجت. [قِ لَ هِ جَ].(ترکیب اضافی).آنکه حاجتها بر آورد . آنکهدر خواستن نیازها بدوروی آورند .

چون قبله گاه حاجت عالم همین دراست
صائب چرا گدای در دل نمیشوی .
صائب بنقل آنندراج .

قبلهگاه مجوس . [قِ لَ هِ مَ] . (ترکیب اضافی) . کنایه از آتش است . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بمعنی قبلهٔ زردشتیان است که کنایه از آتش باشد . (برهان). رجوع به قبلهٔ زردشتیان شود .

زدیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس .
نظامی بنقل آنندراج .

قبله مسجد . [قِ لِ مَ جِ] (اِخ) . دهی جزء دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز ودر ۳۰ هزار گزی جنوب بستان آباد و ۲۸۰۰۰ گزی بشوسهٔ بستان آباد تبریزواقع وجلگه سردسیراست ۵۳۶ تن سکنه دارد . آب آن از چشمهٔ کوچك ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است ـ راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قبلهنامه . [قِ لَ مَ](ترکیبوصفی) . قطب نمای ملاحان . (ناظم الاطباء). قبله نما .

قبلهنما.[قِ لَ نَ]. (نف مرکب مرخم). قطب نما . آلتی است دارای عقربهٔ فلزی که بدان قبله را معین نمایند . قطب نمائی که بدان تعیین جهت مکهٔ مکرمه رامیکنند. (ناظم الاطباء) .

قبلهی.[قِ لِ] (اِخ). دهی ازدهستان ترکه در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز ۱۸۵ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان کنارشوسه مسجد سلیمان به واقع وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ـ گرمسیر مالاریائی است ـ سکنه ۱۸۰ تن آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی کارگر شرکت نفت و زراعت است . ساکنین از طایفه ۷ لنگ بختیاری هستند این آبادی معروف به ۳ راه است ـ (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

قبلی . [قُ لا] . (اِخ) . موضعی است میان غرب [غُ رَ] و ریان [رَی یا] . (منتهی الارب) .

قبلی . [قَ بَ یَ ی] . (ع اِ) . آشکارا ونمایان (منتهی الارب). گویند ، رایتهقبلیاً ای دیدم اورا آشکارا و نمایان.(منتهی الارب).

قبلی . [قَ بَ یِ ی] . (ص منسوب). نسبت است به قبله [قَ بَ لَ] وآن شهری است (منتهی الارب) . رجوع به قبله شود.

قبلی . [قِ ی ی] (ص منسوب) نسبت است بهقبله[قِ لَ]. (ناظم الاطباء).||جنوبی (ناظم الاطباء).طرف جنوب(ناظم الاطباء).

قبلی. [قَ بَ یَ ی] . (اِخ) . ابویعقوب محدث است . (منتهی الارب) .

قبلی . [قَ بَ یِ ی] . (اِخ) . محمد بن عمر بن حفص بن حکم مکنی به ابوبکر از محدثان است . (انساب سمعانی) (منتهی الارب). وی به فلاد آمد ودر آنجاازمحمدبن عبدالعزیز بن مبارك وهلال بن علاء وحسن بن عصام بن بسطام و جعفر بن محمدبن حجاج رقی وجزایشان روایت کرد وازوی ابوبکر شافعی و عمر بن محمدبن زیات و محمدبن عبدالله بن سخیر و ابوالفتح محمد بن حسین موصلی وابوبکر احمدبن ابراهیم بن شاذان وابوحفص بن شاهینی روایت دارند.ابوالحسن دارقطنی گوید : محمد بن عمر قبلی جداً ضعیف است . (انساب سمعانی) .

قبلیاً . [قَ بَ یَ یَن] (ع قید) . آشکارا ونمایان . (ناظم الاطباء): رایته قبلیاً ، دیدار کردم اورا آشکارا و نمایان . (ناظم الاطباء).

قبلیة .[قَ بَ لی یَ] (اِخ)ناحیه ایست ازنواحی فرع بمدینه(منتهی الارب). معجم البلدان .

قبن . [قَ بَ] (اِخ) نام یکی از چهار نهر بزرگ قفقازاست . (ذیل المنجد) .

قبن . [قُ بَ] (اِخ) اقلیمی است در قفقاز که دارای سه ملیون جمعیت است . مردم آن از نژاد ترك و چرکس اند که درقرن ششم میلادی بمذهب مسیح گرویدهاند. (ذیل المنجد) .

قبنجر.[قَ بَ جَ] (ع اِوص) مرد کلان شکم. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) .

قبنة.[قُ نَ](ع مص)شتافتن درحاجت و نیاز. (منتهی الارب) . || شتابی درکار و حاجت و نیاز .(ناظم الاطباء) .

قبو. [قَ] (ع مص) بانگشتان فراهم آوردن.(منتهی الارب).(آنندراج). || بلند بر آوردن بنارا.(منتهی الارب).(آنندراج). || چیدن زعفران را . (منتهی الارب ـ آنندراج) .

قبوب.[قُ](ع مص)بانگ وفریادنمودن درخصومت. گویند قب القوم قبوباً ، بانگ وفریاد کردند درخصومت. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || پژمرده گردیدن گوشت وپوست وخرما .(منتهی الارب) . (آنندراج) . || خشك شدن ریش وجراحت وبی آب گشتن آن .(منتهی الارب) (آنندراج) .

قبوح. [قُ] (ع مص) . قبح . قبوحة [قُ حَ] . قباح [قَ] زشتی . زشت گردیدن. (ازمنتهی الارب).(آنندراج). || (اِ) زشت وزبون (آنندراج) .

قبوحة . [قُ حَ] (ع مص) قبوح ، قبح . قباح[قَ] . زشتی . زشت گردیدن . (ازمنتهی الارب) .

قبودان پاشا . [قَ] . (اِخ) لقب دریا داراست درحکومت عثمانی. (ذیل المنجد) .

قبور. [قَ] (ع اِ) زمین پست ونرم . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) || خرمابن زود بار آور . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خرمابن که بارش درشاخ او بوده باشد. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

قبور. [قُ] (ع اِ) ج ، قبر. (منتهی الارب). گورها. (ناظم الاطباء).

قبوص . [قَ] (ع اِ) اسب استوار خلقت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اسب سخت تیز وتند که چون تازند آنرا جز نوك سم وی بزمین نرسد. (منتهی الارب). اسب سخت تند وتیز که چون بروی هی کنند جز نوك سمب آن بزمین نرسد . (ناظم الاطباء) .

قبوع. [قُ] (ع مص) سر در پوست کشیدن . (منتهی الاوب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). گویند : قبع القنفذ قبوعاً ، سر درپوست کشید خارپشت . (آنندراج). (منتهی الارب). قبع الرجل فی قمیصه، سر در گریبان پیراهن کشید و سپس ماند از یاران خود. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

قبول . [قَ] (ع مص) پذیرفتن دلورا از ساقی گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). ||(ع حامص) پذیرائی.(منتهی الارب).||(ع اِ) مام ناف. (منتهی الارب).(آنندراج). ||باد صبا از آن جهت که ضدد بور است. یا آن که مقابل در کعبه شرفها الله میوزد . یا آن که مقبول طبایع ونفوس است . (منتهی الارب).

(آنندراج). || درفارسی اکثر بمعنی مقبول آید وبالفظ افتادن وکردن استعمال نمایند. (آنندراج) :

زعرض‌حال که نفتد قبول یارچه حظ
چوگل بباغ نمی‌آید ازبهارچه‌حظ
واله هروی (بنقل آنندراج) .

ای کز کمال حسن توحیران شده‌عقول
درسینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول.
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج).

نیست غیر ازناقبولی سازگار راستان
میخورم خون‌همچوتیرازدل‌پسندیهای‌خویش
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

||زیبا، خوب: ||خوبی(منتهی‌الارب).||جمال. (منتهی‌الارب). (آنندراج).||هیأت ولباس (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

قبول . [قَ] (ع‌ا) خوبی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || جمال .(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . هیأت و لباس . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).|| (ع‌مص) وزیدن باد صبا.(آنندراج) .||پیش‌آمدن . (آنندراج).

قبولانیدن . [قَ دَ] (مص) . قبول کردن کنانیدن.(ناظم‌الاطباء) .قبول کردن فرمودن. (ناظم‌الاطباء) .

قبول افتادن. [قَ اُ دَ] (مص‌مرکب) مطبوع و پسندیده شدن (ناظم‌الاطباء) . مقبول واقع شدن . (ناظم الاطباء) :

صالح وطالح متاع خویش‌نمودند
تاچه قبول افتد وچه درنظر آید .
سعدی .

زعرض‌حال که نفتد قبول‌یار چه حظ
چوگل‌بباغ نمی‌آید ازبهارچه حظ
واله هروی .

قبول‌شدن . [قَ شُ دَ] (مص‌مرکب) پذیرفته شدن . (ناظم‌الاطباء) . پسندیده‌و مطبوع شدن . (ناظم‌الاطباء) : قبول شدن درامتحان،ازعهدهٔ امتحان برآمدن وپذیرفته شدن . مقابل مردود شدن .

قبول کردن .[قَ کَ دَ] (مص‌مرکب). اجابت کردن . (ناظم الاطباء) . || راضی شدن . (ناظم‌الاطباء) . ||پذیرفتن. (ناظم‌الاطباء) . || پسندیدن . (ناظم‌الاطباء) . ||تسلیم شدن . (ناظم الاطباء) . || مطیع گردیدن . (ناظم‌الاطباء) .

قبولی.[قَ] (حامص) هرچیزی‌پذیرفته شده(ناظم‌الاطباء) . هرچیزی‌پسندیده شده (ناظم‌الاطباء) . ||هر چیزی اقرار کرده‌شده وملزم گشته .(ناظم‌الاطباء) ملزمی. (ناظم‌الاطباء). اقراری. (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) نوعی‌ازپلو که ازبرنج وباقلا ترتیب دهند . (ناظم‌الاطباء) .

قبولی . [قَ یْ] (اِ منسوب) نسبت است به قبول که بمعنی بادصباباشد(؟)(ناظم الاطباء).

قبولیت . [قَ یْ یَ] (مص جعلی) . قبول وپسند.(ناظم‌الاطباء). || رضا. (ناظم الاطباء). || اخذ . (ناظم‌الاطباء) . دریافت واقرار. (ناظم‌الاطباء). || اقرار درنوشتن (ناظم‌الاطباء) . || اقرار برخلاف . (ناظم الاطباء) .

قبولی‌قندری .[قَ] (اِخ) مولانا... از شاعران است .
بسبب تحصیل بطرف خراسان آمد . مرد فقیری است اما دماغ اوخالی از پریشانی نیست . این مطلع ازاوست :

خانه‌ای عاقل‌چه‌کار آید من دیوانه را
چون نمیدانم من دیوانه‌راه خانه را .

(مجالس النفایس باهتمام علی اصغرحکمت ص ۷۲) .

قبون . [قَ] . (ع مص) رفتن در زمین (منتهی‌الارب).(آنندراج) . گویند : قبن قبونا ، رفت‌درزمین . (منتهی‌الارب) .

قبوة [قَ وَ] (ع‌ا) پیوستگی میان‌دو لب وضم کردن حرف را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قبة . [قُ بْ بَ] (ع‌ا) (۱) برآمدگی‌هر چیزرا گویند .(برهان). بارگاه بنای گردبر برآورده هربنای بلند وگرد . (کشاف ـ اصطلاحات‌الفنون)وگنبد (منتهی‌الارب) . خرقاهته.(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).خرگاه. (کشاف) ج قبب [قُ بَ] وقباب[قِ] (منتهی الارب) . || عربان شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند .(برهان) . || هزار خانهٔ گوسفندان (آنندراج) .

قبه . [قُ بَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و در ۵۰۰۰ گزی شمال باختری مهاباد و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خانهٔ به نقده و کوهستانی ـ سردسیر سالم است ۳۰ تن سکنه دارد . آب‌آن ازرودخانهٔ جندیان‌و محصول آن غلات ، توتون وحبوبات‌ـ شغل اهالی‌زراعت‌وگله داری است صنایع دستی جاجیم‌بافی‌است‌راه‌مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قبه.[قُ بْ بَ] (اخ) دهی‌است ازدهستان پایروندبخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان در۱۶۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری کرمانشاه و ۶۰۰۰ واقع است دشت سردسیر معتدل است . سکنهٔ آن ۲۰ تن ـ آب آن ازچاه ـ محصول آنجا : غلات دیمی ، لبنیات و شغل اهالی : زراعت گله داری است عده ای در تابستان برف بشهر حمل‌مینمایند راه فرعی شوسه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ ج ۵) .

قبهٔ آب . [قُ بْ بِ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی باشدکه هنگام باریدن باران در روی‌آب بهم میرسد . (برهان) (آنندراج). رجوع به قبك آب شود

قبه . [قُ بْ بَ](اِخ) (ذوالقبة) ابن‌ثعلبه لقب حنظلة بن ثعلبه‌است . (منتهی‌الارب). بدان‌جهت‌که دردشت ذی‌قار گنبدی بر پا ساخته است . (منتهی‌الارب).

قبة . [ ] (اِخ) ابن‌فیروزاسلمی . والی بلاد جزیره ودیار بکردرزمان خلافت عمر بن‌الخطاب چون عیاض بن غنم فهری با سپاهی مشتمل بربنج‌هزارتن از سپاهیان شام‌بلادجزیره ودیاربکررا بتصرف‌درآورد بحکم خلیفهٔ دوم ، عمرامارت‌آن دو ولایت به قبة بن فیروز اسلمی بازگذاشت و خود بشام برگشت . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ٤۷۲ و٤۷۳).

قبةالارض. [قُ بْ بَ تُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) . هیأت دان‌ها درتفسیرآن اختلاف دارند. گفته‌اندهرگاه‌دائرهٔ‌رادرسطح‌نصف‌النهار فرض کنیم که برروی قسمت معمورهٔ زمین بخط استواء برخورد این دائره‌ربع معمورزمین را بدوبخش شرقی وغربی‌قطع وتقسیم میکند . نقطهٔ تقاطع این دائره و خط استواء را قبة الارض نامند وآن طول قسمت معمور میان مشرق و مغرب و طول میان مواضعی راکه‌برخط استواء قراردارد بدونصف میکند . وبالنسبة باین‌خط‌مفروض شهرهابه‌شرقی‌وغربی‌تقسیم‌میشوند . این‌رأی هندیان‌است‌ولی‌مردم‌فارس گویند:قبةالارض وسط معموره است و گفته‌اند قبة اقلیم چهارم را بطول ۹۰ درجه و عرض ۳۶ درجه نصف میکند و معنای اینکه شهری برروی قبه قراردارد اینستکه ساکنین‌آن ساکنین قبه باشند یعنی بین دو انتهای معموره برروی خط استواء ، وگویند معنی آن اینستکه نصف‌النهار آن نصف‌النهار قبه‌باشد وقول‌نخست درست‌است زیراغرض از تعیین قبه اینستکه طالع در آغاز سال به‌افق قبه بیرون آید و طالع جهان نامیده شود واحکام جهان برآن‌مبتنی گردد وبنابر اول طالع عالم مختلف نشود و بنا برثانی مختلف شود . عبدالعلی بیرجندی درحاشیهٔ چغمینی‌چنین گفته‌است. (کشاف‌اصطلاحات الفنون) .

قبة الاسلام . [قُ ب بَ تُ لْ اِ] (اِخ) لقب شهربصره‌است . (منتهی‌الارب). (المنجد) . || لقب شهربلخ است . رجوع

(۱) Dais

به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲۷۰ ، ۳۷۳ ، ۳۷۷ ، ۳۹۳ ، ۴۸۴ ، ۶۵۱ شود .

قبة الحمار. [قُ بْ بَ تُ لْ حِ] (اِخ) در بغداد واقع است و برای آن قبةالحمارش گویند که باالاغ بربالای آن توان شدن. (ازمنتهی‌الارب).

قبةالخضراء. [قُ ب بَ تُ لْ خَ] (ع ترکیب اضافی) کنایه‌ازآسمان. (المنجد).

قبة الدخان. [قُ بْ بَ تُ د دُ] (ترکیب اضافی) نام آتشکدهٔ ایرانیان در باب‌اللیون (قصر الشمع) مصر. (دمشقی).

قبةالدیباج. [قُ ب بَ تُ د د] (اِخ) دختر عبدالمطلب است که مکنی به‌ام‌حکیم‌بیضاء بوده‌است

قبةالرحمة. [قُ ب بَ تُ ر رَ م] (اِخ) دراسکندریه است. (منتهی‌الارب).

قبة الزرقاء. [قُ ب بَ تُ ز زَ] (ترکیب وصفی) کنایه از آسمان . (المنجد) .

قبة الشاة. [قِ بْ بَ تُ ش شا] (مرکب اضافی) (منتهی‌الارب) . هزارخانهٔ شکنبهٔ گوسفند . (منتهی‌الارب) رجوع به قبه شود .

قبةالصخرة [قُ ب بَ تُ ص ص رَ] (اِخ) بنائی است که بامر عبدالملک خلیفهٔ اموی بسال (۷۲ه ق) بربالای صخرهٔ ذبائح در اورشلیم نزدیک مسجد اقصی ساخته شد (ذیل‌المنجد) .



قبة الصخرة در اورشلیم .

قبةالفرك. [قُ بْ بَ تُ لْ فَ رَ] (اِخ) موضعی است به کلواذا . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

قبةالمظالم. [قُ بْ بَ تُ ل مَ ل] (اِخ) بنائی بوده است دارای چهار دریا کنبدی عالی برآن که بدستورمهتدی‌خلیفهٔ عباسی ساخته شد. مهتدی هر روز درآنجا می‌نشست وبامور مردم رسیدگی میکرد و مهمات خلایق را فیصل میداد. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص۲۷۸).

قبةجالینوس. [قُ بْ بَ تِ] (اِخ) جائی است در مصر . (منتهی الارب) . (معجم‌البلدان) .

قبهٔ زبرجدی. [قُ بْ بِ یِ زَ بَ جَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان است . (برهان) .

قبهٔ زربفت. [قُ بْ بَ یِ زَ بَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازآسمان‌است‌درشب‌باستاره .
(برهان) .

قبهٔ زرین. [قُ بْ بِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی) کنایه از آفتاب‌وعمود صبح است . (برهان) .

قبهٔ علیا. [قُ بْ بِ یِ عُ] (ترکیب‌وصفی) کنایه از فلک‌است . (برهان) .

قبهٔ فلک. [قُ بْ بِ یِ فَ لَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از معدل النهاراست که فلک نهم باشد وعربان عرش گویند .(برهان) .

قبهٔ گردنده. [قُ بْ بِ یِ گَ دَ دِ] (ترکیب وصفی) بمعنی قبهٔ علیا است که کنایه ازآسمان باشد . (برهان) .

قبهٔ مینا. [قُ بْ بِ یِ] (ترکیب‌وصفی) بمعنی‌قبهٔ زبرجدی است که کنایه ازآسمان باشد . (برهان).

قبی. [قُ بی] (ع اِ) آن کـه پی‌درپی روزه دارد چندان که زار ولاغرمیان شود ازآن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). درحدیث است : خیرالناس القبیون ، بهترین مردم پی درپی روزه‌داران هستند . (از منتهی‌الارب).

قبی. [ع بُ بی] (اِمنسوب) نسبت است به قبة . (منتهی‌الارب) .

قبی. [قَ بْ بیْ] (اِمنسوب) . نسبت است به قب وبقول‌ابن ماکولا، آن‌مکیالی است که بدان سنجند . (انساب‌سمعانی) . رجوع به قب شود .

قبی. [قُ بْ بی] (اِمنسوب) نسبت‌است به قب [قُ بب] وآن بطنی است‌ازمراد . (سمعانی) . رجوع بهقب شود . ابن‌ماکولا گوید : نسبت است به قبیله‌ای از مراد . (الانساب‌سمعانی) .

قبی. [قُ ب بی] (اِخ) ابوجعفرمرادی از محدثان است . وی عبدالله‌بن مسعود را درک کرده است. ازاوعمران بن‌سلیم‌روایت دارد . (منتهی‌الارب وانساب‌سمعانی) .

قبی. [قُ بْ بی] (اَخ) . ایوب‌بن‌یحیی ابن ایوب‌حرانی مکنی‌به‌ابوسلیمان‌ازرواتی است در کتاب تاریخ‌الحرزتین آمده‌است : ایوب‌ازمردم حران‌وازوی پس‌ازسال۲۰۸ ق وفات یافت . (انساب‌سمعانی) .

قبی. [قُ بْ بی] (اِخ) جان بن ابو معاویه از شیوخ و بزرگان شیعه است . (انساب سمعانی) .

قبی. [قُ بْ بی] (اِخ) عمران بن‌سلیم . وی منسوب است به قبة وآن موضعی است در کوفه . (منتهی‌الارب) .

قبی. [قُ بْ بی] . (اِخ) . عمران بن سلیمان مرادی ازمردم کوفه وازتابعان‌است. وی ازشعبی‌روایت کند وازاوعیسی‌بن‌یونس وحفص‌بن غیاث روایت دارند . (انساب سمعانی) .

قبی. [قُ بْ بی] . (اِخ) . عمربن کثیر از محدثان است. وی ازسعیدبن جبیرحدیث شنیده وازاوحسان‌بن ابویحیی کندی‌روایت دارد.(سمعانی).

قبیب. [قَ] (ع اِ) اقط خشک وتر در آمیخته . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

قبیب. [قَ] (ع مص) شنیده‌شدن آواز دندان‌شیر ازبرهم‌زدن. گویند: قب‌الاسدقبا وقبیبا،شنیده‌شدآوازدندان‌شیر ازبرهم‌زدن. (ازمنتهی‌الارب).

قبیبات. [قُ بَ](اِخ) چاهی‌است قریب مغیثة . (منتهی‌الارب) .

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) آبی‌است مربنی تغلب را . (منتهی‌الارب).

قبیبات. [قُ بَ](اِخ) آبی‌است مربنی تمیم‌را (منتهی‌الارب) .

قبیبات. [قُ بَ](اِخ) جائی است برپشت دمشق . (منتهی‌الارب) .

قبیبات. [قُ بَ](اِخ) محلهٔ است‌دربغداد. (منتهی‌الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) موضعی است در حجاز (منتهی‌الارب) .

قبیته. [قُ بَ تَ] (ع اِ) نام حلوائی است. (بسحاق اطعمه بنقل فرهنگ نظام) . بسحاق اطعمه درجای دیگردیوانش چنین گوید : القبیته نوعان نوع گردکانی و نوع کنجدی (بسحاق‌اطعمه‌بنقل فرهنگ‌نظام). وبایدبدانی که‌چندان که عزت اردهٔ دوشاب درنزد لران است حرمت قبیتهٔ کنجدی در نزد کردان صدچندان است . (فرهنگ‌نظام).محیط اعظم‌قبیته رافارسی‌ضبط‌کرده وقبیده راهم مبدل آن قرارداده پس باید باغ وتاء نوشته شود (غبیته) . و درمعنی ناطف گوید ؛ قبیده و قبیطه نامند وبهندی برفی گویند وآن ازحلواهای معروف‌است گرم وخشک‌وموافق‌سینه وریه وسرفه‌وخلط بلغمی‌ومسمن بدن وبجهت منع انصباب‌مواد بمعده نافع ، مضرگرم مزاجان مصلح آن اشیای ترش. (فرهنگ‌نظام) :

برهٔ بشکست پایش دست گردون از قضا
آن چنان کزدردشدآنرا پریشان پاچه‌ها
گرم کردم تخته بندش از قبیته گنجدی
و زضماد تخم مرغش برقلم بستم طلاء .
بسحاق اطعمه(بنقل فرهنگ‌نظام) .

اگرخواهی که‌دندانها به یخنی تیز گردانی
قبیته کنجدی بستان که داردهیأت سوهان.
(نقل ازفرهنگ نظام).

رجوع به قبیده وقبیطاء شود .

قبیح. [قَ](ع ص) زشت . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ج. قباحی [قَ حا] قباح[قِ] || کرانهٔ استخوان بازو که نزدیک آرنج است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پیوندهای ساق وران . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). قباح . رجوع به قباح‌شود .

قبیح‌المنظر. [قَ حُ لْ مَ ظَ] (ترکیب وصفی) زشت رو ، بدترکیب ، بدگل .

قبیحة. [قَ حَ] (مؤنث قبیح) زشت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج. قبائح. قباح [قِ] (منتهی‌الارب). ناقة قبیحة الشخب، شتر مادهٔ فراخ‌سوراخ پستان. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

قبیده. [قِ بِ دَ] (اِ) نام حلوائی است. (آنندراج). قبیطه معرب آنست. (آنندراج):

تاسرین از فرق نعمت خانهٔ انگیز بین
لب قبیده بوسه شفتالوو پستان همچو نار.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).

رجوع به قبیته وقبیطاء شود.

قبیرة. [قُ بَ رَ] (ع اِ) مصغر قبراة [قِ ب ر را] سر نره کوچك. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

قبیس. [قَ] (ع اِ) سبك کشنی کننده که زودباردار نماید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). درمثل گویند: لقوة صادفت قبیساً یا گویند: ام لقوة واب قبیس واین مثل را درحق دوشخص همدم همقدم وهم مشرب گویند. (منتهی‌الارب). لقوه، ناقهٔ زود بارگیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قبیس. [قُ بَ] (اِخ) (ابو...) کوهی است که ازمشرق مشرف است بمکه وروی آن بکوه قعیقعان است ومکه درمیان آن دو کوه قرار گرفته است. منجنیق حصین بن نمیر بر روی آن نصب شد و کعبه بدان هدف قرار گرفت وپرده هایش درآتش آن سوخت (۶۸ ه ق) و این زمانی است که عبدالله بن زبیر درمکه بست نشسته بود. (ذیل المنجد). کوهی است بمکه که بنام مردی از مذحج نامیده شده است زیرا اوی نخستین کس بود که درآن بناساخت. این کوه امین نامیده میشد زیرا رکن در آن سپرده شده بود (منتهی‌الارب).

قبیس. [قُ بَ] (اِخ) قلعهٔ است ازتوابع حلب. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (ع اِ). خاك فراهم کرده شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || تودهٔ سنگریزه ها. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آنچه بسر انگشتان گرفته شود. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) دهیست بشرقی موصل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (معجم البلدان).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) دهیست نزدیك سرمن رأی. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (معجم البلدان)

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن اسود ازصحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة [قَ صَ] (اِخ) ابن براء از صحابیان است. (منتهی‌الاب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن جابر از صحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن دمون [دَ] از صحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن ذویب از صحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن شبرمه [شُ رُ مَ] یا برمه [بُ رُ مَ] ازصحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن مهلب ازاحمقان طائفهٔ ازداست. وی ملخی را دید که پرواز میکند گفت (۱): ازاینها نهراسیدوروزی میگفت: رایت غرفة فوق بیت وغلام خودرا گفت: اذهب الی بیاض الملا (عیوالاخبار ج ۲ ص ۴۵).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن مخارق [مُ] ازصحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصة. [قَ صَ]. (اِخ). ابن وقاص از صحابیان است. (منتهی‌الارب).

قبیصی. [قَ یِ ی] (اِخ) عبدالعزیز از دانشمندان و ستاره شناسان است که بسال ۹۶۷ م ( ) وفات یافت. وی با نوشتن کتاب خود «المدخل الی صناعة احکام - النجوم» که آنرا بسیف‌الدوله حمدانی در حلب هدیه کرد مشهور گردید. دانشمندان اروپائی این کتاب را بزبانهای خود بر - گردانده‌اند. (ذیل المنجد).

قبیض. [قَ] (ع ص) شتابنده. (منتهی - الارب). (آنندراج). نیك شتابی کننده دررفتار ازمرغ وجز آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). فرس قبیض الشد، اسب سخت شتابنده وزودبردارنده پا یهارا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خردمند ملازم ومشغول پیشهٔ خود. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قبیط. [قُ بْ بَ طَ] (ع اِ) شکرینه وآن حلوائی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). قباط [قُ ب با]. قبیطی [قُ بُ بی]. قبیطاء [قُ] (منتهی‌الارب). (آنندراج). قبیته وقبیده رجوع به قبیته وقبیده شود.

رجوع به قباط وقبیطی وقبیطاء شود.

قبیطاء. [قُ] (ع اِ) شکرینه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به قباط وقبیط وقبیطی وقبیده وقبیته شود.

قبیطه. [قُ بَ طَ] (ع اِ) ناطف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حلوائی است (فرهنگ نظام). رجوع به قبیده و قبیته شود.

قبیطی. [قُ بُ بی] (ع اِ) شکرینه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به قبیده وقبیط وقبیطاء وقباط شود.

قبیعة. [قَ عَ] (ع اِ) بند شمشیر و کارد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || یا آنچه که برسر قبضه باشد ازسیم یا ازآهن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || یا آنچه زیر هردوشارب قبضه است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || سوراخ بینی خوك. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یا آن قبیعه کسکینه است. (منتهی الارب). (آنندراج).

قبیل. [قَ] (ع اِ) مام ناف. (منتهی الارب). (آنندراج). || روباروی. (منتهی الارب). ظاهر وآشکارا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند: رایته قبیلا یعنی رو با روی وآشکار را دیدم اورا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پذرفتار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || کارگذار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || پاکار. (منتهی الارب). || رئیس قوم. (منتهی‌الارب). || شوی زن. (منتهی‌الارب). || جماعت مردم از سه گروه تاهرچه افزون گردد از گروههای پراکنده چون روم وزنج وعرب یا گروهای بیك اصل و حسب یا گروههای یك پدری (منتهی - الارب). ج. قبل [قُ بُ]. (منتهی‌الارب). و از این است قول خدای: و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ای قبیلا قبیلا (منتهی الارب). و گفته اند قبلا ای عیاناً. (منتهی الارب). || آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده ازریسمان. (منتهی‌الارب). پیش رویه بدوك پیچدن ریسمان است. مقابل دبیر یعنی آنچه سپس رویه بر آرد وقت رشتن. (منتهی - الارب). || پنبه. (منتهی‌الارب). برخلاف دبیر یعنی کتان. (منتهی الارب). طاعت عربان. (منتهی‌الارب). خلاف دبیر یعنی نافرمانی ایشان. (منتهی‌الارب). || (حامس) بمطلب رسیدگی درقمار. (منتهی‌الارب). برخلاف دبیر یعنی نارسیدگی در قمار. (منتهی‌الارب). || اول تافتگی رشته برخلاف دبیر یعنی آخر تافتگی آن. (منتهی‌الارب). || (حامص) بسوی نر انگشت بودن پیچیدگی سر کفش. (منتهی‌الارب). ودبیر بسوی خنصر بودن آن. (منتهی‌الاریب). || رشته ایکه بسوی سینه پیش آرند وقت تافتن. (منتهی‌الارب). ودبیر رشتهٔ که پس برند درتافتن. (منتهی‌الارب). قبیل باطن فتل و دبیر ظاهر آن. (منتهی الارب). || قبیل اندرون پیچیده دردوك ودبیر بالای آن. (منتهی‌الارب).

|| پائین گوش. (منتهی الارب). و دبیر بالای آن است. (منتهی‌الارب). گویند: مایعرف قبیلا من دبیر یعنی نمیشناسند گوسپند مقابله از گوسپند مدابره یا نمیشناسند مقبل را ازمدبر یا نمیشناسند نسب مادررا ازنسب پدرخود. (منتهی‌الارب).

قبیل. [قَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی‌الارب).

قبیله. [قَ لَ]. (ع اِ). گروه از فرزندان یك پدر. (منتهی‌الارب). گروهی

---

(۱) فقال لایهولنکم ما ترون فان عامتها موتی.

مردم ازیك پدر(ترجمان علامهٔ جرجانی). جماعتی را گویند که‌ازیك‌پدر باشند.(برهان). || پارهٔ از کلهٔ سرفراهم‌آمده با پارهٔ دیگر. (منتهی‌الارب). قبایل. ج . || دوال لگام. (منتهی‌الارب). || سنگ بزرگ سرچاه (منتهی‌الارب).

قبیلة. [قَ لَ] (اِخ) نام اسب‌حصین [حُ صَ] ابن مرداس . (منتهی‌الارب).

قبین. [قَ] (ع ص) شتابی کننده در امور خود . (منتهی‌الارب) . تیزرو . (منتهی‌الارب).

قبین. [قُ بَ بی] (اِخ) دهیست بعراق. (منتهی‌الارب) .

قپان. [قَپ پا] (اِ ترکی) کپان وآن ترازویی است که یك پله دارد و بجای پلهٔ دیگرسنگ از شاهین آن آویزند وبلغت رومی قسطاس‌میگویند . (۱) (برهان) .

قپان. [قَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، ۶۰۰۰ گزی خاوری گنبدقابوس. سرراه فرعی گنبد قابوس‌به مراده تپه محلی است کوهپایه معتدل - سکنهٔ آن ۴۶۰ تن ترکمنی . آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آنجا : غلات ، حبوبات لبنیات - و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی‌زنان : بافتن پارچه‌های ابریشمی‌است نهرپالی ازدومحل بالا وپائین تشکیل شده است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

قپاندار. [قَپْ پا] (نف مرکب مرخم) کسی که دارای شغل‌قپانداری بود .

قپانداری. [قَ یاقَ پْ پا] . (مص‌مرکب) شغل وحرفهٔ قپاندار . || جای قپاندار . || اجرت قپاندار .

قپچاق. [قِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه و در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه ارابه رو میاندوآب به بناب واقع و موقع جغرافیایی آن‌جلگه‌وهوای معتدل‌مالاریائی است ، ۱۵۰ تن سکنه دارد .آب آن از زرینه‌رودومحصولات آن‌غلات وپنبه‌وچغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

قپچاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز و در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۳۵۰۰ گزی بشوسهٔ میانه - تبریزودرجلگه واقع‌وهوای آن‌معتدل‌است. ۲۸۱ تن‌سکنه‌دارد .آب‌آن ازرودومحصول آن غلات وحبوبات ودرخت تبریزی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قپچاق. [قِ](اِخ)دهی‌است ازدهستان شرفخانه بخش شبسترشهرستان تبریز ودر ۳۲ هزار گزی جنوب باختری شبستر در جزیرهٔ شاهی واقع و بابندر آغ گنبد ۱۵ هزار گزفاصله دارد . موقع جغرافیائی آن کوهستانی معتدل است . ۵۴۴ تن سکنه دارد .آب‌آن ازچشمه ومحصولات آن‌غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . درتابستان موقع کم‌شدن آب‌دریاچه با دهات اطراف ازخشکی مربوط میشود. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

قپلانتو. [قَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش سقز شهرستان سقز،در ۵۵۰۰۰ گزی‌خاورسقز-۱۴۰۰۰ گزی شمال‌ایرانشاه واقع است وموقع آن کوهستانی - سردسیر - میباشد . سکنهٔ آن ۴۸۰ تن‌وآب‌آن ازچشمه ومحصول آنجا : غلات ، لبنیات توتون وشغل‌اهالی، زراعت ، گله‌داری است - راه مالرو .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قپو. [قَ] (اِ ترکی) دروازه . (وشتینگاوس). در (وشتینگاس).

قپوز. [   ] (اِخ) نام‌آلتی موسیقی ازذوات الاوتار. (حاج خلیفه) رجوع به آهنگ درهمین‌لغت‌نامه شود .

قت.[قَتت](ع‌مص)بریدن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . قت خشب ، بریدن آنرا . (ازناظم‌الاطباء) . قت ثوب ، قدآن . (از اقرب‌الموارد).|| کم کردن . (منتهی‌الارب، آنندراج،ناظم‌الاطباء) . قت چیزی، تقلیل آن . (از اقرب‌الموارد) . || اندك اندك فراهم کردن . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . قت‌چیزی، گردآوردن‌چیزی را اندك اندك . (از اقرب‌الموارد) . || آماده ومهیاساختن. (منتهی‌الارب،آنندراج ناظم‌الاطباء ، اقرب‌الموارد) .||درپی‌رفتن. (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . قت اثر کسی پابپا اورا دنبال کردن،پیروی کردن ازاثر کسی . (ازاقرب الموارد) . || پنهان‌درپی کسی رفتن تا ارادهٔ اومعلوم نماید . (منتهی‌الارب ،آنندراج) . قت‌الی فلان ، درنهان دنبال کردن کسی را برای دانستن قصدوی . (ازاقرب‌الموارد) . || سخن چینی کردن . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . قت حدیث را ، نمامی کردن آنرا یعنی رساندن سخن کسی برجهت فساد وتباهی . (ازاقرب‌الموارد) . || دروغ گفتن . (منتهی‌الارب ، آنندراج اقرب‌الموارد) . || بوئیدن شبان بول شتر هیمازده (۲)را . (منتهی‌الارب ، آنندراج ناظم‌الاطباء). قت راعی ، بوی کردن بول شتر مهیوم(۱) را تا بدان رهبری شود . (ازاقرب‌الموارد) .

||روغن در گل پروردن . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) .

قت. [قَتت] (ع اِ) یونجه . (ناظم - الاطباء) . اسپست تریا اسپست خشك . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فصفصه وبقولی‌خشك‌آن.(ازاقرب‌الموارد). ودرذیل‌فصفصه[فِ فِ صَ] آرد: گیاهی‌است که‌دواب‌آنراخورند وتاهنگامی آنرا بدین نام خوانند که‌تربود وچون خشك شود نام فصفصه از آن برداشته شود و آنرا قت گویند . دانهٔ آن مانند گاودانه ولی دراز است . (ازاقرب‌الموارد).

رطبه خشك است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ||دانهٔ صحرائی خودرو که تازیان بدوی‌در سالهای‌قحط آنرا آرد کرده وپخته‌میخورند. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

قتائده. [قَ ءِ دَ] (ع اِ) پشته است یا هرپشتهٔ که باشد. (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || یا سربالای کوهی است . (منتهی‌الارب) .

قتاب. [قَتْ تا] (ع ص) فروشندهٔ قتب وآن پالان شتراست . (سمعانی). رجوع‌به قتب شود .

قتاب. [قَ یاقِ](اِخ) (ذو...) لقب‌حقل بن‌مالك ملکی ازملوك حمیر.(منتهی‌الارب).

قتاب. [قَتْ تا] (اِخ) عمر بن فروح عبدی ازمردم بصره وازمحدثان است.وی‌از بسطام‌بن نصروحبیب‌بن‌زبیروجزا ایشان‌روایت کندوازاو و کیع‌بن جراح ویعقوب‌حضرمی و کثیربن‌هشام و قرةبن سلیمان و ابو نعیم و ابوعمرحوضی روایت دارند . ابن‌ما کولا گوید : عمربن‌فروح پالان شترفروش‌بود. (انساب‌سمعانی).

قتات. [قَتْ تا] (ع‌ص‌مبالغه) (رجل . ..) مردسخن‌چین . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد). درحدیث است : لایدخل - الجنة قتات‌ای‌نمام(منتهی‌الارب)(آنندراج) ||مردسخن‌دزد نمامی کند یانکند. (منتهی- الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد) . || فروشندهٔ یونجه . (ازاقرب‌الموارد).

قتات. [قُ] (اِ خ) موضعی است‌به‌یمن. (منتهی‌الارب) .

قتات. [قَتت] . (اِخ)ابوبیع‌بن‌نعمان قتات کوفی ازمحدثان است . (سمعانی) .

قتات. [قَ ت ت] (اِ خ) ابویحیی عبدالرحمان بن دینار از محدثان است . گویند : وی کوفی است . ازمجاهد روایت کند و ازاوثوری روایت دارد . بعضی از کوفیان‌لغزش‌های اورا فاحش دانندواوهام اورا افزون شمارند تاآنجا که اورا. درنقل

---

(۱) معرب‌آن قبان ، ترکی قپان، کردی Kapan (ترازوی‌عمومی) «ژاباص ۳۲۵» اصل آنرا یونانی نوشته‌اند « تقی‌زاده، یادگار ۴ : ۶ص ۲۲ » . لامنس اصل کلمه‌را Campana لاتینی میداند (بمعنی‌جرس که بمیزان اطلاق‌شده). ادی‌شرقول او را قبول نمیکند « نداب ۱ : ۸-۹ص ۳۵ (بنقل آقای‌دکترمعین درحاشیهٔ برهان) . (۲) ازهیم بمعنی رفتن شتر براه خودبرای چریدن ، (ازاقرب‌الموارد) .

روایات ازراه‌راست منحرف‌دانسته‌واخباری راکه فقط اوروایت کرده است جز آنکه باروایات ثقات‌موافق آید قابل قبول‌ندانند. (سمعانی).

قتات. [قَ تّ ت] (اِخ) محمدبن جعفر بن حبیب‌بن‌اذهرمکنی به ابوعمرازمحدثان است . وی ازابونعیم فضل‌بن دکین واحمد ابن یونس و متجاب‌بن حرب وعبدالحمیدبن صالح روایت دارد . (انساب سمعانی).

قتاد. [قَ] (ع اِ) درختی است سخت خارناك . ج . اقتاد . اقتد[اَ تُ] . قتود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مثل : من دونه خرط‌القتاد . (منتهی‌الارب) . درخت سختی است که خارآن مانند سوزن و این نوع‌را اعظم خوانندودرمثل است : من‌دونه خرط‌القتاد یعنی خرط قتاد از آن‌آسان‌تر است یا بعبارت دیگر بدان دسترسی پیدا نشود مگرباهشقت ورنج‌فراوان مانندخرط قتاد .

واماقتاد اصغر گونه‌ایست که میوهٔ آن مانند عشر نفاخ است . (اقرب‌الموارد).

اسم خاری است که بفارسی گون نامند و نوارس قسمی‌ازاوست که‌بفارسی قیچ گویند وکثیراصمغ گون است . دردوم گرم‌وخشك وآب اوجهت‌سرفه وضیق‌النفس وطلای‌اوباعسل جهت رفع اثارجلد مفید است.(تحفهٔ حکیم مؤمن).

قتاد. [قَ یاقُ] . (اِخ) موضعی است‌مر بنی‌سلیم را . (منتهی‌الارب).

قتاد. [قَ](اِخ) (ذات...) موضعی‌است (منتهی‌الارب) .

قتادة. [قَ دَ] (ع اِ) یك درخت قتاد . (منتهی‌الارب) . رجوع به قتاد شود .

قتادة. [قَ دَ](اِخ) . نام اسب بکربن وائل وآن مادرریم است. (منتهی‌الارب) .

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن ادریس رئیس ومؤسس دودمان اشراف مکه است . وی بسال ۱۸۰۶ م . مکه را گرفت و در شهرهای میان ینبع وحدود مدینه و نجد و یمن حکومت کرد . (ذیل‌المنجد).

قتادة. [قَ دَ](اِخ) ابن اوفی یا ابی اوفی تمیمی از صحابیان است . فرزندش ایاس‌بن‌قتاده‌ازاوحدیث کند وابوجمره‌صنعی ازفرزندش ایاس حدیث نقل مینماید. ایاس قاضی ری بوده است . (الاستیعاب ج ۲ص ۵۳۲) .

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن دعامه تابعی است . (منتهی‌الارب) .

قتادة بن‌دعامه سجندوسی‌درسنهٔ سبع وعشر ومأة درگذشت . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۵۱) .

قتادة. [قَ دَ](اِخ) ابن عیاش جرشی پدرهشام بن قتاده‌رهاوی وازصحابیان است فرزندش هشام ازوی نقل کند که‌رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه وآله او را درسفری که میرفت وداع کرد و برای وی از خدا خوبی و پرهیزکاری‌وبخشایش گناهان‌خواست‌وبیرقی برای‌اوبست . (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱ وص ۵۳۲) .

قتادة. [قَ دَ](اِخ) ابن‌مسلم‌حنفی در بزرگواری‌وکرامت‌ازمشهوران عرب است که باوددربخشش وجود مثل‌زده میشود. وی به غیث‌الضریك یا غیث‌الفقیرنامیده میشد و میگفتند : «هواقری‌من‌غیث‌الضریك» . (ذیل‌المنجد).

قتادة. [قَ دَ](اِخ) ابن‌ملحان قیسی از صحابیان است . فرزندش عبدالملك‌بن‌قتادة ازاوحدیث نقل کند . گویند شعبه نام‌او را خطا کرده و گفتهٔ است منهال بن ملحان ، بخاری گوید : گفته همام درست تر ازگفتهٔ شعبه است یعنی نام وی همان قتاده است نه منهال . (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۲) .

قتاده. [قَ دَ] (اخ) ابن‌نعمان انصاری بدری اوسی‌از کبارصحابه است وی درسنهٔ بیست و سه وفات کرد . شصت و پنج سال عمر داشت . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۳۸) .

قتادةابن نعمان‌ظفوی(۱) ازصحابیان است . در داستانهای دینی‌چنین‌آمده است : هیثم ابن‌عدی ازپدرش‌نقل کند که درجنگ‌احد به‌یکی ازچشمهای قتاده آسیبی‌وارد آمد بطوریکه از حدقه بیرون شد . قتاده آنرا دردست گرفت‌وبحضورپیغمبر آمدو گفت‌ای پیغمبر چنین است روز گارمن که مینگری! رسول خدا فرمود : شکیبایی پیشه کن و پاداش توبهشت است واگر بخواهی آنرا بتوبرمیگردانم‌وازخدای‌میخواهم که‌بصورت نخست درآید گفت ای پیغمبر بهشت‌پاداش خوب و عطیهٔ بزرگی است ولی من دلی دارم که درگروعشق زنان است و میترسم بگویند فلانی لوچ‌است ودیگر بسراغم‌نیایند هم چشم را بهمن بر گردان وهم بهشت را برایم ازخدا بخواه فرمود چنین کنم آنگاه چشم را بدست خود درجای آن گذاشت و بهشت را برای‌اوخواست . فرزندش‌روزی بر عمربن عبدالعزیز در آمد . عمر گفت ایجوان کیستی ؟گفت :

انا ابن‌الذی سالت علی الخدعینه
فرّدت بکف‌المصطفی احسن‌الرد
فعادت کما کانت لا حسن حالهـا
فیا حسن ما عین و یاطیب ماید .

عمر گفت نیازمندان اینچنین بما متوسل میشوند و سپس گفت :

تلك المکارم لاقعبان (۲) من لبن
شیبا بماء فعادا (۳) بعدابوالا .

(سیرهٔ عمربن عبدالعزیزص ۲۲۸) .

قتادة بن نعمان بن زیدبن عامربن سوادبن کعب (ظفر) بن خزرج بن عمربن مالك‌بن اوس ظفری انصاری مکنی به ابو عمرو یا ابوعمر یا ابوعبدالله ازصحابیان است که در وقعهٔ بدر وباهمه‌مشاهد بوده ودرجنگ بدر وبرخی گویند در جنگ خندق بچشم وی آسیب وارد آمده است. ابوعمر گوید : سخن درست اینست که‌چشم‌اودرجنگ احد آسیب دیده است و آنگاه روایتی را از جابربن عبدالله وعبدالله‌بن محمدبن عمارة در تأیید این قول نقل میکند. (الاستیعاب ج۲ ص۵۳۱).

قتادی. [قَ دا] (ع‌ص) (ابل...)شتران دردگین شکم ازخوردن قتاده . (منتهی‌الارب) . شترانیکه‌ازخوردن قتاد دردشکم گرفته‌باشند. (ناظم‌الاطباء ، اقرب‌الموارد). رجوع به قتاد شود.

قتادی. [قَ ی ی] (اِخ) . اسبی بود مرخزرج را و این به قتاده منسوب نیست (منتهی‌الارب).

قتادیة. [قَ ی یَ] (ع‌ص) (ابل ...) شتران‌قتادخوار.(آنندراج).(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌قتاد شود.

قتار. [قُ] (ع اِ) بوی عود . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). بوی‌بخور.(اقرب‌الموارد) . || بوی دیگ. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد) . بوی دود مطبوخ (اقرب الموارد بنقل ازمصباح) . || افزاردیك.(منتهی‌الارب). (آنندراج). || بوی بریانی.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌لاطباء) . (اقرب‌الموارد) . || بوی استخوان سوخته . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(اقرب‌الموارد) .

قتارد. [قُ رِ] (ع اِ) مرد بسیار گوسپند وبز. (منتهی‌الارب).(آنندراج) .

قتارمه. [قَ مَ] (اِخ) نام دهی‌است ازدهات چهار دانگه هزارجریب . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینوص۱۶۶) .

قتال. [قِ](ع‌مص) مقاتله.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). قیتال . (اقرب‌الموارد) . محاربه . (اقرب‌الموارد) کشش و کارزار کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). با یکدیگر کارزار کردن . (ترتیب عادل جرجانی):

به‌تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزهٔ قتال.
سعدی،

قتال. [قَ] (ع اِ) جان وتن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). نفس.(اقرب‌الموارد).

---

(۱) ظفری . ن خ (باورقی‌سیره عمربن عبدالعزیز) . (۲) قعبان (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱) . (۳) فعادات (الاستیعاب) .

|| بقیهٔ جسم. (منتهی الارب).(آنندراج) . (اقرب الموارد) . || توانائی . (منتهی الارب).(آنندراج) . قوه ، یقال: ناقة ذات قتال، اذا کانت وثیقة . (اقرب الموارد) . تن آوری و استواری . (منتهی الارب) . ناقه ذات قتال، ناقهٔ استوار تناور . (منتهی الارب) .

قتال. [قِ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

قتال. [قَ تْ تا] (ع ص مبالغه). بسیار کشنده . بسیار قتل کننده . (منتهی الارب، آنندراج):

بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
چنانکه دوست بشمشیرغمزهٔ قتال.
سعدی.

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است وزهر او قتال.
سعدی.

قتال. [قَ ت تا] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

قتالة. [قِ لَ] . (اِخ) نام دهی است درلبنان درعبدا . (ذیل المنجد) .

قتالة [قِ لَ] (اِخ) نام دهی است در لبنان. به جزین.(ذیل المنجد).

قتالی. [ ] (اِخ) از شاعران مشهد است که بعلاقی مشغول بوده . این رباعی ازاوست:

گرجان طلبی زمن اداخواهم کرد
دشنام اگر دهی دعاخواهم کرد.
هرگز نشود کزتو بگردانم روی
هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد.

(آتشکدهٔ آذر به اهتمام آقای شهیدی ص ۹۶) .

قتام.[قَ] . (ع اِ). گردوغبار.(آنندراج). || گردوغبار سیاه . (ناظم الاطباء ،اقرب الموارد). گویند : ارتفع القتام حتی خفیت الاعلام. (اقرب الموارد).|| سیاهی. (اقرب الموارد). || تاریکی . (ازاقرب الموارد) . قتان.

قتان. [قَ یا قُ] (ع اِ) گردو غبار . (منتهی الارب) . (ناظم اطباء) . (اقرب الموارد).قتام. رجوع بهقتام شود.

قتانة. [قَ نَ] (ع مص) اندك طعام گردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء . اقرب الموارد). کم خوارشدن (منتهی الارب ، آنندراج) ، قتن [قَ تُ] الرجل قتانة، اندك طعام گردید و کم خوار شد-(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

قتب . [قَ] (ع مص) رودهٔ بریان طعام دادن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . فعل آن از باب نصر است . (منتهی الارب) .

قتب. [قَ تِ] (ع ص) مرد تنگدل زود خشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

قتب. [قَ ت] (ع مص) بر پشت ستور نهادن . (منتهی الارب ، آنندراج) .

قتب. [قَ تَ] (ع اِ) پالان.(ناظم الاطباء) اکاف . و گویند ؛ قتب [قَ تَ] از قتب [قِ] بیشتر استعمال میشود . (از اقرب الموارد) . پالان خرد باندازهٔ کوهان شتر ج ، اقتاب . (ازاقرب الموارد).

قتب . [قِ] (ع اِ) روده (منتهی الارب، اقرب الموارد) . || ساز و ساخت آبکش (منتهی الارب،اقرب الموارد). || هرچه گرد باشد ازشکم. (منتهی الارب).(آنندراج) . || خوی گیر که زیر پالان برپشت ستور نهند . (منتهی الارب). || خوی گیرخرد بقدر کوهان شتر. (منتهی الارب). ||پالان. (منتهی الارب). || پالان خرد. (منتهی الارب) . ج ، اقتاب . (منتهی الارب) .

قتبان . [قِ] (اِخ) ابوحاتم بن حیان گفته است: جائی است به عدن ازشهرهای یمن. (انساب سمعانی) ورجوع به منتهی الارب شود . || خاندانی هستند از رعین دریمن. (انساب سمعانی).

قتبانی . [قِ ی ی] (ص منسوب)نسبت است به قتبان . (انساب سمعانی) .رجوع به قتبان شود .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) جابربن عباس بن جابر از محدثان است. سباب بن عبدالرحمان صدقی از وی حدیث کند . (انساب سمعانی) .

قتبانی.[قِ ی ی] (اِخ) جابربن یاسربن عویص بن بدل بن ذی ابوان بن عمروبن قیس بن سلمة بن سراجل بن حرث بن معاویهٔ ابن قتان بن مفتح بن و ایل بن رعین وی در فتح مصر بوده است. (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] . (اِخ) روح بن اسحاق بن مره مولی ابوزرارهٔ قتبانی مصری ازمحدثان است . لیث بن سعد و ابن مبارك ازاو روایت دارند. وی ازرجاءبن ابوالعطاء معافری روایت کند. ابن یونس چنین گفته است . (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) سفیان بن امیه از راویان است . ابن یونس گوید ؛ یحیی بن زکریا ازاو روایت دارد. (انساب سمعانی) .

قتبانی. [قِ ی ی] (اِخ) شان بن ابو امیهٔ مکنی بهابوحذیفه (ابوحدیقه) ازکسانی است که درفتح مصر بوده است. وی از رویفع بن ثابت وابوعمره مزنی روایت کند وشیم بن بنیسان و بکربن سوادهٔ حرامی از او روایت دارند. (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) شرحبیل بن جمیل از محدثان است . (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) شیم بن قتان از محدثان است. وی از ابوجنادة بن ابوامیه روایت کند. وعباس بن عباس قتبانی وحربن نعیم از او روایت دارند . (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) صباح بن حسن بن عبدالاحدبن لیث بن عاصم مکنی به ابو محمد از محدثان است . ابن یونس ازاو یاد کرده و گوید: روایتی ازاوننوشتم (انساب سمعانی).

قتبانی.[قِ ی ی] (اِخ) عبدالاحدبن لیث بن عاصم بن کلیب مکنی به ابوزرعه از محدثان است. وی از حیوة شرع ومالك بن انس و یحیی بن ایوب و جز ایشان روایت دارد . او به سال ۱۲۸ ق وفات یافت . (سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) عبدالله بن مفضل بن فضاله برادر فضالة بن مفضل و از محدثان است . وفات وی بسال ۱۸۴ هـ ق . اتفاق افتاده است. سمعانی آرد: من روایتی ازاو نمیدانم . (انساب سمعانی) .

قتبانی. [قِ ی ی] (اِخ) عیاش بن عباس مکنی بهابوعبدالرحمان یاابوعبدالرحیم از محدثان است: وی ازابوعبدالرحمان حبلی وابوسلمة بن عبدالرحمان روایت کند ولیث بن سعد و فضل بن فضاله و فرزندش ابوجعفر عبدالله بن عیاش از او روایت دارند . (انساب سمعانی).

قتبانی . [قِ ی ی] (اِ خ) فضاله بن عبید ازمحدثان است. (انساب سمعانی).

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) مفضل بن فضالة بن عبید مکنی بهابومعاویه قاضی مصر ازمحدثان است. وی از ابن عجلان روایت دارد . (انساب سمعانی) .

قتبانی . [قِ ی ی] (اِخ) موسی بن عبد العزیز مکنی به ابو شعیب از محدثان است.وی ازحکم بن ابان ومردم یمن روایت کند وبشربن حکم نیشابوری و فرزندش عبدالرحمان ازاوروایت دارند. ابوحاتم بن حبان اورا قتبانی نوشته ولی مؤلف انساب سمعانی گوید: من نسب اورا ابوشعیب قتباری شنیده‌ام وقتبارعلفی است که ازآن رشته ها بافته میشود و در بستن چیزها بکار میرود (انساب سمعانی) .

قتبة. [قِ تَ] (ع اِ) روده . (منتهی الارب). ج، اقتاب (اقرب الموارد بنقل ازاصمعی). رجوع بهقتب شود.

قتبی . [قُ تَ ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به قتیبه وآن نام مردی است . (منتهی الارب).(انساب سمعانی) . رجوع به قتیبه شود.

قتبی. [قُ تَ ی ی] (ص منسوب) . نسبت است به تیرهٔ ازباهلة. (سمعانی) .

قتبی . [قُ تَ ی ی] (اِخ) عبدالله بن مسلم بن قتیبه دینوری نویسندهٔ است از مردم دینور که در بغداد سکونت گزید تألیفاتی دارد. اوراست :
۱ـ غریب الحدیث .
۲ ـ مختلف الحدیث .
۳ـ المعارف .
٤ـ مشکل القرآن .
٥ـ مشکل الحدیث .
٦ ـ ادب الکاتب .
۷ ـ عین الاخبار والانوار و جز اینها از کتابهای سودمند ونیکو.
وی از اسحاق بن راهویه و محمد بن زیاد زیادی و ابو حاتم سجستانی و ابوالخطاب زیادبن یحیی حسانی و احمد و عبیداللهبن عبدالرحمان سکری و ابراهیم بن محمدبن ایوب صائغ و عبداللهبن جعفر بن در ستویه فارسی وعبیداللهبن احمدبن بکرروایت‌دارد وازاو ابوسعید حیثم بن کلب شاشی ادیب روایت کند. گویند پدر وی از مردم مرو بوده ولی خود او در بغداد تولد یافته ودر دینور مدتی اقامت کرد. و بآنجا منسوب گردیده است . وی بمرگ ناگهانی در رجب سال ۲۷٦ق ویا ذی‌القعده ۲۷۰ ق وفات یافت (انساب سمعانی) .
قتبی . [قُ تَ ی ی] (اِخ) عبدالواحد ابن‌احمدبن‌عبدالله بن‌مسلم بن‌قتیبه‌ازمحدثان است .وی بسال ۲۷۰ ق دربغداد بدنیاآمد وبمصرسکونت گزید ودرآنجا ازپدر خود روایت کرد . ابوالفتح عبدالواحدبن سروربلخی که مردی ثقة است از اوروایت شنیده است . (انساب‌سمعانی) .
قتد . [قَ تَ] (ع مص) دردگین شدن شکم شتران‌ازخوردن‌قتاد .(منتهی‌الارب). قتدت‌الابل‌قتداً. (منتهی‌الارب) .
قتد . [قَ تَ] (عِ اِ) چوب‌پالان . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد) ج ، اقتاد . قتود .(منتهی‌الارب). (آنندراج). اقتد .[اَ تُ](اقرب‌الموارد) . || وبقولی جمیع ابزار پالان . (ازاقرب ـ الموارد) .
قتده . [قَ تَ دَ] (ع ص) (ابل ...) شتران‌دردگین‌شکم‌ازخوردن‌قتاد. (منتهی‌الارب).(آنندراج).رجوع‌به قتادی‌شود .
قتر. [قَ] (ع اِ) قدر . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد).رمقی‌ازز‌ندگی (ازاقرب‌الموارد) .قوت‌روز گذار . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
قتر . [قَ] (ع مص) تنگ کردن نفقه را برعیال . (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ترجمان علامهٔجرجانی) . (اقرب‌الموارد). ؛ قترقتراً وقتوراً، تنگ کردنفقه رابرعیال منتهی‌الارب). || قوت روز گذاردادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .||بخور کردن (آنندراج).(منتهی‌الارب) . قترا [قَ تْ رَ] قتراً ، (منتهی‌الارب) .آتش ، دود کردن آتش . (اقرب الموارد) . || بلند گردیدن و منتشر شدن بو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . قتر لحم، بلندشدن بوی‌آن. (اقرب‌الموارد) : قترت‌القدر، بلند گردید ومنتشر شد بوی‌دیگ افزار آن . (منتهی الارب). ||قترشیء ،ضم کردن بعض چیزی ببعض . (ازاقرب الموارد) . قتر زره برای آن سرمیخ ساختن . (ازاقرب‌الموارد) .|| قترامر ،لازم گرفتن اورا . (اقرب‌الموارد) || قترمیان دوامر،اندازه گرفتن و تخمین کردن آنرا . (اقرب‌الموارد) .
قتر . [قُ] (ع اِ) کرانه . (منتهی ـ الارب) .(اقرب‌الموارد) جانب . (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) و این لغتی است درقطر . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ج. اقتار.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . قتر[قُ تُ] . رجوع به قترشود .
قتر . [قُ تُ] . (عِا) . کرانه . (منتهی الارب) . واین لغتی‌است درقطر . (منتهی الارب). ج . اقتار(منتهی‌الارب). رجوع‌به [قُ] قتر شود .
قتر . [قَ تِ]. (عِا) .مردمتکبر.(منتهی الارب) .(آنندراج) . (اقرب الموارد) .
قتر . [قِ] . (ع اِ) نوعی از پیکان . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد). || تیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || تیرخرد . (منتهی الارب) . (آنندراج). || نی که آنرا بر هدف اندازند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . و گفته‌اند قتره یکی وقتر جمع آن است . (اقرب‌الموارد) .
قتر . [قَ تَ] (عِا) قدر[قَ دَ](منتهی‌ـ الارب).(ناظم‌الاطباء).||گردسیاه. (ترتیب عادل‌جرجانی) .
قتر . [قَ تَ] (ع مص) بخور کردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج)(اقرب‌الموارد). قترقتراً .(منتهی‌الارب) . || بلند گردیدن ومنتشرشدن‌بو.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). قترت‌القدر قتراً ، (منتهی‌الاب) . || بلند گردیدن بوی گوشت وبخور وجزآن .(از اقرب‌الموارد) رجوع به قترشود.
قترد. [قَ رَ] (عِا) مقترد . قتارد .مرد بسیار گوسپند وبز . (منتهی‌الارب) .چنین گفته‌اند ولی‌همه‌آنهاتصحیف شده وصحیح آنها باثاء مثلثه است چنانکه ابوعمرووابن اعرابی‌وجزایشان‌تصریح کرده‌اند .(منتهی‌ـ الارب) .
قترده . [قِ رِدِ] (عِاِ) بسیار (منتهی الارب) . گویند ، علیه قتردة مال ، بروی مال بسیاراست . (منتهی‌الارب) .
قترة . [قَ رَ] (ع ا) یکی‌قتر. (اقرب الموارد) . رجوع به قتر شود . ||گرد . (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد) .
قترة . [قَ تَ رَ] (عِا) گرد . (منتهی ـ الارب) .(اقرب‌الموارد) . ج. قتر [قَ تَ] (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).قول‌خدای ؛ ترهقها قتره (آیه ٤٢ از سورهٔ عبس) .
قترة . [قُ رَ] (ع اِ) کازهٔ صیاد . (منتهی‌الارب) . ناموس صائدوآن چیزی است که مانند خانه‌آنرا بنا کنند تا درآن برای شکارپنهان شوندوبعضی ازعامه‌آنرا بقلوم خوانند . (اقرب الموارد) . || تودهٔ پشك . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || تودهٔ سنگریزه ها . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ج ، قتر[قُ تَ]. (اقرب‌ـ الموارد) وازهری گوید ، میترسم این کلمه تصحیف باشد وصواب‌آن قمزه‌است . (از‌ـ اقرب‌الموارد) . || روزن پنجره . (از ـ اقرب‌الموارد) . || سوراخ تنور .(ازاقرب الموارد) . حلقهٔ زره . (ازاقرب‌الموارد) .
قتره . [قِ رِ](عِا) نوع . وفی‌الصحاح القترةوالسروة واحد (اقرب‌الموارد)رجوع به سروه شود .
قترة . [قِ رَ] (ع ا) (ابن . . .) مار ریزه‌ایست‌بد.(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) ج ، بنات قتره . (اقرب‌الموارد) .
قترة .[قِ رَ] (اِخ) (ابو ...) کنیهٔ‌ابلیس لعنة الله علیه . یا علم است مرشیطان را . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).
قتری . [قَ تَ ی ی](ص‌منسوب) نسبت است به قتیره وآن‌پدرقبیله ایست ازتجیب. (منتهی‌الارب) .
قتری . [قُ تَ ی ی] (اِخ) حسن بن علاء ازمحدثان است . (منتهی‌الارب) .
قتری . [قُ تَ ی ی] (اِخ) محمدبن روح ازمحدثان است . (منتهی‌الارب) .
قتس . [قِ تِ] (عِا) معرب‌ستس(۱)نام مکانی است که در متن عربی ابن البیطار بغلط فیس آمده است .رجوع به مفردات ابن‌البیطار وترجمهٔ‌آن (لکلرك) ذیل کلمهٔ طوقریوس شود .
قتع . [قَ] (عِا) خانهٔ زنبور عسل در غارقریب‌تك . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (اقرب‌الموارد) .
قتع.[قَ تَ](عِا) کرمك‌سرخ‌چوبخوار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب ـ الموارد) . یکی آن قتعه است . رجوع به قتعه (ابن بیطار) شود و گویند دیوچه است . (ازاقرب‌الموارد) .
قتعة . [قَ تَ عَ](عِا)یکی‌قتع.(کرمك سرخ‌چوبخوار).(منتهی‌الارب). || دیوچه‌ـ ایست . (منتهی‌الارب) . || خواروحقیر . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد)
قتق . [قَ تِ]. (اِ تر کی) . قاتق (ناظم الاطباء) . ماست و کشك . (آنندراج) . || ترشی که‌درآش کنندونانخورش‌سازند. (آنندراج) رجوع به قاتق شود.

(۱) Cetés.

قتقتة . [قَ قَ تَ] (ع مص) سخن‌چینی نمودن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

قتقو . [قَ تُ] (اِخ) قتقو . قیقو . قوتوقو. وی ازامیران لشکر چنگیز خان بود. چنگیزخان قوتوقو نویان (شیکی قوتوقو) را باچندامیردیگرباسی هزارمرد بمحافظت راه غزنین وغرجستان وزابل و کابل بدان حدود فرستاده بود تا آن نواحی را بقدر امکان مسخر کنند و نیز قراول باشند تا خویشتن وپسرش تولوی‌خان بفتح ممالک خراسان ازسرفراغت مشغول توانند بود . (جامع‌التواریخ طبع برزین ج ۳ص۱۱۹ — ۱۲۰ بنقل‌محمد قزوینی درحاشیهٔ تاریخ جهانگشای جوینی چاپ لیدن ص ۱۳۰).

قتل . [قَ] (ع‌مص) . کشتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عدل) .(منتهی‌الارب). قتله [قَ تَ] . (منتهی‌الارب) :

قتل این کشته بشمشیرتو تقدیر نبود
ورنه هیچ‌ازدل بی‌رحم‌تو تقصیر نبود .

|| برتن زدن(آنندراج). (منتهی‌الارب). گویند : قتل‌الرجل، برتن وی‌زد .(منتهی‌الارب). اصاب‌قتاله‌ای نفسه(اقرب‌الموارد). || نیکو دانستن چیزی را . (منتهی - الارب). (آنندراج) . گویند : قتل‌الشیء خبراً ، نیکو دانست آن‌چیز را . (منتهی الارب) . و از این باب است قول خدای تعالی: وماقتلوه یقیناً، ای‌لم‌یحیطوابه‌علماً . (منتهی‌الارب) . || آمیختن‌باآب .(منتهی الارب) . (آنندراج) : قتل‌الشراب‌آمیخت شراب را بآب . (منتهی‌الارب) .

قتل [قِ] . (ع اِ) . دشمن جنگ‌آور . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . = مقاتل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || جائی که بزدن بر آنجامردم هلاک گردند . (منتهی- الارب). (آنندراج) || دوست(آنندراج). (منتهی‌الارب)(۱). ||همتا. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || مانند. (آنندراج).(منتهی- الارب) . گویند ، هماقتلان ای مثلان . منتهی‌الارب) . || پسرعم(منتهی الارب) . (آنندراج).||دلیر.(منتهی‌الارب)(آنندراج). || دانای بدی وفساد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . گویند : انه لقتل‌شر ای عالم به . (منتهی‌الارب) .

قتلبغه . [قُ تْ بُ غَ] . (اِخ). (ابن ... القاسم) از محدثان و نویسندگان تراجم و شرح‌احوال‌وشاگردابن‌حجرعسقلانی‌متوفی ۱۴۷۴م‌است .اوراست کتاب‌طبقات‌الحنفیه که آنرا فلوگل منتشر ساخته است.
(ذیل‌المنجد)

قتل خطاء . [قَ لِ خَ] چون آنکه کسی پرنده‌ای را مثلا هدف قراردهد ولی تیرش‌بخطا رود و انسانی را بکشد چنین قتلی موجب دیه میشود . ضابطهٔ قتل عمد اینست که در عمل وقصد عمد بوده باشد وضابطهٔ قتل‌شبه عمد اینست که درعمل عمد باشدولی‌درقصد خطاء شود وضابطهٔ قتل خطاء اینست که در عمل وقصدهردوخطاشود . (شرایع الاسلام محقق دوم بحث دیات) .

قتل‌شبه عمد . [قَ لِ شِ هِ عَ] چون آنکه کسی‌را برای‌آنکه ادب شود کتک زنند و شخص مضروب بمیرد. چنین قتلی موجب قصاص نمیشود . بلکه دیه واجب میگردد . (شرایع‌الاسلام محقق ثانی‌فصل دیات) .

قتل عام . [قَ لِ] (ترکیب وصفی) . کشتن دسته جمعی . کشتن جماعت ، کشتار دسته‌جمعی حیوانات از انسان و جز آن . (آنندراج) .

گلگونه توخونی صدباغ وگلشن‌است
گردید قتل عام که رنگ تو آل شد .
محسن‌تأثیر بنقل‌آنندراج .

قتل عمد .[قَ لِ عَ] قتل‌عمد موجب‌قصاص است نه‌دیة وقتل‌عمد هنگامی است که‌عاقل بالغی آهنگ کشتن کند بوسیله‌ای که غالباً بدان قتل واقع گردد واگر قصد کشتن کند باوسیله‌ای که ندرتاً بآن قتل متحقق‌شودوقتل تحقق‌یافت‌دراینصورت اظهرواشبه‌اینست که قصاص میشود . قتل عمد گاه بمباشرت حاصل شود گاه بواسطه وتسبب . قتل عمد مباشری چون کسی راکشتن یاخفه کردن یازهر کشنده نوشانیدن یاشمشیروچاقوزدن قتل عمدسببی مراتبی دارد اول‌آنکه شخص جنایتکار خودبه تنهائی عامل سببی باشد که موجب قتل‌شودمانندآنکه کسی‌را درآتش اندازدوباعث‌قتل‌وی گردد. دوم‌آنکه‌شخص مورد جنایت نیز باجانی درامرقتل مباشرت داشته باشد . مانند آنکه خوراک زهر آگین برای مجنی علیه آماده سازد و وی آن رابخورد .
سوم‌آنکه‌مباشرت‌حیوانی درامر قتل تحقق داشته باشد .
چهارم‌آنکه انسان دیگری درقتل مباشرت داشته باشد . (شرایع محقق‌فصل قصاص و دیات) .

قتل عمد در میان قوم یهود حکمش این بود که قاتل را قصاص کنند و بهیچ وجه استثنائی درآن نبود چنانکه درسفرخروج ۲۱ : ۱۴ واعداد ۳۵ : ۱۶-۲۱ و ۳۰- ۳۲ مکتوب است که «از نزد مذبح‌من از برای کشتن برده شود» بلکه اگر گاوی شخصی راشاخ میزدومیمرد وخودگاوسابقاً بشاخ زدن معروف بود صاحب گاو قاتل محسوب بود و میبایست خود شخص باگاو کشته شود . (سفرخروج ۲۱ : ۲۸ و۲۹) مطلب قتل عمد وقباحت‌آن بطوری در نزد اسرائیلیان اهمیت داشت که بمرور ایام یا بست نشستن در شهرهای بست ویا ملتجی شدن باماکن مشرفه سبب استخلاص وبراءت‌الذمه قاتل نمیشد بلکه درهرصورت ویرا قصاص مینمودند تاریخ اول. پادشاهان ۲ : ۵ و ۲۸ -۲۴ انجیل متی ۱۹ : ۱۳ و ۲۱ : ۹ و بر حسب شرایع و قوانین قدیمه هم بهمین طور بوده‌است (سفر پیدایش ۹ : ۶) . از جمله احکام و شرایعیکه بقوم اسرائیل اختصاص داشت این بود که اگر کسی در شب خانهٔ کسی را نقب زده سوراخ مینمود قتل وی جایزبود والبته بهیچوجه در قتل‌وی مسامحه روانبود اگرچه نقب درروز اتفاق‌همیافتاد (کتاب حزقیال ۲۲ : ۲ و ۳) .

قتلغ . [قُ لُ] (اِخ) (امیر . . .) امیری از امیران شیراز . درسال ۷۶٤ه ق (معجم‌الانساب ص ۳۶۵) .

قتلغ . [قُ لُ] . (اِخ) . برادر بایسنقر درمراغه‌بسال ۵۶۳ باسلطان‌ارسلان بن‌طغرل‌مخالفت کردواندیشهٔ جنگ‌داشت. اتابک محمد بحکم‌سلطان برفت‌واورامقهور ساخت . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۴۷۲) .

قتلغ‌بیک . [قُ لُ بُ] (اِخ) . دختر قطب‌الدین . رجوع به قتلغ خان شود .

قتلغ ترکان . [قُ لُ] . (اِخ) . زن‌سلطان‌قطب‌الدین حاکم کرمان . قطب- الدین‌بسال ۶۵۱هق. که بفرمان منکوقاآن مغول بسلطنت کرمان رسید قتلغ ترکان را به نکاح در آورد . وی زنی عاقله بود . اورا از قطب الدین دختران آمدند قطب‌الدین بسال ۶۵۵ درگذشت وسلطان حجاج پسر اوبفرمان منکوقاآن بپادشاهی کرمان رسید ولی چون کودک بود قتلغ ترکان منکوحهٔ پدرش مدبر کار او گشت و وبامرسلطنت قیام کرد و دختر خود پادشا خاتون‌رابابقای(آباقای)خان دادو بدین‌سبب قوی‌ونیرومندشدپانزده‌سال باقدرت حکومت کرد دراین‌سلطان حجاج بحد رشدومردی رسیده بود. مفتنقان میان او وقتلغ ترکان وحشت‌انگیخته‌وگردی‌درخاطرهابنشاندند. در بزمی سلطان حجاج ازمستی‌قتلغ‌ترکان رادر رقص کشید اواگر چه کراهت داشت ولی‌بسبب‌مستی‌حجاج مخالفت‌نکرد وآستین برافشاند پیروان حجاج بر آن شدند که سلطنت را از قتلغ ترکان گرفته وبدست حجاج‌سلطان‌بسپارند.قتلغ ازاین‌کاربرنجید بدرگاه ابقاخان(آباقاخان)شوهردخترخود رفت حکم شدکه‌سلطان حجاج‌بکارفرمان دخالت نکند وامرسلطنت رابا قتلغ ترکان واگذاردسلطان حجاج درغیبت قتلغ‌ترکان بمخالفت ابقاخان باولاد اکتاخان و سیلت

---

(۱) این‌لغت از اضداد است .(منتهی‌الارب) . ازاضداد است . (اقرب‌الموارد) .

جست قتلغ ترکان، درمراجعت باین معنی پی برد ودر کرمان مجالی برای ماندن نیافت وبسال ۶۶۶ ه‍ ق بدهلی رفت وده سال آنجا بماند . چون سلطان جلال الدین حجاج در دهلی سلطنت یافت اورامدد کرد ولشکر داد تا کرمان را مستخلص کند. وی دوازده سال دیگردر کرمان باستقلال حکم کردو میان اووسلطان سیورغتمش بن قطب الدین در کار سلطنت مبارزاتی بود تا بسال ۶۸۱ هنگامیکه قتلغ ترکان درتبریز برای نزاع در کار سلطنت باردو آمده بود در گذشت دخترش بی بی ترکان او را بکرمان دفن کرد . (از تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۲۹ ، ۵۳۰ ، ۵۳۱) .

قتلغ خان. [قُ ل] (اِخ) دختر قطب الدین شاه جهان بن سلطان جلال الدین سیورغتمش بن سلطان قطب الدین محمد بن امیر حسام الدین، ازسلاطین قراختای کرمان است امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۲۹ ویرا بزنی گرفت. (ازتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۰۱ و ۲۲۰) . در کتاب شد الازار در بارهٔ قبر سیده ام عبدالله حسینی مشهور بدختران آمده است که خاتون قتلغ بك برروی مزاروی گنبدی رفیع و مدرسهٔ عالی ساخت مرحوم قزوینی درذیل صفحه آورده است : بظن غالب بلکه بنحو قطع ویقین مراد ازاین « خاتون قتلغ بك » زن عمدهٔ امیرمبارزالدین محمد بن مظفر مؤسس سلسلهٔ ملوك آل مظفر در فارس ومادر سه پسر او جلال الدین شاه شجاع وقطب الدین محمود و عمادالدین احمداست که مورخین از او به « قتلغ خان مخدومشاه » یا « خان قتلغ مخدومشاه » یا فقط « قتلغ خان » « یا خان قتلغ » بدون علاوهٔ مخدومشاه تعبیر کرده اند . این زن دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سلطان جلال الدین سیورغتمش ازسلاطین قراختای کرمان است . در سال ۷۲۹ امیر مبارزالدین اورا در حبالهٔ نکاح در آورد ودرحدودسنهٔ ۷۸۵ خاتون مذکور وفات نمود. (تاریخ آل مظفر ازمحمود گیتی ملحق بتاریخ گزیده ص ۷۲۴ بنقل قزوینی در شدالازار ذیل ص ۱۱۴) . و چون خاتون مزبور بتصریح محمود گیتی (ص ۶۶۷) از طرف مادر از طوایف اوغان وجرمائی که در نواحی کرمان سکنی داشته اند بوده و چون دو طایفهٔ مذکور بتصریح مکرر سمط العلی للحضرة العلیا در تاریخ قراختائیان کرمان وتصریح مکرر محمود گیتی سابق الذکر از طوایف مغول بوده اند پس خاتون مزبور نیز بالطبع از طرف مادر مغول محسوب میشده است ، وبدون شبهه بهمین مناسبت بوده که پسر مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) ازاو بحضرت خاتون قتلغ بیك چنگیزی تعبیر کرده ولابد دزدهن او چنگیزی مرادف مغول بوده است وعجب است که هم مادرشاه شجاع (خاتون بیك) ازطرف مادرمغول بوده وهم زن عمدهٔ خودشاه شجاع ومادرسه پسراو اویس وشبلی وجهانگیر نیزازطوایف اوغان مذکور در فوق وبالنتیجه اونیزمغول بوده است ومخفی نماند که درآن اعصار کلمهٔ « بیك » مانند کلمهٔ « خان » هردوبرزن نیزاطلاق میشده است مثل ساتی بیك دختر اولجایتو و زن امیرچوپان ومانند همین قتلغ بیك. (پاورقی شدالازارازعلامهٔ قزوینی ص ۱۱۴).

قتلغ شاه. [قُ ل]. (اِخ) (امیر...) ازامیران لشکرغزان خان بن ارغون خان بن هلاکوخان ودرسال ۷۰۶ کشته شد . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۹۲ و۵۹۳ و ۵۹۶) .

قتلغ شاه . [ ] (اِخ) (خاتون...) دختر قطب الدین . رجوع به قتلغ خان شود.

قتل غیرعمد . [قَ لِ غ َ رِ ع َ] . (ترکیب وصفی) بدانکه قتل درمیان قوم یهود همچنانکه درمیان سایرامم بر دوقسم بود ، یکی آنکه چون شخص شخص دیگر رابدون عداوت کشت یعنی بدون اراده وعمد اسبابی براو انداخت ویا سنگی براو فرود آورد وبدون خبر مرد در حالتی که شخص فاعل دشمن ویا درپی اذیت و آزار اونبود بنابر این شخص قاتل در حالات مسطوره میبایست ازحضور ولی خون به یکی از شهرهای بست فرار نماید وپس ازمحاکمه وبرائت الذمه بودنش مجلس محاکمه حکم مینمود که در همان شهر سکونت ورزد تا وقتیکه کاهن اعظم فوت شود اما اگر پیس ازرسیدن به شهربست ولی خون بوی میرسید اورا میکشت ویا آنکه ازشهر بست خارج میگشت ودرخارج حدود کشته میشد خونش بهدررفته بود. (قاموس کتاب مقدس).

قتلگاه . [قَ] (اِ مرکب) جای کشتن حیوانات . (آنندراج). مضجع . (منتهی الارب) .

بقتلگاه وفا تاشهید اونشدم
دهان تیربخندید وتیغ آب نخورد .
علی خراسانی.

چون محبان دگر لب تشنه همراه حسین
کاش می بودم علی در قتلگاه کربلا .
علی خراسانی (بنقل آنندراج) .

قتلمش. [ ] (اِخ) ابن اسرائیل عموزادهٔ سلطان طغرل بیك است . سلطان طغرل بیك وی را با قریش بن بدران عقیلی بجنگ بساسیری فرستاد وچون بنی عقیل باقریش مکر کردند وبطرف بساسیری رفتندشکست برلشکرسلطان طغرل افتاد وقتلمش منهزم پیش سلطان آمد. وچون سلطان آلب ارسلان بن جغربیك بن میکائیل بن سلجوقی بحکم وصیت برادرزاده اش سلیمان ولی عهد بود وبسال (۴۵۵ ه‍ ق) بپادشاهی رسیدقتلمش با اودرنساخت و بمددترکمانان باسلیمان جنگ کرد وبرملك مستولی شد. چون آلب ارسلان ازاین حال واقف گشت بجنگ قتلمش آمد و دردامغان جنگ کردند قتلمش از اسب بیفتاد وسراو برسنگ خورد و مغزش بیرون آمد و در گذشت . (ازتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۳۵۵ ، ۴۳۹ و ۴۸۰).

قتلو. [قُ] (اِخ) دهی ازدهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز . موقع جغرافیایی آن کوهستانی ، سردسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه - و محصول آن غلات ، توتون ، پنبه ، ارزن شغل : زراعت ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج پنجم) .

قتل وغارت . [قَ ل ُ رَ] (اِ مرکب) کشتاروچپاول .

قتلة. [قِ لَ]. (ع مص). قتل (منتهی الارب). کشتن . (منتهی الارب). رجوع به قتل شود.

قتلة. [قِ لَ] (ع اِ) هیات کشتن . (منتهی الارب). (آنندراج).

قتلة . [قَ تَ لَ]. (ع اِ). ج قاتل.

قتلی . [قَ لا]. (ع اِ) . ج قتیل بمعنی مقتول ، مقتولان . (آنندراج) . (منتهی الارب) . کشته شدگان

قتلی. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ودر ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری ساردوئیه - و ۱۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو و این ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قتلیش . [قَ] (اِ خ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد در ۶۸ هزار گزی شمال باختری مانه و سر راه مالرو عمومی بجنورد به حصارچه واقع و موقع آن دامنه و سردسیر است - سکنه ۳۹۴ - آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات برنج وتریاك وشغل زراعت است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قتل یوم . [قَ يُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ای نیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۱۷ هزار گزی شمال نورآباد و ۱۹ هزار گزی خاوراتومبیل رو خرم آباد بکرمانشاه واقع است . سکنه ۵۰ تن هستند . (فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۶) .

قتمة . [قُ مَ]. (ع اِ) نوعی از رنگهای خاکستری . (منتهی الارب). || گیاهی است بدمزه وبدبوی . (منتهی الارب).

قتمة . [قَ تَ مَ] (ع اِ) بوی بد. (منتهی الارب). (آنندراج).

قتن. [قَ تَ] . (ع اِ) ماهی است بهن باندازهٔ پنجه . (منتهی الارب).

قتنده . [قُ تُ دَ] (اِخ) شهری است باندلس (منتهی الارب.معجم البلدان). سرحد سرقسطه و بدانجا وقعهٔ میان مسلمین و

فرنگیان بوده است . (معجم البلدان). رجوع به اسپانیا درهمین لغت نامه شود .

قتو. [قَ تْوْ] . (ع مص). خدمت نمودن پادشاه را . (آنندراج) . (منتهی الارب) . قتی . [قَ یاقِ یاقِ تا] (منتهی الارب) مقتی. (منتهی الارب) . گویند ، قتوت قتواً وقتیً مثلثة مقصوراً ومقتی ، خدمت کردم یاخدمت نمودم پادشاه را . (منتهی الارب) .

قتوبة. [قَ بَ] . (ع اِ ص) . شتر باقتب . (منتهی الارب) . شتر باقتب که خوی گیر باشد . (آنندراج).

قتوت. [قَ] . (ع ص) . مرد سخن چین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || دزد سخن نمام باشد یا نه . (منتهی الاررب) . (آنندراج).

قتود. [قُ] . (ع اِ) جِ قتاد (منتهی الارب) . || جِ قتد [قَ ت] . چوب پالان. (آنندراج منتهی الارب) .

قتود. [قُ] (اِخ) نام کوهی است . (منتهی الارب) .

قتور. [قَ] . (ع اِ ص) . نفقه تنگ کننده برعیال. (منتهی الارب)، بخیل . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) .

قتور. [قُ] (ع مص) تنگ کردن نفقه را برعیال. (آنندراج).

قتوع . [قَ] (ع مص) . خوار وحقیر گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . گویند: قتع قتوعا ، خوار و حقیر گردید. (منتهی الارب) .

قتول . [قَ] . (ع ص) . بسیار کشنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . کثیرالقتل . (اقرب الموارد) . امرأة قتول، زن کشنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) .|| (حامص) بسیار قتل و کشش . (منتهی الارب) . (آنندراج). جِ. قتل [قُ] وقتل [قُ تُ] (منتهی الارب) .

قتول . [رِقَ وَ ل ل] . (ع ص) . برجای مانده سست. (منتهی الارب) . (آنندراج) عی مسترخی. (اقرب الموارد). || فروهشته اندام . (منتهی الارب) . (آنندراج).

قتوم. [قُ]. (ع مص) . بلند گردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . قتم الغبار قتوماً، بلند گردید. (منتهی الارب).

قتون. [قُ] . (ع مص) . خشك شدن ورفتن تری . (منتهی الارب) . (آنندراج) خشك شدن ورفتن تری مشك. (آنندراج). قتن المسك قتوناً، خشك شد ورفت تری آن (منتهی الارب) .

قتوة [قَ وَ] (حامص) سخن چینی (منتهی الارب) .

قتة. [قَ تَ تَ] . (ع اِ) . یك اسپست (منتهی الارب). رجوع به قت شود

قتی. [قُ تْ تی] (اِ) و بتخفیف نیز قطی ، قوطی. صندوقچه را گویند و بطای مهمله هم آمده است . (آنندراج) . ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگاه میداشتند (فرهنگ نظام) . در ترکی بمعنی مطلق ظرف است . قطی وقوطی هم همان است . (فرهنگ نظام) .

قتیبة. [قُ تَ بَ] . (اِخ) . ابن سعدبن راهویه ازراویان صحیح مسلم است. (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۸۰۰).

قتیبة. [قُ تَ بَ] . (اِخ). ابن سعید ازمحدثان است. وی ازمالك بن انس روایت میکند. (منتهی الارب) .

قتیبة. [قُ تَ ب] . (اِخ) . ابن مسلم باهلی وی در زمان عبدالملك بن مروان . (۶۵ـ۸۵) از طرف حجاج بن یوسف . بحکومت خراسان منصوب شد .

حجاج بسال ۸۵ هجری یزیدبن مهلب را ازخراسان معزول کرد و خراسان قتیبة بن مسلم را داد . در زمان ولیدبن عبدالملك مروان قتیبه از خراسان بترکستان رفت و سکندریه را باجنگ گرفت وبسال ۸۷ از آنجا خواستهٔ فراوان آورد و بتان زرین وسیمین و ازآنجمله بت زرین بود دویست وپنجاه هزار مثقال ، همهٔ بتان را بگداخت وبرلشکر بخش کرد بعد از آن بخارا و سمرقند وسغد و جاج وفرغانه که شهرستان آنرا کاشان خوانند وخوارزم ودیگرولایات ترك درفرمان خود آورد و بخراسان آمد ومرو دارالملك ساخت. در زمان سلیمان بن عبدالملك قتیبه باقوم کاشعر تمیمی بجزیت صلح کرد وبرسلیمان عاصی شد ولشکر بر او بیرون آمدند و کیع بن ابی شوربر تمیمی را برخود امیر کردندو کیع با قتیبه جنگ کرد و کشته شد و ازآن همه لشکر که با اوبودند یك کس بیش نرست. سلیمان در عراقین وخراسان وترکستان باقتیبه جنگ کرد. قتیبه در ترکستان فتحها کرد وقلاع وبلادمسخر گردانیدوفتح گرگان وطبرستان که هیچ پادشاه ازاکاسره و خلفای اسلام را دست نداده بود او را میسر شد و چندان خواسته یافت که هزار هزار دینار زرسرخ خمس آن بود و در این معنی نامهٔ بسلیمان می نوشت . وزیرش صالح بن عبدالله گفت ذکر مبلغ مکن مبادا بر توحجت نشیند . وی بنوشت وبعد از مرگ سلیمان ازآن زحمت دید . (تاریخ گزیده ، چاپ لندن ص ۲۷۲ ، ۲۷۳ ، ۱۷۶ ، ۲۷۷ ، ۸۳۹).

دوران خلافت عبدالملك و حکومت عمال ستم پیشهٔ او یعنی حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبة بن مسلم باهلی زمان شدت تعصب عربی ودورهٔ محنت و خواری مسلمین غیر عرب است، مظالم بیست سالهٔ حجاج وخونریزیها و خانمانسوزیهای قتیبه درخراسان وماوراء النهر تسلط عرب یعنی بنی امیه را که هنوز درست در این نواحی ریشه ندوانیده بود قوت داد وبسیاری ازایرانیها وآثار و کتب ایشان را باباسم ملت پرستی وایران دوستی ویا بنام طرفداری ازمخالفین بنی امیه نابود ساخت (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۶۳ و ۶۴) . و رجوع شود به احوال و اشعار رودکی سمرقندی ص ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ .

قتیبة خاتون . [قُ تَ بَ] . (اِخ) . دختر اینانج . در زمان سلطان ارسلان بن طغرل ، اینانج والی ری به محمدبن سلجوقشاه مایل شدو بجنگ ارسلان آمد [۵۶۱ق] و شکست خوردو کشته شد . ملك ری به اتابك محمد دادند واوقتیبه خاتون دختراینانج را بزنی گرفت پس ازاتابك محمد ملك ری به قزل ارسلان مفوض گشت. وی منکوحهٔ برادر ، قتیبه خاتون را در نکاح آورد قزل ارسلان بسال ۵۸۷ ق کشته شد . و قتیبه خاتون را سلطان طغرل درنکاح آورد . (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۴۷۲ ، ۴۷۵ ، ۴۷۶) .

قتیبة . [قُ تَ بَ] . (اخ) . (ابن...) دینوری. عبدالله بن مسلم مکنی به ابومحمد رجوع بهابن قتیبه ابومحمد درهمین لغت نامه شود.

قتیر . [قَ] . (ع اِ) پیری. (منتهی الارب) (آنندراج). || اول پیری. (منتهی الارب). (آنندراج) || سرهای میخزره . (منتهی الارب). (آنندراج).

قتیره. [قُ تَ] (اِخ) . پدرقبیله ایست ازتجیب . (منتهی الارب) ، (آنندراج) . وی ابن حارثة بن عبد شمس بن معاویه بن جعفربن اسامة بن سعد بن اشرس بن شبیب بن سکون بطنی است ازتجیب (لباب الانساب).

قتیری . [قُ تَ ی ی] . (اِ منسوب) . نسبت است به قتیره . (انساب سمعانی) . ورجوع بهقتیره شود.

قتیری . [قُ تَ ی ی] (اِ خ) حبیب بن شهید مکنی به ابومروان مولی عقبة بن نجره ازراویان است. وی ازحنش صنعانی روایت کند وازاو یزیدبن ابوحبیب وجعفربن ربیعه روایت دارند . او بسال ۱۰۹ ه ق . وفات یافت . (انساب سمعانی) .

قتیری . [قَ ی ی] . (اِخ) . حسن بن علا از محدثان است . وی از عبدالصمدبن حسان روایت کند و سلیمان بن اسرائیل خجندی از او روایت دارد . (انساب سمعانی) .

قتیری. [قَ ی یْ] . (اِخ). محمدبن روح مصری از محدثان است. ابن ماکولا گوید :وی ازابن وهب وابو مرزوق روایت دارد. (سمعانی).

قتیل. [قَ] . (ع ص). کشته. (منتهی الارب). (آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). مذکر ومؤنث دروی یکسان است . (منتهی الارب) . (آنندراج) ؛

سر انگشتان صاحبدل فریبش
نه‌درحنا که در خون قتیل است .
سعدی.
وگر هلاک منت درخوراست باکی نیست
قتیل عشق شهیداست وقاتلش غازی.
سعدی.

|| ج . قتلی . [ق لا] (منتهی‌الارب) . (آنندراج) : واگر باآن مراة ذکر نشود گوئی هذه قتیلة فلان (و تاء تأنیث بآخر قتیل اضافه میشود) و مررت بقتیلة، زیرا صفت قتیل در این موارد بجای اسم نشسته است. (از منتهی‌الارب) .

قتیل. [ق] . (اِخ) . از اعلام است . (منتهی‌الارب) .

قتیل‌الجن. [ق ل ل ج] . (ترکیب اضافی . لقب سعد بن عباده بزرگ طائفهٔ خزرج . رجوع به سعدبن عبادة در همین لغت‌نامه شود .

قتیل‌الرعد . [ق ل ر ر د] (اِ) سلوی است . تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

قتیم. [ق] (ع اِ). ابریشم‌جوش‌دادهٔ‌سپید (منتهی‌الارب) . || زن . (منتهی‌الارب) . || زن خوب‌صورت ونیکو. (منتهی‌الارب) || مرد . (۱) (منتهی‌الارب) . || مرد خوار و ذلیل . (منتهی الارب) . || مرد کم طعام یابی طعام . (منتهی الارب) . || نیزه و سنان باریك و کهنه. (منتهی‌الارب) .

قتین. [ق] (ع اِ) قتیم. ابریشم‌جوش دادهٔ سپید . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || زن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || زن خوب صورت‌نیکو. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مرد (۲) (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مرد خواروذلیل. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || مرد کم طعام . (منتهی الارب). (آنندراج) . || مرد بی‌طعام . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || نیزه و سنان باریك و کهنه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجوع به مادهٔ بالاشود .

قتیون. [ق ت ی یو]. (اِخ). جماعتی ازمحدثان. (منتهی‌الارب) .

قث . [ق ث ث](ع اِ) گیاهی استریزه. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . || (ع مص). کشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). گویند : فلان یقث [ی ق ث ث] مالا یعنی‌یجر|راندن‌وبر کندن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). وفعل آن‌ازنصراست. (منتهی‌الارب) .

قثا. [ق] . (ع مص) . خوردن چیزی‌را که وقت‌خائیدن آواز باشدآنرا.(منتهی‌الارب).

قثاء. [ق یا ق ث ثا] (ع اِ) . خیارتره که خیاردرازباشد. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || خیار. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . اسم عربی‌خیارزه است که خیار درازوخیارچنبر گویندودر بعضی امکنه‌طول‌او بقدرذرعی‌میشود دراواخردوم سرد وجوف اومسکن‌حرارت وتشنگی ومدرسنگ کرده و مثانه و جهت التهاب معده وجگر مفید ولطیف‌تراز قثد وسریع‌الهضم‌تراز‌اووتخم اومدربول ومفتح وجالی وقوی‌تراز‌تخم‌قثد وپوست وگوشت اومولد ریاح وقولنج ودیرهضم وخلطی که ازاوبهم‌رسد مستعد عفونت و دراکثرافعال مانند قثد است و مصلحش عسل و مویز و رازیانه وشرب برگ اوجهت سگ‌دیوانه گزیده‌وخشك کرده اوجهت‌اسهال‌صفراوی مفیداست . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قثاء . [ق ث ثا] (ع ص) خداوند خیار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قثائة. [ق یاق ث ثا] (ع اِ) یك خیار . (منتهی‌الارب) .

قثاث. [ق ثا] (ع ص) سخن چین . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قثاث.[ق] (ع اِ) رخت.(منتهی‌الارب). (آنندراج).

قثاث . [ق یاق](اِخ) نام جد فرهین‌بن قرضم که پیش رسول صلی الله‌علیه و سلم برسولی‌آمد ومحدثان آنرا بفتح خوانند . (منتهی‌الارب) . || تیره‌ایست از مهره . (انساب سمعانی). رجوع به قثاثی‌شود.

قثاثة.[ق ث] (ع‌اِ) گروه.(منتهی‌الارب). (آنندراج). قثیثه (منتهی‌الارب) .

قثاثی. [ق ی ی] (اِمنسوب) نسبت‌است به‌قثاث . (انساب سمعانی) .

قثاثی. [ق ی ی] (اِخ) ابن قمومی‌بن تملك‌بن عبدی بن فدعی‌بن‌مهره‌ازفرزندان رهنین‌بن قرصم بن جعفل بن قثاث‌قثاثی که برسول خدا واردشد . وپیغمبرمقدمش‌را از آنجا که ازراه دورآمده بود گرامی‌داشت طبری‌ازاویاد کرده‌و‌گوید: رهنین‌بن‌قرصم. (انساب سمعانی).

قثارد. [ق ر] (ع‌اِ) رخت‌خانه.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . رجوع به قثرد [ق ر] شود . || مردبسیاررخت خانه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله . (منتهی‌الارب) .

قثارد. [ق ر](ع اِ) دامنهای پیراهن و مانند آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

قثام. [ق](ع‌اِ) نام کفتارماده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || غنیمت بسیار . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قثامة.[ق م](ع‌مص)خاکستر گون شدن (منتهی‌الارب) . رجوع‌به قثم شود.

قثد . [ق ث] (ع اِ) خیار بالنگ وآنرا خیار بادرنگ نیز نامند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .||خیار. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
اسم‌عربی‌خیاراست‌ودرشیرازخیار بالنگ‌ودر خراسان‌بادرنگ نامنددر آخر دویم‌سرد وتر ومسکن‌حرارت صفرا وخون‌والتهاب احشاء ورافع‌تشنگی ومفتح سدهٔ جگرومدربول و مخرج حصاةوغلیظ‌تر ازقثاء ورافع‌ضعفی که ازاسهال‌مفرط حاره بهم‌رسد وجهت تب‌های شدیدویرقان ودردسر نافع‌وآب‌او‌تاچهل‌وپنج مثقال را شکر مسهل مرة الصفرائیکه در معده وامعاء باشدوآب‌خیارزردترش رسیده اودراسهال قوی‌تراز آب نارسیدهٔ اووچون قدری قرنفل در آن خیسانیده روز دیگر صاف آن را بماء العسل بنوشند جهت نیکوئی رنگ رخسار وتفتیح سددوتحلیل مواد حاره نافع ورافع خفقانست دریك‌روز ونطول‌آب‌اومانع تولد قمل وضماد کوبیدهٔ جرم اوجهت جرب وحصیف وشری‌وخارش بدن ونرم کردن خشونت‌جلد والتهاب‌معده واحشاء درددسر واورام حاره مفید وخوردن دومثقال ونیم ازپوست خشك او جهت عسر ولادت بغایت مؤثر و مضر مبرودین و خام کنندهٔ‌غذاومولد خلط‌خام ودرتهیگاه‌وچون در معده فاسدگردد مولد خلط‌خام سمی و مصلحش نانخواه و معاجین حاره و عسل و بوئیدن خیارجهت انتعاش روح حیوانی و درددسر حار‌مفید است وترشی خیار سرد و مطفی حرارت و بسیار دیر هضم وباطعام و بعدازآن مضراست وتخم خیارسردتراز‌تخم خیارزه ومدربول و مخرج صفرای سوخته بادرار و رافع تب‌های حاره و ورم جگر و سپرز ودرد شش وقرحهٔ آن که از حرارت باشد و ضماد او بابوره و عسل محلل اورام جلد است و مضراتیان و مصلحش کثیرا و بدلش تخم‌خیارزه‌وشربتش تا پنج درم‌است و روغن خیار که مانند روغن کدو ترتیب میدهند درافعال ضعیف‌تراز‌تخم کدواست . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

قثد . [ق] (ع‌مص) قثد[ق ث] (خیار) خوردن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . و فعل آن ازباب(نصر) است.(منتهی‌الارب) .

قثرد . [ق ر] (ع‌اِ) رخت‌خانه. (منتهی‌الارب). رجوع‌به قثرد[ق ر] شود.

قثرد . [ق ر] (ع اِ) رخت خانه . (منتهی‌الارب)قماش‌البیت . (اقرب‌الموارد

قثرد . [ق ر] . (ع‌اِ) . رخت خانه (منتهی‌الارب) . (آنندراج). قثرد[ق ر]. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . قثرد[ق ر]. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).قثارد[ق ر]. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || مرد بسیار گوسپند وبسیاربره وبزغاله(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || مرد بسیار رخت‌خانه .

(۱) این کلمه ازاضداد است درهردومعنی. (منتهی‌الارب) .
(۲) این‌لغت‌ازاضداد است (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

(منتهی الارب) . (آنندراج). || پاره‌های پشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || رختی که وقت کوچ بر ندارند آنرا . (منتهی الارب). (آنندراج).

قثرد. [ق ِ رِ] (ع اِ) رخت‌خانه. (منتهی‌الارب) . رجوع به قثرد [ق َ ر َ] شود . || سیل آورد خشک شده در بن انگور . (منتهی الارب). الغثاء الیابس فی اصل الکرم. (اقرب الموارد) || انبوهی مردم . (منتهی‌الارب) .

قثرة. [ق َ رَ] (ع اِ) رخت‌خانه.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قماش البیت . (اقرب الموارد) .

قثع. [ق ُ] (ع اِ) کرنای.(منتهی الارب). بوق . (منتهی الارب) . واین تصحیف قبع [ق ُ] وقنع [ق ُ] نیست . (منتهی الارب) .

قثقثه . [ق َ ق َ ث َ] (ع مص) . تمام و کامل پیمودن پیمانه، (منتهی الارب) .|| جنبانیدن میخ را جهت بر کندن . (منتهی الارب) .

قثم. [ق َ ث َ] (ع مص) بیکبار مال نیکوو جیددادن. (منتهی الارب). گویند: قثم له من المال قثما ، بیك بارمال نیکووجیددادا ورا . (منتهی الارب).قثمه.[ق َ ث َ م َ] فراهم آورد مال بسیار را . (منتهی الارب) . || پلیدی آلوده شدن . (منتهی الارب). [ق َ ث َ م َ] قثمه [ق ُ م َ] .

قثم. [ق ُ ث َ] . (ع اِ) مرد بسیار بخشش و دهش. (منتهی الارب) . (آنندراج . ناظم الاطباء) . گردآورندهٔ زن وفرزند وعیال. (منتهی الارب ، آنندراج، ناظم الاطباء) . || مردجمع کنندهٔ بدی وشر(۱)(منتهی الارب،آنندراج،ناظم الاطباء). || کفتار نر. (منتهی الارب،آنندراج، ناظم الاطباء) .

قثم . [ق َ] (ع اِ) آلایش پلیدی خشك شده برسرین. (منتهی الارب ، (آنندراج ، ناظم الاطباء) . || آلایش پیخال مرغ . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . ||(ع مص) بیکبارمال نیکووجیددادن کسی را . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . گویند : قثم له من المال قثما ، بیك بارمال نیکو وجید داد اورا ، واین از باب ضرب است.(منتهی الارب،آنندراج،ناظم الاطباء). || فراهم آوردن مال بسیار . (منتهی الارب، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || خاکستر گون شدن.(منتهی الارب،آنندراج،ناظم الاطباء).

قثم. [ق ُ ث َ]. (اِخ) ابن جعفر بن سلیمان یکی از راویان است . جاحظ درکتاب التاج حدیثی را از وی در بارهٔ قتل جعفر بن یحیی بدست هرون الرشیدخلیفهٔ عباسی، نقل کند . (التاج ص ٦٦) .

قثم. [ق ُ ث َ](اِخ) ابن عباس بن عبدالله از امیرانی است که منصور عباسی اورا بسال ۱۴۳ هـ . ق. بامارت یمامه بر گزید واوتا هنگام وفات منصور در آن منصب باقی ماندچون مهدی خلیفهٔ عباسی روی کار آمد بعزل او فرمان داد ولی فرمان عزل پس از وفات وی به یمامه رسید سال وفات او ۱۵۹ هـ ق. = ۷۷۶ م . است . (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰) .

قثم. [ق ُ ث َ](اِخ) ابن عباس بن عبدالمطلب صحابی است . و قثم ازقائم معدول است . (منتهی الارب) . قثم بن عباس هاشمی از امیرانی است که عم وی علی بن ابیطالب او را بحکومت مدینه بر گزید . وی تا زمان قتل علی علیه السلام درآن منصب بود پس بسمرقند رفت ودرآنجا بسال ۵۷ هـ . ق . = ۶۷۷ م . بشهادت رسید . (رجوع به تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۳۶۱ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰ شود) .

درتاریخ گزیده آمده است ، چون پیغمبر درروزدوشنبه ماه ربیع الاول سال یازدهم هجرت وفات کرد امیرالمومنین علی وعباس وپسران اوفضل وقائم [قثم] وموالی رسول، اسامه وشقران باتفاق مهاجروانصار تجهیز او کردند وسه کفن براو پوشیدند پس بر او نماز کردند درخانهٔ عایشه بمدینه همانجا که وفات کرده بود گورحفر کردند علی وپسران عباس وقثم وشقران بگوررفتند واورا دفن کردندو آخرین کسی که از گوربر آمدقثم بود که بدین فخر ومباهات میکرد. (ازتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۱۵۴) .

قثمة. [ق ُ م َ] (ع مص) پلیدی آلوده‌شدن. (منتهی الارب).قثم[ق َ ث َ].(منتهی الارب). || خاکستر گون شدن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ||(ع حامص) خاکستر گونی. (منتهی الارب) . الغبرة من الالوان. (اقرب الموارد) .|| پلیدی وپیخال آلودگی (منتهی الارب) ، اللطخ بالجعر. (اقرب الموارد) . رجوع به قثم شود .

قثو . [ق َ](ع اِ) گشنیز . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . || (ع مص) گرد کردن مال. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) .|| خیار بالنگ خوردن . (منتهی الارب ،آنندراج، ناظم الاطباء) . و فعل آن از نصراست . (منتهی الارب) .

قثول. [ق ِ وَ ل ْ ل َ](ع اِ وص)مرد فرومانده سست فروهشته گوشت . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || گنگلاج . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || خوشهٔ ستبرخرما بن . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || پارهٔ بزرگ از گوشت وازاستخوان . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) .

قثوم. [ق َ] (ع ص) مرد بسیار خیر . (منتهی الارب ،آنندراج). (ناظم الاطباء). || گرد آورندهٔ عیال . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || فراهم - آورندهٔ نیکی . (منتهی الارب ،آنندراج ، ناظم الاطباء) .

قثوی. [ق َ وا](ع حامص)فراهم آمدگی. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء).

قثی. [ق َ] (ع مص) گرد کردن مال و جز آن . (منتهی الارب ، آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خیارخوردن. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . (آنندراج) . قثو. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). رجوع به قثوشود .

قثیثة . [ق َ ث َ] . (ع اِ) . گروه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . جماعت . (ناظم الاطباء) . قثاثة [ق َ ث َ] . (منتهی الارب).

قثیثی . [ق ِ ث ِ ثی ْ ثا] (ع مص) گرد کردن مال . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

قثیره. [ق ُ ث َ رَ] (اِ تصغیر) مصغر قثرة . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رخت‌خانهٔ کوچك.

قج . [ق ُ] (اِ) قج ، قوج . رجوع به قج شود .

قجاق . [ق ُ] (اِخ) دهی ست ازدهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه در ۴۸ هزار گزی خاور کدکن سرراه مالرو عمومی رباط مشك بنسر واقع وموقع جغرافیایی آن دامنه ومعتدل است . سکنهٔ آن ۱۴۴ تن وآب آن از قنات محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت وگله داری و کرباس بافی است، راه مالرو دارد . از رحمت آباد میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قجباز. [ق ُ] قجباز . قوچباز . رجوع به قچباز شود .

قجر . [ق َ ج َ] (اِخ) مخفف قاجار . نام ایلی است که قریب یك قرن ونیم درایران سلطنت کردند . (فرهنگ نظام) .رجوع به قاجاریه شود || نام یك آهنگ دستگاه شور است. (فرهنگ نظام) .

قجر. [ق َ ج َ](اِخ)دهی است ازدهستان باباجانی ، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ده شیخ کناررودخانهٔ زمکان واقع است و موقع آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است .آب آن ازرودخانهٔ زمکان تأمین میشود محصول آنجا : غلات ، حبوبات ، لبنیات وشغل اهالی . زراعت ، گله داری است.راه مالرو دارد.ساکنین ازطائفهٔ باباجانی هستند. غلات در دشت صرنا بعمل میآورند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

قجراب. [ق َ ج َ](اِخ)دهی است ازدهستان حومهٔ شهرستان ملایر ، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰

(۱) این کلمه از اضداد است .

گزی شمال باختری راه اتومبیل رو ملایر به شاده اراك. کوهستانی و معتدل مالاریائی وسکنهٔ آن ۳۰۰ تن است آب آن ازچشمه و محصول : غلات، دیم و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد . درد ومحل بفاصله سه کیلومتر بالا و پائین نامیده میشود سکنهٔ بالا ۱۸۰۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

قجر آباد . [قَ جَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران ودر ۷ هزار گزی جنوب باختری علیشاه عوض و ۵ هزار گزی راه عمومی واقع وموقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل است. ۳۴۶ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات ودورشته دربهاراز رود کرج است ومحصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و انگور و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

قجر آباد . [قَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران سکنهٔ آن ۲۷ تن است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

قجر خالصه . [قَ جَ لِ صَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران ودر ۵ هزار گزی جنوب باختر علیشاه عوض کنار راه عمومی رباط کریم به بیدك واقع وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن ازرود سیاه آب ومحصول آن غلات ، بنشن و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد واز طریق رباط کریم وحصار ساتی ماشین میتوان برد . درزمستان ایل میش مست برای تعلیف گوسفندان حدود این ده می آیند . آثار خرابه های روی ارتفاعات باختری از آثار ساسانیان واشکانیان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

قجری . [قَ جَ] (اِ منسوب) نسبت است به قجر. رجوع به قجروقاجاریه شود .

قجری. [قَ جَ] (اِ) (شلیتهٔ. . .) نوعی شلوارزنانه .

قجریه. [قَ جَ یْ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری اهواز و ۱۴ هزار گزی خاور راه آهن اهواز بخرمشهر و کنار کارون و موقع جغرافیائی آن دشت و گرم سیر است . سکنهٔ آن ۷۵ تن و آب آن از کارون بوسیلهٔ موتورتأمین میشود و محصول آن غلات و سبزی و باقلا وشغل اهالی زراعت و گله داری است . راه درتابستان اتومبیل رواست دراین آبادی آثارقلعه خرابه بنام نظام السلطنه مشاهده میشود . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

قجغار . [قُ] (اِ ترکی) قچقار، بمعنی قوچ . رجوع به قجقارباشی شود .

قجغاره. [قُ] (اِخ) نام بیابانی است . (فرهنگ شاهنامه) . رجوع به قاچارباشی شود .

قجغارباشی . [قُ] (اِخ) نام محلی است.نام شهری است . (فرهنگ شاهنامه).

سپه رابقجغار باشی براند
بچین وختن نامداری نماند .
(فردوسی بروخیم. ص۱۳ ۲۴۱۳ س۱۴) .

چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد
ز قجغارباشی بیامد دمان
نجست ایچ گونه بره برزمان .
فردوسی .

فردوسی ص ۳۰۱۲ س۱۲ ودر بعض نسخ شاهنامه گاهی این کلمه بصورت مخفف یعنی قجغار آمده است وبا این صورت گاهی نسخه بدلهای قبچاق دیده میشود دربارهٔ نسخه‌ها ازجمله :

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین
زقبچاق(قجغار) تا پیش دریای چین.

ابوریحان بیرونی در کتاب قانون مسعودی نام این محل را آورده است در بلاد ترك در عداد : اوشداور کند وبلاساغون وبرسخان وایسی گول وآت باشی .

قجق . [ ] (اِخ) (زمین ...) این سر زمین درشمال فندرسك قراردارد . را بینو در کتاب مازندران واستراباد آرد: فندرسك محدود است ازمغرب به نهرسرخ محله تاسنگر کبود جامه که در مشرق آن اراضی گوکلان واقع است . ازسمت شمال محدود میشود باراضی ایمیر ، کوچك قجق... (ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۴)

قجقجه . [قَ قَ جَ] (ع اِ) بازی است که آنرا عظم وضاح نیز نامند. (منتهی الارب) . یك نوع بازی است مرتازیان را . (ناظم الاطباء) .

قجمه‌دست.[قُ جِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس ، که در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله واقع وموقع آن دامنه ومعتدل مالاریائی است ۳۵۰ تن سکنهٔ دارد . آب آن ازرودخانهٔ تکبه قوزومحصول آنجا برنج وغلات وحبوبات وصیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی است از کلاله اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

قجور . [قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کرانی شهرستان بیجار در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آباد سوگند ـ کناره راه فرعی اتومبیل روبیجارزنجان واقع و موقع آن کوهستانی وسردسیروسکنهٔ آن ۳۰۰ تن است . آب آن از چشمه وقنات و محصول آنجا : غلات ، دیم ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو و قلعه خرابه‌ای دارد که دردو محل نزدیك بهم واقع شده است . پل روی رودخانهٔ قزل اوزان در هزار گزی خاوری آبادی واقع است.دروقایع آذربایجان پل مذکور بوسیلهٔ دمکراتها خراب گردید .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قجور . [قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حسن آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختر دیواندره و ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ سنندج به سقز واقع است و موقع آن کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است . آب آن از رودخانه وچشمه‌است محصول آنجا ، غلات ، حبوبات لبنیات توتون ، قلمستان است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد(ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج۵) .

قجور . [قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۳ هزار گزی خاور تکاب و سه هزار گزی خاورراه ارابه روتکاب به شاهین دژوبیجار، معتدل مالاریائی است سکنهٔ آن ۴۴۳ تن وآب آن ازچشمه سارها ومحصول آن غلات وبادام وحبوبات و کرچك و شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی گلیم بافی است راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

قچ . [قُ] . (اِ ترکی) .قوچ . میش نر شاخ دارجنگی .(آنندراج) . ظاهراً این لفظ ترکی است . (آنندراج) :

پنبه درآتش نهادم من بخویش
درفکندم من قچ نر را به میش .
مولوی .

قچاق . [قُ چ چا] (اِ) باقمرت(ناظم الاطباء)) . توانا . (آنندراج ، ناظم الاطباء) . ‖ چاق و فربه . (آنندراج) . زوردار . (ناظم الاطباء) .

قچباز . [قُ] (نف مرکب مرخم) قوچباز. آنکه گوسفندان سرزن (شاخ زن) را باهم بجنگاند . (آنندراج) :

چودیده جلوه قچباز خویش درمیدان
سر نشانده همی خورد عاشق حیران .
سیفی(بنقل آنندراج . بهارعجم) .

قچر قچی . [ ] (ایمغولی) بلد . رائد . پیش قراول .

قچق . [قَ چَ] (اِخ) (نهر ...) . نهری است ازنهرهای مازندران وازشعب گرگان رود که شاید کونچی ملا نامیده میشود .درترجمهٔ مازندران استراباد رابینو آمده است :

در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی گرگان خرم‌رود ازسمت جنوب بگرگان رودمیریزد. شعب دیگرش از طرف جنوب عبارتند از نهرهای کونچی ملا که شاید همان قچق باشد و آقری کل ... (ترجمهٔ مازندران و

استرآباد رابینو ص ۱۲۶) .

قچقار. [قُ] (اِ) گوسفند گشنی . (آنندراج) . گوسپند پروار گشنی. (ناظم الاطباء) .

قچك. [قَ چَ] (اِ) نوعی ازسازهاست. (آنندراج). يك نوع آلتی است ازموسیقی. (ناظم الاطباء) .

قچل. [قَ چ] (اِ) زاغ و کلاغ . (ناظم الاطباء).

قح. [قُح ح] (ع اِ) خالص. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء ، آنندراج). ساده . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). عربی قح، مرد عربی محض . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . عبدقح ، بنده وبردهٔ محض که پدر ومادر اوهردو بنده باشند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بطیخ قح ، خربزه پرمغز نارسیده .(منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| (اِ وص) بی آمیغ اززفتی.(آنندراج). بی آمیغ اززفتی ولئامت. (ناظم الاطباء) . || بی آمیغ ازجوانمردی. (آنندراج). بی آمیغ از کرم وجوانمردی . (ناظم الاطباء) . || بی آمیغ ازهرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج). || مردم درشت بدخوی وجز آنها. (ناظم الاطباء). ج . اقحاح . [اَ] (ناظم الاطباء).

قحاب. [قُ] (ع اِ) سرفهٔ اسب و شتر و مردم. (منتهی الارب) . (آنندراج) . سرفهٔ اسب وشترو گاه سرفهٔ مردم را نیز گویند . (ناظم الاطباء) . || (ع مص) سرفه زده گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) ؛ (ناظم الاطباء).
رجوع به قاحب شود .

قحاب. [قِ] (ع اِ) ج ِ قحبه . (آنندراج ، ناظم الاطباء) .
رجوع به قحبه شود .

قحاح. [قُ]سادهٔ بی آمیغ.(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی الارب) ؛ رجل قحاح ، مردسادهٔ بی آمیغ. (منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء) . || اصل کار وخالص و بی - آمیغ آن. (آنندراج) .
رجوع به قح شود .

قحاح الامر. [قُ حُ لْ اَ] . (ترکیب اضافی) اصل کار وخالص و بی آمیغ آن . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).

قحاحة [قَ حَ] (ع مص) ساده وبی - آمیغ گردیدن . (منتهی الارب ،آنندراج). (ناظم الاطباء) . || فربه و پر مغز شدن . (منتهی الارب ،آنندراج، ناظم الاطباء) .

قحاد. [قِ] (ع اِ) ج ِقحده [قَ حَ دَ] (منتهی الارب ، آنندراج) رجوع بهقحده شود .

قحاد. [قَ ح حا] (ع ص) مرد تنها بی برادر و بی پسر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قحادة. [ ] (اِخ) نام قبیله ایست و ازآن قبیله است مادر یزیدبن قحادیة که یکی ازفارسان بنی یربوع است. (منتهی الارب) .

قحاره. [قَ رَ] (ع حامص) کلان سالی وفرتوت شدگی. (منتهی الارب ،آنندراج) .

قحاریه. [قُ یَ یا یِ یَ] (ع اِ) شتر کلان سال . (منتهی الارب) . || بقیهٔ طاقت . (منتهی الارب) . || مرد کلان جثهٔ خشمناك بسیار نوش کوتاه قامت . (منتهی الارب).

قحاز. [قُ] (ع اِ) بیماری ایست گوسفند را. (منتهی الارب). (آنندراج). || سرفهٔ شتر. (منتهی الارب). (آنندراج).

قحازن. [قَ زِ] (ع اِ)ج ِ قحزنة [قَ زَ نَ] . (منتهی الارب) . رجوع به قحزنة شود .

قحازة. [قُ ح حا زَ] (ع اِ) دامی است که بدان مرغان راشکار کنند. (منتهی الارب). (آنندراج).

قحاف. [قِ] . (ع اِ). کاسه. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

در مثل گویند : الیوم قحاف و غداًنقاف ای الشرب بالقحاف ، یعنی امروز شراب نوشی وفردا سرشکستگی. (منتهی الارب) . || (ع مص) سخت نوشیدن.(منتهی الارب). (آنندراج) .

قحاف. [قُ] (ع ص) برندهٔ همه چیز . (ازمنتهی الارب) . گویند : سیل قحاف ، توجبه که همه را برد . (ازمنتهی الارب) .

قحافة. [قُ فَ] (ع اِ) هرچه که ببری آنرا . (منتهی الارب) .

قحافة. [قُ فَ] (اِخ) (ابو...) عثمان بن عامر. رجوع به ابوقحافه عثمان بن عامر در همین لغت نامه و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۱۷۳ شود.

قحافة. [قُ فَ] (اِخ) ابن عامر بن سعد ازبنی شهران بن خثعم ازقحطان است . اسماء بنت عمیس صحابی ازدودمان اوست (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۱) .

قحال. [قُ](ع اِ) بیماری گوسپندان را. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قحامة. [قَ مَ] (ع اِ) کلان سال.(منتهی الارب) . (آنندراج) . قحومة [قُ مَ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . واین هردو اسم مصدراست بدون فعل . (آنندراج) .

قحب. [قَ] (ع اِ) مرد کلان سال و سرفه زده . (منتهی الارب) . || (آنندراج) . ||(ع مص)سرفه زده گردیدن مرد. (منتهی الارب). (آنندراج) . قحاب . رجوع به قحاب شود .

قحبة. [قَ بَ] (ع اِ) گنده پیر. (منتهی الارب). (آنندراج) .||سرفه زده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . یقال: به قحبة ای سعال. (منتهی الارب) . ||تباه شکم ازدود. (منتهی الارب) . (آنندراج). || زناکارتباه کردار بدانجهت که بهانهٔ سرفه و تنحنح اشاره کند حریف، خودرا ویاآن لغت مولد است . (منتهی الارب).(آنندراج).فاحشه . زن بدکار :

محتسب کون برهنه دربازار
قحبه رامیزند که روی بپوش.
سعدی .

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان .
(بوستان سعدی) .

قحث. [قَ] (ع مص)آغازنمودن ازآخر چیزی . (منتهی الارب) . گویند : قحثت الشی قحثاً ،آغاز نمودم از آخرآن چیز . (منتهی الارب) .

قحثره. [قَ ثَ رَ] (ع مص) پراکنده نمودن و پریشان کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قحد. [قَ](ع مص) برآمدن کوهان شتر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . بزرگ شدن کوهان شتر . (منتهی الارب). (آنندراج). گویند : قحدالجمل قحداً ، برآمد کوهان وی وبزرگ شد . (منتهی الارب) .

قحدم. [ ] (اِخ) مکنی به ابوبشر یکی از راویان است که در بارهٔ عمربن عبدالعزیز روایتی ازاونقل شده است.(رجوع شود به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۲۶).

قحذم. [قَ ذُ] (اِ) ابن ابی سلیمان شاگرد صالح کاتب ویکی از مترجمان ونویسندگان است که بسال ۷۸ هـ . ق . بامرحجاج بن یوسف ثقفی مأمورشد که دیوان‌های کوفه وبصره راازفارسی بعربی ترجمه کنددرزمانیکه یوسف بن عمرحکومت عراق رابدست گرفت، در کوفه وبصره تازمان عبدالملك مروان دو دیوان وجودداشت یکی بزبان عربی برای آمارگیری ودیگری بزبان فارسی برای ثبت اموال . (الوزراء والکتاب ص ۲۳ و ۴۱ و۴۳) .

قحدة. [قَ دَ](ع ص) بزرگ کوهان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ناقة قحده . شتربزرگ کوهان . (منتهی الارب) .

قحدة. [قَ حَ دَ] (ع اِ) بن کوهان . (منتهی الارب) . (آنندراج) .|| کوهان . (منتهی الارب).(آنندراج). || میان تهیگاه کوهان . (منتهی الارب).(آنندراج) . ج. قحاد [قِ] واقحد [اَ حُ] (منتهی الارب). (آنندراج) .

قحذم. [قَ ذَ](اِخ)نام مردی است(منتهی الارب) .

قحر. [قَ] (ع اِ) پیر فرتوت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || شتر کلان سال که در آن اندکی بقیهٔ توانائی باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، اقحر [اَ حُ] و اقحور. [اُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قحز. [قَ] (ع مص) بر جستن و بی آرامی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند: قحز قحزاً، بر جست و بی آرامی کرد. (منتهی‌الارب). || زدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند: قحزه بالعصاء زد اورا بچوب دستی. (منتهی‌الارب). || برزمین افکندن. (منتهی‌الارب). || مرده‌وار برافتادن (منتهی‌الارب). || انداختن. (منتهی‌الارب). گویند: قحز السهم، انداخت تیر را پس پیش روی وی افتاد. (منتهی‌الارب). || کمیز انداختن سگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قحزان. [قَ] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). قحز. (منتهی‌الارب).

قحزلة. [قَ زَ لَ] (ع اِ) چوب دستی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || (ع مص) برافکندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || زدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به قحزنه شود.

قحزم. [قَ زَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). قحزم بن عبدالله اسوانی مکنی به ابوحنیفه اصلش قبطی واز بزرگان اصحاب شافعی است که از وی تعلیم گرفته است. او دراسوان اقامت گزید و بمذهب شافعی سالها فتوی دادو بسال ۲۷۱ درهمان شهروفات کرد. (حسن المحاضره فی تاریخ مصر والقاهره ص ۱۸۱).

قحزمة. [قَ زَ مَ] (ع مص) باز گردانیدن (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قحزنات. [قَ زَ] (ع اِ) ج قحزنة. || شمشیرهای منذربن ماءالسماء. (منتهی‌الارب).

قحزنة. [قَ زَ نَ] (ع اِ) چوب دستی. (منتهی الارب، آنندراج). || چوب دستی گنده. (منتهی‌الارب، آنندراج). ج، قحازن (منتهی‌الارب). || (ع مص) افکندن بزدن. (منتهی‌الارب). افکندن وزدن (آنندراج). گویند: ضربه فقحزنه‌ای صرعه. (منتهی‌الارب). رجوع به قحزله شود.

قحزی. [قَ زا] (ع اِ) کمان برجهنده. (منتهی‌الارب).

قحص. [قَ] (ع مص) لگد زدن. (منتهی‌الارب، آنندراج). گویند: قحص برجله قحصاً، لگدزد. (منتهی‌الارب). || خانه روفتن. (منتهی‌الارب، آنندراج). || شتاب گذشتن. (منتهی‌الارب آنندراج). || دویدن. (منتهی‌الارب، آنندراج). گویند. سبقنی قحصاً ای عدواً. (منتهی‌الارب).

قحط. [قَ] (ع اِ) ضرب سخت. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (منتهی‌الارب). || خشک سال (منتهی‌الارب). (فرهنگ نظام). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || نایابی و کم‌یابی چیزی را مجازاً گویند. (فرهنگ نظام). (آنندراج). تنگی و کم‌یابی. (ناظم‌الاطباء). || کم یاب (ناظم‌الاطباء). بی حاصلی. (ناظم‌الاطباء). || بی حاصل. (ناظم الاطباء). || بی ثمری. (ناظم‌الاطباء). || بی ثمر. (ناظم الاطباء). گرانی وسختی‌وبی‌بارانی وخشک سالی. (ناظم‌الاطباء). مجاعه. (ناظم‌الاطباء). ازقحطی مردن، از گرسنگی مردن. (ناظم الاطباء).

چویوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن‌یامین چه یهودا.
خاقانی.

شروان وبای ظلم گرفته است وقحط عدل
انصاف تاج‌بخش کیان میزبان ماست.
خاقانی.

مرادل گفت کنج فقرداری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش.
خاقانی.

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده وگل ازبهای خرقه‌می‌باید خرید.
حافظ.

حسن بهر عشقبازان قحط نیست
هرکه شمعی دارد ازپروانه است.
محمد سلیم (بنقل آنندراج).

باران همت تو گسست اززمانه قحط
بادسعادت تو ببردازجهان شقا.
میرمعزی (بنقل آنندراج).

|| (مص) بندآمدن. (منتهی‌الارب، ناظم الاطباء). خشک سال شدن. (منتهی‌الارب، ناظم الاطباء). گویند: قحط المطر قحطاً وقحوطاً، بند آمدباران وقحط العام، خشک سال شد. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). || بازایستادن‌باران وتری ازهوا. (منتهی‌الارب). واین ازباب فتح است. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || وقحط الناس قحطاً وقحوطاً، قحطزده گردیدند مردم واین از سمع است. (منتهی‌الارب، ناظم الاطباء).

قحط. [قَ حِ] (ع ص) سخت. (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء). شدید (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). عام‌قحط، سال سخت. (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء). ضرب قحط، زدن سخت وشدید. (منتهی‌الارب، ناظم‌اطباء).

قحط. [قُ] (ع اِ) یك نوع ماهی است. (ناظم‌الاطباء).

قحط. [قُ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی‌الارب).

قحطان. [قَ] (اِخ) ابن عامربن سالح پدرقبیله‌ایست. (منتهی‌الارب). قحطان بن عامر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح، ریشهٔ اعراب قحطانی و پدر خاندان حمیرو کهلان وتبابعه (شاهان یمن) (شاهان حیره) و غسانیان (شاهان شام) در جاهلیت است. علمای انساب ویرا ازنخستین مردان دستهٔ دوم ازدسته‌های سه‌گانهٔ عرب (عاربه‌ومتعربه ومستعربه) میشمارند. وگویند او درمیان شاهان یمن و جزیرة العرب نخستین کسی است که تاج بر سرنهاد. وی از ساکنان حضر موت بود پس‌بسرزمین صنعاء که در آنزمان خالی ازآبادی وسکنه بود رفت‌و آنجاراآباد کرد. ویراکه از اشراف قوم خود بود بشاهی برگزیدند و جماعتی گرد او فراهم‌آمدند. اوبه عراق حمله برد و بابعلوس پادشاه آشوریان جنگید و در خلال این جنگهامرد. تاریخ تولدومرگ وی دانسته نیست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱). پشت چهارم ارفخشد فرزندسام بن‌نوح که عربان از دودهٔ اویند. مستوفی آرد: سام بن نوح بقول بعضی مورخان پیغمبرمرسل است اکثر انبیا و جمیع اهل ایران از تخم اویند. اوراشش پسر بود، اول ارفخشد وازنسل اوچهارم پشت به‌قحطان وقالغ رسید. قوم عجم‌ازتخم قالغ‌اندواکثر عرب قحطیانند (ظ قحطانیان)وزبان‌عربی‌از یعرب بن‌قحطان است‌وقحطان رانام‌قحطان بود بسبب آنکه درسالهای سخت‌سخاکردی ومردم را از تنگی برهانیدی، در حق او گفته‌اند ویقحط القحوط ویطردها بسخائه، یعنی وی بابخشش وسخای خود قحطی‌هارا ازمیان ببرد وقحطان اسم علم اوشد. (تاریخ گزیده چاپ لندن ج یکم ص ۲۷).

قحطانی. [قَ یِ] (اِ منسوب). نسبت است به قحطان بن‌عامر. (منتهی‌الارب).

قحطبة. [قَ طَ بَ] (ع مص) برزمین افکندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || زدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قحطبة. [قَ طَ بَ] (اِخ) ابن شبیب‌طائی یکی ازسرداران لشکر ابومسلم خراسانی است. مستوفی آرد:
ابومسلم پس ازآنکه خراسان وی رامسلم گشت، قحطبة بن شبیب طائی را بجانب عراق فرستاد قحطبه گرگان بقهر بستد و ری وساوه وقم وولایت کاشان بی‌حرب‌مسخر گردانید و با مردم اصفهان جنگ کرد و بگرفت و ازآنجا برگشت و بنهاوند رفت و همدان با مردم نصر سیار جنگ کردند ایشان را بکشت و از آنجا بحلوان شد و شهر زور و حلوان بستد و عزم کوفه کرد. یزیدبن میسره از واسط عزم حرب ایشان کرد بر کنار فرات بهم رسیدند، شب بود حرب درپیوست قحطبه را اسب خطا کرد واورادرآن آب غرق گردانید امالشکرش وقوف نداشتند یزیدبن میسره رانیز بکشتند

چون روز شد وقحطبه‌غرق شده‌بود پسرش حسین‌بن قحطبه را برخود امیر گردانیدند وبکوفه شدند. (تاریخ گزیده چاپ لندن جلد یکم ص ۲۸۶ و رجوع شود بکامل ابن‌اثیر ج ۵ ص ۱۹۱ و ۱۹۲). تاریخ وفات وی ۱۳۲ ه‍ . ق . = ۷۵۰ م است (الاعلام زرکلی ج۲ص۷۹۱).

قحط درعلف‌خانه‌افتادن. [قَ دَ عَ لَ نَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عمر بآخر رسیدن است. قحط در علف‌خانه افتاد یعنی عمر بآخر رسید چه علف خانه کنایه ازدنیاست . (آنندراج) .

قحط رجال . [قَ طِ رِ] (ترکیب اضافی) کمیابی مردمان بادانش . (ناظم‌الاطباء) . قحط‌الرجال.

قحطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) زه کردن کمان را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || آرامش بازن . (منتهی‌الارب) . گائیدن زن را . (آنندراج) .

قحط‌زار. [قَ] (اِ مرکب) جائیکه قحط زده است . قحط زده . (آنندراج) . قحطستان . (آنندراج) : جائی که درآن قحطی بود .

هزارخرمن برق است ونیم جوحاصل
بقحط‌زارچنین سعی‌خوشه‌چین‌چکند؟
میریحیی‌شیرازی (بنقل آنندراج) .

قحط سال . [قَ] . (اِ مرکب) . سال خشک بی‌باران. (ناظم‌الاطباء). خشک سال (آنندراج). سال‌مجاعه. (ناظم‌الاطباء):

وزبنهٔ طبع در این قحط سال
نزل بیفکنده وبنهاده خوان .
خاقانی.

قحط‌شدن. [قَ شُ دَ] (مص‌مرکب) کمیاب شدن . (ناظم‌الاطباء) . || مفقود گشتن. (ناظم‌الاطباء) .

قحط و غلا. [قَ طُ غَ] (اتباع) . قحطی وخشکسالی.

قحطی. [قَ] (حامص) نایابی.یافت‌نشدن .

برای یکدم تیغ توصدخون میشود برهم
درین کشورزبختم‌قحطی آب‌است‌پنداری.
میریحیی‌شیرازی(بنقل آنندراج).

رجوع به قحط شود .

قحطی . [قَ ی ی] (ع اِ) بسیار خوار . (منتهی‌الارب) . واین لغتی‌است عراقی. (منتهی‌الارب).

قحف. [قَ] (ع مص) . کاسه سر بریدن یاشکستن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || یازدن برآن. (منتهی‌الارب،آنندراج). || یارسیدن برکاسهٔ‌سر کسی. (منتهی‌الارب). آنندراج) . || خوردن آنچه درکاسه‌باشد. (منتهی‌الارب ، آنندراج) . || بیرون آوردن آنچه‌درآوند است . (منتهی‌الارب، آنندراج) . || کشیدن اشکنه وجزآنرا. (منتهی‌الارب ، آنندراج) . || گندم دانه برباد کردن وبردن هرچه باشد. (منتهی‌ارلاب). (آنندراج) .

قحف. [قِ] (ع اِ) (عظم‌قحف) واقع است درطاق و طرفین جمجمه و آنرا دو سطح وچهار کناروچهار زاویه است .سطح ظاهر بواسطهٔ خطی منحنی که تقعیرش بطرف تحت وحد حفرهٔ صدغ است منقسم بدوجزء میشودبزیر این خط‌عضلهٔ‌صدغ‌متصل وبیالای آن که‌صاف است لفافهٔ روی‌جمجمه احاطه نموده در وسط این سطح فرونیتی است که معروف به حدبهٔ قحف است.سطح باطن مقعرودارای برآمدگی‌های‌حلمیشی و تقعیرات انگشتی است و در موضع حدبهٔ قحف تقعیری است موسوم به حفرهٔ قحف که‌درآن چند تقعیرناوی مرئی که ازراویهٔ تحتانی وقدامی این استخوان ابتداء نموده بفوق وخلف این سطح منشعب میشوندکه شعب شریان‌وسط امین درآنها قراردارند. کنار قدامی قسمت فوقانی آن مضرس و ضخیم وتحتانی نازك است و درتمام امتداد خود باستخوان جبهه متصل است . کنار خلفی بیشترمضرس‌است‌وبا تضاریس‌قمحدوه متداخل میشوند کنار فوقانی‌هم مضرس و ضخیم وبنظیرخود پیوسته درملتقای‌آنهااز باطن قسمتی ازناودان سهمی حاصل میشود که ورید طولی فوقی در آن متمکن است دربعضی ازسرها درآن ثقبه ایست موسوم به ثقبهٔ قحف که ورید سانترینی و شریان کوچکی که ازقمحدوه میآید از آن عبور میکنند . کنارتحتانی‌این استخوان کوتاه‌تر ونازك‌ترمقعرومور بأبهیأت عظم صدغ بریده شده ازاتصالشان درزقشری‌حاصل میشود. زاویهٔ فوقی و قدامی قائمه و بازاویهٔ فوقی وخلفی قریب به قائمه بزاویهٔ نظیر خود و بعظم جبهه متصل است . زاویهٔ فوقی و خلفی قریب بقائمهٔ و بزاویهٔ نظیر خود و قمحدوه پیوسته . زاویهٔ تحتانی و قدامی حاد وتیز ودرسطح باطن تقعیربسیار عمیقی دارد که مبدء انشعاب خطوط و تقعیرات ناوی است که درسطح باطن‌قحف مشاهده میشوند . این زاویه ازقدام بجبهه وازتحت بیال بزرگ وتدی وصدغ اتصال دارد . زاویهٔ خلفی وتحتانی بریده و ناتمام است وبقطعهٔ حلمهٔ صدغ میپیوندد . مفاصل این استخوان بنظیر خود وجبهه و قمحدوه و صدغین و وتدی متصل میشود . ماهیت : مثل کلیهٔ عظام جمجمه طرفین آن از نسج متکاثف ووسط آن ازنسج متخلخل‌است . عظمیت : ازیك نقطه که درموضع نتوقحف است شروع‌مینماید. (جواهر التشریح میرزا علی ص ٦٤ و٦٥).

قحف. [قِ] (ع اِ) کاسهٔ‌سر . (منتهی‌الارب). (آنندراج).||آنچه شکسته وجدا گردداز کاسهٔ‌سر . (منتهی‌الارب،آنندراج). ج ،اقحاف ، قحوف ، قحفه.(منتهی‌الارب). (آنندراج).||اقدح.(منتهی‌الارب،آنندراج). ||نیمهٔ‌کاسهٔ بزرگ چون شکسته ورخنه‌دار گردد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .|| کاسهٔ چوبین شبیه‌کاسهٔ سر گوئی نیمهٔ قدح است . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). گویند: ماله قد [قِ دْ] ولاقحف [قِ] ، اونه کاسهٔ چرمین‌دارد نه چوبین یعنی اوچیزی ندارد.(منتهی‌الارب،آنندراج). | کرانهٔ‌سرین (منتهی‌الارب،آنندراج) . درمثل گویند : هوافلس من‌ضارب قحف استه، اومسکین و برجای‌مانده است.(منتهی‌الارب،آنندراج). || (مص) نیك نوشیدن . (منتهی‌الارب ، آنندراج) .

قحف. [قُ](ع اِ) ج ِ قاحف.رجوع به قاحف شود .

قحفاء. [قَ](ع‌ص) (عجاجة ...) گردباد که همه‌چیزرا برد . (منتهی‌الارب) .

قحفزة. [قَ فَ زَ](ع‌مص) سخن‌درشت وسخت گفتن . گویند : قحفزله‌الکلام‌قحفزة (منتهی‌الارب،آنندراج). || شتاب‌رفتن . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . || نیکو ونرم پر کردن . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . گویند : قحفز الحقیبه ، نیکوونرم پر کرد رفاده را . (منتهی‌الارب) .

قحفلیز. [قَ فَ](ع اِ) شرم‌زن.(منتهی‌الارب) .کس زن . (آنندراج) .

قحفة . [قِ فَ] (ع اِ) ج ِ قحف . (منتهی‌الارب) .

قحقاح . [قَ] (ع ص) سخت . (منتهی‌الارب). قرب قحقاح ، قرب سخت.(منتهی‌الارب) . قرب [قَ رَ] مقحقح . (منتهی‌الارب) .

قحقح.[قُ قُ](ع اِ) استخوان گرداگرد دبر . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قحقح. [قَ قَ](اِ خ) نام‌موضعی‌است. (منتهی‌الارب) . سرزمینی است که درآن مسعود بن قریم فارس بکر بن وائل بقتل رسید . شاعری دراین باره گوید :

ونحن ترکنا ابن القریم بقحقح
صریعاً ومولاه الجة للفم .
(معجم‌البلدان) .

قحقحة . [قَ قَ حَ] (ع‌مص) گردیدن آوازدر گلو وخندهٔ کبی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قهقهه .

قحل. [قَ](ع اِ)پیرخشك اندام.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .||پوست‌براستخوان خشك‌شده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||(ع‌مص)خشك گردیدن‌پوست براستخوان (منتهی‌الاوب). (آنندراج). || خشك‌اندام گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجوع به مادهٔ بعد شود .

قحل. [قَ حِ](ع‌ص) پیر خشك اندام . (منتهی‌الارب). || پوست‌براستخوان‌خشك شده. (منتهی‌الارب).رجوع‌به‌مادهٔ قبل‌شود.

قحلزة.[قَ لَ زَ](ع اِ) رفتارمرد کوتاه

بالا . (منتهی الارب).(آنندراج) .||(مص) درشت آوردن سخن را . (منتهی الارب ، آنندراج) . || درشتی کردن در سخن . (منتهی الارب).(آنندراج) .

قحم. [قَ](ع اِ) پیرنیک فرتوت.(منتهی الارب) . (آنندراج) . || (مص) بیابان نوردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||نزدیک کسی رسیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قحم . [قُ حَ] (ع اِ) ج . دشواریها . (منتهی الارب) . قحم الطریق ، دشواریهای راه . (منتهی الارب). (آنندراج). || قحم الشهر ، سه‌شب پسین‌ماه . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قحمة. [قَ مَ](ع اِ) مؤنث قحم .(منتهی الارب).(آنندراج) . رجوع به قحم شود .

قحمة . [قَ مَ] (اِخ) نام شهری است کوچک نزدیک زبید وآن قصبهٔ وادی ذوال است . میان آن وزبید ازسوی مکه یك روز مسافت است . (آنندراج). (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

قحمة . [قَ مَ](اِخ)شهری است بیمن. (منتهی الارب)

قحمة . [قَ مَ] (اِخ) . نام مردی است . (منتهی الارب).(آنندراج).

قحمة . [قُ مَ] (ع اِ) هلاکت جای . (منتهی الارب). (آنندراج).||تنگ‌سال سخت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || خشك سال. (منتهی الارب ،آنندراج) . || ناگهان بی‌اندیشه در آمدگی درکاری (منتهی الارب). (آنندراج) .

قحو. [قَ](ع مص) گرفتن.(منتهی الارب). گویند : قحاالمال قحواً ، گرفت آنرا . (منتهی الارب) .

قحوان. [قُ](ع اِ)بابونه.(منتهی الارب). (آنندراج).اقحوان. [اُ حُ] (آنندراج).ج. اقاحی[اَ]واقاح. [اَ](آنندراج). مصغر آن اقیحی [اُ قَ] . (آنندراج) .
گیاهی است که شکوفه‌آن سفید است و برگهای شکوفه‌آن ریزوسفید مانند دندان است که دندان را بدان تشبیه کنند . (المنجد) .

قحوانة . [قُ] (ع اِ) واحد قحوان . رجوع به قحوان شود .

قحوحة . [قُ حَ] (ع مص) قحاحه [قَ حَ] . (منتهی الارب) . ساده و بی آمیغ گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || فربه و پرمغز شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . گویند : قح قحوحة وقحاحة، ساده وبی‌آمیغ گردید وفربه وپرمغز شد . (منتهی الارب) .

قحورة . [قُ رَ] (ع اِ)شتر کلان سال با بقیهٔ طاقت . (منتهی الارب) . || مرد کلان جثه . (منتهی الارب) . || خشمناك .(منتهی الارب) . || بسیارنوش . (منتهی الارب) .
|| کوتاه قامت . (منتهی الارب) .

قحوز . [قُ] (ع مص)کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب ،آنندراج). || مرده وار برافتادن . (منتهی الارب) .

قحوط . [قُ] (ع مص) خشك گردیدن سال وبازایستادن باران وتری ازهوا.(منتهی الارب ، آنندراج) .

قحوف . [قُ] (ع اِ) ج قحف [قِ] . (منتهی الارب) . رجوع به قحف شود . || کفلیزها . (منتهی الارب) .

قحول. [قُ](ع مص) . براستخوان خشك گردیدن پوست . (منتهی الارب) . خشك شدن پوست براستخوان . (آنندراج). گویند : قحل[قَ حَ] قحولاوقحل[قَ حِ] قحولا . (منتهی الارب) .

قحوم . [قُ](ع مص)پیرفرتوت .(منتهی الارب) . || محالة قحوم ، چرخ زودروان (منتهی الارب) .

قحوم . [قُ] (ع مص) خویشتن‌را بناگاه درکاری افکندن بی اندیشه .(منتهی الارب ، آنندراج) . اقتحام .

قحومه . [قُ مَ] (ع اِ) کلان سال . (آنندراج) .

قحیح . [قَ] (ع مص) نوعی از آب خوردن .||(حامص) نوعی ازآب خوردگی. (منتهی الارب). وآن بالاترازجرعه جرعه خوردن و یا یکنفس خوردن آب است . (ازمنتهی الارب) .

قحیط . [قَ] (ع ص) نیك خشك وسخت. (منتهی الارب) . عام قحیط ، سال نیك خشك و سخت . (منتهی الارب) .ضرب قحیط ، زدن سخت . (منتهی الارب) .

قحیف . [قُ حَ] (اِخ) ابن عمیر بن سلیم ندی ازشاعران است . (منتهی الارب) .

قخر . [قَ] (ع مص) زدن چیزی خشك را بر خشك . (منتهی الارب) .(آنندراج) .

قخزة . [قَ زَ] (ع مص) چیزی خشك را برچیزی خشك زدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به‌قخر شود .

قد .[قَ](ع اِفعل)،مرادف یکفی .(منتهی الارب) . گویند : قدنی درهم و قدزیدادرهم. (منتهی الارب).|| (ع اِ) مرادف حسب. (منتهی الارب) و این مبنی بر سکون غالباً بکاررود.(ازمنتهی الارب) . گویند: قدزیداً درهم ای حسبه . (منتهی الارب) ومعرب نیز آید چون قدزیددرهم ای حسبه . (منتهی الارب) .

قد . [قَ] (ع حرف) و این مختص است به فعل متصرف خبری مثبت ومجرد از جازم وناصب وحرف تنفیس و دارای شش معنی است :

۱ - توقع چون قد یقدم الغائب واین برای کسی گفته میشود که درانتظار قدوم غائب است .

۲ - تقریب ماضی بحال چون قدقام زید .

۳ - تحقیق چون قدافلح من زکیها .

٤ - نفی چون قدکنت فی خیرفتعرفه بنصب تعرف .

٥ - تقلیل چون قدیصدق الکذوب .

٦ - تکثیرچون قد اترك القرن مصفراً انامله . (ازمنتهی الارب) .

قد . [قُ دد] (ع اِ) ماهی است دریائی . (منتهی الارب ،آنندراج) .
نوعی ماهی معروف به‌بکلاه که دراقیانوس اطلس ودریای بالتیك زندگی میکند. تازهٔ آن سبزهٔ خاکستری رنگ است ودارای شکمی سفید وتابناك میباشد.آنرا صید کرده و نمك سود ساخته و کباب میکنند. از کبد آن روغن ماهی معروف میسازند.مهمترین نقاط صید این نوع ماهی آبهای نیوفنلاند وایسلند ودریای شمال وخلیج بسکای است. (ازالموسوعة العربیة).

قد . [قِ دد] (ع اِ) ظرفی است چرمین . (منتهی الارب ،آنندراج) گویند : ماله قد ولا قحف[قِ] ای اناء من جلد و اناء من خشب . (منتهی الارب). || تازیانه .(منتهی الارب ، آنندراج) . || دوال از پوست ناپیراسته . (منتهی الارب،آنندراج) . ج . اقد [اَ قُدد] (منتهی الارب ،آنندراج) .

قد.[قَ دد](ع اِ) درازازهرچیزی .(منتهی الارب) . || پوست‌بزغاله . (منتهی الارب). (آنندراج) . ||درمثل گویند: مایجعل قدك الی ادیمك ای‌ای‌شئی یحملك علی ان تجعل امرك الصغیر عظیما ، درحق شخصی گویند که ازطور خود تجاوز کند وآنکه‌چیزحقیر را بچیزی خطیرقیاس کند. (منتهی الارب) . رجوع به قد [قِ دد] شود .
|| قدواندازه. (منتهی الارب).(آنندراج): این‌جامه‌رابقدفلانی دوخته‌اند ، باندازهٔ‌قامت فلانی واین مجاز بحذف‌است .(آنندراج) تقطیع واعتدال آن.(منتهی الارب).مرادف قامت وتقطیع واعتدال وبه تخفیف دال نیز آمده است .(آنندراج) ، ج : اقد [اَ قُ دد]قداد[قِ]اقده [اَ قِ دَ] قدود [قُ] . (منتهی الارب).|| بالاوقامت مرد . (منتهی الارب) . وبدینمعنی ازفارسی بیشتربه تخفیف (دال)استعمال‌شودفتنه‌زای،فتنه‌خیز،دلکش، دلارای، دلجوی، دلفریب، رعنا، سرکش، شوخی‌پناه ، محشرپناه، جامه‌زیب ، موزون، کشیده ، افراخته ، بلند ، مستطیل ،نازك، نازآفرین ، چست ، چالاك ، جلوه ساز ، خمیده ، خم خورده ، خم شده ، خم گشته، دوتا ، چوگانی ، سبك جولان از صفات آن است و نخل ، نهال ، سرو ، شمشاد ، عرعر سدره ، نیشکر ، چوب‌چینی ، گل پیاده ، تیر ، خدنگ سنان عصا ، مصرع ، شعله ، مینا، الف ازتشبیهات آن است.(آنندراج)

آه است که دادم بدل‌زارود گرهیچ
کردم الف‌قدتوتکرارود گرهیچ

سراج (بنقل آنندراج) .

وصف قدت بالف چون کنم ای آب حیات
که الف ساکن وقد تو بود خوش حرکات.
ازشاعری (بنقل آنندراج) .
چشم دوجهان والهٔ آن قامت رعناست
خوش حلقه ربائی است قدهمچو سنانش.
صائب (بنقل آنندراج) .
بریاض چشم دارم مصرع قدترا
رتبهٔ طبع بلنداز انتخابم روشن است.
زمانای مشهور (بنقل آنندراج).
چوشعلهٔ قدت آهنگ پیچ و تاب کند
کمر زبیم گسستن میان خوف ورجاست.
فطرت (بنقل آنندراج) .
خلد ازرخ توشکفته تر نیست
باقد تو سدره آنقدر نیست .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
وبالفظ بخویش دز دیدن و راست کردن و کشیدن مستعمل است . (آنندراج) .
این قوم که خست است سرمایهٔ شان
در بخل نموده آز پیرایهٔ شان
دزدند بخویش قد که هنگام خرام
بی صرفه نیفتد بزمین سایهٔ شان .
واله هروی (بنقل آنندراج) .
بازآب ازچشمه سار چشم ترقدمیکشد
سروبالای توچون تیرنظر قدمیکشد .
طاهر وحید (بنقل آنندراج) .
گفتم که قدی راست کنم بخت نگون شد
گوئی فلك خم شده جای بکمین بود .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).
چون تیرهر که راست کند قد براین بساط
باقامت خمیده رود چون کمان بخاك .
صائب (بنقل آنندراج) .
میکشد زنگار قدچون سرو بر آئینه ام
تخم غم رابر زمین پاك من ریز ومبین .
صائب (بنقل آنندراج) .
تانهال توقداز گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته ازطوق بزنجیر کشید .
صائب (بنقل آنندراج).
زقمری کی تواندسرو دمزدپیش بالایش
که ازبال پری قدمیکشد سرودلارایش.
قاسم مشهدی(بنقل آنندراج).
دهد بادرا گردراهش بباد
چسان قد کشدازرهش گرد باد .
طغرا در تعریف براق (بنقل آنندراج).
ایدل ازهر کسی مجوی وفا
کزهمه نی بنی نخیزد قد .
خاقانی .
میوه دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان . نظامی .
|| (ع مص) بدرازا ازبن بریدن . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . || بدرازا شکافتن چیزی را . (آنندراج) .(منتهی الارب) . ||بریدن مسافت وبیابان را. (منتهی الارب) (آنندراج).||بریدن سخن را.(منتهی الارب). (آنندراج) . || دردگین شکم شدن . . (منتهی الارب) .(آنندراج)

قدائم . [قَ ءِ] (ع اِ) ج . قدوم [قَ] نیك مبارزان ودلیران.(منتهی الارب)رجوع به قدوم شود . ج قدیم . (منتهی الارب) . رجوع به قدیم شود .

قداح . [قِ] (ع اِ) ج . قدح [قَ] . (منتهی الارب ، آنندراج) .رجوع به قدح شود .

قداح . [قَ دّا] (ع ص مبالغه) کاسه گر. (منتهی الارب ،آنندراج) . قدح گیرنده . (النقود العربیه ص۳۹) . ||آهن چخماق . (منتهی الارب ، آنندراج) . || سنگ یا چوب آتش زنه. (منتهی الارب ،آنندراج). ||اطراف گیاه تازه.(منتهی الارب،آنندراج). || نوباوه های تازه از گیاه اسپست . (منتهی الارب ، آنندراج) .

قداح . [قَ دّا](اِخ)موضعی است دردیار بنی تمیم . (منتهی الارب ، آنندراج) . (معجم البلدان) .

قداح . [قَ دّا] (اِخ) سعید بن سالم که علمای علم رجال او را به قداح ملقب سازند. (ریحانة الادب ج۳ص۲۸۰) .

قداح. [قَ دّا] (اِخ) عبدالله بن میمون. فرقهٔ میمونیه ازفرق اسماعیلی اصحاب اویند (الفهرست ص ۱۸۶ بنقل مؤلف خاندان نوبختی ص ۲۶۵). و این فرقه را نباید با فرقهٔ میمونیه ازفرق عجاردهٔ خوارج اشتباه کرد . (خاندان نوبختی ص ۲۶۵).

قداح[قَ دّا](اِخ) میمون مکی پدرعبدالله بن میمون . علماء رجال این لقب را باو وفرزندش عبدالله میدهند. (ریحانةالادب ج۳ص۲۸۰).

قداحس. [قُ حِ] (ع اِ) مرد دلاورو بدخوی بیباك . (منتهی الارب، آنندراج) . || شیربیشه . (منتهی الارب ،آنندراج) .

قداحة . [قَ دّا حَ] (ع اِ) سنگ یا چوب آتش زنه . (منتهی الارب،آنندراج).

قداحة . [قِ حَ] (ع مص) کاسه گری . (منتهی الارب ، آنندراج) . قدح ساختن ، صناعت قدح . (النقودالعربیة ص۳۹) .

قداد . [قَ] (ع اِ) خاربشت . (منتهی-الارب ،آنندراج). || یربوع . (المنجد) . کلاکموش . (منتهی الارب ، آنندراج) . قنفذ.(المنجد) .

قداد. [قُ] (ع اِ) درد شکم . (منتهی-الارب ،آنندراج) .

قداد . [قِ](ع اِ) ج . قد [قَ دد] . (منتهی الارب). رجوع به قد شود .

قداد . [قَ] (اِخ) ابن ثعلبة بن معاویه از قبیلهٔ بجله [بَ جَ لَ] است . (منتهی-الارب) .

قدار.[قُ](ع اِ) مردمیانه. (منتهی الارب، آنندراج) . || باورچی .(منتهی الارب ، آنندراج) . || شترکش [كُ] .(منتهی-الارب ،آنندراج) . || دیگ پز . (منتهی الارب ، آنندراج).||خوان سالار.(منتهی الارب ، آنندراج) .||ماربزرگ .(منتهی الارب ، آنندراج) .

قدار . [قَ](اِخ)موضعی است .(منتهی الارب ، آنندراج) .

قدارة . [قُ] (اِخ) ابن صالح پی کن ناقهٔ صالح علیه السلام است . (منتهی الارب ، آنندراج) .

قدارة . [قَ دَ] (ع مص)توانستن.(منتهی الارب ، آنندراج) . || آماده ساختن . (منتهی الارب ، آنندراج) .|| وقت معین کردن . (منتهی الارب ، آنندراج) .

قداره [قَ ددا رَ](ع اِ) نوعی ازشمشیر است که بهندی کوکتی کاکهانده خوانند . (آنندراج) . قمه . نوعی قمه . رجوع به غداره شود .

قداس . [قُ] (ع اِ) استوار و سطبر ازشرف .(منتهی الارب،آنندراج) . الشرف المنیع الضخم . (اقرب الموارد) . || غوزهٔ نقره شبیه مروارید.(منتهی الارب، آنندراج) . || سنگ که بجای ریزش آب درحوض برپاسازند.(منتهی الارب،آنندراج) || سنگ که درحوض شتر اندازند و آبرا بدان اندازه نموده بخش نمایند . (منتهی الارب) . حجر یطرح فی حوض الابل یقدر علیه الماء یقتسمونه بینهم . (اقرب الموارد).

قداس . [قُ دد] (اِخ) . عمرانی گوید نام جائی است (معجم البلدان) .

قداس.[قَ دد] (ع اِ) سنگ که بجای ریزش آب در حوض برپاسازند . (منتهی - الارب) . رجوع به قداس [قُ] شود .

قداف . [قُ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب، آنندراج). || سبوی سفالینه (منتهی الارب ، آنندراج) .

قدالف چومیم کردن . [قَ دِ اَ لِ چُ كَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبت و سربجیب فرو بردن باشد . (آنندراج) . قدالف چون میم کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷) .

قدام . [قُ](ع اِ)دیرینه. (منتهی الارب، آنندراج) .

قدام . [قَ دد] (ع اِ)پیش، خلاف وراء. (منتهی الارب).||شتر گشن .(منتهی الارب). || سرآمدمردم درشرف .(منتهی الارب). || پادشاه . (منتهی الارب) . ملك (اقرب-الموارد) . || مهترقوم. (منتهی الارب) . سید . (اقرب الموارد) .

قدام . [قُ دد] (ع اِ) پیش خلاف وراء . (منتهی الارب ، آنندراج) . || شتر گشن. (منتهی الارب) .|| سرآمدمردم درشرف ، (منتهی الارب) . || پادشاه.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || مهترقوم، (منتهی-الارب) . || جزار.(اقرب الموارد).قصاب . رجوع به مادهٔ قبل شود . ||ج .قادم (منتهی-الارب) .

قدام . [ق َ م] (اِخ) ماده‌سگی. (منتهی الارب) .

قدام . [ق َ م] (اِخ) نام اسب عروة بن سنان عبدی . (منتهی الارب) .

قدام. [ق َ م] (اِخ) نام اسب عبدالله بن عجلان نهدی . (منتهی الارب) .

قدام . [ق َ م] (اِخ) آبشخوری است به بحرین . (معجم البلدان) .

قدامة . [ق َ م َ] (ع مص) دیرینه گشتن . (منتهی الارب ، آنندراج) (حا مص) کهنگی . (آنندراج) .

قدامة . [ق ُ م َ] (اِخ) ابن جرم بن زبان ازقضاعه ازقحطان وجدجاهلی است (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱) .

قدامة . [ق ُ م َ] (اِ خ) ابن جعفر مکنی به ابوالفرج کاتب بغدادی بگفته یاقوت نصرانی بود و بدست المکتفی بالله اسلام آورد . وی یکی از فصحاء و بلغاء وفلاسفه ودرعلم منطق زبانزددانشمندان بود. ابوالفرج بن جوزی مرگ اورا بسال ۳۳۷ هـ ق نوشته و صاحب دیوان‌الاسلام تألیفات ذیل رابرای اوذکر کرده‌است :

۱ ـ کتاب الخراج. این کتاب درلیدن بسال ۱۸۹۲ م چاپ شده است .

۲ ـ نقدالشعر . این کتاب مشتمل بربیست باب است ازقبیل تشبیه ومبالغه وطباق وجناس . این کتاب در آستانه بسال ۱۳۰۲ ق در ۸۹ صفحه بچاپ رسیده است.(معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۹٤ و ۱٤۹٥) .

قدامة بن جعفر بغدادی ازنویسندگان متقدم وبلغاوفصحائی است که درمنطق وفلسفه استاد بوده است . وی درروزگارمکتفی بالله خلیفه میزیست وبدست وی اسلام آورد ودربغداد بسال ۳۱۰ هـ ق . = ۹۲۲ م وفات کرد تألیفاتی دارد ، ازجمله :

۱ـ السیاسته.

۲ ـ البلدان .

۳ ـ زهرالربیع در اخبار وتاریخ .

٤ ـ نزهة‌القلوب . (اعلام‌زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲) .

قدامة . [ق َ م َ ت] (اِخ) ابن حنظله از صحابیان است (منتهی‌الارب) .

قدامة .[ق ُ م َ](اِخ) ابن عبدالله ازصحابیان است . (منتهی الارب) .

قدامة .[ق ُ م َ] (اِخ) ابن مالك ازصحابیان است .

قدامة . [ق ُ م َ] (اِخ) ابن مظعون بن حبیب جمحی قرشی ازصحابیان است که در جنگهای بدر واحد و خندق و سایرمشاهد بارسول خداص بوده ودرزمان عمربن خطاب بربحرین حکومت کرده‌است . وی بسال ۳۶ هـ ق = ۶۵۶ م وفات یافت . (رجوع به نوی ۲ : ۶۰ والاصابة ۳:۲۲۸ والاعلام زرکلی ۲ : ۷۹۶ شود) .

قدامة .[ق ُ م َ](اِخ) ابن ملحان از صحابیان است (منتهی‌الارب) .

قدامی . [ق ُ ما] (ع اِ) یزك .(منتهی - الارب) . قدامی‌الجیش ، یزك لشکر . (منتهی الارب) . || ج قادمة . (منتهی - الارب ، آنندراج) رجوع به‌قادمه شود . || ج . قدیم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجوع به‌قدیم شود .

قدامی . [ق ُ ی ی] (اِخ) نام‌دهی‌است دروشم ازده های یمامه که دارای نخلستان است . (معجم‌البلدان) .

قدامیس . [ق ُ] (ع اِ) ج . قدموس . (منتهی‌الارب).(آنندراج).شتران بزرگ. (آنندراج) . رجوع به قدموس‌شود .

قدآور.[ق َ](اِترکی) راهبروفیل‌سواران که بیرون لشکرباشند برای‌محافظت وبهندی چوکی‌نامند ونیزهردولغت بازای معجمه‌هم آمده‌است. (آنندراج بنقل‌ازمؤیدالفضلا) .

قداوة . [ق َ د] (ع مص) خوشبوی و خوشمزه گردیدن گوشت . (منتهی‌الارب).

قداة . [ق َ] (ع اِ) بوی خوش دیگ . (منتهی‌الارب ، آنندراج) || ج . قده . (منتهی‌الارب) .

قدبوح .[ق ُ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان‌شهاباد بخش‌حومهٔ‌شهرستان بیرجنددر ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع وموقع جغرافیایی آن دامنه‌معتدل‌است و۲۳ تن سکنه داردآب‌آن از قنات ـ ومحصول آن غلات ابریشم ـ شغل‌اهالی‌زراعت ورراه مالرو ـ(فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۹) .

قدح . [ق ِ] (ع اِ)تیر تمام نا تراشیده پر وپیکان نانهاده . (منتهی‌الارب ،آنندراج). || تیر قمار .(منتهی‌الارب ، آنندراج) .

قدح . [ق َ د َ] (ع اِ) کاسه که دو کس‌را سیر گرداند یاعام است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

کلمهٔ قدح از کلمهٔ Cadus لاتینی گرفته شده‌است وآنرا نخست از خزف میساختند وپس‌ازچوب وسپس‌ازمس‌نیزمعمول گردید. نام قدح در قصیدهٔ ارخیلوقس افاروس Arcfiloque dc peros متوفی ٦٦۰ قبل ازمیلاد برده‌شده است، پس‌ازاوهرودت مورخ متوفی ۳۰۸ قبل از میلاد این کلمه را بکار برده وسپس معنای آن توسعه یافته وبه‌شسب وبرنی وجره‌نیز اطلاق شده‌است. (النقودالعربیه ص ۳۹) .

ج . اقداح . (منتهی‌الارب ،آنندراج) . وگرداب وگوش و تراز و ازتشبیهات آن است . (آنندراج) .

هوش بگرداب قدح درفتاد
دادهمه رخت ادب را بباد .
میرخسرو(بنقل آنندراج) .

سخن کزلب شیشه‌بیرون شود
بگوش‌قدح‌تارسد خون‌شود.
بیدل (بنقل آنندراج) .

وبالفظ خوردن‌ونوشیدن وآشامدن‌وکشیدن و چشیدن و پیمودن وزدن، کنایه ازشراب خوردن است و بالفظ برسرزدن و برسر کشیدن بکمال‌رغبت‌خوردن‌است(آنندراج).

عاشق قدحی که‌در جگر زد
معشوق‌همان‌قدح بسرزد .
ابوالفیض فیاضی(بنقل‌آنندراج).

چون‌تنگ‌ظرفان نه‌براندازه‌ساغرمیکشم
صدقدح‌چون‌شاخ گل‌یك‌بار برسرمیکشم .
قاسم‌تبریزی‌متخلص‌به‌زاهد(بنقل‌بهارعجم‌و آنندراج) .

مستان قدح‌به‌نیت خیرالعمل زدند
آن‌نیم شب که‌نعرهٔ حی‌علی‌زدیم .
سنجرکاشی (بنقل‌آنندراج) .

اگرتیغ بارد تو ساغر بکش
قدح راسپرسازو برسربکش .
ابراهیم‌متخلص به‌ادهم(بنقل‌آنندراج).

گرفت‌و برلبش‌مستانه بنهاد
قدح‌نوشید ولب‌بوسیدوجان‌داد.
زلالی درحکایت دخترزال (بنقل‌آنندراج).

می‌تست‌خون‌خلقی همه دورمی دمادم
مخور این‌قدح که‌فردابه‌خمارخواهی‌آمد.
میرخسرو(بنقل‌آنندراج).

امیدهابه‌لبش‌داشتم ندانستم
که‌این‌قدح بچشیدن‌تمام‌میگردد.
صائب(بنقل آنندراج) .

|| در اصطلاح عرفا وقت را گویند . (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

قدح .[ق َ](ع‌مص)طعن‌کردن‌درنسبت کسی . (منتهی‌الارب).(آنندراج). گویند، قدح فیه قدحاً ، (منتهی‌الارب) .

|| شکاف کردن درتیر به‌بن پیکان(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . گویندقدح‌فی‌القدح [ق َ] شکاف کرد درتیربه‌بن پیکان .(منتهی الارب) . || آتش برآوردن ازآتش زنه، (آنندراج) (منتهی‌الارب) .چخماق‌زدن بر آتش زنه تا آتش‌دهد . (آنندراج) . || بکفلیز برداشتن شوربا را . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || فرورفتن چشم درمغاك (آنندراج) . (منتهی الارب) . || خوردن کرم دندان و چوب را (منتهی الارب) . (آنندراج) . || آب‌تباه شده ازچشم برون کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).میل زدن چشم که آب آورده است : و قداحضر سبعة انفس لقدح اعینهن (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳۰) . || فرو خوردن آب چشمه و چشم (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قدح . [ق ِ] (ع اِ) تیر تمام ناتراشیده‌و پروپیکان‌نانهاده.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || تیرقمار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ج . قداح [ق ِ] واقدح واقادیح . (منتهی الارب) .(آنندراج) :

قدح . [ق ِ] (اِخ) اسبی است مرغنی‌بن اعصررا . (منتهی‌الارب) .

قدح .[ق َ د َ](اِخ) دهی ازبخش‌آبدانان شهرستان ایلام ۱۳۰۰۰ گزی جنوب

باختری آبدانان - کناره راه مالرو دهلران به آبدانان. کوهستانی - معتدل - سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب از رودخانه چمکبود. محصول: غلات. لبنیات، تریاک شغل: زراعت و گله داری - در دو محل بفاصله ۴۰۰۰ گز واقع بنام علیا و سفلی مشهور سکنهٔ علیا ۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران - ج پنجم).

قدح آشام. [قَ دَ] (ص مرکب) قدح نوش.

دل قدح آشام وافغان نغمه ساز
ساخته در بر رخ شادی فراز.
طاهر وحید (بنقل آنندراج).

قدحان. [قِ] (ع اِ) ج. قدح. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

قدح بر سر کسی شکستن. [قَ دَ بَ سَ رِ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رسوا کردن او را. (آنندراج):

کس چه میداند که پیمانت نمی‌ماند درست
گر زبد مستی قدح را بر سرما بشکنی.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

قدح پیما. [قَ دَ پَ] (ص مرکب). ساقی.

بتماشا چو سرو قامت او
برلب جوی شد قدح پیمای.
امیرشاهی (بنقل آنندراج).

عارفان از می تاشیشهٔ دل سر گرم‌اند
چشم مخمور تو بردست قدح پیمایست.
میرزا رضی دانش (بنقل آنندراج).

قدح خوار. [قَ دَ] (نف مرکب مرخم) قدح نوش - می خوار

گنه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار.
جامی (بنقل آنندراج).

قدحرة. [قِ دِ رَ] (ع اِ) گویند: ذهبوا بقدحره و کذا بقندحره یعنی بجائی رفتند که تا آنجا دست کسی نرسد و کسی بر آنها قادر

قدح زرین. [قَ دَ حِ زَ] (اِ مرکب) رگس. (ناظم الاطباء).

نشود.

قدح زین. [قَ دَ حِ] کنایه از قاش زین (آنندراج).

جاده میکرد سمند تو و تمکین میریخت
آبحیوان ز کنار قدح زین میریخت.
تائب (بنقل آنندراج).

قدح ساز. [قَ دَ] (نف مرکب مرخم) آنکه قدحها را بسازد. قدح سازنده. (آنندراج). قدح پیما. رجوع به قدح پیما شود.

قدح گر نمی‌بود در دست چرخ
نمی‌شد قدح ساز پابست چرخ.
طغرا (بنقل آنندراج).

قدح کار. [قَ دَ] (ص مرکب) ساقی (آنندراج). قدح پیما. رجوع به قدح پیما شود.

قدح کش. [قَ دَ کَ] (نف مرکب مرخم). قدح کشنده. شرابخوار. می‌خواره:

قدح کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست
بیاض گردن میناست صبح محشر نیست.
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

قدح لاجوردی. [قَ دَ حِ جَ وَ] (ترکیب اضافی). کنایه از آسمان است.

قدح مریم. [قَ دَ حِ مَ یَ] (ترکیب اضافی). گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی العالم است و آنرا زلائف الملوک نیز گویند (آنندراج).

قدح نوش. [قَ دَ] (نف مرکب مرخم). قدح خوار. میگسار:

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که بیزم تو قدح نوش شود.
صائب (بنقل آنندراج).

قدحة. [قَ حَ] (ع اِ) یک کفلیز از شوربا و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج).

قدحة. [قُ حَ] (ع اِ) یک کفلیز از شوربا و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). گویند: اعطانی قدحة من المرق ای غرفة منه. (منتهی الارب).

قدحة. [قِ حَ] (ع حامص) آتش بر آوردگی از آتش زنه. (منتهی الارب). (آنندراج). || اندیشید گی کار. (منتهی الارب). (آنندراج). ودر هر دو معنی اسم است اقتداح را. (منتهی الارب).

قدحة. [قَ حَ] (ع مص) یک بار چخماق زدن بر آتش زنه. (منتهی الارب). واز همین معنی است:

لو شاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة کما جعل لهم قدحة نور. (منتهی الارب).

قدد. [قِ دُ] (اِخ) ابن عمار بن مالک سلمی شاعری است که در دوران جاهلیت بزرگ شد و بر پیغمبر وارد گردید واسلام آورد و باوی عهد بست که هزار سوار از بنی سلیم وعاد بیاورد. وی داستان اسلام آوردن خود را باطائفهٔ خویش درمیان گذاشت و گروه بسیاری باوی همداستان شده بسوی پیغمبر اسلام براه افتادند ولی وی درمیان راه بسال ۸ هـ. ق. = ۶۲۹ م وفات کرد و یاران او در سال فتح (عام الفتح) بر پیغمبر وارد شدند و خبر مرگ او و آنچه بر آنها گذشته بود دادند رسول خدا بروی ثنا گفت. (رجوع شود به الاصابة ج ۳ ص ۲۲۹ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲).

قد دادن. [قَ دَ] (مص مرکب) رسیدن: این حوض بمن قد نمیدهد. عقلم باینکار قد نمیدهد.

قدر. [قَ] (ع اِ) اندازهٔ چیزی. (منتهی الارب، آنندراج). مقدار. (آنندراج):

متحیرنه درجمال توام
عقل دارم بقدر خود قدری.
سعدی.

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست.
سعدی.

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضل است ورتبت بقدر.
سعدی.

|| میانهٔ زین. (منتهی الارب، آنندراج). || سرشانه. (منتهی الارب، آنندراج). || (حامص) توانگری (منتهی الارب، آنندراج). توانائی. (منتهی الارب، آنندراج). فراخی. (منتهی الارب، آنندراج). || خوبی. (آنندراج).

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال.
سندبادنامه.

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت
که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.
سعدی.

|| بزرگی. (آنندراج). و این بالفظ ساختن ودانستن و آوردن و بردن و شکستن وداشتن بکار رود. (آنندراج):

بسکه قدر گلرخان دردورحسن او شکست
دل زبس خواری تو پنداری قریب گلشن است.
کلیم (بنقل آنندراج).

داریم صد هزار هنر کس نمیخرد
از بخت تیره قدر هنر برده‌ایم ما.
ابونصر نصیرای بدخشانی (بنقل آنندراج).

چه قدر آورد بندهٔ حور ویس
که زیر قبا دارد اندام پیس.
سعدی. (بنقل آنندراج).

|| (مص) کوتاهی کردن. (آنندرج). || پایان کار نگریستن. (منتهی الارب). || توانستن و قادر شدن. (آنندراج). اندازه کردن خدای حکم را وفرمان دادن. رجوع به قدر [قَ دَ] شود (منتهی الارب). || اندازه کردن چیزی را برچیزی. (منتهی الارب). || پختن. قدر اللحم، پخت گوشت را. (منتهی الارب). || تنگ نمودن. (منتهی الارب). || بزرگ داشتن. (منتهی الارب). || بزرگی صفت کردن. (منتهی الارب). واز این باب است قول خدای تعالی: ماقدروا الله حق قدره.

قدر. [قَ دَ] (ع اِ) فرمان. (منتهی الارب، آنندراج). حکم. (منتهی الارب، آنندراج). || اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بندگان از حکم (منتهی الارب). سرنوشت، تقدیر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

همی گفت وشمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش سر قدر.
سعدی.

|| اندازهٔ چیزی ویضم (منتهی الارب، - آنندراج):

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع وخو نمی‌آید.
سعدی.

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
سعدی.

اماقدری زمهربانی
بدرفته نشان ناتوانی .
نظامی .

رجوع به قدر [قَ] شود
|| توانائی و طاقت . (منتهی الارب - آنندراج) . ج ، اقدار . (منتهی الارب) .
|| برابر ویکسان . (آنندراج)
|| نظیروهمتا . (آنندراج) :

حریف کشتی من کو بعشق غیرازمن
گمان مبر که برایم قضاقدردارد .
ظهوری (بنقل آنندراج).

قدر . [قَ دَ] (ع اِ) اختیار. مقابل جبر : انی اخاف علی امتی ثلاثاً : حیف الائمة والایمان بالنجوم، وتکذیب القدر . حدیث.
|| اسناددادن افعال مردم رابه قدرت آنان واز این جهت است که معتزله به قدریه معروف شده اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به قدریه شود . || کوتاهی کردن. (منتهی الارب) .
|| کوتاه کردن گردیدن . (منتهی الارب) . گویند :
قدرالامر قدراً، کوتاه گردن گردید. (منتهی-الارب) .

قدر . [قَ دَ] (اِ) . (اصطلاح فلسفی) درنزد حکماء عبارت از خروج موجوداتست بوجود عینی باسباب چنانکه در قضا مقرر شده است . متکلمان اشاعره گویند قضا عبارتست از ارادهٔ اولیه حق که متعلق باشیاء شده است بر آن نهج که اشیاء علی الدوام بر آن نند وقدرعبارت ازایجاداشیاءاست بر قدر مخصوص وبقدر معین درذات وافعال واحوال ایشان برطبق ارادهٔ ازلیه که فرموده است. در حقیقت قضا عبارت ازحکم حق است بر اعیان اشیاء بر آن احوالیکه مقتضای آن اعیان است وعلم حق بر آن متعلق شده است وقدر تفصیل آن قضا است وعبارت از توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان دروقت وزمان معین بسبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است . (شرح گلشن راز ص ۹۴ وفرهنگ مصطلحات عرفا ص ۳۱۳) .

قدر . [قِ] (ع اِ) دیگ . (منتهی الارب آنندراج) .واین مؤنث است ومذکر آید گاهی . (منتهی الارب ، آنندراج) . ج ، قدور . (منتهی الارب ،آنندراج) . وقدیر . [قُ دَ] مصغر آن آمده است بدون تاء تأنیث برخلاف قیاس . (منتهی الارب ،آنندراج).

قدر . [قَ دْ] (ع اِ) (شب . . .) از شبهای متبرک اسلامی است . درقرآن آمده است که شب قدراز هزار ماه بهتر است. فرشتگان و روح (مراد از آن بقول بیشتر علما جبرئیل است) در آنشب باذن پروردگارشان نازل میشوند. قرآن دراین شب نازل شده است. قدر بمعنی تقدیر و اندازه گیری است . عطاء از ابن عباس روایت کند که خداوند سرنوشت همه چیز از باران وروزی وزنده کردن و میراندن در آنسال را در این شب معین و مقدر فرمود . زهری گوید : لیلة قدر یعنی شب عظمت وشرف . ابوبکر وراق گوید : ازشرف این شب همین بس که کتاب باقدرومنزلتی بزبان پروردگاد با قدر وعظمتی بامت باقدر وقیمتی دراین شب فرو فرستاده شده است وشاید بهمین جهت است که لفظ قدر در سورهٔ قدر سه مرتبه تکرار شده . در اینکه شب قدر کدام یك از شبها است دانسته نیست. ازابن مسعود روایت کنند که شب قدر در همهٔ شبهای سال مشتبه است وهر کس بر همه شبهای سال محافظت و مواظبت کند شب قدررادرك کرده است. عکرمه گوید :شب قدرشب برائت است، ولی بیشتر دانشمندان اسلامی راعقیده بر این است که این شب درماه رمضان است زیرا خدای در یك جا فرموده است که ما قرآن را در ماه رمضان فروفرستادیم ودرجای دیگرفرموده است : ماقرآنرا درشب قدر نازل کردیم، و ازجمع این دو آیه میتوان نتیجهٔ منظور را گرفت. وبرفرض که این شب درماه رمضان باشد باز در تعیین آن اختلاف است . ابن رزین آنرا شب اول ماه رمضان داند واین برای روایتی است که از وهب نقل شده که کتابهای پیغمبران همه درماه رمضان نازل شده است و نخستین شب از این ماه درغایت عظمت و شرف است .
حسن بصری گوید : این شب ، شب هفدهم رمضان است آنشب که جنگ بدردر بامداد آن اتفاق افتاده است .
انس بن مالك گوید : شب قدر شب نوزدهم ماه رمضان است . محمدبن اسحاق گوید : شب بیست ویکم . وبیشتر شب بیست وهفتم را گویند . و معنی اینکه این شب از هزارماه بهتر است اینستکه عبادت و بندگی خدا در این شب از عبادت هزار ماه بهتر است زیرا که دراین شب خیرات وبرکات نازل و سرنوشت مردم ومنافع مادی ومعنوی آنان معین میگردد .
مجاهد گوید :درمیان بنی اسرائیل مردی بود که شب راتاصبح بعبادت میگذراند وروز را تا شب درراه خداجنگ وجهاد میکرد واین روش هزار ماه ادامه یافت. رسول خدا ومؤمنان ازاین استقامت وپشتکاردرعبادت ومجاهدت درشگفت شدند وخدای سورهٔ قدر رانازل فرمود . وشبی را بامت خود داد که عبادت در آن ازهزار ماه عبادت وجهاداشرف است.
در تأیید این داستان روایتی است که آنرا مالك نقل کند کرسول خدا عمر امت خود را چون کوتاه دید وترسید که نتوانندمانند امتهای گذشته عبادت کنند شبی را برای امت خود از خدا خواست که با هزار ماه برابری کند .(دائرةالمعارف فریدوجدی). وبیشتر علمای امامیه بر آنند که شب قدر از شب بیست ویکم و یابیست وسوم ماه رمضان بیرون نیست و شب بیست و سوم را بیشتر احتمال دهند وحدیث جهنی مؤید آنست که این شب (بیست و سوم) قدر باشد رجوع شود به زادالمعاد مجلسی و مفاتیح الجنان قمی . اعمال شب بیست وسوم) .
شب قدر شبی است که سالك در آن به تجلی خاصی اختصاص یابدبنحویکه قدر و مرتبهٔ خودرا نسبت به محبوب خود بشناسد و این آغاز رسیدن سالك است بمقام عین الجمع (تعریفات) .

چون دائره هر کجارود صدر
هرروزش عیدوهر شبش قدر . خاقانی .
قضا روزگاری ز من در ربود
که هرروزازوی شب قدر بود .
سعدی .

قدر . [قَ] (ع اِ) (سورهٔ قدر) یکی از سوره‌های قرآن پیش ازسورهٔ بینه وپس ازسورهٔ علق که آنراهفت آیت است ودرمکه نازل شده است .

قدر. [قَ] (اِ) (اصطلاح نجومی) هریك از مراتب کواکب درخردی و کلانی واهل صناعت آنرا شش مرتبه نهادند ودرقدر اول پانزده کوکب بیش نیافتند وقدردوم چهل وپنج کوکب یافتند ودرقدر سیم دویست وهشت ودر قدر چهارم چهار صدوهفتاد وچهار ودرقدر پنجم دویست و هفده و در قدر ششم چهل و نه و این جمله هزار و هشت کوکب است و از این خردترنه کوکب است دیگر که آنرا خفیفه خوانند و خردتر ازاین نه پنج کوکب دیگر است که ایشان را سحابی خوانند که هر یکی ازچند کوکب جمع گشته اند و این هزارو بیست و دوکوکب را درچهل وهشت صورت حصر کرده اند.(جهان دانش).
هریك از مراتب خردی و کلانی ستاره‌ها ج ، اقدار . و آنرا عظم نیز خوانند و جمع آن اعظام . بدانکه جمله کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج اند و از اینها اشکال بروج وغیره مرکب شده اند هرگاه که مقادیر این کواکب مرصوده باعتبار کلانی و کوچکی مختلف است پس شش قسم مقادیر قرار داده اند هرقسمی را از قدرعلیحده است تفاوت هر قدر کمی ششم حصه است از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده اندو کواکب قدر ثانی چهل وپنج و کواکب قدرثالث دوصد وهشت و کواکب قدر رابع چهارصدوشصت وچهارو کواکب قدر خامس دو صد و هفده و کواکب قدر سادس چهل وهفت ازشرح چغمینی فارسی - (آنندراج) .

قدراء . [قَ] (ع اِ و ص) گوش میانه (منتهی الارب). الاذن لیست صغیرة ولا کبیرة (اقرب الموارد) . بشوقدراء . چیزهای سهل وآسان .

قدرآباد . [قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان

خوی . واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور و ۸ هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق . محلی است کوهستانی . سردسیر سالم ، سکنهٔ آن ۷۶ تن . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری - و صنایع دستی آنان و جاجیم بافی است . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٤) .

قدران . [ق ِ] (ع‌مص) . توانستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قادرشدن . (آنندراج) . گویند ، قدرقدراً[ق َ] وقدرة [ق ُ] ومقدرتا [م َ د ُ یا د ِ یا د َ ر َ] و مقداراً [م ِ] و قداراً [ق َ یا ق ِ] و قدارة [ق َ د َ] وقدوراً [ق ُ] وقدورتا [ق ُ] وقدراناً(منتهی‌الارب) .

قدرافتادن جنگ و کشتی . [ق َ د َ ا ُ د َ ج َ و َ ک ُ] کنایه ازبرابر بودن وبرابر کردن‌درجنگ و کشتی :

خم یك‌اندازه شد بازو و ابروی‌ترا
خوش‌قدرافتاده‌جنگ‌این‌دوزورآوربهم .
صائب (بنقل آنندراج) .

قدرانداز . [ق َ د َ ا َ] (نف‌مرکب‌مرخم) شخصی‌باشد کمان‌دار که تیرش‌خطانخورد . (برهان‌قاطع) تیراندازحکمی که تیرش‌خطا نکند . (آنندراج) :

مبدهی ازجاکمانداری اگرستی کند
از قدراندازی تیربلاغافل مباش .
میرزا رضی‌دانش (بنقل آنندراج) .
گو که این صف شکنان‌قصد ضعیفان‌نکنند
که درین‌قافله گاهی قدر اندازی هست .
ملانظری نیشابوری (بنقل آنندراج) .
ازقضا چشم سیاه توبیادم آمد
قدرانداز نگاه توبیادم آمد .
صائب (بنقل آنندراج) .

رجوع به قادراندازشود .

قدراول . [ق َ د ِ ا َ وْ وَ] (اِ) اصطلاح نجومی‌رجوع به قدر شود .

قدربودن . [ق َ د َ د َ] (مص مرکب) قدر بودن جنگ و کشتی کنایه از برابر بودن درآن دو است . (آنندراج) :

هنوزغاشیهٔ من بدوش کیوان است
هنوز کشتی‌من بامعاصران قدراست .
ملاشافی (بنقل آنندراج) .
باجهان کشتی خشمانهٔ فقرم قدراست
مشعل‌دولت‌من کهنه‌سواری دگراست .
محسن تاثیر (بنقل آنندراج) .

رجوع به قدرافتادن شود .

قدرت . [ق ُ د ْ] (ع‌مص) قدرة ، توانستن ، توانائی‌داشتن.رجوع به‌قدرة وقدران‌شود .

میرسد مست وجهانسوز که دارد قدرت
که‌سرراه بآن شعله آتش گیر است .
کافی سبزواری (بنقل آنندراج) .
سرحد خلقت شده بازار او
بکری قدرت‌شده درکاراو . نظامی .

قدرت . [ق ُ د ْ] (اِخ) (شیخ قدرت) از شاعران هندوستان است که منشی حاکم بهوپال بوده و آثار قلمی نظمی و نثری دارد . ازجمله آنهااست :
۱ - حکایات قدرت
۲ - دیوان قدرت . وی بسال ۱۲۹۰ ه‍ ق . درگذشته است . (قاموس الاعلام ترکی جلدپنجم‌ص ۳۶۰۲وریحانةالادب جلد سوم ص۲۸۱) .

قدرت . [ق ُ د ْ] (اِخ) (شاه قدرت‌الله) ازشاعران‌دهلوی‌هندوستان است که‌دیوانی بیست‌هزار بیتی و منظومه موسوم به نتایج الافکار داشته و بسال ۱۲۰۵ هجری در مرشدآباد هند درگذشته است . این از اشعاراوست :

زفیض نم چشم گریان‌ما
بود دامن ابر دامان ما
گناهی که ازخلق ناکرده ماند
قضابسته آنهم بدامان ما

(قاموس‌الاعلام‌ج۵ص ۳۶۰٤وریحانةالادب ج۳ص ۲۸۰) .

قدرت آباد . [ق ُ د ْ ر َ] (اِخ)دهی‌است از دهستان قماب صرصر بخش صدآباد شهرستان‌دامغان، ۶۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری صدآباد - کناراه شوسهٔ دامغان به‌سمنان . جلگه ، معتدل‌است‌سکنهٔ ۲۰۰تن . ۶رشته قنات دارد محصول آن‌غلات،حبوبات، پنبه ، انگور - پسته و شغل اهالی آنجا ، زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی زنان،کرباسی‌بافی است . دبستان گاراژ و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

قدرت آباد . [ق ُ د ْ ر َ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان‌حومهٔ‌باختری‌شوسهٔ‌رفسنجان به‌یزد جلگه - سردسیر - سکنهٔ ۸۰ تن‌آب آنجا ازقنات ومحصول: غلات پسته، - پنبه وشغل اهالی : زراعت و راه فرعی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قدرت آباد. [ق ُ د ْ ر َ](اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان کشکوئیه شهرستان‌رفسنجان ۵۵۰۰۰ گزی شمال باختری رفسنجان و ۷۷۰۰۰ گزی خاورشوسهٔ رفسنجان‌به‌یزد. سکنهٔ آن ۳ خانوار .
(از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

قدرت آباد . [ق ُ د ْ ر َ](اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌طغرالجرد‌بخش‌زرند شهرستان کرمان در ۶۷۰۰۰ گزی‌شمال‌زرند.۱۲۰۰۰ گزی‌خاورفرعی‌زرند . راوروسکنهٔ آن ۶ تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

قدرت آباد . [ق ُ د ْ ر َ](اِخ) ده کوچکی است ازبخش‌ماهان شهرستان کرمان در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب ماهان و ۱۰۰۰۰ گزی راه شوسهٔ بم - کرمان - سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

قدرت آباد . [ق ُ د ْ ر َ](اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان - ۱۲۰۰۰ گزی جنوب ماهان - ۶۰۰۰ گزی راه شوسه کرمان . بم - سکنه ۵ تن . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۸) .

قدرت‌حلوا . [ق ُ د ْ ر َ ح َ] (اِ)مرادازمن که‌بر بنی‌اسرائیل‌نازل‌شده‌بود. (آنندراج) .

قدرتی . [ق ُ د ْ] (ص منسوب) نسبت‌است به قدرت . که مصنوع آدمی نباشد . خداآفرین . طبیعی .

قدرخان . [ق َ د َ] (اِخ) لقب پادشاه چین وبعضی گفته‌اند که لقب‌پادشاه‌ترکستان است . (آنندراج) :

جبرئیل‌بن‌عمر امیر ماوراءالنهر وختن‌است درزمان سلطان‌سنجر . ابن اثیرضمن‌حوادث سال ٤۹۵ آرد ، ملك سنجر در مراجعت ازبغداد بسوی‌خراسان‌چون‌به نیشابوررسید خراسان را به برادر خودمحمد داد . ولی قدرخان مالك‌سمرقند‌به‌خراسان چشم‌دوخته بود و لشکری گران فراهم آورده بود که گویندمرکب از صدهزارجنگجوی‌مسلمان وکافر بودند قدرخان با این لشکربسوی شهرهائی که در قلمرو حکومت سنجر بودند روان گردید پس‌ازمراجعت ازبغداد سنجرباشش‌هزارسوار به بلخ رسید جنگی میان دولشکر واقع‌شد وبه شکست‌قدرخان منتهی گشت . قدرخان را باسارت نزدسنجر آوردند . وی زمین‌ادب بوسید و از کردهٔ خود پشیمانی اظهارکرد وعذرخواست ولی سنجربقتل‌وی‌فرمان داد.(کامل‌ابن اثیرجزء ۱۰ ص ۱٤٤ و ۱٤۵) . در تاریخ بخارا نام ونسب قدرخان جبرئیل‌بن عمربن‌طغرل خان ملقب‌به کولارتکین . (تاریخ بخاراص ۱۵ و۱۶) .

درحبیب‌السیر آمده است :
قدرخان پادشاه ختن است که با ایلکخان بجنگ یمین‌الدوله رفته و شکست خورده است .درسال ۳۹۶درزمان سلطنت‌سلطان محمود یمین‌الدوله لشکر بهند کشیدوبرخی از شهرهای آن حدودرا بتصرف درآورد ایلکخان حاکم ماوراءالنهر بر وی شورید وازپادشاه‌ختن‌قدرخان کمك‌خواست. قدرخان باپنجاه هزار تن بمدد وی شتافت و هر دو سردار بالشکری عظیم بجنگ یمین‌الدوله روی آوردند . جنگی سخت میان آنهادر گرفت وسرانجام یمین‌الدولة پیروز گردید وایلکخان وقدرخان بامشقت بسیار جان از معرکه بیرون بردند و از جیحون عبور نمودند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۷۷ ، ۳۷۸) .

خراسان گرحرم بودوبهین کعبه ملکشاهش
سمرقند ازفلك بود ومهین‌اخترقدرخانش .
خاقانی .

قدرخان‌اول . [ق َ د َ ن ِ ا َ وْ وَ] (اِخ) یوسف‌بن هارون بغراخان ملقب به ناصر -

الدوله از ملوك ایلخانیهٔ «آل افراسیاب» است که در بلادماوراءالنهر از ۴۰۴ ھ ق . تا ۴۱۶ حکومت کرده است.(معجم الانساب زامباورج ۲ص ۳۱۲) .

قدرخان ثانی. [قَ دَ نِ] (اِخ) جبرائیل بن عمر بن احمد ازپادشاهان ایلخانی است. که از ۴۹۰ تا ۴۹۵ در ماوراءالنهر حکومت کرده ودرشعبان سال ۴۹۵ ھ ق وفات یافته است . (معجم الانساب زامباورج ۶ ص ۳۱۳) . رجوع به قدرخان شود.

قدرخان . [قَ دَ] (اِخ) لکنهوتی از حکام وولاة بنگاله است که ازطرف سلاطین دهلی در آنسامان تا ۷۴۰ ھ ق حکومت داشته است . (معجم الانساب زامباور) . قدرخان از ۷۲۶ تا ۷۴۰ ھ ق = ۱۳۲۵ — ۲۳۳۹ م در بنگاله حکمفرمائی داشت . (طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص۲۷۶) .

قدردان . [قَ] (نف مرکب) قدر داننده . قدرشناس . (آنندراج) : بعضی مردم از بی التفاتی دال را متحرك خوانند . (آنندراج) .

قدردانی. [قَ] (حامص مرکب) قدر-شناسی .

قدرف. [قَ دَ] (اِخ) نام شهری است وآن شهررا بعربی قطریف گویند ومعربش قطرف باشد.(آنندراج).

قدرفی. [قَ دَ] (ص منسوب) نسبت است به قدرف . رجوع به قدرف شود.

قدرفی . [قَ دَ] (اِ) نام زری است که در شهر قدرف می‌زده‌اند و رایج بوده . (آنندراج) .

قدرقدرت. [قَ دَ قُ دَ] (ص مرکب) آنکه قدرتش برابر قدرت قضا وقدراست : اعلیحضرت قدرقدرت .

قدر کردن . [قَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) . . . جنگ و کشتی ، برابر کردن. رجوع به قدرافتادن و قدر بودن جنگ و کشتی شود.

قدرمایه. [قَ دَ یَ] (اِمرکب) مترادف اندك مایه

با همه خردی بقدر مایه زور
میل کش پنجهٔ شیر است مور
نظامی.

چون قدرمایه شدبسختی ورنج
یافت گنجی وبرفروخت چو گنج.
(نظامی ص۷۶) .

چون قدرمایه راه بنوشتند
وزخطرگاه کوه بگذشتند
(نظامی) .

قدر مشترك . [قَ دِ مُ تَ رَ] (ترکیب-وصفی) عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترك باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترك در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و غیره . (آنندراج). آنچه افراد یا انواع مختلف یا متفق الحقیقه در آن شرکت داشته باشند مانندحیوان که مابه‌الاشتراك انسان ودیگر جانداران است .

قدرنا . [قُ دُ] (اِخ) قطران (۱)

قدر وقیمت. [قَ رُ مَ] (اِ ترکیب عطفی) مقدار و ارزش و اعتبار . || بی قدروقیمت شدن ، بی‌ارزش شدن بی مقدارشدن :

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم
زبی‌قدری صدف لولوی شهوار .
ناصرخسرو.

قدرومنزلت. [قَ دُ مَ زِ لَ] (اِمرکب) مقدار . اعتبار. ارزش .

قدرون . [قَ] (اِخ) (وادی سیاه) . وآن وادی است که ازمسافت یك میل ونیم بشمال غربی اورشلیم مانده شروع نموده تا بزاویهٔ دیوارشمال شرقی امتداد یافته ازآن پس بطرف شرقی شهر سرازیر شودوآن را وادی یهوشافاط نیز گویندوفیمابین حصار شهر ازطرف مغرب ودرمیانهٔ کوه‌زیتون وتل المعصیة ازطرف مشرق واقع گشته ازآن پس رو بمار بارسایا جاییکهٔ بوادی الراهب مسمی است سرازیر شود وازآنجا رو بدریای لوط امتداد یافته ودرآنجا بوادی النارمسمی شود . درهمین وادی است که تماثیل معکه راسوراندند . (اول پادشاهان ۱۵ : ۱۳و دوم تواریخ ایام ۱۵ : ۱۶ و تمام اسباب پرستشهای ناراستی که باعث ناپاکی هیکل خداوند میشد در همین وادی ریخته شد (دوم تواریخ ایام ۲۹ : ۱۶ و ۳۰ : ۱۴) وپس ازاینها گورستان شد .
وازجملهٔ اشخاصی که ازاین وادی گذرنمودند یکی داود است درزمانی که ازحضورابشالوم فرار مینمود (دوم سموئیل ۱۵ : ۲۳) و همچنین وجود مبارك مسیح هم دروقت رفتن بباغ جتسیمانی از این وادی عبور نمود . (کتاب یوحنا ۱۸ : ۱)(قاموس کتاب مقدس)

قدرة. [قُ دَ](ع مص) توانستن (منتهی-الارب) || (حامص) توانائی.(آنندراج) . || قدرت دراصطلاح علم کلام تمام ارباب ملل مختلفه متفقند در آنکه حق تعالی و تقدس قادراست ، یعنی فاعل باختیاراست. اگر خواهد فعل کند ، واگر نخواهد ترك کند بحسب دواعی مختلفه ومذهب فلاسفهٔ آن است که اوموجبست بالذات . وتأثیراوهمچو تأثیرآتش است درتسخین.ودلیل برصحت مذهب اول آن است که اگرایجاد عالم ازحقتعالی برسبیل ایجاب بود ایجاد اوامرعالم را اگر موقوف بشرطی نباشد یا اگرموقوف بود آن شرط قدیم باشد یاحادث پس حدوث واجب یاقدم عالم لازم آید ، واین هردومحال است . اما اول چون که واجب مبدأ ممکنات وصانع مکوناتست ووجوداوازدیگری نتواندبودن، وهیچ چیز بر اوسابق نیست،وهرچه چنین باشد حادث نباشد . واما دوم . بنابرآنکه درمسئلهٔ حدوث عالم ازآن معمولاً یادمیشود، واگر موقوف برشرطی حادث بوده باشدنقل سخن کنیم باتأثیراودرآن شرط ، و تسلسل لازم آید وقوی‌ترین دلایل فلاسفه درین مقام آن است که تأثیر حق تعالی دراثر اگرلذاته باشد یا بواسطهٔ صفت قدیمیت دوام مؤثریت او واجب بود بوجوب دوام الذات اوالصفة القدیمة وچون دوام مؤثریت اوواجب باشد اوموجب بود . واگر بواسطهٔ صفت حادثه باشد ، نقل سخن کنیم با تأثیر او در آن شرط و تسلسل لازم آید . وجواب آن است که دوام اثر بنابردوام صفت قدیمه ، درموجب واجب باشد نه درمختار . (قسم اول نفایس الفنون ص ۱۰۹) .
اما در آنکه حق تعالی بر جمیع ممکنات قادراست یانه ، مذهب صحیح آن است که برجمیع ممکنات قادر است زیرا که مصحح مقدوریت امکانست وآن وصفیست مشترك میان جمیع ممکنات . و موجب قدرت ذات اوست ، ونسبت ذات اوباهمه یکسان، زیرا که اگر ذات او را ببعضی اختصاص باشد دون بعضی ، اگرآن اختصاص بی‌مخصصی بود ترجیح بلامرجح لازم آید . و اگر بواسطهٔ مخصصی باشد احتیاج اوبدان لازم آید ومذهب فلاسفه آنستکه حقتعالی واحد است من جمیع الوجوه و ازواحد من جمیع-الوجوه نشاید که جزیك اثر صادر شود . وجواب این ازدلیلی که یاد کرده‌شد معلوم است. ومذهب نظام آن است که اوبرقبیح قادر نیست، زیرا که جهل اویاحاجت بدان لازم آید وجواب آن است که قادر است بدان ، اما چون مانع برصدور آنکه عدم داعیه است بفعل اوحاصل است صادرنشود.ومذهب بلخی آن است که حقتعالی برمثل فعل بنده قادرنیست چه فعل بنده یا طاعتست یا معصیت ، همچو افعال مجانین و حقتعالی از این جمله منزه است . وجواب آن است که کون الفعل طاعته اومعصیته اوعبثاً اعتبارا ینست که عارض فعل میشود بنسبت بابنده اما ذات فعل حرکت است یاسکون وحق تعالی قادراست برخلق آن درغیر .
(قسم اول نفایس الفنون ص ۹۲)

قدرة. [قَ دَ رَ] (ع اِ) شیشهٔ خرد . (منتهی الارب، آنندراج). || و گویند . کم قدرة [قَ دَ رَ] نخلك یعنی چه مقدارخرما بنان است . (منتهی الارب) . || و گویند : غرس علی القدرة وهی ان یغرس علی حد معلوم بین کل نخلتین. (منتهی الارب).

(۱) Goudron .

قدری. [قَ دَ ی] (ص منسوب) نسبت است به قدرمقابل جبری رجوع به‌قدریه‌شود.

قدری پاشا. [قَ] [اِ خ] محمد. ازدانشمندان‌ونویسندگان‌معاصرمصراست. اوراست:

۱-الاحکام‌الشرعیة فی‌الاحوال‌الشخصیة. این کتاب طبق مذهب ابو حنفیه نوشته شده و دربولاق بسال۱۲۹۸ هـ ق ودرآستانه بسال ۱۳۰۴ هـ ق در۱۴۰ صفحه ودرمطبعهٔ جمالیهٔ مصر بسال ۱۳۲۹ هـ ق ومطبعهٔ هندیه بسال ۱۳۲۰ هـ ق بچاپ رسیده است.

۲-الدرالمنتخب‌من‌لغات‌الفرنسیس‌والعثمانیین والعرب. طبع دوم این کتاب دربولاق‌بسال ۱۸۷۵ م انجام پذیرفته است.

۳- قانون‌الجنایات ای العقوبات. جزء سوم این کتاب دربولاق‌بسال ۱۲۸۲ هـ ق چاپ شده است.

۴ - قانون العدل والانصاف للقضاء علی‌مشکلات‌الاوقاف (فقه حنفی) این کتاب در بولاق بسال ۱۳۱۱ و۱۳۱۳ هـ ق‌بچاپ رسیده است.

۵ - قطرانداء الدیم فی النصایح والمواعظ والحکم. این کتاب به‌ترتیب حروف معجم مرتب شده واشعاری است درپند واندرز و نصیحت و درمطبعهٔ وطنیه‌بسال ۱۲۸۸ هـ ق چاپ شده.

۶- مرشدالحیران الی‌معرفة احوال‌الانسان فی‌المعاملات‌الشرعیه. این کتاب در بولاق بسال ۱۳۰۸ هـ ق چاپ شده‌است. (معجم‌المطبوعات ج۲ستون ۱۴۹۵- ۱۴۹۶).

قدری. [قَ] (اِخ) یحیی‌بك. ازنویسندگان و مترجمان است. وی کتاب حقوق‌الدول حسین فهمی عثمانی را بزبان عربی برگردانده و در بیروت بسال ۱۸۸۴ م بچاپ رسیده است. اصل این کتاب‌بترکی است ودرآستانه‌بسال ۱۳۰۰ هـ ق چاپ‌شده است.

قدریة. [قَ دَ ری ی] (اِ) کسانی هستند که گمان کنندهر کس آفریدگارکارخویش است و کفر ومعاصی را بتقدیرخدا ندانند. (تعریفات جرجانی). طائفهٔ از معتزله‌اند. ازمعتزله بیست‌مذهب‌منشعب‌گشته که‌یکی‌از آنان‌قدریه‌است وهمه درچندامرباهم اتفاق کلمه‌دارند یکی اینکه‌منکرصفات ازلی‌خداوند هستند و گویند خدارا علم‌وقدرت و حیات وسمع و بصرنیست وهیچ‌صفت ازلی‌ندارد و براین اضافه کنند که خدای در ازل اسم وصفتی‌نداشته است. دیگراینکه خدای را بچشم‌نتوان دید وگویند که‌خداوندخویشتن را نمی‌بیند و کسی نیز اورا نتواند دید. دیگر بر حادث بودن کلام خدا و حدوث امر ونهی و خبر او همداستانند و گویند مردم درکار وپیشهٔ خود آزادند و خداوند را در کار و پیشهٔ ایشان و دیگر جانوران قدرت و کاری نیست و از این جهت این سخن مسلمانان آنانرا قدریه گویند ودیگر اینکه مسلمان فاسق نه‌مؤمن است و نه کافر بلکه جای وی در میان این دواست و از این رو آنانرا برای کناره گیری از سخن دیگر مسلمانان معتزله نامند. (الفرق بین‌الفرق).

قدریه فرقهٔ بودند که درروزگار بنی‌امیه پدیدآمده قائل به قدرت انسان در اعمال خود شدند وگفتند آدمی را اراده آزاد است وآنان اولین فرقهٔ بودند که براساس دینی فلسفی غیر سیاسی پدید آمدند و کار آنان بدانجا رسید که دو خلیفهٔ اموی معاویة‌بن یزید ویزیدبن ولید بمذهب‌ایشان در آمدند اما وفق بین ارادهٔ انسان و مسئولیت او از جهتی و قدرت خداوند بر هرچیز از جهت دیگر مشکلی قدیم است که از قرنهای پیش از دولت عرب عقول مفکران یونانی را بخود مشغول میداشت ماکدونالد در کتاب مسلم تئولوژی (۱) ص۱۲۷ - ۱۲۹ و گزیهر در دگم (۲) ص۷۵-۸۰ معتقدند که‌قدریه پیش‌ازمعتزله وجود یافته و راه را برای آنان باز کردند و معتزله وارث قدریه و فرزندان روحانی آنان بودند. دی‌بور گوید: معتزله جانشین قدریه بودند ومذهبشان مبنی برنظر عقلی بود این مذهب مورد تأیید خلفای عباسی‌از زمان مأمون تا عهد متوکل قرار گرفت. و اینکه قدریه میگفتند انسان مختاراست از مسیحیان فراگرفته‌اند زیرامسیحیان شرقی تقریباً همگی باختیار عقیده داشتند. مسئلهٔ اختیار ازجمیع جهات در هیچ زمانی مانند زمان فتوحات اسلامی مورد بحث مسیحیان مشرق واقع نشد. این بحث اول مربوط به مسیح بود سپس بانسان، بعلاوه دلیل های دیگری‌هم‌وجود دارد که طائفهٔ ازمسلمانان اولیه که معتقد باختیار بودند زیر دست استادان مسیحی تلمذ میکردند سپس عناصر فلسفی خالص مذاهب گنوستیکی و ترجمهٔ کتب فلسفهٔ یونان مؤید این فکر گشت. (تاریخ فلسفه در اسلام دی بور ص ۴۲). رجوع به جبر وجبریه‌وباب‌دهم مختصرالدول ابن‌عبری شود.

قدزن. [قَ زَ] (نف مرکب) قد زننده، چاقوئی که معمولاً در قلمدان گذارند وسرقلمهای نی راباآن قدزنند. چاقوی قلم تراش.

قدس. [قُ] (عِ اِ) پاکی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ترجمان قرآن جرجانی ترتیب عادل).

این‌پرده گرنه عرش‌مجیداست‌پس‌چرا
ارواح قدس را قدم اندرمیان اوست.
خاقانی.

در بارگاه قدس که جای ملال‌نیست
سرهای‌قدسیان همه برزانوی‌غمست
محتشم کاشی.

|| حظیرة القدس، بهشت. (منتهی‌الارب، آنندراج). رجوع به قدس[قُ دُ] شود.
||(مص) پاك‌شدن. (منتهی‌الارب، آنندراج).

قدس. [قُ] (اِخ) شهری‌است‌ازشهرهای اردن وپایتخت‌قسمت‌غربی کشوراردن‌بشمار میرود ودرنظر یهود ومسیحیان و مسلمانان مقدس وموردِاحترام‌است. این‌شهردرطرف جنوب شرقی یافا ودرفاصلهٔ پنجاه میلی‌آن بر فرازتپه‌های خرم وسط‌منطقهٔ کوهستانی دل انگیزوخوش‌آب‌وهواوسالم قراردارد. هیکل سلیمان دراین شهر بوده و کنیسهٔ قبر مقدس (القیامة) که مسیحان معتقدند مسیح درآنجا بدارآویخته شده‌ودفن گردیده‌است دراین‌شهر است علاوه قدس مرکزاماکنهٔ مقدسهٔ مسیحی‌دیگری است که ازجملهٔ آنها میتوان کنیسهٔ جسمانیهٔ و کنیسهٔ‌مریم‌رانام‌برد. مسجد اقصی نیزدراین شهر واقع است‌که مسلمانان معتقدند پیغمبر درمعراج‌خوددرآن سیرداده‌شداین‌مسجددرنظرمسلمانان نخستین قبله و دومین حرم است. این شهر مرکز مؤتمر اسلامی‌ومبلغان مسیحی است ودرآن موزه‌وچندین کتابخانه‌ومؤسسات‌وسازمانهای متعددی است که بسیاری از جهانگردان و حاجیان را بسوی خود میکشد. اسرائیل محله‌های تازه‌سازآنرابسال۱۹۴۸ بتصرف خود درآورد. از روزگاری که این شهر را یبوسیان که ملتی کنعانی بودند بوجود آوردند و آنرا اورشلیم خواندند همواره مرکزعبادت وپرستش وموردتجلیل‌واحترام بوده است.

این شهر درحوالی سال۱۴۰۰ قبل‌ازمیلاد تحت حکومت فراعنهٔ مصر در آمد. داود آنرا بتصرف آورد ویهود آنرا پایتخت کشور خود وپرستشگاه ساختند و سلیمان درآن هیکل را بناکرد. نبوکدنصربسال ۵۸۶ قبل‌از میلاد براین‌شهر استیلایافت‌و ویهودیان‌آنرا اسیر کرد، ولی کورش شاه ایران آنانرا آزاد ساخت و بشهر خود برگرداند. درسال۴۴۵ قبل‌ازمیلادباروهای آنرابادیگرساختند. اسکندرمقدونی‌برشهر دست‌یافت‌وجانشینان‌وی سلوقیان‌وبطالسه‌در این‌شهر باهم‌بنزاع برخاستندوبسال ۶۳ ق.م. رومانیان‌آنرابدست‌آوردند. انجیل گوید، مسیح‌دراین‌شهر بحکم‌والی‌رومانی بیلاطوس بدارآویخته شد. یهودیان درآن انقلابی بوجودآوردند و تیتوس بسال ۷۰ میلادی آنرادرهم شکست. جنبش دیگری بسال ۱۳۴ دراین شهر بوقوع‌پیوست وبدنبال‌آن رومانها آنرا ویران ساختند وبجای آن شهر جدیدی‌بنام ایلیاکابیتولینا(همانشهری که عرب درموقع‌فتح آنرابنام‌ایلیا شناخته

(۱) Muslim Theology. (۲) Dogme.

است). بنا کردند که به بیزنطیان رسید. خسرو دوم شاه ایران بسال ۶۱۴ م. باین شهر حمله کرد و غنائمی بدست آورد که درضمن آنها چوبه‌دار حضرت عیسی بود، هرقل امپراطور بیزنطی باشاه ایران جنگید و چوبه‌دار را بجای خود برگرداند. اعراب بسال ۶۳۷ م. بدون جنگ آنرا بتصرف خود گرفتند. و این شهر تسلیم خلیفهٔ دوم عمر بن خطاب گردید و در تسلیم شرط شد که به یهود اجازه داده نشود که در این شهر سکونت کنند. امویان مسجد صخره و حرم را در آن ساختند و مدارس اسلامی در آن رواج و رونق گرفت وفاطمیان آنرا بتصرف آوردند. قدس هدف جنگهای صلیبی بود وصلیبیان بسال ۱۰۹۹ م. آنرا فتح کردند و صلاح الدین ایوبی بسال ۱۱۸۷ آنرا مسترد داشت وسلطان سلیمان باروی آنرا ساخت و ترکها بسال ۱۵۱۷ م. آنرا تصرف کردند و دراصلاحات اخیر خود آنرا بصورت آستان ممتازی که مستقیماً تابع استانبول بود درآوردند. در قرن نوزدهم واوائل قرن بیستم دراین شهر کنسولگریهای کشورهای خارجی ومدارس مسیحی گوناگون بوجود آمد وملیّتان مسیحی درآن رفت وآمد خود را شروع کردند و مهاجرین آلمانی و سویدی و آمریکائی و یونانی درآن استقرار یافتند. این شهر همچنین هدف جنگ یهودیان بود ورفته رفته آبادی به بیرون از حدود سور و باروی شهر کشیده شد. انگلستان بسال ۱۹۱۷ م بر آن دست یافت وآنرا پایتخت فلسطین گردانید ودولت آمریکا بسال ۱۹۴۷ م مقرر کرد که پایتخت از آن شهر منتقل گردد ولی این قرار عملی نشد. دراثناء جنگ فلسطین این شهر مرکز برخورد سهمگین نیروهای اردن و یهود شد ویهودیان برقسمت‌های تازه ونوساز آن دست یافتند وپایتخت را برخلاف قرار دولت آمریکا بدان منتقل ساختند. (الموسوعة العربیة).

قدس. [قُ دُ] (ع ا) پاکی. (منتهی‌الارب). || کاسهٔ خرد. (آنندراج). || (مص) پاک شدن. (منتهی‌الارب). رجوع به قدس [قُ] شود.

قدس. [قَ دَ] (ع ا) پیکان با دسته. (منتهی‌الارب، آنندراج).

قدس. [قَ دَ] (اِخ) شهری است نزدیک حمص. بحیرهٔ قدس منسوب است بآن. (منتهی‌الارب).

قدس. [قَ دَ] (ع ا) کاسهٔ خردتر شبیه بغمر. (منتهی‌الارب). کاسهٔ خورد. (آنندراج). قدس [قُ دُ] نیز آمده (منتهی‌الارب).

قدس. [قُ یاقَ دُ] (اِخ) کوهی است بزرگ به نجد. (منتهی‌الارب)، (آنندراج). یا آن بضم اول است فقط. (آنندراج).

قدس. [قُ یاقُ دُ] (اِخ) (وروح ...) نام جبرئیل علیه السلام. (منتهی‌الارب، آنندراج). رجوع به جبرئیل وروح القدس شود.

دردسر دادیم حضرت را وحضرت روح قدس
روح قدس دردسرها برنتابد بیش از این.
خاقانی.

قدس. [قُ] (اِ) (عالم...) عالم مجردات؛
تو ئی آن گوهر پاکیزه که درعالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک.
حافظ.

قدس الابیض. [قُ سُ لْ اَ یَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی‌الارب).

قدس الاسود. [قُ سُ لْ اَ وَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی‌الارب).

قدس سره. [قُ دِ سَ سِ رُّ] گور اوپاک ومقدس باد؛ خاک او پاکیزه باد! (جملهٔ دعائیه) واز آن به (قده) رمز کنند.

قدس شریف. [قُ سِ شَ] (اِخ) قدس. اورشلیم. رجوع به قدس شود.

قدسی. [قُ] (اِخ) عبدالحمید بن محمد علی بن عبدالقادر مدرس مسجد مکی ومسجد شافعی است. اورا تألیفاتی است، ازجمله:
۱- ارشادالمهتدی الی شرح کفایة المبتدی. این کتاب درمطبعهٔ میمنیه بسال ۱۳۰۹ در ۱۵۱ صفحه بچاپ رسیده‌است.
۲- الانوار السنیة علی الدرر البهیة. این کتاب شرحی است بر دررِ بهیهٔ استادش ابوبکر بن محمد شطا در فقه شافعی وبسال ۱۳۱۳ در مصر در ۱۹۷ و ۱۵۰ صفحه به چاپ رسیده‌است.
۳- دفع الشدة فی تشطیر البرده. این کتاب درمکه بسال ۱۳۱۳ چاپ شده.
۴- الذخائر القدسیة فی زیارة خیرالبریة. این کتاب بسال ۱۳۲۱ درمطبعهٔ میمنیه در ۲۳۴ صفحه طبع شده‌است.
۵- طالع السعد الرفیع شرح نورالبدیع فی مدح الشفیع این کتاب در ۱۳۲۱ در ۲۲۴ صفحه در مطبعهٔ میمنیه چاپ شده‌است.
۶- لطائف الاشارات الی شرح تسهیل الطرقات لنظم الورقات فی الاصول الفقهیات این بسال ۱۳۳۰ در ۶۶ صفحه در مطبعهٔ میمنیه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۷۵).

قدسی. [قُ] (اِ) فرشته. || روحانی. || صالح ونیکوکار.
ترکیبات:
- (حدیث...) حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. برای تاریخچهٔ حدیثهای قدسی وادعیهٔ سر رجوع به فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۱۳۰-۱۳۳ و ذریعه ۱: ۲۷۸ و کلمهٔ حدیث در این لغتنامه شود؛
- (شاهد...)
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه وآبت.
حافظ.
- (طایر...) رجوع به طائر قدسی شود.
اگر آن طایر قدسی زدرم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید.
حافظ.
- (رطل ...) مانند رطل خلیلی و رطل نابلسی هشتصد درهم است. (معالم القربة فی احکام الحسبة ص ۸۱).

قدسی. [قُ] (اِخ) (میر...) از شاعران واز مردم تفرش است. اوراست:
ازنگاه گرم من برخود بصددل عاشق است
دیده درآئینهٔ چشمم مگر رخسار خویش.
شوق نگذارد کزو یکبارگی دل برکنم
ورنه بااین ناتوانی مردنم دشوار نیست.
زدن خنجر ومرهم طلبیدن ز رقیب
برسر زخم دلم خنجر دیگر زدن است.
خون طلب کردن از آن شوخ ستمگر قدسی
آتش رشک بهنگامهٔ محشر زدن است.
(تذکرهٔ مجمع الخواص ۱۰۰ و ۱۰۱).

قدسیان. [قُ] (اِ) ج قدسی. فرشتگان وصلحاء واولیاءالله وروحانیان. (آنندراج)؛
صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.
حافظ.
دربارگاه قدس که جای جلال مست
سرهای قدسیان همه برزانوی غم‌ست.
محتشم کاشی.
رجوع به قدسی شود.

قدسیان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۷۱ هزار گزی جنوب باختری در میان سر راه شوسهٔ بیرجند به سهل آباد، دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۸۴ تن. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات وشغل اهالی آنجا زراعت. ومالداری است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدسی. [قُ دْ سی] (اِخ) دمشقی، الیاس بیک بن عبده بیک قدسی ازنویسندگان است. وی بسال ۱۸۵۰ م در دمشق بدنیا آمد و مبادی علوم را درمدرسهٔ بطریرکیهٔ دمشق فرا گرفت و پس ازفرا گرفتن زبان فرانسه به آتن رفت ولغت یونانی وعلوم فلسفی را درآنجا تحصیل کرد وچون به کشور خود برگشت بطریرک میروثاوس روم اورا برای تنظیم مدارس طائفه برگزید ووی بآنها سرومانی بخشید. اوراست:
۱- نبذة تاریخیة فی الحرف الدمشقیة. این کتاب دربارهٔ فعالیت‌های کنفرانس علمی که بسال ۱۸۸۴ درهلند تشکیل یافت نوشته‌شده؛
۲- نوادر وفکاهات من احادیث بالحیوانات. وی در این کتاب از لافونطین نویسندهٔ فرانسوی پیروی کرده، این کتاب بسال ۱۹۱۲ در مطبعهٔ البطریرکیه ارتدکسیهٔ دمشق چاپ شده‌است. وی کتابها وداستانهای دیگری نیز نوشته است که چاپ نشده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۶ و ۱۴۹۸).

قدسی شیرازی. [قُ] (اِخ) محمدحسینی ازشعرای معمر واز خطاطان کم نظیر است. (فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱).

قدسی . [قُ] (اِخ) محمدخان مردی قدسی طینت گویند از آن ولایت (مشهد) دلگیر شده بهندوستان رفتن در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شده استخوانهای اورابخراسان بردند دیوانش ملاحظه شد . این چند شعر از او انتخاب شد:

بکدامین گل‌رخسار تو نظاره کنم
کزهر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست.
نفس بسینه‌چنان بی‌تومیکشد زارم
که گوئی ازدل خودمیکشم خدنگ ترا.
زچاك سینه‌ام دل میکند نظارهٔ زلفش
چومرغی کزقفس بیندبحسرت آشیانشرا.
من که شمع محفل قربم سرا پا سوختم
حال‌بیرون‌ماندگان بزم‌یارب چون گذشت.
هرگز دل مستان زغم آزار ندارد
تاباده بود غم بکسی کار ندارد .
اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان
آسایش دوگیتی بر ماحرام کردند .
عیش این باغ باندازهٔ یك تنگدلست
کاش گل غنچه‌شود تادل مابگشاید .
دلم‌خون‌شدچودیدم‌حلقه‌حلقه‌جعدگیسویش
گمان‌بردم که‌هریك‌چشم‌حیرانیست‌بررویش.
بیگانهٔ آشنا نما من
بیگانه نمای آشنا تو .
کامم ز وصال دل ز غم فرو کند
کامم ز فراق جان پرازدرد کند.
خاصیت آفتاب دارد مه من
خودسبزه برویاندوخودزرد کند.

(آتشکدهٔ آذر بهاهتمام آقای شهیدی - ص ۹۶) .
وی بسال ۱۰۵۰ هـ ق .در هندوفات‌یافت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ریحانة - الادب ج ۳) .

قدسی هروی. [قُ] (اِخ) (مولانا. . .) هروی‌است‌وشیرین گفتاروشیرین کرداراست، ومرض‌لقوه‌دارد ، وازاین‌جهت‌آب بسیاربی اختیارازدهان او روان است و قطاره قطره ازآن‌چکان ، و دراین بیت گفته :

باوجود چنین دهن که مراست
شعر گویم که‌آب‌ازآن‌بچکد.

(ازمجالس‌النفایس چاپ‌بانك ملی‌ص ۱۹۰). این مطلع‌هم ازاوست :

ای که منعم میکنی‌ازدیدن آن گلعذار
حالت دل را نمیدانی‌مرا معذور دار .

(مجالس‌النفایس‌ص ۱۵).

قدع . [قَ] (ع مص) بازداشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قدعه قدعاً بازداشت اورا . (منتهی‌الارب) . || لگام بازکشیدن اسب را و عنان زدن آنرا . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . || گذاشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || بهنیزه دوختن بینی گشن را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). وابن‌را باگشن غیرکریم روا دارند وازاین جهت‌است که درمثل گویند: فحل‌لایقدع[یُ] ای‌لاتضرب‌انفه‌وهو کریم (منتهی‌الارب) . || اندك اندك نوشیدن . (منتهی‌الارب).

قدع. [قَ دَ] (ع‌مص) سست گردیدن‌چشم وبینائی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || نزدیك شدن سال . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).|| کم‌سخن وشرمگین گردیدن زن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || بدچشم شدن اسب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قدع. [قَ دِ] (ع‌ص) بدچشم.(منتهی‌الارب). (آنندراج). فرس قدع ؛اسب بدچشم ترسناك. (منتهی‌الارب).(آنندراج).|| ماء قدع ؛ آب شور که نوشیده نشود . (منتهی الارب) . || رجل قدع ، مرد بسیار گریه و زاری . (منتهی‌الارب) .

قدعة . [قَ دِ عَ] (ع ص) تأنیث قدع . [قَ دِ] امراة قدعة زن کم سخن‌شرمگین (منتهی‌الارب). رجوع به قدع شود .

قدعة . [قِ عَ] (ع اِ) شاماکچهٔ خرد. (منتهی‌الارب) .

قدغ . [قَ دَ] (ع اِ) ظرف و پیاله که‌از شاخ‌گاو سازند و بدان شراب خورند . (آنندراج) .

قدغ . [قُ دُ] (ع اِ) پای. || سرانگشت پای تا پاشنه . سابقهٔ چیزی ازخیر و شر . (آنندراج) .

قدغن . [قَ غَ] (اِ ترکی) ظاهراً لفظ ترکی است بمعنی تأکید وتقید وکنایه از تنبیه‌ساختن و مانع‌آمدن ازکاری و صاحب مؤیدالفضلا این لفظ را فارسی دانسته . (آنندراج) .

قدغنچی . [قَ غَ] (اِ) تأکیدکننده (آنندراج) . || دربان . (آنندراج) . || چوبدار.(آنندراج).|| محصل.(آنندراج).

قدف . [قَ] (ع اِ) بن شاخ خرمابنی که اطراف‌شاخش بریده باشند .(آنندراج) . (منتهی‌الارب).|| (مص) آب‌پاشیدن‌وریختن. (منتهی‌الارب، آنندراج) . || بمیشت گرفتن آب ازحوض . || بمشت گرفتن چیزریزان (منتهی‌الارب ، آنندراج) .

قدقد . [قِ قِ] (اِ خ) کوهی‌است که سنگ‌خوب دارد وازآن دیگ‌ها سازند . (منتهی‌الارب) .

قدقد . [قِ قِ] (اِخ) کوهی نزدیك مکه) (معجم‌البلدان) .

قدقد . [قُ قُ] (اِصوت) (قد قد قدا) حکایت‌صوت وآواز مرغ خانگی . حکایت صدای ماکیان خاصه گاه تخم نهادن .

قدقداء . [قَ قُ] (اِخ) موضعی‌است ازیمامه . (معجم‌البلدان) .

قدك . [قَ دَ] (اِ) جامهٔ رنگین ورای ابریشمین

بزیرچرخ زسر کوب قد دشمن
توبودبرنگ قدك درد کانچه دقاق .

میرزاطاهروحید(بنقل آنندراج) .

قدکشیدن . [قَ كَ دَ] (مص‌مرکب) . برخاستن بتعظیم .(آنندراج). نمو کردن. نشوونما کردن . بالا کردن :

قدمیکشد حسود که‌بیمارشدمسیح
اماهمان‌حکایت سرواست‌باکدو.

مسیح کاشی (بنقل آنندراج) .

قدکوتاه . [قَ] (ص مرکب) کوتوله . قصیرالقامه . کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد. کوتاقامت .

قدم . [قَ] (ع اِ) جامهٔ است سرخ : (منتهی الارب) . ثوب احمر . (اقرب ـ الموارد) . || (مص) پیش‌درآمدن .(منتهی الارب) . قدوم .(منتهی‌الارب) . || بسیار پیش‌نمودن. (منتهی‌الارب) .

قدم . [قِدَ] (ع‌حامص) دیرینگی .(منتهی الارب) . اسم است‌قدیم رایعنی‌زمان‌قدیم . (اقرب الموارد) .

قدم. [قُ] (ع‌ص) قدم[قُ دُ].دلیر(منتهی‌الارب) .شجاع. (اقرب‌الموارد).|| (حامص) پیش‌رفتگی .

قدم. [قَ دَ] (ع‌حامص) پیشی‌در کار. (منتهی الارب، آنندراج) . || (اِ) آنکه اورامرتبه باشد در خیر و نیکوئی . (منتهی الارب ، آنندراج) || پی واثر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . گویند : قدم صدق . رجوع به قدم صدق‌شود. || دلیر(منتهی‌الارب ، آنندراج) . || پیش‌پای . (منتهی‌الارب ، آنندراج). مؤنث آید . (منتهی‌الارب ، آنندراج). گام خطوه . ج . اقدام . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . بادیه آشام ثابت ، آبله پرور، آبله فرساد در فارسی ازصفات آن ومقراض ازتشبیهات آن‌است (آنندراج) :

خواهی برسی بعشرت‌آبادعدم
واقف شوی ازجلوهٔ خورشید قدم .
چون‌صبح طلب بال‌وپری ازره صدق
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم .

بیدل (بنقل‌آنندراج) .

قدم بایداندرطریقت‌نه دم
که اصلی ندارددم بیقدم .
قدم پیش نه کزملك بگذری
که گر بازمانی زدد کمتری .

بوستان .

گویند: رجل‌قدم[قَ دَ] وامراة قدم ورجال قدم و نساء قدم و هم ذووالقدم . (منتهی ـ الارب) . وفی‌الحدیث حتی یضع رب‌العزة فیها قدمه یعنی در آورد خدایتعالی بدان را دوزخ و الاشرارقدم الله للنار کما ان الاخیار قدمه الی الجنة.(منتهی‌الارب) . اووضع القدم مثل للردع والقمع ای یاتیها امریکفها عن‌طلب‌المزید .(منتهی‌الارب).

میرزاعلی گوید : قدم مرکب از سه جزء است رسغ ومشط وانگشتان، رسغ‌عبارت‌از چند استخوان است در تحت ساق و خلف مشط ومرتفع ترین نقطهٔ آن قرقره کعب است . مشط‌ازپنج‌استخوان‌است وانگشتان پا بعینه مانند انگشتان دستند مگر اینکه جسم آنها بخصوص جسم‌بند دوم هر چهار انگشت کج‌است . ابهام پانیزمثل‌ابهام‌دست دارای دو بند . (جواهرالتشریح میرزاعلی ص۱۵۱ تا ۱۵۹) .

ترکیبات : - جان در قدم کردن . جان را بپایش‌فدا کردن :

خیزم بروم که‌صبر نا محتمل است
جان‌درقدمش کنم که‌آرام دل است .
سعدی .

ترکیبات :

- هم قدم ، همگام . همدم . باطایفهٔ‌جوانان صاحبدل‌همدم‌وهمقدم بودم .
(گلستان) .

- درقدم افتادن، خود راخوار وذلیل کسی کردن ، خضوع و تذلل نمودن . نهایت تعظیم و احترام کردن :

نه خارترم زخاک بگذار
کاندر قدم عزیزت افتم . سعدی .

- سرقدم رفتن، خالی کردن معده‌ازفضول، اجابت کردن معده به‌قضای‌حاجت شدن .

قدم . [قُ دُ] (ع‌امص) پیش‌پیش‌رفتگی. (منتهی‌الارب). المضی امام. (اقرب‌الموارد) . || (اِ) ج . قادم (منتهی‌الارب) . || ج . قدوم [قَ] . (منتهی‌الارب) .

قدم . [قِ دَ] (ع‌امص) پیشی‌درکار. (منتهی الارب ،آنندراج). || دیرینگی . (منتهی الارب ، آنندراج) . || ضدحدوث .(منتهی الارب ، آنندراج) . || در اصطلاح عرفاء و صوفیه عبارت از سابقه ایست که حکم کرده است بآن حق بربنده ازلاو کامل میشود بنده‌بدان . (کشاف ج۲ص۱۲۱۱ وفرهنگ مصطلحات عرفا ص۳۱۴) .

قدم . [قَ دِ] (ع‌اِ) نیک مبارز .(منتهی الارب ،آنندراج) . کثیرالاقدام . (اقرب‌الموارد) . || دلاور بسیار پیش درآینده درحرب‌وجزآن .(منتهی‌الارب،آنندراج). || سنگستان نیک‌درشت . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . ماغلظ من الحره . (اقرب - الموارد) .

قدم . [قَ دَ] (اِخ) قبیله ایست به یمن . (منتهی‌الارب) .

قدم . [قُ دُ] (اِخ) موضعی است بیمن (منتهی‌الارب) ؛ (معجم‌البلدان) .

قدما . [قُ دَ] (ع‌اِ) ج . قدیم . (منتهی-الارب) .

بنمودمرا راه علوم قدما پاک
وآنگاه‌ازآن برتر بنمودم‌وبهتر .
ناصرخسرو .

رجوع به قدیم‌شود .

قدماء . [قُ دَ] (ع‌اِ) قدما .

قدماس . [قِ] (ع‌اِ) قدیم. (المنجد). (اقرب‌الموارد) قدموس .(اقرب‌الموارد) . (المنجد) . رجوع به قدموس‌شود .

قدمان . [قُ] (ع‌مص) ازسفربازآمدن. (منتهی‌الارب).قدوم.رجوع‌به قدوم شود.

قدم . [ ] (اِخ) ابن قادم بن زیدبن غریب بن جشم‌بن‌حاشد. وی‌درراًس جبل ضین (ظین) درهمدان مدفون است . اوراست :

۱ - قصیدهٔ رائیه . وی دراین کتاب چیزی از احوال شهرهای‌یمن را آورده و آنرا استاداوجینیوغریفینی‌درمجلة‌الدروس‌الشرقیه نشر کرده و بر آن حواشی افزوده است و نیزعلیحده در رومیه بسال ۱۹۱۶م در۷۱ صفحه وسه عکس چاپ و منتشرشده است . (معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۹۷) .

قدم ازجان برآوردن . [قَ دَ اَ بَ وَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه ازترک جان گفتن.(آنندراج) .

قدم‌افشردن. [قَ دَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) . کنایه از ثابت و پایدار بودن . (آنندراج). پایداری کردن.

قدم‌بازپس گرفتن . [قَ دَ پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . عقب نشینی کردن عقب‌رفتن، بازپس‌رفتن:

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که‌پا کیزه‌به‌مسجداز خاروخس
(بوستان) .

قدم برسر چیزی نهادن . [قَ دَ بَ سَ رِ نِ دَ] . قدم برسر چیزی زدن . قدم‌برسرچیزی کشیدن کنایه‌ازپامال کردن. (آنندراج) :

سهم تونهاده‌است قدم برسرجیبال
عزتوفکنده‌است‌فزع دردل‌فغفور.
معزی. (بنقل‌آنندراج).

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب .
کشیدم قلم بر سرنام خویش
نهادم قدم برسر گام خویش.
سعدی . (بنقل‌آنندراج).

قدم‌برگرفتن. [قَ دَ بَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) از جای ، حرکت کردن ، راه‌افتادن :

که بی گردش کعب زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای .
(بوستان) .

قدم بریدن . [قَ دَ بُ دَ] (مص-مرکب) ترک آمد و شد کردن ، (آنندراج) :

بریده شد قدمش ساعتی‌ازآن درو‌بام
بآفتاب‌گرفتن خوشم برای همین .
محمد قدسی(بنقل‌آنندراج).

قدم بوس . [قَ دَ] (نف‌مرکب) پای بوس . (آنندراج) :

قدمت . [قِ دَ مَ] (ع‌امص) کهنگی و دیرینگی. (ناظم‌الاطباء).

قدم‌جای. [قَ دَ] (اِ مرکب) جای قدم. قدمگاه. (آنندراج) :

اگرتخت والا قدم جای تست
مرا جای‌بردست والای‌تست.
میرخسرو. (بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌قدمگاه شود .

قدم‌جفت‌کردن . [قَ دَ جُ کَ دَ] (مص مرکب) مهیا برای خدمت شدن، نکرده کسی از عبید و خدم

چواوجفت درراه خدمت‌قدم.
ظهوری درصفت‌قلم (بنقل آنندراج) .

چون خامه قدم جفت نمائیددراین راه
در سیر وسفر عادت پرگار بدارید .
صائب. (بنقل‌آنندراج).

قدم‌خاک. [قَ دَ](اِمرکب) کنایه‌ازاززمین است که‌بعربی ارض‌گویند . (آنندراج).

قدم‌داشتن. [قَ دَ تَ] (مص‌مرکب) . کنایه ازثابت وپایدار بودن ، (آنندراج)؛

نه‌هردرخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد.
حافظ (بنقل‌آنندراج) .

قدم درمیان‌گذاشتن. [قَ دَ دَ گُ تَ] (مص‌مرکب) (قدم در میان دو کس گذاشتن) کنایه ازواسطه شدن‌برای خیر-خواهی طرفین . (آنندراج)؛

خاک پای‌توقدم گرنگذارد بمیان
که‌بهم‌صلح‌دهد دیده وبینائی را ؟
کلیم (بنقل‌آنندراج) .

قدم‌دوز. [قَ دَ](نف‌مرکب)آنکه قدم رابچیزی‌دوزد. || ثابت‌وپایدار.(آنندراج)؛

خار قدم دوز به‌پیرامنم
سوزن عیسی‌شده‌دردامنم.
میرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

قدم‌راگلبانگ زدن. [قَ دَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) . جلدو تیز رفتن . (آنندراج) ؛

قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمیدانم
ازاین‌به‌نیست مردراهوروا نغمه پردازی .
واله هروی (بنقل‌آنندراج) .

قدم رنجه‌فرمودن . [قَ دَ رَ جَ - فَ دَ] (مص مرکب) قدم رنجه کردن . زحمت راهی راتحمل کردن ورفتن؛

قدم رنجه‌فرمای تا سرنهم
سرجهل و ناراستی برنهم
(بوستان‌سعدی) .

قدم رنجه‌کردن. [قَ دَ رَ جَ کَ دَ] (مص‌مرکب)قدم‌رنجه‌فرمودن زحمت راهی را تحمل کردن ، توقع آنست که بوجه دمسازی و بنده نوازی قدم رنجه کنی . (سندبادنامه).

قدم‌زدن. [قَ دَ زَ دَ] . (مص مرکب) کنایه از راه رفتن . (آنندراج) .

آهسته راه رفتن نه برای کاری بلکه تنها برای گردیدن. راه‌رفتن که قصدی در آن جز خود راه رفتن نباشد:

مردیم یك نگاه بپرسش قدم نزد
صدجان‌فدای‌چشم‌توخوش‌بیمروت‌است.
ظهوری. (بنقل‌آنندراج).

خضر بپنداری قدم‌زد درهمه‌روی زمین
یا مسیحا در دماغ خاك بادی در دمید.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

قدم برون‌زدن، ازخودخارج‌شدن، خودی‌را ترك گفتن، ترك‌خودی کردن:

سعدی زخود برون شو گرمرد راه عشقی
کان کس‌رسید دروی کزخود قدم‌برون‌زد.
سعدی.

قدم‌سودن. [قَ دَ دَ] (مص‌مرکب) قدم زدن. راه‌رفتن. (آنندراج):

براه دوستی هر که بی‌منت قدم ساید
بهر گامی که بردارد زماچشمی‌ازاو پائی.
واله‌هروی (بنقل آنندراج).

قدم‌شمار. [قَ دَ شُ] (امرکب) گام‌شمار. گام‌سنج. راه سنج.

قدم شمرده نهادن. [قَ دَ شِ مُ دَ / دِ نِ دَ] (مص‌مرکب). باحتیاط تمام راه رفتن. (آنندراج):

قدم شمرده‌نهد حسن درقلمروخط
چوعاملی که بپای حساب میآید.
صائب (بنقل آنندراج).

صائب قدم شمرده نهدبربساط گل
درپای رهروی که‌شکست‌است‌خارها.
صائب (بنقل‌بهارعجم‌وآنندراج).

قدم صدق. [قَ دَ مِ صِ] پی‌واثر صدق. (منتهی‌الارب، آنندراج)، کردار نیك پیش فرستاده. || منزلتی بزرگوار. (ترجمان علامهٔ‌جرجانی‌ص ۷۸).

قدم کشیدن. [قَ دَ کَ / کِ دَ] (مص‌مرکب). قدم‌گشادن. (آنندراج). کنایه‌از راه رفتن.(آنندراج). || بازماندن‌ازرفتار. (آنندراج):

چومورخسته ازآن میکشم قدم ازراه
که‌توشهٔ بجز از ضعف نیست در کمرم.
محمدقلی سلیم. (بنقل‌آنندراج).

زرستاق هذیان قدم میکشم
بشهر بلاغت گذر میکنم.
ملافوقی (بنقل‌آنندراج).

رجوع به قدم گشادن‌شود.

قدمگاه. [قَ دَ] (اِ مرکب) جای نهادن قدم (آنندراج) جای‌قدم. || طهارت خانه و بیت‌الخلاء. (آنندراج). || جائی که‌پای پیامبری یاامامی یاولیی بآنجارسیده باشد. جاهائی که اثرپائی در سنگ وجز آن پدیداراست وگمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است.

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازبخش‌های تابعه شهرستان نیشابور محدوداست‌ازطرف شمال بکوه بنالود - از خاور بدهستان بیوه‌ژن ازجنوب شهرستان‌کاشمر ازباختر به‌بخش‌حومه. موقعیت‌بخش کوهستانی هوا معتدل‌است‌آب‌آن ازقنوات ورودخانه های محلی استفاده میشود - محصول‌عمده غلات پنبه بنشن انواع میوه‌جات شغل زراعت - گله‌داری وباغداری است راه‌شوسهٔ تهران مشهدازاین‌بخش عبورمینماید. بخش‌قدمگاه ازسه‌دهستان‌بنام اردوغش زبرخان - اسحق‌آباد که دارای ۵۷ آبادی‌بزرگ و کوچك است تشکیل یافته مجموع نفوس آن در حدود ۲۰۳۳۷ تن‌است - (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۹).

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ). قصبه مرکز بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲۴هزار گزی خاور نیشابور وسر راه شوسهٔ عمومی تهران‌مشهداست. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل وسکنهٔ آن ۱۳۳۵ تن هستند آب آن از قنات و محصول آن غلات انواع میوه جات وشغل‌اهالی زراعت وکسب وقالیچه بافی است وراه اتومبیل رو دارد. ادارات دولتی بخشداری پاسگاه ژاندارمری‌صندوق پست تلفن دبستان دفتر ازدواج و طلاق وادارهٔ‌آماردارد: ساکنین قصبه عموماً سادات هستند ازآثار باستانی بقعهٔ قدمگاه امام هشتم ویك‌قلعه دربالای‌تپه دارد - دارای ۳ کافه و ۱۰ باب دکاکین مختلفه‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ) (کوه...) در دهکدهٔ چشمه از دهات سواد کوه نزدیك نهری است بنام کوریا که بعقیدهٔ رابینو همان کرود است. (مازندران واستراباد رابینوص ۱۵۶).

قدمگاه‌آدم. [قَ دَ هِ دَ] (اِخ) در سراندیب که‌اول قدم‌حضرت‌آدم علیه‌السلام بر روی زمین درآنجا رسیده کوهی است درجزیره وببرکت‌آن قدم کان یاقوت در آنجا پیداشده.

قدمگاه خضر. [قَ دَ هِ خِ ضِ] (اِخ). برجی‌است درآمل نزدیك سبزه میدان که درقبرستانی معروف به مصلی واقع است. (مازندران واستراباد رابینوص۶۴).

قدمگاه‌خضر. [قَ دَ هِ خِ ضِ] (اِخ) بنای کوچکی است بین شهر استراباد و قلعه خندان. (مازندران واستراباد رابینو ص۱۰۲).

قدمگاه همه‌هینگ. [قَ دَ هَ مَ] (اِخ)دهی‌ازدهستان نهبندان‌بخش شوسف شهرستان بیرجند - ۲۱ هزار گزی جنوب باختری شوسف ۱۹ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان است دامنه و معتدل‌است سکنهٔ‌آن ۳۴۳تن وآب‌آن از چشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات‌لبنیات وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

قدم‌گشادن. [قَ دَ گُ دَ] (مص مرکب) قدم کشیدن. (آنندراج). کنایه از راه رفتن. (آنندراج):

قدم برقیاس نظر میگشاد
مگر خود قدم بر نظر مینهاد.
نظامی.(بنقل‌آنندراج).

دشمن بگریز چون قدم بگشاید
آن‌نیست که‌وقت فرصت‌ازپی‌باید
گرسایه رود زپیش خورشید ولی
چون وقت زوال‌شد زدنبال‌آید.
نظام دست غیب (بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌قدم کشیدن شود.

قدم‌نهادن. [قَ دَ نِ دَ] (مص‌مرکب) طی‌طریق کردن. راه رفتن:

روزی مگر بدیدن سعدی قدم‌نهی
تا در رهت بهرقدمی مینهد سری.
سعدی.

گرقدم برچشم من‌خواهی‌نهاد
دیده برره می‌نهم تا میروی.
سعدی.

درهرقدم که می‌نهدآن سروراستین
حیف‌است‌اگر بدیده‌نروبند راهرا.
سعدی.

مگوی و منه تا توانی قدم
نه‌ازاندازه‌بیرون وزاندازه کم.
سعدی.

قدموس. [قُ] (ع‌اوص) دیرینه. (منتهی‌الارب). || پادشاه‌بزرگ. (منتهی‌الارب). || صخرهٔ‌بزرگ. (المنجد). || شتر بزرگ (منتهی‌الارب). ج قدامیس (منتهی‌الارب). || شدید، (المنجد). || مقدم‌لشکر.

قدموسة. [قَ سَ] (ع اِ) تأنیث‌قدموس سنگ بزرگ. (منتهی‌الارب). ||زن کلان جثه. (منتهی‌الارب).

قدمونی. [ ] (اِخ) (شرقی یا قدیمی) قومیکه درزمان ابراهیم خلیل در کنعان‌بودند (سفرپیدایش ۱۵: ۱۹) واگر چنانچه معنی کلمه‌را قدیم فرض کنیم‌محتمل است که اشاره باهالی قدیمه‌باشدوبسامیشود که اسم قدموس باشد که مقاطعه ایست در کوهستان نصیریه که از اسم قوم مسطور فوق گرفته‌شده‌است و اهالی‌آنجا در قدیم‌الایام درفلسطین رفته درآنجامسکن‌گرفته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

قدمة. [قَ دِ مَ] (ع اِ) تأنیث‌قدم [قَ دَ] نیك مبارز رجوع به‌قدم‌شود.

قدمة. [قَ دَ مَ] (ع اِ) گوسفندی که جلوتر از گوسفندان دیگر بچرا میرود. (ازالمنجد).

قدمة. [قُ مَ] (حامص). پیشی‌در کار. (منتهی‌الارب). || دلیری. (منتهی‌الارب). خرامیدگی. (منتهی‌الارب) || (ع اِ) پی‌واثرچیزی. (منتهی‌الارب). ||(مص) خرامیدن. (منتهی‌الارب).

قدمی. [قَ دَ] (ص‌منسوب) نسبت‌است

به‌قدم وآن موضعی است .(منتهی‌الارب). رجوع به‌قدم شود .

قدمی . [قَ دَ ی ی] (اِ) (ثوب . . .) جامه‌ای است که درقدم [قَ دَ] و منسوب بدان است . (ازمنتهی‌الارب) .

قدمیا . [قَ دَ] (اِ) اقلیمیا است وآن معدنی وذهبی وفضی ونحاسی میباشدو بهترین آن معدنی است وازجزیرهٔ قبرس می آورند ودر داروهای چشم به کار برند (برهان). (آنندراج) .

قدمی ئیل . [ ] (اِ خ) (حضور - خدا) شخصی لادی که‌خود واولاده‌اش بازز وبابل از اسیری مراجعت نمودند . (کتاب عزرا ۲ : ۴۰) وبر کارکنان‌شغل بیت‌الله نظارت میداشت (کتاب عزرا ۳ : ۹) و معین تشکرات . (کتاب‌نحمیا ۹ : ۴ و۵ و ۸،۱۲) و اصلاحات نیز بود (کتاب نحمیا ۱۰ : ۹) و دور نیست که در این وقایع کلیهٔ اشاره بدو نفر باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

قدمیة . [قُ دُ ی یَ](حامص) پیش‌پیش رفتگی . (منتهی الارب ، آنندراج) . || تبختر. (اقرب‌الموارد) .

قدمیة . [قَ دَ ی یَ] (ع اِ) نوعی‌ازپوست سرخ . (منتهی‌الارب) .

قدن . [قَ] (ع‌مص) بسندآمدن‌چیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کفایه‌وحسب. (المنجد) . ||(ع اِ) بسند .(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قدنما . [قَ نَ] آنچه‌بالارابنمایاند، آنچه قداز‌آن‌دیده شود (آینهٔ . . .)آینهٔ که‌تمام اندام درآن دیده‌شود . آینهٔ قدی .

قدو . [قَ] (ع‌مص) خوشبوی شدن‌طعام (منتهی‌الارب ، آنندراج) . خوشمزه شدن طعام . (منتهی‌الارب) . || نزدیك شدن . (منتهی‌الارب،آنندراج) . || ازسفرآمدن. (منتهی‌الارب ، آنندراج) .

قدو . [قِ] (ع اِ) اصل که ازآن شاخها برآید.(منتهی‌الارب). (آنندراج،المنجد). اقداء ، جمع . (المنجد) .

قدوبالا . [قَ دُ] (اِمر کب) قامت:

ترابسروبالا قیاس نتوان کرد
که سروراقدوبالا،بآن توماند .
دقیقی .

شیوه ونازتوشیرین‌خطو خال‌تومليح
چشم‌وابروی‌توزیباقدوبالای‌تو خوش
حافظ .

قدوح . [قَ] (ع اِ) مگس . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || چاه که بدست‌آب ازوی برگرفته شود . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

قدود. [قُ](ع اِ) ج . قد بمعنی‌پوست بزغاله . (منتهی‌الارب).(آنندراج).رجوع به قد شود .

مسکن‌یاکوه . (مزامیر ۲ : ۶) . یاهیکل. (مزامیر ۵ : ۷) یا موضع (مزامیر ۲۴ : ۳)

قدور . [قُ] (ع اِ) (مص) . توانستن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||ج . قدر.(منتهی‌الارب). (ترتیب‌عادل) .

قدور . [قَ دّ] (اِخ) ابن‌محمدبن‌سلیمان مشهور به‌مستغانمی فقیهی‌است ازمردم‌مستغانم [مَ تَ نِ] ازولایت وهران . وی درحدود بیست تألیف دارد . ازآنهاست :

۱ - جلاءالران درمواریث .
۲ - دررالفیض اللدفی فیمایتعلق‌بالکسب - العبانی والسنی .

بسال۱۳۲۲ هـ ق. درگذشت.
(رجوع به تعریف الخلف ۲ : ۳۲۲ و اعلام زرکلی ج ۲ : ۷۹۲ ومعجم‌المؤلفین ج ۸ص۱۲۹شود) .

قدورة . [قَ دُ] (ع مص) توانستن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قدوری . [قَ] (ص منسوب) نسبت است به قدور وآن جمع قدر [قِ] بمعنی دیگ است . منسوب به بیع قدور . (آنندراج).

قدوری. [قُ] (اِخ) احمدبن‌محمدبن احمدبن جعفرفقیه حنفی‌مکنی به‌ابوالحسین ازاکابرعلمای‌حنفی‌است . رجوع به ابن - خلکان وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۵ وفوائد البهیه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۲ و رجوع به‌ابوالحسین‌قدوری درهمین لغت‌نامه شود .

قدوس . [قَ] (ع ص) پیش‌آینده . (منتهی‌الارب). گویند: هوقدوس‌بالسیف‌ای قدم به . (منتهی‌الارب).

قدوس. [قُ دّ](ع ص) پاك . (منتهی - الارب) . ای المنزه عن کل عیب و نقص . (ترتیب‌عادل). || مبارك . (منتهی‌الارب) .

قدوس. [قُ دّ] (اِخ) نامی از نامهای خدایتعالی . (منتهی‌الارب) .
قدوس سبوح ، رب‌الملائکة والروح . یکی ازصفات‌خدایتعالی است که مکتوب‌بازوهای قدوس‌او.(کتاب‌مزامیر ۹۸ : ۱ وکتاب اشعیاء ۵۲ : ۱۰) و « کلمهٔ قدوس او» (کتاب- ارمیاء ۲۳ : ۹) و «روزمقدس‌من» (کتاب اشعیاء ۵۸ : ۱۳)و«روح قدوس‌او»(کتاب اشعیاء ۶۳ : ۱۱) و « اسم قدوس من » (کتاب عاموس ۲ : ۷) و « ذکرقدوس او» (کتاب مزامیر ۳۰ : ۴ و۹۷ : ۱۲) و « بقدوسیت خود سوگند خوردم»(کتاب مزامیر ۸۹ : ۳۵) (قاموس کتاب مقدس).

قدوس . [قُ دّ] (اِخ) مسکن سماوی خدا است (کتاب مزامیر ۱۰۲ : ۱۹ و - کتاب اشعیاء ۶۳ : ۱۵ مقابل مزامیر ۳۶ : ۱۴). (قاموس کتاب مقدس).
مسکن‌خدایتعالی‌درزمین یامحل‌بروزجلال و ظهورعظمت‌اوتعالی برای‌قوم‌خود (سفرخروج ۱۵ : ۱۳) گاهی‌ازاوقات‌لفظ‌قدس‌تنها (کتاب مزامیر ۶۳ : ۲) یا بالحاق‌لفظ دیگر همچو

یا محراب (مزامیر ۲۸ : ۲) یا کرسی (مزامیر ۴۷ : ۸) یاحدود که مقصود عموم اراضی موعوده باشد (مزامیر ۷۸ : ۵۴) . یاشهرها . (کتاب اشعیاء ۶۴ : ۱۰) یا خانه (کتاب اشعیاء ۶۴ : ۱۱) . وخیمه جماعت و هیکل را قدس دنیائی گویند . (رسالهٔ عبرانیان ۹ : ۱) تامعلوم شود که پاینده وبرقرارنخواهند بود و نمونهٔ قدس سماوی میباشد . (قاموس کتاب مقدس) .

قدوسی. [قُ دّ] (ص‌منسوب) ملکوتی. رجوع بقدوس‌شود .

قدوع . [قَ](ع ص) بازایستاده‌ازبانگ و فریاد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ریزان بر چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج). || (اِ) اسب که حاجت‌آیداو را بعنان زدن تابازایستد . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مردخواررانده وترك‌داده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قدوقواره. [قَ دُ قَ رَ](اِمر کب)اندام. قامت : بقد و قوارهٔ او . به‌بلندی قامت و اندام او .

قدوم. [قُ](ع‌مص) از سفر بازآمدن . (منتهی‌الارب). گویند: قدم من سفره‌قدوماً وقدماناً ومقدماً ، ازسفر بازآمد . (منتهی- الارب) .

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم .
سعدی

|| درپیش رفتن . (ترتیب عادل) .

قدوم. [قَ] (ع‌ص)نیك مبارز . (منتهی- الارب). (آنندراج) .||دلیر(منتهی‌الارب). (آنندراج).||بسیارپیش درآینده. (منتهی- الارب).(آنندراج).||تیشه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ج . قدائم وقدم [قُ دُ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قدوم . [قَ] (اِخ) دهی است بحلب . (منتهی الارب) . حسن خوارزمی گوید . قدوم بتشدید دال نام دهی است در شام که حضرت ابراهیم در آن خود راختنه کرد . (معجم‌البلدان) .

قدوم . [قَ] (اِخ) جائی است به‌نعمان . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

قدوم . [قَ] (اِخ) قلعه ایست به‌یمن . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

قدوم. [قَ](اِخ) کوهی‌است به مدینه . (منتهی‌الارب).(معجم‌البلدان) .

قدوم . [قَ] (اِخ) پشته‌ایست بسراة . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

قدوم. [قَ] (اِخ) پشته‌ایست درکوهی بلاد دوس . (منتهی الارب) .

قدومه . [قَ مَ] (اِ) گیاهی‌است‌ازتیرهٔ چلیپائیان که لعاب بسیار دارد و دانه های Erysimum است و آنرا قدومهٔ شیرازی یا تودری میگویند،ولی‌دانه‌های Thlaspis

نیز بنام قدومهٔ کوهی بهمان مصارف میرسد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۹).

قدومی. [قَ دَ ما] (اِخ) جائی است در جزیره یا در بابل. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

قدونیم‌قد. [قَ دُ قَ] (امر کب) کوچک وبزرگ کوتاه و بلند: بچه‌های قدونیم قد.

قدونین. [قُ] (اِخ) موضعی است ببلاد روم. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

قدوة. [قُ دَ] (ع اِ) پیشوا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). قده. [قِ دَ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج): مرجع. مقتدا:

یکی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بر چرا نیکوئی خواستی.
سعدی.

||راه مسلوک. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قدوی. [قَ وا] (ع اِ) استقامت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پایداری. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قده. [قِ دَ] (ع اِ) تأنیث قد [قِ] رجوع به قد شود. دوال. (منتهی‌الارب). تازیانه از پوست دباغی نشده (معجم‌البلدان). || روش. (منتهی‌الارب). ||راه. (منتهی‌الارب). || گروهی از مردم که هریک بر راهی وروشی وعزیمتی باشند و ازاین باب است قول خدایتعالی. لکنا طرائق قدداً ای فرقاً مختلفة اهواءها. (منتهی‌الارب). گروهی نه‌همدل جدا کرده از گروهی دیگر. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

قده. [قِ دَ] (اِخ) آبی‌است مر کلاب را. (منتهی‌الارب). (معجم البلدان). وآنرا بتخفیف دال نیز گویند(معجم‌البلدان).

قده. [قَ دَ] (ع اِ) نوعی ازمار. (منتهی‌الارب). ج. قداة [قَ] (منتهی‌الارب).

قدة. [قُ دَ] (اصطلاح) رمز است از «قدس سره».

قدی. [قَ] (ع ص) خوش‌مزه. (منتهی‌الارب). طعام قدی، طعام خوش‌مزه. (منتهی‌الارب). رجوع به قد [قَ دِن] شود.

قدی. [قَ دُ] (ع مص) قداوه. [قَ وَ] خوشبوی وخوشمزه گردیدن گوشت. (منتهی‌الارب).

قدی. [قِ دا] (ع اِ) اندازه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند: هذا قدی رمح ای قدره. (منتهی‌الارب).

قدی. [قَ دد] (ص منسوب) نسبت‌است به قد، باندازهٔ بالای آدمی: آیینهٔ قدی. شمع قدی.

قدیان. [قَ دَ] (ع مص) شتافتن اسب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||خوشبوی و بامزه شدن گوشت. (منتهی الارب). (آنندراج).

قدیح. [قَ] (ع ص) شوربا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یا آنچه در بن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن بـه کفلیز دشوار گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قدیتفق. [قَ یَ تَ تَ فِ] (جملهٔ فعلیه) گاه باشد. وافتد که. و گاه اتفاق افتد.

قدید. [قَ] (ع اِ) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدرازا بریده خشک کرده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||گوشت نمک‌سود خشک کرده. (بحرالجواهر). ||جامهٔ کهنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قدید. [قُ دَ] (ع اِ) گلیم کوچک خطدار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| مصغر قد. [قَ د د] (معجم‌البلدان)
|| مصغر قد [قِ دد] (معجم‌البلدان)
|| مصغر قدد بمعنی فرق [فِ رَ] (معجم‌البلدان).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی‌الارب).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام موضعی است (منتهی‌الارب). نام موضعی‌است نزدیک مکه. (معجم‌البلدان).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام‌اسب‌قیس‌غاضری. (منتهی‌الارب).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) آبی است به حجاز. (منتهی‌الارب).

قدیدیم. [قُ دَ] (ع اِ) مصغر قدام [قُ دّا] بمعنی پیش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به قدام شود.

قدیدی. [قُ دَ دی] (اِخ) حزام‌بن‌هشام خزاعی از راویان است. (معجم‌البلدان).

قدیدیون. [قَ یَ دی] (اِ) پیروان لشکر ازاهل حرفه مانندپاره‌دوز، بیطار، کاسه‌گر آهنگر، درزی ومانندآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قدیر. [قَ] (ع ص) توانا. (منتهی‌الارب، ناظم الاطباء): ان‌الله علی کل شیء قدیر. (قرآن کریم). ||پختهٔ دردیگ. (منتهی‌الارب،ناظم‌الاطباء).

قدیر. [قُ دَ] (ع اِ) مصغر قدر [قِ] دیگ کوچک. (منتهی‌الارب،ناظم‌الاطباء).

قدیر. [قَ] (اِ خ) نامی از نامهای خدای تعالی. (ناظم‌الاطباء).

قدیس. [قِ دّ] (ع اِ) شیر. (ناظم الاطباء). || شیرتازه. (ناظم الاطباء). || مروارید. (ناظم‌الاطباء).

قدیفه. [قَ فَ] (اِ) قطیفه. (ناظم الاطباء).

قدیم. [قَ] (ع ص و اِ) دیرینه. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). ج قدماء [قُ دَ] وقدامی [قَ ما] وقدائم [قَ اِ] || کهنه. (ناظم‌الاطباء). || پیشین وسابق. (ناظم الاطباء). || باس و باش. (ناظم‌الاطباء).
|| پیروسال دیده. (ناظم‌الاطباء). قدیم‌الایام، روزگار دیرینه. (ناظم الاطباء).

قدیم. [قَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. غنی مطلق قائم بنفسه که باریتعالی باشد. (ناظم‌الاطباء).

قدیم. [قِ دد] (ع اِ) پادشاه. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || سردار. (ناظم الاطباء). || سرآمد مردم درشرف. (ناظم‌الاطباء).

قدیما. [قَ مَن] (ع قید) سابقاً. (ناظم‌الاطباء). از روزگار سابق. (ناظم‌الاطباء). ازروزگارسابق. (ناظم‌الاطباء). ازروزگار پیشین. (ازناظم‌الاطباء). از زمان پیشین. (ناظم‌الاطباء).

قدیمانه. [قَ نَ] (قید) قدیماً واز روزگار قدیم وپیشین. (ناظم‌الاطباء).

قدیمة. [قَ مَ] (ع اِ) مؤنث قدیم. (منتهی‌الارب، ازناظم‌الاطباء). رجوع بـه قدیم شود. ج. قدائم. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

قدیمی. [قَ] (اِ) دیرینه و کهنه. (ناظم‌الاطباء). || سالدیده. پیر. (ناظم‌الاطباء).

قدیة. [قِ یَ] (ع اِ) روش. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). رسم. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || عادت. (ناظم‌الاطباء). || حالتی که شخص در آن است. (ناظم‌الاطباء). گویند: خذهدیتک و قدیتک ای فیما کنت فیه. (ناظم‌الاطباء).

قدیة. [قَ یَ] (ع اِ) دیگ خوشبوی ناک طعام. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء).

قدیة. [قَ یَ یَ] (ع اِ) هدیه. (ناظم‌الاطباء).

قذ. [قُ ذذ] (ع اِ). ج. اقذ، تیربابر و وتیربی‌پروهموار. تراشیده‌بی‌خم. (منتهی‌الارب).

قذ. [قَ ذذ] (ع مص) پربرتیرچسبانیدن (منتهی‌الارب)،(آنندراج). || کنارهای پر بریدن و گردوهموارساختن آنرا. (منتهی‌الارب، آنندراج). سنگ وکلوخ ومانند آن انداختن. (منتهی‌الارب، آنندراج). || برپس‌دوگوش زدن. (منتهی‌الارب، آنندراج).

قذا. [قُ] (ع اِ) ج. قذاة. رجوع بـه قذاة شود.

قذاء. [قِ] (ع مص) مقاذاة. پاداش دادن. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). گویند: قاذیته مقاذاتا و قذاء پاداش دادم آنرا. (منتهی‌الارب، آنندراج).

قذاءة. [قَ ءَ] (ع اِ) خاشاک که درچشم افتد: ج، قذاء. جج. اقذاء.

قذائف. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قذیفة. (ناظم‌الاطباء).

قذاة. [قُ] (ع اِ) واحد قذی [قَ ذا] (منتهی‌الارب، آنندراج). رجوع به قذی شود.

قذاة. [قِ] (ع اِ) (جمع‌الجمع). ج. قذ [قُ ذذ] ج اقذ (منتهی‌الارج). تیر با پر

وتیر بی‌پروهموار تراشیده بی‌خم. (منتهی - الارب).

قذاذات. [قُ] (ع اِ) ج ِ قذاذة. رجوع به قذاذة شود. || آنچه‌ازبریدن پرافتد ازپر مرغ و جز آن . (از اقرب الموارد ، منتهی الارب ، آنندراج).

قذاذة. [قُ ذَ] (ع اِ) تراشهٔ زروسیم و جز آن. (اقرب الموارد ، منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . ج . قذاذات . (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء).

قذارة. [قَ رَ] (ع مص) پلید گردیدن. (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب. آنندراج) . واین‌ازباب‌سمع‌ونصروکرم‌هرسه آمده‌است، (منتهی‌الارب ناظم‌الاطباء).

قذاریف . [قَ] (ع اِ) ج ِ قذروف [قُ](منتهی‌الارب).بمعنی‌عیب.(آنندراج). رجوع به‌قذروف شود .

قذاف. [قِ] (ع اِ) آنچه به‌پنجه گیرند باندازهٔ پری که کف پس اندازد آنرا . (ازاقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج). آنچه‌بدست گیرندباندازهٔ که کف‌راپر کنند ودوراندازند. (ناظم‌الاطباء). ||آنچه‌بدست برداشتن‌توانی‌وبیندازی آنرا.(منتهی‌الارب، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . || کلولهٔ توپ (المنجد).(حامص) || تیزی‌رفتار. (ازاقرب-الموارد،منتهی‌الارب،آنندراج،ناظم‌الاطباء). || ناقةقذاف[قِ]،ناقةقاذف(منتهی‌الارب). متقدمه من‌سرعتهاترمی‌بنفسها امام‌الابل‌فی-سیرها.(اقرب‌الموارد) رجوع به‌قاذف شود. || ج ِ قذفة [قُ فَ] (منتهی‌الارب) :کان ابن عمرلایصلی فی مسجدفیه قذاف . (منتهی‌الارب) .

قذاف. [قِ] (اِخ) (روض ا ...)موضعی است. (منتهی‌الارب).

قذاف . [قَ ذ ذ] (ع اِ) . ترازو . (اقرب‌الموارد منتهی‌الارب ، آنندراج) . || برنشستنی. (اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب، آنندراج). مرکب وهر برنشستنی، ناظم-الاطباء).||فلاخن.(منتهی‌الارب ،آنندراج). منجنیق . (اقرب الموارد ناظم‌الاطباء) . ||آنچه‌بدان چیزی رادوراندازند. (منتهی-الارب، آنندراج). || قرب [قَ رَ] قذاف، [قَ ذذ] قرب باکوشش که در آن فتور نباشد. (منتهی‌الارب). قرب‌شبگیری‌است که صبح‌آن بآب رسند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

قذافة . [قَ ذذ فَ] (ع اِ) یکی‌قذاف [قَ ذ ذ] . (منتهی‌الارب) . رجوع به قذاف شود.

قذال . [قَ] (ع اِ) پس‌سر . (منتهی الارب ، آنندراج) . || در پس پیشانی . (منتهی‌الارب،آنندراج). بناگوش،هومابین نقرةالقفاء الی الاذن (اقرب‌الموارد). ج . اقذله [اَ ذِ لَ] . || بستنگاه فساراسب. (منتهی‌الارب، آنندراج) بستنگاه‌افساراسب. (ناظم‌الاطباء) . ج. قذل [قُ ذُ] و اقذله [اَ ذِ لَ] .

قذالان. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ قذال . دو بستنگاه افسار اسب درپس پیشانی آن . (ناظم‌الاطباء).

قذامل . [قُ مِ] (ع اِ) . فراخ . (منتهی‌الارب،آنندراج) . واسع. (ناظم الاطبا) .

قذان. [قُ ذذ] (ع اِ) سپیدی هردو کرانهٔ سرباموی آن‌ازپیری. (منتهی‌الارب، آنندراج) . || سپیدی بال مرغ. (منتهی الارب، آنندراج) .|| کلمهٔ که کودکان‌عرب وقت بازی گویند . (منتهی الارب) . (آنندراج).

قذان. [قِ ذذ] (ع اِ) ج ِ قذه [قُ ذَ] بمعنی کیک .(منتهی‌الارب،آنندراج):

یا ابتا ارقنی القذان
والنوم لاتألفه‌العینان .

قذان‌قذان. [قُ ذذ قُ ذذ] (اِ) کلمهٔ که کودکان تازی در بازی گویند . (ناظم الاطباء) ؛ قذة [قُ ذَ ذ]قذة [قُ ذَ ذ] (ناظم‌الاطباء).

قذتان.[قُ ذَ] (ع اِ) .دوگوش .اذنان || جانباالحیاء (بحرالجواهر) . دوکرانهٔ فرج زن . (ناظم الاطباء) رجوع به قذه شود .

قذحمة. [قَ حَ مَ] (حامص) پوشیدگی (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . || توضیح‌وتعبیر(ناظم‌الاطباء).مثل گویند: صرحت بقذحمة ای‌وضحت القصة بعدالتباس. (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) . || (اِ) پرده .(منتهی‌الارب،آنندراج‌ناظم‌الاطباء).

قذذ. [قُ ذَ] (ع اِ) ج ِ قذه [قُ ذَ ذ] . (منتهی‌الارب). رجوع به قذه شود. || کیک ، (اقرب الموارد، ناظم‌الاطباء) . ج ، قذان [قِ ذ ذ] (ناظم الاطباء) . رجوع به‌قذان شود .

قذر . [قَ] (ع ِص) پلید . (منتهی الارب ، آنندراج). قذر. [قَ ذِ] (منتهی الارب) . قذر [قَ ذُ] (منتهی‌الارب) . قذر [قَ ذَ] . (منتهی‌الارب). || (مص) پلیدبودن . (اقرب‌الموارد) پلید شمردن . (منتهی‌الارب) . || کراهت داشتن . (منتهی‌الارب).

قذر. [قَ ذِ] (ع اِ) پلید . (اقرب الموارد، منتهی‌الارب) رجوع به‌قذر [قَ] شود.

قذر . [قَ ذُ] (ع اِ) . پلید . (منتهی الارب). رجوع به قذر [قَ] شود .

قذر . [قَ ذَ] (ع اِ) پلید (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) . رجوع به قذر [قَ] شود . || (مص) پلیدگردیدن . (منتهی‌الارب). || پلیدی (منتهی‌الارب) رجوع به قذر [قَ] شود .

قذروف . [قُ] (ع اِ) عیب . (منتهی الارب،آنندراج) . ج. قذاریف . (منتهی-الارب،آنندراج) : منه قول ابی‌تمام : زیرزورعن القذاریف نور (اقرب‌الموارد).

قذرة . [قَ ذَ رَ] (ع اِ) پاک . (منتهی الارب) ،آنندراج) . || دور ازملامت‌ولوم. (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب،آنندراج) .

قذع . [قَ] (ع‌مص) دشنام دادن . (منتهی‌الارب ،آنندراج ، اقرب‌الموارد) ؛ قذعه قذعاً ؛ دشنام داد او را و سقط گفت . (منتهی‌الارب) . || زدن بچوب دستی . (منتهی‌الارب،اقرب‌الموارد) . بچوب دستی زدن . (آنندراج) ؛ گویند : قذعه بالعصا ، بچوب دستی زد او را . (منتهی‌الارب) .

قذع . [قَ ذَ] (ع‌حامص) فحش. (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب ، آنندراج) پلیدی زبان (منتهی‌الارب، آنندراج) || پلیدی . (منتهی‌الارب ،آنندراج) .

قذعل. [قُ عِ](ع اِوص) ناکس(منتهی-الارب، آنندراج)||فرومایه(منتهی‌الارب). (آنندراج) || خوار (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بی قدر (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

قذعل. [قِ عَ] (ع اِ) ناکس (منتهی الارب ، آنندراج) || فرومایه . (منتهی الارب ،آنندراج). || خوار.(منتهی‌الارب، آنندراج) . || بی‌قدر . (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، آنندراج) . رجوع بمادهٔ بالا شود .

قذعمل . [قُ ذَ مِ] (ع اِ) شترسطبر وشگرف‌اندام. (اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب، آنندراج) .

قذعملة. [قُ ذَ مِ لَ] (ع اِ) زن‌پست قامت فرومایه. (منتهی‌الارب ، آنندراج) . || شترفربه‌شگرف‌اندام . (منتهی‌الارب، آنندراج) . ||چیز اندک . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . گویند : ماعندی قذعملة ای شیء . (منتهی‌الارب) . || سستی. (منتهی-الارب،آنندراج). گویند: مافی‌حسبه‌قذعملة ای‌ضعف . (منتهی‌الارب) .

قذعمیل. [قُ ذَ] (ع اِ)پیرکهن سال. (منتهی‌الارب اقرب‌الموارد ، آنندراج) .

قذف . [قَ] (ع اِ) کرانهٔ جوی . (منتهی‌الارب) . || کرانهٔ رودبار . (منتهی‌الارب) .

|| (مص) سنگ انداختن (منتهی الارب،آنندراج) . گویند ؛ قذف بالحجارة قذفاً ، سنگ انداخت . (منتهی الارب ، آنندراج) . || بزنابازخواندن . (منتهی الارب،آنندراج). گویند: قذف‌المحصنة ، بزنا باز خواند ومتهم کرد زن محصنة را . (منتهی‌الارب) . || بفحش دشنام دادن . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب، آنندراج) . || قی کردن.(منتهی‌الارب ، آنندراج).

قذف. [قُ ذُ] (ع اِ) جِ . قذفة [قُ فَ]. (منتهی الارب). رجوع به قذفه شود.

قذف . [قَ ذَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب، آنندراج) . گویند : نوی قذف وتیه قذف ومنزل قذف وفلاة قذف ای بعیدة. (منتهی الارب). || جائیکه درآن بلغزند. (منتهی الارب، آنندراج). || کرانه. (منتهی الارب ، آنندراج) . رجوع به قذف [قَ ذَ] شود .

قذف. [قُ] (ع اِ) کرانه . (منتهی الارب ، آنندراج) . || جانب . (منتهی الارب، آنندراج).

قذف . [قُ ذُ] (ع ص) دور . (منتهی الارب، آنندراج). || دوراندازندهٔ مردم را. (منتهی الارب). گویند : نوی قذف ومنزل قذف وفلاة قذف ای بعیدة. (منتهی الارب). || جائیکه درآن بلغزند . (منتهی الارب، آنندراج) . ||(ع اِ) کرانه.(منتهی الارب، آنندراج). || ناقة قذف [قُ ذُ] شتر مادهٔ قاذف. رجوع به قاذف وقذف [قَ ذَ] شود .

قذفات. [قُ ذُ] (ع اِ) جِ . قذفة [قُ فَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قذفه شود.

قذفان. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ قذف، دو کرانهٔ جوی . (ناظم الاطباء) . دو کرانهٔ رودبار. (ناظم الاطباء) . رجوع به قذف شود.

قذفة. [قُ فَ] (ع اِ) کنگره (منتهی الارب،آنندراج) . || آنچه بیرون جسته باشد ازسر کوه . (منتهی الارب،آنندراج). || کرانه. (منتهی الارب،آنندراج) . ج . قذاف [قِ] و قذف [قُ ذَ] و قذف [قُ ذُ] وقذفات [قُ ذُ]. (منتهی الارب).

قذل. [قَ ذَ] (ع اِ) آهو . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . عیب . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

قذل. [قَ] (ع مص) در پس سر زدن . (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج) . || بر گردیدن.(اقرب الموارد،منتهی الارب، آنندراج). || جور کردن. (اقرب الموارد، منتهی الارب ، آنندراج) . || در پی رفتن. (اقرب الموارد، منتهی الارب ، آنندراج) . || عیب کردن.(اقرب الموارد،منتهی الارب، آنندراج) . || کوشش نمودن در کار . (اقرب الموارد،منتهی الارب ، آنندراج) .

قذل . [قُ ذُ]ج، قذال . (اقرب الموارد منتهی الارب). (آنندراج) . پشت سر . (اقرب الموارد، منتهی الارب، وآنندراج) . رجوع به قذال شود .

قذم. [قُ ذُ](ع اِ) چاههای پست فرورفته. (منتهی الارب، آنندراج). الابارالخسف . (اقرب الموارد).

قذم.[قُ ذَ](ع اِوص) مهتر بسیاربخشنده. (اقرب الموارد ، منتهی الارب وآنندراج). || بیکبارمال جیددهنده . (منتهی الارب ، آنندراج) .

قذم.[قَ](ع مص) بیك بارمال نیکودادن کسی را . (ازمنتهی الارب).

قذم . [قِ ذَ] (ع اِوص) نیك تیزرو . (منتهی الارب ، آنندراج). || سخت توانا . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء). مهتر بسیاردهش. (منتهی الارب، آنندراج) بسیار بخشنده . (منتهی الارب ، آنندراج).

قذمور . [قُ] (ع اِ) خوان سیمین . (منتهی الارب وآنندراج و ناظم الاطباء).

قذمة. [قَ مَ](ع مص) فروخوردن آب. (ازمنتهی الارب). گویند : قذم قذمة [قَ مَ] فروخوردآبرا . (منتهی الارب) . جرعة . (ناظم الاطباء). جرعةالماء. (اقرب الموارد).

قذور. [قَ] (ع ص) زن کناره کش از مردان . (منتهی الارب و آنندراج) . || آنکه بامردم نیامیزد ازبدی خوی خود. (منتهی الارب ، آنندراج) . ||مرد کناره گزین.(منتهی الارب،آنندراج). ||پاکیزه . (منتهی الارب . آنندراج) . دوراز پلیدیها . (منتهی الارب. آنندراج) . ||شترماده که در گوشهٔ خسپد جدا ازشتران (منتهی الارب . آنندراج) .

قذوف. [قَ](ع ص) نیك دور دست . (منتهی الارب ، آنندراج) . || دورندازهٔ مردم . (منتهی الارب). گویند : بلدقذوف، شهریکه جهت دوری خود دور اندازد مردم را. (منتهی الارب) . || دور اندازندهٔ مردم . گویند : نوی قذوف وتیه قذوف . (منتهی الارب) .

قذة. [قُ ذَ](ع اِ)پرتیر. (اقرب الموارد منتهی الارب ، آنندراج). ج. قذذ[قُ ذَ]. || کیك .(منتهی الارب ، آنندراج) . ج. قذان[قِ ذا] .(منتهی الارب ، آنندراج) . || کرانهٔ شرم زن . (منتهی الارب) . کرانهٔ فرج زن.(آنندراج).||گوش مردم. (اقرب الموارد ، منتهی الارب . آنندراج). || گوش اسب. (اقرب الموارد منتهی الارب وآنندراج) . || کلمه‌ایست که کودکان در لعب گویند. (اقرب الموارد ، منتهی الارب وآنندراج) . گویند: لعبنا شعاریر، قذة قذة، و قذان قذان . (منتهی الارب) رجوع به قذان قذان شود.

قذة قذة. [قُ ذَ قُ ذَ](ع اِ) کلمهٔ که کودکان تازی دربازی گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به قذان قذان شود .

قذی.[قِ ذا](ع اِ) خاك باریك.(منتهی الارب وآنندراج) . ج ، اقذاء و قذی [قُ یّ]. (منتهی الارب) .

قذی . [قَ ذا] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاك وخم را . (منتهی الارب) . رجوع به قذی [قَ] شود .

قذی.[قَ ذا](ع اِ)خاشاك . (منتهی الارب وآنندراج) . || خاشاك چشم. (منتهی الارب وآنندراج) .||خاشاك که در شراب افتد . (منتهی الارب وآنندراج) . || ریم وخون که اززهدان ناقه وجزآن رود پیش وپس زادن . (منتهی الارب وآنندراج). خواری وستم . (منتهی الارب) . گویند : هو یغضی علی القذی،اوخاموش میماند درخواری وستم. (منتهی الارب) . || (مص) بیرون انداختن چشم خاشاك و خم را . (منتهی الارب وآنندراج).||سپیدی افکندن بز اززهدان هنگام خواهانی گشن . (منتهی الارب وآنندراج).

قذی.[قَ] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاك وخم را.(اقرب الموارد،منتهی الارب). (آنندراج). گویند: قذت العین قذیا [قَ] وقذیانا[قَ ذَ] وقذیا [قُ ذُ یّ] و قذی [قَ ذَ نْ] . بیرون انداخت چشم خاشاك و خم را . (ازاقرب المواردمنتهی الارب) . ورجوع به مادهٔ فوق شود.

قذی. [قُ یّ](ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاك و خم را . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . رجوع به قذی [قَ] شود . || (ع اِ) جِ قذی[قَ ذا].(منتهی الارب). رجوع به قذی شود .

قذی. [قَ] (ع اِ) زنانرا باشد چنانکه مذی مردان را . کل ذکر یمذی وکل انثی تقذی . (منتهی الارب) .

قذی. [قَ یّ](ع ص) رجل قذی العین، مردی که در چشم اوخاشاك افتاده باشد . (منتهی الارب) .

قذیان. [قَ ذَ](ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاك و خم را . (اقرب الموارد ، منتهی الارب). رجوع به قذی [قَ] شود .

قذیعم . [قُ ذَ عِ](ع اِ) مصغر قذعملة [قُ ذَ مَ لَ] (منتهی الارب و آنندراج) . زن پست قامت فرومایه . (منتهی الارب وآنندراج) . رجوع به قذعمله شود .

قذیعمة [قُ ذَ عِ مَ] مصغر قذعملة. (اقرب الموارد).

قذیف. [قَ] (ع ص وا) ابر که درپیش چشم پیدا ونمایان گردد . (منتهی الارب و آنندراج) . || دور . (منتهی الارب و آنندراج) ، منزل قذیف ، منزل دور. (منتهی الارب) .

قذیفة . [قَ فَ] (ع اِ) (تأنیث قذیف) انداخته . (منتهی الارب) . || هرچه بدان جهت تهمت وقذف کنند. (منتهی الارب) . || گلولهٔ توپ (المنجد)

قذیة . [قَ یَ] (ع اِ) (عین ...) چشم خاشاك افتاده . (منتهی الارب).

قذیة . [قَ یَ] (ع اِ) (عین ...) چشم خاشاك افتاده . (منتهی الارب).رجوع به مادهٔ بالاشود .

قر. [قَ] (اِ)بوزینه وکپی ومیمون .(ناظم الاطباء) || دلال . وادا . لوندی . کرشمه

وناز . عشوه با تمام بدن ، حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر وارد کنند . (ناظم‌الاطباء). || آرایش‌وزینت که‌زن کند.

ترکیبات :

— قردادن، کول‌و کچول کردن قرآمدن، قردادن - قرکردن ، حرکاتی که بگردن دهند ، — قرمیانشان افتادن ، همگی‌مردن. — قرانداختن درقومی ، همگی را کشتن

قر. [قَ رر] (ع مص) نخست‌آب خوردن وسیراب نشدن.(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گویند : قرت‌الابل قراً ، نخست آب‌خوردوسیراب‌نشد.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || بازایستادن ازبانگ‌وقطع کردن‌آوازرا. (اقرب‌الموارد منتهی‌الارب) . گویند : قرت الابل‌قراً ، نخست آب‌خوردوسیر آب‌نشد(منتهی‌الارب) || باز ایستادن ازبانگ وقطع کردن‌آن. (منتهی‌الارب).قرت‌الدجاجة قراً، بازایستاد از بانگ و قطع کردآواز را || سخن را در گوش‌ریختن‌یارازرابا کسی‌درمیان‌نهادن. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گویند : قرالکلام فی‌اذنه قراً [قَ رراً] سخن را در گوش‌وی ریخت‌یا رازرا باوی درمیان نهاد . (منتهی‌الارب) . || آب سرد ریختن. (منتهی‌الارب.اقرب‌الموارد) . گویند : قرعلیه الماء ، آب سرد ریخت بروی . (منتهی‌الارب) . || بازنگرداندن.(ازمنتهی‌الارب) گویند: المرأةتقر لمایصنع‌بها ، یعنی بازنمیگرداند بوسه دهنده و خواهش دیگر دارنده را . (منتهی‌الارب) . و این ابواب همه از باب ضرب است. (اقرب‌الموارد منتهی‌الارب) . || ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن . (از منتهی‌الارب). قربالمکان قراً و قراراً و قروراًوتقرتا [تَ قَ رِ رَ] ثبات‌وقرار ورزید درآن‌وآرمید.(منتهی‌الارب،اقرب‌الموارد).

قر. [قَ رر] (ع اِ) رنشستی است مردان را.(منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء وآنندراج). || هودج (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد) || چوزهٔ ماکیان . (از اقرب ا موارد ، منتهی‌الارب) || روزسرد. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) || شکن‌جامه. (اقرب‌الموارد. ناظم‌الاطباء].

قر . [قِ](اِ خ)درکتب رجال شیعه‌رمز است اصحاب باقر علیه‌السلام را.

قر. [قُ رر] (ع اِ) برد . سرما . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). || آرام جای . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . گویند : عندالمصیبةالشدیدةوقعت‌بقر ، ای صارت‌فی قرارها . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) .

قر . [قُ] (اِ) کسیکه مبتلی بمرض فتق بیضه است .

قرا . [قَ] (اِ) پشت . (ناظم الاطباء) . ظهر[ظَ] (بحرالجواهر) || قسمی‌از کدو . (ناظم‌الاطباء) . قرع ،الذی یؤکل. عن ابن الاعرابی کان عینه مبدله من الالف . (نشوءاللغة ص۱۸) . رجوع به قرع شود.

قرا [قِ] (اِ) منجنیق (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || مهمانی .(آنندراج) . قری [قِ] .

|| (ع اِ) میزبانی . (ناظم الاطباء) . || (ع مص) مقاراة (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . باهم مذاکره کردن . || سبق گفتن . (منتهی الارب).|| درس کتاب کردن . (منتهی‌الارب) .

قراء . [قَ رْ ر] (ع اِ) خوش خواننده . (منتهی‌الارب). خوش‌خوان . (آنندراج). ||خوش‌خواننده قرآن را. (منتهی‌الارب). خوش خوانندهٔ قرآن . (آنندراج ناظم‌الاطباء) .

قراء. [قُ رر] (ع اِ) جِ قاری، قارئون . رجوع به قاری شود .

|| مردپارسا (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). عبادت کننده.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

قرا ارسلان . [قَ اَ سَ](اِخ)ابن‌داود ملقب به‌فخرالدین (۱)ومکنی به‌ابوالحارث ازخاندان بنی ارتق است وچهارمین‌پادشاه حصن کیفااست(۵۰۲- ۵۳۹ ه ق)(تاریخ گزیده چاپ لندن ص۴۴۶ ومعجم‌الانساب زامباور ص ۳۴۴) .

قرا ارسلان. [قَ اَ سَ](اِخ)عمادالدوله قاوردبیک نخستین ازحکمرانان کرمان‌بود. درسال ۴۵۴ ه ق . بدنبال تمردومخالفتی که باالب‌ارسلان کرد، آلب‌ارسلان بالشکری بسوی کرمان رفت ولشکر کرمان شکست خورد وقراارسلان با سواران خود بسوی جیرفت‌فرار کردندوی‌ازالب‌ارسلان‌خواست که از گناهش‌در گذردوپس‌از آن بر سلطان الب‌ارسلان واردشدو گریه کرد و حاضران را بگریه انداخت و باردیگرولایت کرمان بوی تفویض گردید.(اخبارالدوله‌السلجوقیة چاپ لاهور ص۴۱) . عمادالدین‌قراارسلان قاورد بیک از سلاجقهٔ کرمان است که بسال ۱۰۴۱ میلادی به‌سلطنت کرمان رسید . (طبقات سلاطین‌اسلام ص۱۳۵). ورجوع به قاوردبن چغری بیک شود .

قراارسلان . [قَ اَ سَ] (اِخ) مظفربن غازی(اول)ابن‌ارتق‌ارسلان‌هشتمین‌ازامرای ارتقیهٔ‌خاندان‌ارتق‌است که‌درماردین‌بحکومت رسیده است [۶۵۸- ۶۹۱ ه ق].(معجم‌الانساب زامباورج ۲ ص ۳۴۵) .

قرائب. [قَ ءِ](ع اِ) ج قریبة . (منتهی الارب. ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌قریبه‌شود ،

قرائت . [قِ ءَ] در تلفظ فارسی [قَ] (ع مص)قرائة رجوع به‌قرائةشود خواندن. (منتهی‌الارب وناظم‌الاطباء) . || خواندن قرآن . (منتهی الارب وناظم‌الاطباء) .

قرائت‌خانهٔ . [قِ ءَ نَ] (اِمرکب) جائی که‌برای‌قرائت‌ومطالعه آماده‌شده‌است، اطاقی است در کتابخانه های عمومی برای مطالعه کنندگان.

قرائت کردن . [قِ ءَ كَ دَ] (مص - مرکب) خواندن . (ناظم‌الاطباء) .

قرائث . [قَ ءِ] (ع اِ) ج . قریثاء [قَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قریثاء شود.

قرائح . [قَ ءِ](ع‌ص) ج . قریحة ،اول آبی که ازچاه برآید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع‌به قریحه شود .

قراء سبعة . [قُ رر‌ءِ سَ عَ](اِخ) مراداز قراء سبعه امامان مشهور قرائات هستند که در تنظیم قرآن ونقطه گذاری آن‌وتجوید قراءت ازجهت اعراب وبنا وملاحظه مدو ادغام وفصل ووصل ونظایر اینها به مذهب آنان تمسك میشود . نزول قرآن به هفت حرف یاهفت قرائت برطبق روایتی است که‌از پیغمبر نقل شده است . رسول خدا فرمود کسی ازجانب خدا نزدمن آمدو گفت خداوند ترا مأمور میکند که‌قرآن‌را بریك حرف (بیك‌نحو) بخوانی گفتم‌ای پروردگار برامت من‌سهل‌بگیر پس گفت‌خداترامأمور میسازد که قرآن را به‌هفت حرف بخوانی مشهورترین‌قرائت‌هاهمین‌قرائت‌های‌هفتگانه است که‌هریك‌ازآنهابه‌یکی‌ازامامان‌هفتگانه (قراء سبعه) منسوب‌است . و برای هریك ازآن قرائت‌هاراویانی‌هستند یکی‌ازآنان حمزه‌بن‌حبیب مکنی به ابو عماره است دوم عاصم‌بن ابی‌النجود[نَ]سوم ابوالحسن‌علی بن حمزه کسائی‌چهارم نافع بن‌عبدالرحمان بن ابونعیم پنجم عبدالله بن کثیر ششم ابو عمروبن علاء مازنی هفتم عبدالله‌بن عامربن زیدبن تمیم وبهترین این قرائت‌ها قرائت عاصم‌است‌چنانکه‌علامه در منتهی‌بدان‌اشاره کرده است. (ازروضات الجنات ص۲۶۳). هفت تن استادان قرائت قران یعنی ،نافع مدنی ، ابن کثیرمکی، ابو عمر وبصری‌ابن عامر شامی،عاصم کوفی‌حمزهٔ کوفی‌و کسائی کوفی . (رجوع به‌برهان‌قاطع درمادهٔ‌هفت پیرشود) .

قراءعشرة [قُ رْ رِ عَ شَ رَ] (اِخ) قراء سبعه اند باسه‌تن‌دیگر که عبارتنداز.

۱ - ابوجعفر مدنی اول

۲ - یعقوب بصری

۳ - خلف . واین‌ده‌تن‌را قراء عشره نامند. اصحاب درقرائت این‌سه‌تن اختلاف دارند (ازروضات‌الجنات‌چاپ‌یکم‌ص۲۶۳و۲۶۴).

قرائن . [قَ ءِ](ع اِ) ج قرینة. (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء) .|| و نیزآنچه برای انسان حاصل میشود ازآثاروعلامات‌تاقطع کندبرصحت حقانیت مطلبی‌یابرسقم‌وبطلان آن . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) تاریخ گزیده لقب اورا مجیرالدین‌ضبط کرده است . (تاریخ گزیده ص۴۴۶).

قرائن. [قَ ءِ] (اِخ) (امیر ...) امیری از امرای پرویز وحاکم ملک روم بود(۱) چون دولت ساسانیان روی در انحطاط نهاد او طمع درملک کرد و بتغلب واستیلاء پادشاه شد، مدت دوسال حکم کرد . ارکان دولت با او در نساختند ودر شکارگاه بر دست امیری کشته شد.(تاریخ گزیده چاپ لندن ص۱۲۳).

قرائون. [قَ رُ رَ](ع اِ) ج قراه [قُ رُ رَ] (منتهی الارب) .

قرائة. [قِ ءَ] (ع مص) خواندن. (منتهی الارب ، اقرب الموارد) || خواندن قرآن. (منتهی الارب) . تهانوی گوید :

قرائت علمی است که در آن از صورتهای نظم کلام خدایتعالی ازجهت وجوه اختلافات متواتره بحث میکنند و مبادی آن مقدمات تواتری است . قرائت نیز از علوم عربیت کمك میگیرد و غرض از این علم تحصیل ملکهٔ ضبط اختلافات متواتره و فایدهٔ این علم حفظ کلام خداست تا تحریف و تغییر درآن راه نیابدوچه بسا درعلم قرائت از صورتهای نظم کلام خدای از جهت اختلافات غیر متواتره که بحد شهرت رسیده است نیز بحث میکنند و مبادی آن مقدماتی است که مشهوراست ویا از آحادی که بآنان وثوق هست روایت شده. صاحب مفتاح السعاده چنین گفته است . جعبری در شرح شاطبیه گوید که قراء اصطلاحاًقرائت را بنام امام وروایت ازوی وطریق اخذ از راوی مینامند مثلا میگویند قرائت نافع، روایت قالون،طریق ابونشیط،تامنشأاختلاف دانسته شود و چنانکه برای هرامامی روایتی است برای هر راوی نیز طریقی است . ابن جزری در (نشر)گوید : نخستین امام معتبریکه قرائتهارادرکتاب گردآورد ابو عبید قاسم بن سلام بود و تصور میکنم قرائتهارادر بیست وپنج قرائت (باقراءسبعه) ضبط کرده است. وی بسال۲۲۴ هـ ق. وفات یافت. (نقل از کشف الظنون). قرائت علمی است که از چگونگی نطق با الفاظ قرآن بحث میکنندوموضوع این علم قرآن است ازحیث اینکه چگونه قرائت شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

قرائی. [قَ رْ را] (حامص). قرآن خوانی قرائت قرآن. قرآن بقرائت خواندن :

فتادم در میان دردِ نوشان
نهادم زهد وقرائی زسر باز.
عطار.

نمیترسم که همچون خود نمایان
اسیر بند قرائی بباشم .
اگر درجمع قرایان نشینم
زسرتاپای رعنائی بباشم .
عطار.

قرائی. [قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد،واقع در ۴۴هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۰هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است.سکنهٔ آن۳۰۵ تن است. آب ازچشمه محصول آنجاغلات ، توتون،چغندر وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است،راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرائی . [قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دشت بخش سلوانا شهرستان رضائیه واقع در۹هزار گزی شمال باختری سلوانا و۵هزار گزی شمال راه ارابه رو جرمی بدکار برضائیه. موقع جغرافیایی آن دامنه باطلاق وسردسیر وهوای آن سالم است.سکنهٔ آن ۸۳ تن میباشد. آب آن ازچشمه وباطلاق ومحصول آنجاغلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است-راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرائی گرگ بر. [ ] (اِخ) تیرهٔ از ایل اینانلو. (ازایلات خمسهٔ فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶) .

قراب . [قِ] (ع مص) مقاربة . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)||گام نزدیك گذاشتن. (منتهی الارب) || پای بر داشتن جهة گائیدن. (منتهی الارب) .

|| (ع اِ) نیام شمشیر . (منتهی الارب. ناظم الاطباء) . غلاف که شمشیر با نیام دروی باشد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

چون کسی نیست مردمعر که ام
تیغ آن به که در قراب کنم .
حیاتی گیلانی (بنقل آنندراج) .

درترکی نیز باین معنی آمده. (آنندراج).
|| (ع اِ) ج قربان [قُ]. (منتهی الارب). رجوع به قربان شود .

قراب .[قُ] (ع اِ) نزدیك . (منتهی الارب وناظم الاطباء) . گویند . افعل ذلك بقراب ای بقرب . (منتهی الارب) . یعنی بزودی بکن این را .(ناظم الاطباء) .

— قراب الشیء،هرچه قریب مرتبهٔ آن باشد . (منتهی الارب). هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد. (ناظم الاطباء). گویند :لوان لی قراب هذا ذهباً ای مایقارب ملاه . (ناظم الاطباء) .لوجاء بقراب الارض ای بمایقاربها. (ناظم الاطباء) .

قراب . [قِ] (اِخ) ابن مالك ابن عوف نصری امیرالامراء مشرکان حنین[حُ نَ] بود وهم درآن جنك مسلمان شد . (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۴۲) .

قراب.[قَ] (اِخ) کوهی است بیمن.(منتهی الارب) .(معجم البلدان) .

قراب . [قَ رْ را] (اِخ)لقب ابوعلی محمد بن محمد هروی مقری است . (منتهی الارب) .

قراب . [قَ رْ را] (اِخ) لقب گروهی از محدثان است . (منتهی الارب) .

قرابات . [قَ] (ع اِ) ج . قرابة. (ناظم الاطباء) :

من کآمده ام دراین خرابات
پیوند بریدم ازقرابات .
نظامی .

قرآباد . [قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در۶هزار گزی شمال باختر سردشت ویکهزار گزی شمال راه ارابه رو بیوران سردشت وموضع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و معتدل سالم است.سکنهٔ آن۱۴۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات ، توتون ، مازوج وکتیرا و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرآباد . [قُ] (اِخ) . نام اصلی آن علی آبادمران است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

قرابادین . [قَ] (اِمأخوذ ازیونانی)علم بماهیت وخواص ادویهٔ مفرده ومرکبهٔ(۲)(۳). (ناظم الاطباء). || هوالادویة المرکبة وقیل هو معرب کرابادین . (بحر الجواهر) .

قراباذین . [قَ] (اِ) قرابادین . (ناظم الاطباء) . رجوع به قرابادین شود .

قراباذینات . [قَ] (اِ) ج. قرابادین . (ناظم الاطباء) .

رجوع به قرابة شود .

قراباغ . [قَ] (اِخ) شهری است در حد شرقی ایران . (آنندراج) .

قراباغ [قَ] (اخ) یکی از بزرگترین کوههای آذربایجان است و در رشتهٔ قرار دارد که ازمنتهی الیه شمال شرقی آذربایجان شروع شده وبسواحل جنوبی بحرخزر امتداد مییابد . ارتفاعات کوههای این رشته اغلب ۴۰۰۰ مترو قلل آن همه جادارای برفهای دائمی است.(جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴) .

قراباغی . [قَ] (ص منسوب).نسبت است بقراباغ .رجوع به قراباغ شود .

قراب الشیء.[قُ بُشْ شَ](ترکیب اضافی) هرچه قریب مرتبهٔ آن باشد.(منتهی الارب) هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد . (ناظم الاطباء) . رجوع به قراب [قُ]شود.

قراب المؤمن. [قُ بُلْ مُ مِ] (ترکیب اضافی).دانائی ودریافت وی.(منتهی الارب). دانائی ودریافت مؤمن. (ناظم الاطباء) . در حدیث است : اتقوا قراب المؤمن فانه ینظر بنورالله .

(۱) در تاریخ گزیده چاپ فردوس بنام فراین آمده و در حاشیهٔ آن آرد : این شخص همان شهر براز است رجوع به طبقات ناصری و منهاج سراج شود . در شاهنامه بین« گراز » و فراین فرق گذاشته شده . درطبری نام وی فرخان ماه اسفندار نوشته شده و (حاشیه تاریخ گزیده عبدالحسین نوائی ۱ ص ۱۲۴) .

(۲) Les Simples . (۳) Les Médicaments , ComPosés

قرابت. [قَ بَ] (ع اِ) خویشی و خویشاوندی. رجوع به قرابة شود.

قرابت‌دار. [قَ بَ] (نف مرکب) دارای نسبت خواه از طرف خون یا از طرف ازدواج. (ناظم‌الاطباء). || خویشاوند. (ناظم الاطباء).

قرابت‌داری. [قَ بَ] (حامص مرکب) خویشی و خویشاوندی. (ناظم‌الاطباء).

قرابتی. [قَ بَ] (ص منسوب) منسوب ومتعلق بقرابت وخویشی. (ناظم‌الاطباء).

قرابرقع. [قَ بَ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲هزار گزی شمال خاوری مراغه وچهارهزار گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل و سالم است سکنهٔ آن ۱۶۰ تن و آب آن ازصوفی‌چای ومحصول آنجاغلات، حبوبات پنبه، بکشمش، بادام کرچك زردآلو وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است.راه ارابه رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قرابغا. [قَ بُ] (اِ) قرابغار، منجنیقی که درجنگ بکارمیبرند. (ناظم‌الاطباء).

قرابوکلوا. [ ] (اِخ) نام یکی از طوائف ترك. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ٢٦٤).

قرابة. [قَ بَ] (ع اِ) نزدیکی. (منتهی الارب. آنندراج. ناظم‌الاطباء). خویشی. (منتهی‌الارب. ناظم الاطباء) ج. قرابات. (منتهی الارب). هوذوقرابتی، او خویش من است (ناظم‌الاطباء). ونگویندهوقرابتی. (ناظم‌الاطباء)
|| رحم. [رَ حِ]. (ناظم‌الاطباء).
|| آنقدرازآب ومانندآن که قدح وخنور راپر گرداند. (منتهی الارب. آنندراج و ناظم‌الاطباء). || شبگیری که بامدادان بآب رسند. (ناظم‌الاطباء).
|| (مص) قرب [قُ] (ناظم‌الاطباء).
|| رفتن بشب جهت بآب آمدن بامدادان. (منتهی‌الارب. آنندراج. ناظم‌الاطباء).

قرابة. [قِ بَ] (ع مص) بشب سیر کردن جهت بآب آمدن. (منتهی‌الارب). گویند: قربت‌الابل قرابة [قِ] بشب سیر کردند شتران جهت بآب آمدن بامدادان. (منتهی‌الارب). || رفتن بسوی آب هرگاه بین رونده و آب یك‌شب فاصله باشد. (ازمنتهی الارب). گویند: قربت [تَ] اذاسرت‌الی الماء و بینك و بینه لیلة. (منتهی‌الارب).
|| نزدیك گردیدن. (منتهی‌الارب).
|| شمشیر درنیام کردن. (منتهی الارب). یاقراب ساختن شمشیر را. (منتهی‌الارب).
|| گوشت قراب خورانیدن مهمان را. (منتهی‌الارب).

قرابة. [قُ بَ] (ع اِ) مانند. (منتهی الارب. ناظم‌الاطباء). شبیه. (منتهی‌الارب ناظم الاطباء). || خویشی. (منتهی‌الارب ناظم‌الاطباء). خویشاوندی. (ناظم‌الاطباء).
|| نزدیك. (منتهی‌الارب). قرابة الشیء، ماقارب قدره. (منتهی‌الارب). قریب. (منتهی‌الارب): لابقرابة منك ای بقریب. (منتهی‌الارب). || نزد. (ناظم‌الاطباء): ولابقرابة منك یعنی در نزد تو. (ناظم - الاطباء). || دانائی. (منتهی الارب). (آنندراج). || دریافت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). وازهمین معنی است قرابة. [قُ] المؤمن. (منتهی‌الارب).

قرابه. [قَرا بَ/ بِ] (اِ) شیشهٔ شراب. (آنندراج). صراحی. (آنندراج). قسمی شیشهٔ شکم فراخ بزرگ ترازبرنی؛ آوندشیشهٔ بزرگی که‌درآن شراب و جز آن ریزند. (ناظم‌الاطباء).
بیامیزند واندرین قرابه کنند... وسرقرابه استوار کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برگشته ازقرابهٔ امید جان من
یك‌بار گشته باش فلك گو بکام من.
ظهوری (بنقل آنندراج).

راحت زمزاج رخت بربست
قرابهٔ اعتدال بشکست.
نظامی.

خورشید زبیم اهل آفاق
قرابهٔ می نهاد برطاق.
نظامی.

صبح ازسرشورشی که‌انگیخت
قرابه‌شکست ومی برون‌ریخت.
نظامی.

قرابة‌الشیء. [قَ بَ تُش شَ] (ترکیب اضافی) آنچیز که نزدیك باشدقدر آن‌چیزرا. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قراب‌الشیی شود

قرابة‌المؤمن. [قُ بَ بُ مُ ءْ مِ] (ترکیب اضافی) دانایی و دریافت مؤمن. (ناظم - الاطباء). رجوع به‌قراب‌المؤمن‌شود.

قرابه‌پردازه [قَ بِ پَ] (نف مرکب).

قرابه پردازنده آنکه جام باده پیماید
چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح‌سازشود.
حافظ.

قرابه‌پرهیز. [قَ بَ پَ] (نف مرکب). پرهیزندهٔ ازمی. پرهیزنده ازقرابه.

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تاکی دراز دستی.
حافظ.

قرابهٔ زرین. [قَ بِ یِ زَ] آفتاب. (ناظم‌الاطباء). آفتاب.عالمتاب.(آنندراج). کنایه از آفتاب است. (برهان، انجمن آراء ناصری).

قرابه‌کش. [قَ بَ کَ] (نف مرکب) قرابه کشنده. ساقی. شراب کشنده.

درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ‌قرابه‌کش شدومفتی پیاله‌نوش.
حافظ.

قراتاتار. [قَ] (اِخ) قومی از اتراك که هلاکوخان ایشان راازمغولستان بایران آورد و بروم فرستاد و آن‌قبیله سی چهل هزار خانوار بودند ومواشی ومراعی واغنام واموال بسیارداشتند. (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج۳ص ۵۱۵).

قراتال. [قَ] (اِخ) جائی است درمغولستان (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص٤٤٥).

قراتپهٔ‌سرخس. [قَ تَ پَ یِ سَ رَ] (اِخ) جائی است درسرخس که آنرا شیرسبل(۱) میگویند.رجوع به‌تاریخ‌غازان چاپ‌انگلستان ص ۱٦ ، ٢٤ ، ٤٩،٢٦ ، ٤٥ ، ٨٦، ٩٤ و ٩٥ شود.

قراتکین. [قَ تَ] (اِخ) یکی از فرمانروایان سامانی است که بسال ۳۰۸ هجری حکومت داشت (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۷۹).

قراتکین. [قَ تَ] (اِخ) (مرغزار ...) جائی است که دریك منزلی همدان‌واقع‌است رجوع به‌اخبارالدولةالسلجوقیه چاپ لاهور ص١٠٤، ۱۱۹و١٤٦ شود.

قراتکینی. [قَ تَ] (ص منسوب) نسبت است به‌قراتکین. رجوع به قراتکین شود

قراتکینی. [قَ تَ] (اِخ) عمودی است منسوب بشخصی ازترك که نامش قراتکین بوده. (آنندراج)||قبیلهٔ‌منسوب به‌قراتکین ترك. (آنندراج).

قراتلو. [قَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مهربان‌بخش کبودرآهنگ‌شهرستان‌همدان واقع‌در ٦٣٠٠٠ گزی خاور شوسهٔ همدان بیجار موقع جغرافیایی آن تپه ماهورو سردسیراست، سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن‌از قنات ومحصول آن‌غلات، دیم،لبنیات، انگور، میوجات‌وصیفی‌وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان: قالی‌باقی است. راه مالرودارد. تابستان‌ازچورمق‌اتومبیل‌میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراتمغا. [قَ تَ] (اِترکی مرکب) (تمغای‌سیاه) مهر خان که بامرکب سیاه بپای فرامین واحکام مینهادند.
مهر مخصوصی بوده است:
چهار امیر را ... معین فرموده و هریك را قراتمغائی علیحده داده تاچون یرلیغ را تمغازنند برظهر آن نهند. (تاریخ غازان چاپ‌انگلستان ص۲۹۲).

قراتوره. [قَ رَ] (اِخ) نام‌یکی‌ازدهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندره شهرستان سنندج است این دهستان در خاور بخش واقع است ازطرف شمال و خاور بدهستان سیاه منصور، شهرستان بیجار از طرف جنوب باختر بدهستان نجف‌آبادشهرستان بیجاراز

(۱) شیر سبیل. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص١٤).

طرف جنوب باختر بدهستان سارال از باختر بدهستان اوباتو بخش دیواندره وضع طبیعی، منطقه‌ایست کوهستانی کم‌شیب وخاکی مستعد زراعت غلات ، دیم، هوای آن سردسیر ولی نقاط کنار رودخانه نسبة معتدل است بلندترین دهستان کوه قراتوره‌است که‌در شمال خاوری دهستان واقع‌شده وارتفاع قلهٔ آن ۲۱۹۷ متر است گودترین نقطهٔ دهستان (آبادی قزگه)۱۶۶۷متر از سطح دریا ارتفاع دارد. رودخانه قزل اوزان در جنوب این دهستان از باختر بطرف خاور جریان دارد واز دهستان سارال سرچشمه گرفته بطرف شهرستان بیجار جاری است.

سه رودخانه بشرح زیر از این دهستان گذشته برودخانه قزل اوزن ملحق میگردند:

۱- رودخانهٔ رنگین : این رودخانه از دره ودامنه‌های خاوری کوه‌حاجی‌سید در دهستان اوباتو سرچشمه گرفته از کنار قصبه‌دیواندره گذشته در ۸۰۰۰ گزی قصبه برودخانهٔ قزل اوزن ملحق میشود .

۲- رودخانهٔ ول کشتی [وَ . کَ .] که از دهستان اوباتو سرچشمه گرفته در طول دهستان جاری و اکثر قراء دهستان طرفین آن واقع‌شده واز آب رود مذکور استفاده مینمایند و دراراضی آبادی گنبد شهرستان بیجار برودخانه قزل اوزن میریزد.

۳- رودخانه قره گل: ازارتفاعات تگرباری سرچشمه گرفته، پس‌ازمشروب نمودن چند قریه از این دهستان در اراضی حسین آباد کمرزرد شهرستان بیجار بقزل‌اوزان منتهی میشود. راه شوسهٔ سنندج به‌سقز ازانتهای جنوب خاوری دهستان میگذرد قصبهٔ دیواندره مرکزدهستان وبخش کنارراه‌شوسه واقع شده است . دهستان قراتوره از ۵۰ آبادی تشکیل شده سکنهٔ آن درحدود ۱۲ هزارتن است. قراء مهم آن بشرح زیراست: قلعه- روتله- وزمان - گاوشله - شالی شال پاباله - قراگل - دربند . محصول عمده دهستان : غلات است که اکثر بطور دیم بدست میآید. اراضی دهستان برای دیم - کاری بسیار مناسب و حاصل خیز است نگاهداری گوسفند در کلیه قراء معمول است لبنیات ، پشم گوسفند از صادرات عمده دهستان میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قراتونه . [قَ] (اِخ) جائی است درراه نخجوان به تبریز، (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص۵۰۲) .

قراثا . [قَ] (ع ص) قراثاء ، بهترین قسمی ازخرما. (منتهی‌الارب ناظم‌الاطباء) . گویند: تمر و بسر قراثا و قراثاء. (ناظم‌الاطباء). یعنی تمرو بسرشیرین وخوشمزه . (منتهی الارب) .

قراجابك . [قَ ب] (اِخ) ایالتی است که قبلاقاآن چون بر تخت نشست ناصر الدین ابوبکر رابحکومت آن ایالت نصب کرد . (حبیب السیر خیام ج ۳ ص ۶۷ و ۶۹) .

قراجابك. [قَ بَ] (اِخ) زین الدین عبدالرشید بن ذولقادر ساسانی ، نخستین حکمران از خاندان بنولقادر است که بر نقاطی از جمله : ابلستان ، مرعش،عنیتاب ، زمنتی ، آنطالیه ، کیوکسن ، ملطیه ، دیار بکر (آمد) حکومت داشته‌اند وی از ۷۴۰ ه ق تا ۷۸۰ که وفات یافته‌حکمروائی میکرده است عمر او صد سال است . (معجم البلدان ، الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۳۵) .

قراجار . [قَ] (اِخ) یکی از فرزندان او کتایی قاآن است . رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص۴۸ شود .

قراجانویان . [قَ] (اِخ) ابن سوغو جیجن بن ایرد مجی ، وی یکی از امیران و اطرافیان چنگیزخان مغول است . وی جد امیر تیمور گورکان است . چنگیزخان بوی‌و کیاست‌و تدبیرواو بسیاراعتمادواطمینان داشت . قراجار بنا بوصیت چنگیز مدبر امور مملکت جغتای‌خان بن‌چنگیزخان‌بود وچون جغتای وفات یافت قراجانویان قرا هولا کو ولد میتوکان بن‌جغتای راپادشاهی اختیار نمود. درسلطنت قراهولا کو ، امیر قرا جار بسال ۶۵۲ه ق وفات یافت مدت عمرش ۸۹سال بود .

(حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۴۰ ، ۴۴،۴۶،۴۷،۴۹ ، ۷۷ ، ۷۹ ، ۸۱ و۹۱و۴۶۹) .

قراجاورجی . [قَ] (اِخ) یکی از امیران لشکر غازانخان است . (تاریخ- غازانخان چاپ انگلستان ص ۳۲) .

قراجری . [قَ] (اِخ) نام غلامی است ترك که‌به تیمورتاش بن چوپان شباهت داشت و امیر شیخ حسن بن تیمورتاش هنگامیکه تیمورتاش پدرش در سفر مصر بود [بسال ۷۳۸ ه ق] بفکر جهانگیری افتاد و قراجری راکه‌مملوك‌حاجی‌حمزه‌بود احضار کردوبوی جامه‌های‌شاهانه پوشانیدو درر کاب‌او پیاده‌براه‌افتادتامردم‌را بدینوسیله فریب داده بسلطنت برسد ولی قراجری خود بفکر استقلال افتاد و در فرصتی که پیش آمد باکارد به شیخ حسن حمله کرد امیر شیخ‌حسن‌سرانجام به گرجستان گریخت وبه شاهزاده ساتی‌بیك پیوست وبسال۷۳۹ ساقی‌رابشاهی‌برگزید قراجرای باخویشان خود به بغداد گریخت . (حبیب‌السیر خیام ج ۳ ص ۲۲۷ ، ۲۲۸) .

قراجه. [قَ جَ] (اِخ) ده جزءدهستان بدوستان بخش‌هریس شهرستان اهر واقع در ۳۰هزار گزی باختری هریس و ۲۵۰۰ گزی‌شوسهٔ‌تبریز‌اهر وموقع‌طبیعی آن جلگه، معتدل و سکنه آن ۹۸۶ تن است . آب آن ازرودخانهٔ محلی و چشمه ومحصول‌آن غلات ، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی‌است - راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی‌جلد۴).

قراجه . [قَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب میانه و ۱۱۰۰۰ گزی‌شوسهٔ تبریز میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است . وسکنهٔ‌آن ۲۳۶ تن میباشند ، آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

قراجه. [قَ جَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان اسپایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۲ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۳ هزارگزی شوسهٔ بجنورد بالینجه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیروسکنه ۵۱۰ تن‌است -آب‌آن از چشمه‌و محصول‌آن غلات ، تریاك، بنشن‌و میوه‌جات‌وشغل‌اهالی زراعت ومالداری‌است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قراجه . [قَ جَ] (اِخ) (اتابك ...) . یکی‌از اتابکان فارس است که پس‌ازاتابك جاوئی بحکومت فارس رسید و در خدمت سلطان عبدالرحمان بزرگ شد و پس از مدتی در فارس کشته شد و سلطان محمود ملك فارس به برادرزاده ، محمدبن محمود داد.(تاریخ گزیده‌چاپ‌لندن ج۲ص۴۶۷) .

قراجه ارباط . [قَ جَ اَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله بوزبخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری میانه ویکهزارگزی شوسهٔ تبریز میانه‌وموقع جغرافیایی‌آن کوهستانی ومعتدل وسکنه ۱۴۹ تن. آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن‌غلات، پنبه، برنج، بادام وسنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است . راه مالرودارد.(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۴).

قراجه داغ . [قَ جَ] (اِخ) رجوع به قره جه داغ شود .

قراجه‌ساقی . [قَ جَ] (اِخ) یکی‌از امیران اتابکان دربار سلجوقشاه است که سلطان سنجر حکومت بلاد فارس را بوی و سلجوقشاه تفویض کرد ولی سرانجام بدست سلطان سنجر بقتل‌رسید . رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه‌چاپ لاهورص ۹۰، ۱۰۰ ، ۱۰۱،۱۰۵ ، ۱۱۱ و۱۱۲شود. جنگ دینوردرسنهٔ ۵۲۶ه . ق‌میان‌سنجر ومسعود واقع شد اتابك قراجه‌ساقی‌صاحب فارس همراه مسعودبود ودراین‌جنگ اسیر و کشته‌شد. رجوع به‌زبدةالنصرة ص ۱۵۸ به بعدوپاورقی تتمهٔ‌صوان‌الحکمة چاپ‌لاهور ص ۱۴۲ شود .

قراجه‌فضل‌الله . [قَ جَ فَ ضْ لُلْ لا] (اِخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش

مرکزی شهرستان مرند واقع در ۳۰هزار گزی شمال باختری مرند و ۶ هزار گزی شوسهٔ خوی مرند و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۵۰۵تن . آب آن ازرودخانه وقنات ومحصول آن غلات ، کرچك، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله - داری است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

قراجه‌قیا . [قَ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۲۰هزارگزی مغرب ضیاءآباد و۱۸ هزار گزی راه عمومی در کوهستان . موقع جغرافیایی آن سردسیر وسکنهٔ آن ۷۰۶ تن .آب آن ازچشمه ساروروومحلی و محصول آن غلات ، آبی و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است . راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

قراجه قیونلو. [قَ جَ] (اِخ) نام جائی است در کشور عثمانی.(معجم الانساب زامباور ج ۲ص ۲۲۷) .

قراجه‌قیه . [قَ جَ قَ یَ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در۲٤هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۳۱٤تن است. آب آن از قنات وچشمه ومحصول آن غلات، چغندر، نخود، زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

قراجه‌قیه . [قَ جَ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج مراغه واقع در۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی وسکنه ۲۹۵ تن. آب آن ازرودخانه ومحصول آن غلات، نخود، بزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

قراجه‌لر . [قَ جَ لَ] (اِخ) (قراجه میداناغی) دهی ازدهستان کرم بخش ترك شهرستان میانه واقع در ۱۵ هزار گزی خاوز بخش ۲۱۰۰۰ گزی راه شوسهٔ میانه خلخال وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۱۲۵تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، نخود سیاه، بزرگ و و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

قراجه لو . [قَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال‌خاوری رضائیه ۹۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور موقع جغرافیایی آن جلگه ،معتدل مالاریایی-سکنه ۲۸۰ تن. آب آن ازنازلوچای وچشمه ومحصول آن غلات ،حبوبات، کشمش، توتون وچغندر وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قراجه‌لو . [قَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۶ هزارگزی خاوراهر ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ اهرخیاو و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مایل بگرمی مالاریایی وسکنه آن٤٠ تن آب آن ازرودخانه اهر چای ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است راه مالرودارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قراجه‌لی . [قَ جَ] (اِخ) دهی ازدهستان کرانی شهرستان بیجار ۳۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آباد - ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بیجار. کوهستانی- سردسیر سکنهٔ آن ۱۰۰تن -آب ازچشمه لب شور . محصول : غلات لبنیات - شغل : زراعت ، گله‌داری . این ده ، شورسو معروف است . صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم - بافی - راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

قراجه‌محمد [قَ جَ مُ حَ مَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری مرند و ٤٠٠٠ گزی شوسهٔ مرند خوی وموقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل وسکنه آن ٤۱۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، کرچك، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

قراجه‌ملك . [قَ جَ مُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در۹هزار گزی شمال ورزقان و ۸ هزار گزی ارابه رو تبریز اهر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۵۳ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قراچار . [قَ] (اِخ) . نام یکی از بنی اعمام چنگیز وجد امیر تیمور. (ناظم الاطباء).

قراچار . [قَ] (اِخ) ابن سیورغتمش بن شاهرخ یکی از افراد خاندان تیموریان است که بسال ۸٤۳ هـ ق برکابل و قندهار حکومت داشته است . (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص٤٠۳) .

قراچور. [قَ] (اِ) شمشیر. (ناظم الاطباء). || شمشیردراز . (ناظم الاطباء) . || (ص) شمشیردار . (ناظم الاطباء) .

قراچوری. [قَ] (اِ) قراچولی، شمشیر. (ناظم الاطباء). || (ص) شمشیردار. (ناظم الاطباء) . ||شمشیر زن . (ناظم الاطباء) .

قراچه . [قَ چَ] (اِخ) دهی است ازدهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع در۷ هزار گزی باختر ریوش وسر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است سکنهٔ آن۷۰۳ تن است . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، میوجات، ابریشم است . وشغل مردم زراعت است . راه مالرودارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراچی قران. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره و ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری آقکند . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است آب آن ازچشمه ورودخانه ومحصول آنجا غلات لبنیات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله - داری است . راه مالرودارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

قراح . [قَ] (عِ اِ) (۱) آب صاف پاکیزهٔ بی آمیختگی چیزی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . آبی که چیزی بوی آمیخته نبود (بحر الجواهر). || آب شیرین سرد بی آمیغ ازهر چیزی . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . ج . اقرحه [اَ رِ حَ] . (منتهی الارب،ناظم الاطباء) . || زمین بی آب و گیاه. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). || زمینی که مخصوص برای زراعت ونشاندن درخت باشد وبس . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . مزرعه : و اعاد علی سهاما فی ثلث قرایا بالراذان وقراحاً [قَ] بیلدة الحظیرة . (معجم الادباء چاپ مارگلیوث ج ۲ص ۵۶) .

قراح. [قِ] (ع مص) . مقارحة . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) .

قراح . [قَ] (اِخ) نام چهارمحال در بغداد . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . دربغداد چند محلهٔ معمور وپرجمعیت است که باین نام معروف است وهریك بنام مردی منسوب میگردد که آن محل بنام وی شناخته شده این محله‌ها قبلا بستانهائی بوده‌اند وسپس

(۱) علمای لغت دربارهٔ لفظ قراح اقوال گوناگونی نقل کرده اند لیث گوید: قراح آبی است خالص که باچیزی ازقاووت وجز آن نیامیخته باشد وآن آبی است که پس ازغذا آشامند وقراح از زمین هرقطعهٔ ازآن زمین است که بر کوههای آن روئیدن گاه خرما ودرختان دیگر بوده باشد . ابومنصور گوید قراح ازمین زمین ظاهر وبدون درخت است واین عکس گفتهٔ لیث است ابوعبید گوید ؛ قراح از زمین، زمینی است که درختی درآن نباشد وچیزی باآن نیامیخته باشد.وبغدادیان بستان را قراح نامند . (معجم البلدان) .

ساخته شده و به شهر بغداد پیوسته‌اند. یکی از آنها قراح ابن رزین است و دیگری قراح ظفر و دیگری قراح القاضی و چهارمی قراح ابی الحشم و هریك از آنها مانند شهر است و در آنها بازارها و مسجدها و کوچه‌های چندی است . (معجم البلدان) .

قراح . [قَ] (اِخ) ساحل دریای قطیف. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . قریه ایست در ساحل دریا . (معجم البلدان) .

قراحسنلو . [قَ حَ سَ] (اِخ) دهی است که در ۲۰۵ هزار گزی طهران میان ریزمینی و آقداغ واقع و ایستگاه راه آهن است .

قراحصار. [قَ حِ] (اِخ) مرغزار بزرگی است از نواحی شمال حلب که صلاح الدین بدانجا منزل کرده است . (معجم البلدان) . ونیز نام شهرهای بزرگ و اماکن بسیاری است که اغلب آنها درروم هستند از آنجمله است قراحصار که یك روز تا انطاکیه مسافت دارد . و نیز قرا حصار در کشور عثمانی و نیز قرا حصار نزدیك قیساریه . (معجم البلدان) .

قراحی . [قَ حی ی] (اِخ) آنکه بود و باش قریه‌را لازم گرفته باشد و گاهی بسوی بادیه نرود و گویند: انت قراحی من الامر یعنی توخارج و بیرون هستی از کار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آنکه بود ونابودش قریه را لازم گرفته باشد . وگاهی بسوی بادیه نرود . (ناظم الاطباء) ‖ آنکه گاهی با مبارزان در رزمگاه حاضر نشده باشد . (منتهی الارب، ناظم الاطباء). کسی که جنگ را مشاهده نکرده‌است . (معجم البلدان) . قرحان [قُ] . (معجم البلدان) . رجوع به قرحان شود .

قراحیة . [قَ حی یَ] (اِمنسوب) نسبت است به قراح و آن قریه ایست. (معجم البلدان). رجوع به قراح شود .

قراحیتان . [قَ حی ی] (عِ اِ) . هردو تهیگاه . (منتهی الارب) . دو تهیگاه . (ناظم الاطباء).

قراخان. [قَ] (اِخ) نام پادشاه هند است وبااسکندر معاصر بوده. (آنندراج) . نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی (ناظم الاطباء).

قراخان. [قَ] (اِخ) ابن مغول خان که پس از مرگ پدر در مملکت ترکستان بسلطنت رسید. (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ٦ و۷) .

قراخان . [قَ] (اِخ) ابن منسك . منسك را مغولان دیب باقوخان خوانند وی جد مغولان و از فرزندان یافث بن نوح است . قراخان‌را پسری‌بود اغور نام که موحد شد و پادشاهی آن‌قوم او را مسلم گردید و در نسل او پادشاهی تابك قرن دوام یافت . (تاریخ گزیده . چاپ امیر کبیر ص ۵٦۲) .

قراخان . [قَ] (اِخ) نام یکی از مبارزان افراسیاب . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

قراختائیان. [قَ خَ] (اِخ) طائفهٔ هستند که در کرمان حکومت کرده‌اند . پس از خوارزمشاهیان از طائفهٔ قراختای ده نفر در کرمان بحکومت رسیدند نخستین کس از حکام آنان براق بن کلدور وواپسین آنان قطب الدین شاه جهان است . مدت سلطنت آنان از سال ٦۲۱ ه ق تا ۷۰٦ یعنی هشتاد دوشش سال طول کشید . مؤسس این سلسله براق حاجب نام داشت . (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۵۲۷ ، ۵۳۱ وتاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ٤۰ ، ٦۳ ، ۷۲ ، ۷۸ ، ۹۹ ، ۱۸۸ ، ۱۹۲ ، ۱۹٤ ، ۳۹۰ ، ٤٤۸ وحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲٦۷ ، ۲٦۸) .

قراخیل. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۷۰۰۰ گزی باختر شاهی وموقع جغرافیایی آن دشت و معتدل مرطوب مالاریائی است سکنهٔ آن ۱۳۸۹۰ تن میباشد آب آن از نهر حبیب الله و چشمه‌سار و محصول آنجا برنج، غلات، پنبه ، نیشکر، کنجد ، کتان، مرکبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی است . دارای دبستان وکارخانهٔ برنج کوبی است وراه فرعی از طریق حاجی کلاه وخرما کلاو ترکمن به شاهی دارد و راه قدیم شاه عباس شیرگاه به بابل از نزدیکی این آبادی میگذرد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

قراد. [قُ] (عِ اِ) سر پستان . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . ‖ سر سوراخ نرهٔ اسب. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . ‖ کنه (منتهی الارب ،ناظم الاطباء)، ج . قردان [قِ] (منتهی الارب. ناظم الاطباء).

قراد. [قَ رْ را] (ع ص مبالغه) نگاهدارندهٔ کپی و میمون . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء)

قراد. [قُ] (اِخ) ابن صالح از محدثان است. (منتهی الارب) .

قراد. [قُ] (اِخ) ابن قردان از محدثان است. (منتهی الارب).

قراداغ . [قَ] (اِ ترکی) کوه سیاه وقراطاق بطاء مهمله نیز آمده .(آنندراج).

قرادای. [قَ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان پیشخور، بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳٦۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن کنار راه مالرو قلقل آباد به ده دوان و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است ـ سکنهٔ آن ۱٤۸ تن میباشد، آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرادد. [قَ دِ] (عِ اِ) ج . قردد [قَ] (منتهی الارب. آنندراج) . رجوع به قردد شود .

قرادد. [قَ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای یمن.(معجم البلدان).

قرادربند. [قَ دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری خسروآباد و ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بیجار ـ همدان و موقع جغرافیایی آن تپه ماهور سردسیر و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن، آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ـ صنایع دستی زنان : قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی است ـ راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

قرادره. [قَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره، بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاور دیو اندره کنار رودخانهٔ ول کشتی و موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۲٦۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، لبنیات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۵

قرادسی [قَ دُ] (اِمنسوب) نسبت است به درب القرادیس دردمشق. (انساب سمعانی) رجوع به قرادیس شود .

قرادسی . [قَ دِ] (اِخ) معلی بن زیاد مکنی به ابو الحسن ازمحدثان و ازمردم بصره است . وی ازحسین وابوغالب روایت کند و هشام بن حسان از اوروایت دارد . (انساب سمعانی) .

قرادولت گرای. [قَ دَ لَ گِ] (اِخ) یکی ازخانان قرم است که بسال ۱۱۲۷ ه ق. بحکومت رسیده‌است(۱).

قرادید. [قَ] (ع اِ) ج . قردد [قَ دَ] (منتهی الارب . آنندراج . ناظم الاطباء) . رجوع به قردد شود .

‖ ج . قردیدة [قَ] . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). رجوع به قردیده شود .

قرادیس . [قَ] (ع اِ) ج . قردوس [قُ] و آن نام پدر طایفه ایست در یمن (معجم البلدان).

قرادیس. [قَ] (اِخ) دروازه‌ایست در بصره که بطائفهٔ قردوس منسوب است و

(۱) خانان قرم ازدودهٔ چنگیز هستند که ازحدود ۸۲۳ ه ق تا ۱۱۹۷ = ۱٤۲۰ م تا ۱۷۸۳ بر بلاد بلغار و قرم و کانا حکومت داشته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۰۷) .

راویانی بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

قرادیس. [قَ] (اِخ) دوده‌ایست ازازد که ببصره آمدند و درمحلهٔ ازآن سکونت کردند و آن محل بنام آنان نامیده شد. (ذیل المنجد).

قرار. [قَ] (ع مص) ثبات وقراروزیدن (منتهی الارب). آرمیدن. (منتهی الارب). ثبات و آرمیدن (اقرب الموارد) آرام گرفتن. || آرام دادن. لازم و متعدی هر دو آمده وبالفظ ستدن و گرفتن و دادن وداشتن و بستن و کردن وزدن وآوردن وافتادن وبردن مستعمل. (آنندراج):

|| (حامص) آسودگی. (ناظم الاطباء). || استواری. (ناظم الاطباء). || پایداری (ناظم الاطباء).

|| آرامش (ناظم الاطباء). || آسایش. (ناظم الاطباء). || راستی. (ناظم الاطباء). || (اِ) زمین پست هموار. (منتهی الارب). المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). || نقد [نَ قَ] و آن نوعی گوسفند کوتاه پای زشتروست. (ازاقرب الموارد). || گوسفند یامیش (منتهی الارب). || گوسفند ریزه خاصه. (منتهی الارب). رجوع به قرارة شود.

|| آرامگاه. (ترجمان عادل، منتهی الارب، ناظم الاطباء). مستقر. (اقرب الموارد). آرام. (ناظم الاطباء). || ثبات. (ناظم الاطباء).

— بی قرار، بی ثبات. (ناظم الاطباء). بی آرام. (ناظم الاطباء):

ای مادر فرزند خوار
ای بیقرار ای بی‌مدار.
ناصرخسرو.

تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی
وز گریهٔ عاشقان نخندیدندی.
سعدی.

درددل بی‌قرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم.
سعدی.

بدون پایداری، ناپایدار. (ناظم الاطباء). || بی‌متانت، نااستوار. (ناظم الاطباء). || با تردید. (ناظم الاطباء). متغیر و متلون. (ناظم الاطباء). - تغییرپذیر (ناظم الاطباء).

- بیقراری، بی آرامی. (ناظم الاطباء). || ناپایداری. (ناظم الاطباء). || بی استحکامی. (ناظم الاطباء). - دوزخ قرار، جهنمی. (ناظم الاطباء). دوزخی. (ناظم الاطباء). ساکن دردوزخ. (ناظم الاطباء). — معدلت قرار، عادل، دادگر. (ناظم الاطباء).

— برقرار، قائم و استوار (ناظم الاطباء). محکم، پایدار. (ناظم الاطباء). || مقرر وپابرجای. (ناظم الاطباء).

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما بر قرار مجلس ما بردوام.
سعدی.

— برقرارشدن. پایدار و استوار شدن. (ناظم الاطباء). پایدارماندن. (ناظم الاطباء). || ساکت و بی‌حرکت‌شدن. (ناظم الاطباء). || ثابت‌ماندن. (ناظم الاطباء). — برقرار کردن، پایدارنمودن. (ناظم الاطباء). || ثابت و استوار کردن. (ناظم الاطباء). || توانا کردن. (ناظم الاطباء). || استحکام دادن. (ناظم الاطباء).

— برقرارماندن، بردوام شدن، مستدام و ثابت بودن:

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار.
سعدی.

سعدی شوریده بی‌قرار چرائی
در پی چیزی که برقرار نماند.
سعدی.

|| صبر. (ناظم الاطباء). || راحت. (ناظم الاطباء). عاقبت. (ناظم الاطباء). دارالقرار سرای دیگر، دارآخرت. (اقرب الموارد):

ترا بکوی اجل هم قرارخواهد بود
قرارگاه تو دارالقرارخواهد بود.
سعدی.

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتن است نشاید قرار کرد.
سعدی.

|| نتیجه. (ناظم الاطباء). || استقلال. (ناظم الاطباء). — ازاین قرار، مطابق این حکم. (ناظم الاطباء). باین ترتیب، باین طریق، باین وضع. (ناظم الاطباء).

|| نظام. (ناظم الاطباء).

|| عهد وشرط. (ناظم الاطباء).

|| قول. (ناظم الاطباء).

|| تعیین. (ناظم الاطباء). || تأکید. (ناظم الاطباء). || صارالامر الی قراره و مستقره، یعنی کار بنهایت رسید و پایدار شد. (از اقرب الموارد).

|| اهل قرار کنایه از شهر نشین. غناً غناء اهل القرار یعنی حضر که درمنازل خود مستقرند نه غناء اهل بادیه که همواره در حرکتند. (ازاقرب الموارد).

|| حکم محکم تخلف ناپذیر. (ناظم الاطباء). ماقر علیه الرأی من الحکم فی مسئلة و هذه مولدة. (اقرب الموارد).

قرار دراصطلاح حقوقی.

در قوانین سابق حکم وقرارچنین تعریف شده بود:

رأی محکمه یا راجع بماهیت دعوی است کلیة یا ببعض مسائل که در حین رسیدگی بدعوی حادث و مطرح میشود رأی محکمه درصورت اولی حکم ودرصورت ثانوی قرار نامیده میشود. (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ قمری و مادهٔ ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش) این تعریف ناقص است چه از یکطرف شرط ارتباط حکم بماهیت دعوی مبهم است. حکم باید هم راجع بماهیت دعوی وهم قاطع آن باشد بعلاوه دعوی قابل تجزیه است ممکن است حکم دریك قسمت ازآن صادر و بقیه تحت رسیدگی بماند یا آنکه نسبت به بقیه قبلا قراری صادر شود تا بعد موقع صدورحکم برسد وازطرف دیگر درحقوق ایران همیشه قرارهامتضمن اقدامات تأمینی موقتی در طی جریان رسیدگی بدعوی یا تدابیر مقدماتی برای کشف حقیقت از قبیل دستور اقدام دریکی ازطرق بازجویی ورسیدگی بادله نبوده بلکه رأی دادگاه را درمورد ایرادات نیز قانون ماقرارمیخواند واینگونه قرارها درصورت قبول ایرادبنوبهٔ خود بدون اینکه وارد در ماهیت دعوی بشود قاطع دعوی میگردد یعنی دعوی را از دادگاه خارج میکند مانند قرار عدم صلاحیت وغیره باین ملاحظات قانون آیین دادرسی مدنی در مادهٔ ۱۵۴ چنین اشعار داشته‌است «رأی دادگاه اگرراجع بماهیت دعوی و قاطع آن جزء یاکلا باشد حکم نامیده میشود» وراجع بقرارچون تعریف جامعی خالی ازاشکال نیست ازتعریف مثبت صرف نظرشده وبتعریف منفی پرداخته‌است یعنی درذیل ماده بعبارت «والا قرارنامیده میشود» اکتفاشده‌است، بنابرین رأی محکمه درهرمورد که فاقد دو عنصرتشکیل دهندهٔ حکم (ارتباط باماهیت دعوی وقاطع بودن آن) باشد قرارتلقی میگردد. مصادیق قرار درقانون ماتنوع دارد، گاه درطی رسیدگی دادگاه بدرخواست یکی ازاصحاب دعوی یامستقلا ازطرف دادگاه برای بکار بردن یکی ازادلهٔ اثبات دعوی صادرمیشود مانند قرار استماع گواهان، قرار تحقیق محلی قرارمعاینهٔ محل، قرار رجوع بکارشناس، قرار اتیان سوگند و گاه برای حفظ و حمایت یکی ازاصحاب دعوی ازتضیع حقوق او در جریان دادرسی صادر میگردد مانند قرار تأمین خواسته وگاه در امور موسوم بامور اتفاقی صدور مییابد مانند قراررد یا قبول ایرادات به عدم صلاحیت عدم اهلیت یکی ازاصحاب دعوی - مرورزمان وغیره یا قرار درمورد رد دادرس قرار جلب شخص ثالث، قرار توقیف یابطلان دادرسی، قرار درخواست ارائهٔ سند ازطرف و غیره این قرارهای متنوع‌را میتوانیم بدودسته تقسیم کنیم یك دسته قرار هایی که دادگاه در انتظار صدور حکم قاطع دعوی برای رسیدگی بدلائل یا حفظ منافع اصحاب دعوی وغیره صادر میکند.

درقانون برای اینگونه قرارها اسم خاصی نیست ولی در اصطلاح دادگاهها معروف بقرارهای اعدادی یامقدماتی میباشند بعضی از قرارهای مقدماتی طلیعهٔ حکم هستند. دستهٔ دیگرعبارت ازقرارهایی‌است که‌بدون ورود درماهیت دعوی صادر میشود واکثر

آنها دعوی را ازدادگاه خارج میکندمانند قرار عدم صلاحیت و غیره و ازاین حیث شباهت بحکم دارند. فایدهٔ این تقسیم آنست که دستهٔ اول به‌تنهایی قابل پژوهش وفرجام نیستند مطلقاً یعنی حتی در صورتیکه دو طرف دعوی تراضی کنند فقط ممکن‌است درضمن درخواست پژوهش یافرجام ازحکم در ماهیت دعوی نسبت بآنها نیز اعتراض شود . برعکس قرار های دستهٔدوم مستقلا قابل پژوهش و فرجام میباشند. (از آیین دادرسی مدنی ج۲ص۳۵ تا ۴۰).

قرار. [ـِ ق] (اِخ) ازنامهای عرب است . (منتهی‌الارب) .

قرار. [قَ] (اِخ) وادیی‌است نزدیك مدینه دردیارمزینه [مُ زَ نَ] . (ازمعجم - البلدان) .

قرار. [قَ] (اِخ) عمرانی گوید : جایی است درروم. (ازمعجم‌البلدان) .

قرار. [قَ] موضعی‌است . (منتهی‌الارب).

قرارات . [قَ] (اِ) جِ قرار وقرارة . رجوع به همین کلمه‌ها شود .
||خوراک‌ها وعلوفه‌های سپاهیان. (آنندراج).

قرارانی. [ ] (اِخ) سلیمان خان ازسلاطین بهار و بنگاله بود که بسال ۹۷۱ هـ . ق = ۱۵۶۳ م بسلطنت رسید خاندان سلیمان قرارانی را امپراتوران مغول‌ازمیان برداشتند . (ازطبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۲۷۸).

قرار بستن . [قَ بَ تَ] (مص‌مرکب) عهدبستن . پیمان بستن

خداراچون دل ریشم قراری بست بازلفت
بفرما لعل نوشین‌را که جانرابا قرار آرد .
حافظ (بنقل آنندراج) .

قرارداد . [قَ] (اِ مرکب) دارای پایداری. (ناظم‌الاطباء). || منصوب و مقرر وبرقرار. (ناظم‌الاطباء).تعیین‌شده. (ناظم‌-الاطباء).قول.شرط. پیمان .(ناظم‌الاطباء). || اقرار . (ناظم‌الاطباء) . || دستور . (ناظم‌الاطباء) . || قانون . (ناظم‌الاطباء) . || ختم عمل . (ناظم‌الاطباء). || قرارنامه. (ناظم‌الاطباء). صلح قرارداد ، صلحی که بواسطهٔ عهد وپیمان تعیین وقرارشده‌باشد. (ناظم‌الاطباء) .

قراردادن. [قَ دَ] (مص‌مرکب) برقرار کردن . (ناظم‌الاطباء) . || ثابت نمودن . (ناظم‌الاطباء) . || استوار کردن. (ناظم‌-الاطباء) .

سازطرب ها کنون که نیّر اعظم
داد ببرج حمل قرار مکان را .
واله هروی (بنقل آنندراج).

|| آرام دادن :

نیست آرامم بجزابروی یار
میدهم‌خودرا بشمشیرش‌قرار.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

|| تمام کردن .(ناظم‌الاطباء) .|| عهد وشرط کردن . (ناظم‌الاطباء). عهد داشتن .

فارغم‌ازگله‌باخویش قراری دارم
نیست امید مرا باتووفا کار مرا
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| قول‌دادن . (ناظم‌الاطباء) :

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم .
حافظ .

|| ختم عمل کردن.(ناظم‌الاطباء) .||بطور محکم حکم کردن. (ناظم‌الاطباء).

قرارداده. [قَ دَ / دِ] (اِ) مسلم‌الثبوت (آنندراج) . معین کرده. (ناظم‌الاطباء). || ثابت گشته. (ناظم‌الاطباء) . مقررشده ، برقرار گشته (ناظم‌الاطباء).
|| عهد بسته . پیمان بسته :

باخویش اگرقرار قتلم بدهی
معشوق قراردادهٔ خواهی‌شد.
محسن تأثیر . (بنقل آنندراج) .

قرارداشتن. [قَ تَ] (مص مرکب). ثبات ورزیدن . (ناظم‌الاطباء). || ثابت‌شدن (ناظم‌الاطباء). || مقررشدن.(ناظم‌الاطباء). معین‌شدن. (ناظم‌الاطباء) .

قرارزدن . [قَ زَ دَ] (مص مرکب) مقررداشتن . مقرر کردن :

بسوی هند قرار فرارزد شه‌زنگ
چوقوقهٔ که شاه چین نمود ازدوز
بدرجاچی (بنقل آنندراج) .

قرار کردن. [قَ كَ دَ] (مص‌مرکب) آرام کردن .آرام گرفتن :

کرده اهل مشرق و مغرب بانصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت باقبالت قریر .
میرمعزی (بنقل آنندراج).

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی‌است
این‌جای‌رفتن‌است نشایدقرار کرد.
سعدی.

|| بمجازجای گرفتن ، نشستن :

درخاکساری آنکه چوصائب تمام‌شد
برصدر اگرقرار کند آستانه است .
صائب (بنقل آنندراج).

|| تمام کردن. ختم نمودن.(ناظم‌الاطباء). ||مقرر کردن. معین کردن. (ناظم‌الاطباء). || قصد کردن. (ناظم‌الاطباء). ||عهد کردن (آنندراج) :

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم.
حافظ.

قرارکمی . [قَ كَ] (اِ) نقصان مالیات ولایت.(ناظم‌الاطباء).

قرارگاه. [قَ] (اِ) مسکن و منزل و خانه ومأوا. (ناظم‌الاطباء). جایی که‌درآن قرار گیرند . جای‌استراحت وآرامش. آرامگاه . (ناظم‌الاطباء). آنجا ازخانه که محل استراحت و آرامش است . (ناظم - الاطباء) :

اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد به قرار گاه میعاد .
نظامی.

روزی که ازاین قرار گاهست
تدبیر بود به عزم راهست .
نظامی.

هر روز مسافری ز راهی
کردی براو قرار گاهی.
نظامی.

ترابگوی اجل‌هم قرارخواهدبود
قرار گاه تودارالقرارخواهدبود.
سعدی.

قرارگاه‌نطفه. [قَ هِ نُ فَ] (ترکیب اضافی) رحم . زهدان . (ناظم‌الاطباء) .

قرارگرفتن . [قَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ساکن شدن . (ناظم‌الاطباء) . || آسوده گشتن . راحت‌شدن . (ناظم-الاطباء) . ||آرام گرفتن . (ناظم‌الاطباء) :

وزارت ازبرتو رفت(۲) بسفر
بگشت گرد جهان‌وجهانیان بسیار
که بهتر ازتو کسی همنشین خویش‌نیافت
نشست با تو مقیم و گرفت باتوقرار .
میرمعزی (بنقل آنندراج).

ملك‌هم‌برملك[مَ لِ] قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت.
انوری (بنقل آنندراج).

هر آنکه مهر گلی دردلش‌قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار .
سعدی .

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار .
سعدی.

|| خاموش شدن. (ناظم‌الاطباء) . بیحرکت شدن. (ناظم‌الاطباء) . || استوار ومحکم شدن. (ناظم الاطباء) . || ثابت گشتن . (ناظم‌الاطباء) .
قرارگرفتن درجای . جای گرم داشتن . (مجموعهٔ مترادفات) . جای گرم کردن . (مجموعهٔ مترادفات) .

قرارگیری . [قَ] (حامص مرکب) استراحت . (ناظم‌الاطباء) . || امان و آسودگی. (ناظم‌الاطباء). || صلح وآشتی (ناظم‌الاطباء). || محافظت. (ناظم‌الاطباء).

قرارمدار. [قَ مَ] (اِمرکب)درتداول عامه بندوبست . رجوع به‌قرارومدارشود .

قرارمکین. [قَ رِ مَ] (ترکیب وصفی) رحم مادر. (ترجمان علامهٔ جرجانی) ؛ فی‌قرارمکین . (قرآن کریم) .

قرارنامه. [قَ مَ / مِ](اِمرکب)عهدنامه. (ناظم‌الاطباء). ||شرط‌نامه. (ناظم‌الاطباء) .

(۱) اسقاط دارد .

|| نامهٔ که در قرار ومدار چیزی نویسند . (ناظم‌الاطباء) .

قرار واقع . [قَ رِ قِ] (ترکیب وصفی) کاملا . (ناظم‌الاطباء). تماماً. (ناظم‌الاطباء) . || کاملانه (ناظم‌الاطباء) .

قرارومدار. [قَ رُ مَ] (ترکیب‌عطفی) بندوبست . (ناظم الاطباء) . || عهد . (ناظم‌الاطباء). || شرط . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قرارمدارشود .

قرارة . [قَ رَ] (عِ اِ) آرامگاه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || زمین پست هموار. زمین‌هموارمستدیر که درآن آب باران گردآید (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || گوسپند یا میش. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || گوسفند ریزه‌خاصة . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . قرار در همهٔ معانی آن (اقرب‌الموارد) . رجوع به قرار شود . || مرد قامت پست . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . قصیر(اقرب‌الموارد) . || آبی که دردیگ ریزند بعداز طعام تا دیگ نسوزد . (منتهی‌الارب)(آنندراج). آب سردی که دردیگ ریزند پس ازطبخ طعام تادیگ نسوزد . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) .

قرارة. [قُ رَ] (عِ اِ) شور بایاریزه‌های دیگ‌افزار ومانندآن که در ته دیگ بماند یاچسبد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || آبی که دردیگ ریزند بعدازطعام تادیگ نسوزد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . آنچه در دیگ بماند یا به ته‌آن بچسبد ازآبگوشت یاریزه های توابل و جزآن (از اقرب الموارد) . رجوع به قراره [قَ رَ] شود .

قرارة . [قِ رَ] (عِ اِ) رجوع به‌معنی‌دوم قرارة [قُ رَ] شود .

قرارة. [قَ رَ] (اِ خ) قبیله‌ایست به یمن. (منتهی‌الارب) .

قرارة. [قَ رَ] (اِخ) جایی‌است بروم. (منتهی‌الارب) .

قرارة. [قَ رَ] (اِخ) از اعلام است . (منتهی‌الارب) .

قرارةالکدر. [قَ رَ تُ لْ كُ] (اِخ) (جنگ ...) و آنرا قرقرة [قَ قَ رَ] بنی‌سلیم [سُ لَ] و غطفان نیز گویند . در این جنگ رسول خدا صلی الله علیه و سلم درنیمهٔ محرم ماه بیست و سوم (بقول واقدی) وشوال سال دوم هجری (بقول‌ابن اسحاق) بسوی بنی سلیم از مدینه بیرون رفت و علمدار وی در این جنگ علی‌بن ابیطالب (ع)بود وعبدالله‌بن‌ام‌مکتوم را در مدینه بجانشینی‌خودمعین‌فرمود.دراین‌جنگ پیغمبرپانزده روز از مدینه دوربود وغنائمی بدست مسلمانان افتاد که در سه‌میلی مدینه بین‌خود پخش کردند .(ازامتاع‌الاسماع ص ۱۰۷) .

قراری. [قَ رْ رِ] (عِ اِ) درزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . خیاط . (اقرب‌الموارد) . || نای زن(منتهی‌الارب). (آنندراج) . قصب زن ، نایی (ازاقرب الموارد) . || مرد شهر باش که از کسی احسان‌نخواهد.(منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || هرپیشه ور. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

قراری. [قَ] (اِ) اقراری. (ناظم الاطباء) . || قبولی . (ناظم‌الاطباء).

قراری. [قَ] (اِ) (رنگ...) رنگ ثابت که بشستن وآفتاب زایل نشود، ثبات واستحکام . (ناظم الاطباء) ، لاك شبنمی باشد که بشاخ درخت کنار و چند درخت دیگرمخصوص‌ملك هندوستان منجمد گردد وآنرا کوفته بپزند وازآن رنگ سرخی حاصل شود و رنگ آن قراری باشد و بشستن زایل‌نشود. (فرهنگ جهانگیری) . || ترتیب ونظام . (ناظم‌الاطباء) .

قراری. [ ] (اِ سریانی) حب‌خروع است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

قراری. [قَ را] (اِخ) جایگاهی است در شش میلی واقصه که در بین عقبه و واقصه واقع است‌وخرابه‌هاوقبه‌های کوچك درآن مشاهده میشود . (ازمعجم‌البلدان) .

قراری . [قَ] (اِخ)مؤلف آتشکده‌آرد: از شاعران گیلان است و جوانی است مستعد که درخدمت‌خان‌احمدخان‌برتق‌وفتق کارهای مردم همت میگماشته‌بعد ازانقلاب حرکت کرده و بقزوین آمده . اسمش مولانانورالدین‌محمداست‌این‌چند شعرازاو انتخاب شد :

ازآن‌چون‌صیدناوك‌خورده‌ازپیشت گریزانم
که‌شاید شغل‌صیدم فارغت‌ازدیگران‌سازد .
ناورد تاب‌وداعش‌دل بی‌تاب‌ایکاش
که نهان‌بارسفر بندودغافل برود .

مردم ازنومیدی‌وشادم که‌نومیدازتوساخت
سختی جان‌دادنم امیدواران ترا .

مگرازخانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوقم‌بنگاه درودیوارنبود .

من‌ازجفاش‌نترسم‌ولی‌ازآن‌ترسم
که‌عمرمن‌بجفا کردنش وفانکند .

ازامتداد گردون شادم که‌میتوان کرد
بیگانه وار باواوآغازآشنائی .

نالهٔ‌من گراثری داشتی
یار ز حالم خبری داشتی

آنکه به‌من‌ازهمه‌دشمن‌تراست
کاش‌زمن دوست‌تری داشتی .

(آتشکدهٔ آذر مصحح آقای شهیدی‌ص ۱۶۸) .

قراریط. [قَ] (اِ) ج ِ قیراط (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌قیراط‌شود .

قراریط . [قَ] (اِ) قاریط، دانهٔ تمر هندی. (منتهی‌الارب) . هستهٔ تمرهندی . (ناظم‌الاطباء) . حب تمرهندی. (ازاقرب الموارد) .

قراریط. [قَ] (اِخ) گویند جایی‌است. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۹) و کان‌بعد ذلك یرعی (رسول‌الله)غنماًلاهل مکه علی‌قراریط (امتاع‌الاسماع) .

قراریطی . [قَ ی یا ی] (اِمنسوب) منسوب به‌قراریط . رجوع به‌قراریطشود.

قراریطی. [قَ ی یا ی] (اِخ) محمدبن احمداسکافی‌مکنی‌به‌ابواسحاق[۲۸۱-۳۵۷ ه . ق] منشی محمدبن یاقوت بود . رجوع به‌خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۰۱ و ۲۰۲ شود.

قراس . [قُ] (عِ اِ) سخت وستبر ازشتر و جزآن . (از اقرب‌الموارد) . قراسیة . رجوع به قراسیة شود .

قراس . [قَ] (اِخ) نام دوکوه است دریمن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نام کوهی‌است دریمن . (ناظم الاطباء). آل قراس ، کوههای خنك و سرد یا چند پشته است دراطراف سراة ومانند (منتهی‌الارب) (آنندراج) . نام چندین کوه خنك و سرد نزدیك سراة . (ناظم‌الاطباء).

قراس. [قِ] (اِخ) نام پسر سالم‌غنوی شاعر. (منتهی‌الارب) .

قراساوس . [ ] (اِ) یونانی زیتون است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

قراست. [ ](اِ)انجره‌است.(فهرست‌مخزن‌الادویه) .

قراسعیدلو. [قَ سَ] (اِخ) طائفهٔ از طوایف کرمان و بلوچستان ، از ایل بچاقچی و مرکب از ۵۰ خانوارهستند و سردسیرچهارگنبد وگرمسیرچاه قلعه‌مرکز آنان است . زبان شان ترکی است . (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص۹۵).

قراسنقر.[قَ سُ قُ](اِترکی)نام مرغی است شکاری سیاه رنگ . (آنندراج) . (برهان). نام‌مرغی شکاری وسیاه . (ناظم‌الاطباء) . || گاهی کنایه است از شب . (آنندراج).(برهان). ||شب. (ناظم‌الاطباء). غلامان ترك. (آنندراج) .

قراسنقر. [قَ سُ قُ] (اِخ) سلطان سنجر پادشاه سلجوقی . (ناظم الاطباء) . (برهان) .

قراسنقر. [قَ سُ قُ] (اِخ)حاکم‌دمشق بود . ملك ناصر سلطان مصر حکومت دمشق را به‌قراسنقر واگذاشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۲۶۱ ، ۲۶۲).

قراسو . [قَ] (اِ ترکی) آب سیاه (برهان) . (آنندراج) . سیاهرود قره سو ورجوع به قره سوشود .

قراسو . [ق] [اِ خ] نام رودخانه ایست نزدیک خوارزم . (برهان) . (ناظم - الاطباء) .

قراسو. [ق] [اِ خ] رودخانه ایست نزدیك كرمانشاه. (ناظم الاطباء).

قراسو. [ق] [اِخ](زرینه‌رود)درشمال‌قم ازمغرب بمشرق جاری است‌ورودانار بارآن ملحق میشود و شعب دیگر نیزاز کوههای خلجستان بآن متصل میشود . و رجوع به قره سوشود .

قراسوران.[ق](اِ تر کی) قراسورن، سرهنگ محافظین قافله و محافظین راه . (ناظم‌الاطباء) . کسیکه بسر کردگی فوجی از طرف سلاطین درراهها بنشیند تاقوافل را ازمنازل مخوفه محفوظ بگذراند ومعنی ترکیبی آن در ترکی سپاهی راننده ، قراسپاهی وسورن راننده :

آخر آن چهره قراسورن خط خواهدشد
بسکه خال تو ره قافلهٔ مور زند .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

قراسوران.[ق] (اِ تر کی) (خراج...) نوعی خراج بوده است که سابقاً از قراء میگرفته‌اند.(مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۳۷) .

قراسورن . [ق ر] (اِ تر کی) قراسوران. رجوع به‌قراسوران شود.

قراسیا . [ق] (اِ) آلو . (ناظم - الاطباء) . درختی‌است چون‌آلوکه بارآن شبیه‌انگورسیاه‌است ودرمصر آنراشفنقلوی خرس(خوخ‌الدب)نامند(ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به قراصیا شود .

قراسیات . [ق] (اِ) ج . قراسیه . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء) . رجوع به قراسیه شود .

قراسیوس. [ ](اِ)شرابی‌است شیرین متخذ ازانگور که‌مسمی است بقریطیقوس . شراب حلوی‌است که ازانگوریکه بیونانی قریطیقونس نامند سازند . (فهرست - مخزن‌الادویة) .

قراسیة . [ق ی] (ع اِ) شترشگرف استوار اندام.(ازمنتهی‌الارب ،ناظم‌الاطباء). ج . قراسیات. (ناظم‌الاطباء).

قراش . [ق] (اِ) تبی که درآن مویها استیخ شده وراست گردد. (ناظم‌الاطباء) .

قراشب. [ق ش] (اِ) ج . قرشب [ق ش]. (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌قرشب شود.

قراشم . [ق ش] (۱) (ع‌اِ) کنهٔ کلان جثه . (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || کنه. (ناظم‌الاطبا). || ج. قرشام. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطبا) . رجوع به‌قرشام شود.

قراشماء. [ق ش] (ع اِ) گیاهی‌است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

قراشمة.[ق ش م] (ع اِ) یکی‌قراشیم (از منتهی‌الارب).واحدقراشیم.(ناظم‌الاطباء) رجوع به‌قراشیم شود.

قراشة. [ق ش] (اِ) قراش، نوعی‌از تب که در آن مویها استیخ شده راست گردد . (ناظم الاطباء) . رجوع به قراش شود .

قراشیب . [ق] (ع اِ) ج . قرشب [ق ش]. (منتهی‌الارب) . رجوع به‌قرشب‌شود.

قراشیم . [ق] (ع اِ) نوعی از گیاه رمث است بار آن همچو دو طبق بر هم نهاده و درآن نخستین کرمکی سپید پیدا گردد و سپس کنه شود . (منتهی‌الارب). قراشه بضم و فتح یکی آن. (از منتهی-الارب) . دراقرب‌الموارد قراشم‌است .
|| کرمکی‌سپید که‌پس‌ازچندی شبیه بکنه میگردد و تولید میشود در نوعی از گیاه رمث . (ناظم‌الاطباء).

قراص.[ق رر] (اِ) بابونه . (منتهی-الارب،ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) بابونه وهونورالاقحوان . (بحرالجواهر) .
قراص [ق] (اِ) رستنی‌باشد که‌آنرابابونه گویند وبعربی اقحوان خوانند و در کنز-اللغات بهمین معنی بضم اول و تشدید ثانی نوشته شده‌است .
||گل بابونه. (ناظم‌الاطباء) . ||گیاهی تر بهاری . (منتهی‌الارب ،آنندراج) . گیاهی بهاری . (ناظم‌الاطبا) . || ورس و اسپرك. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || (ص) احمر قراص،سخت‌سرخ.(منتهی‌الارب،آنندراج). یکی‌آن قراصة است (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به قراصة شود .

قراص. [ق] (اِخ) آبی‌است در دیار کلاب‌متعلق به‌بنی‌عمروبن کلاب . (ازمعجم-البلدان) .

قراصة . [ق ر ر ص] (ع اِ) نشکنج گیرنده . (ناظم‌الاطباء). ||سرزنش کننده. (ناظم‌الاطباء).
واحد قراص . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . رجوع به قراص‌شود.

قراصیا. [ق](اِ)قراسیا. (ناظم‌الاطباء) بمعنی قارآسیاباشد که‌آلوبالوباشد وآن را آلی‌بالی وآلوی ابوعلی‌نیز گویند وآن‌سه قسم باشد شیرین وترش وعفص. شیرین‌آن شکم‌براند وترش‌آن تشنگی را فرونشاند وعفص‌آن شکم ببندد و معرب‌آن جراسیا است وبجای صادسین مهمله نیزآمده‌است. (آنندراج) .
قراصیا اسم رومی است و بعربی حب الملوك وبفارسی‌آلوبالونامند وگیلاس‌قسم شیرین اوست و آلوبالو دردوم سرد و در اول خشك وقابض و مسکن تشنگی وحدت خون و صفرا و مقوی معده و رافع غثیان والتهاب ودانهٔ اورا چون شیره گرفته باعشر آن رازیانه بنوشند جهت سنگ مثانه و حرقة البول بیمدیل و خشك او قابض‌تر و چون مغز دانهٔ اورا با پنبه کهنه نرم‌کوفته فتیلهای باریك ساخته در احلیل بگذارند رافع جراحت مجاری بول و منقی بول‌المدة و حرقة البول‌است و گیلاس در اول سرد وتر وملین طبع وسریع استحال بخلط غالب و محرك باه محرورین وبعد از طعام مورث شجه و مضعف معده و جهت خشونت حلق و شش مفید است و مصلحش جوارشات وصمغ هردو گرم وخشك وجالی ومعزی ودرقطع سرفه مجرب ومقوی باه و مفتت حصاة ومحرك اشتها و رافع خشونت حلقوم والتیام دهندهٔ زخمهای باطنی وضماد او جهت نیکوئی رخسار مؤثر واکتحال‌آن مقوی بصر ورافع جرب چشم وقدرشربتش یك مثقال‌است.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) .
به پارسی آلوبالو گویند آنچه حُلواست گرم و تراست دردوم معده ، راست کند و شکم براند و نعوظ آرد و غذا را فاسد گرداند وآنچه ترش است سرد و خشك است در دوم تشنگی بنشاند وشکم ببندد و آنچه عفص است سردوخشك است دراول طبیعت را قبض کند و مرطوب مزاج را سودمندآید .
حامض بارد، یابس مُلین الطبع و صمغه یقوی‌البصر . و شرب مثقال منه مع‌الشراب یُفتت‌الحصاة . (بحرالجواهر) .

قراض. [ق] (ع‌مص) مقارضة (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . پاداش دادن (منتهی‌الارب) . کیفردادن وآن‌در کاربد و گفتار بدی است که انسان به رفیق خود بگوید (از اقرب‌الموارد) . || بشرکت تجارت کردن‌ازمال‌غیری . (منتهی‌الارب) . مضاربه . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || (اِ) خراج وعشور برمال.(ناظم‌الاطباء).

قراض. [ق] (ع اِ) خراج وعشور بر مال. (ناظم‌الاطباء).

قراضب. [ق ض] (ع اِ) آنکه هرچه بیابد بخورد وچیزی نگذارد . (منتهی - الارب ، ناظم الاطباء) . ج ، قراضب [ق ض] (اقرب‌الموارد) .

قراضبة . [ق ض ب] (ع اِ) ج . قرضاب [ق] (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). رجوع به قرضاب شود . ||ج . قرضوب [ق] . (منتهی الارب ، ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌قرضوب شود.

قراضبة. [ق ض ب] (اِخ)موضعی‌است (منتهی‌الارب) .

قراضم. [ق ض] (اِخ) نام جایی‌است درمدینه‌وآن‌درشعر احوص‌خطاب به کسری آنجا که ادعا میکندخزاعة ازاولاد نضربن کنانه هستندآمده‌است،

واصبحتَ لا کمبا اباك لحقته
ولا الصلت اذضیّعت جدك تلحق

(۱) ضبط آن دراقرب الموارد بضم ق وواحد آن قراشمة [ق ش م] است .

واصبحت کالمهریق فضلة مائه
لضاحی سراب بالفلا یترقرق
دع القوم ما احتلوا ببطن قراضم
وحیث تفشی بیضه المتفلق .
(ازمعجم البلدان) .

قراضة. [قُ ضَ] (ع اِ) . ریزه های زروسیم وجز آن که وقت تراشیدن برافتد (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء):
آن غنچه های نستر بادامهای قز شد
زرقراضه دروی چون تخم پیله مضمر.
خاقانی.
آن یکی پانهاده بر سر گنج
وین زبهر یکی قراضه برنج .
نظامی.
فرو ریخت زراویك انبان نخست
قراضش قراضه درستش درست.
نظامی.
از شادی آن قراضهٔ چند
گویی که منم جهان خداوند .
نظامی.
همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف.
(گلستان).
|| در اصل لغت ریزهٔ هرچیز است که از مقراض قطع شده بر زمین افتد . (آنندراج) . مانند قراضه جامه یا زر (از- اقرب الموارد) .||قراضهٔ مال، ردیء وپست آن . (ازاقرب الموارد).

قراضة. [قُ ضَ] (اِخ) دژی است بیمن از ابن بلبندم قدمی [قُ دَ] . (ازمعجم- البلدان) .

قراضهٔ شیرازی . [قَ ضَ یِ یِ] (اِخ)(سید...) ازشاعران است. وی دراول حال که بهری آمد بسیار دردمند ونیازمند ونامراد مینمود بمرتبه‌ای که هرکس اورا بواسطهٔ نامرادی رعایت میفرمود ، آخر کارش بجایی رسید وبمرتبه انجامید که همه کس را رنجانید ودل آزار گردید ودل مردم ازاو برنجید و هرکس میگفت چشم فلك مثل او شریری ندیده وگوش ملك باین وصف جمرهٔ نشنیده از این در خراسان آسان اقامت ننموده و از آنجا هراسان گردید وبجانب سمرقند رفت وبا جمریان آنجا میگشت ودایم با ایشان درزدوخورد بود و دراین فن اگرچه برایشان غالب نبود و لیکن از ایشان کم نیز نمی‌نمود وگاهی شعری نیز میگفت و این مطلع ازاوست :
دگر آن فصل شد کز لاله شمع بزم درگیرد
گل رعنا شراب لعل گون درجام زر گیرد.
(مجالس النفایس چاپ تهران ص۲۳۶).

قراضیة . [قَ یَ] (ع اِ) نوعی حلواست سخت و لزج که آنرا مانند قبیطاء سازند بامغز و بیمغز وباقیچی آنرا باندازه یك گلوله یا بزرگتر می برند. (ازبحر الجواهر) .

قراضیة. [قَ یَ] (اِخ) جایی است واز آن درشعر بشربن ابی خازم یادشده است آنجا که گوید :
وحل الحی حی بنی سبیع
قراضیة ونحن له اطار .
برخی آنرا قراضبه بابای موحده ضبط کرده اند ولی ابن اعرابی آنرا انکار کرده و گوید آن با یاء است وجایی است معروف. (ازمعجم البلدان)

قراط . [قِ] (ع اِ) چراغ یا بینی آن . (منتهی الارب ، آنندراج) . چراغ یا شعله آن (از اقرب الموارد) || شعلهٔ آتش . (منتهی الارب ، آنندراج) . آنچه از کناره فتیله که سوخته باشد . (ازاقرب الموارد) . || آتش. (ازاقرب الموارد) || فاتحه ومرثیه. (ناظم الاطباء) . || ج ِ قرط [قُ] .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || جِ قیراط (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). رجوع به قرط و قیراط شود .

قراط). [قِ رْ را] (ع اِ) قیراط . (اقرب- الموارد) (النقود العربیه ص۲۸) بکسر قاف وتشدید مثل قیراط است . (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی) .

قراطارغوین . (اِ معرب) نباتیست که آن بیرگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد همه ازیك اصل رسته وتخم آن مانند گاورس باشد و بیشتر درجایگاه سایه روید . گویند هرزنیکه تا چهل روز بعد ازطهر بخوردن آن با آب مداومت کند وهمچنین مردهم بخورد پیش از جماع کردن و بعدازآن مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد .(برهان). (آنندراج) ورجوع به مخزن الادویه شود .

قراطاط . [قَ] (اِ ترکی) ثمر درختی است بقدر فلفلی و درترشی شبیه بزرشك ودر افعال قریب بدان و شاید نوعی ازآن باشد واشتباه کرده کسیکه آنرا اززغال دانسته زیراکه زغال اسم فارسی قرانیااست بنون قبل از یاء مثناة تحتانیه . (مخزن - الادویه) . رجوع به قراقاط شود .

قراطوخ . [قَ وُ] (اِ ترکی) شحرور است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

قراطب . [قُ طِ] (ع ص) بسیاربرنده . (منتهی الارب) . قطاع. (اقرب الموارد) || شمشیر برنده وجز آن. (ناظم الاطباء) .

قراطس. [قَ طِ] (ع اِ) ج . قرطس [قِ طَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به قرطس شود. || ج. قرطس [قِ طَ] (ناظم الاطباء). رجوع به قرطس شود .

قراطس روحانی . [قَ طِ سِ] گویانام (اِخ) (۱) گیاهشناس وپزشکی بوده است که ابن بیطار برده است رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمه شحرورشود.

قراطغان. [قَ طُ] (اِخ) (۱). پادشاه عراق (آنندراج) .

قراطغان . [قَ طُ] (اِخ) از بلوك اشرف مازندران است . رجوع به فهرست مازندران و استراباد رابینو و رجوع به قراطوغان شود .

قراطغان بالا راه . [قَ طُ] (اِخ) نام محلی است در مازندران . رجوع به- مازندران و استراباد رابینو ص۲۲۳ شود.

قراطغان شه‌پشمین . [قَ طُ شَ مِ پَ] (اِ) صورت قراطغان شاه که پادشاه عراق بوده کودکان برای بازی ازپشم سازند. (غیاث) :
ولی بجوشم ازین خام جوش تب سبلت
قراطغانشه پشمین گه طمان وضراب .
خاقانی.

قراطف . [قَ طِ] (ع اِ) ج . قرطف [قَ طَ] جامهٔ مخمل که آنرا قطیفه گویند . (آنندراج) . || گلیمهای پرزدار . (ناظم الاطباء) . ورجوع به قرطف شود .

قراطقان. [قَ] (اِخ) رجوع بقراطغان شود.

قراطن . [قَ طُ] (اِ معرب) ماء العسل را نامند وآن عسل قلیل است که طبخ کرده شود باماء کثیر. ماءالعسل ساذج است. (تحفهٔ- حکیم مؤمن) .
ماءالعسل ساذج است . صاحب اسرارالطب گفته عسل قلیل است که باآب بسیار پخته باشند . (مخزن الادویه) .

قراطوره . [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار واقع در ۲۴۰۰۰ هزارگزی خاور نجف آباد و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بیجار سنندج و موقع جغرافیایی آن تپه ماهور سردسیر و سکنهٔ آن ۶۵۰ تن است . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات،میوه وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی است دبستان وراه مالرو دارد . تابستان اتومبیل میتوان برد.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵) .

قراطوس . [ ] (اِخ یونانی). قراطوس یونانی دروقنیون است .(مخزن- الادویه) .
گویا مؤلف فهرست عبارت ابن بیطار را کذیل دروقنیون آرد:دیسقوردوس فی الرابعه وقراطوس یسمیه المفاین، درك نکرده ونام شخص را بجای نام گیاه آورده وحتی نام گیاه رانیز بدروقنیون تحریف کرده است.
ابن البیطار درمفردات خود ازقراطوس که جامع الادویه و گیاه شناسی قدیم بوده و جالینوس از اونقل وروایت کرده درذیل کلمه دروقنیون نام برده است . رجوع به کلمهٔ دروقنیون درابن البیطار شود .

(۱) Cratès le spiritutaliste

۲- القول الأنوس بشرح مغلق القاموس . این نیز خطی و دربارهٔ لغت است.

قراطوغان . [ ] (اِخ) . جایی است درساری . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۳٤٤) . شود
ظاهراً قراطوغان همان قراطغان است . رجوع بقراطغان وفهرست ترجمه مازندران واستراباد رابینو شود.

قراطولس . [قَ] (اِخ) نام کتابی از افلاطون (۱) (ابن الندیم) .
قراطولس باخواص اسماء نام قولی از افلاطون .

قراطة. [قَ طَ](ع اِ) سوختگی آتش به چراغ که ببایدانداخت. (مهذب الاسماء) .
آنچه از فتیله دماغه چراغ بریده شود هنگامیکه ازجرم پوشیده شود. (ازاقرب الموارد) . || آنچه از کناره فتیله سوخته شود . (ازاقرب الموارد).

قراطه . [قِ طَ](اِخ)شهریست درمغرب (از معجم البلدان) .

قراطی . [قَ یی] (امنسوب) . نسبت است بقراطة که از بلاد اندلس میباشد ، (از انساب سمعانی) .

قراطیا . [ ] (امعرب) قراطیا و قراصیا بسریانی ویونانی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه) . محرف قراصیا است رجوع به قراصیا وقراسیا شود .

قراطیس . [قَ] (ع اِ) ج . قرطاس . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) .

قراطیس . [قَ] (اِخ) (۲) نام کتابی ازافلاطون . (عیون الانباء) .

قراظ . [قَرْ را] (ع ص) فروشندهٔ برگ درخت سلم . (منتهی الارب ،ناظم الاطباء) . رجوع به قارظ شود.

قراظ . [قَ رْ را](اِخ) نسبت به سعدبن عابد قرظ موذن میباشد(سمعانی) .

قراع. [قَ رْ را] (ع اِ)مرغی است که چوب سخت رابمنقارخود کنده جای گیرددروی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج.قراعات (منتهی الارب ،ناظم الاطباء) .
طائری است که عود الصلیب را بمنقارخود بآشیان برد . (فهرست مخزن الادویه) . || صلب وسخت ازهرچیزی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تانیث آن قراعة است . (اقرب الموارد) .

قراع . [قِ] (ع مص) قرع. [قَ](منتهی الارب) . || برجهیدن گشن بر شتر ماده . (منتهی الارب ، آنندراج) . || پشیمان شدن و برهم سائیدن دندان راازندامت. (منتهی الارب ، آنندراج) .
|| قرعه زدن . (ازاقرب الموارد) .
|| مشارکت ومساهمت باکس (ازاقرب الموارد) . ورجوع به مقارعة شود.

قراع . [قَرْ را] (اِخ) . نام اسب غزالهٔ سکونی. (منتهی الارب).

قراعة . [قَرْ را عَ] (ع اِ) اندك ازگیاه (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد)|| کون.(منتهی الارب،ناظم الاطباء). است . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد)

قراغل. [قَ غُ](اِخ)دهی است ازدهستان اسفندآبادبخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۱۵۰۰ گزی شمال خاوری قروه و ۳۰۰۰ گزی شمال ندرشه موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر وسکنهٔ آن ۱٤۵تن است آب آن از چشمه و محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی زنان قالیچه وگلیم بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

قراغل.[قَ غِ](اِخ) یاقراغیل دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختری دهخوارقان و ۵۰۰ گزی شوسهٔ گاوگان تبریزمحلی جلگه ومعتدل است سکنهٔ آن۳۰۲تن وآب آن ازچاه وچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وبادام وکرچك و شغل اهالی زراعت وگله داری است،راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قراغوش . [قَ] (اِترکی) قسمی ازباز شکاری . (ناظم الاطباء) .

قراف . [قِ] (ع مص) مقارفة . (منتهی الارب).(آنندراج). باهم آمیختن.(منتهی الارب) . رجوع به مقارفة شود.

قراف.[قِ](اِخ)دهی است بجزیرهٔ بحریمن مقابل جار(منتهی الارب). دهی است درجزیره ازدریای یمن محاذی جار که مردم آن بازرگانند وآب آشامیدنی را از دوفرسخی آورند . (ازمعجم البلدان) .

قرافاج . [قَ] (اِ ترکی) ثمردرخت درداراست . (فهرست مخزن الادویه) .

قرافادین . [قَ] (اِ) قرابادین. نسختها ومعجونها وحبها وشرابها و ضمادها و مانند این چیزها بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رجوع به قرابادین شود .

قرافص . [قُ فِ] (ع اِ)سطبر.(منتهی الارب) . ستبروکلفت . (ناظم الاطباء) . || چست وچابك.(منتهی الارب،ناظم الاطبا). جلد ضخم (اقرب الموارد) .

قرافصة . [قَ فِ صَ] (ع اِ) دزدان . (منتهی الارب،ناظم الاطباء). دزدان متجاهر. (ازاقرب الموارد) .

قرافة . [قَ فَ] (ع اِ) پوست درخت . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . لحاء الشجر. (اقرب الموارد) .

قرافة . [قَ فَ] (اِخ) موضعی است به اسکندریه که داستانهای شگفت انگیزی بدان منسوب است . (ازمعجم البلدان) .

قرافة . [قَ فَ] (اِخ) نام شهری است . (ناظم الاطباء) .

قرافة . [قَ فَ] (اِخ) ناحیه ایست از فسطاط مصر که ازبنی غصن بن سیف بن وائل از طایفهٔ معافر بوده و قرافه دودهایست از معافر که در این سر زمین سکونت کردند و آنجا بنام آنان خوانده شد . این سر زمین اینك قبرستان مردم مصر است و در آن ساختمانهای باشکوه ومجلل ومحله های پهناوروبازارومشاهدی برای صالحان وبزرگان است ازجمله مقابرابن طولون وماذرائی ودر آن زمین قبر امام ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی رضی الله عنه درمدرسهٔ که برای فقیهان شافعی است قراردارد.قرافه تفرجگاه اهل قاهره ومصراست . ابوسعدمحمدبن احمد عمیدی گوید :

اذا ماضاق صدری لم اجدلی
مقر عبادة الا القرافة
لئن لم یرحم المولی اجتهادی
وقلة ناصری لم القرافة .

وگروهی ازمحدثان به قرافه منسوبند. (ازمعجم البلدان) .

قرافهٔ صغری . [قَ فَ یِ صُ را] (اِخ) (مدرسهٔ ...) مدرسه ایست نزدیك قبر امام شافعی ازبناهای صلاح الدین . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ص ۵۸۷) .

قرافی . [قَ فی] (امنسوب).نسبت است به قرافة. (معجم البلدان) . رجوع به قرافة شود.

قرافی. [قَ فی](اِخ)ابوالفضل جوهری ازمحدثان بود . (ازمعجم البلدان) .

قرافی . [قَ فی](اِخ) احمدبن ابراهیم ابن حکم بن صالح مکنی به ابودجانة قرافی منسوب است به قرافه کهدو دهایست ازمعافر. وی ازحرملة بن یحیی وزیر سعیداربلی وجز او حدیث کند وبطوریکه ابن یونس گوید بسال ٤۹۹ه.ق.وفات کرده است. (ازمعجم البلدان).

قرافی . [قَ فی] (اِخ) احمدبن ادریس صنهاجی ازدانشمندان مالکی بود .رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱ و احمدبن ادریس درهمین لغتنامه شود .
یاقراطاطقو [قَ] قَ

قرافی . [قَ فی](اِخ)علی بن صالح وزیر مکنی به ابوالحسن ازمحدثان بود . (معجم البلدان) .

قرافی. [قَ] (اِخ) محمدبن یحیی بن عمربن یونس مشهور به بدرالدین قرافی از فقیهان مالکی وازدانشمندان لغوی و از مردم مصر بود . وی درمصر منصب قضاء مالکیرا داشت اوراست:
۱- القول الأنوس بتحریر مافی القاموس . کتاب خطی است ودرلغت نگارش یافته است .

---

(۱) Cratyle . (۲) Lecritias .

۳ - رسالة فی بعض احکام الوقف . خطی .
٤- مجموع رسائل فی الفقه . خطی .
٥- توشیح الدیباج لابن فرعون .
٦- شرح الموطأ فی الحدیث .

وی دارای آثار منثور و منظوم است . تولد وی بسال ۹۳۹ ووفاتش ۱۰۰۸ ه‍ ق = ۱۵۳۲ - ۱۶۰۰ م . است ، (از الاعلام - زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۱ وخلاصة الاثر ج ٤ ص ۲۵۸ والکتبخانه ج ۳ ص ۱٦٦ و ج ٤ ص ۱٤٤ و ج ۷ ص ۲٤۷) .

قرافیص . [قَ] (ع اِ) ج قرفصاء [قَ رُ فَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به قرفصاء شود.

قرافینوس . [قَ] (اِ) . اشترغاز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن الادویه) . ورجوع به اشترغاز شود .

قراقاط . [قَ] (اِ ترکی) یاقراطاط اسم ثمر درختیست بقدر فلفل ودر ترشی شبیه به زرشک ودر افعال قریب بآن وظاهراً نوعی از او باشد وبغدادی اشتباه نموده و آنرا ازقال دانسته است وزقال اسم فارسی قرانیاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به قراطاط شود.

قراقچی . (کلمهٔ مغولی) محافظ : و محافظان که قراقچیان گویند بر سر راهها نشانده بود . (جهانگشای جوینی) .

قراقر . [قَ رِ] (مص) آواز کردن شکم . (آنندراج) . (اِ) آوازی که از اندرون شکم شنیده میگردد . (ناظم الاطباء) . || شوروغوغا . (ناظم الاطباء). بمجاز مطلق شور وغوغا . (آنندراج) :

بردردل می نشینم منع دنیا میکنم
این قراقر از برای حق تعالی میکنم

میرنجات (بنقل آنندراج) . ج ، قرقرهٔ [قَ قَ رَ] رجوع به قرقرة شود .

قراقر . [قُ رِ] (ع اِ) سائق خوش آواز (منتهی الارب) . حادی (راننده شتر) خوش آواز. (ازاقرب الموارد).

قراقر . [قَ رِ] (اِخ) زمین پستی است که سیل حایل بدان منتهی شود و سیل وادیهای مابین دو کوه دراسد وطی بسوی آن جریان یابد . شعرا بی نیز از آن یاد کرده اند . (از معجم البلدان) .

قراقر . [قَ قِ] (اِخ) دههای سواد مدینه. (منتهی الارب) . جایی است از اطراف مدینه از آل حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام . (ازمعجم البلدان) .

قراقر . [قَ رِ] (اِخ) وادی ایست طایفهٔ کلب را درسماوه از نواحی عراق که خالد ابن ولید هنگامی که آهنگ شام داشت در آن فرودآمد ودربارهٔ آن گفته اند :

لله در رافع انی اهتدی
خمساً اذا ماسارها الجیش بکی
ماسارها من قبله انس یری
فوز من قراقر الی سوی .

وشعراء ازقراقرفراوان یاد کرده اند . (از معجم البلدان) .

قراقر . [قُ رِ] (اِخ) نام آبی است به بادیه و غزوه قراقر در آنجا بود . (ازاقرب الموارد) . نام وادی ایست که اصل آن از دهناء است وگویند آبی است طایفهٔ کلب را . (ازمعجم البلدان) .

قراقر . [قُ رِ] (اِخ) (یوم . . .) جنگی است کم میان مجاشع و بوبکربن وائل روی داد. (مجمع الامثال میدانی) .

قراقر . [قَ قِ] (اِخ) (یوم ..) یوم ذی قار اکبر است درنزدیک کوفه. رجوع بـه ذی قار شود .

قراقرم . [قَ قَ رُ] (اِخ) (۱) نام شهری است از ترکستان. (غیاث بنقل آنندراج). || فرهنگ وصاف نویسد، قراقرم نام تختگاه چنگیزخان است در مغولستان که شمالی دیوار حد ملك چین است ومعنی ترکیبی آن رنگ سیاه است بسبب آنکه آن شهر و اطراف آن اکثر ریگ ورنگ آن سیاه میباشد . (آنندراج) .
نام دیگر آن اردوبالیغ وآن بر کوه قراقرم است شهری است بتوران درولایت قرقر . (الفهرست). این شهر را او کتای قاآن درپای کوه قراقرم بنا نهاد و پایتخت اوایل مغول بود (تاریخ جهانگشای ج۲) ، ومیان خوارزم ومرو قرار دارد .

قراقروط . [قَ قَ] (اِ ترکی) اسم ترکی مصل است . رخبین وگفته اند مصل است . (فهرست مخزن الادویه) . و رجوع به قرة قروت شود .

قراقرة . [قُ رِ رَ] (ع اِ) زن بسیار سخن . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || ریه مانندی که شتروقت مستی از دهن بر آرد . (منتهی الارب) . شقشقة (اقرب الموارد) .

قراقرة . [قَ قِ رَ] (اِخ) آبی است به نجد .(منتهی الارب) .
آبی است ازآبهای ضباب درنجد. (ازمعجم البلدان) .

قراقری . [قُ رِ یی] (ع اِ) جهیر الصوت. شاعر گوید ، قدکان هدار اقراقریاً . (ازاقرب الموارد) . خوش آواز . گویند ، حاد قراقری (از اقرب الموارد) حادی خوش آواز. (منتهی الارب) .
نسبت است به قراقر . سائق خوش آواز . (منتهی الارب) . رجوع به قراقر شود .

قراقری . [قَقِ] (اِخ) اسب عامر بن قیس بن عامر بن یزید کنانی. (منتهی الارب).

قراقری . [قُ رِ] (اِخ) اسب اشجع بن ریث بن غطفان . (منتهی الارب) .

قراقری . [قُ رِ] (اِخ) موضعی است میان کوفه وواسط. (منتهی الارب).(ازمعجم البلدان) .

قراقری . [قُ رِ یی] (اِخ) موضعی است بسماوة (منتهی الارب).

قراقری . [قُ رِ](اِخ) زمین فراخی است بدهناء .(منتهی الارب) .

قراقف . [قُ قِ] (ع ص) (دیك . . .) خروس بلندآواز.(منتهی الارب ،آنندراج ، (ناظم الاطباء) .

قراقل . [قَ قِ] (ع اِ) ج ، قرقل[قَ قَ] پیراهن زنان یاجامه ایست بی آستین . (منتهی الارب، آنندراج).(ازاقرب الموارد). ورجوع به قرقل شود .

قراقلاغ . [ ] (اِخ) منزلی است از منازل راه گرگان بخوارزم و اول آبادی خبوه است. (الفهرست).

قراقلی . [قَ قِ] (اِخ) دهی است ازدهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار به نیشابور موقع جغرافیایی آن دامنه ومعتدل است وسکنه آن ۳۲۹ تن آب آن ازقنات و محصول آن غلات پنبه میوها تریاك وشغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قراقم . [قَ قُ] (اِخ) (قراقوم). مفازه در ساحل شرقی سیحون رجوع به ص ۱۹۲ ، ۱۰۱ ج۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود .

قراقورم . [قَ قُ رُ] (اِخ) نام کوهی است.

قراقوش . [قَ] (اِ ترکی) قسمی ازباز شکاری . رجوع به قراغوش شود .

قراقوش . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهر کرد واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال شهر کرد و ۱۲۰۰۰ گزی راه بن بشهر کرد موقع جغرافیایی آن کوهستانی ، معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن . آب آن از رودخانهٔ محلی ومحصول آن برنج غلات ،کشمش وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

قراقوش . [قَ] (اِخ) ابن عبدالله اسدی مکنی به ابوسعید از امیرانی است که در دربار صلاح الدین پرورش یافت و بنیابت وی در مصر حکومت کرد . وی مردی بـا همت بود وبه عمران وآبادی علاقهٔ فراوان داشت و باروی محیط بشهر قاهره ازآثار اوست . قلعهٔ جبل وپلهائی درجیره در راه اهرام ثلاثه نیز ازبناهای او بشمارمیرود، چون صلاح الدین شهرعکه رااز فرنگیان گرفت، حکومت آن را به قراقوش داد وچون فرنگیان آنشهر را پس گرفتند اسیر گشت وبادادن ده هزار دینار خودرا آزاد ساخت ،سلطان ازاینکار وی بسی شادشد. وی درقاهره بسال ۵۹۷ ه‍ . ق. وفات کرد. حکمهای شگفت آوری از قضاوتهای او نقل میکنند که ابن خلکان اورا ازاینگونه احکام منزه میداند. (الاعلام زرکلی ج۲ص ۷۹۲، ۷۹۳) .

(۱) Kraa koroum . (ازابن بطوطه)

قراقوم. [قَ] (اِترکی) شن سیاه. (ناظم الاطباء).

قراقوم. [قَ] (اِخ) نام شهر پایتخت چنگیز درمغولستان. (ناظم الاطباء). ورجوع به قراقرم شود.

قراقوینلو. [قَ قُ] (اِخ) یکی ازطوایف ترکمانان که نیمهٔ قرن هشتم هجری در آذربایجان وغیره صاحب قدرت شدند. [۷۸۰-۷۷۴] (طبقات سلاطین اسلام ۲۲۶). ترکمانان ازطوایفی بودند که هنگام حملهٔ مغول مساکن خود را در حوالی دریاچهٔ خوارزم (آرال) ترک کرده بداخلهٔ ایران آمدند وبرحسب تصادف هرطایفهٔ ازآنان درجایی استقرار یافتندچون دولت ایلخانان مغول بپایان رسیددرنیمهٔ قرن هشتم ترکمانان هم مانند سایرطوایف ترک ومغول ازموقع استفاده کرده صاحب قدرت شدند از آن جمله دوطایفه ترکمان بتصرف نقاط شمالی بین النهرین پرداختندقبیلهٔ قراقوینلو (صاحبان گوسفندان سیاه) درشمال دریاچهٔ وان وقبیلهٔ آق قوینلو (صاحبان گوسفندان سفید) دردیار بکراستیلا یافتند.

ازقبیله قراقوینلو چهارتن در مدت شصت وسه سال درایران حکومت رانده اند:

۱ - قرایوسف بن قرامحمد یور منشی بن بیرام خواجه. وی در۸۲۳ ه.ق. وفات کرد. رجوع به قرایوسف شود.

۲ - اسکندربن قرا یوسف. وی در ۸۴۱ ه. ق. بقتل رسید.

۳ - میرزا جهانشاه بن قرایوسف. وی در ۸۳۹ ق. بامتابعت شاهرخ فرزند امیرتیمور درآذربایجان ونواحی شمال غرب باقدرتی تمام حکومت کرد وعراق وخراسان رانیز درتصرف آورد ودر اواخر سلطنت او دو پسرش حسنعلی وپیربداغ بروی قیام کردند ودر هشتصد وهفتادودو قمری بدفع حسن- بك سر سلسلهٔ آق قوینلو حاکم دیار بکر بدانصوب لشکر کشید وکاری ازپیش نبرد وگاه بازگشت سواران حسن بیك اورادنبال کردندوباچندتن ازپسران وکسانش بکشتند وجسد اورا به تبریز بردندودرعمارت مظفریه (مسجد کبود) دفن کردند. عمروی ۷۲ سال و مدت سلطنتش سی وسه سال و چند ماه بود.

۴ - حسنعلی بن جهانشاه. مدت سلطنت وی یکسال بود ودرگذشت وبامرگ وی سلسلهٔ قراقوینلو منقرض گردید. رجوع به تاریخ مغول اقبال وطبقات سلاطین اسلام شود.

قراقینوس. [ ] (اِ) اشترغاز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرافینوس شود.

قراقیون. [ ] (اِیونانی) کبابه است. (فهرست مخزن الادویه).

قراقیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۸هزار گزی جنوب خاوری مراغه ۲۲ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل و سکنهٔ آن ۲۴۶ تن است. آب آن ازچشمه سارها ومحصول آن غلات، حبوبات کرچك وبادام وشغل اهالی زراعت وگله - داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراقیه. [قَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن کناره راه مالرو جاورسجین بسنقرآباد. جلگه وسردسیر ومالاریایی است سکنهٔ آن ۲۶۴ تن وآب آن ازقنات ومحصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است وراه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراکل. [قَ کُ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ فخرعمادالدوله ازدههای استراباد رستاق. (ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰).

قراکلا. [قَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و مرطوب ومالاریایی وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن است آب آن از چشمه ورودهرازاست ومحصول آن برنج، صیفی وشغل اهالی زراعت است و راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۴هزار گزی شمال باختری بوکان و۱۳هزار وپانصد گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب، موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل ومالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۲ تن. آب آن ازسیمین رود ومحصول آن غلات توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی باختر رزن و۱۸۰۰۰ گزی شمال کبودراهنگ. موقع جغرافیایی آن جلگه وسردسیر است. سکنهٔ آن ۴۴۴ تن، آب آن ازرودخانهٔ دمق. محصول آن غلات شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان گلیم بافی است و راه مالرو دارد. تابستان از کبود راهنگ اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال قصبهٔ اسدآباد و۶۰ هزار گزی جنوب باختر شوسهٔ همدان به قروه. وموقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر وسکنهٔ آن ۲۹ تن است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. طایفهٔ چمورتابستان برای تعلیف احشام بآنجامیروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراکول. [قَ] (اِخ) درشمال چارجوی است یوست بره بخارائی قراکولی معروف است. (الفهرست) :

و جغاتای و اوکتای بتماشای صید قوقو بقراکول آمدند. جوینی.

قراگز. [قَ گَ] (اِخ) دهی ازدهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهابادواقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب باختری بوکان و۱۷۵۰۰ گزی باختر بوکان بسقز موقع جغرافیایی آن کوهستانی هوای آن معتدل ومالاریایی وسکنه آن ۴۹۷ تن است، آب آن از سیمین رود ومحصول آن غلات توتون حبوبات شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراگزایل. [قَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلوبخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری رضائیه و۵۰۰۰ گزی خاورشوسهٔ رضائیه به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۷۵ تن. آب آن از نازلوچای و قنات و محصول آن غلات چغندر توتون کشمش، حبوبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قراگزحاجی سلیم آقا. [قَ گَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلوبخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال ورضائیه ۱۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی وسکنهٔ آن ۲۳۷ تن است آب آن از روضه چای ومحصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش وصیفی وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است و راه ارابه رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراگل. [قَ گُ] (اِخ) دهی ازدهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوردیواندره بین آب باریك وقلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سکنه ۳۹۰ تن است، آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۵).

قراگل. [قَ گُ] (اِخ) دهی ازدهستان حسین آباد بخش حومهٔ شهرسنندج کنارراه واقع در ۳۸۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج کنارراه شوسهٔ جدید سنندج به سقز موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر وسکنهٔ آن ۱۲۵ تن است آب آن ازرودخانه وچشمه ومحصول آن غلات، حبوبات، لبنیات وشغل اهالی زراعت

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۱

شمارهٔ حرف «ق» : ۳

قراگل - قشفه

تهران . اردیبهشت ماه ۱۳٤۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **علی رضافیض**
تنظیم گردیده وبا **آقایان علی‌نقی‌منزوی و دکترسید جعفر شهیدی** مقابله شده است

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سان	۲	۲۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صبهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قشنة	۳	۳۰۰
خ	خانه	۲	۲۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
د	داعی‌صغیر	۱	۱۰۰	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰
				ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	جمع	تااردیبهشت ماه ۱۳۴۱	۷۰	۹۵۰۸

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج-	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰

وگله‌داری‌وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است . باصطلاح محل قراول میگویند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قراگل . [قَ گُ] (اِخ) دهی ازدهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان‌همدان واقع‌در ۲۱۰۰۰ گزی‌شمال باختری قصبه کبودراهنگ‌و ۴۰۰۰ گزی‌شمال بیراز او. موقع‌جغرافیایی آن‌جلگه معتدل وسکنه‌آن ۵۵۰ تن است . آب آن از قنات ورودخانهٔ مبارک‌آبادومحصول آن‌غلات،لبنیات‌حبوبات، انگوروشغل‌اهالی زراعت وگله داری است تابستان‌ازسردار آباداتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قراگوزلو . [قَ] (اِخ) نام‌طایفه‌وایلی است که‌دراطراف همدان و بین فراهان و قزوین‌ساکن‌اند. (ازتاریخ زندیهٔ غفاری) .

قراگوزلو . [قَ] (اِخ) ایلی است از ایلات متفرقهٔ‌فارس(جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۹۰) .

قراگوزلو . [قَ گُ] (اِخ) شمس‌آباد قرق‌رجوع بشمس آباد شود . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

قرال . [قِ] (اِ ترکی) رئیس (وستینگاوس). (ناظم‌الاطباء) . || پادشاه .(وستینگاوس) . (آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . || فرمانده . (ناظم‌الاطباء) . || سردار . (آنندراج) . || مهتر قوم . (آنندراج) .

قرالر . [قَ لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان باز اندوزچای بخش‌حومهٔ شهرستان‌رضائیه‌واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری رضائیه و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بمهاباد موقع جغرافیایی آن‌جلگه‌معتدل‌سالم‌وسکنه آن ۲۱۰ تن‌است .آب آن از باراندوزچای ومحصول آن غلات،توتون ، چغندر،حبوبات انگور و شغل‌اهالی‌زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی‌است. راه ارابه رودارد. دو محل نزدیک هم بنام قره لربالا و پائین مشهور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قرالرلطف‌الله . [قَ لَ لُ فُ لْ لا] (اِخ) دهی‌از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه‌واقع‌در ۱۴۵۰۰ گزی شمال‌رضائیه و ۱۵۰۰۰ گزی‌خاورشوسهٔ رضائیه بشاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل ومالاریائی‌است .

سکنه‌آن ۶۶ تن‌است‌آب آن از نازلوچای وچشمه‌ومحصول آن غلات ، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش‌وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی‌آنان جوراب بافی‌است راه ارابه رو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴).

قرالرمیرزاحسینقلی . [قَ لَ حُ سَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه‌واقع‌در ۱۴۵۰۰ گزی‌شمال رضائیه‌و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی وسکنه‌آن ۶۳ تن‌است . آب آن از نازلوچای وچشمه‌و محصول آن غلات ، توتون ، کشمش، چغندروحبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است راه ارابه‌رودارد . (از- فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۴) .

قرالرنازلو . [قَ لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان نازلو بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری رضائیه و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ رضائیه بشاهپور وموقع‌جغرافیایی آن دره‌معتدل مالاریائی وسکنه‌آن ۱۴۲ تن‌است . آب‌آن از نازلو چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر حبوبات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وصنایع‌دستی‌آنان جوراب‌بافی‌است‌راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قرالیون . [قُ لْ لَ] (اِ) فرول . بسد . معرب کرالیون (۱) یونانی‌وکرالیوم(۱). لاتینی است .

قرام . [قِ] (ع‌مص) بریدن‌جای‌بینی‌ستور. (منتهی‌الارب. آنندراج). الموضع‌الذی‌یقرم من‌انف‌البعیر(اقرب‌الموارد)||(اِ)پردهٔ‌سرخ بانگار .(منتهی‌الارب ،آنندراج) . ||جامه از پشم‌رنگین نگارش . (منتهی‌الارب). وبمعنی پردهٔ‌رنگین و منقش‌نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات)
جامه‌ازابریشم‌رنگین‌نگارین.(آنندراج) . || پردهٔ تنک [تُ نُ] (منتهی الارب ، آنندراج،بحر‌الجواهر) .پردهٔ‌باریک‌وتنک (غیاث‌اللغات) . ||چادرشب . (دهار) .

قرامان . [قَ] (اِخ) ابن نوره‌نخستین کس از حکمرانان خاندان قرامانیان‌است که حوالی سال ۶۵۴ق بحکومت رسید و بسال ۶۷۸وفات یافت . (معجم‌الانساب - زامباور ج۲ص۲۳۶) . رجوع به‌قرامانیان شود .

قرامان جدید . [قَ جَ](اِخ)قرمان [قَ] . قره مان . شهر لارندرا . سلطان ولد فرزند روحانی‌مولاناجلال‌الدین رومی دراین‌شهرمتولد شد . (ازسعدی‌تاجامی‌ص- ۱۶۸).رجوع به‌قرمان‌ولارندا ولارنده‌شود

قرامانیان . [قَ] (اِخ) سلسلهٔ از حکمرانان هستند که از سال۶۵۴ه ق تا ۸۶۸ ه ق بربخشی‌ازشهرهای آسیای‌صغیر از جمله : لارندا ، سیواس ، قونیه،قرامان ارمناک حکمروائی داشتند قرامانیان از خاندان قرامان بن نوره سرسلسلهٔ خاندان قرامانیان‌هستند .
(معجم‌الانساب زامباور ج۲ص۲۳۶) . خاندان‌قرامان‌دشمن‌قدیم ودیرین آل‌عثمان بوده‌اند . (ازسعدی تا جامی‌ص۴۵۴) .

قرامحله . [قَ مَ حَلْ لَ] (اِخ)دهی‌است ازدههای‌آمل. (ترجمهٔ‌مازندران واسترآباد رابینوص ۱۵۲) .

قرامحمد . [قَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نخستین کسی‌است که ازطایفهٔ قراقویونلودر تاریخ مذکور است. درزمان سلطان اویس‌جلایر (۷۶۶ هق) . میزیسته واین‌سلطان‌رایاری داده بغداد را برای‌او تصرف کرد . بعداز وفات سلطان‌اویس(۷۷۶ه ق) قرا محمدبه برادر خودبهرام‌خواجه متحدگشته‌شهرهای موصل وسنجار وارجیش راضبط‌کردنداواز قلمروجلایریان بخشی را صاحب شدند ولی بعد باطاعت‌آن خاندان بازگشتند. سلطان احمدجلایردختر‌قرامحمدرابزنی‌داشته‌است.

قرامحمدلو . [قَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌کرانی‌شهرستان‌بیجارواقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن آبادسوکندموقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی وسردسیروسکنه‌آن ۲۰۰تن‌است.آب‌آن‌از چشمه‌شورتلخ‌ومحصول‌آن‌غلات،لبنیات،وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی‌زنان قالیچه‌وجاجیم بافی‌است‌راه مالرو دارد .(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

قرآمدن . [قَ مَ دَ] (مص‌مرکب) .کون وکچول کردن. کون چرخاندن .

قرامص . [قُ مِ] (ع اِ) || شیرزبان گز . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء) . اللبن القارص (اقرب‌الموارد) .

قرامطه . [قَ مِ طَ](اِخ) ج . قرمطی، قرمطیان . (۲) رجوع به‌قرمطیان‌شود .

قرامل . [قَ مِ](ع اِ) ج. قرمل[قِ مِ] القارص (اقرب‌الموارد) .

شتردوکوهانه.(منتهی‌الارب ،آنندراج) . شتر کره بختی و شتر دو کوهانه . (منتهی الارب) . || موی بندزنان (منتهی‌الارب). گیسو بند . (مهذب‌الاسماء) . آنچه زنان بر موی خود بندند . رجوع به‌قرمل‌شود .

قراموران . [قَ] (اِخ) رودخانه‌ایست درحدود ترکستان . (رجوع‌به‌جهانگشای جوینی ج ۱ص۱۵۱وحبیب‌السیر شود) .

قراموس . [قَ] (اِرومی) باقلی‌است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

قرامة . [قُ مَ] (ع اِ) پوست پارهٔ بریدهٔ آونگان‌گذاشته ازبینی‌شتر.(منتهی‌الارب، آنندراج، ناظم‌الاطباء) .|| نان سوختهٔ‌که در تنور بماند . (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء) . ||عیب . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء) . || کرکرهٔ‌شتر.(منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء).بنجم سپل‌شتر.(ناظم‌الاطباء).

قرامید . [قَ] (ع اِ) ج. قرمید ،خشت پخته.(منتهی‌الارب،آنندراج،ناظم‌الاطباء). ||ج قرمود . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قرمود شود.

(۱) Korallion. (Korallium). (۲) Les carmathes.

قرامیص. [قَ] (ع اِ) ج ، قرمص [قِ رِ مِ] (منتهی الارب) . رجوع به قرمص شود . ـ ج. قرماص [قِ] (منتهی الارب، ناظم الاطباء) || رجوع به قرماص شود. || ـ ج . قرموص. (منتهی الارب ، (ناظم الاطباء) . رجوع به قرموص شود .

قرامیل. [قَ] (ع اِ) شتران دو کوهانه (مفاتیح) .

قرامیون . [ ] (اِ) بصل است . (فهرست مخزن الادویه) .

قران. [قِ] (ع مص) مقارنه. (منتهی الارب) . یار کردن دو چیز را با هم . (منتهی الارب) . || درنزد منجمان ازانواع نظراست وآنرا مقارنهٔ نیز گویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به نظر و مقارنه شود .

قران دوستاره ، مقارنهٔ آن دو .

||(ع اِ) حالت بهم آمدن دوستاره در برجی. (صراح). اجتماع دو ستاره است غیر از خورشیدو ماه درجزء واحد ازاجزاء بروج. (ازالنقودالعربیه ص ۱۸۲) .

در احکام نجوم چون این کلمه را مطلق گویند مراد اجتماع زحل ومشتری باشد . وچون مقصود اقتران دو کوکب دیگر باشد قید نام کنند . پیوستن دو ستاره به برجی وآنکه گویند فلان صاحب قران است یعنی آنکه هنگام ولادت اوزحل ومشتری راقران بوده باشد (کشاف اصطلاحات الفنون ـ بنقل کشف اللغات) .

دراصطلاح نجومی بودن دو یاچند کوکب است دریك نقطهٔ آسمان یادریك جزء ازمنطقة ـ البروج وآن برسه قسم است ، قوی، ضعیف، متوسط، و رجوع به قران بزرگ وقران کوچك وقران میانه در التفهم ص ۲۰۸ وص ۲۰۹ شود .

کسیکه برسراوبگذرد هزار قران
نبیند آن ملك راد راهمال وقرین.
فرخی.

زهفت اخترچنین آورد بیرون
که درچندین قران ازدور گردون.
نظامی.

براهل روزگار ازهرقرانی
نیامد بی‌ستمکاری زمانی.
نظامی.

سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری وزهره پیوست.
نظامی.

گرهدف سازد قمر راتیر اختردوزتو
تاقیامت جزقران نبود زحل را با قمر.
سنائی.

ترکیبات:

ـــ قران ساختن ، بهم آوردن ، مقارن کردن ،

بتوخرم کنم ایوان شه را
قران سازم بهم خورشید ومه را.

ـــ قران کردن ، با یکدیگر نزدیک شدن :

مه وخورشید را دیدند تازان
قران کرده ببرج عشقبازان .
نظامی .

ـــ صاحب قران، پادشاهی که ظفرونصرت با وی همراه باشد ، (ناظم الاطباء).

تیمور لنگ بصفت صاحب مشهورشد وگاهی نیز او را صاحب قران و صاحب الزمان و صاحب العدل میگفتند .
(النقودالعربیه ص ۱۳۵).

قرانرا ازاین فخر برتر نباشد
که شاهی چواین شاه صاحبقران شد
مسعودسعد.

صاحبقران توباشی درگیتی
تا درسپهر حکم قران باشد.
مسعود سعد .

رجوع به صاحبقران شود .

ـــ حج قران آن حج که درآن میان حج وعمره جمع کنندقرن بالحج والعمره قراناًباهم آورد حج وعمره را.(ناظم الاطباء). یکی از اقسام سه گانه حج است ، حج برسه قسم است حج قران، حج افراد، حج تمتع ، حج قران و حج افرادتکلیف کسانی است که مسافت بین آنهاومکه کمتراز چهل وهشت میل (شانزده فرسخ) باشد (رجوع به مقدمهٔ سوم مبحث حج کتاب شرایع ومناسك حج آیت‌الله فیض چاپ دوم ص۱۰۵ شود).

|| رسنی که بر گردن گاو قلبه بندند . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . || رسنی که دوستوررا باهم بسته باشند ، (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . آن رسن که دوشتر رابدان بهم باز بندند. (مهذب الاسماء) . ||یك جفت تیر برابر هم که از عمل یك کس باشد . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) .

|| ج ـ قرن چون بحار ج ـ بحر. (غیاث اللغات).

قران. [قَ رر] (ع اِ) شیشه. (ناظم الاطباء). آبگینه (ناظم الاطباء).

قران. [قِ] (اِخ) ناحیه‌ایست درسراة ازبلاد دوس[دَ] که درآن حادثهٔ واقع شده است. (معجم البلدان) .

قران. [قِ] (اِخ) جائی است درنجد وگویند کوهی است درجدیله وآن منزلی است برای حاجیان بصره نصر گوید، گمان میرود که آن مشدد باشد ودرشعر بتخفیف آمده است. (معجم البلدان).

قران. [قُ رر] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

قران. [قَ رر] (اِخ) نام وادی است میان مکه ومدینه.(منتهی الارب). وادی است نزدیك طائف. (معجم البلدان).

قران . [قُ ر ر] (اِخ) دهی است در یمامة. (منتهی الارب). || دوده‌ایست دریمامه (معجم البلدان).

قران. [قُ رر] (اِخ) جایی است نزدیك مکه بمرالظهران (منتهی الارب) . میان آن ومکه یکروز فاصله است . (معجم البلدان).

قران. [قُ رر] (اِخ) قصبه ایست به آذربایجان . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

قران. [قِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاورود . بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه . سکنهٔ آن ۴۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قرآن. [قُ] (ع مص) فراهم آوردن وگرد کردن چیزی را بچیزی . گویند : قراء الشیء قرآناً . (ازباب نصر وفتح) . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء). || بچه دادن حامل. گویند: قرأت الحامل قرآناً ، بچه داد آن حامل.(منتهی الارب، ناظم الاطباء). || قرائت . (منتهی الارب) . قرء [قَ] . (منتهی الارب). خواندن . (منتهی الارب). رجوع به قرء شود .

قرآن . [قُ] (اِخ) نام کتاب آسمانی مسلمانان که برحضرت محمدبن عبدالله (ص) پیامبر اسلام نازل گردید .

ودرلفظ قرآن اختلاف است. برخی گویند اسم علم غیرمشتق است ومخصوص است به کلام خدا و همزه جزء حروف اصلی آن نیست ، ابن کثیر چنین خوانده واز شافعی نیز چنین روایت شده است . برخی دیگر گویند این لفظ مشتق است از « قرنت الشیء بالشیء» و قرآن نامیده شد زیرا در میان سور و آیات و حروف آن مقارنه وجود دارد . فراء گوید: قرآن مشتق است ازقرائن و بهر تقدیر بدون همزه است و نون آن اصلی است . زجاج گوید این قول سهو وخطاست وسخن درست اینستکه همزه را برای تخفیف حذف کرده اند و حرکت همزه را بحرف ساکن پیش‌ازآن منتقل ساخته‌اند .

وآنها که قرآن را مهموز دانند نیز میان خود اختلاف دارند، برخی‌راعقیده‌براینست که آن مصدر «قرأت» است و کتاب مقروء (خوانده شده) را قرآن (خواندن) خوانند ازجهت تسمیهٔ شیء باسم مصدرآن ، و برخی گویند آن وصف است بر وزن «فعلان» از مادهٔ « قرء » بمعنی جمع . در کتاب اتقان چنین آمده است .

قدم یا حدوث قرآن اهل‌سنت گویند قرآن یا کتاب خدا که کلام خدا است مخلوق نیست وآن همان است که در مصحفهای ما نوشته شده ودردلهای مانگاهداری گردیده وبزبانهای ما خوانده و بگوشهای ما شنیده میشود در حالیکه آن کلام در مصحفها و دلها وزبانها و گوشها حلول نکرده است ،

زیرا سخن خدا از جنس حروف واصوات نیست چه حروف و اصوات حادثند و کلام خدا صفات ازلی و قدیم است . که با سکوت یعنی ترك تکلم باقدرت بر آن منافات دارد ، بلکه سخن خدا صفتی است قدیم که بذات حق پایدار است ، بلفظ میآید و شنیده میشود و بانقوش و اشکالی که برای حروف وضع شده و دلالت بر کلام خدا دارند نوشته میشود چنانکه گویند آتش جوهری است سوزنده که بالفظ از آن یاد میشود و با خامه آن‌را نویسند ولی این باعث نمیشود که حقیقت آتش صوت یا حرف باشد و تحقیق مطلب اینستکه هر چیز دارای وجودی است درذهن‌ها ودارای وجودی است در نوشته . نوشته بر عبارت دلالت کند و عبارت بر آنچه درذهن است و آنچه در ذهن است بر آنچه درخارج است پس هنگامیکه قرآن را با صفتی ازلوازم قدیم وصف کنیم مانند آنکه بگوئیم قرآن آفریده نیست مراد ماحقیقت وجود خارجی آن است و هنگامیکه قرآن‌را با صفتی از صفات لازم مخلوقات وصف کنیم مراد ما از آن، الفاظ منطوق ومسموع است چنانکه گویی من نیمی ازقرآن‌را خواندم، یا الفاظ خیالی است چنانکه گوئی قرآن‌را ازبر کردم یا مراد اشکال قرآن است چنانکه گویی کسیکه وضو و طهارت ندارد حرام است که قرآنرا لمس کند حال باید دید که کلام قدیم که صفت خدایتعالی است آیا رواست که شنیده‌شود. این مذهب اشعری است ولی ابواسحاق اسفرایینی آنرا باورندارد وهمین مختار شیخ ابومنصوراست پس معنی این آیه «حتی یسمع کلام‌الله» «حتی یسمع مایدل علیه» است چنانکه گویند : دانش فلان راشنیدم، پس موسی علیه‌السلام آوازی را شنید که بر کلام خدا دلالت داشت ولی چون بدون واسطهٔ کتاب وفرشته بود بنام کلیم اختصاص یافت ، و گویند کلیمش خوانند چون برخلاف عادت از همه سو آواز را شنید ولی کسیکه شنیدن کلام قدیم را روا دارد گویدموسی به لقب کلیم ملقب گشت از آنجهت که کلام ازلی را بی‌حرف وصوت شنید چنانکه ذات خدادر آخرت بی کم و کیف دیده میشود .

اگر گویند هر گاه کلام خدا درمعنی قدیم حقیقت باشد ودر کلمات تألیف شده ومنظم در آمده مجاز باشد، صحیح است که بگوییم کلمات منظم و مؤلف قرآن نیست ولی اجماع برخلاف این‌مطلب‌است ونیزمعجزه کلام حقیقی‌خداست بااینکه ماقطع داریم که همین کلمات منظم واقع‌درقرآن معجزه است ، گوییم تحقیق مطلب اینستکه کلام خدای‌تعالی مشترك است میان کلام نفسی قدیم و کلام لفظی حادث. درصورت‌نخست معنی اضافهٔ کلام به‌خدا اینستکه کلام صفت حقیقی او است. و در صورت دوم اینستکه کلام مخلوق خدای تعالی‌است و در هردو صورت صحیح نیست که قرآن‌را از آن‌نفی کنیم و اعجاز نیز در کلام خدا واقع شده است و آنچه در عبارت برخی از بزرگان دیده میشود که کلمات منظم ومؤلف‌مجاز است باین معنی نیست که قرآن برای کلمات‌منظم‌وضع نشده بلکه کلام‌حقیقتهٔ و بالذات اسم است برای معنی قائم بنفس و تسمیهٔ‌لفظ باسم کلام باعتبار دلالت لفظاست برمعنی‌پس‌اختلاف ونزاعی میان دانشمندان در بارهٔ وضع نیست و تسمیه باعتبار معنی مجازی نیز حقیقت‌است چنانکه باعتبارمعنی حقیقی بود . و آنچه درشرح تجرید آمده گفته مارا تأیید میکند، در آنجا گوید: خلافی نیست دراطلاق اسم قرآن و کلام‌الله بطور اشتراك بر معنی قدیم قائم بنفس و برمعنی تألیفی حادث وهمین درنزد عامه و قراء و اصولیان و فقیهان متعارف است و خواصیکه از صفات حادث است بسوی این قول برمیگردد.

واختلاف است که قرآن و کلام‌الله اسمند برای این کلمات مؤلف مخصوص که از نخستین زبانی که خدا بدان تکلم کرد برخاسته است بطوریکه هرکس دیگر آنهارا از زبان خود مثل نخستین زبان ادا کند مثل‌آنست نه عین آن و قول درست اینستکه قرآن اسم است برای‌آن‌کلمات ولی بدون تعیین محل ، پس میتوان گفت وحدت نوعی دارد بنا بر این هر خوانندهٔ آنرا بخواند عین‌آنست نه‌مثل‌آن ، وهمین گونه‌است درهر کتابی که به‌مؤلفش انتساب دارد . و بنابرهردو فرض گاه اسم از برای مجموع است چنانکه بربخشی ازآن صادق نیاید وگاه اسم‌است برای کل که‌برمجموع و بر هربخشی ازبخشهای آن صادق است پس اینکه‌گویند آنچه درهرمصحفی‌نوشته شده وآنچه بهرزبانی خوانده میشود کلام الله است باعتبار همین وحدت نوعی‌است و آنچه‌گویند که آن حاکی از کلام خدا و مثل آنست کلام خدا همان است که خداوند آنرا در زبان فرشتهٔ گذاشت باعتبار وحدت شخصی‌است واینکه گویند کلام خدا بزبان یادلی قیام ندارد و در مصحفی حلول نکرده‌است مراد از آن کلام حقیقی نفسی است . تااینجا سخنان شارح تجرید بود .

وصاحب‌مواقف گوید:معنی‌این‌سخن‌استادان که کلام خدا قدیم است این نیست که مدلول الفاظ معنی قدیم بوده باشد بلکه آن امری است قائم بغیر پس کلام‌نفسی نزد دانشمندان امری‌است که شامل لفظ ومعنی هردومیشود و قیام بذات حق تعالی دارد و آن در مصحفها نوشته و بزبانها خوانده میشود ودردلهانگهداری میگردد وآن‌جز خواندن و نوشتن وحفظ کردنی‌است که‌هر سه حادثند . و اینکه گویند که حروف و الفاظ مرتب وبدنبال یکدیگرند (واین از صفات حدوث است) باید گفت ترتیب و تعاقب درتلفظ‌است بسبب‌آنکه زبان‌یکباره کلمات را نتواندالقاء کرد پس تلفظ حادث است ولی ملفوظ حادث نیست. پایان سخن صاحب مواقف .

کیفیت نازل کردن قرآن . مؤلف اتقان گوید :

دراین باره مسائلی‌است. نخست‌اینکه‌خدای تعالی فرماید « شهر رمضان الذی انزل فیه‌القرآن . وبازفرماید ، «اناانزلناه فی ـ لیلة‌القدر» در کیفیت نازل کردن قرآن از لوح‌محفوظ‌درسه‌قول‌اختلاف کرده‌اند قول نخست که مشهور تر و درست‌تر است‌این‌است که قرآن درشب قدر یکمرتبه بآسمان دنیا فرود آمد وسپس‌درطول بیست‌سال یابیست وسه‌سال‌یابیست وپنج‌سال (برحسب اختلاف دراقامت پیغمبردرمکه‌پس‌ازبعثت) نجم‌نجم نازل گردید .

قول دوم این‌است که‌قرآن درطول‌بیست یا بیست وسه یابیست و پنج سال در شب قدر بآسمان‌دنیا فرو فرستاده شد وسپس در همه اوقات سال‌نجم‌نجم نازل گردید این قولی است که رازی بطریق احتمال ذکر کرده وسپس خود توقف نموده‌است در اینکه آیا این قول بهتر است یاقول‌نخست.

قول سوم اینستکه آغازفروفرستادن‌قرآن درشب قدر بوده و سپس کم کم در اوقات مختلف نازل گردیده‌است و این گفتهٔ شعبی است .

ابن‌حجر گوید:قول‌نخست قولی‌است درست ومورد‌اعتماد‌ماوردی. چهارمین قول‌رادراین باره چنین‌نقل‌میکند که قرآن‌ازلوح‌محفوظ یکمرتبه‌نازل‌شده و فرشتگان حفظ آنرا در بیست‌شب‌بجبرئیل‌فروفرستاده‌اندوجبرئیل‌در بیست سال آنرابرپیغمبر نازل کرده. و گویند سر اینکه قرآن بآسمان دنیا فرو فرستاده شده‌است اینستکه عظمت وجلالت قرآن و بزرگی وبزرگواری کسیکه قرآن‌باونازل شده‌است ظاهر گردد باینگونه که ساکنان هفت‌آسمان بدانند که این آخرین کتابی است که‌برخاتم‌پیغمبران نازل‌خواهد گردید و اگرحکمت الهی اقتضا نداشت ، قرآن یکمرتبه چون سایر کتابهای منزل بزمین نازل میگردید ولی خداوند برای فرو ـ فرستادن آن دو مرحله قرارداد یکمرتبه آنرا مجموعاً برآسمان دنیا ویکمرتبه‌آنرا متدرجاً برپیغمبر نازل کرد.

نکتهٔ دوم‌درچگونگی‌نازل کردن وحی‌است. اصفهانی گوید، اهل‌سنت‌باهم‌متفقندبراینکه کلام خدا نازل گردیده است ولی در معنی نازل‌کردن اختلاف دارند برخی گویند نازل ساختن اظهار قرائت است و برخی گویند خدای تعالی سخنان خود را

بجبرئیل الهام کرد واو درآسمان که جایی بلنداست قرارداشت وخدا قرائت آنرا بوی آموخت و سپس جبرئیل آنرا بزمین که جایی پست است آورد ودرتنزیل دوطریقه است . یکی اینکه پیغمبر ازصورت بشری بیرون شود و بصورت فرشته در آید و از جبرئیل اخذ کند دیگر اینکه فرشته بصورت بشر در آید تاپیغمبر بتواند ازاو اخذ کند و صورت نخست سخت تر است .

قطب رازی گوید :

نازل کردن کلام برمعنی لغوی حقیقی خود نیست که جنباندن وبراه انداختن چیزی ازبالا بپایین باشد بلکه مجازاست کسی که بهقدم کلام معتقداست درنظر وی نازل کردن عبارت است ازاینکه کلمات و حروفیکه دلالت بر معنی دارند درلوح محفوظ ثابت وموجودند وکسیکه قائل بحدوث کلام است که الفاظ باشد معنی را درلوح محفوظ ثابت داند و آنرانازل کردن خواند . شاید مراد ازنازل کردن اثبات کلمات است درآسمان دنیا پس از اثبات آنها درلوح محفوظ . دیگری گوید: درمعنی نازل کردن سه قول است اول اینکه منزل عبارت است از لفظ ومعنی، وجبرئیل قرآن را ازلوح محفوظ حفظ کرده وآنرا نازل ساخته است برخی گویند حروف قرآن درلوح محفوظ هر یك باندازهٔ کوه قاف است وزیرهرحرفی ازآنها معنی هایی است که جز خدا کسی بآنها احاطه ندارد . دوم اینکه جبرئیل علیه السلام فقط معنی را فروفرستاده وپیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن معانی را آموخته و آنهارا بهلفظ عربی تعبیر کرده است . خدای فرموده است : « نزل به الروح الامین علی قلبك » . سوم اینکه معانی بهجبرئیل القاء شده واو آنهارادرقالب لغت عربی تعبیر کرده است و مردم آسمانها قرآنرا بلفظ عربی خوانند وسپس جبرئیل همانهارا فروفرستاده است.

جوینی گوید : کلام الله منزل بر دو قسم است . قسم نخست اینکه خدای به جبرئیل فرموده است که بهپیغمبر خود بگوید خدا دستور میدهد که چنین و چنان کنی و امر میکند که فلان کار را انجام دهی و جبرئیل مفهوم آنچه را که پروردگار فرموده است درك میکند وهمان معنی را بهپیغمبر ابلاغ مینماید ولی الفاظ و عبارات ، آن الفاظ و عبارات که خدای فرموده است نیست . قسم دیگر اینکه خدای تعالی جبرئیل را مأمور میکند که نامهٔرا برای پیغمبر بخواند جبرئیل آن نامه را باهمان عبارات و کلمات بدون تغییر و تبدیل برای پیغمبر میآورد گویند قرآن از قسم دوم است و سنت از قسم اول . و در حدیث است که جبرئیل سنت را فرو میفرستاد چنانکه قرآن را وازهمین جاست که جایز است سنت را بمعنی نقل کنند زیرا جبرئیل آنرا بهمعنی فرود آورده است ولی قرائت را نقل به معنی کردن روانباشد زیرا جبرئیل عین الفاظ و عبارات را نازل کرده است و سر در آن اینستکه مقصود ازآن تعبد بهلفظ واعجاز لفظی آنست واعتراف باینکه زیرهرحرفی از آنها معانیی است که بر آنها احاطه نتوان یافت پس کسی نتواند لفظی دیگر رابیاورد که قائم مقام آن گردد ونیز مقصود تخفیف برامت است که برخی را بمعنی وبرخی رابه لفظ فروفرستاده زیرا اگرهمهرا باعین الفاظ وعبارات میفرستاد برامت گران میآمد واگر لفظ مطلقاً دخالتی نداشت بیم تحریف و تبدیل درمیان بود .

سوم : برای وحی کیفیت هایی است نخست اینکه فرشته مانند آواز زنگ به پیغمبر فرود آید چنانکه درصحیح ودرمسند احمد است از عبدالله بن عمر که گوید : من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم پرسیدم آیا وحی را احساس میکنی فرمود صدای زنگهایی را میشنوم ودراین هنگام سکوت میکنم هیچ مرتبه نیست که بهمن وحی شود مگر اینکه گمان میکنم جانم گرفته میشود. در حدیث است که این حالت در پیغمبر سخت ترین حالات وحی بوده است و گویند این در هنگامی بوده است که آیهٔ وعید یا تهدید نازل میگردیده است.

دوم اینکه کلام درقلب پیغمبر دمیده ویاالهام شود چنانکه پیغمبر فرمود «ان روح القدس نفث فی روحی» این حدیث راحاکم بیرون آورده ومرجع این قسم بهقسم نخستین است یا بهقسمی است که خواهد آمد یعنی وحی بهر یك از آن دو کیفیت میآمده ودرقلب پیغمبر الهام و دمیده شده است .

سوم اینکه جبرئیل درصورت مردی میآمده و با پیغمبر سخن میگفته است چنانکه در صحیح است که فرمود « و احیاناً یتمثل الملك رجلا فیکلمنی فاعی مایقول » و ابو عوانه درصحیح خود این جمله را نیز اضافه کرده « وهو اهونه علیّ » چهارم اینکه وحی درعالم خواب میآمده است وسورهٔ کوثر را برخی از این قبیل دانند . پنجم اینکه خدای تعالی با پیغمبر سخن گوید یا در بیداری چون شب (اسراء) و یا در خواب چنانکه درحدیث معاذ است « اتانی ربی فقال فیم یختصم الملاء الاعلی » . پایان نقل از اتقان.

قول صوفیه دربارهٔ قرآن.

صوفیه گویند : قرآن عبارت است از ذات که درآن همهٔ صفات مضمحل گردند، قرآن همان جلوه گاه احدیت است که حق تعالی بر پیغمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم فرو فرستاد و معنی این فرو فرستادن اینستکه حقیقت احدیت دراوج کمال خود در جسد پیغمبر ظهور کرده است بنابراین از اوج خود پایین آمده با آنکه عروج و نزول برآن حقیقت محال است پس قرآن تنزل حقایق الهیه است باعروج عبد تابدانها در ذات خود کم کم متحقق گردد بر مقتضای حکمت الهی که ذات برآن ترتب دارد (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

کاتبان قران .

پیغمبر را نویسندگان و منشیانی بودند که آنچه نازل میشد مینوشتند وبنام کاتبان وحی معروف شدند. ازآن جمله میتوان ازابوبکر و عمرو عثمان و علی و زبیروخالدو ابان و علاء حضرمی وابیّ بن کعب ومعاذبن جبل و ابوالدرداء وزیدبن ثابت وابوزید انصاری نام برد وابن سیرین تمیم داری رابرآنان اضافه کرده وقرطی عبادةبن صامت وابوایوب را برآنان افزوده است .

ترتیب قرآن وکیفیت جمع آوری آن.

(۱) گروه بسیاری برآنند که جمع آوری آن درباره ترتیب سورهها امری است اجتهادی وبهرترتیب بخواهی میتوانی آنرا بخوانی . درمیان یاران پیغمبر کسانی بودند ازجمله ابی بن کعب ومعاذبن جبل و زیدبن ثابت و ابوزیدبن سعید وعبدالله بن مسعود وعلی بن ابیطالب و عثمان بن عفان و ابوبکر صدیق وعمر بن خطاب وعمروبن عاص وعایشه وحفصه وام سلمه کهدردوران زندگانی پیغمبر قرآن را فراهم آوردند.

پس ازرسول خدادر یمامه مسیلمه دعوی نبوت کرد و گروه بسیاری را بگمراهی واداشت ابوبکر لشکری بسوی وی گسیل داشت وجنگی سخت در گرفت وگروهی ازجمله هفتاد تن از قاریان قرآن به قتل رسیدند. ابن ندیم محمدبن اسحاق صاحب « الفهرست » گوید :

زیدبن ثابت گفت برسالتی نزد ابوبکر شدم عمر را نزد او یافتم . ابوبکر گفت عمر میگوید در جنگ یمامه بسیاری از حافظان قرآن کشته شدند ومیترسم که بقیه

---

(۱) ابن المنادی باسناد ازعبدخیر روایت کند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام پس از رحلت رسول چون مردم را درامر قرآن براختلاف و طیرة دید سوگند یاد کرد که تا کتاب خدای راگرد وفراهم نکنم ردا ازدوش ننهم وسهروز ازخانه بیرون نشد واین کار بپایان برد وآن اولین مصحف است که قرآن درآن جمع شد . ابن الندیم گوید این قرآن نزد اهل جعفر بود و من در این زمان نزد ابی یعلی حمزةالحسنی رحمه الله مصحفی بخط علی بن ابیطالب دیدم که اوراقی چند افتاده داشت وابی یعلی آنرا بتوارث ازبنی حسن داشت . انتهی .
علی اکبر دهخدا مؤلف این کتاب گوید البته مصحف علی علیه السلام دراوراقی متشتت قبلامکتوب بوده است و در این سه روزامیرالمؤمنین علی به تنظیم و ترتیب آن پرداخته است .

نیزدرجاهای دیگر کشته‌شوند وبیشترقرآن ازمیان بشود چنین میاندیشم که بایدقرآن را هم اکنون گرد و فراهم کرد من بعمر گفتم چگونه کاری را که رسول صلی‌الله علیه و سلم نکرد من مرتکب شوم . عمر گفت سوگند به خدای این‌کار نیك است و دراین امر مکرر با من گفتگو کرد تا اینکه‌خدای تعالی درقلب من همین اندیشه افکندو بااوهمداستان‌شدم‌زیدبن‌ثابت گوید : ابو بکر بمن گفت تومردی جوان وعاقل‌وبی آلایشی‌ووحی‌نازل آمده‌بر پیغمبر رامینوشتی اکنون‌قرآن‌رابجوی‌و گرد کن.زید گوید: سوگند بخدای که نقل کوهی برمن ازاین کارکه مرا بدان امر داد گران تر نبود چه قرآن‌را میبایست از رقاع ولخاف و عسف و سینه‌های مردان فراهم کنم تاآنجا که سورهٔ توبه را از « لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه ماعنتم » را تاآخرسوره تنها نزد ابی‌خزیمه انصاری یافتم وهیچکس جزاونداشت.وصحف گرد کرده‌تاگاه‌مرگ نزد ابوبکر بود، پس ازاو عمر آنراداشت وپس‌ازوفات‌او قرآن‌نزد حفصه‌دخترعمربود تاآنکه روزی‌حذیفةبن‌الیمان نزد عثمان بن عفان‌آمده گفت این‌امت را درباب پیش از آنکه در کتاب خدای اختلاف کنند چنانکه یهود ونصاری درکتابهای خویش اختلاف کردند، پس‌عثمان به‌حفصه پیام کرد که‌صحف را بمن فرست تا ازآن نسخه ها کنم و بتو بازگردانم حفصه قرآن را نزد عثمان فرستادوعثمان بزیدبن‌ثابت وعبدالله بن زبیر وسعید بن العاص وعبدالرحمان بن الحارث بن‌هشام‌فرمان‌داد تاازآن‌درمصاحف نسخه‌ها کردند و گفت اگر اختلافی در چیزی ازقرآن درمیان شما پیدا آمد بزبان قریش نویسید چه قرآن بزبان قریش فرود آمد و پس از نسخه گرفتن نسخهٔ نخستین را بحفصه‌فرستادوبهر ناحیتی‌نسختی گسیل‌داشت و گفت هر صحیفه ومصحف که برخلاف آن باشد بسوزند. این داستان بسال سی‌هجرت اتفاق افتاد.

تحریف یاعدم تحریف قرآن

در بارهٔ تحریف و زیاد و کم شدن قرآن برخی برآنند که ممکن است قرآن از تحریف‌برکنارنمانده باشد زیرا اختلاف‌در قرائت‌آن چه‌بساکه مایهٔ فزونی یاکاهش‌در آن گردد ولی این گمان تنها در خاطرهٔ کسیکه منکر حس‌است خطورمیکند‌زیرا چنانکه‌گفته شده‌هاتن ازکاتبان وحی‌آیات قرآن‌را مینوشتند و خود پیغمبر وده‌هاتن ازیاران وی آیات را از بر داشتند وعلاوه خودرا ملزم میدیدند که در نمازهای خود آنهارا تلاوت کنند ودرحوادث روزانه بدانها استناد جویند وبااین کیفیت چگونه ممکن است تحریف درآن راه‌یابد . قرآن مانند سایر کتابهای آسمانی بیش ازآن نبود که در دست عدهٔ انگشت شماری احتکار شود تادرذهن این گمان خطور کند که به قصد یا بدون قصد دستخوش تحریف و تغییر گردیده است .

اعجاز قرآن

اما برمعجزه‌بودن قرآن آیاتی دلالت‌دارند از جمله :

ان کنتم فی‌ریب ممانزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعو شهدائکم من دون الله ان کنتم‌صادقین فان‌لم‌تفعلوا ولن تفعلوا فاتقوا النار التی‌وقودها الناس‌والحجارة‌اعدت للکافرین.

ونیز : قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لایاتون بمثله ولوکان بعضهم لبعض ظهیراً .

این آیات نشانهٔ معجزه بودن قرآن است وباید دید وجه‌اعجاز قرآن چیست ؟نخست رأی مفسران را دراین زمینه مطالعه کنیم: علامهٔ نیشابوری در تفسیرخود « غرائب - القرآن‌ورغائب‌الفرقان » درتفسیر آیهٔ‌نخستین گوید:درمعجزه‌بودن‌قرآن‌ازدوطریقه‌یادشده است نخست اینکه یا کلام خدا برابر کلام سایر فصیحان است یازیادهٔ دارد که خارق عادت نیست یا زیادهٔ دارد که خارق عادت است ، دوشق اول باطل است زیرا رسول خدا درمقام تحدی بر آمد و آنانرا که در فصاحت سرآمد عصر خود بودند دعوت کرد که بطور دسته جمعی یا به تنهایی آیهٔ یاسورهٔ را مانند آن بیاورند و آنان که سعی داشتند از هر وسیلهٔ برای تکذیب وی استفاده کنند نتوانستند‌پس‌قسم سوم‌متعین‌ومسلم‌است.طریقهٔ‌دوم‌این‌است که یاسورهٔ مورد تحدی درفصاحت بحد اعجاز رسیده است‌ودراینصورت‌مقصودحاصل‌است ویا بحد اعجازنرسیده است و دراینصورت امتناع معارضان ازآوردن مانند آن‌سوره باآنکه بسختی در صدد ابطال دعوت وی بودند خود معجزه است . میتوان گفت که اعجاز همچون ملاحت است که درك‌میشود ولی توصیف پذیر‌نیست و ملاك آن ذوق سلیم وطبع مستقیم است . شیخ محمد عبده در رسالهٔ توحید فصلی را در وجه اعجاز قرآن آورده است و اینك خلاصهٔ آن:

در اخبار متواتر وارد است‌که پیغمبر امی بود و همه میدانند که کتابی آورد و گفت که‌آن کتاب منزل است وهمان‌است کهما در میان مصاحف می‌بینیم وبرخی از ما بخشی ازآن را ازبرداریم. کتابی است که اخبار گذشتگان رابرای عبرت آورده وآنهارا موردنقدوتحلیل قرارداده‌بدرست آنها اعتماد کرده‌واوهام‌وزواید آنهارابدور انداخته‌است.داستانهائی‌از پیغمبران گذشته یاد کرده وروابط‌آنانرابااجتماع‌ومعارضات آنان را بیان داشته است . به دانشمندان مذاهب گذشته که دردین خود دست برده وعقاید واحکام دینی را ملعبه قرار داده‌اند حمله برده وخود قوانینی برای سعادت و مصالح جامعه وضع کرده است . قرآن در عصری که‌همهٔ مورخان و راویان آنرا برترین اعصار عرب میدانند نازل شده‌است دراین‌عصر فصاحت بعالی‌ترین درجهٔ خود رسیده‌بودوفصیحان‌وخطیبان‌بزرگ آن‌دوره گوی سبقت از همهٔ‌سخندانان ربوده‌بودند. همه میدانند که‌عربها درآغاز دعوت‌پیغمبر تاآنجاکه میتوانستند میکوشیدند‌که در برابر پیشرفت اسلام‌مانع ایجاد کنندو‌بهر وسیلهٔ شده است دین جدید را باطل جلوه دهند . در میان این شرایط رسول‌خدا در مقام تحدی بآنان گفت اگر میتوانیدمانند کوچکترین سورهٔ قرآن بیاورید و آنان میتوانستند تمام فصیحان و دانشمندان که داشتندگرد آورند وآنچه را که درابطال دعوت پیغمبر‌تأثیرفراوان دارد بمردم عرضه کنند تابه‌هدف و مقصود خود نایل گردند ولی بطوریکه اخبار وآثار شهادت میدهد معارضان از اتیان بیك سوره یا یك آیه وا ماندند . آیا پیدایش چنین کتابی‌بدست درس ناخوانده‌ای چون‌پیغمبر خود معجزه نیست؟! علاوه براین‌درقرآن پیش‌بینی‌هایی شده‌وبوقوع پیوسته‌واین‌خود دلیل دیگری براعجازآن بشمارمیرود . دردائرةالمعارف اسلامی آرد :

قرآن کتاب‌مقدس‌مسلمانان وحاوی وحیهای حضرت محمد است . علمای اسلام درباره قرآت ومعانی لغات قرآن متفق نیستند . مثلا در باره لفظ « قرآن » بعضی آنرا بی‌همزه میدانند ودراین صورت آنرا اسم خاص شبیه بتورات و انجیل یامشتق از فعل قرن میگیرند . بعض دیگر آنرا با همزه ذکرمیکنند ودراینصورت مصدری میدانند که بمعنای اسم مفعول‌آمده وآنجا که‌آنرا صفت توصیفی آورده‌اند که از قرء مشتق است. در واقع همانجا نیز مصدر است و ما این معنی را در سورهٔ ۷۰ آیه ۱۷ میبینیم در سوره ۱۷ آیه ۹۵ « قرآن » بمعنی « خواندن » ودرسورهٔ ۷۵ آیهٔ ۱۷ بمعنی « اعلام کردن » که معنی متداول آنست «حرکت مده بدان زبانت را باشتاب کنی در آن . بدرستیکه بر ماست جمع آن و خواندنش بلکه بر ماست بیان قرآن ما و بدین ترتیب‌محمد فقط اعلام کننده الهامات است نه‌چیزدیگر لذا در این آیه چنانکه ملاحظه شد قرآن بمعنی بیان کردن بکار رفته‌است . مؤمنین بشریعت اسلام غالباً از لفظ‌قرآن‌بیان کردن قصد میکنند بخصوص در مواقع دعا . اما باید درنظر داشت که قرآن‌بمعنی مجموعه‌ای‌ازالهامات ووحیهای نازله برپیغمبر در خود قرآن یافت نمیشود این وحی‌والهامات پس‌ازمرگ پیغمبر‌جمع شد ودرزمان حیات او کم کم نازل گردید. لغت «الکتاب» که بجای قرآن بکارمیرود

بمعنی نوشته و «کتاب» اسب وغالباً باقرآن مترادف میآید و در سور مختلف قرآن همواره این ترادف دیده میشود . غیر از معانی فوق «قرآن» اغلب بمعنی ذکر وذکری که از آسمان نازل میشود بکار رفته‌است .

❀❀❀

قسمتهای کوچك قرآن راسوره و کوچکتر را «آیه» وجمع آنهارا «آیات» میدانند این آیات یا مکی‌اند یامدنی بنابر آن که‌در مکه بر پیغمبر نازل شده‌باشند یا درمدینه و درآیات غالباً این مطلب آمده‌است که بر پیغمبر اسلام همان نازل شد که بر پیمبران پیش ازوی نازل شده‌است . درطول تاریخ اسلامی مفسران برای آیات قرآنی معانی وتفاسیر و تعابیر بی‌شماری ذکر کرده اند که این‌تعابیر غالباً بسیارحائزاهمیت وواجد مطالب ذیقیمتند علاوه بر آنچه گذشت ذیلا مطالبی درباره وحی و نظریاتی‌نسبت بآن بیان میکنیم .

محمد قرآنرا نازل از آسمان و مأخوذ از لوح محفوظی میداند (آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۸۵) یااز کتاب مکنون که‌جز پاکان کسی آنرا لمس نمیکند (سورهٔ ۵۶ آیهٔ ۷۷) یا ام ـ الکتاب (کتاب ازلی بنا برآیه‌های ۵ از سورهٔ ۳ و ۴ از سورهٔ ۴۳) . وام کتاب درنظر او کتابی‌است که برصحیفه‌های عالی مکرم وپاك بوسیلهٔ دست نویسندگان کرام ونیکوکار رقم زده شده .

محمد (ص) در زمان حیات خود کتاب خود را بصورت مجموعه ندید و فقط با آوردن‌آیات مطالب آنرافراهم‌آوردوطبق یکی ازآیات قرآن این آیات قابل تغییر نیستند چه خداوند در آن آیه میگوید «بگوآنچه بتوازحق‌الهام میشود هیچکس را قدرت تغییر در آن‌نیست . »

محمد (ص) بالصراحة میگفت که خداوندبا من سخن گفته‌است، وسخن گفتن حق بااو ازطریق الهام‌ووحی بوده‌است واین‌الهامات متکی برشناسایی ذات حق و بر خلقت جهان وبخصوص برخلقت آدم وارواح خیرو شر و بر روز جزای و بهشت و دوزخ و پیغمبران گذشته‌است ونیز واجد قواعدیست که مربوط‌باعمال قابل تقرب بخدا واعمال لازم برای حفظ اجتماع میباشد و بعضی ازین قواعد بصورت قانون زندگی اجرا میشود .

اقوال‌مربوط به‌دوازده ماه‌آیه ۳۶ ازسورهٔ ٤ درزمینهٔ علم‌الافلاك وآیه ٤ ازسورهٔ ۱۲ که کنایتی‌است نسبت بضلالت بوسیله شیطان ازمسائل قابل اهمیت قرآن است و مسألهٔ بسیارقابل دقت آنست که گفته میشود کتاب الهی آنچه را آمده یامیآید . شامل‌است .

مسأله‌وحی‌را قرآن برای ما روشن‌نمیکند ولی‌حدیث‌میگوید که پیغمبر بهنگام انزال وحی حالت خاصی داشته است , ممکن‌است آیه «یاایهاالمدثر» را تاحدی ناظر باین مطلب گرفت .

بادقت دروضع پیغمبر برای ماروشن میشود که او مغیبات را تنها نمیدیده بلکه از طریق سمع نیز راهی بعالم غیب داشته است .

البته آنچه را او می‌شنیده صدای خدابوده که خدا درین مسموعات خود را «ما» خطاب میکرده و باکلمه «قل» به پیغمبر میگفته است که خطاب ما را بمردم ابلاغ کن. پیغمبر نیزبدون واسطه دسترسی باین صدا نداشته بلکه فرشته ای بنام جبرئیل حامل وحی و واسطه این ندا بوده است جبرئیل وحی را ازآسمان میآورد ودرسینهٔ پیغمبر بودیعت میگذاشت و آیات چندی مشعر برین معنی است ماه رمضان که ماه روزه مسلمانانست ماهی است که قرآن در آن برپیغمبر نازل‌شد چه آیه‌ای از قرآن میگوید: «درین ماه‌است که ملائك وروح برحسب مراتب وقدرخود برتمام اشیاء نازل میشوند .

بعضی از آیات مختلف قرآن میگوید که محمدلایق وسزاوار شنیدن این صدا الهی بود و درین آیات غالباً حملاتی بر شیطان میشود .

نامهاوصفات‌قران . نامهاوصفات‌قرآن بدانگونه که ابوالفتوح‌رازی‌در اول‌تفسیر خود آورده بشرح‌زیر است :

قرآن. فرقان. کتاب. ذکر. تنزیل. حدیث . موعظة . تذکرة . حکم . ذکری . حکمة حکیم. مؤمن. شافی . هدی. هادی. صراط مستقیم. نور، رحمة. حبل، روح، قصص، حق، بیان ، مجید ، عزیز، تبیان ، بصائر ، فصل ، عصمة ، مبارك ، نجوم، مجید ،عزیز، کریم، عظیم ، سراج ، منیر، بشیر، نذیر ، عجیب ، قیم ، مبین ، نعمة ، علی .

درنفایس الفنون آمده :

حقتعالی‌این کتاب‌را(قرآن)بسی‌ودونام کرد واول‌قرآن است چنانکه فرمود : انا‌انزلناه قرآناً عربیاً . (نفایس‌الفنون) .

مجموعهٔ مترادفات نامهایی‌راکه بر قرآن اطلاق میگردد بشرح زیرآرد : ام‌الکتاب فرقان ،حبل المتین ، حجت استوار ، شمع الهی ، گنج الهی ، چراغ هدایت ، چراغ شرع ، عروةالوثقی، چهارم‌اصطرلاب زیرا که قرآن مجید کتاب چهارم است بعد از تورات‌وانجیل‌وزبور(مصطلحات وهفت‌قلزم ورشیدی بنقل‌مجموعهٔ مترادفات) .نبی.[نُ] (ناظم‌الاطباء) . نوی [نَ‌ـ](ناظم الاطباء) . مصحف . (ناظم‌الاطباء) .

آماری‌ازقرآن :

بقول ابی‌بن کعب آیات قرآن (۶۲۱۰) وسور قرآن بقول عطاءبن یسار (۱۱۴) و آیات آن (۶۱۷۰) و کلمات قرآن (۷۷۴۳۹) وحروف آن (۳۲۳۰۱۵) و بقول‌عاصم‌الجحدری‌سوره‌های‌قرآن(۱۱۳) و آیات آن بقول یحیی‌بن‌الحارث الذماری (۶۲۲۶) وحروف‌آن(۳۲۱۵۳۰)حرف است . (ابن‌الندیم) .

وآن صدو چهارده سورتست وشش هزارو دویست سی وپنج آیت است وهفتاد وهفت هزار و هفتصد کلمه است و سیصد و بیست ویك هزاروششصد و نودویك‌حرف است . (مهذب‌الاسماء) (دستوراللغه) ، وبنابر مشهور نود وپنج سورهٔ مکی و ۱۹ سورهٔ مدنی است .

امثال قرآن :

هفت قرآن بمیان .

— قرآن را شسته‌ام اگردروغ‌بگویم . (امثال وحکم دهخدا).

گرمن امروز شادمانه نیم
شسته بادی بدست من قرآن.
فرخی.

— مثل قرآن بی‌عیب .

— قرآن چه‌کند زحمت بوعمرو کسائی
(دولت نبرد منت رسمی ومعاشی) .
خاقانی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

— قرآن غلط بشود کار اوغلط نمیشود ، بسیار بدینکار مواظبت دارد. (امثال وحکم دهخدا).

ازفلك خیزد بدی درطبع او نایدبدی
ازقران‌آید خطا ازلفظ اونایدخطا.
قطران.

قرآن کنند حرز و امام مبین کنند
(یاسین کنند حفظ وبه‌طه کشند تیغ).
وصال (بنقل امثال وحکم دهخدا).

قرآن درادب فارسی .

زودوست‌ترم هیچ کسی‌نیست وگرهست
آنم که همی گوید پازند قرآنست
فرخی.

مونس جان ودل‌من چیست تسبیح و قران
خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب .
ناصرخسرو.

تادردلم قران مبارك قرار یافت
پربرکت‌است‌وخیردل ازخیروبرکتم.
ناصرخسرو .

اصل اسلام این دوچیز آمدقرآن‌وذوالفقار
نه‌مسلمان ونه‌مشرك را دراین پیکار نیست.
ناصرخسرو.

اگر گویی این در قران نیست گویم
همانانکو می‌ندانی‌قرآن‌را .
ناصرخسرو.

پیشت‌آرم‌نظم قرآن‌را شفیع
کز همه عیبش مبرا دیده‌ام.
خاقانی.

چون فال برآرمت زمصحف
نصرالله در قرآن ببینم .
خاقانی.

گرنداری هیچ فرزندی شرف‌داری که‌حق
هم‌شرف‌زین‌داردا ینك لم‌یلدخوان‌ازقرآن.
خاقانی .

شعر من معجزیست در مدحش
که چو قرآن بجان درآویزد.
خاقانی.

ورنخوانی ورنهٔ قرآن پذیر
انبیاء و اولیارا دیده گیر.
مولوی.

تاقیامت میکند قرآن ندا
ای گروه جهل را گشته فدا. مولوی.

توزقرآن بازخوان تفسیربیت
گفت ایزد مارمیت اذرمیت. مولوی.

معنی قرآن ز قرآن پرس وبس
وز کسی کاتش زده است اندرهوس.
مولوی.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.

زاهد از رندی حافظ نکندفهم چه‌سود؟
دیو بگریزد از آن قوم که‌قرآن‌خوانند.
حافظ.

ندیدم بهترازشعرتو حافظ
به‌قرآنی که اندرسینه‌داری.
حافظ.

قرانات. [قِ] (ع اِ) جمع‌الجمع قرن است که‌مدت سی سال باشد چه‌قرانات جمع قران است وقران بکسرجمع قرن‌چون بحارجمع بحراست. (غیاث‌اللغات).
|| ج قران. رجوع به قران شود.
|| علم قرانات علمی است که‌بحث‌میکند از ازاحکام جاریهٔ دراین عالم بسبب قران همهٔ سیاره‌یابعض آن دردرجهٔ واحد ازبرج‌معین. رجوع‌بقران ومقارنهٔ شود.

قران الکواکب. [قِ نِ لْ کَ کِ] (ترکیب اضافی) مقارنهٔ ستارگان. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به قران شود.

قرآن‌خوان. [قُ] (ص مرکب) قرآن خواننده. قـاری. عابد. پارسا. شخصی که پیوسته قرآن خواند. (برهان).
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
وجدهٔ بود مرازنی پارساوخویشتن‌دار وقرآن خوان. (بیهقی).
|| کنایه ازشخصی است که‌اورا ازحکومت و منصب ومهم معزول کرده باشند. (برهان). وناظم‌الاطباء).

قران‌سعدین. [قِ نِ سَ دَ] (ترکیب اضافی) مقارنهٔ دوستارهٔ سعد مانند مشتری وزهره دربرجی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قران شود.

قرانطینه. [قَ نَ] (اِ). قرنطین،قرنطینه. رجوع‌به‌قرنطین وقرنطینه شود.

قران‌علویین. [قِ نِ عِ یَ یْ] (ترکیب اضافی). قران مشتری و زحل است که دو ستارهٔ علوی لقب دارند وآن برسه‌قسم‌است اصغر،اوسط، اعظم. ورجوع‌به‌قران شود.

قرآن‌فجر. [قُ نِ فَ] (ترکیب‌اضافی) صلوة فجر. نماز بامداد،
وقرآن الفجران قرآن‌الفجر کان مشهوداً. (قرآن کریم س ۱۷ : آ ۸۰).

قرآن‌فروخوردن. [قُ فُ خُ دَ] (مص مرکب). قسم خوردن مصحف. (مجموعهٔ مترادفات).
شانی بترک‌عشق‌توسو گندمیخورد
باورمکن‌اگرهمه‌قرآن‌فروخورد.
|| جامه‌وقبای‌مصحف‌پوشیدن. (مجموعهٔ مترادفات).

قرانقودره. [قَ دَ رِ] (اِخ) دهی‌از دهستان‌مهربان‌بخش کبودراهنگ‌شهرستان همدان‌واقع‌دره ۶۵۰۰ گزی شمال‌باختری قصبهٔ کبودراهنگ و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار و موقع جغرافیایی آن‌تپه ماهوروسردسیراست سکنه آن ۵۰۰ تن‌است. آب‌آن‌ازچشمه ها وقنات ومحصول آن غلات، دیم لبنیات، انگور،صیفی،شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان قالی‌بافی‌است راه‌آن مالرواست وتابستان از طریق کلینك وپورش‌اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قرانقیه. [قَ یِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع‌در ۳۰هزار گزی جنوب‌خاوری‌بستان آباد و۵هزار گزی بشوسهٔ میانه و تبریزو موقع‌جغرافیایی آن‌جلگه‌و معتدل است. سکنه ۶۲۴ تن. آب‌آن‌ازچشمه و محصول آن غلات‌درخت‌تبریزی وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۴).

قرآن کلا. [قُ کَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بابل‌کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع‌در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باخترشاهی و ۱۱۰۰۰ گزی باختر شیرگاه و موقع جغرافیایی‌آن‌دامنه‌ومعتدل‌مرطوب‌مالاریایی است. سکنه‌آن ۵۰۰تن،آب‌آن‌ازرودخانهٔ بابل ومحصول آن‌برنج، نیشکر، ابریشم غلات، کتان، صیفی‌وشغل‌اهالی‌زراعت وگله داری وصنایع دستی‌زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی ونخی‌است. راه مالرودارد. (از- فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۳).

قرانگو. [قَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌به‌به بخش‌سیه‌چشمه شهرستان‌ماکو واقع در۳۲ هزار گزی جنوب‌خاوری‌سیه چشمه‌و ۵۰۰ گزی شمال خاورشوسهٔ سیه‌چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌است. راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قران نحسین. [قِ نِ نَ سَ] (ترکیب‌اضافی). باهم آمدن دوستارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در برجی. (ناظم الاطباء). ورجوع به قران شود.

قرانی. [قِ] (ص‌نسبی)قران، پول‌معادل بیست‌شاهی پول‌سیاه .رجوع به قران‌شود.

قرانیا. [قَ نِ] (اِیونانی). درختی‌است کوهی‌برش‌همچوزیتون‌قابض‌است‌ومجفف‌و مدمل جهت ریشهای بزرگ و برگوشت کنندهٔ زخمهای ریزه. (منتهی الارب، آنندراج). نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ وقابض است. (ناظم الاطباء).
نام درختیست بزرگ و آن در کوههای سردسیر روید برگ آن مانند برگ آزاد درخت و میوهٔ آن شبیه بزیتون باشد لیکن درازتر از زیتون است و چون برسدسرخ‌شوداسهال‌رابغایت‌نافع‌است. (برهان) درختی‌است بزرک در کوهستان سردسیر روید وورق‌وی مانند ورق زیتون آزاد درخت بودوثمروی‌مانندزیتونی‌درازو چون نارسیده بود سبز بود و چون رسیده گردد سرخ گرددمانند خون وآنراخورند و در طعم وی عفوصتی تمام بود و طبیعت آن گرم وقابض بود وموافق اسهال شکم‌و قرحهٔ‌امعاء بودوچون درطبخ کنندوبخورند ودرنمك‌آب نهندمانند زیتون ورطوبتی که ازورق‌وی‌چون تربودحاصل گرددبسوزانند وبرقوباماالند نافع بود (ازاختیارات‌بدیعی). زقال‌اخته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
راهن. آل. سرخك. قرنوس. طاقدانه.

قرانیس. [قَ] (ع اِ) اوائل توجبه. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). || اوایل سیل باغثاء. (از اقرب الموارد). اوایل توجبه باآنچه آورد. (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).

قرانیص. [قَ](ع اِ) ج. قرنوص[قُ] (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). رجوع به قرنوص‌شود.

قرانیطس. [قَ طَ] (اِیونانی) سرسام تبزرا گویند خاصه و سرسام تیزآماس‌غشاء دماغ‌باشد نه‌آماس گوهر دماغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورم و آماس حجاب وورم دماغ باشد (برهان). سرسام حاد. (ابوعلی‌سینا). یقال‌قرانیطس للورم‌الحارفی حجاب الدماغ‌الرقیق‌والغلیظ دون جرمه. وسمی به لانه‌یضر من قرنطیس وهوالذهن والرأی. (ابوعلی سینا مقاله ثالثه فی‌اورام الرأس‌از کتاب ثالث قانون چاپ طهران). ورم وآماس‌حجاب وورم دماغ(آنندراج). سرسام گرم.

قراوح. [قَ وِ] (ع اِ) قراویح. ج قرواح [قِ]. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). رجوع به قرواح‌شود.

قراوری. [قَ وَ] (اِخ) دهی‌از دهستان کله بوز بخش‌میانه شهرستان میانه واقع در۱۸ هزار گزی جنوب میانه و۸هزار گزی براه شوسهٔ میانه تبریز و موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌معتدل‌است‌سکنه آن۶۳ تن‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌ومحصول آن‌غلات‌پنبه برنج‌و شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۴).

قراول. [قَ وُ] (اِ تر کی) (۱) پیشرو لشکر (ناظم الاطباء). || فوجی که پیشاپیش رود. و از سپاهی و نموداری دشمن خبر دهد. (ناظم الاطباء). (آنندراج).

درجنگ رو بروی رخسارچون فرنگش
خطش سیاه هندو خالی سیه قراول.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

|| دانهٔ آهنی که برلب بندوق باشد تفنگچی دروقت سردادن نظر بر آن دارد و آنرا بفارسی مگس گویند. (آنندراج).
کلیم دروصف بندوق گوید :

بلب قراول زیباش دلنشین خالی است
که دیده بانش ازاو چشم بر نمیدارد.

|| کسی که سپاهی ببیند. (آنندراج). || دیده بان. (آنندراج). || میرشکاری که صید را ازدور ببیند. (آنندراج).

قراول. [قَ وُ] (اِخ) دهی ازدهستان گوکلان. بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب کلاله موقع جغرافیایی آن دشت معتدل مالاریایی است سکنه آن ۶۰۵ تن است. آب آن ازرودخانه دوچای ومحصول آن برنج غلات، حبوبات، تریاك، لبنیات، وشغل اهالی زراعت و گله‌دادی و صنایع دستی آنان مختصر بافتن پارچه ابریشمی و نهرمالی است راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۳).

قراول تپه. [قَ وُ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در۷ هزار گزی شمال خاوری صالح آباد به خواجه حسام الدین موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل وسکنه آن ۸۳ تن است آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، پنبه و تریاك است شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراول چای. [قَ وُ] (اِخ) رودی است است که بنا باظهار فن بوده (۲) اسحاقی سوودوق اولو هم نامیده میشود از سمت چپ سواسینه رود وازطرف راست قره‌سلی به گرگان رود میریزد. (ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینوص ۱۲۶).

قراولخانه. [قَ وُ نِ يانَ] (اِمر کب) پاسگاه. مکانی باشد بلند یك فرسخ ازشهر دور وجمعی ازحارسان شب وروز بالای آن چشم براه باشند اگر سپاهی غنیم ازدور به بینند برای اخبار مردمان درون شهر آتشی بر کنند و حارسان مذکور رادرفارسی دیده‌بان گویند هرچند بمعنی مطلق نگهبان است. (آنندراج) جایی که در آن قراولان منزل دارند. (ناظم الاطباء).

میان ابروش پردیو ورنگ است
قراولخانهٔ شهرفرنگ است.
(محسن تأثیر بنقل آنندراج).

قراولخانه. [قَ وُ نِ يانَ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری تکاب و۹ هزار گزی خاورراه ارابه رو نصرت آباد بتکاب کوهستانی معتدل سالم، سکنه آن ۲۷۲ تن آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچك وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قراولخانه. [قَ وُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال برازجان کنارشوسهٔ شیراز به بوشهر موقع جغرافیایی آن دامنه گرمسیر مالاریایی است سکنه آن ۸۴ تن، آب آن ازچاه ومحصول آن غلات تنباکو، خرما وهندوانه وشغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قراول رفتن. [قَ وُ رَ تَ] (مص مر کب) نشانه‌رفتن. نشانه گرفتن تیریا تفنگ.

قراول کشیدن. [قَ وُ كَ دَ] (مص مر کب) نگاهبانی کردن. (ناظم الاطباء).

قراولی. [قَ وُ] (حامص) نگهبانی. (ناظم الاطباء). محارست. (ناظم الاطباء). محافظت. (ناظم الاطباء).

قراولی کردن. [قَ وُ كَ دَ] (مص مر کب) نگهبانی کردن. (ناظم الاطباء). محارست نمودن. (ناظم الاطباء).

قراوناس. [ ] (اِخ) طائفهٔ از مغول که بی باك ترین آنان بشمار میروند. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۴۰، ۴۰، ۴۱۱).

قراونه. [قَ وُ نِ يانَ] (اِخ) دهی ازدهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۱۵۰۰ گزی بشوسهٔ میانه تبریز موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است سکنه آن ۲۷۲ تن، آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات درخت تبریزی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراووئیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی ازدهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۹۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مشیز و ۳۰۰۰ گزی خاور راه مالرو ساردوئیه شیرنیك سکنه ۶۰ تن آب آن از رودخانه و محصول آن غلات حبوبات تریاك وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قراوی. [قَ رَ وی] (ص منسوب) نسبت است به قراء [قُ رر]. (ناظم الاطباء).

قراوی. [قَ یِ یای] (اِخ) قریه‌ایست از توابع نابلس و موسوم است به قراوی بنی‌حسان (ازمعجم البلدان).

قراوی. [قَ یِ یای] (اِخ) قریه‌ایست درغوراز خاك اردن که در آن نیشکر خوب کشت شود. (ازمعجم البلدان).

قراویح. [قَ] (ع اِ) ج. قراوح [قِ رْ] (اقرب الموارد، منتهی الارب و ناظم الاطباء). زمین آفتاب رویه. (آنندراج). رجوع به قرواح شود.

قراویز. [قَ] (اِخ) دهی ازدهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختر سرپل ذهاب و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ قصر شیرین به کرمانشاه موقع جغرافیایی آن دامنه گرمسیر مالاریایی است سکنه آن ۱۰۰ تن آب آن از چشمه ومحصول آن غلات دیم، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است این ده به‌مار گیران نیز مشهور است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراهب. [قَ هِ] (ع اِ) ج. قرهب [قَ هْ] گاوان کلانسال. (آنندراج).

قراهولاکو. [قَ] (اِخ) یاقراهلاکو فرزند موتوکن از خانات ماوراء النهر وخاندان جغتای بود یك بار به سال ۶۴۹ هجری وباردیگر در سال ۶۵۰ به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۷۰). و حمدالله مستوفی آرد :
ابن موانکان بن جغتای خان بحکم وصیت چنگیزخان بر جای او [جغتای] پادشاه شد و در عهد کیوك خان معزول گشت و پادشاهی به یسوخان بن جغتای خان تعلق گرفت و درعهد منگو قاآن میسوخان عزلت یافت وقراهولاکو پادشاه شد و بعداز او بنام پسرش مبارکشاه معین گشت. (تاریخ گزیده چاپ امیرکبیر ص ۵۸۶). وخواندمیر آرد :
قراهولاکو ابن میتوکان بن جغتای خان وی پس ازوفات جغتای خان بپادشاهی رسیدچون کیوك خان برمسندقاآن نشست قراهولاکو راعزل کرد و یسومنکا بن جغتای خان رادر آن الوس والی گردانید دیری نپایید که یسومنکا وفات یافت و باردیگر قراهولاکو بدست قراجار نویان بسلطنت نشست. درسلطنت وی امیرقراجار بسال ۶۵۲ هـ ق وفات یافت. (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۸۱).

قراهید. [قَ] (ع اِ) ج قرهود. گوسفندان ریزه. (از اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء). و رجوع به قرهود شود.

قرایا. [قَ] (ع اِ) ج قریه : و کان ذا سطوة .. وثروه ... ومماليك ... والقرايا و الاملاك. (معجم الادباء یاقوت چاپ مار گلیوث ج ۲ ص ۵۳). واعاد علی" سهاماً فی ثلث قرایا بالراذان. (معجم الادباء چاپ مار گلیوث ص ۵۶).

قرایت. [ ] (اِخ) قومی هستند ازمغولان. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۷، ۲۰).

---
(۱) Sentinelle. (۲) Von Bode.

قرایلر . [قَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش زرن شهرستان همدان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه زرن ۳۰۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل رو زرن به دمق . کوهستانی سردسیر سکنه ۸۰ تن آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات دیم ، لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قرای صاحب طیلسان . [قَ حِ طَ لَ] (ترکیب وصفی) کنایه از ستارهٔ مشتری و اززحل . (وشتینگاوس) . (ناظم الاطباء). کنایه ازستارهٔ مشتری. (انجمن آرای ناصری).

قرای طیلسانی . [قَ یِ طَ لَ یِ یا ی] (ترکیب وصفی) قرای طیلسان . (ناظم - الاطباء) . کنایه از کوکب زحل است . (اشتینگاوس).(آنندراج) . (ناظم الاطباء).

قراین . [یِ] (ع اِ) ج . قرینة . رجوع به قرینة وقراین شود .

قراین . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری سراسکند ۱۷ هزار گزی بشوسهٔ تبریز میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است ۱۷۲ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه ورودخانه و محصول آن غلات ، حبوبات، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قرایوسف . [قَ سُ] (اِخ)(۷۹۰ هـ ق ۸۲۲) .
پسر قرامحمد قراقویونلو بوده که بعداز کشته شدن پدرش در شام ریاست یافته و نخستین کس ازاین دودمان است که مستقل شده و در تبریز وعراق وآناطولی مکرر باسپاه امیرتیمور زد و خورد کرده و باسلطان احمد جلایر متفق شده باهم به سلطان بایزیدعثمانی پناه بردند وهنگام حمله تیمور به مصر گریختند پادشاه مصر الملك الناصر فرج آن پناهندگان را از بیم باز خواست امیر تیمور بزندان افکند اما بعداز انتشار خبر مرگ امیر تیمور آنان را آزاد ساخت ، قرایوسف بطایفه خود در آمد وسپاهی بجنگ میرزا ابوبکر نوادهٔ تیمور برد که باپدرش میرانشاه حکمرانی آذربایجان داشتند و ابوبکر راشکست داد ودرذی القعده ۸۱۰ یعنی سال بعد میرانشاه راکشته آذربایجان را صاحب شد قرایوسف پس ازاستقلال یافتن نخست در دیاربکر بر قره عثمان بایندری رئیس طایفهٔ آق قویونلو تاخت سپس با سلطان احمدجلایر که خویشاوند و دوست دیرین وی بودست بگریبان شدواورادرحوالی تبریز مقتول ساخت(۸۱۳ هـ ق.) قلمروقرایوسف بعد ازاین فتح ازمشرق بساوه وازمغرب بحلب رسید در این هنگام شاهرخ پسر امیرتیمور از هرات بقصد اولشکر کشید قرا یوسف هنگامیکه به مقابله او میرفت در او جان آذربایجان در ۶۵ سالگی در روزپنجشنبه ۱۷ ذیقعده ۸۲۲ هـ ق وفات یافت . رجوع به معجم الانساب زامباور و فهرست حبیب السیرچاپ خیام وتاریخ مغول ص ۴۶۳ وص ۶۴ ٤ شود .

قرء . [قَ] (ع مص) خواندن. (منتهی - الارب) . قرائت [قِ] (منتهی الارب) ؛ قرء القرآن وبه قرءً وقراءةً [قِ] و قرآناً خواند آنرا . (منتهی الارب) . || رسانیدن. (منتهی الارب) ؛ قرء علیه السلام ، رسانید بروی سلام را . || آبستن شدن . قرأت الناقة ؛ آبستن شد . (منتهی الارب).

قرء . [قَ یا قُ] (ع اِ) حیض.(منتهی الارب). || پاکی ازحیض . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . || میان دوحیض. (منتهی الارب). || سپری شدن حیض . (منتهی الارب) . || وقت حیض . (منتهی الارب) . || وقت پاکی زن . (منتهی الارب) . || وقت (منتهی الارب). || قافیه . (منتهی الارب) . ج اقراء ، قروء، اقرء [اَ رُ] (منتهی الارب). یا جمع طهر قروء است و جمع قرء بمعنی حیض اقراء وازاین باب است ؛ دع الصلوة ایام اقرائك . (منتهی الارب) .

قرء . [قَ] (ع اِ) وقت . (اقرب الموارد). || قافیه (اقرب الموارد) . ورجوع به قرء [قَ] شود .

قرانداختن . [قَ اَ تَ] (مص مرکب) . قرانداختن میان قومی کشتن همهٔ افرادآنرا (یادداشت مؤلف) .

قرأة . [قِ ءَ] (ع اِ) مرگامرگی . گویند ؛ ذهبت قرأة البلاد ومردم حجاز گویند ؛ قرة [قِ رَ] البلاد بدون همزه بدینمعنی که اگر پس از آن کسی بیمار گردد از وبای شهر ومرضهای شهر نیست. (ازمنتهی الارب).

قرأة . [قَ رْ رَا] (ع اِ) ج . قاریء ، خوانندگان . قراء [قُ رر] قارئون.رجوع بهقاری شود .

قرب . [قُ] (ع مص) نزدیك شدن، نزدیك گردیدن . (منتهی الارب) .(آنندراج) . گویند ، قرب [قَ رُ]منه قرباوقرباناً [قُ] (منتهی الارب) ؛

قرب . [قُ] (ع اِ) || خویشی. (منتهی- الارب). (آنندراج) .||تهیگاه . (منتهی- الارب) . اززیرتهیگاه تاتنگ جای(ناظم- الاطباء) . || نرم جای شکم.(ناظم الاطباء). (آنندراج) .||مرتبه ومنزلت . (آنندراج)؛

اینهمه لاف که درقرب نظیری میزد
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود .
نظیری(بنقل آنندراج) .

|| همسایگی و همجواری (ناظم الاطباء) . ||نزدیك.(ناظم الاطباء) . نزدیکی(اقرب- الموارد ، منتهی الارب) .

در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هر کو بتوقرب بیشتر داشت .
عطار .

||دراصطلاح صوفیان در برابر بعد،نزدیکی بنده به حق است ازراه مکاشفه و مشاهده . مؤلف مجمع السلوك گوید :
قرب نزد صوفیه عبارت است از قرب عبد بحق سبحانه وتعالی بوسیلهٔ مکاشفه ومشاهده،وبعد عبارت است از دوری عبد ازمکاشفه ومشاهده، ودرخلاصة السلوك آمده است :
قرب انقطاع ازغیرخداست . وگویند قرب طاعت است. ونیز گویند قرب آنستکه دل به محبوب نزدیك باشد. درتحفهٔ مرسله آمده:
قرب بردونوع است : ۱- قرب نوافل وآن زوال صفات بشری وظهورصفات ربوبی است بر بشر بطوریکه بتواند باذن حق زنده گرداند وبمیراند ومسموعات راازدور بشنود ومبصرات راازدور ببیند و این معنی فناء صفات است درصفات حق تعالی که نتیجه وثمرهٔ نوافل است. ۲-قرب فرائض وآن فناء کلی عبداست . بطوریکه هیچ موجودی حتی وجود خودرا نبیند و درنظر اوجزوجود حق نباشد واین معنی فناء فی الله و ثمرهٔ فرائض است ، پس براین تقدیر قرب فرائض اتم واکمل باشد . و درترجمهٔ صحیح بخاری آمده که از کلام دیگر اصفیامعلوم میشود که قرب نوافل اکمل است چرا که قرب فرائض نزدشان عبارتست ازآنکه بنده آلة میباشد وحق فاعل چنانکه حدیث ؛ ان الله ینطق علی لسان عمر ، مشیر است باین. وقرب نوافل عبارتست ازاینکه حق سبحانه آلة میباشد وبنده فاعل .چنانکه حدیث ؛ ولایزال عبدی یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فکنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها ، مشیراست باین. انتهی...
وعبداللطیف درشرح مثنوی قرب فرائض رابااین معنی نیزهم برقرب نوافل تفضیل داده وگفته که قرب فرائض که عبارتست ازآنکه حق فاعل باشد وبنده آلة ، رفیع است ازقرب نوافل چه قرب نوافل آن است که بنده فاعل باشد و حق آلة و از فاعلیت حق تا بنده تفاوت ظاهر است .
چه نسبت خاکرا باعالم پاك .
انتهی. ولکل وجهة . کمالایخفی(از کشاف- اصطلاحات فنون) .

قرب حق دیدی اول وکردی
قتل وقربان نفس دون لئیم .
ناصرخسرو .

قرب نزپایین وبالارفتن است
قرب حق ازقید هستی رستن است .
مولوی .

فرعون وارلاف اناالحق همیزنی
وآنگاه قرب موسی عمران آرزوست.
سعدی .

قرب . [قَ] (اِخ) موضعی است.(منتهی- الارب) .

قرب .[قَ] (اِخ) (یوم ذات ...) روزی است ازروزهای عرب .(معجم البلدان) .

قرب . [قَ] (ع مص) شمشیر درنیام کردن. (ازاقرب الموارد ومنتهی الارب ،آنندراج) .

قراب ساختن شمشیر را . (منتهی‌الارب- (آنندراج) . || گوشت قراب خورانیدن مهمان‌را . (ازاقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب- آنندراج) .

قرب . [قَ رَ] ع‌مص) شب‌روی جهت‌بآب آمدن بامدادان . (ازاقرب‌الموارد ومنتهی الارب وآنندراج) . وان‌لایکون بینك و بین‌الماء الالیلة‌واذاکانت بینکمایومان‌فاول‌یوم تطلب فیه‌الماء القرب‌والثانی الطلق.(منتهی- الارب). یقال : قرب‌بصباص وذلك ان‌القوم یسیمون‌الابل‌وهم فی‌ذالك یسیرون‌نحوالماء فاذا بقیت بینهم وبین‌الماء عشیة عجلوانحوه فتلك اللیلة القرب وهواسم‌للقرابة.(منتهی- الارب). || جستجوی آب‌درشب. (منتهی- الارب) . || (اِ)چاه نزدیك‌آب .(منتهی- الارب) . (آنندراج) .

قرب . [قُ رَ] (ع‌اِ) ج ِ قربة[قُ ب] (اقرب الموارد ،منتهی‌الارب) . رجوع به قربة شود .

قربات . [قُ] (ع‌اِ) ج ِ. قربة [قُ ب] (اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب) . (آنندراج). رجوع‌به قربه شود .

قربات. [قُ ر ِ] (ع‌اِ) ج ِ. قربة[قُ ب] (منتهی‌الارب وآنندراج و اقرب‌الموارد) . رجوع به‌قربه شود .

قرباشلو. [قَ رَ]یاقره‌باشلو(اِخ) دهی است‌ازدهستان‌مرکزی‌بخش‌حومه‌شهرستان بجنورد ودر۱۲ هزار گزی جنوب باختری بجنورد سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد باسفراین‌واقع‌ومحلی‌جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن ۳۹٤ تن است‌آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی‌است راه اتومبیل‌رودارد .(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

قرباغستان. [قُ ِ غ](اِخ) دهی‌است از دهستان دروفرامان‌بخش‌مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع‌در ۱٦۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه کنار رودخانهٔ قره سو محلی کوهستانی و سردسیر وسکنهٔ آن ۲۹٤ تن است‌آب‌آن از چشمه و قنات ومحصول‌آن ، غلات ، حبوبات ، لبنیات ، و شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است راه‌مالرو دارد . در دومحل بفاصلهٔ ۲۰۰۰ گز واقع به‌علیاوسفلی‌مشهوروسکنهٔ علیا۱۱۰ تن‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ٥).

قرباغة. [قُ ِ غ‌یاغَ] (اِ ترکی)یاقورباغه یاقرباقه(ازآنندراج) وزغ.ضفدع. غوك . ورجوع به قورباغه شود .

قرباغهٔ.[قُ ِ غ‌ای](ص‌ترکی)(رنگ...) رنگ گل گل‌وراه‌راه برنگ‌قرباغه .

قرباقه. [قُ ِق] رجوع به قرباغه شود .

قرباقه. [قَ رَق] (اِخ) قلعه ایست در شمال مرسیه . (معجم‌البلدان) .

قرباقی . [قَ رَ ی یای] (ص منسوب) نسبت‌است‌به قرباقه (معجم‌البلدان). رجوع به مادهٔ فوق‌شود

قرباقی . [قَ رَ ی‌یای] (اِخ) عباس مکنی‌به ابوالحسن و مشهور به قرباقی از شاعران بزرگ است . (معجم‌البلدان) .

قربان . [قُ] (ع‌مص) نزدیك‌گردیدن. (اقرب‌المواردومنتهی‌الارب). قربان [ق]. (منتهی‌الارب) . رجوع به قربان[ق]شود. ||(اِ)آنچه‌بدان‌تقرب‌بخداجویند. (اقرب- الموارد و منتهی الارب) . چیزی که درراه خدایتعالی تصدق کنند وبدان‌تقرب جویند بخدایتعالی . (آنندراج) . فارسیان بمعنی مطلق تصدق وبالفظ رفتن وشدن و گشتن و کردن مستعمل‌نمایند ،

از کوی تورفتن‌است مشکل
قربان سر تو میتوان رفت .
محمد افضل‌ثابت بنقل(آنندراج).

||مجازاً بمعنی‌قربانی . (آنندرا ج) :

اندیشه کن ازحال براهیم‌وزقربان
وآن‌عزم براهیم که بردزپسرسر.
ناصرخسرو .

|| همنشین . (منتهی‌الارب ،آنندراج) ، || ندیم خاص پادشاه . (اقرب الموارد و منتهی الارب ، آنندراج) ، فلان من قربان الملك . (اقرب الموارد و منتهی- الارب) ج.قرابین .(منتهی‌الارب) .

|| درمحاورهٔفارسیان بمعنی کمان‌وآن‌دوالی باشد که‌درترکش‌دوخته حمائل‌واردر گردن می اندازند به‌طوریکه‌ترکش‌پس‌دوش‌مینماید وگاهی سواران کمان خود را درآن‌دوال نگاهمیدارند . (آنندراج) :

کشیدند رستم‌دلان در زمان
ز ترکش‌خدنگ‌و زقربان کمان .
منسوب بفردوسی.

قربان . [قُ](ع‌اِ) (عید ...) عیداضحی، گوسفند کشان روزدهم ذیحجةالحرام‌است. ویکی ازروزهای بزرگ و اعیاد با عظمت اسلامی‌است.دراین‌روزحاجیان درمنی‌نزدیك مکه گوسفند قربانی کنند :

تیرمژگان و کمان ابرویش
عاشقان راعید قربان‌میکند.

قربان . [قَ] (ع‌اِ)هرآوند نزدیك‌پری رسیده . (اقرب الموارد منتهی الارب) . (آنندراج) . گویند : اناء قربان. (منتهی- الارب) . ج. قراب [قِ] (منتهی‌الارب). || کنایه ازجماع است ودرصراح باین‌معنی بکسراست. (آنندراج). قربی،مؤنث آن . (آنندراج) .

قربان . [قِ] (ع مص) نزدیك گردیدن. (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب) . (آنندراج) قربان [قُ] . رجوع به قربان [قُ] شود .

|| دردکین تهیگاه گردیدن . (ازمنتهی- الارب). گویند، قرب[قَ رِ] فلان،دردکین تهیگاه گردید . (منتهی الارب) . || (اِ) کنایه ازجماع . (منتهی‌الارب) . کنایه از آرامش . (منتهی‌الارب) .

قربان . [قُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌ولایت بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد ودر ۴۰هزار گزی شمال‌باختری‌مشهدودوهزار گزی‌شمال کشف‌رودواقع‌وموقع‌جغرافیایی آن‌جلگه‌ومعتدل‌است . ۹۰ تن سکنه‌دارد . آب آنجا ازچشمه ومحصول‌آن غلات‌وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . این ده‌راباصطلاح‌محلی کلاته‌قربان‌نیزمیگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

قربان آباد.[قُ] (اِخ)دهی‌ازدهستان‌انار شهرستان‌رفسنجان ۸۳۰۰۰هزار گزی شمال‌باختری رفسنجان واقع‌و٥۰۰۰ گزی خاورشوسهٔ رفسنجان به‌یزدوموقع‌جغرافیایی آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است . آب‌آن ازقنات‌ومحصول آن غلات پسته و پنبه وشغل‌اهالی زراعت و کرباس‌بافی‌است. راه‌فرعی‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۸) .

قربان آباد . [قُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان فیض‌آباد بخش‌فیض‌آباد محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۹هزار گزی‌فیض‌آبادوموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است سکنهٔ آن ٤۰ تن است‌آب آب‌آن ازقنات و محصول آن غلات ، پنبه و شغل‌اهالی زراعت است راه اتومبیل رو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۹) .

قربان آباد . [قُ ر] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای ،بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس واقع‌در ۱۱۰۰۰ گزی‌جنوب پهلوی‌دژوموقع جغرافیایی آن‌دشت‌ومعتدل مرطوب مالاریایی‌است . سکنهٔ آن۲۰۰تن است آب‌آن ازفاضل‌آب محمدآباد و چاه تأمین‌میشود . محصول‌آن : غلات ، صیفی ، حبوبات و شغل‌اهالی: زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان: قالیچه و گلیم‌بافی ونمد مالی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

قربان‌شدن. [قُ ش دَ] (مص‌مرکب) . قربانی. (مجموعهٔ‌مترادفات). بگردسر کسی گردیدن . (مجموعهٔ مترادفات) . بگرد فلان کس‌رفتن. (مجموعهٔ مترادفات). || بلا چین شدن ، بلاگردان شدن . (مجموعهٔ- مترادفات) قربان گردیدن :

بر گرد فسون‌سازی نیرنگ تو گردم
قربان سر آشتی‌وجنگ‌تو گردم ،
(ملك قمی بنقل مجموعهٔ مترادفات) .

قربان‌صدقه.[قُ ص دَ ق] قربان صدقهٔ کسی‌رفتن ، باویبایی‌قربانت شوم وتصدقت گردم گفتن .

قربان کردن. [قُ ک دَ] (مص‌مرکب‌م) فدا کردن . بقربان کسی‌رفتن :

بعید نیست که گر توبعهد بازآئی
بعید وصل تومن خویشتن کنم‌قربان .
سعدی .

عیدواله توو جان داده به محرومی تو
عید نادیده جز او کس نکند قربان را
واله هروی بنقل(آنندراج) .
بروزعید چوقربان کنی حریفان را
مرابگوی که دست توراحنابندم .
کلیم بنقل(آنندراج) .

قربان کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب مراغه و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات وچشمه ومحصول آن غلات ، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قربان کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ٤۱ هزار گزی باختر مرکز بخش ۵ ۳ هزار گزی بخط آهن مراغه میانه فاصله دارد وموقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل سکنهٔ آن ۷۸ تن است . آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات ، حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

قربان کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲٦ هزار گزی شمال باختری ماکو و ۳ هزار گزی خاور راه ارابه رو قزل بلاغ وموقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سالم است سکنهٔ آن ۱۷۳ تن است . آب آن ازچشمه ومحصول آن جزئی غلات وشغل اهالی گله داری وصنایع دستی اهالی جاجیم بافی است راه مالرو دارد . این ده محل ییلاق ایل جلالی. است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٤) .

قربانگاه . [قُ] (اِ مرکب) جای قربان کردن حیوانات :
بر ندارد کس شهیدان را زقربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون اینجازمیدان میبرد .
کلیم.(بنقل آنندراج) .

قربان گردیدن . [قُ گَ دی دَ] (مص - مرکب) رجوع به قربان شدن شود .

قربانلو. [قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختر گرمی و ۱۵ هزار گزی شوسهٔ بیله سوار گرمی وموقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است سکنهٔ آن ۱۰۳ تن میباشد آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قربانی . [قُ یی یای] (حامص) قربان شدن.(مجموعهٔ مترادفات) بگرد سر کسی گردیدن. (مجموعهٔ مترادفات) رجوع به قربان شدن شود :
درچراگاه پناه تو بهرعید گریخت
نشداز خنجرمریخ حمل قربانی .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .
|| (اِ) کسی که قربان شده باشد ، کسیکه جان خودرا در راه کسی یاعقیدهٔ ازدست داده باشد . || گوسفندی که درعیدقربان ذبح شود :
کحل غیرت کرده خوش قربانیان تیز بین
وه چه دید آنکس که در کسب بلاتقصیر کرد.
ظهوری . بنقل (آنندراج) .
ای صبا ازمن باسماعیل قربانی بگوی
زنده بر گشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست.
فدای جان تو گرمن تلف شوم چه شود .
برای عید بود گوسفند قربانی .
سعدی .
مردقصاب از آن زرافشانی
صیدمن شدچو گاوقربانی .
نظامی .

قربانی . [قُ یی یای] (اِخ) دهی است از دهستان مرغك، بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ بم به جیرفت وموقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است . آب آن از چشمه و محصول آن : غلات حبوبات، لبنیات وشغل اهالی زراعت گله داری است راه شوسه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸) .

قربانی کردن. [قُ کَ دَ] (مص مرکب). قربان کردن . رجوع به قربان کردن شود :
برآنم گرتوبازآیی که درپایت کشم جانی
ازآن کمتر نشاید کرد درپای تو قربانی .
سعدی .

قربانیون . [قَ] (اِ یونانی) نوعی از بابونه است و بفارسی گاوچشم میگویند و بعربی عین البقر ، ناسوررا نافع است . (برهان) . (آنندراج) .

قربت . [قُ بَ]قربة رجوع به قربة شود.

قربج. [قُ بُ] (ع اِ) (۱) دکان می فروش . (منتهی الارب) . حانوت (اقرب الموارد) .

قربز . [قُ بُ] (ص معرب) فریبنده . (منتهی الارب) . مرد قربز ، یعنی جربز . بمعنی خداع و فریبنده و هردو کلمهٔ جربز وقربز معرب گربز فارسی است . (ازاقرب - الموارد) . || حیله . و آن معرب گربز است . (منتهی الارب) .

قربشوش .[قَ بَ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب) . قماش بیت.(اقرب الموارد).

قربق. [قُ بَ] (اِ معرب) دکان تره فروش. (منتهی الارب).||دکان می فروش . (منتهی الاب) . دکان بقال و آن معرب کربه « کلبه » فارسی است . (ازاقرب الموارد) .

قربق . [قُ بَ] (اِخ) نام بصره است در قول قحفان عنبری (۲) :
ماشربت بعد طوی القربق.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . نام جایی است . ابوعبید آنرا به کاف وقاف هردوروایت کندو گوید: آن بصره است . اصمعی سراید :
یتبعن ورقاء کلون العوهق
لاحقة الرجل عنود المرفق .
یاابن رقیع هل لهامن مغبق
ماشربت بعدقلیب القربق ،
نضر بن شمیل گوید : این کلمه فارسی معرب واصل آن کابه است . (ازمعجم البلدان) .

قربوث . [قَ رَ](اِ معرب) (۳)قربوث - السرج . کوههٔ زین . (منتهی الارب) . قربوس زین سین را به ثا بدل کردند وآن برشیوه لهجه ای است که ناس رانات گویند . ج قرابیث . (ازاقرب الموارد) . ورجوع به قربوس معرب شود .

قربوس . [قَ رَ] (اِ معرب) کوههٔ زین، و ساکن نگردد جز در ضرورت . ج ، قرابیس . (منتهی الارب) . بروزن محسوس کوههٔ زین اسب راگویند. وآن بلندی پیش زین اسب است و باباى فارسی هم آمده است و بضم اول نیز دیده شده .(برهان) .

قربولة . [   ] (اِ) نوعی از عقشه ولبلابست که بردرخت پیچد. (آنندراج).

قربة . [قُ بَ] (ع اِ) خویشی . (منتهی الارب) . ||نزدیکی.(منتهی الارب). قرب. گویند قربة درمنزلت است وقرب در مکان وقربی دررحم است (ازاقرب الموارد). قربة [قَ رُ بِ] رجوع به قرب شود .

قربة.[قُ رُ بَ]نزدیکی. (منتهی الارب) خویشی . (منتهی الارب) . قربة و قربه [قُ رَ بَ]آنچه بدان به خدای تعالی تقرب جویند از کارهای نیکو وطاعت ج ، قرب [قُ رَ]وقربات [قُ رُ] (ازاقرب الموارد). — قصد قربة یاقربت . رجوع به قصد شود.

قربة. [قُ رَ بَ] (اِخ) رودباری است واین ممنوع الصرف است . (منتهی الارب) .

قربة. [قِ بَ](ع اِ) مشك.(منتهی الارب) ||مشك شیر . (منتهی الارب) . || مشك يك كرانه دوخته . (منتهی الارب) : ج . قرب [قِ رَ] و قربات [قِ] وقربات [قِ رِ] (منتهی الارب) . || مشك آب. (ازاقرب - الموارد) . || ودرمثل آرند ، لقیت منه عرق القربة اصمعی گوید . بمعنای لقیت منه الشدة است وبرخی گفته اند منظورعرقی است که ازحامل مشك جاری شود. (ازاقرب الموارد).

قربة. [قَ رَ بَ] (ع اِ) آب وجز آن که به پری رساند آوند را . (منتهی - الارب) .

قربة . [قِ بَ] (اِخ) (ابن ابی ...) احمدبن علی بن حسین عجلی ازمحدثان است .

---

(۱) ظاهرا معرب و مصحف کلبه است .
(۲) ابو قحفان . (اقرب الموارد) .
(۳) معرب قربوس است .

(منتهی الارب) .
قربة. [رِ قَ بَ] (اِخ) (ابو ...) کنیهٔ اسب عبیدبن ازهر است. (منتهی الارب) .
قربة. [قُ رَ بَ] (اِخ) نام وادیی است (معجم البلدان) .
قربی . [قَ با] (ع اِ) تأنیث قربان [قَ] هرآوند نزدیك پری رسیده گویند، ناء قربان وصحفةقربی. (منتهی الارب) .
قربی. [قُ با] (ع اِ) نزدیکی. (منتهی‌الارب) . || خویشی . (منتهی الارب) . ورجوع به قربة [قُ بَ] شود .
قربی. [قُ با] (اِخ) نام آبی است نزدیك تبالة. مزاحم عقیلی گوید:
فما اُمُ اَحوی الحدتین خلالها
بقربی ملاحی من المرد ناطف.
(معجم البلدان) .
آبی است نزدیك تباله . (منتهی الارب). (۱)
قربی. [قُ با] (اِخ) لقب بعضی از قاریان . (منتهی الارب) .
قربی . [قُ] (اِ خ) صاحب آتشکده وی را ازشاعران ری داندو گوید، اصلش از دماوند است . مردی است آهسته وازتکلفات وارسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیك وشوق خواندن اشعار نیك بسیار داشته ازاوست، میفرستم براوقاصد ومیگوید رشك
سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد،
(آتشکدهٔ آذربااهتمام آقای دکتر شهیدی ص۲۲۲) .
قربی. [رِ قَ ی ی] (ص منسوب) نسبت است به قربه [رِ قَ بَ] (منتهی الارب). رجوع به قربة شود.
قربی. [رِ قَ یی] (اِخ) احمدبن داود از محدثان است. (منتهی الارب).
قربی. [رِ قَ یی] (اِخ) حکم بن سنان ازمحدثان است. (منتهی الارب).
قربی. [رِ قَ یی] (اِخ) عبدالله بن ایوب ازمحدثان است. (منتهی الارب).
قربیط . [قُ بَ] (اِخ) نام جایی در قسمت سفلای مصر. (ازمعجم البلدان) .
قرت . [قُ] (اِ ترکی) (۲) جغرات خشك . (غیاث) .
قرت . [قُ] (اِ صوت) یکدم آب. (غیاث). جرعه . (ناظم الاطباء) . هنوزدوقرت ونیمش باقیست . دربارهٔ کسی گویند که هرچه خورد سیرنگردد . ورجوع به امثال وحکم دهخدا ذیل دوقرت شود .
قرت. [قَ] (اِ) دیوث. (ناظم الاطباء) . || قلتبان. (ناظم الاطباء) . || بچشم خود بین . (ناظم الاطباء) .
قرت. [قَ رَ] (ع اِ) برف. (منتهی‌الارب) . جَمَد (اقرب الموارد) .
|| آب منجمد. (منتهی الارب).

قرت . [قَ رَ] (ع مص) برگردیدن رنگ رخ ازاندوه یاخشم . (منتهی الارب) . تغییر کردن چهره کسی از غم یا خشم (از اقرب الموارد) .
قرة. [قُ رِ رَ] (اِخ) رجوع به قره شود .
قرتا. [قَ رَ تا] (اِخ) دهیست بصره . (ازمعجم البلدان) .
قرتال. [ ] (اِخ) قصبه ومرکز قضاست درشهراسکدار ازشهرهای ترکیه، و در۱۹هزارگزی جنوب شرقی اسکدار ودرساحل دریای مرمره قرار دارد.(ازقاموس الاعلام ترکی) .
قرتال. [ ] (اِخ) قضائی است در ترکیه که قسمت جنوب غربی شبه جزیرهٔ «قوجه‌ایلی» را تشکیل میدهد . ازمشرق به ککبوزه، ازشمال به شیله ازمغرب بقاضی کوبی وازجنوب بدریای مرمره محدوداست. این قضا ۲٤ قریه دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .
قرة العین . [قُ رْ رَ ةُ عَ] (اِ) آنچه بدل خنکی خنکی چشم دست دهد . (ناظم الاطباء) . اقرب الموارد) . به مجاز نورچشم وبرفرزند اطلاق کنند .
شیر میدان وشمسهٔ مجلس
قرة العین جان ابوالفارس.
خاقانی.
ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین .
نظامی.
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
حافظ .
تا عالمیان بدانند که چون باجگر گوشه و قرة العین مدارا دمی بانمی فرماید...(سندباد نامه ص ۲۰٤) .
قرة العین . [ق رَ ةُ عَ] (اِ) گیاهی است که آنرا جزیرآب نامند . (ازاقرب الموارد) . جرجیرالماء و کرفس الماء نیز نامند چه او در طعم و رایحه شبیه بجرجیر و در برگ و ساق شبیه بکرفس است و در آبها میروید گلش زرد و باعطریت وتندی است در آخردوم گرم وخشك ومحلل و مدر بول و حیض و مفتت سنگ کرده ومسخن مزاج و هاضم و مفتح سدد ورافع درد پهلو و یرقان و سپرزوقرحهٔ امعا و مغص و حابس نزف الدم احشا سرخ کنندهٔ رخسار ونطول طبیخ اومسکن لرزوقشعریره ومضر سفل و مصلحش عناب است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
اطبوس گوید قرة العین کرفس آبی را گویند . جالینوس گوید طعم و رایحه او معطر بود و درتفسیرحنین اورابجرجیر - الماء تعریف کرده اند دیسقوریدس گوید قرة العین نباتی است که منبت او در آب باشد و خوشبو و برگ او بکرفس مشابهت دارد وبراو رطوبتی باشد که چون دست باورسد بردست بچسفد (ترجمه صیدنه ابوریحان) .
قرة العین . [قُ رْ رَ تُ ل ع] (اِخ) نام طاهره شاعره نامور . رجوع به طاهره وباب شود .
قرتان . [قَ رَ] (ع اِ) بامداد و شبانگاه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
قرتان. [قَ رَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب). (معجم البلدان).
قرتای . [قَ رَ تا] (اِ منسوب) نسبت است به قرتا. (ازمعجم البلدان).رجوع به قرتا شود .
قرتای. [ق رَ تا] (اِخ) محمدبن خلف بن محمد بن سلیمان بن ایوب نهر دیزی از محدثان بود . وی از ابوشجاع محمدبن فارس و حسن بن احمد بصری روایت کند. (ازمعجم البلدان).
قرتب . [قُ تُ] (اِخ) دهیست بزبید. (منتهی الارب) . دهیست درروادی زبید در یمن . (ازمعجم البلدان) .
قرتبان. [قَ تَ] (اِ ترکی) قلتبان. (ناظم الاطباء). (برهان) .
|| ازخود راضی . (ناظم الاطباء) . بچشم خودبین. (برهان) .
قرتبوس. [قَ تَ] (اِ) دیوث. (برهان). (ناظم الاطباء) .
|| بی‌حمیت. (برهان). (ناظم الاطباء) . بی‌غیرت ، (ناظم الاطباء). || از خود - راضی. (ناظم الاطباء).
قرت قرت. [قُ قُ] (اِ صوت) جرعه‌جرعه. (ناظم الاطباء) . نام آواز فروبردن آب بسیار بگلو .
قرت‌قرت خوردن . [قُ قُ خَ دَ] (مص مرکب) با جرعه‌های بزرگ چیزی را آشامیدن.
قرتوه. [قَ] (اِخ) نام جاییست. (ازمعجم البلدان) .
قرته. [قَ تِ] (اِ) دیوث. (ناظم الاطباء). || بی‌غیرت. (ناظم الاطباء).
قرته‌زن. [قَ تَ زَ] (اِ مرکب) مرد دیوث. (ناظم الاطباء) .
قرتیا. [قَ رَ یی] (اِخ) شهری است نزدیك بیت جبرین از نواحی فلسطین از توابع بیت المقدس. (ازمعجم البلدان) .
قرث. [قَ] (ع اِ) کوزهٔ کوچك . (اقرب الموارد، منتهی الارب، ناظم الاطباء).
||(مص) درمشقت انداختن. (اقرب الموارد،

(۱) درمتن منتهی الارب نبالة درست نیست . (۲)ضبط کلمه بمعنی کشك یاجغرات خشك درجنوب خراسان بضم ق وراست که‌در برخی ازنواحی قروت [قُ] ودر نواحی دیگر ، قرت [قُ رُ] گویند .

منتهی الارب) . || رنج بردن . (اقرب - الموارد ، منتهی الارب) .
|| کسب کردن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به قرث [قَ رَ] شود.

قرث . [قَ رَ] (ع مص) ورزیدن . کسب کردن. (منتهی الارب، اقرب الموارد).
|| رنج بردن در کار . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . رجوع به قرث [قَ] شود .

قرثع. [قَ ثَ] (ع اِ) زن بی‌باک کم شرم. (اقرب الموارد، منتهی الارب) .
|| زن گول. (اقرب الموارد، منتهی الارب).
|| زنیکه دریك چشم سرمه کشد(اقرب-الموارد ، منتهی الارب) . || زنیکه پیراهن یا چادر باژگونه پوشیده باشد. (منتهی-الارب ، اقرب الموارد) . زنیکه پیراهن را واژگونه پوشد . (ناظم الاطباء) .
||مردناکس. (اقرب الموارد، منتهی الارب) .
|| شترمرغ . (اقرب الموارد، منتهی الارب).
|| شیربیشه. (اقرب الموارد، منتهی الارب).
||جانور کی است دریائی غلافی . (اقرب-الموارد، منتهی الارب).
||پشم ریزهٔ ستور . (اقرب الموارد، منتهی-الارب ، ناظم الاطباء) .

قرثع. [قَ ثَ] (اِخ) نام مردی است بسیار سؤال. (منتهی الارب ، اقرب الموارد، ناظم الاطباء).

قرثعة . [قَ ثَ عَ] (ع اِ) پشم ریزهٔ ستور. (اقرب الموارد، منتهی الارب، ناظم-الاطباء). زنرا درضعف وسستی بدان تشبیه کنند. (اقرب الموارد) .

قرثعةمال. [قَ ثَ یا قِ ثِ عَ ةُ] (ترکیب اضافی) نیکو سیاست کنندهٔ رعیت واصلاح کنندهٔ امور آنان. (اقرب-الموارد، ناظم الاطباء).
|| نیکوسیاست کنندهٔ شتران . (منتهی - الارب)، و این جز دراضافه استعمال نشود. (اقرب الموارد).

قرثل. [قَ ثَ] (ع اِ) مرد میانه‌تن کوتاه بالا . (اقرب الموارد ، منتهی الارب، ناظم الاطباء). || خیك کوچك . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) .

قرثلة. [قَ ثَ لَ] (ع اِ) تأنیث قرثل. (منتهی الارب، اقرب الموارد) . رجوع به قرثل شود .

قرج. [قَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در ری (انساب سمعانی) . شهر کی است به ری (معجم البلدان) .

قرج. [قُ] (اِخ) دهیست ازری. (انساب سمعانی) .

قرجن . [قُ جَ] (اِخ) ابوکامل بصری گوید ، دهیست از دهها ی ری . (انساب سمعانی) .

قرجنی. [قُ جَ] (ص منسوب) نسبت است به‌قرجن. رجوع بقرجن شود.

قرجنی. [قُ جَ] (اِخ) علی بن حسین از محدثان است ، وی ازابراهیم بن موسی فراء روایت کند. وعقیلی ازاو روایت دارد. (انساب سمعانی) .

قرجه‌احمد. [قَ رَ جَ اَ مَ] (اِخ) یکی ازدانشمندان است که حاشیهٔ برحاشیهٔ میرسید شریف بر شمسیه و حاشیهٔ برشرح حسام‌الدین کاتی وایساغوجی ابهری نگاشته است . وبسال ۸۵۴ ه‍ ق وفات کرده‌است . (کشف‌الظنون).

قرجه رباط . [قَ رَ جَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان شقاق بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال باختری اسفراین و۹هزار گزی جنوب شوسهٔ بجنورد شقاق و موقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیر است سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است آب آن از قنات و محصول آن تریاك و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قرجه‌طاق. [قَ رَ جَ] (اِخ) جاییست رجوع به‌قره‌جه‌طاق شود.

قرجه‌قیا . [قَ رَ جَ قَ] (اِخ) دهیست از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در۱۷هزار گزی جنوب خاوری بخش و۱۱ هزار گزی بشوسهٔ تبریزمیانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ، معتدل است سکنهٔ آن۲۷۲تن میباشد.آب آن ازچشمه و محصول آن غلات ، حبوبات ، شغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرجه‌قیه . [قَ رَ جَ قَ یَ] (اِخ)دهی است ازبخش سراسکندشهرستان تبریزواقع در ۱۴ هزار گزی باختر سراسکند و ۱۰ هزار گزی بشوسهٔ میانه تبریز و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنهٔ آن ۳۸۵ تن است . آب آن ازچشمه‌ورودخانه ومحصول آن غلات ، حبوباب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی جلد۴) .

قرجه‌ورن. [قَ رِ جِ وَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و۴هزار گزی خاور شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه وموقع جغرافیایی آن دره‌و کوهستانی وسردسیرسالم است سکنهٔ آن۲۳۸تن است. آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

قرجه‌وقلاس. [قَ رَ جِ وُ] دهی است از دهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالا و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است ، سکنهٔ آن ۱۲۹ تن است . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، ابریشم، بن شن، وشغل اهالی زراعت و کرباس بافیست راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

قرجی. [قَ جی] (ص منسوب).نسبت است به‌قرج(انساب سمعانی).رجوع به‌قرج شود .

قرجی. [قُ جی] (اِخ) نسبت است به قرج.(انساب سمعانی) . رجوع به‌قرج شود.

قرجی . [قُ جی](اِخ) ایوب بن عروة از محدثان است . عبدالرحمان بن ابو حاتم گوید، وی از مردم کوفه است که به ری مهاجرت کرد و دربرخی ازروستاهای آن سکونت گزید. اوازابومالك حسینی و ابو-بکربن عیاش وحفص بن غیاث وعبدالسلام بن حرب و مطلب بن زیاد و مصعب بن سلام و عبدالله بن خراس روایت کند . عبدالرحمان گوید، پدرم وابوزرعه ازاوروایت نوشته‌اند وحدیث روایت کرده‌اند . (انساب سمعانی).

قرجی . [قُ] (اِخ) مغیرة بن یحیی بن مغیره سکری رازی ازمحدثان است. (انساب-سمعانی) .

قرچکای‌خان. [قَ رَ] (اِخ)نام یکی از فرمانروایان جورجیا است در فارس که بسال ۱۰۲۴ ه‍ ق بحکومت رسیده است. (معجم الانساب زامباور ج ۲ص۲۹۶) .

قرح. [قَ] (ع اِ) ریش. (منتهی الارب، اقرب الموارد)،ج. قروح. (منتهی الارب). تفرق الاتصال اللحمی اذا کان حدیثاً سمی جراحة فاذا تقادم حتی اجتمع فیه القیح سمی قرحة. ج. قروح.
|| اثر گزیدگی سلاح . (منتهی الارب).
|| آبله‌ریزه‌ایکه بر اندام برآید .هرگاه روی بفساد کند و خارش پیدا کند شتر ریزگان را بکشد وهلاك سازد . (منتهی-الارب ، اقرب الموارد، ناظم الاطباء).
|| (مص) خسته کردن و ریش نمودن . (منتهی الارب،ناظم الاطباء ، اقرب الموارد).
|| درجای بی‌آب چاه کندن . (اقرب - الموارد ، منتهی الارب ، ناظم الاطباء) .
|| آشکارشدن آبستنی شترماده. (اقرب-الموارد). گویند: قرحت الناقة،استبان حملها . (اقرب الموارد).

قرح . [قُ](ع اِ) ریش. (منتهی الارب) ||الم الجراحة.(بحرالجواهر). الم گزیدگی سلاح . (منتهی الارب) . || خستگی . (بحرالجواهر) .

قرح. [قَ رَ] (ع مص) ریش برآمدن درپوست.(ناظم الاطباء). گویند: قرح [قَ رِ حَ] الرجل قرحا [قَ رَ] ای خرجت به القروح . (اقرب الموارد) .
|| آبله‌ریزه درآمدن در پوست . (ناظم-الاطباء). گویند، قرح الفرس قرحاً، دارای قرحه گردید اسب . (منتهی الارب ، ناظم-الاطباء) .

|| تمام دندان شدن . (منتهی الارب) گویند: قرح الفرس قرحاً وقروحاً ، تمام دندان شداسب . (منتهی الارب).
|| (اِ) عیبی است خلقی در اسب و آن موقعی است که سفیدی صورت اسب کمتر ازدرهم باشد و آن ناپسنداست. (صبح الاعشی ج۲ص۲۴) .
قرح. [قُ رَ] (ع اِ) جِ قارح . (منتهی الارب) .
قرحاء. [قَ] (ع اِ) مؤنث اقرح .
قرحاء. [قَ] (اِخ) نام دواسب ماده است. (منتهی الارب).
قرحاء. [قَ] (ع اِ) (روضة...) مرغزار باشکوفه‌های سپید . (منتهی الارب) .
قرحاء. [قَ] (اِخ) ازدهستانهای بنی‌محارب است دربحرین. (معجم البلدان).
قرحان. [قُ] (ع اِ) نوعی از سماروغ است. (منتهی الارب) .
|| شتر آبله ریزه نارسیده و خارش نادیده || کودک که او را هنوز جدری بر نیامده باشد وواحد و تثنیه وجمع دروی یکسان است. (منتهی الارب).
|| مردآبله‌ریزه رسیده . (منتهی الارب) . ازلغات اضداداست.
|| انت قرحان من الامر ای خارج . (منتهی الارب) .
||آنکه گاهی کارزار نکرده وبا مبارزان در رزمگاه حاضر نشده. (منتهی الارب) .
قرحان. [قَ] (ع اِ) شیر بیشه . (منتهی الارب) . شیر (اقرب الموارد) .
قرحانة. [قُ نَ] (ع اِ) یکی قرحان . (منتهی الارب). رجوع به قرحان شود .
قرحتاء. [قَ رَ] (اِ خ) یکی از روستاهای دمشق است که یحیی بن عبدالله بن خالدبن یزیدبن معاویةبن ابی سفیان وبعضی دیگر ازاشراف بنی امیه درآن سکونت گزیدند. (معجم البلدان).
قرحتاوی. [قَ رَ یی] (اِ منسوب) نسبت است به قرحتاء . رجوع به قرحتاء شود .
قرحتاوی. [قَ رَ] (اِخ) عبدالملک بن وهیب بن هارون ازمحدثان واز مردم قرحتاء است. وی از عم خود عبدالله بن هارون روایت کند وابوبکر احمدبحتری ازاوروایت دارد . (ازمعجم البلدان).
قرحتاوی. [قَ رَ] (اِخ) عبدالله بن هارون یکی ازصالحان است وی ازمحمدبن صالح بن بیهس روایت کند وبرادرزاده‌اش عبدالملک بن وهیب از او روایت دارد . (معجم البلدان).
قرحة. [قَ حَ] ریش. ج ، قروح . تفرق اتصالی که ریم کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
قرحی. [قَ حا] (ع اِ) خالص وبی آمیغ از هرچیزی . (منتهی الارب) . || جِ قریح. (منتهی الارب).
قرحیاء. [قِ حِ] (ع اِ)زمین که خاص برای زراعت و نشاندن درختها باشد. (منتهی الارب، اقرب الموارد).
قرحیاء. [قَ حَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) .
قرخان. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرم شهر واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری شادگان و یکهزار گزی شمال راه اتومبیل رو شادگان به ایستگاه کرکر است سکنهٔ آن ۴۰ تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
قرخ بلاغ. [قَ بُ] (اِ) چهل چشمه .
قرخ بلاغ . [قِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبود راهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر قصبهٔ کبود راهنگ و ۳۰۰۰ گزی باختر پیرانبار وموقع جغرافیایی آن تپه ماهور سردسیراست - سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات لبنیات، انگور، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد . تابستان از پیرانبار اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .
قرخ بلاغ . [قَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاوواقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری خیاو ۱۸۰۰۰ گزی شوسهٔ خیاو واهر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل وسکنهٔ آن ۵۳ تن است آب آن ازچشمه ورود کرکری و محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .
قرخ بلاغ . [قَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۰۵۰۰ گزی باختر اهر ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریزوموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل و سکنهٔ آن ۱۳۴ تن است آب آن ازرودخانهٔ اهرچای وچشمه - محصول غلات و حبوبات - شغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی - گلیم بافی است راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
قرخ بلاغ . [قَ بُ] (اِخ) دهی است ازدهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب اردبیل و۲۰هزار گزی شوسهٔ تبریزاردبیل و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۱۳۶ تن است آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .
قرخ بلاغ. [قَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۴هزار گزی باختر گرمی و۱۷ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل . وموقع جغرافیایی آن جلگه گرمسیراست سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است آب آن ازچشمه ورودخانهٔ در آورد ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .
قرخ بلاغ . [قَ بُ](اِخ)دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در۲۴هزار گزی شمال خاوری سراب و۱۴هزار گزی شوسهٔ سراب اردبیل و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۲۲۶ تن است آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات حبوبات ومحصول دامی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است.راه مالرو دارد(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .
قرخ بلاغ . [قَ بُ](اِخ)دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی باخترقره آغاج و ۲۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۲۳۲ تن آب آن ازچشمه سارها ومحصول آن غلات ، نخود ، وبزرک وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرودارد، (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .
قرخ بلاغ . [قَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکوواقع در۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه چشمه درمسیرشوسهٔ چشمه به قره ضیاالدین وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن۲۶۸تن است آب آن ازچشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .
قرخ بولاغ . [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین و در ۲۸ هزارگزی شمال آوج سر راه شوسهٔ همدان در کوهستان واقع وسردسیر است . سکنهٔ آن۱۹۴تن میباشند . آب آن ازچشمه سار ورودخانهٔ خر رودومحصول آن غلات وبن شن وشغل اهالی زراعت وقالی وجاجیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .
قرخ سقر . [قِ سَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال قره آغاج ۲/۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ۱۲۲ تن است آب آن ازچشمه سارها ومحصول آن غلات نخود بزرک شغل اهالی زراعت صنایع دستی جاجیم بافی است راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قرخ‌قز . [قَ رَ ق] [اِخ] دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاورهمدان و ۱۲۰۰۰ گزی خاورشوسهٔ همدان بملایر است و موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است آب آن از چشمه محصول آن غلات لبنیات ، انگور شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالی‌بافی است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قرخ قزلارنشتبان . [رَ قِ قِ .] [اِخ] دهی است ازدهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۰ هزار گزی شمال‌خاوری سراب و ۵ هزار گزی شوسهٔ سراب اردبیل است وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل وسکنهٔ آن ۳۳۷ تن است محصول آن غلات وحبوبات ومحصول دامی شغل اهالی زراعت وگله‌داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قرخاارزنجیر . [قَ زَ رَ] [اِخ] دهی است جزدهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۳۰ هزار گزی باختر مرند درمسیرشوسهٔ خوی مرندوموقع جغرافیایی آن جلگه‌معتدل وسکنهٔ آن ۱۹۰ تن است . آب آن ازروخانه‌وقنات ومحصول آن غلات میوه جات ، حبوبات پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قرخلر . [رَقِ لَ] [اِخ] دهی است ازدهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ کبود راهنگ و ٤۰۰۰ گزی جنوب‌شوسهٔ همدان طهران وموقع جغرافیایی آن جلگه‌وسردسیر مالاریایی وسکنهٔ آن ۳۸۵ تن است آب آن از قنات ومحصول آن غلات انگور، حبوبات ، لبنیات صیفی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی‌بافی است کنار راه اتومبیل رو تابستانی شراء واقع شده است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قرخلر . [رَقِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجارواقع در ۱۸۰۰۰ هزار گزی شمال باختر خسروآباد و ۲۰۰۰ گزی چشمه منتش وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۳۵۰ تن است آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات لبنیات شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی است راه‌مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

قرخ‌لو . [رَقِ لُ] [اِخ] طایفهٔ ازطوایف قشقائی . (جغرافیای سیاسی کیهان) .

قرخلو . [قَ] [اِخ] دهی است ازدهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری تکاب و ۱۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌روتکاب به‌بیجار وموقع جغرافیایی آن دره معتدل سکنهٔ آن ۷۲۷ تن است آب آن ازچشمه‌سارهاومحصول آن غلات ، بادام حبوبات کرچك وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٤) .

قرخلو . [قَ] [اِخ] دهی است ازدهستان ابرج ، بخش اردکان شهرستان شیرازواقع در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی مائین به تخت جمشیدوموقع جغرافیایی آن دامنه معتدل مالاریایی وسکنهٔ آن ۱٦۳ تن است آب آن از قنات و چشمه ومحصول آن غلات و برنج وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی گلیم بافی است راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

قرخلی . [قَ] [اِخ] دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال رضائیه ٤۵۰۰ گزی خاورشوسهٔ رضائیه بشاهپور وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی وسکنهٔ آن ٤۵ تن است . آب آن ازنازلوچای ومحصول آن غلات چغندر توتون کشمش حبوبات وشغل اهالی زراعت صنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

قرخواك . [قَ خا] (اِ) گوشتابه . (آنندراج) . آبگوشت ازپاره های گوشت پزند (اشتینگاس) .

قرخ‌یاشار . [قَ] [اِخ] دهی است ازدهستان قرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۰ هزار گزی شمال باختری خوی و ٦ هزار گزی باختر شوسهٔ خوی بماکو و موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است . آب آن از چشمه و محصول آن غلات پنبه زردآلو کرچك کدو و شغل اهالی زراعت صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قرد . [قَ رَ] (عِ اِ) پشم برهم چسبیده و نمدشده برستور. (منتهی الارب). || بهترین پشم گوسفند و شتر . (منتهی الارب) .
|| شاخ خرمای برگ دور کرده .(منتهی - الارب) .
|| چیزی است چسبیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه . (منتهی الارب) . || ابر پاره مانندی ریزه نزدیك ابر.(منتهی الارب).
|| (حامص) گردانیدگی درزبان . (منتهی - الارب) .

قرد . [قَ] (ع مص) کردن . (منتهی - الارب) . و این معرب است . (منتهی الارب).
|| (اِ) کوتاه بالا. (منتهی الارب) .

قرد . [قُ] (عِ اِ) کنه . (منتهی الارب) .

قرد . [قِ] (عِ اِ) کپی . (منتهی الارب). ج ، اقراد ، قرود [قُ] .قرد[قِ رَ] قردة [رِقِ رَ دَ] (منتهی الارب) .

قرد . [قِ رَ] (عِ اِ) . ج قردة [قِ .] (منتهی الارب) . رجوع به‌قردة شود .

قرد . [قَ] (ع مص) فراهم آوردن و گرد کردن . (منتهی الارب) . گویند : قرد فی السقاء ، گرد کرد درمشك روغن یا شیر را . (منتهی الارب) .
|| ورزیدن . (منتهی الارب) .

قرد . [قَ رَ] (ع مص) پیچان گردیدن . گویند: قرد الشعر قرداً، پیچان گردید موی. (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . || بسیار کنه گردیدن . گویند ، قرد الادیم ، بسیار کنه گردیدپوست. (منتهی الارب ، اقرب - الموارد) . || درمانده بسخن شدن . گویند : قرد الرجل ، درمانده بسخن شد . (منتهی - الارب ، اقرب الموارد) . || خرد گشتن . (منتهی الارب) . گویند قرد اسنانه ، خرد گشت دندانش . (منتهی الارب ، اقرب - الموارد) . || بدمزه گردیدن . (منتهی - الارب، ازاقرب الموارد) . || برهم چسبیدن پشم . (منتهی الارب) .

قرد . [قَ رِ] (عِ اِ) ابر درهم آمده برهم نشسته.(منتهی الارب،اقرب الموارد). || فرس قرد الخصیل اسب استواربی(اقرب الموارد).
|| گوشت ران و بازو . (منتهی الارب) .
|| بعیر قرد ، شتر بسیار کنه .(منتهی الارب ، اقرب الموارد) .

قرد . [قَ رَ] [اِخ] (ذو . . .) موضعی است نزدیك مدینه . (منتهی الارب) .

قرداحی . [قَ] [اِخ] جبرئیل راهب مارونی استاد لغات شرقی در روما است . اوراست :
اللباب وآن قاموس عربی سریانی است . تولد وی بسال ۱۸٤۵ م و وفات او بسال ۱۹۳۱ اتفاق افتاد .(ذیل المنجد) .

قردالیون . [قَ] (اِ) بسد را گویند و بعربی مرجان خوانند . (آنندراج). ماخوذ ازیونانی مرجان سرخ (ناظم الاطباء) .

قردامن . [قَ مَ] (اِیونانی) تخم سپندان را گویند وبفارسی تخم تره تیزك و خردل فارسی همان است وچون آنرا درآتش ریزند از دودآن تمام گزندگان بگریزند . (آنندراج) . تخم سپندان ماخوذ ازیونانی (ناظم الاطباء) .

قرداموعن . [ ] (اِ) قاقلهٔ صغار . هیل ، هیل‌بوا، هل . خیربوا . (۱) رجوع به قاقلهٔ صغار شود .

قردامون . [قَ] (اِیونانی) قردامن . || کرویای کوهی.(ناظم الاطباء) . رجوع به قردامن شود .

قردامینی . [قَ] (اِ)رستنیی باشد که آنرا سیسنبر گویند و آن پیوسته در آب روید

(۱) Câr damome

مانند قرةالعین و بدان سبب حرف الماء خوانندش. (آنندراج) . نعنای آبی(ناظم‌الاطباء) .
سین ،حرف الماء (۱) . مچی . ماماچمچم . سیسنفریون . اوتره .

قردان . [قَ] (ع اِ) (ام . . .) جایی‌میان ران وسم‌ستور. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) .

قردان. [قِ] (ع اِ) ج قراد[قُ](منتهی الارب)رجوع به قرادشود .

قردانلو. [قَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان گرم خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع‌در ۲۰هزار گزی‌شمال بجنورد ۳هزار گزی شمال راه‌مالرو عمومی بجنوردنجف آبادوموقع جغرافیایی آن کوهستانی‌معتدل و سکنهٔ‌آن ۴۶۵ تن است‌آب‌آن ازچشمه ورودخانه ومحصول آن‌غلات بن‌شن تریاك وشغل‌اهالی زراعت‌وگله داری و مالداری است راه مالرودارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قردح . [قَ دَ] (ع اِ) چادر . (منتهی‌الارب) رجوع به قردح [قُ دُ] شود .

قردح . [قُ دُ] (ع اِ) نوعی‌است ازچادر (منتهی‌الارب).(ازناظم‌الاطباء).|| کپی‌فربه وبزرگ . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

قردحمة. [قِ دَ مَ یاقِ دَمَ] (ع اِ) متفرق وپریشان . گویند ، ذهبوا بقردحمة وذهبوا القردحمة . ای، تفرقوا . (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد).||و گویند: صرحت بقردحمة یعنی‌واضح‌وآشکار گردید قضیه بعدالتباس. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قردحة . [قَ دَ حَ] (ع‌مص) بگفت بر خودچیزی را ثابت کردن.(منتهی‌الارب) . گویند ،
قردح‌الرجل، اذا قرّ بما یطلب منه .(منتهی الارب) . || رام و خوارشدن . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قردحة . [قُ دُ حَ] (ع اِ) مهرهٔ گلو مانابجوز که‌درگلوی کودك‌مراهق برآید . (منتهی‌الارب) . مهره حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآیدوآن‌راسیب‌باباآدم گویند . (ناظم‌الاطباء) .

قردد . [قَ دَ] (ع اِ) زمین‌درشت بلند . (منتهی‌الارب ، ناظم الاطباء) . ج . قرادد وقرادید.(منتهی‌الارب،آنندراج).||اعلای پشت.(منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء) .||سختی وتیزی سرما (منتهی الارب) . || روی . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء).رجه . (اقرب‌الموارد) .

قردد. [قَ دَ] (اِخ) کوهی‌است .(منتهی‌الارب) .

قردسة. [قَ دَ سَ] (ع ا)درشتی‌وسختی. (منتهی‌الارب) . صلابت وشدت . (اقرب‌الموارد) . || (مص) استوار گردانیدن . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || خواندن سگ‌بچه‌را.(منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد)

قردع . [قِ دِ] (ع اِ) شپش‌شتروماکیان. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

قردع . [قَ دَ] (ع اِ) شپش‌شتروماکیان. (منتهی‌الارب) . رجوع به مادهٔ‌فوق‌شود .

قردعة . [قَ دَ عَ] . (ع اِ) خواری . (منتهی‌الارب) . ذُلّ . (اقرب‌الموارد) .

قردعة . [قِ دِ عَ] (ع اِ) گردن . گویند . اخذبقردعة فلان (منتهی‌الارب). عنق(اقرب‌الموارد) .

قردم . [قَ دَ] (ع اِ) درمانده . (منتهی الارب) . عجز.

قردم . [قَ دَ] (اِخ) گروهی ازاعراب هستند که به‌آفریقا هجرت کردند . (انساب سمعانی) .

قردمانا. [قَ دَ](اِ)(۲)قردامومن.قردمانه قردمانی . قاقلهٔ صغار . گرم و خشك است بدرجهٔ سوم . بیماریهای عصب ودردسر که ازسردی بودوفالج راسود دارد . وطبیخ آن مصروع‌راسوددارد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). رجوع به قاقلهٔ صغارشود .

قردمانه. [قَ دُ نَ](اِ) کرویای‌صحرایی است وآنرا کرویای جبلیه و کرویای‌شامیه و کرویای‌رومیه و کرویای‌فارسیه نیز گویند وبعضی گویندتخم بدران است‌وآن‌رستنیی باشد صحرایی بغایت بدبوی مانند ترب و بدین سبب‌آنرا ترب صحرایی وتخم‌آنرا تخم ترب صحرایی گویند . (آنندراج) . و رجوع به قردمانا و قردمانی و قردامون وقردامومن شود .

قردمانی . [قَ دُ ی‌یای] (ص منسوب) نسبت است بقردمان . (منتهی‌الارب) .

قردمانی. [قَ دَ ی‌یای] (اِمعرب) قبای آژده بخیه‌آ کنده بجهت جنگ . (منتهی‌الارب) . || یاسازی است که اکاسره در خزاین ذخیره ساختندی . (منتهی‌الارب) . ||زره‌سطبرشبیه جامهٔ گردوانی. . . (منتهی‌الارب) . معرب است (اقرب الموارد) . || زره خود یاخودیازره .(منتهی‌الارب) .

قردمانی . [قَ دَ ی یا ی] گیاهی است شبیه بابونه متفرق شاخ کم برگ که کرویانامندش یا کرویای براست معرب قردامون‌لغت یونانی‌است یارومی. (منتهی‌الارب) . ورجوع به قردمانه وقردماناشود.

قردمانیة . [قَ دَ یَ](اِمعرب) سلاحی است که اکاسره میساختند ودرخزائن خود ذخیره میکردند وآنرا کردومانه‌میخواندند ومعنی آن بعربی(عُمِلَ‌وَبَقی) است یعنی ساخته‌شده و برای روز نیاز میماند.
گویند قردمانیه زره سطبر است و برخی آنرا نوعی کلاه خود دانسته‌اند . ابوعبیده گوید ، آن قبای محشو است . (المعرب جوالیقی‌ص۲۵۳).ورجوع به قردمانی‌شود.

قردمی. [قَ دَ ی یای] (اِ منسوب) نسبت است به قردم . (انساب سمعانی) . رجوع به قردم شود .

قردمی . [قَ دَ ی‌یای] (اِخ) عبدالله بن‌عبدالرحمان بن‌طفیل.وی‌ازطرف‌موسی‌بن نصیر قاضی افریقا بود. او از علقمة‌بن‌وقاص روایت کند و عبدالرحمن بن زیاد بن انعم افریقایی از او روایت دارد . (انساب - سمعانی) .

قردوانی. [قَ دُ ی‌یای] (اِ منسوب) نسبت است به قردوان . (انساب سمعانی).

قردوانی. [قَ دُ ی‌یای](اِخ)ابوالعباس بن‌فضل بن‌عبدالله‌بن محمدازمحدثان است . وی از علی‌بن داود قنطری روایت کند و ابواحمد عبدالله‌بن عدی حافظ جرجانی از او روایت دارد . گویند که ابواحمد روات در سرمن رای از او روایت شنیده است . (انساب‌سمعانی) .

قردوح. [قُ](ع اِ) کپی‌ذفر کث‌بزرگ . (منتهی‌الارب) .

قردوحة. [قُ حَ] (ع اِ)مهرهٔ گلو که در گلوی کودکان مراهق بر آید . (منتهی - الارب) .

قردود . [قُ] (ع اِ) زمین درشت بلند. (منتهی‌الارب) . رجوع به قردودة شود .

قردودة. [قُ دَ](ع اِ) زمین‌درشت‌بلند. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

قردودة . [قُ دَ] (اِخ) موضعی‌است. (منتهی‌الارب) .

قردودة الظهر . [قُ دَ تُ ظ ظَ] (ترکیب اضافی) تیغی پشت و بلندی‌آن. (منتهی‌الارب) .

قردوس. [قُ] (اِخ) ابن حارث‌بن مالك‌بن فهم‌بن‌غنم‌بن قردوس، پدرقبیلهٔ‌است ازازد یا از قیس. ازآن قبیله‌است هشام‌بن حسان قردوسی محدث که ازبرگزیده‌ترین تبع تابعیان یامولای آنها است . (منتهی- الارب) .

قردوسی . [قُ] (ص منسوب) نسبت است به‌قردوس . رجوع به‌قردوس شود .

قردوسی . [قُ ی یا ی] (اِخ) سعد قاتل‌قتیبة بن‌مسلم‌است.(منتهی‌الارب).

قردوع. [قُ] (ع اِ) مورچه . (منتهی- الارب) . || شپش‌ریز(ازاقرب‌الموارد) .

قردوعة. [قُ عَ] (ع اِ) گوشهٔ‌شکاف کوه . (منتهی‌الارب) . ج ، قرادیع (از- اقرب‌الموارد) .

قردة . [قَ رَ دَ] (ع اِ) یك شاخ‌خرما برگ دور کرده . (منتهی‌الارب) .
|| پارهٔ ازپشم. (منتهی‌الارب) .
||درمثل گویند، عثرت علی‌الغزل‌باجرة فلم تترك بنجدقردة، درشخصی گویند که‌بگذارد حاجت راوقت امکان وچون فوت شودطلب

(۱)Cressond'eau . (۲) Cardamome .

کند . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) : ودر(اقرب الموارد) عکرت علی الغزل باخرة فلم تدع بنجد قردة .

قردة . [قَ رِ دَ] (ع اِ) جِ قرد . [قَ] . (منتهی الارب). رجوع به قردشود .

قردة . [ ] (اِ) قسمی شپش که درمزگان پدید آید وآن غیر قمقام و غیرصیبان است که آندو نیزدرمزگان پدید شوند . و پایهای آن پدید باشد. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

قردة . [قِ رَ دَ](ع اِ) جِ قرد[قِ] (منتهی الارب). رجوع به قرد شود.

قردی. [قَ دا] (اِخ) دهی است به - جزیره. (منتهی الارب).

قردیدة. [قِ دَ] (ع اِ) درشتی سخن. (منتهی الارب) . کلام استوار (ازاقرب - الموارد) . || خط میان پشت . (منتهی - الارب) . (ازاقرب الموارد) . || سرمرد . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || سرکوه . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . || آنچه در کرانهای حله باشد ازخرما . (منتهی الارب). قطعه ادیم ازخرما مانند گردیده (ازاقرب الموارد) .

قردین . [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه سکنهٔ آن ۳۶ تن میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

قردین. [ ] (اِخ) نام دهیست که بامر کیخسروساخته شده است. ملک کیخسروچون بکوه اندس وماهین رسید دیه قردین بنانهاد و او را قردین ازبرای او نام نهادند که ملک کیخسروعمله و بنایان خود را روزی گفت کردیداین وبدین دیه ایوان ودر گاهی بزرگ ست ومشرف واساس ازسنگ وگچ است و بآجر وجص طاق بسته اند وآجرهای آن بنرجات بعضی را در بعضی برده اند همچو دندانها واین عمارت وبنابزرگترین عمارتها وبناهای عجم است بدین ناحیت پس ازایوان مداین واساس آن ازروی آب درقعرزمین بسنگ برآورده اند واین ایوان برآن بنانهاده اند وبرراست وچپ و گرد بر گردآن خانه ها و حجره های آن آجر و گچ بنا نهاده اند و اکثر آن مندرس وناپدیدشده وآثاروعلامات آن ایوان باقی اند و گویند که این ایوان ازایوان مداین بروزگار قدیمتر و کهنه تر است . (تاریخ قم ص۸۱).

قردیة. [قَ رَ یَ] (اِخ) آبی است میان حاجر ومعدن نقره. (منتهی الارب) .

قردح. [قُ دُ] (ع اِ) . درختی است . (منتهی الارب) .

|| اسبی است (منتهی الارب) .

|| پوششی است مرزنان را. (منتهی الارب) .

قردحة. [قُ دُ حَ] (ع اِ) زن پست قد خرد وخوار. (منتهی الارب).

|| تره . (منتهی الارب) .

|| نوعی ازدرخت خردوریزه. (منتهی الارب).

قرذع . [قَ ذَ] (ع اِ) زن نادان گول. (منتهی الارب) .

قرر. [قَ رَ] (ع اِ) آشام . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) .

قررة . [قُ رُ رَ] (ع اِ) آنچه در بن دیگ چفسیده باشد از شوربا و توابل ریزه ها و جزآن . (منتهی الارب) . رجوع به قره وقرره[قُ رَ رَ] شود .

قررة. [قَ رَ رَ] (ع اِ) آنچه دربن دیگ چسپیده باشد ازشوربا وتوابل ریزه ها و جزآن . (منتهی الارب) . رجوع به قره شود .

قررة. [قَ رَ رَ] (ع اِ) آبیکه در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد . (منتهی الارب) .

قرز. [قَ] (ع اِ) پشته و زمین درشت سطبر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || (مص) باطراف انگشتان خاک بر - گرفتن . (منتهی الارب) . قرص (اقرب - الموارد) .||شکنجیدن بانگشتان . (منتهی - الارب) .

قرز . [قُ] (ع اِ) روغن دان . (منتهی الارب) . || شیشهٔ روغن حجام . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

قرزاحل . [قُ حِ] (اِخ) ازنواحی حلب است . (ازمعجم البلدان) .

قرزاحل. [قُ حِ] (اِخ) از نواحی عمق است که مسلم بن قریش عقیلی امیرشام بدست سلیمان بن قتلمش بسال ۴۷۸ دراینجا بقتل رسید. (ازمعجم البلدان).

قرزام . [قِ] (ع اِ) شاعر خسیس طبیعت. (منتهی الارب).شاعردون(ازاقرب- الموارد) .

قرزحلة. [قِ زَ لَ] (ع اِ) چوبی است باندازهٔ یک گز شبیه چوب دستی . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || زن بست بالا . (منتهی الارب) . زن کوتاه بالا (ازاقرب الموارد) .

قرزل. [قُ زُ] (ع اِ) ناکس فرومایه . (منتهی الارب) . لئیم (اقرب الموارد) .

|| موی سر که زنان بطرز قنزعه گرداگرد سردرست سازند. (منتهی الارب).(ازاقرب- الموارد) .

|| قید . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

|| مرد درشت و لطیف و گرد اندام . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) ||صلب (اقرب الموارد) .

قرزل. [قُ زُ] (اِخ) اسب حذیفة بن بدر . (منتهی الارب)

قرزل. [قُ زُ] (اِخ) اسب طفیل بن مالک. (منتهی الارب).

قرزلة . [قَ زَ لَ] (ع مص)توک ساختن زن موی را بالای سر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

قرزمة.[قَ زَ مَ](ع مص) شعرهیچکاره گفتن . (منتهی الارب) . شعرردی گفتن . (ازاقرب الموارد) .

قرزوم. [قُ] (ع اِ) کندهٔ موزه دوزان (منتهی الارب) . فرزوم (اقرب الموارد) . رجوع به فرزوم شود .

|| کالبد کفش گران . (منتهی الارب) .

|| تختهٔ کفش گران که برآن کفش را اندازه نمایند . (منتهی الارب) .

قرزة. [قَ زَ] (ع اِ) یک مشت از هر چیزی . (منتهی الارب) . قریب یک مشت (ازاقرب الموارد) .

قرس. [قَ] (ع اِ) سرمای سخت. (منتهی الارب) .

|| سرد . (منتهی الارب). بارد . (اقرب- الموارد) .

|| سردتر.(منتهی الارب)،ازاقرب الموارد).

|| پشک سطبر . (منتهی الارب) .

|| (مص) فسردن آب. (منتهی الارب) .

|| سخت گردیدن سرما . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) || درختی است.(ازاقرب- الموارد) .

قرس . [قَ رَ] (ع اِ) بسته و فسرده ازآب وجزآن . (منتهی الارب) . جامد . (اقرب الموارد). || سرمای سخت.(ازاقرب- الموارد) . || (حامص) سخت گردیدن . (اقرب الموارد) . ||فسردن آب . (اقرب - الموارد) .

قرس. [قِ] (ع اِ) پشهٔ خرد و ریزه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

قرس. [قِ] (اِخ) کوهیست درحجاز در دیار جهینه. (معجم البلدان).

قرسطس . [قَ رَ طَ] (اِ) الحیة المقرونة - افعی شاخدار (یادداشت مؤلف).

قرسنه . [قِ رِ نَ] (اِ) چرک وریمی را راگویند که برروی جراحت بسته وسخت شده باشد . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

قرش. [قَ] (ع مص) بریدن و گرد کردن ازاینجا وآنجا وفراهم آوردن بعض چیزی را بسوی بعض گویند ، قرشه قرشاً. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد) .

|| به نیزه جنگ کردن . (منتهی الارب).

قرش . [ ] (اِ) طائفهٔ بزرگی هستند ازماهیان غضروف استخوان دریایی که در دریاهای جهان بخش میباشند ولی دریاهای گرمسیری را برمیگزینند . درازی برخی ازاین ماهیان تا ۴۰ قدم میرسد . این ماهیان انسان خوارند و همچنین بنام کوسه معروفند ، سگ دریایی نوع کوچکی از این ماهیان است. (الموسوعة العربیة). قرش بفتح قاف ماهیی است که برماهیان چیره باشد و بخورد . (منتهی الارب) .

قرش . [ق ِ] (اِ) پول رایج مصر برابر ده ملیم . هر هزار ملیم یک جینهٔ مصری است. (دایرةالمعارف فرید وجدی) .

قرشام . [ق] (ع اِ) کنهٔ کلان جثه . (منتهی الارب) . قراشم . (منتهی الارب) . رجوع به قراشم شود .

قرشامه . [ق َ م َ] (ع اِ) باشه (منتهی الارب). باشق (اقرب الموارد) . || جانوری است (منتهی الارب) .

قرشب . [ق ِ ش ِ ب] (ع اِ) سالخوردهٔ بد حال بسیار خوار . (منتهی الارب) .

|| شگرف اندام فربه ودراز . (منتهی الارب) .

|| شیربیشه . (منتهی الارب) .

|| زشت خوی . (منتهی الارب) .

|| فربه شکم . (منتهی الارب) . ج ، قراشب . (منتهی الارب) .

قرشت . [ق َ ر َ ش َ] (اِ) نام ششمین صورت ازصور هشتگانهٔ حروف جمل. رجوع به‌قریسات شود .

قرشحة . [ق َ ش َ ح َ] (ع مص) پی هم قریب جستن . گویند : قرشح فلان اذا وثب وثباً متقارباً . (منتهی الارب) .

قرشدن . [ق ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) . غرشدن . رجوع به غر و غری در همین لغت‌نامه شود || فروشدن بعضی قسمتهای ظرف فلزین بواسطهٔ تصادم باسنگی یا آجری وغیره .

قرشع . [ق ِ ش ِ] (ع اِ) کرمی که درسینه و گلو محسوس گردد. (منتهی الارب). || چیز نمک مانندی است سپید که از اندام مردم برآید . (منتهی الارب) .

قرشفه . [ق َ ش َ ف َ] (اِخ) جایی است در بلاد روم . (معجم البلدان) .

قرشم . [ق ِ ش ِ م] (ع اِ) درشت سخت و توانا . (منتهی الارب). || سوسمار سالخورده. (منتهی الارب) .

قرشمال . [ق ِ] غربال بند . کولی .

|| مجازاً، بی‌حیا، بی‌شرم. (لهجهٔ قزوینی) در بهار عجم و آنندراج آمده ، قرشمال بفتحتین مطربان همراهی کاولیها از بحر طویل که شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده درهجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعة است (بهارعجم و آنندراج).

قرشوم . [ق ُ] (ع اِ) کنهٔ بزرگ . (منتهی الارب) . || نوعی ازدرخت که در آن کنه جای گیرد . (منتهی الارب) .

قرشوی . [ق َ ش َ] (ص منسوب) نسبت بقرشی که محلی است در نزدیک بخارا .
نقل کرد درویش از درویشان قرشی که در آن فرصت که حضرت خواجه مافدس الله روحه درقرش بودند فرمودند . . . آن درویش قرشوی گفت من آن سه روز ان گاه میداشتم. (انیس الطالبین) .
رجوع به‌قرشی شود

قرشوی . [ق َ ش َ] (اِخ) مولانا سعدالدین قرشوی که مقتدای خلق نسف بودند . (انیس الطالبین) .

قرشوی . [ ] (اِخ) عطاءالله بن محمد مکنی به ابوالحسن وملقب به معین الدین از دانشمندان است . اوراست : مختصر المقال علی شرح الفقه الاکبر (از ابوحنیفه) که در قازان در ۱۸۹۰ م . در ۱۸۲ صفحه بچاپ رسیده است . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۳) .

قرشی . [ق ُ ر َ] (ص منسوب) منسوب به قبیلهٔ قریش :

تا اصل مردم علوی باشد ازعلی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی .
منوچهری .

قرشی . [ق َ] (اِخ) نخشب . شهری بترکستان (برهان قاطع در کلمهٔ نخشب). نام شهر نسف (نخشب) است. (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین) .

قرشی . [ ] (اِخ) شاعری است. در مجالس النفایس آورد : که در سمرقند میبود ، و در بازار دکان صحافی داشته و جمیع ظرفاء در دکان او جمع میگشته‌اند او از این جمعیت پریشان میگشته زیرا که مانع مشتری میشده اند ومولانا درشکایت این مطلع گفته :

نیست آیین محبت کردن ازیاری گله
ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله .

خطائی تخلص اوست و قبرش در سمرقند است . (مجالس النفایس چاپ بانک ملی ص ۲۲۰) .

قرشی . [ق ُ ر َ] (اِخ) حسان بن محمد بن احمدبن هارون قرشی مکنی به ابوالولید ازفقیهان است . وی امام عصرخود و فقیه خراسان بود . ونزد ابوالعباس احمدبن شروع فقه را فرا گرفته و بخراسان مراجعت کرده است مجلس درس او مجمع فقیهان ومردم بوده . است . ابو عبدالله حافظ ازاو روایت و در تاریخ خود از او یاد کند و گوید: ابوالولید قرشی فقیه درعصرخود امام محدثان خراسان است . وی پارساترین دانشمندی است که من تاکنون دیده‌ام . او درشب جمعه پنجم ربیع الاول سال ۳۴۹ هـ ق وفات یافت و در مقبرهٔ نصربن زیاد قاضی بخاک سپرده شد. (انساب سمعانی) .

قرشی . [ق ُ ر َ] (اِخ) حیدر بن محمد مکنی بابو الصهباء از محدثان و از مردم نیشابور است .وی ازابوبکر محمدبن اسحاق بن خزیمة روایت کند اودرذی الحجه سال ۳۷۳ هـ ق درحالیکه یکصد وسه سال داشت وفات یافت . (انساب سمعانی) .

قرشی . [ق ُ ر َ] (اِخ) سعیدبن عباس بن محمد بن علی بن محمدبن سعیدبن عبدالله بن امیة بن خالدبن ضراربن محرزبن حارثة بن ربیعة بن عبد العزی بن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب قرشی شریف مکنی به ابوعثمان از مردم هرات است . وی از راویان راستگو و مورد اطمینان بوده و از عباس بن فضل و ابوالفضل بن حمیرویه وابوحاتم محمدبن یعقوب و محمدبن حمدان وابوسعید عبدالله بن محمد رازی و گروهی دیگر روایت شنیده است .ابوبکر خطیب گوید :
وی بسال ۴۱۳ هـ ق ازسفرحج ببغداد آمد ودر آنشهر حدیث گفت و بسال ۴۳۲ یا ۴۳۳ هـ ق .درهرات وفات یافت(از انساب سمعانی) .

قرشی . [ق ُ ر َ] (اِخ) عبدالله بن محمد بن عبید مکنی به ابوبکر و معروف به ابن ابی الدنیا از محدثان و مردی راستگو وثقة بود . و کودکان خلفا را درس میداد وی از پدرخود وسعیدبن سلیمان و خالدبن خداش مهلبی و گروهی دیگرروایت شنیده وحرب بن محمدبن ابواسامة ومحمدبن خلق و کیع وجماعت دیگری ازاو روایت دارند. وی در جمادی الاولی سال ۲۸۱ هـ ق وفات یافت.(انساب سمعانی).

قرشیة . [ق ُ ر َ ی َ] (ص منسوب) نسبت مؤنث است به قریش که نام طائفه یامردی است . (معجم البلدان). رجوع به قریش وقریشی شود .

قرشیة . [ق ُ ر َ ی َ] (اِ) نوعی از اظفارالطیب .

قرشیة . [ق ُ ر َ ی َ] (اِخ) دهی است در سواحل حمص و آن دور ترین و آخرین توابع آن است و در کنار حلب و انطاکیه قرار گرفته وبعضی ازسرشناسان آن ده در حلب بسرمیبرند و بآنان بنو قرشی میگویند و مردم گمان میبرند که از طایفهٔ قریشند . (معجم البلدان) .

قرص . [ق َ] (ع مص) شکنجیدن بدو انگشت . (منتهی الارب) . || گزیدن کیک. (منتهی الارب) .

|| زواله بر کندن زن از خمیر . (منتهی الارب) . || بسرانگشت گرفتن وبریدن و خمیر گستردن. (منتهی الارب) . و فعل آن ازباب نصر است . (منتهی الارب) .

قرص . [ق َ ر َ] (ع مص) پیوسته داوری کردن درحسب. (منتهی الارب). || همیشگی نمودن برغیبت . (منتهی الارب) .

قرص . [ق ُ] محکم . قایم || کلیچه . (منتهی الارب) . (مقدمةالادب زمخشری) .
|| گردهٔ آفتاب. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به قرصة شود .
ج . قرصه [ق ِ ر َ ص َ] . اقراص . قرص [ق ُ ر ُ]. (منتهی الارب) .

سراز البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سرزمکمن .
منوچهری .

من کیستم که برمن نتوان دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری .
منوچهری .

درهوای عشق حق رقصان شوند
همچوقرص بدر بی نقصان شوند .
مولوی .

زمستان است و بی برگی بیا ای بادنوروزی
بیابان است وتاریکی بیاای قرص مهتابم.
سعدی .

قرص . [قُ رَ] (ع اِ) ج ِ قرص [قُ] . (منتهی الارب) .

قرص . [قُ] (اِخ) ریگ توده‌است در زمین غسان . (منتهی الارب) .

قرص . [قُ] (اِخ) نام خواهرزادهٔ حارث بن ابی شمر غسانی . (منتهی الارب) .

قرص . [قَ] (اِخ) شهری است در ارمنستان از نواحی تفلیس. (معجم البلدان). رجوع به قارص شود .

قرصافة . [قِ فَ] (ع اِ) بادفر که بازیچه است کودکان را از جرم مدور وجز آن که گرد گردد . (منتهی الارب) . || زن وناقهٔ گرد اندام چنانکه گوئی گوی چوگان است (منتهی الارب) .
— قاصه قرصافه بازی است عرب را . (منتهی الارب) .

قرصافة . [قِ فَ] (اِخ) نام زنی است مجهول النسب که از عایشه روایت کند . (منتهی الارب) .

قرصان . [قُ] (اِ) (۱) دریازن . ج ، قراصین ، دریازنان. دزدان دریایی .

قرصبة . [قَ صَ بَ] (ع مص) بریدن هر چه باشد . (منتهی الارب) .

قرصد . [قَ صَ] (ع اِ) کفه . (منتهی - الارب) . || آنخوشه که وقت کوفتن باقی بماند (منتهی الارب).

قرص روبین . [قُ ص ِ] (ترکیب اضافی) بمعنی کهربال و این لفظ ساختهٔ هندیان فارسی دان است . (آنندراج) .

قرص زر . [قُ ص ِ زَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است در محل غروب . (آنندراج) . رجوع به قرصهٔ زر شود .

قرص زرمغربی . [قُ ص ِ زَ رِ مَ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است در محل غروب . (آنندراج) .

قرص سیمین . [قُ ص ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از ماه است . (آنندراج) .

قرصع . [قَ صَ] (اِخ) نام لئیمی که در یمن بود و ضرب المثل شده است . گویند : الام [اَ اَ] من قرصع او من ابن القرصع

قرصعنه . [قَ صَ نَ] (ع اِ) گیاهی است خاردار که شویکه ابراهیم نیز نامند آنرا وآن بر انواعی است ؛ نوعی از آن چون سوسن بری که بر درهامی چسبد و ازمگس جلوگیری میکند ونوعی از آن سفید ودارای برگهای زیاد و خارهای تیز و برای درد کمر مجرب است . (از منتهی الارب . و اقرب الموارد) گیاه خار داری است و اقسامی دارد وبرگ اقسام آن مفروش و از میان برگها ساقها میروید یک قسم اول را ساق گره دار و خارها در حوالی گره‌ها و گلش سفید وبیخش سطبر وطعمش باشیرینی و اندک تندی مانند طعم زردک و بفارسی بیوه را نامند وقسم دوم را برگ بی خشونت وخارآن نرم وبسیار و ساقش بقدر ذرعی واز نصف اعلای آن شاخه‌ها میروید واین قویتر از آنست وقسم سوم را برگ مایل باستداره و بیخش دراز و در سطبری متوسط وسفیدوقسم چهارم را برگ عریض ومستدیر وساقش بی شعبه و بقدر ذرعی مملو ازخارهای مایل بکبودی و ظاهر بیخش سیاه و باطن سفید وشبیه به بهمن سفیدوقسم پنجم که از اقسام قرصعنهٔ بیضاء است برگش بسیار وخارهای آن تند وساقش خشن وقبهٔ آن شبیه به کنگر است .وقسم ششم که قرصعنهٔ جبلی نامند برگش حدبه دار وقوی الحرارة ودر بیت المقدس جهت درد کمر وموادبارده مجرب میدانند وقسم هفتم از انواع بیضا را برگ عریض وبسیار سفید وبیخش سست و با اندک شیرینی ودر تقویت باه قوی الاثر است وقسم هشتم را ساق بقدر شبری ونصف آن چتری ومایل بسفیدی و شاخه‌هازیاده برشش عدد نمیباشدوقبه‌های آن مستدیر ودراطراف قبه خارهای تند وباریک وشش عدد و بیخش دراز و بسطبری انگشت سبابه و در طعم شبیه به زردک واز مطلق قرصعنه مرادهمین است وآنرا قرصعنهٔ مسدس نامندودرمازندران زولنگ و در تنکابن شناک گویند کویا مخفف شش شاخ باشد ودر آخر اول گرم و خشک وتریاق سموم و محلل صلابات وبلغم معده ومدر حیض و بول وشیر وعرق وسریع الهضم ومفتت حصاة و ازاکثر بقول مأکوله بهتراست وآب آن رافع مغص واحتباس حیض و درد جگر امتلائی وآب مطبوخ او با شکر مسکن اورام وجراحات باطنی ومداومت آن رافع اخلاط فاسدهٔ بدن ومحلل نفخ وشرب آب او که بامثل اوسداب طبخ یافته باشد بقدر سی مثقال جهت درد تهیگاه مجرب یافته‌اند ویک مثقال ازبیخ او بامثل او تخم زردک بغایت محرک باه‌است و مربای او با عسل بغایت مقوی احشاء وضماد او بامثل اوآردجو رافع قروح رطبهٔ ساق وابتداء داءالفیل ومضرمثانه ومصلحش کتیرا و قدر شربتش یک مثقال است . (تحفهٔ - حکیم مؤمن) .

قرصعنهٔ بیضاء . [قَ صَ نَ یِ بَ] (اِ) رجوع به قرصعنه شود .

قرصعنه جبلی . [قَ صَ نَ یِ جَ بَ] (اِ) رجوع به قرصعنه شود .

قرصعنهٔ مسدس . [قَ صَ نَ یِ مُ سَ دَ] (اِ) زولنگ . (تحفهٔ حکیم مؤمن) رجوع به قرصعنه شود .

قرصعة . [قَ صَ عَ] (ع مص) نشستن و دیرماندن درخانه . (منتهی الارب). گویند، قرصعت المراة فی بیتها قرصعه ، نشست ودیر ماند درخانه .(منتهی الارب). || ترنجیدن ودرهم شدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || نهفته گردیدن . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . || بسستی خوردن . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . || تنها خوردن بنا کسی. (اقرب الموارد، منتهی الارب) . || نبشتن کتاب‌را . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . || رفتار بد رفتن زن در راه . (اقرب الموارد،منتهی الارب) .

قرص کمر . [قُ ص ِ کَ مَ] (اِ)(ترکیب اضافی) (۲) تخم گیاهی است از تیرهٔ گیاهان سماقی (۳) درشت ودارای مغز نشاسته‌ای که برای ساختن ضماد بکار میرود . (رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود) .

قرص گرم وسرد. [قُ ص ِ گَ وُ سَ] (ترکیب وصفی عطفی) کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد . (برهان و مجموعهٔ مترادفات) .

قرصمة . [قَ صَ مَ] (ع مص) شکستن . (اقرب الموارد، منتهی الارب). || بریدن . (اقرب الموارد،منتهی الارب).

قرصنة . [قُ صُ نَ] (ع ص) صفت است برای مؤنث از قرص [قَ] مانند سمعنة [س ُ ع ُ نَ] ازسمع (اقرب الموارد) .

قرصوف . [قُ] (ع اِ) قاطع و برنده . (منتهی الارب) .

قرص وقایم . [قُ ص ُ ی] (از اتباع) . محکم واستوار .

قرصة. [قُ صَ] (ع اِ). یک قرص. کلیچه . (منتهی الارب) . || گردهٔ آفتاب . (منتهی الارب) رجوع به قرص شود .

گرچه محورسپرد قرصهٔ خور
قرص خوربین که به محورسپرند .
خاقانی .

حربا منم توقرصهٔ شمسی روا بود
گر قرص شمس نور بحر بابر افکند .
خاقانی .

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ کن جامهٔ پر خون تست .
نظامی .

قرصهٔ زر. [قُ صَ یِ زَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است. (آنندراج). رجوع به قرص زر شود .

(۱)Corsaire (۲) Occidentalis . (۳) Terebinthacées .

قرص هفت دره. [قُ رِ هَ دَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب باعتبار هفت آسمان (آنندراج).

قرصی. [قُ] (حامص) محکمی، استواری.

قرض. [قَ] (ع مص) بریدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || مردن یا نزدیک مردن رسیدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). گویند: قرض رباطه، بمرد یا نزدیک بمردن رسید. (اقرب الموارد، منتهی الارب) || بچپ وراست پیچان وخمان رفتن. (منتهی الارب). گویند: قرض فی سیره، بچپ وراست پیچان و خمان رفت. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || پاداش دادن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || وام دادن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || شعر گفتن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || روی گردانیدن از جائی و کرانه گزیدن از آن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی اذا غربت تقرضهم ذات الشمال ای تخلفهم شمالا و تقطعهم وتترکهم علی شمالها. (منتهی الارب).

قرض. [قَ] (ع ا) وام. (منتهی الارب). من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً. فیضاعفه له ولاجر کریم (آیه ۱۱ از سورهٔ ۵۷).
امثال:

— قرض بغداد بد است. مثلی است مشهور در ایران که قرض دادن ببغدادیان که سوداگران آنجای اند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون نویسانده میگیرند که اگر بوعده نرساند دوبرابر بدهد.

راضی شده‌ام بقرض اگر هم باشد
میدانم اگرچه قرض بغداد بد است
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

— قرض حیض مردان است. مثلی است معروف. (آنندراج).

— قرض شوهر مردان است.

— قرض که ده بیست شد نان و گوشت مخور. (آنندراج).

از نو کیسه قرض مکن

|| هرچه پیش فرستاده شود از نیکی وبدی. (اقرب الموارد، منتهی الارب). واین بروجه تشبیه است. وبکسر نیز آمده (اقرب الموارد، منتهی الارب).

قرض. [قِ] (ع ا) وام. (منتهی الارب). رجوع به قرض [قَ] شود. || (مص) وام دادن. (منتهی الارب). رجوع به قرض [قَ] شود.

قرض. [ ] (ع ا) موریانه که کاغذ خورد. چنانکه سوس جامهٔ پشمینه و مؤثنیه خورد و ارضه که چوب خورد. (یادداشت مؤلف)

قرضاب. [قِ] (ع ا) آنکه چیز خشک خورد. (اقرب الموارد، ناظم الاطباء، منتهی الارب). || شیر بیشه. (اقرب الموارد منتهی الارب، ناظم الاطباء) || کسی است که هر چه ببیند بخواهد و از اینجهت دزد را گویند. (اقرب الموارد، اشتقاق ابن درید) دزد (منتهی الارب، ناظم الاطباء). || تیغ بران که استخوان برد [بُ رَّ]. (منتهی الارب، آنندراج). || چیز اندك وحقیر. (منتهی الارب، آنندراج). || آنکه هرچیز بیابد بخورد و چیزی نگذارد. (منتهی الارب، آنندراج).

قرضاب. [قِ] (اِخ) شمشیر مالك بن نویره. (منتهی الارب).

قرضاب. [قِ] (اِخ) ابن ثوبان صاحب آبی است در راه مکه که بدو منسوب است. (اشتقاق ابن درید).

قرضابة. [قِ بَ] (ع ا) قرضاب. (منتهی الارب). رجوع به قرضاب شود. || قراضب [قَ ضِ]. (اقرب الموارد). رجوع به قراضب شود.

قرضب. [قِ رِض] (ع ا) آنچه در پرویزن بماند و بیندازند آنرا (منتهی الارب). آنچه در غربال ماند و بیندازند آنرا. (ازاقرب الموارد)

قرضبة. [قَ ضَ بَ] (ع مص) گرد کردن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). گویند: قرضب اللحم فی البرمة قرضبة، گرد کرد آنرا در دیگ. (منتهی الارب). || پراکندن و پریشان کردن چیزی را. (اقرب الموارد منتهی الارب). و این از اضداد است. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || بریدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || تمامهٔ گوشت را خوردن. (منتهی الارب، اقرب الموارد). || دویدن. (اقرب الموارد منتهی الارب). || چیزی خشك خوردن. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

قرضم. [قِ ضِ] (اِخ) پدر قبیله است از مهرة بن حیدان ویا فرضم بفاء است نه قاف. (منتهی الارب).

قرضمة. [قَ ضَ مَ] (ع مص) بریدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || گرفتن. (منتهی الارب): هویقرضم کل شیء، یا خذه. (اقرب الموارد منتهی الارب).

قرضوب. [قُ] (ع ا) شمشیر بران. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || دزد. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || دزد مسکین. (منتهی الارب). ج، قراضبة [قَ ضِ بَ]. (منتهی الارب). || هرکه هرچه بیابد بخورد. (منتهی الارب).

قرضوف. [قُ] (ع ا) عصای شبان. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || مرد بسیارخوار. (منتهی الارب، اقرب الموارد).

قرض وفرض. [قَ ضُ فَ] (اتباع). انواع گوناگون قرض

قرض وقوله. [قَ ضُ لَ] (اتباع). انواع گوناگون قرض.

قرضی. [قَ ضِ] (ع ا) درختی است از نوادر اشجار دشتی شکوفه‌اش زردتر از گل اسپرك است. (ازاقرب الموارد).

قرضئة. [قِ ضِ ءَ] (ع ا) یکی قرضئی. (اقرب الموارد). رجوع به قرضئی شود.

قرط. [قَ] (ع مص) پاره نمودن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گویند: قرط الکراث قرطاً، پاره پاره نمود گندنا را در دیگ. (منتهی الارب).

قرط. [قَ رَ] (ع مص) آویزان دروش گردیدن. (منتهی الارب). گویند: قرط [قَ رِطَ] التیس قرطاً [قَ رَ] آویزان دروش گردید تکه. (منتهی الارب). قرط التیس قرطا کان له زنمتان معلقتان فی اذنیه فهوافرط (اقرب الموارد).

قرط. [قِ] (ع ا). نوعی از گندنا که کراث المائده نامند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). || (اِ صوت) قرچ.

قرط. [قُ] (ع ا) شعلهٔ آتش. (اقرب الموارد، منتهی الارب). (آنندراج). || نرهٔ خرد کودك. (منتهی الارب). || الصرع علی القفا. (اقرب الموارد). || پستان. (منتهی الارب). || آویزهٔ اعلای گوش. (منتهی الارب). || گوشوارهٔ بنا گوش. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج، اقراط، وقروط [قُ] وقراط [قِ] و قرطة [قِ رَ طَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شبدر که گیاهی است مانا باسپست مگر بزرگ از آن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد، آنندراج). || ثربازا بعلاقه مشابهت گویند. (اقرب الموارد).

قرط. [قُ] (اِخ) شمشیر عبدالله بن حجاج. (منتهی الارب).

قرط. [قُ] (اِخ) (ذوال... الوشاح) شمشیر خالدبن ولید. (منتهی الارب). || لقب سکن بن معاویة بن امیه. (منتهی الارب). || نام مردی. (منتهی الارب).

قرطاجانه. [قَ نَ] (اِخ) قرطاجنة. رجوع به قرطاجنه شود.

قرطاجنة. [قَ] (اِخ) (۱) کارتاژ. وآنرا قرطاجنهٔ اندلس گویند شهری است در اسپانیا بر کنار دریا که لنگرگاه و مرکز صنعتی است. دراین شهر کلیسای بزرگی از قرن سیزدهم و آثاری از رومانیها است. این شهر را سردار قرطاجنه‌ای هسدرو بعل بسال ۲۴۳ ق م بنیاد کرد و بنام قرطاجنهٔ نو نامیده شد. درعهد رومانیها و اعراب این شهر عظمت ورونق گرفت وبسال ۱۲۶۹ م به اسپانیا داخل گردید. جمعیت آن بسال ۱۹۵۴ م پنجاه هزار نفر بود. (الموسوعة-

(۱)Carthage.

العربية) . رجوع به کارتاژ شود .

قرطاجنة. [قَ نَ] (اِ ع) روستای کوچکی بوددر خلیج تونس وآنرا قرطاجنهٔ تونس گویند در ده میلی شمال پایتخت تونس گروهی از کنعانیان که بسر کردگی ملکه فنیقی دیدو ازصور بیرون شدند آنجارا بنیاد کردند . این ده بنهایت درجهٔ نیرو وثروت رسید ودر کنار دریای سفید تمدن شگرفی را بوجود آورد ودر ششم قبل از میلاد پس از آنکه شهرصور بیابل تسلیم شدقرطاجنه مرکز مستعمرات کنعانی در شمال افریقا و اسپانیا گردید . گویند جمعیت این شهر به هفتصدهزارتن بالغ میگردد . نوع حکومت آن جمهوری اشرافی بود که دوحاکم که مدت حکومت هریك یك سال است آنرا اداره میکردندودارای مجلس سنامرکب ازسیصد نماینده بود ، که تا آخر عمر بنمایندگی انتخاب میگردند. مردم آن دین کنعانیان را داشتند وبعل وملقرت صوررا میپرستیدند و آدمیان قربان میکردند. لشکریان آنرا اجیره خوران تشکیل میدادند(۱) ولی نیروی واقعی آن درناوگان دریایی نیرومند وبازرگانی وسیع آن نهفته بود . صادرات بازرگانی آن تا قصدیر که معتقدند درجنوب غربی انگلستان (کورنویل) یا جنوب غربی اسپانیا قرار دارد میرسید. این شهر با یونان در لیبی و در صقلیه (سیسیل) بمبارزه برخاست و بسال ۵۳۶ ق م مردم آن کوشش یونانیان را برای پیاده‌شدن در کورسیکا بشکست منجر ساختند و بسال ۴۸۰ یونانیان ازکوشش مردم قرطاجنه برای تصرف بقیهٔ سیسیل جلوگیری کردند. آنگاه مردم قرطاجنه بارومیان به پیکار برداختند . در جنگ دریایی نخستین (۲۶۸ - ۲۴۱) مردم قرطاجنه بسرکردگی هملقاربر که شکست خوردند ومجبور شدند که دژها و استحکامات نظامی خود را در جنوب سیسیل از دست بدهند . اینان در اسپانیا شالودهٔ یك امپراطوری را ریختند و و از آنجا ابن هملقار حانی بعل جنگ دوم (۲۱۸ - ۲۰۲ قبل ازمیلاد) را رهبری کرد واز جبال پیرنه وآلپ عبور کردند وبه رومیها شکستهای فاحش وارد ساختند ولی رومیها به قرطاجنه یورش بردند وابن هملقار ناگزیر شد که بافریقا بازگردد . قرطاجنیان درزاما (الجزایر) بسال (۲۰۲) شکست خوردند وبسال ۱۴۶ پیش ازمیلاد رومان‌ها آنشهر را پس از محاصرهٔ طولانی که مردم ازخود مقاومتهای قهرمانانه بروز دادند ویران ساختند .

وبسال ۴۵ قبل ازمیلادقیصر گروهی ازرومیان را بر آن حکومت داد و این شهر رونق واعتباریافت. فندال بسال ۴۳۹ میلادی آنرا تصرف کرد و بسال ۵۵۳ به امپراطوری بیزانس پیوست . اعراب بسال ۶۹۸ آنرا فتح کردند ودراین گیرودار متحمل زیانهای فاحشی گردید .

در این شهر قدیس لوی نهم امپراطور فرانسه بسال ۱۲۷۰ وفات یافت . وی سرکردگی جنگ صلیبی را بعهده داشت وچون فرانسویان تونس را تصرف کردند در قرطاجنه کلیسای بزرگی بنام وی بنا کردند که در آن کاخ پادشاهی قرارداشت، (الموسوعة العربیة) . و رجوع به کارتاژ درهمین لغت نامه شود .

قرطاس. [قِ] (ع اِ). نشانه از هرجرم که باشد . (منتهی الارب) . الغرض الذی یرمی. (اقرب الموارد). || شترگندمگون. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || دختر سپید کشیده قامت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || نامه هرچه باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شتر مادهٔ جوان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || چادر مصری . (منتهی الارب) . برد مصری. (اقرب الموارد). || کاغذ. (منتهی الارب).قرطس.(منتهی الارب).ج قراطیس. (اقرب الموارد) .

قرطاس . [قِ یا قُ] (ع اِ) کاغذ . (منتهی الارب) . صحیفهٔ که بر آن نویسند. (اقرب الموارد) . رجوع به مادهٔ قبل ونیز رجوع به کاغذ شود .

قرطاسیة. [قِ یَ] (ع اِ) سپید بی‌آمیغ. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . گویند: دابة قرطاسیة. (منتهی الارب) .

قرطاط. [قُ یا قِ] (ع اِ) داهیة . (منتهی الارب) . || خوی گیر. (منتهی الارب). || زین یاجل شتر که پالان برزبر آن نهند . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ج. قراطط . (منتهی الارب) . رجوع به قرطان شود.

قرطال. [قِ] (ع اِ) کواره . (بحر الجواهر). کندوی زنبورعسل.(بحرالجواهر درمادهٔ کواره) .

قرطالة. [قِ لَ] (ع اِ) تنگبار خر. (منتهی الارب) . برذعة. (اقرب الموارد) . رجوع به قرطله شود.

قرطان. [قُ] (ع اِ) داهیة. (منتهی الارب) . || خوی گیر . (منتهی الارب) . || زین یاجل شتر که پالان برزیر آن نهند (منتهی الارب) . قرطاط . رجوع به قرطاط شود .

قرطاول. [قَ وُ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۲هزار گزی خاورمراغه و۷هزار گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه‌بقره آغاج و موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل سالم است سکنه ۴۹۷ تن. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، چغندر توتون، نخود وزردالو وشغل اهالی زراعت. صنایع دستی کرباس وجاجیم بافی است .راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

قرطبا. [قَ طَ] (اِخ) شهریست در لبنان (کسروان). (ذیل المنجد) .

قرطبان. [قَ طَ] (ع اِ) مردبی‌غیرت (منتهی الارب). بی رشك . (منتهی الارب) . آنکه در حق زن خود غیرت ندارد . (منتهی الارب). || مرد قوّاد . (منتهی الارب) . جاکش.

قرطبوس. [قِ طَ] (اِ) بلای عظیم (آنندراج) . داهیة . (آنندراج) .

قرطبة. [قَ طَ بَ] (عمص) برزمین بگردن افکندن کسیرا . (منتهی الارب) . صرع برقفا . (اقرب الموارد) . || برزمین انداختن. (منتهی الارب) . || استخوان شتر کشته بریدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || سخت دویدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || گریختن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خشم گرفتن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

قرطبة. [قُ طُ بَ] (اِخ) (۲)شهری است دراسپانیا دارای یکصد وسه هزار جمعیت که آنرا فنیقیان بنیاد کردند و رومانیها آباد ساختند وآنگاه خلفای اموی اندلس آنرا پایتخت خود قرار دادند .

در روزگار آنان این شهر رونق و جلاء بیشتری گرفت وبناهای مجللی درآن بنیاد گشت که ازآنجمله میتوان کاخ زهرا را نام برد . قرطبه مسقط راس سینیکای - فیلسوف ولوقانوس وابن رشد است. (ذیل المنجد) . این شهر بر کنار نهر وادی کبیر است و در آن آثار عربی بسیاری است . بزرگترین آنها مسجد جامعی است که بدست عبدالرحمن ساخته شده‌است (۵۹۰ در ۴۲۵ قدم).

وآن پس از کنیسهٔ قدیس پطرس بزرگترین کنیسهٔ مسیحیان رومانی است.

گویند قرطاجی ها این شهررا بنیاد کردند وازسال ۷۱۱ م تا ۱۲۳۶ بدست اعراب بود جمعیت آن بسال ۱۹۵۴ م یکصد و هشتاد هزار تن بوده است . (الموسوعة العربیة. و رجوع به فهرست کتاب الحلل السندسیة شود) .

قرطبة. [قَ طُ بَ] (اِخ) (۲) کردوبا شهری است درمکزیک دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت که در آن استقلال مکزیك بسال ۱۸۲۱ م اعلان شد. (ذیل المنجد).

قرطبة . [قُ طُ بَ] (اِخ) (۲) . کوردوبا شهری است . در آرژانتین و مرکز صنعت و زراعت است . (المنجد). این شهر کنار نهر بریمیرو قرار دارد ودر

(۱) کان جنودها من المرتزقة

(۲) Cordobae, Cordoue.

آن دانشگاه ورصدخانه است. جمعیت آن بسال ۱۹۵۴ سیصد هزار نفر بوده اند . این شهر به سال ۱۵۷۳ م بنیاد شد . (الموسوعةالعربیه) .

قرطبی. [قِ ط بب] (ع اِ) نوعی از بازی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نوعی از بند کشتی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شمشیر (منتهی الارب)

قرطبی. [قُ طُ] (ص منسوب) نسبت است بهقرطبة . (انساب سمعانی) . رجوع بهقرطبه شود.

قرطبی. [قُ طُ] (ا خ) شمشیر خالدبن ولید و سیف بن صامت از بنی جشم . (منتهی الارب).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) احمدبن مردان از دانشمندان است . وی از ابو عبدالله - محمد بن عبدالملك و عبدالملك بن حبیب روایت کند . او بسال ۲۸۹ ق. دراندلس وفات یافت (انساب سمعانی).

قرطبی . [قُ طُ] (اِ خ) اسحاق بن جابر ازدانشمندان است. وی بسال ۲۶۳ ق وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) طاهر بن عبدالعزیز رعینی اندلسی . وفات وی بسال ۳۰۴ ق. اتفاق افتاد . (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) غریب بن سعد طبیب کاتب اسرار عبدالرحمن سوم خلیفه و مستنصر بالله خلیفه در اندلس بود وی بسال ۹۴۶ م کتاب « خلق الجنین و تدبیرالحبالی و المولود » را تألیف کرد . نسخهٔ خطی این کتاب دراسکوریال است. (ذیل المنجد).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ)محمدبن عبدالله بن محمدبن عبدالبر مکنی به ابو عبدالله از محدثان است . وی بسال ۲۸۳ هـ ق درقرطبه تولدیافت وبسال ۳۴۱ هـ ق وفات کرد . (انساب سمعانی).

قرطبی . [قُ ط] (اِ خ) یحیی بن سعدون ازدی ازپیشوایان لغت وادب است. دراقامت خوددراسکندریه پس ازقرن پنجم کتابها نوشت و بعراق و دمشق رفت و از دمشق بشهرهای آذربایجان مهاجرت کرد ودرآنجا سکونت گزید. درقرائت وحدیث آرائی نیکو دارد. (انساب سمعانی) .

قرطبی. [قُ طُ] (اِ خ) یوسف بن عبدالله اندلسی حافظ ازدانشمندان بزرگ استوتألیفاتی دارد. وی ازابوعبدالله محمدبن عبدالملك رصافی وابراهیم قرطبی روایت شنیده است ، اوبسال ۲۸۷ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطس. [قَ ط] (ع اِ) کاغذ. (منتهی الارب). رجوع بهقرطاس شود .

قرطس . [قِ ط] . (ع اِ) کاغذ . (منتهی الارب). رجوع بهقرطاس شود.

قرطس . [قَ طَ] (اِ خ) دهی است بمصر . (منتهی الارب). رجوع به قرطسا شود .

قرطسا. [قَ طَ] (اِ خ) دهی است از مصر قدیم . (معجم البلدان) .

قرطسة. [قَ طَ سَ] (ع مص) بنشانه رسیدن و رسانیدن . (منتهی الارب) . گویند : رمی فقرطس. (منتهی الارب) .

قرطع . [قِ طِ یاقِ طَ] (ع ا) شیش شتر. (منتهی الارب اقرب الموارد).

قرطعب . [قِ ط] (ع اِ) سحاب . (منتهی الارب). || جانوری است. (منتهی الارب) . || شی قلیل . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) ، قرطعبة .

قرطعبة. [قُ رَ عَ بَ] (ع اِ)شیء قلیل. (اقرب الموارد).

قرطعبة. [قِ طَ بَ] (ع اِ)گویند : ما عنده قرطعبة یعنی نزد او چیزی نیست یانه کم و نه افزون . (منتهی الارب) - (اقرب الموارد).

قرطعبة . [قُ طَ بَ] (ع اِ) شیء قلیل (اقرب الموارد) .

قرطعن. [قِ طَ] (ع اِ) گول. (منتهی الارب). || چیزی. (منتهی الارب). گویند: ماعلیه قرطعنة یعنی نیست بر او چیزی . (منتهی الارب) .

قرطف . [قَ طَ] (ع اِ) چیزی در پیچیده. (منتهی الارب). || جامهٔ مخمل که آنرا قطیفه گویند. (منتهی الارب، اقرب الموارد). || ترهٔ است یا باردرخت رمث. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

قرطفة . [قَ طَ فَ] (ع اِ) قرطف . (اقرب الموارد) . رجوع به قرطف شود .

قرطق . [قُ طَ] (ع اِ) معرب کرته. (منتهی الارب ، آنندراج) . قباء ذوطاق واحد معرب . (اقرب الموارد)،

که پاشد از دهن ابر درصدف لؤلؤ
که پوشد از اثر باد درچمن قرطق.
انوری (بنقل آنندراج).

رجوع به قرطة شود.

قرطقة . [قَ طَ قَ] (ع مص) کرته پوشانیدن کسی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)،

قرطلة. [قِ طَ ل لُ] (ع اِ) تنگبار خر. (منتهی الارب) . عدل حمار . (اقرب الموارد) .

قرطم. [قِ ط](ع اِ)قرطم(۱)[قُ طُ] (ا)عصفر وتخم عصفر برای مسلح بلغم لزج وقولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا برشیر تازه درحال منجمد گرداند و شستن بدن وسر بمغز آن شپش را بکشد ورنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند ومغز آن باهی است واحتقان بدان نافع است بلغم را (منتهی الارب) . دانه است چون کتان . (انساب سمعانی) .

مغز کاجیره . یسهل بلغماً و مراراً . الشربة من لبّه اربعة در اهم وهو مقیء حار فی - الاولی یا بس فی الثانیة .

از گیاهان تیرهٔ مرکبان است که گلهای آن تشکیل دیهیم های بزرگ در بالای ساقه میدهد. گلبرگهای آن نارنجی رنگ است وآنهارا بنام گل رنگ در رنگرزی بکار میبرند. دانه‌های آنرا کافشه وکاجیره مینامند (رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۱ شود) .

قرطمان . [قُ طُ] (ع اِ) هرطمان است یا جلبان که هردو دانه معروف است (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

قرطمه. [قِ طَ مَ] (اِخ) شهری است باندلس . (منتهی الارب).

شهری است در اندلس وآن غیر ازقرطبه است. اینشهر درتوابع ریّه است ومردمی شایسته دارد . (معجم البلدان).

قرطم هندی. [قُ طُ مِ] (اِ)حب النیل . رجوع بهقرطم شود .

قرطمی. [قِ طِ] (ص منسوب) نسبت است به قرطم . (انساب سمعانی) . رجوع بهقرطم شود.

قرطمی. [قِ طِ](اِخ) عبدالرحمان بن محمدبن عمرو مکنی به ابومسلم یاابومحمد ازمردم اصفهان واز محدثان است . وی از عبدالله بن محمدبن نعمان وابوطالب بن سوادة روایت کند وابوبکر احمدبن موسی حافظ ازاو روایت دارد . او در ذی حجهٔ سال ۳۴۸ هـ ق . وفات یافت . (انساب - سمعانی) .

قرطمی. [قِ طِ] (اِخ)محمدبن عمروبن یحیی معروف بهابن شما ازمردم اصفهان واز محدثان است. وی ازیحیی بن عثمان روایت کندوسلیمان بن احمدبن ایوب طبرانی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرطة. [قِ رَ طَ] (ع اِ) آویزگی دروش گوش تکه (منتهی الارب) . || ج قرط [قُ]. (منتهی الارب) .

قرطه.[قُ رَ طَ] (ع اِ)آویزگی دروش گوش تکه. (منتهی الارب) .

قرطة . [قُ طَ] (ع اِ) معرب کرته. (آنندراج) . رجوع بهقرطق شود .

آن قرطهٔ مه که چهارده شب
خود دوخت شکاف یك بنانت.
سلمان (بنقل آنندراج).

قرطی. [قِ] (اِ) دشنامی است پسران ومردان جوانرا. لوس. جلف .

قرطی. [قُ] (ص منسوب) نسبت است بهقرط [قُ]. (انساب سمعانی). رجوع بهقرط شود .

---

(۱) Carthamus. (گیاه شناسی).

قرطی. [قُ] (اِخ) عثمان بن سعبان ازمحدثان است . (انساب سمعانی) .

قرطی. [قُ] (اِخ) محمدبن‌قاسم‌بن سعبان‌ازمحدثان است . وی برمذهب مالک کتاب تألیف کرد . (انساب سمعانی) .

قرطی. [قُ] (اِخ) نوح بن سعبان از محدثان است . (انساب‌سمعانی) .

قرطیط. [قَ] (ع اِ) (۱) چیز اندك. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || بلا و سختی. (منتهی الارب).

قرطیطة. [قَ طَ] (ع اِ) چیز اندك. (اقرب الموارد منتهی الارب) . رجوع به

قرطیة. [قَ یا قُ ی یَ] (ع اِ) نوعی از شتران . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قرظ. [قَ رَ] (ع اِ) برگ درخت‌سلم که‌بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید . (منتهی‌الارب) .

قرظ. [قَ رَ] (ع مص) مهتر وارجمند گردیدن پس‌ازمذلت وخواری . (منتهی‌الارب). گویند: قرظ [قَ رِ ظَ]قرظاً ، مهتر وارجمند گردید بعد مذلت وخواری. (منتهی الارب) .

قرظ. [قَ رِ] (لِ خ) (مروان . . .) لقب خلیفهٔ چهارم است از خلفای بنی‌امیه بدانجهت که بعض‌بلاد یمن بدست اومفتوح گشت و آن روئیدن گاه قرظ است . (منتهی‌الارب) .

قرظ. [قَ رَ] (اِخ) (ذو ...) یا ذو- قریظ [قُ رَ] موضعی‌است‌بیمن . (معجم البلدان و(منتهی‌الارب). وآن روئیدن‌گاه قرظ است (منتهی‌الارب) .

قرظ . [قَ رَ] (اِخ) (سعدال...) از صحابیان است. وی تجارت قرظ‌کرد وسود برد و بدان ادامه داد و بآن اسم مشهور گردید. وی مؤذن پیغمبر درمسجد قبا بود. در عهد عمر بمدینه آمد و تا امروز تأذین مسجد مدینه‌در فرزندان اوست . (منتهی- الارب) .

قرظان. [قَ رَ] (اِخ) قلعه‌ایست‌بزبید (معجم‌البلدان،منتهی‌الارب) .

قرظة. [قَ رَ ظَ] (اِخ) ابن کعب از صحابیان‌است. (منتهی الارب) .

قرظی.[قَ رَ] (ص منسوب) نسبت‌است به‌سعدبن عاید قراظ . (انساب سمعانی) . رجوع به قراظ شود . || نسبت است به قرظ [قَ رَ]. (منتهی‌الارب)

قرظی. [قَ رَ ی] (اِ) (کبش...) کبش جهنی . قچقار یمنی . بدانجهت که که یمن روئیدن گاه قرظ است . (منتهی- الارب) .

قرظی . [قَ رَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن سعدبن عمار از محدثان و ازخاندان سعد قراظ مؤذن پیغمبراست. وی ازپدران خود روایت کند و ابوبکر حمیدی و اسحاق - طالقانی از او روایت دارند . (انساب - سمعانی) .

قرظی.[قَ رَ] (اِخ) محمدبن عماربن جعفربن‌عمربن سعدقراظ معروف‌بکشاکش ازراویان است. وی ازعم خود و شریک‌بن عبدالله‌بن ابونمر روایت کند ومعن‌بن‌عیسی وابوعامرعقدی و سعیدبن منصور وگروهی دیگر از او روایت دارند . احمدبن حنبل گوید : در روایات وی باکی نیست . (انساب سمعانی).

قرظی. [قَ رَ] (اِخ) محمدبن‌عماربن سعد قراظ از محدثان است . وی از ابو - حریره‌روایت کندوفرزند فرزندش‌محمدبن عماربن حفص وعمربن عبدالرحمان‌بن اسد ازاو روایت کنند. (انساب سمعانی) .

قرع. [قَ] (ع مص) چیره شدن در قرعه زدن. (منتهی الارب، اقرب‌الموارد) . || کوفتن . (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || زدن . (منتهی الارب) . زدن در،قرع باب، کوفتن‌در.
|| برجهیدن گشن بر ماده (منتهی‌الارب).
|| پشیمان گردیدن و بر هم سائیدن . (منتهی‌الارب) . گویند، قرع فلان سنه ، پشیمان گردید و بر هم سائید دندان را از ندامت . (منتهی‌الارب) . || فال‌زدن بقرعه . (منتهی‌الارب).

قرع.[قَ رَ] (ع‌مص) مغلوب شدن در تیرانداختن . (منتهی‌الارب) . مغلوب شدن درمبارزه . (اقرب الموارد). || بی‌موی‌سر شدن بعلتی.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).
|| پذیرفتن کنکاش را . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) گویند: قرع‌فلان ،پذیرفت کنکاش‌را و بازایستاد ازآنچه که‌فرمودند. (منتهی‌الارب). || خالی‌شدن ازمردم وخدم (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). قرع‌الفناء قرعاً خالی شد درگاه‌ازمردم‌وخدم . (منتهی- الارب) . || (حامص) پیشی . (منتهی - الارب)، سبق . (اقرب‌الموارد).

قرع. [قَ رِ] (ع اِ) هرچه که بسوی وی پیش کرده شود . (منتهی الارب) . قرع‌الندب [نَ دَ] ای‌الخطریستبق علیه. (اقرب‌الموارد) . || آبله ریزهٔ سفیداست که شتر بچگان را برآید ودوای‌آن نمك است. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .
|| کفك شتر . (منتهی‌الارب) .
|| سپر . (منتهی‌الارب) .
|| انبان کوچك . (منتهی الارب) .
|| انبان فراخ‌شکم که‌درآن طعام مینهند. (منتهی‌الارب).
|| مراح قرع خوابگاه شتران خالی از شتران . (منتهی‌الارب) .
|| آنکه‌بخواب‌نرود. (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد). || ناخن‌تباه‌شده. (منتهی‌الارب).
|| (ص ا) مشورت پذیر . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

قرع. [قُ رَ] (ع اِ) ج اقرع . (منتهی‌الارب) .

قرع. [قَ] (ع اِ) کدو. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) . بفارسی کدو وبترکی قباق نامند ودوقسم میباشد یکی راکدوی سبز و دیگری را رومی گویند مجموع‌آن دردوم سرد وتر وملین ومفتح و مدر بول وعرق و مسکن تشنگی و قلیل‌الغذاء و آب مطبوخ او درآنچه‌بخمیر گرفته یکشب درآتش‌تون وتنور گذاشته‌باشند باعسل وانداکی‌نطرون مسهل باعتدال صفرا و با فلوس خیار شنبر وترنجبین وخمیرهٔ‌بنفشه جهت تبهای‌صفراوی ودموی و باتمر هندی وشکر جهت اخراج صفرای سوخته وحرارت دماغ ووسواس و جنون ورمد ودردسری که ازبخارات حارّه باشد مفید و قدر شربتش تاه ٤ مثقال‌است و خوردن کدو بامزورّات جهت تبهای حاره و سرفه و جگر گرم وترطیب بدن و ودماغ مؤثر ومرق خروس بچه که با کدو طبخ یافته باشد وبامغز تخم آن جهت رفع غشی‌تبهای حاره وسمیّت اخلاط بی‌عدیلست ومربای آن جهت مواد سوداوی و تقویت دماغ وتولید خلط صالح مؤثر و ترشی آن ملطف وهاضم،ومسکن حدّت خون وصفرا است واقسام‌کدو مولد نفخ و مضعف معده و مسقط اشتها و مضر مواد بلغمی و سوداوی‌که از احتراق بلغم باشد و باعث قولنج و به‌تنهائی سریع الاستحاله بخلط موجود در معده و با اغذیه منقلب بطبع غالب اومیگردد وهرگاه درمعده فاسد شود مانند خیار مولد خلط سمی‌است ومصلحش زیره وادویهٔ‌حارّه ودرمزاج صفراوی غوره وسر که وامثال آن وضماد کوبیدهٔ او جهت اورام حاره والتهاب معده و احشاء ودردسر حار ورفع بیخوابی وخشکی دماغ وقطوراو باروغن گل‌جهت دردگوش وورم حارهٔ‌آن وسعوط او با شیر دختران جهت سرسام و هذیان و بیخوابی و غرغره بآب او جهت خناق مفید و سائیدهٔ خشك اوجهت سرفه و دردسینه‌والتهاب صفرا ودردگلو وا کتحال بآب گل و آب تمرکردار او و جهت رمد و زردی یرقان که در چشم باشد بغایت مؤثر است وبوست خشك سوختهٔ او درقطع‌نزف الدم جراحات ورفع آکله و زخمها مجرب است و باروغن تازه جهت سوختگی آتش وباسر که جهت بهق وبرص و خوردن آن جهت بواسیر ونزف‌الدم احشاء نافع است. مغزتخم کدو دردوم سرد و دراول‌تر بجهت حرقةالبول و لاغری گرده و قرحهٔ مثانه و

(۱) این کلمه‌وکلمهٔ پس‌ازآن دراقرب الموارد بکسرقاف‌آمده .

خشونت سینه ونفث‌الدم ریه وتب‌های حاره وتشنگی وسرفه و قرحهٔ امعاء مفید وروغن تخم او جهت رفع بیخوابی ویبوست دماغ ومغص صفراوی وسبل وتبهای حاره‌بی‌عدیل و قدر شربتش از مغز تخم او وروغن او تا هفت مثقال وبدلش مغز تخم هندوانه است وروغن کدو که‌جوف آنرا کوبیده آب آنرا باربع آن روغن کنجد بجوشانند تاروغن صرف بماند سرد وتر ومرطب بدن وجهت صاحب دق و مالیخولیا و حرارت ویبوست دماغ و تشنج یابس وسرفهٔ حار ونرم کردن صلابات بسیار مفید است وچون کدورا پوست جدا کرده بادنبه و پیه گردهٔ بز بکوبند و بجوشانند تا مهرا شود و چربی او را جمع کنند در ترطیب قویتر از روغنی است که با روغن کنجد ترکیب دهند (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

|| پاتیلهٔ مدور مانند کدو که برای تقطیر عطرها بکار برند. قرع وانبیق. رجوع به قرع‌وانبیق شود.

قرع . [قُ] (ع اِ) قرعاء بتمام معانی. (منتهی‌الارب) رجوع به قرعاء شود.

قرع . [قُ رَ] (اِخ) قلعه‌ایست بیمن. (منتهی‌الارب) .

قرع . [قُ] (اِخ) نام چند وادی‌است دربلاد شام . (منتهی‌الارب) . وازآن‌جهت بدین‌نام خوانده شده‌اند که چیزی در آنها نروید . (معجم‌البلدان) .

قرع . [قُ] (اِخ) آب خوری است در راه مکه میان قادسیه و عقبه . (منتهی - الارب) .

قرع . [قُ] (ع اِ) مرغزار که‌گیاه آنرا ستوران چریده باشند . (منتهی‌الارب).

قرعاء . [قَ] (ع اِ) . مؤنث اقرع . (منتهی‌الارب). زن کل که موی سراو بعلتی ریخته باشد. || ج قریع . (منتهی‌الارب). رجوع به‌قریع شود. || (روضة ...) مرغزار بی‌گیاه . (منتهی الارب) . رجوع به - اقرع شود.

|| سختی وبلاء. (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد). قرع. (منتهی‌الارب) .

|| صحن خانه . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . ||برسوی راه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || انگشت تباه . (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد) .

قرعاء . [قَ] (اِخ) منزلی‌است در راه مکه کوفه بین مغیثة واقصة . (معجم - البلدان) .

قرعامة . [قِ رَ مَ] (ع اِ) سطبر تمام خلقت ازخرمابن وجز آن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

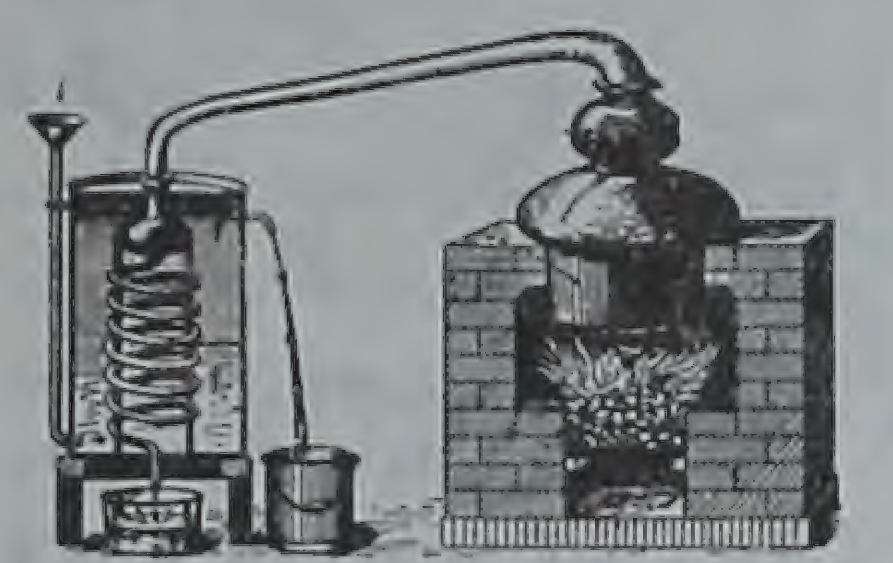
قرعبلانه . [قَ رَ بَ نَ] . (ع اِ) جانوری‌است دریائی پهنا بزرگ اصل‌آن قرعبل بوده و برآن سه‌حرف افزوده اند . مصغر آن قریعبة است . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قرعث . [قَ عَ] (ع حامص) فراهم آمدگی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). اسم است تقرعث راکه بمعنی تجمع است (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قرعد . [قُ عُ] (اِخ) دژی است در کوه ریمه ازنواحی یمن .(معجم‌البلدان) .

قرعز . [قِ عِ] (اِخ) نام مردی است ترک و اوراست مدرسهٔ در غزنه . (منتهی‌الارب) .

قرع وانبیق [قَ عَ اَ] (ترکیب عطفی) پاتیلهٔ مدور مانند کدو که برای تقطیر عطرها بکار برند .



قرع وانبیق

قرعوس . [قُ] (ع اِ) شتردو کوهانه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌مادهٔ‌فوق شود .

قرعون . [قَ] (اِخ) دهی‌است میان بعلبك ودمشق . (منتهی‌الارب).

قرعة . [قَ رَ عَ] (ع حامص) بی‌مو - شدگی . (منتهی‌الارب) . کلی [کَ] . (بحرالجواهر) . || (اِ) جای بی‌موی از سر. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . سپر. (ازاقرب‌الموارد) . || جراب کوچك و گویند وسیع‌الاسفل که درآن طعام نهند. (اقرب‌الموارد) .

قرعة . [قَ عَ] (ع اِ) یکی قرع . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به‌قرع‌شود . || داغی است که برساق شتر کنند.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).

قرعة . [قُ عَ] (ع اِ) داغی است که‌بر وسط بینی شتر کنند . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || گزین مال . (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد) . || آنچه بفال زنند . (منتهی‌الارب ، اقرب الموارد) . پشک .

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند .

قرعه‌افکندن. [قُ عَ اَ کَ دَ] (مص - مرکب) قرعه‌زدن. فال زدن.پشك‌انداختن

قرعه‌انداختن. [قُ عَ اَ تَ] (مص مرکب) قرعه زدن.

قرعهٔ‌ذات‌الرقاع. [قُ عَ یِ تُ رْ رِ] (ترکیب وصفی) استخارهٔ ذات الرقاع . (آنندراج) .

چشم درویش بوسه‌داداندر وداع
اذن هم چون قرعهٔ ذات‌الرقاع .
نعمت عالی (بنقل آنندراج).

قرعه‌زن. [قُ عَ زَ] (نف‌مرکب) . آنکه بقرعه فال‌زند. (آنندراج).

قول سه کس نیست بین‌یر استوار
شاعر وقرعه زن و اختر شمار .
میرخسرو . (بنقل آنندراج).

قرعه‌کشی . [قُ عَ کَ] (حامص - مرکب) عمل قرعه کشیدن .

قرعه‌کشیدن. [قُ عَ کَ دَ] (مص مرکب) قرعه‌زدن. پشك‌انداختن.

قرعی. [قَ عا] [عَ ‌ا] ج قریع . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . شتر کره‌های آبله ریزه برآمده (آنندراج) . (اقرب - الموارد).

قرغطوئیه. [قَ غَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۷٤۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه ٤۰۰۰ گزی باختر راه مالرو جیرفت. بافت سکنه آن ١٤ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج هشتم) .

قرغوی . [قِ غُ] (اِ) پرنده ایست شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است. (آنندراج) .

قرغیزستان. [قِ زِ] (اِخ) یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی‌است که ازشمال‌به (کازاجستان) وازباختر بازبکستان واز جنوب به تاجیکستان واز جنوب خاور بچین محدود است . مساحت آن ۶۷هزار میل مربع و جمعیت آن بسال ١۹۵٤ م کمتر از دوملیون بوده است. معادن ذغال سنگ و نفت دارد . پایتخت آن فرونزه است . مردم آن ترك هستند و اقتصاد آنان به‌پرورش‌چارپایان ودام داری است. (الموسوعة العربیة) .

قرغیزیا . [قِ] (اِخ) قرغیزستان . رجوع به‌قرغیزستان شود .

قرف. [قَ] (ع‌مص) ستم کردن. (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) .

|| از حد درگذشتن . (منتهی‌الارب) .

|| پوست کندن . (از اقرب الموارد) .

|| بغارت ورزیدن . (منتهی‌الارب) .

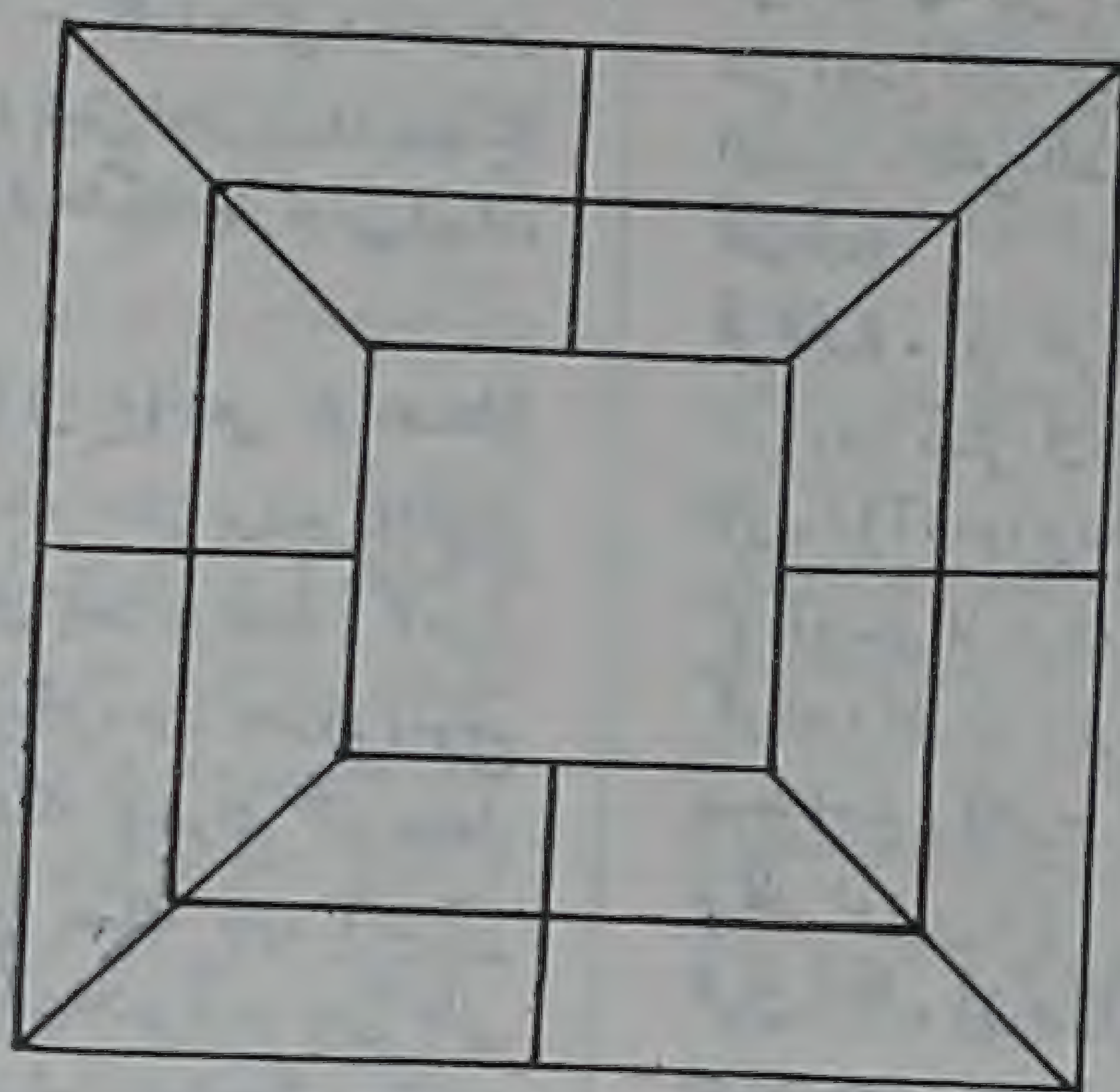
|| سرریش تازه کردن. (منتهی‌الارب) .

|| عیب کردن . (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد). || تهمت نهادن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).||ورزیدن.(منتهی‌الارب). کسب کردن. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).

|| آمیختن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || دروغ گفتن.وآمیختن(منتهی - الارب) . کذب وتخلیط. (اقرب الموارد)

قرف. [قَ](ع اِ) سخت سرخ . (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد). ||لایق وسزاوار (منتهی‌الارب) . || درختی است که بدان پوست پیرایند یا آن غرف و غلف است . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || خنور پوست شتر و گاو کمان را بپوست انار پیرایند و در وی قلیه با توابل پخته یخنی نهند. (منتهی‌الارب) .

قرف. [قِ] (ع اِ) پوست هرچیزی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .
|| پوست مقل. (منتهی‌الارب) .
|| ناربوست. (بحرالجواهر) . پوست انار. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| پوست درخت . (منتهی‌الارب) .
|| هرخاك پارهٔ که بتره و بیخ درخت بر کنده شود. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| آب بینی خشك دربینی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .
|| قرف الخبز ، نان سوخته بر تنور - مانده . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| سزاوار ولایق. (اقرب‌الموارد) . ج قروف [قُ] (اقرب‌الموارد) .
قرف. [قَ رَ] (ع مص) نزدیك آمدن بیماری. (منتهی‌الارب) .
|| باز گرداندن شدن . (منتهی‌الارب) . وفی الحدیث ان قوماً شکوا الیه علیه‌السلام و باء ارضهم فقال تحوّلوا فانّ مِن القرف التلف . (ازمنتهی‌الارب) .
|| (حامص) اسم است مقارفة را بمعنی آمیزش . (اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب) .
|| آمیزش وباء وعدوی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) ، || (اِ) بیماری است که‌شتررا بکشد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || زمین تب‌آور یا بسیار تب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| لایق و سزاوار . (منتهی‌الارب) .
|| تهمت . (اقرب‌الموارد).
|| نکس در مرض . (اقرب‌الموارد) .
قرف . [قَ رِ] [ع ص] . سزاوار . (منتهی‌الارب). || سخت سرخ . (اقرب‌الموارد) .
قرفاص. [قِ] (ع اِ) کشن بسند کننده . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).
قرفصاء . [قُ فُ یا قُ رُ فُ] (ع اِ) قرفصی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌قرفصی‌شود.
قرفصة. [قَ فَ صَ] (ع مص) هردو دست رازیر هردوپای بستن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || نوعی ازجماع که گرد کند هر دو طرف زن را چندان که دست وپایش باهم بسته‌شود.(منتهی‌الارب).
قرفصی. [قَ یا قِ یا قُ فَ صا] (ع اِ) نوعی ازنشستن که صاحبش برسرین نشیند وران برشکم چسباند وهردو دست را حلقه کرده برساق گذارد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || آنکه بردو زانو سرنگون نشیند و بچسپاند شکم‌را بزانو وهردو دست‌را دربغل‌نهد. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .
قرفطة. [قَ فَ طَ] (ع‌مص) نزدیك نهادن گام. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || (اِ) نوعی ازجماع. (منتهی‌الارب).
قرفة . [قِ فَ] (ع اِ) پارهٔ پوست . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || پوست پاره‌های انار. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) || آب بینی خشك در بینی .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || مرد متهم بچیزی . (منتهی الارب) . || نوعی از دارچینی معروف بدارچینی چین بدانجهت که دارچینی درحقیقت پوست درخت است جسمه اشحم واسخن والین تخلخلا ومنه المعروف بالقرفه علی الحقیقة احمر املس مایل الی الحلوظاهر خشن برائحة عطره و طعم حاد خریف ومنه المعروف بقرفة القرنفل وهی رقیقة صلبة الی السواد بلا تخلخل اصلا و رائحتها کالقرنفل و الکل مسخن ملطف مدّر مجفّف محفظ باهی (منتهی‌الارب) .
|| گویند : بنو فلان قرفتی ، یعنی نزدیك ایشان است خواسته ومطلوب من .(منتهی الارب) ، سلهم عن ناقتك فانهم قرفة یعنی بپرس ناقهٔ خود را از ایشان که بیا بی‌خبر آن‌رانزد ایشان. (منتهی‌الارب) .||تهمت . (منتهی الارب) . || (حامص) ناکسی . (منتهی‌الارب).||فرومایگی.(منتهی‌الارب).
|| ورزش . (منتهی الارب) .
قرفة . [قَ فَ] (ع اِ) چیزیست برآمده میان لب زبرین خلقة . (ازبحرالجواهر).
قرفة . [قِ ف] (اِخ) ابن بهیس یابیهس یاقرفة بن مالك از تابعیان است . (منتهی-الارب) .
قرفی . [قَ ی ی] (ع اِ) آنکه رنگش بسرخی زند . (منتهی‌الارب) .
نسبت است به قرف . (منتهی الارب) . رجوع به‌قرف شود.
قرق . [قَ رَ] (ع اِ)جای هموار .(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).وازاین معنی است قاع‌قرق. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به قرق [قَ رِ] شود . || (مص) در زمین هموار رفتن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || در بیابان‌سیر کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .
قرق . [قَ رِ](ع اِ) جای‌هموار . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) ، قرق . [قَ رَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به قرق[قَ رَ] شود .
قرق . [قَ] (ع اِ) اصل ردی‌وهیچکاره. (منتهی‌الارب).اصل‌ردی . (اقرب‌الموارد). || خوی وعادت مردم . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || بازی سدّر [سِ دُ دِ] که درآن چهل خط کشند و سنگریزه‌ها بصف نهند . (منتهی الارب) . که بیست و چهارخط‌بطور چهار گوشه‌توی‌درتو کشند و میان این چهار خانه بطریق مخصوصی ریگهای‌خرد بصف نهند وعامه این بازی‌را دریس‌نامند (اقرب الموارد) . دوزبازی.



قرق

||صغارمردم.(اقرب‌الموارد).(اِصوت)آواز ماکیان. (منتهی‌الارب) . آواز مرغ گاهی که روی تخم خفته‌باشد . (اقرب‌الموارد) .
قرق.[قُ رُ](ترکی‌مص)ممانعت.(غیاث). (ناظم‌الاطباء) . تعرض . (ناظم الاطباء) . مزاحمت و باز داشت . (ناظم الاطباء) . آنندراج آنرا بضم اول وفتح ثانی‌ضبط کرده و گوید قرق [قُ رَ] منع و باز داشتن . (آنندراج). قوروق‌منع‌وحراست (سنگلاخ) .

هست ازقرق‌شرم وحیا نزدخودش‌نیز
زان جوهرجان دور که در پیرهنستش .

|| (اِ) خشك.(آنندراج بنقل‌از فرهنگ ترکی) .

در مجلس خان درآو آداب ببین
جمع‌آمده‌بهرخبث اسباب ببین
برطاقچه کوزهٔ‌قرق را بنگر
یك‌قاب‌طعام‌وبیست‌بشقاب‌ببین.
شفائی (بنقل‌آنندراج) .

|| مجازاً اوانگ‌وسبزه زاری‌را گویند که بجهت دواب‌سرکارسلاطین ازچرانیدن غیر منع وقوروغ کرده باشند . (سنگلاخ ذیل قوروق) .
قرق . [قُ رَ] (اِترکی) قرق[قُ رُ] . رجوع به قرق شود .
قرق . [قُ رُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌هراز پی ، بخش مرکزی شهرستان آمل است . و در ۲۰۰۰ هزارگزی شمال باختر آمل و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ آمل‌به محمودآباد واقع است و موقع جغرافیایی آن دشت هوای آن‌معتدل ومرطوب ومالاریائی ۲۴۵

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۳).

قرق . [قَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان ملك ، بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴۰۰۰ هزارگزی گرگان کنار راه شوسهٔ گرگان به گنبد.وموقع جغرافیایی آن دشت هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه‌سار ومحصول آن برنج ، غلات ، توتون ، سیگار، صیفی ، بخصوص هندوانه است . و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

قرق . [قَ رُ] (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد واقع‌در ۵هزار گزی شمال باختری درود و ۳هزار گزی باختر راه‌شوسهٔ بروجرد به‌درود وموقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و ۳۶۳ تن سکنه دارد آب آن ازقنات ومحصول آن‌غلات ، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶) .

قرق . [قَ رُ] دهی‌است ازدهستان‌چالان چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۲ هزار گزی‌باختری‌بروجردویکهزار گزی خاور راه‌شوسهٔ بروجرد وموقع جغرافیایی آن جلگه هوای آن گرم و ۳۱۸ تن‌سکنه دارد آب‌آن ازقنات‌ومحصول‌آن غلات شغل اهالی‌زراعت است وراه‌اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ششم) .

قرق . [قُ رُ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان رادکان بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۸۰ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۸ هزار گزی شمال راه عمومی مشهد برادکان وموقع‌جغرافیایی آن دامنه.هوای آن معتدل‌ودارای۸۶ تن‌سکنه‌است.آب آن ازقنات ومحصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه‌مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قرق‌آب . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در۱۶هزار گزی‌شمال‌باختری‌قوچان.وموقع جغرافیایی‌آن جلگه‌ونواحی‌آن‌معتدل‌است. و ۵۴ تن سکنه دارد . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت‌است. راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) . وگویا مصحف قرقاب باشد .

قرقار. [قَ] (ع اِ) بانگ شتر وکبوتر (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || اسم است قرقره‌را .(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || نوعی از آوند . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قرقار . [قَ قارِ] (اسم فعل) آوازبکن (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب). اسم‌فعل است بمعنی امروآن شاذ بود؛ چه‌از رباعی مجردبناشده است. (اقرب‌الموارد) . و این کلمه معدول از قرقر بمعنی صوت است و از رباعی جزلفظ قرقار وعرعارلفظ‌دیگری معدول نشده است . (ازمنتهی‌الارب) .

قرقارالهدیر . [قَ رُهَ] (ص‌مرکب) شتر روشن‌آواز. (منتهی‌الارب) بعیر قرقار الهدیر . صافی الصوت فی‌هدیره . (اقرب الموارد) .

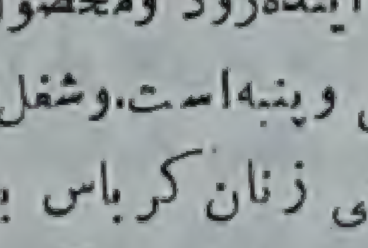
قرقارة . [قَ قارَ] (ع‌اِ) ریه مانندی که شتر وقت مستی ازدهن برآرد . (منتهی - الارب).(آنندراج).شقشقه.(اقرب‌الموارد).
|| آوندی از شیشه که‌گردنی‌دراز دارد. گویند : اشرب بالقرقاره ودرقاموس قرقار ضبط است . (اقرب الموارد) . رجوع به قرقار شود .

قرق‌آقا . [قَ رُ](اِخ) دهی‌ازدهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی باختر فلاورجان و ۴۰۰۰ گزی‌راه‌شوسهٔ مبارکه‌بسفیددشت‌و وموقع جغرافیایی‌آن‌جلگه‌ای وهوای آن جلگه‌ای ومعتدل‌است‌و۱۴۷تن سکنه دارد آب‌آن از زاینده‌رود ومحصول آن غلات، برنج ، صیفی وپنبه‌است.وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی است.راه ماشین‌رو رارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران جلد دهم) .

قرقاول .[قَ وَ] (اِ) جانوری است‌سیاه رنگ‌که پرآنرا پادشاهان ایران برتاج نصب کنند گویند تذرو است وآن خروس صحرائی است . (آنندراج) . مرغی است جنگلی که‌آنرا تذرو وتورنگ نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) . تدرج . (المنجد) .

صبا میرساند زدراج جام
بقرقاول شیشه هردم سلام .
ملاطغرا(بنقل‌آنندراج) .

میرسد چون نوبهار ازصید رنگ عاشقان
بال قرقاول بسرازدستهٔ گل میزند .
محسن‌تأثیر(بنقل‌آنندراج) .



قرقاول

قرقب . [قَ قُ] (ع اِ) شکم . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) .

قرقب . [قَ قَ] (ع‌اِ) شکم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

قرقب . [قَ قُ ب] (ع‌اِ) شکم و این کلمه یمانی است (منتهی الارب) (اقرب الارب). (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

قرقبة . [قَ قَ بَ] (ع اِ) آواز شکم. (ازاقرب‌الموارد) .

قرقبة . [قَ قُ بَ بَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ شکار(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

قرقچی . [قَ رُ] (اِ مرکب) محصل منع . (آنندراج) . قرق کننده . منع کننده . آنکه مأمور قرق کردن شکار گاه شاه است تا دیگری در آنجا صید نکند : قرقچی سلطان شریعت است .
(رفیع واعظ در صفت ماه رمضان بنقل - آنندراج) . رجوع به قرق شود .

قرقد . [رِ قِ] (اِخ) کوهی‌است‌نزدیك مکه‌نزدیك‌معدن‌البرام‌ویسوم‌برخی‌آنراقدقد نامند.ولی کندی‌قدقدرا جای‌دیگری داند.

قرقر. [قَ قَ](ع‌اِ)پشت.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . ظهر [ظَ] (اقرب الموارد). || زمین هموار پست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || پوشش زنان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || ناحیه‌های سوادشهر . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || (اِ وص) تابان لغزان. (منتهی الارب)(آنندراج). (القاع‌الاملس. (اقرب‌الموارد) .

قرقر . [قَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان چادگان بخش‌داران‌شهرستان‌فریدن واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاور داران و ۷۰۰۰ هزارگزی‌راه‌داران به سمندگان وموقع جغرافیایی‌آن کوهستانی،هوای‌آن معتدل‌و۲۷۱تن سکنه‌دارد. محصول آن . غلات آبی‌ودیمی ، کتیرا وشغل‌اهالی‌زراعت است راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج دهم) .

قرقر. [قَ قَ] (اِخ). نام‌جد ابومحمد عبدالله‌بن عمربن‌احمدبن قرض حافظ راوی است. وی ازعلی‌بن محمدبن منصور هاوی روایت کند و ابوالحسین محمد بن احمدبن جمیع غسانی از او روایت دارد . (انساب سمعانی) .

قرقر. [قُ قُ] (اِ) غرغر. رجوع به غرغرشود.

قرقر. [قُ قُ] (اِ خ) نام مردی‌است . (منتهی‌الارب) .

قرقر کردن . [قُ قُ کَ دَ] (مص مرکب). رجوع به غرغر کردن شود .

قرقروك. [قَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌تمین بخش میرجاوه‌شهرستان زاهدان واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه‌به- خاش. سکنه‌آن۳۰ تن‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قرقرون. [قَ قُ] (اِ) دوائی است که آنرا سعد گویند و بترکی تبلاق [تُ]

خوانند. گنده دهن وبینی و بواسیر را نافع است. (آنندراج).

قرقره. [قِ قِ رَ] یا [قَ قَ رَ] (اِ) رجوع به غرغره شود.
|| نام چرخی است که گناهکاران را بر یسمان بسته بدان آویزند. (آنندراج).

قرقرة. [قَ قَ رَ] (ع اِ) نوعی از خنده (منتهی الارب). (آنندراج). خندهٔ بلند. (اقرب الموارد). قهقهه. || بانگ کبوتر و شتر وشکم. (منتهی الارب). (آنندراج). صوت الحمام. (اقرب الموارد).
|| زمین پست نرم. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب). (آنندراج).
|| ظاهر روی. (منتهی الارب). پوست روی و گفته‌اند آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن آن. (اقرب الموارد ومنتهی الارب). (آنندراج). || (مص). ریختن قراره در دیگ. (منتهی الارب). || مص بانگ کردن شتر را. (منتهی الارب). دعاءالابل. (اقرب الموارد).

قرقرة. [قَ قَ رَ] (اِخ) لقب هازل نعمان بن منذر.

قرقری. [قَ قَ] (اِ) نوعی از پیچش دستار که آنرا در عرف هند کهر کی گویند. (آنندراج):

بآن چهرهٔ طره پرداز او
علم قرقری پیچ انداز او.

شاعری درهجو گفته. (بنقل آنندراج).

قرقری. [قِ قِ رِ] (ع اِ) پشت (اقرب الموارد). [قِ قِ رر] بتخفیف یا (منتهی الارب). قرقر. [قَ قَ] رجوع به قرقر شود.

قرقری. [قَ قَ را] (اِخ) زمینی است دریمامه مشتمل برمزارع وقری ونخلستانها وهزمهٔ ازدههای آن است که در آن گروهی از بنی قریش و بنی قیس بن ثعلبه زندگی میکنند. قرقری چهارده دژ است. (معجم البلدان).

قرقری. [قَ قَ ی] (اِ منسوب). نسبت است به قرقر. رجوع به قرقر شود.

قرقری. [قُ قُ] (اِ منسوب) نسبت است به قرقر که یکی از اجداد ابو طاهر عبدالواحدبن حسین بن عمر بن قرقر بود. (انساب سمعانی).

قرقری. [قُ قُ ی] (اِخ) عبدالواحدبن حسین بن عمر مکنی به ابوطاهر ازشیعیان بغداد وصحیح السماع است. ولادت وی بسال ۴۴۹ هـ ق. ببغداد اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).

قرقریر. [قَ قَ] (ع اِ صوت) آواز کبوتر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

قرقس. [قِ قِ] (ع اِ) پشه ریزه. (منتهی الارب). چیزی است پشه‌مانند که بدان جرجس گویند. (اقرب الموارد).

قرقس. [قِ قِ] (اِ معرب) گلی [گِ] است که بدان مهر کنند وبفارسی جرجشت [جَ جَ] (۱) گویند. (المعرب جوالیقی ص ۲۷۰).

قرقس. [قَ قَ] (ع اِ) گوشتی است همچون عصب که در دهان رحم روید به تابستان دراز و به زمستان کوتاه شود. (بحر الجواهر).

قرقسا. [قَ قَ] (اِخ) قرقسان. (لباب الانساب سمعانی) قرقسیا. (لباب الانساب). رجوع به قرقسیا وقرقسان شود.

قرقسان. [قِ قِ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قرقسان [قَ قَ] وقرقسا شود.

قرقسان. [قَ قَ] (اِخ) جایی است. (معجم البلدان).
شهری است کنار فرات وخابور درنزدیکی رقه وآن قرقیسیا است. (لباب الانساب). رجوع به قرقیسیا شود.

قرقسانی. [قَ قَ ی] (ص نسبی) نسبت است به قرقسان. (انساب سمعانی). رجوع به قرقسان وقرقیسیا شود.

قرقسانی. [قَ قَ ی] (اِخ) حسن بن علی بن جبیر بن یزید بن صدقه ازمحدثان است که حافظ، ولی کثیر الغلط بوده است. وی بسال ۲۰۸ هـ ق. ببغداد وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ ی] (اِخ) عبدالملک بن سلیمان از محدثان است. وی از عیسی بن یونس سبیعی روایت کند. وابوحفص عمر بن محمد همدانی صاحب جامع کبیر ازاوروایت دارد. ابوحاتم اورا ستوده ومستقیم الحدیث خوانده است. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ ی] (اِخ) عثمان بن یحیی بن عیسی از محدثان است. وی بسال ۲۴۸ هـ ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ ی] (اِخ) محمد بن عبدالرحمان بن کامل بن موسی بن صفوان اسدی مکنی به ابوالاصبع ازمحدثان است. وی در سفر حج خود ببغداد آمد وحدیث گفت ویحیی بن محمد بن صاعد وبرخی دیگر ازاو روایت دارند. وی بسال ۲۸۷ هـ ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسون. [قَ قَ] (اِ) سرب [سُ] (بهار عجم). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

قرقسة. [قَ قَ سَ] (ع مص) سگ را خواندن. (منتهی الارب، اقرب الموارد) واین بباء متعدی شود. (منتهی الارب). قرقصة. رجوع به قرقصه شود.

قرقسین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور ضیاءآباد و ۱۲ هزار گزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه. هوای آن معتدل است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه خررود ومحصول آن غلات، مختصر میوه‌جات. وشغل اهالی زراعت وکاردستی آنان گلیم و وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرقشند. [قَ قَ شَ] (اِخ) دهی است درمصر سفلی. لیث بن سعد فقیه در آن دهبدنیا آمده. (معجم البلدان).

قرقشونه. [قَ قَ نَ] (اِخ) دژی است دراندلس. بین قرقشونه وقرطبه بیست وپنج روز مسافت است. در آن کنیسهٔ ایست بنام شنت مریه (سنت ماری؟). (معجم البلدان).

قرقشه. [قَ قَ شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری ترکمان ۸ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است و ۶۳۷ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قرقصة. [قَ قَ صَ] (ع مص) خواندن سگ بچه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گویند: قرقص بالجبرو، خواند سگ بچه را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به قرقسه شود.

قرقط. [قَ قَ] (اِ) می. (بحر الجواهر). قرقف. رجوع به قرقف شود.

قرقف. [قَ قَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). اسم است برای آن یا صفت است که بجای اسم نشیند (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
گویند: اعذب الاسماء الطلا والطفها السلاف واخفها المدام و اقبحها القرقف و افضلها الراح لاشتقاقها من الروح لملائمتها وامتزاجها بها. (منتهی الارب). || پرنده‌ایست کوچک. (اقرب الموارد). رجوع بماده بعد شود.
|| آب سرد لرزه آور. (اقرب الموارد).

قرقف. [قُ قُ] (ع اِ) می. (منتهی الارب).
|| پرنده‌ایست کوچک و گویند که آن را قرقب خوانند. (اقرب الموارد). رجوع بماده قبل شود.

قرقفنة. [قَ قَ فَ نَ] (ع اِ) سر نره. (ازمنتهی الارب). الکمرة. (لسان العرب).
|| پرنده‌ایست. (اقرب الموارد). پرنده‌ایست که دو بال خودرا بر دوچشم دیوث مالد تا نرمی (وبی شرمی) او افزایش یابد. درحدیث وهب بن منبه آمده است که اگر شوی برزن

(۱) طین یختم به.

خود رشک نبرد خدا پرنده ای را که قرقفنه نام دارد براو گمارد پس بر آفتابگاه (روزنه) خانه او بایستد و اگر مرد را با زن خود ببیند او را بحال خود گذارد (تاج - العروس) درمنتهی الارب بین دو معنی خلط شده‌است.

قرقفة. [قَ قَ فَ] (ع‌مص) لرزانیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ترسانیدن. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). || دندان برهم‌زدن مردسرمازده ازشدت سرما. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). گویند: قرقف [قُ رْقِف] الصرد مجهولا؛ یعنی دندان برهمدیگر زد. مرد سرما زده ازشدت سرما. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (اِ) درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن وخنده (منتهی الارب).

قرق کردن. [قُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) ممانعت کردن. (ناظم الاطباء). قدغن کردن. بازداشتن ازآمدن ودخول وخروج. (ناظم - الاطباء). قرق کردن جائی‌را قدغن کردن آنجارا؛ منع کردن مردم را از رفت وآمد درآنجا، رجوع بقرق شود.

قرقل. [قَ قَ] (ع‌اِ) پیراهن زنان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || جامه‌ایست بی آستین. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). ج. قراقل[قَ رِ ق]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

قرقل. [قَ قَلل] (ع‌اِ). رجوع بمادهٔ فوق شود.

قرقل. [قُ قُ] (اِخ) دهی ازدهستان چری بخش‌حومه شهرستان قوچان واقع‌در ۴۳ هزارگزی شمال باختری قوچان - کوهستانی - سردسیراست - سکنه ۵۶ تن آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، تریاک وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

قرقم. [قِ رْقِ] (ع اِ) حشفه. (اقرب - الموارد)، سر نره‌تاجای‌ختنه(منتهی الارب) حشفة‌الذکر. (بحرالجواهر).

قرقماس. [قُ قُ] (اِخ) یکی از امیران خاندان معنی لبنان و پدرفخرالدین دوم است. وی‌بسال ۱۰۸۵م. وفات یافت. (ذیل‌المنجد).

قرقمان. [قَ قَ] (اِ) چوبی را گویند که درمیان‌مقل‌میباشد ودرسنونات بکار برند که گوشت‌بن دندانرا سخت کندودندان را سفیدسازد. (آنندراج). (اشتینگاس).

قرقمة. [قَ قَ مَ] (ع مص) بد غذا - گردیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). شیر زده شدن. (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) گویند : قرقم‌الصبی ، بد غذا شد کودک وشیرزده گردید . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

قرقنالو. [قَ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۶هزارگزی شمال‌باختری مالرو عمومی فریمان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیراست - سکنه ۱۸۰ تن آب آن ازقنات و محصول آن غلات، وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قرقو . [قُ قُ] (اِ یونانی) زعفران را گویند. (آنندراج) .

قرقوب. [قُ] (ع اِ) شهری‌است‌ازاعمال کسکر. که بین واسط وبصره واهوازواقع است. (معجم‌البلدان) .

صاحب قاموس‌آنرا از توابع کسکردانسته وآن‌سرزمینی‌است که قصبهٔ آن واسطاست. فاضلی گوید:واسط‌شهری بوده که‌حجاج‌بن یوسف‌آنرا بنیاد کرده درمیان کوفه وبصره وبهمین جهت بواسط موسوم شده واکنون خراب‌است وکسکر ولایتی است ازگیلان ودرآن پشمینه بافند که بدل ماهوت‌است و اواسط الناس‌از آن جبه وبالاپوش کنند و متداول ومعروف است وانسب این است که قرقوبی که جامهٔ ایست بافته این ولایت باشد نه واسط که سالهاست ویران است . (آنندراج).

قرقوبی . [قُ] (ص نسبی) نسبت‌است به‌قرقوب . (آنندراج). (انساب سمعانی) . || جامهٔ است منسوب به قرقوب که در آنجا بافند.

زقرقوبی بصحراها فروافکنده بالش ها
زبوقلمون بوادیها فروافکنده بسترها.
منوچهری (بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌قرقوب شود .

قرقوبی . [قُ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن سهلان‌مکنی به‌ابوسعید نزیل اصفهان از صلحاءاست. وی از عبدالله‌بن محمد صانع و عبدالله‌بن محمدبن جعفر و جزایشان روایت کند وازاوعبدالعزیز بن محمد بخشی‌روایت کند. عبدالعزیز اورا ضمن شیوخ‌خودذکر کرده و بروی ثناگفته است . قرقوبی در اصفهان بسال ۴۲۴ ه ق . وفات یافت . (انساب‌سمعانی) .

قرقوبی. [قُ] (اِخ) محمدبن‌محمودبن حسین‌بن محمدبن حامد مکنی باابوعبدالله‌از خطیبان وسخنوران بود وشعرخوب‌میگفت. ابوالفضل محمدبن ناصر سلامی قطعاتی از اشعار اورا نوشته است. وی بسال ۴۶۹ ه ق . ببغداد آمد و بشهر خود برگشت . (انساب سمعانی) . و در لباب‌الانساب آرد وی بسال ۵۰۹ به‌بغداد وارد شد . (لباب - الانساب) .

قرقور. [قُ] (ع اِ) کشتی درازیابزرگ (منتهی‌الارب). (آنندراج). نوعی‌از کشتی عجمی‌است که عرب نیزنام‌آنرا در ادبیات خود بکار برده است:

قرقور ساج. ساجُه مطلّی
بالقیر والضبات زنبری .
(المعرب جوالیقی ص۲۷۱).

قرقوس . [قَ] (ع اِ) بیابان فراخ . (منتهی‌الارب).(آنندراج). رجوع به‌قرقوس [قَ رَ] شود.

قرقوس. [قَ رَ] (ع اِ) زمین هامون سفت نرم ستبر بی گیاه وگاه‌است که بیرون آمده است از او آب سوزنده پلیدی که گویاپارهٔ آتش‌است‌وبلند وآرمیده میباشد. (شرح قاموس) .

بیابان‌فراخ‌درشت‌تابان‌بی‌گیاه برآمد نگاه آب گرم پلید گویا پرکالهٔ آتش است (منتهی‌الارب) . || کلمه ایست که بدان بزغالهٔ را وقت توبره نمودن خوانند ونیز سگ را بدان خوانند. (منتهی‌الارب) .

قرقوص . [قُ] (ع اِ) بچهٔ‌سگ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

قرقوف . [قُ] (ع اِ) می . (منتهی - الارب) . خمر . (اقرب‌الموارد) . رجوع به قرقف [قَ قَ] وقرقف [قُ قُ] شود . (منتهی‌الارب) . || درم . (منتهی‌الارب). درهم (اقرب‌الموارد) .

قرقومعا . [ ] (اِ) نقل - دهن‌الزعفران.(بحرالجواهر). بلغت یونانی نقل روغن زعفران باشد و معما بمعنی نقل است.

قوقومعنا . [قُ قَ م] (اِ یونانی) (اِ) نقل‌روغن زعفران است (اشتینگاس)رجوع به‌قرقو معما شود.

قرقه. [قَ رِ] (اِخ) (قارقا). دهی‌جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع‌در ۲۱هزارگزی‌جنوب‌باختری سراب و۱۲۰۰۰ گزی‌شوسهٔ سراب‌تبریز. وموقع جغرافیایی آن کوهستانی - معتدل است - سکنه ۷۰۲ تن . آب آن ازنهر و چشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرقی. [ ] (اِ) نوعی از کلاه که درسوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده و دراین زمان از ملبوسات عوام‌است. (بهار عجم). (آنندراج).

قرقی. [قِ] (اِ)باز، بازی .

قرقی . [قُ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد در ۲۰هزارگزی شمال خاوری طرقبه وموقع جغرافیایی‌آن دامنه‌ومعتدل‌است. سکنه ۴۴۰ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، بن‌شن، تریاک وشغل‌اهالی‌زراعت ومالداری و قالیچه بافیست . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۹).

قرقی. [قُ] (اِ خ) دهی از دهستان تبادکان بخش‌حومه شهرستان مشهد در۱۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار جاده عمومی مشهد به شیرشتر واقع‌است. موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل‌است - سکنه

۱۱۵۹ تن آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، بن شن ، و شغل اهالی زراعت و مالداری است - راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قرقیساء . [قِ] (اخ) شهری است بر فرات که بنام قرقیساء بن طهمورث نامیده شده است . (منتهی‌الارب) . رجوع به - قرقیسیا شود .

قرقیسیاء . [قِ] (اخ) شهری است در جزیره در شش فرسخی رحبهٔ مالك بن طوق در نزدیکی رقة . جریربن عبدالله و وعدی‌بن حاتم و حنظلة کاتب پس‌ازآنکه معاویه سب وطعن صحابه را آغاز کرد از کوفه بدان شهر هجرت کردند. جریر در این شهر وفات یافت. (انساب سمعانی) . نسبت بدان اکثراً قرقسانی است وگاه قرقسای بدون‌نون. (انساب سمعانی). درمحل‌اتصال‌رودخابوربرود فرات ونزدیکی رقة واقع‌است. (لباب‌الانساب) رجوع به - قرقیساء شود.

قرقیهان . [ ] (ع ا) کرگران . کیکهان ؛ صاحب الابنیه گوید ؛ قرقیهان اندر روغن کلانج بکاربرند و اورا کیکهان خوانند. گرم وخشك است اندر درجهٔ اول. فالج ولقوه را سود کند و قولنج بگشاید وتب چهارم ببرد کرگران خوانندش و کیکهان. (الابنیة عن‌حقایق‌الادویه).

قرکن . [قَ کَ] (ا) زمینی را گویند که آنرا آب یاسیلاب کند. و درهرجای از آن قدری آب ایستاده باشد. (آنندراج). || جوی را نیز گویند که آنرا نواحدات یاکنده باشند. (آنندراج).

قرلان چای . [قِ] (اخ) (قرآن چائی) . دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان‌اهرواقع در۲۸هزار گزی شمال کلیبر و ۲۸۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و ومعتدل است - سکنه ۳۲ تن. آب آن ازچشمه، ومحصول آن غلات و سر- درختی. وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ٤) .

قرلون . [قُ رُ لل] (اخ) شهری‌است بساحل جزیرهٔ سیسیل . (معجم‌البلدان) .

قرلی . [قِ رِل لی] (ا معرب)مرغی‌است نیك برحذر و هوشیار که پیوسته ترسان و بیمناك برروی‌آب میباشد و از غایت ترس بچشمی برهوا وبچشمی زیر آب نگاه کند وآنرا مثل زنند وگویند ؛

هواحزم من‌قرلی . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب). قرالی پرنده‌ایست کوچك ازطائفه قاوندیات که بر روی آب است. پشت آن کبود مایل بسبزی روشن‌است. برروی‌آب پرواز میکند و آنگاه بسرعت بسوی آب فرود میآید تا بماهیان و جانداران دیگر آبی دست‌یابد. خانهٔ خودرا ازاستخوانهای ماهیان درسوراخی کنار جویبارها میسازد . این حیوان در مغرب آسیا وشمال افریقا و واروپا زندگی میکند. (الموسوعةالعربیه). پرنده‌ایست ماهی‌گیر وکلمه‌عجمی و معرب است . (المعرب جوالیقی‌ص۲٦٦) .

مثل ؛

به قرلی در اقبال بخیر و ادبار از شر مثل زنند ؛ کانه قرلی ان رای خیرآتدلی اوروای شراً تولی . (صبح الاعشی ج۲ ص٦۹) .

قرم . [قَ] (ع مص) پوست باز کردن . (منتهی‌الارب) . پوست کندن . (ازاقرب - الموارد) . ||دشنام دادن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).||خوردن . (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) . || پوست‌پاره از بینی‌شتر بریدن بی‌جدا کردن وگردساختن.(منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||پوست‌پاره ازاعلای بینی‌شتر بریدن تاجای‌مهار افتدو شتر خواروورام‌گردد واین‌کاررا جهت‌نشان کردن انجام دهند . (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) . || بازداشتن وبند کردن . (منتهی الارب) . حبس کردن . (اقرب - الموارد) . || (ا) اشتر گرامی که نه‌بندند اورا ونه‌باربروی کنند وبجهت گشنی بدارند یا فربه نمایند جهت کشتن. (منتهی‌الارب). نر کشن‌است یانریست که‌نرسیده‌باوریسمان و سرخود چریده است . (شرح قاموس) . الفحل او مالم‌یمسه حبل‌ولم یحمل علیه‌وترك للفحلة . (اقرب الموارد) . || مهتر قوم . (اقرب‌الموارد ،منتهی‌الارب) .سید .(اقرب الموارد) . عظیم . (اقرب‌الموارد) . ج . قروم .(منتهی‌الارب).||نشانی است تیر قمار را .(اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب).||گوشت وشاید این‌کلمه باکلمه لاتینی کرنیس (۱) بی‌ارتباط نباشد . (ازنشوءاللغة) .

قرم . [قَ رَ] (ع ا) شدّة شهوة اللحم . (نشوءاللغة) ودرنزدما،قرم[قَ رَ] دلالت‌بر عیب‌دارد چون‌عرج[عَ رَ] وحول[حَ وَ] . (ازنشوءاللغة) .

قرم . [قُ] (خ ا) گیاهی است درستبری وسفیدی‌شبیهٔ‌بدرخت‌خیار که‌در دریا روید . (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد)

قرم . [قِ رِ] (اخ) یاقریم [قِ رِ]شهری است . (منتهی الارب) . رجوع به کریمه شود .

قرم . [قِ] (اخ) (شبه جزیره کریمه) شبه‌جزیره‌ایست برساحل شمالی دریای سیاه ازاتحاد جماهیر شوروی. مساحت‌آن۹۹٤۹ میل‌مربع است. مردم‌آن بسال ۱۹۰٤ م. یك‌ملیون‌ونیم‌بوده‌اند . (الموسوعةالعربیه). رجوع به کریمه شود .

قرم . [قِ رُ] (اخ) (خانان . . .) (از حدود ۸۲۳تا۱۱۹۷=۱٤۲۰—۱۷۸۳ م) این‌طایفه یکی ازشعب سه‌گانه خاندان طغا تیمور و مهمترین‌آن خاندان است که قلمروشان بلاد بلغاربوده ودرآخر کار قرم وکافا بآن‌ضمیمه شده وگاهی هم بسلطنت سیرادو رسیده‌اند تاش تیمور برادر آلغ محمد که مدتی از سران لشکری توقتمش خان بود مؤسس سلسلهٔ مقتدر خانان قرم است و پسرش حاجی گرای اولین خان این‌شعبه محسوب میشود . ذکرخانان قرم در مسئلهٔ شرق همه وقت بمیان میآیدو در این‌باب اهمیتی خاص دارند چه ایشان گاهی بعنوان پیشقراولان عثمانی و زمانی بشکل اتحادباروسیه‌در روابط بین‌این‌دولت مداخله میکردندومحل ملاحظهٔ هردوطرف بودند. بالاخره روسیه‌وعثمانی هردو ملتفت احوال‌ناپایداراین همسایگان خطرناك خود شدندوبموجب‌معاهدهٔ‌سال ۱۱۹۸ = ۱۷۸۳ م متفقاً ازمیان‌بردن‌ایشان‌را تصمیم گرفتند. شخصی از فرزندان این‌خانان بااقتدارباسم سلطان قرم‌گرای کنی‌گرای در شهرادین بورك‌اقامت‌اختیار نمود وبایکی‌ازخانم‌های اسکاتلندی ازدواج کرد . رجوع‌به‌طبقات سلاطین‌ص۲۰۷و۲۰۸و۲۱۰شود .

قرماء . [قَ] (ع‌ص) (ناقه . . .) شترماده پوست‌بینی بریده آونگان گذاشته .(منتهی الارب، اقرب‌الموارد) .

قرماز . [قِ] (ع ا) نان پهن وگرد . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب) . گرد وپهن ساخته جهت‌پختن . (منتهی‌الارب) .

قرماص . [قِ](ع‌ا)خانهٔ زمین کندوکو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرمازده درآن گرم شوند وسرمادفع کنند.(اقرب- الموارد ، منتهی الارب) . || جای کوماج نهادن . (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) . || جای تخم نهادن کبوتر .(اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) . رجوع به قرمص وقرموص شود . || کوتاهی رخسار. (منتهی‌الارب). قصرالخدین . (اقرب الموارد) .

قرمان . [قَ رَ] (ع مص) نخست گیاه خوردن گرفتن ستور . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| بضعف‌وسستی‌خوردن.(منتهی الارب). الاکل الضعیف . (اقرب الموارد) .

قرمان . [قِ] (اخ)معرب کرمان.رجوع به کرمان‌شود .

قرمان . [قَ] (اخ) اقلیمی‌است‌در روم (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . وگاه قرمان [قَ رَ]خوانده‌شود.(اقرب‌الموارد). شهری است درتر کیه . نام قدیم آن‌لارندا است . این شهر درجنوب شرقی قونیه در فاصلهٔ پنجاه‌وهفت‌هزار گزی آن قرار گرفته

(۱) Carnis'Caro.

وخاندان قرمان اغلو درقرن چهاردهم میلادی آنرا پایتخت خود گردانیدند. (ذیل المنجد).

قرمان اغلو. [قَ اُ] (اِخ) بزرگترین خاندان ترکمانی است که در آسایش صفری پس از سقوط سلطنت سلجوقیان. (اواخر قرن دوازدهم) پرورش یافت. شهرهای قلمرو حکومت آنان کوهستانی و درمیان دشتهای قیلیقیه وقونیه بود وبدین جهت بر شهرهای عراق مشرف بود و مالیات از مسافران میگرفتند. اینان ابنیهٔ عالی ساختند که از آنجمله مدرسهٔ خاتونیه است درقرمان وزبان آنان ترکی بود. (ذیل المنجد).

قرم پف. [قُ رُ پ] (اِ) کلمه ایست که برای احتراز از معنی زشت قرمساق بجای آن گویند و گاه نیز قرم دنگ گویند، (یادداشت مؤلف)

قرمد. [قَ مَ] (عِ اِ) آنچه بدان طلانمایند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). مانند زعفران و گچ. || نوعی ازسنگها. (منتهی الارب). قیل حجارة لها خروق یوقد علیها فتنضج و یبنی بها. (اقرب الموارد).
|| سنگریزه‌ای است که پخته‌ازآن بناسازند. (منتهی الارب، اقرب الموارد). || سفال و خشت پخته. (اقرب الموارد، منتهی الارب). آجر. (اقرب الموارد).

قرمد. [قَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرمدنگ. [قُ رُ دَ] (اِخ) برای پوشانیدن معنی زشت قرمساق قرمدنگ وگاه قرم پف گویند. (یادداشت مؤلف).

قرمدة. [قَ مَ دَ] (ع مص) باریک نوشتن (منتهی الارب). وآن لغتی است درقرمطه. (اقرب الموارد). || گام نزدیک نهاده رفتن. (منتهی الارب، اقرب الموارد). رجوع به قرمطه شود.

قرمز. [قِ مِ] (اِ) رنگی است که از آب افشرده نوعی از کرم که در بیشه ها باشد سازند (منتهی الارب). صبغ ارمنی احمر یقال انه من عصارة دود یکون فی آجامهم ویقال انه تصبغ به الثیاب فلا یکاد ینضل لونه. (اقرب الموارد). وآن معرب است. (ازاقرب الموارد).
کرمی است سخت سرخ که بسیاهی زند شبیه کرم ابریشم و کرم شب‌تاب که بیشتر بر درخت بلوط گرد آید وآن رنگی است سرخ که صباغان بکار برند.
چیزی است که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب درعنوان حکایات نویسند وآن کرمی بوده که آنرا گرفته خشک کرده چیزی را بدان رنگ کنند در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که دربرگهای اشجار بهم میرسد تا باندازهٔ دانهٔ عدسی وهرچه بزرگتر میشود بقدر نخودی مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شکافته شده ازجوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ برمیآید هرچه کهنه میشود رنگ آن سرخ تر میگردد. پس آنرا باشراب می کشند بطوری خاص یا باشراب طبخ میدهند یا باآب و رنگ او را از آن جدا مینمایند. نقاشان ورنگرزان وکاتبان آنرا بکار میبرند. درابریشم وپشم ویک جزو آن ده جزو را رنگین میکند ورنگی ازآن بهتر نمیباشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمزاست و در هرحال قرمز دراصل کرمست بوده وچون درفارسی سین و زاء بدل شوند چنانکه ایازوایاس، کرمست را تخفیف و تبدیل نموده بقرمز معرب ساخته‌اند. (آنندراج).
|| نزداسا کفه پوستی است که برنگ قرمز رنگ شده باشد. (ازاقرب الموارد).

قرمز آباد. [قِ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. ۲۱ هزار گزی جنوب باختر ضیاء آباد. ۱۹ هزار گزی راه عمومی موقع جغرافیایی آن در کوهستان سردسیر. سکنه آن ۴۸۰ تن. آب آن ازچشمه‌سار. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمز تپه. [قِ مِ تَ پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. در ۲۶ هزار گزی شمال خاور ورامین. ۲ هزار گزی جنوبی راه شوسه خراسان. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل. سکنه ۲۷۱ تن. آب آن از رودخانه جاجرود. محصول آن غلات وصیفی. شغل اهالی زراعت. راه ماشین رو فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمزداش چالدران. [قِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو است در ۱۱۵۰۰ گزی شمال خاوری سیه چشمه. ۵۰۰۰ هزار گزی شوسهٔ سیه چشمه به قره ضیاء الدین است. کوهستانی سردسیر وهوایش سالم است سکنه ۱۵۲ تن آب آن از چشمه ومحصول آن غلات شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمز گل. [قِ مِ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. ۱۴ هزار گزی خاور دهخوارقان. ۱۴ هزار گزی شوسه تبریز آذرشهر است. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل. سکنه آن ۲۵۷ تن. آب ازچشمه. محصول آن غلات وحبوبات وتوتون و بادام. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی. [قِ مِ زی] (ص منسوب) نسبت است بقرمز. آنچه رنگش سرخ باشد. (از اقرب الموارد).
— قرمزی روز؛ کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب وبعد ازصبح بهم رسد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲).

قرمزی باغ. [قِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه است. ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰ هزار گزی شمال راه ارابه رو تکاب بشاهین دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب آن ازچشمه محصول آن غلات، نخود وزردآلو شغل اهالی زراعت وصنایع دستی فرش جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قرمزی بلاغ. [قِ مِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه است. ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۳ هزار گزی شمال خاوری راه ارابه رو آن ومیاندوآب بشاهین دژ. موقع جغرافیایی آن دره معتدل، مالاریایی. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب آن ازقوریچای وچشمه، محصول آن غلات نخود. شغل اهالی زراعت صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی خلیفه. [قِ مِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، ۱۴ هزار گزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزار گزی باختر ارابه رو میاندوآب به نیاب. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی. سکنه آن ۴۰۰ تن آب آن از زرینه‌رود. محصول آنجا غلات چغندر شغل اهالی زراعت صنایع دستی گلیم بافی. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قرمزین. [قِ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه، ۲۰ هزار گزی شمال باختر نوبران ۱۰ هزار گزی راه عمومی است. موقع جغرافیایی آن در کوهستان سردسیر. سکنه ۸۴۷ تن. آب آن ازچشمه‌سار. محصول آنجا غلات بنشن بادام گردو لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وجاجیم بافی وقالیچه بافی. راه مالرو وماشین‌رو دارد ازطریق آق قلعه میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱).

قرمزیة. [قِ مِ زی یَ] (اِ) (الحمی ...) سرخچه. سرخک. تب قرمزی مرضی است مسری وخطرناک که ازمیکرب استرپتوکوکس خونی ناشی میشود. انقلاب این مرض در مدت یکهفته بنهایت میرسد وبدن یک پارچه برنگ قرمز درمیآید که در آن نقطه‌هائی ازقرمزی روشن و کوچک بچشم میخورد و بسبب التهاب درد گوش عارض میگردد. در دوران نقاهت بدن پوست میاندازد. این مرض بوسیله حرف زدن و سرفه کردن بدیگری منتقل میشود. بنی‌سیلین وبرخی

داروهای قدیمی برای مبارزه با این بیماری بکارمیرود . (الموسوعة العربیة) .

قرمس . [قَ مَ] (اِخ) شهری است باندلس . (منتهی الارب). شهری است از توابع مارده دراندلس . (معجم البلدان) .

قرمساق . [قُ رْ] (اِ ترکی) هر که زن خودرا بدیگران بدهد . (آنندراج) . آنکه دلالی نامشروع زنان کند . جاکش . و در تداول امروز بضم راء است .

قرمش . [قَ مَ] (ع اِ) مردم آمیخته از هر جنس . (منتهی الارب ، اقرب الموارد). (آنندراج) ، فی الدار قرمش من الناس ای اخلاط . (اقرب الموارد) .

قرمش . [قِ مِ] (ع اِ) مردم آمیخته ازهر جنس . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) .

قرمش . [قَ رَ مَ] (ع اِ و ص) آنکه بخورد هرچیزی را (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || مردم بیخیر . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

قرمشة . [قَ مَ شَ] (ع مص) تباه گردانیدن (منتهی الارب، اقرب الموارد) . (آنندراج). || گردآوردن چیزیرا . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . (آنندراج) .

قرمص . [قُ مُ] (ع اِ) خانهٔ زمین کند وکو فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرما زده درآن گرم شوند و سرما دفع کنند . (منتهی الارب) . حفرة واسعة الجوف ضیقة الرأس یستدفی فیها الصرد من البرد . (اقرب الموارد) . || جای کوماج نهادن . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . || جای تخم کبوتر . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . رجوع به قرموص وقرماص شود .

قرمصة . [قَ مَ صَ] (ع مص) بقرماص درآمدن . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . رجوع به قرماص شود .

قرمط . [قِ مِ] (اِخ) ابن حمدان فرزند حمدان گبر بود که وزیر یزدگرد شهریار بود. قرمط بن حمدان را امام جعفرصادق بتهمت فلسفه متهم کرد و بآخر کار عمر عبدالعزیز خلیفه قرمط بن حمدان را بالحاد بادار بیاویخت (النقض ص ۹۲) .

قرمط . [قِ مِ] (اِخ) وی رئیس قرامطه و از باطنیه است قرمطیان بوی نسبت دارند. در نام واصل او اختلاف است . گویند نام وی حمدان یا فرج بن عثمان یا فرج بن یحیی است وقرمط لقب اوست. لغویان قاف ومیم را فتحه دهند و فرنگیان از آنان اخذ کرده و گویند : Karmath ولی علمای نسابه بکسر قاف ومیم ضبط کرده اند. اصل او از خوزستان است ودر کوفه بسال ۲۵۸ هـ مشهورشدو بزهد و پارسائی تظاهر کرد گروهی گرد او فراهم آمدند وی کتابی بآنان نشان داد که گویند درآغاز آن چنین آمده بود : بسم الله الرحمن الرحیم یقول الفرج بن عثمان وهو عیسی وهو الکلمة وهو المهدی وهو احمد بن محمدبن الحنفیه و هو جبرئیل . در آن کتاب سخنان کفر وتحلیل وتحریم فراوان بود. پیروان وی بسیار شدند ازجمله زکرویه بن مهرویه وابوسعید حسن بن بهرام جنابی از قطیف وبحرین .
بنی قلیس بن ضمضم ازبنی کلب بن وبره در عراق وشام و علی بن فضل دریمن به تبلیغ مذهب وی پرداخت وهنوز بقایای آنان در جبل کلبیه در لاذقیه و در نجران یمن و در قطیف درمغرب خلیج فارس موجودند ولی بیشتر آنان دراسماعیلیه ونضیریه و طوائف باطنی دیگر مندمج شدند اقوال مختلفی دربارهٔ قرمط نقل شده وقول راجح تر اینستکه همین قرمط است که حاکم رحبه اورا بسال ۲۹۳ گرفت والمکتفی بالله عباسی اورا بقتل رسانید ودرمنتظم ابن جوزی برخی ازحالات قرمطیان آمده است .(الاعلام زر کلی چاپ دوم ج ۶ ص۳۵ و۳۶) . رجوع به قرمطیان شود .

قرمطتان . [قَ مَ طَ] (ع اِ) تثنیه قرمطه، هر دوسوراخ بینی مرغ همچو هردو نخرهٔ ستوران. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

قرمطة . [قَ مَ طَ] (ع مص) تنگ وباریک نبشتن خط . (اقرب الموارد، منتهی الارب). (آنندراج) . || نزدیک نهادن گام . (اقرب الموارد . منتهی الارب). (آنندراج) .

قرمطی . [قِ مِ] (ص نسبی) نسبت است به قرمط. ورجوع به قرمط وقرمطیان شود.

قرمطیان . [قِ مِ] (اِخ) فرقهٔ ازغلات شیعه میباشند که به سبعیه نیز نامیده شده اند. (تعریفات) .

ازوقتی که نخستین دعات اسماعیلی دراهواز مستقر شدند و آغاز دعوت برای امامت محمدبن اسماعیل واولاد او کردند. یکی از مبلغان خودرا بنام حسین اهوازی بسواد کوفه فرستادند. وی درآنجا بامردی بنام حمدان اشعث معروف به قرمط ملاقات کرد. حمدان بزودی دعوت باطنیه را پذیرفت و در این راه بحسین اهوازی یاوری کرد و چندان در این کار کوشش نمود که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق باو واگذاشت. واو کلواذا یکی ازتوابع بغداد را مر کز دعوت خود قرارداد ودعوت وی چنان بسرعت انتشاریافت که درسال ۲۷۶ ق توانست بخرید اسلحه و تشکیل دستهٔ از جنگجویان پردازد . اینان بزودی شروع بخونریزی و قتل مخالفان خود کردند و رعبی عظیم از آنان دردل مسلمانان عراق افتاد و بسیاری ازمردم از بیم جان دعوت ایشان را پذیرفتند. قرمطیان عراق در سال ۲۲۷ هـ ق. قلعه استواری در سواد کوفه بنام دارالهجرة برای خود ترتیب دادند. حمدان از این پس بوضع مقررات مالی و نظامات اجتماعی متقنی برای اتباع خودمبادرت جست وهریک را موظف بخرید سلاح برای خود کرد . داماد حمدان بنام عبدان کاتب یکی ازدعات چیره دست او بود که مردم را به «الامام من آل رسول الله» دعوت میکرد واو توانست دوتن از بزرگترین ناشران دعوت قرمطیان را بنام ابوسعید جنابی وز کرویه بن مهرویه که هردو ایرانی بودند باین مذهب درآورد .

از حدود سال ۲۸۰ میان حمدان و عبدان کاتب با مرکز دعوت اسماعیلی در اهواز اختلاف حاصل شد و از این راه مذهب جدیدی بنام قرمطی که از شعب مذهب اسماعیلی محسوب میشود بوجود آمد. زکرویه پسر مهرویه و پسرانش یحیی و حسین درشمال عراق وبلاد شام شروع بنشر عقاید قرمطیان کردند ومدتی دمشق را در محاصره گرفتند و قوافل حاج را غارت کردند و فتنه آنان تاسال ۲۹۴ به قوت ادامه داشت .

ابوسعید جنابی (حسین بن بهرام) ازاهالی جنابهٔ فارس بود که دعوت خودرا دربحرین ویمامه وفارس پراکند وسپاهیان خلیفه را منهزم ساخت و رعب و هراسی عجیب میان مسلمانان افکند تادرسال ۳۰۱ بدست یکی ازغلامان خود کشته شد وبعد ازاو پسرش ابو طاهر باشاعهٔ دعوت قرمطیان و قتل و غارت بلاد عرب وعراق عرب و کشتن قوافل حاج اشتغال داشت و اعقابش تاسال ۳۶۷ حکومت میکردند، وجه تسمیهٔ این فرقه بقرمطی انتساب آنان است بهحمدان اشعث ملقب به قرمط . راجع به معنی کلمهٔ قرمط اقوال مختلفی است قرمطة درلغت یعنی ریز بودن خط ونزدیکی کلمات وخطوط بیکدیگر و میگویند چون حمدان کوتاه بود و پاهای خودرا هنگام حرکت نزدیک بهم میگذاشت، باین لقب خوانده شد. وبازمیگویند که لفظ قرمط ازباب انتساب قرمطیان است بهمحمد وراق که خط مقرمط را خوب مینوشت و دعوت فرقهٔ اسماعیلیه بدست او در میان قرمطیان بکمال رسید. ظاهراً کلمهٔ قرمطی ازلغت نبطی «کرمیته» بمعنی سرخ چشم باشد. قرمطیان میگفتند محمدبن اسماعیلیان امام هفتم وصاحب الزمان است و معتقد بقیام به سیف و قتل وحرق مخالفان خود از سایر مذاهب اسلامی بودند. زیارت قبوروبوسیدن سنگ کعبه واعتقاد بظواهر درمذهب آنان حرام بود و دراحکام شریعت قائل بتاویل بودند. (تجارب الامم ج۱ص۳۳ و تاریخ الاسلام السیاسی ج۳ص۳۲۵ وتاریخ ادبیات ایران ج ۱ ص۲۱۷ و ۲۱۸) این فرقه میگفتند که نبوت حضرت رسول بعدازغدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی بن ابیطالب گردید. (ازالفرق بین الفرق ص۶۱ و تلبیس ابلیس ص ۱۱۰ و مقالات اشعری ص۲۶ وملل ونحل وخاندان نوبختی ص۲۶۱). شمارقرمطیان مانند اسماعیلیان

رایت سفید بوده‌است . بعضی ازمورخان و نویسندگان فرقهٔ باطنیه‌را اعم ازاسماعیلیان و قرمطیان و غیره متهم بخروج از دین و تظاهر باسلام‌برای نابود کردن‌آن وتجدید رسوم مجوس کرده‌اند . اگر این دعوت درست باشد ظهور این مذهب درایران با منظور و مقصود ملی همراه بوده است . البغدادی شواهد متعددی برای اثبات این نظرداده وآغاز دعوت این قوم را اززمان معتصم دانسته است که بابك و مازیار برای آئین های قدیم قیام کـرده بودند . وی میگوید اصحاب تواریخ گفته‌اند که واضعان اساس دین باطنیه از اولاد مجوس و مایل بدین اسلاف خود بوده اند و چون جرأت نمیکردند این عقیده را بصراحت اظهار کنند دعوت خود را درلباس مذهب باطنی انتشار دادند. اساس معتقدات این قوم بنا بتصریح بغدادی برثنویت‌است‌یعنی‌میگویند خداوند نفس‌را خلق کرد وخدا (الهالاول) و نفس (الهالثانی) مشترکا امور عالم را بتدبیر کواکب سبعه (هفت امشاسپند) و طبایع‌الاول (= ایزدان) اداره میکنند . همچنین شروع بتاویل احکام شریعت کردند بوجهی که منجر باحکام مجوس‌بشود مثلاً برای اتباع خود نکاح بامحارم وشرب خمر را جائز شمردند وامیر قرمطی احساء بعد ازابوطاهر جنابی فرمان داد که اگر کسی آتش را خاموش کند دستش را ببرند و اگر کسی آنرا بدم خویش بمیراند زبانش را ببرند .

از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم مبارزهٔ‌شدیدی درعراق وایران‌بااسماعیلیان و قرمطیان شروع شد و با ظهور محمود سبکتکین که بقتل شیعه ومعتزله واسماعیلیه وقرامطه ولوعی تمام داشت بر شدت این مبارزه افزوده شد و محمود خود میگفت : « من ازبهر عباسیان انگشت در کرده‌ام درهمهٔ جهان وقرمطی میجویم وآنچه یافته آید ودرست گردد بردار میکشند» (الفرق بین الفرق چاپ دوم ص ۱۶۹ - ۱۸۸ و صورةالارض ص۲۹۵-۲۹۶ وتجارب‌الامم ج۱ص۳۳-۳۴ وکامل‌التواریخ ذیل‌حوادث سال ۲۷۸ و تبصرة العوام ص ۱۸۴ و. جهانگشای جوینی ج۳ ص۸۷ والحضارة-الاسلامیه فی‌القرن‌الرابع ج ۲ص ۵۳-۵۸ وتاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۲۱۶ - ۲۲۰) .

قرمطیط. [ق َ م] (ع ِا) مرد خط‌باریك نویس. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||مرد گام نزدیك گذار . (اقرب‌الموارد، منتهی-الارب) . (آنندراج) . رجوع به قرمط شود .

قرمل. [ق َ م] (ع ِا) درختی‌است‌سست ونرم و بیخار چون زیر پا افتد وبشکند . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). (آنندراج).

قرمل. [ق ِ م] (ع ِا) شتر کرهٔ بختی . (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). (آنندراج). || شتردو کوهانه. (اقرب‌الموارد، منتهی -الارب). (آنندراج). ج قرامل [ق َ م] . (منتهی‌الارب). || موی‌بند زنان. (اقرب-الموارد ، منتهی‌الارب) . || شتر ریزهٔ بسیار پشم . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). (آنندراج).

قرمل. [ق َ م] (اِخ) اسب عروةبن‌بدر (منتهی‌الارب) .

قرملاء. [ق َ م] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

قرمل. [ق َ م] (اِخ) ابن‌حمیم پادشاهی است که دورهٔ او پس اززمان مرثدبن جدن بود و آنرا بضمه نیز خوانند . (منتهی -الارب) .

قرملة. [ق َ م َ ل] (ع ِا) یکی قرمل . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد) . درختی‌است سست وبیخار که زیر پا بشکند وبدان مثل زده شده‌است ، ذلیل عاذ بقرملة یعنی خود خواراست و پناه بذلیلی دیگر برده‌است . (منتهی‌الارب،اقرب‌الموارد) .

قرملیة. [ق ِ م ِ ی َ] (ع ِا) شتر بسیارریزه‌چشم.(اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب). (آنندراج) .

قرمود. [ق ُ] (ع ِا). ثمرالغضا(اقرب-الموارد) . بزیچهٔ کوهی (منتهی‌الارب ذکرالوعول.(اقرب الموارد) . تکهٔ کوهی (منتهی‌الاوب).ج.قرامید. (اقراب‌الموارد).

قرموص. [ق ُ] (ع ِا)خانهٔ‌زمین کندوکو فراخ درون، تنگ دهـانه، که مردم سرما زده‌درآن گرم‌شوندوسرمادفع کنند .(منتهی الارب ، اقرب الموارد) . || جای کوماج نهادن . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || جای تخم‌نهادن کبوتر . (اقراب‌الموارد منتهی‌الارب) . رجوع به قرمص و قرماص شود .

قرموط. [ق ُ] (ع ِا) کوبك کوه کردان. (منتهی‌الارب) . دحروجةالجعل [ُج َع] . (اقراب الموارد) . || باردرخت غضا سرخ همچوانار که پستان دختران را بدان تشبیه کنند. (منتهی‌الارب).

قرمول. [ق ُ] (ع ِا) نوعی از بارغضا که درختی است خار دار . (اقراب الموارد ، منتهی الارب) .

قرمونیه. [ق َ ر َ ی َ](اِخ)شهرستانی است بمغرب . (منتهی‌الارب) دهی است از اندلس پیوسته به توابع اشبیلیه در مغرب قرطبه ومشرق اشبیلیه . جائی‌است قدیمی . مردم‌آن بر عبدالرحمان بن محمداموی‌تمرد کردند واو بالشکریان خودبدانجاواردشد، وآنجا رافتح کرد وویران ساخت . میان‌آن واشبیلیه هفت فرسخ فاصله است و میان‌آن وقرطبه بیست‌و دو فرسخ . بیشترمردم آنرا قرمونه گویند. (معجم‌البلدان) .

قرمة. [ق َ م] (ع ِا) پوست پارهٔ که از بینی ستور بریده‌آونگان گذارند جهت نشان . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || نشانی است که برتیر قمار نمایند مانند قرم شتررا. (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب). || جامهٔ که بدان فرش را پاك کنند . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

قرمة. [ُق َم] (ع ِا) جـای بریدن‌از بینی شتر . (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) (آنندراج) || پوست پارهٔ بریده آونگان گذاشته جهت نشان . (از اقراب الموارد ، منتهی‌الارب).(آنندراج). || نوعی‌خورش که مرکب است ازگوشت خردکرده و سبزی ولوبیاوغیره - قرمه سبزی . || قرمه کردن تکه تکه کردن ،قیمه کردن ،خرد کردن

قرمی . [ق َ ر َ ما] (اِخ) جائی است‌در یمامه مربنی امره القیس بن زیدمنات را بدان جهت‌که ساختهٔ اوست (منتهی‌الارب)

قرمی . [ق َ ر َ ما] (اِخ) موضعی است میان مکه ومدینه (منتهی‌الارب).

قرمید .[ق ِ] (ع ِا) آجر. (اقرب‌المواد). خشت پخته ، (منتهی الارب) . || وآنچه برای‌زینت‌صیقل‌دهند (ازاقرب المواد) . ||پارگین بخشت‌برآورده. (منتهی‌الارب). || بز کوهی‌ماده. (منتهی الارب)

قرمیده . [ق ِ م ِ] (ع ِا) . یکی‌قرمید . (اقرب الموارد) . رجوع به قرمید شود . بز کوهی‌ماده. (اقرب‌الموارد) . ج‌قرامید . (اقرب الموارد) .

قرمیز . [ق ِ] (ع ِا) سست وضعیف . (منتهی‌الارب) ، الضعیف الضاوی- (اقرب الموارد) . || قرمز کرم معروف . رجوع به قرمز شود .

بگاه خشم اوگوهر شود همرنگ شونیزا
چنوخوشنود باشد من کنم زانفاس‌قرمیزا
بهرامی .

قرمیسین. [ق ِ](اِخ) معرب کرمانشاهان که شهری‌است‌قریب‌دینور(منتهی‌الارب) . میان آن وهمدان سی فرسخ است (معجم البلدان) . رجوع به کرمانشاهان شود .

قرمیسینی. [ق ِ] (ا منسوب)نسبت‌است قرمیسین و آن معرب کرمانشاه است . (انساب سمعانی) . (معجم‌البلدان) .

قرمیسینی . [ق ِ] (اِخ) ابراهیم بن شیبان مکنی به ابواسحاق در عصر خـود ریاست جبال را داشته وکرامات از اونقل شده است. وی‌با مشایخی ازقبیل ابوعبدالله مقری‌مصاحبت داشته‌است (انساب‌سمعانی).

قرمیسینی . [ق ِ](اِخ) عبدالملك‌بن ابراهیم بن احمدبن حسین از کرمانشاهان است که‌دربغداد بسال۳۰۷ ه ق. تولدیافت واز راویان مورد اطمینان بود . (انساب -سمعانی) .

قرمیسینی . [ق ِ] (اِخ) عمربن سهل‌بن ابی الجعد مکنی به ابو عمر از حافظان

حدیث است . وی بدینور آمد و به همدان سفر کرد وحدیث گفت و بسال ۳۴۰ هـ ق وفات یافت . (انساب سمعانی) . عمر بن سهل بن اسماعیل بن جعد حافظ دینوری ملقب به کدو . وی بسال ۳۱۷ ق بهمدان آمد از ابی قلابه روایت کرد . ابوالحسین بن صالح وفرزندش ازاوروایت دارند . اوثقه، حافظ وصدوق بود و گویند وی حافظ‌تر و بافهم‌تر از ابن وهب بوده است . (معجم البلدان) .

قرمیش . [ق] (ع ا) مردم آمیخته از هرجنس.(منتهی الارب، اقرب الموارد). قرمش . وشاید ماخوذ ازترکی قرش مش وقرشمیش باشد . رجوع باین کلمات شود .

قرمیة . [ق ی ی] (ع ا) گرهٔ اصل حلقهٔ بینی شتر که از موی وغیر آن سازند. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . ج .قرامی [ق ی ی] . (اقرب الموارد) .

قرن [ق] (ع ا) شاخ وسرون . (منتهی الارب ، اقرب الموارد ، آنندراج). تندی سر مردم که جای سرون حیوان است . (منتهی الارب ، آنندراج) . جای شاخ از سرانسان . (اقرب الموارد).
— وحیدالقرن . کرکدن است که دارای یك شاخ است . (اقرب الموارد). || یك سوی سر . (منتهی الارب ، آنندراج) . || زبرسر . (منتهی الارب ، آنندراج) . ج . قرون (منتهی الارب، آنندراج) . جبهٔ کوچکی که ضمیمه جبهٔ بزرگ شود . (از اقرب الموارد) . || گیسو . (منتهی الارب اقرب الموارد (آنندراج). (بحر الجواهر) . || گیسوی زنان . (اقرب الموارد . منتهی الارب . آنندراج) ؛ لها قرون طوال ای ذوائب . (اقرب الموارد) ؛ || موی بافته. (اقرب الموارد. منتهی الارب . آنندراج) ؛ له قرنان ای ضفیرتان . (منتهی الارب) . || نوك موی .(منتهی الارب. آنندراج) . || سر کوه. (اقرب الموارد . منتهی الارب آنندراج) . ج .قران [ق] (اقرب الموارد منتهی الارب) . || شاخ ملخ وجز آن که دو تار دراز باشد برسرش (اقرب الموارد. منتهی الارب . آنندراج) . || پوشش هوده . (اقرب الموارد . منتهی الارب) . || یکسوی هودج . (اقراب الموارد . منتهی الارب . آنندراج) . || آن بخش از دشت که نخست پیش آید . (از منتهی الارب . آنندراج) اول فلات . (اقرب الموارد). || کرانه گردهٔ آفتاب یااعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب . (منتهی الارب . آنندراج) . ناحیة الشمس وحاجبها وقیل اول شعاعها وقیل اول مایبدو منهاعند طلوعها . (اقرب الموارد) . || مهتر وسردار قوم . (اقرب الموارد . منتهی الارب . آنندراج) . || بهترین گیاه یا آخر آن . (اقرب الموارد . منتهی الارب .آنندراج) . || سر گیاهی که پاسپر نشده . (منتهی الارب . آنندراج) . انف الکلا الذی لم یوطأ . (اقرب الموارد) . || یك دفعه از باران . (منتهی الارب . آنندراج. اقرب الموارد). || یك‌تك اسب (منتهی الارب . آنندراج) . || همسال (منتهی الارب ، اقرب الموارد، آنندراج) . || همسر مرد . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب. آنندراج) || اهل یك روزگار از مردم . (اقرب الموارد . منتهی الارب آنندراج) . || صدسال و مراد مورخان از ذکر قرن همین صدسال است . مثلا اگر میگویند فلان در قرن هفتم است یعنی در خلال هفتصد سال از سالهای تاریخ است . (اقرب الموارد) . ج . قرون . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . قرن چهل‌سال یا ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یاهشتاد یا صدیاصدوبیست و اول از دومعنی اخیرا صح است . (منتهی الارب آنندراج) . || هرامتی که بمیرد و از افراد آن کسی نماند . (اقرب الموارد) . هر گروهی که فوت شده و احدی از آن باقی نمانده . (منتهی الارب .آنندراج) . || گروهی بعد گروهی . (اقرب الموارد آنندراج) . || پارهٔ از روزگار . (اقرب الموارد. منتهی الارب .آنندراج) || رسن از پوست درخت تافته (اقراب الموارد. منتهی الارب . آنندراج) . || توك بافته ازپشم . (منتهی الارب . آنندراج) الخصلة المفتولة من العهن. (اقرب الموارد). || پائین ریك توده . (منتهی الارب .آنندراج) . اسفل الرمل.(اقرب الموارد). || کوه‌خرد . (اقرب الموارد ، منتهی الارب ،آنندراج) . || پارهٔ جدا شده‌ازکوه . (اقرب الموارد منتهی الارب. آنندراج). ج . قرون وقران [ق] . (اقرب الموارد . منتهی الارب) . || دم‌شمشیر وتیر پایکان . (اقرب الموارد منتهی الارب. آنندراج) . || و منارهٔ سرچاه بخشت یا بسنگ برآورده که چوب چرخ برآن گذارند . (اقرب الموارد . منتهی الارب . آنندراج) . || یك میل‌ازسرمه . (اقرب الموارد . منتهی الارب .آنندراج) . || المرة الواحدة .(اقرب الموارد). زن تنها و یگانه (۱) (منتهی الارب .آنندراج) . || سنگ تابان ودرخشان . (منتهی الارب، اقرب الموارد،آنندراج) . || دوستاره‌است مقابل‌جدی . (اقرب الموارد. منتهی الارب . آنندراج). || فنج خر دزن که‌از کس وی برآید همچو غرو وآن عیبی است بزرك . (منتهی الارب).شئی یکون فی فرج المرأة کالسن یمنع من المباشرة (بحر الجواهر) .

قرن . [ق] (ع مص) چیزی را بچیزی بستن . (از اقرب الموارد . منتهی الارب آنندراج) . || پیوستن چیزی را بچیزی . (اقرب الموارد ؛ منتهی‌الارب. آنندراج) . || دوستور را در یك رسن باهم بستن . (اقرب الموارد، منتهی الارب،آنندراج) . دوستور را در یك یوغ فراهم آوردن . (اقرب الموارد) . || میان حج وعمره جمع کردن (اقرب الموارد) . || سم پای اسب برجای‌دست افتاده در رفتن . (آنندراج).

قرن . [ق ر] (ع ا) کیش ازچرم . (منتهی الارب) . || ترکش . (منتهی الارب) . جعبه . (اقرب الموارد) . || شمشیر . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || تیر . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || تیرباپیکان . (منتهی الارب) . || مرد باشمشیر . (منتهی الارب) . || مرد باتیر. (منتهی الارب) . || رسن که در آن دو شتررابهم بندند . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) || شتر بهم‌بسته‌بادیگری. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || رسنی‌است از پوست درخت سلب که برگردن فدان بندند . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

قرن . [ق ر] (ع مص) پیوسته ابرو گردیدن .(منتهی‌الارب . اقرب‌الموارد) .

قرن. [ق یا ق ر] (اِخ) موضعی‌است نزدیك طائف یاتمامی وادی آن که میقات اهل نجداست بجهت احرام حج . (منتهی الارب). جوهری گوید قرن [ق ر] میقات مردم نجداست وازآن است اویس قرنی‌و وغوری گوید ؛ اویس منسوب است به بنی قرن و دیگران این کلمه را بسکون راء ضبط کرده‌اند . (معجم‌البلدان) .

قرن . [ق ر] (اِخ) (یوم‌ال...) کوهی است که در آن جنگی میان خثعم و بنی عامر بوده وبنی عامرپیروزی یافته . (مجمع الامثال میدانی) کوهی است معروف که‌یوم بنی‌قرن درآن بوده است عبدالله بن قیس گوید ؛

ظعن الامیر با حسن الخلق
وغدوا بلبك مطلع الشرق
مرت علی قرن یقاربها
جمل امام براذق رزق .

(معجم البلدان) .

قرن . [ق] (اِخ) کوهی است‌مشرف بر عرفات (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب ، معجم البلدان) ، غوری گوید : وآن‌میقات مردم یمن وطایف‌است وآنرا قرن المنازل گویند. عمر بن ابی ربیعه گوید ؛

الم تسأل الربع ان ینطقا
بقرن المنازل قداخلقا .

وقاضی گوید ؛ قرن‌المنازل‌همان‌قرن الثعالب

(۱) مؤلف منتهی الارب المرة الواحدة را المراة الواحده پنداشته و آنطور معنی کرده‌اند واین اشتباه است .

و میقات مردم نجد است که یکشبانه روز بامکه فاصله دارد وآنرا قرن نیز خوانندو اصل آن کوه کوچك درازی است که از کوهی بزرك جداگشته وبرخی آنرا بغلط بفتح راء خوانند. (معجم البلدان).

قرن. [قَ رَ] (اِخ) قبیله ایست ازیمن (معجم البلدان).

قرن. [قَ] (اِخ) دهی است بمصر. (منتهی الارب).

قرن. [قَ](اِخ) قریه‌ایست از نواحی بغداد میان قطر بل ومزرفة (معجم البلدان).

قرن. [ق] (اِخ) کوهی است بآفریقا. (منتهی الارب). ودرفتوحات اسلامی ازآن یادشده‌است. (معجم البلدان).

قرن. [قَ] (اِخ) دهی است دریمامه. (منتهی الارب).

قرن. [قَ](اِخ) دهی‌است‌میان قُطرُبُل ومرزفه وازآن‌است خالدبن‌زید. (منتهی الارب).

قرنا. [قَ] (اِ) کرنا. (آنندراج). نای بزرگ. (آنندراج). دراصل‌خرنابود بمعنی نای بزرگ زیراکه خربمعنی کلان میآید وخای معجمه بکاف وقاف بدل شود. (آنندراج بنقل از جواهر الحروف و غیاث‌اللغات).

قرناء. [قَ]. (عِ اِ) سورة که‌درهر رکعت خوانده شود. (آنندراج). || زن که وی‌را قرن باشد. رجوع به‌قرن‌شود.

قرناء. [قَ](اِخ) بنی القرناء باومنسوبند. (لباب‌الانساب).

قرنائی. [قَ ی] (ص نسبی) نسبت است به‌بنی‌القرناء. (لباب‌الانساب). رجوع به قرنانی شود.

قرن آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق، بخش مرکز شهرستان گرگان. ۱۰۰۰۰ گزی خاور گرگان. موقع‌جغرافیایی‌آن دشت‌-معتدل مرطوب مالاریایی سکنه ۲۲۰ تن - آب آن از رودخانه قرن‌آباد. محصول آن: برنج، غلات، لبنیات، توتون، سیگار، شغل اهالی: زراعت وگله داری صنایع دستی زنان: بافتن پارچه‌های ابریشمی وکرباس- راه شوسه فرعی دارد و امامزاده‌ای دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

قرناس. [قِ] (عِ اِ) بینی کوه. (منتهی الارب). (آنندراج). || شترمادهٔ بلند برآمده اطراف. (منتهی الارب، آنندراج).

قرناس. [قَ](اِخ) دهی‌است ازدهستان گوکلدن بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس ۱۴۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری کلداه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی - معتدل مالاریایی-سکنه ۱۵۰ تن‌آب آن ازچشمه سار- محصول آن: برنج، غلات حبوبات، عسل. شغل اهالی: زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان: بافتن پارچه‌های ابریشمی ونهرمالی- راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرناق. [قُ] (اِ) خدمتگار. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). رجوع به قرنق شود.

قرنان. [قَ] (ع او ص) مرد دیوث که دیگری‌را درزن خود شریك کرده باشد. (منتهی الارب). قرمساق. غرزن. کشخان.

قرنانی. [قَ رَ ی] (ص نسبی) نسبت است‌به بعنی‌القرناء وآن دوده‌ایست ازتجیب.

قرنانی. [قَ ی] (ص نسبی) نسبت است‌به بنی‌القرنان (لباب‌الانساب) ودرمتن انساب قرمانی آمده است. رجوع به قرنائی شود.

قرنانی. [قَ](اِخ) شریك‌بن‌سوید. ابن یونس گوید: وی درفتح مصر حضور داشته است. ودرمتن انساب سمعانی قرمانی آمده است. (لباب‌الانساب)

قرنانی. [قَ رَ] (اِخ) سمعانی گوید، عروةبن‌تمیم ازسرشناسان طائفهٔ بنی‌القرماء وصاحب چاهی‌است که‌درراه حاجیانی است که ازمصر بمکه روند وبچاه عمیر معروف است. ودر انساب سمعانی عنوان قرمانی‌با میم‌آمده وضبط‌آن بانون تعیین‌شده است.

قرناوه. [قَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلدن، بخش مرکزی‌شهرستان گنبدقابوس واقع در ۹۲۰۰۰ گزی‌شمال خاوری گنبد. سرراه فرعی گنبد به مراوه تپه،وموقع جغرافیایی‌آن کوهستانی.معتدل سکنه ۱۰۵۰ تن آب آن از رودخانه گرگان - محصول‌آن: میوه‌جات فراوان، حبوبات،تریاك،ابریشم، شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع‌دستی زنان: ابریشم‌بافی ونهرمالی‌است. مدرسه‌علوم دینی‌بسرپرستی یکی ازعلمای ترکمه دایر است. ۵ باب دکان‌دارد. ازدومحل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

قرن. [قَ رَ] (اِخ) ابن رومان بن‌ناحیة- بن‌مراد پدرتیره‌ایست، اویس‌قرنی ازاین تیره است. (از منتهی‌الارب).

قرن‌البوباة. [قَ نِ بَ] (اِخ) وادی است ازسعدبن‌بکر وبرخی ازقریش‌نزدیك بسراة (معجم‌البلدان). رودباری‌است که از جانب سرات میآید. (منتهی‌الارب).

قرن الذهاب. [قَ نِذْ ذَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم‌البلدان).

قرن‌الشیطان. [قَ نُ ش ش] (ترکیب- اضافی) و قرناالشیطان گروه او. (اقرب - الموارد). (منتهی‌الارب).|| پیروان‌رأی او. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). ||توانائی وانتشار و پراکندگی و چیرگی وغلبهٔ او. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).

قرنب. [قَ نَ] (عِ اِ) کلاکموش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یربوع. (اقرب‌الموارد). || موش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || بچهٔ‌موش (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد).

قرنب. [قَ نُ](عِ اِ) تهیگاه. (منتهی‌الارب).(آنندراج).خاصره.(اقرب‌الموارد).

قرنباء. [قَ رُ] (ع اِ) کراویهٔ صحرائی است. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

قرنباع. [قَ رِ](عِ اِ) ترنجیدهٔ زفت. (منتهی‌الارب).

قرن‌باعر. [قَ] (اِخ) قلعه‌ایست‌دریمن. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

قرنبصة. [قَ رَ بَ صَ](عِ اِ)زن‌کوتاه بالا. (منتهی‌الارب)؛ (آنندراج).

قرن‌بقل. [قَ نِ بَ] (اِخ) قلعه‌ایست دریمن. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان)

قرنتان. [قَ نَ](اِخ) کوهی است‌بساحل دریای‌هند بطرف یمن. (منتهی‌الارب).

قرنتان. [قَ نَ] (عِ اِ) تثنیهٔ قرنة مؤنث قرن. (منتهی‌الارب). رجوع به‌قرن‌شود.

قرنسة. [قَ نَ سَ] (ع مص). چشم باز نوشکاررا دوخته درکریز نشاندن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). گویند، قرنس‌البازی کذاقرنس [قَ نُ] اذاکرز وخطیت‌عیناه. (منتهی‌الارب). || گریختن و از جنگ برگردیدن خروس. (منتهی الارب). (آنندراج).

قرنصة. [قَ نَ صَ] (عِ امص) گریختن وازجنگ‌پشت‌دادن‌خروس. (منتهی‌الارب). (آنندراج). وباصواب باسین است نه صاد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || درکریز نشاندن بازرا. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || در کریز نشستن وی. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). واین فعل‌هم‌لازم وهم‌متعدی است. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

قرنطیس. [قَ] (اِ یونانی) عقل. (آنندراج). || فهم.(آنندراج). || ذهن. (آنندراج). || رای.(آنندراج).

قرنطین. [قَ رَ](اِ) قرنطینه. رجوع به قرنطینه شود.

قرنطینه. [قَ رَ] (اِ) جاییکه درآن مسافران و عابران را مورد بازرسی قرارمیدهند و از ورود بیماران جلوگیری بعمل میآورند. این کلمه از کاران تن(۱) فرانسه گرفته شده‌است.

(۱) Quarantaine.

قرن‌ظبی. [قَ نَ ظَ] (اِخ) آبی است بالای سعدیه و گویند کوهی است در نجد از بنی‌اسد. (معجم‌البلدان).

قرن‌عشار. [ ] (اِخ) قلعهٔ است دریمن. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب).

قرن‌غزال. [قَ نِ غَ] (اِخ) نام گردنه‌ایست معروف. (معجم‌البلدان).

قرنفش. [قَ رَ فَ] (ع اِ) سطبر شکرف. (منتهی‌الارب).

قرنفل. [قَ رَ فُ] (ع اِ) میخك. (منتهی‌الارب). و آن‌بار، یاشکوفهٔ درختی‌است که در جزایرهند پیدا گردد و آن بهترین و پاك‌ترین داروهای گرم است شکوفه آنرا نرومیوهٔ آنرا ماده گویند وشکوفهٔ آن‌پاك‌تر است وهردولطیف وصفا دهندهٔ دل و دماغ هستند. (ازمنتهی‌الارب).

گلی‌است معروف و معدن آن هندوستان است واصل‌آن کرن‌پهول بوده ومعنی کرن پهول بلغت‌هندی‌یعنی گل‌شعاع آفتاب، زیرا بر آن‌گل که سفید است رنگهای گلگون ازشعاع‌آفتاب می‌افتد وزنان اهل‌هندآنرا در سوراخ‌گوش کنند که سوراخ گوش بسته نشود و بپارسی آن گل را میخك خوانند ومشهوراست و قرنفل معرب است. (آنندراج).

صاحب غیاث‌اللغات‌نوشته‌است که کرن‌پهول‌در هندی گل‌گوش است . چه اینکه کرن در هندی‌گوش است و پهول گل است (آنندراج).

هوثمرة فی‌جزیرةالهندو هوکالیاسمین لکنه اشد سواداًمنه . حار یابس فی‌الثالثة مفرح مقوللقلب والمعدة والکبد والدماغ و سائر اعضاءالباطنة. محلل‌للریاح، نافع‌من‌الاستسقاء اللحمی والقیء والغثیان ویحد البصر وینفع السبل ویطیب‌النکهة . (بحرالجواهر). || امروزنام گلی‌است‌خردبته باگلی‌معطر که‌در باغها برای زینت کارند .

هرچند بسی‌است درچمن گل
هست از همه به گل قرنفل .
مشاعری (بنقل‌آنندراج).

قرنفل بستانی . [قَ رَ فُ لِ بُ] (ترکیب‌وصفی)دوائی‌است که‌آنرافرنجمشك خوانند (بحرالجواهر) . و آن بالنگوی صحرائی‌است وبعربی بقلة‌الضب خوانند و بواسیرا نافع است. (آنندراج).

قرنفلة. [قَ رَ فَ لَ] (ع اِ) یکی قرنفل. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌قرنفل شود .

قرنفلیان . [قَ رَ فُ] (اِ) (تیرهٔ...) گیاهان تمام انواع این تیره علفی و گلهای آنها با تیره‌های دیگر تفاوت بسیار دارد . کاسهٔ آنها ازپنج کاسبرگ که ساخته شده که بیخ آنها بهم نزدیك گشته ولولهٔ میسازد که پنج کنگره‌داردوممکن‌است کاسهٔ کوچکتر اضافی نیز داشته باشد . در گل میخك که سردسته محسوب میشود کاسبرگها بهم چسبیده ولی در انواع دیگر از یکدیگر جدا است. جام آنها دارای پنج گلبرگ که است که قسمت‌بالای آنها بطرف خارج گل برگشته ولبهٔ آنهابریدگی‌بسیار دارد شمارهٔ پرچمهای آنها ده و دردوحلقه قرار گرفته است پنج پرچم در برابرکاسبرگها و پنج پرچم درمقابل گلبرگهاست ممکن‌است در بعضی انواع حلقهٔ دوم پرچم ها از میان برود وفقط‌پنج پرچم باقی میماند . مادگی آنهادارای‌تخمدانی درشت و کلاله‌ای چند شاخه است و در برش تخمدان یك ستون مرکزی است که تخمك ها باطراف آن ستون چسبیده‌اند. از روی شاخه های کلاله شمارهٔ برچه هائیکه تخمدانرا ساخته اند معلوم میشود. میوهٔ‌آن کپسولی است که از بالا شکاف خورده ودانه‌هارا بیرون میریزد برگهای تمام‌گیاهان قرنفلی ساده و متقابل ودرمحلی که بساقه میچسبد گرهی برجسته تشکیل میدهد. قرنفلیان را از روی شکل گلها بهدو دسته تقسیم میکنند اول دستهٔ میخك‌ها که قسمتی ازکاسبرگهای آنها بهم چسبیده است . انواع آن عبارتند از گل میخك (۱) که جنس‌های بسیاردارد، وسیلن (۲) که برای زینت کاشته میشود وصابونی باغاسول (۳) که ساقه های زیرین وساق و برگ‌آن دارای مادهٔ لعابی است و مانند صابون در آب کف میکند، لینخنس (٤) که درمزارع‌گندم میروید و دانه‌های آن دارای ماده سمی است که اگر بادانه های گندم مخلوط شود آنرا سمی و خطرناك میکند، و گل قرنفل (٥) که بریدگیهای گلبرگهای آن زیاد تر است. دستهٔ دوم گیاهانی هستند که‌کاسبرگهای آنها بکلی از یکدیگرجدا است وگلهای‌بسیار کوچك دارند مانند نوع استلاریا وارناریا که در ماسه‌های کنار نهرآب میروید ونوع چوبك که ریشه‌های ضخیم آن دارای مادهٔ لعابی است وبمصرف رختشوئی میرسد .(گیاه شناسی گل گلاب ص۳۱۲ ۴۱۲).

قرنفولة . [قَ رَ لَ] (ع اِ) یکی قرنفول . (اقرب الموارد) . رجوع به - قرنفلة وقرنفل شود .

قرنق. [قَ نُ] (اِ ترکی) خدمتگار. کنیزك . (غیاث اللغات. از لطائف) . (آنندراج) .

قرن‌ناعی. [قَ نِ] (اِخ) قلعه‌ایست‌به‌یمن . (منتهی‌الارب).

قرنوة . [قَ نُ وَ] (ع اِ) بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد یا گیاهی است دیگر که درریگ روید وبدان‌پوست پیرایند. (منتهی‌الارب .آنندراج . اقرب - الموارد). گیاهی‌است که درریگ برآید و بآن دباغت کنند مشك را.
|| ماری‌است سرونش شبیه دوگوشت‌پاره برآمده برسرباشد و اکثر درافاعی باشد . (منتهی‌الارب وآنندراج) . یك‌نوع ماری که‌درسر دوگوشت پارهٔ برآمده داردشبیه بهسرون. (ناظم‌الاطباء) .

قرنة. [قُ نَ] (ع اِ) دم شمشیر و تیر، پیکان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد). || کرانهٔ‌بلند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || یکسوی برون آمده از هر چیزی . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، اقرب‌الموارد) .
|| سرزهدان یا گوشهٔ آن یا شعبهٔ آن یا آنچه‌ازرهدان بلند برآمده.(منتهی الارب، آنندراج) . یکی از دوکرانهٔ فرج زن . احد شفتی‌الرحم .

قرنة. [قُ نَ] (اِخ) قضائی است در استان بصره درعراق. و آن شامل دوناحیهٔ قرنة وسویب است. (المنجد).

قرنة. [قُ نَ] (اِخ) روستائی‌است در عکار لبنان. (ذیل‌المنجد) .

قرنة‌الحمراء. [قُ نَ تُ حَ] (اِخ) دهی‌است درلبنان . (ذیل‌المنجد).

قرنة‌السوداء. [قُ نَ تُ س سَ] (اِخ) مرتفع‌ترین قله کوههای غربی لبنان است. (ذیل‌المنجد).

قرنه‌بالا. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان - سرراه مالرو عمومی آق دربند به‌فریمان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی - سردسیر - سکنه ۲۱۶ - آب‌آن از قنات و محصول آن غلات ، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است - راه مالرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۹) .

قرنه‌پائین. [قَ رَ] دهی‌ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲هزارگزی شمال خاوری فریمان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل‌است سکنه ۸تن آب‌آن از قنات ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

(۱) Dianthus. (۲) Silena . (۳) Safonaria . (٤) Lychnis . (٥) Caryorhylla.

قرنةشهوان. [قَ نَ تُ شَ] (اِخ) شهری است درلبنان. کرسی نشین اسقف مارونیان قبرس. (ذیل المنجد).

قرنی. [قَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به‌قرن [قَ رَ] رجوع به‌قرن شود.

قرنی. [قَ رَ] (اِخ) اویس. رجوع به‌اویس قرنی شود.

قرنین. [قَ نَ] (اِخ) (ع اِ) تثنیهٔ قرن، دوقرن. رجوع بقرن شود.

قرنین. [قَ نَ] (اِخ) (ذوال...) رجوع به‌ذوالقرنین شود. لقب اسکندر است.

قرنین. [قَ نَ] (اِخ) جایی است در بالاترین نقطهٔ وادی دولان از ناحیهٔ مدینه که بدان ذات القرنین نیز گویند.. (معجم‌البلدان).

قرنین. [قَ رِ] (اِخ) دهی است ازقصبهٔ نشك از نواحی سجستان. احمدبن سهل بلخی گوید: آن شهر کوچکی است ودارای ده‌هاست درطرف چپ کسی واقع شود که بست رود ومسافت آن ازسروزن دوفرسنگ است. صفاریان که بر فارس و خراسان و سجستان و کرمان غلبه کردند ازاین شهر ند (معجم‌البلدان).

قرنیه. [قَ نی یَ] (اِ) رجوع به پرده در همین لغت نامه شود.

قرو. [قَرْ] (ع اِ) حوض. (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || جوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آب خورند. (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || زمین که قطع نشود. (منتهی الارب. آنندراج). الارض لاتکاد تقطع. (اقرب الموارد). || آب راهه انگوردان وشکاف آن. (منتهی الارب، آنندراج). (اقرب الموارد). || بن درخت خرما وجز آن که آنرا کاواك کنند و دروی نبیذریزند واز آن تغارهٔ بزرگ سازند.

|| پنگان و قدح چوبین. (منتهی الارب. آنندراج، اقرب الموارد). || آوند خرد ازآن و کاسهٔ تنگ. (اقرب الموارد. منتهی الارب).

ج. اقراء، واقر [اَ ر] واقروة [اَ رِ وَ] و قری [قُ ری ی]. (منتهی الارب، آنندراج).

قرو. [قَ] (ع مص) آهنگ کردن وجستن بلاد. (اقرب الموارد، منتهی الارب. آنندراج).

|| پیروی نمودن. (اقرب الموارد، منتهی الارب آنندراج). || نیزه زدن. (اقرب الموارد. منتهی الارب، آنندراج).

|| فراخ و کلان گردیدن پوست خایه ازباد یاازآب یاازفرود آمدن روده‌ها. قرشدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج).

قرو. [قَ] (اِخ) یکی از قلعه‌های یمن درطرف صنعاء وآن ازطائفهٔ بنی‌هرش است (معجم‌البلدان).

قرواء. [قَ] (ع اِ وص) خوی وعادت (اقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || (ص) ناقة قرواء، ناقهٔ دراز کوهان درشت پشت. (اقرب الموارد، منتهی الارب) (آنندراج). || (اِ) کون. (منتهی الارب، آنندراج). دبر. (اقرب الموارد).

قرواح. [قِ] (ع اِ) ماده شتر دراز - پای. (منتهی الارب). || شتریکه چون با شتران کلانسال باشد آب نخورد وباشتران ریزه آب بخورد. (منتهی الارب). || زمین گشادهٔ آفتاب رویه. (منتهی الارب). || زمینی که خاص برای زراعت ونشاندن اشجارباشد (منتهی الارب). قریاح نیز بهمین معنی است. (منتهی الارب). || خرمابن بلندبالای تابان‌هموار. (منتهی الارب). النخلة الطویلة الملساء. (اقرب الموارد). ج. قراویح. (منتهی الارب). اصمعی گوید: اعرابی راگفتم قرواح چیست گفت: التی کأنها تمشی علی ارماح. (منتهی الارب).

قرواش. [قِ] (ع اِ) فعوال است ازمادهٔ قرش و آن در لغت بمعنی کسب و جمع آمده. (وفیات الاعیان چاپ تهران ج ۲ ص۲۳۹). || ناخوانده بمهمانی آینده. (منتهی الارب). || بزرگ سر. (منتهی الارب).

قرواش. [قِ] (اِخ) ابن‌حوط [حَ] ضبّی ازشاعران است. (منتهی الارب).

قرواش. [قِ] (اِخ) ابن‌مقلدبن مسیب ملقب به‌معتمدالدوله یکی ازامیران موصل واز قبیلهٔ بنی‌عقیل بود که ازسال ۳۹۱ تا ۴۴۲ هـ ق. در موصل حکمرانی کرد و بسال ۴۴۴ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶ وجدول مقابل صفحهٔ ۱۰۴ همان کتاب). در فوات الوفیات نام و ترجمهٔ احوال وی را چنین آرد:

قرواش بن مقلدبن مسیب‌بن رافع مکنی به ابوالمنیع و ملقب به معتمدالدوله حکمران موصل است که درقلمرو حکومت خودبرای حاکم خطبه خواند و سپس ازوی برگشته و برای قادر عباس حطبه خواند، حکمران مصر لشکری بجنگ وی تجهیز کرد و بموصل گسیل داشت تاخانهٔ اورا غارت کردند ودوهزار دینار طلا از وی گرفتند. او از دبیس بن صدقه برای دفع آنان کمك خواست وباپشتیبانی وی برلشگر مصر ظفر یافت و گروه بسیاری ازآنان راکشت. وی شاعری بود ظریف ودوخواهررا با هم بزنی گرفته بود وبدین سبب اورا نکوهش میکردند. او درپاسخ سرزنش مردم میگفت: ما الذی یستعمل من الشرع حتی تتکلموا فی هذا الامر. برکة برادرزادهٔ او ویرا گرفت وبزندان افکند وخودرا زعیم الدوله لقب داد ولی دولتش دیری نپائید پس ازوی ابوالمعالی قریش بن بدران بن مقلد برادرزادهٔ او روی کارآمد و در نخستین فرصت قرواش عم خودرا بیرون آورد واورا باشکنجه کشت وبرخی گویند که قرواش در زندان بسال ۴۴۴ وفات یافت. قرواش پنجاه سال حکومت کرد. این از اشعاراوست:

لله درّ النائبات فانها
صدأ اللئام وصیقل الاحرار
ما کنت الازبرة فطبعتنی
سیفاواطلق صرفهن غراری

و نیز:

وآلفة للطیب لیست تغبه
منعمة الاطراف لینة اللمس
اذا مادخان النّد من جیبها علا
علی وجهها ابصرت غیما علی شمس

(فوات الوفیات چاپ تهران ج ۲ص۱۳۲ وص۲۳۹ و رجوع شود به کامل ابن اثیر ج۹ص۲۲۸،۲۲۹،۲۳۴،۲۴۴).

قرواط. [قِ] (اِ) بعضی از شارحان سکندرنامه بمعنی کشتی وسفینه نوشته‌وبعضی نوشته‌اند که قرواط هفت‌اند چنانکه روس هفت‌اند و درمدارالافاضل و مؤید قرواط بمعنی خیك نوشته وآن مشك چرمین باشد که آنرا پرباد کرده برآن نشسته از دریا عبور نمایند.

ستیزنده روسی ز اعلان گرگ(۱)
شبیخون درآورده همچون تگرگ
بدربندآن ناحیه راه یافت
بقرواطها سوی مغرب شتافت.
نظامی (بنقل آنندراج وبهارعجم).

قروء. [قُ] (ع اِ) ج. قرء [قُ] (ترجمان، ترتیب عادل). رجوع به قرءشود.

قروت. [قُ] (ع مص) بریکدیگرخشك گردیدن خون یاسبزشدن آن درزیرپوست ازآسیب ضرب. (ازمنتهی الارب، اقرب الموارد، آنندراج). فرو مردن خون در زخم. (ازمنتهی الارب، آنندراج) گویند: قرت الدم قروتاً. (منتهی الارب).

قروت. [قُ] (اِ) چیزی است که دوغ را جوش دهند تابسته‌شود بازبدست برهم‌زنند ترش‌تر گردد وبخورد بوزدهند دفع صفرای وی کند و بفارسی پلینوی. (بهار عجم و آنندراج). و قراقروت پینوی سیاه را گویند. (آنندراج).

این چرخ پلنگ‌خوی (۲) من رونکند
یوزی است که با قروت من خونکند.
پیراهن یوسفم سراپا لیکن
گربیش زلیخا فکنی بونکند.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج وبهارعجم).

(۱) دربهار عجم آلان ضبط شده‌است.
(۲) خون دربهارعجم آمده‌است.

ترکیبات:
— قره‌قروت، کشک سیاه.

قروت شدن. [ق ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) برهم شدن. (آنندراج). قروت شدن صحبت، برهم شدن صحبت. (غیاث‌اللغات، آنندراج).

قروتی. [ق ُ] (اِ ترکی) نام آشی است که از جغرات خشک پزند. (غیاث‌اللغات. آنندراج).

قروتی شدن. [ق ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) برهم خوردن. (آنندراج وبهارعجم). قروتی‌شدن عبارت‌است از صورت نگرفتن کاری. (چراغ هدایت).

قروتی شدن معامله، برهم خوردن کار. (آنندراج وبهارعجم)؛ بهادران چون‌دیدند معامله قروتی شد برمایدند. (آنندراج و بهار عجم بنقل از نعمت عالی که در بارهٔ محاصرهٔ حیدرآباد گفته‌است).

قروجنگ. [ق ُ ج َ ن] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه‌و ۶۰۰۰ گزی کندوله وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است - سکنه ۲۰۴ تن. آب‌آن از زه آب درهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات، توتون؛ چغندر و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

قروح. [ق ُ] (ع اِ) ج ِ قرح بمعنی ریش. (منتهی‌الارب، اقرب الموارد، آنندراج). || ج ِ قرح [ق َ] || ج ِ قرحة [ق َ ح َ]

ترکیبات،
قروح بلخیه، قروح خیرونیه، قروح سالفه، قروح عفنة، قروح وخترة رجوع به این کلمات شود.

قروح بلخیة. [ق ُ ح ِ ب َ ی َ] (ترکیب‌وصفی) قرحه‌هائی است باخشک‌ریشه‌ها وچرک ریزیها. و ازجنس سعفهٔ پست بشمار میرود وبدانجهت به‌بلخ منسوب شده است که در آنشهر بسیار است. (از بحر-الجواهر).

قروح خیرونیة. [ق ُ ح ِ ی َ] (ترکیب وصفی) قروحی است که بسختی‌التئام پذیرد بدون آنکه ناسور شود یاخوره‌بگیرد. (از بحرالجواهر).

قروح سالفة. [ق ُ ح ِ ل َ ف َ] (اِ) قروح کهنه ایست که ازآن آثار صلبی بر جای مانده و مسامات بدن را مسدود کرده است. (ازبحرالجواهر).

قروح عفنه [ق ُ ح ِ ع َ ف َ ن َ] (ترکیب وصفی) قروحی است که بر آن حرارت آتش مستولی گردد و در مادهٔ آن عفونت بهم رسد. (ازبحرالجواهر).

قروح وضره. [ق ُ ح ِ و َ ض َ ر َ] (ترکیب وصفی) وآن قروحی‌است که درآن انواع چرک بهم‌رسد. (ازبحرالجواهر).

قرود. [ق ُ] (ع اِ) ج ِ قرد [ق ِ] (ترجمان، ترتیب عادل). (منتهی‌الارب). بمعنی کبی. (آنندراج) رجوع به قرد شود.

قرود. [ق َ] (ع اِ) شتر که از کنه دور کردن نرمد و آرام گیرد. (منتهی‌الارب).

قرودر. [ق ُ د ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۶۰۰۰۰ گزی شمال‌خاور کامیاران ۹۰۰۰ گزی شمال‌خاور امیرآباد وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است. سکنه ۳۱۸ تن - آب‌آن ازچشمه و محصول‌آن غلات، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است. راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

قرور. [ق ُ] (ع‌مص) ثبات وقراروزیدن (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). || آرمیدن (منتهی‌الارب). || خنک گردیدن. (منتهی-الارب واقرب‌الموارد).روشن‌چشم گردیدن (ترجمان، ترتیب‌عادل).
|| سیری شدن گریه. (منتهی‌الارب).
|| دیدن‌آنچه آرزوی دیدن آنرا دارند. (منتهی‌الارب). گویند، قرت علیه قروراً و قره [ق َ یاق ُ ر َ] خنک گردید، سیری شد گریه، یا دید آنچه آرزوی آن داشت. (منتهی‌الارب).

قرور. [ق َ] (ع اِ) آب خنک. (منتهی-الارب،آنندراج واقرب‌الموارد).

قروراء. [ق َ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به قروری [ق َ ر َ را] شود.

قرورة. [ق َ ر َ] (ع اِ) آنچه درته‌دیگ چفسیده‌باشد ازطعام وتوابل ریزه وجزآن (منتهی‌الارب). (آنندراج). || آب سرد که‌دردیگ‌ریزند.(منتهی‌الارب،آنندراج و اقرب‌الموارد).

قرورة. [ق َ ر َ] (ع اِ) خرد (اقرب-الموارد، منتهی‌الارب،آنندراج). || خوار. (منتهی‌الارب،آنندراج).

قروری. [ق َ ی] (ص نسبی) نسبت‌است به قرور (ازمنتهی‌الارب) (ع اِ) اسب دراز جثه در زدست وپای (منتهی‌الارب).

قروری. [ق َ ی] (اِخ) موضعی‌است. میان حاجر ونقره (منتهی‌الارب).
رجوع به‌قروری [ع َ ق َ ر را] شود.

قروری. [ق َ را] (اخ) موضعی است درراه کوفه. (منتهی‌الارب). جائی‌است میان معدن وحاجر در۱۲میلی حاجر که‌در آن چاه و برکه‌ایست دارای‌آبی گوارا و ازآنجا راه نقره ومعدن از هم جدا گردند (معجم‌البلدان).

قروش. [ق َ و] (ع اِ) آنچه‌ازاینجاوآنجا فراهم‌آورند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قروش. [ق ُ] (ع اِ) ج ِ قرش، رجوع به‌قرش شود.

قروض. [ق ُ] (ع اِ) ج ِ قرض بمعنی وام. (منتهی‌الارب، آنندراج. ترجمان، ترتیب عادل) رجوع به‌قرض شود.

قروط. [ق ُ] (ع اِ) ج ِ قرط [ق ُ]. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). گوشوارهٔ بناگوش. (آنندراج). رجوع به‌قرط شود.

قروط. [ق ُ] (اِخ) چند بطن است از بنی کلاب وایشان برادرانی بودند بنام قرط [ق ُ] و قریط [ق َ] و قریط [ق ُ ر َ]. (منتهی‌الارب).

قروط. [ق ُ] (اِخ) جائی‌است در بلاد هذیل. ساعدة‌بن جویه‌هذلی در اشعار خود ازآن یاد کرده‌است. (معجم‌البلدان).

قروع. [ق َ] (ع اِ) چاه کم آب. (منتهی‌الارب، آنندراج). الرکیة القلیلة الماء. (اقرب‌الموارد). || چاهی که‌ازاعلای کوه تاپایین او کنده شود. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج).

قرو غربیله. [ق ِ ر ُ غ َ ل َ] (اِ مرکب عطفی). کول وکچول. قروفر و قروغمزه.

قروغمزه. [ق ِ ر ُ غ َ ز َ] (مص‌مرکب) اوندی کردن. ناز کردن. کول و کچول گردن وباآمدن ورفتن‌ترکیب شود.

قروف. [ق َ] (ع اِ) مرد بسیار ستمدار (منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد). مرد بسیار ستمکار. (آنندراج).
|| نافرمان. (منتهی‌الارب، آنندراج). ازحددر گذرنده. (منتهی‌الارب،آنندراج).
|| سخت جنگ کننده. (منتهی‌الارب، آنندراج). الحراب (اقرب‌الموارد). ج. قرف[ق]. (منتهی‌الارب،آنندراج).

قروفر. [ق ِ ر ُ ف] (اِمرکب عطفی) آرایش. (فرهنگ عامیانه).

قروق. [ق ُ] (اِخ) نام وادی‌است میان هجروصمان. (معجم‌البلدان). رودباری است میان صماء و هجر. (منتهی-الارب).

قروقد. [ق َ ر ِ ق] (اِخ) شهری بوده است کهنه‌میان مدائن‌ونعمانیه درراه واسط (معجم‌البلدان)

قرو کردن. [ق ِ ر َ ک َ د َ] بمزاح، لباس‌بیرون‌خانه‌پوشیده مهیای رفتن به‌بیرون شدن. (درتداول‌زنان) باز کجا قرو کردهٔ، عزم رفتن کجا داری که زینت کرده و جامه بدل کردهٔ.

قرول. [ق ُ] (ع اِ) مرجان سرخ را

گویند وبفارسی بـتد . (فرهنگ دزی و آنندراج وناظم‌الاطباء) .

قرولند . [قَ رُ دُ لْ] (اِ مرکب) . اعتراض و ناخشنودی نمودن از کاری یا ازکسی بسخنان نامفهوم، زیر لب غریدن، وبا کردن صرف شود .

قروم . [ ] (اِ) سنگی باشد هفت رنگ (۱) (برهان وآنندراج).

قروم . [قُ] (ع اِ) ج ِ قرم [قَ] ، مهتران قوم . (منتهی‌الارب) . رجوع به - قرم شود.

قروم . [قُ] (ع‌مص) نخست گیاه‌خوردن گرفتن ستور. (منتهی‌الارب ،آنندراج) . || بضعف وسستی خوردن. (منتهی‌الارب، آنندراج) .

قرون . (ع ِا) ستور زودخوی کننده وسم پای برجای دست نهنده . (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب،آنندراج).||اشتر که‌هر دوزانو بهم نهد وقت فروخفتن . (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) . || ناقهٔ که دو پستان پیش ودو پستان پس‌راباهم نزدیك آرد .(اقرب الموارد، منتهی‌الارب) . || نفس .(منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) . || (ص)شترمادهٔ که شیر گرد آرد دربستان میان دودوشیدن (منتهی‌الارب ، آنندراج) . ||دو خرما را باهم جمع کننده یا دو لقمه فراهم کننده‌در خوردن.(منتهی‌الارب،آنندراج،اقرب‌الموارد). من‌الابل، التی تجتمع بین محلبین فی‌حلبة . (اقرب‌الموارد) .

قرون . [قُ] (ع ِا) ج ِ قرن [قَ] . (منتهی الارب،آنندراج) .

قرون‌السنبل . [قُ نُ س‌س ُ بُ] (ترکیب اضافی)دوای‌سمی‌است واختلاف بسیاردراو کرده اند و آنچه از کتب حکمای هند ظاهرمیشود قسمی ازبیش‌سیاه است سیاه و باریك وبا درخشندگی واز سعدباریکتر و درازتر ودر ریشهٔ بعضی‌از سنبل‌هندی‌یافت میشود و قسمی ازآن نیزسفید میباشد ودر چهارم گرم وخشك وضماد اوباسر که رافع زخمهای کهنه وروغنی که درآن جوشانیده باشند رافع جمیع دردهای بارده وصلابت اعضاست ، ربع درهم او کشنده‌است باخلاط عقل‌وبول‌الدم.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). دوائی‌است کشنده قریب‌به‌بیش(۲).(ازبحرالجواهر).

قرون بقره. [قُ نُ بَ قَ] (اِخ) جائی است در دیار بنی‌عامرکه‌یکی ازروزهای تاریخی‌عرب درآن بوده است . (معجم - البلدان و منتهی‌الارب) .

قرون‌خالیة. [قُ نِ یَ] (مرکب‌وصفی) زمانهای گذشته. (آنندراج،غیاث‌اللغات) . رجوع به قرن شود .

قرون‌وسطی . [قُ نِ وطا] (ترکیب‌وصفی). فاصلهٔ میان سقوط روم بسال ۳۹۵ میلادی تا فتح استانبول بدست محمد ثانی ملقب به فاتح بسال ۱۴۵۳ میلادی را در اصطلاح قرون وسطی گویند . (یادداشت مؤلف) . در دائرة‌المعارف بریتانیا آمده است : اصطلاح قرون وسطی کاملاً جدید است وآن ازطرف نویسندگانی که‌دربارهٔ این دوره کار میکردند جعل شده و مبین اختلافی است که آنان بین قرون بعد از سقوطدنیای‌قدیم‌باعهدخوداحساس‌میکردند چه نسبت بایشان جهان یونان قدیم و روم نزدیکتر و قابل فهم‌تر از اروپایی بود که تحت انقیاد سیستم مذهبی‌اداره میشد .لازم نیست که گفته شود مردان و زنانی که در ظرف هزارسال‌یاقبل‌ازدورهٔ « تجدیدنظر » زندگی میکردند توجه داشتند که در عهد قرون وسطی زندگی میکنند ولی تعداد کمی بودند و در میان‌آنها پترارك(۳) . ازهمه مشهورتر است که احساس میکردند بدوره ظلمت وتاریکی افتاده‌اند و این‌دوره از افول امپراطوری روم شروع میشود و ممکن‌است تاوقتی‌که «روم بخواهد خود را بشناسدادامه یابد. بنظر نمی آید دوره قرون وسطی‌بوسیلهٔ مردم خوداحساس شده باشد یعنی مردمیکه‌درقرون وسطی‌زندگی میکردند خوددراقرون وسطائی‌شناخته‌باشند بهرحال این اصطلاح‌ازمجعولات‌متخصصین است و اجمالاً قرون وسطی شناس بکسی اطلاق میشود که درتاریخ‌دورهٔ‌قرون‌وسطی کار میکند در مقابل دانشمند دورهٔ جدید که سروکارش با قرن جدید است‌اشخاصی که نخست‌این‌اصطلاح‌را بکاربردندقصدشان تعبیری از معنی آزادی بود و ضمناً مفهوم تاریخی قرون وسطی بیك سلسه دوران کاملاً مشخصی‌اطلاق میشد که درچهارچوب زمان‌قرارداشت. البته‌آنهاازاین‌دوران‌نقش قرن مشخصی را نشان نمیدادند ولی‌طرحی از تاریخ میریختند که زمانش از باغ‌عدن (۴) شروع میشد وتابرگشت ثانوی مسیح (۵) ختم‌میگشت. این‌طرح هزارسال یعنی ازقرن پنجم پس‌از مسیح تاقرن پانزدهم‌را معین میکرد وبنام قرون وسطی‌نشان‌میداد امروزاطلاعات ماراجع به‌قرون‌وسطی‌کاملا فرق کرده زیرا بینش‌مابه‌نسبت تمدن‌ماقبل قرون وسطی که‌باآن‌درتماس بود بیشتر شده است . (ازدائرةالمعارف بریتانیا) .

قرونة . [قَ نَ] (ع‌اِ) مانندقرون[قَ] است . (منتهی‌الارب)، رجوع‌به‌قرون‌شود.

قرونه. [قَ] [اِ خ] دهی‌است ازدهستان ماروسك‌بخش‌سرولایت‌شهرستان‌نیشابور ۳۶ هزار گزی‌جنوب‌چکنه‌بالا کوهستانی‌وهوای آن معتدل است و ۲۳۶ تن سکنه دارد . آب‌آن ازقنات شغل‌اهالی زراعت‌است راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۹).

قروة . [قَ وَ] (ع مص) فراخ وکلان گردیدن پوست خایه از بادیا ازآب یا از فرودآمدن‌روده‌ها.(منتهی‌الارب‌آنندراج). قرشدن. رجوع به قر و شود .

قروه.[قُ وِ](اِ خ)قصبهٔ‌ازدهستان‌درجزین بخش‌زرن‌شهرستان‌همدان‌واقع‌در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری‌زرن‌و۹۰۰۰ گزی‌خاور شوسهٔ‌زرن‌به‌همدان‌وموقع‌جغرافیایی‌آن‌جلگه‌و سردسیرمالاریایی‌است‌سکنه ۳۲۲۶ تن‌آب‌آن‌از قنات ومحصول‌آن غلات انگور، حبوبات ، صیفی ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی زنان قالی بافی است تابستان ازطریق امیریه‌اتومبیل‌میتوان‌برد. دبستان پسرانه و دخترانه صندوق پست - درمانگاه درحدود ۶۰ باب دکان دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

قروه . [قَ وَ] (اِخ) بخش قروه از شهرستان سنندج درخاور شهرستان واقع شده و حدود مشخصات آن بشرح زیر است . از طرف شمال بشهرستان بیجار از خاور بشهرستان همدان . ازجنوب‌به بخش سنقر کلیائی‌ازشهرستان کرمانشاه ازباختر به بخش حومه شهرستان سنندج .این‌بخش از ۵ دهستان بشرح زیرتشکیل‌شده‌وشرح هریك‌ازدهستانهادرجای‌خودداده‌شده‌است.

۱ - دهستان اسفندآباد ۹۷ آبادی ۳۱هزارتن
۲ - « ییلاق ۴۳ « ۳ «
۳ - «چهار دولی ۳۱ « ۱۲ «
۴ - «خدابنده لو ۶۱ « ۲۱/۵۰۰ «
۵ - « اك ۱۵ « ۲/۵۰۰ «

بنابر صورت فوق‌قروه از ۵ دهستان ۲۴۷ آبادی تشکیل شده ، سکنه ۸۰ هزارتن‌و مرکز آن قصبه‌قروه میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قروه . [قَ رْ وِ] (اِخ) قصبه مرکزبخش قروه شهرستان سنندج در ۹۳۰۰۰ گزی خاور سنندج و۹۷۰۰۰ گزی‌شمال باختر همدان کنار راه شوسهٔ همدان‌به کردستان وموقع جغرافیایی آن دشت سردسیر است سکنه ۴۰۰۰ تن آب آن از چند رشته قنات وزه‌آب رودخانه و چشمه‌ها محصول عمدهٔ‌آن غلات حبوبات ، میوه‌جات‌مخصوصاً انگور و شغل ساکنین آن : زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان بافتن قالیچه ، جاجیم، کرباس است . در حدود ۱۰۰ باب دکان بطور متفرق درآبادی وجود دارد . ادارات‌دولتی‌قصبه عبارت است‌از بخشداری آمار، دارائی، پست . باشگاه ژاندارمری، دبستان وچند قهوه‌خانه کنار شوسه‌دارد .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم) .

---

(۱) باواو ومیم وحرکت غیرمعلوم. (برهان).
(۲) دواء قتال یقارب‌البیش.(بحرالجواهر).
(۳) Petratch. (۴) Garden of Eden , (۵) Second coming of christ.

قروه. [قَ رُ وَ] (اِخ) قصبه از دهستان درجزین بخش زرن‌شهرستان همدان‌واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری زرن و ۹۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ زرن به همدان وموقع جغرافیایی آن‌جلگه وسردسیرمالاریایی است . سکنه ۳۲۶۰ تن آب آن از قنات ومحصول آن غلات انگور حبوبات ، صیفی لبنیات. وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است تابستان ازطریق‌امیریه‌اتومبیل‌میتوان‌برد .دبستان پسرانه‌ودخترانه،صندوق‌پست،درمانگاه‌ودر حدود ۶۰ باب دکان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

قروه. [قَ رُ وِ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان کلیائی‌بخش‌سنقر کلیائی‌شهرستان کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی جنوب باختر سنقر ۳۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ سنقر کرمانشاه وموقع جغرافیایی آن‌دامنه‌ـسردسیراست‌سکنه ۵۴۰ تن‌آب‌آن از رودخانه سراب ومحصول آن غلات ، حبوبات ، توتون ، قلمستان وشغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی ؛ قالیچه جاجیم ، پلاس بافی است . تابستان میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم) .

قروهة. [قَ رُ هَ](۱) بروزن‌ومعنی گروهه است که گلوله باشد . خواه‌ازسنگ‌وگل وخواه ازچیزهای دیگر سازند . (برهان). (آنندراج) .

قره. [قَ یاقْ رَ رَ](ع‌مص)خنک گردیدن (منتهی الارب) . || سپری شدن گریه . (منتهی الارب) . || دیدن‌آنچه آرزوی دیدن‌آنرا دارند . (منتهی‌الارب) .رجوع به قرور [قُ] شود .

قره. [قَ رَ] (عِ‌اِ) چرکینی‌اندام مانند قلح وزردی دندان. (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد). (آنندراج)||(مص)زردوچرکین اندام‌گردیدن.(اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب، آنندراج) . || داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن(۱)[اَ دَ فَ]منتهی‌الارب، (آنندراج). || سیاه شدن اندام یابر کنده پوست اندام ازسختی ضرب . (آنندراج).

قرة. [قِ رَ] (عِ‌اِ) مرگامرگی . (ناظم‌الاطباء) .|| گلهٔ گوسپندان. (ناظم‌الاطباء) . گویند : هوا کثر منه قرة ، گلهٔ گوسپندان او بیشتر است . (ناظم‌الاطباء) .

قرة. [قِ رَّ] (عِ‌اِ)سرما. (منتهی‌الارب، آنندراج).برد .(اقرب‌الموارد).||خنکی سرما (منتهی‌الارب ، آنندراج) . ماأصاب الانسان وغیره من‌البرد . (اقرب‌الموارد) . || گویند، ذهبت قرّتها ، یعنی هنگامیکه در آن‌بیماری میآید . (ازاقرب‌الموارد) .

قرة. [قِ رَّ] (عِ‌اوص)تأنیث قر.خنک . (منتهی‌الارب) . بارده . (اقرب الموارد) ؛ لیلة قرة ، شب‌خنک . (اقرب‌الموارد، منتهی الارب) . || وبرای مرة . (یک دفعه)است. (اقرب‌الموارد) .

قرة. [قُ رَّ] (عِ‌اِ) آنچه در ته دیگ چسبیده باشد ازشوربا وتوابل ریزه‌ها وجز آن(اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب،آنندراج). || غوک . (منتهی‌الارب) ـ منفدع .(اقرب الموارد). قورباغه. (ناظم‌الاطباء) || برای یک‌دفعه : گویند ، رمت الناقة ببولها قره، یک‌دفعه کمیز انداخت . (منتهی‌الارب) .

قرة. [قُ رَّ] (اِخ) دهی است نزدیک قادسیه. عدی‌بن زید عبادی در اشعار خود ازآن یاد کرده است ، (معجم‌البلدان) .

قرة. [قُ رَّ] (اِ) قره که رمّالان‌زنند. صیدی چنین که گفتم و اقبال صید گه‌را شمری زننده قره سعدالسعود فالش . (۲) (خاقانی بنقل‌آنندراج از غوامض سخن).

قرهاء. [قَ] (عِ‌اِ) مؤنث‌اقره . (اقرب الموارد) . زن‌زرد اندام (ازاقرب‌الموارد، آنندراج) .

قره‌آتلو. [قَ رَ] (اِخ)دهی‌ازدهستان سراجوبخش مرکزی‌شهرستان مراغه‌واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و ۱۴۵۰۰ گزی خاوری راه ارابه رو مراغه بقره آغاج و موقع جغرافیایی آن‌کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنه ۴۳۴ تن‌آب آن ازرودخانه‌مردق و محصول آن‌غلات ونخود شغل‌اهالی زراعت وصنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی‌است وراه‌مالرودارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌آریه. [قَ رَ یِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان‌قوچان‌واقع در ۴۰هزار گزی شمال باختری قوچان وسر راه مالرو خرق‌به شیرغان‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی‌وسردسیراست‌سکنه۱۷ تن‌آب آن از چشمه ومحصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی زراعت است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌آغاج. [قَ رَ](اِترکی)درخت نارون (۳) (السنه ترکیه و فرانسویه نک لغتی) . رجوع‌به نارون شود .

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) (کوه . . .) درشمال غربی خوار و شمال ورامین قرار گرفته ومحل‌نشوونمای‌سن‌است . این‌حشره غالباً ازاین کوه برخاسته و بزراعت‌ورامین وخوار ونقاطی که در امتدادآنهاواقع است خسارت وارد میآورد . (جغرافیایی‌سیاسی کیهان ص۳۵۵و۳۵۶) .

قره‌آغاج. [قَ رَ](اِخ)یاقره‌آقاج‌دهی جزءدهستان‌خرقان‌غربی‌بخش‌آوج‌شهرستان قزوین واقع در۴۸ هزار گزی خاورآوج وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است سکنه۲۰۷تن آب‌آن ازقنات وچشمه ومحصول‌آن‌غلات ، سیب‌زمینی ، انگور ، جالیز و شغل اهالی زراعت‌وقالی‌بافی‌وگلیم بافی است . راه مالرو داردوازطریق‌افشار محمدمیتوان‌ماشین‌برد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۱) .

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش کرج شهرستان تهران سکنه آن ۴۲ تن . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۱).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان رودقاب بخش‌مرکزی شهرستان‌مرندواقع در ۱۹هزار گزی جنوب خاوری مرند و۴ هزار گزی خط آهن مرند تبریز و موقع جغرافیایی آن جلگه سردسیر است سکنه . ۵۲۶ تن .آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری وصنایع دستی‌آنان قالیبافی است راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) یاقره‌آقاج . ده مخروبه‌ایست‌ازبخش‌مرکزی شهرستان گنبد قابوس ودر ۷۰۰۰۰ گزی خاوری داشلی برون قرار دارد . موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل ومردم آن درحدود ۵۰۰تن هستند و بچادر نشینی روزگار میگذرانند . آب‌آن ازچشمه‌سارو محصول آن‌غلات ومختصر برنج‌ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری است . راه‌مالرو دارد . فعله بحالت چادرنشینی دراطراف متفرقند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳) .

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) یا قره‌آقاج دهی‌است‌مرکزبخش‌قره‌آغاج‌ودهستان‌چهار اویماق از شهرستان مراغه واقع در ۷۷ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و۲۲ـ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه و وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است سکنه ۳۴۹ تن آب‌آن‌از چشمه‌سار ومحصول‌آن‌غلات ، نخود بزرک، زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی زنان جاجیم وفرش بافی است راه ارابه‌رو دارد . دارای دوائر دولتی و بخشداری و بهداری وژاندارمری ونماینده سیارآمار و درمانگاه سازمان شاهنشاهی‌ودبستان و۱۲ باب‌دکان‌مختلف‌پیشه‌وری‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴) .

قره‌آغاج. [قَ رَ](اِخ)دهی‌ازدهستان باراندوز چای‌بخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه واقع در۱۲هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌رضائیه ودر مسیر شوسهٔ رضائیه به مهاباد وموقع

(۱) ادرفن نام علتی‌است که در پوست‌بدن پیدا میشود.

(۲) چنین است در آنندراج لیکن در دیوان خاقانی چاپ سجادی ص۲۲۹وچاپ عبدالرسولی ص ۲۳۴ قرعه است و این صحیح میباشد .

(۳) Orme .

جغرافیایی آن جلگه ومعتدل سالم است سکنه ۴۸۲ تن. آب آن از باران ودزچای ومحصول آن غلات وتوتون چغندر حبوبات برنج انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است راه شوسهٔ ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری ماکو و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی بماکو وموقع جغرافیایی آن دره معتدل مالاریایی است سکنه ۲۹۱ تن . آب آن ازقنات وچشمه ومحصول آن غلات ،حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۶ هزار گزی باختر شوسهٔ خوی به‌سیه‌چشمه وموقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیر سالم است سکنه ۱۲۸ تن آب آن از آقچال و چشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴/۵ کیلومتر شمال باختری خوی ۶ کیلومتر باختر شوسهٔ خوی بسیه‌چشمه دامنه سردسیر سالم سکنه ۱۲۸ شیعه سنی ـ ترکی و کردی آب از آقچال وچشمه محصول غلات حبوبات شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری هشتیان و هزار گزی شمال راه ارابه رو و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است سکنه ۱۱۴ تن . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . دهی از دهستان به‌به جیک بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب خاوری سیه چشمه و ۶ هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو ایشکه‌سو به کران پائین و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ـ وسردسیر سالم است سکنه ۲۵ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است سکنه ۱۰۵ تن. آب آن ازسمین رود محصول آن غلات ، توتون ،حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالر دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . [قَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مراغه در جنوب خاوری شهرستان واقع ازشمال به بخش سراسکند از جنوب به بخش تکاب ازخاور بخش مرکزی میانه از باختر بدهستان گاودول بخش مرکزی مراغه محدود است موقع بخش کوهستانی معتدل مالاریایی . آب قراء از رودخانه‌های آیدوغموش، قلعه، قوشقوان، قرانقوقنوات وچشمه‌سارها تأمین میشود محصولات عمدهٔ آن غلات ، نخود ، بزرک لیه است . شغل ساکنین زراعت وصنایع دستی‌شان فرش و جاجیم و گلیم و جوراب باقی میباشد بخش قره آغاج از دو دهستان بنام چهاراویماق و قوریچای که از ۳۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل وجمع نفوس آن درحدود ۶۴۰۵۰ تن است . راههای مورد استفاده بخش قره آقاج شوسهٔ مراغه بمیانه است مابقی راهها مالرو و صعب العبور است . ابنیه و آثار قدیمی در آبادی قلعه نزدیک بقریه ارزه خوران که معدن طلای زنجان بالای تپه قلعه خرابه بنام (کورقلعه‌سی) میباشد و از تاریخ بنای آن اطلاعی در دست نیست ولیکن ازآثار قدیمی است . در ۲ کیلومتر قریه بایزید آثار قلعه خرابه موسوم به قلعه ضحاک وجود دارد . آبهای معدنی درقریه آب گرم چشمه آب گرم معدنی که اهالی برای معالجه امراض جلدی وروماتیسم در آن استحمام نموده ومعالجه میشوند. در قریه سلطان آباد نیز چندین چشمه وجود دارد که برای استخراج نمک مورد استفاده قرار میگیرد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری کل تپه و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ همدان بیجار وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است سکنه ۳۰۰ تن آب آن ازچشمه وقنات ومحصول آن غلات وانگور حبوبات وصیفی ولبنیات شغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد.تابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۷۵۰۰ گزی باختری هروآباد ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنه ۹۳ تن . آب آن ازدورشته چشمه ومحصول آن غلات وسردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج . [قَ رَ] (اِخ) (رود ...) در فارس قرار دارد. سیاخ که یکی از بلوک فارس است از این رود مشروب میشود (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۳۴۴) .

قره آغاج اولیا. [قَ رَ جَ اَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری رضائیه هزار گزی شمال راه ارابه‌رو امامزاده وموقع جغرافیائی آن جلگه معتدل مالاریایی است سکنه ۶۷ تن آب آن از شهرچای و محصول آن غلات ، توتون . انگور ، چغندر، حبوبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه‌رو دارد ومیتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج چراغچی . [قَ رَ جَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۳ هزار گزی باختر سراسکند و ۲۵ هزار گزی خط آهن میانه مراغه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنه ۲۷۹ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ،حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج. کوشك . [قَ رَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است سکنه ۱۲۴ تن . آب آن ازچشمه‌سارها و محصول آن غلات ، زردآلو و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد به این ده قره آغاج کوه نیز میگویند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاج کوه. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۵۵۰۰ گزی شمال خاوری قره آغاج و ۱۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنه ۲۳۵ تن . آب آن از چشمه‌سار ومحصول آن غلات ، نخود، بزرك و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره آغاجلو . [قَ دَ] (اِخ) دهی جزء

دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی مایل بگرمی مالاریایی است سکنه ۵۶۷ تن. آب آن از رودخانه قره‌سو و چشمه ومحصول آن غلات وبرنج وپنبه وانگور شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است راه مالرودارد. واینجا محل سکنی ایل حسینکلو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌آغاجلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب باختر گرمی و ۲۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است سکنه ۲۹۸ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در دومحل نزدیک هم بنام قره آغاجلوی بالا وپائین مشهور و سکنه قره آغاجلوی بالا ۱۱۵ نفر است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌آغاجلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب آغ کند و ۱۱/۵۰۰ هزار گزی شوسهٔ میانه زنجان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنه ۱۱۴ تن آب آن از دورشته چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وسردرختی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌آغاجی. [قَ رَ] (اِخ) احمدرشدی از دانشمندان است . او راست کتاب تحفة الرشد و آن شرحی است بر ایسا غوجی اثیر الدین ابهری درمنطق که بسال ۱۲۵۲ ق درآستانه چاپ شده است.(معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۵) .

قره‌آغل. [قَ رَ غ ِ] دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو و واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه چشمه و ۳ هزار گزی خاور شوسهٔ سیه چشمه به زیوه پائین و موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است سکنه ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه وچاه محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قره‌آقاغ. [قَ رَ] (اِخ) قره‌آغاج. رجوع به قره‌آغاج شود .

قره‌ارسلان. [قَ رَ اَ سَ] (اِخ) عماد الدین موسس سلسلهٔ آل قادر و ازخاندان سلاجقه از ۴۳۳ تا ۵۸۳ درکرمان حکومت مستقل داشته‌اند رجوع به‌قرا ارسلان قاورد شود .

قرة العین. [قُ رْ رَ تُ عَ] (ترکیب اضافی) ترتبزک آبی . (منتهی الارب ، آنندراج) . || آنچه بدان خنکی چشم است . (منتهی الارب ، آنندراج) . نور دیده . روشنایی چشم .

قرة العین. [قُ رْ رَ تُ عَ] (اِ) نام آهنگی در موسیقی . رجوع به آهنگ در همین لغتنامه شود .

قرة العین. [قُ رْ رَ تُ عَ] (اِخ) طاهره . رجوع به طاهره و باب درهمین لغت‌نامه شود .

قره‌اوغلان. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۳ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات ، بادام ، حبوبات کرچک وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قرهب. [قَ هَ] (ع اِ) گاو کلان ـ لال یا گاو کلان سطبر شگرف اندام . (اقرب الموارد، منتهی الارب آنندراج). || بز بسیار پشم . (منتهی الارب ، آنندراج ، اقرب الموارد) . || مهتر قوم . (منتهی الارب ، آنندراج، اقرب الموارد). || بزرگ کلان سال. (منتهی الارب آنندراج، اقرب الموارد).

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب بستان آباد و ۳ هزار گزی شوسهٔ میانه تبریز و موقع جغرافیایی آن جلگه ـ سردسیر است ـ سکنه ۱۲۷۱ تن. آب آن ازرودخانه چناق بلاغ و چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است ـ راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۳ هزار گزی شوسهٔ میانه تبریز و موقع جغرافیایی آن جلگه . سردسیراست ـ سکنه ۵۰۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، یونجه، درخت تبریزی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است ـ راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری تکاب و ۸ هزار گزی شمال باختری راه ارابه رو تکاب به میرانشاه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل سالم ـ سکنه ۷۵ تن. آب آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات ، کرچک وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌باخیلو. [قَ رَ] (اِخ) (ایل..) یکی از تیره های ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) .

قره‌باشلو. [قَ رَ] نام یکی ازدهستانهای بخش چاپشلو شهرستان دره گز ـ جنوب باختری دره گزواقع است ـ موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری ـ محصول عمدهٔ آن غلات ـ بن‌شن ، باغات انگور و انواع میوه جات ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه‌بافی است این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود ومجموع نفوس آن درحدود ۶۰۴۷ تن است مرکز آن چاپشلو که مرکز بخش نیز در آن قصبه است میباشد. قراء مهم آن قریه داغدار ۳۸۹ تن جمعیت دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِ) آهنگی است درموسیقی. رجوع بآهنگ درهمین لغت ـ نامه شود.

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزار گزی شمال ضیاء آباد ومتصل بجادهٔ شوسهٔ زنجان است.این ده دردامنه قرار گرفته وهوائی معتدل دارد سکنهٔ آن ۱۴۷ تن ـ آب آن از قنات ومحصول آن غلات دیمی لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالی و گلیم وجاجیم ـ بافی است. راه ماشین رو دارد. ساکنین از طایفه جلیلوند هستند وتغییرمکان نمیکنند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شیراز است حدود و مشخصات آن بقرار زیر میباشد: ازشمال تپه‌های سلطان آباد ودهستان حومهٔ شیراز، ازجنوب دهستان کوار، ازخاور ارتفاعات بیدزرد و گردنه باباحاجی، ازباختر دهستان سیاخ . این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش واقع گردیده هوای آن معتدل ومالاریایی است. آب مشروب و زراعتی ازچشمه و قنات وچاه تامین میگردد محصولات آن عبارتند از : غلات برنج ، چغندرقند، حبوبات ، وجزئی انگور . شغل اهالی ، زراعت ـ از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته ، مرکز آن قریه طفرآباد میباشد ـ نفوس دهستان بالغ بر ۷۲۰۰ تن وقراء مهم آن عبارتند از: سلطان‌آباد ـ کوشک بیدک کچی ـ محمودآباد ـ شاپورجان ـ دولت آباد ـ ده‌نو راه ارتباطی دهستان باشیراز اتومبیل رواست ـ بیشه ـ یانی‌زار قره‌باغ دروسط دهستان قرارداشته

وباطلاقی است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۷) .

قره‌باغ . [قَ رَ](اِخ) دهی ازدهستان انزل بخش حومهٔ‌شهرستان رضائیه واقع‌در ۶۳هزار گزی‌شمال رضائیه و ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ رضائیه بشاهپور دردره قرار گرفته‌وهوائی‌معتدل سالم دارد .سکنهٔ آن ۱۵۷۵ تن. آب‌آن ازچشمه وقنات و محصول آن‌غلات چغندر توتون حبوبات‌بادام کشمش - شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌است - راه ارابه رو ودبستان و پاسگاه ژاندارم دارد. مرکز دهستان انزل‌میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۴هزار گزی باختر فدیشه وموقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل‌است سکنه ۳۹۴تن آب‌آن از قنات و محصول آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت و کرباسبافی- راه اتومبیل‌رو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره‌باغلار. [َق َر] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاوواقع در۱۳هزار گزی‌شمال خیاو و ۹هزار گزی شوسه خیاو اهروموقع جغرافیایی آن جلگه - معتدل‌است - سکنه ۱۲۴تن. آب آن ازخیاو چائی ومحصول آن غلات،حبوبات،پنبه‌شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است، راه‌مالرودارد، (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغلو . [َق َر] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوزبخش کلیبر شهرستان اهر واقع در۳۸۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر و۳۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی - معتدل مایل بگرمی مالاریایی‌است . سکنه ۳۲تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی آنان فرش و گلیم بافی است - راه مالرو دارد - محل قشلاق ایل چیپانلواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغی. [َق َر] (اِخ) (دودهٔ ...) شعبه‌ایست‌ازایل اقاجری. (جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص ۸۸) .

قره‌براز.[قَ رَ بَ](اِخ)دهی ازدهستان بهی بخش بوکان‌شهرستان مهاباد واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان‌و۱۴ هزار گزی‌خاورشوسهٔ بوکان به سقزوموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است- سکنه ۴۵۱تن‌آب‌آن از زرینه‌رود ومحصول آن غلات چغندر توتون حبوبات‌و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بقره . [قَ رَ بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان‌خورخوره بخش دیواندره‌شهرستان سنندج واقع در ۶۸۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختر خورخوره وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیراست سکنه ۸۸ تن آب آن‌ازچشمه ومحصول آن غلات ، توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری و صنایع دستی آنان : جاجیم بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد واقع در ۶هزار گزی شمال آقکند و ۱۹/۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه زنجان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است - سکنه ۸۵۱ تن. آب آن‌ازسه‌رشته چشمه‌ومحصول آن غلات وحبوبات‌وسردرختی - شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری‌است- صنایع دستی‌جاجیم و گلیم‌بافی است - راه‌مالرو دارد - دبستان دارد.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

قره بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۸ هزار گزی جنوب‌باختری ورزقان و ۲۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز باهر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی - ومعتدل است - سکنه ۷۹۲ تن. آب‌آن ازدو رشته چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم بافی است - راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ](اِخ)دهی‌ازدهستان احمدآباد بخش تکاب و ۱۷ هزار گزی شمال خاوری‌راه ارابه‌رو تکاب به‌شاهین‌دژو موقع‌جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل‌سالم است - سکنه ۷۴۳ آب آن از رودخانه سارق ومحصول آن غلات ، بادام، حبوبات، کرچك ، وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است - صنایع دستی جاجیم‌بافی است- راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴) .

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷ هزار گزی شوسهٔ میانه بتبریز وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است - سکنه ۶۲۴ تن. آب آن از چشمه‌ومحصول آن‌غلات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلفاشهرستان مرند واقع در۴۵ هزار گزی شمال‌باختری مرند و ۴ هزار گزی شوسهٔ جلفا خوی و موقع جغرافیایی‌آن جلگه - معتدل است - سکنه ۵۴۹ تن. آب‌آن ازچشمه و قنات و محصول آن غلات ، حبوبات پنبه وشغل‌مردم آن‌زراعت‌و گله‌داری است- راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان هرزندات بخش زلوز شهرستان مرند واقع در۳۰هزار گزی شمال‌باختری مرند و۱۰هزار گزی بشوسه وخط‌آهن‌جلفا مرند وموقع‌جغرافیایی‌آن جلگه وسردسیر است - سکنه ۳۷۴ تن .آب‌آن ازقنات و محصول‌آن غلات نخود - شغل مردم آن زراعت گله‌داری است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

قره بلاغ . [قَ رَ بُ](اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی‌شهرستان مراغه واقع در ۶۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری‌مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه شاهین دژ بمیاندو آب و موقع جغرافیایی‌آن کوهستانی-معتدل است-سکنه ۲۷۳ تن .آب‌آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات ، بادام، حبوبات ، کرچك وشغل اهالی زراعت‌وصنایع‌دستی‌آنان جاجیم‌بافی است - راه مالرودارد . در دومحل بفاصله دو کیلومتر بنام قره‌بلاغ‌بالا وپائین مشهور سکنه قره بلاغ پائین ۷۰ نفر میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بلاغ.[قَ رَ بُ](اِخ) دهی‌ازدهستان آتش‌بیاب بخش سراسکند شهرستان‌تبریز واقع در ۱۲ هزار گزی شمال‌سراسکند و ۶ هزار گزی بشوسه تبریز میانه و موقع جغرافیایی‌آن کوهستانی ومعتدل‌است-سکنه ۲۱۷ تن.آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات حبوبات ، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از- فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ](اِخ)دهی‌ازدهستان کله‌بوزبخش مرکزی شهرستان میانه واقع در۱۰ هزار گزی جنوب باختری میانه‌و۶ هزار گزی خط‌آهن میانه مراغه و ۹ هزار گزی شوسه تبریزمیانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی - معتدل است- سکنه ۱۹۴ تن. آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن غلات‌وشغل اهالی زارعت‌و گله‌داری‌است-راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره بلاغ . [قَ رَ بُ](اِخ) دهی از دهستان‌حومه بخش‌سلدوز شهرستان‌رضائیه واقع در ۱۶ هزار گزی شمال نقده و ۶۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ نقده برضائیه و موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است - سکنه ۱۳۵ تن .آب‌آن ازچشمه‌و محصول‌آن غلات حبوبات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از

دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۱۵۰۰ گزی خاور مهاباد و ۱۰ هزارگزی خاورشوسهٔ مهاباد بمیاندوآب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل سالم است - سکنه ۷۱ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است-صنایع دستی جاجیم‌بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختر اسدآباد و ۹ هزار گزی جنوب باختر چنار عباسخان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۴۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن ، غلات لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان ، قالی بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۴ هزار گزی شمال باختر آوج و۴۲ هزار گزی راه‌عمومی وآب آن ازچشمه‌سار ،محصول آن غلات ، سیب‌زمینی عسل و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی وگلیم وجاجیم باقی است-راه‌مالرو دارد وبامختصر اصلاحی از طریق آبگرم میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام بازکی بخش‌ورامین‌شهرستان تهران واقع در ۹هزارگزی شمال ورامین و۹هزارگزی باختری راه شوسهٔ ورامین تهران وموقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است- سکنه ۷۲ تن‌آب‌آن‌از قنات ومحصول آن غلات ، صیفی چغندرقند وشغل اهالی زراعت است - راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان‌اردبیل واقع در ۸ هزار گزی جنوب گرمی و ۸ هزارگزی شوسهٔ گرمی بیله سوار و موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است- سکنه ۶۱ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش‌شهرستان سراب‌واقع‌در ۲۷هزار گزی‌شمال‌خاوری‌مهربان و۲۱هزارگزی بشوسهٔ تبریزسراب‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۱۹ تن.آب آن از رودخانه چاکی چای وچشمه ومحصول آن‌غلات وشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرودارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِ خ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع‌در۲۸هزار گزی شمال‌خاوری قروه و ۵ هزار گزی خاور ندرشه و موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است- سکنه ۳۴۷ تن‌آب آن‌ازچشمه‌ومحصول آن‌غلات، میوه‌جات انگور ، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است راه مالرو دارد - تابستان‌ازراه‌اباگر گراتومبیل‌میتوان‌برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بلاغ . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سرارود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری‌رزن‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است - سکنه ۳۰۰ تن آب آن ازچشمه ومحصول آن : غلات ، دیم لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه‌مالرودارد تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ](اِخ)دهی‌ازدهستان سیلتان‌شهرستان بیجار. واقع در ۳۶هزار گزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و کنار راه عمومی بیجار بنکاب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۲۴۰ تن آب‌آن ازچشمه و محصول آن ، غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است . راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد . خط تلفن تلگراف از کنار آبادی.میگذرد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان بشت‌آربابا . بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۶ هزار گزی جنوب باختر بانه سکنهٔ‌آن ۳۰ تن‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نجف‌آباد شهرستان‌بروجرد واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر بیجار و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجاربسنندج سکنهٔ‌آن ۱۰ تن است . (از فرهنگ . جغرافیایی ایران ج ۵) .

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ](اِخ)دهی ازدهستان شش‌ده قره بلاغ ، بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۵۰۰۰۰ گزی خاور فسا و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی‌فسا به داراکویه و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است - سکنه ۱۰۳۰ تن.آب آن از چاه ومحصول آن غلات پنبه ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و گلیم‌بافی است - راه فرعی دارد. ساکنین ازطایفهٔ ایناللو هستندکه تخته قاپوشده‌اند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

قره‌بلاغ‌اعظم . [قَ رَ بُ اَ ظَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین‌واقع در ۳هزار گزی باختر سرپل ذهاب- کنارشوسهٔ قصرشیرین کرمانشاه وموقع جغرافیایی آن دشت - گرمسیر مالاریایی است - سکنه ۶۰ تن، آب‌آن ازسراب قره‌بلاغ و رودخانهٔ الوند محصول‌آن : غلات برنج ، پنبه ، صیفی ، توتون ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵).

قره‌بلاغ پنجه. [قَ رَ بُ پَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۳۲هزار گزی جنوب‌باختری قروه و۲ هزار گزی جنوب راه فرعی قروه سنقر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است- سکنه ۴۰۰تن آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن، غلات،لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . و صنایع دستی‌زنان قالیچه ، جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۵).

قره‌بلاغ شیخ‌مراد. [قَ رَ بُ شَ مُ] (اِ خ) دهی از دهستان سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع در ۴ هزار گزی باختر سرپل ذهاب و ۱ هزارگزی شوسهٔ قصر شیرین و موقع جغرافیایی آن دشت وگرمسیر مالاریایی است-سکنه ۸۰ تن . آب آن از نهر رزین جوب و محصول‌آن ، غلات ، برنج ، پنبه ،صیفی ، توتون‌لبنیات‌وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

قره‌بلطاق . [قَ رَ بُ] (اِخ)دهی از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶۰۰۰ گزی‌شمال‌باختر داران‌و۳۰۰۰ گزی راه ازنا باصفهان و موقع جغرافیایی‌آن جلگه وسردسیراست- سکنه ۷۵۷ تن .آب‌آن ازچشمه و قنات و محصول‌آن غلات حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان ، جاجیم وقالی بافی است. راه فرعی دارد (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قره‌بناس . [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ‌نهاوندوموقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی وسردسیر است - سکنه ۸۵ تن . آب آن ازچشمه وقنات ومحصول‌آن : غلات، لبنیات شغل اهالی زراعت ، گله‌داری است - راه مالرو دارد . ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام باین ده میآیند . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵).

قره بورون . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان‌اهر واقع در ۸ هزار گزی خاوری اهر و ۵۰۰

گزی شوسهٔ اهر خیاو و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنه ۷۹ تن آب آن از رودخانه اهر چای و چشمه و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۴) .

قره‌بوغاء. [قَ رَ] (اِ) شحنهٔ مغولی بغداد در اوایل سلطنت اباقاخان (یادداشت مؤلف).

قره‌بوغاز. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۸ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است . سکنه ۲۴۶ تن . آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات ، نخود بزرك و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بوغلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه و واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری رضائیه و ۷/۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است . سکنه ۵۰۷ تن . آب آن از نازلو چای و محصول آن غلات چغندر کشمش توتون حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بویه . [قَ رَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان به‌ه‌جیك بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۴۴ هزار گزی جنوب خاوری سیه چشمه و ۸/۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو پشکه سو به کران پائین و موقع جغرافی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه ۶۰ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات . و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌بیگ . [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲ هزار گزی شمال باختری قدمگاه . و موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است . سکنه ۱۹۲ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . مزارع کلاته سلطانی و خرمك و منجنیق جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۹) .

قره‌بیگلو. [قَ رَ بَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۰ هزار گزی باختر خیاو و ۵ هزار گزی راه شوسهٔ خیاو اهر و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است . سکنه ۷۹ تن . آب آن از قره کول و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌پاپاق. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۲ هزار گزی شمال شوسهٔ میاندوآب بمهاباد . و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است . سکنه ۲۰۸ تن . آب آن از سیمین‌رود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپراق. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه قشلاق ایل انبانلو است . سکنه ۱۸ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳ هزار گزی خاور علیشاه عوض و ۱ هزار گزی راه علیشاه عوض به تهران و موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است . سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات دورشته و محصول آن غلات ، چغندر قند ، سیب زمینی پیاز ، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است از آثار قدیم تپه‌ای دارد . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان ساوه واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاور ساوه و ۵ هزار گزی راه ساوه بقم و موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه ۶۶ تن . آب آن از چشمه‌سار و رودخانه و فرقال و محصول آن غلات و مختصر لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزار گزی خاور ساوه و ۳ هزار گزی راه ساوه بقم . موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است . سکنه ۱۸۹ تن آب آن از رودخانه قره چای و محصول آن غلات و مختصر لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۱) .

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان قره طقان ، بخش بهشر شهرستان ساری واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر بهشر و ۶۰۰۰ گزی شمال ایستگاه رستم کلا . دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است . سکنه ۷۰۰ تن آب آن از چاه و لب شور . محصول آن غلات، پنبه ، صیفی و شغل اهالی زراعت است ، راه فرعی از ایستگاه راه‌آهن رستم کلا و تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌تپه . [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی جزء دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزار گزی باختر شبستر و ۴ هزار گزی شوسهٔ صوفیان شاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنه ۱۱۵۶ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه ارابه‌رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه . [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب باختر اردبیل و ۱ هزار گزی بشوسهٔ تبریز اردبیل و موقع جغرافیایی آن کوهستانی . معتدل است . سکنه ۵۹۲ تن . آب آن از چشمه و رودخانه آغلقان و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه . [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی جزء حومهٔ بخش زلوز شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزار گزی شمال مرند و ۳ هزار گزی بشوسه و خط آهن مرند جلفا و موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنه ۵۱۹ تن . آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و پنبه و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان سوباساز بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری پلدشت. دارای راه ارابه‌رو بماکو است و موقع جغرافیایی آن دامنه . معتدل مالاریایی است . سکنه ۶۰۰ تن. آب آن از ساری‌سو و محصول آن غلات ، پنبه و توتون و کنجد و کوچك و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی است راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب جلگه . معتدل مالاریایی است. سکنه ۵۲۴ تن . آب آن از چشمه سار ملی و محصول آن غلات و بادام حبوبات و کرچك و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی ازدهستان دیجوبخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل خیاو و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنه ۴۷۹ تن. آب ازرودخانه قره‌چای ومحصول آن غلات وحبوبات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸ هزار گزی خاور اردبیل و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ اردبیل آستارا و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است سکنه آن ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۶ هزار گزی شمال خاوری میاندوآب و در مسیر شوسهٔ میاندوآب بمراغه. موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل ومالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن وآب آن ازرودخانه لیلان وچاه ومحصول آن غلات چغندر شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان گلیم بافی است. راه شوسه دارد ومیتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ تپه، بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری ترکمان و ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی بشاهپور و موقع آن دامنه کوه، و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. آب آن از چشمه وقنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی جزء دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز. واقع در ۱۷ هزار گزی باختر اسکو و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن. آب آن ازآجی چای وچشمه اسکو ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۴۰ هزار گزی شمال خاور و ۱۵ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از ازدهستان چاپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری قره ضیاءالدین و ۴۵۰۰ گزی شمال ارابه رو تاج خاتون به حاجی لرو موقع جغرافیایی آن دامنه مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان قعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزار گزی خاور سنقر - کنار راه عمومی سنقر باسدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن آب آن از رودخانهٔ ده‌الیاس وچشمه وقنات ومحصول آن غلات، حبوبات، انگور، قلمستان میوجات وشغل اهالی زراعت است در اراضی این ده بوته‌گون وجود دارد و هر دوسال یکمرتبه کتیرا گرفته میشود. راه فرعی به سنقر ودبستان یخچال دارد. قالیچه، جاجیم پلاس بافی، قالیچه وجوراب ودستکش در سنقر بخوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۷ هزار گزی باختر کرمانشاه و ۴ هزار گزی باختر یلوه وموقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیر است. سکنه ۱۸۶ تن. آب آن ازچشمه وچاه ومحصول آن غلات، حبوبات، دیمی و لبنیات وشغل اهالی زراعت است. راه درتابستان اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرون. بخش نجف آباد شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰۰۰۰ گزی باختر نجف آباد و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه نجف آباد بدامنه وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است سکنه ۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

قره‌تپه شیخ. [قَ رَ تَ پْ پ شَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال کلاله. و موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریائی است سکنه ۸۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن: غلات، حبوبات صیفی، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. ازگنبد قابوس در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌تکان. [قَ رَ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود و شهرستان هروآباد. واقع در ۸ هزار گزی جنوب باختری هشجین و ۲۱ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه. وموقع آن کوهستانی وهوایش معتدل است. سکنه ۷۵ تن. آب آن از دو رشته چشمه ومحصول آن غلات وسردرختی و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تکان. [قَ رَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان مشهد. واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری کبود گنبد وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۸۲۱ تن. آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو وپست گمرک دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌تکانلو. [قَ رَ تَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خدا آفرین و ۱۷۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیر است. سکنه ۳۰ تن. آب آن ازچشمه، ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۴).

قره‌تکن. [قَ رَ تَ کِ] (اِخ) ده کوچکی ازبخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۷۰۰۰ گزی رامیان. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۳).

قره‌تگینی. [قَ رَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. واقع در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری شهرملایر و ۱۱ هزار گزی شمال باختری اتومبیل روملایر به اراک. وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریائی است. سکنه ۵۲۴ تن، آب آن قنات از ومحصول آن غلات انگورو دیم، وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌توپراق . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خدا آفرین و ۲۲ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۶۹ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قره‌تولکی . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان به بجیك بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۰ هزار گزی خاور سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه بقره‌ضیاء الدین وموقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل سالم است. سکنه ۵۸ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه رو دارد ومیتوان اتومبیل برد . دردو محلی نزدیك هم بنام قره تولکی بالاوپائین مشهور، سکنهٔ قریه تولکی پائین ۲۸ نفر میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٤) .

قره‌تیکان . [قَ رَ] (اِ) سیاه تلو . درختچه‌ایست خاردار که نام علمی آن پالیوس اسپینا کریستی (۱) میباشد . این درختچه در سراسر جنگلهای شمال درجلگه ومیان بند تا ارتفاع ۱۰۰۰ متر ازسطح دریا یافت میشود ٠ در ارسباران وبجنورد نیز میروید . در نور د گرگان آنرا سیاه تلو وسیاه تلی و در آستارا و ارسباران و منجیل ورامیان و لاهیجان قره تیکان ودر کوهپایهٔ گیلان ویله بر و در طوالش سبر [سِ بُ]، برتیکان[بُ] چنگل [چُ گِ] ودر میاندره اسکلم تلی میخوانند این درختچه ویژهٔ خاکهای آهکی است و در جاهائیکه جنگل دراثر قطع بی رویه . یا آتش سوزی نابود شود؛ درصورتیکه زمین برای روئیدن آن شایسته باشد آنرا فرا میگیرد ونهالهای گرانبهارا ازروئیدن بازمیدارد. قره‌تیکان برای ساختن پرچین مناسب است . (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۸، ۲۰۹).

قره‌جقه . [قَ رَ جَ قَ یَ][اِخ)دهی از دهستان جعفر آباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنه ۱۸۹ تن. آب آن ازقنات، محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه‌مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قره جقه . [قَ رَ جَ قَ یَ) (اِخ) دهی ازدهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختری قوچان و ۱۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان شیروان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۷۲ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، شغل اهالی زراعت ومالداری وقالی بافی است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره‌جقه . [قَ رَ جَ قَ یَ] (اِخ)دهی از دهستان حرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان . واقع در ۵۶ هزار گزی باختر قوچان و ۱۶ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی قوچان شیروان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است. سکنه ۳۸۰ تن . آب آن از چشمه، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری وقالی چه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) ٠

قره جنگل . [قَ رَ جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ٤۸ هزار گزی شمال باختری مشهدو کنار کشف رودوموقع جغرافیایی جلگه‌معتدل است. سکنه ۲۶۵ تن. آب آن ازقنات محصول آن غلات شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قره‌جنگل بالا . [قَ رَ جَ گَ][اِخ) دهی ازدهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۲هزار گزی باختر مالرو عمومی بجنورد دشقان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. سکنه ۷٤ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات، بن‌شن و میوجات و شغل اهالی زراعت ومالداری است. راه‌مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

قره‌جنگل پائین . [قَ رَ جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزار گزی باختر مالرو عمومی بجنورد دشقان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است. سکنه ۱۰۳ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است ٠ راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قره‌جه داغ . [قَ رَ جَ] (اِخ) کوه ...) سلسلهٔ جبال مازیوس (۲) که امروزه ترکان آنرا قره‌جه داغ (کوههای سیاه) میخوانند . جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰) . کوههای قره‌جه داغ بسیارمشکل وعبور ازآنهاسخت است.(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۲) .

قره‌جه داغ. [قَ رَ جَ] (اِخ) یکی از ولایات آذربایجان است ٠ آذربایجان معمولا بچند ناحیهٔ مجزی تقسیم میشود که برحسب نظریات والی وقت برای یك یا چندقسمت آن یك نفر حاکم تعیین میشود . قره‌جه‌داغ یکی ازآن ولایت‌ها است .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۱) . وآن ناحیه‌ایست کوهستانی که بین رود ارس و کوههای قرا داغ واقع شده و مرکز آن شهراهر در ارتفاع ۱٤۷۶ متر واقع شده ودراطراف آن ۱٤۶ قریه‌است که جمعیت آنها در حدود ۱۸۰۰۰ تن میباشد ٠ محصولات آن غلات ومیوه‌است ٠ (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶٤) .

قره‌جه‌قیا. [قَ رَ جَ قَ] (اِخ)دهی جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۸ هزار گزی باختر ترکمان و ۲ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است سکنه ۹۳۵ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنك جغرافیایی ایران ج٤) .

قره‌جه‌لر. [قَ رَ جَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب آغ کندو ۱۹۰ گزی شوسهٔ میانه زنجان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۶۲ تن. آب آن ازدورشته چشمه، ومحصول آن غلات وحبوبات وسردرختی و وشغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

قره‌جه‌لو . [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش شهرستان خوی. واقع در ۳ هزار گزی جنوب خاوری خوی ۱۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی بشاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۶۰ تن. آب آن از رودقو دوخ بوغان ومحصول آن غلات وحبوبات وپنبه و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی جوراب بافی است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قره‌جه‌لو . [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری پلدشت وهزار گزی شمال باختری شوسهٔ پلدشت بمرگن موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۵۰ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات پنبه کنجد وشغل اهالی زراعت و گله داری و وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه ارابه رو دارد . میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

قره‌جه‌لو . [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بر گشلو بخش حومهٔ رضائیه. واقع در ۱۳

(۱) Paliuus Spina Christi (۲) Masius .

هزار گزی خاور رضائیه و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ گلمخانه برضائیه و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۵ تن آب آن از شهرچای و چشمه و محصول آن غلات توتون وانگور و حبوبات و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قره‌چال. [قَ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان کاوددولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب باختری مراغه و ۲ هزار گزی باختر شوسهٔ مراغه بمیاندوآب. و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است - سکنه ۸۴۸ تن. آب آن از رودخانه مردی وقنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، کشمش و بادام و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌چاناق. [قَ رَ] (اِ خ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶ هزار گزی خاور اردبیل و ۵ هزار گزی بشوسهٔ اردبیل آستارا و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۲۹۷ تن. آب آن از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌چاه. [قَ رَ] (اِ خ) دهی ازدهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب باختری شیروان و ۳ هزار گزی باختر مالرو عمومی امیران به برتان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۸۲ - آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چاه. [قَ رَ] (اِ خ) دهی ازدهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری قوچان و سرراه مالرو عمومی شغل آباد بچهل باز و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۱۰۹ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای. [قَ رَ] (اِ خ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب رامیان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۸۵ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات، لبنیات وابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی، ابریشمی و شال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره چای. [قَ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳ هزار گزی خاور مالرو عمومی بجنورد بشقان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بن شن، میوجات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای. [قَ رَ] (اِ خ) دهی ازدهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری مانه و ۴ هزار گزی خاور مالرو عمومی بجنورد محمد آباد و موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر است - سکنه ۲۲۹ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری ست - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

قره‌چای حاجی علی. [قَ رَ يِ عَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۲۵ هزار گزی باختر سراسکند و ۲۰ هزار گزی بشوسهٔ تبریز میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۵۵۸ تن. آب آن از چشمه ورودخانه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره چای نقشی. [قَ رَ يِ نَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال سراسکند و ۷ هزار گزی بشوسهٔ تبریز میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۳۱۶ تن. آب مشروب آن ازچشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌چپق. [قَ رَ چُ پُ] (اِ خ) دهی ازدهستان بناجو، بخش نباب شهرستان مراغه. واقع در ۵ هزار گزی جنوب باختری نباب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه ارابه رو نباب بمیاندوآب. جلگه و باتلاقی و معتدل مالاریایی است - سکنه ۱۹۷۸ تن - آب آن از رودخانه صوفی چای و محصول آن غلات و کشمش و بادام و کرچك و شغل اهالی زراعت است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌چر. [قَ رَ چَ] (اِ خ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب باختری سقز و ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ سقز به بانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۲۵۰ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

قره‌چشمه. [قَ رَ چَ مَ] (اِ خ) دهی ازدهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزار گزی شمال قدیشه و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است - سکنه ۱۰۱ تن - آب آن ازقنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه. [قَ رَ چَ مَ] (اِ خ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۳۶ هزار گزی باختر قوچان و ۱۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۳۵۷ تن. آب آن از چشمه محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه‌قلعه‌بیك. [قَ رَ چَ مِ قَ عِ بَ] (اِ خ) دهی ازدهستان بیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری باجگیران و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر. سکنه ۴۴۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات بن شن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چقه. [قَ رَ چَ قَ] (اِ خ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران و سر راه مالرو عمومی میلانلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۰۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و هیزم کنی و مالداری و قالیچه و گلیم بافی و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قره‌چك. [قَ رَ چَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختر ورامین سرراه شوسهٔ ورامین تهران موقع جغرافیایی آن جلگه، وسردسیر است. سکنه ۱۳۸ تن. آب آن ازقنات و در بهار ازرودخانه خرود. محصول آن غلات و بن شن شغل اهالی زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌چناق. [قَ رَ چَ] (اِ خ) دهی ازدهستان کاوددول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب مراغه و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل مالاریایی. سکنه ۱۵۸ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چه. [قَ رَ چَ] (اِ خ) دهی ازدهستان

فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۴۶ هزار گزی شمال خاور شوسهٔ عمومی قوچان شیروان واقع است . موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۲۷۲ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات میوجات. شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌چی . [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری خیاو. و ۱ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۳۴۸ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک بهم بنام قره‌چی بالا وپائین مشهور. سکنه قره‌چی بالا ۲۴۶ نفر باشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌چی بلاغی . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی ازدهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه وموقع جغرافیایی آن دره و کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه ۵۰ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آن جاجیم بافی است . راه شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره‌چی قشلاق . [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۱ تن. آب آن ازدورشته چشمه، و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی گلیم‌بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌چیلان . [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب مهاباد و ۴ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۷۸ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره‌چی معدن . [قَ رَ مَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش و رزقان شهرستان اهر. واقع در ۴۳ هزار گزی شمال باختری و رزقان ۳۸۵۰۰ گزی ارابه رو تبریز باهر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنه ۶۴ تن . آب آن از چشمه و محصول آن جنگل وشغل اهالی گله‌داری و کسب و کار گر وصنایع دستی زنان الک وقربال بافی است. دارای معدن مس است ومحل سکنی ایل قره‌چی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره‌چی منصور . [قَ رَ مَ] (اِخ) دهی ازدهستان دیره بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۴۷ هزار گزی شمال باختر گیلان و ۴ هزار گزی سرپل ذهاب و موقع جغرافیایی آن دشت گرمسیر مالاریایی است سکنه ۵۰ تن آب آن از رودخانه دیره و محصول آن غلات ، ذرت ، پنبه ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . در تابستان حدود ییلاق هو کانی ودر گه‌میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

قره‌حاجی . [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۹ هزار گزی شمال بخش و ۲۳ هزار گزی شوسهٔ میانه به تبریز وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۳۴۸ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات نخود بزرک وعدس وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. دردومحل نزدیک هم بنام قره‌حاجیلو بالا وپائین مشهور سکنه قره حاجیلوی بالا ۱۲۵ نفر میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌حاجی‌لو . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری آفکند و ۸۵۰۰ گزی شوسهٔ زنجان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۷۳ تن . آب آن ازدورشته چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وسردرخت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌حسن . [قَ رَ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۵ هزار گزی جنوب خاوری مرزبانی نزدیک به قشلاق امیر محترم وموقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیر است . سکنه ۱۸۵ تن . آب آن ازچشمه و قنات و محصول آن غلات ، حبوبات ، توتون ، صیفی لبنیات و شغل اهالی زراعت قالیچه ، گلیم جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و تابستان ازطریق زرین اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

قره‌حسن‌لو . [قَ رَ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل و ۸ هزار گزی شوسهٔ اردبیل آستارا وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است . سکنه ۳۲۹ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌خاج . [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ قلعه‌جوق بماکو وموقع جغرافیایی آن دره کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۳۹۰ تن. آب آن از رودخانه زنگمار ومحصول آن غلات حبوبات زردآلو وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌خان . [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۵۰ هزار گزی خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو وفرسش به فهره و موقع جغرافیایی آن ازقنات وچاه و محصول آن زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۴) .

قره‌خان بندی . [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری بجنورد وسرراه شوسهٔ بجنورد بقوچان واقع. وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۱۳۹ تن . آب آن از رودخانه و محصول آن غلات ، بن‌شن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌خانلو . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۵۷ هزار گزی شمال خاوری خیاو و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۱۰۲ تن . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج۴) .

قره‌خزک . [قَ رَ] (اِ) نام درختچه‌ایست جنگلی. (رجوع شود به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۹) .

قره‌خضر . [قَ رَ خِ ضِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه و ۴۴ هزار گزی جنوب باختری مراغه و ۱ هزار گزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۳۲۷ تن. آب آن ازرودخانه لیلان وقنات ومحصول آن غلات، چغندر و کشمش ونخود وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌خلیل . [قَ رَ خَ] (اِخ) ازدانشمندان است . اوراست حاشیهٔ برفناری در منطق این کتاب در ۲۳۲ صفحه درسعادت مطبعهٔ عثمانیه چاپ شده است . (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۶) .

قره‌خوجه‌لو . [قَ رَ خ ج] (اِخ) دهی جزء دهستان ارسکنار بلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری

بلدشت و۸۰۰۰ گزی خاور راه ارابه رو شور بلاغ و موقع جغرافیایی آن گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۵۲ تن. آب آن از رودارس ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قرهد. [ق ُ ه َ] (ع ِاوص) نازک بر گوشت شگرف اندام . (اقرب الموارد ، منتهی الارب، آنندراج) . || نازپروردهٔ خوش عیش . (اقرب الموارد ، منتهی الارب ، آنندراج) .

قره‌داش . [ق َ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰هزار گزی شمال ضیاء آباد و۱۲ هزار گزی راه شوسهٔ وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیراست. سکنه ۲۳۵ تن. آب آن ازچشمه‌سار ومحصول آن غلات ، دیمی و مختصر انگور شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی زنان‌قالی وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین ازطایفه چکینی هستندوتغییر مکان نمیکنند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱) .

قره‌داش. [ق َ رَ] (اِخ)دهی جزءدهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان‌قزوین. واقع در ۲۶هزار گزی خاورآوج وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیراست . سکنه۸۲۹تن. آب آن ازچشمه سارومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وقالی وجاجیم بافی است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

قره‌داش. [ق َ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان چهاراویماق بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان‌مراغه. واقع در ۳۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج ۵۱۰۰ گزی‌جنوب شوسهٔ‌مراغه. بمیانه و موقع آن کوهستانی معتدل است . سکنه ۱۰۸ تن. آب‌آن ازچشمه سارها و محصول آن غلات نخود زردآلو وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی‌زنان‌جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴)

قره‌داش . [ق َ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در۶هزار گزی‌جنوب خاوری قدمگاه‌واقع وموقع جغرافیایی آن دامنه ومعتدل است. سکنه ۲۲۳ تن. آب‌آن ازقنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌داش . [ق َ رَ](اِخ) دهی ازدهستان بالارخ‌بخش کدکن‌شهرستان‌تربت حیدریه، واقع‌در ۶۲هزار گزی‌شمال‌خاوری کدکن موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنه ۵ تن آب آن ازقنات‌ومحصول آن‌غلات وشغل‌اهالی‌زراعت‌است. راه‌مالرودارد. (از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

قره‌داغ . [ق َ رَ] (اِخ) نام‌سلسلهٔ‌جبالی است درآذربایجان . (جغرافیایی سیاسی - کیهان ص۱۵۱ و۱۶۴) .

قره‌داغ. [ق َ رَ] دهی‌ازدهستان‌شهرویران بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌مهاباد. واقع‌در ۲۳۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و۱۰هزار گزی خاورشوسهٔ مهابادبرضائیه‌وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۵۲۰ تن‌آب آن‌ازرودخانه مهابادومحصول آن غلات وچغندر وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌داغلو. [ق َ رَ] (اِخ)دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان‌اردبیل. واقع‌در ۲۶هزار گزی‌خاوراصلاندوز درمسیرشوسهٔ بیله‌سوار اصلاندوز و موقع جغرافیایی آن جلگه‌وگرمسیر است. سکنه۱۰۷ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات‌وحبوبات و شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است. راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۴).

قره داغلو . [ق َ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلخوران بخش‌مرکزی‌شهرستان اردبیل‌واقع‌در۱۷هزار گزی جنوب‌اردبیل و۲هزار گزی‌بشوسهٔ خلخال اردبیل وموقع جغرافیایی‌آن جلگه و معتدل است. سکنه ۶۴تن . آب‌آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات وحبوبات‌وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد ۴) .

قره‌دام . [ق َ رَ] (اِخ)ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس واقع در ۴۰۰۰ گزی باخترمراوه‌تپه .(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳) .

قره‌داود . [ق َ رَ] (اِخ) ازدانشمندان است . اوراست : حاشیهٔ برتصورات منطق که آنرا بریک مقدمه وسه‌مقاله ویک‌خاتمه مرتب کرده است. این کتاب درآستانه‌بسال ۱۲۸۵ق. چاپ‌شده‌است. (معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۶) .

قره دده .[ق َ رَ دَ دَ](اِخ) کمال‌الدین دده خلیفه معروف به‌قره دده یادده‌جونکی ازدانشمندان است. وی دراماسیه‌ازشهرهای آناطول‌پرورش یافت‌ودرآغازدباغی‌میکرد سپس بدرس وتحصیل همت گماشت وچیزی نگذشت که برای تدریس‌درمدرسهٔ بایزید در بروسه بسال۹۳۵دعوت‌شد وسپس‌بسال ۹۵۰ بمدرسهٔ مرزیفون منتقل شد و مفتی دیار بکر ومدرس مدرسهٔ‌خسروپاشادرآنجا گردید وازآنجا به‌حلب و کفه منتقل شد و بسال۹۶۲استعفا کرد وبشهر بروسه برگشت و بسال ۹۷۵درهمانشهر وفات‌یافت. اوراست، حاشیهٔ برشرح‌سعدالدین تفتازانی‌برتصریف عزی از ابوالفضائل ابراهیم بن عمادالدین معروف به‌زنجانی. این کتاب دربولاق‌بسال ۱۲۵۵ ودرآستانه‌بسال ۱۲۸۸ چاپ‌شده است. (معجم‌المطبوعات ج۲ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۷) .

قره درق. [ق َ رَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری‌بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع‌در۴۴هزار گزی شمال باختری ورزقان و ۳۸ هزار گزی ارابه رو تبریز باهر وموقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی ومعتدل است - سکنه ۱۲۹ تن . آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات و جنگل وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری وصنایع دستی‌زنان جاجیم‌بافی‌است-راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

قره‌درویش. [ق َ رَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش‌مرکزی شهرستان مشکین‌شهرواقع در ۵۰۰ گزی خاور خیاو و در مسیر شوسهٔ خیاو و اردبیل وموقع جغرافیایی‌آن جلگه ومعتدل است. سکنه۴۵۷ تن .آب‌آن ازرود خیاو چائی ومحصول‌آن غلات حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۴).

قره‌درویش. [ق َ رَ دَ] (اِخ) جزء دهستان دو دانگه بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری هوراند و۳۱هزار گزی بشوسهٔ‌اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌ومعتدل‌مایل بگرمی ومالاریایی است - سکنه ۱۷۴تن. آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات وبرنج وپنبه و گردو و شغل اهالی زراعت و گله - داری‌است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

قره دگز. [ق َ رَ دَ گِ] (اِ ترکی) . نام ترکی دریای سیاه. (یادداشت مؤلف).

قره‌دده. [ق َ رَ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان ایل‌تیموربخش حومه شهرستان‌مهاباد. واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۸۵۰۰ گزی خاورشوسهٔ مهابادبسردشت وموقع‌آن کوهستانی‌ومعتدل‌مالاریایی‌است. سکنه ۱۳۸ تن. آب آن ازرودخانه‌مهاباد ومحصول‌آن غلات‌وچغندروتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان‌جاجیم‌بافی‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

قره‌دین. [ق َ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختری الیگودرزو۳هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌الیگودرز بهازنا وموقع جغرافیائی‌آن جلگه و معتدل است - سکنه ۲۸۷ تن- آب‌آن ازقنات و چاه ومحصول آن غلات وتریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع

دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌دیو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۳۲ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰ هزارگزی بخط آهن مراغه میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است - سکنه ۲۴۲ تن. آب آن ازچشمه ورودخانه و محصول آن غلات و حبوبات وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌زاغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب‌خاوری شاهین‌دژ و ۱۵ هزارگزی شمال راه‌ارابه رو شاهین‌دژ به تکاب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل سالم است. سکنه ۱۹۶ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و کرچك و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۴).

قره‌زکی. [قَ رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری عجب‌شیر و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه بآذرشهر وموقع آن دره ومعتدل مالاریایی است - سکنه ۹۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌زله. [قَ رَ زَ لَ] (اِ) قره‌میخ. گونه‌ایست ازدرخت تنگرس که درهرزویل آنرا قره‌زله خوانند. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۶۱). رجوع به قره میخ شود.

قره‌زمی. [قَ رَ زَ] (اِخ) دهی ازدهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری ماکو - ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مرکن به‌شوط و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است - سکنه ۲۵۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وحبوبات و کشمش وانگور وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است - راه ارابه‌رودارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌زیارت. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی میانه شهرستان میانه، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است سکنه ۱۹۱ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ قا] (اِخ) دهی جزء بخش سراسکندر شهرستان تبریز، واقع در ۹ هزارگزی خاور سر اسکند و ۲ هزار گزی بشوسهٔ سراسکند قره چمن و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۳۵ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ قا] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه - ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میاندوآب بشاهین دژ و موقع جغرافیایی آن دره ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۳۱۹ تن. آب آن از رودخانه قوریچای ومحصول آن غلات چغندرو کشمش وبادام ونخود وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ قا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه، واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ اشنویه بنقده و موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است - سکنه ۱۴۲ تن. آب آن از قادرچای و محصول آن غلات وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌سقر. [قَ رَ سَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است - سکنه ۴۳ تن. آب آن ازچشمه ورودخانه قنیرجه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم وفرش بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌سلطان. [قَ رَ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ مسجدسلیمان باهواز. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌سنگی. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان صالح آبادی بخش جنت آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری صالح آبادوسر راه سرخس به جنت آباد و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنه ۱۰۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت ومالداری است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌سنی. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ذهاب و ۳ هزار گزی تیانی. و موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۸۰ تن. آب آن از رودخانه دله‌شیر ومحصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود ...) ازشمال کرمانشاه بجنوب آن جاری است. وازشمال شرقی شهر میگذرد. شعبهٔ از آن ازصحنه میگذرد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود ....) رودی است دراستر آباد. رود استر آباد شعبهٔ است از آن. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۸).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) یا زرینه رود از الوند سرچشمه میگیرد. کوه الوند مرکب از توده‌هایی است که بین آنها دره‌هائی واقع شده و در هریك چشمه‌های فراوان دیده میشود. تمام این جویبارها درجلگه بهم ملحق وآبهای شمالی بهم‌متصل شده تشکیل زرینه رود یاقره‌سورامیدهند. سدمشهور ساوه که اکنون خراب است بر روی قره‌سو بوده است. (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۳۸۰، ۳۸۷، ۳۹۴، ۳۹۷). رود قره‌سو یا زرینه‌رود درشمال قم‌ازمغرب بمشرق جاری است و رود انار بار که از خونسار سرچشمه میگیرد واز جنوب بشمال جاری است از شهر قم گذشته بآن ملحق میشود وشعب دیگر نیز از کوههای خلجستان بدان متصل میگردد.

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان راه جرد بخش دستجرد شهرستان قم. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری دستجرد و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ اراك به قم و موقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیر است. سکنه ۱۸۰ نفر. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت است. راه فرعی براه شوسه دارد. مزرعه قورقور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۴ هزار گزی باختری شوسهٔ بروجردوموقع جغرافیایی آن جلگه‌ومعتدل است - سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۶).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کبود گنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری

کبود گنبدوموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است- سکنه ۱۵۸ تن . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره‌سوران . [قَ رَ](اِ) امنیة . رجوع به قراسوران شود .

قره‌سول. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان ماروسك بخش سرولایت شهرستان نیشابور، که در ۳ هزار گزی جنوب خاوری چکنهٔ بالا واقع است . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است - سکنه ۱۱۷ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قره شاهوردی. [قَ رَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان جعفر آباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۳۰ هزار گزی باختر قوچان وسر راه مالرو عمومی قوچان جعفر- آباد واقع است . موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است- سکنه ۴۷۵ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ومالداری وصنایع دستی زنان قالیچه بافی است- راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌شعبان. [قَ رَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۶۵۰۰ گزی خاورخوی و۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ خوی بمرند وجلفا و موقع جغرافیایی آن جلگه و کناررودقطور و محصول آن غلات و پنبه و حبوبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جوراب- بافی است - راه ارابه‌رو و میتوان اتومبیل برد . در ۱ هزار گزی جنوب قریه یك امامزاده‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

قره‌شور. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان گوکلان ، بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر کلاله وموقع جغرافیایی آن ودشت وهوای آن معتدل‌مالاریائی است. سکنه ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات صیفی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی ونهر مالی است - راه مالرودارد. جنگلهای اطراف آن قرقاول زیاد دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

قره شیران . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی اردبیل. واقع در ۳٦ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ٦ هزار گزی به شوسهٔ تبریز اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل ودارای مرتع فراوان است - سکنه ۱۴۵۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است- راه مالرو دارد . (از فرهنگ- جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌صفرلو . [قَ رَ صَ فَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان‌هروآباد. واقع در ۲۸ هزار گزی شمال آقکند و ۱ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر ومالاریایی است - سکنه ۳۴ تن . آب آن ازدو رشته‌چشمه‌ومحصول آن غلات و حبوبات وسردرختی وشغل اهالی زراعت‌و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی است - راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره صوفی . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه- واقع در ۱٦ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است- سکنه ۱۳۱ تن، آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات ، بزرك وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است- راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴) .

قره‌ضیاءالدین . [قَ رَ ءِ دد](اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان خوی ودر قسمت شمال خوی واقع. حدود آن از شمال بدهستان‌قره‌قویون‌و گجلرات‌ازجنوب ایواوغلی وفرورق ازخاور به‌خاردشت ورود ارس باختر سکمن‌آباد محدوداست‌این بخش ازیك دهستان بنام چای پاره که در حقیقت حومهٔ قره‌ضیاءالدین‌محسوب میشود تشکیل شده موقع طبیعی آن کوهستانی معتدل مالاریایی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره‌ضیاءالدین . [قَ رَ ءِدد] (اِخ) دهی‌از دهستان‌چایپارهٔ بخش‌قره ضیاءالدین شهرستان خوی ومرکز بخش در ۴۲ هزار گزی شمال‌خاوری خوی درمسیرشوسهٔ‌خوی بماکو مختصات آن‌طول ۴۵ درجه و ۱ دقیقه ۳۰ ثانیه عرض‌۳۸ درجه ۵۱ دقیقه ارتفاع ۱۰۸۰ متر اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و۳۳ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهرقره ضیاءالدین ساعت ۱۲و۲۵ دقیقه و۳۳ثانیه تهران‌است‌موقع جغرافیایی آن جلگه‌معتدل مالاریایی است. سکنه ۲۱۲۲تن. آب آن از رودآق‌چای وچشمه وقنات‌ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و و گله داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافی است راه شوسه ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قره طغان . [قَ رَ طِ] نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری . این دهستان در شمال خاوری ساری واقع. حدود آن بشرح زیر است . از شمال خلیج میان‌کاله‌ازخاوردهستان‌حومه بهشهرازباختر بدهستان میاندورود و از جنوب بدهستان اندرود . راه شوسه وآهن ساری به بهشر ازوسط این دهستان میگذرد . ایستگاه راه‌آهن‌نکا ورستم کلا دراین دهستان‌واقع شده‌اند . هوای دهستان معتدل مرطوب مالاریائی است - محصول عمدهٔ آن برنج غلات ، پنبه، مرکبات ، صیفی ، شغل‌اهالی، زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی وابریشمی و مختصر کتان برای مصرف خودشان ، مرکز دهستان قصبهٔ نکا است ، این دهستان از ۳۵ آبادی‌تشکیل‌شده وجمعیت‌آن درحدود ۲۱ هزارتن است . قراء مهم آن بشرح زیر است : نکاء . رستمکلا. گرجی . محله تروجن - زاءمرز . کوهستان قره تپه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌طورق . [قَ رَ طَ وَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کله بوزبخش مرکزی شهرستان میانه . واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۸ هزار گزی خط آهن میانه مراغه و ۲۷ هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه.وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است- سکنه ۵۰۹ تن . آب آن‌از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وپنبه‌و شغل اها ی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ۴) .

قره عمر . [قَ رَ عُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی آغاج بخش‌شاهین‌دژشهرستان مراغه . واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و٦ هزار گزی جنوب‌راه ارابه رو شاهین‌دژ به تکاب وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است - سکنه ۳۴۴ تن .آب آن از چشمه و محصول آن غلات وبادام و کرچك وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است- راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیائی ایران‌جلد ۴) .

قرةعمیر اللصوص. [قُ رْ رَ ةُ عُ مَ یْ رِلْ لُ] (اِخ) دوده است از حیره و آنهارا قرة دیرالقرة نیز گویند . (معجم‌البلدان) .

قره‌عورت. [قَ رَ عَ رَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان آتش بیك بخش‌سراسکندشهرستان تبریز . واقع در ۳۰ هزار گزی باختر سراسکند و ۱۰ هزار گزی بخط‌آهن میانه مراغه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است- سکنه ۲۳۰ تن . آب آن از چشمه ورودخانه‌ومحصول آن غلات‌وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره‌غانی.[قَ رَ](اِخ) (ایل ...) یکی‌از تیره‌های شعبهٔ جباره از ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس است . ایل عرب فارس به

شعبه‌های عمدهٔ جباره وشیبانی تقسیم میشوند. (جغرافای سیاسی کیهان ص ۸۷).

قره غیبی. [قَ رَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۷ هزار گزی جنوب دیواندره و ۳۰ هزار گزی پل قزل‌اوزان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است - سکنه ۱۳۵ تن. آب آن ازرودخانه قزل اوزن وچشمه ومحصول آن غلات، لبنیات حبوبات، شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵).

قره‌قاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷ هزار گزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر و موقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیراست. سکنه ۳۳۰ تن. آب آن ازرودخانه شاهپورآباد ومحصول آن غلات، حبوبات، توتون، چغندر قند وشغل اهالی زراعت است - اتومبیل میتوان برد. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره قاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال رامیان و کنارشوسهٔ گرگان به گنبد قابوس وموقع جغرافیایی آن دشت‌و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است - سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از قنات وچشمه و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار کنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی، شال و کرباس است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۳).

قره قاسملو. [قَ رَ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع‌در ۴۱ هزار گزی شمال گرمی و در مسیر شوسهٔ بیله سوار گرمی و موقع جغرافیایی آن جلگه وگرمسیراست سکنه ۱۵۴ تن. آب آن ازچشمه. محصول آن. غلات‌وحبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است-راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

قره‌قاشلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری اردبیل‌و۲۰هزارگزی شوسهٔ خلخال‌اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است.سکنه‌۷۲ تن آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است.راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌قاشلی. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حومهٔ‌بخش بندرشاه‌شهرستان گرگان. واقع در ۹۰۰۰ گزی خاور بندر شاه و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بندرشاه گرگان و موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و هوای آن مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۰۰ تن - آب آن ازچشمه آق امام ومحصول آن غلات، پنبه، صیفی، دیمی‌ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم است، راه فرعی - بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳).

قره‌قاط. [قَ رَ] (اِ) میوهٔ‌گرد ذغال اخته است. ذغال اخته گیاهی است که اقسام متعدد دارد بعضی ازمیوه‌های آن کروی و بعضی درازاست. گردآن را قره‌قاط نامند. (گیاه شناسی گل گلاب‌ص ۲۰۲).

قره‌قانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان‌شهرستان هروآباد. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب آغ کندو ۷۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه زنجان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل بگرمی مالاریایی‌است. سکنه ۸۸ تن. آب آن ازدورشته چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی‌زنان جاجیم وگلیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی جلد۴).

قره‌قباد. [قَ رَ قُ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در۳۰ هزار گزی باختر کرج و۹هزارگزی راه شوسهٔ کرج قزوین وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنهٔ‌آن ۱۶۲ تن. آب آن ازقنات ورودخانه کردان و محصول آن: غلات و بن‌شن وصیفی وچغندرقند ولبنیات ومختصر انگور - شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرودارد و از طریق نیکی‌امام ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۱).

قره‌قباد. [قَ دَ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان‌قزوین واقع در۱۷ هزار گزی‌باختر آبیک و۹هزار گزی راه عمومی و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل‌است. سکنه ۳۴۳ تن آب آب آن ازقنات ۲رشته و محصول آن‌غلات وچغندرقند وشغل‌اهالی‌زراعت‌است.راه‌مالرو دارد. ازطریق کاظم بیکی‌میتوان ماشین‌برد این ده برج‌خرابه قدیمی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌قدیر. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع‌در۴ هزار گزی‌جنوب‌خاوری شوسهٔ خانه نقده وموقع‌جغرافیایی آن‌جلگه ومعتدل‌مالاریایی‌است. سکنه ۲۴۲ تن. آب آن از رودخانه قلعه تاسیان و محصول آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی جلد۴).

قره‌قرقان. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری ضیاءآباد و۶هزار گزی راه شوسهٔ همدان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است - سکنه‌آن ۱۳۰ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات و مختصر انگور وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱).

قره‌قز. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه‌واقع‌در ۲۳هزار گزی‌شمال‌خاوری‌رضائیه‌۹/۵۰۰ گزی خاورشوسهٔ رضائیه بشاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است - سکنه ۱۶۰ تن. آب آن از نازلو چای و چشمه ومحصول آن غلات چغندر وتوتون و کشمش‌وحبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت‌وصنایع دستی زنان جوراب‌بافی است - راه‌ارابه‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی جلد۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در۱۹هزار گزی‌خاورشاهپورو ۴۵۰۰ گزی‌جنوب‌شوسهٔ‌شاهپور به طسوج. وموقع آن‌جلگه‌ومعتدل‌مالاریایی‌است.سکنه ۱۴۰۰ تن.آب آن ازرودخانه زولاوچمن‌و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است - راه مالرووبستان دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ ق] [اِخ] دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۴۵۰۰ گزی‌شمال‌مهابادو ۵ هزار گزی خاورشوسهٔ مهاباد برضائیه و موقع‌جغرافیایی آن‌جلگه ومعتدل‌مالاریایی است. سکنه ۷۵۳ تن.آب آن از رودخانهٔ مهاباد ومحصول آن غلات وتوتون وچغندر وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع‌دستی‌زنان جاجیم‌بافی است-راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه. واقع در ۳۴ هزار گزی شمال‌باختری‌میاندوآب و۸هزار گزی‌باختر راه‌ارابه‌رومیاندوآب به‌بناب‌وموقع‌جغرافیایی آن جلگه‌باطلاق‌وهوای آن معتدل‌مالاریایی است. سکنهٔ‌آن ۳۱۳ تن.آب آن از زرینه رود وچاه - ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌زنان‌جاجیم‌بافی است-راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- جلد ۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوی بخش‌سنجبدشهرستان‌هروآباد. واقع‌در ۱۰ هزار گزی شمال‌باختری‌مرکز

بخش (کیوی) و ۲ هزار گزی بشوسهٔ اردبیل وهروآباد وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه ورودخانه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه. واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری نقده بمهاباد وموقع جغرافیایی آن جلگه باطلاقی وهوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از کدارچای ومحصول آن غلات وچغندروتوتون وبرنج وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۳۲ هزار گزی خاوری اهر و ۱۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اهرخیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنه ٦٥ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۲ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۲٤ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات وانگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره‌قصاب. [قَ رَ قَ صْ صا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه. واقع در ۱٦ هزار گزی خاور نقده ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نقده بمهاباد و موقع جغرافیایی آن جلگه و باطلاق و معتدل مالاریایی است. سکنه ۸۹ تن. آب آن از کدارچای ومحصول آن غلات وبرنج وتوتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره‌قوچ. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۲٤ هزار گزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۹ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰ تن وآب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ٤).

قره‌قوچ. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۸ هزار گزی باختر گرمی ودرمسیر شوسهٔ گرمی بیله سوار وموقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنه ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره قوزلو. [قَ رَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۱ هزار گزی باختر راه ارابه رو میاندوآب به بناب و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن اززرینه رود و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، پنبه و کرچک شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤.

قره‌قوزی. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۱٦۰۰۰ گزی شمال کلاله وموقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن ازرودخانهٔ گرگان ومحصول آن غلات، صیفی لبنیات. وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. از گنبد قابوس درفصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌قوش. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ٤٥۰۰۰ گزی شمال باختری خوی و ٤۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سیه‌چشمه بخوی وموقع جغرافیایی آن سینه کوه - سردسیر سالم است. سکنه ٤۳۳ تن. آب آن ازچشمهٔ واقچای ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. دردو محل بفاصله هزار گز بنام قره‌قوش بالا و پایین مشهوراست. سکنهٔ قره‌قوش پائین ۳۸۱ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قوین. [قَ رَ قُ یَ] دهی ازدهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۷ هزار گزی شمال کرمانشاه و ٤ هزار گزی جنوب کنشت وموقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیراست. سکنهٔ آن ۱٤۰ تن. آب آن ازچاه وسراب کنشت ومحصول آن غلات، دیمی، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرودارد. تابستان از طاق بستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

قره‌قویون. [قَ رَ قُ یُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ماکو درجنوب خاوری بخش ساری واقع حدود آن از شمال بدهستان چای باساره سو باسار از جنوب به‌چای‌باره ازخاور به گچلرات از باختر به به‌جیک محدودمیباشد. قسمت شمالی وخاوری آن تقریبا جلگه ومالاریایی وقسمت جنوبی وباختری آن کوهستانی معتدل وازحیث آب نسبت بدهستانهای دیگر بخش در مضیقه میباشد. واجباراً بوسیلهٔ حوضچه‌هایی که از آب قنات وچشمه وبرخی ازآب باران وبرف تهیه ویر مینمایند بمصرف زراعتی میرسانند واین عمل باعث تولید پشه مالاریا در این دهستان گردیده است. صنایع دستی آنان جوراب بافی ومحصولات عمدهٔ آن غلات و کشمش و دربعضی ازقراء پنبه کاری نیزمعمول است. دهستان قره‌قویون از ٤٦ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل وجمیع نفوس آن درحدود ۹۵۲۰ نفروقراءمهمش: شاه‌بلاغی - موخور - قیشل - صوفی - تازه کند (مرکز دهستان) است. راههای عمدهٔ این دهستان راه‌شوسهٔ ماکو بخوی میباشد که از شمال باختری بجنوب‌خاوری دهستان ادامه‌دارد. نام‌دهستان بنام طایفهٔ ساکنین فعلی (قره‌قویون) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ٤).

قره‌قویون. [قَ رَ قُ یُ] (اِخ) دهی از دهستان ارسکنا بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳٦ هزار گزی شمال باختری پلدشت و ۵۰۰ گزی شمال راه‌ارابه‌رو آق گلی وموقع جغرافیایی آن جلگه باطلاق گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن ازقره‌سو و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرودارد. این ده قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قویونلو. [قَ رَ] (اِخ) قراقوینلو. رجوع به قراقوینلو شود.

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُ] (اِخ) دهی ازدهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۱ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و در مسیر شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب و موقع آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۲٦٥ تن. آب آن اززرینه‌رودومحصول آن غلات وبادام وچغندر وحبوبات و کرچک وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری رضائیه. و ٥ هزار گزی خاورشوسهٔ رضائیه بشاهپور وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از نازلوچای ومحصول آن غلات وتوتون وچغندروحبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز. واقع در ۹ هزار گزی جنوب‌خاوری نوخندان وسرراه مالرو عمومی نوخندان ـ. موقع جغرافیایی آن جلگه وسردسیر است. سکنه ۵۷۹ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه‌مالرو دارد. مزرعهٔ‌جوی‌بهارجزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۹).

قره‌قیا. [قَ رَ قَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان کرم، بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۳۸ هزار گزی شمال خاوری بخش و۳۳ هزار گزی راه‌شوسهٔ میانه خلخال وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است ـ سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. آب آن ازچشمه و کوه ومحصول آن غلات و عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِ خ) قراقیه. رجوع به قراقیه شود.

قره‌قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری خیاو ـ در مسیر شوسهٔ قدیم مشگین‌شهر واردبیل وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۹۵۶ تن. آب آن ازرودخانه قره‌سو ومحصول آن غلات وحبوبات وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۱۲ هزار گزی شمال تکاب و ۷ هزار گزی شمال راه ارابه‌رو تکاب بشاهین‌دژ وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۶۰۱ تن. آب آن ازچشمه‌سارهاو محصول آن غلات و بادام و کرچک، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است ـ راه مالرو دارد. (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب‌باختری بخش و کنار ارابه‌رو تبریز باهر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است ـ سکنهٔ آن ٤۳۱ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وصنایع دستی‌زنان گلیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ٤).

قره‌قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۸ هزار گزی شمال‌باختری سراب و ۷هزار گزی شوسهٔ سراب تبریز و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است ـ سکنهٔ آن ۳۲۳ تن. آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غلات وحبوبات و محصول دامی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قره‌قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیگ بخش‌سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۳۰هزار گزی جنوب‌باختر سراسکند و ٤ هزار گزی بخط آهن میانه مراغه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است ـ سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است ـ راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

قره‌قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان‌اهر. واقع‌در ۳۶ هزار گزی‌شمال باختری ورزقان و ۲۷ هزار گزی ارابه‌رو تبریز باهروموقع جغرافیایی آن کوهستانی وگرمسیرمالاریایی است ـ سکنهٔ آن ۳۱تن. آب آن ازرودخانهٔ گاوومحصول آن غلات‌و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان جاجیم‌بافی است ـ راه‌مالرودارد ـ این ده محل قشلاق‌طایفهٔ حاجی تارویردی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤).

قره قیه . [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان‌چهاردانگه بخش هوراندشهرستان اهر. واقع در ۲۶ هزار گزی شمال‌خاوری هوراند و ٤۳۵۰۰ گزی شوسهٔ‌اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل بگرمی‌مالاریایی‌است ـ سکنهٔ‌آن ۷۸ تن. آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غلات‌وتوت و گردو وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی‌است ـ راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

قره‌کانلو . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۳ هزار گزی‌شمال‌خاوری سراب. و۱۱هزار گزی‌شوسهٔ سراب‌اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است ـ سکنهٔ‌آن ۱۹۶ تن. آب آن ازنهرو چاه ومحصول آن غلات وحبوبات ومحصول دامی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران‌ج٤) .

قره‌کپنک. [قَ رَ کَ پَ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد که دره ۳ هزار گزی شمال باختری فریمان واقع است . موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای‌آن معتدل است ـ سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن‌غلات وشغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌کچ. [قَ رَ] (اِ ـخ) (کوه...) یکی‌از کوههای جلگهٔ تهران است. (جغرافیای ـ سیاسی کیهان ص ۳۱۱).

قره‌کلیسا. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌چالدران بخش‌سیه چشمه شهرستان ماکو. واقع دره ۱هزار گزی شمال‌خاوری سیه‌چشمه‌و۷هزار گزی‌شمال شوسهٔ‌سیه‌چشمه به قره‌ضیاء الدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل سالم است ـ سکنهٔ آن ۵٤ تن. آب آن‌ازچشمه ورودخانه زنگمارو محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو داردومیتوان اتومبیل برد. یك کلیسا قدیمی بایك کشیش خادم دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

قره کنار . [قَ رَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج ، بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۳ گزی باختر لار. واقع است. سکنه ۲۰ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) قراکند. رجوع به قراکند شود.

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سراجو بخش‌مرکزی شهرستان‌مراغه. واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری مراغه ۹۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ مراغه بمیانه و موقع جغرافیایی آن دره وهوای آن معتدل سالم است ـ سکنهٔ آن ۲٤۰ تن. آب آن‌از چشمه ومحصول آن غلات نخود وشغل‌اهالی زراعت‌وصنایع‌دستی زنان کرباس‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع‌در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب‌خاوری مراغ، و ۱۲ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه بسراسکند و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای‌آن معتدل است ـ سکنهٔ آن ۸۶تن . آب آن ازچشمه‌سارهاومحصول آن غلات و بادام و کشمش و نخود و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌زنان‌جاجیم‌بافی است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ٤).

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی است‌از دهستان‌چهاراویماق بخش‌قره آغاج‌شهرستان مراغه. واقع در ۲۲ هزار گزی‌شمال خاوری قره آغاج‌و ۳۰هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ‌مراغه. وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی وهوای‌آن معتدل‌مالاریایی‌است‌ـ سکنهٔ‌آن ۲۸ تن. آب آن‌ازچشمه ومحصول آن‌غلات وشغل اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج ٤) .

قره کوره . [قَ رَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲ هزار گزی شمال‌بستان‌ـ آباد درمسیرشوسهٔ سراب‌بستان‌آباد. وموقع جغرافیایی‌آن جلگه وسردسیر است‌ـ سکنهٔ آن ۵٤ تن. آب آن ازذهاب اوجان‌چای و

محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کوزه. [قَ زَ] (اِخ) یکی از بلوکات حکومت نشین کردستان. کردستان امروز بیک حوزهٔ مرکزی و ده حاکم‌نشین جزء تقسیم میشود و یکی از آن حاکم نشین‌ها قره کوزه است. (ازجغرافیای غرب‌ایران - ص ۷۲).

قره کوسه. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۵۲ هزار گزی‌شمال‌باختری مشهد و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ مشهد بقوچان واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ومعتدل است.سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی‌زراعت‌ومالداری است. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

قره کوسه‌لر. [قَ رَ سَ لَ] (اِخ) دهی جزءدهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. واقع‌در ۱۶ هزار گزی شمال‌ضیاء - آباد و ۱۴ هزار گزی راه عمومی و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن‌سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن آب آن از قنات ومحصول آن‌غلات وجزئی انگور ولبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان گلیم وجاجیم‌بافی وقالی‌بافی‌است.راه مالرودارد وازطریق آقچه کندماشین‌میتوان برد. ساکنین‌ازطایفه کاکاوندبوده تغییرمکان نمیکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱).

قره کوشن. [قَ رَ کُ شَ] (اِخ) دهی از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان‌تبریز.واقع‌در۱۶هزار گزی‌جنوب بستان‌آباد و ۱۵هزار گزی بشوسهٔ میانه تبریز و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۱۹ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات و شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴).

قره که. [قَ رَ کِ] (اِخ) دهی ازدهستان باطاق بخش سر پل ذهاب شهرستان قصر شیرین.واقع‌در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب وکنار شوسهٔ قصر شیرین به کرمانشاه و موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن‌معتدل‌است. سکنهٔ آن ۹۰تن. آب آن ازسراب ماراب و محصول آن غلات و لبنیات وتوتون وصیفی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان‌چایپاره‌بخش‌قره‌ضیاءالدین‌شهرستان خوی.واقع‌در ۱۱۵۰۰ گزی‌جنوب باختری قره ضیاءالدین و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌روتورول‌به بسطام و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن‌معتدل ومالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن ازقنات و چشمه‌ومحصول‌آن غلات‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داروی صنایع‌دستی‌زنان جاجیم بافی است.راه‌مالرودارد. دومحل نزدیك هم‌بنام قره کهریز بالا وپائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

قره کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع‌در۳۵هزار گزی‌جنوب خاوری ماکوو ۳۵۰۰ گزی‌باختر راه ارابه‌روصوفی به شوط وموقع جغرافیایی آن دامنه‌ومعتدل مالاریایی‌است. سکنهٔ آن ۲۷ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات وحبوبات‌وانگور وپنبه وکشمش و شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی‌زنان جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد. یك‌اوجاق در ۳هزار گزی باختر ده بنام امام‌حاجی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌۴).

قره کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی‌از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد.واقع‌در ۱۲هزار گزی‌شمال‌الیگودرز و۱۱هزار گزی‌شمال‌خاوری شوسهٔ‌الیگودرز بازنا وموقع جغرافیایی آن‌جلگه‌وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۶۸ تن آب آن ازقنات وچاه و محصول آن غلات و لبنیات‌و چغندر وپنبه وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج۶).

قره کهلیك. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی‌از دهستان‌آتش بیك‌بخش‌سراسکندشهرستان تبریز.واقع‌در ۴۰هزار گزی‌باخترسراسکند و۴۲ هزار گزی بشوسهٔ تبریز میانه‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی‌ومعتدل‌است.سکنهٔ آن۵۹۸ تن. آب آن ازچشمه ورودخانه و محصول آن‌غلات‌وحبوبات‌وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری است راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۴).

قره گز. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان علمدار گرگر بخش‌جلفاشهرستان‌مرند.واقع در ۳۶هزار گزی‌شمال مرندو۲هزار گزی بخط‌آهن‌جلفا تبریز. وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است.سکنهٔ آن۳۰۷ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن‌غلات و پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره گز. [قَ رَ گُ] (اِخ)دهی‌ازدهستان دیکله بخش هوراندشهرستان اهر. واقع‌در ۲۴هزار گزی‌جنوب‌هوراندو ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر. و موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌ومعتدل است. سکنهٔ ۱۱۵تن. آب آن از دورشته چشمه‌ومحصول آن‌غلات وحبوبات وسردرختی وشغل اهالی زراعت‌و گله داری‌است.راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره گز حاجی آقابابا. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌نازلو بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌رضائیه. واقع‌در ۱۰هزار گزی شمال‌خاوری‌رضائیه و۴هزار گزی خاوری‌شوسهٔ‌رضائیه‌بشاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است.سکنهٔ آن ۱۰۰ تن آب آن ازقنات چشمه ومحصول آن غلات و توتون وچغندر و کشمش وحبوبات و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جوراب بافی است راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۴).

قره گزلو بالا. [قَ رَ گُ لُ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان.واقع‌در۹هزار گزی باختر کنگاور و۸ هزار گزی شمال باختر شوسهٔ‌کنگاور بکرمانشاه‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن‌سردسیری است. سکنهٔ‌آن ۱۱۰تن.آب آن ازسراب کبوتر لانه وچشمه ومحصول آن ؛ غلات و حبوبات وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. عده‌ای از گله‌داران طایفهٔ ترك آشوند که استطاعت رفتن به گرمسیر ندارند زمستان بحدود این‌آبادی و باباقوری‌میآیند. (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

قره گزلو پائین. [قَ رَ گُ] (اِخ) باباقوری رجوع به باباقوری شود. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) قراگل. رجوع به قراگل شود.

قره گل. [قَ رَ گُ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل‌تپه‌فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۴۹ هزار گزی‌خاور سقز و ۶هزار گزی شمال شوسهٔ سقز سنندج سکنهٔ‌آن ۷۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش‌حومهٔ شهرستان‌قوچان که‌در۴۴هزار گزی‌شمال‌باختری قوچان و ۱۰هزار گزی باختر شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیراست.سکنهٔ‌آن ۳۶تن. آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

قره گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بارممدن‌بخش‌سرولایت‌شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی جنوب چکنه بالاواقع است،موقع‌جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل‌است. سکنهٔ‌آن ۲۲۵تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات وشغل اهالی‌زراعت ومالداری وابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد ، مزارع کلاته حاجی میرزا

یاسیدها جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌گنای. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۳۸ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن. آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. سه محل بفاصله ۱ هزار گز بنام قره‌گنای بالاوپائین ووسط مشهور است. سکنهٔ قره‌گنای بالا ۵۸ تن و وسط ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌گنبد. [قَ رَ گُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۳ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۶ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ونخود وزردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. وراه مالرو دارد دومحل بفاصله ۲ هزار گز بنام قره‌گنبد بالاوپائین مشهور است. سکنهٔ قره‌گنبد پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۷۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب وموقع جغرافیایی آن جلگه معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن. آب آن ازسیمین رود محصول آن غلات و توتون و حبوبات و چغندر وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۴۷ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزار گزی شمال خاوری راه ارابه رو میاندوآب بشاهین‌دژ وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانه لیلان و محصول آن غلات ونخود وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خیاو و ۱۲۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال قره‌آغاج و ۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه ۷۴ تن. آب آن از چشمه‌سار ومحصول آن غلات نخود و بزرك وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری خوی و ۷۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه رو خوی بقطور وموقع آن کوهستانی وسردسیر سالم است. و سکنهٔ آن ۳۵ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. وراه مالرو دارد. ساکنین آن از ایل شکاك میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۴۶۵۰۰ گزی شمال کلیبر و ۴۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وگرمسیر است سکنهٔ آن ۱۳ تن. آب آن ازرودخانهٔ ارس ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۹۵۰۰ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۴۰ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۱۴ هزار گزی باختر کلیبر و ۱۴ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری هریس و ۶ هزار گزی شوسهٔ تبریز اهر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۹۷ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان فرش بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۸ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گیله. [قَ رَ لَ] (اِخ) گونه‌ایست از درخت ولیك. ولیك درجنگلهای شمال وبجنورد بطور وحشی میروید وپنج گونهٔ آنرا در ایران نام برده‌اند. گونه‌های سیاه آنرا در آستارا و گرگان‌رود، قره گیله نامند. رجوع به جنگل‌شناسی ازانتشارات دانشگاه ج ۱ ص ۲۳۶-۲۳۷ شود.

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) قرالر. رجوع به قرالر شود.

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) یکی ازبلوکات مهاباد. (جغرافیای غرب ایران ص ۶۷).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) یکی از ناحیه‌های ارومیه است و مشتمل است بر هفده ده. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۷).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش میاندوآب شهرستان مراغه درقسمت جنوب خاوری بخش واقع. ازشمال وخاور بدهستان چهاردولی و بخش شاهین دژ ازجنوب وباختر بسه بخش بوکان از شهرستان مهاباد. موقع طبیعی دهستان کوهستانی وهوای آن معتدل ودر بعضی از قراء امراض مالاریایی میباشد. آب قراء از زرینه‌رود وچشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن غلات وتوتون ومحصول دامی است. ساکنین دهستان بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند وصنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی است. راههای دهستان قره‌لر تمام مالرو وپیاده‌رو است. دهستان قره‌لر از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۳۱۳۰ نفر است. مرکز دهستان قریهٔ داشکسن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸ هزار گزی اردبیل و ۶ هزار گزی شوسهٔ آستارا اردبیل وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۳۹ تن. آب آن ازرودخانه بالخلو وچشمه ومحصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کرم‌خان‌بخش حومهٔ‌شهرستان بجنورد که‌در ۱۵هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باخترمالرو بجنوردبه‌نجف‌آباد واقع است . موقع‌جغرافیایی آن کوهستانی وهوای‌آن معتدل‌است.سکنهٔ آن ۲۶۵تن. آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات بن شن وشغل‌اهالی زراعت‌ومالداری‌است راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹) .

قره‌لرداغ. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش‌حومهٔ‌شهرستان رضائیه. واقع در۸هزارگزی جنوب‌خاوری رضائیه ودر مسیرشوسهٔ‌رضائیه بمهابادوموقع جغرافیایی آن‌جلگه‌ومعتدل‌مالاریایی‌است. سکنه ۱۶۰ تن.آب آن از باراندوز چای ومحصول آن‌غلات وتوتون‌وحبوبات‌وانگور وچغندر وبرنج وشغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه شوسه و۳باب دکان دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴) .

قره‌لی. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌جزء بخش نمین شهرستان اردبیل.واقع در ۳۱ هزارگزی شوسهٔ‌گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است.سکنهٔ‌آن ۱۹۰تن. آب آن‌ازچشمه ومحصول آن غلات‌وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ماخر. [قَ رَ خِ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس که در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری داشلی برون نزدیک راه فرعی گنبد بداشلی برون واقع است. موقع جغرافیایی آن معتدل است . سکنهٔ‌آن درحدود ۵۰۰ تن هستند که‌بحالت چادرنشینی در اطراف آبادی که فعلا مخروبه است زندگی میکنند. شغل‌آنان زراعت دیم وگله داری وصنایع دستی زنان قالیچه‌وپلاس‌بافی‌وتهیه غذاست. آب‌آشامیدنی ازچاه ـ زمستان بمراتعی که علف بهترداشته باشد میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۳) .

قره‌مچ. [قَ رَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌خنج‌بخش‌مرکزی‌شهرستان لار. واقع در۱۵۰۰۰ گزی شمال باختر لار ـ دماغهٔ باختری کوه‌قلات رنگ.سکنهٔ آن ۸تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

قره‌محمد. [قَ رَ مُ حَ مَ مَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ‌شهرستان مشهد که در۷هزارگزی‌شمال‌مشهد ومتصل بکشف‌رود قراردارد . موقع‌جغرافیایی‌آن جلگه و هوای‌آن معتدل‌است ـ سکنهٔ آن ۱۱۸تن ـ آب‌آن ازرودخانه ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداریست ـ راه‌اتومبیل‌رودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌محمدتپه. [قَ رَ مُ حَ مَ مَ تَ پْ پِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌آتابای بخش‌مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی الی و ۱۸۰۰۰ گزی شمال گنبد قابوس وموقع جغرافیایی‌آن دشت وهوای آن معتدل مالاریایی‌است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن که چادرنشین هستند. آب‌آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و پلاس بافی‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره مسجد. [قَ رَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آغمیون‌بخش‌مرکزی‌شهرستان سراب.واقع در۱۸هزارگزی شمال‌خاوری سراب و۸هزارگزی بشوسهٔ‌اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است ـ سکنهٔ‌آن ۱۶۲ تن. آب آن از رودخانه و چشمه‌ومحصول آن‌غلات‌وحبوبات ومحصولات دامی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی جلد۴) .

قره‌مصلی. [قَ رَ مُ صَلْ لا] (اِخ) دهی ازدهستان‌سملقان‌بخش‌مانه‌شهرستان‌بجنورد.واقع در۳۰هزارگزی‌جنوب باختری‌مانه وسرراه شوسهٔ‌عمومی‌بجنوردبمراوه‌تپه‌وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است ـ سکنهٔ‌آن ۲۹۰ تن .آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بن‌شن و پنبه و کنجد وبرنج و شغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

قره‌ملک. [قَ رَ مَ لِ] (اِخ) دهی ازدهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان مراغه.واقع در۶۶۵۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری مراغه و۲۳هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب وموقع جغرافیایی‌آن دره. معتدل مالاریایی‌است ـ سکنه ۱۵تن. آب‌آن ازرودآجرلو ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت است ـ راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

قره‌ملک . [قَ رَ مَ لِ] (اِخ) دهی ازدهستان جاپلق‌بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . واقع در ۲۶ هزار گزی شمال الیگودرز و ۱۴ هزارگزی خاور شوسهٔ شازند به‌ازنا و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است ـ سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات و لبنیات وچغندر وپنبه‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است ـ راه اتومبیل رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

قره‌ملهم. [قَ رَ مَ هَ] (اِخ) دهی‌از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر.واقع در۶۰هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن‌کوهستانی و ومعتدل است ـ سکنهٔ‌آن ۲۵تن. آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است ـ راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلد۴).

قره‌موسالی . [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع‌در۲۴هزارگزی شمال بوکان در مسیر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب وموقع جغرافیایی‌آن جلگه ومعتدل‌مالاریایی‌است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن . آب‌آن از رودخانهٔ تاتائو ومحصول‌آن غلات وتوتون وحبوبات و چغندر ـ شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی زنان‌جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌میخ. [قَ رَ] (اِ) گونه ایست از درخت تنگرس که درجنگلهای شمال‌ایران میروید و در رامیان بنام قره میخ خوانده میشود . تنگرس درختچه‌ایست که برگهای آن‌برای دام زهراست. میوهٔ‌آن درپزشکی بعنوان مسهل بکار میرود و اگر آنرا با آهک بیامیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود وزغال آن درباروت سازی بکارمیرود. رجوع‌به قره‌زله ورجوع به جنگل‌شناسی ج۱ ص۲۶۱ شود.

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان‌مراغه. واقع در۱۴۵۰۰ گزی جنوب مراغه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه بمیاندوآب و موقع جغرافیایی آن‌جلگه‌ومعتدل مالاریائی است ـ سکنهٔ آن ۳۲۵ تن . آب آن از رودخانه‌مردی ومحصول آن غلات و کشمش وبادام وزردآلو وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است ـ راه مالرو دارد. دومحل بفاصله ۱۵۰۰ گز بنام‌قره‌ناز بالا وپایین‌مشهوراست. سکنهٔ قره نازبالا ۲۱۶تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان‌مراغه.واقع در۱۷هزارگزی شمال خاوری تکاب و۱۱ هزارگزی خاور ارابه‌رو احمدآباد به‌تکاب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم‌است. سکنهٔ‌آن ۲۵۶ نفراست . آب آن ازچشمه‌سارها تأمین میشود ـ محصول آن غلات وبادام وحبوبات و کرچک وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان‌جاجیم‌بافی‌است ـ راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گچلرات‌بخش‌پلدشت‌شهرستان ماکو.واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه رو ماکو و موقع جغرافیایی آن مالاریایی

است . سکنهٔ آن ۶۵ تن . آب آن از آقچای و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی‌است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴).

قره‌ناو . [قَ رَ](اِخ) دهی ازدهستان کل‌تپه‌فیض‌الله‌بیگی بخش‌مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۵ هزار گزی خاور سقز و ۵هزار گزی خاور قطان حق . موقع - جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و قنات ومحصول آن غلات،توتون ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد - نام جدید آن سیاه ناو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵).

قره‌نساء . [قَ رَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان رضائیه.واقع در۲۶هزار گزی‌جنوب‌خاوری هشتیان و۲۰۰۰گزی جنوب راه‌ارابه رو سرو وموقع آن کوهستانی وسردسیر سالم است.وسکنهٔ‌آن ۵۶ تن . آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد۴).

قره‌نوکر . [قَ رَ نَ کَ] نوکر سیاه غلام سیاه و درتداول امروز کنایه از کسی که درمقام نوکری بهرکاری‌ستی تن‌دهد .

قره‌نی . [قَ رَ نِ] (اِ) از سازهائی است که نواختن آن بوسیله زبانهٔ صورت میگیرد. مثل نی‌انبان وسورنای ودونای ودر سازهای اروپایی مثل ساکسوفون وچنگ چینی . رجوع به ساز در همین لغت نامه شود .

قره‌نی کندی . [قَ رَ كَ] (اِخ) دهی ازدهستان چایپاره‌بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان‌خوی. واقع در۲هزار گزی شمال باختری قره ضیاء الدین ودرمسیر باختری شوسهٔ‌خوی به ماکو وموقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل مالاریایی است - سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن‌ازآق‌چای ومحصول‌آن غلات‌وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی‌است. راه شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۴) .

قره‌نین بلاغی . [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه در سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال باختری‌ماکو و ۵هزار گزی باختری شوسهٔ ماکو بازرگانان وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنهٔ آن ۸۰تن . آب‌آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌زنان جاجیم‌بافی‌است راه مالرودارد. باین‌قریه کهریزنیزمیگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌واللو . [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۸۵۰۰ گزی شمال‌خاوری کلیبر و ۳۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل بگرمی مالاریایی‌است. سکنهٔ‌آن۶۷ تن.آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی زنان گلیم‌بافی‌است .. راه مالرود دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

قره ورن . [قَ رَ وَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۴ هزار گزی جنوب خاوری میاندوآب و یکهزار گزی خاور شوسهٔ میاندوآب به بوکان و موقع جغرافیایی آن‌جلگه ومعتدل مالاریایی‌است. سکنهٔ‌آن ۱۹۴۵تن. آب آن اززرینه‌رود و محصول آن غلات و حبوبات و چغندرو کرچك وشغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی زنان جاجیم بافی است - راه ارابه رو دارد و میتوان اتومبیل برد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران‌جلد۴).

قره ورن . [قَ رَ وَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رهالی بخش حومهٔ شهرستان خوی.واقع‌در۱۵۰۰۰ گزی جنوب‌باختری خوی و ۴هزارگزی باختری شوسهٔ خوی بشاهپوروموقع جغرافیایی‌آن جلگه ومعتدل مالاریایی‌است.سکنهٔ‌آن۲۶۰ تن‌آب آن از رود قطور ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی‌است-راه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره ولی . [قَ رَ وَ] (اِ خ) دهی‌از دهستان‌چهاراویماق بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه.واقع در۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه‌وموقع جغرافیایی‌آن کوهستانی و معتدل است - سکنهٔ آن ۱۱۷ تن . آب آن ازچشمه و محصول آن غلات وزردالو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی‌است -راه‌مالرودارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴) .

قره ولی . [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان.واقع در۲۰هزار گزی جنوب باختری صحنه و۳هزار گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان و موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیر است . سکنهٔ آن ۱۵۰تن. آب‌آن از رودخانه گاماساب ومحصول‌آن ، غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است - راه مالرو دارد. تابستان ازطریق فراش اتومبیل میتوان‌برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌ولیلو. [قَ رَ وَ] (اِخ)دهی از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در۸هزار گزی جنوب‌خاوری گرمی و۸هزار گزی شوسهٔ گرمی باردبیل وموقع جغرافیایی آن جلگه وگرمسیر است. سکنهٔ‌آن ۳۲۰ تن.آب آن‌ازچشمه‌ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۴) .

قره ولیلو . [قَ رَ وَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو.واقع در۴۷هزار گزی‌شمال خیاو ویکهزار گزی راه‌شوسهٔ‌گرمی‌اردبیل وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است.سکنهٔ‌آن ۲۱ تن. آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

قره ویس . [قَ رَ وِ] (اِخ)دهی‌از دهستان میان‌دربند‌بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در۷۰هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزار گزی باختر شوسهٔ‌سنندج وموقع جغرافیایی آن دشت و سردسیر است - سکنهٔ آن ۱۵۰ تن .آب آن از رودخانهٔ لك و محصول آن غلات ، حبوبات، چغندروتوتون وشغل اهالی زراعت است. ازراه شوسه اتومبیل میتوان برد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌ویس. [قَ رَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب‌وندیایی بخش‌الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. که در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری‌حسینیه و ۳ هزار گزی شمال ایستگاه مازو واقع است. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور گرمسیراست - سکنهٔ‌آن۱۲۰ تن - آب‌آن ازچشمه ورود زوال ومحصول آن غلات و حبوبات و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری.صنایع‌دستی زنان فرش وجل‌بافی است . راه مالرو دارد . ساکنین از طایفهٔ یابی بوده برای تعلیف به ییلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

قره‌ویسی . [قَ رَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان دزفول. واقع‌در۶ هزار گزی شمال خاوری اندیمشك و یکهزار گزی جنوب ایستگاه راه‌آهن‌مازوموقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی‌است . سکنهٔ‌آن۲۰۰ تن آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن و صنایع دستی زنان قالی بافی است - راه مالرو ودرتابستان‌اتومبیل‌رو دارد - ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره یاتاق . [قَ رَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع‌در ۲۴هزار گزی شمال گرمی و ۶ هزار گزی شوسهٔ اردبیل و گرمی. و موقع جغرافیایی آن‌جلگه و گرمسیر است.

سکنهٔ آن ۸۹ تن. آب آن از چشمه و رودخـانهٔ بالها رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قره یاشماخ. [قَ رَ شْ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۹ هزار گزی خاوری اهر و ٤ هزار گـزی شوسهٔ اهر خیاو و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - سکنهٔ آن ۱٤ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است - راه مالرو دارد واین ده محل سکنای ایلات حاجی علیلو درفصل زمستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

قره‌یاق. [قَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری پلدشت ودرمسیر جنوبی شوسهٔ پلدشت بماکو و موقع جغرافیایی آن جلگه - معتدل - مالاریایی است سکنهٔ آن ۲۹۸ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات وپنبه و برنج و کرچك و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

قره‌یچ. [قَ رَ یِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع‌در ۵۸۰۰۰ گزی‌شمال خاوری گنبدو کنارراه فرعی گنبد بمراوه‌تپه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن ازرودخانه آجی ومحصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری‌است. و صنایع دستی‌زنان بافتن پارچه‌های‌ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

قره‌یسر. [قَ رَ یَ سَ] (اِخ) دهی ازدهستان کوکلان، بخش‌مرکزی شهرستان گنبدقابوس. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله‌وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه زاو و قودنه ومحصول آن غلات، حبوبات، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌وصنایع دستی‌زنان مختصر پارچه وابریشم‌بافی و نمدمالی‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قری. [قُ] (حامص) فتق بیضه. دبهٔ خایگی، بادخایگی. رجوع به‌غر وغری در همین‌لغت‌نامه‌شود.

قری. [قَ را] (ع اِ) آب گردآمده در حوض. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مهمانی. قرا. (منتهی‌الارب، آنندراج).

قری. [قَ یْ] (ع مص) گردآوردن آب را درحوض. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || گرد کردن ستور لقمهٔ نشخوار درکنج دهن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قری. [قَ یّ] (ع اِ) آبرو دورزمین. یا آب راهه ازبالای سوی نشیب. یا ازپشته بسوی مرغزار و باغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
مسیل الماء من‌التلاع وقیل مدفعه من‌الربوة الی‌الروضة. (اقرب‌الموارد). ج، اقریه [اَ]، واقراء [اَ]، وقریان [قُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد).
|| شیر دفزك وخفته که‌زرد نشده. (منتهی‌الارب، آنندراج). اللبن‌الخاثر لم‌یمخض. (اقرب‌الموارد).

قری. [قُ را] (ع اِ) ج قریه. (معجم‌البلدان). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌قریه شود.

قری. [قَ یّ] (ع اِ) ج قرو [قَ وْ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع بقرو شود.

قری. [قِ رَ یی] (ص‌منسوب) نسبت است به قریه و آن تیره هائی است از قبیله هائی چند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قری. [قُ رَ رِ یی] (ص منسوب). نسبت‌است بقرة وآن‌تیره‌ای‌است‌ازعبدالقیس. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب).

قری. [قَ رَیْ] (اِخ) جایی‌است در یمامه که تا کنون مسکن خاندان ذوالرمه است. (معجم‌البلدان).

قری. [قُ] (اِخ) نام یکی از تیره‌های اسپری قلخانی کوران زمستان در گرمسیر پشت تنگ ذهاب ساکن و تابستان برای زراعت و تعلیف احشام خود حدود زنجیر کوران میآیند. سکنهٔ آن ۵۰ تن. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قری. [قُ را] (اِخ) (ام‌ال...) لقب‌شهر مکه‌است. (معجم‌البلدان).

قری. [قُ را] (اِخ) (واد ال...) وادیی است میان‌شام ومدینه و آن بین تیماء وخیبر واقع شده و در آن دههای بسیاری‌است. ولی اکنون همه ویران‌شده‌است. و آبهای آنها هدر میروند و کسی از آنها بهره‌مند نمیشود. ابو عبیدالله سکونی گوید: وادی القری منازل قضاعه و سپس جهینه و عذره وبلی‌بوده وآن بین شام و مدینه قرار دارد وازآن حاجیان‌شام‌میگذرند، اینجادر روزگار قدیم منازل ثمود وعاد بوده است و خداوند آنانرا در اینجـا هلاك کرده و آثارشان تاکنون باقی‌است.
پس‌ازایشان قوم یهود درآن فرود آمدند و بآبادی آن همت گماشتند و چون قبایل برایشان وارد شدند بین‌آنان ویهود معاهدهٔ منعقدشد. گویند معاویه چون ازآنجا گذشت این آیه‌را خواند: «اتترکون فیماهاهنا آمنین فی جنات و عیون وزروع ونخل» وآنگاه گفت که این آیه در بارهٔ مردم این سرزمین نازل شده است. (ازمعجم‌البلدان).

قری. [قَ را] (اِخ) موضعی است یا رودباری. (منتهی‌الارب). جائی است در بلاد بنی حارث بن کلب. جعفربن علبهٔ حارثی گوید:

الهفی‌بقری سحبل‌حین اجلبت
علینا الولایا والعدوالمباسل.

(معجم‌البلدان).

قری. [قُ رِ ری] (اِخ) نام وی مسلم‌بن مخراق ازمحدثان‌است. وی ازابن عمر روایت کند و ابن‌عون و شعبه از او روایت دارند. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب).

قریات. [قُ رَ یا] (اِخ) یکی از منازل طی‌است. سکونی گوید: از وادی قری تاتیماء چهارشب واز تیماء تاقریات سه یا چهارشب مسافت‌است؛ وی گوید. قریات نام دومه وسکاکه و قاره است. (از معجم- البلدان).

قریاح. [قِ] (ع اِ) زمینی که خاص برای‌زراعت ونشاندن‌باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

قریاض. [قِ] (اِخ) نام جایی‌است. (معجم‌البلدان).

قریان. [قُ] (اِخ) جائی‌است دردیار بنی جعده از بنی‌عامر که مالك‌بن صعصعهٔ جعدی درشعر خود از آن یاد کرده است. (معجم‌البلدان).

قری‌الخیل. [قَ یُ لْ خَ] (اِخ) نام وادیی است درذی مرخ که درآن گیاه روید واسبانراآنجا برای چرانیدن‌میبردند (معجم‌البلدان).

قری‌السقی. [قَ یِ سْ سَ] (اِخ) جایی‌است در یمامه. (معجم‌البلدان).

قریب. [قَ] (ع‌ص) نزدیك. (اقرب- الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج). واحد وجمع درآن یکسان وقوله‌تعالی ان‌رحمة‌الله قریب وقریبه‌نگفت زیراازرحمت‌نیکویی‌را قصد کرد ونیز چون آنچه مؤنث‌حقیقی‌شود مذکر آوردن آن رواست. حرا، گوید: هرگاه قریب بمعنی مسافت بود مذکر و مؤنث آید و اگر بمعنی نسب بود بدون خلاف مؤنث آید، یقال: هذه‌المراة. قریبتی ای ذات قرابتی. (منتهی‌الارب).
ترکیبات:
قریب‌المنال، دسترس، سهل الوصول.

۱ - بحر قریب از بحور مستحدث است و اجزاءآن ازاصل مفاعیلن مفاعیلن فاع‌لاتن دوبارمفاعیلن مفاعیلن‌فاع‌لاتن آید وزحاف این بحرهفت‌است قبض‌وکف وقصروحذف خرم وخزب و سلخ و اجزاء منشعبهٔ آن از اصل مفاعیلن چهاراست؛

مفاعیلُ مفعولُ مفاعلن مفعولان
مکفوف اخرب مقبوض اخرم .
وازاصل فاع لاتن سه است،
فـاع لان فاعلن فاع
مقصورمحذوف‌مسلوخ
ابیات مستعمل آن، بیت مکفوف مقصور
نغان زان سر زلفین تابدار
فروهشته زیاقوت آبدار .
مفاعیل مفاعیل فاع لان
مفاعیل مفاعیل فاع لان .
مکفوف مقصور محذوف
غریبی بیلا مبتلا شدست
چه‌باشد کی‌مر اورا رها کنی.
مفاعیل مفاعیل فاع لان
مفاعیل مفاعیل فاع‌لان.
بیت اخرب‌مکفوف صحیح ضرب وعروض (انوری گفته‌است) :
تاملك جهان را مدارباشد
فرمان ده او شهریارباشد.
مفعول مفاعیل فاع لاتن
مفعول مفاعیل فاع لاتن .
ورود کی گفته است،
می‌آرد شرف‌مردمی بدید
آزاده‌نژاد ازدرم خرید.
مفاعیل مفاعیل فـاع لان
مفعول مفاعیل فاع لان .
وثقیل ترین آنها اخرب مکفوف محذوف است :
بابنده بتا خیره بد شدی
کس‌ره ننمودت کی‌خود شدی.
مفعول مفاعیل فـاعلن
مفعول مفاعیل فاعلن .
بیت مقبوض
من ازفراق آن صنم بفغانم
همیشه با دلی حزینم ز غم .
مفـاعلن مفاعلن فعلاتن
مفاعلن مفـاعلن فاعلن.
بیت اخرم اخرب
باز آمد یارم بشاذکامی
کی باشم شاذ ار کنون نباشم
مفعولن مفعول فـاعلاتن
مفعولن مفعول فاعلاتن.
بیت مسلوخ :
دارندهٔ مـاخذایست
روزی ده ماجایست .
مفعول مفاعلن فـاع
مفعول مفاعلن فاع .
(نقل ازالمعجم فی‌معاییراشعارالعجم تصحیح آقای مدرس رضوی ص ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵،۱۲۶) .
قریب مکفوف نام یکی از بحرهای شعر است ووزن‌آن مفاعیل‌مفاعیل فاعلاتن دوبار
مثال :
خداوند جهان بخش شاه عادل
شهنشاه جوان بخت رادکامل.
صل این بحرمفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است دوبار چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود بضم لام واینجا صدر و ابتداء مکفوف است واین بحررا ازآن جهت قریب گویند که ازبحورمستحدثه است ودراین نزدیکی پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی‌است که درفارس علم عروض منتشر گردانید. (مرأت‌الخیال ص ۱۰۵) .
|| خویش نزدیکتر بەنسبت از جانب‌آباء. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، ناظم‌الاطباء) .
ج ـ اقرباء . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، ناظم‌الاطباء، آنندراج) . || ماهی نم کرده که‌هنوزطراوت باقی‌باشد. (ازاقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج) .

قریب [قُ رَ] (اِخ) لقب پدر اصمعی است. (منتهی‌الارب).

قریب . [قُ رَ] (اِخ) نام رئیسی‌است ازخوارج . (منتهی‌الارب).

قریب . [قُ رَ] (اِخ) ابن یعقوب کاتبی است. (منتهی‌الارب).

قریب. [قَ] (اِخ) عبدی از محدثان است. (منتهی‌الارب).

قریب محله . [قَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی‌است ازدهزارجریب . رجوع بمازندران واسترآباد رابینو ص۱۶۵ شود.

قری بنی‌قشیر. [قُ رىٰ بَ نی قُ شَ] (اِخ) از نواحی یمامه است در کنار شط وادی الفقی . (معجم‌البلدان) .

قری‌بنی‌ملکان. [قُ رىٰ بَ] (اِخ) دهی‌است در یمامه که طائفهٔ ذوالرمه تاکنون درآن سکونت دارند . (ازمعجم‌البلدان) .

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت‌ابی‌امیه خواهرام‌سلمة زوج‌النبی صحابیان است و قریبة [قَ بَ] نیز روایت شده است . (منتهی‌الارب) .

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت‌ابی‌قحافة از صحابیان است . (منتهی‌الارب) .

قریبة. [قَ بَ] (اِخ) بنت حارث از صحابیان است . (منتهی‌الارب) . رجوع به قریبه [قُ رَ بَ] شود .

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت‌حارث از صحابیان است . (منتهی‌الارب) . رجوع به قریبه [قَ] شود .

قریبة.[قَ بَ](اِخ) بنت‌زید ازصحابیان است . (منتهی‌الارب) .

قریبة . [قَ بَ] (اِخ) بنت عبدالله بن وهب‌از تابعان است . (منتهی‌الارب) .

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت محمد بن ابوبکرصدیق رضی‌الله عنه است وگروهی اورا قرینه خوانند ولی قریبه درست‌است . (اللباب فی تهذیب الانساب) . رجوع به قرینه شود .

قریبی .[قُ رَ بی] (ص منسوب)نسبت است به قریبه [قُ رَ بَ] . (اللباب) . رجوع به قریبه شود .

قریبی. [قَ ی] (ص منسوب) نسبت است به ابوقریبه‌که نام مردی است . (اللباب فی‌تهذیب الانساب) .

قریبی. [قَ ی] (اِخ) حبیب‌بن ابی قریبه معلم از محدثان است . وی‌از عطاء و ابن سیرین روایت کند وازاوحمادان ویزید بن زریع و جز ایشان روایت دارند . او از مردم بصره و از ثقات محدثان است . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب) .

قریبی. [قُ رَ ی] (اِخ) علی بن ـ عاصم مکنی به ابوالحسن مولی قریبه دختر محمدبن ابوبکر ازمردم واسط وازمحدثان است . وی از محمدبن سوقة وجزاوروایت کرده وکثیرالخطاء بوده وبسال ۱۰۹ ق . متولد شده وبسال ۲۰۱ ق . وفات یافته است. (اللباب فی تهذیب‌الانساب) .

قریبی. [قُ رَ ی] (اِخ) حسن بن ـ علی . رجوع به قرینی حسن بن‌علی شود.

قریت.[قَ] (ع اِ) آب فسرده . (منتهی‌الارب) .

قریتان . [قَ یَ] (ع اِ) تثنیهٔ قریه.

قریتان. [قَ یَ] (اِخ) مکه وطائف است . در قرآن آمده است : و قالوالولا نُزِّل هذا القرآن علی رجل من‌القریتین عظیم. (آیهٔ ۳۰ ازسورهٔ ۴۳) و شعرمعن بن‌اوس نیز همان دوشهررا اراده میکند؛
لها مورد با لقریتین و مصدر
کفوت فلات لانزال تنازله .
(معجم‌البلدان) .

قریتان. [قَ یَ] (اِخ) دهی است بزرگ که از توابع حمص در راه بریه بین بریه وسخنه‌و ارك که مردم آن همه‌نصاری هستند . ابوحذیفه در فتوح الشام گوید : خالدبن ولید از تدمر به قریتان وارد شد. وآین همان است که آنرا حوارین خوانند ومیان آن و تدمر دو مرحله است . و ابن قیس رقیات در شعرخود از آن یادکرده است . (معجم‌البلدان) .

قریتان . [قَ ی] (اِخ) جائی است نزدیك نباح در راه بصره مکه سکونی گوید ، دو قریه است یکی از عبدالله بن عامر بن کریز ودیگری راجعفربن‌سلیمان بنیاد کرده ودرآن دژی‌است که‌آنرا عسکر خوانند. (معجم البلدان) .

قریتان . [قَ یَ] (اِخ) نام دوده قران وملهم ازبنی‌سحیم دریمامه. (معجم‌البلدان).

قریتایم.[ ] (اِخ) (دوده‌یادوشهر) شهرحصارداریست که‌درشرقی‌اردن‌درقسمت رأوبین واقع است. (سفراعداد ۳۲ ، ۳۷ وصحیفهٔ‌یوشع ۱۳ ، ۱۹) که موآبیان در آنجا سکونت ورزیدند . (کتاب ارمیا۴۸ : ۱ و ۲۳) و محلش هنوز معلوم نیست . (قاموس کتاب مقدس) .

قریت‌منصور. [قَ یَ مَ] (اِخ) یکی

از بزرگترین روستاهای جبال فادوسبان طبرستان است. رجوع به ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینوس ۱۸ شود.

قریث. [قِ رِ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (آنندراج). نوعی ازماهی دریائی. (ناظم الاطباء). مارماهی. (بحر الجواهر). انقلیس. جریث. جِرّی.

قریثاء. [قَ] (ع ص) نوعی ازخرمای شیرین وخوشمزه. تمروبسرقریثاء. (منتهی الارب، آنندراج). القریثاء و القراثاء اطیب التمر بسراً وتمره اسود. (اقرب الموارد).

قریثی. [قَ ثا] (ع اِ) قریثاء. (ناظم الاطباء) رجوع به قریثاء شود.

قریح. [قَ] (ع ص) خسته وریش. (منتهی الارب). (اقرب الموارد، آنندراج). || (اِ) اول ابری که پیدا ونمایان گردد. (منتهی الارب، اقرب الموارد، آنندراج). ورجوع به قریح السحاب شود || خالص و بی آمیغ از هر چیزی. (اقرب الموارد، آنندراج).

قریحاء. [قُ رَ] (ع اِ) تندی است در بطن که بسر مردم ماند. (منتهی الارب). هنة تکون فی بطن الفرس کرأس الرجل. (اقرب الموارد). || شتر که در رفتن سنگ ریزه‌ها بردارد. (منتهی الارب). || القاطة الحصی وهی بمنزلة المعدة من الانسان. (اقرب الموارد).

قریح السحاب. [قَ حُ س سَ] (ترکیب اضافی) آب اول ابری که پیداونمایان گردد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). رجوع به قریح شود.

قریحة. [قَ حَ] (ع اِ) اول آبی که ازچاه بر آید. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || اول هرچیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || طبیعت مردم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). ج، قرائح. (منتهی الارب). واین معنائی است مستعار. (اقرب الموارد). قریحة الانسان، طبیعتهم التی جُبل علیها. (بحر الجواهر).

قریحی. [قَ یی] (ص منسوب) نسبت است به قریح بن منخل بن ربیعة بن قبیصة و آن تیره‌ایست ازسامة بن لؤی. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریحی. [قَ یی] (اِخ) خالدبن ربیعة بن قطن بن قریح. ازنامداران تیرهٔ قریحی است، وی بدست منصور بقتل رسید. (ازاللباب فی تهذیب الانساب).

قرید. [قُ رَ] (ع اِ) مصغر قرد بمعنی کپی. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به قرد شود.

قریر. [قَ] (ع ص) (رجل قریر العین) مرد خنک چشم. (منتهی الارب).

ادب را بمن بود بازو قوی
بمن بود چشم کتابت قریر.
ناصرخسرو.

برسر لشکر کفار بهنگام نبرد
چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر.
ناصرخسرو.

اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تاپشت دین قوی کنی وچشم دل قریر.
ناصرخسرو.

|| (مص) بانگ کردن مار. (آنندراج).

قریره. [قُ رَ] (اِخ) شهری است بین نصیبین ورقه. (ازمعجم البلدان).

قریرة. [قَ رَ] (ع ص) (عین...) چشم خنک کرده. (منتهی الارب). (آنندراج). ذات قره. (اقرب الموارد).

قریس. [قَ] (ع اِ) فارس. (منتهی الارب). سرمای سخت وفسرده. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب). || جامد. (اقرب الموارد). یخزده، اصبح الماء قریساً. (اقرب الموارد). ||(ص) دیرینه ازهرچیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). رجوع به قارس شود. سمک قریس ماهی پخته صباغ در آن کرده بگذارند چندان که فسرده وبسته شود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

قریس. [قُ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک مدینه که باقرس که نام کوه دیگر مدینه است، ذکرشود. (معجم البلدان).

قریس. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان غرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۳۱ هزار گزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۳۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

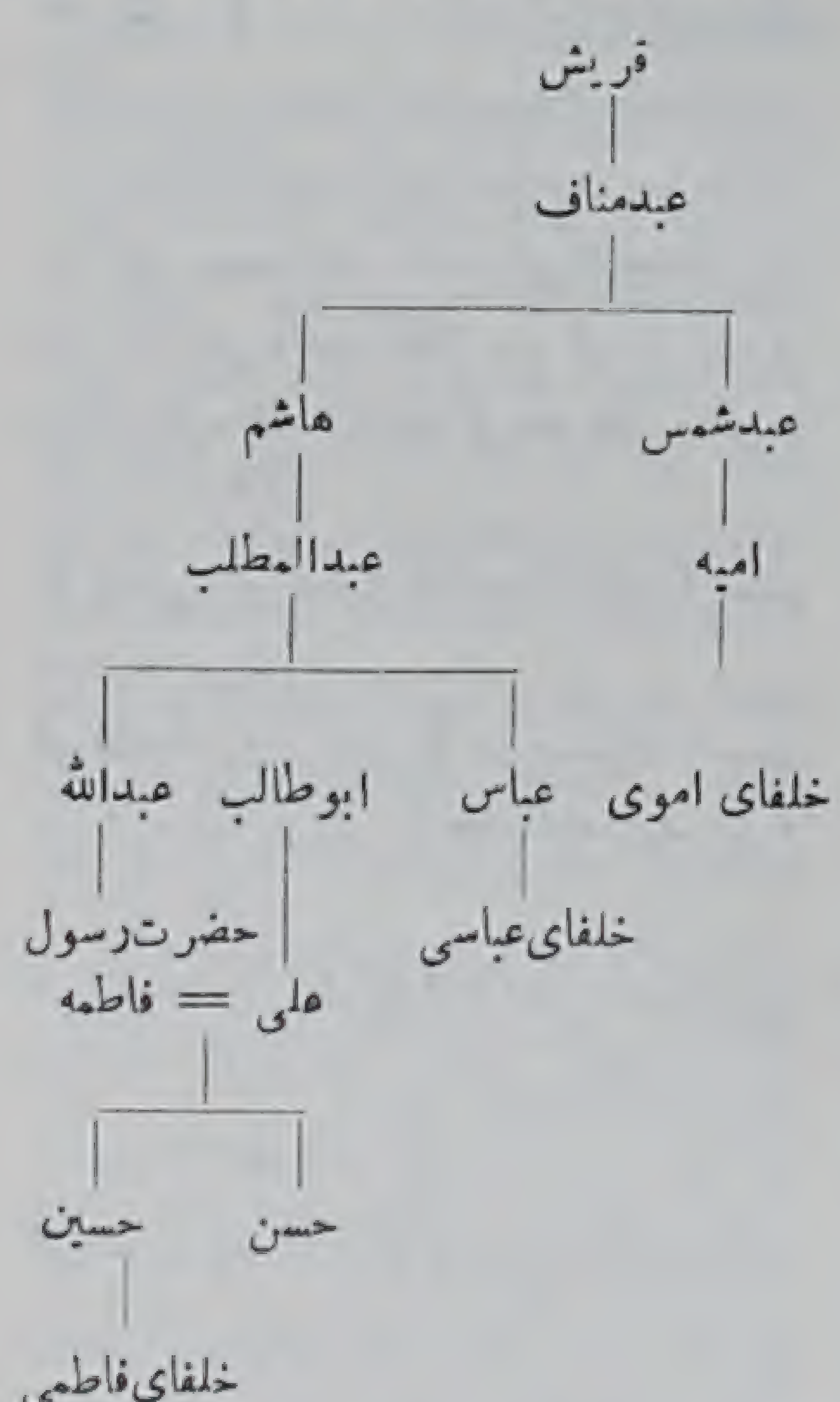
قریسات. [قَ] (اِخ) یکی از کسانی است که خط عربی را اختراع کردند. مؤلف «الفهرست» آرد: اول مردمی که خط عربی را آوردند قومی بودند از عرب عاربه که بر عدنان بن اُدّ نازل شدند و اسماء آنان: ابوجاد، هواز، حطی، کلمون، صعفص، قریسات (قرشت) بود و اعراب کتابت را بنام آنان وضع کردند و بعداز آن حروفی یافتند که ازاسامی آن مردم نبود و آن حروف ث خ ذ ظ ش و غ بودواینها را روادف نامیدند. (رجوع شود به الفهرست ص ۶ و ۷ و پاورقی سبک شناسی ج ۱ ص ۹۲ و ۹۳). رجوع به قرشت شود.

قری سفیان. [قُ ری یُ سُ] (اِخ) جائی است دریمامه. (معجم البلدان).

قریش. [قَ] (ع اِ وص) شتر استوار و توانا. (منتهی الارب). من الجمال الشدید. (اقرب الموارد).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست. پدراین قبیله نضربن کنانه است. این قبیله‌را قریش نامند ازآنجهت که گرد حرم فراهم آمده‌اند... (منتهی الارب). صنف دوم از عدنانیان وازدودهٔ نضربن کنانه هستند. دروجه تسمیه بقریش اقوالی است. گویند نضردردریای فارس در کشتی نشسته بود ناگاه حیوانی عظیم الجثه که آنرا قریش میگفتند بکشتی نزدیک شدوساکنان کشتی ازآن ترسیدند. وی تیری بر گرفت بسوی آن حیوان انداخت وآنرا درجای خود متوقف ساخت وسپس کشتی بدان جنبنده نزدیک شد و نضرآنرا گرفت وسرش‌را برید وبمکه برد وبنام آن موسوم گشت. و گویند فرزندان او باین‌نام خوانده‌شدند زیرا که بر قبایل چیره گشتند وباین‌جهت نام آن حیوان بر آنان اطلاق گردید زیرا که آن حیوان سایر حیوانات دریارامقهورومغلوب خودمیگرداندو گویند قریش از تقرش [تَ قَ رْ رُ] گرفته شده است. و تقرش بمعنی اجتماع است؛ زیرا قصی درحکومت خود آنانرا گرد آورده و گویند از تقرش بمعنی تجارت وبازرگانی اخذشده زیراآنان بشغل بازرگانی مشغول بودند. برای قریش ده ریشه است(۱) (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۲).

قریش راشعب مختلفی است طبقات سلاطین اسلام لین‌پول جدول آنرا چنین آرد:



کجاشدند صنادید وسرکشان قریش
زمنکران که برایشان بدند بس‌منکر
ولیدو حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کوذوالخمارو کوعنتر.
ناصرخسرو.

قریش. [قُ رَ] (اِ خ) عالم‌الدین‌ابوالمعالی

(۱) لقریش عشرة اصول علی عمودالنسب. (صبح الاعشی).

ازقبیلهٔ بنی‌عقیل و ازامراء موصل بود که از سال ۴۴۳ تا ۴۵۳ در موصل بامارت منصوب بود، در ۴۵۸ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶ وجدول مقابل ص ۱۰۴ همان کتاب).

قریش. [قَ رَ] (اِخ) (مقابر ...) در بغداد است و آن مقابر باب‌التبن است و در آنها است قبر امام موسی کاظم بن جعفرصادق بن محمد باقر بن علی زین‌العابدین بن حسین شهید بن علی بن ابیطالب رضی‌الله‌عنهم. (از معجم‌البلدان).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) (ابو...) دهی است معروف در راه مصعد که میان آن تا واسط یک فرسنگ فاصله است. (ازمعجم‌البلدان).

قریش آباد. [قُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قریش. [ ] (اِخ) ابن زنگی از امیران لشکرسلطان سنجر بود، که پس از شکست‌خوردن سنجر بدست اوزخان خطایی بقتل رسید. (اخبارالدولة السلجوقیه ص ۹۴).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) ابن بدران عقیلی ازسران لشکر سلطان طغرل بیک سلجوقی است. وی باقتلمش بن اسرائیل بجنگ بساسیری رفت . رجوع به قتلمش بن اسرائیل و تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

قریش. [ ] (اِخ) دندانی غلام طاهر بن حسین بن مصعب ذوالیمینین است. که درجنگ محمد امین ومأمون بسال ۱۹۸ ه . ق . محمد امین بدست او کشته شد. روز پس از این واقعه طاهر سر او را بسوی مروان فرستاد. (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۳۱۰).

قریشی. [قُ رَ ی ی] (ص منسوب) نسبت است به قریش.

قریشیة. [قُ رَ ی یَ] (ص منسوب) نسبت مؤنث است به قریش. (معجم‌البلدان). رجوع به قریش شود.

قریشیه. [قُ یْ ی یَ] (اِخ) دهی است بجزیرهٔ ابن عمر که در آن ده سیب نیکو وخوش میشود. (منتهی‌الارب).

قریص. [قَ] (ع اِ) نوعی از نانخورش. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
گوشت با سرکه و بقول و ابازیر پخته . (بحرالجواهر).

قریص. [قُ رَ] (ع اِ) لنگر کشتی. (منتهی الارب، آنندراج). مرساة‌السفینه. (اقرب الموارد).

قریص. [قُ رِ] (اِ) بزر انجره است. (از بحرالجواهر).

قریض. [قَ] (ع اِ) آنچه از گلو برآرد شتر جهت نشخوار . (منتهی‌الارب، اقرب الموارد، آنندراج). || شعر . (منتهی‌الارب، اقرب الموارد ، آنندراج) . || مقروض . (اقرب‌الموارد) .

قریط. [قُ رَ] (اِخ) اسبی است مر کنده را . (منتهی‌الارب)

قریظ. [قُ رَ] (اِخ) تصغیر قرظ [قَ رَ] وآن درخت سلم است . (معجم‌البلدان). رجوع به قرظ شود .

قریظ. [قُ رَ] (اِخ) جائی است دریمن که بدان ذوقرظ وذوقریظ نیز گویند . سبیع بن خطیم دراشعارخود ازآن یاد کرده‌است. (ازمعجم‌البلدان) .

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) نام مردی است که فرزندان او بقلعهٔ حصبه نزدیک مدینه سکونت کردند وبوی منسوب شدند. قریظة ونضیر دو برادر و از فرزندان هارون پیغمبر علیه‌السلام بودند. (انساب‌سمعانی) .

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) قبیله ایست از جهودان خیبر . (منتهی‌الارب) .

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) (بنی...). رجوع به بنی قریظه شود .

قریظی. [قُ رَ] (ص منسوب) نسبت است به قریظة رجوع به قریظة شود .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) اسحاق بن کعب برادرمحمدبن کعب ازمردم مدینه‌واز محدثانی است که از برادرخود روایت کند. و یزید بن ابی زیاد ازاوروایت دارد. (انساب‌سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) ثعلبة بن ابومالک مکنی به ابومالک مکنی به ابو جعفر مدنی ازمحدثان وپیشوایان بنی قریظه است . وی از ابن‌عمر روایت کند وابن‌الحادوزهری از اوروایت دارند. (انساب‌سمعانی) .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) زکریابن منظور بن عتبة بن ثعلبة بن ابومالک ازمحدثان واز مردم مدینه است . وی ازابوحازم احادیثی بی‌اصل ومخدوش روایت کرده‌است وبدینجهت احادیث اوراکسی نقل نکند . (از انساب سمعانی) .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) عبدالله بن محمدبن عقبة بن ابومالک از محدثان است . وی از پدرش از ام سلمه روایت کند و یعقوب بن ابراهیم بن سعدازاو روایت دارد . (انساب سمعانی) .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) عطیه ، ویرا در جنگ نی در زمرهٔ اسیران به‌حضور یزدشمر بردند. مجاهدو بعضی دیگر ازاوروایت کنند. (انساب‌سمعانی) .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) علی بن عبدالله بن رفاعة ازمحدثان واز مردم مدینه است . وی از ربیع بن سعید روایت کند و یحیی بن سعید انصاری ازاوروایت دارد . (انساب‌سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) کعب بن سلیم از مردم مدینه واز محدثان است . وی از علی بن ابیطالب علیه‌السلام روایت کند وفرزندش محمدبن کعب ازاو روایت دارد . (انساب سمعانی) .

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) محمد بن کعب بن سلیم بن عمرو بن ایاس از مردم مدینه و از دانشمندان وفقیهان و محدثان است . وی از ابن‌عباس وزیدبن ارقم روایت کند . او درمدینه بسال ۱۰۸ ه . ق. ویا ۱۱۷ وفات کرد . (انساب سمعانی) .

قریع. [قَ] (ع اِ) شتر بچه. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، آنندراج). || شتر کرهٔ آبله ریزه برآمده . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، آنندراج) . فضیل . (اقرب‌الموارد) . ج ، قرعاء [قَ] . (منتهی الارب). || کشتی که آنرا برای کشتی برگزیده باشند. (منتهی الارب ،اقرب‌الموارد، آنندراج) . مقارع . (اقرب‌الموارد). || مغالب. (اقرب‌الموارد). || مغلوب. (اقرب‌الموارد) . || سید. (اقرب الموارد) . || مهتر . (منتهی‌الارب، اقرب الموارد ، آنندراج) . برگزیده . (اقرب الموارد) . || غلبه کنندهٔ در مقارعه . (اقرب الموارد) . حریف . (منتهی‌الارب ، اقرب الموارد ، آنندراج) .

قریع. [قَ رِ] (ع اِ وص) فعیل است برای مبالغه . (اقرب الموارد) . || سید . (اقرب‌الموارد). مهتروسید. (ناظم‌الاطباء).

قریع. [قُ رَ] (اِخ) ابن‌عوف بن کعب بن سعدبن زیدمناة بن‌تمیم. تیره‌ایست ازتمیم که مردم بسیار واز جمله بنو آنف‌الناقه باو منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب) . (منتهی‌الارب) . رجوع به قریعی شود .

قریع. [قُ رَ] (اِخ) قریع بن حرث بن نمیر بن عامر بن صعصعه ونسبت بآن قریعی است. تیره‌ایست از قیس بن عیلان . (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قریعی شود.

قریع‌الفرس. [قُ فَ رَ] (اِخ) شاعری است فارسی‌زبان که‌سوزنی درمطلع قصیدهٔ خود ازاو یاد کرده و گوید :

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجنیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری وطبان
قریع وعمعق وحکاک فریدیافه درای.

دربیت دوم که نام هشت تن ازشاعران پیش ازخود را آورده است آقای نفیسی گوید : مراد ازقریع دراین شعر شاعری است ازهمین دوره که اشعاری ازاو درفرهنگها باقی‌مانده است ونام درست اوقریع‌الفرس بوده‌وچون در همین دوره شاعر دیگری بوده که در فرهنگها اشعاری ازاو بنام فریدالدهر باقی مانده درفرهنگها بواسطه شباهت کلمهٔ قریع وفرید نامی بصورت قریع‌الدهر ساخته‌اند. (تعلیقات نفیسی بر لباب‌الالباب چاپ ۱۳۳۵ شمسی).

قریعبة. [قُ رَ عِ بَ] (ع اِ) مصغر قرعبلانة. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به قرعبلانة شود.

قریعة. [قَ عَ] (ع اِ) مال گزیده. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج). || ناقهٔ که گشن بروی بسیار برجهد وبار کم گیرد. (منتهی‌الارب). || آسمان خانه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بهترین جای خانه. (اقرب‌الموارد).

قریعةالبیت. [قَ عَ تُلْ بَ] (ترکیب اضافی) بهترین‌جای درخانه. (منتهی‌الارب).

قریعی. [قُ رَ یْ ی] (ص منسوب) نسبت است به قریع. (اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به قریع شود.

قریعی. [قُ رَ یْ ی] (اِخ) محمد بن عبدالرحمن بغدادی معروف به ابن قریعه‌و مکنی به ابوبکر منسوب است بجدخود نه به قریع. وی قاضی سندیه و جز آن از توابع بغداد بود ونوادرعجیبی تدوین کرده است. ودرجمادی‌الآخرسال ۳۶۷ ق. در شصت وپنج‌سالگی وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب). ورجوع به ابن قریعه‌در همین لغت‌نامه شود.

قریق. [قَ رَ] موضعی است بکنار قروق (منتهی‌الارب). جائی است نزدیک قروق. (معجم‌البلدان). رجوع به قروق شود.

قریق. [قَ] [اِخ] دهی جزء دهستان ابرغان بخش‌مرکزی‌شهرستان‌سراب. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۱ هزارگزی بشوسهٔ‌سراب تبریز وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل‌است. سکنهٔ آن ۲۷۸ تن. آب‌آن ازنهرومحصول آن‌غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قریکانلو. [قَ] (اِخ) دهی ازدهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در۲۳هزارگزی شمال‌باختری‌بجنورد وه هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد بشقان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری‌است. سکنهٔ آن ۲۷۹تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و بن‌شن و میوجات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

قریم. [قُ رَ] (اِخ) یا قرم [قِ رِ] شهری‌است. (منتهی‌الارب).

قریم. [قُ رَ] (اِخ) (بنو ...) طائفه است. (منتهی‌الارب).

قرین. [قَ] (ع اِ) همسر. (ترجمان ترتیب عادل). همسر وهمسال مرد. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب).

قرین یار زیبارا چه‌پروای چمن باشد
هزاران سروبستانی‌فدای سروبالایی.
سعدی.

|| یار. (منتهی‌الارب، آنندراج، اقرب‌الموارد). || شتر که بادیگری باهم بندند (اقرب الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج). نزدیک. (منتهی‌الارب). همنشین. (منتهی‌الارب). عشیر. (اقرب الموارد)؛ عن المرء لاتسئل و سل عن قرینه. (اقرب الموارد). ج، قرناء [قُ رَ]. (منتهی‌الارب). || دیو که همیشه بامردم باشد وگاهی جدا نشود. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). || حج مقرون بعمره. (اقرب الموارد). || نفس [نَ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

قرین. [قَ] [اِخ] شمشیر زیدخیل. (منتهی‌الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) دهی‌است‌درطائف. (منتهی الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) جائی‌است دریمامه ونجدهٔ حروزی نزدیک آن بقتل‌رسیده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

قرین. [ ] (اِخ) جائی‌است وذوالرمه در اشعار خود از آن یاد کرده است. (از معجم‌البلدان).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) لقب وی عثمانی جد موسی بن جعفر بن قرین است. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب). رجوع به‌قرینی موسی شود.

قرینان. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرین [قَ] (اِخ). مراد ابوبکر و طلحه رضی الله عنهما زیرا عثمان‌بن عبدالله آندورا گرفت و بایک رسن بهم بست. (منتهی‌الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن ابراهیم از محدثان است. (منتهی‌الارب).

قرین. [قَ] (ع اِ) ابن سهل بن قرین ازمحدثان‌است. (منتهی‌الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن عامر بن‌سعد بن ابی‌وقاص ازمحدثان‌است. (منتهی‌الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن عمروازمحدثان است. (منتهی‌الارب).

قرینتان. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرینة. رجوع به‌قرینة شود.

قرینتان. [قُ رَ نَ] (اِخ) دو رشته کوه درازی است در بلاد بنی‌نمیر. (از معجم‌البلدان).

قرین‌شدن. [قَ شُ دَ] (مص‌مرکب) یارشدن. همسر شدن:

خاک خراسان بخورد مر دین را
دین بخراسان قرین قارون شد.
ناصرخسرو.

قرین‌گردانیدن. [قَ گَ دَ] (مص مرکب). جفت گردانیدن. ردیف گردانیدن. همنشین گردانیدن:

مردم نابرهیز گارا باخود قرین نگرداند. (مجالس سعدی).

قرینة. [قَ نَ] (ع اِ) نفس. (منتهی‌الارب، اقرب الموارد). || زن شوی. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب).
|| آنچه محاذی یکدیگر باشد در بنا و عمارت. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فارسیان بمثل و مانند استعمال کنند. (آنندراج):

ماتیره شبیم و در جهان نیست
امروز کسی قرینهٔ ما.
باقرکاشی. (بنقل آنندراج).

|| مناسبت‌ظاهری میان‌دوچیز. (آنندراج، ناظم‌الاطباء). || مناسبت معنوی میان دو امر. (آنندراج، ناظم‌الاطباء). || باصطلاح عروض دو لفظ قافیه دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (ناظم‌الاطباء).
آنچه در بعضی بحور در وسط هردومصرع بیت دو لفظ قافیه دار واقع شود. (آنندراج).
|| در اصطلاح اهل عربیت آنچه دلالت کند بر چیزی نه بوضع. مؤلف فوائد الضیائیه در بحث فاعل چنین تعریف کرده است. عصام‌الدین گوید:
اگر مراد از «نه‌بوضع» این‌باشد که لفظ برای‌آن معنی وضع‌نشده این‌تعریف شامل معنی مجازی‌نیزمیشود درحالیکه‌بدان‌اطلاق نگردد واگر مراد این باشد که لفظ برای آن معنی و لوازم وضع نشده لازم آید که قرینه نه بتضمن ونه بالتزام دلالت برچیزی نکند و بطلان این روشن است پس بهتر آنستکه گوئیم: قرینه امری است که‌دلالت برچیزی کند بدون‌آنکه‌درآن چیزاستعمال گردد وآن بردوقسم‌است. حالیه ومقالیه. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).
در اصطلاح منطقیان، قرینه در قیاس عبارت از کلام مؤلف است. در اساس الاقتباس آرد:
درقیاس چون گوئیم: هر انسانی حیوانست وهرحیوانی جسم این‌قول مشتمل بردوقول جازم است و ازوضع این قول، بالذات بر سبیل اضطرار لازم آید که هرانسانی جسم است، پس قول اول راکه‌مشتمل براین دو قول است باین اعتبار قیاس‌خوانند وهریک ازاین دو قول‌که قیاس برآن مشتمل است مقدمه خوانند وقول لازم را نتیجه و هر تألیف که بصدد استلزام قولی بود، اگر مستلزم‌بود واگرنبود. آنرا اقران خوانند وآن مؤلف را قرینه خوانند. (اساس الاقتباس بتصحیح آقای مدرس رضوی. استاد دانشگاه ص ۱۸۶).

قرینة. [قَ نَ] (اِخ) مرغزاری است به ضمان. (منتهی‌الارب).

قرینة. [قَ نَ] (ع اِ) موضعی‌است. (منتهی‌الارب).

قرینهٔ‌حالیه. [قَ نَ یِ یَ] (ترکیب وصفی) هرگاه لفظ درحال ومقامی گفته‌شود که لفظ بکمک آن‌حال ومقام‌برمعنی مجازی دلالت کند. آن حال و مقام را اصطلاحاً قرینهٔ حالیه گویند. رجوع به‌مطول وهنجار گفتار ورجوع به‌قرینه‌شود.

قرینهٔ‌صارفه. [قَ نَ یِ رِ فَ] (ترکیب

وصفی) . هرگاه لفظ در معنای مجازی آن استعمال گردد باید باقرینه توأم باشد. این قرینه را اصطلاحاً قرینهٔ صارفه گویند از آنجهت که لفظ را از معنی حقیقی منصرف میگرداند و اگر این قرینه نباشد لفظ منصرف بمعنی حقیقی میشود. ومعنی مجازی فهمیده نمیشود. (ازهنجار گفتار تقوی). و رجوع بهمطول ورجوع بهقرینه‌شود.

قرینهٔ لفظیه . [قَ نَ یِ لَ ظی یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به قرینهٔ مقالیه شود.

قرینهٔ معینه. [قَ نَ یِ مُ عَ یْ یَ] (ترکیب وصفی) هرگاه لفظی باشتراك لفظی دارای چند معنی بوده و دریکی ازآن معانی استعمال شودباید باقرینه‌همراه باشد. چنین قرینهٔ را اصطلاحاً قرینهٔ معینه گویند . رجوع بهنجار گفتار تقوی ومطول ورجوع بهقرینه شود.

قرینهٔ مقالیه . [قَ نَ یِ مَ یَ] . (ترکیب وصفی) . مقابل قرینهٔ حالیه. قرینهٔ لفظیه. هرگاه که در معنای مجازی بکار میرود باقرینهٔ لفظی توأم‌باشدمانند«یرمی» در « رأیت اسداً یرمی » چنین قرینه را قرینهٔ مقالیه خوانند . رجوع به مطول و هنجار گفتار تقوی ورجوع بهقرینه شود.

قرینی. [قَ یِ نی] (ص منسوب) نسبت است به قرینة بن سوید دهقان نسفی بزدی از مردم بزده جد ابوطلحه منصوربن‌محمد. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب وانساب سمعانی). رجوع بهقرینی منصورشود.

قرینی. [قَ ی] (ص منسوب) نسبت است به‌قرین جد قرین بن سهل‌بن قرین . (اللباب فی تهذیب الانساب و انساب سمعانی) . ورجوع‌به قرینی قرین‌بن سهل شود.

قرینی. [قُ رَ یی] (ص‌منسوب)نسبت است به‌قرین [قُ رَ] . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب). رجوع به‌قرین شود .

قرینی. [قُ رَ](اِخ) عثمان‌بن عبدالله‌بن حکیم (۱) بن قرین ازفقیهان است . مادرش سکینه دختر حسین‌بن علی‌است . (اللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب وانساب سمعانی). ابن اثیر گوید : مؤلف انساب عثمان و موسی‌بن جعفربن قرین را دوتن دانسته در حالیکه چنین نیست و قرین لقب عثمان بن عبدالله اول است واوجد موسی بن جعفر و نسب او چنین‌است: موسی بن جعفر بن‌عثمان ملقب به‌قرین . (اللباب) . رجوع به‌قرینی موسی شود.

قرینی. [قَ] (اِخ) قرین‌بن‌سهل‌بن‌قرین ازمحدثان است. وی ازپدرش سهل روایت کند وپدرش از ابن ابی ذئب. (اللباب فی‌تهذیب الانساب) . و محمد بن غالب از قرین بن سهل روایت دارد . (الانساب - سمعانی) .

قرینی. [قَ] (اِخ) منصوربن محمدبن علی‌بن قرینة‌بن سوید دهقان مکنی به ابو- طلحه ازمردم بزده وازمحدثان‌است. وی از محمدبن اسماعیل بخاری کتاب جامع صحیح را روایت کند . او از ثقات روات بوده و بسال ۳۲۹ ق. وفات یافته است. (اللباب - فی‌تهذیب‌الانساب وانساب سمعانی) .

قرینی. [قُ رَ] (اِخ) موسی بن‌جعفر بن قرین عثمانی ازمحدثان وازمردم بغداداست. وی ازربیع‌بن سلیمان و بکاربن قتیبه و جز ایشان روایت کند و ازاو دارقطنی روایت دارد . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب وانساب سمعانی). رجوع به‌قرینی عثمان‌شود.

قرینین. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرین‌است در حالت نصبی و جری . رجوع به قرین شود .

قرینین . [قَ نَ] (اِخ) دو کوه است درپیرامون یمامه. (منتهی‌الارب).

قرینین . [قَ نَ] (اِ خ) دهی است بادیهٔ شام. (منتهی‌الارب) .

قرینین. [قَ نَ](اِخ) دهی‌است درمرو شاه‌ جهان . (منتهی‌الارب).

شهر کوچکی است دروادی مرو که بدان برکد یز گویند . گروهی از دانشمندان بدان منسوبند . (اللباب فی‌تهذیب الانساب والانساب سمعانی) .

قرینین . [قَ رَ یَ نَ ی] (اِ خ) جایی‌است دردیارطی‌مختص به‌بنی جرم. (از معجم‌البلدان).

قرینینی . [قَ نَ] (اِ منسوب) نسبت است به قرینین [قَ نَ] . (منتهی‌الارب وانساب) . رجوع به‌قرینین شود .

قرینینی. [قَ نَ یی] (اِخ) ابراهیم‌بن محصل‌بن‌عاصم مکنی‌به‌ابواسحاق ازمحدثان است . وی از سیف بن محمد مروزی و ابوعلی فقیه وجزایشان روایت کند و ازاو ابومحمد عبدالله‌بن یوسف اصفهانی وکاتب روایت دارند . ولادت وی در حدود سال ۳۵۰ ق . اتفاق افتاد . (الانساب - سمعانی) .

قرینینی . [قَ نَ] (اِ خ) ابومظفر محمدبن حسین ازمردم قرینین است و آن دهی است در مروشاه جهان . (منتهی - الارب).

قرینینی.[قَ نَ یی] (اِخ) عبدالله‌بن حسین بن احمد قریشی کیسانی مکنی به ابوالقاسم از محدثان و ازمردم مرو است . وی ازابوغانم احمدبن‌علی‌بن حسین کراعی روایت شنیده وابوالقاسم شیرازی حافظ از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرینینی. [قَ نَ یی] (اِخ) محمدبن حسن بن احمد بن محمد (۲) بن اسحق - مروزی مکنی به ابوالمظفر از فقیهان - شافعی است. وی ازازاهربن احمد سرخسی و ابوطاهر مخلص وجزایشان روایت کند و ابوبکر خطیب از او روایت دارد. او در شهرزوردرذی قعدهٔسال۴۳۲ق.وفات‌یافت . (اللباب فی‌تهذیب الانساب وانساب‌سمعانی).

قریوت . [ ] (اِ خ) شهری است در جنوب یهودا ودورنیست که همان قریتین یا ام خشرام باشد که در نزدیکی بئر شبع است . (از قاموس کتاب - مقدس) .

قریوت.[ ] (اِخ) شهر حصار دارای درموآب. (کتاب ارمیا ۴۸، ۲۴ و ۴۱ وکتاب عاموس ۲، ۲) . (از قاموس کتاب مقدس).

قریه . [قَ یَ] (ع اِ)ده. (منتهی‌الارب ، ناظم الاطباء) . دیه . دهکده . || شهر . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء). ||هرجائی که مسکن ومأوای مردمان باشد ودارای‌بناهای چندی بود متصل وپیوسته بهم . (منتهی - الارب، ناظم الاطباء) . ج قری . (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء).

قریه . [قَ یَ] (اِخ) یمامه را گویند . (معجم‌البلدان) .

قرية . [قَ یِ یَ] (ع اِ) چوب دستی و عصا . (ناظم‌الاطباء،منتهی‌الارب).||چوبهای سوراخ‌دار که‌درآن‌سرستون‌خانه‌را گذارند. (منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || چوب بادبان کشتی که دربهنای بالای آن باشد . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد ،ناظم‌الاطباء). || چوب‌بالای‌هودج . (منتهی‌الارب،ناظم الاطباء) . || فراهم‌آمدنگاه خاك موران. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء) .

قرية . [قَ یِ یَ] (ع اِ) چینه دان مرغان. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء).

قرية . [قُ رَ یَ یَ] (ع اِ)مصغرقریه‌است. (معجم‌البلدان) .

قرية . [قُ رَ یْ یَ] (اِخ)نام دومحله‌است دربغداد یکی ازآن دودرحریم دارالخلاف است وآن دارای محله‌ها و بازار بزرگی است وخودمانند شهری است‌درجانب غربی بغداد مقابل پایاب (مشرعه) بازار مدرسهٔ نظامیه . (معجم‌البلدان) .

قرية . [قُ رَ یْ یَ] (اِخ) جائی است مشهور در جبل طی . امرء القیس گوید :

تبیت‌لبونی بالقریة امناً
واسرحهاغبابا کناف حائل.

(معجم‌البلدان) .

قرية . [قُ رَ یْ یَ] (اِخ) موضعی است در نواحی مدینه‌که درشعر ابن هرمه از آن یاد شده است . ج . قریات . (ازمعجم- البلدان) .

(۱) حکیم‌بن حزام ملقب به‌قرین. (انساب سمعانی). (۲) در انساب سمعانی احمدبن عمر ضبط شده است.

قریة. [ق ُ رَ ی ی َ] (اِخ) یکی ازمشهورترین روستاهای یمامه است که در جنگ مسیلمه وخالدبن ولیددر صلح خالدبن ولید درنیامد. (معجم البلدان). رجوع به قریهٔ بنی سدوس شود.

قریه اربع. [ق َ ی َ یا ی َ اَ] (اِخ) یاقریهٔ اربع (شهراربع) وآن شهری است که مردی اربع نام آنرا بنیاد نهاد و در تقلید مذکور است که این شهر مختص چهار نفر بود یعنی ابراهیم واسحاق ویعقوب و آدم واسم معروف آن جرون بود. (سفر پیدایش ۲۳ : ۲ و ۳۵ : ۲۷ وصحیفهٔ یوشع ۱۴ : ۱۵). (قاموس کتاب مقدس).

قریة الانصار. [ق َ ی َ ت ُل ْ اَ] (اِخ) (ترکیب اضافی) مدینهٔ منوره است. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

قریة الخیر. [ق َ ی َ ت ُ خ َ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای نه گانه بخش داراب شهرستان فسا است. حدود ومشخصات عبارتند ازشمال دهستان رودبال وسر کوه داراب از جنوب دهستان هشیوار، ازخاور دهستان کوهستان ازباختر دهستانهای رودبال وهشیوار. موقع جغرافیایی آن جلگه ودامنه میباشد. این دهستان درخاور قصبهٔ داراب واقع گردیده. هوای آن گرم وآب مشروب وزراعتی آن ازچشمه و چاه است. محصولات آن عبارتنداز: غلات، پنبه، توتون، جالیز کاری. شغل اهالی: زراعت وصنعت قالیبافی وزبان فارسی وترکی است. ازپنج آبادی تشکیل شده. نفوس در حدود ۳۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: ده خیر بالاوپائین، قلعه ارم، فتح آباد. قسمتی از ایل بهارلو دراین دهستان تخته قاپو شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی - ج ۷).

قریة النمل. [ق َ ی َ ت ُن ْ ن َ] (اِترکیب اضافی) ماوای موران وجای فراهم آمدن خاک آن. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

قریهٔ بعل. [ ] (اِخ) (شهر...) (صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۶ و ۱۸ : ۱۴) همان قریهٔ یعاریم است. (قاموس کتاب مقدس).

قریة بنی سدوس. [ق َ ی َ ت ُ س َ] (اِخ) نام دهی است، سکونی گوید:
درآن منبروقصری است که گویند سلیمان بن داود همهٔ آن را از اول تا آخر با یک تکهٔ سنگ بنا کرده است. این ده خرم ترین ده یمامه است وانارآن نامدار ومشهوراست. وگاهی آنرا قریة [ق ُ ری ی َ] خوانند. (معجم البلدان).

قریهٔ حصوت. [ ] (اِخ) (شهر کوچه ها) شهری است درموآب. (سفر اعداد ۲۲ : ۳۹). (قاموس کتاب مقدس).

قریه خان. [ق َ ی َ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب باختری مانه و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد اسفراین وموقع جغرافیایی آن جلگه گرم سیر است. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن. آب آن ازچشمه و رودخانه ومحصول آن غلات وبنشن وپنبه و میوجات وکنجد و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. باصطلاح محلی قویه خان نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قریهٔ سفر. [ق َ ی ِ س ِ] (اِخ) (شهر کتابها) همان «دبیر» است که در صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۱۴ وداوود ۱ : ۱۱ مذکور است. و قریهٔ سنه که صحیفه یوشع ۱۵ : ۴۹ مذکور میباشدواسم حالیه الظهریه است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع: قریه سنه شود.

قریهٔ سنه. [ ] (اِخ) همان قریهٔ سفر ودبیر است مقابل صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۱۵ و ۴۹ وداود ۱ : ۱۱. (قاموس کتاب مقدس).

قریهٔ عاریم. [ ] (اِخ) همان قریهٔ یعاریم است. (کتاب عزرا ۲ : ۲۵) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قریهٔ یعاریم شود.

قریة عبدالله. [ق ُ رَ ی َ ت ُ ع َ دِل ْلا] (اِخ) شهری است دارای بازارها و مسجد جامع بزرگ پائین شهر واسط که میان آن دو، پنج فرسنگ فاصله است. دراین شهرقبری است که گمان برند قبر مسروق بن اجدع همدانی است. دانسته نیست که عبدالله که این قریه بدو منسوب است کیست. (ازمعجم البلدان).

قریه علی. [ق َ یِ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۸۰۰۰ گزی باختری راور کنار راه فرعی راور به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات، لبنیات، روناس وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قریه موسی. [ق َ ی ِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر بابک و متصل براه فرعی شهر بابک. موقع جغرافیایی آن جلگه هوای آن معتدل، مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴ × ۴ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

قریهٔ یعاریم. [ق َ ی َ یا ری َ] (اِخ) (شهر نخلستانها) یکی ازشهرهای چهارگانهٔ جبعونیا است که درحدود یهودا وبنیامین واقع بود. (صحیفهٔ یوشع ۹ : ۱۷ و ۱۵ : ۹ و ۱۰ و ۱۸ : ۱۴ و ۱۵)، که درآنجا بعله (دردوم سموئیل آمده، بعلی یهودا) ودر صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۶۰ و ۱۸ : ۱۴ قریهٔ بعل خوانده شده است وآنجا متعلق به یهودا بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۵ : ۶۰) وتابوت سکینه را ازبیت شمس درآنجا آوردند (کتاب اول سموئیل ۶ : ۲۱ و ۷ : ۱ و ۲) که تاوقتیکه داود آنرا به کشت زار «کیدون» و خانهٔ «عوبیدادوم» برد درآنجا ماند (کتاب دوم سموئیل ۶ : ۶ — ۱۰ واول تواریخ ایام ۱۳ : ۵ - ۱۳ ودوم تواریخ ۱ : ۴) واوریای نبی درهمین شهر تولد یافت وبعضی برآنند که این همان قریة العنب است که درنزدیکی قدس شریف واقع میباشد ودیگران آنرا دانسته که چهارمیل بمشرق عین شمس مانده واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

قریی. [ق َ رَ ی ی] (ع ا) نسبت است به قریه. (اقرب الموارد). قروی. [ق َ رَ وی] (اقرب الموارد). باشندهٔ قریه. (آنندراج).

قریین. [ق َ ی َ ی ْ] (ع ا). (معجم البلدان).

قریین. [ق َ ی َ ی ْ] تثنیهٔ قری [ق َ ی ی] (اِخ) وآن نام جایی است که در شعر سیاربن هبیره ازخاندان بنی ربیعة بن مالک ازآن یادشده است:
لیالی حلت بالقریین حلة
وذی مرخ یا حبذا ذاک وادیا.
(ازمعجم البلدان).

قز. [ق َ ززْ] (ع مص) برجستن وترنجیدن ودرهم شدن و فراهم آمدن جهت برجستن. (منتهی الارب). وثوب وانقباض برای وثوب. (اقرب الموارد). و فعل آن از باب ضرب ونصر است. (منتهی الارب). || سرباز زدن ازچیزی. (منتهی الارب، اقرب الموارد).

قزه. [ق َ زَز] (ع ص) مردنیک پاک ازآلایش. (از اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به قز [ق ُ] وقز [ق َ] شود.

قز. [ق ُ ززْ] (ع مص) پاک بودن ودورماندن از ریم وآلایش. (منتهی الارب). تباعداز دنس. (اقرب الموارد). || (ص) مردنیک پاک ازآلایش. (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به قز [ق ِ ز ز] وقز [ق َز ز] شود.

قز. [ق َ ز ز] (ع ا) معرب کژ ابریشم. (اقرب الموارد، منتهی الارب). ابریشم خام بدقماش. (برهان، آنندراج). و گویند نوعی است از آن. (اقرب الموارد). جامه ازریسمان پیله. (منتهی الارب).
لیث گوید:
قز آنستکه ابریشم ازآن بدست آید و از اینرو بعضی گفته اند قز وابریشم مانند گندم وآرد هستند. (ازاقرب الموارد)، واین معرب است. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

آن غنچه‌های‌نستر بادامهای قزشد
زرقر اضه دروی چون تخم‌پیله‌مضمر .
خاقانی .
لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز .
گلستان سعدی .

— دودالقز ودود الحریر ، کرم ابریشم . (اقرب‌الموارد) . || (ص) مرد نیك پاك از آلایش . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . رجوع به قز[قَ] شود .

قزه. [قَ] (اِخ) دهی ازدهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، واقع در ۲۰هزار گزی شمال باختری سبزوار و ۱۰ هزار گزی خاور جادهٔ عمومی سبزوار نقاب و موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۴۵ تن . و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ودارای دبستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

قزآن. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان. واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قمصر . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن ازرودخانهٔ محلی وسه رشتهٔ قنات ومحصول آن ،میوه ، غلات گل‌محمدی وشغل اهالی زراعت وگله داری ومکاری وقالیبافی است. راه مالرو دارد. بنای حسینیهٔ آن قدیمی وچنار کهن سالی دارد. مزارع کبوددره. رضاآبادسنگان ولای سفیدجزءاین ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

قزآباد. [قِ] (اِخ) دهی ازدهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در۳۷هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب بمهاباد. وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۴ تن. آب آن ازرودخانه سیمین. محصول آن غلات وچغندروتوتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزات. [قُ] (ع اِ) جِ قزة [قُ زَ] . (اقرب‌الموارد ، منتهی الارب) . رجوع به قزة شود .

قزاح. [قُ] (ع اِ) بیماریی است گوسپندان را. (منتهی‌الارب). مرض یصیب الغنم. (اقرب الموارد) .

قزاح. [قَ زْ زا] (ع اِ) بایع قزح [قَ زَ]. (اقرب‌الموارد) . رجوع به قزح شود. بیاز ودیگر دیگ‌افزار فروش. (منتهی‌الارب).

قزاح. [قُ زْ زا] (اِ) اسم مغربی نباتی است خوشبو وشبیه برازیانه وازآن کوچکتر و شعبهٔ اوبیشتر ومتشبك وتخمش مانندانیسون ورسیم گرم وخشك ومدربول وحیض ومسکن دردهای بارده ومحلل ریاح وتخم وشاخ او دراطعمه باعث لذت آن وچون آب طبیخ او تاربع رطل باشکر بنوشند، در تحلیل ریاح ودرد احشاء مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اعراب افریقیه آن را حلحان واهل شیراز که وکماة نیز نامند . (مخزن‌الادویه) و برخی آن را علیجان نامند . (مفردات ابن بیطار) . ورجوع به مخزن‌الادویه شود .

قزاز. [ ] (اِ) زجاجی است . (فهرست مخزن‌الادویة) .

قزاز. [قَ] (ع اِ) اژدهای بزرگ. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). ماران کوتاه. (ازاقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) .

قزاز. [قَ زُز] (ع اوص) مرد بر کناراز آلایش عیب ومعصیت . (ازاقرب الموارد ، منتهی‌الارب، آنندراج).

قزاز. [قَ زْ زا] (ع نف) ازقز معرب کژ ابریشم فروش . (ازاقرب الموارد ، منتهی الارب) . علاقه بند . (آنندراج) :

آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است
شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است .
(سالك قزوینی در بارهٔ معشوق خود اکبر علاقبند بنقل آنندراج) .

بایع قز. (اقرب‌الموارد). || نزد عامه کسی که درپرورش کرم ابریشم بصیرت دارد. (از المنجد) .

قزاز. [قَ زْ زا] (اِخ) عبدالرحمان بن ابی غالب محمدبن عبدالواحدبن حسن بن مناذل شیبانی بغدادی از محدثان است . وی از ابوالحسین بن مهتدی و ابوبکر خطیب وجز این دو روایت دارد وگروه بسیاری از او روایت کنند ، از راه او تاریخ‌خطیب ابوبکر شهرت یافت . وی بسال ۵۳۵ ق . وفات کرد . (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزاز. [قَ زْ زا] (اِخ) فرات بصری از محدثان است . وی دربصره سکونت گزید واز ابوطفیل وابوحازم سلمه و جز این دو روایت کرد وشعبه و ثوری و ابن عیینه از اوروایت کنند. (اللباب فی تهذیب الانساب) .

قزازی. [قَ زْ زا] (ص منسوب) نسبت است به قزاز. رجوع به قزاز شود .

قزازی. [قَ زْ زا] (اِخ) محمدبن فضل بن علی بن حسین بن علی بن ابراهیم بن اسماعیل بن جعفر هاشمی عباس مکنی به ابوزید از فرزندان فضل بن عباسی به قزازی از مردم آمل طبرستان وازخانوادهٔ علم وبزرگی است و خود مردی دانشمند بود وشعر نیکومیسرود. وی از ابوالمحاسن عبدالواحد بن اسماعیل رویانی در آمل و ابوسعد احمدبن عبدالجبار بن طیوری دربغداد حدیث شنید . ولادت او بسال ۴۸۰ هـ.ق. است (از اللباب) .

قزاع. [قَ] (ع اِ) لته پاره . (منتهی الارب ، آنندراج) . ماعلیه قزاع ای قطعه خرقه. || پاره ابر . (اقرب‌الموارد).

قزاغند. [قَ غَ] (اِ) جامه‌ای را گویند که در حشوآن ابریشم وپنبه نهند وآجیده کنند ودر روز جنگ پوشند. گویند این لغت نبطی است. (برهان وآنندراج وغیاث). رجوع به قزاکند شود .

قزاق. [قَ زا] (اِخ) قزاقها شاخه ای از ترکهاهستند که بزندگی شبانی تاجنگ اول جهانی ادامه میدادند. بسیاری ازآنها ازشهرهای ترك‌نشین‌خوارزم از جمله‌خیوه و بخارا فرار کرده‌اند و نام آنها در زبان ترکی «بی‌خانمان» و «حادثه‌جو» و «طاغی» معنی میدهد.

آنان در قرن سیزدهم میلادی زیر فرمان چنگیزخان در آمدند و در تحت حکومت جوجی فرزند جوان وی قرار گرفتند . سپس یکی از بخشهای اردو طلائی شدند و جزء امپراطوری غربی مغول که بوسیلهٔ باتو پایه گذاری شد بشمار رفتند . اردو طلائی پس‌ازسه‌قرن سیادت درشرق وغرب آسیا افول کرد و در اوایل قرن شانزدهم این امپراطوری بخانان چندی‌تقسیم شد. ولی قزاقها در استپ های ترکستان بسر بردند و در آن هنگام بسه قسمت میشدند اردو کوچك، اردو متوسط، واردوبزرگ. اردو کوچك زمستانها را در ساحل دریای خزر وآرال‌میگذراندندوتابستانهابدامنه‌های شمالی وجنوبی قشلامیش میکردند .اردوی متوسط زمستانها درسیردریا وتابستانها در سرزمینهای قسمتهای بالای تویل وایرتیش میگذراندند و اردوی بزرگ زمستانها را در جنوب دریاچهٔ بالخاس و زمینهای هفت رودخانه میگذراندند وتابستانها دردره‌های تیاشان بسرمیبردند.

مذهب آنان تسنن و وضع آنها طوری بود که نمیتوانستند ازحکومت واحدی پیروی کنند . غذا و لباس آنها از گوسفند تأمین میگردد، و بهترین آشامیدنی آنان کومیش است که از شیر تخمیرشده بدست میآید. بین‌سالهای ۱۵۱۱ و۱۵۲۳ م. کاظم خان سعی در اتحاد آنها کرد و دوتن از جانشینان وی باین عمل قیام کردند . در قرن هفدهم آخرین حملهٔ مغول ها باین سرزمین شروع‌شد وپس‌ازآنکه حملهٔ آنان دفع گردید، ابوالخیرخان ازاردوی کوچك بسال ۱۷۳۱ بروسیه رفت. روسهادربرابر تاخت وتاز قزاقها دست‌بساختن قلاع نظامی زدند . این حملات ادامه داشت تا آنکه روسها آق مشهد شهر معروف قزاقها را درساحل‌سیردریا بسال ۱۸۵۳م. اشغال کردند وقزاقهانیز کم کم بشهرنشینی خو گرفتند . اول روزنامهٔ قزاقها بسال ۱۹۱۰م. منتشر شد، پس از قیام اکتبر در روسیه قزاقها

بصورت یکی از حکومتهای خود مختار قزاقستان تحت حکومت سویت درآمدند، ودراگوست ه ۱۹۲ قزاقهاق جزحکومت سوسیالیستی روسیه در آمدند . (ازدایرةـ المعارف بریتانیکا). تولد وی سال ۴۸۵ ق . است .

قزاقباشی. [قَ زَ] (اِ) رئیس قزاقان . رجوع به قزاق شود.

قزاقخانه. [قَ زَ نَ] (اِ) جای سکونت قزاقان. پاسگاه قزاقان. رجوع به قزاق شود .

قزاقز . [قَ قِ] (ع اِ) من الشی ،اندك از چیزی. (منتهی الارب). من الشی، النبذمنه . (اقرب الموارد) .

قزاقستان . [قَ زَ] (اِخ) کازاخستان یکی ازجمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی است که ازشمال بروسیه واز مغرب بروسیه و دریای خزر و از جنوب بتر کمنستان و ازبکستان وقرغیزستان وازمشرق بچین محدود است . مساحت این جمهوری ۱۰۰۰۰ میل مربع است وجمعیت آن درسال ۱۹۵۴ م. به ۶۵۰۰۰۰۰ تن بالغ میگردیده است. این منطقه دارای سرزمینی همواراست که ازطرف مشرق وجنوب شرقی برشتهٔ جبال آسیای وسطی میرسد وارتفاع پیدا میکند. مهمترین محصولات آن برنج وپنبه وکتان وتنباکو ومیوه جات و نفت وآهن و روی و مس است . پایتخت آن الماتا است . (از ـ الموسوعه العربیة) .ورجوع بهقزاق شود .

قزاقلی . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ۱۴ هزار گزی باختر گنبد وشمال رودخانهٔ گرگان.موقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن معتدل مالاریایی است ، سکنهٔ آن ۳۳۰ تن . آب آن از رودخانهٔ گرگان ومحصول آن غلات دیمی،حبوبات، صیفی ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان قالیچه بافی است. مردم این ده چادرنشین هستندو تغییر مکان میدهند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

قزاقی . [قَ زَ] (ص نسبی) نسبت است به قزاق کار قزاق . ‖ آجرقزاقی نوعی از آجر که طول آن بیش از عرض آنست و قسمی ازآنرا در روی ساختمانها بکار برند درمقابل نظامی.

قزاقی . [قَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان . در ۶۰ هزار گزی جنوب باختری شیروان و ۹ هزار گزی باختر مالرو عمومی امیران به زین آباد واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است.سکنهٔ آن ۲۶۵ تن آب آن ازرودخانه ومحصول آن غلات وپنبه و وتوتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزاکند . [قَ کَ] (اِ) زره . (اقرب ـ الموارد) . جامهٔ جنگ. (اقرب الموارد) . این لغت فارسی است وجمع آن قزاکندات. (اقرب الموارد).رجوع به قزاکند وقزاغند شود .

قزاکندات . [قَ کَ] (اِ) ج قزاکند. (اقرب الموارد) . رجوع به قزاکند شود .

قزاگند . [قَ گَ] (اِ) بروزن و معنی قزاغند است که جامهٔ پنبه و ابریشم آگندهٔ آجیده کرده شده باشد که درروزهای جنگ پوشند و اورا خفتان(۱) گویند ونهالی و توشك وجامهٔ خواب رانیز گفته اند .(برهان). رجوع به قزاغند شود .

قزاگنگ . [قَ گَ] (اِ)بروزن ومعنی قزاکند است که خفتان جنگ وزره رانیز گفته‌اند و آن جامهٔ باشد که از حلقه‌های آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند . (برهان) . رجوع به قزاغندوقزاکند شود .

قزام .[قِ] (ع اوص) ج قزم [قَ زَ] ، فرومایگان وناکسان . (منتهی الارب).لئام. (اقرب الموارد) .گویند : قوم قزام ای‌لئام. (اقرب الموارد) .

قزام.[قُ] (ع ص)مردچیره‌دست .(منتهی الارب). الذی‌لایغلبه‌احد . (اقرب الموارد). ‖ (اِ) مرگ شتاب . (منتهی الارب) . الموت الوحی . (اقرب الموارد) .

قزانچال . [قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیك شهرستان قزوین.واقع در ۱۶ هزار گزی باختر آبیك و۶ هزار گزی راه شوسه.موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وچغندرقند. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم وجوال بافی است . راه مالرو دارد و از کاظم آباد میتوان ماشین برد . ساکنین از طایفهٔ مافی هستند و تغییر مکان نمیکنند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

قزانچی . [قَ] (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۰ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه، دوراهی کردستان،روانسر وموقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن سردسیری است.سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن ازچشمه، محصول آن : غلات ، دیمی ، لبنیات شغل اهالی زراعت است. راه شوسهٔ دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزان قره . [قَ قَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان گاوباز شهرستان بیجار. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری بیرتاج. کنار راه مالروشاهگدار بهبیرتاج وموقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن . آب آن از چشمه و محصول آن : غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است ـ راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزانی. [ ] (اِخ) حمزهٔ طاهر از نویسندگان است. اوراست :

۱ـ اتحادالمسلمین فی‌الاسلام ۲ـ نظراتی درتمدن جهان ومذاهب سیاسی و اجتماعی آن. این کتاب را جلال نوری بیك بتر کی ترجمه کرده وحمزهٔ طاهر وعبدالوهاب عزام آنرا بعربی ترجمه کرده اند و بسال ۱۹۲۰ـ ۱۳۳۸ در ۳۳۳ صفحه در مصر چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ستون ۱۵۰۷) .

قزاوه . [قَ وَ] (اِ) بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد . (برهان) . رجوع به کجاوه شود.

قزاولن . [قَ وُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی.واقع در ۴۷۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه بخوی. کوهستانی و سردسیراست. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است ـ راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزب. [قَ] (ع مص) بسیار گائیدن. (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) . وفعل آن ازنصر است . (منتهی الارب).

قزب. [قَ زَ] (ع مص) سخت گردیدن.(از اقرب الموارد،منتهی الارب). فعل آن ازباب سمع است. (منتهی الارب). واین لغت یمنی است.(اقرب الموارد). ‖(حامص) درشتی و سختی. (منتهی الارب) .

قزب. [قِ] (ع اِ) پارنامه. (منتهی ـ الارب). لقب . (اقرب الموارد).

قزبر . [قُ بُ] (ع اِ) . نرهٔ سطبر دراز.

---

(۱) «خفتان قبا باشد بمعنی، و قزاگندنیز کنند جنگ را . «لغت فرس ۳۸۹» نقل ازحاشیهٔ برهان آقای دکتر معین) .

(منتهی الارب) . الذکر الطویل الضخم . (اقرب الموارد).رجوع به‌قزبری شود.

قزبرة. [قَ بَ رَ] (ع مص) . گائیدن. (اقرب الموارد،منتهی الارب).

قزبری. [قُ بُ ی ی] (ع اِ) نرهٔ سطبر دراز. (منتهی الارب،اقرب الموارد). رجوع به‌قزبر شود.

قزح. [قُ زَ] (ع ا) ـ ج قزحة [قُ حَ]. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

—قوس قزح ، قوس سحاب و قوس غمام است. (اقرب الموارد). آدینده یعنی آنچه پیدا شود برهوا سرخ وسبز بشکل کمان وآنرا کمان رستم نیزخوانند

سمیت لتلونها من القزحة اولارتفاعهامن قزح بمعنی ارتفع یاقزح نام فرشتهٔ موکل برابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم، و قوس منسوب است بسوی این هردو وقزح ممنوع الصرف است. (منتهی الارب) . وقزح بر آن تقدیر که جمع قزحه باشد منصرف است و بر تقدیری که علم معدول باشد غیر منصرف است . (اقرب الموارد) .

نام یکی ازشیاطین است وبدین سبب قوس وقزح را کمان شیطان میگویند. (برهان). چیزی است که بصورت کمان در ابر پیدا میشود ازرنگهای بنفشهٔ ونیلی و کبود وسبز وزرد وپرتقالی وسرخ بترتیب تشکیل میشود. و علت آن حلول شعاعهای خورشید است در قطره های کره مانند آب باران . (از المنجد).

قزح. [قَ] (ع اِ) کمیز سگ. (منتهی الارب) . بول کلب. (اقرب الموارد) . شاش سگ . (برهان). || (مص) توابل ریختن دردیگ. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). ||کمیزانداختن. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

|| بیك دفعه شاشیدن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). گویند : قزح الکلب ببوله قزحاوقزوحاً. (اقرب الموارد،منتهی الارب). لغتی است در قزح بکسر بمعنی تابل . (اقرب الموارد).

|| بلندگردیدن . (ازاقرب الموارد، منتهی الارب). گویند ، قزح الشیء ، بلند گردید آن چیز. (منتهی الارب). || چکانیدن کف بلند برآمده را . (منتهی الارب) . گویند، قزح القدر قزحا وقزحاناً ، قطره قطره کرد آنچه خارج شد ازآن . (ازاقرب الموارد).

قزح. [قِ] (ع اِ) دیگ‌افزار. (منتهی الارب). تابل. (اقرب الموارد) . داروهای گرم وامثال آن که در دیگ طعام ریزند. (برهان) .

|| تخم پیاز . (منتهی الارب) . بزر بصل . (اقرب الموارد). واین لغتی است شامی . (اقرب الموارد). || سرگین‌مار. (منتهی الارب). خرء حیه. (اقرب الموارد).

قزح. [قُ زَ] (اِخ) کوهی است درمزدلفه درطرف راست امام و آن موضعی است که درزمان جاهلیت در آن آتش میافروختند وموقف قریش بوده‌است زیرا آنان درعرفه وقوف نداشتند. (ازمعجم البلدان).

کوهی است بمزدلفه . (منتهی الارب) . نام کوهی است.(برهان).

قزح. [ ] (اِخ) نام وی کمال بیك وازنویسندگان است. اوراست، تلخیص الحقوق الموضوعة. این کتاب مشتمل است برخلاصهٔ قوانین حکومت عثمانی با ذکر ادارات حکومتی وقوانین هریك از آنها، ودربیروت بسال ۱۹۱۱م. در ۳۴۴ صفحه بچاپ رسیده‌است.(معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۷) .

قزحلة. [قَ حَ لَ] (ع اِ) کمان . (منتهی الارب) . قوس . (اقرب الموارد) .

قزحة. [قُ زَ حَ] (ع اِ) رنگارنگ از طرق و خطوط وجزآن . (منتهی الارب) . الطریقة من الوان قوس قزح . (اقرب الموارد ، المنجد) . ج . قزح [قُ زَ] . (اقرب الموارد).

قزد. [قَ] (ع اِ) آهنگ. (منتهی الارب). قصد. (اقرب الموارد) . || (مص) آهنگ کردن . (اقرب الموارد، منتهی الارب) . واین لغتی است درقصد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

قزدار. [قُ] (اِخ) (۱) شهری است در حدود هندوستان. (برهان) (۲) از نواحی هند است وآنرا قصدار نیزخوانند وتابست [بُ] هشتاد فرسنگ فاصله دارد مردم آن عموماًصالح اند ودارای عادات واخلاق پسندیده هستند . جماعتی از محدثان باین ناحیه منسوبند . (از معجم البلدان واللباب فی تهذیب الانساب) . رجوع به قزداری شود .

قزداری. [قُ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به‌قزدار . (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به‌قزدار.

قزداری. [قَ] (اِخ) (رابعة...) رجوع به‌رابعه شود .

قزداری . [قُ ی ی] (اِ خ) سیهویه‌بن اسماعیل‌بن‌داود بن‌ابو داود واحدی،مکنی به ابو داودازمحدثانی است که درمکه مجاور گشت وازابوالقاسم علی بن‌محمدبن‌عبدالله بن یحیی‌بن طاهر حسینی و ابوالفتح رجاء بن عبدالواحد اصفهانی وجزاین دو روایت شنید و از اوابوالفتیان عمر بن ابوالحسن رواسی‌حافظ، روایت کند.وی بسال‌چهارصد وشصت واندی ویا پس از آن وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب) .

قزدره. [قَ دَ رَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه.واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب تکاب و۶ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو تکاب به بیجار و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل سالم‌است . سکنهٔ آن ۳۰۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها ومحصول آن غلات وحبوبات و کرچك وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

قزز. [قَ زَ] (ع ص) زیرك وخوش طبع متوقی وبرحذر ازعیوب وپاك و برکناراز معاصی ومعایب. (منتهی الارب) .

الرجل الظریف المتوقی العیوب والمتقززمن المعاصی والمعایب‌لیس‌من کبروتیه. (اقرب الموارد).

قزع . [قَ زَ] (ع اِ) پاره‌های ابر تنك ، (منتهی الارب). قطعه‌های متفرق کوچك از ابر. (ازاقرب الموارد). || پشم ستور جای جای فروریخته دربهاران. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . بقایا الشعر المنتف . (اقرب الموارد). || شتران ریزه. (منتهی الارب). صغار الابل. (اقرب الموارد). ||هر چیز که قطعه‌های متفرق و پراکنده باشد . (ازاقرب الموارد).||سیل آوردخشك شده در وادی. (منتهی الارب). غثاء وادی . (اقرب الموارد). || کفك دهن شتر برسربینی وی چسبیده. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || (مص) جای جای ستردن سر کودك را وجای ناسترده ماندن مانند ابرپاره‌های متفرقه.

واین عمل منهی عنه است . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) .||گرفتن قسمتی از موی و گذاشتن قسمتی دیگر از آن . (اقرب الموارد). ودرحدیث ابن‌عمر آمده : قدنهی عن القزع ، یعنی اخذ بعض الشعرو ترك بعضه. (اقرب الموارد).

قزعة . [قَ زَ عَ](ع اِ) یکی قزع . (منتهی الارب).(اقرب الموارد). گویند: کانت السماء کالزجاجة لیس فیها قزعة . (اقرب الموارد). ||لته پاره. (منتهی الارب) . گویند : ماعنده قزعة. (منتهی الارب) . ماعنده قزعة ای شیء من الثیاب. (اقرب الموارد). || موضع الشعر المتقزع من الرأس . (اقرب الموارد) . || ولدزنا. (اقرب الموارد). فرزندزنا.(منتهی الارب) .

قزعة. [قَ زَ عَ] (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

قزعة. [قُ زَ عَ](ع اِ) قزیعة . (منتهی الارب). رجوع به قزیعة شود

(۱) برهان بفتح الف ضبط کرده وگوید ، بروزن رفتار است . (برهان) .

(۲) شهری است در حوالی پنجاب که الحال بنام دیگر خوانده میشود . مسعود سعد لاهوری گوید : چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا. بلای ما همه قزدار بود وجالندر. نقل ازحاشیهٔ برهان دکتر معین .

قزغان. [قَ] (اِ) دیگ و پاتیل بزرگ. (آنندراج). قزقان. رجوع به قزقان شود.

قزغند. [قَ غَ] (اِ) باردرخت پسته است و آنرا مغز نمیباشد و بدان پوست را دباغت کنند. گویند درخت پسته یکسال پستهٔ مغزدار و یک‌سال بی‌مغز بارمیآورد. (برهان).

قزغند. [قَ غَ] (اِخ) ازدههای سمرقند است. (معجم‌البلدان)(۱) سمعانی درانساب گوید، گمان میرود که از دههای سمرقند بوده باشد وجماعتی بدان منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قزغندی شود.

قزغندی. [قَ غَ دی] (ص نسبی) نسبت است به قزغند. (اللباب). رجوع به قزغند شود.

قزغندی. [قُ غُ دی] (اِخ) قاسم‌بن‌سهل بن محمود مکنی به ابومحمد از محدثان است. وی ازحرث‌بن‌اسدعتکی دبوسی روایت نوشت ومحمدبن‌بکربن‌احمد فقیه ازاوروایت نقل کرد.
(اللباب فی تهذیب‌الانساب).

قزقاپان. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۲۰ هزار گزی باختری هریس ویکهزار گزی شوسهٔ تبریز اهر و موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنه ۲۰۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وسردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش وگلیم‌بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۳ هزار گزی باختر مهاباد و ۴ هزار گزی باختر شوسهٔ خانه به نقده وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن ازدره و محصول آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان ترک. [قِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال باختری تکاب و ۳ هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۴۶ تن. آب آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات و کرچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان سنگ. [قِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۲۶ هزار گزی شمال تکاب درمسیرراه ارابه‌رواحمدآباد به تکاب وموقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن. آب آن ازرودخانهٔ ساروق ومحصول آن غلات وبادام وحبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاشلو. [قِ] (اِخ) دهی ازدهستان به‌به جیک بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سیه چشمه بقره ضیاءالدین وموقع جغرافیایی آن دامنه ومعتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رودارد ومیتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقان. [قَ] (اِ)(۲) دیگ وپاتیل بزرگ را گویند. (برهان). قزغان. (آنندراج).

قزقز. [قَ قُ] (اِخ) (ابن...) لقب احمد بن‌محمد محدث است. (منتهی‌الارب).

قزقز. [قَ قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب).

قزقزع. [قَ قُ زَ] (عِ ا) قوس وقزح (فرهنگ دزی).

قزقشلاق. [قِ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب باختری کرج و ۱ هزار گزی راه فرعی اشتهارد کرج. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنه ۸۹ تن. آب آن ازقنات ورودخانه کرج ومحصول آن غلات و بن‌شن وصیفی وچغندر قند وقلمستان وشغل اهالی زراعت است. ماشین میتوان برد ودر بهار ایل میش‌مست در حدود این‌ده می‌آیند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشکلدره بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۸ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) (قره‌دره) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین، واقع در ۴۲ هزار گزی شمال ضیاء آباد و ۲ هزار گزی راه عمومی. و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن ازرودخانهٔ یوزش باش چائی و محصول آن غلات و عدس دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان ریسمان وجوال بافی است. این‌ده کنار راه‌شوسهٔ قزوین رشت واقع است. ساکنین ازطایفهٔ غیاثوندهستند وتغییرمکان نمی کنند. آثار قلعه خرابه‌ای بنام قزقلعه در مجاور آبادی روی کوه دیده میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۳۵ هزار گزی شمال باختر آبیک و ۹ هزار گزی راه‌عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن ازچشمه‌سارودر بهار ازآب برف ومحصول آن غلات وبن‌شن وتاکستان وسردرختی وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان گلیم‌بافی و گیوه چینی است. تازرجه بستان که ۳ هزار گزی آن واقع‌شده میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی ازدهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و ۶۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل‌مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۵۱ تن. آب آن ازقنات ونهر زراعان ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رودارد ومیتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزار گزی شمال شوسهٔ میاندوآب بمهاباد و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنه ۳۷۶ تن. آب آن ازسیمین‌رود و چشمه و محصول آن غلات وچغندر وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) یکی ازدههای فخرعمادالدین در استراباد. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰).

قزکسک. [قِ کِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع‌در ۵۸ هزار گزی جنوب‌باختری مهاباد و ۸ هزار گزی‌جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل‌سالم است. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. آب آن ازرودخانه‌لاوین ومحصول آن غلات وتوتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزکورپی. [قِ کُ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژشهرستان مراغه. واقع در ۷ هزار گزی‌جنوب‌شاهین‌دژ و ۵ هزار گزی باختر راه ارابه‌روشاهین‌دژ به تکاب و

---

(۱) مؤلف‌اللباب بضم‌قاف ضبط کرده‌است. (اللباب). (۲) = غزغن = قازقان = قازغان. (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین).

موقع جغرافیایی آن دره ومعتدل مالاریایی است.سکنهٔ آن ۲۰۱ تن. آب آن از زرینه رود ومحصول آن غلات و کرچك وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزگه. [قِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۴۴ هزار گزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانهٔ ول کشتی . وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن ، غلات،لبنیات، حبوبات،پشم وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل. [قَ] (ع مص) برجستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || لنگان رفتن . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . قزلان .(منتهی الارب،اقرب الموارد). رجوع به‌قزلان شود .

قزل. [قَ زَ] (ع اِ) لنگی زشت . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . || باریکی ساق ازلاغری.(منتهی الارب، اقرب الموارد). ||لنگی وباریکی ساق باهم. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || (مص) رفتن برفتار بریده‌پای. (اقرب الموارد، منتهی الارب).|| خرامیدن . (منتهی الارب) . تبختر. (اقرب الموارد).

قزل. [قِ زِ] (اِ ترکی) (۱) سرخ و احمر . (غیاث اللغات، آنندراج) . || طلا، ذهب . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

قزل. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری مرزبانی کنار راه مرزبانی به دیزگران و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سرد سیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن.آب آن از چشمه‌های متعدد وقنات ومحصول آن غلات آبی ، دیمی ، لبنیات ، توتون حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داریست وصنایع دستی زنان ، بافتن قالیچه‌های گلیم و جاجیم‌ازمرزبانی ودیزگران اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قزل آباد. [قِ زِ] (اِخ) دهی ازدهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۱۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن.آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ونخودوبزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ج ۴) .

قزل آباد. [قِ زِ] (اِخ) دهی ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۳۹ هزار گزی باختر قصبهٔ رزن و ۱۵ هزار گزی جنوب باختری دمق وموقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن سردسیری است.سکنهٔ آن ۱۰۰۵ تن.آب آن ازقنات ومحصول آن، غلات صیفی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه اتومبیل رو دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قزل آغاج . [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری بیجار و کنار شوسهٔ بیجار همدان و موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور وهوای آن سردسیری‌است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن آب آن ازچشمه‌وقنات‌ومحصول آن‌غلات،لبنیات، انگور ومیوه‌وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان ، قالیچه ، جاجیم ، گلیم بافی است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

قزل آغل. [قِ زِ غِ] (اِخ) دهی از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۰ هزار گزی شمال باختری‌خوی و ۱۴ هزار گزی باختر شوسهٔ خوی به‌سیه چشمه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیرسالم است.سکنهٔ آن ۹۳ تن.آب آن از رود جنگه سر و محصول آن‌غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۴) .

قزل آغول. [قِ زِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ودر ۳ هزار گزی جنوب خاوری چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قزلاق. [قِ زِ] (اِ ترکی) قنبره. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

قزل آلا . [قِ زِ] (اِ ترکی) نوعی از ماهی است . (آنندراج بنقل از سفرنامهٔ - شاه ایران) . نوعی است ازماهی که‌نقطه‌ - های سرخ براعضا، دارد وگوشت آن‌لذیذ و لطیف‌تر از ماهیان دیگر است . (از - سنگلاخ ذیل قیزیل آلا) .

قزل آلان. [قِ زِ] (اِخ) (باروی ...) باروی معروفی است در گرگان که‌اسکندر کبیر بمنظور دفاع از گرگان و دهها اطراف‌اش درمقابل‌حملات قبایل وحشی‌مشرق ساخت‌وانوشیروان ساسانی (۵۳۰ - ۵۷۸ میلادی) آنرا تعمیر کرد . و آنرا دیوار قزل آلان نیز مینامند . (مازندران و استر آباد را بینو ص ۱۱۲).

قزلان. [قَ زَ] (ع مص) برجستن(اقرب الموارد ، منتهی الارب) || لنگان رفتن . (اقرب الموارد،منتهی الارب). قزل .(اقرب الموارد، منتهی الارب) ؛ قزل الرجل قزلاناً؛ لنگان رفت . (منتهی الارب) ، مشی مشیة الاعرج .(اقرب الموارد) . قزل فلان ، وثب . (اقرب الموارد). برجست . (منتهی الارب). رجوع به‌قزل‌شود .

قزل ارسلان. [قِ زِ اَ سَ] (اِ ترکی) شیرسرخ) . (آنندراج) ، واین‌مرکب‌است از دو کلمه قزل‌بمعنی سرخ وارسلان بمعنی شیرواسد . (آنندراج) .

قزل ارسلان. [قِ رِ اَ سَ] (اِخ). از امرای اتابکان آذربایجان و مکنی به اتابك خاموش بود (۶۲۲ - ۶۲۶) . از اتابك اوزبك‌فرزندی نمانده بود جزپسری کر و گنگ مادرزاد بنام قزل ارسلان که بهمین علت‌اورا اتابك خاموش‌لقب‌داده‌اند، واو دختری را که نوادهٔ علاءالدین کرپه ارسلان احمدیلی‌بود بعقد خود درآورد و در قسمتی از آذربایجان ازجمله بر مراغه وروین‌دز امارت‌داشت. در سال ۶۲۶ هـ.ق. موقعی که سلطان جلال الدین منکبرنی در گنجه بود اتابك خاموش پیش اورفته زمین‌خدمت بوسید، سپس از آنجا بالموت سفر کرد . وپس از یکماه در همانجا مرد. زوجه‌اوراهم جلال‌الدین بزنی گرفت‌وسلسلهٔ اتابکان آذربایجان پس ازقریب ۸۵ سال امیری برافتاد. اتابکان‌آذربایجان مخصوصاً شمس‌الدین ایلدگز و جهان پهلوان‌و قزل ارسلان درتاریخ ادبیات زبان فارسی ذکر بخیردارند، زیرا که عده‌ای از گویندگان بزرگ‌زبان شیوای ما بقصایدی غراء‌ایشان رامدح گفته‌اندونام‌ایشان را جاویدساخته‌اند ومشهور ترین ایشان ظهیرالدین محمد - فاریابی‌وافضل‌الدین خاقانی ونظامی گنجوی وشرف الدین شفروه اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی واثیرالدین اخسیکتی وجمال‌الدین اشهری می‌باشند . ورجوع به تاریخ افضل کرمانی چاپ دانشگاه ص ۴۳ و ۱۰۸ و انقود شود .

قزل ارسلان.[قِ زِ اَ سَ] (اِخ)(مظفر- الدین عثمان ...) ۵۸۲ - ۵۸۷) بعداز فوت اتابك ایلدگز پسر بزرگتروی نصرة- الدین محمدجهان‌پهلوان‌مقام اورا درراندن امور ملکی یافت و برادر خود مظفرالدین عثمان قزل ارسلان را بآذربایجان واران بامارت‌فرستاد . قسمت غربی آذربایجان از حدود تبریز تا حوالی الجزیره در دست خاندانی‌بود ازبقایای روادیان‌واین خاندان از اوایل قرن ششم یعنی دورهٔ سلطنت سلطان‌محمدبن‌ملکشاه‌دراین‌ناحیه‌امارت‌یافته

(۱) در سنگلاخ قیزیل آمده ودر غیاث اللغات وآنندراج بکسراول وفتح ثانی ودرناظم‌الاطباء بفتح اول وکسر ثانی ضبط‌شده وظاهراً بکسرهردو صحیح است .

بودند و از مشاهیر ایشانست آق‌سنقر پسر احمدیلی . فرزندان احمدیل در تبریز و مراغه و حصار محکم رویین‌دز از قلاع مراغه را در تصرف داشتند و در عهد ایلدگز گاهی با او درمقام آشتی بودند و زمانی درنزاع و جدال. درسال ۵۷۰ یعنی دوسال پس از مرگ ایلدگز اتابک جهان پهلوان بعلت مرگ امیراحمدیلی تبریز و مراغه موقع را برای تصرف آن نقاط مناسب یافت و خود مراغه را در محاصره گرفته و برادرش قزل ارسلان تبریز را، عاقبت امیر احمدیلی با جهان پهلوان صلح کرد و تبریز را باو واگذاشت. ازسال ۵۷۱ که جلوس طغرل دوم است تا ۵۸۲ تاریخ فوت اتابک زمام سلطنت آخرین پادشاه سلجوقی عراق که در هفت سالگی بجای پدرنشست دردست جهان پهلوان بود واین مرد کافی عادل ادب‌پرور بخوبی بلاد وسیعه‌ای را که او و پدرش تحت امرطغرل آورده بودند اداره مینمود. جهان پهلوان از قیتبه خاتون دختر اینانج شحنه‌ای دو پسر داشت، قتلغ اینانج و میرمیران که هیچکدام بامیری نرسیده‌اند لیکن دو پسر دیگر که او را از کنیزی آمده‌بود، یعنی ابوبکر واوزبك هر دو اتابکی وامارت یافته‌اند .

چون اتابك جهان پهلوان وفات یافت برادرش قزل ارسلان در دستگاه طغرل سوم زمامدار شد واو قیتبه خاتون زوجهٔ برادر راهم بعقد خود درآورد لیکن بشرحی که در سلطنت طغرل آمده بزودی میان او وسلطان بهم خورد وقزل ارسلان طغرل را محبوس کرد وبرای خود تهیه اسباب سلطنت دیده‌امادر شعبان ۵۸۷ شبی اورا کشته یافتند وبدنش پنجاه زخم کارد خورده بود ونسبت قتل اورا بنابرعادات معمول آن ایام بفدائیان اسماعیلی بستند .

رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۳۰ و ۵۳۲، ۵۳۴ و ۵۵۸ وتاریخ گزیده‌چاپ لندن ص ۴۶۶، ۴۷۵، ۴۷۸ و ۸۳۷ شود .

قزل‌احمد . [قِ زِ اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۵ هزار گزی بشوسهٔ میانه‌تبریز وموقع جغرافیایی آن جلگه‌و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۱ تن. آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غلات ودرخت تبریزی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌اروث . [قِ زِ اَ وَ] (اِخ) ممکن است نام شهر افراوه یافراوه باشد. رابینو آرد، درچهارمنزلی دهستان درسر راه خوارزم شهر افراوه بود که گمان میرود همان شهر کنونی قزل‌اروث باشد که مشتق از اسم مجهول

قزل الرباط ، قراولخانه‌است . (مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۷) .

قزل‌ایرماق . [قِ زِ] (اِخ) (۱)(رود...) هالیس . (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۳۳).رجوع به قزیل‌ایرماق‌شود .

قزلباش . [قِ زِ] (اِخ) یا سرخ سر بطوایف مختلف ترک که با سلطان حیدر و مخصوصاً باپسر اوشاه اسماعیل اول صفوی در ترویج مذهب شیعه و تحصیل سلطنت یاری کردند ، گفته میشود . این طوایف ترک بسبب کلاه‌سرخی که برسر میگذاشتند بقزلباش معروف شدند . کلاه سرخ یا تاج قزلباش را نخست سلطان حیدر برای صوفیان ومریدان خود که آنزمان طایفهٔ ترکمانی بر سرمی بستند، ترتیب داد . اساس تاج قزلباش کلاه نمدین سرخی بود که بنوك بلندقطور سرخی می پیوست. واین قسمت از کلاه بعدد دوازده امام دوازده چین کوچك یادوازده‌ترك داشت. گرد کلاه سرخ دستاری سپید یاسبز از پشم یا ابریشم می‌پیچیدند که آنرا بصورت عمامهٔ بزرگی جلوه میداد.

ونوك سرخ بلند ودوازده ترك كلاه از میان آن بیرون میماند و بصورت خاصی جلب توجه میکرد . آن کلاه سرخ را با نوك دوازده ترکش تاج میخواندند. چیزی که تمام طوایف گوناگون قزلباش را در زمان شاه اسماعیل اول بیکدیگر پیوسته وبصورت نیروی واحدی درآورده بود شاهی‌سیونی یا دوستداری شاه وفداکاری وجانفشانی درراه مقاصد مقدس مرشد کامل یعنی جهاد با کفار وترویج مذهب شیعهٔ اثناعشری و تقویت سلطنت نوبنیاد صفوی بود . صوفیان قزلباش شاه اسماعیل را با آنکه در آغاز کار کشور گشائی وسلطنت سیزده سال بیشتر نداشت مانند پدرش شیخ حیدرونیاکان او پیشوای مذهبی یا باصطلاح خودمرشد کامل میدانستند وپیروی از امر و ارادهٔ اورا لازم و واجب میشمردند .

پس از تسخیر آذربایجان بدست شاه اسماعیل، شاه اسماعیل سراسر ایران را ازولایات عراق عجم واصفهان وفارس و کرمان تاخوزستان و قسمتی ازعراق عرب از سلاطین آق قویونلو گرفت خراسان را نیز بتصرف آورد وسران قزلباش که اینهمه کشور گشائی وپیروزی نتیجهٔ جانفشانی ودلیری وفداکاریهای ایشان در راه «مرشد کامل» بود درهر ولایت با القاب و عناوین امیرالامراء و بیگلربیگی و خان وسلطان وبیك حکومت مستقل یافتند ودارای اراضی واملاك پهناور شدند . شاه اسماعیل پس ازفتح هر ولایت غنایم واسیران وزمینهای آنجا را میان سرداران قزلباش تقسیم میکرد بدین ترتیب در سراسر ایران طوایف ترك نژاد وترك زبان بر ایرانیان اصیل پارسی گوی فرمانروا شدند تاجائیکه در دوران صفویه مملکت ایران را قزلباش میگفتند .

پس ازمرگ شاه اسماعیل بر قدرت ونفوذ و استقلال امیران قزلباش دردربار شاهی و ولایات مختلف ایران افزوده شد و در کشورایران حکومتی شبیه بملوك‌الطوایفی دورهٔ اشکانی یا حکومت شوالیه های اروپا درقرون وسطی پدید آمده بود .

ازآغاز سلطنت شاه طهماسب باآنکه بظاهر بنیان ارادت سران قزلباش نسبت بمرشد کامل همچنان استواربودآن ایمان واخلاص روحانی دیرین کم کم رو بزوال میرفت و بجایش حرص وآز بمقامات دنیوی دردلهای صوفیان قزلباش قوت میگرفت چنانکه در سالهای اول سلطنت شاه طهماسب مکرر میان سران طوایف قزلباش بر سر نیابت سلطنت ومقامات بزرگ درباری ولشکری جنگهای سخت روی داد.

بامرگ شاه‌طهماسب بسال ۹۸۴ ق. اختلاف سران قزلباش روزبروز بالا گرفت ودستهٔ از آنان در قزوین حیدر میرزا پسر و ولیعهد «مرشد کامل» را با کمال گستاخی وبیرحمی سربریدند و بفرمان شاه اسماعیل دوم تمام شاهزادگان صفوی را بجز سلطان محمد خدابنده وسه فرزند او، یا کشتند و یا کور کردند ودستهٔ دیگر درخراسان عباس‌میرزا را بشاهی برداشتند و «کشورقزلباش» را تجزیه نمودند و آنگاه همان کسانیکه شاه اسماعیل دوم را بسلطنت برگزیده بودند اورا بخیانت مسموم کردند واندکی بعد از آن مادرشاه را که با خیره سری ایشان مخالف بود با کمال بیشرمی خفه کردند و پس از آن ولیعهد جوانش حمزه میرزا را بدست دلاك بی‌سر و پایی کشتند و کار را بجایی رساندند که‌دشمنان خارجی ایران را بحمله و تجاوز بر ولایات سرحدی ایران بر انگیخت . شاه عباس که جوانی با تدبیر بود دریافت که‌کار سلطنت با قدرت فوق‌العادهٔ طایفهٔ قزلباش وفق نمیدهد پس مصمم شد که سران صاحب نفوذ قزلباش‌را ازمیان‌بردارد وقدرت واختیارات واستقلال ایشانرا محدود کند . واین تصمیم‌را با کمال بی‌رحمی بانجام رسانید. وبدین ترتیب آنان را باردیگر مهار کرد .

وضمناً برای‌اینکه خودرا از قدرت نظامی طوایف قزلباش بی‌نیاز گرداند دودستهٔ‌سپاه منظم یکی از غلامان گرجی و چرکس و ارمنی و دیگر از رعایای تاجیك یا ایرانی ترتیب داد که بااسلحهٔ جدید یعنی توپ و تفنگ مجهز بود. درزمان شاه عباس سی و دو طایفهٔ « اویماق » مختلف قزلباش در ایران زندگی میکردند .

شانزده اویماق ازآنان‌را ظاهراً بسبب آنکه

(۱) Kizil - irmak

درجنگها وسفرها وامثال آن درجانب راست شاه قرار میگرفتند « اویماقات راست » وشانزده طایفهٔ دیگر را که درسمت چپ شاه جای داشتند «اویماقات چپ» میخواندند. عدهٔ افراد تمام طوایف قزلباش درزمان شاه عباس بزرگ در حدود ۷۰ هزار تن بود و ازاین عده نزدیك پنجاه هزار تن بسربازی و کارهای لشکری مشغول بودند.

افراد قزلباش کاملا آزاد بودند ومیتوانستند هروقت بخواهند از حقوق ومستمری خود چشم بپوشند وترك خدمت کنند. (از تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف نصراله فلسفی ج۱ص ۱۵۹ تا۱۷۸).

قزلباش خواجه احمد. [ق ِ زِ ج ِ آ م َ] (اِخ) دهی ازدهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاورسه کوهه نزدیك مرز افغانستان وموقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم ومعتدل است ـ سکنهٔ آن ۵۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است ـ راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قزلباش شریف آباد. [ق ِ زِ ش َ] (اِخ) دهی از دهستان نارونی، بخش شیب آب شهرستان زابل . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری سه کوهه و۲۰۰۰ گزی خاورراه فرعی بند زهك بهزابل وموقع آن جلگه وهوای آن گرم ومعتدل است ـ سکنهٔ آن ۶۲ تن . آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

قزلباشیة . [ق ِ زِ ی َ] (ص نسبی) منسوب بهقزلباش. قزلباشیان . داروغهٔ مهنه که از اشرار قزلباشیه بود . . . (رجال حبیب السیرص ۲۰۲). رجوع بهقزلباش شود.

قزل بلاغ. [ق ِ زِ ب ُ] (اِ خ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج ـ شهرستان مراغه. واقع در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است ـ سکنهٔ آن ۲۷۶ تن ـ آب آن ازچشمه سارها و محصول آن غلات ونخودوبزرك وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزل بلاغ. [ق ِ زِ ب ُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. واقع در ۲۰۰۰۰ گزی باختری آقکند و۳۰۰۰ گزی شوسهٔ میانه زنجان و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است. سکنه ۱۶۳ تن. آب آن از دورشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات وسردرختی و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم وگلیم بافی است . راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴.)

قزل بلاغ . [ق ِ زِ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در۲۸ هزار گزی شمال باختری ماکو و۱۶ هزار گزی شمال خاوری کلیسا کندی و۸ هزار گزی جنوب مرز ایران ترکیه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است ـ سکنهٔ آن ۱۶۰ تن . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ارابه رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزل بلاغ. [ق ِ زِ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در۸۷ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و۸ هزار گزی خاورشوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب و موقع آن کوهستانی ومعتدل است ـ سکنهٔ آن ۴۸ تن. آب آن ازچشمه. محصول آن غلات و نخود و کرچك و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزل بلاغ. [ق ِ زِ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. واقع در۵۴ هزار گزی جنوب باختری حسن آباد سوگند و کناراه عمومی بیجار تکاب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۲۰ تن. وآب آن ازچشمه و محصول آن غلات ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی قالیچه وجاجیم بافی است. راهمالرو و دبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل بلاغ. [ق ِ زِ ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری دیواندره و ۶ هزار گزی باختر نعل شکن . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن، غلات، توتون، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ـ راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قزل تپه. [ق ِ زِ ت َ پ َ / پ ِ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۱۴ هزار گزی شمال باختری حسن آبادسو گند و۲ هزار گزی محمدجان . موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان ، قالیچه و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

قزلجه. [ق ِ زِ ج َ] (اِ تر کی) پول طلا. (ناظم الاطباء) . || آبلهٔ سرخ . (ناظم الاطباء). سرخك. سرخجه. || ساس. (ناظم الاطباء). سرخك.

قزلجه . [ق ِ زِ ج َ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در۲۹ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و۳ هزار گزی بشوسهٔ میانه تبریز وموقع جغرافیائی آن جلگه ومعتدل است ـ سکنهٔ آن ۴۹۷ تن . آب آن ازرودخانه و محصول آن غلات و درخت تبریزی وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۴).

قزلجه . [ق ِ زِ ج َ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در۱۳ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد. و۱۴ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است ـ سکنهٔ آن ۴۳۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است ـ راه مالرو دارد ـ در دومحل بفاصله یکهزار گز بنام قزلجهٔ بالا و پائین مشهوراست. سکنهٔ قزلجه پایین ۲۱۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزلجه. [ق ِ زِ ج َ](اِخ) دهی جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۵۷۰۰ گزی جنوب هریس و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن ازچشمه ورودخانهٔ محلی ومحصول آن غلات وحبوبات وسردرختی وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان فرش بافی است ـ راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزلجه. [ق ِ زِ ج َ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۶ هزار گزی باختری اهر و ۶ هزار گزی شوسهٔ تبریز اهر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل است ـ سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزلجه . [ق ِ زِ ج َ] (اِ خ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در۶ هزار گزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی بسیه چشمه ودرسینهٔ کوه وسردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن . آب آن از قره سو و چشمه ومحصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان

جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزلچه . [ق ِ زِ چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو بخش کبود راهنگ - شهرستان همدان. واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری قصبهٔ کبودراهنگ و ۱۲ هزار گزی باختر شوسهٔ همدان، تهران و موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن سردسیری است . سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، لبنیات ومختصر انگور وصیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان قالیبافی است . راه مالرو دارد. درتابستان از طریق کبودراهنگ و آب‌باریك اتومبیل‌میتوان بُرد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٥) .

قزلچه . [ق ِ زِ چ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. واقع در ۳۳ هزار گزی باختر حسن‌آباد سوگند و یکهزار گزی شریف کندی و موقع - جغرافیایی آن کوهستانی‌وهوای‌آن‌سردسیری است - سکنهٔ‌آن ۳۷۰ تن - آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن ، غلات، لبنیات ، انگور وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان؛ قالیچه وجاجیم بافی‌است . راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٥).

قزلچه . [ق ِ زِ چ ِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج.واقع در ۱۷ هزار گزی خاور گل‌تپه و ۳ هزار گزی خاور وصله وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی و هوای‌آن سردسیری‌است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب‌آن از چشمه‌ها و محصول‌آن غلات، حبوبات ومختصر انگور ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است. راه مالرودارد.درتابستان ازولی‌محمداتومبیل میتوان بُرد . (از فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ٥) .

قزلچه. [ق ِ زِ چ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌تسوج‌بخش شبستر‌شهرستان‌تبریز. واقع در ۵۰ هزار گزی باختر‌شبستر و ۲ هزار گزی شوسهٔ صوفیان شاهپور و موقع جغرافیایی آن جلگه‌معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن . آب آن‌ازچشمه و محصول‌آن غلات‌وشغل اهالی زراعت وگله داری‌است. راه ارابه‌رودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزلچه. [ق ِ زِ چ] (اِخ) دهی‌ازدهستان لکستان‌بخش شاهپور شهرستان خوی.واقع در ۱۳ هزار گزی‌خاورشاهپورو٤هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهپور به‌طسوج وموقع جغرافیایی‌آن جلگه‌ومعتدل مالاریائی‌است. سکنه ٤٥۱ تن. آب آن از رودخانهٔ زولا و محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی - زراعت‌وگله‌داری، صنایع‌دستی زنان‌جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ‌ جغرافیائی ایران ج ٤) .

قزلچه . [ق ِ زِ چ َ] (اِخ) بهرام بن یعقوب یکی‌ازشیوخ صوفیه‌است که گروهی فراوان بدو گرویدند. خانقاه اومجمع‌صوفیه وابدال بود . وی را تألیفاتی است :

۱- قواعد الحقایق .

۲- شرح قواعد الحقایق .

۳- مفتاح الحقایق .

٤- توضیح‌منهاج‌الاصول قاضی‌ناصرالدین .

٥- تلخیص‌القواعد و نیزرساله‌های لطیف و کلمات جامع و بخشی از تفسیرقرآن. وی درذی قعدهٔ سال ۷۸۱ ق . وفات یافت ودر قسمت شمالی رباط خود بخاك سپرده‌شد . (شدالازار ص۷۷).

قزلچه‌ارشد. [ق ِ زِ چ ِ اَ شَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره آغاج و ٤۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی‌است.سکنه ۱۰۵۰ تن. آب‌آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات و بزرك و زردآلو و شغل اهالی زراعت‌وصنایع‌دستی زنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزلچه‌اکراد. [ق ِ زِ چ ِ اَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب . واقع در۲۷ هزار گزی جنوب باختری سراب و۸هزار گزی شوسهٔ سراب تبریز و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است.سکنهٔ‌آن ۲۳۵ تن. آب‌آن‌از چشمه ومحصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزلچه سادات. [ق ِ زِ چ] (اِخ)دهی جزء دهستان آلان براغوش‌شهرستان‌سراب. واقع‌در۱۸هزار گزی‌شمال‌خاوری مهربان‌و ۱۶هزار گزی‌شوسهٔ‌سراب‌وموقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل‌است.سکنهٔ‌آن۵۰۹ تن. آب آن‌ازرودخانه چاکی‌چای‌ومحصول آن‌غلات وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری و کارگری‌وصنایع‌دستی زنان‌فرش‌بافی‌است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج٤).

قزلچه‌قرانقو . [ق ِ زِ چ ِ ق َ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان آتش‌بیك بخش‌سراسکند شهرستان‌تبریز.واقع‌در۳۰هزار گزی‌جنوب باختری‌سراسکند و۵هزار گزی بخط‌آهن میانه مراغه وموقع جغرافیایی‌آن کوهستانی ومعتدل‌است. سکنهٔ‌آن ۹۱ تن. آب‌آن از چشمه وروخانه ومحصول آن غلات‌وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

قزلچه‌قشلاق . [ق ِ زِ چ ِ ق ِ] (اِخ) دهی‌از دهستان‌چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری قره آغاج و ۲٤ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل‌است.سکنهٔ آن ۵۰ تن.آب‌آن ازرودخانهٔ آیدوغموش‌ومحصول آن‌غلات ونخود وبزرك‌وبرنج وشغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی‌زنان جاجیم‌بافی‌است. راه مالرودارد .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

قزلچه‌قلعه. [ق ِ زِ چ ِ ق َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۳۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری‌ماکو و ٤هزار گزی‌جنوب راه‌ارابه روصوفی‌به شوط وموقع‌جغرافیایی آن کوهستانی‌ومعتدل مالاریائی‌است.سکنه ۲۹۹ تن.آب‌آن‌ازقنات‌وچشمه‌ومحصول‌آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان‌جاجیم بافی‌است. راه ارابه‌رودارد. در دومحل‌بفاصله ۷هزار- گز بنام قزلچه‌قلعه بالاوپائین مشهوراست. سکنهٔ قزلچه قلعه پائین ۸۰ تن می‌باشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزلچه‌کردکند. [ق ِ زِ چ ِ ک ُ ک َ] . (اِخ) دهی ازدهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج‌شهرستان‌مراغه. واقع در۱۱هزار گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۰۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه و موقع جغرافیایی‌آن‌کوهستانی‌ومعتدل‌است. سکنه ۸۹۰ تن. آب آن از چشمه سار ومحصول آن غلات و نخود و بزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه‌مالرودارد (به این ده قزلچه‌مطلق نیز میگویند) . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٤).

قزلچه‌کند. [ق ِ زِ چ ِ ک َ](اِخ)دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه‌شهرستان سنندج. واقع در ۸هزار گزی‌شمال خاوری قروه و۹هزار گزی شمال دلبران . موقع - جغرافیایی آن تپه‌ماهور وهوای‌آن سرد- سیری‌است- سکنهٔ آن ۷۵۳ تن . آب‌آن از چشمه و محصول آن؛ غلات لبنیات ، انگور ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان قالیچه وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد . در تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

قزلچه‌مروان. [ق ِ زِ چ ِ م َ] (اِخ) دهی از دهستان بناجوبخش بناب شهرستان مراغه. واقع‌در ۱۳۵۰۰ گزی‌جنوب‌بناب‌و۳ هزار گزی خاور راه ارابه روبناب به‌میاندوآب وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریائی است. سکنهٔ‌آن۷۷ تن .آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌است. راه مالرودارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزلجه منگلی. [ق ِ زِ ج َ م ِ گ ِ] (اِخ) دهی ازدهستان آتابای بخش‌مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گنبد و م.وقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و چادرنشین‌هستند. آب آن از قنات وچاه ومحصول آن غلات ، حبوبات ، صیفی ، لبنیات وشغل اهالی زراعت‌وگله - داری وصنایع‌دستی زنان قالیچه بافی‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قزلجه میدان. [ق ِ زِ ج ِ م] (اِخ) دهی جزدهستان مهرانرودبخش بستان‌آباد شهرستان‌تبریز. واقع‌در ۲۲ هزار گزی‌خاوری شهرستان‌تبریز و ۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز میانه وموقع جغرافیایی آن جلگه وسرد - سیر ییلاقی است. سکنهٔ آن ۳۵۶ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و سنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

قزل‌چشمه. [ق ِ زِ چ َ م َ] (اِخ) ده - کوچکی است در ۳۰ هزار گزی خاور ساوه. سکنه ۲۴ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

قزل‌حاجی. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و ۲۵۰۰ گزی‌راه‌ارابه‌رورضائیه‌به‌آده‌وموقع آن جلگه‌معتدل‌سالم‌است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب‌آن ازنازلوچای ومحصول آن‌غلات وچغندر وتوتون و حبوبات و کشمش وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۴) .

قزل‌حصار. [ق ِ زِ ح] (اِخ) دهی‌جزء دهستان اشتهارد بخش کرج‌شهرستان‌تهران. واقع در ۵۰ هزار گزی باختر کرج کنار راه کرج به اشتهارد وموقع جغرافیایی آن جلگه‌وهوای آن معتدل‌است. سکنهٔ آن ۷۰ تن . آب آن ازقنات‌لب‌شور ومحصول آن غلات وصیفی ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه ماشین رودارد. (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱).

قزل‌حصار. [ق ِ زِ ح] (اِخ) دهی از دهستان‌درجزین بخش‌رزن شهرستان‌همدان. واقع‌در ۴۰ هزار گزی جنوب قصبه رزن و کنار رودخانه‌قره‌چای. موقع جغرافیایی آن جلگه، وهوای آن‌سردسیری مالاریائی‌است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن‌ازرودخانهٔ‌قره‌چای ومحصول آن‌غلات دیمی، لبنیات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

قزل‌حصار. [ق ِ زِ ح] (اِخ) دهی از دهستان یوسف آباد پائین جام بخش‌تربت جام شهرستان مشهد. در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام و سرراه شوسهٔ نظامی تربت جام جنت آباد واقع است . موقع جغرافیایی آن‌جلگه وهوای آن‌معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن‌از قنات‌و محصول آن غلات وپنبه‌وزیره وشغل اهالی زراعت‌ومالداری است. راه مالرودارد. (از- فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قزل‌حصار. [ق ِ زِ ح] (اِخ) دهی‌از دهستان رادکان‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌مشهد. در ۷۶ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۲هزار گزی جنوب راه عمومی مشهد واقع است. موقع . جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل‌است. سکنهٔ آن ۴۶۶ تن. آب آن‌از قنات ومحصول آن‌غلات و شغل اهالی زراعت‌است. راه مالرو دارد . (از- فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قزل‌حصار. [ق ِ زِ ح ِ] (اِخ) دهی از دهستان‌نوده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. که در ۴۲ هزار گزی جنوب‌خاوری بجنورد و۴ هزار گزی جنوب جاده قدیم قوچان‌بجنورد واقع است . موقع‌جغرافیایی آن کوهستانی‌وسردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب‌آن‌از چشمه وقنات ومحصول آن غلات وبن‌شن و شغل اهالی زراعت و مالداری‌است.راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹) .

قزل‌حصاربالا. [ق ِ زِ ح ِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد . در ۱۱۷ هزار گزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به‌شقان واقع . است.موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن سردسیری است سکنهٔ آن ۷۰ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ومالداری وقالی بافی است. راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

قزل‌حصارپائین [ق ِ زِ ح ِ رِ د] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌شقان‌بخش‌اسفراین شهرستان بجنورد. در ۱۲۰ هزار گزی شمال‌باختری اسفراین ویکهزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع . وموقع جغرافیایی آن دامنه وسردسیراست.سکنهٔ آن۶۵ تن. آب آن از قنات‌ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

قزل‌خانیه. [ق ِ زِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان‌چایپاره‌بخش‌قره‌ضیاءالدین‌شهرستان خوی.واقع در ۱۳۵۰۰ گزی‌جنوب‌باختری قره ضیاءالدین و۲۴۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به قره‌ضیاالدین وموقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی و معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۳ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری وصنایع دستی‌زنان جاجیم بافی‌است. راه‌مالرو دارد. به این قریه در اصطلاح محلی قوزلوخا - نگاه نیزمیگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

قزل‌خرابه. [ق ِ زِ خ َ ب] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان.واقع‌در ۳۷ هزار گزی جنوب‌خاور قصبهٔ‌رزن و کنارراه فرعی فامنین‌به‌نوبران. م.وقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۶۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن‌غلات،حبوبات ، صیفی،لبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری است.راه مالرودارد .(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵) .

قزل‌داش. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در۵۴ هزار گزی شمال باختری‌خوی و۸۵۰۰ گزی شمال‌شوسهٔ سیه‌چشمه‌بخوی وموقع آن دره سردسیر سالم‌است. سکنهٔ آن ۳۰۵ تن . آب‌آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . دو محل بفاصله ۵۰۰ گز بنام قزل داش‌بالاوپائین مشهوراست. سکنهٔ‌قزل داش پائین ۱۱۰ تن می‌باشد .(از فرهنگ جغرافیائی ج ۴) .

قزل‌داغ. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی ازدهستان ساری سو باسار بخش‌بلدشت شهرستان‌ماکو. واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب باختری بلدشت ودرمسیرشوسهٔ ماکو به‌شوط.موقع جغرافیایی‌آن دره ومعتدل سالم است.سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب‌آن ازنکمار وچشمه و محصول‌آن غلات وپنبه وتوتون وحبوبات‌و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌زنان جاجیم‌بافی است.راه‌شوسه دارد. این‌ده قشلاق‌ایل جلالی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

قزل‌داغ. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی‌از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج‌شهرستان‌مراغه. واقع در۱۷ هزار گزی شمال باختری‌قره- آغاج و ۶ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است - سکنهٔ آن ۱۵۶ تن.آب‌آن ازرودخانه ومحصول‌آن‌غلات و نخود وبزرك وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌درق. [ق ِ زِ دَ رَ] (اِخ)(قزل‌دره). دهی جزءدهستان خان‌اندبیل بخش‌مرکزی شهرستان‌هروآباد. واقع در۱۱ هزار گزی جنوب باختری هروآباد و ۵ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل‌است.سکنهٔ آن ۱۸۱ تن.آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی وشغل اهالی زراعت و کارگری

است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۴).

قزل دره. [قِ زِ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دیزگران و ۳۰ هزارگزی جنوب بلشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات، حبوبات، لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزل دیزج. [قِ زِ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سرورود بخش اسکو شهرستان تبریز واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری اسکو و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ اسکو تبریز وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. آب آن از آجی چای ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۴).

قزلر. [قِ زِ لَ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس واقع در ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاوری داشلی برون - و کنار رودخانهٔ اترک نزدیک مرز ایران وشوروی در حدود ۲۰ خانوار ترکمن چادرنشین اطراف این آبادی ساکن هستند. شغل اهالی زراعت دیم و گله‌داری است - پاسگاه مرزبانی دارد. زمستان اطراف ارتفاعات نازلی داغ میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قزلر. [قِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد و در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مشهد بقوچان واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۶۳ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات وچغندر و کنجد وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

قزل رباط. [قِ زِ] (اِخ) این قریه در محل جلولای قدیم واقع است. (یادداشت مؤلف).

قزل سوری. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی موقع جغرافیایی آن کوهستانی وسردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن ازچشمه و کوهستان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

قزل عاشق. [قِ زِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه و موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است - سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن ازنازلوچای ومحصول آن غلات وتوتون و کشمش وچغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است - راه شوسه دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل علی. [قِ زِ عَ] (اِخ) دهی ازدهستان پیرتاج شهرستان بیجار واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری بیجار. کنار راه فرعی بیجار به حسن آباد سوگند. و موقع جغرافیایی آن تپه ماهور. وهوای آن سردسیر است - سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن ازچشمه وقنات ومحصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرو دارد ودر خشکی اتومبیل میتوان برد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلق. [قِ زُ] (اِخ) (گردنهٔ...) نام گردنهٔ معروفی است میان شاهرود واستراباد ودر چهارده میلی شهر استراباد قراردارد و در بارهٔ آن لاوت نویسد: سربالائی در واقع ازارتفاع ۳۴۵۳ پاازحوالی زیارت شروع میشود وراه اززیارت تا مراتع علی آباددر سه میلی آنجا (۷۶۰۰ پا) بسیار طولانی است در ارتفاع ۴۷۰۰ پا کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است. (از ترجمهٔ - مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۱ و ۱۱۳ و ۱۳۲ و ۱۶۹ و ۲۲۰).

قزلق. [قِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه وموقع آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است - سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن ازرودخانه قیزجه ومحصول آن غلات و زردآلو و آلوچه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴).

قزلق. [قِ زُ] (اِخ) دهی ازدهستان قره باشلو بخش چاپشلو - شهرستان دره گز واقع در ۶ هزار گزی جنوب باختری چاپشلو و ۷ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان بدرهٔ گز وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از جلگه ومعتدل است - سکنهٔ آن ۹۰ تن و آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وبنشن وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلق. [قِ زُ] (اِخ دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری تبادکان و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است - سکنه ۶۱ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است - راه اتومبیل رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلقارشی. [قِ زِ] (اِخ) دهی ازدهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری جغتای و به سبزوار و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است - سکنه ۱۹۲ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وپنبه و کنجد و شغل اهالی زراعت است - راه اتومبیل رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

قزلقان. [قِ زِ] دهی ازدهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۵ هزار گزی خاور جاده مالرو عمومی بجنرد نجف آباد و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است - سکنه ۳۲۲ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وبنشن وشغل اهالی زراعت ومالداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

قزل قبر. [قِ زِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ ودرمسیر راه ارابه‌روشاهین‌دژ به تکاب موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و کرچک وبادام وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴).

قزل قرت. [قِ زِ قُ] (اِ ترکی) (از- ترکی قزل، سرخ و قورت، گرگ). نفرینی است. مانند زهر مار. زغنبوت؛ کوفت، کوفت کاری، دردبیدرمان.

قزل قشلاق. [قِ زِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری تکاب و ۱۲ هزارگزی خاور راه ارابه رو نصرت آباد به تکاب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم - سکنه ۸۲۳ تن. آب آن ازچشمه سارها و محصول آن غلات وبادام وحبوبات و کرچک وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است - راه مالرو دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

قزل قشلاق. [قِ زِ قِ] (اِخ) دهی ازدهستان ارس کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۶۵۰۰ گزی جنوب

خاوری پلدشت به پلدشت راه ارابه‌رودارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و کنار ارس و هوای گرمسیرمالاریایی است . سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از رود ارس و چشمه و محصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه ارابه رودارد و میتوان اتومبیل برد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

قزل قلعه. [ق ِ زِ ق َ ع َ] (اِ ترکی) قلعهٔ سرخ . سرخ حصار .

قزل قلعه. [ق ِ زِ ق َ ع َ] (اِخ) نام چهار قلعهٔ ویک خیابان است که در شمال طهران واقع است ومشهور میباشد .

قزل قلعه . [ق ِ زِ ق َ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. سکنه ٤٤٥ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

قزل قلعه گورانلو . [ق ِ زِ ق َ ع َ گ َ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در۳۷هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و۵۰ هزار گزی شمال خاوری راه ارابه رو شاهین‌دژ به تکاب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن ازچشمه‌سارها ومحصول آن غلات و نخود وبرزک وشغل اهالی زراعت و صنایع زنان جاجیم و فرش بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ٤) .

قزل قلعه‌موسولانلو . [ق ِ زِ ق َ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان‌مراغه واقع در۳٦هزار گزی جنوب باختری قره‌آغاج و٤٦هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب وموقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است سکنه آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه‌سارو محصول آن غلات و نخود وبرزک وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ٤) .

قزل‌قیه. [ق ِ زِ ق َ ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان هیربخش‌مرکزی شهرستان‌اردبیل واقع در ۲٦ هزار گزی جنوب خاوری اردبیل و٦ هزار گزی بشوسهٔ اردبیل هیر وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است . سکنهٔ آن ۳۹۰ تن . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قزل‌قیه . [ق ِ زِ ق َ ی َ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در۲۰هزار گزی شمال خاوری شاهین دژ و ۲۰ هزار گزی شمال خاوری راه ارابه رو شاهین‌دژ به تکاب و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل سالم است سکنه آن ۳۷۰ تن . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وکرچک وبادام و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. سه محل بفاصله ۱۵۰۰ گزی بنام قزل‌قیه بالا وپائین وسط مشهوراست سکنهٔ قزل‌قیه وسط ۱۱۰ تن وقزل‌قیه پائین ۱۲۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ٤).

قزل‌قیه. [ق ِ زِ ق َ ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۹ هزار گزی شمال سراب و ۹ هزار گزی شوسهٔ سراب اردبیل وموقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۲۵۵ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات ومحصول دامی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قزل‌قیه. [ق ِ زِ ق َ ی َ] (اِخ) دهی جزء دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری گرمی و٦هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل وموقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است . سکنه آن ٦۰ تن . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

قزل کند [ق ِ زِ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان چهرلق بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال‌باختری شاهپور و ٦ هزار گزی شمال راه ارابه رو خانهٔ‌سور بشاهپور وموقع جغرافیایی آن‌دره و سردسیر سالم است . سکنه آن ۷۰ تن آب آن ازچشمه ودره و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . جلد ٤) .

قزل کند. [ق ِ زِ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختر حسن آباد سوگند و۷هزار گزی بهرام کند . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری‌است. سکنهٔ آن ٦۵۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن، غلات لبنیات‌مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی‌است راه مالرودارد. دردومحل نزدیک بهم واقع شده وبالا و پائین نامیده میشود و دبستان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۵).

قزلگچی . [ق ِ زِ گ َ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان[1] براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزار گزی خاوری مهربان و۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز سراب و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است سکنه آن ۱۳٦۱ تن آب آن ازرودخانه تلخ‌رود و چشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وکارگری و صنایع دستی زنان فرش بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

قزل گنبد. [ق ِ زِ گ ُ ب َ] (اِخ) دهی ازدهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ٤۷ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و۲۲هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب و موقع جغرافیایی آن معتدل مالاریایی است . سکنهٔ آن ۱۰٦ تن . آب آن ازرودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات وچغندر وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌وصنایع دستی‌زنان جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

قزل گوبی . [ق ِ زِ گ ُ] (اِخ) دهی ازدهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در۱۹۵۰۰ گزی شمال مهاباد و۵هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد برضائیه وموقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵٤ تن. آب آن ازرودخانه مهاباد ومحصول آن غلات و چغندر وتوتون حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

قزل گونی. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در۱۸هزار گزی شمال گرمی و ۱٦ هزار گزی شوسهٔ گرمی اردبیل و موقع جغرافیایی آن کوهستانی وگرمسیر است . سکنهٔ آن ۱۸ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌است راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤) .

قزل‌لو. [ق ِ زِ] (اِخ) دهی ازبخش سراسکند شهرستان تبریزواقع در٤۸هزار گزی شمال باختری سراسکند و۱۸هزار گزی شوسهٔ تبریز سراسکند و ۱۰ هزار گزی بخط آهن میانه مراغه و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است سکنهٔ آن ۲۱٦ تن . آب آن از چشمه و رود ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ٤).

قزل ونك. [قِ زِ وَ نَ] (اِخ) دهی ازدهستان ارس کنار بخش پلاشت شهرستان ماکو. واقع در٤٤هزار گزی جنوب خاوری پلاشت - راه ارابه‌رو به‌پلاشت دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه ودر کنار ارس و گرمسیر مالاریایی است - سکنهٔ آن ۹۹ تن. آب آن ازرود ارس ومحصول آن غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. را. ارابه‌رودارد. به‌این قریه خزنگاه نیزمیگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

قزل یاتاق. [قِ زِ] (اِخ) دهی ازدهستان گرم بخش ترك شهرستان میانه. واقع در ٤٢هزار گزی شمال خاوری ترك و ٤٨هزار گزی شوسهٔ خلخال میانه وموقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است - راه مالرو دارد. محصول آن غلات وحبوبات است و بوسیلهٔ ساکنین قریهٔ سورباق زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

قزل یول. [قِ زِ یُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در٣٤هزار گزی شمال کلیبر و ٢٤ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر و موقع آن کوهستانی ومعتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ٦ تن. آب آن ازرودخانهٔ گوی آغاج وچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی زنان گلیم وفرش بافی است - راه مالرودارد. محل قشلاق ایل چلبیانلواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

قزم. [قَ زَ] (عِ اِ) مردم فرومایه. (منتهی الارب). مردم رذل. (اقرب الموارد). واحد وجمع ومذکر ومؤنث درآن یکسان است وگاهی مثنی ومجموع ومؤنث هم آید گویند: رجل قزم ورجلان قزمان وامرأة قزمه ورجال اقزام وقزامی [قَ ما] و قزم [قُ زُ]. (اقرب الموارد. منتهی الارب). ||(حامص) زبون وخوار شدگی وفرومایگی. (منتهی الارب). دنائت وقمائت. (اقرب الموارد). || خردی جسم شتر. (منتهی الارب). (منتهی الارب). || صغر جسم درمال. (اقرب الموارد) (اِ) مال ناچیز. مال که بچیزی نیارزد. شتر هیچکاره. || کم خوئی و بدخلقی مردم. (منتهی الارب). صغر اخلاق درمردم. (اقرب الموارد). || کوتاهی وقصر [قِ صَ]. (اقرب الموارد). || اسم است قزمة. [قَ زَ مَ] را. (منتهی الارب، اقرب الموارد). رجوع به قزمه شود.

قزم. [قَ] (عِ مص) عیب کردن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). گویند: قزمه قزما، عابه. (اقرب الموارد).

قزم. [قَ زِ] (عِ ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). صغیر جثة لئیم. (اقرب الموارد). || شتر هیچکاره. (منتهی الارب). ورجوع به قزم [قَ زَ] وقزم [قُ زُ] شود.

قزم. [قُ زُ] (ع اِ وص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). گویند: رجل قزم [قُ زُ]. (اقرب المو رد). || شتر هیچکاره. (منتهی الارب). رجوع به قزم [قَ زِ] شود. ||ج. قزم [قَ زَ]. (منتهی الارب، اقرب الموارد). رجوع به قزم [قَ زَ]. شود.

قزمان. [قُ] (اِخ) نام جائی است وعمرانی گوید قزمان بفتح قاف نام جای دیگری است. (معجم البلدان).

قزمان. [قُ] (اِخ) ابن حارث ازمنافقان است. پیغمبر (ص) در حق وی فرمود: ان الله لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر. (منتهی الارب).

قزمل. [قِ مِ] (ع اِ) کوتاه قامت خوار وزشت. (منتهی الارب). القصیر الدمیم. (اقرب - الموارد).

قزمة. [قَ زَ مَ] (ع ص) مؤنث قزم. (منتهی الارب). کوتاه بالا. (منتهی الارب، اقرب الموارد). گویند: رجل قزمة وامرأة قزمة ای قصیر و قصیرة. (اقرب الموارد). ||خرد اندام ناکس بی خیر. (منتهی الارب).

قزمة. [قَ زِ مَ] (ع ص) قزمة [قَ زَ مَ]. (اقرب الموارد). رجوع به قزمة [قَ زَ مَ] شود.

قزمة. [قُ زُ مَ] (ع ص) قزمة [قَ زَ مَ]. (اقرب الموارد). رجوع به قزمة شود.

قزمة. [قَ مَ] (ع ص) مؤنث قزم. (اقرب الموارد). گویند: هی قزمة یعنی زن فرو مایه. (از اقرب الموارد). رجوع به قزمة [قَ زَ مَ] وقزمة [قُ زُ مَ] شود.

قزن قشلاق. [ ] (اِخ) جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در١٣هزار گزی جنوب باختر کرج و یکهزار گزی راه فرعی اشتهارد کرج در جلگه، معتدل. سکنه ٨٩ تن. آب آن ازقنات ورودخانهٔ کرج ومحصول آن غلات، بن شن، صیفی، چغندر قند وقلمستان، وشغل اهالی زراعت است وماشین میتوان برد. در بهار ایل میش مست حدود این ده می آیند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج١).

قزو. [قَ] (ع مص) دور بودن از آلایش وپاك بودن از گناه. (از اقرب الموارد، منتهی الارب). ||بعصا برزمین نکتها کردن. (منتهی الارب). گویند: قزا قزواً بعصاه الارض نکتهابها. (اقرب الموارد). ||قزه باختن. (منتهی الارب). بازی کردن باقزه [قُ زَ] (اقرب الموارد).

قزوح. [قُ] (ع مص) بیك دفعه شاشیدن. (اقرب الموارد، منتهی الارب). قزح. (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به قزح شود.

قزوع. [قُ] (ع مص). بشتافتن وسبك وچست وچابك گردیدن در گریختن. (منتهی الارب، اقرب الموارد). || آهسته رفتن و در تنگی نمودن. (منتهی الارب، اقرب - الموارد). گویند: قزع الظبی قزوعاً. (منتهی الارب). این کلمه از اضداد است. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

قزوین. [قَ] (اِخ) (دریای...) دریای خزر. رجوع به خزر (دریا) درهمین لغتنامه شود.

قزوین. [قَ] (اِخ) ازشهرهای مشهور ایران است و تاری بیست وهفت فرسنگ وتا ابهر دوازده فرسنگ فاصله دارد. این شهر در اقلیم چهارم قرار دارد. طول آن ۷۵ درجه وعرض آن ۳۷ درجه است. ابن فقیه گوید، نخستین بنیاد گذار این شهر شاپورذوالاکتاف بود که ابهر را نیز پی افکند. قلعهٔ قزوین بفارسی کژین(۱) خوانده میشد و میان آن و دیلم کوهی است که شاهان آنسرزمین پادگانی از اسواران در آنجا مستقر کرده بودند که درهنگام جنگ دیلمیان را دفع کنندوشهر را از راهزنان نگهدارند. عثمان بن عفان «براءبن عازب» را بسال ٢٤ ق. به‌حکومت ری برگزید. وی نخست به ابهروارد شد وآنجارا گشود و سپس به قزوین کوچ کرد. مردم آن خواستار صلح وسازش شدند و اوشرایطی را که مردم ابهرپذیرفته بودندبآنان پیشنهاد کرد. همهٔ آن شرایط رابجزجزیه پذیرفتند. زیراآنان از جزیه گریزان بودند ولی او گفت گزیری نیست و چون چنین دیدند اسلام آوردند وبجای خود ماندند وسرزمین آنان «عشریة» بده گردید آنگاه براء پانصد تن ازمسلمانان را برآنان گماشت که در میان آنان طلیحة بن خویلد اسدی و میسرهٔ عائذی وگروهی از بنی تغلب بودند وزمینهائی را بآنان واگذاشت که کسی را برآنها حقی نبود. آنان زمینها را آباد کردند وچاههائی درآوردند وآبها بجریان انداختند وسکنهٔ آنسرزمین خوانده شدند وکار آنان در آنجا چون کارا ساوره در بصره بود، که باهر کهمیخواستندمیتوانستند باشند. گروهی از آنان بکوفه رفتند و با زهرة بن حویه هم‌سوگند شدند وآنان را حمراء دیلم خوانند وبیشترآنان درجای خود اقامت گزیدند. یکی از مردانی که بابراء بقزوین آمده گوید:

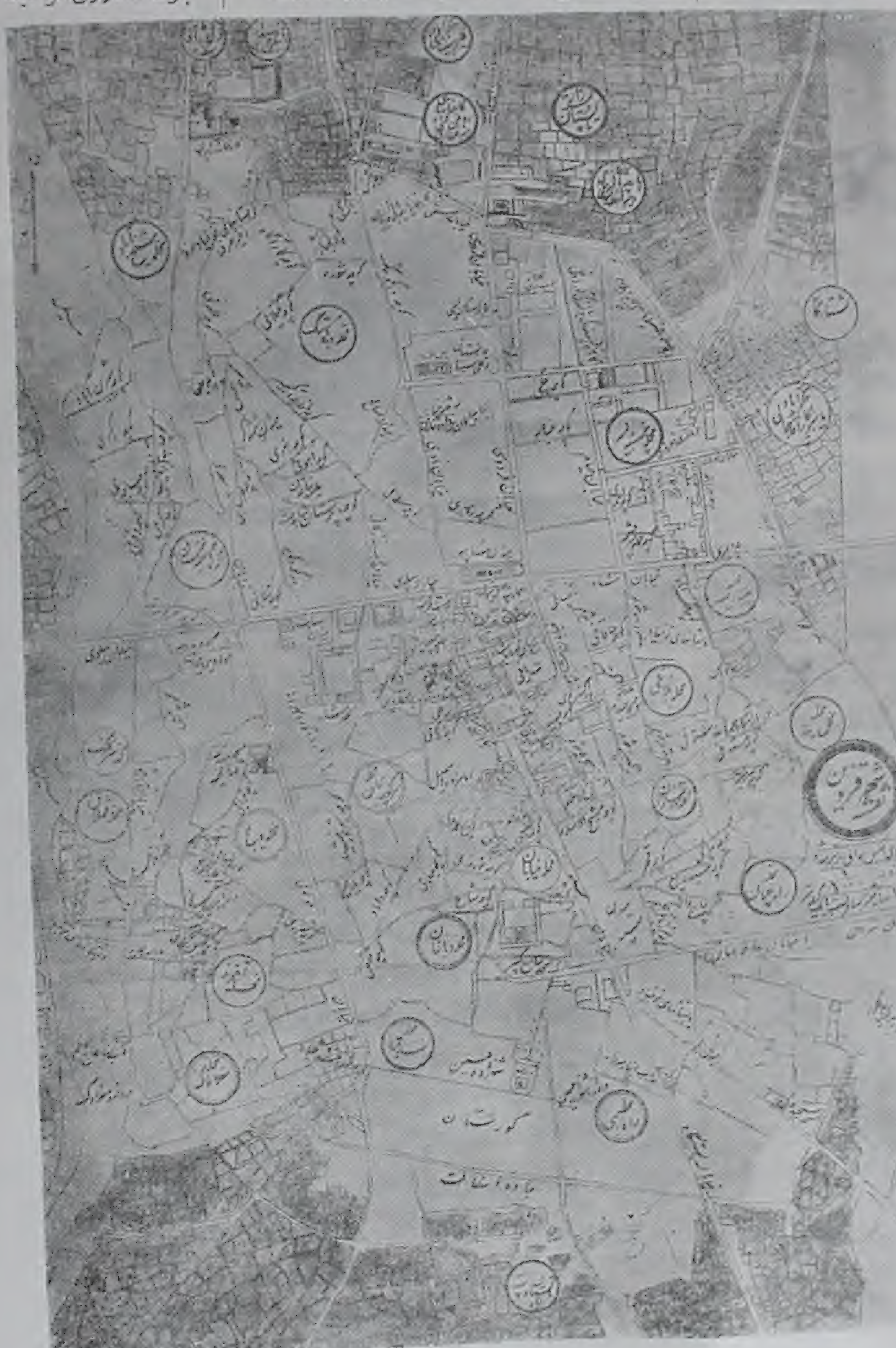
قدیعلم الدیلم اذتجارب
لماأتی فی جیشه ابن‌عازب

(۱) کشوین وکشرین نیز درجاهای دیگر آمده است.

بان ظن المشرکین کاذب
فکم قطعنا فی دجی الغیاهب
من جبل وغر ومن سباسب

گویند : چون سعید بن عاصی بن امیة پس از ولید بن عقبه بحکومت کوفه منصوب شد بادیلمیان جنگید و آنان راشکست داد وبه قزوین وارد شدو آنجارا شهر کرد وپادگان نظامی کوفیان برای دفع دیلمیان گردانید وموسی هادی چون بری رفت بهقزوین وارد شد وفرمان داد شهری در برابر آن بسازند هارون الرشید بهقزوین در آمد ومسجد جامع آنرا بنا نهاد ونام خود براوح سنگی بر در آن نصب کرد وبرای آن دکانها و مستغلات خرید وآنهارا برای مصالح شهر و تعمیر قبه وباروی شهر وقف کرد . گویند : وی یکی از روزها بر گنبدی که برفراز دروازهٔ شهر بود بالا میرفت . آن قبه بسیار مرتفع بود وبر بازارها اشراف داشت. در این هنگام شیپورها بصدا در آمد اوبمردم مینگریست که دکانهای خود را می بندند وشمشیرها و زرهها وهمه حافظان نکته سنج حدیث درست نیست مثلا از پیغمبر صلی الله علیه وسلم روایت کنند که گفت : مثل قزوین در روی زمین مثل بهشت عدن است درجنان .

حجاج بن یوسف ثقفی فرزند خود محمد را بجنگ دیلمیان فرستاد . وی بقزوین وارد شد ودر آن مسجدی بنا نهادونام خود را بر آن نوشت وآن مسجد بر در خانهٔ بنی جنید قرارداشت وآنرا مسجدثور میخواندند . وآن همواره بود تاهارون الرشید مسجد جامع را ساخت.



شهر قزوین

وآن بشهر موسی مشهور شدو زمینی بنام رستم آباد خرید وبرای مصالح آنشهر وقف کرد وعمرو رومی حکومت آنرا داشت و سپس فرزندش محمدبن عمرو ومبارك ترکی در آن دژی بنیاد کرد که آنرا مبارکیه خوانند ودر آن گروهی ازموالی او بودند . محمد بن هارون اصفهانی گوید : هارون الرشید باهنگ خراسان از همدان گذشت مردم قزوین راه را بروی گرفتند ومشکلات خود را بیان داشتند وخواستار شدند که درعشریهٔ که از غلات میدهند تخفیفی داده شود . سلاحهای خود برمیگیرند وبا پرچمهای خود بیرون میروند . دلش بحال آنان سوخت و گفت اینان مردمی سلحشورند و باید برای ایشان کاری کرد ودراین باره بازدیگان خود بمشورت پرداخت واز هریك سخنی وعقیدهٔ شنید وآنگاه گفت بهترین و شایسته ترین کار برای آنان اینست که آنان رااز خراج معاف داریم. وفقط وظیفهٔ قصبهرا بر آنان مقرر کنیم وآن وظیفه درسال دههزار درهم بود. محدثان در فضائل قزوین اخباری نقل کنند که نزد گروه بسیاری از مشاهیرومحدثان به قزوین منسوبند . (معجم البلدان) .

زکریا بن محمد قزوینی در آثار البلاد آرد : قزوین شهر بزرگ وآبادیست درفضائی از زمین پهناور وبلند دارای خاکی نیکو وباغهای بسیار بادرختان فراوان وگیاهان خوب که مانند آن در دیگر شهرها نیست . این شهر مرکب از دوشهر است درمیان یکدیگر ، شهر کوچك که شهرستان نامیده میشود دارای بارو ودروازههائی است که شهر بزرگ آنرا فرو گرفته وآن نیز بارو ودروازههائی دارد.

موستانهاوباغستانهااز هرطرف بشهر بزرگ احاطه دارد و مزارع نیز به باغستانها محیط است . آنجا را دو وادی است که یکی رادرهٔ دیزج ودیگری رااز نزك گویند. ازبناهای تاریخی آن مسجد شایگان ومسجد شهرستانك ومسجد دهك ومسجد باب المشبك چسبیده بیارواست وآنها جایگاههای هستند کهابدال بآنجاها میروندواز جاهای شگفت آمیز آن مقصورهٔ جامع است که آنرا امیر زاهدخمارتاش غلام عمادالدوله صاحب قزوین بنیاد کرده است . گنبد بیمانند آن درغایت ارتفاع وخربوزه‌ای شکل است و ساختمان زیباوبلند آن نه در شهرهای اسلام مانند دارد ونه در شهرهای کفار . گورستان باب المشبك قزوین مزار بسیاری از دانشمندان وشهداوصلحاوپارسایان است.(از آثار البلاد).

شهر قزوین در دامنهٔ سلسلهٔ جبال البرز سر راه شوسهٔ تهران رشت - آذربایجان کردستان واقع وفاصلهٔ آن نسبت به شهر های مجاور به شرح زیراست قزوین به تهران ۱۴۰ هزار گز به رشت ۱۸۷ هزارگز به زنجان ۱۷۴ هزار گز و به همدان ۲۲۹ هزار گزمسافت دارد. موقع طبیعی آن دشت وهوای آن سردسیری معتدل است . حمدالله مستوفی در بارهٔ نام و بانی قزوین در صفحه ۸۳۰ تاریخ گزیده چنین نوشته است : یکی از اکاسرقدیم لشکری بجانب دیلمان فرستاده بود،درصحرای قزوین صف کشیدندسپهدار لشکر بموضع زمین قزوین درصف لشکری خود خللی دید با یکی از اتباع خود گفت آن کش (کژ) وین تیغی بدان کج نگر ولشکر راست کن. نام کش وین یا کژوین بر آن موضع افتاد چون آنجاشهر گردید کش وین خواندند. عرب معرب کردندقزوین گفتند... نویسندهٔ همان تاریخ درصفحات ۸۳۰ الی ۸۳۲ بانی شهر قزوین را شاهپوربن اردشیر بابکان میداند شهر قزوین در این تاریخ مطابق صورت ادارهٔ آمار دارای ۷۶۵۴۲ تن جمعیت میباشد(۳۸۹۹۰اناث۳۷۵۵۲ذکور) ولی درنتیجهٔ فقر اقتصادی گروهی از آنان برای تأمین معاش به تهران رفته‌اندو بطوریقین بیش از ۵۰ الی ۵۵ هزار جمعیت ندارد. توزیع کوپن در سال ۱۴۲۶ رقم فوقرا تایید مینماید.درشهر قزوین دوخیابان قدیمی وچند خیابان جدیدالاحداث وجوددارد.خیابان سپه ازآثار صفویه وعرض آن ۴۰ متروشمال جنوبی است . خیابان اسفالتهٔ شرقی غربی آن درخط سیرجادهٔ تهران رشت وچندخیابان از آن منشعب میگردد . باغ چهلستون از آثار صفویه که فعلا فرمانداری است مقابل سبزه میدان و درمرکز شهر قرار گرفته است. بازارقزوین نیز مثل سایر شهرهای قدیمی کشور اولاسر پوشیده ثانیاً هرصنفی دریك قسمت بازار وجنب یکدیگر واقع هستند،درحدود ۲۴۰۰ باب مغازه ودکاکین مختلفه و ۳۶ کاروانسرای معتبر ۵۴ آب - انبار عمومی، ۴۴ مسجد، ۳۶ حمام، ۱۲ مدرسهٔ قدیمه، ۶ تکیه، ۴ یخچال و ۱۱ امامزاده دارد. آب قزوین : یکی ازمعایب بزرگ شهر قزوین کم آبی شهراست وجود ۵۴ آب انبار قدیمی که هریك ۳ الی ۶ ماه آب محله راتأمین می نماید وغالباً خانه‌های معتبردارای آب انبارخصوصی است میرساند که از زمانهای قدیم این شهربکم آبی دچار بوده‌است. هفت رشته قنات بنام حاتم بیک - خاتونک - طیفوری - خیابان - آخوند - خمارتاش - جدید سلطانی - که عموماً مادر چاه آنها در شمال شهراست وجود دارد . آب آنها بسیارکم است و کفاف نمیدهد - قنوات خمارتاش خاتم بیك - طیفوری خیلی کهنه است وتاریخ احداث آنهاخیلی قدیمی است مخصوصاً خمارتاش بیش ازهزار سال قدمت دارد. باغات قزوین: باغستانهای مهم انگور بادام، قیسی، پستهٔ وغیره اطراف شهر قزوین رافرا گرفته ازهرسمت که بخواهند ازشهر خارج شوند در حدود ۲ الی ۵ کیلو متر بایستی از میان باغات عبور نمایند . مساحت باغات درحدود ۳۰۰۰ هکتاروسطح آن عموماً انگور و اشجار آن بادام ، زردآلو وپسته میباشد . اشجار متفرقه خیلی کم دیده میشود نگهداری باغهابعهدهٔ باغبان است وسرپرست چند باغبان یك دهخدا است که باصطلاح محل دخو نامیده میشود . در قزوین کارخانجات چندی است : از قبیل کارخانهٔ پارچه بافی و قالی بافی وآرد و غیره. یك بیمارستان بنام امینی ۳۶ تختخوابی دارد و بیمارستان ۵۰ تختخوابی نزدیك با تمام است. پزشك دیپلمه آزادومستخدم ۷ نفر پزشک مجاز ۴ نفر،دندانساز ۵ نفر داروساز ۵ تن. شهرقزوین تلفنی باشهرهای تهران - رشت زنجان - همدان وباسایر نقاط کشور باتلگراف مربوط است. همه روزه پست حرکت مینماید. آثار قدیمهٔ شهر قزوین از اینقرار است :

۱ - مسجد جامع - در کتاب مرات البلدان ناصری مسجد جامع قزوین را بشرح زیر تعریف نموده است : این جامع بانام شافعی منسوب بوده صحن بزرگ آنرا چند نفر ساخته‌اند هرمحلی باسم بانی آن موسوم است.صحن کوچك که بطرف شرقی مشهور است از ابنیه هارون الرشید است . صحن کوچك بطرف قبله از بناهای خمار- تاش عمادی است که درسنه پانصد شروع به بنای آن گردیده ودر ۵۰۹ تمام شده‌است.

۲ - سردرب عالی قاپو (شهربانی فعلی) واقع درانتهای شمالی خیابان سپه از بناهای دورهٔ سلاطین صفویه است .

۳ - عمارت چهلستون (فرمانداری فعلی) از بناهای دورهٔ صفویه است .

۴ - شاهزاده حسین، تاریخ بنا ۹۶۷ زمان شاه طهماسب صفوی ساخته شده و از بنا - های زینب بگم خواهر شاه عباس است. در زمان ناصرالدین شاه تعمیر اساسی شده و ایوان جلو آنرا حاجی محمد باقر امینی تعمیر نموده است .

۵ - مدرسه حیدریه ازبناهای صفویه است که فعلامحل دبستان فردوسی میباشد .

۶ - مقبرهٔ حمدالله مستوفی معروف به گنبد باغات قزوین فاقد دیوار وحصار بوده حدود آنها فقط خاکی بارتفاع ۷۵ الی ۱۵۰ سانتیمتر است . اوائل بهار موقع شکوفه گل باغات اطراف شهر منظرهٔ زیبائی دارد این منظره مخصوصاً ازنقطهٔ مرتفع شهر بسیار جالب توجه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

قزوینه . [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور و دردشت واقع و هوای سردسیری دارد.سکنه آن ۴۱۵ تن. آب آن ازچشمه سار، محصول آن غلات حبوبات وشغل اهالی زراعت است.راه‌مالرو ودبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزوینی . [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قزوین و گروهی ازمحدثان بدان منسوبند (اللباب) . رجوع به قزوین شود .

امثال :

قزوینی هفت دبه را حلال میداند . ||قزوینی غازبینی یعنی اندك بین ، خرده نگرش .

قزوینی . [قَ] (اِخ) آصف یکی ازعلمای اوایل قرن دوازدهم هجری است که مورد احترام و تجلیل دانشمندان قزوین بوده و شرح خطبهٔ همام نهج البلاغه از آثار اوست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۱) .

قزوینی . [قَ] (اِخ) ابراهیم بن امیر- محمد معصوم یکی از بزرگان علمای امامیهٔ اواسط قرن دوازدهم هجری وازشاگردان آقا جمال خونساری و مجلسی ثانی و شیخ جعفر قاضی و پدر خود امیر محمد معصوم بوده واز آنان اجازهٔ روایت داشته‌است. از تألیفات اوست:

۱- اجوبةالمسایل الفقهیه والعقلیة .

۲- تتمیم امل الآمل .

۳- تحصیل الاطمینان فی شرح زبدة البیان. وی بسال ۱۱۴۵ق.یا ۱۱۴۸ق.درحدود ۸۰ سالگی وفات یافت . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۳) .

قزوینی . [قَ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن فارس بن زکریابن محمدبن حبیب رازی مالکی. رجوع به ابن فارس درهمین لغتنامه شود.

قزوینی . [قَ] (اِخ) اسماعیل علی بن معصوم ازعلمای امامیه اواخر قرن دوازدهم هجری است ازتألیفات اوست.

۱- ابناءالانبیاء فی اثبات النبوة الخاصه من- الکتب السماویة بزبان فارسی . (ریحانة- الادب ج۳ص۲۹۲).

قزوینی. [قَ] (اِخ) جعفر بن سیدمهدی بن حسن حسینی مکنی به‌ابوالهادی ازاکابر علمای امامیهٔ خاندان آل قزوینی و کاتبی بلیغ وشاعری ماهر وادیبی لغوی است که‌در حله سکونت داشته ودارای ریاست مذهبی بود . بخشی از دیوان سید حیدر حلی در ستایش اوست ، وی ازشاگردان پدر خود وشیخ انصاری وفاضل ایروانی است.اوراست: کتاب اشراقات در منطق و تلویحات در اصول فقه . وی دراول محرم سال۱۲۹۸ یا ۱۲۹۸ هجری در حله وفات یافت و در نجف دفن شد . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۲).

قزوینی . [قَ] (اِخ) جلال الدین - محمدبن عبدالرحمان بن عمرشافعی معروف به‌خطیب دمشقی ازدانشمندان است . وی در موصل متولد شد وبتحصیل همت گماشت و هنوز بیست‌سال از عمرش نگذشته بود که شغلی در ناحیهٔ ازروم بوی محول گشت . آنگاه بدمشق آمد وبفنون وعلوم اشتغال ورزید واصول‌ادبیات ومعانی بیان رانیکو فراگرفت‌ومتولی خطابهٔ‌جامع‌دمشق گردید. ناصر اورا خواست و وامی راکه بعهدهٔ او بود پرداخت ومنصب‌قضاء بوی داد وآنگاه اورا بمصر احضارکرد وقضاء آنسامان پس از برکناری ابن جماعة بعهدهٔ وی گذاشت واو درآنجا یازده سال اقامت کرد ودرآمد اوقاف‌را برفقراء ومستمندان پخش کرد و سپس به‌قضاء دمشق منصوب شد. اوراست:
۱-تلخیص‌المفتاح درمعانی وبیان.
۲-الایضاح‌فی‌علوم‌البلاغة. (معجم‌المطبوعات ج۲ستون۱۵۰۹).
جلال‌الدین‌خطیب [۱۲۶۷-۱۳۳۸م] در موصل تولد یافت و متولی منصب قاضی - القضاتی وایراد خطابهٔ جامع دمشق گردید و بمصر اقامت گزید اوراست: الایضاح فی-علوم‌البلاغة .
۲- تلخیص المفتاح‌فی البلاغة..(ذیل المنجد).

قزوینی . [قَ] (اِخ) حسین‌بن امیر - ابراهیم‌بن‌امیرمحمدمعصوم‌بن محمد فصیح‌بن امیر اولیاء حسینی از ثقات علمای امامیه و فقیهان و مجتهدان اوایل قرن سیزدهم هجری و ازمعاصران آقامحمد باقربهبهانی واز اساتید صاحب ریاض ومیرزای قمی واز مشایخ اجازهٔ روایت سید مهدی بحرالعلوم است.اوراست :
۱- اختیارالمذهب فیمایصحبه الانسان من - الذهب .
۲-ایضاح‌المحجة.
۳-الدرالثمین فی‌الرسایل‌الاربعین .
۴- مستقصی الاجتهاد فی‌شرح‌ذخیرة العباد درارث.
۵- المشترکات دررجال.
۶-معارج درشرح مسالك‌الافهام .
وی بسال ۱۲۰۸ ق. درگذشت وقبرش در قزوین مشهور است . (ریحانة‌الادب ج ۳ ص۲۹۲ و۲۹۳) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) حمدالله احمدبن ابوبکربن نصرمستوفی. رجوع به‌حمدالله‌در همین لغت‌نامه‌شود.

قزوینی. [قَ] (اِخ) خلیل از اکابر علمای امامیه اواخر قرن ۱۱ هجری واز معاصران شیخ حر عاملی و علامهٔ مجلسی و ملامحسن فیض کاشانی و ازشاگردان شیخ بهایی و میر داماد است . وی پیش از سی‌سالگی چندی متولی موقوفات حضرت عبدالعظیم بود . ملا خلیل مسلك اخباری داشت و مجتهدان را سخت انتقاد میکرد . نماز جمعه را در غیبت امام حرام میدانست واستعمال دخانیات را جائز میشمرد.مناقشات وی باملامحسن فیض‌معروف‌است. ازتألیفات اوست :
۱-الجمل فی‌النحو .
۲-حاشیهٔ‌شرح شمسیه.
۳- حاشیهٔ عدة الاصول شیخ طوسی .
۴- حاشیهٔ مجمع البیان طبرسی .
۵- رسالهٔ حرمت‌توتون.
۶- رسالهٔ حرمت نماز جمعه در زمان غیبت امام .
۷-رسالهٔ قمّیه.
۸-رسالهٔ نجفیه.
۹ - رموز التفاسیر الواقعه فی الکافی - والروضة .
۱۰-الشافی فی‌شرح‌الکافی.
۱۱- شرح کافی عربی .
۱۲-شرح کافی‌فارسی.
وی بسال ۱۰۸۹ ق. درسن ۸۸سالگی در قزوین وفات یافت و در مدرسهٔ که بنام او موسوم است مدفون گردید. (ریحانة‌الادب ج۳ص۲۴۵) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) خلیل‌بن‌عبدالله‌بن خلیل مکنی به‌ابویعلی ازمحدثان است. وی ازعلی‌بن محمد صالح مقری و جزاو روایت کند. واز او وامام ابوبکر بن لال فقیه همدانی درمعجم خود روایت دارد. (معجم-البلدان) .

قزوینی . [قَ] (اِخ) زکریابن محمود یازکریابن محمدبن محمود انصاری مکنی به‌ابویحیی یا ابوعبدالله وملقب بجمال‌الدین وگاهی به عمادالدین ازعلماء ومحدثان‌است. نسب وی بمالك بن انس میرسد و در دورهٔ مستعصم عباسی‌منصب قضاء واسط وحله بدو مفوض بود . و در اوقات قضاوت وی خلافت عباسی منقرض گشت . زکریا از شاگردان اثیرالدین‌ابهری است. اوراست:
۱-آثارالبلادواخبارالعباد.این کتاب درشهر غوطه با مقدمهٔ بزبان آلمانی چاپ شده است .
۲- عجایب المخلوقات وغرایب‌الموجودات.
وی بسال ۶۸۲ق. درواسط وفات یافت و در مقبرهٔ شونیزیهٔ بغداد دفن گردید . (ریحانة‌الادب ج۳ص۲۹۵) .
مؤلف معجم‌المطبوعات آرد :
در جوانی بدمشق سفرکرد وبا ابن عربی آشنا شد ودرزمان‌معتصم عباسی‌متولی‌قضاء واسط وحله گردید و درهمین منصب بود تابغداد سقوط کرد .
علامه دی‌ساسی نسخهٔ‌خطی‌از کتاب عجایب البلدان یافته که درحاشیهٔ‌آن نوشته‌است که زکریابن محمد قزوینی شاگرد اثیر الدین ابهری بوده است. وی درواسط وفات‌یافت وبه‌بغداد حمل‌شد. اوراست:
۱-آثارالبلاد واخبارالعباد. وی‌دراین‌کتاب آنچه را ازخصایص شهرها ومردم‌آن دیده وشنیده وشناخته‌فراهم‌آورده‌است.
۲- عجایب‌المخلوقات وغرایب‌الموجودات . این کتاب رادرهنگام دوری ازوطن تألیف کرده‌است. ودرلایپزیك‌بسال ۱۸۴۸ ودر مطبعهٔ تقدم بدون تاریخ در ۴۱۶ صفحه بطبع رسیده و نیز در حاشیهٔ کتاب حیوة الحیوان دمیری بسال ۱۳۰۵/۶ در مصر چاپ شده است . این کتاب بزبان فارسی ترجمه‌شده و در تهران بسال ۱۲۶۴ طبع گردیده‌است.
عجایب المخلوقات وغرایب الموجودات مجموعه‌ایست ازبخش‌های گوناگونی درعلم طبیعت وسیاست و تاریخ‌وادب. باتألیف این کتاب سزاواراست که‌وی‌را هیرودوت قرون وسطی وبلینوس عرب نامند. (ذیل المنجد) (معجم‌المطبوعات ج۲ستون۱۵۰۷،۱۵۰۸).
زکریابن‌محمدمورخ وجغرافیادان‌است. وی درشهرقزوین‌بسال ۱۲۰۸ (۱) بدنیاآمد ومتولی قضاء واسط وحله‌بود. کتاب عجائب المخلوقات‌وغرائب‌الموجودات‌ازتألیفات‌اوست وفات‌اوبسال۱۲۸۳اتفاق‌افتاد. (الموسوعة-العربیه) .

قزوینی . [قَ] (اِخ) سعد الدین - قلفخواجه‌خالدی.رجوع به‌سعدالدین درهمین لغت‌نامه شود.

قزوینی. [قَ] (اِخ) سعدالدین مستوفی رجوع به سعدالدین‌درهمین لغت‌نامه‌شود.

قزوینی شدن . [قَ نْ شُ دَ] . (مص مرکب) درخشم‌آمدن چه‌مردم‌آنجا مغلوب الغضب‌اند. (آنندراج) .
اگرچه‌نیست زقزوین وروستازاداست
ولیك میشود اندر حدیث قزوینی .
سلمان ساوجی . (بنقل آنندراج).

قزوینی. [قَ] (اِ خ) شرف الدین طویل. رجوع به‌شرف‌الدین طویل درهمین لغت‌نامه شود.

(۱) ذیل المنجد تولد وی را ۱۲۰۳ ضبط کرده .

قزوینی. [قَ] (اِخ) عبدالله بن محمد بن جعفر مکنی به ابومحمد از فقهاء شافعی است که در مصر مجلس درس داشت و در رمله متصدی منصب قضاء بود و بشایستگی شهرت یافت . وی قوهٔ شنوائی نداشت و از اینرو حدیث را مینوشت و میفهمید واز بر میکرد. حافظان حدیث گرد او فراهم آمدند ولی سرانجام احادیث درست ونادرست را باهم آمیخت ورواياتی وضع کرد و کارش باقتضاح و رسوایی کشید و کتابهایش را در برابر چشمانش سوختند و مجلس درسش راترك گفتند . اواندکی پس از این درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزوینی. [قَ] (اِخ) عبدالنبی بن محمد تقی از علمای جلیل وازمعاصران سیدمهدی بحرالعلوم و مؤلف کتاب تتمیم امل الآمل است. (الذریعه ج ۳ وریحانةالادب ج ۳ ص ۲۹۰).

قزوینی . [قَ] (اِخ) عثمان ماکی . رجوع به عثمان در همین لغت نامه شود.

قزوینی. [قَ] (اِخ) علی بن اسماعیل موسوی. از عالمان و محدثان اواخر قرن سیزدهم است که درتدریس قوانین میرزای قمی تبحر داشت . از تألیفات اوست،

۱- حاشیه برقوانین میرزای قمی.

۲- حاشیهٔ معالم الاصول .

۳- قاعدهٔ لاضرر.

وی بسال ۱۲۹۸ق. وفات یافت. (الذریعه ج ٦ ص ۱۷۷ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۰) .

قزوینی . [قَ] (اِخ) علی بن عمر بن ابوالحسن دبیران کاتبی. رجوع بدبیران در همین لغت نامه شود .

قزوینی. [قَ](اِخ)علی بن عمر بن محمد بن حسن حربی معروف به ابن القزوینی و مکنی به ابوالحسن از مردم بغداد و از محدثان است . وی مردی پارسا و از اوتاد بود . حدیث را ازابوالعباس بن مکرم وابو عمر بن حیویه وجزاین دوروایت کرد وازاو مردم بسیاری روایت کرده‌اند . و از جملهٔ آنان میتوان از خطیب ابوبکر نام برد . ولادت وی درمحرم سال ۳٦۰ ق . ووفات او در شعبان سال ٤٤۲ ق . اتفاق افتاد . (اللباب فی تهذیب الانساب) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) کاتبی . رجوع به کاتبی قزوینی درهمین لغت نامه شود.

قزوینی . [قَ] (اِخ) مالك . رجوع به مالك درهمین لغت نامه شود.

قزوینی. [قَ] (اِخ) محسن بن محمد طاهر از دانشمندان علوم عربی است . از اوست :

۱ - رشح الحساب . این کتاب شرح نظم الحساب، استادش قوام الدین محمد قزوینی است .

۲- زینة المسالك فی شرح الفیة ابن مالك.

۳-شرح العوامل المأة . دراین کتاب عوامل عبدالقاهر جرجانی را شرح کرده و همین شرح است که بعوامل ملامحسن مشهوراست وقصص العلماء اشتباهاً آنرا ازملامحسن فیض دانسته است.

٤- شرح نظم الحساب .

٥- منظومهٔ در معانی و بیان. سال وفاتش بدست نیامد . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹٦) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) محمد بن احمد عصاری غیاث الدین. رجوع به محمد بن احمد عصاری درهمین لغت نامه شود .

قزوینی. [قَ] (اِخ) محمد بن سیدمهدی بن سیدحسن حسینی مکنی به ابوالمعز از علمای امامیهٔ عصر حاضراست که در نجف معقول و منقول را فرا گرفته ودیوان شعر ورسالهٔ در تجوید و منظومهٔ درارث دارد . وی بسال ۱۳۳٥ ق. در حله وفات یافت و در نجف در مقبرهٔ مخصوص آل قزوین مدفون گردید . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۷) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) محمد بن عبدالوهاب از دانشمندان ومتتبعان بزرگ است. وی در ۱۲۹٤ق. درتهران تولدیافت و تحصیلات مقدماتی و علوم متداولهٔ اسلامی را درهمان شهر فرا گرفت و از جمله استادان فقه وی حاج شیخ فضل‌الله نوری و استادان کلام و حکمت قدیم وی حاج شیخ علی نوری را میتوان نام برد .

درسال ۱۳۲۲ق. بدعوت برادرخود میرزا احمد خان بلندن سفر کرد و مدت مدیدی درآنجا و سپس درپاریس و پس از آن درآلمان و باز مجدداً درپاریس اقامت کرد و دراین نقاط بابعضی از مستشرقان اروپا آشناشد ازجمله درلندن باادوارد براون انگلیسی و مستر السن و مستر آمدروز و سرادینزن‌رس وولادیمیر مینورسکی مستشرق معروف روسی که در لندن اقامت داشت . و دربرلین بامر کوارت مستشرق معروف آلمانی صاحب ایرانشهر و ادوار زاخائو ودکتر موریتزوسباستیان بك مؤلف صرف ونحو مفصلی برای زبان فارسی بآلمانی و غیرهم .

درمدت اقامت وی دراروپا کتب زیر بتصحیح او رسید و بمخارج اوقاف خیریهٔ گیب با مرحوم ادوارد براون بطبع رسید.

۱-تذکرهٔ لباب الالباب ج ۱

۲-مرزبان نامه.

۳- المعجم .

٤ - چهار مقالهٔ نظامی عروضی با حواشی مفصل ومبسوط درآخر آن.

٥و٦و۷ تاریخ جهانگشای جوینی باحواشی مفصل مبسوط در آخر جلد سوم و مقدمهٔ مبسوط برجلد اول . و نیز ازآثار اوست.

۸- ترجمهٔ لوایح جامی بفرانسوی.

۹- رسالهٔ در شرح حال مسعود سعد سلمان که فقط ترجمهٔ آن بانگلیسی توسط - ادواردبراون بطبع رسیده است نه اصل فارسی آن.

۱۰- دیباچهٔ بر تذکرة الاولیاء شیخ عطار طبع آقای نیکولسون درلیدن.

۱۱- رسالهٔ درشرح احوال شیخ ابوالفتوح رازی که بعنوان خاتمة الطبع در آخر جلد پنجم کتاب مزبوردرطهران بطبع رسیده.

۱۲ و ۱۳- عدهٔ ازمقالات متفرقهٔ تاریخی و ادبی وانتقادی که درتحت عنوان بیست مقالهٔ قزوینی در دوجلد بطبع رسیده است . جلد اول آن در بمبئی بوسیله آقای ابراهیم پور داود بسال ۱۳۰۷ شمسی و جلد دوم بوسیلهٔ مرحوم عباس اقبال بسال ۱۳۱۳ شمسی طبع شده‌است .

١٤ - رسالهٔ در شرح احوال ابوسلیمان منطقی سجستانی مؤلف صوان الحکمة که بسال ۱۳۱۲ شمسی درپاریس بطبع رسید.

۱٥- رسالهٔ درتحقیق مؤلف نفثة المصدور یعنی محمدنسوی منشی جلال‌الدین منکبرنی که بسال ۱۳۰۸ شمسی باهتمام مرحوم عباس اقبال درتهران بطبع رسیده‌است .

۱٦- رسالهٔ راجع به ممد و حین سعدی و شرح احوال آنان که بسال ۱۳۱۷ ش . توسط آقای حبیب یغمایی ابتدا درمجلهٔ تعلیم وتربیت و سپس جداگانه در طهران بطبع رسیده است .

۱۷- دیوان حافظ که از روی چندین نسخهٔ قدیمی تصحیح کرده.وبسال ۱۳۲۰ ش.در تهران باهتمام وزارت فرهنگ بطبع رسیده است .

وی دراواخرسال ۱۳۱۸ ش.بواسطهٔ ظهور جنگ دراروپا وصعوبت اقامت خارجیان در آنجا بطهران مراجعت کرد و ۱۰ سال آخر عمرخود را در طهران گذرانید و در روز جمعه ششم خرداد ۱۳۲۸ شمسی مطابق ۲۸ رجب ۱۳٦۸ قمری و۲۷مه ۱۹٤۹ میلادی نزدیك ساعت ۱۰ ونیم بعداز ظهر درطهران وفات یافت.

علامهٔ قزوینی ازنوادرنوابغی بود که وسعت معلومات قدیم وجدیدرا با غریزهٔ کنجکاوی ودقت درشأن هرچیز واستقصای یك موضوع را تادرك کنه وعلت آن وروش انتقادی علمی و انصاف وبیطرفی علمای جدیدجمع داشت. بزرگترین فضل قزوینی اینستکه وی پس از آنکه علوم قدیمه واسلامی رافرا گرفت، چون گذارش باروپا افتاد براثر عشق سوزانی که بفرا گرفتن هرچیز داشت تحقیقات علمای آنسرزمین را مورد مطالعهٔ دقیق قرارداد . (نقل ازمجلهٔ یغما سال ۱۳۲۷ ومجلهٔ یادگار سال ۱۳۲۷).

قزوینی. [قَ](اِخ) محمد بن جارك معروف به حکیم شاه محمد ازمشاهیر علما و اطبای

نامی قرن دهم هجری است که سلطان بایزید ثانی [۸۸۶ - ۹۱۸] وی را به قسطنطنیه احضار کرد وطبیب خاص دربار گردانیدودر عهدسلطان سلیم وسلطان سلیمان نیز بهمین سمت باقی ماند . وی بسال ۹۶۶ ق . وفات یافت . اوراست :

۱- ترجمهٔ تذکرةالشعراء ۲ و ۳ ترجمهٔ ترکی و فارسی حیوة الحیوان دمیری.

۴- تفسیر قرآن ازسورهٔ نحل تاآخر یا از سورهٔ فتح تاآخر .

۵- حاشیهٔ تهافت خواجه‌زاده مصطفی بن یونس.

۶- حاشیهٔ شرح عقاید نسفی

۷- ذیل تذکرةالشعراء علیشیر نوایی .

۸- ربطالسور والآیات.

۹- ایساغوجی .

۱۰- شرح عقاید ملاجلال دوانی.

۱۱ - شرح کافیهٔ ابن‌حاجب. ودور نیست که حکیم محشی سیوطی که حواشی او در اکثرچاپهای آن کتاب بطبع رسیده همین حکیم‌شاه باشد. (کشف‌الظنون وقاموس - الاعلام وریحانةالادب ج ۳ص۲۹۶) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) محمدبن یزیدمکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن‌ماجه.رجوع به ابن ماجه درهمین لغت‌نامه شود .

قزوینی. [قَ] (اِخ) محمد معصوم از دانشمندان اواخر قرن ۱۱ هجری و از شاگردان میرزا رفیعای نایینی وازمعاصران آقاحسین خونساری وملامحسن فیض وملا محمدتقی مجلسی است. حاشیهٔ الهیات شرح اشارات خواجه وحاشیه برحاشیهٔ خضری بر شرح تجرید قوشچی وحاشیهٔ شفا ازتألیفات اوست . وی بسال یکهزار ونود ویك یانه هجری وفات یافت. (الذریعه وریحانةالادب ج ۳ ص ۲۹۳).

قزوینی. [قَ] (اِخ) مهدی بن سیدحسن ازعلمای اواخرقرن سیزدهم هجری است که درفقه واصول و کلام و حدیث و تفسیرتبحر داشت. اوراست :

۱- آیات المتوسمین درحکمت الهی

۲- آیات الوصول الی علم الاصول.

۳- الارث .

۴- اساس الایجاد فی علم الاستعداد لتحصیل ملکة الاجتهاد .

۵- استنباط القواعدالفقهیة .

۶- اسماء القبایل.

۷- الانسان ومالهمن التکلیف بحسب عوالمه.

۸- بصایر المجتهدین فی شرح تبصرة المتعلمین.

۹- تفسیرسورهٔ توحید .

۱۰- تفسیر سورهٔ فاتحه.

۱۱- الفراید در اصول و این کتاب دارای پنج مجلد است .

۱۲- قلائدالخیر دراصول عقاید و کتابهای دیگر. وی ازشاگردان شیخ مرتضی انصاری و حاج میرزا محمد حسن میرزای شیرازی بوده است . (الذریعه وریحانة الادب ج ۳ ص ۲۹۸) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) نجم‌الدین عبدالغفار بن عبدالکریم شافعی ازبزرگان علم وادب وریاضی است. اوراست:

۱- الحاوی الصغیر (درفروع وفقه شافعی) و این کتابی است موجز وبسبکی عالی نگارش یافته و درمیان شافعیه مورد اعتبار است و بر آن شرحها نوشته و آنرا نیز بنظم درآورده‌اند .

۲- اللباب .

۳- شرح اللباب .

۴- کتاب فی الحساب . وی بسال ۱۲۶۶ م. وفات یافت . (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۹، ۱۵۱۰ وذیل المنجد) .

قزوینی. [قَ] (اِخ) نجم‌الدین دبیران . رجوع به نجم‌الدین دبیران در همین لغت‌نامه شود .

قزة. [قَ زْ] (عِ اِ) بازیی است عربان را. (اقرب الموارد).(منتهی الارب).|| کشبه ماریا نوعی از آن دم بریده کج رفتار . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ج. قرات . (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

قزة. [قُ زْ زَ] (عِ ص) مؤنث قز. زن نیك پاك ازآلایش . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب).

قزة. [قِ زْ زَ] (عِ ص) مؤنث قز. زن نیك پاك ازآلایش . (اقرب الموارد). (منتهی - الارب).

قزة. [قَ زْ زَ] (عِ ص) مؤنث قز، زن نیك پاك ازآلایش. (ازاقرب الموارد).(منتهی- الارب) .

قزة. [قَ زَّ] (اِ) جامهٔ تنگ خطداری که فقراء میپوشند . (ناظم الاطباء) .

قزی. [قِ زْ] (عِ اِ) لقب.(اقرب الموارد). (منتهی الارب). پارنامه . (منتهی الارب) . گویند: بئس القزی هذا. (اقرب الموارد).

قزی. [قَ زْ زی ی/ یای] (ص‌منسوب) نسبت است به قز بمعنی ساخته شده از ابریشم است . (ناظم الاطباء) .

قزی. [قِ] (اِ) لقب و پارنامه . (ناظم- الاطباء) .

قزیح. [قَ] (عِ اِ)(ملیح...) ازاتباع است. (منتهی الارب). ملیح ازملح [مِ] وقزیح از قزح [قِ] آید . (اقرب الموارد) . قزیح از اتباع ملیح است گویند: ملیح قزیح. (ناظم- الاطباء).

قزیع. [قُ زَ] (اِخ) تیره‌ایست از بجیله از دودهٔ قزیع بن‌فتیان بن ثعلبة بن معاویة بن زیدبن غوث بن انماربن اراش.(اللباب).

قزیعة. [قَ عَ] (عِ اِ) توك موی گرداگرد سر کودك شبیه به ذوابه گذارند . (منتهی- الارب) . || زلفهای بناگوش . (ناظم - الاطباء) . || یا موی پارهٔ که دروسط سر کودك گذارندخاصه.(منتهی الارب). کاکل. (ناظم الاطباء) . قزعه [قَ زَ عَ] (منتهی - الارب). رجوع به قزعه شود .

قزیعی. [قُ زَ] (ص نسبی) نسبت است به قزیع. (اللباب). رجوع به قزیع شود .

قزیعی. [قُ زَ] (اِخ) ربیع بن قزیع از تابعیان است. وی ازابن عمر روایت کند و شعبهٔ ازاو روایت دارد. (اللباب فی تهذیب- الانساب) .

قزیل ایرماق. [قِ] (اِخ) نام بزرگترین رودخانهٔ آناطولی است . چون رنگ مایل بقرمز دارد بدین‌نام (که بمعنی رود سرخ است) . نامیده شده است . درقدیم آنرا هالیس(۱) میگفتند. این رودخانه ازوسط سنجاغ سیواس میگذرد و به قیصریه واقع درولایت آنقره (آنکارا) واردمیشود و پس از گذشتن ازشهر آنقره (آنکارا) وشهرقیر وبعض نواحی دیگر به بحراحمر میریزد . این رودخانه‌شکل قوسی دارد و ۲۰۰ هزار گز وتر قوس آن ، وطول خود آن مجموعاً ۸۵۰ هزار گزاست.(ازقاموس الاعلام ترکی).

قزین. [قَ] (اِ)(۲)هرچیز ساخته‌شده از ابریشم . (ناظم الاطباء). ابریشمین. (ناظم- الاطباء) .

قزیة. [قَ زَ ی ی] (اِخ) دژی است بیمن. (معجم البلدان).

قژاکند. [قَ کَ] (اِ) قزاکند. رجوع به قزاکند شود .

در قژاکند مرد باید بود
برمخنث سلاح جنگ چه سود .
گلستان سعدی .

قژاوه. [قَ وَ] (اِ) کجاوه . (برهان). (ناظم الاطباء) . محمل . (برهان). (ناظم- الاطباء). رجوع به قزاوه شود .

قژله. [قَ ژَ لَ] (اِ) زاغ و کلاغ که قچل نیز گویند . (ناظم الاطباء).

قژه. [قِ ژِ] (اِ)(۳) هرچیز پلشت وپلید ونجس را گویند . (برهان). (ناظم الاطباء).

قژیل. [قَ] (اِ) توت سیاه. (ناظم الاطباء). || شاه‌توت. (ناظم الاطباء).

قس . [قَ سْ س] (ع مص) رنج دادن و آزردن بسخن زشت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). گویند: قسهم قسا، رنجداد و آزرده کرد ایشان را بسخن زشت. (منتهی الارب). || سخن‌چینی کردن. (تاج- المصادر بیهقی). سخن‌چینی نمودن. (منتهی-

(۱) Halys.

(۲) ظم

(۳) مصحف «قزه» (ازحاشیهٔ برهان آقای دکتر معین بنقل از سراج اللغات بنقل فرهنگ نظام ج ۵ ص لط = ۳۹) .

الارب) .||ازبی فراشدن .(تاج المصادر). (اقرب الموارد) دربی چیزی شدن و جستن آنرا. (منتهی الارب). ||تنهاچرا کردن شتر. (منتهی الارب).(تاج المصادر).(اقرب الموارد). || نیکو چراندن شتران. (منتهی الارب). || نیکوراندن شتران. (منتهی الارب) . || خوردن . (منتهی الارب). قس ماعلی‌العظم ، خورد هرچه براستخوان بود از گوشت ومغز آن . (منتهی الارب).

قس. [قَ سّ] .(ع اِ) خداوندشتران که پیوسته ملازم آنها باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ||مهتر ترسایان و دانشمندآنها . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .من کان بین الاسقف والشماس. (اقرب الموارد). ج . قسوس[قُ]. (اقرب‌الموارد) . رجوع به قس [قُ] شود . || پشك . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). صقیع. (اقرب الموارد) . || ژاله و شبنم . (ناظم الاطباء).

قس.[قَ] (اِ) لبلاب بی‌ثمر است برگش مشبك وریزه وشاخش باریك وشرب برگ و شاخ اومدرحیض وفرزجهٔ او باعسل‌مخرج جنین وسعوط عصارهٔ اوجهت عفونت‌خیشوم و آب بیخ او باسرکه جهت گزیدن رتیلا نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

نوعی قسوسی است که ثمر نداشته‌باشد و بمعنی لبلاب بی‌ثمر نیزآمده و اوراق آن صغیر میباشد وشاخهای باریك وعصارهٔ بیخ آن باسرکه جهت سم رتیلا نافع است . رجوع مخزن‌الادویه شود .

قس. [قَ سّ] (ع مص) دربی چیزی‌شدن وجستن آنرا.(منتهی الارب).(اقرب الموارد). || سخن چینی نمودن . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به‌قس[قَ]شود .

قس. [قِ سّ] (ع اِ) کشیش. رجوع به قس [قُ] و قس [قَ] شود.

قس. [قُ سّ] (ع مص) دربی چیزی‌شدن وجستن آنرا. (منتهی الارب). ||سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب) .

قس. [قُ سّ] (ع اِ) دانشمندترسایان (السامی فی‌الاسامی). رجوع به‌قس [قَ] و قس [قِ] شود. عربی قسیس و سریانی کشیشا(۱)||(پیرکاهن) وآرامی کشیشا(۲) (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین بنقل از معجمات عربیه‌سامیه ص ۱۷۹) .

قس . [قَ سّ] (اِخ) شهری است . (منتهی الارب) .

قس. [قَ سّ] (اِخ) موضعی است میان عریش وفرماء ازبلاد مصر وجامهٔ قسی‌بدان منسوب است . (منتهی الارب) .

قس. [قَ سّ] (اِخ) ساحلی‌است دربلاد هند . (منتهی الارب) .

نام جائی است ودرحدیثی ازعلی آمده‌است که رسول خدا ص از پوشیدن جامهٔ قسی نهی کرد . و در هند بین نهر وارا شهری است بنام قس که انواع جامه‌های رنگین از آنجا صادر شود و شاید جامهٔ قسی بدان منسوب باشد. (معجم البلدان). رجوع به‌قسی شود .

قس . [قَ سّ] (اِخ) (دیرال ...) جائی است بدمشق. (منتهی الارب) .

قس. [قُ سّ] (اِخ) ابن ساعدة اسقف نجران است که در بلاغت بوی مثل زنند. (اقرب الموارد). وی حکیمی بود بلیغ‌در عرب‌وششصدسال زندگانی نمود ودرحدیث ازاو یادشده است. (ازمنتهی الارب) .

قس ابن ساعدة بن جذامة بن زفر بن ایادبن نزار بن خطیبه بلیغ عرب وقاضی عصر خود واسقف نجران بود . وی بسال ۶۰۰ ق. وفات کرد. ابوعلی‌ابن‌سکن‌وابن‌شاهین وعبدان مروزی وابوموسی وی‌را در زمرهٔ صحابیان قلمداد کرده‌اند. ابوحاتم‌سجستانی وی‌را ازسالمندان دانسته‌وگوید، وی ۳۸۰ سال عمر داشت . گویند وی نخستین عربی است که تکیه برعصا یاشمشیر خطبه‌خواندو نخستین کسی است که در کلام خود «امابعد» گفت. ونخستین کسی‌است که در نامهٔ خودنوشت «من فلان‌الی فلان» وی‌برقیصر روم واردمیشدومورد احترام قرارمیگرفت. تاقبل از بعثت پیغمبر (ص) حیات‌داشته و آنحضرت اورا دیده است. وپس ازمرگ وی [۲۳ سال قبل ازهجرت] درباره اواز پیغمبر پرسیدند، گفت « یحشرامةوحدة » (الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ٦ ص ۳۹ و الموسوعة العربیة) .

این ازاشعار اوست،

فی الذاهبین الاو
لین‌من القرون لنابصائر
لماارایت مواردا
للموت لیس‌لها مصادر
ورایت‌قومی نحوها
تمضی الاصاغر والاکابر
لایرجع الماضی الی
ولامن الباقین‌غابر
ایقنت انی لامحالة
حیث صارالقوم صائر.

گویند چون این ابیات را برای رسول خدا (ص) خواندند فرمود : «انه یبعث‌امة علی‌حده».
(بلوغ‌الارب ج ۳ ص ۱۰۵). و رجوع‌به الاصابة شود .

قس. [قَ سّ] (اِخ) لقب عبدالرحمان عبدالله عابد تابعی است . که خاطرش را بسوی سلامهٔ مغنیه میلی بود.(منتهی الارب).

قسا. [قَ] (ع مص) سخت‌شدن. (برهان). ||سخت‌دل‌شدن.(تاج‌المصادر بیهقی).رجوع به قساوه وقساءه شود .

قسا.[قَ] (اِ) (۳) نام‌دارونی‌است که‌آنرا سلیخه گویند و آن پوست درختی است . (برهان). (ناظم‌الاطباء).
سلیخه است. (تحفه حکیم‌مومن).(فهرست‌مخزن‌الادویه). وآنرا بهندی کهیلانامند و بمعنی دارچینی‌نیزآمده‌است.

قسا. [قَ] (اِخ) موضعی است درعالیه و ابن احمر دراشعارخود ازآن‌یاد کرده‌است و گویند قسادهی است درمصر وجامهٔ قسی که پیغمبر آنرا نهی فرموده است منسوب بدانجاست. (معجم‌البلدان).

قساء. [قَ] (ع مص) قسا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). سخت‌شدن. (منتهی‌الارب). ناظم‌الاطباء). رجوع به قسا وقساءة وقساوة شود .

قساء . [قُ] (اِخ) نام کوهی است . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

قساء. [قَ] (اِخ) نام جائی است . (معجم‌البلدان).

قساء . [قِ] (اِخ) (ذو ...) جائی است نزدیك ذات‌العشر و ازمنازل حاجیان بصره است و بین ماویه و ینسوعة واقع شده . (معجم‌البلدان).

قساءة. [قَ] (ع مص) سخت‌شدن ودرشت گردیدن. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب)، قسا قلبه قسواً و قسوة و قساوة وقساءً . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .||ناسره گشتن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب)، قسی الدرهم، ناسره گشت. (منتهی‌الارب).
|| تاریك‌شدن . (اقرب‌الموارد) :گویند ، قساالليل ، اظلم . (اقرب‌الموارد). رجوع به قسو وقسوة وقساوه شود.

قسابری. [قَ بُ یا بِ] (ع اِ) بمعنی قسبر المرأة‌است یعنی کائیدن‌را.(منتهی‌الارب). || نرهٔ دراز . (ناظم الاطباء) .

قسابة.[قَ بَ] (ع اِ) خرمای‌پست وردی‌. (ازالمنجد).خرمای‌هیچکاره. (ناظم‌الاطباء).

قساح. [قُ] (ع اِ) صلب.(اقرب‌الموارد). خشك‌وسخت.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). صلب غلیظ . (المنجد). وچون نرهٔ‌درحالت نعوظ باقی ماند میگویند : انه لقساح . (ناظم‌الاطباء).

قساحة.[قَ حَ] (ع مص) سخت گردیدن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . قسوحة [قُ]. (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . گویند، قسح‌الشی قساحة وقسوحة. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || تافتن.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌قسوحة شود. گویند:قسح‌الحبل،فتله.(اقرب‌الموارد). ||بسیارشدن انتشار نره. (منتهی‌الارب) . گویند، قسح‌الرجل، بسیارشد انتشارنرهٔ‌او. (منتهی‌الارب) . بسیارشدن نعوظ نره . (ناظم‌الاطباء).

«ازحاشیهٔ برهان آقای دکترمعین بنقل ازاستینگاس» . (۳) Cassia of aralia. (۲) qashìshâ. (۱) qeshshishâ.

قسادا. [ ](ایونانی) تنکار است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قسادیسما. [ ] (اسریانی) قصب‌الذریره است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قصب‌الذریره شود.

قسارا. [ ](اسریانی) عود بلسان است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قوارساماشود.

قسارس. [ ](ا) کبر است. (فهرست مخزن‌الادویه تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

قسارفورنیقن. [ ] (ارومی). تمر هندی است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قسارقرنین. [ ] (ارومی) رطب است که بفارسی خرمای تر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قساروافرقون. [ ] (ایونانی). سعداست. (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به قساردا قوقیرون شود.

قساروافوقیرون. [ ](ایونانی) سعد است. (فهرست‌مخزن‌الادویه). رجوع به‌قساروافرقون شود.

قساروس. [ ](ا) قسوس است که عصارهٔلحیة التیس باشد. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قسوس شود

قساریداس. [ ](ا) ذراریح است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع‌به ذروح وذراریح درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

قساس. [قَ سَ] (ع ص) نمام. (اقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب).

قساس. [قُ](اخ) کوهی است ازبنی نمیر وگویند کوهی است از بنی اسد ودر آنجا معدن‌آهن است و شمشیرهای قساسی بدانجا منسوب است. جریر گوید قساس بضم قاف یا فتح آن معدن عقیق است در یمن. (معجم‌البلدان).
کوهی است‌بدیار بنی‌نمیر. (منتهی‌الارب). نام کوهی است دریمن که‌آنرا بعربی‌عقیق میگویند ومعدن عقیق نیز آنجاست‌وبعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار ارمینیه وکان‌آهن‌آنجاست. (برهان).

قساس. [قُ](اخ) کان‌آهن‌است‌بارمینیه و شمشیرهای قساسیه بدان منسوب است. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

قساس. [قَ](اخ) ابن ابی معدیکرب شاعری است. (منتهی‌الارب).

قساسی. [قُ](ص‌منسوب). نسبت است‌به قساس. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قساس‌شود.

قساسی. [قُ](ا)(سیف...)شمشیرمنسوب بکان‌آهن قساس. (ناظم‌الاطباء). شمشیری است منسوب بقساس وهو موضع للحدید بارمینیه. (مهذب‌الاسماء).

قساسیة. [قُ سی یَ](ص‌منسوب) نسبت است به قساس. (ناظم‌الاطباء).

قساسیة. [قُ سی یَ] (ا) (سیوف...) شمشیرهای منسوب بکان آهن قساس. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قساس شود.

قساط. [قِ](ع ا) جِ قسطاء. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قسطاء شود.

قساطر. [قَ طِ](ع ا) جمع قسطر بمعنی قسطل. (اقرب الموارد). رجوع به‌قسطل و قسطرشود.

قساطرة. [قَ طِ رَ](ع ا) جِ قسطری. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به قسطری شود.

قساطل. [قَ طِ] (ع ا) جِ قسطل. (اقرب‌الموارد). غبارها. (اقرب‌الموارد). رجوع به قسطل شود.

قساطلی. [قَ طَ](اخ) نعمان‌بن‌عبده‌بن یوسف دمشقی ازدانشمندان‌است. اوراست، الروضة الغناء فی دمشق‌الفیحاء. این کتاب مشتمل برملخص اخبار دمشق وآثارآنست ودرچاپخانه‌امریکایی بیروت در ۱۶۲صفحه درسال ۱۸۷۹م بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۰).

قساطوس. [ ](ا) قرطم است. (فهرست‌مخزن‌الادویه). رجوع به‌قساطونوس شود.

قساطونوس. [ ](ا) قرطم‌است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌قساطوس شود.

قساطیس. [قَ](ع ا) ج قسطاس. رجوع به قسطاس شود.

قساطیل. [قَ](ع ا) جِ قسطال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قسطال شود || جِ قسطول. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا). رجوع به قسطول شود.

قساقس. [قُ قِ](ع ا) شیر بیشه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اسد. (اقرب‌الموارد). قسقس. (اقرب‌الموارد). رجوع به قسقس شود.

قسالاون. [قَ وُ] (ا)(۱) روغن زفت باشد وصنعت آن چنان است که‌زفت را در وقت پختن، بخاری‌برمیخیزد وصوف‌پاکی یعنی پارچهٔ که ازابریشم بافته باشندبرآن بخار می‌آویزند وساعت بساعت‌آن صوف را میافشارند و بعد ازآن آنرا از قرع و انبیق میچکانند منافع بسیاردارد. (برهان). وفهرست مخزن الادویه وناظم‌الاطباء.

قسام. [قَ](ع حامص) حسن (منتهی‌الارب). جمال. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). خوبی‌صورت. (ناظم‌الاطباء). نیکویی. (مهذب‌الاسماء). قسامة. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌قسامة‌شود. ||شدت گرما. (منتهی الارب). شدت حر. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).||گرمی بعد ازظهر وهنگام طلوع آفتاب. (ناظم‌الاطباء). ||(ا) اول وقت نیمهٔ روز یا وقت روشن وبلندشدن‌آفتاب‌و خورشید دراین هنگام به نیکوترین‌منظر است. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

قسام. [قَ] (اخ) نام جائی است. یکی از شاعران عرب گوید،

فهمت نم ذکرت لیل لقاحنا
بلوی عنیزةاو بنعف قسام.

وابن خالویه‌آنرا قشام بضم‌قاف‌وشین‌معجمه ضبط‌کرده است. (معجم‌البلدان). رجوع به قشام شود.

قسام. [قَسْ سا] (ع ن ف) بسیار قسمت کننده. (ازاقرب الموارد). قسمت کننده وبخش کننده. (ناظم الاطباء). بخشنده. (غیاث‌اللغات).

قسام سپیدی وسیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی.
نظامی.

قسام بهشت ودوزخ آن‌بار خدای
ماراتگذارد که درآییم‌ازپای.
نظامی.

||بهره دهنده. (ناظم‌الاطباء). حصه‌دهنده. (غیاث‌اللغات). سوگند بسیار خورنده. (غیاث‌اللغات).

قسام. [قِ] (ع مص) مقاسمه. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء).

قسام. [قَ] (اخ) نام اسب سوید بن سدادعبشمی. (منتهی‌الارب).

قسامات. [قَ] (ع ا) جِ قسامة [قَ مَ]. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). رجوع به قسامة شود.

قسام. [قَسْ سا] (اخ) حارثی مردی بود بردمشق مسلط گردید و مدت درازی برآن‌شهر حکومت داشت. اصل‌او از ده تلفیتا یکی از قرای کوهستان‌سنیر بین‌حمص وبعلبك است. در آغاز شغل پستی داشت ولی سرانجام صاحب‌ثروت وپیروانی گردید وبوسیلهٔ آنان بسال ۳۶۵ ق. دمشق‌را تصرف کرد. عزیز فاطمی ازمصر لشکری بجنگ او فرستاد و روزها جنگ ادامه یافت وبشکست مصریان‌وامان خواهی‌آنان منتهی شد. در سرنوشت او در آخرکار مورخان اختلاف‌دارند. گویند، بند کرده بمصر برده شدو گویند‌درجائی‌چندی‌اقامت داشت‌تا بدرود زندگی گفت بسال ۳۷۷ق. (اعلام زرکلی چاپ۲ ج۶ ص ۴۰).

قسامل. [قَ] (اخ) نام قبیله‌ای‌است‌در بصره خطه‌معروف به قسامل دارند در بین عظم البلدو کنار دجله وجای‌معمور ومسکونست. (معجم‌البلدان).

قسامله. [قَ مِ لَ] (اخ) قبیله‌هایی عربند. (منتهی الارب، اقرب الموارد). قبیله‌هائی از تازیان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قسامل شود.

(۱) مصحف قسالادن از یونانی Pispèlaion (ازحاشیهٔ برهان‌آقای دکترمعین بنقل از استینگاس).

قساموس. [ ] (ایونانی). دارچینی ارت. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به قساموبس وقساموئی و قسوماس شود.

قسامویس. [ ] (ایونانی) دارچینی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموس و قساموئی و قسوماس شود.

قسامة. [قَ مَ] (ع حامص) مصالحهٔ میان مسلمانان ودشمنان. (منتهی الارب، ناظم‌الاطباء). الهدنة بین‌العدووالمسلمین. (اقرب‌الموارد). ج. قسامات. (ناظم‌الاطباء، منتهی الارب). ||(ا) جماعتی که سو گند خورندبرچیزی و بگیرند آنرا ویا گواهی دهند. (اقرب - الموارد، ناظم الاطباء، منتهی الارب). || سو گندهائی که تقسیم‌میشود براولیای قتیل چون ادعای خون کند بدون شاهد و بینه گویند:
فلان قتل بالقسامة واین رادر صورتی گویند که اولیای آن قتیل بدون بینه وشاهد ادعای قتل بر کسی کنندپس پنجاه‌سو گندمیخورند که قاتل این قتیل فلان کس است و این اشخاص‌را که‌سو گندخورده‌اندقسامة‌مینامند (ناظم‌الاطباء). رجوع به باب دیات شرایع شود.
|| حسن (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب)، جمال. (اقرب الموارد، منتهی الارب، ناظم الاطباء).

قسامة. [قَ مَ] (ع‌مص) خوب روی‌وصاحب جمال گردیدن. (منتهی‌الارب اقرب‌الموارد، ناظم الاطباء، دهار، زوزنی). گویند: قسم‌قسامة، خوبروی وصاحب جمال گردید واین از باب کرم است. (ناظم‌الاطباء).

قسامة. [قُ مَ] (ع ا). مال‌صدقة. (اقرب - الموارد). صدقه. (منتهی‌الارب). || آنچه قسام برای‌ذات‌خودجدا نماند. (اقرب‌الموارد منتهی الارب). وبهمین معنی است: ایاکم‌والقسامة. (اقرب‌الموارد).

قسامة. [قَ مَ] (اخ) ابن‌زهیراز تابعان است. (منتهی‌الارب).

قسامی. [قَ یِ] (ع ا) آنکه جامه‌را اول در نوردد (ناظم‌الاطباء، منتهی‌الارب). من یطوی‌الثیاب‌اول طیها حتی تنکسرعلی طیه. (اقرب‌الموارد). آنکه جامه‌در پیچد. (مهذب‌الاسماء). || اسبی که‌از جانبی‌اقرح و (پیشانی سفید) و ازجانبی رباع باشد. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). هرچه میان دوچیز باشد. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، ناظم‌الاطباء).

قسامی. [قَ یِ] (اخ) نام اسبی‌است (منتهی‌الارب).

قسام. [قَ سْ سا] (اخ) یزیدبن‌ابویزید مکنی به‌ابوالازهر بصری ازمحدثان است. وی از معاذة عدویة روایت کند و بصریان از او روایت دارند او بسال ۱۳۰ ق. وفات یافت. (اللباب فی تهذیب‌الانساب).

قساميل. [قَ] (اخ) قبیله های عربند (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به‌ قسامله شود.

قساوت. [قَ وَ] (ع‌مص) قساوة. رجوع به‌قساوة شود.

قساوت‌قلب. [قَ وَ تِ قَ] (ترکیب اضافی). سخت‌دلی. دل‌سختی. سنگدلی. دل‌سنگی.

قساور. [قَ وِ] (ع ا) ج. قسورة. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). رجوع به - قسورة. وقساوره شود.

قساورة. [قَ وِ رَ] (ع ا) ج. قسورة (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). رجوع به‌قسورة وقساورشود.

قساوسة. [قَ وِ سَ] (ع ا) ج. قسیس. (منتهی‌الارب). رجوع به قسیس شود.

قساولان. [ ] (ا) اسم روغن زفت‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رجوع به - قسالاون شود.

قساوة. [قَ وَ] (ع‌مص) سخت ودرشت گردیدن. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). || ناسره گشتن. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب) || تاریک‌شدن. (اقرب‌الموارد).
|| (حامص) سخت دلی. (ناظم‌الاطباء).
|| سیاه‌دلی. (ناظم‌الاطباء). || دل سیاهی (ناظم‌الاطباء) ستمکاری. (ناظم‌الاطباء)،
|| دلگیری و ملالت. (ناظم الاطباء).
|| غمگینی و حزن واندوه و آزردگی. (ناظم‌الاطباء). || تنگدستی. (ناظم - الاطباء).
رجوع به قسو وقسوة وقساه وقساوت شود.

قساهيو. [ ] (ا) حلبون است که بفارس مارچوبه نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قساي. [قَ] (اخ) (۱) نهری است در کنگوی بلژیک. (ذیل المنجد).

قس‌الناطف. [قُ سْ سُ نْ نا طِ] (اخ) موضعی‌است نزدیک کوفه‌در کنارشرقی فرات، ومروحه‌جائی است کنارغربی فرات. ودراینجا جنگی‌میان ایرانیان ومسلمانان بسال۱۳ ق. درزمان خلافت عمربن خطاب اتفاق افتاد و سردار اشکر مسلمانان دراین جنگ ابو - عبیدة بن مسعود بن عمرو بود. ایرانیان ابوعبیده را گفتندیا توازشط بگذروبسوی ما بیا یاما بسوی تو آییم. ابوعبیده گفت ما بسوی شما خواهیم آمد ولی ویرا از عبور منع کردند او اصرارورزید و عبور کرد و مسلمانان‌شکست‌خوردندوابو عبیده کشته‌شد وچهارهزار از مسلمانان در آب غرق‌شدند ویابقتل رسیدند وفتح با ایرانیان بود. این روزرا درتاریخ بنام «یوم الجسر» نامیده‌اند (معجم البلدان).

قس الناطق. [قُ سُ سُ نْ نا طِ] (اخ) موضعی است نزدیک کوفه (منتهی‌الارب). مصحف قس‌الناطف. (معجم البلدان). رجوع بدین کلمه شود.

قسأنينة. [قُ سَ قَ] (ع‌مص) درشت گردیدن وخشك. (منتهی‌الارب، اقرب - الموارد). گویند: اقسان [اِ سَ اَ نَ] العود - اقسئانا و قسأنینة، یبس و اشتد (اقرب‌الموارد). کلان سال وپشت دوتا گشتن. (ازاقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). گویند. اقسان‌الرجل، کبر. (اقرب‌الموارد) || درگذشتن ومضی [مُ یِ]. (اقرب - الموارد، منتهی‌الارب)؛ گویندافسان‌فی‌العمل، مضی. (اقرب‌الموارد).
|| نیک تاریک گشتن. (اقرب الموارد، منتهی‌الارب). گویند: اقسان اللیل، نیک تاریک گشت. (منتهی‌الارب).

قسب. [قَ] (ع ا) سلب شدید. (اقرب - الموارد). سخت در مقابل سست (برهان) (۲) سخت (منتهی‌الارب). || زشت از هر چیزی. (منتهی‌الارب). || خرمای خشك که دردهان ریزه گردد. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب) نوعی ازخرمای خشك باشد که آنرا اهل نجد برشوم خوانند گویند قابض است و شکم به بندد (برهان). تمر نخل خشك شده ونیمرس آن و اهل مغرب آنرا مقلقل‌واهل‌نجدعرع وبرشوم وبفارسی خرمای سنگ شکن وبشبرازی قسبك‌نامند و اقسامی دارد آنچه را بعداز جوش دادن در آب شکافته و پارچهٔ غیرمتساوی نموده و خشك کرده باشند شکم دریده نامند و آنچه سرآنرا بلبل‌خورده ودردرخت مانده خشك شده باشد بلبل خورده گویند و این شیر بن‌ترمیباشد و بهترین همه‌بزرگ فربه هستهٔ کوچك آنست که خشك باشد طبیعت آن گرم وخشك وافعال و خواص آن مقوی معده وناشف‌رطوبات ومستحکم کنندهٔ‌الیاف آن وحابس طبع ونفاخ‌وبطی‌الهضم ومرخی معده وگاه اسهال میآورد و مصلح آن مغز گردکان بریان کرده وگفته‌اند قسب قاطع اسهال بلغمی ومسکن عطش حادث از بلغم مالح است وبهترآنست که خشك‌اندك مایل

(۱) Kasai.

(۲) درگلستان مصحح آقای قریب ص ٥ آمده، «ذکرجمیل سعدی که درافواه عوام افتاده، وصیت سخنش که دربسیط زمین‌رفته وقسب الجیب حدیثش که همچو شکرمیخورند ورقعهٔ منشآتش که چو کاغذ زرمیبرند» ودرنسخ‌دیگر «قصب‌الجیب» آمده‌وبحدس علامه دهخدا اصل «قصب انجیر» است که ناسخان تصحیف کرده‌اند. (ازلغت‌نامه درماده ذکر بنقل آقای دکترمعین‌درحاشیه برهان). رجوع به قصب‌الجیب شود.

بسبزی آنرا مقدار کمی بالای طعام سرد وتربخورند خصوصاً صاحبان ضعف معده . (مخزن‌الادویه) . و رجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن شود .
|| (مص) روان شدن . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب). شریدن آب . (زوزنی) . قسب الماء قسباً، روان شد. (اقرب‌الموارد، ملتهی‌الارب) . || غروب شدن گرفتن . (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) : قسب - الشمس، سرعت واخذت فی‌الغیب. (اقرب - الموارد) .

قسبار. [قِ] (ع ا) نرهٔ دراز . (منتهی - الارب؛ ناظم‌الاطباء) . قسبری. (منتهی - الارب). رجوع به‌قسبری شود.

قسبرة. [قَ بَ رَ] (ع‌مص) گائیدن . (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء) گویند: قسبر - المراةقسبرة. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء) .

قسبری. [قُ بُ] (ع ا) نرهٔ دراز . (منتهی‌الارب) . قسبار . (منتهی‌الارب) . رجوع به قسبار شود.

قسبند. [قُ بَ] (اِ) معرب کُسبند است وچیزی‌است که‌بر کمر بندند (اقرب - الموارد ، منتهی‌الارب) .
||یامعرب گوسپنداست بمعنی شاة . (اقرب - الموارد). مأخوذ از گوسپند فارسی وبمعنی آن. (ناظم‌الاطباء) .

قسبة. [قَ بَ] (ع ا) یکی قسب . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . یک دانه خرمای قسب . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قسب شود .

قسقوس. [قُ] (ع ا) هیزمی است که انواع آن باافران میسوزد (۱) واین کلمه دخیل‌است. (اقرب‌الموارد) نام نوعی چوب که میسازد و عامه آنرا سکوس نامند و سقواص نیز خوانده میشود و این همان است که حنین در کتاب دیسقوریدوس آنرا به‌لحیة‌التیس ترجمه کرده است.رجوع به‌مفردات ابن‌بیطار شود.

قسح. [قَ سَ] (ع اِ) خشکی. (منتهی - الارب) یبس . (اقرب‌الموارد) . || بقیهٔ انتشارنره . (منتهی‌الارب). بقایای حالت نعوظ. (ناظم‌الاطباء) . || (مص) سخت شدن . (منتهی‌الارب . ناظم الاطباء) . رجوع به‌قساحة شود.

قسحب . [قُ حُ بب] (ع اِ) سطبر و ضخم.(۲) (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) کلفت، (ناظم‌الاطباء).

قسحمی. [قُ حُ یی] (ص منسوب) نسبت است به قسحم بن جذام بن صدف (اللباب).

قسحمی. [قُ حُ یی] (اِخ) مالک‌بن سویدبن احدةبن قسحم ازصحابیان است و رسول‌خدا صلی‌الله علیه وسلم او را شرید نامید. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب) .

قسر. [قَ] (ع مص) بستم بر کاری‌داشتن (منتهی‌الارب) (تاج‌المصادر بیهقی) بقهر و کراهت بکاری‌واداشتن . (ازاقرب‌الموارد) گویند : قسره علی امر ، اکرهه علیه (اقرب‌الموارد).
— قسر دایم برطبیعت محال است .
|| (اِ) ستم .

قسر. [قَ] (اِخ) نام بطنی‌است از بجیله (منتهی‌الارب).

قسر. [قَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) .

قسر. [قِ سِر] (اِ) بی‌حاصل . نازا . عقیم ، عاقر . سترون حیوان قسر دررفتن، نزادن . قسر کس ناسزائی است که بزنان گویند یعنی زنی که فرزند نتواندآوردن، || قسردررفتن حیوان، بار نگرفتن و حمل برنداشتن آن هنگام جفت‌گیری. || و در کنایه بمعنی هرکاری است که به نتیجه نرسد .

قسر. [قَ] (اِخ) نام کوه سراةاست که درحدیث نبوی وارد شده است. رجوع به‌معجم البلدان شود.

قسراً. [قَ رَنْ] (قید) قهراً جبراً . بناچار. بناخواست بنا خواه بزور . بستم : قلعهٔ شاه دزرا... درحصار گرفت و لشکرها برمدار آن بداشتند بیک دو روز آن حصن را قهراً وقسراً بگشادند . (جوینی).

قسر. [قَ] (اِخ) ابن عبقربن انماربن اراش بن عمروبن‌الغوث تیره‌ایست ازبجیلة. (اللباب) .
قسرابن عبقربن انماربن اراش از قحطان وجد جاهلی است و گویند نام اومالک بوده وقسر لقب داشت. ازفرزندان وی تیره‌های فراوانی بوجودآمد. اسماعیل‌بن‌عماراسدی که از شاعران مخضرم امویان و عباسیان است گوید:

بکت‌المنابر من‌فزارة شجوها
فالیوم من قسر تضج و تجزع.

رجوع به الجمحی ۲۸۹ و جمهرةالانساب ابن‌حزم ص۳۶۵و۳۶۶ واعلام‌زرکلی‌چاپ ۲ ج۶ ص۴۰ شود.

قسراق . [ ] (اِ ترکی) رماکست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌قسران شود .

قسران. [ ] (اِ ترکی) رمالک است . (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به قسراق شود .

قسربوا . [ ] (اِ) دهن حنا است. (فهرست مخزن‌الادویة) .

قسری. [قَ یی] (ص منسوب) نسبت است به‌قسر . (اللباب) . رجوع به قسر شود.

قسری. [قَ یی] (اِ) (حرکت ...) درمقابل حرکت ارادی طبعی است و آن حرکتی است که بقسرقاسر تحقق‌یابد مانند پرتاب سنگی بطرف بالا . رجوع به حکمت‌الاشراق چاپ انستیتوایران وفرانسه ص ۱۹۴شود .

قسری. [قَ یی] (اِخ) اسدبن عبدالله است، رجوع به‌اعلام زرکلی اسدبن عبدالله و اسدبن عبدالله قسری در همین لغت نامه شود .

قسری. [قَ یی] (اِخ)خالدبن‌عبدالله‌بن یزیدبن اسد امیر عراق بود . جدوی یزید صحبت رسول خدای را درک کرد. مردمی بسیار بوی منسوبند .
(اللباب) . ورجوع به‌الاعلام زرکلی‌خالدبن عبدالله واسدبن عبدالله قسری در همین‌لغت نامه شود.

قسری. [قَ یی] (اِخ) یزیدبن خالد رجوع به یزیدبن خالد در اعلام زرکلی شود .

قسس . [قُ سُ] (ع ا) دانشمندان (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء) نیکورانندگان شتر. (منتهی‌الارب،ناظم‌الاطباء).

قسط. [قَ سَ] (ع ا) خشکی در گردن. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد) .
|| راستی استخوانهای ساق ستور و آن عیب‌است. (ازاقرب‌الموارد، منتهی‌الارب). من‌عیوب‌الخلقیته للفرس و هوان‌تری رجلاه منتصبتین‌غیرمحنبین (۱) (صبح‌الاعشی ج۲ ص۲۶)، || (مص) خشک‌شدن . (ازاقرب - الموارد) . گویند ، قسطت [قَ سِ طَ] عنقه قسطاً، کانت یابسته، و قسطت عظام - الفرس، یبست من الهزال (اقرب‌الموارد) . || راست‌شدن استخوان.(ازاقرب‌الموارد) گویند:قسطت‌الدابة،کانت رجلاها منتصبتین. (اقرب‌الموارد) .

قسط. [قَ سُ] (ع‌ص) رجل قسط‌الرجل مرد راست استخوان‌پای. (ازاقرب‌الموارد منتهی‌الارب) .

قسط. [قَ] (ع مص) عدل و داد کردن. (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب) . واین از مصادری است که صفت واقع میشود مانند عدل گویند ، رجل قسط چنانکه گویند : شاهد عدل و واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی‌الارب).

قسط. [قِ] (ع اِ) عدل وداد . (اقرب الموارد ، منتهی‌الارب) .
|| بهره از هر چیزی. (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) حصه ونصیب (اقرب‌الموارد) || پیمانه که نیمهٔ صاع‌باشد (منتهی‌الارب)، مکیال یسع نصف صاع . (اقرب الموارد) . || حنین گوید قسط سه رطل‌است وثابت قره گوید قسط چهاررطل است و قسط عسل یک رطل ونیم است . قسط رومی بیست اوقیة . قسط انطاکی وقسط مصری، هیجده اوقیه. و گفته‌اندچهار

(۱) حطب تحرق انواعه بالافران. (اقرب).
(۲) دراقرب‌الموارد بفتح قاف ضبط شداست .

رطل ، قسط عسل در یونان یك رطل و گفته اندرطلی ونیم و نیز دو رطل ونیم . قسط شراب بیست اوقیه .. و قسط عطری بیست وچهار اوقیه است (مفاتیح). (بحر الجواهر)

|| شش یك فرق و آن شش قسط باشد وگاهی بدان وضو کنند و بهمین معنی است قسط در حدیث زیر ، ان النساء من اسفه السفهاء الا صاحبة القسط والسراج، گویا مراد آن زنی است که خدمت شوهر کند و وسیلهٔ وضوی او را فراهم سازد و بالای سر او با چراغ ایستد. (از منتهی الارب ، اقرب الموارد) .

|| مقدار. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

|| رزق. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

|| ترازو. (اقرب الموارد، منتهی الارب) .

|| کوزه (منتهی الارب) . الکوز عند اهل الامصار . (اقرب الموارد) .

|| جزء از دین [ـَد] تقسیط شده و بدان نجم نیز گویند و جمع آن اقساط است .

|| عادل وداد گر. (ناظم الاطباء).

|| (ناظم الاطباء). واحد وجمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) .

قسط. [ـَ ق] (ع مص) جور و بیداد گری کردن وازحق باز گردیدن. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب) .

|| پریشان و پراکنده نمودن چیزی را . (منتهی الارب) . قسوط بهردومعنی (اقرب الموارد، منتهی الارب). رجوع به قسوط شود.

|| گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی) .

قسط. [ـُ ق] (ع اِ) ج قسطاء [ـَ ق] (اقرب الموارد، منتهی الارب) . رجوع به قسطاء شود.

قسط. [ـُ ق] (ع اِ) کسد. (منتهی الارب). کست. (منتهی الارب) . کسط و آن دارویی است . (منتهی الارب) . عود هندی وعربی که بدان علاج کنند مدر و نافع کبد است. (ازاقرب الموارد ومنتهی الارب) .

بیخی است شبیه به بیخ لفاح و ازنواحی هند خیزد ونباتش مفروش و بی ساق و برگش عریض وسه قسم میباشد یکی شیرین وسبك وسفید وباعطریت وقسط بحری وعربی نامند وقسمی مایل بسیاهی و سبك و سطبر و کم بوی وتلخ واورا قسط هندی نامند وقسمی مایل بسرخی وسنگین ودروزن شبیه بچوب شمشاد وخوشبو وبی تلخی است و ازمطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازهٔ گرم نخورده است که اندك زبان را بگزد و قوتش تاچهارسال باقی است وفرق درمیان او وراسن کهٔ قسط شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگی زبان و صلابت آن، در سیم گرم وخشك ومدر بول وحیض و جاذب خلط ازعمق بدن و تریاق سموم حیوانی و مفتح سدهٔ جگر و قاطع خلاط غلیظه و لزجه و مبهی و کشندهٔ اقسام کرم معده وجهت درد رحم ودرد سینه و شکافتگی عضل و تقویت معده وجگر و دردهای مزمنهٔ دماغی و معده و عضلات و مفاصل وتحلیل ریاح واخراج سنگ گرده وباسکنجبین جهت تب ربع و باعسل جهت ربو وضیق النفس وسرفهٔ کهنه ویرقان وعلل سپرز واستسقاء وتشنج وکزاز ورعشه وحذر نافع وبخور او قاتل جنین ورافع وبا وزکام و ضماد او جهت کلف و عرق النساء و دردهای بارده و با روغن زیتون جهت رفع لرز وفالج واسترخاء ودرد گوش وسعوطاو جهت دردسر مزمن و ذزور او جهت قروح رطبه مفید وفرجهٔ اومدرحیض و طلای او باسر که وقطران و عسل جهت داءالثعلب و غش نافع ومضر مثانه و مصلحش گل انگبین ومضر ریه و مصلح او اینسون وقدرشربتش یك درهم وبدلش نصف وزن اوعاقرقرحاست و روغن قسط ساذج که قسط تلخ را بقدر چهل مثقال نیمکوب کرده یك شبانه روز در شراب خیسانیده با چهار صد مثقال روغن زیتون بجوشانند تاشراب سوختهٔ روغن بماند گرم وخشك ومحلل و مقوی ورافع برودت معده وجگر ولرز وتبهای بلغمی وسوداوی ومقوی موی و قدرشربتش تاهفت درهم و روغن غیرساذج اودردستورات مذکوراست. (تحفهٔ حکیم مومن). ورجوع به بحر الجواهر و مخزن الادویه شود.

قسطا. [ ] (اِخ) سردار کفار روم درجنگ خالدبن. رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج۱ص ۱۵۹ شود.

قسطاء. [ـَ ق] (ع ص) مؤنث اقسط، راست وخشك استخوان و خشکی رسیده. (از اقرب الموارد، منتهی الارب) : عنق قسطاء ، گردن خشکی رسیده ویابس، (ازاقرب الموارد ، منتهی الاب) .

رکبهٔ قسطاء،زانوی خشك درشت چندانکه ازخشکی منقبض نشود. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب) .

|| کج. (منتهی الارب ، اقرب الموارد) : رجل قسطاء ای معوجه . (اقرب الموارد) ناقهٔ قسطاء،شتر ماده ایکه بی قوائم آن خشك باشد در خلقت · (اقرب الموارد ، منتهی الارب) · ج. قسط [ـُ ق] . (اقرب الموارد ، منتهی الارب)،

قسطا. [ـُ ق] (اِخ) (۱) ابن لوقابعلبکی فیلسوف ورياضی دان و رومی الاصل است. وی درزبان یونانی بافصاحت سخن میگفت و عربی رانیکو میدانست وبسیاری از کتابهای قدیمی را ترجمه کرد و تألیفات چندی پرداخت از جمله،

۱ ـ الفلاحة الیونانیة. مطبوع.

۲ ـ ثلاث مقالات فی رفع الاجسام الثقیلة . مطبوع .

۳ ـ المرایا المحرقة.

۴ ـ الاوزان والمکاییل .

۵ ـ الفصل بین الروح والنفس،خطی.

۶ ـ الفردوس. «فی التاریخ» .

۷ ـ العمل بالکرة الفلکیه،خطی. یااین همان کتاب « الاکر » خطی است که آنرا از ثاوذیوس ترجمه کرده و ثابت بن قرة آنرا اصلاح وتحریر نموده است.

۸ ـ المطالع، خطی و آنرا ازانسقلاوس نقل کرده است و کندی آنرا اصلاح و تحریر کرده است.

۹ ـ رسالهٔ ذات الکرسی الافاقی. خطی دربارهٔ فلك .

۱۰ ـ رسالة فی اختلاف الناس فی سیرهم و اخلافهم. خطی.

۱۱ ـ رسالهٔ فی تدبیرالابدان فی السفر ـ خطی.

۱۲ ـ البلغم وعلله ـ خطی .

۱۳ ـ رسالة فی علل الشعر خطی.

۱۴ ـ العمل بالاسطرلاب ـ خطی.

۱۵ ـ هیأة الافلاك ـ خطی . وی در زمان مقتدر بالله عباسی بود و در ارمینیه بسال ۳۰۰ ق وفات یافت. (طبقات الاطباء ج ۱ ص۲۴۴ و اخبار الحکماء ص ۱۷۳ وجولة فی دور الکتب الامیر کیه ص۹۳ و۹۴ وهدیة العارفین ج۱ ص ۸۳۵ و خزائن الاوقاف ۳۳۱ ومختصر الدول ۲۰۹ واعلام زرکلی چاپ۲ص ۴۰ و۴۱).

قسطا نام پسر لوقااست و ایشان دوحکیم بودند دریونان واو کتابی دردین آتش پرستی بنام پدرخود تصنیف کرده بود وبعضی گویند قسطانام کتابی است که لوقا تصنیف کرده بود . (برهان) :

وی در زمان مأمون عباسی میزیست وزبان عربی ویونانی نیك میدانست از جمله کتبی که او واسطه ترجمهٔ آن از یونانی بوده مجسطی و دیگری اقلیدوس الحکمه است .
(فرهنگ شعوری) .

کتاب اُکر که درزمان احمدبن معتصم بالله عباسی تا شکل خامس از مقالهٔ سیم آنرا ترجمه کرده و کتاب مساکن ثاودسیوس در طهران بسال ۱۳۰۴ق چاپ سنگی شده است.

کتابهای زیررا قاموس الاعلام ترکی ، ازجمله تألیفات وی نامبرده است:

۱ ـ کتاب فی اوجاع النقرس.

۲ ـ کتاب فی الروایح وعللها.

۳ ـ کتاب جامع فی الدخول الی علم الطب .

۴ ـ کتاب فی النبیذ وشربه فی الولایم.

۵ ـ کتاب فی الاسطقسات

۶ ـ کتاب فی السحر

۷ ـ کتاب فی العطش

۸ ـ کتاب فی القوة والضعف

۹ ـ کتاب فی الاغذیه علی طریق القوانین الکلیه .

---

(۱) قسطا در برهان بکسر قاف ضبط شده و گوید، بضم اول هم آمده است.

۱۰ کتاب فی النبض و معرفة الحمیات و ضروب البحرانات.
۱۱ - کتاب فی علة الموت فجأة .
۱۲ - کتاب فی معرفة الخدر وانواعه و علله و اسبابه وعلاجه.
۱۳ - کتاب فی ایام البحران فی الامراض الحادّه .
۱۴ - کتاب فی الاخلاط الاربعة وماتشترک فیه
۱۵ - کتاب فی الکبد وخلقتها ومایعرض فیها من الامراض .
۱۶ - رسالة فی المروحه واسباب الریح.
۱۷ کتاب فی مراتب کتب الطبیة
۱۸ کتاب فی تدبیر الابدان فی سفر الحج.
۱۹ - کتاب فی دفع ضرر السموم.
۲۰ - کتاب فی المدخل الی علم الهندسه
۲۱ - کتاب آداب الفلاسفه.
۲۲ - کتاب فی الفرق بین الحیوان الناطق و وغیرالناطق .
۲۳ - کتاب فی تولد الشعر.
۲۴ - کتاب فی الفرق بین النفس والروح
۲۵ - کتاب فی الحیوان الناطق
۲۶ - کتاب فی الجزء الذی لایتجزی .
۲۷ - کتاب فی حرکة الشریان
۲۸ - کتاب فی النوم والرؤیاء
۲۹ - کتاب فی العضو الرئیسی من البدن
۳۰ - کتاب فی البلغم .
۳۱ - کتاب فی الدم
۳۲ - کتاب فی المرة الصفراء
۳۳ - کتاب فی المرة السوداء
۳۴ - کتاب فی شکل الکرة والاسطوانة
۳۵ - کتاب فی الهیأة وترکیب الافلاک
۳۶ - کتاب فی حساب التلاقی علی جهة الجبر والمقابلة .
۳۷ - کتاب فی العمل بالکرة الکابرة النجومیة .
۳۸ - کتاب السیاسته.
۳۹ - کتاب المدخل الی المنطق.
۴۰ - شرح مذهب الیونانیین
۴۱ - کتاب فی شکوک کتاب اقلیدس.
۴۲ - المدخل الی علم النجوم (قاموس - الاعلام ترکی) . و رجوع به عیون الانباء و فهرست ابن الندیم وتاریخ الحکماء القفطی شود .

آن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطاشد.
دقیقی.

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی .
ناصر خسرو.

قسطار. [قُ] (اِ) کسی که طلای فراوان نگهداری کند تا آنها را بهورقه مبدل سازد.

گروهی باین نام شهرت دارند . (اللباب) صیرفی . (المعرب جوالیقی) (۱) تاجر (المعرب). || میزان. (المعرب جوالیقی) || کیسه‌دار . (مهذب الاسماء). || کسبکه متصدی کارهای ده ومتولی شئون آن گردد (المعرب جوالیقی) .

قسطار. [قَ] (اِ او ص) (۲) مرد دانا و دوربین. (منتهی الارب) مرد نقاد دانای خبیر ودوربین. (ناظم الاطباء) . جهبذ. (اقرب - الموارد) گاهبد. گهبد. قسطار وقسطاری دو کلمهٔ رومی است بمعنی جهبذ. (ثعالبی بنقل ازسیوطی در المزهر) .
|| خزانه‌دار واین کلمه معرب است ازلاتینی کستار (۳) رجوع به قسطار [قُ] وقسطر وقسطری شود.

قسطار. [قُ] (اِخ) جعفر بن محمد بن عبدالله حرانی مکنی به ابومحمد از محدثان است. وی ازیحیی بن مصفی رهاوی روایت کند وازاو ابواحمد بن عدی جرجانی روایت دارد . (اللباب) .

قسطاس. [قِ] (ع) میزان . (اقرب - الموارد) کپان و ترازو . (منتهی الارب و (برهان) . || راست‌تر ترازوها . (منتهی - الارب). اقوم الموازین . (اقرب الموارد) .
|| ترازوی عدل هر ترازوکه باشد (منتهی - الادب) میزان العدل ای میزان کان (اقرب - الموارد): وزنوا بالقسطاس المستقیم (آیهٔ ۳۷ ازسورهٔ ۱۷) برخی گویند این کلمه عربی و مأخوذ ازقسط بمعنی عدل است و گروهی آنرا رومی معرب دانند. (از اقرب الموارد، منتهی الارب) رجوع به قسطاس [قُ]شود .

قسطاس. [قُ] ترازو. (برهان) ترازوی بزرگ . (مهذب الاسماء) قسطاس [ق] درهمهٔ معانی آن. (اقرب الموارد، منتهی - الارب). رجوع به قسطاس [قِ] شود.

قسطاط. [قُ] (اِخ) نام شهری است در حدود روم (۴) و بعضی گویند این لغت حبشی است . (برهان).

قسطاکی. [قُ] (اِخ) ابن یوسف بن بطرس بن یوسف ابن میخائیل حمصی از شاعران و نویسندگان و ناقدان و ازمردم حلب است که تولد او بحلب بود و بسال ۱۲۷۵ ق بسال ۱۳۶۰ ق هم بدانجا درگذشت. اجداد او در نیمهٔ اول قرن ۱۶ میلادی هجرت کرد اوراست:
۱ - « منهل الورّاد فی علم الانتقاد » . این کتاب درسه جزء است وبسیاری ازفصول آن درروزنامه ها ومجله‌های بزرگ منتشرشده است :
۲ - کتاب السحر الحلال فی شعر الدلال - مطبوع و این کتاب را در شرح حال خال خود جبرائیل دلال نوشته .

۳ - ادباء العرب ذووالاثر فی القرن التاسع عشر - مطبوع.
۴ - مجموع رسائل و خطب ومقالات فی - اغراض شتی خطی .
۵ - دیوان شعر بزرگ - خطی.
۶ - مجموع اغان . وی ازاعضاء انجمن علمی عربی دمشق بود. (اعلام زرکلی چاپ ۲ ج ۶ ص ۴۱) .

قسطال. [قَ] (ع ص) آوازدار. (ازمنتهی - الارب). باآواز. (اقرب الموارد) ؛ نهر قسطال ، جوی باآوازه. (منتهی الارب) - (ناظم الاطباء).

قسطال. [قَ] (ع اِ) غبار. (منتهی الارب) - گرد وغبار . (ناظم الاطباء) . غبار ساطع . (اقرب الموارد). ج. قساطیل. (ناظم الاطباء) - رجوع به قسطل وقسطلان وقسطول وقساطیل شود .

قسطام. [ ] (اِخ) لقب نعمان بن حارث ابن جبله ازملوک عرب غسانیان. رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی ج ۱ ص ۹۲ شود.

قسطلان. [قَ] (ع اِ) قوس وقزح. (اقرب - الموارد). (منتهی الارب) . رجوع به قسطانی وقسطانیه شود .

قسطان . [قَ] (ع اِ) (۵) غبار . (اقرب - الموارد). (منتهی الارب) .

قسطانة. [قَ نَ] (ع اِ) قوس قزح. (اقرب الموارد بنقل از لسان؛ مهذب الاسماء). رجوع به قسطان وقسطانی وقسطانیة شود.

قسطانة . [قَ نَ] (اِخ) دهی است میان ری وساوه. (منتهی الارب) . این قریه دریک منزلی ری واقع است وآنرا بستانه خوانند. (معجم البلدان). کستانه . (سمعانی) .
دهی است ازری وساوه و جماعتی ازمحدثان بدان منسوبند وآنرا کشتانه نیزخوانند . (اللباب) دهی است درراه ساوه که تاری یک مرحله فاصله دارد وبدان کستانه نیز گویند. (معجم البلدان) .

قسطانة. [قُ نَ] (اِخ) قلعه‌ایست باندلس. (منتهی الارب) .

قسطانی . [قَ] (ص منسوب) نسبت است به قسطانة وآنرا کشتانه نیزخوانند . (اللباب) . رجوع به قسطانه شود.

قسطانی. [قُ] (ع اِ) قوس قزح. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . رجوع به قسطان و قسطانه شود .

قسطانی. [قَ] (اِخ) محمد بن مفضل (۶) بن عروة بن خالد بن زید بن زیاد بن میمون رازی مولی علی بن ابیطالب « ع » و از راویان است . وی از محمد بن خالد بن حرملة عبدی و هدبة بن خالد و جز آنان روایت کند و ازاو حمزة بن عبدالله مالکی

(۱) جوالیقی آنرا بضم اول و کسر آن ضبط کرده است. (۲) در منتهی الارب و ناظم الاطباء بکسر قاف آمده است . Quaistor. (۳)
(۴) این نام در معجم البلدان و نخبة الدهر وحدود العالم نیامده و مصحف قسطاط است (نقل از حاشیهٔ برهان ، آقای دکتر معین) .
(۵) ناظم الاطباء آنرا بضم قاف ضبط کرد است. (۶) محمد بن فضل. (معجم البلدان).